دیوان اشعار

اهلی شیرازی

به اهتمام و تصحیح

حامد ربانی

نوع ماده : کتاب فارسی
شماره رکورد : 24306
شماره مدرک : ۳۰۰۸
زبان متن اثر : فارسی
سرشناسه : اهلی شیرازی، محمدبن یوسف، ۸۵۸ -۹۴۲ق.
عنوان و نام پدیدآور : کلیات اشعار مولانا اهلی شیرازی/ بکوشش حامد ربانی
وضعیت نشر :]تهران]: سنائی، ۱۳۴۴.
مشخصات ظاهري : ۸۷۱ ،۸۴ص.
عنوان قراردادي : کلیات
يادداشت : شامل غزلیات، قصائد، ترکیبات، ترجیعبند، قطعات تواریخ، رباعیات، ساقینامه، گنجفه معیات، مثنوی سحر حلال، مثنوی شمع و پروانه، قصائد مصنوع با مقدمه و فهرست و تصحیح و مقابله ۷ نسخه خطی
يادداشت : چاپی
کتابنامه، واژه نامه و نمايه : کتابنامه به صورت زیرنویس
شناسه افزوده : ربانی، حامد، گردآورندهربانی، حامد، گردآورنده
موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۰
شماره رده : PIR۵۸۸۰
نشانه اثر : الف/۹ک۸ ۱۳۴۴

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدمه مصحح

سپاس ایزد را که مرا بر انجام این کار یاری فرمود اینگونه کارها کوشش بسیار و جستجوی فراوان میخواهد نسخه‌های خطی این کتاب در گوشه و کنار بیشمارست من بچندتای آنها دسترسی پیدا کردم بکمك آنها با آشنائی که ازعلوم ادب و شعر حاصل کرده بودم بکار جمع و تصحیح و تحقیق پرداختم و تا آنجا که وسائل داشتم کوتاهی نکردم و بحمدالله این نسخه در صحت و ترتیب و احتوا بسی بهتر از نسخه هـای خطی درآمده و قابل اعتمادست امیدست برای چاپ دوم باوسائل بیشتر ومجال فراوانتر پیشرفتهای بیشتر حاصل آید .

اینك شرحی در باره سراینده دیوان و مندرجات کتاب و کارهای انجام شده ما بر روی این کتاب و معرفی نسخه‌های خطی که در کار ما دخالت داشتند نگاشته میآید :

نام شاعر

نام وی محمد بوده است لکن در هیچ کجای آثارش جز تخلص نیاورده‌است حتی در دیباچه‌های نثری که برای مثنوی سحرحلال و قصاید مصنوع و ساقی‌نامه آورده همه جا از خود به «اهلی شیرازی» تعبیر نموده است . و نیز تذکره‌نویسان نام ویرا ذکر نکرده‌اند و همه «اهلی شیرازی» باضافه لفظ « مولانا » یا «ملا» آورده‌اند چنانکه کلمات آنها بیاید .

اما سند معتبر درین باب سنگ آرامگاه اوست که به شیخ محمد اهلی شیرازی تعبیر کرده است .

در باب تخلص «اهلی» هم که بچه‌معنا است واشتقاق آن چیست بنظر این بنده احتمالاتی است که از همه نزدیکتر بمعنی مأنوس و رام‌است مقابل وحشی ومحتمل‌است منسوب باهل‌الله یا اهل بیت پیمبر باشد وباهله نام مکان محتملست و ترکیب آن ازاهل و یای تنکیر ابعد است.

مدت عمر

زندگانی وی دراینجهان نسبتا طولانی بوده است و سنین عمرش بهشتاد و چهار سال رسیده است و بریتمعنی چند شاهد داریم :

۱ــ از آثار وی برمیآید که شاعر سنین پیری را دریافته است چنانکه گوید :

یا رب بگیر دست من پیر ناتوان	کز دست عمر گرانمایه شد تباه
موی سیاه را بعبث کرده‌ام سفید	روی سفید را بگنه کرده‌ام سیاه

(ص ٥٥٤)

هفتاد سال در رهت ایکعبه‌مراد	رفتم بفرق وباز نماندم بعذرلنگ

(قصیده ٥١)

شصت سالم جان چو زر در کورهٔ مهرت گداخت   تا شدم ز آلودگی صافی تر از ماء معین

(بیت ۱۰۱۰۵)

در دیباچه سحر حلال گوید : این پیر فقیر گوشه گیر باوجود شکستگی مزاج ودلخستگی کار بی‌رواج ...

۲ـ سام میرزا در تحفه سامی گوید : « در کبر سن در شیراز فوت شد» و همین است عبارت مجالس المؤمنین و در آتشکده آذر گوید : « در سن شیخوخیت در شیراز وفات یافته » .

۳ـ از همهٔ اینها گویاتر لوح قبراوست که بر آن نگاشته است « بعمر هشتاد و چهار وفات نمود» .

سال ولادت

تصریح اینمعنی را در جائی نیافتم لکن بنا بر حساب بایستی در سال ۸۵۸ بدنیا آمده باشد زیرا وقتی ۸۴ سال عمر را از ۹۴۲ که سال وفات اوست کسر کنیم «۸۵۸» بدست خواهد آمد .

سال وفات

در سال وفات او هیچگونه شبهه نیست و اختلافی در میان نیامده است وی بسال ۹۴۲ وداع جهان گفته است و بهترین مدرك قطعه‌ییست که در تاریخ فوت وی سروده‌اند و در کتابها آورده‌اند و هم‌آنکه بر لوح قبرش نگاشته‌اند :

در میان فضلا و شعرا   پیر باصدق وصفا بود اهلی
رفت با مهر علی از عالم   پیرو آل عبا بود اهلی
سال فوتش زخرد جستم گفت   پادشاه شعرا بود اهلی

واز مؤیدات اینمعنی بعضی قطعات شاعرست مثلا قطعه ۸ و ۱۲ در بخش تواریخ این کتاب در هر دوماده تاریخ وفات اشخاص ۹۴۱ می‌باشد وقطعا شاعر تاآن سال حیات داشته است .

آرامگاه شاعر

در کنار آرامگاه خواجه بزرگوار شمس الدین حافظ شیرازی سمت راست آرامگاه اهلی است و بر سنگ روی قبر چنین نگاشته است :

«هو الباقي وكل شيء هالك

له قدس سره

دوش از غم‌عمر رفته درمنزل خویش   در فکر فرو شدم دمی بادل خویش .
از حاصل عمر در کفم هیچ نبود   شرمنده شدم ز عمر بیحاصل خویش

فی تاریخه رحمه الله

در میان فضلا و شعرا   پیر باصدق وصفابود اهلی
رفت با مهر علی از عالم   پیرو آل عبا بود اهلی

سال فوتش زخرد جستم گفت   پادشاه شعرا بود اهلی

شیخ محمد اهلی شیرازی طاب ثراه بعمر هشتاد وچهار وفات نمود در سنه ۹۴۲ ،

پوشیده نماندکه اهلی‌را غزلیست که‌بعضی تصور کرده‌اند(۱) اینغزل‌سفارش است برای دفن کردن کنار خواجه حافظ و این غزل بشماره ۵۲۸ اینکتاب ثبت است و بهتر است اینجا بیاوریم :

جایم بروز واقعه پهلوی او کنید   او قبله من است رخم سوی او کنید

نخلی برآورید بلند و بسایه‌اش   خاکم بسیاد قامت دلجوی او کنید

محراب‌وار برسر سنگ مزار من   نقشی بصورت خم ابروی او کنید

در بیستون برید مرا پیش کوهکن   جای شهید عشق به پهلوی او کنید

بوی وفا اگر نشنیدید از کسی   بویی بخاك تربتم از بوی او کنید

زنار بت پرستی خود می‌برم بخاك   یعنی که رشته کفنم موی او کنید

در شیشه‌یی کنید گلاب سرشك من   وانرا که‌یارکشت کفن‌شوی‌او کنید

تلقین من که هندوی زنار بسته‌ام   حرفی‌زسحر نرگس جادوی اوکنید

تعویذدوستی است که‌اهلی نوشته‌است   این‌را بیادگار ببازوی او کنید

این بود تمام غزل و بنظر من روی سخن با معشوق است و ربطی بآن موضوع ندارد و اینگونه سخنان‌را نمیتوان‌باحقیقت‌دانست وازاین قبیل‌است که بعضی نوشته اند پس‌ازآنکه جنازه اهلی را بآرامگاه‌حافظ بردند متولی‌مقبره ممانعت‌کردقرار شد از دیوان خواجه فال زنندچون‌فال زدند این بیت برآمد :

رواق منظر چشم من آشیانه تست   کرم نما وفرودآ که خانه خانه‌تست

و بنا بروایتی این بیت آمد :

نیست سرمنزل ما منزل هر نا اهلی   هر که اهل است بسر منزل مامیآید

چنین بنظر میرسدکه اینگونه سخنان را ساخته اند و کلام شاعررا بمجرد مناسبت با واقعه‌یی تطبیق کرده‌اند .

دیگر اینکه در بخش قصاید بشماره ۶۲ نسخه حاضر قطعه شعری است که برای‌سنگ مزار سروده است :

ای همنفس که میگذری برمزار من   زنهار یاد کن ز من و روزگار من

الخ ..

و آیا این اشعاررا برای مزار خود سروده باشد یا برای دیگری تصریح ندارد جز آنکه بنظر میرسد شق دوم راجح و سیاق کلام بر آن تاییدی دارد .

باید دانست که‌این قطعه‌را درنسخهای خطی بعداز ترکیب‌بند شماره‌چهار که‌درمرثیه

۱ــ در تذکره میخانه آمده‌است که« ازیکی که برقول اواعتماد بودشنیدم که این بیت را مولانا اهلی درحال‌نزع گفته ووصیت نموده که مرا در پهلوی خواجه مدفون سازید» .

افضل الدین میرك است نوشته بودند و باآن مناسبت هم داشت هم در وزن و هم در موضوع اشکال عمده در این بود که بیت برگردان در آخر نداشت تا جزو ترکیب‌بند قرار گیرد و ممکن هم بود قطعه جداگانه‌یی باشد که تصادفاً آنجا آمده است اینستکه ما آنرا ضمیمه ترکیب‌بند نکرده جداگانه آوردیم ودرهر حال بعیدست اینقطعه برای سنگ مزار خود سروده باشد .

فرزند اهلی

راجع بهزن و فرزند برای اهلی بمدرکی بر خوردنکردم جز آنکه در بخش قصاید این کتاب قطعه شعریست که در مرگ فرزندگفته است و ظاهراً در بارهٔ فرزند خود شاعرست وقرائن درتایید آنست :

ایجگر گوشه که پاك آمدی وپاك شدی	چشم‌من بودی وازچشم بدان خاك شدی
بود پرواز بلندت هوس ایسمرغ بهشت	عالم خاك بهشتی و بر افلاك شدی
ساحت کوی فنا معرکهٔ شیران است	طفل بودی و درین معرکه بی‌باك شدی
میدویدی بی‌بازی چو غزالان زنشاط	صید کردت اجل و بستهٔ فتراك شدی
پای ننهاده برون یکقدم از خانهٔ خویش	سوی آنخانه عجب چابك وچالاك‌شدی
نوبهار دل من بودی و نشکفته هنوز	برگ‌تاراج خزان چون ورق‌تاك‌شدی
دامن افشاندی ازین خاك غم‌آلودهٔ دهر	آفرین باد ترا کز همه غم پاك شدی
لاف عرفان نزنم پیش تو ایجان پدر	که تو رهبر بسر گنج عرفناك شدی
مردم از زخم‌فراقت که‌تو ای نخل‌جوان	همچو تیر ازبر این پیر جگرچاك شدی
صبر کن اهلی اگر زخم غمی واقع شد	که نه تنها تو درین واقعه غمناك شدی

همین بیت اخیر مانند تصریح است که فرزند از شاعر بوده و اهلی‌باید صبر کند و او خود غمناك‌است ولی نه‌تنها بلکه دیگران‌هم درین واقعه غمناك می‌باشند .

یکی دیگر ازمدارك بر فرزندداشتن اهلی سخن شوریدهٔ شیرازی است که هنگام‌چاپ مثنوی سحرحلال قصیده‌یی در بارهٔ آنکتاب وناشر وتاریخ طبع سروده است ازینقصیده معلوم میشود اهلی جد شوریده‌بوده است زیرا میگوید :

هر که گوید من بعمری زین‌نمط‌شعری‌بسازم	عقل خندد بر بیان ژاژ و دعوی محالش
تا نپنداری که من کردم نیایش مرنیا را	رو یکی‌ده آزمون‌کن تا ببینی‌خودمثالش

نام‌پدر اهلی

راجع باینمطلب مدرکی نیافتیم و در تذکره ها چیزی ننوشته‌اند جز آنکه درتذکرهٔ دانشمندان‌وسخنسرایان‌فارس‌تالیف‌معاصر محترم آقای‌آدمیت عنوان‌اهلی‌را بانام‌پدر وجدبدینگونه‌آورده‌است : «محمدبن‌یوسف‌بن شهاب‌صوفی شیرازی متخلص باهلی» نمیدانم اینمطلب‌را از کجا آورده و احتمال خلط و اشتباه در آن بسیارست.ازقبیل آنکه بعضی ازتذکره‌نویسان اهلی‌خراسانی را بااهلی شیرازی فرق‌نگذاشته و شرح‌حال هردورا باهم مخلوط‌کرده وگفته «اهلی گاهی در شیرازبوده وگاهی در هرات وبعشق فریدون میرزاپسر سلطانحسین بایقرا گرفتارگشته وآخر بخدمت شاه اسماعیل آمده

تقرب یافته و در سال ۹۴۲ وفات یافته است » و این اشتباه از تذکره خوشگوست که درزمان محمد شاه‌هندی معاصر نادرشاه افشار نوشته شده .

حالا ما نمیتوانیم بگفتاری که در تذکره‌های معتبر نیست ودلیل‌محکمی ندارد اعتماد کنیم‌احتمال اشتباه بسیارست واحتمال صحت‌کم بنا برین میگذاریم یکی ازدو احتمال‌قطعی شود آنگاه احتمال دیگر را مردود خواهیم شمرد .

بهر حال در شعر اهلی گاهی ذکرپدر نموده‌است :

خوش گفت پدر کسی مرا مرد بود — کز زن گذرد فرد و جهانگرد بود

گر زن نکنی فردشوی ای فرزند — فرزند که زن نباشدش مرد بود

(رباعی۳۲۲)

دیگر دربخش تواریخ میگوید :

پدر صالحم نهالی بود — که اجل برفکند از بیخش

این گواه صلاح اوست که هست — صالح حق پرست تاریخش

این ماده تاریخ سال ۸۹۸ را میرساند و ازین لحاظ میتواندراجع بپدر اهلی باشد و درینصورت گوییا نام اوصالح بوده‌است زیرا میگوید «صالح حق پرست » ولی احتمال است که اززبان‌دیگری سخن گفته باشدوتاریخ‌وفات پدرشخص‌دیگر باشد .

ناداری وتنگدستی

شاعر هنرمند مادر زندگانی دچارتنگدستی‌بوده‌است و بدینمعنی از شعرش گواهی داریم :

یکجا میگوید فقیر سرگردان است و آذوق زمستان ندارد :

بجان آصفدوران که‌این گدا چون‌مور — بخانه نیست جوی آذق زمستانش

بروزگار بگو کاین فقیر سرگردان — غلام ماست ازین بیشتر مرنجانش

مبین خزابی حالش نظر بمعنی کن — که جای گنج معانیست جان ویرانش

(قصیده ۵۰)

نیز میگوید عمر من همه در آتش محنت سرآمده است :

فریادرس اهلی درمانده‌شو از لطف — کورانه‌برونشد بود اکنون‌نه درآمد

بیچاره‌همیسوزدازین‌غصه که‌چونشمع — عمرش همه درآتش محنت بسرآمد

(قصیده ۴۲)

ونیز میگوید قسمت من نان تنور افتاده است :

مگرهمطالع‌من‌شد که‌ازبخت‌سیه‌چون‌من — تنور افتاده نانی یافت قسمت‌ازقدرلاله

(بیت ۱۰۳۸٤)

ونیز میگوید خراب احوال است :

بر دل پر جراحت اهلی — مرهمی آنقدر که بتوانی

دل‌او گنج‌وخودخراب‌احوال — لازم گنج چیست ویرانی

مریم بخت او رطب یابد گر تو نخل کرم بجنبانی

(قصیده ۷۱)

ونیزمیگوید : روزگار مرا چون خاك راه پایمال کرده است :

غبارخاطرم ازچرخ سست پوشم ازانك رسد بدامن طبعت مباد گرد ملال

بدست لطف زخاکم مگرتو برداری چنین که کردسپهرم چوخاك ره پامال

(قصیده ۵۳)

ونیز میگوید برگ گیاهی بدست ندارم وخران بارکش ازمن کاه وجو خواهند :

ای نجم سعادت اثر ایکوکب مسعود بر اهلی مسکین فکن ازلطف نگاهی

خواهند جووکاه خران ازمن درویش باآنکه بدستم نبود برگ گیاهی

ازچنگ خران باز خرم زانکه درینشهر شاعر بجوی کس نخرد بلکه به کاهی

(قطعه ۱۱۷)

ونیز میگوید با وجود فقر از عالم توانگرم :

گرچه درویشم چو اهلی گنج مهر اهل بیت با وجـود فقرم از عالم توانگر ساخته

(بیت ۱۰۲۵۸)

از اشعار بالا تنگدستی او معلوم گشت اما بنظـر وی عیش فقیر آسانتر از غنی است چنانکه گوید :

آسانترست عیش فقیر از غنی ولی این مشکلیست بر همه آسان نکرده اند

(بیت ۲۷۲۸)

و در هر حال این مرد وضع ظالمانه جهـان را در شعر خود آورده است :

یکی را جهان میدهی سر بسر یکی را جوی نیست چندانکه زیست

یکی قاف تا قاف خوان میکشد یکی بهر یك لقمه نان خون گریست

(قطعه ۱۸)

مذهب اهلی

جای شبهه نیست در اینکه شاعر را مذهب شیعه دوازده امامی بوده است و در اشعارش همه جا اینمعنی پیداست قصاید متعدد در مدح علی و فرزندانش سروده ویکی از پنج ترکیب بندش نعت رسول واهل بیت اوست که در پانزده بند سروده است و یکایك امامان را نام برده است و آخرین بیت آن اینست :

تاابد نورعلی چون مهرومه تابنده باد بر سر ما سایهٔ آل علی پاینده بـاد

در مثنوی سحر حلال گوید :

پیرو حیدر شو و همرنگ آل تا دمد از روی تو هم رنگ آل

حیدر والاگهـر آن سرفراز کامده نور حقش از در فراز

رهرو حق آمد و همراه حق هم حق ازو ظاهر و هم راه حق

چون علی اندر ره دین راهبر نیست جز آل علی این راه بر

مه نبی و کوکب دین اهل بیت سایه وحی نبی این اهل بیت

پیرو ایشان شو و در آن جهان — رخش دل اندر صف مردان جهان
هر که شد او سائل ازین خاندان — حاجت او حاصل ازین خانه‌دان

در بخش رباعیات گوید :

مفتاح در گنج جهان نادعلی است — معراج دل موحدان یاد علی است
وقفست امامت دو عالم به نبی — من بعد نبی علی و اولاد علی است

در قصیده ۳۶ گوید :

ملت اثنا عشر تا هست ادیان باطلست — تا بود قرآن که خواهد تابع انجیل شد ؟

در قصیده ۸ گوید :

هر کس بر آستان محبت سگ کسی است — اهلی سگ محمد و آل محمد است

در قصیده ۵۹ که مدح امیرالمؤمنین است گوید :

سرور مردان علی بن ابیطالب که هست — هم امیر المؤمنین و هم امام المتقین
هر که نشناسد امیر نحل را مولای خود — زهر بادش دردهان آن ناشناس انگبین
هر که جا بستد زمکر و مشورت ناحق ز تو — مکر حق جانش ستد والله خیر الماکرین
کی بود همچون تو از بهر خلافت عمرو بکر — کی سلیمان گردد از انگشتری دیو لعین

و ازین قبیل در اشعار وی بسیارست وهیچگاه خلاف آن در سخنش نیست حتی اشعاری که گاهی در مدح مخالف گفته کلمه‌یی درین باب مخالفت ندارد .

مشرب شاعر

بتحقیق پیوست که مذهب وی شیعه اثناعشری است اینك باید گفت که این فرد مذهبی با زاهدان خشك ومتظاهرین بشریعت وریاکاران سر وکار ندارد وعالم را با نظر بازتر مینگرد وبسوی حقیقت میگراید مغز دین را میگیرد وپوست را چندان مهم نمیشمارد و بالجمله در وادی عرفان سلوك مینموده و رشته ارادت پیری را بر گردن داشته است اینك ابیاتی درین معانی :

تا کی عذاب جان کشم از زاهدان خشك — بد دوزخیست صحبت افسرده آتشان
(بیت ۷۱۷۱)

اهلی مراد خویش ز رندان دیر خواه — از زاهدان صومعه همت طلب مکن
(بیت ۷۲٤۱)

مشکل عشق تو از مدرسه نکشود مرا — مگرم از در میخانه گشاید کاری
(بیت ۷۸۱۰)

از جنگ و بحث مدرسه رفتم بمیکده — دیدم میان درد کشان صد نیاز بود
روشن بود چراغ تو ای پیر زانکه من — هر وقت کامدم در میخانه باز بود
(غزل ۵۱۲)

آیینه اسکندر و جام جم اگر هست — اینستکه اهلی زدم پیر مغان یافت
(بیت ۹۹۸)

چهره مقصود ازظلمات عالم کس ندید — رو بفقر آور که فقر آیینه اسکندریست
(بیت ۸۸۵۳)

عمریست که من خاك ره درد کشانم — چون سایه قدم بر قدم پیر مغانم
با پیر مغان بسته‌ام اینعهد که دیگر — جز خدمت رندان نکنم تا بتوانم
(غزل ۱۰۰۲)

در چند جای تاکید بر خدمت پیر کرده است :

در راه طلب کسی بجائی نرسد — گو سعی کند برهنمائی برسد
چون خدمت پیر کیمیای مس تست — آن به که مست بکیمیائی برسد
(رباعی ۳۶۷)

بر علم وهنر گرچه کسش دق نرسد — بی پیر هنر بر وفق نرسد
گر خضر نه راهبر بود موسی را — در حکمت کارخانه حق نرسد
(رباعی ۳۶۸)

بعض افکار شاعر

عشق را برتر از هر چیز میداند وهستی جهان را ازدولت عشق میداند :

سلطنت جاودان دولت عشقست وبس — یا رب ازین دولتم بخش تمامی بده
(بیت ۷۶۶۵)

جهان گرهستیی دارد زیمن دولت‌عشق است — چو عین عشق گردی تاجهان‌باشد توهم‌باشی
برسوائی بود مشهور مجنون در عرب اهلی — توهم ناموس خود بشکن که‌مجنون‌عجم‌باشی
(غزل ۱۳۵۳)

عشق دردها را برطرف‌کند وهیچ لذت جای عشق‌نگیرد :

عشق را خاصیت‌اینستکه باهر که‌بود — روزگار ازهمه دردش بسلامت دارد
(بیت ٤۳۸۲)

لذت‌عشق‌ازهمه‌عیش جهان‌شیرین‌تراست — در دل اهلی نگیرد هیچ لذت جای عشق
(بیت ۵٦۷۱)

تنهائی

میگوید در هیچ چیز لذت تنهائی نیست :

من گرچه نمیزنم دم از دانائی — صاحبنظرم بدیدهٔ بینائی
عیش و مزه جهان‌چشیدم‌همه‌عمر — در هیچ نبود لذت تنهائی
(رباعی ۵۸۹)

میگوید از این مردم روزگار باید وحشت داشت :

غایت‌حکمت بودوحشت زخلق روزگار — ورنه‌افلاطون‌چرارو‌سوی کهسار آورد
(بیت ۹۳۰۹)

میگوید یاری درماندگان وخدمت بخلق از کعبه رفتن بالاترست :

گنج‌قارون صرف راه‌کعبه‌کردن هیچ‌نیست — سعی آن کن تا دل وجان‌خرابی‌خوش‌کنی

(بیت ۸۳۳٤)

حاجت‌بکعبه رفتن وحج قبول نیست — گر حاجت شکسته دلی را رواکنند

(بیت ٤٥۷۸)

در میخانه برندان بگشا کعبه بهل — کعبه آنست که‌غمخواری‌درمانده‌کنی

(بیت ۸۱۷۸)

آن‌نیست هنرکه خانه پرگنج‌زرست — گر شاد کنی دل خرابی هنـرست

گر گرسنه‌یی بلقمه‌یی سیر کنی — از خانه کعبه ساختن خوبترست

(رباعی ۱۳۱)

تأثیر باده

میگوید باده اخلاق را دگرگون نگرداند بلکه پنهان‌را آشکارا سازد .

در مستی اگر کسی نکویانه نکوست — از می‌نبود نیك وبد ازعادت‌وخوست

می آتش محضست چو آتش‌افروخت — درهرچه‌فتد همان دهدبو که‌دروست

(رباعی ٥٦)

در باغ می از نیك و بد مردم مست — چون میوه زهرناك وشیرین‌همه‌هست

دانا که هلاك مـردمان دیـد درو — کرداین شفقت که در بروی‌همه‌بست

(رباعی ۱۳۷)

کوشش و بخت

میگوید سعی و کوشش لازم وموثرست اما بخت عمده است :

هرچندکسی علم وهنر دارد وکوشش — باید مدد بخت ز توفیق الهـی

تا بخت نباشد نشود کار کسی راست — وربخت‌بودراست‌شودهرچه‌توخواهی

(قطعه ۲۱٥)

اینهمه‌جانی که مسکین کوهکن‌درعشق کند — وینهمه سعیی که‌برد او ازپی شیرین که برد

خسروست ازلعل شیرین‌مست واومخمورغم — جان‌سکندرکندوآب‌زندگانی خضرخورد

(قطعه ٦۹)

دستی‌که ز شاخ بخت‌کوتاه بود — هر چندکه برجهد بجـائی‌نرسد

(رباعی ۱۹٤)

بسعی‌وکوشش‌اگر کام‌دل شدی حاصل — بجای خسرو پرویز کوهکن بودی

(بیت ۷۸۱۸)

در تاثیر کوشش گفته است :

کسی گر در پی چیزی شتابد — اگر جوید بصدق آخر بیابد

مدار ای طالب از جویندگی دست / که در جویندگی یا بندگی هست

(صفحه ۶۱۳)

هر چند که جز بلطف یاری نخوری / سعیی بنما که تانکاری نخوری

چو نطفل اگرت چه شیرمادرروزیست / بی آنکه طلب کنی بزاری نخوری

(رباعی ۵۹۸)

تربیت فرزند

تربیت فرزند را بسیار سفارش کرده گوید :

فرزند تو شاخیست‌تر از اول حال / هرگونه برآریش برآید چو نهال

اکنون که بحکم تست اگر راست نرفت / کی راست شود چو کج برآید دوسه سال

(رباعی ۴۵۳)

فرزند بخوی وبوی خودساز بزرگ / مگذار بصحبتش چه تاجیك وچه ترك

در ظاهر کس مبین که بسیار کسی / با صورت یوسف است و باسیرت گرگ

(رباعی ۴۴۸)

فرزند تو بهنر آنکه خودرو نبود / تا جاهل و خشمناك و بدخو نبود

هرگز ندهد گیاه خود روی گلی / ورهم دهد آن دهد که خوشبو نبود

(رباعی ۳۸۱)

فرزند نکو برآر ای صاحب هش / ورزشت برآریش هم از پیش بکش

انگور در اصل طبع خود شیرین است / از تربیت تو میشود تلخ و ترش

(رباعی ۴۳۵)

راجع بشعر و شاعر چه گفته

میگوید شعر بایستی معنی نیکو داشته و از تکلف دور باشد

شعر اگر باشد لباس شاهدمعنی نکوست / ورنه عاقل فخر هرگزکی باشعار آورد

شعر رنگین از تکلف نقش‌چین وآب‌جوست / رو بدریا کن که گوهر بحر ذخار آورد

(قصیده ۲۵)

میگوید منکه شعر گویم بامید گوهر پرداختن است نه دفتر ساختن :

کلك اهلی همچومژگانش دُرافشان دایم است / این نه بهر آن بود کو صاحب دفتر شود

صد هزاران قطره بارد همچو ابر نوبهار / بر امید آنکه باشد قطره‌یی گوهر شود

(قطعه ۵۹)

از سخن موثر و دلنشین تحسین میکند :

ایکه گویی که بحسن سخن من اهلی / اضطرابی ننمود و لب تحسین نگشود

بخدایی که مرا گنج معانی داده‌ست / که بسرمایه کس همت من نیست حسود

لیکنم دیده و دل جان سخن میطلبد / چکنم صورت بیجان دلم از کف نربود

گر تو نقشی بنمائی که دل ازکف ببرد | کافرم گرنکنم پیش تو صد بار سجود
(قطعه ٦٢)

راجع بشاعران میگوید شاعر از فرشته بهترست اما کدام شاعر :

شاعران در جهان دو طایفه‌اند | اختلاف از صفت بدر باشد
نیك ایشان به از فرشته بود | بدایشان ز سگك بتر باشد
(قطعه ٤٤)

عقیده شاعر راجع بخود

در بسیار جای این دیوان خودرا در سخن ستوده است :

طوطی سخنی اهلی و در گلشن معنی | شیرین نفسی چون تو شکربار ندیدیم
(بیت ٦٦٣٩)

معجزنماست اهلی در شعر و از کمالش | نازل مبین‌که دروی این آیتی است نازل
او مرغ گلشنی شد کز آفتاب رحمت | در سایه کمالش صد ناقص است کامل
(صفحه ٤٨٩)

جمال شاهد نظم تو اهلی اهل دل بیند | که ازکوته‌نظر پنهان بودحسن‌پریوارش
(بیت ٩٧٨٠)

من چو برابر زدم رایت خورشید نظم | کوکبه انوری چون مه انور شکست
(بیت ٨٩٨١)

من که در فکرسخن خواب‌شبم‌هست‌حرام | بکر فکرم همه سحرست‌زهی سحر حلال
(بیت ٩٩٥٧)

باز اینغزلسرائی بشنو ز نوك کلکم | کز شوق او برآید فریاد از عنادل
(٩٩٩٨)

از گوهرست آینه بکر شعرمن | کس را نداد دست ازین‌خوشتر آینه
(بیت ١٠٣٥١)

ز فیض روح قدس بکر خاطر اهلی | دل‌از فرشته بحسن کلام‌خواهدبرد
(٤٦٢٠)

خود را گنج معانی میداند :

مبین خرابی حالش نظر بمعنی کن | که جای گنج معانیست جان‌ویرانش
(بیت ٩٨١٦)

بخدائی که مرا گنج معانی داده‌است | که بسرمایه‌کس همت من نیست حسود
(بیت ١١١١٩)

گنج سخنم‌مایه ندزدم چو حریفان | درمال‌کسان‌میل‌بدین‌پایه حرام‌است
ما راکه خدا داده بود چشمه‌حیوان | دریوزه آب از درهمسایه‌حرام‌است
(قطعه ١٤)

بس معانی ز عدم کلك تو آرد بوجود — اهلی این ادهم کلك توعجب تیز تك است
(بیت)

فکر بکر من که زیر پرده لفظ است غرق — زیر هر حرفی که بینی شاهدی در دلبر یست
(بیت ٨٨٦١)

میگوید شعر من باغ گل است بدین گلهای بویا مشام خود معطر کنید وخار آن از بهر من گذارید :

خار و گل باهم بر آمد خاصه در گلزار شعر — ای سخن چین گل بچین از گلشن دیوان من
من بصد خون جگر باغ گلی آراستم — آنچه گل باشد ترا و آنچه خار است آن من

در باره شاعران چه میگوید :

درین دیوان نام معدودی از شاعران پیشین را می بینیم سعدی حافظ سنائی انوری نظامی جامی که شاعر ما نسبت بآنها خضوع کرده است و سعدی و حافظ را از همه شاعران برتر دانسته است چنانکه گوید:

با وجود پادشاهان سخن کز لطف نظم — برحدیث هر یکی واجب بود صد آفرین
عقل و فهم شاعران در عجز و حیرت آورند — سعدی معجز نما و حافظ سحر آفرین
(قطعه ٥٩)

در مثنوی شمع و پروانه گوید :

دلم کین نخل مومی را بر آورد — چو شمع از شرم در خود سرفرو برد
که نظمم رشحی ازبحر نظامی است — شرابم جرعه یی از جام جامی است

در قصیده نخستین این نسخه گوید :

توهم زشعر مزن لاف اهلی و بشناس — کمال انـوری و سعدی و سنائی را

در قصیده ١٣ گوید :

فکر بکر من که زیر پرده لفظ است غرق — زیر هر حرفی که بینی شاهدی دردلبر یست
با وجود این کمال خود نمیدانم که شعر — با کمال فضل نقصان کمال انوریست

آثار اهلی

من با آنکه در جستجو بوده ام جز آنچه در نسخه حاضر گرد آورده ام چیزی از اهلی بدست نیاوردم لکن در چند جا ازمؤلفات جدیده رساله عروض و قافیه و رساله معما بدو منسوب داشته اند و از کتاب هدیة العارفین منقول است که اهلی را ١٢ کتاب است بشرح ذیل : ١ـ تحفة السلطان في مناقب النعمان ٢ ـ ترجمه مواهب الشریعه بفارسی ٣ ـ دیوان شعر ٤ ـ رباعیات گنجفه ٥ ـ رساله عروض و قافیه ٦ ـ رساله معما ٧ ـ زبدة الاخلاق ٨ ـ مثنوی سحر حلال ٩ ـ قصاید مصنوعه در مدح امیر علیشیر ١٠ ـ سر الحقیقه ١١ـ مجمع البحرین ١٢ ـ مخزن المعانی،

ازین ١٢ کتاب که از اهلی شمرده ٥ کتاب راما ندیده ایم ومعلوم نیست وآنها عبارت از تحفة السلطان و شرح مواهب و مجمع البحرین و رساله معما و رساله عروض است .

اما دیگریها درین نسخه آمده است با چیزهای دیگر که فروگذار کرده است و ما اینك محتویات نسخه حاضر را اجمالا مذکور میداریم : ۱ ـ غزلیات ۲ ـ قصاید ۳ ـ ترکیب‌بند ٤ ـ ترجیع‌بند ٥ ـ قطعات ٦ ـ تواریخ ۷ ـ مخمس ۸ ـ مستزاد ۹ ـ سر الحقیقه که‌قصیده شماره(٤۹)است(۱) ۱۰ ـ مخزن‌المعانی که قصیده شماره (۳٥) است(۲) ۱۱ ـ گوهر مخزن که‌قصیده نخست‌است(۳) ۱۲ ـ مثنوی شمع و پروانه ۱۳ ـ سحرحلال ۱٤ ـ رباعیات گنجفه ۱٥ـ زبدة الاخلاق که رباعیات‌اخلاقی است ۱٦ ـ فوایدالعقاید که رباعیات مذهبی است۱۷ ـ رباعیات متفرقه ۱۸ ـ ساقینامه رباعی ۱۹ ـ معمیات و الغاز ۲۰ ـ قصیده مصنوع در مدح امیر علیشیر ۲۱ ـ قانون فکرت که قصیده مصنوع دوم‌است ۲۲ ـ خرد نامه که لقب‌قصیده مصنوع سوم‌است .

شعرای معاصر

درین فصل بعضی ازشاعران همعصر اهلی راکه مشهورترند مذکور میداریم ومخصوصاً میخواهیم اهلی ترشیزی را که گاه با شاعر ما اشتباه میشود بخاطر آوریم .

جامی از بزرگترین شعرای قرون اخیرست بلکه او را خاتم الشعراء لقب داده‌اند علاوه بر شاعری وی یکی از علمای بزرگ زمان بوده است و در تصوف و عرفان نیز مقامی‌شامخ داراست تصنیفات وی نظماً و نثراً بسیارست از جمله :

نفحات‌الانس ، اشعةاللمعات که‌شرح‌لمعات‌فخرالدین‌عراقی‌است، شرح کافیه درنحو ، شرح‌فصوص ، شواهد النبوه ، بهارستان، لوامع، لوایح، دیوان‌قصاید وغزلیات ، مثنوی‌های سلسلةالذهب ، سبحةالابرار ، تحفةالاحرار ، لیلی مجنون ، یوسف‌زلیخا . سلامان و ابسال خردنامه اسکندری که جمعاً بنام هفت اورنگ نامیده میشود ، و نیز چند رساله در معما و قافیه نوشته و تالیفات دیگر هم دارد .

این مرد بزرگ در سال ۸۹۸ بسن ۸۱ سالگی در هرات وفات یافت و شاعر ما

---

۱ ـ واین نام را در قصیده آورده است :

چواز کشف حقایق نام او سرالحقیقة شد بغیراز نام خود حرفی پی تاریخ مشمارش
(بیت ۹۷۸۳)

۲ ـ وخود این نام رادر قصیده گفته است :

مخزن معنیش خوان بلکه‌معانی، باخرد هم ز نام اعداد تاریخش بتذکار آورد
(بیت۹۳۳۱)

۳ ـ این نام را چنین گفته است :

اگر چه گوهر مخزن باسم و تاریخ‌است که میخرد بجوی ؟ این در بهائی را
(۸٤۸٦)

حدود چهل سال با وی معاصر بوده و هر دو شاعر سلطان یعقوب را مدح گفته‌اند اهلی در اشعار خودفقط یکجا از وی نام برده است و آن در مثنوی شمع و پروانه است که گوید :

که نظمم رشحی از بحرنظامی است　　شرابم جرعه‌یی از جام جامی است

هلالی استرابادی اصلش از اتراك جغتائی است و در استراباد نشو و نما یافته بتحصیل کمالات پرداخته در آغاز جوانی بهرات رفت و مورد توجه امیر علیشیر قرار گرفت از بهترین شعرای دربار هرات محسوب است بیشتر شعرش غزل است مثنوی‌های صفات العاشقین ، وشاه و درویش ، ولیلی مجنون از آثار اوست :

سرآغاز صفات‌العاشقین :

خداوندا دری از غیب بگشا　　جمال شاهد لاریب بنمای

سرآغاز مثنوی شاه ودرویش :

ای وجود تو اصل هر موجود　　هستی وبوده‌یی وخواهی‌بود

در غزل گوید :

ایکه میپرسی زمن‌کان ماه‌را منزل‌کجاست　　منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست

خاك آدم که سرشتند غرض عشق تو بود　　هرکه خاك ره عشق تو نشد آدم نیست

مردم چشمم ز آزارت بخون آغشته‌اند　　نور چشم من بگو این مردم‌آزاری چه بود

لعل جانبخشت که‌یاد از آب حیوان‌میدهد　　زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد

این شاعر محترم در سال ۹۳۶ جهان را بدرود گفت و بتیغ جلاد از پای درآمدسبب آنکه چون عبیدالله خان ازبك بر خراسان مسلط شد دشمنان هلالی را نزد وی متهم برفض ساختند او حکم داد تا در چارسوق هرات وی را گردن زدند و بعد ازین بیگناهی شاعر ثابت گشته پشیمان شد .

بابافغانی شیرازی از شعرای دربار سلطان یعقوب آق قوینلوست که از شیراز به تبریز رفته مورد مراحم سلطان قرار گرفته و لقب بابائی یافته پس از مرگ‌سلطان بخراسان رفت ودر سال ۹۲۵ در مشهد مقدس وفات یافت‌اشعارش‌حدود پنجهزار بیت‌است وبچاپ رسیده است قصایدی درمنقبت امیرالمؤمنین وفرزندان بزرگوارش سروده استونیز شاه اسماعیل و سلطان یعقوب را مدح گفته‌است و بیشتر شعرش غزل است .

شهیدی‌قمی ملك الشعرای دربار سلطان یعقوب بوده است پس از فوت آن پادشاه بهندوستان‌رفته بدربار سلطان‌هند تقرب یافت بسال ۹۳۶ در هندوستان وفات یافت و قبرش در گجرات است .

از شعر اوست :

چو ابر من بهوای تواز جهان رفتم　　گلی‌نچیدم وگریان ز گلستان‌رفتم

مکتبی شیرازی از شعرای معروف است و عمده شهرتش از جهت مثنوی لیلی مجنون اوست‌که سرآغاز آن اینست :

ای براحدیتت زآغاز　　　خلق‌ازل‌وابد هم‌آواز

این مثنوی را باقتفای نظامی سروده است چنانکه گوید :

امروز مراست طبع ماهر　　　چون درج فلك پرازجواهر

نظمم بود از پی تمامی　　　دیباچهٔ خمسه نظامی

تاریخ شروع داستان سال (۸۹۵) است وشماره ابیات‌آن (۲۱۶۰ بیت) چنانکه گوید:

چون مکتبی‌این‌کتاب‌بگشود　　　تاریخ (کتاب مکتبی) بود

ابیات‌که در حساب پیوست　　　آمد دوهزار و یکصد و شصت

این گنج گهر که گشت پیدا　　　از خطه پارس شد هویدا

این نسخه فسانهٔ جهان باد　　　مقبول دل جهانیان باد

وفاتش بسال نهصد بوده است .

هاتفی خرجردی خواهر زاده مولانا جامی است چند مثنوی بسبك نظامی سروده است بنام هفت منظر : لیلی مجنون ، شیرین خسرو ، تیمورنامه و نیزشاهنامه‌یی درهزاربیت‌بنام شاه اسماعیل صفوی سروده است .

وفاتش بسال ۹۲۷ و خرجرد از توابع جام از بلاد خراسان است .

اهلی خراسانی از ترشیز برخاسته است ودر هرات میبوده است بدستگاه سلطان حسین بایقرا راه داشته وامیر علیشیر در مجالس النفائس از وی یاد کرده است گویند عاشق پیشه وزیباپرست بوده ویکچند عاشق‌شاهزاده تیموری (فریدون ابن سلطانحسین بایقرا) گشته است و مجنون‌آسا موی ژولیده گذاشته وتفصیل آن در تحفه سامی است .

پس از انقراض‌سلطنت دودمان تیمور(۹۱۳) ازهرات به‌تبریزرفته‌آنجامیبود در سنین پیری ازینجهان درگذشت سال وفاتش۹۳٤

درینجا بعضی اشعار او نگاشته میاید :

دوش افغان من از چشم خلایق‌خواب برد　　　خرمن مه را ز طوفان سرشکم آب برد

دلم از دیده از آن خون جگر میریزد　　　که ز خوناب جگر پر شده پیمانه ما

گر بزلفت دسترس نبود مرا عیب تو نیست　　　کان هم از بخت سیاه و دست کوتاه منست

از آن با حلقه زلف بتان دارد سری اهلی　　　که تا در عاشقی سر حلقه اهل جنون گردد

ذره ذره مگر از مهر تو دل بردارم　　　ورنه دل بر نتوان داشت بیکبار از تو

نامرادی‌در جهان باید زشمع آموختن　　　سوختن‌خود را و بزم‌دیگران افروختن

هزار بار چو شمع اگر چه سوخته‌یی　　　یکیست با تو هنوزم دل و زبان هر دو

بقتلم مژده دادآ نمه شدم‌بیخود بسوی‌او　　　نکشت‌آن سنگدل امامرا کشت‌آرزوی‌او

از درد عاشقی دل ما دردناك به — آنرا كه عشق نباشد هلاك به

رباعی

من درد ترا بهیچ درمان ندهم — خاك قدمت بآب حیوان ندهم
تا سر ندهم خیالت از سر نرود — وز دل نرود مهر تو تا جان ندهم

رباعی

بر خاطرم از گردش دوران غم تست — بر جان من بیسر و سامان غم تست
چندانكه غمست بر دل اهل جهان — بر جان و دلم هزار چندان غم تست

امیدی طهرانی از شعرای معتبر قرن دهم است بسبك قدما شعر میگفته است و شعرش بسیار دلچسب است درآغاز جوانی بشیراز رفت و علوم نقلی وعقلی را خدمت ملاجلال دوانی وغیر او تحصیل كرد سپس بوطن خود طهران مراجعت كرده طرح باغی انداخت ونامش باغ امید گذارد .

وفاتش بسال ۹۲۹ اتفاق افتاد جماعتی از اوباش برسروی ریخته نخل حیاتش برانداختند گویند درجوانی از دنیا رفت وچندان اشعار ندارد چند قصیده وغزل و رباعی و قطعه بیشتر از وی نمانده است .

از اشعار وی چندی آورده میشود :

كو محرمی كه با وی گویم حكایت از ری — ویرانه یی و دروی دیوانه ایست عامل
ویرانه ای كه تدبیر در وی نكرده تأثیر — دیوانه ای كه زنجیر اورا نكرده عاقل
بر داور سخندان این نكته نیست پنهان — كاندیشهٔ پریشان نبود بشعر مایل
طبعم زهر كه بودی گوی سخن ربودی — لكن اگر نبودی در خانه ام محصل

تو ترك نیم مستی من مرغ نیم بسمل — كار تو از من آسان كام من از تو مشكل
تو پا نهی بمیدان من دست شویم از جان — تو خون چكانی ازرخ من خون فشانم ازدل
كاری نمیگشاید از دست مانده برسر — گامی نه می برآید از پای رفته درگل
دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی — برخیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل
كو بخت آنكه گیرم مستش زخانهٔ زین — وان ساعد بلورین در گردنم حمایل
خنجر كشی و ساغر اهل وفا سراسر — خون خورده دربرابر جان داده در مقابل
پیمانهٔ حیاتم پیش از اجل تو بشكن — سر رشتهٔ امیدم پیش از خلل تو بگسل
چشم سیاه مستش سرمایهٔ حیاتم — زلف دراز دستش در گردنم سلاسل

كس را نبینم روزغم جز سایه درپهلوی خود — آنهم چو بینم سوی او گرداند ازمن روی خود

ای جغد بویرانهٔ ما خانه نسازی — ترسم كه توهم با من دیوانه نسازی

رباعی

شب قصهٔ هجران جگر سوز كنیم — روز آرزوی وصل دل افروز كنیم
القصه كه دور از تو بصد خون جگر — روزی بشب آریم وشبی روز كنیم

در حبیب‌السیر گوید وامیدی سرآمد شعرای زمان و مرجع فضلای دوران بود و آن جناب در ذی الحجه ۹۲۷ با نواب نامدار دورمیش‌خان بخراسان‌آمد و آن ولایت رابیمن مقدم شریف مشرف داشت و بااصحاب علم وکمال با حسن وجهی سلوك مینمود در سال۹۲۹ بالحاح تمام رخصت مراجعت بوطن خود مملکت ری حاصل نمود پس ازرسیدن بمقصدروزی چند از رنج راه برآسود در آن اثنا جمعی از اهل شر و فساد که از آنجناب کینه دیرینه داشتند شبی با تیغهای کشیده ببالینش رفته چند زخم بر وی زدند تا برحمت الهی پیوست و روز دیگر هر چند حکام آنولایت تفحص نمودند نه از قاتل خبری شنیدند نه بر حقیقت جریمه‌مقتول مطلع گردیدند» (انتهی بتلخیص و تصرف فی کلامه) .

سلاطین معاصر

شاعر مادرعمرطولانی‌خود شاهدسلاطین بسیاربوده‌است‌چند تن‌ازسلاطین‌تیموری و تمام سلاطین آق قوینلو و قره‌قوینلو را درك کرده و بالاخره از ابتدای شاه اسماعیل‌بوده‌پس از وی۱۲ سال‌سلطنت شاه‌تهماسب‌راحیات‌داشته‌است اینك‌اجمالی‌درباره‌این‌پادشاهان‌سخن‌میگوئیم:

اما سلاطین تیموری از اعقاب تیمور لنگ کشورگشای معروف هستند وی ابتدا در شهر کش از بلاد ترکستان فرمانروائی یافت (۷۷۱) کم‌کم باطراف دست انداخت بر تمام ترکستان و هندوستان و ایران و بین النهرین و شام و مصر و آسیای صغیر تسلط یافت و تا قلب روسیه براند و بالجمله حدود مملکتش از خلیج فارس تا شط ولگا از یکسو و از شط گنگ وسیحون‌تا دریای روم‌از سوی دیگررسید وخیال گشودن ملك‌چین داشت که‌اجل‌مهلتش نداد در سال ۸۰۷ در اترار نزدیکی سمرقند جان سپرد پس از وی پسرش شاهرخ مملکت پدر را بدست گرفت پس از ۴۳ سال سلطنت در سال (۸۵۰) از دنیا رفت پسرش الغ بیك پس از سه سال‌سلطنت‌بدست‌اطرافیان خود کشته شد و بالاخره سلطنت‌به ابوالقاسم بابر تعلق گرفت پس از ۷ سال سلطان ابوسعید از آن خاندان شاهی یافت ۹ سال سلطنت کرد درسال ۸۷۲ که جهانشاه کشته شد مردمان ازهرسو اوراطلب داشته متصرفات جهانشاه راباو سپردند حسن‌بیك‌آق قوینلو نیزدرخواست صلح‌نمود ابوسعید ازبخت بد نپذیرفت‌حسن‌بیك‌بتدبیر لشگر ابوسعید را شکست داد واورا نیز بکشت ومتصرفاتش جزخراسان بدست‌آنطایفه افتادپس از چندی نوبت‌بسلطانحسین بایقرا رسید این پادشاه ۳۸ سال بر خراسان فرمانروائی داشت وزیرش امیر علیشیر بود و این دو بزرگ خراسان را مرکز علم و هنر قرار داده بودند و دربار هرات درآن زمان بزرگترین مجمع علمی وادبی بوده است‌گویند پس از سلجوقیان هیچ‌درباری اینگونه شاعرپرور ودانش‌گستر نبوده است .

این پادشاه در سال (۹۱۱) بدرود حیات گفت‌پسرش بدیع‌الزمان بجای وی‌نشست‌پس ازیکسال‌شیبك خان ازبك بر وی بتاخت ودست‌اورا ازخراسان‌کوتاه ساخت(۱)وخراسان تا

۱ ــ بدیع‌الزمان بنزد شاه‌اسماعیل‌رفت وی پناهش داد و روزانه یکهزار دینارجهت مخارج او مقرر گردانید هفت سال درتبریز بود‌آنگاه که سلطان سلیم‌عثمانی تبریز راگرفت اورا باخود برد و همانجا وفات یافت .

سال ۹۱۶ بدست شیبك خان بود دربنسال شاه اسماعیل بسراغ وی آمد و او راکشته خراسان را ضمیمهٔ متصرفات خود نمود .

قراقوینلو و آق‌قوینلو دوطایفه‌از ترکمانان هستند که حدود هفتاد سال یکی ازپس دیگری بر مملکت ایران تسلط داشته‌اند ومرکز حکومت آنها تبریز بوده‌است‌ابتدا درآسیای صغیرو ارمنستان بوده‌اند وبدینجهت‌تراکمه روم هم نامیده میشوندیکی ازیندو طایفه بر پرچم خودصورت گوسفند سیاه‌نقش کرده(قراقوینلو) یعنی طایفه گوسفند سیاه، ودیگری صورت گوسفندسفید (آق قوینلو) یعنی‌طایفه‌گوسفند سفید .

قراقوینلو اینطایفه پس از امیر تیمور قوت گرفتند و تشکیل حکومتی دادند سرسلسله‌آنان‌قرا محمد ازامرای سلطان‌احمدایلکانی است وی شهروان از بلاد ارمنستان را مقر حکومت قرار داد ودعوی استقلال کرد چون‌نوبت بپسرش قرایوسف رسید اقتداری بهم رسانید و حاکم بغداد را مغلوب ساخت آنگاه لشگری عظیم آراسته بعزم جنگ با شاهرخ بن تیمور روانه شدلکن اجل مهلتش‌نداد‌پسرش‌اسکندرچندبار باشاهرخ‌بجنگید وشکست‌یافت و متصرفات‌اینطایفه‌بدست شاهرخ افتاد اماحکومت‌تبریز رابه‌جهانشاه بن قرا یوسف‌واگذار کرد جهانشاه‌کم‌کم استقلال یافت و عراق و فارس و کرمان‌راهم ازتیموریان گرفت(۸۵۷) درسال ۸۶۲ خراسان‌را هم‌ازبعض شاهزادگان‌تیموری گرفت‌اما مقابله‌باسلطان‌ابوسعیدرا اصلاح ندانسته خراسان را باو واگذاشت سالی چند بنظم امور وخواباندن فتنها مشغول بود درسال ۸۷۱ جزخراسان‌برهمه جاتسلط داشت‌آذربایجان عراقین فارس‌کرمان‌ارمنستان‌را درتصرف خودداشت فقط‌امیرحسن‌بیك‌آق‌قوینلو والی‌دیاربکر گردنکشی میکردجهانشاه بسرکوبی وی شتافت‌امیرحسن طاقت نیاورده متحصن شد ونامه عجزآمیز فرستاد جهانشاه دشمن را حقیر شمرده‌تابستانرا درآن‌دیار بتفریح وخوشگذرانی‌مشغول‌گشت ولشگریان رامرخص نمودو از دشمن غافل گشت ناگهان امیر حسن بیرون تاخت جهانشاه در بستر راحت غنوده بود او را بکشتند و بقایای لشکرش پراکنده شدند و نوبت پادشاهی‌بآق قوینلو رسید (۸۷۲) .

آق قوینلو امیر حسن بیك معروف به اوزون حسن سر سلسله این خاندان است در ابتداتمام منسوبان قراقوینلو را ازمیان برداشت پس ازیازده سال سلطنت درسن هفتادسالگی جهان‌راوداع نمود(۸۸۲) گویندپادشاهی نیکو سیرت وشجاع بوده‌است وهموست که از صوفیان صفوی حمایت کرده خواهر خودبسلطان جنید ودخترش را بسلطان حیدر تزویج نمود .

پس از امیر حسن پسر بزرگش سلطان خلیل که والی فارس بود بتبریز آمده‌جانشین پدر گشت اما بواسطه بخل و امساك وبدرفتاری با زیردستان همه ازوی برنجیدند هنوزشش ماه از سلطنتش نگذشته بود بزرگان مملکت بر خلع او اتفاق کرده و برادر کوچکترش سلطان یعقوب را که والی‌دیار بکر بود طلب داشتند وی‌با سپاه‌خود بتبریز آمد سلطان خلیل بمقابله پرداخته مغلوب و مقتول گشت سلطان یعقوب در سال ۸۸۳ بر تخت نشست و قاضی

عیسی ساوجی را وزیر خود گردانید و بجلب قلوب مردمان پرداخت همه سر بر خط فرمانش نهادند و دوازده سال و نیم با عدل وداد سلطنت کرد درسال (۸۹۶) مسموم گشته از پای درآمد پادشاهی نیکوسیرت رعیت‌پرور بوده علما و دانشمندان را بغایت محترم میداشته و با شعر و شاعران علاقه داشت .

یکی از کارهای این پادشاه آنکه بنا بر مصالح ملکی لشگری بکمك شروانشاه فرستاد تا سلطان حیدر صفوی را شکست داده از میان برداشت و سه فرزند خرد سال او را که از جمله اسمعیل دو ساله بود با مادرشان بقلعه استخر زندانی کرد و تا مرگ وی آزاد نگشتند .

پس از مرگ سلطان یعقوب در میان اینطایفه نفاق و جدایی افتاد و هر دسته از بزرگان مملکت پادشاهی را برای کسی میخواستند عده‌یی میرزا بایسنغر پسر یعقوب بیك‌را بسلطنت برداشتند و جمعی مسیح میرزا پسر حسن بیك را ، مسیح درین اختلافات با جمعی کشته گشت و بایسنغر بتخت نشست وقاضی عیسی وزیررا بکشت دیری نپائید امیر ابیه سلطان مخالفت کرده رستم بیك بن مقصود بیك بن حسن بیك را از حبس نجات داده بقصدبایسنغر بتبریز هجوم آورده‌بایسنغر را فراری دادند و سلطنت بر رستم بیك قرار گرفت (۸۹۷) وی تا سال ۹۰۳ بر قرار بود درینسال یکی از نوادگان حسن بیك بنام احمد پادشاه با کمك سلطان عثمانی لشگری آراسته رستم‌بیك را از میان برداشت پس از ششماه امرای ترکمان مخصوصا قاسم پرناك حاکم فارس و امیر ابیه سلطان حاکم کرمان رایت مخالفت افراشتند و احمد پادشاه را شکست داده بکشتند آنگاه سلطان مراد بن سلطان یعقوب را بسلطنت برداشتند (۹۰۳) الوند بیك بن یوسف بن امیر حسن مدعی سلطنت شد و پس از کشمکشها قرار شد آذربایجان از الوند بیك باشد و عراق و فارس و کرمان را سلطانمراد داشته باشد این وضع دوام داشت تا اینکه شاه اسماعیل پس از غلبه بر شروانشاه تبریز را از الوند بیك بگرفت (۹۰۵) آنگاه سلطانمراد را هم در نزدیکی همدان شکست داده متصرفات وی را بتصرف درآورد (۹۰۸) و سلطانمراد فرار کرده بعراق عرب نزد باریك بیك پرناك حاکم آندیار میزیست تا آنکه شاه اسماعیل در سال ۹۱٤ عراق عرب را گرفت سلطانمراد بدیار بکر رفت و در آنجا بدست لشگریان شاه اسماعیل کشته شد (۹۲۰) .

شاه اسماعیل یکی ازسلاطین معتبرایران وموسس سلسله صفویه است‌که دویست وپنجاه سال بر این سرزمین فرمانروا بودند و هم مروج مذهب شیعه اثنا عشری بوده است که تا کنون مذهب رسمی این‌کشورست .

نسب این سلسله بشیخ صفی الدین اردبیلی و نسب شیخ را به حمزة بن موسی الکاظم عليه السلام رسانده‌اند شیخ صفی معاصر غازان خان و سلطان محمد خدابنده است سفرها نموده و عارفان بسیار دیده تادست ارادت به‌شیخ زاهد گیلانی داده سالها در خانقاه او توقف‌فرموده دختر شیخ را بزنی گرفت سپس باردبیل مراجعت کرد و بارشادخلایق مشغول گشت هنگام مرگ اسرار خود بپسرش شیخ صدرالدین سپرد و در سال ۷۳۵ دار فانی را وداع کرد و مقبره او در اردبیل هنوز برجاست پس‌از وی شیخ صدرالدین بر مسند ارشادنشست ومریدان

وی بسیار شد گویند روزی امیر تیمور گورکان بدیدن وی(و بعضی گویند پسرش خواجه‌علی) رفت و گفت از من حاجتی بخواه گفت برای خود چیزی نخواهم لیك اسیران روم را آزاد کنید تیمور بپذیرفت و همه را آزاد کرد آزاد شدگان بشکرانه آزادی حلقه ارادت شیخ بر گردن نهادند و نسل بنسل بر شماره آنها افزوده گردید و اقبال خاندان صفی بدیشان زیاده گشت .

پس از صدر الدین پسرش خواجه‌علی بجای او نشست و پس از وی پسرش شیخ ابراهیم و پس از وی پسرش جنید بر مسند ارشاد تکیه کرد در زمان وی شماره مریدان فزونی گرفت از هر سوی مردمان باردبیل میآمدند و حلقهٔ ارادت بر گردن مینهادند امیر جهانشاه قراقوینلو ازینمعنی خائف گشت توقف شیخ را در اردبیل صلاح ندانست بفرمود کوچ کنند جنید با مریدان بجانب حلب رهسپار گشت و از آنجا بدیار بکر رفت امیر حسن بیك والی آن دیار بود مقدم شیخ را گرامی داشت و خواهر خود را بعقد وی درآورد پس از چندی شیخ را هوای اردبیل بسر افتاد بوطن خود مراجعت کرده ساکن گشت مریدان پروانه‌وار بر گرد او مجتمع گشتند امیر جهانشاه برین امر راضی نبود اما شیخ بدو وقعی نمیگذاشت بالاخره مریدان خود را از هر سوی باردبیل بخواند ده هزار مرد جنگی فراهم شد بجنگ و جهاد با کفار چرکس و طرابوزان پرداخت وآنان را مغلوب ساخت آنگاه بسوی شیروان رفت و با امیر خلیل الله شروانشاه بجنگید شکست یافته اسیر و مقتول گشت پسرش سلطان حیدر بجای پدر بر مسند ارشاد نشست وامیرحسن بیك دختر خودرا(۱)بعقد وی درآورد و سه پسر بنام علی و ابراهیم و اسماعیل ازین‌همسر بوجود آمدسلطان حیدر بارها با مریدان جنگجو بقصد جهاد با کفار بجنگید و پیروز گشت سرانجام بجهاد کفار در بند شیروان رفت و قلعه‌های ایشان محاصره نمود نزدیك بود بفتح نایل آید که خبر رسید پادشاه شیروان فرخ یسار پسر امیر خلیل الله که سلطان جنید را کشته بود با استمداد از سلطان یعقوب آق‌قوینلو لشگری عظیم آراسته بدفع ایشان گسیل داشته است سلطان حیدر محاصره را موقوف داشته نیروی خود را در مقابل‌دشمن آراسته کرد وجنگ درپیوست درین‌میان ناگاه تیری ازدشمن بدو خورد و جان بجان آفرین سپرد (سال ۸۹۳).

جنازهٔ وی در شیروان بخاك سپردند (بعدهادر سال ۹۱۶ بفرمان شاه اسماعیل بشهر اردبیل آورده و در مقبره شیخ صفی مدفون ساختند) سلطان یعقوب بنا بر توهمی که ازین طایفه داشت بفرمود تا هر سه پسرش سلطانعلی ، سلطان ابراهیم ، سلطان اسماعیل را با مادرشان که خواهر یعقوب بود روانه فارس کردند و در قلعه استخر فارس زندانی ساختند و در اینهنگام اسماعیل دو ساله بود پنجسال در زندان بودند تاآنکه یعقوب خان بسال ۸۹۸ درگذشت جانشین او امیر رستم بنا بر مصلحتی بفرمود آزادشان ساختند و با احترام تمام بتبریز آوردند و از آنجا باردبیل روانه شدند و سلطانعلی بر مسند ارشاد نشست و مریدان بر وی مجتمع گشتند چون خبر ازدحام مریدان بامیر رستم رسید متوهم شده بفرمودپسران

۱ ــ این دختر مادر شاه اسماعیل و نام وی « عالمشاه بیگم » و « مارتا» ومادرش از شاهزادگان یونانی است .

سلطان حیدر را از اردبیل باردو آورند و مراقب باشند سلطانعلی این وضع را تحمل نکرد شبانه دو برادر خود را برداشته باردبیل رفت و در حضور مریدان تاج و دستار بر سر اسماعیل گذاشت و خود مهیای شهادت شد امیر رستم لشگری در تعقیب ایشان فرستاد نزدیکی اردبیل زد وخوردی روی داد وسلطانعلی مقتول گشت وسلطان ابراهیم واسماعیل باجماعتی از مریدان بگیلان رفتند والی لاهیجان کارکیا میرزاعلی که شیعه بود مقدم ایشان گرامی داشت و همه گونه بدیشان عنایت فرمود ابراهیم پس ازچند ماه هوای اردبیل کرده بدانجا رفت و باجل موعود درگذشت اما سلطان اسماعیل شش سال در لاهیجان میبود و همواره به تیراندازی و اسب سواری و شکار می‌پرداخت تا بسن دوازده سالگی رسید بخیال ترویج مذهب و انتقام خون پدران در سال ۹۰۵ از لاهیجان بسوی اردبیل رهسپار گشت و بر مسند ارشاد بنشست مریدان را از هر سو بخواند جماعت بسیار گردآمده با ۷هزار تن مرد جنگی که از طوایف قاجار، استاجلو، شاملو، روملو، ذوالقدر، افشار، قراجه‌داغ، فراهم‌شده بودند(۱) بجنگ کفار شیروان رفت فرخ یسار پادشاه شیروان با بیست هزار لشگر در نزدیکی قلعهٔ گلستان بمقابله پرداخت صوفیان غالب شدند و فرخ یسار مغلوب گشت .

چون این خبر بالوند میرزا فرمانروای آذربایجان رسید سخت بترسید لشگری فراهم آورد و با صوفیان بجنگید هزیمت یافت شاه اسمعیل بتبریز درآمد و فرمانروای آذربایجان گشت (۹۰۶) بترویج مذهب شیعه همت گماشت حکم کرد در تمامت آذربایجان نام ائمه اثنا عشر را در خطبه یادکنند و بر دشمنان ایشان لعنت فرستند ونام امیرالمؤمنین علی عليه السلام را در اذان مذکور سازند و نیز فتاوی و احکام قضات بر طبق مذهب شیعه نفاذ یابد ومخالفان حکم شاهی را امان ندهند واز میان بردارند بدین‌ترتیب مذهب شیعه در آذربایجان رسمیت گرفت .

هنگامی که فتوحات شاه اسماعیل بگوش سلطانمراد بن یعقوب پادشاه آق قوینلو رسید سخت مضطرب گردید و بجمع آوری سپاه پرداخت با هفتاد هزار لشگر بحرکت درآمد شاه اسماعیل خبردار شد پیشدستی کرده با دوازده هزار سپاه بر آنها تاختن گرفت در نزدیکی همدان سپاه سلطانمراد را که چند برابر لشگر او بودند شکست داد (سال ۹۰۸) و سلطانمراد فرار کرده بشیراز رفت و متصرفات وی ضمیمه متصرفات شاه اسماعیل گردید یعنی عراق و فارس و کرمان بر آذربایجان افزوده گشت شاه اسماعیل پس ازین فتح از همدان بهقم رفت و اعالی قم را که شیعه بودند نیك بنواخت آنگاه بشیراز رفت و جماعتی از فقیهان و خطیبان فارس که زیر بار تشیع نمیرفتند امر بکشتن داد پس از آن در تحکیم اساس سلطنت خود کوششها کرد وگردن‌کشان را نابود ساخت ودر سال ۹۱۴ بتسخیر عراق

۱ ـ صوفیان صفوی کلاه سرخ دوازده ترك برسرمیگذاشتند پس از آنکه شاه‌اسماعیل بسلطنت‌رسیداین کلاه‌را برهمه‌لشگرمقرر نمود وبدین‌مناسبت‌لشگریان‌اورا قزلباش‌میگفتندیعنی « سرخ سر » چه آنکه قزل در ترکی سرخ و باش بمعنی‌سر است .

عرب پرداخت همینکه خبر توجه او بسمع باریك بیك پرناك فرمانروای آن بلاد رسیدفرار بر قرار ترجیح داده مملکت خودبرای دشمن گذاشت وخود بحدود شام رفت وشاه‌اسماعیل بدون جنگ و مزاحمت بر عراق عرب مسلط شد بشرف آستان‌بوسی مراقدائمه‌عراق‌حضرات امیرالمؤمنین‌وحسین‌وکاظم‌وجواد وعسکریین علیهم‌السلام نائل گشت‌و در تعمیر ضرایح آن مشاهد شریفه سعی وافی مبذول داشت و مقرریها برای هرکدام برقرار کرد آنگاه‌مراجعت فرمود و بکارهای کشور پرداخت .

تسخیر خراسان

در سال ۹۱۶ که تمامت ایران بتصرف شاه اسماعیل درآمده بود نوبت خراسان رسید این خطه وسیع پس از تیمور و شاهرخ که کم‌کم سلطنت ایران از دست تیموریان خارج شد همچنان بدست اعقاب تیمور بود و از سال (۸۷٤) تا (۹۱۱) تحت فرمان پادشاه دانش‌پرور سلطانحسین بایقرا بود این پادشاه پس از ۳۸ سال سلطنت در سن هفتاد سالگی در هرات مدفون گشت وپسرش بدیع الزمان بر جای او بنشست یکی از نوادگان هلاکوخان‌مغول بنام شیبك‌خان (محمد خان شیبانی) از ماوراء النهر تجاوز کرده خراسان را از بدیع الزمان گرفت و دولت نسبتاً مقتدری تشکیل داد و سپاهی از طایفه ازبکان ترکستان آراسته داشت وبکس‌اعتنائی نداشت واگر حریف ضعیف می‌یافت طمع در تمامت ایران میکرد .

شاه اسماعیل پس از فراغت از کار مدعیان و تشکیل دولت با عظمت و تهیه لشکر مناسب حال بقصد تسخیر خراسان حرکت کرد شیبك خان همینکه این خبر بشنید ازهرات که مقر حکومت وی بود بـه مرو منتقل گشته متحصن گشت شاه اسماعیل پس از زیارت مشهدمقدس رضوی بفرمود لشکریان بسوی مرو کوچ‌کنند درپای دیوار شهر زد وخوردهای مختصر روی داد شاه با درایت در محاصره‌شهر صرفه ندید تدبیری اندیشید که ازبکان‌بیرون آیند و گرفتار صولت سپاه شیر شکار گردند پس بفرمود کوچ کنند و نامه‌یی بشیبك نوشت که ما ترك محاصره کردیم شیبك خان که سپاه شاه اسماعیل را در حـال رفتن دید غنیمت دانسته بقصد دستبرد از شهر بیرون آمده ایشان را تعاقب نموددسته‌یی از لشگر بنا بردستور شاه اسماعیل فراری شدند شیبك خان بر جرات افزود که ناگهان با لشگریان مجهز شاه اسماعیل روبرو گشت دو لشگر باهم درآویختند و در اندك زمان شکست بر لشگر ازبك افتاد ده هزار تن ازیشان کشته شدند وشیبك خـان که بخرابه‌یی پناه‌برده بود باهمراهانش کشته شد و سر او را بریده نزد شاه اسماعیل آوردند دستور داد پوست سر را کندند و کاه انباشتند و برای سلطان بایزید عثمانی فرستادند و استخوان آن سر را زر گرفته پیالـه ساختند و در مجلس عشرت بگردش درمیآوردند پس ازین‌فتح شاه اسماعیل وارد شهر گردید و خزائن چندین ساله شیبك خان را بسرکردگان قسمت فرمود و فتحنـامه ها باطـراف فرستادندآنگاه بهرات تشریف‌فرماشدند واقعه مهم درین شهرآنکه شیخ سیف الدین تفتازانی نواده سعد الدین تفتازانی مشهور که مدت سی سال در هرات منصب شیخ الاسلامی داشت‌در

ماه مبارك رمضان بسبب تعصب در مذهب تسنن بفرمان شاه اسماعیل بقتل رسید .

پس از ترتیب امور آن سامان شاه بخیال تسخیر ماوراء النهر افتاد اما حکام آنسو از در مسالمت درآمده پیشکشها فرستادند و اظهار فرمانبرداری نمودند شاه درخواست آنها را پذیرفته بکار خود بازگشت و بکار ایالات و حکام سرکشی نمود و مدتی در اصفهان بماند و در سال ۹۱۹ تهماسب میرزا بدنیا آمد جشنها گرفتند و مقام ولیعهدی را بوی ارزانی داشتند .

در سال ۹۲۰ جنگ عظیمی میان شاه اسماعیل وسلطان سلیم عثمانی اتفاق افتاد واین جنگ چون در موضع چالدران نزدیکی تبریز اتفاق افتاده بجنگ چالدران موسوم است و اینك شرح جنگ :

جنگ چالدران دولت عثمانی از ابتدای دولت شاه اسماعیل بلحاظ مذهب تسنن نمیتوانست با شاه اسماعیل که مخالف سرسخت مذهب تسنن و مروج مذهب تشیع است دوستی داشته باشد اما بحسب ظاهر جنبه صلح و صفا داشت و حتی پس از فتح خراسان سلطان بایزید عثمانی قاصدی بدرگاه شاه اسماعیل فرستاد ادای تهنیت کرد چون نوبت بسلطان سلیم رسید با شوری هر چه تمامتر بمخالفت برخاست و ازعلمای اهل سنت فتوی گرفت که ریختن خون شیعیان حلال است بلکه کشتن یك شیعه ثواب کشتن هفتاد کافر حربی دارد بنابرین اعلان جهاد داد و لشگری عظیم آماده ساخت و نامه‌یی بشاه اسماعیل درین باب بنوشت و خود بجانب آذربایجان عزیمت کرد شاه اسماعیل نیز سپاهی گرد آورده در بیست فرسخی تبریز در موضعی موسوم بچالدران دو لشگر در مقابل هم‌صف آراستند (سال ۹۲۰) لشگر سلطان سلیم از هر جهت در عده و عده پیشی داشت سپاه عثمانی بر فراز پشته‌یی موضع گرفته بود بر گرد ایشان دیواری ازتوپها نهاده همه را با زنجیر بهم مربوط کرده بودند بطوریکه لشگر دشمن با این توپها نمیتوانست بموضع آنها داخل شود پس معدودی از لشگر عثمانی از زنجیر بیرون آمدند و بنای جنگ با ایرانیان گذاردند و از داخل حصار تفنگچیان و توپچیان مرتب توپ و تفنگ میانداختند صدای هراسناك توپ و دود باروت چشم و دل ایرانیان را تاریك میساخت و در مقابل عدهٔ کثیر دشمن بمهلکه عجیبی گرفتار شده بودند و مرتب کشته میدادند و بسیاری از سران لشگر از جمله امیر الامراء عبد الباقی و صدر الصدور سید شریف و سید محمد کمونه کشته شدندتا اینکه جمعی فرار کردند شاه اسماعیل شیر بیشه شجاعت بود با شمشیر آبدار بمیان دشمن تاختن گرفت و ایشان را فراری داده بحصار زنجیر پناه بردند شاه با همان شمشیر چند حلقه زنجیر ازهم بگسلانید و داخل حصار شده تنی چند از توپچیان بکشت امراء لشگر برسیدند و عنان‌شاه گرفته از معرکه بیرون بردند مخالف و موافق ازین شجاعت انگشت حیرت بر لب‌نهادند و با اینهمه این جنگ بشکست ایران خاتمه یافت و سلطان عثمانی بتبریز درآمد پس از هشت روز توقف بسبب قلت آذوقه بمملکت خود بازگشت و ازین‌فتح جز قتل و غارت لشگرایران

بهره‌یی نبرد .

لکن شاه اسماعیل ازین شکست افسرده خاطر گشت و آن حرارت سابق را ازدست بداد وکمتر بجنگ پرداخت همت خود برکشور داری گماشت تاآنکه در سال ۹۳۰ در سن ۳۸ سالگی ازین جهان برفت مدت سلطنش ۲۴ سال بوده است پس از وی پسر بزرگش تهماسب میرزا که در آنهنگام ۱۱ ساله بود بجای پدر نشست (۱) و ٥٤ سال سلطنت کرد و در سال ۹۸٤ درگذشت پس از وی پسرش شاه اسماعیل ثانی روی کار آمد این پادشاه برخلاف پدر وجد مایل بمذهب تسنن بوده واز کارهای شوم او آنکه جمعی کثیر ازشاهزادگان صفوی را بکشت که از جمله عم بزرگوارش سام میرزا بوده است سلطنت او یکسال و نیم بوده درسال۹۸٦ازینجهان رهسپار گشت ومحمد میرزا برادربزرگترش بجای اونشست چندان کفایتی نداشت ده سال با اختلال گذرانید تا آنکه خود را معزول ساخته سلطنت بپسرش عباس میرزا واگذار نمود (۹۹٦) این‌پادشاه بزرگترین پادشاه صفوی است ٤٤ سال سلطنت کرد و کارهای بزرگ انجام داد تا آنکه در سال ۱۰۳۸ بدرود حیات گفت بعد از او نواده‌اش شاه صفی تا سال ۱۰٥۲ وپس از وی پسرش شاه عباس ثانی تا سال ۱۰۷۸ و پس‌از او پسرش شاه سلیمان تا سال ۱۱۰۹ و پس از وی شاه سلطانحسین تا سال ۱۱۳٥ سلطنت کردند دربنسال جماعت افغان از ضعف آن‌پادشاه پایتخت معظم‌ایران‌اصفهان‌رابگرفتند و بر ایران مسلط شدند و سلطنت دویست‌وسی‌ساله صفوی را برانداختند تا آنکه در سال ۱۱٤۲ نادر شاه افشار افغانان را شکست داده مملکت را منظم ساخت .

ممدوحین شاعر

شاعر ما بیشتر از همه مدح امیر المومنین علی بن ابیطالب را گفته ده قصیده وی مخصوص آنحضرتست و چند قصیده هم در باره شهید کربلا و عزای آنحضرت گفته است و امامان را نیز بسیار ستوده است از شرح اینها میگذریم و سایر ممدوحین را مذکورمیداریم و شرحی در باره آنهاتا آنجا که بدست آورده‌ایم‌مینگاریم و بعضی اشعار را تذکر میدهیم . اسامی ممدوحین وی اجمالا بدینقرار است :

احمد بن موسی‌الکاظم علیه‌السلام ، علی‌بن حمزة‌بن موسی‌الکاظم علیه‌السلام ، شیخ روزبهان ، امیر علیشیر ، سلطان یعقوب ، شاه اسماعیل . سیدشریف، نجم‌الدین‌مسعود ، نجم الدین محمود ، نجم‌السعاده ، قاسم برناك ، منصور بیك‌برناك ، خواجه معین‌الدین صاعدی ، نظام‌الدین‌احمد صاعدی ، ظفر الاسلام صاعدی ، معزالدوله ، شاه ملا ، قلی بیك ، شاهقلی بیك ، سعدالدین اسعد ، شاه اخی بیك ، افضل الدین میرك، قاضی رکن‌الدین مسعود، میر عفیف الدین .

اینك شرح هریك ازآنهارا درپائین‌میآوریم :

۱ ــ شاه اسماعیل چهار پسر داشته ، تهماس میرزا ، سام میرزا ، القاص میرزا ، بهرام میرزا .

احمد بن موسی الکاظم عليه السلام

این بزرگوار معروف بشاه چراغ میباشد سیدی است کریم جلیل عالیمقدار پس از حضرت علی بن موسی الرضا برترین اولاد حضرت موسی الکاظم است و آن‌حضرت او را بر سایر فرزندان مقدم میداشت .

آنجناب در مدینه بود مدتی ببغداد آمد هنگامی که خبر شهادت برادر امجد خود حضرت علی بن موسی الرضا را شنید با سه هزار از خدم و حشم و سه هزار تن از اقربا وعشایر بسوی خراسان رهسپار گشت چون بشهر قم رسیدند حاکم قم از درمخالفت درآمد و باایشان بجنگ پرداخت و جمعی کثیر از آنها شهید ساخت شهزاده بطرف شیراز رفت وپس از چندی در همانجا وفات یافت و در آنجا مدفون گشت اما قبر مبارکش مانند قبر جد امجدش حضرت امیر مؤمنان مدتها از نظرها مستور ماندتا آنکه درزمان اتابك ابوبکر بن سعد یکی از امیران عمارتی میساخت چون زمین بشکافتند قبری ظاهر شد و شخصی تمام اندام بسلامتی اعضا در آن خوابیده بود و انگشتری در دست داشت نقش نگین آن چنین بود « العزة لله احمد بن موسی » چون خبر باتابك رسید تحقیق کردند معلوم شد پسر حضرت موسی بن جعفر است بفرمود عمارتی لایق بر آن قبر بساختند و مردمان بزیارت میآمدند در زمان شاه ابو اسحاق اینجو (بسال ۷۵۰) عمارتش رو بویرانی میرفت مادر شاه بانی خیر گردید بفرمود عمارت تجدید کنند و مدرسه‌یی در پهلوی آن بنا نمایند و دهات و مزارع از ناحیه میمند فارس بر آن وقف نمود این عمارت را زلزله بسال ۹۹۰ ویران نمود از مداخل موقوفه تعمیر گشت در سال ۱۲۹۳ نیز زلزله بگنبد و عمارت صدمه رسانید فرمانفرمای فارس حسینعلی میرزا بتعمیرش پرداخت و از آنروز چند بار تعمیر و مرمت گشته و اکنون بر آبادانی آن افزوده گشته این مزار شریف که یکی ازمعتبرترین مزارات است موردتوجه وعلاقه جمیع مسلمانان است .

این بزرگوار خدم و حشم و مال و مکنت فراوان داشته و در زمان حیات هزار بنده زر خرید را آزاد نمود در نخبة المقال گوید :

شاه چراغ احمد بن کاظم	اعتق الفاسید الاعاظم

اهلی را در مدح این شهزاده اشعاری است از جمله ترکیب‌بندی مخصوص آن‌حضرت سروده ودرقصیده‌یی نیز عرض ارادت کرده‌است ، در قصیده گوید :

آنکه خاك آستانش کعبه صدق و صفاست	سید سادات عالم احمد موسی الرضاست
زاستانش گر نه‌ای واقف ندانی عرش چیست	هر که ایندرمی‌شناسد آگه ازعرش خداست
ازجهان نوری که میخیزد زبامش ظاهر ست	کاین فروغ روشنی از خاندان مصطفاست الخ

(ص ٤٤٠)

علی بن حمزة بن موسی الکاظم

این بزرگوار بقعه‌اش درشیراز خارج دروازه اصفهان است فرزند آن شهزاده حمزه است که در شهر ری پهلوی شاه عبدالعظیم مدفون است .

از تاریخ مزارات شیراز نقل است که چون خلفای بنی عباس بردفع و استیصال سادات علوی همت گماشتند حضرت علی بن حمزه با چند تن از نزدیکان و خویشان در سال ۲۲۰ بجانب شیراز رهسپار گشتند و در غاری ازکوه شیراز مسکن گزیدند و برای معیشت خود خارکنی پیشه کرده بشیراز آورده میفروختند وگذران مینمودند تاآنکه جاسوسان بنی عباس آنحضرت را بدیدند و بعمال عباسیان خبردادند وآن بیدینان بقتل شاهزاده مبادرت نمودند گویندآن شهید مظلومسر بریده خودبرگرفته بجانب شهر شیرازآمد تا بدین موضع که قبر اوست رسیدبیفتاد وهمانجامدفون گردیدچون نوبت به عضدالدوله دیلمی رسیددستور داد گنبدی رفیع و بقعه‌یی وسیع بر پاکنند در سال ۱۲۹۳ فرمانفرمای فارس حسنعلی میرزا دفینه‌یی از قریهٔ کت گنبد سروستان بدست‌آورد ازآن دفینه عمارت بقعه مبارکه را تجدید نمود .

اکنون این بارگاه زیارتگاه عموم مسلمانان است .

اهلی را در بارهٔ این شهزاده اشعاری است بصورت ترکیب بندکه درآن جمله گوید :

شهزاده‌یی که میرعلی حمزه‌نام‌اوست	جبریل اگر بعرش پردمرغ بام‌اوست
دروصف اومگوکه سپهرش مقام شد	گو:پایهٔسپهر بلند ازمقام اوست الخ

و نیز گوید :

آنانکه پای قدر بر افلاك بر نهند	بـر آستان میر علـی حمزه سرنهند
درویش این درند بدر یوزهٔ قبول	آنانکه پای‌برسـرصد گنج زرنهندالخ

شیخ روزبهان ابومحمد ابن ابی نصر معروف به روزبهان ومشهوربه شیخ‌شطاح ازعرفای‌بزرگ قرن ششم هجری استابتدای حال درجستجوی اهل‌کمال بسیرآفاق پرداخته عراقین و حجاز و مصر و شام را زیر پاکرده گروهی از مشایخ را دیدار نمودآنگاه‌بشیرازآمده درمسجد جامع عتیق وعظ ونصیحت مسلمانان میفرموده واهل حالرا رموز عشق و عرفان میآموخته است .

کتابهایی نفیس از وی بجای مانده استکه حال وجد و عشق ازخلال‌آنها نمودارست از جمله کتابیست بنام عبهرالعاشقین‌که دربن اواخر با شرکت بعض فضلای فرانسوی بچاپ رسیده است تفسیر عـرایس و شرح شطحیات وکتاب الانـوار و غیر اینها نیز از تألیفات او شمرده‌اندابن عارف بزرگ در سال ۶۰۶ وفات یافته در شیراز مدفون گشت و تا هم اکنون بقعه وی برجاست و اخیراً نیزتعمیر یافته است .

اهلی درباره وی گفته است :

بحری‌که دلش‌منبع‌اسرارجهان‌است	شطاح جهان شیخ‌بحق روزبهان‌است .
در سلسله معنی ازان گلبن توحید	بوئیست‌که در خرقه پیرخرقان است
افروخته از شمع محبت اثر اوست	سعدی‌که چراغ دل صاحبنظران‌است

امیر علیشیر نظام‌الدین علیشیر متخلص به‌نوائی‌امیرالامراء ووزیرسلطانحسین بایقرابوده‌است مردی‌است دانشمند ، دانش پرور، کریم ، مدبر،

بیمن همتش در هرات و نواحی خراسان ابنیهٔ بسیار ساخته گشته و دروزارت طولانیش مصدر آثار بسیار گردیده است دانشمندان و شاعران و هنرمندان را بغایت مینواخت و از تشویق آنان فروگذار نمی‌نمود رفتاروی باعث شدکه هرات مرکزعلم وهنر وادب گردد وکتابهای بسیار بنام این وزیر وآن‌پادشاه نوشته‌آیدمولانا جامی ، ملاحسین‌کاشفی ، دولتشاه سمرقندی و دیگران ازین دربار نوازشها یافته‌اند و شاعر ما اهلی شیرازی نخستین‌قصیده مصنوع خود را بنام این امیر ساخت و بهرات ارسال داشت .

این‌امیر والاگهر٦٢ سال عمر کرد اما زن نگرفت‌مذهب وی‌بایستی تسنن باشد(١) و آنچه محقق‌است پیرو طریقه نقشبندیه بوده‌است وشیخ‌جامی را بی نهایت‌احترام میکرده است واز وی به « مخدومی » تعبیر میکند .

تألیفات با ارزش دارد ٢٩کتاب از وی مذکور داشته‌اند اما قسمت عمده‌آنها بترکی جغتائی‌است مثلاپنج مثنوی بسبك‌خمسه نظامی ویك مثنوی بتقلید از منطق‌الطیرعطار بنام‌لسان الطیر سروده است و چهار دیوان غزل و دیگرکتاب محاکمة اللغتین که در اثبات رحجان لغت ترك بر پارسی نگاشته است وکتاب‌خمسة المتحیرین‌که پنج مقاله است درسوانح زندگی مولانا جامی واین‌جمله بترکی‌جغتائی است و دوکتاب اخیر یعنی‌خمسة المتحیرین ومحاکمة اللغتین‌بفارسی ترجمه و چاپ‌شده است .

و دیگرکتاب مجالس النفایس که آن نیز بترکی جغتائی است این کتاب را در تذکره شاعران معاصر خود نوشته است و ترجمه آن بپارسی چند بار صورت گرفته است و اینك دوترجمه‌یکی بنام‌لطایف‌نامه‌ازفخری‌هراتی‌معاصرشاه تهماسب و ترجمه دوم از حکیم شاه محمد قزوینی معاصرسلطان سلیم عثمانی در دست و هر دو ترجمه بسعی دانشمند ارجمندمعاصر علی‌اصغرحکمت‌اولی‌در١٧٨ صفحه ودومی در٢٢١ صفحه‌درتهران‌بچاپ‌رسیده در یك مجلد حاضرست .

امیر بزرگوار علاوه بر ترکی اشعار پارسی هم سروده است وفانی تخلص دارد و خوشبختانه در همین امسال (١٣٤٣) باکوشش فاضل محترم‌آقای رکن‌الدین همایون فرخ دیوان وی بچاپ رسیده و منتشر گشت از اشعار وی برخی نوشته میآید .

ای شب غم چند دورازروی یارم‌میکشی	زنده میدارم ترا ، بهر چه‌زارم میکشی

رباعی

انصاف بده ای فلك مینا فام	زین هردوکدام خوبتر کردخرام
خورشیدجهانگر دتوازمطلع‌صبح	یا ماه جهانتاب من ازجانب شام

این رباعی را هنگام بازگشت جامی از سفر حجاز گفته است .

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی	و ز پرتو نور عالم آرا باشی

١ ــ در جائی خواندم‌که سلطانحسین بتشیع مایل بود اما وزیرش علیشیر وی را باز میداشت .

ناشاد گروهی که‌تو زیشان‌ببری	آباد دیاری کـه تو آنجا بـاشی

این امیر مبارك نفس در سال ۹۰۶ بسن ۶۲ سالگی وفات‌یافت و در تاریخ فوت وی گفته‌اند :

آن میر بلند قدر عالی رتبت	چون کرد ازینجهان بجنت رحلت
ازسال وفات وجای اوپرسیدم	دادند جواب من کـه جنت جنت

اهلی مدح ویرا در قصیده مصنوع چنین گفته است :

نظام‌الدین علی شبر بیشهٔ اسلام	که یافت لوح و قلم ازشمارش‌استظهار
مروجی‌که چنان‌تازه ساخت جان سخن	که بسته چشم خرد از تصورش افکار
ملایك از طلب همدمیش بسر در و بام	ملوك از طمع مـحرمیش بسر در بار
عجب مدار ز دستش که کرده‌ام مانند	به بحر نیل کـه جاری بود ازو انهار
لطایف کـرمش کام خلق شیری داد	کف عنایت او شد چو بحری از ایثار
شراب در دهن دوستانش نوشین طعم	شکر ببخت بد دشمنانش نیش حمـار
یگانه آ ، سخنت را چو پیك باد آرد	دلی که مرده بود زنده سازد آن گفتار
رسانده‌یی تو بدان پایهٔ سخن کامروز	جهان گـرفته قیامت ز صیت اشتهـار
بجز تو کیست که آرد بنظم بیکه وگه	گهـر نثار کند کوه کوه بر احرار
و رای طبع تو درازسخن‌که می‌بارد ؟	تو طوطیی بسخن گفتن و شکر منقار

سلطان یعقوب وی سومین پادشاه از ترکمانان آق قوینلو می‌باشد ، از همه‌آن خاندان بیشتر بشعر وشاعران علاقه داشت ۱۲سال‌ونیم سلطنت کرد بسال۸۹۶ درگذشت شاعر مادر باره وی۳ قصیده گفته ومثنوی شمع وپروانه رابنام‌وی‌کرده است و یکی از قصاید مصنوع خود را مخصوص وی ساخته است اینك بعضی اشعار که دربن باره‌است آورده میشود :

در قصیده ۳۷ گوید :

یعقوبخان که حامل‌عرشش زقدر گفت	ای آنکه پاز عرش فراتر نـهاده‌یی
خورشید عالـمی تو و جمشید سلطنت	کاین سروری هـمه در خور نهاده‌یی
در سال‌قحط روز وشب ازقاف‌تابقاف	خوان کرم چو رزق مقدر نهاده‌یی
ای آفتاب عهد تو آنی که روز رزم	زین ظفر بپشت غضنفر نهاده‌یـی
کی در بنای دولتت آید خلل‌که تو	بنیاد بر طریقه حیدر نـهاده‌یی

در قصیده ۱۵ گوید :

باز جا بر تخت عزت‌خسرو دانا گرفت	فتنه گوبنشین که‌حق‌درمر کزخودجا گرفت
کوکب اوج شرف یعقوبخان کزفضل حق	پایهٔ معراج سبحان الذی اسری گرفت

در قصیده ۱۶ گوید :

سایه لطف خدا حضرت یعقوبخان	آنکه سلیمان‌صفت قدرسکندرشکست

تا آنکه گوید :

قیمت اهلی مگر از تو فزاید که دهر رونق دانش ببرد قدرسخنور شکست

در شمع و پروانه گوید :

مگر زین تحفه ره یابم بسیاری برسم آستان شهریاری
شهنشاهی کـه از لطف الـهی شدش روشن چراغ پادشاهی
زهی ظل خدا خورشید تابان سلیمان زمان یعقوب سلطان

شاه اسماعیل پادشاه بزرگی است که شاعر ما تمام زمان او را دریافته وپس از او نیز ۱۲ سال حیات داشته است اما راجع بپسرش شاه تهماسب هیچ شعر نگفته است گوئیا او اعتنائی بشعر و شاعران نداشته است ولی شاه اسماعیل هر چند پایه کارش بر تعصب مذهبی بودلیکن در ابتدا بملاحظه رقابت با سلاطین دیگر و هم بجهت ترویج کار خود شاعران را مینواخته اینستکه شاعر مااهلی اشعار بسیار برای اوگفته است و اورا در باره این پادشاه پنج قصیده وچند قطعه قصیده مانندست و نیز در سحر حلال وی را ستوده است و قصیده مصنوع دوم نیز بنام اوست و اینك نمونه‌یی از اشعار درین باره آورده میشود :

در قصیده ۳٦ گوید :

تا خلافت بر بنی آدم زحق تفضیل شد سکـه دولت بـنام شاه اسماعیل شد

در قصیده ٦۵ :

آن شهنشاهی که ملك دین‌مسخر ساخته آفتـاب روی او عـالم منور ساخته
دست قدرت سبتل روی زمین آراسته تیغ سلطان شاه اسماعیل حیدر ساخته

در قصیده چهارم هنگام آمدن شاه اسماعیل بشیراز گفته است :

رسید آن گل که میبخشد طراوت گلشن جان را نسیمش بر گرفت از خاك ره تخت سلیمان را
عزیزان هرطرف پویان که یوسف سوی مصر آید جوانان تهنیت گویان ز هر سو پیر کنعان را
گذشت ایام بی‌برگی رسید آن نوبهار اکنون که رشك از گلشن شیراز باشد باغ رضوان را
شه ایران و توران زان سوی شیراز رو آرد که خاکش قبله حاجت بود ایران و توران را
سپهر سلطنت خورشید عالم شاه اسماعیل که چترش سایه بر ساقکند خورشید تابان را

درقصیده ٦٦ گوید :

ز دود ظلمت ظلم از حضور حضرت شاه گرفت روی زمین آفتاب دولت شاه

. . . .

ز نور حیدر عالیست شاه اسماعیل از آن چراغ جهان شد فروغ طلعت شاه
الخ . . .

در قصیده ٦٧ گوید :

سپهر حشمت وتمکین جهان لطف وکرم چراغ مذهب و ملت فروغ تخت و کلاه
حکیم طبع و سکندر نشان وتخت نشین ملك خصایل و گیتی ستان و ملك پناه

در قصیده مصنوع گوید :

شاه اسماعیل حیدر قبله روحانیان — تیغ عدلش صیقل آیینه ظلمانیان

سید شریف لقبش شریف‌الدین و پدرش تاج‌الدین(۱) . منشأ ومولد وی شهر شیرازست در زمان شاه اسماعیل منصب صدارت داشته است در حبیب السیر گوید « وی جامع انواع فضل وحاوی علوم مکتسب و موروث بود و بشرف نسب و علو حسب از اکثر سادات عجم و عرب ممتاز بود پس از واقعه قاضی محمد کاشانی منظور نظر حضرت کشور ستانی گشته بتفویض منصب صدارت سرافراز شد و چندگاه بلوازم آن پرداخت تا اینکه از امیر نجم مسعود ثانی نسبت بخود سوء مزاجی فهم کرده از آن امر استعفا جست چون شاه از خراسان بعراق آمد سید رخصت عتبات عالیات یافته روی‌ببغداد آورد و امیر نظام الدین عبد الباقی منصب صدارت شاهی یافته بواسطهٔ وفور التفات امیر نجم کوکب جاه و جلالش باوج سعادت واقبال رسید ودرآن اوان که امیرنجم عازم ماوراءالنهر گردید او را بنیابت خویش مقرر داشت تا اینکه خبر شهادت امیر نجم بتحقیق انجامید شاه امیر نظام الدین عبد الباقی را منظور نظر کیمیا اثر گردانید ووکالت نفس نفیس‌همایونی را در عهده او کرده پایهٔ قدر و منزلتش بایوان کیوان رسانید و ایضا سید شریف را که از بغداد باز آمده در اردوی همایون بود بار دیگر مشمول عواطف خسروانه ساخته بتکفل‌امور سر کار صدارت نصب فرمود و در آن منصب ببود تا آنکه در جنگ با سلطان سلیم عثمانی که جمعی کثیر از امراء دولت شهید شدند از جمله امیر عبدالباقی و سید محمد کمونه و سید شریف شهید گشتند ».

این سید شریف از احفاد علامه سید شریف جرجانی‌است که شاگرد قطب‌الدین‌رازی بوده‌است و تالیفات نفیسه و از جمله شرح مواقف بیادگار گذاشته است هنگامیکه‌امیر تیمور گورکان کشور فارس را از آل مظفر گرفت جناب سید را با جمعی از علماء روانه سمرقند فرمود و چون وفات یافت سید بشیراز بازگشت وچندسالی‌میبودتا بسال ۸۱۶ بسن‌۷۶ سالگی وفات‌یافت‌اولادش تا هم‌اکنون در شیرازهستندکه‌از جمله صاحب‌ترجمه بالا سید شریف‌حسینی شیرازی است که در سال ۹۲۰ در جنگ چالدران با جماعتی دیگر از امراء لشگر کشته شد .

اهلی را در بارهٔ وی اشعاربسیارست چهار قصیده دارد که بشماره ۳۷ ، ۵۲ ، ۷۱ ، ۷۵ مضبوط است و در اوصاف وی گوید :

ای بعلم و فضیلت ارزانی — علم اول معلم ثانی

میرسید شریف ایکه‌بتست — فخر سید شریف جرجانی

گر بعلب ازشفاسخن‌خیزد — بوعلی را خموش گردانی

ید بیضا نمود تفسیرت — چون‌کلیم از کلام ربانی

۱ـ درحبیب‌السیر گوید : میرشریف‌الدین‌علی‌ازاحفاداعلم افراداتسانی سیدشریف‌الدین علی الجرجانی بود ...

مور درمهد دولت تـوشود — صاحب هودج سلیمانی

. . . .

خوان‌جودت پراز نعیم بهشت — همچوصحن چـمن به الوانی
من گواهم که سالها بودم — بنـده درگهت بـدربـانی
که تو در سال قحطیکساعت — بـرنچیدی بساط مـهمانی

و درقصیده دیگر گوید :

سپـهر مـرتبه سید شریف عالیقدر — که‌هست ذات شریفش جهـان بینائی
مقررست‌که صدر الصدور عالم‌اوست — معین است بـه‌خورشید عـالم‌آرائی
وجودمثل‌توصورت‌دگر نخواهدبست — بدین جمال وکمال و فرشته سیمائی

در قصیده دیگر گوید :

هر بینوا که یافت ز خوانش نوالهٔی — از آن نواله فیض بصد بینوا رسید

در قصیده دیگر گوید :

سید شریف ایکه کمر بسته تراست — از تاج مهر عار و ز تخت سپهر ننگ
خورشیددرسپهر بلرزدچوعکس‌ازآب — گر درکف تو تیغ بجنبد بعزم‌جنگ

در تاریخ فوتش گوید :

رفت آخر از جهان چشم وچراغ‌روزگار — آنکه بود از علم و دانش واقف سرنهان
قرة العین جهان سید شریف ازلطف‌وجود — سال‌تاریخش‌بودهم‌قرةالعین‌جهان(۹۲۰)

(صفحه ۵٦۷)

امیرنجم‌الدین ثانی پس از نجم الدین رشتی امیر یار احمد اصفهانی که در زمان حیات‌نجم‌الدین بیمن‌تعریف واهتمام وی منظور نظر شاه‌اسماعیل گشته بود و منصب وزارت دیوان داشت جانشین آن امیر فقید گردید و نجم‌الدین ثانی لقب یافت چنانکه در حبیب السیر است وی امیری بلند همت و صاحب تدبیر بود و با صغار و کبار بر نهج عدالت سلوك مینمود و از اسباب جاه و حشمت آن مقدار در سر کار او جمع گشت که پایهٔ قدر و منزلتش از جمیع امرا بلکه اکثر سلاطین نـافذ فرمـان درگذشت ملازمان خاصهٔ او نزدیك به پنجهزار رسید روزانه قـریب یکصد گوسفند در مطبخ او بکار میرفت و دیگهای نقرهٔ خام جهت پختن آماده داشت در سال ۹۱۸ بجنگ ازبکان رفت چندی بـود طایفه ازبك پیوسته مزاحمت مردمان میدادند و بقتل و غارت می‌پرداختند آن امیر باحشمت دفع آنان را بعهده گرفته بیرخصت شاهانه متکفل آن امر خطیر گردید پس از عبور ازرود آمویه و گرفتن بعضی شهرها و قتل عام فراوان با سپاه ازبك روبرو گشت امیران سپاهش دست از اتحاد و اطاعت برداشتند و در آن دیار غربت یکدلی را کنار گذاشتند این شد که نتوانستند دشمن را از میان بردارند و دشمن بر آنها چیره گشت لشگر شکست خورد و سران لشگر ببند افتادند امیر نجم را نزد پادشاه ازبکان عبیدالله خان بردند و بفرمان‌وی شربت شهادت نوشانیدند (سال ۹۱۸) .

اهلی را یك قصیده در مدح نجم‌الدین‌مسعودست که ظاهرا همین نجم‌الدین ثانی است اینقصیده بشماره ٥٥ این‌کتاب آمده است ودرآن گوید :

شیخ نجم الحق والدولة والدین مسعود	اختر برج سعادت فلك عز و جلال
رهبر راهروان ره حق از همه ره	واقف حال فقیران جهان در همه حال
بسکه از معدلتش بازوی مظلوم قویست	زیر چنگال‌کبوتر شده شاهین چنگال
ناورد مادر ایام دگر فرزندی	بچنین‌صورت‌خوب وبچنین حسن‌وجمال
کمترین بندهٔ درگاه تو بر قیصر روم	می‌نویسد بتحکم که بده مال و منال
تو ببزم طرب آسوده دل و همت تو	دشمنانرا همه‌خون‌ریخته‌بی‌جنگ‌وجدال
آنچنان در پی خشنودی خلقی که بود	راضی از جاه وجلال تو خدا جل‌جلال

نجم الدین رشتی وی امیر الامراء شاه اسماعیل بوده است ابتدای حال در سلك اعیان گیلان بشمار میآمد و در صناعت زرگری و جواهرنگاری امتیاز داشت و بدین جهت مشهوربه نجم الدین زرگر بوده است آنهنگام‌که شاه اسماعیل‌قبل از سلطنت‌درلاهیجان‌بسر میبرد نجم‌الدین بنا براردات بخاندان‌نبوت‌با وی طریق محبت‌مسلوك میداشت و انگشتری قیمتی ساخته پیشکش نمود این ببود تاآنکه شاه اسماعیل باردبیل رفت وکارش بالاگرفت وآوازه او درآفاق به پیچید در آن زمان حاکم رشت بنام امیر اسحاق مذهب تسنن داشت با شیعیان دشمنی مینمود نجم الدین را نزد او مبغض سنت معرفی کردند بر کشتن او فرمان داد نجم الدین‌آگاه شده بگریخت ونزد دوست دیرین خود شاه‌اسماعیل رفت و مورد عنایت‌قرار گرفت باندك زمان در اثر لیاقت و درایت اعتبار فراوان یافت تا اینکه بزرگترین درجات را نائل‌گشته وکالت سلطانی یافت(٩١٤) وفرمانش بر همه روان گشت چندگاهی بلوازم این شغل پرداخت و بخوبی از عهده کار بر آمد خسرد و بزرك را مشمول معدلت و مکرمت قرار داد ، همگان با وی ارج میگذاشتند مدتی درین منصب بسر برد تاآنکه در اثناء مسافرت با شاه اسماعیل در حوالی تبریز بمرض ذات الجنب وفات یافت در حبیب السیر گوید « پادشاه ازمفارقت وی ملالت بسیار نمود و روح شریفش‌بختمات کلام و اطعام فقرا و ایتام شاد نموده جسدش را بجانب نجف روان فرمود ».

اهلی را ۲ قصیده در مدح نجم الدین محمودآمده است‌که ممکنست همین نجم الدین زرگر رشتی باشد در قصیده٤١ گوید :

جهان لطف وکرم میر نجم دین محمود	که برجهان‌کرم از لطف کردگار کند
ز کیمیای نظر سازدش عزیز چو زر	بخاك اگر نظر از چشم اعتبار کند

. . . .

یگانه‌آ توئی آن فخرروزگار امروز	که روز گار بذات تو افتخار کند

در قصیده ٤٨ گوید .

جهان لطف وکرم میرنجم دین محمود	که هست ملك سخا از وجود او معمور

یقین من که نبودی بغیر صورت او | اگر بصورت آدم وجود بستی نور
سخا و خلق و کرم اینقدرکزو آید | بغیر اوست کدام آفریده را مقدور
ایا بلند جنابی که خاندان تر است | بر آستانه گدا صد چو قیصر و فغفور

این میر نجم الدین محمود که در شعر اهلی‌است هر چند ممکن است نجم‌الدین‌رشتی باشد اما این احتمال ضعیف است وباید کس‌دیگر باشدکه‌در فرصت مناسب روشن خواهد شد ونجم‌الدین رشتی همان (نجم‌السعادت)است که اهلی مرثیه وی گفته است ودرقصیده مصنوع سوم نام وی آورده و در شرح نجم السعادت ذیل همین صفحه دیده میشود .

نجم الدین دیگری‌ایضا در حبیب السیر مذکورست‌که خواهر زاده قاضی عیسی‌ساوجی ووزیر سلطان یعقوب بوده‌است پس از سلطان یعقوب‌که بایسنغر پسرش روی کار آمد وقاضی عیسی را بکشت نجم‌الدین مذکور را همه‌کاره خود گردانید و جمیع امراء و وزراء وارکان دولت را بمتابعتش مامور ساخت و فرمانهای‌همایونی را بتوقیع و مهر او لازم الرعایه قرار داد ، در حبیب السیر گوید «اماشیخ نجم الدین مسعود بمکارم‌اخلاق و محاسن آداب و لطف طبع و حدت ذهن اتصاف داشت و در سرانجام امور ملکی و مالی غایت معدلت بجای‌آورده تخم عاطفت و احسان در زمین دل رعایا میکاشت . . . . در آن ایام کـه بایسنغر میرزا در شیروان بود شیخ نجم الدین مسعود بنا بر قصد بعض‌امراء منحوس طعامی مسموم خورده عزم سفر آخرت نمود » .

این نجم الدین با شعر اهلی مناسب‌ترست و بایستی قصیده ٥٥ این کتاب بدو راجع باشد نه نجم‌الدین مسعود ثانی که گذشت .

نجم السعادت وی همان نجم‌الدین زرگر است‌که وزیرشاه اسمعیل بود،چنانکه درآخر قصیده مصنوع پس ازشاه نام وی‌آمده است ،

همیشه تاچمن عمر و زندگی باشد | رخ امید باقبال شاه گلگون باد
زفیض نجم سعادت توان‌بشاه رسید | که‌نوردولت‌نجم‌السعادت‌افزون‌باد

بنابراین‌شرح حال وی درنجم‌الدین‌رشتی دیده شود، اهلی در قصیده٤٦ مرثیه او را گفته است ابیاتی ازآن‌آورده میشود :

ازجهان رفت‌آنکه مانندش درین عالم نبود | شاه میداندکه هرگزمثل‌اوآدم نبود
رفت تا در ملک‌جان سازدبنای جاودان | زانکه‌دیداین‌خانهٔ‌گل را بنا محکم‌نبود
دشمن‌ناکس که‌آخر چشم‌او اینکارکرد | زهر چشمش کم ززهر افعی و ارقم‌نبود
یوسف گمگشته‌پیداگشت‌وآنمحبوب‌جان | آنچنان گم‌شد که پنداری درینعالم‌نبود
حضرت نجم السعاده آفتاب مـرحمت | آن بلند اختر که‌عرش‌ازذات‌اواعظم‌نبود
سنبل زلف کدامین گل نیاشفت ازغمش | نرگس چشم که خونپالا درین‌ماتم‌نبود
آه ازین‌نیلی‌خم گردون که‌ازوی‌هرکرا | جرعهٔ شادی برآمد بی غبار غـم نبود
خاك‌بادا‌ینکاسه گردونکه کس‌ازوی‌نیافت | شربت نوشی که باوی‌زهرحسرت‌ضم‌نبود

از جهان این سایه گر گم گشت عمر شاه باد　　　شکر حق باری که موئی از سر او کم نبود

منصور بیك پرناك وی پدر قاسم پرناك است وپرناك نام شعبه‌یی از طایفه آق‌قوینلو است که جمعی ازامرای آنها از طرف ملوك آق قوینلو حکومت ولایات داشته‌اند امیر منصور حکومت فارس داشته هنگامیکه سلطان یعقوب بر تخت سلطنت نشست این امیر رابدین منصب سرافراز نمود وباجمعی ازامرای ترکمان روانه شیراز فرمود آورده‌اند که ایام حکومت با عدل و داد رفتار میکرد و هموست که چون پسران سلطان حیدر را برای حبس بفارس فرستادند رعایت احترام نموده بر ایشان سخت نگرفت و هر چند بحکم سلطان ناچار بحبس ایشان بود لکن همه گونه درآسایش آنها میکوشید .

درماه رجب سال ۹۰۰ وفات یافت وپسرش بجای او نشست اهلی را درمرثیه او قصیده ایست که بشماره ٤٥ درین نسخه مضبوط است :

بهار آمد و نخل روان ز عالم شد　　　بهار خرم عالم خزان ماتم شد
گرفته خلق جهان چون حسینیان ماتم　　　مگر مه رجب امسال با محرم شد
چراغ دیده ارباب دل ملك منصور　　　که روح قدسی ازو تا بعرش اعظم شد
بزرگوار خدایا گرامیش داری　　　که از کرامت او بس کسی مکرم شد
اگرچه خود زمیان رفت دولتش باقیست　　　که وارثش خلف ارجمند اکرم شد
سپهر لطف و جهان کرم ملك قاسم　　　که صیت شوکت او در بسیط عالم شد
بیادگار پدر باد ذات این فرزند　　　که در مقام هنر بر پدر مقدم شد

قاسم پرناك وی از جانب سلاطین آق قوینلو حکومت فارس داشته است پدرش امیر منصور پرناك است که ازجانب سلطان یعقوب حکومت فارس یافت و پس از وی امیر قاسم جانشین او گشته در سال (۹۰۰) بفرمان امیر رستم پادشاه وقت حکومت فارس بوی واگذار شد از امرای معتبر آق قوینلو بوده است ، در سال ۹۰۳ زمانیکه احمد پادشاه با کمك سلطان عثمانی امیر رستم را از میان برداشت و پادشاهی یافت حل و عقد امور را بدست امیر حسین نهاد نامبرده چون با امیر مظفر پرناك برادر امیر قاسم کینه دیرینه داشت بر کشتن او اقدام کرد هنگامیکه امیر قاسم این خبر بشنید سخت آشفته گردید تصمیم گرفت که احمد پادشاه را از میان بردارد لذا بهمدستی حاکم کرمان امیر ابیه سلطان سر مخالفت برداشته احمد پادشاه را بکشتند و سلطان مراد را بپادشاهی برداشتند طولی نکشید میانه قاسم وسلطان مراد کدورت حاصل شد وامیر قاسم که بر احکام سلطان بی‌اعتنائی میکرد وخیال خلع او داشت مورد تهاجم سپاه سلطان مراد قرار گرفته تاب مقاومت در خود ندید در مقام پوزش بر آمد و با جمعی از بزرگان شهر باستقبال بیرون آمد و بخدمت سلطان مراد رسیدند اما از بخت بد سلطان مراد بدانها وقعی ننهاد ومعذرت را نپذیرفت بفرمود همگی رابگرفتند وبند بر نهادند و در قلعه استخر انداختند و اردوی امیر قاسم را غارت کردند و حکومت فارس بامیر یعقوب بیك برادر امیر ابیه سلطان ارزانی داشت (۹۰۸) .

امیر قاسم چندی در قلعه اسنخر زندانی بود سپس بقلعه اصفهانش بردند و در آنجـا بقتل رسید .

اهلی را در مدح وی ۳ قصیده است :

درقصیده ٤٧ گوید :

جمشید عهد قاسم پرناك کز شرف — ازتخت وتاج قیصر وفغفورننگ کرد
آن اژدها نکار که‌در بزم اهل رزم — جام شراب کاسهٔ چشم نهنگ کرد
آن‌رستمی که‌زلزله‌چون‌درزمین‌فکند — لرزنده‌چونجرس‌دل‌رویینه‌چنگ کرد
یك حمله‌کرد لشگرجمشیدراشکست — بالله گر این محاربه‌پورپشنگ کرد

در قصیده ۱۷ گوید :

خورشید عهد قاسم پرناك آنکه ملك — از عدل او چو ملکت نوشیروان‌خوشست
شیر افکنی که پنجه بشیران زند بلی — با نره شیر پنجهٔ شیر ژیان خوشست
در کار ملك با دل دانا سکندریست — حاکم چنین حکیم دل وکاردان خوشست
بخت جوان او مدد عقل پیر کرد — با عقل پیر دولت بخت جوان خوشست
آن رستمی که‌جنگ‌تو شد داستان دهر — تادهرهست‌خواندن این داستان خوشست

در قصیده ۳ گوید :

زهی بـه تیغ شجاعت گرفته عـالم را — حدیث جنگ تو جان تازه کرد رستم‌را
ابـو المظفر منصور قـاسم پـرنـاك — که جرعه نوشی جامت نمیسزد جـم‌را
غمی نماند جـهان را بـیمن دولت تو — شکست شـادی فتـح تـو لشگر غـم‌را
هنوز اینـهمه آثـار صبح دولت تست — تو آفتـابی و خواهی گرفت عـالـم‌را
بظاهر ار چه در آیین عیش میکوشی — بـباطن آیینه‌یسی با یزید و ادهـم را

معین‌الدین‌صاعدی وی قاضی القضاة بوده است در زمان شاه اسماعیل و قصیده‌های ۳۹ و ۷۲ در مدح‌اوآمده‌است و در سحر حلال هم وی‌را ستوده است چنانکه گوید :

نـام تو از غـایت حرمت معین — بـا همه از غایت هـمت معین
قـاضی اسلامی و قاضی نشان — میدهی از آتی و ماضی نشان
سائلت از در طلب ارچین کند — روی تو مقبل عجب ار چین کند
خط تو سردفتـر یـاقوت شد — صفوت او جوهر یـاقوت شد

در قصیده ۷۲ گوید :

قاضی‌القضاة روی‌زمین آنکه برفلك — صاعد شدست نام بلندش چو مشتری
بر هـر گدا که‌سایه فتادش‌چو آفتاب — بربام چرخ خیمه زند از توانگری

و در قصیده ۳۹ گوید :

خورشید فضل و فخر صواعد که نور او | زانگونه صاعدست که بر آسمان رسد
خوان خلیل هر طرف افکنده از کرم | در انتظار کز چه طرف میهمان رسد

نظام الدین احمد صاعدی

وی نیز از قضات معروف آن زمان بوده و با قاضی‌القضاة معین الدین صاعدی نسبت داشته است.
اهلی قصیده ۳۸ را در مدح وی گفته و در جمله گوید:

چراغ چشم صواعد نظام دین احمد | که سایه کرمش کار آفتاب کند
ببارگاه قضا کلك معجز آثارش | هزار مسئله را حل بیك جواب کند

در حبیب السیر نظام الدین احمد لاله را از اکابر سادات آذربایجان مذکور داشته است.
اهلی در ترکیب بند شماره پنج اورا وصف خلیفه العجم نموده گوید:

یعنی نظام ملت ودین احمد آنکه او | نام خلیفة العجمی رابلند کرد

ظفرالاسلام صاعدی

این مرد با نظام الدین احمد صاعدی نسبت نزدیك داشته و گوییا فرزند اوست چنانکه ازشعر اهلی برمیآید ، ترکیب‌بند شماره پنج را اهلی در مرثیه او سروده است و در اواخر آن گوید:

بگذر ز باغ دهر اگر مرغ زیرکی | کاین‌لاله‌زار خاك عزیزان بخون‌سرشت
گر هم کسی بسنخت سلیمان‌رسد چسود | کز تخت وتاج سر نهد آخر بخاك وخشت
کو خواجهٔ جهان ظفر اسلام صاعدی | کز لطف در دل همه کس تخم مهر کشت
مرغ دلش ز گلشن عالم بتنگ بود | جا در بهشت کرد و جهان‌را بجا بهشت
چون طایر بهشت بود مرغ روح او | تاریخ رحلتش طلب از طایر بهشت
دایم ز حق دل ظفر اسلام شاد باد | عمر معین دین محمد زیاد باد

تاریخ فوت وی چنانکه در شعر اهلی است جمله « طایر بهشت » است یعنی ۹۲۷ .

معز الدوله

قصیده شماره ۵۰ در مدح اوست چنانکه برمیآید نامش عبدالله و لقبش معز الدولة والدین و منصبش وزارت بوده است چنانکه گوید:

معز دولت و دستور ملك عبدالله | که‌هست‌زیر نگین‌ملکت سلیمانش
دوای مفلسی و عاشقی نمی‌باشد | وگر بود کرم‌آصف‌است‌درمانش

شاه ملا

از قاضیان آن عهد بوده است و قصیده ۵۷ اهلی مدح اوست و قصیده ۶۸ نیز چنانکه دربعض نسخه‌هاست مدح اوست:

نو مسلمانیست پنداری مه نو کز شفق | خلعت‌قاضی اسلامش بود در بر هلال
شاه ملا آن سپهر دین که گاه‌لطف‌او | ازکواکب‌دامن‌خودکرده‌پرگوهر هلال

در بخش تواریخ قطعه ۱۲ در فوت شاه ملاست:

رفت آخر از جهان آن نیکنام | کز مروت تخم احسان می‌فشاند
سال تاریخش چو جستم عقل گفت | شاه ملا مرد و نام نیك ماند

و اگر اینقطعه راجع بهمان ممدوح قصیده باشد سال وفاتش ۸۹۳ خواهد بود ومتعلق بزمان قبل از شاه اسماعیل است .

امیر اعظم قلی بیك وی از امرای بزرك سلطان یعقوب است و اهلی در شمع و پروانه وی را یاد کرده و نام وی را نگهداشته است چنانکه گوید:

مرا او رهبر این راه گردید	بمن او این حیات خضر بخشید
فلك قدری که هست از عزت و جاه	بصورت شه بمعنی چاکر شاه
برحمت دستگیر هر بد و نیك	چراغ دیده عالم قلی بیك
چنان ضبط امور ملك فرمود	که هم حق راضی وهم خلق خشنود
بحشمت طور درویشانه دارد	ازو شمع فلك پروانه دارد

شرح حال این امیر بیش ازین بدست نیامد .

شاه قلی در اشعار اهلی چند جای نام شاه قلی دیده میشود در قصیده ۴۲ نسخه حاضر قصیده یی در مدح شاه قلی بیك آمده است که از آن برمیآید این شخص منصب حکومت داشته است چنانکه گوید :

بحر کرم و گنج سخا شاه قلی بیك	آنکس که درش قبلهٔ اهل نظر آمد
آن حاکم با داد که حکمش زسر قدر	فرماندهٔ دیوان قضا و قدر آمد
فریاد رس اهلی درمانده شو از لطف	کورانه برونشد بود اکنون نه درآمد
نقد سخنش گر چه روان است ولیکن	مس بود باکسیر قبول تو زر آمد

در بخش تواریخ دو قطعه راجع بوفات شاه قلی آمده است یکی بشماره ۱۳ وماده تاریخ آن سال (۹۰۰) را میرساند و دیگری بشماره ۴۷ و سال (۹٤۰) را میرساند معلوم نیست کدام مربوط بممدوح در قصیده است و شاید هیچیك بدو راجع نباشد و شاه قلی دیگری باشد .

در حبیب السیر در ضمن شرح حال شاه حسین اصفهانی وزیرشاه اسماعیل ذکر شاه قلی مهتر آمده است میگوید پس از واقعه چالدران که جمعی از بزرگان درگاه شاه اسماعیل کشته شدند شاه زمام امور بکف کفایت امیر شاه حسین اصفهانی نهاد وصدارت بامیر جلال الدین محمد حسینی شیرنگی تفویض فرمود و این دو بخوبی از عهده کار برمیآمدند تا آنکه در سال ۹۲۹ در تبریز مجلس شاهانه بود و امیر شاه حسین هم حضور داشت هنگامیکه شاه بخوابگاه رفت امیر هم برخاسته بسوی خانه روان شد مهتر شاه قلی که میر آخور شاه بود و زمانی بفرمان وزیر نامبرده مبلغ ۷ هزار تومان از بقایای وجوه رکابخانه همایونی که نزد وی بود بازخواست شده بود و شانه خالی میکرد وپادشاه هم حکم وزیر را ابرام کرده بود و این وجوه بر وی ثابت گشته بود و با این وصف جناب وزیر با وی مدارا میکرد مهتر شاه قلی کینه وزیر را سخت بدل گرفته بود تا دربن شب که آن بیچاره بسوی خانه میرفت شاه قلی با خنجر آبدار بر وی حمله آورد و قورچیانی را که در آستانه علیه بودند گفت حکم

همایون بر این موجب صدور یافته است که این شخص را پاره پاره کنند لاجرم ایشان تبز شمشیر کشیده نقش وجود آن جهان فضل و هنر را در یك نفس از صحیفه زندگانی محو گردانیدند و شاه قلی فراری شده بدیار بکر رهسپار گردید هنگامی که این خبر بشاه اسماعیل رسید بغایت خشمناك گردیده فرمان داد قورچیان بیچاره را که امداد شاه قلی نموده بودند بحرنتند و جمعی بکشتند و جسد وزیر را با تجلیل تمام تجهیز نموده بکربلا برده بخاك سپردند .

سعد الدین اسعد چنین برمیآید که از بزرگان و اعیان واهل‌مکنت بوده وگوئیا قاضی بوده‌است واز شعر اهلی برمیآیدکه اهل سخن وانشاءبوده وازجود وسخاوت بهره‌یی بکمال داشته‌است چنانکه گوید :

سپهر فضل و کرم میر سعد دیـن اسعد — که یافت زبـدهٔ عهدش فلك باستقلال
ز کلك اوست نکوئی عـروس انشا را — چنانکه روی نکو را ز زیور خطوخال
ایا سپهر فضیلت توئی کـه بر رویـت — گشاده است در فـضل ایـزد متـال

(قصیده ۵۳)

در آن مقام که اسب سخن همی‌تازد — اگرعنان نکشدخودکه همعنان‌دارد
تو آن کسی که خردعقل اولت‌خواند — یقین تست هر آنچ آدمی گمان‌دارد
ز پاس شرع تو دیو رجیم غارت دل — نمیکندکه‌فسون خوان‌ازوضمان‌دارد
رسید ضبط توجائیکه گرگ‌قانع شد — به‌نیمخورده که‌لطف‌ازسگ‌شبان‌دارد

(قصیده ٤٠)

سپهر فضل و کرم میر سعد دین اسعد — که‌بر سپهرسراز فضل‌کردگارکشد
گرفته‌طبع کریمش‌چنان‌ببخشش‌خوی — که گردمی‌نرسد سائـل انتظارکشد

(قصیده ٤٤)

شاه اخی بیك وی از بزرگان دین و دولت بوده است و قصیده ٥٤ شاعر در مدح اوست چنانکه گوید :

شاه اخی بیك‌آفتاب دین ودولت‌کزشرف — خار راهش هست در چشم اولوالابصار گل
حامی دینـی و از وهمت پی اخـفای نتن — عطر دارد در دهان چون مردم خمار گل

افضل‌الدین میرك چنانکه برمیآید مردی دانشمند و اهل حال و عرفان بوده است قبل‌ازشاه‌اسماعیل، بسال ۸۹۹ فوت کرده است شاعر ما ترکیب بندی در مرثیهٔ وی سروده است که بشماره چهـار درین نسخه مضبوط است و در بـاره وی گفته است :

گر یاریی زمانهٔ بد مهر داشتی — مهر جهانیان‌بجهـان واگذاشتی

و نیز گوید :

آن گنج رشد و مرشدحکمت پناه‌کو — وان بحرعلم ومظهر لطف‌اله‌کو

و نیز گوید :

گر موجب حیات دل زیرك آمـدی — کی این جفا بافضل دین‌میرك آمدی

و در تاریخ وفات وی در همـان ترکیب‌بند گوید :

آن یار محترم چو روان شد سوی عدم — تاریخ رحلتش طلب از یـار محترم

(۸۹۹)

رکن‌الدین‌مسعود وی قاضی‌القضاة بوده‌است اهلی را در باره وی قصیده غرائی‌است بشماره ۵٦ نسخه حاضر و در آن گوید :

هوشم ربود چشمت ترسم نگیردم دست — قاضی قضات عالم سرچشمه فضـائـل

رکن سعادت ودین مسعود آنکه گوئی — کز غایت سعادت اقبال ازوست مقبـل

در مکتب علومش چرخ است‌ساده‌لوحی — خیل ملك چو طفلان خوانند رب سهل

صد ساله‌خرج‌عالم‌یکروزه خرج‌خوانش — باقی ز فضل و رحمت بر کاینات فاضل

مرغی که آشیانش بام تـو شد هما شد — سلطان وقت گردد بر هرکه افکند ظل

میر عفیف الدین چنانکه برمیآید قاضی و اهل بیان بوده‌است اهلی یك قصیده برای وی گفته است که بشماره ۲ درین نسخه مضبوط‌است .

عیسی زمان میر عفیف الحق والدین — کز لطف سخن‌آب‌دهد گلشن جان‌را

چون‌کرده بیان‌قصه جانبخشی‌عیسی — از معجز عیسی گـذرانیده بیان‌را

لطف ازلی یافته بحر نعمش زان — ملحق به محیط ابدی کرده کران‌را

گر منهی ضبط تـو نبندد نسق کار — پوشد ز رخ سودکشان چشم زیان‌را

بخت تو جوان وخردت پیربود زان — سر بر خط رای‌تو بود پیروجوان‌را

این شعر نکو مـیوه باغ دل من‌شد — زین میوه نکوتر نبود باغ جهان‌را

پرورده‌خوان‌تو شد وجز لب‌خوانت — انگشت گزیدست گزیدادلب نان‌را

تاریخ ادبی و فرهنگی

در زمان اهلی شهر هرات مرکز علم و هنر و ادب بوده است سلطان حسین بایقرا و وزیرش امیر علیشیر در تشویق هنرمندان و دانشمندان و سخنسرایان اهتمام وافی داشته‌اند و از همه جا اهل کمال بدانجا روی میاورده‌اند درین شهر ده هزار طالب علم بوده‌اند که از پادشاه و امرای وی امرار معاش میکرده‌اند .

این پادشاه از نوادگان تیمور گورکان است اینطایفه همگی بعلم و هنـر دلبستگی داشته‌اند تیمور هر کجا هنرمند و دانشمندی سراغ میگرفت بپایتخت خود سمرقند میبرد و آنان را گرامی میداشت و فرزندان خود را میفرمود که اهل کمال را گرد آورند و در تشویق‌آنهاهمه گونه بکوشند بعضی‌شاهزادگان تیموری‌نیزخوداهل‌فضل وکمال‌بوده‌اندشاهرخ خط نیکو داشته و شعر هم میگفته در شهر هرات بناهای عالی ساخته همسرش گوهرشاد در

کار خیر کوشا بوده مسجد گوهر شاد در مشهد مقدس از بناهای اوست ، یکی از پسران شاهرخ میرزا بایسنغر است که از خوشنویسان معتبر بوده است کتیبه مسجد گوهر شاد خط اوست و نیز خطوط دیگر از آثار او باقی مانده است که بر استادی او در این فن گواه است این شاهزاده از جانب پدر حکومت استراباد داشته و هر چند عمرش وفائی نکرد و در زمان حیات شاهرخ درسن ۳۷ سالگی بسال ۸۳۷ درگذشت لیکن آثارش با ارزش است دانشمندان و هنرمندان مخصوصاً خوشنویسان و نقاشان و موسیقی‌دانان رامینواخت، بکتاب دلبستگی فراوان داشته چهل نقاش وخوشنویس در خدمت‌اوبودندکتابهای معتبر را با بهترین خط مینوشتند و نقاشی و تذهیب میکردند و جلدهای عالی مینمودند و در کتابخانه معظم آن شاهزاده‌ضبط می‌کردنداکنون بعضی از این‌کتابهاکه باقی مانده است از نفایس‌روزگارست ودر نهایت‌حرمت‌نگهداری میشود، از جمله‌کارهای‌این شاهزاده ترتیب شاهنامه فردوسی‌است که از روی نسخهای خطی نوشتند و مقدمه‌یی در آغاز آن قرار دادند و این شاهنامه معروف به‌بایسنغری‌است‌وچنانکه‌گویندبیشترشاهنامه‌های‌چاپی از روی‌آنست هرچند سر آغاز مقدمه را نیاورده‌اند (۱) .

یکی دیگر از پسران شاهرخ الغ‌بیك است که در زمان پدر حکومت ماوراء النهر

---

۱ ــ مقدمه آن چنین آغاز میشود :

افتتاح سخن‌آن به‌که‌کند اهل‌کمال — به ثنای ملك العرش خدای متعال

(حکایت جمع‌آوردن باستان نامه) راویان آثار و ناقلان اخبار چنین حکایت کنند که :...الخ

شاهنامه های قدیم مقدمه دیگر داشته که نثر آن متعلق بزمان سامانیان است و این مقدمه که هنوز در بعض شاهنامه‌های خطی قدیم‌دیده میشود بکوشش علامه فقیدشادروان محمد قزوینی بچاپ رسیده است و آغاز آن اینست : سپاس وآفرین خدای را که اینجهان و آنجهان بیافرید وما بندگان را اندر جهان پدیدارکرد و نیك‌اندیشان را و بدکرداران را پاداش و بادافراه برابر داشت ودرود بر برگزیدگان وپاکان و دینداران باد خاصه بر بهترین خلق خدا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بر اهل بیت و فرزندان او باد آغاز کار شاهنامه از گرد آوریدهٔ ابو منصور المعمری دستور ابو منصور عبد الرزاق عبدالله فرخ ایدون گوید درین نامه که تا جهان بود مردم گرد دانش گشته‌اند و سخن را بزرگداشته و نیکوترین‌یادگاری سخن دانسته‌اند چه‌اندرین جهان مردم بدانش بزرگوارتر ومایه‌دارتر و چون مرد بدانست کز وی چیزی نماند پایدار بدان کوشد تا نام او بماند و نشان او گسسته نشود چه آبادانی کردن و جایها استوار کردن و دلیری و شوخی و جان سپردن و دانائی بیرون آوردن مردمان را بساختن کارهای نو آیین چون شاه‌هندوستان که‌کلیله دمنه وشاناق ورام‌ورامین‌بیرون‌آورد ومأمون‌پسر هارون‌الرشیدمنش‌پادشاهان وهمت‌مهتران‌داشت‌الخ

گرفته‌بوداین شاهزاده‌بریاضیات ونجوم بیشترعلاقه‌داشته ، دانشمندان این فنون در مقر وی سمرقند جمع شده بودند و خود نیز درین فنون مهارت داشته است ، زیج الغ بیکی که وی ترتیب داده است مشهور ومعتبرست و رصدخانه‌یی هم در سمرقندساخته و نیز تاریخی در طوایف اربعه منول نوشته است .

ابوالقاسم بابر که چندی پس‌ازالغ‌بیك بپادشاهی رسید نیز بشعر علاقه داشته و مولانا جامی معمیات بسیار بنام‌آن پادشاه ساخته است .

ابو سعید تیموری نیز شعرا وعلما را احترام می‌کرده است در تحفه سامی آورده‌است که نوبتی مولانا جامی بقصد ملاقات سلطان ابو سعید شد دربان او را نمیشناخت از ورودش منع کرد چون پادشاه از واقعه آگاهی یافت احترام جانبش را ببرچیدن آلات طرب فرمان داد و یکی از ندمای خاص را باستمالت و دعوت او فرستاد جامی نخواست گرانی نموده عیش آنان منغص نماید غزلی بسلطان فرستاد و پوزش خواست دو بیت آن غزل اینست :

نه‌زهدآیدمرامانع‌زبزم عشرت اندیشان	غم خود دور میدارم زبزم شادی ایشان
بجائی کاطلس‌شاهان‌نشاید فرش‌ره،حاشا	که‌راه قرب یابدلق گردآلوددرویشان

خلاصه تیمور و اعقابش دانش دوست و هنر پرور بوده‌اند اما هیچکدام بپایهٔ آخرین آنها سلطان حسین بن منصور بن بایقرا بن عمر بن تیمور نرسیدند این پادشاه و دستورش امیر علیشیر بقدری در رعایت خاطر دانشمندان و هنرمندان میکوشیدند که مقر آنها هرات مرکز علم و هنر گردید و از هر سو اهل کمال و طالبان علم و هنر بدانجا روی آور شدند و هر جا اهل فضل و دانش بود بدانجا فرا خوانده میشد ، آورده‌اندکه سلطان حسین برای آنکه شاه قاسم فیض بخش پسر سید محمد نوربخش را از عراق بهرات آورد شهر سمنان رابفرمانروای عراق واگذارکرد .

بالجمله ازبرکت‌این پادشاه و وزیر هرات‌مهد دانش و هنر و مجمع اهل بینش وادب گردید نقاشی چون کمال الدین بهزاد و خوشنویسی چون سلطانعلی‌مشهدی و شاعری چون جامی و مورخی چون خواند میر صاحب تاریخ حبیب السیر از ثمرات این دربار و تشویق این دو مرد تاریخ بوده‌اند این پادشاه خودنیز از دانش بی‌بهره نبودگویند بفارسی و عربی شعر گفته است وزیرش امیرعلیشیر از دانشمندان بوده است در شعر و موسیقی و نقاشی مهارت داشته است و تألیفات بسیار ازخودبیادگار گذاشته است، دانشمندان نیزکتابهائی بنا ایندو مرد نوشته‌اند :

جامی چند کتاب خودرا بنام این پادشاه کرده است در یوسف زلیخا گوید :

درین عین آنکه او انسان عین است	جهان مردمی سلطان حسین است

در سلسلة الذهب گوید :

خلق را عدل شاه دین پرور	سایهٔ فضل حق بود بر سر

خامه ایـن شهریار عـالی رای　　کش بود بر سر اعالی پـای
گـوهـر افسر سرافـرازی　　قبـلهٔ مـقبلان ابـو الغـازی
شاه سلطان حسین آنـکه ببست　　چرخ را عدلش از تـعدی دست

در خرد نامه اسکندری گوید :

قلم را چو فکرت بدینجا رسید　　بـمداحـی شاه والا کشید
زمان را امان و امان را ضمان　　درین نه صدف او و خورتوأمان
ملاذ الوری ملجا الخافقـین　　هژبر ظفر صید سلطان حسین
نگهدار آنکس که یزدان بود　　چه آسیبش از چرخ گردان بود

شاهان آق قوینلو و قره قوینلو نیز دانشمندان را کم و بیش احترام میکرده‌اند مثلا اسکندر بن قرا یوسف قره‌قوینلورا شاعر زمان کاتبی نیشابوری مدح گفت و صله گرفت‌اما چون صله لایق نبود شاعر بهجووی پرداخت .

حسن بیك آق قوینلو علما را احترام میکرد و بشعرا علاقه مختصری نشان میداد .

امادرین‌طایفه‌هیچکدام بپای‌یعقوب‌بیك‌نرسیدندوی‌شعردوست‌بوده وسخنسرایان‌را نیکو مینواخته است و دربارش مجمع شاعران بوده است وبقول سام میرزا داختر شعرا ازحضیض هبوط باوج ثریا رسیده و شیوه شعر و شاعری چون ملت سامری درمیانه بنی اسرائیل شیوع تمام یافت ، ملك الشعرای او شهیدی قمی است و بابا فغانی از شعرای دربار اوست و از هر سو اشمار شاعران بسوی او میآمده است و بعضی اهلی شیرازی را از حـاضران مجلس او دانسته‌اند ودیگرازشعرای‌آن‌دربار: همایون‌اسفراینی ، انصاری‌قمی ، بنائی هروی ، حیرانی قمی ، مطیعی بلخی ، بابانصیبی ، درویش دهکی ، دیوانه نقاش ، امیر مقبول ، ابن حسام‌را بشمارآورده‌اند ومولانا جامی چند کتاب خود را بنام او کرده است :

در سلامان و ابسال گوید :

شاه یعقوب آنجهانداری کـه هست　　بـا علوش ذروه افـلاك پست
جرم خورشید از افق گشته بلند　　عـالمی از پـرتو او بهره‌منـد

در سبحة الابرار گوید :

ز آب استغفار چون شستی دهـان　　گو دعا و مدحت شاه جـهان
مدح شاه کامـران یعقوب بیك　　فیض باران آمد و من تشنه ریگ
عالم از فیض نـوالش تازه شد　　نـوبت عـدلش بلند آوازه شد
هر دمش جاه و جلال تازه بـاد　　مدت ملکش برون ز اندازه باد

شاعر ما اهلی چند قصیده در مدح اوسروده است وقصیده مصنوع دوم را برای اوگفته است و در قصیده ۷۳ سخن دوستی اورا چنین آورده است .

اهلی که داغ بندگیش کرده‌یی زلطف　　ایـن داغ دولتش پـی زیور نهـاده‌یی
بلبل‌شدست‌طبعش ازآنرو که همچو گل　　گوش رضا بسوی سخنـور نهـاده‌یی

گویند این پادشاه شعر میگفته واین رباعی را از وی آورده‌اند :

دنیا که درو ثبات کم می‌بینم — در هر فرحش هزار غم می‌بینم
چون کهنه رباطیستکه از هر طرفش — راهی به بیابان عدم می‌بینم

افسوس که این پادشاه شاعردوست دیری نپائید و در سن ۲۸ سالگی مسموم گشته درگذشت و جهان ادب را بی‌پشت و پناه کرد .

بابافغانی را درمرثیه‌اوترکیب‌بند جانسوزی استکه چند بیتی از آن آورده میشود :

چه‌شدیارب که‌خورشید درخشان برنمیآید — قیامت شد مگر کان ماه تـابان برنمیآید
ز مجلس برنمیآیدصدای‌مطرب خوشخوان — نوای عندلیب از طرف بستان برنمیآید
شراب لاله‌گون ساقی بسجام زر نمیریزد — خروش ارغنون از بزم سلطان برنمیآید
جهان‌تاریك شدچشم و چراغ اهل عالم کو
خداوند جهان یعقوب ختم نسل آدم کـو

واقعه زیر روابط دربار هرات باآذربایجان وشدت علاقه سلطان‌یعقوب و دربارپانش را بشعر میرساند :

امیرعلیشیردرمیان‌تحف وهدایاکه برای سلطان یعقوب میفرستادکلیات جامی دانیز(۱)

---

(۱) در حبیب السیر این حکایت را چنین آورده است :

از غرایب واقعات که امیر حسین را اتفاق افتاد یکی آنکه در آن اوان که ملازمت امیر علیشیر مینمود آنجناب او را برسالت سلطان یعقوب میرزا نامزد فرمود و مقرر کردکه کلیات مولانا عبدالرحمن جامی با دیگر کتب تفسیر از کتابخانه خاصه ستانده جهت قاضی عیسی و نواب آن درگاه برد و در وقتی که جناب سیادت مآبی آن کتب را از مولانا عبدالکریم میستاند خدمت مولوی سهو کرده فتوحات مکی را که در حجم و جلد بکلیات مولانا جامی مشابهت داشت بوی داده و امیر حسین آن کتاب را احتیاط ننموده با دیگر تحف و تبرکات مضبوط ساخت وچون بملازمت سلطان یعقوب میرزا رسید و پیشکش گذرانید پادشاه عالیجاه ازکمال مکارم اخلاق اوراپرسیده بر زبان‌مبارك گذرانیدکه درین‌سفربواسطه بعد مسافت ملول شده باشی امیر حسین جواب داد که بنده را در راه مصاحبی بود که‌ملالت در پیرامون خاطر نمیگذاشت سلطان یعقوب میرزا از حقیقت این سخن استفسار نمود جناب سیادت مآبی فرمود که کلیات حضرت مولوی که مقرب حضرت سلطانی جهت ملازمان‌قاضی فرستاده‌اند همراه داشتم و هرگاه اندك ملالتی دست میداد نظر بر آن کتاب افادت مـآب می‌انداختم پادشـاه فرمود که کلیات را بیاورید تا مشاهده نمایم امیر حسین کس فرستاد تا آن مجلد را بمجلس آوردند چون باز کردند معلوم شد که فتوحات مکی است نـه کلیات مولانا جامی لاجرم جنـاب سیادت مآبی از چند حیثیت منفعل گشت و از این جهت دیـگر منظور نظر امیر علیشیر نشد . . . »

(جلد سوم حبیب السیر جزو سوم)

بفرمود بگذارند و بتوسط میر کمال‌الدین‌حسین‌ابیوردی از فضلا و سادات خراسان ارسال‌داشت هنگامی که کمال الدین بتبریز رسید و بحضور سلطان‌درآمد وقایع سفر خودحکایت‌میکرد ودر جمله گفت درین سفر چنان بمطالعه دیوان جامی سرگرم و متلذذ بودم که خستگی بر من راه نیافت سلطان چندانکه‌شنید دیوان جامی آورده‌اندشوق دیدار بر وی غالب گشته فرمود هم در آن ساعت حاضر آرند چون کتاب‌را بیاوردند و برای خواندن گشودند ناگاه‌دیدند کتاب فتوحات مکیه محیی الدین اعرابی است که چون در ترکیب با دیوان جامی شباهت داشته کتابدار امیر علیشیر این را بجای آن گذاشته است و بیچاره کمال‌الدین را اینچنین مفتضح ساخته است .

پس از این پادشاه کسی جای او را نگرفت و بازار شاعران کساد گشت .

باباfغانی پسرش بایسنغر را مدح گفته و ترکیب‌بندی در مدح رستم بیك سروده است اما اینان نه شاعر پرور بودند و نه مجال و حوصله داشتند بیچارگان گرفتار اختلاف و جنگ و نزاع خانوادگی بودند و دل و دماغ شعر را نداشته‌اند و راه را برای رقیب دلاور خود شاه اسماعیل صاف میکرده‌اند .

اما شاه اسماعیل‌در ابتدای کار بنا برسابقه شاهان‌گذشته و هم برای ترویج واستحکام کار خویش صله شاعران میداده است اما پس از استحکام کار و مرور زمان طبعا بدینگونه امور چندان توجهی نداشته است پسرش شاه تهماس که از بیخ عرب بوده است شاعر پروری و هنرگستری در قاموس او راه نداشته است اینستکه می‌بینیم شاعر ما اهلی مهرخاموشی بر لب زده حتی یك شعر هم برای این پادشاه ندارد با آنکه دوازده سال با وی معاصر بوده است و در سلطنت اومیزیسته است نه‌آنکه بگویم این پادشاه شعر را دوست نداشته بلکه‌خود اشعاری سروده است و در تذکره خود بسیار شعر آورده است (۱) و بشعر بزرگان التفات نموده است جز آنکه شاعرپرور نبوده است و صله بشاعران نمیداده است بلکه شاعران را

---

۱ ـ این تذکره از آثار باارزش آنعهدست .

در آغاز این تذکره گوید « اما بعد بنده ضعیف حضرت باری وامت سخیف حضرت ختمی پناه و غلام با اخلاص حضرت سید الوصیین و اولاد او تهماسب بن حیدر الصفوی الموسوی الحسینی بخاطر شکسته خطور کرد که از احوالات و سرگذشت خود تذکره‌یی بقلم آورم که از ابتدای جلوس الی یومنا هذا احوالم بچه نوع گذشته تا از من بر سبیل یادگار در روزگار بماند و دستورالعمل اولاد واحباب شود . . . و چون بی تکلف‌نوشته‌شده در خرده‌گیری درنیایند و از شایبه ریب و کذب وریا مبرا دانند و الله الموفق و المعین »

درینجا قسمتی‌ازین تذکره‌میاوریم که ازجهاتی سودمندست : « خواندگارکتابتی بمن نوشته فرستاده بود مضمونش‌آنکه : «پدرتو شاه‌اسماعیل با پدر من جنگ کرده تو نیزدعوی شجاعت می‌کنی بیا جنگ کنیم و اگر جنگ نمیکنی دیگرشجاعت مکن » در جواب‌کتابت

بقیه پاورقی درصفحه ٤٦

جواب می‌کرده (۱) و این رفتار در سایر شاهان صفوی سرایت کرده است این بود که بازار شعر و شاعری بکلی کساد گشت و آنهمه شاعران خوش ذوق ایرانی در زوایای خمول و خبایای مسکنت میزیستند از حسن قضا پادشاهان تیموری هندوستان (۲) در همین هنگام از شعر و ادب حمایت می‌کردند وشاعران دسته‌دسته ازایران‌بسوی هند رفته متاع خودرا درآن بازار با رونق عرضه میداشتند و خریدارخوب‌میبافتند ودرآنجا بودکه‌اینشاعران‌پارسی گوی سبك نوینی را از شعر رواج دادند که مشهور بسبك هندی است ومادر محل خود راجع بدان بحث خواهیم کرد .

---

۱ ــ از تاریخ عالم‌آرای عباسی منقول است که در اوایل حال حضرت خـاقانی را توجه تمام بحال‌این طبقه بوده در اواخرایام حیات‌که درامر بمعروف ونهی از منکر مبالغه عظیم میفرمودند چون این طبقه را وسیع المشرب شمرده از صلحا و اتقیا نمیدانستند زیاده توجهی‌بحال‌ایشان‌نمیفرمودندوراه گذرانیدن قطعه وقصیده‌نمیدادند مولانامحتشم‌کاشی‌قصیده‌یی درمدح‌آنحضرت وقصیده دیگر درمدح شهزاده‌پریخان‌خانم بنظم‌آورده وازکاشان فرستاده‌بود شاه فرمودندمن‌راضی‌نیستم شعراء زبان‌بمدح وثنای‌من‌آلایندقصاید درشأن شاه‌ولایت‌پناه وائمه معصومین بگویند صله آنرا اول از ارواح‌مقدسه حضرات و بعد ازآن‌ازما توقع نمایند ... »

۲ ــ سرسلسله‌این پادشاهان ظهیر الدین بابراز نوادگان تیمورست که از سال ۹۳۱ بر پادشاه دهلی بنام‌ابراهیم لودی ظفریافت وشمال هندوستان‌را از رود سند تابنگال بتصرف آورد و امپراطوری آل تیمور را پایه گذاری کرد در سال ۹۳۷ وفات یافت این پـادشاه سرگذشت زندگی خود را درکتابی بنام بابر نامه بترکی جغتائی نوشته و بپارسی وانگلیسی هم‌ترجمه شده‌برای اهل تحقیق جالب‌است ، پس‌ازاوپسرش همایون بجای او نشست و هموست که‌پس‌ازشکست ازدشمنان‌درسال ۹۵۱ بشاه تهماسب‌صفوی‌پناه آورد وباکمك او مملکت‌خود را از دشمن پس‌گرفت و تا سال ۹۶۲سلطنت کرد دراینسال ازبام بزیر افتاده درگذشت پس‌از وی پسرش اکبر شاه بسن ۱۳سالگی جای پدرگرفت و ٤۹ سال سلطنت کرد وی‌بزرگترین پادشاه تیموری هنداست وفاتش ۱۰۱٤ پس ازوی‌پسرش‌جهانگیرتاسال۱۰۳۶ وپس‌ازوی‌پسرش شاهجهان‌تا۱۰۶۹ پس‌ازوی‌پسرش‌اورنگ‌زیب‌پنجاه‌سال‌سلطنت کردو بسن۸۹سالگی‌بسال۱۱۱۸ درگذشت‌پس‌ازوی پسر بزرگش‌عالمشاه (عالمگیر) پنج سال شاهی‌کرد در سال ۱۱۲٤ وفات یافت برادرش محمد شاه بعد ازاو تاسال۱۱۶۱سلطنت داشته وهموست‌که بسال ۱۱۵۱مغلوب نادرشاه‌گشته تسلیم‌شد وجواهرات ونفایس خزانه نیاکان را پیشکش نموده نادر سلطنت هند را ازاو نگرفت بالاخره تا سـال ۱۲۷۹ هندوستان بدست اعقاب تیمور بود در ینسال انگلیسها مسلط شدند و این سرزمین زرخیز را مستعمره خود قرار دادند و صد سال بدینحال بود تا اینکه دراین اواخر بهمت آزادیخواهان استقلال یافت و اکنون حکومت جمهوری برآن کشور فرمانرواست .

سخنان تذکره نویسان در باره اهلی

تحفه سامی

سام میرزا در تحفه سامی (۱) گوید : مـلا اهلی شیرازی : در سلك شعرای کرام و فضلای عظام جاه داشت و بفقر و مسکنت و قلت اختلاط با اهل دنیا مشهورتر از آنست که احتیاج بتعریف داشته باشد و از اکثر سالکان

بقیه پاورقی ازصفحه ٤٤

او نوشتم که بزرگتری از جمیع موجودات حضرت پروردگار جل جلاله وعظم شأنه است و در کلام شریف فرموده جهاد وغزا که باکفار نمایید ، خود را بتهلکه میندازید وقوله تعالی و لاتلقوا بایدیکم الی التهلکه ، جائی که در غزای کفار از تهلکه منع فرموده باشد مـن چگونه دو لشکر مسلمان راکه در عدد برابر ده کس یك کس نبوده بجنگ فتوی دهم و این مسلمانان را در تهلکه اندازم پدر من در آن روز که با پدر شما جنگ کرد دورمیش خان و سایر امرا بلکه تمامی لشکر او مست بوده‌اند شب تا صباح شراب خورده آهنگ جنگ نموده بودند و این مقدمه بغایت نامعقول و بد واقع شده بود از آن تاریخ هـر گاه جنگ چالدران بمیان میآمد من دورمیش خان را دعای بد میکنم که پدرم شاه اسماعیل را فریفته برد و جنگ کرد ، دیگر آنکه حضرت الهی عز اسمه فرموده که یك مسلمان با دو کافر جنگ نکند و ما خود بحسب تخمین یك کس در برابر ده کس زیاده چه کنیم پس چگونه خلاف امر خدای تعالی جل شأنه باید کرد و خود را دانسته بر آتش باید زد و دیوانه باید یا مستی که جنگ بیصرفه کند و خود را بهرزه و غرور در معرض تلف اندازد و الحمد لله و المنه که لشکر قلمرو من از شراب و فسق بلکه جمیع مناهی توبه کرده‌اند و در کـل مملکت من شرابخانه‌ها و بوزخانه‌ها و بیت اللطف و سایر نامشروعات برطرف شده و مـن خود در وقتی که از هرات کوچ کرده بزیارت مشهد مقدس ملایك آشیان حضرت امام رضا ﷺ میرفتم میر سید محمد پیشنماز مدینه مبارکه حضرت رسالت پناه محمدی صلی الله علیه و آله را در خواب دیدم که بمن میفرماید که از مناهی بگذر که ترا فتوحات خواهد شد در صبح با حمدبیك وزیر و بعضی از امرا که حاضر بودند این خواب را بیان کردم بعضی از ایشان گفتند که از بعضی منهیات بگذریم و از بعضی دیگر مثل شراب که ضروری سلطنت است نمیتوان گذشت و هر کس حرفی درین باب میفرمودند آخر من گفتم که امشب بدین نیت میخوابم بهر طریق که مینماید بدان عمل خواهم کرد و حضرت رسالت پناهی صلی الله

بقیه پاورقی درصفحه بعد

۱ ـ سام میرزا پسرشاه‌اسماعیل است در زمان شاه تهماسب برادر بزرگش سر بطغیان برداشت دستگیر شده زندانی گشت تا آنکه در عهد شاه‌اسماعیل دوم که جمعی‌ازشاهزادگان صفوی را فرمان کشتن داد سام میرزا هم کشته شد سال ۹۸٦ این شاهزاده مردی شعر ـ دوست بوده واشعاری‌هم‌از وی منقولست واین‌کتاب تحفه سامی وی از تذکره‌های‌بسیار معتبر آن عهدست .

مسالك سخنوری بوفور مهارت در شعر امتیاز تمام داشت در علم قافیه و عروض و معما کامل بود و در جمیع اصناف شعرمیگفت مثنوی ذو بحرین وتجنیس که عقل درو متحیرست وقصیده مصنوع خواجه سلمان را باسم امیر علیشیر تتبع نموده چند صفت زیاد کرده که امیر علیشیر انصاف داده که ازو بهتر گفته و در غزل نیز اشعار عاشقانه دارد از آنجمله چند بیتی در سلك تحریر درآمد :

یا من ناصبور را سوی خوداز وفا طلب — یا توکه پاکدامنیمرگ‌من ازخداطلب
از مرگ‌رقیبان‌توخرم‌نتوان‌بود — خوشحال‌بمرگ‌همه‌عالم‌نتوان‌بود

بقیه پاورقی ازصفحه قبل

علیه و آله فرمودند « الرؤیاالصالحة یزیها المومن الصالح » وقال « لم ینقطع المبشرات» باز همان شب‌در واقعه دیدم که در بیرون پنجره پائین پای حضرت امام ضامن امام رضا علیه الفالف‌التحیة والثناءدست‌سیادت‌پناه میرهای‌محتسب(کذا)را گرفته از شراب و زنا وجمیع مناهی توبه کردم صباح این‌خواب را نیز بجماعت بیان‌کردم بقدرت و توفیق حضرت‌باری جل شانه بهمان طریق که در خواب دیده بودم در همان موضع سید مذکور حاضر شده دستش را گرفته از جمیع مناهی توبه کردم و درسن بیست سالگی که این سعادت نصیب‌شد این رباعی را انشاء کردم :

یکچند پی زمرد سوده شدیم — یکچندبیاقوت تر آلوده‌شدیم
آلودگیی‌بود بهررنگ‌که‌بود — شستیم بآب‌توبه آسوده شدیم

الحمد لله و المنه از آن تاریخ که این سعادت میسر شده از کل مملکت من فسق و فجور برطرف شده و روز بروز بتوفیق الله تعالی فتوحات گوناگون روی نموده بطریقی که هرگز در خاطر ما شمه‌یی از آن نمیرسید و جمیع عقلا درین مقدمات حیرانند و من هر چند مردانه باشم در عمر خود از عهده شکرشمه‌یی ازین مقدمات بیرون نمی‌توانم آمد نظم :

اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یك ترا تسبیح خوانی
هنوز از بسی زبانی خفته باشم — ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

بعد از آن مثنا سلطان وقورچی‌باشی ما ، رافع مکاتیب راعتاب کردند و قصد قتل او داشتند من منع ایشان کردم و در آنوقت هفت هزارکس همراه من بودند زیاده از سه‌هزار کس که بکار آیند نداشتند چون از هرات ایلغار کرده بودیم همه مرکبان مانده و زبون شده بودند و از لشگریان ما جمعی بودند مثل حسین خان و قاضی خان و ملك بیك خوینی و اتباع ایشان که بدل دشمن و بهزبان دوست بودند و دایم الاوقات منتظر فرصت بودند که شکستگی در کار ما واقع شود و درین قسم محلی من بغایت مضطر شده بحضرت پروردگار پناهیدم و کار بدخواه دین و دولت را بدو حواله کردم و مداومت بدعا و آیهٔ کریمه **حسبنا الله و نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر** کردم و در آن‌وقت حکایت حضرت

بقیه پاورقی درصفحه بعد

زاهد بره کعبه رود کاین رهدینست	خوش میرود اماره مقصود نه اینست
اکنون که‌تنهادیدمت‌لطف آر آزاری بکن	سنگی بزن تلخی‌بگوتیغی‌بکش‌کاری بکن
سوی که روم‌من که دلم سوی‌تو باشد	روی که ببینم که به از روی تو باشد
من ومجنون دواسیریم که‌غم‌شادی ماست	هر که این شیوه ندانست‌نه ازوادی‌ماست
زخشم ونازتو صدفتنه‌شدفزون‌دردل	تغافل تـو همه التفات و من غافـل
گر کشد خصم بزور ازکف‌من‌دامن‌دوست	چکند درکشش دل که میان من و اوست

بقیه پاورقی ازصفحه قبل

خلیل الرحمن علی نبینا وآله السلام بخاطرم رسیدکه در محلی که آنحضرت رادرمنجنیق گذاشتندکه در آتش اندازندحضرت جبرئیل علیه‌السلام آمده گفت یا خلیل الرحمن مددمیخواهی آنحضرت فرمودند که مدد میخواهم اما نه از تو در زمان دریای رحمت حضرت الهی عز اسمه بجوش آمده امر شدکه **یا نارکونی بردا وسلاما علی ابراهیم** و این ابیات شیخ نظامی را بخاطر رسانیده مکرر میخواندم نظم :

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاك ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات	ما بتو قایم‌چه تو قایم بذات
هستی تو صورت وپیوند نی	تو بکس و کس‌بتو مانند نی
آنچه تغییر نپذیرد توئی	آنکه نمردەست و نمیرد توئی
ما همه فانی وبقا بس تراست	ملك‌تعالی و تقدس تراست
قافله شد واپسی ما ببین	ای‌کس ما بیکسی ما ببین
چارهٔ ما ساز که بی یاوریم	گر تو برانی‌بکه روی‌آوریم

اما حضرت خواندگار کم‌فرصتی نموده و درین قسم محلی که از سفر هرات وحرب ازبك برگشته‌ایم به الکای ما آمد که ممنون ما کسان باید شد حضرت پروردگار بما مدد کند و این بیت بدیهه بخاطرم رسید .

حق در جهانده مدد کار او لنگ	قولینه یمان‌کونده غمخواراولنگ

قضا را منزل بمنزل مادر پیش وایشان یك منزل فاصله میآمدند تا حوالی قزوین رسیدیم از مدد حضرت الهی جل شأنه و توفیق حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین چنانچه حافظ گفته :

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ	ای بسا عیش که با بخت خداداد کنی

در ابتدای تحویل عقرب درشب سه‌شنبه سیزدهم شهر صفر برفی عظیم بارید بمرتبه‌یی که اردوی خواندگاردر میان برف ماندند وبعد از یك هفته‌بصد هزار محنت بجانب‌درجزین روانه شدند . . . و از یك نفر رومیان که مردخوش محاوره بود احوالات معلوم کرد بالتمام احوالات را کما هوحقه براستی بیان کرد و گفت که حضرت خواندگار با وزراء اعظم جانقی کردند که ببغداد روند » .

در کبر سن در سنهٔ اثنی و اربعین و تسعمائه (۹۴۲) در شیراز فوت شد این رباعی ازوست :

گر در پی قول وفعل سنجیده شوی — در دیدهٔ خلق مردم دیده شوی
با خلق چنان مکن که گر فعل‌تورا — هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

حبیب السیر(۱) مولانا اهلی شیرازی از اکثر سالکان مسالك سخن سازی بوفور مهارت در فن شعر امتیاز داشت . قصیدهٔ مصنوع سلمان ساوجی را تتبع نمود و آن ابیات را بمدح امیر نظام الدین علیشیر موشح ساخته از شیراز بهرات ارسال فرمود ، مآل حال و سال انتقالش معلوم نگشت لاجرم کیفیت آن بر زبان خامهٔ بدیع بیان نگذشت (انتهی) .

مجالس النفائس امیرعلیشیر درمجالس النفائس(۲) گوید اهلی شیرازی کسی اهل بود و ازینجهت تخلص اهلی مینمود و اینشعر ازوست :

برآمد عنبرین موئی ز خال روی زیبایش — زعنبر دودبرخیزد چه‌درآتش بود جایش

(وله)

شبی شمع از خیالش تا روز همدم شد — بمن تا نیمه بنشست وعمرش‌نیمهٔ‌کم‌شد

(وله)

من و مجنون دو اسیریم که غم شادی ماست — هر که این‌شیوه ندانست‌نه‌از وادی ماست

(انتهی)

مجالس المؤمنین قاضی نور الله شوشتری در مجالس المؤمنین (۳) گوید : مولانا اهلی شیرازی در سلك شعرای کرام و فضلای عظام انتظام داشته

---

۱ ـ مؤلف کتاب حبیب السیرغیاث الدین خواند میرازفضلای دربار سلطانحسین بایقرا و امیر علیشیر است این کتاب را از ابتدای تاریخ تا پایان سلطنت شاه‌اسماعیل نوشته وخود تا سال ۹۴۱ حیات داشته ودیگر از تألیفات وی‌ذیل‌تاریخ روضةالصفااست‌تألیف‌جدش‌میرخواند متوفی ۹۰۳ و دیگر دستور الوزراء وشعر هم میگفته است .

۲ ـ اصل اینکتاب بزبان ترکی جغتائی است و ترجمهٔ آن چنانکه مشاهده میشود چندان لطف ندارد و ما این ترجمه را از صفحه ۳۸۷ نسخه چاپ تهران نقل کرده‌ایم .

اینکتاب را دو تن از فضلا ترجمه کرده‌اند وهر یك‌بابی هم بر آن افزوده‌اندترجمه اول از فخری هراتی معاصر شاه تهماسب در ۱۷۸ صفحه و ترجمه دوم از حکیم شاه محمد قزوینی معاصر سلطان سلیم عثمانی ۲۲۱ صفحه و این هر دو ترجمه بسعی دانشمند محترم آقای علی اصغر حکمت در تهران چاپ شده است .

۳ ـ تألیف اینکتاب در سال ۱۰۱۰ بپایان رسیده و مؤلف آن پس از تحصیلات از وطن خود بهند رفته درلاهور اقامت گزید واز طرف اکبرشاه منصب قضاوت لاهور یافت در سال ۱۰۱۹ بتهمت رفض درآن دیار بوضع فجیعی مقتول گشت .

و فقر و مسکنت و قلت اختلاط او با اهل دنیا مشهورتر از آنست که احتیاج بنوشتن داشته باشد ، از اکثر سالکان مسالك سخنوری بوفورمهارت در فن شعرامتیاز تمام داشت و در علم قافیه و عروض و معما کامل بود و در جمیع اصناف شعرمیگفت مثنوی هم گفته هم ذوبحرین و هم ذوقافیتین که عقل درو متحیرست و قصیده مصنوع خواجه سلمان را باسم میر علیشیر تتبع نموده وچند صنعت بر آن افزوده که میرعلیشیرانصاف داده که بهتر از سلمان گفته ، دیوان غزل او مسلم ارباب نظر وچاشنی شعر سعدی در کلام او مضمرست وازجمله قصاید او که در منقبت واقع شده اینقصیده است :

ای با سپهر بوقلمون هیبتت بجنگ... تا آخر قصیده ۱۸ بیت مذکور ساخته

ومنها :

سر زدم از خواب صبحی کز نسیم عنبرین... تا آخر قصیده ۲۷ بیت مذکور ساخته

ومنها :

آنشهنشاهی که بحر لافتی را گوهرست... تا آخـر قصیده ۱٦ بیت مذکور ساخته

و له :

بزرگوار خدایا مـن آن تهی دستم — که خجلتم نگذارد که سر بر آرم هیچ
بخوشه چینیم از خرمن کرم بنواز — که من نکاشته‌ام تخم و گر بکارم هیچ
بزیر بار گنه مانده‌ام ز بـد کاری — ز کار وبارچه پرسی که کارو بارم هیچ
بخانـدان محمد کـه از محبتشان — متاع هر دوجهان را نمیشمارم هیچ

رباعية

یا رب سگك کوی مقبلی ساز مرا — آیـینه ز عشق منـجلی ساز مـرا
اقبال جهان جوی مرا نیست قبول — مقبـول مـحمد و علـی ساز مـرا

در کبر سن در شهور سنه اثنی و اربعین وتسعماه در شیراز وفات یافت وملا میرك در تاریخ فوت او اینقطعه لطیف‌اداء فرمود :

در مـیان شعـرا و فـضلا — پیر با صدق وصفا بود اهـلی
رفت با مهـر علی از عـالم — پیرو آل عـبا بود اهـلی
سال‌فوتش ز خرد جستم گفت — پادشاه شعرا بود اهلی

انتهی کلامه

آتشکده آذر(۱) مولانا اهلی سر آمدفصحای زمان وسردفتر بلغای سخندان در فنون شعر در کمال مهارت و قصاید مصنوع در مقابل سید ذوالفقار شیروانی و خواجه سلمان ساوجی در مدح امیر علیشیر گفته و به از هر دو گفته و صاحب دیوان شعرست مثنوی تجنیس ذوبحرین ذوقافیتین گفته الحق در کمال صعوبت است و درنظر

۱ ــ این تذکره تـالیف شاعر باذوق لطفعلی‌بیك آذر بیگدلی است که در زمان زندیه و نادر شاه افشار میزیسته است و با هاتف اصفهانی دوست بود وفاتش ۱۱۹۵ .

حقیر این صنایع ربطی بمحاسن‌شعری که باعث تغییر حال مستمع است که غرض کلی ازشعر آن است ندارد بالجمله شاعر خوبیست و دوازده هزار بیت دیوانش بنظر رسیده ، گویند اکثر اوقات منزوی زاویه فقر و مسکنت بوده و در سن شیخوخیت در شیراز وفات یافته در مقبره محرم عالم راز خواجه حافظ شیرازی مدفون گردید .

این اشعار از وی منتخب ودرینجا ثبت افتاد :

باورم نایدکه شد در پوست مجنون سوی دوست
عاشق‌اندر پوست کی گنجد چه بیند روی دوست

شرمنده ازآسمان وزمینم که بهر تو	تا کی بسجده افتم و تاکی دعا کنم
گر کشد خصم‌بزوراز کف من دامن‌دوست	چکند با کشش دل که میان من و اوست
بینو چوشمع کرده‌ام خنده‌وگریه‌کارخود	خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود
امروز یقین شد که نداری سر اهلی	بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها
تا دگر آن مست ناز قصدکه داردکه‌باز	بند قبا چست کرد طرف کله برشکست
خواه از لب مسیحا خواه از زبان ناقوس	صاحبدلان شناسند آواز آشنا را

نتایج الافکار(۱) شیرازه دیوان سخن و شمع شبستان این فن مولانا اهلی شیرازی که سرآمد فصحای روزگار و سردفتر شعرای فصاحت شعارست در هرات بخدمت امیر علیشیر رسیده (۲) قصیده‌یی در مدح گذرانیده بصله گرانمایه بهره‌مند گردید و بعد مراجعت از هرات بملازمت شاه اسماعیل صفوی شتافت و کمال عزت و اعتبار یافت .

صاحب دیوان است و مثنوی سحر حلال که ذو بحرین و ذوقافیتین است از مصنفات اوست .

بیشتر اوقات بزاویه فقر و فنا بسر میبرد و در سنه ۹٤۲ اثنان و اربعین و تسعمائه جان بجان آفرین سپرد و در مقبره خواجه حافظ شیرازی جا یافته اینچند بیت ازوست : سیزده بیت مفرد ازو آورده است .

آثار عجم در جوارخواجه (حافظ) بسیاری از فضلا وحکما وعلما مدفونند از جمله مولانا اهلی شیرازی نامش محمد مولدش شیراز از جمله عرفای صاحب جاه بوده و در فنون شعرخاصه قصاید مصنوعه کمال مهارت را داشته درمقابل قصیده مصنوعهٔ خواجه سلمان ساوجی سه قصیده در مدح امیر علیشیر گفته و بهتر از آن گفته

۱ ـ این تذکره بسال ۱۲۵٦ قمری بقلم محمد قدرت الله کوپاموی هندی تالیف‌شده ودر سال ۱۳۳٦ شمسی بهمت اردشیر خاضع در بمبئی‌بچاپ رسیده است .

۲ ـ اینسخن موضع تامل است واصح آنست که قصیده را بهرات ارسال داشت چنانکه بملازمت شاه اسماعیل رفتن اهلی هم درست نیست .

و آنها در نزد فقیر موجودست و مثنویی موسوم بسحر حلال که در هر شعری سه صنعت(۱) از صنایع علم بدیع بکار برده که عقل در آن حیران است و او را نیز دیوانی است قریب۱۲ هزار بیت و رساله‌یی در علم معما و رساله‌یی در علم عروض و قافیه قریب هشتاد سال واندی عمر نموده ودر سنه نهصد و چهل‌ودو هجری وفات یافته درطرف دست چپ خواجه‌مدفونست علیهما رحمةالله چند فرد تیمنا ازآنجناب مرقوم میشود .

یا من ناصبور را نزد خود از وفا طلب　　یا تو که پاکدامنی صبر من ازخداطلب

وله

باورم ناید که‌شددرپوست‌مجنوی‌سوی‌دوست　　عاشق‌اندرپوست‌کی‌گنجدچو‌بیندروی‌دوست

وله

زاهد بره کعبه روان‌کین ره دینست　　خوش میرود اما ره مقصود نه اینست
گرمن‌ازدردتومردم‌بر دلت‌دردی مباد　　جان‌من‌گرخاک‌شد‌برخاطرت‌گردی‌مباد
صد بار گراز جور توام‌خون‌رودازدل　　از در چو درآیی همه بیرون رود از دل
چو یار رخت‌سفر بست‌من چکارکنم　　وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

انتهی

نصر آبادی در تذکره نصرآبادی گوید : ملا اهلی شیرازی جامع کمالات و مجموعه حیثیات بوده در معما و لغز و اشعار مصنوع موشح بیمثل بوده‌چنانچه دوقصیده مصنوع دارد که درترتیب آنهاسحر بکار برده و رباعی‌مستزادی دارد که تا حال کسی متوجه جواب نشده چنانچه از مستزاد که ابتدا میکنی باز رباعی مستزادی میشود بقافیه و ردیف دیگر ، غرض در فن قواعد و صنایع شعر بیقرینه است واین معمیات ازوست : باسم بها .

گر چه دل بر سر جنگست بتانراهمه دم　　در دل ما سر صلحست و صفا بر سر هم

از دل باعتبار قلب باء مرادست وسر صلح وصفا که بر سرهم درباآید بها خواهد بود چه از سر صلح و صفاها و صادین مرادست (کذا) .

باسم خرم

گر سر زلفش درآرد سر بخم همدم‌شود　　بر هوا تاج سر اندازد دل و خرم شود

در مصرع اول سر را بلفظ خم درآورده و خرم شده در مصرع ثانی اسقاط سین و اثبات تشدید یکمرتبه شده باینطریق که تاج سر را که دندانه سین است بر هوا اندازد و تشدید بهمرسد .

---

۱ ــ در حاشیه گوید درهر شعرازان مثنوی ۳صنعت موجودست یکی صنعت ذوبحرین یکی ذوقافیتین یکی تجنیس‌باقسامها(منه) .

باسم قطب :

باز از بازار مینا غلغل مینا خوشست　　آنچه‌حاجی‌مست‌از آن‌شد‌بیسر و بی‌پا خوشست

آنچه حا از آن جیم میشود نقطه است که بیسر وپا شود قطب شود .

(انتهی کلامه)

تذکره حسینی

میر حسین دوست سنبهلی در تذکره حسینی گوید : مرکز دایره سخن طرازی مولانا اهلی شیرازی بسیار خوشگوست این چند بیت ازدیوان اوست :

دمید صبح و نیاسود چشم راحت ما　　سپیده دم نمکی ریخت‌بر جراحت‌ما

امروز عیانشد که نداری سر اهلی　　بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

بیتو چوشمع کرده‌ام‌خنده‌وگریه‌کارخود　　خنده بعهدسست تو گریه بروزگار خود

دروغ وعده من خلق در فغان دارد　　که همچو غنچه دهانی و صد نهان‌دارد

فریاد که بر جان من این داغ نهانی　　از دست‌کسی نیست که فریاد توان‌کرد

هر چندکه از جورتوام خون رودازدل　　از در چودرآیی همه بیرون رود از دل

من اگر وفا نمایم همه عمر کارم اینست　　تو جفا و جور میکن بوفا چکار داری

بصد کرشمه مهرم شکار خود کردی　　کنون کناره گرفتی چوکار خودکردی

انتهی

تذکره‌سخنسرایان فارس

در تذکره سخنسرایان فارس تالیف محمد حسین آدمیت در باره اهلی شیرازی چنین آورده : « محمد بن یوسف بن شهاب صوفی شیرازی متخلص باهلی در سلك عرفای عظام و شعرای عالیمقام منسلك وبا شاه اسماعیل صفوی وامیر علیشیر نوائی معاصر بود وسلطان یعقوب متوفی (۸۹۶) را مدح میگفت کلیات او شامل ۱۲هزار بیت‌است . نسخه‌قدیم نفیسی از کلیاتش درکتابخانه مجلس شورای ملی موجود و ذیل شماره ۳۹۲۷۶ مضبوط میباشد و تا کنون چاپ نشده اما مثنوی «سحر حلال» او که در برابر مجمع البحرین و تجنیسات کاتبی در ششصد و بیست و دو بیت‌سروده(۱) بسیار مطلوب‌واقع شده در طهران‌بچاپ‌سنگی‌رسیده است وهم‌اورا رساله‌یی در معماست . ازوست :

دیوانه یارم من و بر کس نظرم نیست　　مشغول خودم وزهمه عالم خبرم‌نیست

الخ

سه غزل و شش رباعی از وی آورده است آنگاه میگوید .

خوشگو مینویسد از اهالی ترشیزست اما شیرازی مشهور شده از فضلای عظام و شعرای کرام بوده بصفای ذهن مستقیم وعلو طبع سلیم اتصاف داشته ، ازابنای روزگاربغایت

۱ ــ مثنوی سحرحلال ۵۲۰ بیت است واین اشتباه از پیروی فهرست کتابخانه مجلس آمده است .

نفور و بدرویشی و مسکنت مشهور وقتی بعشق فریدون میرزا ابن سلطان حسین میرزا بایقرا آشفته دماغ میگردد و موی ژولیده بر سر داشت این بیت گفته :

موی ژولیده که من بر سر ابتر دارم سایه دولت عشق است که بر سر دارم

آنشاهزاده قدر شناس از حال زارش اطلاعی یافته ببزم خویش طلبید و مرهم‌مهربانی بر جراحت پنهانی او میگذاشت . . . اول در فارس و آخر در هرات اقامت داشت و باامیر علیشیر نوائی بسیار مربوط بود و قصیده مصنوع در تتبع خواجه سلمان ساوجی بنام آن امیر گفته چند صنعت از سلمان زیاده‌رعایت کرده وصله لایق یافته و در اواخر ملازم شاه‌اسماعیل ماضی شده روزگار بعزت واحترام میگذرانید و درنهصد و چهل و دو آهنگ سرای‌جاودانی کرد وقت نزع غزلی گفته وصیت کرد که در پهلوی خواجه‌حافظ دفن‌کنند مطلع غزل‌اینست جایم بروز واقعه پهلوی او کنید ....

متولی مصلی دفن او را در آنجا قبول نمیکرد از دیوان خواجه فال گرفتند چون این بیت برآمدچاره ندید .

رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما وفرودآ که خانه‌خانه‌تست

بعضی برآنند که این بیت برآمده بود .

نیست سر منزل مامنزل هر نااهلی هر که اهلست بسر منزل ما میاید

این مصرع در تاریخ فوتش گفته‌اند « پادشاه شعرا بود اهلی »

نگارنده گوید : ترشیزی بودن‌اهلی را در جائی ندیدم و چون خوشگو بر این گفته خود دلیلی نیاورده و تمام تذکره‌ها اهلی را شیرازی دانسته‌اند ما هم او را شیرازی دانسته و میدانیم و طبق مندرجات تذکره روز روشن اهلی ترشیزی غیر از اهلی شیرازی و بعد از او بوده و دیوانش قریب بیست هزار بیت است .

صاحب کتاب هدیة العارفین کتب ذیل را از تالیفات اهلی دانسته است :

۱ـ تحفةالسلطان فی مناقب النعمان ۲ـ ترجمه‌مواهب الشریعه فارسی ۳ ـ دیوان شعر ٤ـ رباعیات گنجفه ٥ـ رساله در عروض ٦ ـ رساله درمعمی ۷ ـ زبدةالاخلاق ۸ـ مثنوی سحر حلال ۹ـ قصاید مصنوعه در مدح امیر علیشیر ۱۰ـ سر الحقیقه ۱۱ ـ مجمع‌البحرین ۱۲ـ مخزن المعانی.

ظن غالب اینکه تمام دوازده جلد فوق منظوم باشد حتی ترجمه مواهب الشریعه .

اهلی در سال نهصد و چهل و دو در شیراز وفات یافت و قرب مزار خواجه حافظ مدفون گشت».

(تمام شدآنچه درتذکره سخنسرایان فارس درباره اهلی آورده بود) ودراین‌سخنان چندجای‌قابل‌ایرادو محل گفتگوست‌ازجمله‌اشتباه‌خوشگواهلی شیرازی‌را بااهلی‌ترشیزی‌باید دانست‌که این‌دوشاعر باهم معاصر بوده‌اند یکی‌درفارس ودیگری درهرات وثانی شهرت اول را ندارد و عموست که حکایت عشق شاهزاده در باره وی آمده است و تفصیل آن در تحفه

سامی است غرض آنکه هر دو را در تذکره‌های معتبر آورده‌اند حتی امیر علیشیر درمجالس النفایس دو اهلی آورده و تحفه سامی هر دو را ستوده است و اشعار ایشان آورده است .

از جمله راجع بنام پدر اهلی است که مرا بآنچه آورده است اعتمادی نیست و مأخذ آن معلوم نیست گاهست که این نیز مانند کلام خوشگو باشدکه دو اهلی را یك اهلی‌بشمار آورده زمانی درفارس و گاهی در هرات انگاشته است .

این بودکلام‌بعض تذکره‌ها و بسیار جای دیگر نیز اهلی‌را مذکور داشته اند وبیش‌از اینها نیاورده اند اینك نظری بشعر اهلی نمائیم .

نظری بشعر اهلی

اهلی شیرازی از شعرای مبرز و مشهور عصر خود بوده است سبك شعرش دنباله سبك عراقی و پایهٔ سخنش محکم و متین است مضامین لطیف و معانی دلپذیر در کلامش بسیارست بیشتر اشعارش غزل است وغزلهای‌دلکش دارد قصاید را هم خوب گفته ومحکم و روان‌سروده است و نسیب و تشبیب و تغزل را بوجهی نیکو آورده‌است و بدینهاست که او را از شعرای خوب فارس میتوان شمرد .

مثنوی سحر حلالش که اعجاب دیگران بخود جلب کرده است و قصاید مصنوعش که کم‌نظیرست هر کدام از نظر صنعت پردازی شاهکار وی بحساب میآید ولی ما در جای دیگر از آنها بحث میکنیم .

همینقدر میگوئیم که با توجه بغزل و قصیده اینشاعر و برابر کردن شعرش با شعرای دیگر مرتبه او معلوم میشود و بر می‌آید که شعرش خوبست و شاعری مایه‌دار وبا‌ارج است وچنانکه خود گفته‌است گنج سخن است وچشمه حیوان دارد (۱) دراینجا غزلی چند از میان غزلهای او و مفرداتی‌از مضامین اشعار وی شاهد می‌آوریم و سپس شعر او را با شعر دیگران برابر میگذاریم و بعد ازینها از سبك شعر بحثی خواهیم‌کرد :

گلزار من آنجاست که‌دلدار من آنجاست

خندید گل وغنچه شکفت و چمن‌آراست	آن غنچه پژمرده که نشکفت‌دل‌ماست
با خار غمم خار گل‌ای‌مرغ‌چمن چیست	کاین خار من اندرجگروخارتودرپاست
از کوی حبیبم سری گلزار مخوانید	گلزارمن‌آنجاست‌که دلدارمن‌آنجاست
گل گشت چمن‌بر دل‌آزاده بود خوش	مرغان چمن را بگل وسرو چه پرواست
اهلی چه توان در قدم یار سر افکند	فرصت‌شمرا کنون‌که سرانجام نه‌پیداست

(غزل ۱۸۶)

من به در دل آمدم دل بدر که میرود

میرود ازبرم‌دگر تا ببر که میرود ؟	تازه‌وتر چه‌نخل گل‌درنظر که‌میرود ؟
توسن خشم کرده‌زین‌دامن‌ناز برزده	طرف‌کلاه کرده کج تاببر که‌میرود ؟

۱ ــ به قطعه ۱۴مراجعه‌کنید .

بسته میان بچابکی رهزن دین عاشقان ... راه که میزند گر بر گذر که میرود ؟
دربدریم در طلب ماودل ازپیش ولی ... من بددل آمدم دل بدر که میرود ؟
گر همه با حریف خود دست زنند در کمر ... دست ضعیف چون منی در کمر که میرود ؟
بی لب شکرین او من چکنم شکر لبان ... تلخی زهر حسرتم از شکر که میرود ؟
زخم فراق بر جگر اهلی زارا گر نخورد ... اینهمه سیل خون بگو کز جگر که میرود ؟
(غزل ٦٨٤)

گشاد خنده زنان چشم بر من آفت جانی ... چه خنده یی چه نگاهی چه نرگس چه دهانی
بچهره شمع فروزی بشیوه مرد گدازی ... عجب ملیح بیانی غریب چرب زبانی
رخی چه نازك ودلجو قدی چه چابك ورعنا ... نه رخ که ماه تمامی نه قد که سرو روانی
کجا ملاحت لیلی کجا حلاوت شیرین ... ازین شکر دهنی فتنه یی بلای جهانی
خموش اهلی ازین نکته تا کسی نبرد پی ... که داد این سخن آشنا غریب نشانی
(غزل ١٣٩٢)

کی مدعی نهد سر در سجدهٔ نکویان ... از دیو بر نیاید کار فرشته خویان
چون من شهید عشقم خونین کفن بر آیم ... تا سرخ رو بر آیم پیش سفید رویان
جاییکه آهویان راسودای سنبلی نیست(؟) ... چون جان من نسوزد از یاد مشکمویان
از شیشه پنبه بر کن ساقی بگوش من نه ... کاسوده دل نشینم از پند هرزه گویان
با آنکه آفتابی همچون تو در میانست ... در ظلمتند و گمره آب حیات جویان
در کوی میفروشان اهلی درآ که بینی ... رندان پاکدیده دامن ز گریه شویان
(غزل ١٢٠١)

گر درد خسته یی را درمان دهی چه باشد ... کار شکسته یی را سامان دهی چه باشد
جائیکه بیدلان را در کار تو زیان شد ... گر تو به نیمخنده تاوان دهی چه باشد
چشم تو کار ما را سازد بیك کرشمه ... گر اینقدر تو ما را فرمان دهی چه باشد
لب تشنهٔ امیدیم ای ابر رحمت از تو ... کشت امید ما را باران دهی چه باشد
آنجا که با حریفان می نوشی آشکارا ... گر جرعه یی باهلی پنهان دهی چه باشد
(غزل ٦٤٢)

این بود غزلهای چند که ازشعر اهلی دستچین کرده نمونه آوردیم ، لطافت و عذوبت آنها آشکارست وسلاست وانسجام آنها پوشیده نیست وازینگونه بسیارست .

اینهم تغزلی لطیف از قصیده که در مدح رکن الدین مسعود سروده است :

در خاك وخونم ازغم چون لاله داغ بر دل ... دستم بگیر ای گل پایم بسرآر از گل
خالت میان ابرو هندوی مست کرده ... دستی بدوش ترکی از هر طرف حمایل
سرو تو میخرامد چون لعبت بهشتی ... وز سدره شاخ طوبی در سجدهٔ تو مایل
شیرین کجا که یوسف در خواب هم نبیند ... آن حسن و آن لطافت آن شکل و آن شمایل

آن کز بتان بلا شد حسنست یا ملاحت — وان هر دو معنی آمد برصورت تو شامل
در اشک من نگنجد کشتی نوح ای مه — طوفان گریه‌ام بین در سینه ساز منزل
بی‌خال تو چو موران درخاك هم‌نگنجم — کز خرمن حیاتم یکدانه نیست حاصل
ای آب زندگانی ما را دمیست ساقی — زنهار تا توانی از ما مباش غافل
شوقم چو پرده در شد عیبم مکن بمستی — ای‌جرم پوش ، دامن بر عیب ما فروهل
هوشم ربود چشمت ترسم نگیردم دست — قاضی قضات عالم سرچشمه فضایل
رکن سعادت و دین مسعود آنکه گوئی — کز غایت سعادت اقبال ازوست مقبل
سر سبزیی ز باغش فیروزی اکابر — دریوزه‌یی ز فضلش مجموعهٔ افاضل
الخ

مفردات

هر جا که بنگری رخ‌او درتجلی‌است — مجنون‌اگر شوی‌همه آفاق لیلی است
(بیت ۱۲٦۸)

محبتی که مرا غایبانه بود بتو — کنونکه باتو نشستم‌هزارچندان‌شد
(بیت ٤٤٠۳)

آن میر مجلسی‌که تورا شمع‌جمع کرد — پروانه داده است بـه‌آوارگی مرا
(بیت ۱۵۱)

مست می و ساقیم تا نفسی باقی است — با می وساقی مرا کاربسی باقی است
(بیت ٦۲۸)

نمود چاك گریبان تنت‌که نسترن است — تو یوسفی و گواه تو‌چاك‌پیرهن‌است
(بیت ۹۳۷)

زاهد بره کعبه رود کاین ره دینست — خوش میرود اماره مقصود نه اینست
(بیت ۱۹۵۰)

گذشته بود ز حد آرزو پرستی مـا — خلیل عشق بت آرزوی مـا بشکست
(بیت ۱۷٤۹)

بعهد یوسف من کز فرشته‌افزونست — کسی حکایت لیلی کند که‌مجنونست
(بیت ٦۵۸)

حسنت نمك‌آمیز ولبت‌نیز‌چنین‌است — کان نمکی‌هرچه توداری نمکین است
(بیت ۷۹٦)

شرر تیشهٔ فرهاد دلیلست برآن — که‌دل‌سنگ‌هم‌ازحسرت‌فرهادبسوخت
(بیت ۱٤۹۹)

پیش سرمستان‌عشقت‌گلشن‌وگلخن‌یکیست — دار منصور و درخت‌وادی‌ایمن یکیست
(بیت ۱۸۸۵)

حکایتی که ز فرهاد و بیستون گویند	کنایتی است که‌در کارخویش‌محکم‌باش (بیت ۵۳۴۸)
تا زنده‌ام چو شمع ندانند قدر من	قدرمن آنگه است که من ازمیان روم (بیت ۶۰۱۶)
گر دلت تیره بود رشته زنارچه سود	سینه صافی کن ودر حلقه زنار نشین (بیت)
بعاشقان جگر چاك کن دسی اهلی	بیك‌دو چاك که‌در جیب پیرهن کردی (بیت ۷۸۹۹)
از آب‌خضر وآتش موسی غرض‌توئی	هر کس کند ز قصه حسنت روایتی (بیت ۸۱۸۸)

اکنون که نمونه‌هایی از اشعار آبدار و لطیف شاعر بنظر رسید نوبت اینست که شعر او را با شعر دیگر شاعران برابر کنیم وسنجش را با خوانندگان گذاریم :

اهلی در قصاید بچند شاعر نظر داشته : انوری ـ ظهیر ـ کمال اسمعیل ـ خاقانی .

و در غزل‌به‌جامی وحافظ وغیرایشان نظر داشته (۱) وماآنچه بدست آورده‌ایم مذکور میداریم :

قصیده ۲ باقتفای انوری است

انوری : باز این چه جوانی وجمال‌است‌جهان‌را — اینحال‌که نوگشت زمین را و زمان را

اهلی : تا آتش خور تافته برج سرطان را — همچون شرر آتش زده ذرات جهان را

انوری : در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل — آنروز که آوازه فکندند خزان را

اهلی : گر باد صبا همنفس لطف تو گردد — فیروزی نوروز دهد فصل خزان را

انوری : اکنون چمن از باغ گرفتار تقاضاست — آری بدل خصم بگیرند ضمان را

اهلی : چون‌حاتم طی‌راست ضمان دامن لطفت — گیرند غریمان بدل خصم ضمان را

انوری : از ناصیه کاهربا گر چه طبیعیست — سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را

اهلی : در روی گل زرد کند چون گل رعنا — سعی تو بگلگونه مبدل یرقان را

انوری : هر سمت غباری که ز جولان تو خیزد — چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

اهلی : خلق تو بردوحشت طبع وعجبی نیست — با مردم اگر انس دهد شیر ژیان را

قصیده ۱۶ نیز باقتفای انوری است :

انوری : نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست — چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

اهلی : خط‌توچون‌بردمید رونق عنبرشکست — سرو توچون‌قدکشید قدر صنوبرشکست

انوری : پشت ظفر تیغ تست گرنکشی‌نشکند — شعله چو مستور شد پشت سمندر شکست

---

۱ ـ بایستی استاد غزل شیخ سعدی از همه بیشتر سر مشق شاعر ما باشد ومن چندبار درین باره جستجو کردم و چیزی نیافتم ولابد راه استقصا نرفته‌ام .

اهلی : لطف تو بحری کزو یافته‌ماهی‌قرار — قهر تو برقی کزان قلب سمندر شکست
انوری : حیدر شرع کرم‌بازوی احسان تست — کین در روزی گشاد وان‌درخیبرشکست
اهلی : دست ودل دشمنم دوش بهم برشکست — همت ما عاقبت این در خیبر شکست
انوری : دست‌سخن کی رسددرتوکه‌ازباس تو — تاکه سخن رنگ‌زدرنگ‌سخنورشکست
اهلی : قیمت اهلی مگر ازتو فزایدکه دهر — رونق دانش ببرد قدر سخنور شکست
انوری : دین بمرشد قوی گرچه‌پس‌ازعهد او — باقی ناموس کفر خنجر حیدرشکست
اهلی : روی زمین بخت‌تواز کرم حق گرفت — پشت عدو تیغ تو از دم حیدرشکست
انوری : جوشن چینی به‌تیر برتن فغفوردوخت — مغفر رومی بگرز بر سر قیصرشکست
اهلی : سنگی‌اگرروزرزم‌ازسم‌رخش‌توجست — از سر خاقان گذشت افسر قیصرشکست

قصیده ۵۰ اهلی باقتفای ظهیر فاریابی است :

ظهیر: زخواب‌خوش‌چوبرانگیخت‌عزم‌میدانش — مه دو هفته پدیدآمد از گریبانش
اهلی: سوار من که سرم باد گوی میدانش — سر منست و سر زلف همچوچوگانش
ظهیر: بسا سکندر سرگشته درجهان که‌نیافت — نشان چشمه خضر از چه زنخدانش
اهلی: هزار یوسف مصری کمست اگر مردم — فرو روند بفکر چه زنخدانش
ظهیر: دلی‌که از تف‌کین تو گرم شد روزی — بجز مفرح تیغت نبود درمانش
اهلی: دوای مفلسی و عاشقی نمی باشد — وگر بود کرم آصف است درمانش
ظهیر: بروی خویش بیاراست عیدگاه و مرا — نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش
اهلی: کسیکه اینهمه خوبی و نیکویی دارد — چگونه زار نباشد اسیر هجرانش
ظهیر: اگر بخدمت خسرو نمیرسد زانست — که از سپهر برین برتراست ایوانش
اهلی: ایا بلند جنابی که خانهٔ قدرت — گذشته است ز طاق سپهر ایوانش
ظهیر: کدام حادثه دندان نمود باتو بقهر — که صولت تو ز بن بر نکند دندانش
اهلی: هرانکه باتو چوسوسن درازکردزبان — نشانده باد چو نرگس بفرق دندانش

قصیده ۷۳ نیز باقتفای ظهیر است

قصیده اهلی ۴۸ بیت است و ازان ظهیر ۴۱ بیت

ظهیر: زان زلف عنبرین که بگل برنهاده‌یی — صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده‌یی
اهلی: بر رخ کمند زلف معنبر نهاده‌یی — اینرام فتنه چیست که دیگر نهاده‌یی
ظهیر: مخمور عشق را نبود چارهٔ که تو — مهر عقیق بر می و شکر نهاده‌یی
اهلی: لب را گزیده‌یی و از این شیوه ملیح — داغی غریب بر دل شکر نهاده‌یی
ظهیر: زاندم که از لب تو بشستست دایه شیر — لب را بمهر بر لب خنجر نهاده‌یی
اهلی: ملك آن‌تست زانکه بهشیاری از قدح — لب برگرفته بر لب خنجر نهاده‌یی
ظهیر: اقبال زاد با تو برابر بیك شکم — خود را بدیگران چه برابر نهاده‌یی
اهلی: پوشیده از تو چیست که با صورت‌قضا — آیینه ضمیر برابر نهاده‌یی

ظهیر: دولت بتست زنده وملت بتست شاد — کین هر دوکار لایق و در خور نهاده‌یی
اهلی: خورشید عالمی تو و جمشید سلطنت — کاین سروری همه در خور نهاده‌یی

قصیده ۴۸ اهلی نیز باقتفای ظهیر است
قصیده ظهیر ۴۷ بیت و ازان اهلی ۴۹ بیت است .

ظهیر: سپیده دم که شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
اهلی: شنید گوش من از هاتفی شب دیجور — که‌ای‌بخواب‌طرب رفته درسرای‌سرور
ظهیر: ترا منازل دور و دراز در پیش است — بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
اهلی: خبر زباد اجل نیستت مگر که شدی — چو گل بعمر دو روزه ز غافلی مغرور
ظهیر: بر آستان فنا دل منه که جای دگر — ز بهر عشرت تو برکشیده‌اند قصور
اهلی: نکرده یاد بصدق از هزار و یك نامش — بقصر و حور کنی میل با هزار قصور
ظهیر: بباده دست میالای کانهمه خونست — که قطره قطره چکیدست از دل انگور
اهلی: حلال باشدا گر یکدلان خورندش‌خون — کسیکه دره حق‌دل دوکردجون‌انگور

قصیده ۵۵ را باقتفای کمال اسمعیل سروده است .

کمال :

خبر مقدم زکجا میرسی‌ای باد شمال — کش‌خرامیدی‌چونست‌وچگونه‌ست‌احوال
ناتوان شکل همی‌بینم وگرد آلودت — دم برافتاده وست از اثر استعجال

اهلی :

الله الله مگر این واقعه خوابست وخیال — که مرا بخت رسانید بمعراج وصال
یار خودآمد واحوال دلم دیدکه‌چیست — که پیامم نه صبا برد بسویش نه شمال
کمال: قلمت میکنداحیای شب قدر از آنك — همه کامیش بدادست خدای متعال
اهلی: آنچنان در پی خوشنودی خلقی‌که‌بود — راضی از جاه وجلال‌تو خدا جل جلال
کمال: شعر من گر بسوی حضرت‌تو دیررسید — اندرین عهد مرا نیك فراخ است مجال
اهلی: ای بلند اختر از اندیشه ما بیشتری — فهم ما را نبود در سر و کار تو مجال
کمال: چون معانی تو ازحدکمال‌افزون‌است — من تجاوز زحد خویش کنم اینت محال
اهلی: سر خط عقل بود اینکه محالست چوتو — مشق ما نیز همین شد که‌محالست محال
کمال: مسرعی چون توسبکپای ندیدم هرگز — که نه آسایش تن دانی و نه رنج ملال
اهلی: نه‌همین چهره من‌شسته‌شد از ابر کرم — که بشست از رخ امید جهان گرد ملال

قصیده ٥٦ نیز باقتفای کمال اسماعیل سروده شده .

کمال :

ای در محیط عشقت سر گشته نقطه دل — وی ازجمال‌رویت خوش‌گشته‌مرکز گل
زلف تو بر بنا گوش ثعبان ودست موسی — خال تو در زنخدان هاروت وچاه بابل

اهلی :

در خاك وخونم ازغم‌چون‌لاله‌داغ‌بردل — دستم بگیر ای گل پایم بسر آد از گل
خالت میان ابرو هندوی مست کرده — دستی بدوش ترکی از هر طرف حمایل
کمال: آنروی‌را بهر کس منمای الله الله — یا معجری برافکن یا برقعی فروهل
اهلی: شوقم چو پرده در شد عیبم‌مکن بمستی — ای جرم پوش دامن بر عیب ما فروهل
کمال: ای مرده آب حیوان پیش لب‌ودهانت — وی‌کشته‌عقل‌حیران‌زان شکل وآنشمایل
اهلی: شیرین‌کجا که‌یوسف درخواب‌هم‌نبیند — آن‌حسن وآن‌لطافت‌آنشکل و آنشمایل
کمال: گر وعده وصالت بودست موسم گل — بشنو بشارت گل از نغمهٔ عنادل
اهلی: باز این غزلسرائی بشنو ز مرغ کلکم — کزشوق او بسر آید فریاد از عنادل
کمال: زلف تو بربنا گوش ثعبان ودست‌موسی — خال تو در زنخدان هاروت وچاه بابل
اهلی: خط تو بر سفیدی نوراست ودست‌موسی — کلك تو در سیاهی هاروت و چاه بابل
کمال: گل‌درلباس‌غنچه‌خوش خفته‌بدسحر که — باد صبا برو خواند یا ایها المزمل
اهلی: چو یك زن سرایت برپاسبان گردون — در مهد چرخ خواند یا ایها المزمل
کمال: تف سموم قهرش گر بر زمانه‌افتد — جو در جوار کافور گیرد مزاج‌فلفل
اهلی: گر آتشی‌زخشمش بر ابروی مه افتد — از دود دل بر آرد هر ژاله رنگ‌فلفل

قصیده ٦٨ اهلی باقتفای خاقانی‌شروانی است .

خاقانی: ما فتنه برتوییم و تو فتنه برآینه — ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
اهلی: ای عکس ازآفتاب تو را هم‌برآینه — کس‌را چه حد که تیز ببینددرآینه
خاقانی: تاآینه‌جمال تودیدوتوروی‌خویش — تو عاشق خودی ز تو عاشق‌تر آینه
اهلی: از گوهرست آینه بکر شعر من — کس را نداد دست‌ازین خوشتر آینه
خاقانی: در آینه دریغ بود صورتی کزو — بیند هزار صورت جانپرور آینه
اهلی : دایم چراغ دیده زروی‌توروشنست — چون از فروغ‌سرور دین‌پرورآینه
خاقانی: شاهنشهی که‌بهرعروس‌جلال‌اوست — هفت‌آسمان مشاطه وهفت اختر آینه
اهلی: رایش‌نظر بچرخ‌فکنده‌ست‌ازآنحکیم — سازد برای حال تو خود اختر آینه
خاقانی: دانم‌ترا ز من نگزیرد برای‌آنك — گه گه کنند پاك بخاکستر آینه
اهلی: با روشنی رای تو از شرم میرود — اخگر صفت بپردهٔ خاکستر آینه
خاقانی: لطف‌تو گرخریدمرا بس‌شگفت‌نیست — کاهل بصر خرند بسیم و زر آینه
اهلی : پیش تو زردرو و زبون همچنان‌بود — خصم تو گر کند بمثل از زر آینه

این بود آنچه از تطبیق قصایدبدست آورده بودیم اینك بتطبیق غزلها میپردازیم :

اهلی و حافظ

حافظ: ایخسرو خوبان نظری سوی گدا کن — رحمی بمن سوخته بیسر و پا کن
اهلی : کام دلم از وصل بیك سجده روا کن — اینکار نه از بهر من از بهر خدا کن

حافظ : مشنو سخن دشمن بد گوی خدا را — بیا حافظا مسکین خود ای دوست وفا کن
اهلی : اهلی نه‌تو گفتی که شوم کشته بپایش — بر عمر وفا نیست تو بر عهد وفا کن
حافظ: صبح‌دولت‌میدمد کو جام همچون آفتاب — فرصتی زین به کجا یابم بده‌جام شراب
اهلی : کر دبیدارم‌زخواب بیخودی آن آفتاب — اینچنین بیداریی هر گز نبیند کس بخواب
حافظ : بازآی ودل تنك‌مرا مونس جان‌باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
اهلی : امشب که چراغ نظری‌چرب‌زبان‌باش — دل نرم کن ایشمع و مرامرهم جان‌باش
حافظ : دوش‌بامن گفت‌پنهان کاردانی تیزهوش — کز شما پنهان نشاید داشت رازمیفروش
اهلی:تاتوزیرپوست‌همچو نگر گی‌ایپشمینه‌پوش — دوری‌ازیوسف‌بکش‌ایتخرقه‌پشمین‌زدوش
حافظ: وانگهش‌درداد‌جامی کز فروغش‌بر فلك — زهره‌دررقص‌آمدوبربط‌زنان‌میگفت‌نوش
اهلی: وه که در بزم تو ازدست رقیبان دمبدم — میخورم زهری‌زجام‌عیش ومیگویند‌نوش
حافظ: شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب‌همه صف شکنان
اهلی: دل شکستند بسنگین دلیم سیمتنان — آه ازین سنگدلان وای‌ازین دلشکنان

اهلی و جامی

جامی : بنمای رخ و رشك پریخانه چین باش — با روی چنان ماه همه روی زمین باش
اهلی : از غیر ببر همدم این بیدل ودین باش — تا چند چنانی نفسی نیز چنین باش
جامی:من‌بیدل‌چوخواهم‌دادجان‌نادیده‌دیدارش — مددکن ای‌اجل‌تا زارمیرم‌زیر دیوارش
اهلی: چووقت گریه کردن‌رونهم‌برسوی‌دیوارش — شوم بیهوش و بازآیم‌بهوش‌ازبوی‌دیوارش
جامی: هردم افروزی چوگل‌رخسار آتشناك را — شعله درخرمن زنی مشتی خس‌وخاشاك‌را
اهلی: آنکه نور دیده سازد روی آتشناك را — سرمهٔ چشم ملایك ساخت مشتی خاك را
جامی: آفتاب حسن‌طالع شدچوافکندی‌نقاب — حسن‌طالع‌بین که‌دیدم آن‌رخ‌چون‌آفتاب
اهلی: گرشبی بردارد آنمه ازمه‌عارض‌نقاب — با وجود او عدم باشد وجود آفتاب
جامی: چو مست من ز خمار شبانه برخیزد — هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
اهلی: خوش آنکه مست‌شوی تابهانه برخیزد — تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد
جامی: نهفته سیم بزیر قبا که این بدن است — گرفته برگه سمن‌را ببر که‌پیرهن‌است
اهلی: نمود چاك گریبان‌تنت که نسترن است — تو یوسفی و گواه تو چاك پیرهن است
جامی: جان داغ‌تو دارد جگر غرقه‌بخون‌هم — تاراج غمت‌شد دل‌ودین صبر وسکون هم
اهلی: چون‌لاله جگرچاك‌شدم غرقه‌بخون هم — از داغ درون سوختنم از زخم برون هم
جامی: من کیستم که چشم گشایم بروی تو — این بس که میکنم بزبان گفتگوی تو
اهلی: نازکتر ازگل است‌بسی طبع‌وخوی تو — آواز چون بلند کند کس بروی تو

اهلی و هلالی

هلالی: روزی‌که بر لب‌آید جانم‌درآرزویش — جان را بدو سپارم تن را بخاك کویش
اهلی : من آب خضرجویم بهر سگان کویش — او تشنه بر هلاکم تا نگذرم بسویش

هلالی: اگر چو نخاك پامالم كنی خاك درت گردم	و گر چون گرد بر بادم دهی گرد سرت گردم
اهلی: تو در آتش ز تب چو نشمع و من دور از درت گردم	مرا پروانه خود کن که بر گرد سرت گردم
هلالی: در کوی بتان نیست کسی زارتر از من	در پیش عزیزان جهان خوار تر از من
اهلی: من زار و دل غمزده هم زارتر از من	در عشق تو کس نیست گرفتارتر از من
هلالی: ای ماه من و شاه سپاه همه خوبان	خوبان همه شاهند و تو شاه همه خوبان
اهلی : ای روی دل افروز تو ماه همه خوبان	خوبان همه شاهند و تو شاه همه خوبان
هلالی: دردمندم گر مرا درمان نباشد گو مباش	دردمندان ترا گر جان نباشد گو مباش
اهلی : درغمت گر جان غم پرور نباشد گو مباش	چو تو باشی جان من گر سر نباشد گو مباش
هلالی: کار من فریاد و افغان است دور از یار خویش	مردمان در کار من حیران و من در کار خویش
اهلی : ما که از اول بلی گفتیم باد لدار خویش	تا قیامت بر نمیگردیم از گفتار خویش
هلالی: آنکه از آب حیات آزرده میگردد تنش	کی توان دیدن پروز جنگ غرق آهنش
اهلی: آن پری رو هر چه خواهد دست دل در گردنش	تا ندارد دست از عالم نگیرد دامنش
هلالی: ای بخوبی از همه خوبان عالم خوبتر	شیوه حسن و جمالت هر یك از هم خوبتر
اهلی : ای بهزیبائی و دلجوئی ز خوبان خوبتر	صورتت خوبست وحسن معنی از آن خوبتر

اهلی و بابافغانی

ایندو شاعر معاصر وهمشهری هستند وما دراینجا ۲ غزل از هر یك برابر غزل دیگری میآوریم تا میزان بدست آید .

غزل فغانی

یاد تو هیچم از دل پرخون نمیرود	وزدیده‌ام خیال تو بیرون نمیرود
نام وفا مبر که دلم از جفا پرست	این داغهای کهنه بـه افسون نمیرود
صد گونه گل ز منزل لیلی شکفت و ریخت	داغش هنوز از دل مجنون نمیرود
چشمم سپید گشت ولی آه کز دلم	زلف سیاه و عارض گلگون نمیرود
زینگونه کز جفا جگرم آب میکنی	از چشم من نکوست که جیحون نمیرود
آهم قبول نیست وگرنه کدام روز	این شعلهٔ ضعیف بگردون نمیرود
میشد فغانی از پی خوبان بصد نیاز	آیا چه گفته‌اند که اکنون نمیرود

غزل اهلی

از دیده رفت و از دل پرخون نمیرود	در دل چنان نشسته که بیرون نمیرود
پندم مده که گر همه عالم کنند سعی	سودای لیلی از دل مجنون نمیرود
از آتش فراق دل عالمی بسوخت	دود دلی عجب که بگردون نمیرود
از آب دیده مدعی ام منع میکند	من عیب خود کنم که چرا خون نمیرود
اهلی خموش باش که از عشق آن پری	کار تو از فسانه و افسون نمیرود

بنظر میرسد که مطلع‌را اهلی‌بهتر گفته‌است بلکه رویهمرفته غزل اهلی راتفوق است .

غزل فغانی

چمن زسایه‌سروت‌چو گلشن‌ارم‌است — نهال قد ترا آب خضر در قدم است
یکی هزارشدآشوب‌حسنت‌ازخطسبز — فغان‌زخامهٔ‌صنع‌این‌چه‌شیوه قلم است
خوشم بنقش‌جمالت که‌درصحیفهٔ‌حسن — مراد از قلم آفرینش این رقم است
بغیرآن‌رخ چون گل که تاابدباقیست — نظر بهرچه دراین‌باغ‌میکنم‌عدم‌است
بماه روی تواین آرزو که من دارم — هزار سال‌اگر بیتمت هنوز کم است
بناز بر مشکن از دعای اهل نیاز — که‌جلوهٔ‌گل وسرواز نسیم‌صبحدم‌است
بزخم تیر جفا از حریم حرمت تو — برون‌نرفت‌فغانی که‌صیداین‌حرم‌است

غزل اهلی

حیات‌تشنه‌لبان‌وصل‌آن‌مسیح‌دم‌است — که با وجود لبش‌آب‌زندگی‌عدم‌است
گناه‌کاسه‌زدن‌شیخ‌را چوغنچه، نهان — گناه ماست که‌چون‌لاله برسرعلم‌است
گدای پیر مغانم بخانقه چه روم — اگرچه‌می‌همه‌جاهست‌بحث‌بر کرم‌است
ز دلبران همه عاشقکشی ستم دانند — ولی‌توعاشق‌خود گر نه‌یکشی‌ستم‌است
بناز بر همه عالم ز حسن عالم سوز — که گر بنازکشی‌عالمی‌هنوز کم‌است
ز حسن روی‌تو فرق‌است‌تاپری‌بسیار — اگرچه‌صورت‌این‌هردو کار یك‌قلم‌است
بجان‌دوست که‌آزار اهلی‌است حرام — سگ درتومگر کم ز آهوی‌حرم‌است

از این دونیز غزل‌اهلی بفهم نزدیکتر وصافتر و یکدست تراست .

اهلی و امیر خسرو

اهلی بشعر امیر خسرو (۱) نظر داشته است ودر مخمسات خود هم شعر او را تخمیس کرده است و اینك غزلی از خسرو و غزلی از اهلی برابر هم میگذاریم :

خسرو

هر شب منم فتاده بگرد سرای تو — تا روز آه و ناله کنم از برای تو
روزی که ذره‌ذره شود استخوان‌من — باشد هنوز در دل تنگم هوای تو

---

۱ ـ امیر خسرو دهلوی بهترین شاعر پارسی گوی هندوستان است معاصر شیخ سعدی بوده و در غزل متابعت او میکرده است چنانکه گوید :

خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت — شیرهٔ‌خمخانهٔ سعدی که در شیراز بود

مثنویهای مطلع‌الانوار ، شیرین خسرو ، لیلی‌مجنون ، آینه سکندری ، هشت بهشت ، را در مقابل خمسه نظامی سروده است و اشعار دیگر هم دارد گویند پانصد هزار بیت شعر گفته است که صد هزار آن باقی است .

وفاتش بسال ۷۲۵ و عمرش ۷۴ سال بوده‌است و سلسلهٔ ارادت عارف بزرگ هندشیخ نظام الدین اولیا(متوفی ۷۲٤) رابرگردن داشته و مخصوص‌ترین مریدان وی بوده است .

هرگز شب وصال توروزی نشد مرا | ایوای بر کسی که بود مبتلای تو
جان راروان برای توخواهم نثار کرد | دستم نمیدهد که نهم سر بپای تو
برحال زارمن نظری کن ز روی لطف | تو پادشاه حسنی وخسرو گدای تو

اهلی

از کفر و دین بری شده‌ام از برای تو | دنیا و آخرت همه کردم فدای تو
خواهم که خواب مرگ نبندد دودیده‌ام | چندانکه چشم خود نگرم زیر پای تو
دریوزه نمك ز تو شیرین لبان کنند | ای خسروان ملك ملاحت گدای تو
دانست کز کجاست مرا گریهای زار | در خنده هر که دید لب جانفزای تو
ای آفتاب همدم هر تیره دل مشو | عیسی دمی است در خورنور و صفای تو
شد حلقه سگان درش جای راستان | اهلی برو که نیست دربن حلقه جای تو

این بود جمله‌یی از اشعار اهلی که بااشعار دیگران برابر نمودیم و چنانکه دیده میشود غالباً کوتاه نیامده است و بسیار جای بهتر گفته است :

اینك در باره سبك شعر بحثی بمیان میاوریم :

سبك شعر

پیش‌از این گفتیم وباز میگوئیم که سخن اهلی بشیوهٔ شاعران عراق است وسبك‌هندی را درآن راه نیست این سبك درآن زمان هنوز رواج نداشته بلکه قوام نگرفته بود واگر گاهی درکلام بعض شاعران مضامین پیچیده آمده‌است این بحساب نمیآید بنای سبك هندی بر مضمون تراشی و باریك اندیشی و پیچیده گوئی است واثر اینها بی‌طراوتی کلام است در اینجا مناسبست سبکهای شعر را شرح دهیم :

اساس شعربروزن وقافیه‌است یعنی شعر کلامیست موزون ومقفی ، همه شاعران در این اصل یکی هستند تفاوت‌آنها در ادای معانی وطرز ترکیب و استعمال کلماتست .

از اوایل‌قرن‌چهارم هجری که شعر پارسی رواج‌یافت‌شاعران‌مضامین‌راساده وطبیعی و با متانت آوردند وازکلمات عربی تا میتوانستند احتراز داشتند چندی‌گذشت کم‌کم الفاظ عربی زیاد شد وکلمات سره فارسی‌کنار رفت و افکار صوفیانه داخل شعر گشت دیر زمانی شاعران براین پایه بودند کم‌کم مضامین پیچیده در اشعار دیده شد تا بجائیکه پایه بر آن قرار گرفت و شاعران دنبال باریك اندیشی و مضمون تراشی رفتند .

این سه مرحله ایجاد سه سبك است‌که معروف بسبك‌خراسانی سبك عراقی سبك‌هندی میباشد که در پائین مشروحتر آورده میشود :

۱ـ **سبك خراسانی**ـ مبتنی‌است‌برسادگی‌بیان واستعمال کلمات‌پارسی وتحدیدعربی بطوریکه از صدی ده وگاهی صدی پنج تجاوز نکند این سبك راترکستانی‌هم میگویند زیرا ابتدای رواج‌آن از خراسان و ماوراءالنهر «ترکستان» بوده است و بدیگرشاعران‌سرایت کرده است اشعار رودکی و فردوسی نمونه بارز این سبك است .

۲ ـ **سبك عراقی** ـ مبتنی‌است برسادگی بیان وکثرت‌استعمال کلمات عرب وترك بسیاری از الفاظ سره پارسی و درقسمت مضمون هم افکار صوفیانه درآن بسیار است .
این سبك از ابتدای قرن پنجم‌شروع شد وسخت رواج گرفت وبپائید وبیشترشاعران ما بدین سبك سخن گفته اند « سعدی ، حافظ ، مولوی ، خاقانی ، انوری »ودیگران .
۳ ـ **سبك هندی** ـ این‌سبك‌دارای مضامین پیچیده ودورازذهن واستعارات‌نامأنوس و تو درتوست مضامین ابداعی در این سبك بسیار است اما طراوت و متانت آن دو سبك را ندارد وپایهٔ سخن آنچنان بلند نیست ذوق سلیم با بودن آن دو سبك بدین نمی‌پردازد ولذا می بینیم گویندگان پس از صفویه بسبکهای عراقی وخراسانی بازگشته اند .
سبب تسمیه این سبك را بهندی ، گفته اند از جهت آنستکه شاعران ایرانی در آن زمان بنا بر تشویق سلاطین تیموری هندوستان بدان سرزمین جمع آمده بودند واین سبك‌در آنجا بیش از همه جا رواج داشته است وهنوز هم رایج است .
پیدایش این سبك راگفته‌اند از اوائل قرن هشتم کم‌کم پایه‌گرفته تا زمان صفویه‌که شایع و رایج گشته است اینك کلام چند تن از اهل تحقیق را مینگاریم :
شاد روان ملك الشعراء بهار در جلد سوم سبك شناسی ضمن احوال جامی گوید :
« از غزلیات جامی باآنهمه طول وتفصیل نه بحالات‌اجتماعی وسیاسی معاصر او ونه‌بحالات اجتماعی و معتقدات فلسفی و عرفانی خود او میتوان پی برد جامی در اشعار خود طوری پای بند تخیلات شعریه و علاقمند بمضامین متداوله شاعرانه است‌که جای‌اظهار فکر وعقیده وشجاعت ادبی و صراحت‌گفتار برای او باقی نمیماند و همین اصول یعنی علاقه شاعر بیافتن و بافتن مضمون نو و تدارك قافیه و توجه بصنعت و هنرنمائی موجب پیدایش سبك پیچیده هندی گردیده و این شیوه از هرات توسط جامی و بابا فغانی بدهلی و دکن و اصفهان سرایت نمود » .
شاد روان عباس اقبال‌آشتیانی در مقدمه‌دیوان هاتف‌گوید : « در دوره‌سلاطین‌صفوی شعر فارسی بکلی از طراوت و جزالت افتاد وازسیاق‌کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم بشکل عجیبی منحرف گردید مضامین دلنشین و معانی رنگین که دست استادان سخن در زیباترین لباس‌ها بجلوه آورده و درکمال رسائی وتمام اندامی برکرسی قبول خاص وعام نشانده بودندمتروك ومهجورشد وکسانیکه لیاقت ایجادنظایرآنها را نداشتند حتی‌ازخواندن آنها و تتبع‌کلام سخنسرایان پیشین نیز خودداری کردند وگرد خیال بافیها ونازك کاریها که بسبك هندی مشهور شده واولین بار بعضی ازنمونه‌های‌آن در اشعار خواجه‌حافظ‌شیرازی و نزاری قهستانی وشعرای هم طبقه ایشان دیده میشودگردیدند .... الخ » .
دکتر ذبیح‌الله صفا گوید : « سبك هندی مبتنی بوده است بربیان افکار دقیق وایراد مضامین بدیع و باریك و دشوار ودور از ذهن در زبان ساده وعمومی ، مقدمات ایجاد این سبك ازفترت‌بین ایلخانان مغول وظهور تیموربتدریج پیدا شد در دوره‌تیموری‌وعلی‌الخصوص در حوزهٔ ادبی هرات مراحل ترقی را پیمودودر عهد صفوی باوج‌کمال رسید علت عمده‌پیدا

شدن این سبك وضع اجتماعی آن ایام است که باعث شد مردم بیشتر باوهام و افکار دقیق متوجه گردند و از عوالم‌مادی منحرف شوند .... الخ » .
(ص ۷۲ تاریخ تحول نظم و نثر پارسی)

و بالجمله این سبك مبتنی است بر باریك اندیشی و مضمون تراشی ودشوار گوئی وبا اینوصف آن طراوت و نشاط که درآن دو سبك است فاقد است و بجای اینها مضامین تازه در آن بسیار است آنهم نه آنگونه‌که همه دلپذیر و بلند پایه باشد مثلاکلیم‌کاشانی‌میگوید:

در دل ز بس کدورت محنت نشسته است   بیچاره ناله در ته دیوار مانده است

طالب‌آملی گوید:

خار در جیب گلستان فکند گلخن‌ما   دسته بر نغمه داود زندشیون ما

یکی دیگر گوید :

ز بسکه مشق بمکتب بلاغری کرده   تنش بکاغذ مسطر کشیده می ماند

شاعر دیگر گوید :

گر نه هردم زسر کوی توام‌اشك‌برد   عاشقیها کنم آنجاکه فلك رشك‌برد

و از اینگونه بسیار است لکن در این سبك شعرهای خوب هم بسیار است .

از شعرای معروف و معتبر این سبك : عرفی شیرازی (متوفی ۹۹۹) فیضی دکنی (متوفی۱۰۰٤) نظیری نیشابوری(متوفی۱۰۲۳) طالب‌آملی (متوفی ۱۰۳٦) کلیم‌کاشانی (متوفی ۱۰٦۱) صائب‌تبریزی (متوفی ۱۰۸۱) میباشند .

در اینجا از لحاظ آشنائی بدین سبك چند شعر ازهرکدام میاوریم :

عرفی شیرازی

دادم به چشم او دل اندوه پیشه را   غافل‌که مست میشکند زود شیشه را

مردم دیده بپای قلم افتد هردم   که مرا نقطه‌حرفی‌کن وبانامه‌فرست

تا تیزکرده‌یی بسیاست نگاه را   صد منت‌است بر سر عاشق گناه را

نظیری نیشابوری

ازپی‌آشوب‌من درزلف‌دارد شانه را   شورش‌زنجیر درشورآورد دیوانه را

ز فرق تا قدمش هرکجانظر فکنی   کرشمه‌دامن‌دل‌میکشدکه‌جااینجاست

ز بسکه گشته‌ام ازدردانتظار ضعیف   نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

مرا بساده دلیهای من توان بخشید   خطا نموده‌ام و چشم آفرین دارم

فیضی دکنی

غمزه آموزد بچشمت شیوه بیداد را   طرفه‌شاگردی که‌میگویدسبق‌استادرا

تنها نه سینه‌ام زتف اضطراب سوخت   دردل‌شکیب‌خون‌شدودردیده‌خواب‌سوخت

آمدجنون ومغزخرد در سرم گداخت   غم در دلم گره شد و دل در برم گداخت

صائب تبریزی

صدای آب روان خواب راگران سازد   ز خوش عنانی عمراست خواب‌غفلت ما

کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست | که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست
امید صائب از همه کس چون بریده شد | شمشیر آه را ز نیام کمر کشید
دل آسوده‌یی داری و میپرسی ز آرامم | نگین را در فلاخن مینهد بی تابی نامم
نماند درنظر ازجوش اشك جای نگاه | مگر ز رخنه دل باغ را نظاره کنم

کلیم کاشانی

چه چسبان است با دل صحبت اشك | بدست طفل مرغ بی پر افتاد
مارا طپیدن ازغم دنیا شمار نیست | صد شکرکاب طینت ما موجدار نیست
دردل‌ز بس‌کدورت محنت‌نشسته‌است | بیچاره ناله در ته دیوار مانده است

طالب آملی

با محرمان زلف توام سینه صاف نیست | تا قتل همرهم چه نسیم و چه شانه را
ما تیره کوکبان همه زاغان ماتمیم | پرواز کرده بلبل عیش از میان ما
خار در جیب گلستان فکند گلخن ما | دسته بر نغمه داود زند شیون ما
آغشته صد هزار کدورت بزیر چرخ | مانند درد در ته مینا نشسته‌ایم
افروختن و سوختن و جامه دریدن | پروانه زمن‌شمع ز من‌گل زمن‌آموخت

﴿ مندرجات این کتاب ﴾

غزلیات درین‌نسخه جمعا(۱٤۰۰)غزل‌آمده‌است حرف الف (۷۸ غزل) حرف ب (۵غزل) حرف ت (۳۲۷ غزل) حرف ج (۱ غزل) حرف چ (۳ غزل) حرف خ (۱غزل) حرف دال(٤۰۳ غزل) حرف ر (۲۷ غزل) حرف ز (۲۱ غزل) حرف سین (۷ غزل) حرف شین (۵۳ غزل) حرف ص (۱ غزل) حرف عین (۱ غزل) حرف غین (۱ غزل) حرف فا (۱ غزل) حرف قاف (٦ غزل) حرف کاف (۲ غزل) حرف گاف (۱ غزل) حرف لام (۸ غزل)حرف میم (۲۹۰ غزل) حرف نون (۷۲ غزل) حرف واو (۳٦غزل) حرف هاء (۳۷ غزل)حرف یا (۱۲۱ غزل).

تعداد ابیات این بخش ۷۹٤۱ بیت است که قسمت عمده دیوان است در نسخهای خطی ترتیب و اندازه غزلها یکسان نیست بعض نسخ غزلهایی دارد که در دیگری نیست‌لذا ممکنست از نسخهای دیگر غزلهای دیگر هم یافت شود .

قصاید در نسخه‌های خطی بخش قصاید آشفته بودیعنی ترکیب وترجیع و قطعه و گاهی مثنوی هم دیده میشد و بترتیب الفبا نبود مثلا در همه نسخ قصیده ٦۳ « الهی بسردفتر حکمت الله » سرآغاز قصاید بود ما با رعایت اینکه کمتر جابجا کنیم قصایدرا مرتب نموده‌ایم واینك ۷۵ قصیده درین نسخه دیده میشود وتعداد ابیات‌آنها(۲۱۳۱) میباشد موضوع قصایدنامبرده‌بدین‌گونه‌است : (۱۰ قصیده) مدح امیر — المؤمنین‌علی‌بن ابیطالب ، بشماره‌های (۵-۹-۱۰-۱۹-۳٤-۵۱-۵۹-٦۰-٦٤-۷۰) (٦قصیده)

در موعظه وتوحید ، بشماره‌های (۱-۱۳-۳۳-۳۵-۴۹-۵۸) (۷قصیده) مرثیه حسین وشهیدان کربلا ، بشماره های (۶-۷-۱۱- ۱۲-۲۰- ۴۲-۶۱) (۵ قصیده) مدح شاه اسمعیل صفوی ، بشماره‌های (۴-۳۶-۶۵-۶۶-۶۷) (۳قصیده) مدح سلطان یعقوب ، بشماره‌های (۱۵-۱۶-۷۳) (۴ قصیده) مدح سیدشریف ، بشماره‌های (۳۷-۵۲-۷۱-۷۵) (۳ قصیده) مدح قاسم پرناك ، بشماره‌های (۳-۱۷-۴۷) (۳ قصیده) مدح سعدالدین اسعد ، (۴۰-۴۴-۵۳) (۲ قصیده) مدح خواجه معین الدین محمد صاعدی ، بشماره‌های (۳۹-۷۲) (۲ قصیده) مدح نجم الدین محمود ، بشماره (۴۱-۴۸) (۲ قصیده) در مرثیه بشماره (۴۵) مرثیه ملك منصور پرناك بشماره (۴۶) مرثیه نجم السعادة (۱ قصیده) مدح میر عفیف الدین بشماره (۲) (۱ قصیده) در قحط و غلا و شکایت بشماره (۱۴) (۱)قصیده مدح سید المرسلین بشماره (۸) (۱قصیده) مدح امامزاده سید احمد بشماره (۱۸) (۱) قصیده مدح رکن الدین مسعود بشماره ۵۶ (۱ قصیده) مدح نظام الدین احمد صاعدی بشماره ۲۷ (۱ قصیده) مدح شاهقلی بیك بشماره ۴۲ (۱قصیده) مدح معز الدوله بشماره ۵۰ (۱ قصیده) مدح شاه اخی بیك بشماره ۵۴ (۱ قصیده) مدح نجم‌الدین مسعود بشماره ۵۵ (۱ قصیده) مدح شاه ملا بشماره ۵۷ (۱۵قصیده) کوتاه که بقطعه اشبه است .

در نسخهای خطی غیر اینها قصیده نبود و همه بر یك نسق و یك اندازه بود جز در نسخه (ق) که ترتیب آن کمی فرق داشت و پنج قصیده درآن علاوه بود که سایرنسخ ندارد و ماآنها را ازآن‌نسخه رونویس‌کردیم و بنا بربعض جهات از درج‌آنها دربخش قصایداین نسخه خودداری کردیم و اینك نمونهٔ از هریك میاوریم :

نخستین سی بیت است در مدح سید جلال الدین :

هوا لطافت آیینه داد دنیی را — نمود صورت حال بهشت اعلی را
چمن‌ز باد صباشد نگارخانه‌چین — بباد داد فلك کارهای مانی را
درون‌خاك‌نهانست‌ورنه زنده‌شدی — گراین نسیم‌شدی‌درمشام‌موتی‌را
الخ

دویمین ۲۲ بیت است در مغازله :

خوشست در چمن عیش هرکه بتواند — که در کنار عروسی چوسروبنشاند
شکر لبی صنمی آفتاب رخساری — که آفتاب ز رخسار او فرو ماند
پس‌ازنظاره که‌بیندد‌ونرگسش‌درخواب — بروی حجله نازش چوگل بخواباند
چنانش‌تنگ ببر درکشدکه چون‌بادام — دو مغز را بیکی پیرهن بگنجاند
الخ

سومین ۲۸ بیت است در مغازله‌ایضاً :

در کوی عشق منبچه‌یی هست شوخ و شنگ — گل روی و مشکبوی و سمن‌بوی‌ولاله‌رنگ
نخلی رسیده تازه تر از گلبن حیات — قدی کشیده راست تر از قامت خدنگ
الخ

چهارمین ۱۵ بیت است :

خوش آنخلوت‌نشین پیری که‌در بر غیرحق‌بسته — تنش‌ثابت‌قدم دردین دلش‌دست ازهوس‌بسته
مجرد گشته‌چون‌عیسی‌کشیده‌رخت بر گردون — گسسته از همه عالم بمهر دوست پیوسته
میان حلقهٔ کروبیان تسبیح خوان جانش — بذکر دوست مستغرق زیاد غیر وارسته

پنجمین ۲۰ بیت است در مدح یکی از بانوان :

ای برحمت داده لطفت داد نیکو گوهری — یا رب‌ای‌نخل مرادازعمر ودولت برخوری
ای تو آن بلقیس ثانی کز سلیمان دمبدم — مهره‌باز چشم تو دل برده از انگشتری
آن زلیخائی‌که یوسف را ز مال خویشتن — میکنی آزاد و باز از عین لطفش میخری
خواستم نام تو گویم عقل گفت ای‌بی‌ادب — کی ترا آن حد بود هرگز که نام‌او بری

ترکیب بند شاعر را پنج ترکیب بندست اول در نعت رسول و ائمه اثناعشر شامل ۱۵بند . دوم مدح امامزاده علی بن حمزه شامل ۵ بند . سوم در مدح امامزاده احمد بن موسی الکاظم شامل ۷ بند . چهارم در مرثیه افضل الدین میرك شامل ۵بند . پنجم در مرثیه ظفرالاسلام صاعدی شامل ۵ بند .

ترجیع بند فقط یك‌ترجیع‌دردیوان‌شاعر دیده میشودشامل ۷ بند وبرگردان آن اینست :

هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ — جان عالم تویی و باقی هیچ

مخمس سه غزل را تخمیس کرده یکی غزل حافظ است دیگر غزل امیر خسرو . سوم غزل حسن .

مستزاد غزلی را مستزاد گفته در ۷ بیت و یك رباعی هم مستزاد آورده که ما از درج آن در بخش مستزاد غفلت کرده‌ایم‌اینك بشماره ۲۲٤ در بخش رباعیات است و جز این مستزاد ندارد مگر در قصاید مصنوع که در مستخرجات آنها مستزاد دیده میشود و در هر یك از سه قصیده یك رباعی مستزاد ساخته و از هنرنمائی خود چنان آورده است که چون درکنار دایره بنویسند و از مستزاد شروع بخواندن کنند رباعی‌مستزاد دیگر خوانده میشود که در معنی و قافیه با رباعی‌اول متفاوت است و دربنجاست که شاعر گفته هرکه این رباعی را بدین قوافی انشاکند قصیده را جواب گفته باشد بصفحه ۷۹٤ نسخه حاضر رجوع کنید .

قطعات درین قسمت ۱۲۱ قطعه در ۲۹۲ بیت آمده است و غالب قطعات ۲ بیت است و تنها قطعه بلند بشماره ۱۰۵ می‌باشد که ۲۰ بیت است ودر موعظه است.

تواریخ : درین قسمت ۵۰ قطعه تاریخ آمده است که تاریخ دورتر آنها ۸۸۳ ونزدیکتر آنها ۹٤۱ میباشد .

پوشیده نماند که ارقام عددی حساب ماده تاریخها ازمصحح است .

رباعیات

رباعیات اهلی بر چند قسمت است : رباعیات ساقی نامه ، رباعیات گنجفه ، رباعیات گوناگون که آنها را نیز سه بخش کرده‌اند :

رباعیات ساقینامه این قسمت دارای دیباچه‌نثر است و شامل ۱۰۱ رباعی می‌باشد .

رباعیات گنجفه این قسمت دارای دیباچه‌نثر و ۹۶ رباعی‌است که برای گنجفه بازی سروده است ۸صنف آورده و در هر صنف ۱۲ برگ‌است که اولی میر و دومی وزیر و ده برگه دیگر از ده است تا یك مثلا میر قماش ، وزیرقماش، ده قماش ، نه قماش ، هشت قماش ، هفت قماش شش قماش ، پنج قماش ، چهار قماش ، سه قماش ، دو قماش ، یك قماش ، و همچنین دیگر اصناف .

ترتیب‌این۸ صنف بدین‌گونه آمده‌است : «قماش ، زرسفید ، برات ، چنگ ، زرسرخ، شمشیر ، تاج ، غلام » و در توصیف عددی بترتیب صنف چهارم ، اول، سوم ، ششم ، پنجم ، هفتم ، دوم ، هشتم آورده‌است .

رباعیات متفرقه این قسمت دارای ۶۳۶ رباعیست که بسیار آنها در عقاید دینی و اخلاق است و لذا در بعض نسخ دو قسمت متمایز یکی بنام زبدة الاخلاق و دیگری فواید العقاید آورده‌اند و رباعیات مذکور را در آن دو قسمت درج کرده‌اند ، درنسخهائی‌که من دیدم غالبا رباعیات را بتمامه نیاورده بودند .

معمیات در نسخ خطی معماهائی بودکه ما درین نسخه آورده‌ایم واینك ۶۸ معما و ٤ لغز درین نسخه دیده میشود .

عناوین بالای اشعارفقط در یك‌نسخه ازنسخهای ما «نسخه ب» بود و مابعینه‌آورده‌ایم وهرگونه‌ایرادی‌باشدازآن‌نسخه است .

درینجا بایدمتذکر شد که بعضی رساله معما به اهلی منسوب داشته اند چنانکه رساله قافیه و عروض بوی نسبت داده‌اند و من با اینکه در تفحص بوده‌ام چنان چیزی ندیده‌ام و اگر بدست آورم برای چاپ بعد ضمیمه خواهم نمود .

مثنوی شمع و پروانه

این مثنوی بحرهزج مسدس محذوف است بوزن‌خسرو شیرین نظامی و یوسف‌زلیخای جامی (مفاعیلن مفاعیلن فعولن) و از ثمرات ایام شباب شاعرست یك بهار با رونق‌عمرش صرف آن گردیده و تاریخ آن « تم الکتاب » می‌باشد یعنی۸۹٤چنانکه گوید :

بهار من‌کزو گـلها برآمد	بیك فصل ربیع آخر سرآمد
سخن کز بهرتاریخش‌کنم کم	بود تم الکتاب الله اعـلم

نکته شایان توجه درین منظومه اینست که شاعر در پایان میفرماید :

نه از پروانه مستی درج کردم	که‌سوز و زاری خودخرج کردم

عدد ابیات آن هزار و یك بیت است بعدد اسامی آفریدگار چنانکه گوید :

چو از تعداد بر وفق‌مرادست		بنام‌حق‌هزارویك افتاده‌است

اما نسخهای کتاب در شماره ابیات برابر اصل نیست پاره‌یی افزوده‌اند و پاره‌یی کاسته‌اند در نسخه ما که از روی نسخهای متعدد جمع‌آورده بودیم ۲۲ بیت کمبود دیده شد پس‌ازمراجعه به‌نسخه چاپی این مثنوی ۱۳ بیت براصل افزونی دیده‌شد و اینك نسخه حاضر به پیروی از نسخه‌چاپی‌شمع وپروانه ۱۰۱٤ بیت میباشد .

این مثنوی از لحاظ مضمون در خور اعتناست چه موضوع آن در مثنوی شاعران‌دیگر سابقه نداشته و نیز حدیث عشق وسوز و گداز از هر دو جانب است و بدین لحاظ لطافت مخصوصی را حائزست وخود شاعر حدیثش را شیرین‌تر از حدیث شیرین و فرهاد و جانسوز تر از قصهٔ لیلی ومجنون دانسته چنانکه گوید :

حدیثی دارم از روشندلی یاد		بسی شیرین تر از شیرین و فرهاد
بدل افروزی و جانسوزی افزون		ز حسن لیلی و از عشق مجنون
عجب عشقی و حسنی کز حقیقت		بود شمع ره اهل طریقت
به تنها عاشقش در سوز وسازست		که دلبر همچو عاشق درگدازست

و نیز گوید :

دل پروانه گر از داغ ریش است		جگر سوزی داغ شمع بیش است
گرش داغی بود بر سینه بلبل		بود صد داغ هم بر سینه گل
میان عاشق و معشوق رازیست		که‌گر این‌سوزد او راهم گدازیست

این مثنوی را بنام سلطان یعقوب آق قوینلو سلطان وقت کرده است و بتوسط‌وزیرش امیر قلی‌بیك تقدیم داشته‌چنانکه‌گوید:

شهنشاهی که از لطف الهی		شدش روشن چراغ پادشاهی
زهی ظل خدا خورشید تابان		سلیمان زمان یعقوب سلطان

در باره وزیر گوید :

فلك قدری که هست از عزت و جاه		بصورت شه بمعنی چاکر شاه
برحمت دستگیر هر بد و نیك		چراغ دیدهٔ عالم قلی بیك
مرا او رهبر این راه گردید		بمن او این حیات خضر بخشید

در پایان‌این‌مثنوی‌ازغواصان دریای حقیقت توقع‌سهو پوشی کرده‌بشاعران مقدم‌فروتنی آورده گوید :

توقع دارم از روی طریقت		ز غواصان دریای حقیقت
که سهو من قلم بر سر زنندش		نه این گوهر‌به عیبی بشکنندش
دلم کاین نخل مومی‌را برآورد		چوشمع‌ازشرم‌در خودسرفروبرد
که‌نظمم رشحی‌ازبحر نظامی‌است		شرابم جرعه‌یی‌از جام‌جامی‌است

آنگاه سخن را بدعای بر درگاه آفریدگار بپایان رسانیده که نظمش بلند آوازه و روانش بذکر این اشعار تازه گرداند :

خداوندا بمنشور قدیمت	بهلوح و کرسی وعرش عظیمت
که نظم من بلندآوازه گردان	روان من بذکرش تازه گردان
نشاط افزای بزم مقبلان کن	قبول خاطر صاحبدلان کن

یکی از محسنات این مثنوی اینستکه لفظ شمع و پروانه را بسیار و مخصوصا درآغاز سخن بمناسبت چاشنی کلام خود ساخته است واین خود نوعی(براعت استهلال) است چنانکه گفته‌است :

بود یا رب که از پروانه جود	برافروزی دلم را شمع مقصود
دلم پروانه جانسوز سازی	بشمع دل شب من روز سازی
نی کلك مرا گردان شکرریز	چو شمعش ده زبانی آتش انگیز
که‌چون ازشمع‌واز پروانه گوید	رخ مردم چو شمع‌از گریه سوزد
مرا سوزی شبی با خویشتن بود	چو فانوس آتشم در پیرهن بود
من و دل‌هردو آنشب تا دم روز	زغم‌چون‌شمع‌وچون‌پروانه‌درسوز
که ناگه برق شمع مهر رخشید	به آزادی مرا پروانه بخشید
مرا نازل شد از شمع تجلی	بدل پروانه جبریل معنی
بشمع دل ره تحقیق دادند	مرا پروانهٔ توفیق دادند

سحر حلال

این مثنوی ۵۲۰ بیت‌است باسه‌صنعت مهم (ذوقافیتین، ذوبحرین، و انواع جناس).

موضوع‌آن داستان جم وگل است پس‌از حمد وستایش خدا ونعت پیمبر و مدح علی و فرزندانش شاه اسماعیل و معین‌الدین صاعدی راستوده‌آنگاه ٤٠ بیت موعظه می‌آورد وسپس بداستان میآغازد :

پادشاهی است نامش کی دختری دارد نامش گل‌اینددختردرزیبائی ودلبری بینظیر است روزی پسر عم پادشاه که جوانی آراسته به‌نام جم بوده بشکار میرود نظرش بر دختر میافتد بعشقش گرفتار میشود و خواب و خور از وی‌میرود نامه‌یی مینویسد و شرح عشق خودبدختر بیان میکند دخترك ناز می‌کند و جواب سخت میدهد جم دوباره نامه میفرستد ، دختر که در باطن دل ازکف داده بود غم عشق خود با دایه ابراز میکند دایه بپادشاه میگویدوموافقت او را جلب میکند و دودلداده بوصال هم میرسند چندی میگذرد جم بگوی‌بازی میرود ازقضا از اسب پرتاب میشود و جان میسپارد اینها آتش پرست بوده‌اند و مردگان را بآتش میسوزانیده‌اند جسد جم را در آتش میاندازند گل هم رقص کنان خود را درآتش میاندازد و با همسر محبوب میسوزد .

اهلی در ساختن این مثنوی رنج بسیار برده است تا اینگونه بهم آراسته استچنانکه خود گوید :

سوختم از محنت و پر ساختم — تا که من این مخزن در ساختم
بسته برین سوخته ره بحرها — که سده قافیه گسه بحرها
معرکه بر مدرکه تنگ آمده — رستم ازین معرکه لنگ آمده
کس‌چون‌من این‌رشته زیبانبافت — پرتو فکر کسی اینجا نتافت

در آخراین مثنوی نام محمود را آورده است و معلوم نشد مرادش کیست .

بنده محمودم و سر در قدم — حلقه شداز خدمت این‌درقدم
شرطه شد از همت محمودباد — آخر کار همه محمود باد

نظری بمثنوی سحر حلال

این مثنوی شاهکار اهلی است و نظر همگان‌را بخود جلب کرده است نه تنها ازنظر صنعت جناس و ذوبحرین بلکه ایندورا با لطف سخن و شیرینی گفتار و متانت کلام وسلاست بیان روی‌هم میگذاریم نتیجه‌اش شاهکار بودن‌آنست. یك مشت الفاظ وارفته و ناهنجاروکلام بیمزه نیست که در آنها صنعت‌پردازی شده باشد بلك شاعر زبردست و ادیب ماهر پس از عمری سخن آفرینی و شکر گوئی بنظم آن پرداخته‌است داستان شیرینی را بدینگونه‌دلپذیر و متین در قالب چنین الفاظ زیبا آراسته است و سه صنعت مهم از صنایع شعری را در هر بیت آورده است و اینکار در میان شاعران بی‌نظیرست .

وکاتبی نیشابوری (۱) که دو مثنوی مجمع البحرین و تجنیسات سروده است هرچند سبقت بالزمان را حائز است اما گوی فضیلت ازآن اهلی‌است ولذا انظار متوجه سحر حلال است وبآن‌دواعتنائی نیست هرچندآنها هم درحدخود خوب وباارزش‌است دربنجا نمونه‌هائی از آن دو مثنوی کاتبی آورده میشود که برای مقایسه‌هم باشد لازم است .

مثنوی تجنیسات موسوم بده باب است زیرا ده باب از خصال انسانی از قبیل‌احسان، قناعت.عشق ، تواضع‌درآن‌آمده‌است سرآغاز آن با چند بیت دیگرمذکور میگردد .

ای برحمت در دو عالم کار ساز — جمله عالم را برحمت کار ساز
گفت پیغمبر بما کای امتان — کس نپرسد حال باب و امتان
عشق در هر جا که‌آمد خیمه‌زن — ای خرد زانجای بیرون خیمه‌زن
صحبت نیکان بجان ارزان بود — صحبت آری‌خوش‌بود ارزان بود
گفت تا میل تو با صورت بود — کی خبر از حشر یا صورت‌بود
هرکه ترك بد کند نیك او بود — آری آری ترك بد نیکو بود
این‌سرای کهنه محنت‌خانه‌ایست — هرطرف‌دروی زمحنت‌خانه‌ایست
آشنا دل باش با دریا کشان — تا برد سوی خودش دریاکشان
کاتبی گر در قناعت ره بری — ختم گردد بر تو رسم رهبری

---

۱ ــ کاتبی در زمان تیموریان بوده چندی نزد میرزا بایسنغر پسر شاهرخ بوده است غزل و قصیده و مثنوی‌های متعدد سروده است وفاتش ۸۳۸ .

در مجمع‌البحرین گوید :

ای شده از قدرت تو ماء و طین — لوحهٔ دیباچهٔ دنیا و دین
طالب تو از همه دارد فراغ — در شب‌تار از جگر آرد چراغ
مسکن عشاق تو شهر بلاست — شربت مشتاق تو زهر فناست
طالب این گلشن دنیا مباش — خار ره اندر ره عقبی مپاش
درگذر از لاله باغ امل — سوزش دل بنگر و داغ اجل
واصل انسان همه هیچست هیچ — حاصل دوران همه هیچست هیچ
حاتم‌وآن‌بخشش عامش‌کجاست — طی شده این نامه ونامش کجاست
نسخه این عالم کل را بمان — نامهٔ پیچ و خم دل را بخوان
بادهٔ این مصطبه قهرست و بس — شربت این مشربه زهرست و بس

این بود نمونه هائی از مثنوی کاتبی اینك نمونه هائی از سحر حلال گزین کرده می‌آوریم :

نمونه‌هائی از سحر حلال

۱ ـ پیرو حیدر شو و همرنگ آل — تا دمد از روی توهم رنگ آل
۲ ـ دور کن از آینه مردود را — ره مده از روزنه مردود را
۳ ـ غصه من‌کز دل من‌خون مزید — آمده بر قصهٔ مجنون مزید
۴ ـ گر دمد از کهگل من یاسمن — کی رود از این دل من یاس‌من
۵ ـ سائلت از در طلب ارچین کند — روی تو مقبل عجب ارچین کند
۶ ـ خواجه‌در ابریشم و مادر گلیم — عاقبت ای دل همه یکسر گلیم
۷ ـ ساقی از آن شیشه منصور دم — در رگ و در ریشه من صور دم
۸ ـ نرگس افسونگرش آهو شده — مستی آهو برش آهو شده
۹ ـ سیب که‌خواندی به‌زرد آن زنخ — میزدی از غایت درد آن زنخ
۱۰ـ نافه و نافی چو دو زیبا بهش — چون‌سخن‌اینجا رسد اخفا بهش
۱۱ـ شهر تو اوگیرد و لشگر دهش — چاره کارش کن و دختر دهش
۱۲ـ شهر کسی از وصلت بانو وسور — غرقهٔ در شد همه بار و وسور

چنانکه ملاحظه میشود در این ابیات علاوه بر سه صنعت‌که مدار ابیات است صنایع دیگر نیز بسیارست و هر بیت به‌صنعت چهارم نیز آراسته است .

مثلا در (بیت ۱) کنایه رنگ آل از قزلباش است که فدائی حیدر باشند ، در (بیت۲) استعاره آینه و روزنه برای عقل و نفس ، در (بیت ۳) تلمیح که اشاره بقصه‌مجنون باشد ، در (بیت٤) استعاره یاس برای محبوب ، در (بیت ۵) حشو ملیح که «تو مقبل» باشد در (بیت٦) مراعات نظیر میان ابریشم و گلیم ، ارسال مثل در مصرع دوم ، در (بیت ۷) استعمال شیشه برای باده‌باعتبار حال ومحل، و. . ، در (بیت۸) استعاره نرگس برای چشم و

تشبیه آن بچشم آهو ، در (بیت ۹) مراعات نظیر میان سیب و به ، در (بیت ۱۰) تشبیه ناف و نافه بدو زیبا یه ، جناس مذیل میان ناف و نافه ، در (بیت۱۱) مراعات نظیر میان شهر وده، در (بیت ۱۲) مراعات نظیر سور و بارو .

قصاید مصنوع

اهلی‌را۳ قصیده مصنوع‌است نخستین درمدح امیر علیشیر وآن ۱۴۹ بیت است‌که‌حدود ۹۱ بیت از آن مستخرج است دوم در مدح سلطان یعقوب و آن صد و پنجـاه و چهار بیت است که حدود صد و ده بیت از آن مستخرج گردیده و اینقصیده را « قانون فکرت » لقب داده است و هم این کلمه ماده تاریخ آنست و سال ۹۰۷ را میرساند (۱) .

سوم در مدح شاه اسماعیل صفوی و آن صد و شصت بیت است که صد و بیست بیت‌از آن مستخرج گردیده و این قصیده را « خردنامه» لقب داده است و اینکلمه نیزماده تاریخ است و سال ۹۱۲ را میرساند صفحه ۸٤٦ نسخه حاضر را نگاه‌کنید .

هریك از این قصایددیباچهٔ نثر داردبقلم‌اهلی و در مستخرجات‌هر کدام بحور نوزده گانه وانواع‌زحاف و دوایر ششگانه و صنایع‌بدیعی ومصطلحات علم قافیه را نمونه‌آورده است یعنی از هر چند بیت قصیده بیتی از کلمات آن ابیات استخراج میشود که آن بیت متضمن بحر و قافیه و صنعت جداگانه است و پس از اتمام قصیده یك قطعه یا غزل از حروف اول‌ابیات قصیده جمع میآید و از همان غزل و قطعه مستخرجه نیز رباعی یا قطعه دیگر غیر منقوط ویا بدون‌الف استخراج می‌کند .

دشواری اینگونه کارها آشکارست نبوغ مخصوص می‌خواهد و فکر بسیار و زحمت فراوان لازم است اهلی مبتکر اینگونه شعر نیست پیش از وی کسان دیگر بدین کار دست زده‌اند بلکه اهلی بقول خودش تتبع سلمان ساوجی نموده و پیش از سلمان کسان دیگر هم گفته‌اند ، سید ذوالفقار شیروانی را اول کس نشان داده‌اند وی معاصر سلطان محمد خوارزمشاه‌وشاعروی بوده‌است‌وپس‌ازآن‌سلطـان‌بدرگاه پادشاهان‌مغول‌رفته‌است قصیده‌مصنوع وی در مدح صدر السعید الماستری‌وزیر شروان است وصله آنرا هفت‌خرواراِبریشم دریافت داشته است چند بیتی‌ازآن‌نقل‌کرده‌اندآورده میشود وبحر وصنعت وتقطیع رامن میافزایم .

چمن شد از گل صد برگ‌تازه دلبروار	بهار یـافت بـهاری زبـاد در گلـزار
نهال چون قد دلبر چمان شود در رقص	لسان فـاخته چون بیدلان بنالـد زار

---

۱ ـ پوشیده نیست که سال وفات سلطان یعقوب ۸۹٦ بوده است و این ماده تاریخ ۱۱ سال پس از مرك اوست وجهت معلوم‌نشد، آن‌یعقوب‌بیك که ازجانب‌سلطان مراد حکومت شیراز یافت بااین‌تاریخ مناسبست ولکن‌قصیده‌اهلی‌سلطان یعقوب‌رامعلوم‌میداردمثلا«شاه‌یعقوب شه نشان» و امثال‌این‌عبارات دارد ، و شاید « قانون فکرت» بوده باشدبه لام که «سال ۸۸۷» را میرساند و بسیار مناسبست و معنی آن راوی فکرت است بصفحه ۸۱۹ نسخه‌حاضر رجوع کنید وماده تاریخرا ملاحظه نمائید .

ادم ز روی تناسخ بسبوستان آمد　　خزان خزان چو درآید بباغ باد بهار
گل صد برگه‌دلبروار چون دربوستان‌آید
بهاری باد درگلزار چون بیدل‌خزان آید

تقطیع : مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن . **بحر** : هزج مثمن‌سالم . **صنعت** : ترصیع .

سلمان‌ساوجی قصیده مصنوع‌خود را درمدح غیاث الدین‌محمد صاحب دیوان گفته است و نام آن بدایع الابحارنهاده است از دیباچه آن نقل است : « این قصیده شامل بر صنایع بدیع و بیان اصول بحورروزحافات و منشعبات آن چنانکه شصت و چهار بحر و قرب صد و بیست صنعت و دوایر سته که اوزان شانزده گانه و تفکیك بحور از آن معلوم گردد درآن مندرج است موشح بقطعه چند مصنوع که بیمن دولت حضرت سلطان الوزراء غیاث الدنیا و الدین محمد ذهن‌خامد کمترین بندگان سلمان بن محمد ساوجی غفر الله ذنوبه ابداع کرده است امید که در آن حضرت‌بسمع رضا اصغا افتد » .

این قصیده سلمان را این بنده مطالعه کرده‌ام لکن در اینهنگام بدان دسترس ندارم و جای بسی افسوس است که چرا این مختصر اشعار با دیوان اوکه همین‌تازگیها بهمت دو تن از جوانان فاضل در یك زمان تجدید چاپ و منتشر گشت نبایستی بچاپ رسیده باشد آخر دو سرمایه کلان برای یك کتاب مصرف شود و هنوز آثار یك شاعر ناقص باشد .

مطلع قصیده سلمان‌اینگونه نقل شده :

صفای صفوت رویت بریخت آب بهار　　هوای جنت کویت به بیخت مشك تتار

و این چند بیت نیز از آن نقل است که صنعت و تقطیع و بحر را من میافزایم :

رهی و عاشق او گر منم چرا غنچه　　اسیر و کشته او گر منم چرا گلنار
ذلیل وار نماید دریده پیراهن　　چوجام لاله‌بود پر زخون‌تنش‌هموار
عاشق اگر منم چرا غنچه دریده پیرهن
کشته‌اگرمنم چرا لاله بود بخونش تن

تقطیع : مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن . **بحر** : رجز مطوی مخبون . **صنعت** : ترصیع .

بهر حال اهلی قصیده اول خود را بمتابعت سلمان سروده است چنانکه در دیباچه گوید « بعد از فراغ مطالعه بدایع و صنایع قصیده مفخر الشعراء خواجه سلمان ساوجی ضاعف الله اجره که الحق هر بیت آن گوهری است‌لکن با وجود زیور صنایع و بدایع‌چون تشریف تعریف قافیه‌دربر نکشیده‌بودهما ناجمالش‌بکمال‌هنر نرسیده‌بود چه‌در شعرقافیه اصلست واجب‌نمود قصیده بطریق تتبع انشاء نمودن موشح‌بالقاب شریف‌امیر کبیرعلیشیر . . . »

این قصیده را بهرات فرستاد و بنظر امیر علیشیر رسید و مورد قبول واقع گشته صله وی بداد و نوشته‌اند امیرعلیشیر اینقصیده را برقصیده سلمان ترجیح داده است و ماازین‌سخن درمیگذریم و درینجا بیتی‌چند از مستخرجات قصاید سه‌گانه اهلی می‌آوریم :

خیالت چو بر جانم آرد شبیخون　　شبی آیم از دیده ریزد شبی خون
(صفحه ۷۷۸)

لاله رخی لیك به ز سر و قدستت　　سروقدی‌لیك‌به‌زلاله خدستت(صفحه ۸۲۵)

اهلی‌سخنش اگر تمامست　　از یمن دوازده امامست (ص۸٤۸)

پس ازاهلی هم‌برای‌بعض‌شاهان‌صفوی‌قصاید مصنوع‌سروده‌اند ونسخه بعضی موجودست .

باید دانست‌که درنسخ خطی‌کلمات استخراجی‌را با مرکب سرخ نوشته بودندتاباسانی مواضع کلمات بیت مستخرج در ابیات قصیده مفهوم و آشکار باشد لکن در هنگام چاپ این مزیت میسر نگشت و هر چند من تاکید کردم بلکه ابیات قصیده با دو قسم حروف چیده‌شود تا از هم ممتاز باشد مورد قبول واقع نگشت و راستی هم دشوار بود و ناهموار ، اینستکه یك جور چاپ شد و بفهم خوانندگان واگذار گردید و چندان صعوبتی هم ندارد باندك دقت میتوان فهمید: چون بیت مصنوع‌را بنگریم سپس در بالای‌آن ، ابیات قصیده را نگاه کنیم کلمات بیت مصنوع را خواهیم یافت واین‌آسان است ، دشواری در تنظیم است نه در تطبیق یعنی کار شاعر مشکل است نه‌کار خواننده .

بنابرین چنانچه از چاپ این قصاید بعلت میسر نبودن دو رنگی کلمات دست باز می‌داشتیم عذر ما پذیرفتنی نبود و آثار باارزش ادبی در دسترس عموم قرار نمیگرفت هم بمردم ستم بود وهم بشاعر خداوند توفیق عنایت فرماید که قصیده خواجه سلمان راهم بنحو احسن در ضمن دیوانش یا بتنهائی بچاپ رسانم .

دیگر اینکه چون این قصاید مشحون از اصطلاحات ادبی است بسیار نیکو بود اگر این اصطلاحات با آن ضمیمه میشد ومن یادداشتهائی تهیه‌کرده‌ام اما از چاپ آنها فعلا بعلت نبودن مجال و ضخامت کتاب معذرت می‌خواهم و برای چاپهای بعد شاید رساله عروض و قافیه اهلی بدست آید و البته ضمیمه خواهد شد انشاء الله تعالی .

دیگر اینکه من در تصحیح این قصاید مخصوصاً تحقیق بیشتری‌کردم و یکایك ابیات را با ترازوی قواعد سنجیدم و بنسخه‌های جوراجور اکتفانکردم حقیقت راگرفتم ونسخه‌ها را بدان تطبیق‌کردم هر نسخه صحیح بود اختیارکردم وهرگاه همه را نادرست دیدم‌صحیح آنراکه آشکارا میدانستم آوردم وگاه بلفظ «کذا» بنادرستی یا تردید اشاره‌کرده ام و کم است مواردی‌که اشاره نکرده باشم آنقدر است‌که نسخه حاضر قابل اعتماد است و ربطی بنسخه‌های خطی‌که بدست‌کاتبان بی‌پروا یا بیسوادنوشته شده ندارد واگرکسی با دقت‌بدانها و بدین نسخه بنگرد درستی سخن مرا در خواهد یافت وخواهد دید که کاتبان چه‌کرده‌اند وما چه‌کرده ایم (۱) و با اینحال ما هنوز از کار خود چنانکه باید راضی نیستیم وبرای

۱ ــ من باب مثال دوسه نمونه ازنوشته‌های‌غلط‌آنها میاورم : ۱ــ صنعت تأبید‌که در صفحه۸٤٦ این نسخه‌است درنسخه‌هائی‌که من‌دیده‌ام بصورت (باشد ، ماقند ، مانید)آورده

بقیه پاورقی در صفحه بعد

چاپهای بعد بایستی باز در صدد اصلاح بوده و بعض تاریکیها را روشن کنیم .

دیگر اینکه درین قصاید دایره‌هایی بود که ما موفق بگذاردن آنها نشدیم و اهمیت ندارد زیرا عمده مصرع دایره است که بحور مختلف از همان استخراج میشودواندك آشنائی بفن عروض کار را ساده وآسان مینماید وگرنه ازشکل دایره چیزی بدست نمیآیدوگذاردن آنها هم از لحاظ ما بسیارآسان بود لیکن حوصله ناشر تنگ شده بود و میخواست هر چه زودتر کتابش منتشر شود و طاقت معطلی بیشتر نیاورد امید است برای چاپ بعد اینگونه کارها درست‌شود.

تصحیح کتاب وکارهای مصحح

هنگام جمع و ترتیب این نسخه ابتدا از «نسخه‌ب» رونویس کردم آنگاه با «نسخهٔ ك» حرفاً بحرف مقابله نموده و تصحیح کردم سپس‌بر «نسخهٔ ن» عرضه داشتم و در موارد اشکال بنسخه‌های دیگر مراجعه کردم و بسیار جای باآنها نیز مقابله‌کرده‌ام وبرای اینکار چه بسا فهرستها ازاشعار هرنسخه برداشته‌ام .

در تصحیح از نسخها کمك گرفته‌ام ، هرگاه کلمه‌یی نادرست یا شبهه‌ناك دیده میشد با مراجعه بنسخها اصلاح میگردید وهرگاه رفع اشکال نمیشد گاه با امعان نظر و تکرار مطالعه بتحقیق می‌پیوست (۱) و هرگاه اشکال باقی‌میماند غالباً بلفظ(کذا) اشاره کرده‌ام .

نسخه بدلها را عمداً نیاوردم زیرا این‌کتاب خود حجیم است و ازاین بیش بر حجم آن افزودن بجا نیست هرجا میان نسخها اختلاف‌بود صحیح یااصح انتخاب گردید وبندرت نسخه بدل مذکور گشت فقط در سحر حلال صلاح دانستم که مخصوصاً از آن دونسخه چاپی نسخه بدل آورده شود .

خلاصه کار من بر روی این‌کتاب چنین بوده است :

بقیه پاورقی ازصفحه قبل

بودند ۲- موصل منشاری‌که در هر سه قصیده هست درنسخه‌ها بصورت « نیساری ، بیشاری ، نیشاری » بود .

دو ایرسته را در نسخه‌ها نادرست وگوناگون آورده بودندکه بدین وجه بریك نسق صحیح آورده شد (دایره مختلفه) شامل۳بحر:طویل ، مدید، بسیط - (دایره‌مجتلبه) شامل ۳بحر: هزج، رمل ، رجز - (دایره متفقه)شامل۲ بحر:متقارب ، متدارك - (دایره‌موتلفه) شامل۲ بحر: وافر، کامل- (دایره مشتبهه) شامل٤ بحر: منسرح ،مضارع ، مقتضب ، مجتث (دایره منتزعه) شامل ۵ بحر: سریع ، قریب ، جدید ، خفیف ، مشاکل .

۱ - مثلا در بیت۹۸۲۷نسخه حاضرکه‌بصورت : « ناچخ‌بکف دوان مه یکهفته‌برفلك» اصلاح شده است در نسخها هرکدام برگونه دیگر بود « تاحج ، ناجح ، باحج ، ناحج » « تاحج دوان‌بکف » «ناحج‌بکف دوان » و تردیدی نیست‌که صحیح همان است کەماآورده‌ایم و مانند این بسیارست‌که موفق باصلاح و تصحیح گشته‌ایم .

۱ ـ تصحیح اغلاط نسخها . ۲ ـ رفع نواقص نسخها وتکمیل اشعار . ۳ ـ ترتیب الفبائی اشعار در قصائد و قطعات و رباعیات که این هرسه در نسخهای خطی بترتیب مطالب بود . ٤ ـ جدا ساختن ترکیب و ترجیع و مخمس که در نسخها با قصاید مخلوط بود. ٥ ـ تقطیع قصاید وذکر بحر وزحاف . ٦ـ حساب ماده‌تاریخها . ٧ـ افزودن پاورقیها و مختصر نسخه بدل . ٨ ـ ترتیب فهرست نامها . ٩ ـ تألیف مقدمه . ١٠ ـ تصحیح و غلط گیری هنگام چاپ .

این بود اجمال کارهایی که من بر روی این کتاب انجام داده‌ام خدارا شکر میکنم که توفیق یافتم یك دیوان چاپ نشده را دردسترس طالبان بگذارم، دراینکار دستیاری نداشتم و تمام کارها را خود انجام داده‌ام و بکار وکوشش و معلومات خود متکی بوده‌ام و بدینکار اعتماد دارم ممکنست گاهی اشتباه یا غفلت روی داده باشد اما اینگونه خطاهای جزئی معفوست و خود نیز با همه کوششها ازکارخود راضی‌نیستم امید است درچاپ بعد ازهمه‌جهت بهتر وپاکیزه‌تر وکاملتر شود (۱).

﴿ نسخه های خطی ﴾

نسخه‌های خطی که در جمع و تصحیح و تکمیل این مجموعه بکار رفته عبارت ازهفت نسخه است که دو نسخه متعلق بکتابخانه مجلس شورا وچهار نسخه متعلق بکتابخانه‌ملی‌ملك و یك نسخه متعلق باشخاص است و اینك شرح نسخه‌ها آورده میشود :

---

۱ ـ اینك مختصری تذکره حال خویش میآورم .

این بنده پس از تحصیلات ابتدائی بعلوم دینی مایل شدم صرف و نحو عرب را نیك فراگرفتم فقه وحدیث وقرآن‌راآموختم‌منطق وفلسفه شطری خواندم وتاکنون کتب ورسائل بسیار بعربی و فارسی نوشته ام و همارە جویای دانش وبینش هستم . مال و جاه دنیای چند روزی‌در نظر من اهمیت ندارد و همت بدان نمی بندم ، هدف من از زندگی رسیدن بخدا وکارنیکو وآثارجاودان‌است در اینجا غزلی‌که حسب حال گفته‌ام نگاشته میآید :

از باده صبوحی خوشکام ومست باشیم	وزعشق‌وبت‌پرستی‌بگشاده‌دست‌باشیم
ایزاهد این‌خرابات جای‌تومی‌نباشد	ماراکه جاگرفتیم رند الست باشیم
نور درون نه‌بینی چشم توخیره باشد	چشمت‌چونیست‌بینانزدتوگست‌باشیم
روچشم دل‌بدست‌آرتاکور دل نباشی	بینی چودیده یابی‌عرشی‌نشست‌باشیم
در کعبه وکنشتش تنها نمی پرستیم	عاشق‌بروی‌خویش‌هرجاکه‌هست‌باشیم
از عمرچندروزی‌محصول‌مانکوئیست	نیکی‌کنیم وخوبی تا اهل‌رست باشیم
گیتی‌اگرجفاکردباماز‌داب وخویش	ما صابریم وشاکر یکتا پرست‌باشیم
آمد سروش غیبم کای بنده دل آگاه	آنان‌که‌حق‌پرستنددربندوشست‌باشیم
گفتم که دشمنانم بیهوده‌ها سرایند	گفتا معاندان را اندر شکست‌باشیم
گفتم غمی ندارم‌چون‌یار من‌توباشی	من‌حامدتوهستم‌گفتات دست باشیم

۱ـ نسخه ب :

این نسخه بقطع ۱۶،×۲۷، است با خط نستعلیق خوش وحاوی سه سرلوح مذهب است ۳۲۳ ورق دارد که جمعاً درحدود۱۲ هزار بیت میشود وقصاید مصنوع‌را ندارد وازچند جا ورق یا اوراق افتاده دارد ورق اول کتاب هم افتاده است این نسخه درکتابخانه ملك بشماره ۵۶۰۸ مضبوط است و از قرارآنچه در پشت کتاب است از جمله کتب اهدائی آقای علی اکبر ... میباشد .

کاتب محمد مؤمن خاکی‌شیرازی‌تاریخ‌کتابت آن‌در آخر نسخه‌پایان معمیات‌چنین‌آمده است : « تمت بعون‌الله تعالی بتاریخ یوم الاحد وعشرین شهر رجب المرجب سنه ۱۰۶۹ ، کتبه العبد المذنب الراجی محمد مؤمن المشهور بخاکی‌شیرازی عفی عنه تم تم تم » .

ترتیب آن بدینقرار است: سحر حلال، شمع‌وپروانه، قصاید، غزلیات ، رباعیات ، معمیات.

این نسخه از لحاظ صحت بی تحریف نیست و در قسمت رباعیات و قطعات و معمیات بیشتر دارد و ازاین لحاظ بر نسخ دیگر برترست و بنای‌کار ما برآنست .

۲ـ نسخه ك :

این نسخه بقطع کوچکترست (۱۳×۲۳) و شامل تمام دیوان است و قصایدمصنوع را هم دارد منتهاافتادگی‌بیشتری دارد اوراق‌آن۳۰۴ ورق هر صفحه ۱۸ سطر بخط‌نستعلیق ریز و جمعاً در حدود ۱۱ هزار بیت دارد .

تاریخ‌کتابت و نام‌کاتب درآن نیست ولی بقرائن‌چنانکه گفته‌اند در اوایل‌قرن یازدهم نوشته شده‌است .

این نسخه جزوکتابخانه ملی‌ملك است وشمارهٔآن ۵۲۴۸ میباشد .

ترتیب : سحرحلال: شمع وپروانه، قصاید، قصایدمصنوع، غزلیات،قطعات، رباعیات.

این نسخه از حیث صحت بپایه نسخه ب نمیرسد و افتادگی‌آن بسیار است و درغالب ابواب اوراق افتاده دارد وبهر حال مورد استفاده قرارگرفت وهمه جا بادنسخه ب، هنگام رونویسی زیر دست بوده با مقابله دو نسخه رونویس صورت میگرفت .

۳ـ نسخه مج :

این نسخه متعلق بکتابخانه مجلس شورای ملی است و شمارهٔآن (۸۰ ن) می باشد وازجمله کتابهای مرحوم نجم‌الدوله‌است که تقدیم کتابخانه مجلس کرده است .

شامل تمام دیوان است و قصاید مصنوع هم دارد قطع‌کتاب وزیری و اوراق آن ۳۱۹ ورق هر صفحه بطور متوسط ۲۲ سطر بخط نستعلیق ریز و جمعاًدرحدود۱۳هزار بیت‌دارد.

این نسخه را افتادگی بسیار است چه از اول چه ازآخر چه از اواسط و بسیاری‌از اوراق‌کتاب‌را ازخط‌کنارسطورچاك داده‌اند .

تاریخ‌کتابت در ورق‌آخر کتاب ۱۰۸۷ و نام‌کاتب‌ظهوری‌بن محمد شفیع‌تبریزی‌آمده است ولی خط وکاغذ ورق‌آخر مغایر باسایر کتاب است وگوئیا تاریخ‌کتابت قدیمتر باشد .

ترتیب : سحر حلال (ناقص است) (۱) شمع و پروانه ، قصاید ، قصاید مصنوع ، غزلیات(۲) ، ترجیع‌بند وبعضی‌قصاید ، مقطعات ، ساقی‌نامه ، رباعیات گنجفه ، زبدةالاخلاق که رباعیات اخلاقی‌است وجمعاً ۲۷۲ رباعی است و دراین قسمت اوراق افتاده دارد .

این‌نسخه مانند نسخه س ازاواسط حرف‌دال غزل مورد استفاده قرار گرفت وازحرف راء غزلیاتش‌را فهرست برداشتیم .

غزلیات این نسخه و نسخهٔ س بسیار صحیح ومنقح بنظر رسید بخلاف سایر ابواب که از مراجعه چندان سودی عاید نمیگشت .

۴ ـ نسخه س :

این نسخه نیز متعلق بکتابخانه مجلس شورای ملی است و شماره آن (۱۱۳۱) میباشد چهار سر لوح دارد و شامل ٦٥٦ صفحه است هر صفحه۲۲سطر ، قطع کتاب وزیری ، خط نستعلیق معمولی ، شماره‌ابیات بغیراز قصاید مصنوع در حدود (۱۲٤۰۰ بیت)

ترتیب : ۱ ـ سحر حلال ۲ ـ شمع وپروانه (فقط ۳ورق است و باقی اوراق ازوسط آن‌افتاده است) ۳ ـ قصاید ٤ ـ غزلیات ٥ ـ قطعات ٦ ـ رباعیات گنجفه ۷ ـ ساقینامه ۸ ـ رباعیات (فقط ۱۰٦ رباعی) ۹ ـ قصاید مصنوع از صفحه ٥٦٥ تا صفحه ٦٥٦ .

این نسخه نسبتاً خوب نسخه‌ییست و افتادهٔ زیاد ندارد و مخصوصا در قسمت غزلیات مانند نسخه مج بسیار صحیح و منقح بنظر رسید و مورد استفاده قرار گرفت افسوس که تا اواسط حرف دال از غزلیات بدان مراجعه نکردیم ولی از حرف راء همه رافهرست کرده تا آخر کتاب بدان مراجعه کردیم و هرچه توانستیم استفاده نمودیم .

تاریخ کتابت و نام کاتب نداردددر فهرست کتابخانه مجلس‌میگوید « مسلماپس از۹۳۰ مرگ شاه اسماعیل نوشته شده و تصور میکنم بنظر خود اهلی رسیده و حاشیه صفحه ٥۹۱ و پایان صفحه ٦۲۸ بخط وی باشدو از خود نسخه احتمال نگارش و تذهیب و سر لوح‌سازی آن در نیمه اول قرن دهم هجری بخوبی استفاده میشود » بنده کمترین آن دو حاشیه را نگریستم وهیچگونه اثری از اهلی نیافتم ومطالب حاشیه‌افتادهٔ متن است وچیزمهمی‌نیست مثلاحاشیه‌صفحه٦۲۸اینست «وبعین‌رضاملحوظ گردد انشاءالله تعالی » و این‌عبارت ازدیباچه قصیده‌مصنوع سوم است‌که از متن‌نسخه افتاده‌در حاشیه‌آمده ، وحاشیه صفحه ٥۹۱ عبارتیست که در متن هم آمده و اشتباها در حاشیه تکرار شده پس نوشتهٔ حاشیه جز اشتباه کاتب چیزی‌نیست واثری ازنام‌شاعر یا(منه) در آن دیده نمیشود بلکه اینگونه‌اشتباه‌خود بیسوادی کاتب را میرساند و در هر حال هیچگونه دلیلی جز توهم و خیال برای این مطلب که این نسخه بنظر اهلی رسیده باشد در کار نیست .

نسخه ن :

این نسخه‌نیز جزو کتابخانه ملی‌ملك است وبشماره (٥۹۷٦)مضبوط است نسخه‌ئیست

۱ـ آغازندارد وباشمع وپروانه مخلوط‌شده روبهم فقط۸ ورق ازآن‌را میتوان‌پیداکرد وشمع وپروانه هم‌ناقص است . ۲ ـ اواخر آن‌ازحرف (نون ـ تااواخر ـ هاء)ناقص‌است .

عالی و دارای سرلوح مذهب با کاغذ ضخیم و خط نستعلیق خوش بقطع رحلی کوچک (۱۶×۲۸) تعداد اوراق۳۹۱ ورق) هرصفحه ۱۹ سطر .

این نسخه کلیات است وما افتادگی دراوراق آن نیافتیم اما گاهی بیت یا ابیاتی ساقط یافتیم .

ترتیب : سحرحلال، شمع وپروانه ، قصاید وغیره، غزلیات، رباعیات، قصایدمصنوع.

این نسخه در تکمیل بعضی افتادگی‌ها و عند اللزوم در تصحیح و مقابله همه جامورد استفاده قرار گرفته و مخصوصا درنوشتن قصاید مصنوع با نسخه ك معاونت داشته است .

نسخه م :

این نسخه نیز جزو کتابخانه ملی ملك است و بشماره (۵۹۸۲) مضبوط است .

قطع کتاب رحلی کوچك (۱۷×۲۷) تعداد اوراق ۳۲۸ ورق هر صفحه ۲۳ سطر با کاغذ ضخیم بخط نستعلیق متوسط دارای سه سرلوح وچهار پیشانی مذهب ، کاتب رقم ندارد و تاریخ کتابت از روی قرائن اوائل قرن یازدهم برآوردشده است .

ترتیب مندرجات : سحرحلال، شمع وپروانه ، قصاید وغیره ، غزلیات، قصایدمصنوع.

ما ازین نسخه در تصحیح قصاید مصنوع کمك گرفتیم وعنداللزوم دربسیار جای دیوان بدان مراجعه کردیم .

۷ ـ نسخه ق :

این نسخه چند روزی بتوسط آقای حاج باقرترقی در اختیار ما گذاشته شد ودربخش قصاید از آن استفاده کردیم ترتیب قصایدش با نسخ دیگر کمی فرق داشت و عجب اینکه درین نسخه ۵ قصیده بر نسخ دیگر فزونی داشت و ما آنها را رونویس کردیم ولی بنا بر بعض جهات چاپ آنرا موکول ببعد کردیم ونمونه این قصاید را درصفحه ۶۹ مقدمه آورده‌ایم .

این نسخه بسیارپاکیزه است باسرلوحه‌های متعددو جلدعالی وخط خوش نستعلیق بقطع رحلی (۲۲×۳۵) تاریخ کتابت آن ۹۹۷ میباشد وشاید از همه نسخ که ما دیده‌ایم قدیمتر باشد .

ترتیب آن :۱ ـ سحرحلال ۲ ـ شمع وپروانه۳ـ غزلیات ٤ـ قصاید٥ـ تواریخ٦ـ رباعیات گنجفه ۷ ـ ساقی نامه ۸ ـ مقطعات ۹ ـ رباعیات ۱۰ ـ لغز و معما ۱۱ ـ قصاید مصنوع .

در آخر قسمت دهم که عنوان لغز نوشته‌اند و حال آنکه رباعیات است چنین آمده است « تمت رسالة فواید العقاید مولانا اهلی در بلده فارس سنه ۹۹۷ » و در آخر ورق پنجم همین قسمت آمده است « تمت رسالة زبدة الاخلاق فی شهر محرم الحرام سنة سبع و تسعین و تسعماه من الهجرة النبویه بعون الملك المنان » .

بهر حال این نسخه آنطور که باید در کار ما مؤثر نگشت و جای افسوس است ولی همین اندازه هم از مالك محترم آن سپاسگزاریم .

علاوه بر نسخ خطی فوق الذکر از نسخه‌های چاپی سحرحلال وشمع وپروانه درتصحیح این دیوان استفاده شده است :

نسخه ص :

۱ ـ این نسخه شمع و پروانه چاپ شیرازست که در سال ۱۳۱۲ بکوشش آقای سید

احمد صدرنیا کازرونی چاپ شده است این نسخه از روی ۲ نسخه خطی ترتیب یافته وانصافا در تصحیح آن دقّت شده است و علامت (ص) اشاره بهمین نسخه است عجیب است که نسخه رونویسی‌شدهٔ ماکه متکی بچندنسخه خطی بود درعدد ابیات‌این مثنوی کوتاه آمده بود وازین نسخه چاپی توانستیم کمبود را تکمیل کنیم چنانکه درصفحه ۷۲ گذشت .

نسخه ط :

این نسخه سحرحلال چاپ طهران است که در سال۱۳۱۶قمری‌بچاپ‌رسیده درآخر آن آمده است « پوشیده نماند که کتاب سحر حلال از کتب نفیسه و صحایف شریفه است اشعارش در مجالس منتشر و عباراتش در محافل مشتهر ولی از سلك صحت و انتظام بیرون و مغلوطش از صحیح افزون تا دربن‌اوان برحسب خواهش افلاطون الزمان آقا میرزا هدایت الله شمس الحکماء ، جناب عمدة العلماء الواعظین و زبدة الحکماء و المتالهین میرزا احمد ذوالریاستین‌در تصحیح‌آن لازمهٔ سعی‌واهتمام را بعمل‌آورد و غایت مجهود را مبذول‌فرموده.

نسخه چ :

این نسخه سحر حلال چاپ بمبئی است که در سال ۱۳۱٤ بکوشش شعاع شیرازی منتشر گشته است و شوریده شیرازی در پایان کتاب قصیده‌یی راجع بکتاب و ناشر و تاریخ طبع سروده است که چند بیتی از آن برگزیده میاوریم :

وه ز طبع اهلی شیرازی و سحر حلالش	آنکه رفت‌از شاعری تاشمری‌آوازکمالش
هیچکس ز اهل سخن اهلیت اهلی ندارد	نز فصاحت کس نظیرش نز بلاغت کس همالش
گر ببینی ژرف لختی در عباراتش ببینی	ناسخ نـظم نظامی و کمالات کمالش
هرکه گویدمن بعمری‌زین‌نمط‌شعری‌بسازم	عقل خندد بر بیان ژاژ و دعوی محالش
تا نپنداری که من کردم نیایش مر نیارا	رو یکی‌ره‌آزمون کن تا نبینی‌خودمثالش
پیش‌بوداین‌نسخه‌چون‌دوشیزه‌پوشیده‌رویی	باز چون عنقا ندیدی چشم مشتاق جمالش
شمع بزم شاعران یعنی شعاع نکته پرداز	آنکه قرعه انطباع اینکتاب آمد بفالش
چونشعاع‌آمدمرین‌مجموعه‌رادرطبع‌جامع	خواست تاریخی کندشوریدهٔ شیرین‌مقالش
لاجرم‌من‌بنده نیزازمطلع این تاریخ گفتم	وه ز طبع اهلی شیرازی و سحر حلالش

(۱۳۱۶)

این بود نسخه‌هایی‌که در جمع و تصحیح نسخه حاضر دخالت داشتند .

در پایان ازکتابخانه مجلس شورای ملی وکتابخانه ملی ملك‌که نسخهای خود را در اختیار من‌گذاشتند ممنون وازکارکنان محترم هردو سپاسگزارم .

و نیز از اشخاصیکه در طبع و نشر این نسخه دخالت داشتند و مخصوصاً از دوست دانشمندم آقای هاشم رضی که مرا بدین دیوان و نسخهای آن راهنما شدند و از این جهت در احیاء این‌کتاب سهمی بسزا دارند سپاسگزارم .

تهران ۱۸ بهمن ۱۳٤۳

حامد ربانی

بسم الله الرحمن الرحیم

بخش اول

غزلیات

۱

ای حیرت صفات تو بند زبان ما — انگشت حیرت است زبان در دهان ما
جان میدهد نشان که‌تودردل نشسته‌یی — زان دلنشین بود سخن دل نشان ما
ماذره‌ایم وذات تو خورشید قدر و شأن — با قدر و شأن اوچه بود قدر و شأن ما
خود را چه نام ذره نهد پیش آفتاب — محوست با وجود تو نام و نشان ما
ما در گمان کمیم مگر برق رحمتت — نور یقین دهد بچراغ گمان ما ۵
هر ذره‌یی زصنع تو خورشید عالم‌است — صنع تو را چه حاجت شرح و بیان ما
دارد امید **اهلی** دستان سرای تو — کز یاد دوستان نرود داستان ما

۲

ای‌شکر خا کرده‌شکرت طوطی گفتار ما — شکر تست‌الحمد لله همچوطوطی کار ما
قلب‌روی‌اندوده را گر امتحان زآتش کنی — جز سیه رویی نباشد حاصل کردار ما
پیش بت سر برزمین دست‌دعا بر آسمان — شد زمین و آسمان شرمنده ازاطوار ما ۱۰
نیکی ما اندك و زشتی ما بسیار لیك — پیش‌احسانت چه سنجد اندك‌وبسیار ما
عنکبوت تن‌پرستند رشتهٔ‌جان‌بی‌تو لیك — بگسلیم‌از رشتهٔ‌جان زانکه شد زنّار ما
راستان را راه‌عشق آمد صراط‌المستقیم — پای لغز ما بود از عقل ناهموار ما
از حریم کعبهٔ امید کس نومید نیست — با وجود گمرهی **اهلی**، مکن‌انکار ما

۳

آنکه نور دیده سازد روی آتش ناك را — سرمهٔ چشم‌ملایك‌ساخت مشتی خاك را ۱۵

گردل آدم نبودی جلوه گاه حسن او با گل آدم چه نسبت بود جان پاك را
آه ازین نقاش شورانگیز کز نقش بیان زنگ ازدل می برد آیینه ادراك را
تا ابد از صورت شیرین لبان پرویزوار دیده از حیرت ببندد خسرو افلاك را
هر که کرد ازشکر لطف خودش شیرین زبان زهر حسرت میدهد نوش لبش تریاك را
۲۰ ای کمی گویی خرام قد خوبان دل برد این خرامیدن که داد آن قامت چالاك را
گر نکردی خون **اهلی** چشم خوبان را حلال تیغ خونریزی ندادی غمزهٔ بی باك را

۴

ای بخاطر صد غبار از رشک تو آیینه را کرده چاك از دست تو ماه منور سینه را
با تن چون برگ گل پشمینه پوشی کرده یی زان بنوبت نافه پوشد خرقه پشمینه را
از میان انبیاء مهر نبوت زان تست گنج علمی لاجرم مهری بود گنجینه را
۲۵ گر نمایی روی روشن کی دگر آیینه گر پردهٔ زنگاری از رخ بر کشد آیینه را
دیده روح الامین از شرح صدرت نوریافت روشن آن چشمی که دید آن سینهٔ بی کینه را
شد شب قدری شب آدینه تا مخصوص تست غایت قدر است ازین نسبت شب آدینه را
آنچه من دوش از قیام قامتت دیدم بخواب تا قیامت عاشقم خواب شب دوشینه را
با خیالت ازازل **اهلی** چو می بازد نظر روی بنما یك نظر این عاشق دیرینه را

۵

۳۰ گر چون مسیح از لطف او براوج افلاکیم ما یك ذره خاکیم از زمین آخر همان خاکیم ما
با آن گل گلزار جان کس نام خود گل چون نهد حاشا که گوییم این سخن یك مشت خاشاکیم ما
از پرتو شمع ازل گر زنده شد جان چون شرر مبرد چو گردد دورازو زین غصه غمناکیم ما
جایی که سیمرغ خرد در قاف قدرت کم پرد درجلوه ماهم چو مگس یارب چه بی باکیم ما
در گلشن الطاف او خاری نیازارد دلی ازخار خارطبع خود چون غنچه دل چاکیم ما
۳۵ نیکان سر افراز عمل شهباز دست شه شدند سرگشته از بخت نگون چون صید فتراکیم ما
زهر گنه در جان ما گردست کار خویشتن اما هنوز از لطف او دربند تریاکیم ما
هرچند ابر رحمتش شوید ز ما گرد گنه مغرور هم نتوان شدن کز هرگنه پاکیم ما
اهلی بکنه ذات او کز فهم ما بالاتر است نتوان رسید ازدرك خود گرجمله ادراکیم ما

۶

تا دیده‌ام بخواب شبی بوتراب را | چشمم دگر بخواب ندیده‌است خواب را
شاه نجف که نقد وجودست در جهان | گنج وجود اوست جهان خراب را ۴۰
هر کس که یافت خاك دراو بهشت یافت | آری بهشت خاك درست این جناب را
ای آفتاب تا شده‌یی در نقاب غیب | ظلمت گرفته است بر افکن نقاب را
تا ماه نو بشکل رکابت بر آمده | صد حسرت است بر مه نو آفتاب را
مه را اگر مجال عنان گیری تو نیست | چندان مجال ده که ببوسد رکاب را
اهلی نظر بعالم روحانیان گشاد | تا سرمه ساخت خاك در بوتراب را ۴۵

۷

تا روز حشر کم نشود سوز داغ ما | هرگز بیمن عشق نمیرد چراغ ما
مست فراغتیم باقبال می فروش | خلوت نشین بخواب نه بیند فراغ ما
پروردهٔ هوای گلستان آن گلیم | تاب نسیم خلد ندارد دماغ ما
ماراست خوش گوار تر از آب زندگی | گر یار زهر می فکند در اياغ ما
باغ گلی‌است هرورق ما زوصف دوست | دامان گل برند حریفان ز باغ ما ۵۰
چون گل شکفته‌ایم ودل آزاده همچو سرو | هرچند خار غم دمد از باغ وراغ ما
اهلی چو لاله داغ غم او نهان مکن | تا مدّعی بخاك برد رشك داغ ما

۸

از قبول دگران طبع ملول است مرا | ور تو رد می کنیم عین قبول است مرا
خیره چشمی‌است بخورشید جمال‌تو نظر | چکنم مردمك دیده فضول است مرا
بروای همدم و برمن مفکن سایهٔ مهر | که‌دل ازسایهٔ خود نیز ملول است مرا ۵۵
مهل‌ای گریه که گردی رسدازمن‌بدلی | چندروزی که‌دراین‌خانه‌نزول‌است مرا
اهلی از نامه سیاهی چه امیدم باشد | گر امیدی‌استهم‌ازلطف رسول‌است مرا

۹

کام از می لعلم‌مده کز می‌خمار آیدمرا | من‌عاشق‌درد توام درمان چکار آید مرا
درانتظار همدمان جانم‌شد وغیرازاجل | کوهمدمی کزدردرون‌بی‌انتظار آیدمرا

۶۰ حسن تو ای رشک ملک آن جلوه بر من کرده است — کز دیدن خورشید و مه بر دل غبار آید مرا

گر بر کنار من روان صد جوی باشد ز آب چشم — سرو روانی همچو تو کی در کنار آید مرا

هان ای رقیب محتشم فخر تو از جاه است و من — درویش سلطان مشربم فخر تو عار آید مرا

مرغ شب آهنگ غمم دور از خسان باشم چو گل — گل چون بدست خس فتد در دیده خار آید مرا

اهلی چراغ جان من بار دگر روشن شود — آن شمع اگر بعد از اجل سوی مزار آید مرا

۱۰

۶۵ ألا ای ساقی گلرخ که گشتی شمع محفلها — زغیرت عاشقان کشتی ز حسرت سوختی دلها

از آن روزست در دلها خیال دانه خالت — که دهقان ازل تخم محبت ریخت در دلها

فغان ای کعبه جانها که در راه تمنایت — چو مور از ضعف شیرانرا ببین گام است منزلها

درین وادی مکن ای ساربان آرایش محمل — که در خون شهیدان غرقه خواهی دید محملها

زاشک گرم ما بحر کرم یارب بجوش آور — وزین گرداب خون افکن گرفتاران بساحلها

۷۰ بجز پیر مغان زاهد، که سازد مشکل ما حل؟ — تو دانی حال خود مشکل چه دانی حل مشکلها

پی دنیا ومافیها گران جانی مکش **اهلی** — قدح کش گر سبك روحی د سید شرف الدین

۱۱

دل اگر کوه شود عاشق جانباز تورا — به فغان آید اگر بشنود آواز تورا

سرو نازی تو ودر کشتنم از عشوه گری — می کنی ناز که قربان شوم این ناز تورا

آه ازاین درد که از چشم رقیبان حسود — سیر دیدن نتوان نرگس غماز تورا

۷۵ سرو را لرزه بر اندام ز رشک تو فتد — گر صبا وصف کند سرو سرافراز تورا

تا تو ای آهوی مشکین شده یی همدم دل — دم ببستم که کسی پی نبرد راز تورا

شهسوارا چه سگم من که ترا صید کنم — بختم این بس که دلم طعمه شود باز تورا

نکند عیب تو از خانه خرابی **اهلی** — هر که بیند نظری خانه برانداز تورا

۱۲

تا چند خشم و ناز و کین برخیز و باز از در درآ — عاشق کشی از سر بنه عاشق نواز از در درآ

۸۰ بی صورت زیبای تو صحبت صفایی نیستش — مجلس گلستان کن دگر چون سرو ناز از در درآ

درمسجدار باب ورع خوانندمارا بت‌پرست / یکبار از بهر خدا وقت نماز از دردرآ
جز دیدهٔ من ای پری چشمی نبیند روی تو / وحشت مکن ازمردمان ای دلنواز ازدردرآ
رحمی بکن برحال من کافتاده‌ام دور ازدرت / بیچاره ودرمانده‌ام ای چاره‌ساز ازدردرآ
تا کی زرشك دشمنان سوزی دل **اهلی** بغم / یك‌ره بکام دوستان دشمن گداز ازدردرآ

۱۳

دلا خراب مکن نقش بت پرستی را / چو گرد باد فرو پیچ گرد هستی را ۸۵
دم مسیح و حیات خضر بما نرسد / غنیمتی شمر ای دوست وقت مستی را
چو سرو باش دل آزاده یا تهی دستی / مگو چو غنچه بکس حال تنگدستی را
فلك بپایهٔ معراج خاکیان نرسد / بلند قدر ندانست قدر پستی را
تورو بدوست کن ازقبله در گذر **اهلی** / به بت پرست چه نسبت خداپرستی را

۱۴

بزلف اگر ببری جان بی قرار از ما / فدای یك سر موی توصد هزار از ما ۹۰
بجان دوست که جان باتو درمیان داریم / چو در کنار نیایی مکن کنار از ما
اگر نه حسن تو بی‌اختیار دل بردی / عنان دل که ربودی به اختیار از ما
بروز مستی وصل تو ما چه دانستیم / که‌روزگار کشد کین بروزگار از ما
اگر چه سوخته ایم از غم تو دلشادیم / که‌نیست بردل کس ذره‌یی غبار از ما
مپرس خون شهیدان و عفو کن یارب / مباد آنکه شود دوست شرمسار از ما ۹۵
مکن حکایت تلخی چو کوهکن **اهلی** / که ماند قصه شیرین بیادگار از ما

۱۵

گر نامه‌یی نام خوشت بوسدزبان خامه‌را / آن روسیاهی بس بود تاروزمحشر نامه‌را
دل دادهٔ نام توام از هر که نامت بشنوم / برمژده نام خوشت‌هم جان‌دهم هم جامه‌را
من کشتهٔ خط توام کم ران بخون من قلم / سرخی بخون من مده منقارزاغ خامه‌را
ازیك نظر در کوی توصدشیخ صنمان بت پرست / رسوای عالم میکند عشق تو صد علامه‌را ۱۰۰
ازحلقه مستان تو خیل ملك بی‌بهره‌اند / کز صحبت خاصان حق فیضی نباشد عامه‌را

اهلی سخن کوتاه کن افسانه گوئی تا بکی هنگام خواب القصه شد برهم زن این هنگامه را

١٦

سجدهٔ بت گرچه باشد نامسلمانی مرا چون کنم چون این نوشت ایزد به پیشانی مرا

تا کی این دزدیده دیدن پرده بردارم ز پیش از تو حال خود چه پوشم زانکه میدانی مرا

١٠٥ با وجود این جفا امیدوارم زانکه تو هم نگاهی میکنی گاهی به پنهانی مرا

قصهٔ جان خراب من چه می پرسی ز من حال جانم هم تو بهدانی کهدر جانی مرا

من کهدر آتش چو شمع افتادهام از شوق تو کی نشینم تا به پیش خویش بنشانی مرا

خانهام گر شد خراب از غم دلم باری خوش است گنج دل معمور شد زین خانه ویرانی مرا

این چنین کز غم چو خاك ره پریشان کردیم گرد باد آردمگر جمع از پریشانی مرا

١١٠ دولت درویشی ام اهلی بسلطانی رساند یارب این دولت که دارم باد ارزانی مرا

١٧

خط چو مهر گیا تا نموده یی ما را هزار مهر و محبت فزوده یی ما را

جفا نمودنت اکنون طریق رندی نیست چنان نما که در اول نموده یی ما را

اگر حدیث پری بر زبان ما بگذشت بجان دوست کهدر دل تو بوده یی ما را

بخنده یی که از آن پستهٔ دهن کردی دری ز عالم معنی گشوده یی ما را

١١٥ چه حاجت است که لافیم از وفا چون تو بصد هزار جفا آزموده یی ما را

سگ توییم که از لطف و پاکدامانی غبار از آینهٔ دل زدوده یی ما را

بعشوه گفت که اهلی گر از تو دل بردیم تو هم بلطف سخن دل ربوده یی ما را

١٨

ما چنین بیخود اگر یار رسد برسر ما که خبر میدهد ار دل نطپد در برما ؟

لحظه یی باش که ازشوق تو آییم بهوش گر پی پرسش ما آمده یی برسر ما

١٢٠ تا دل سوخته خاکستر گلخن نشود ننهد تن سگ کوی تو به خاکستر ما

جرعه یی بخش که چون لاله ز غم سوخته ایم تا بکی بشکنی از سنگ ستم ساغر ما

تن زغم خاك شد و دیده ز نم خشك نشد آه ازاین سوز دل و وای زچشم تر ما

زان دل از میوهٔ بستان سلامت کندیم — که بود سنگ ملامت چو سگان درخور ما
در ما بستهٔ زلفین بتان شد **اهلی** — حلقهٔ کعبه گرفتن نگشاید در ما

۱۹

روز ابرست و دهد ساقی جان‌ساغر ما — سایهٔ رحمت او کم نشود از سر ما ۱۲۵
یکدم ای عمر گهی از درما نیز درآی — پیش‌از آن‌دم که‌اجل‌حلقه‌زند‌بر‌درما
خاك ماسوختگان خوار نه بینی که‌فلك — نیل رخسارهٔ ما ساخت زخا کستر ما
نخل مقصودی و از شاخ وصالت ما را — بر امید همین بس که نشینی بر ما
اشك چون‌سیم‌ورخ‌چون‌زرما بین‌نظری — ایکه‌هر گز‌نظرت نیست بسیم وزر ما
سر ببالین ننهم از ستمت بسکه شود — بسته از خون جگر بر تن ما بستر ما ۱۳۰
ما که هستیم غلام تو ز روی اخلاص — زانکه باشی‌به یقین درهمه‌جا مهتر ما
شکر‌داریم‌چو**اهلی**بجگر خواری‌خود — که رسداز کرمت آنچه‌بوددرخور ما

۲۰

چند باشد چو مسیحا سر افلاك تورا — خاك ره‌باش که گل بر‌دمداز‌خاك‌تورا
شاهدجان نکند صورت‌خوداز‌تو دریغ — گرچو آیینه بودچشم‌ودلی پاك تورا
حسن او دیدهٔ ادراك شناسد چکنم — گر نباشد خبر از عالم ادراك تورا ۱۳۵
شهسوارا برکاب تو سر بوسه که داشت — که سر خلق همی سود بفتراك تورا
زآتش‌حسن‌وجوانی که‌توداری‌ایشمع — گر بسوزی همه عالم نبود باك تورا
زهرچشمش‌نگرای‌خسته دل‌آن لب‌مطلب — زهرخوشتر که کشدحسرت‌تریاك‌تورا
اشك**اهلی**نگر آهسته‌روای کشتی‌نوح — که دراین بحر نگیرند بخاشاك تورا

۲۱

گر بفانوس خیال آیی چوشمع اغیار را — در سماع آرد رخت صد صورت دیواررا ۱۴۰
لاف خوبی گر زند گلزار پیش روی‌تو — برق حسنت آتش غیرت زند گلزار را
سینه‌ام‌چون‌غنچه‌بس کزداغ‌غم‌در‌تنك‌بود — همچو گل صد پاره کردم سینهٔ افکار را
چون‌شقایق‌شدسیه‌دل‌نرگس‌مستت‌زخون — سرخ‌ازخون‌چندسازی نرگس‌خونخواررا

کی شود جوش خریداران کم از بازار تو　　چون به‌از حسنت متاعی نیست این بازار را

۱۴۵ دشمنان را گر نباشد دوستی باما چه غم　　دوستی با دشمنان تا چند باشد یار را

پای مقصود تو را **اهلی** در این دیر کهن　　رشتهٔ جان بسته دارد بگسل این زنار را

۲۲

ای داده ز آستان خود آوارگی مرا　　در خاک ره نشانده بیکبارگی مرا

از بسکه خون خورم ز غمت بیخود او فتم　　مردم نهند تهمت میخوارگی مرا

دردا که هست چارهٔ کارم هلاک و نیست　　غیر از تو چاره ساز به بیچارگی مرا

۱۵۰ باری چو دل شکسته ز سنگ جدائیم　　ای سنگدل گذار به نظارگی مرا

آن میر مجلسی که تورا شمع جمع کرد　　پروانه داده است به آوارگی مرا

پروردهٔ کرشمهٔ لطفت چو **اهلیم**　　حیف است اگر کشی بستمکارگی مرا

۲۳

آتشین لعلی که همچون شمع جان سوزد مرا　　بر زبان گر نام او آرم زبان سوزد مرا

آن لب خندان نمی سوزد بداغ حسرتم　　این که برریشم نمک می‌پاشد آن سوزد مرا

۱۵۵ غنچه وارم بهر اوصد داغ پنهان بر دل است　　آشکا را خندم و داغ نهان سوزد مرا

گریه‌ام روغن ز مغز استخوان ریزد چو شمع　　بسکه داغ عشق مغز استخوان سوزد مرا

آتش غیرت چو بلبل سوزدم کانشاخ گل　　دیگران را در کنار و درمیان سوزد مرا

مهربانی های او یاد آرم و سوزم کنون　　آتشی کافروخت اول این زمان سوزد مرا

اهلی از داغ غمم چون شمع بی تاب و توان　　آتش غم چند جان ناتوان سوزد مرا

۲۴

۱۶۰ تیره شد از توبه ساقی طبع شورانگیز ما　　خشت خم بردار و بشکن شیشهٔ پرهیز ما

گریه‌ما دشمنان خویش را در خون نشاند　　عاقبت کاری بکرد این دیدهٔ خون ریز ما

آتش پنهان ما هر شعله اش تیغیست تیز　　کشته شد هر کس که خود را زد به تیغ تیز ما

ما بدست خود سر خود تحفه میکردیم پیش　　گر پذیرفتی سگ کوی تو دست آویز ما

این قیامت کز می عشق تو ما مستان کنیم　　عرصه محشر نیارد تاب رستاخیز ما

تا نریزد بر میان چهره مژگان خون دل　کی کشد نقش خیالت کلك رنگ آمیز ما ۱٦۵
صبر اگر بر خار غم **اهلی** چو بلبل باشدت　صد گل شادی بر آرد گلبن نو خیز ما

۲۵

برخ تو مه جبینان حسدست یك بیك را　توچه آدمی که باشد بتو رشك صد ملك را
ندهد کس از شهیدان بتو شوخ یاد اگر نه　نفس تو زنده سازد چو مسیح یك بیك را
بره تو دیده بانی بره امید دارم　نه بهرزه می نشانم به دو دیده مردمك را
منم اوفتاده موری بره سمندت اما　نه توراست رحم برمن نه سمند تیز تك را ۱۷۰
نه فراغتی ز عشقم نه سعادتی ز بختم　نه ارادتی به راهم نه کرامتی فلك را
به جفا چو چشم مستش جگرم کباب سوزد　تو لبش نگه کن ای دل مشکن حق نمك را
به سیه دلی شکایت نتوان ز عشق **اهلی**　چو زر تو قلب باشد چه گنه بود محك را

۲٦

این است نهان از نمك آن تازه جوان را　کز هوش رود هر که تماشا کند آن را
آهوی ختائی فکند نافه بصحرا　گر بنگرد آن خال و خط مشك فشان را ۱۷۵
خامان دل آسوده که از داغ ملامت　سوزند دل برهمن سوخته جان را
گر چشم خدابین دهد این طایفه را حق　ترسم بخدائی بپرستند بتان را
چون شمع زبان سوز بود وصف رخ گل　ای بلبل شوریده نگهدار زبان را
گر سرّ دهانت به گمان نیز نیاید　ره در دهنت نیست یقین را و گمان را
اهلی، صفت زلف درازش نتوان کرد　کوتاه کن ای دلشده این شرح و بیان را ۱۸۰

۲۷

دل زنده شوم چون نگرم سیم تنان را　جان تازه کند دیدن بت برهمنان را
عاشق که در آتش نرود چون زن هندو　نامش ننهی مرد که ننگ است زنان را
در خیل بتان چشم تو تا زد مژه برهم　بشکست بیك غمزه صف صف شکنان را
چون لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی　گر چاك کنی سینهٔ خونین کفنان را
صدجامه شود همچو گل از شوق تو پاره　گر مست کند بوی تو گل پیرهنان را ۱۸۵

زاهد صفت آدم نبود هر که نخواهد حلوای نبات لب شیرین دهنان را
چون بلبل از اوصاف گل روی تو **اهلی** نگذاشت ز مستی بسخن همسخنان را

۲۸

منه بخاك ره ای یوسف آن کف پا را قدم بدیدهٔ ما نه عزیز کن ما را
توشمع مجلسی از باده گر شوی سر گرم جگر کباب کنی عاشقان شیدا را
۱۹۰ چو مدعی ببرد کف ز دیدن یوسف نگاه کن که چه بر دل رسد زلیخا را
به گشت باغ بر افشان چو شاخ گل دستی به رقص آر سهی قامتان رعنا را
تو را که این شکرستان بود روا نبود که زهر چشم دهی طوطی شکرخا را
هلاك آن لب لعلم که چون سخن گوید ز آسمان بزمین آورد مسیحا را
کسیکه دید بخوابت چو دیدهٔ اهلی دگر بخواب نه بیند دل شکیبا را

۲۹

۱۹۵ تا تو چو شمع می کنی تیز نظر بسوی ما تیز تر است هر نفس آتش آرزوی ما
خم شکنان بخانقه با خم می سلامتند سنگ ملامت ازمیان میشکند سبوی ما
هر که شهید عشق شد شستن او چه حاجت است کرد بخون خویشتن تیغ تو شست و شوی ما
ناله چو شیشه از غمت خواست که دل تهی کند آه که گریه شد گره پیش تو در گلوی ما
کعبه اهل دل تویی سنگدلی چه میکنی قبله حاجتی چرا رو نکنی بسوی ما
۲۰۰ گفتمش ازدل سگت پاك شود غبار من گفت گهی که خاك تو باد برد ز کوی ما
اهلی خسته را چو ما خوار مبین که عاقبت برسر خاك ما چو گل چهره نهی ببوی ما

۳۰

کوثر کجا و لعل روان بخش او کجا سر چشمه حیات کجا آب جو کجا
هر کو نشد چو لاله جگر خون از آن غزال از وادی محبت او یافت بو کجا
سودای آن پری منه ای دل ز فکر خام دیوانه‌یی مگر ، تو کجائی واو کجا
۲۰۵ گر روی زرد ما نکند آب دیده تر ما را میان خلق بود آب رو کجا
من گندم بهشت بیك جو نمی خرم سیمرغ من بدانه سر آرد فرو کجا

مستم ز خون دیده و ساغر بغیرده | دریا کشان کجا می جام وسبو کجا
اهلی ز گفتگوی بتان بس نمی کنی | آخر ببین که میکشد این گفتگو کجا

۳۱

زعاشقان همه قصد جراحت است او را | ازین جراحت ما تاچه حاجت است اورا
بخنده نمکین خون کند دل ریشم | شکر لبی که کمال ملاحت است او را ۲۱۰
بصبح طلعت او دل کجا رسد بصفا | اگرچه کل همه حسن وصباحت است اورا
بگرد عاشق بیهوده گرد او نرسد | خضر که اینهمه سیرو سیاحت است او را
شکرلبا، سوی عاشق چو بگذری خندان | نمك مریز که دل پرجراحت است او را
قباحت است که خندد بر تو غنچه ولی | دهن دریده چه فکر ازقباحت است او را
اگرچه بلبل مست است **اهلی** از وصفت | خموش شد که نه جای فصاحت است اورا ۲۱۵

۳۲

یکره چو غنچه خنده زنان بین بسوی ما | باشد که بشکفد گل دولت بروی ما
ای نوبهار جان مگر از ابر رحمتت | رنگی بر آورد چمن آرزوی ما
سر رشته گم مکن که زعهد ازل تورا | پیوند دوستی است بهر تار موی ما
صد ره اگر ز سجده بپایش نهیم سر | کی سر بما نهد صنم تند خوی ما
شد جام جم سفال سبوی شکسته ام | بی خاصیت نبود شکست سبوی ما ۲۲۰
تاخون ما نریخت حریف وچو می نخورد | چون شیشه دست بر نگرفت از گلوی ما
بوی محبت از دل **اهلی** دمد چو مشك | ای گل نگاهدار دل ما ببوی ما

۳۳

از که نالم که فغان ازدل ریش است مرا | هر بلائی که بود ازدل خویش است مرا
شربت وصل تو بی زخم فراقی نبود | لذت نوش پس از تلخی نیش است مرا
من که بیگانه ام ازخویش ومحبت سوزم[1] | چه غم ازمحنت بیگانه وخویش است مرا ۲۲۵
مگرم کعبهٔ امید پس از مرگ دهند | کاین ره دوردرازی است که پیش است مرا

---

۱ ـ بعض نسخ ، ازخویش وبمحنت سوزم و « محبت سوز » الطف است

گر دل اززخم جفای تو شود ریش چه غم　مرحمتهای غمت مرهم ریش است مرا
گرچه خوبان بمن خسته جفا کم نکنند　شکر ایزد که وفا ازهمه بیش است مرا
سجدهٔ روی نکو **اهلی** اگر بد کیشی است　بت پرستم چه غم ازملت و کیش است مرا

۳۴

۲۳۰ آتش رخی کز یاد او آهی زجان خیزد مرا　چون شمع اگر نامش برم دود از زبان خیزد مرا
درحسرت ماه رخش ازیارب شب سوختم　یارب زهجرش تا بکی آه ازفغان خیزد مرا
زان ساقی سرمست اگر چون شیشه پرخون شد دلم　بی لعل میگون نش نفس کی ازدهان خیزد مرا
دل می خرد مهر بتان جان می فروشد رایگان　مشکل کزین سودای دل غیر از زیان خیزد مرا
بس کز هوای گلرخان چون لاله می سوزد دلم　جز داغ حسرت کی گلی زین گلستان خیزد مرا
۲۳۵ در خونم از اشك روان آغشته درشبهای تار　صبحی کز آغوش طرب سروی روان خیزد مرا
اهلی، براه گلرخان چشمم چو نرگس خاك شد　روزی کزین گلشن روم گل زاستخوان خیزد مرا

۳۵

آن کعبه جان سوی خود میخواند از یاری مرا　ای گریه در خون جگر آلوده نگذاری مرا
بودم من ای خورشید رخ در خاك خواری ذره وش　برداشتی از خاك ره با این همه خواری مرا
من چون سگ کوی توام خواهی بخوان خواهی بران　کز خشم اگر رانی گهی از لطف بازآری مرا
۲۴۰ ساقی چو نرگس پیش تو چون سر برآرم من زشرم　کز ساغر لطف و کرم شرمنده میداری مرا
چون شیشه گر خونم خوری شادم کزین خون ریختن　بوی محبت می دمد با آنکه خونخواری مرا
محروم من ای خورشید رخ اهلی صفت در مهر تو　زان در حساب عاشقان یك ذره نشماری مرا

۳۶

بسکه خطش سوخت ازغم صد دل نومید را　دود دلها تیره کرد آیینهٔ خورشید را
عالم فانی نیرزد پیش آن ساقی جویی　بلکه بی او کس نخواهد جنت جاوید را
۲۴۵ گرسفالین ساغرش پر درد باشد رند مست　در نظر هرگز نیارد ساغر جمشید را
من بناخن سینه را هر گه خراشم همچو چنگ　در سماع و مستی آرم برفلك ناهید را
گوهر امید دل آسان نمی آید بدست　چاره صبر و تحمل **اهلی** نومید را

۴۷

بهل حکایت شیرین بکوهکن مارا | چراغ مرده چه پرتو دهد دل مارا
رخ تو زنده کند مرده وین عجب نبود | چه کم زمعجز عیساست روی زیبارا
کسی که پیش تومیرد مسیح را چکند؟ | که برشهید تو رشك است صد مسیحارا ۲۵۰
زماه وخور که شکیبد؟ توروی خودبنما | که تاشکیب دهی جان نا شکیبارا
نگه بسرو گلستان کجا کند هرکس | که دیده است خرام توسرو رعنارا
بهخاك پایتو ، کین خوشهچین خرمنتو | به نیم جو نشمارد نعیم دنیارا
زدام شید تو ای شیخ **اهلی** آزادست | حدیث شید مگو عاشقان شیدارا

۴۸

گر کند ابر کرم میل تن خاکی ما | چه تفاوت کند آلودگی و پاکی ما ۲۵۵
ما بدیدار توای ساقی جان دلشادیم | نه که از هستی جانست فرحناکی ما
باوجود تو برما همه عالم عدم است | با وجود عدم فهم وکم ادراکی ما
دوستان چاك گریبان حریفان دوزند | هیچ رحمی‌نکند کس به جگرچاکی ما
عاشق مردن خویشیم چو پروانهٔ مست | عقل دیوانه شد از مستی وبی‌باکی ما
او که صید دل ما کرد چنان راند سمند | که بگردش نرسد چستی و چالاکی ما ۲۶۰
عاقبت در طلب گوهر وصلش **اهلی** | غرقهٔ بحر فنا گشت تن خاکی ما

۴۹

که ره دهد سوی آن سایهٔ همای مرا | بوصل اوکه رساند مگر خدای مرا
بظلمت غم هجر از حیات وصلم دور | فغان که خضر رهی نیست رهنمای مرا
سگ توام زکرم جا بکوی خویشم کن | چو در حریم وصال تونیست جای مرا
چو غنچه تنگدلم رخ‌نما که همچون گل | شکفته دل کند آن روی دلگشای مرا ۲۶۵
نسیم وصل توکی بر سرم گل افشاند | رسان بدیده غباری ز خاکپای مرا
دمی نمیگذرد در غمت بمن چون ابر | که نیست گریه‌زاری بهای های مرا
ازین سراچهٔ غم شادکی شود **اهلی**؟ | مگر دری بگشاید از آن سرای مرا

۴۰

آه کز دست دل این سینهٔ ریش‌است مرا هر بلائی که بود از دل خویش است مرا
۲۷۰ من که بیگانه زخویشم زغم ومحنت‌هجر چه غم ازمحنت بیگانه وخویش‌است، مرا
نوش وصل تومن از نیش بلا یافته‌ام لذت نوش تو از تلخی نیش است مرا
گردل از زخم ستم ریش شود غم نبود شکرین لعل لبت مرهم ریش است مرا
زهر چشم تو اگر تلخ کند کام همه تلخی کم محلی از همه بیش است مرا
من مگر کعبهٔ وصل تو قیامت یابم کین‌ره‌دورودرازی‌است که‌پیش‌است مرا
۲۷۵ همچو**اهلی** چه کنم گر نکنم سجدهٔ‌دوست بت‌پرستم من‌واین ملت و کیش‌است مرا

۴۱

گر التفات بود شمع مجلس مارا به کیمیای نظر زر کند مس مارا
مرو ز دیده که نقش بنفشهٔ خالت بجای مردم چشم است نرگس مارا
توخودبگوصفت‌حسن خود که دررخ‌تو چه جای فهم بود عقل بی حس مارا
بغیر علم نظر درس ما نگفت استاد نبود علمی ازین به مدرس مارا
۲۸۰ مگو که بتکده از چیست خانهٔ دل تو که طرح کار چنین شد مهندس مارا
بزرگوار خدایا مراد ما این است که یارکس نکنی یار و مونس مارا
درآ بخلوت**اهلی** که مجلس انس است زشمع چهره برافروز مجلس مارا

۴۲

از رقیبان تو صد خار جگر هست مرا بجز ازدرد تو صد درد دگر هست مرا
مست آن زلف چه زنارم اگرسر برود کافرم گر زسر خویش خبرهست مرا
۲۸۵ گرچه من سوختهٔ یك‌نظر ازروی توام کی‌بخورشید رخت تاب نظرهست مرا
ناصحا،دیده‌چونرگس کی‌ازآن‌گل‌پوشم عقلاگر نیست ترا چشم بسرهست مرا
باهمه سوز جگر شمع بمن می گرید زانکه ازشمع،دلی سوخته ترهست مرا
تلخی صبر گرفتم بر شیرین دارد بی‌توچون صبر کنم‌صبرمگرهست مرا
بارخ زرد نهم سر برهت چون **اهلی** صرف راه تو کنم تاسر وزرهست مرا

۴۳

شیشه پراز زهر چند چرخ ستم پیشه را — کیست که سنگی زند بشکند این شیشه را ۲۹۰

رهزن نقد حیات جزغم واندیشه نیست — می‌خورو در کنج دل ره مده اندیشه را

شعلهٔ شوقت که زد در رگ وجان آتشم — در تن من همچو شمع سوخت رگ و ریشه را

مست سر کوی توجان برقیبان نداد — کی بسگان میدهد شیر تو سر بیشه را

از تبر کوهکن آتش از آن می جهد — کز شرر آه او سوخت دل تیشه را

اهلی اگر کوته است دست تو ازدامنش — بخت ندارد بلند دست تهی کیسه را ۲۹۵

۴۴

نبود از عاشقی بیم ملامت سینه ریشان را — مرا عشق تورسوا کرد تاعبرت شد ایشان را

بپوش آن شمع رخ ترسم که خوبان از حسد سوزند — حسد داغی است کز یوسف کند بیگانه خویشان را

منه راز دل ما بر زبان شانه با زلفت — چوزلف خودمزن برهم دل جمعی پریشان را

زلعل می‌پرستت خودپرستان راخبر نبود — چه‌ذوق ازشربت کوثر مذاق کفرکیشان را

زدرد درد آن ساقی دل **اهلی** است آسوده — جزاین مرهم نمی‌سازد درون سینه ریشان را ۳۰۰

۴۵

جائی که بجوش آرد گل بلبل زاری را — شاید که چو ماسوزد حسن توهزاری را

بشناس حق اشکم کز آب دو چشم من — بشکفت گل خوبی بس لاله عذاری را

از جور توگر نالم آزرده شوی ناگه — کس یار نیازارد آنگه چوتو یاری را

آخر زشب هجرم صبحی نشدی روشن — گر زانکه اثر بودی صبح شب تاری را

حاصل زگل وصلم شد چهرهٔ زرد آخر — ناچار خزان آید هر باغ و بهاری را ۳۰۵

بی تیر و کمان افتد صد صید بخاک ره — گر میل شکار افتد همچون توسواری را

سوز نفس **اهلی** در آه حریفان نیست — کین درد نمی باشد هر سینه فکاری را

۴۶

مژده گل چه میدهی عاشق مستمند را — داغ دل است هر گلی مرغ اسیر بند را

دود درون من ترا دفع گزند بس بود — جان کسی چه میکنی دود دل سپند را

۳۱۰ چند ز بهر سوزمن گرم چو برق بگذری سوختم آخر ای پسر تند مران سمند را
مست‌نه‌ای،چه می‌چمدقد خوش‌تو گوئیا جلوه ناز میدهی سرو قد بلند را
تابتو لاف زد پری کس نگهش نمی کند دید بلی نمی توان مردم خود پسند را
صید توام مرا کشد غیرت زلف پرخمت کز پی صید دیگران حلقه کنی کمند را
غم نخوری زسوز من گر چوسپند سوزیم زانکه زسوختن کجا چاره بود سپند را
۳۱۵ فایده یی نمیدهد گفتن درد دل به خلق هم تو دوا کنی مگر **اهلی** درد مند را

۴۷

جزوصل هوس نیست چوپروانه‌خسان را کوشمع که‌آتش زند این بوالهوسان را
ای گل که دمد از نفست بوی بنفشه زنهار مکن همدم خود هیچ کسان را
خونابه حسرت همه تاچند خورم من یکبارهم این می بچشان همنفسان را
آن لب گرم از پافکند سر زنشم چند در شهد گرفتاری خود بس مگسان را
۳۲۰ شد قافله وخسته دلان تشنه بماندند ای خضر به فریاد رس این باز پسان را
صد نرگس رعناست حسود چمن تو ای‌سرو به‌پوش‌از گل رخ چشم خسان را
اهلی بسر کوی‌تو اش‌ترس عسس نیست مست‌است وسگ کوچه شمارد عسسان را

۴۸

زدرد میرم و گویی که بیش از این بادا تو گرخوشی که چنین‌باشم این‌چنین بادا
جدا زشمع رخت گر بصحبتم هوس است چراغ صحبت من آه آتشین بادا
۳۲۵ نه جام دل که اگر خاتم سلیمان است نشان عشق ندارد نگین نگین بادا
دل شکسته که پروردمش چو جان دربر چو رفت از برمن با تو همنشین بادا
گر از صفای تو زد لاف چشمهٔ خورشید چو آب خضر فرو رفته در زمین بادا
هر آن رقیب بداختر که ازتو دورم کرد قران کوکب بخت بدش قرین بادا
بقدر جورچو گفتی وفا [۱] کنم **اهلی** من وجفای تو یارب که بیش از این بادا

۴۹

۳۳۰ از بس که خورم بر جگر ازطعنهٔ سنان ها خون شد جگر ریش‌من اززخم زبان ها

۱ ـ بعض نسخ : چو گفتمم جفا کنم اهلی

دانی که چه بس تیر نهان خورده‌ام از تو پیش آی که تا باز دهم باتو نشان ها
من باتو چه گویم که زمانی که تو آیی بی خود شوم از شوق وصال تو زمان ها
آن چشم وچراغی که به بالین تو تا روز سوزد همه شب شمع صفت رشتهٔ جان ها
مرغ دلم از جای شد آن لحظه که از ناز ابروی بلند تو بر آورد کمان ها
شاهان همه رندان در میکده گشتند یعنی که چنین هاشود از عشق چنان ها
امروز عیان شد که نداری سر **اهلی** بیچاره غلط داشت به مهر تو گمان ها ۳۳۵

۵۰

غم ندارد ز گدایی تن غم پرور ما گو هما سایهٔ دولت مفکن بر سرما
در سفالین قدح وساغرشه باده یکی است غایت این است که از زر نبود ساغر ما
آتش ماچه حدیث است که آبش بکشد بلکه سوزد جگر دجله زخاکستر ما
حذر از شعلهٔ سوز دل ما باید کرد زان که جزدررگ جان‌ها نخلد نشترما
چشم ماتشنه‌لبان بحرشدازاشک چه سود که لبی تر نکند گریهٔ چشم تر ما ۳۴۰
ماچنین پای به گل همچو نهال از غم‌تو خوشتر از آب روان میگذری ازبر ما
اهلی آن مه‌چو نخواندت سگ‌خودنالەمکن ما گداییم تکلف نبود در خور ما

۵۱

پنجه خطاست بابتان خسته‌دل خراب را خاصه بتی که بشکند پنجهٔ آفتاب را
ای به دو لعل آتشین آب حیات تشنگان بی تو قرار کی بود تشنهٔ دل کباب را
روز قیامت ای‌پری ،هوش بری ز آدمی گر زبهشت روی خودبرفکنی نقاب را ۳۴۵
نیست‌زعشقت‌ای‌صنم‌خواب‌وخوری‌بجوموزنم عشق‌بتان‌حرام‌شدعاشق‌خوردوخواب‌را
حلقهٔ کعبه گو بهل‌حاجت‌خویش‌عرضه‌ده هر که بصدق‌بوسه زدحلقهٔ آن‌درکاب‌را
گرد وجودم ای صباچند حجاب ره‌بود خیز میان ماواو رفع کن این‌حجاب‌را
اهلی پیر ناتوان‌سوخت زسر گرانیت رطل گران دگر مده پیر تنك شراب‌را

۵۲

چون رنجه شود خوی تواز همسری ما محرومی ما به بود از محرمی ما ۳۵۰

ما کم چوهلالیم و تو چون ماه تمامی | باشد که کمال تو به بیند کمی ما
ترسم که توای آهوی وحشی بگریزی | از ناکسی مردم و نامردمی ما
پژمردگیت هیچ مباد ای چمن حسن | کز سبزهٔ خط تو بود خرمی ما
اهلی چه کنی شکوه که عقل همه سوزد | در حسرت دیوانگی و بی غمی ما

۵۳

۳۵۵ ای خضر که همدم شده‌یی آب بقا را | زنهار بیاد آر لب تشنه ما را
زهرست غمت گر نبود وعدهٔ بوسی | بی‌چاشنی خون خورم این زهربلا را
گل ازتوچنان شد که بصددیده‌چوشبنم | بر خواری گل گریه بود مرغ‌هوا را
تا کس نبرد بو ز کباب دل مستان | در صحبت ما ره نبود باد صبا را
آن کعبه که از چارطرف سجده کنندش | خشتی بود از خاك درت اهل صفا را
۳۶۰ ازوادی مجنون صفتان‌بوی وفاجوی | کانجا که تویی نام ندانند وفا را
پیش توشهان خاك نشین‌اندچو**اهلی** | در عشق تفاوت نبود شاه و گدا را

۵۴

کوی‌تو که‌من‌ازهمه کس‌واپسم آنجا | معراج مراد است کجا می رسم آنجا
هر کس سخن‌هم‌نفسی پیش تو گوید | ازمن که کندیاد که من بی کسم آنجا
در گلشن کوی تو من خار چه ارزم | آتش به من انداز که خاروخسم آنجا
۳۶۵ آه از ستم بخت که در کوی محبت | بیش ازهمه‌ام وزهمه کس واپسم آنجا
اهلی سگ آن درچه کندپاس رقیبان | حاجت به سگان هم‌نبودمن بسم آنجا

۵۵

به خلوت بهل شیخ دل مرده را | که دوزخ بهشت است افسرده را
دل زاهد از می کجا بشکفد | شکفتن محال است پژمرده را
اگر درد جامی دهد لعل تو | ز تریاك به زهرغم خورده را
۳۷۰ ز خاکم چو بر داشتی مفکنم | میفکن نهال بر آورده را
مکن وعده از انتظارم مکش | میازار دیگر دل آزرده را

از آن لاله درخون‌خودغرقه‌است | که بر داغ دل می درد پرده را
دل **اهلی** از توبه بی چاره شد | بلی چاره‌یی نیست خود کرده را

۵۶

پس ازاجل بکه روشن شود نکوئی ما | گر استخوان ننماید سفید رویی ما
کنون که سنگ ملامت رسید دانستم | که خالی از سببی نیست بی‌سبویی ما ۳۷۵
اگرشدیم‌چومجنون‌فتیله موی زعشق | چراغ شوق فروزد فتیله مویی ما
توخوی‌وبوی که‌ای آهوی‌ختن‌داری | که رام ما نشوی یا فرشته خویی ما
نشان پاکی دامن همین بود ای شیخ | که گریه دست ندارد زخرقه‌شویی‌ما
ستوده‌ایم‌چو**اهلی** تورا به مهر ای‌سرو | بود که راست‌شود این دروغگویی ما

۵۷

ای‌بی‌تو ازخون بسته‌گل مژگان من برخارها | خارست‌دورازروی‌تودرچشم‌من گلزارها ۳۸۰
هرچند کز آب بقا باشد خضر دوراز فنا | بیند شهیدان تو را میرد ز حسرت بارها
خوش‌پای‌داری آنچنان کزدیدن‌آن‌نا توان [1] | سازندچون صورت بتان جا برسر دیوارها
تا حال‌جان ازشیونم دانی یکایك ای صنم | قانون صفت دارد تنم ازرشتهٔ جان تارها
کار تو ناز ودلبری کاردل ما خون‌خوری | ما یم وعشقت ای پری داریم باهم کارها
زخم تودارم متصل‌درسینه‌ای پیمان گسل | من‌چون زیم آزرده دل بااین‌همه آزارها ۳۸۵
اهلی زشوق گلرخان‌چون گل‌بود آشفته جان | گل درچمن جامه دران اودرسر بازارها

۵۸

هوای دیدنت ای‌ترك تندخوست مرا | نگاه کن که هلاك خود آرزوست مرا
من شکسته چنان تلخ کامیی دارم | که آب بی‌لب تو زهردر گلوست مرا
تنم بخواب عدم رفت و همچنان بینم | که با خیال‌لبت دل به گفتگوست‌مرا
از آن‌شبی که‌چو گل‌در کنارمن‌بودی | هنوز خرقهٔ صد پاره مشکبوست مرا ۳۹۰
کنون که‌برق‌فراقم‌چو نخل‌بادیه سوخت | چه‌وقت سبزه‌و گشت کنارجوست مرا
جگر کبابم ومخمور وتشنه‌لب امشب | دل پیاله ندارم سر سبوست مرا
چنان فرو شده‌ام در خیال او **اهلی** | که وصل‌دوست نماید خیال‌دوست‌مرا

---

۱ ـ کذا

۵۹

بهم متاب دگر سنبل پریشان را | یکی مساز به قتلم دو نا مسلمان را

۳۹۵ بلای پیر و جوان حسن یوسف است از نه | چه وقت عشق و جوانی است پیر کنعان را

مجوی شربت وصل از بتان که این مردم | همیشه خون جگر داده‌اند مهمان را

چو لاله دامنت از خون ما نشان دارد | اگرچه برزده‌یی چابکانه دامان را

نسیم گل خبر از یار می‌دهد **اهلی** | مرو بباغ که برباد میدهی جان را

۶۰

زلف چو مار او کشد در دهن بلا مرا | چون نروم که مو کشان می‌کشد اژدها مرا

۴۰۰ همچو مگس در انگبین کوشش هرزه میکنم | دست زخویش مگسلم تا تو کنی رها مرا

زخم دل از تو تا بکی؟ صبر نماند و طاقتم | وه چه کنم مگر دهد صبرو دلی خدا مرا

با همه آفتاب من از سر مهر طالع است | هیچ وفا نمی کند طالع بی وفا مرا

کوه بلا چو **اهلیم** گر نه زغم بیفکند | دست اجل به زور خود کی فکند زپا مرا

۶۱

کس نبودش خبر از زشتی و زیبایی ما | آتش دل علم افروخت به رسوایی ما

۴۰۵ ما زصد نکتهٔ حسن تو یکی می بینیم | بیش ازین نیست در آیینهٔ بینایی ما

یوسفا، باهمه حشمت نظری کن که هنوز | سر سودای تو دارد دل سودایی ما

آن چنان زد ره ما لعل تو ای آب حیات | که بشست از دل ما نقش شکیبایی ما

اهلی استاد تو عشق است سخن گو که برد | زنگ از آیینه دل طوطی گویایی ما

۶۲

این حسن و ملاحت نگر آن کان نمك را | کاتش زده در رشتهٔ جان شمع فلك را

۴۱۰ دامان ملك گر چه نیالود درین خاك | بر خاك نشینان تو رشك است ملك را

از حسرت ماه تو که بر اوج سماك است | صد قطرهٔ خون درجگر افتاده سمك را

زان کان نمك ای دل مجروح چه نالی | خاموش که ضایع نکنی حق نمك را

کس راز میان تو گمانی به یقین نیست | ره دردهنت هم نه یقین است و نه شك را

رسوایی من نیست ز سنگین دلی تو | من خود زرِ قلبم چه گناه است محك را

اهلی است چنان‌مست‌توای کعبهٔمقصود کزشوق درون گل شمردخاروخسك را ۴۱۵

۶۳

دل‌اگرزغم‌خروشدچه‌غم ازخروش اورا که فغان دردمندان نرسد بگوش او را

دل من ز نوش‌آن لب نرسد بکام هرگز مگراز کسی که‌دادا ین‌لب‌همچو نوش‌اورا

اگرای عزیزیوسف به منش‌نمی فروشی به زکات حسن باری ز نظر مپوش او را

دل‌من‌چو دجلهٔخون‌نکندچگونه طوفان که هوای دوست‌آردهمه‌دم‌به جوش‌اورا

زفغان‌این‌پریشان چه شوی‌چوزلف‌درهم که‌رخ‌تو کردغارت دل‌وصبروهوش اورا ۴۲۰

دل زار من چوبلبل به فغان‌میار ای گل که‌زبان‌اگر گشاید، که کندخموش‌اورا

چوغلام‌تست **اهلی** مفروش و گرفروشی پی پاسبانی در به سگان فروش او را

۶۴

پیش تو دیده گر نبود غرق خون مرا خون می‌چکد زدیده ودل دردرون مرا

من خود نشان تیر ملامت نگشته‌ام عشقت نشانه ساخت به داغ جنون مرا

رخسار لاله رنگ تو در دیده بایدم بی‌توچه سودچهره بخون لاله گون مرا ۴۲۵

این‌سرخ رویی‌ام‌بس اگرمی کندفلك موی سفید در قدمت غرق خون مرا

از گلشنم به گلخن محنت کشید هجر بخت بد است در همه جا رهنمون مرا

اهلی ، چولاله خاك رهم‌لیك‌خوشدلم کز دل نرفت داغ غم او برون مرا

۶۵

اگرچه ازرخ خود چشم بسته‌یی ما را نهان ز چشمی و در دل نشسته‌یی ما را

زجعد زلف تو هرموی ماست زنجیری چرا درین همه زنجیر بسته‌یی ما را ۴۳۰

تو را که طاقت‌آهی زخوی‌نازك‌نیست چرا به سنگ ستم دل شکسته‌یی ما را

زما به خشم مرو ای طبیب خسته دلان بیا که مرهم دلهای خسته‌یی ما را

مگو که در دل اهلی خیال غیر گذشت که لوح‌خاطر ازین‌حرف شسته‌یی‌ما را

۶۶

اگرتووصل نبخشی چه چاره سوخته را به آفتاب چه نسبت ستاره سوخته را

بیا و لاله صفت چاك ساز سینهٔ من برون فکن جگر پاره پاره سوخته را ۴۳۵

زدوزخش چه غم آن دل که سوخت داغ تواش کسی نسوخت در آتش دوباره سوخته را
نظارهٔ تو جگر سوزدم مرو از چشم دگر مسوز به حسرت نظاره سوخته را
بسوخت **اهلی** و شوق لب تو برد به خاك نکرد مرهم لعل تو چاره سوخته را

۶۷

چون شمع اگر چه آتش مهرش گداخت ما را برق چراغ حسنش جان تازه ساخت ما را
۴۴۰ ما را ز در سگ او گر راند ازو نرنجیم ما قلب نا روائیم او هم شناخت ما را
در کوی عشقبازی داویست هر دو عالم چشم فضول ننشست تا در نباخت ما را
از شوق نعل اسبش سر خاك راه کردیم وان مه ز ناز توسن بر سر نتاخت ما را
اکسیر عشق **اهلی** زر می کند مسیحا در کورهٔ محبت زانرو گداخت ما را

۶۸

پیش از آن کین گردهستی سر زند از خاك ما با رخ خوبت نظر می باخت چشم پاك ما
۴۴۵ دیگران از داغت ای گل همچو سرو آزاده اند برق رخسارت نسوزد جز خس و خاشاك ما
آتش سوزنده یی ای شمع و ما پروانه ایم گرد آتش کس نگردد جز دل بی باك ما
غیر شمع از اهل مجلس کس دلش بر ما نسوخت در دل خوبان نگیرد آه آتش ناك ما
جان بیماران دل را جز اجل چاره نبود گر اجل بر دیگران زهرست شد تریاك ما
در گلستان جهان زان روی خاك ره شدیم تا به یاد لاله رویان گل دمد از خاك ما
۴۵۰ غم مخور **اهلی** زچاك سینه کز اقبال عشق یوسف جان سر زند آخر زجیب چاك ما

۶۹

در گریبان ریز ساغر زاهد سالوس را تا بسوزد ز آتش می خرقهٔ ناموس را
خستهٔ دل را دمی جانبخش می باید طبیب عیسیی جو کین کرامت نیست جالینوس را
چون گدایانم بهل کز دور می بوسم زمین زانکه من لایق نبودم دولت پابوس را
گر نه در دل آتشین رویی بود از دل چه سود شمع اگر نبود چه خاصیت بود فانوس را
۴۵۵ کاسهٔ می گیر چون نرگس که دوران فلك کاسهٔ سر خاك ره کرد دست کیکاوس را
زیور حسن تو از فر سعادت چون هماست حاجت زیور نباشد جلوهٔ طاوس را
بیش ازین **اهلی**، نشاید بت پرستی را نهفت طبل پنهان چون توان زد فاش کن ناقوس را

۷۰

زشت است کان نکوروازحدبرد جفا را | گر بد نیاید او را طاقت نماند ما را
تا چندعاشقان را خوبان بهرشك سوزند | یا رب جزای خودده این‌قوم بی وفارا
افسوس ای عزیزان کز بهر بی وفایی | بیگانه کردم از خود یاران آشنا را ۴۶۰
چون کوهکن نیابدشیرین کسی و گرنه | فرهادبرتراشد چون او ز سنگ خارا
گر پارساست دلبر گومی منوش باکس | تا خون بجوش ناید رندان پارسارا
هر چندکز غم آخر بر باد داد خاکم | بر دل مباد گردی آن کعبهٔ صفا را
ازدوستان شکایت**اهلی** نه شرطیاری‌است | یا ترك دوستی کن یا دل بنه جفا را

۷۱

چون تو گویی سخن این‌دل‌شده راگوش‌کجا | دل کجا عقل کجا فهم کجا هوش کجا ۴۶۵
پای بوسی زسگت گردهدم دست‌بس‌است | من کجا وصل کجا بوسه و آغوش کجا
تاتو درجلوهٔ حسنی چو گل‌ای سروسهی | بلبل دل بود از شوق تو خاموش کجا
جوی خون می‌رود از دیده‌ام ای‌بادبگو | که شد از دیده‌ام آن سرو قباپوش کجا
اهلی ازوصل به هجران‌شده‌یی قانع‌لیك | تلخی زهر کجا چاشنی نوش کجا

۷۲

نقشبندی که کسان عاشق ومستند او را | گو چنین ساز بتی تا‌بپرستند او را ۴۷۰
زاهدان سنگ که‌برشیشهٔ میخواره‌زدند | نه همان شیشه که دل نیزشکستند اورا
عالمی گر بکشد کیست که‌گویدکه مکش | کزمحبت همه کس واله و مستند اورا
شهسوارا بگذار این که ببوسم باری | پای صیدی که به فتراك توبستند اورا
داغ عاشق منگرخوار که شد مردم‌چشم | مگسانی که بر آن داغ نشستند اورا
چشم صیادتوشوخیست که صاحب‌نظران | باهمه زیرکی از دام بجستند اورا ۴۷۵
شمع رخسار تورا سوخته‌یی چون**اهلی** | نبود زین همه پروانه که هستند اورا

۷۳

نیست آن دُر کەز گوش آمده‌تادوش‌ترا | می چکد آب لطافت زبنا گوش ترا
یك نگاه از رخ زیبات مرا هست طمع | دین ترا عقل ترا صبر ترا هوش ترا

آه من سوخت جهانی توعجب سنگدلی	که نیارد نفس سوخته درجوش ترا
٤۸۰ گرنه‌درخون‌دل‌خودشوی آغشته‌چوصید	کی سك یار کند دست درآغوش ترا
یار آنگاه کند بانو سخن از سر لطف	که ببیند ز حدیث همه خاموش ترا
گربراند زرهی از ره دیگر باز آی	که بیك ره نکند یار فراموش ترا
خرقه پوشان‌همه‌ازرشك‌تو **اهلی** سوزند	که مریدند جوانان قبا پوش ترا

۷٤

بازچون‌شمع سحر رشتهٔ‌جان سوخت‌مرا	مرده‌بودم‌گر آن شمع برافروخت‌مرا
٤۸۵ چون شهیدان توشد جامهٔ خونین کفنم	درازل عشق‌تواین‌جامه‌بتن دوخت‌مرا
سخن‌اینست که‌می‌نوش‌ودگر هیچ‌مپرس	مرشد عشق‌همین یکسخن آموخت مرا
بندهٔ ساقیم ای خواجه زغم آزادم	دردسر چند دهی کس بتو نفروخت مرا
اهلی ازبرق‌غمش‌حاصل‌عمرت‌همه‌سوخت(۱)	آه از آن‌خرمن‌حسرت‌که دل‌اندوخت مرا

۷۵

زفتراك سوار من چه معراجی‌است آهورا	سر آن آهویی گردم که‌قربان‌می‌شوداورا
٤۹۰ نکوخویی‌زخوبان‌رشك‌عاشق‌بارمی‌آرد(۲)	ازآن‌ازنیکویان دل‌می‌دهم خوبان‌بدخورا
به‌محراب‌دعاابروی‌اومی‌جویم‌وچون‌من	دعاگوییست‌درهر گوشه آن‌محراب‌ابرورا
کنون‌سختست‌محرومی که‌بعدازآشنائی‌ها	سر بیگانگی بامن بود آن سرودلجو را
ازآن‌یوسف‌چویعقوبم کجاروشن‌شوددیده	که‌بویی‌هم‌دریغ آیدزمن آن‌عنبرین‌بورا
دل من گرپریشان شد مبادا زلفش آشفته	سرچوگان‌سلامت‌باد اگرزخمی‌رسدگورا
٤۹۵ بیادوصل‌او **اهلی** مکن‌افغان که دربزمش	ملك‌چون‌درنمیگنجد که‌یادآرد سگ‌کورا

۷٦

چون به زنجیر محبت بستیی پای مرا	عفو باید کردنت دیوانگی های مرا
من بسر گر میروم‌جرمی‌ندارم‌زانکه‌تو	هردم‌آتش می‌فروزی دیگ‌سودای‌مرا

---

۱ ـ حاصل صبرم همه سوخت (نسخه ب) .

۲ ـ نسخه : باز می‌آید ـ باز می‌آرد .

از من دیوانه گر نیك و بدی دیدی مرنج | رو مده درخاطر خود زشت‌وزیبای مرا
این‌قدر بینایی من بس که جز خاك درت | در نظر چیزی نیاید چشم بینای مرا ۵۰۰
ظاهر و پنهان چه پوشم چون تو می بینی عیان | داغ پنهان درون و اشك پیدای مرا
بر من مجنون چه حاجت زخم تیرت ای پری | بهر من تیرست و نشتر خارصحرای مرا
ز آستانت همچو **اهلی** کی کنم پهلوتهی | هم مگر روزی اجل خالی کند جای مرا

۷۷

چه عقل و دانش و هوشیست بر کمال مرا | که‌می‌برد دگر آن خط برون ز حال مرا
شراب کوثر اگر ساقیش نه دوست بود | حرام باد اگر آن می بود حلال مرا ۵۰۵
چو خضر از آب حیات لبت نگردم سیر | اگر حیات بود صد هزار سال مرا
گمان مبر که خیال کس دگر دارم | که جز خیال تو کس نیست درخیال مرا
مرا چه حد که توام یار خویشتن خوانی | سگ توام مکش ای مه ز انفعال مرا
بهل که دود دلم در جهان بر آید سخت | که بی رخ تو گرفت ازجهان ملال مرا
فلك چو **اهلی** از آنم بچنك بخت نماند | که داد عشق تو صد گونه انفعال مرا ۵۱۰

۷۸

بود که گریه بشوید خط گناه مرا | سفید روی کند نامه سیاه مرا
اگرچه خرمن عقلم بسوخت درره عشق | خوشم که برق کرم پاك کرده راه مرا
خیال روی تو بست آنقدر بچشمم نقش | که لوح صورت چین کرد قبله گاه مرا
کهی که خرمن گل خوشه چین عارض تست | چه رنگ باشد ازو چهرهٔ چو کاه مرا
حذر نکرد رقیبت ز ابر گریهٔ من | مگر به چشم نیاورد دود آه مرا ۵۱۵
گناه **اهلی** از آن شد که دوست عفو کند | مگر شفیع کند اشك عذر خواه مرا

۷۹

گر شبی بردارد آن شمع از مه عارض نقاب | باوجود او عدم باشد وجود آفتاب
بیستون از پا در آرد آه سر مستان عشق | روز عشق است این نه روز مستی جام شراب
ایکه از طوفان غیرت غافلی در بحر عشق | در دماغ خود میفکن باد نخوت چون حباب

۵۲۰ هر گه آن مه باده نوشد جرعه بخشد غیر را | مست من از آتش غیرت کند دلها کباب
مدعی ماراست ظاهر نقش و باطن پر ز زهر | ما چو گنجیم از درون معمور و از بیرون خراب
گر بدوزخ این دل سوزان بود در پهلویم | آتش دوزخ بود از پهلوی من در عذاب
چشم **اهلی** تا بخواب دید آسایش نیافت | دیده و دل خسته آسایش نبیند جز بخواب

۸۰

یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب | یا تو که پا کدامنی صبر من از خدا طلب
۵۲۵ روزشکار چون خورد بردل صید تیر تو | گر طلبی خدنگ خود از دل ریش ما طلب
درد تو می کشد مرا یا به کرم دوا کنش | یا قدری فزون ازین تا نکنم دوا طلب
آه چه پوشم این سخن وه که بکام غیر شد | آنچه دل من از خدا کرد بصد دعا طلب
خواب و خیال می برد در پی وصل تو مرا | فکر محال می کند مفلس کیمیا طلب
ای دلم آشنای تو همدم غیر من مشو | غیر کی آشنا شود ، هم دل آشنا طلب
۵۳۰ همنفسان دوست را مستی وصل بس بود | ساقی اگر کرم کنی **اهلی** بی نوا طلب

۸۱

پای بوس آن بت سنگین دل یا قوت لب | آرزو دارم شبی تا روز و روزی تا به شب
مردم از شوق لبش تا کی ادب دارم نگاه | میروم گستاخ پیش و میکنم ترك ادب
کس مهل پیش من بیمار ای همدم مباد | نام او ناگه برم بی اختیار از تاب تب
من که عمرم رفت برباد و بجا نان زنده ام | مانده ام در روی او بیخود همی مانم عجب
۵۳۵ روزی هر کس بقدر بخت باشد لاجرم | سنگ بیدادم زند نخلی کزو جویم رطب
خلق گویند آب حیوان عمر جاویدان دهد | باری ای آب بقا کشتی تو مارا در طلب
گرچه می گویند خلقی نام این مجنون بیار | خوش بود **اهلی** شنیدن تازی از لفظ عرب

۸۲

کرد بیدارم زخواب بیخودی آن آفتاب | این چنین بیداریی هر گز نبیند کس بخواب
شب سگت سوی من آمد مگر گم کرده بود | یا شنید از سوز داغ سینه ام بوی کباب
۵۴۰ صبر و آرامی کز ایشان راحتم بودی نماند | نیم جانی با من است آن نیز از بهر عذاب
من نه تنها گریم از شوقت که در آب روان | صورت خویشت چو بیند گرددش در دیده آب

گر کشی جام و بریزی جرعه‌یی بر بتکده | صورت چین تاقیامت همچو من ما ند خراب
زحمت عاشق مده زاهد که این مست ازل | درقیامت چون گل از گل سرزند مست شراب
جز دعای آنکه گردد دردل افزون دردتو | گر تمنایی کند **اهلی** نگردد مستجاب

۸۴

ازجوش گریه دارم پیشت خروش امشب | بنشین تو لیك سویم بنشان زجوش امشب ۵٤۵
دوش ازخمار هجرت صد درد سر کشیدم | پیش آ که عرض دارم احوال دوش امشب
عمری شراب خوردی باهمدمان دردی | بادرد مند خودهم جامی بنوش امشب
ازبهر غمزه دیشب هوش آنچنان ربودی | کاعجاز صد مسیحا نارد بهوش امشب
دوش ازمیان یاران سر گوشیت بمن بود | از ناز می نیاری نامم به گوش امشب
صوفی چو باتو رقصد چون خرقه را نبخشد | در پوست هم نگنجد پشمینه پوش امشب ۵۵۰
اهلی مگو که نبود جانبخش جز مسیحا | دیدم من آن کرامت از میفروش امشب

۸۴

سخن چه حاجت اگر دل مقابل افتادست | زبان چه کار کند کار بادل افتادست
دلا ، تغافل او التفات پنهان است | مگو که یار زحال توغافل افتادست
من از محیط محبت همین نشان دیدم | که استخوان شهیدان به ساحل افتادست
زمانه دشمن و من بی‌زبان و بخت زبون | تورحم اگر نکنی کار مشکل افتادست ۵۵۵
بر آستان تو **اهلی** غلام دیرین است | ولی به داغ قبول تو مقبل افتادست

۸۵

گرساقی بدمست به خشم از برما رفت | بدمستی و دیوانگی ازما به کجا رفت
دیوانه ازاینیم که آن شوخ پری وش | چشمی سوی ما کرد که عقل ازسرما رفت
هرغمزه که زدچشم خوشت صیددلی کرد | یك بار ندیدیم که این تیر خطا رفت
خورشید رخا، گرم چهرانی؟ که چو ذره | سرهای عزیزان همه بر باد هوا رفت ۵٦۰
پر گالهٔ دل رفت شب از گریه به رویم | برروی من از گریه چگویم که چها رفت

سر خاک ره باد صبا باد[1] که گردم — در کوی تو از همرهی باد صبا رفت
تا کوی عدم هیچ کسش دست نگیرد — **اهلی** که به سیل ستمش پای زجا رفت

۸۶

باز از بویت دل پژمرده درنشو نماست — معجز عیسا که می گویند بوی آشناست
۵۶۵ مردم از این رفتن و باز آمدن بنشین دمی — کان چنین بالا به هر شکلی که می بینم بلاست
گر قدت سروست سرو گلشن جنت بود — ور رخت آیینه است آیینه گیتی نماست
تیره بختم یار از آن یك ذره بامن تیره است — ورنه آن خورشید با ذرات عالم در صفاست
گر وفایی می کنی مارا مکش از جور خویش — کانچه پیش دیگران جورست پیش ما وفاست
کوی تو شب تا بروز از برق آهی روشن است — روشن است ای شمع من کین روشنایی از کجاست
۵۷۰ خستهٔ تیغ بلا تا کشتنش از رحم نیست — رحمتی گر می کنی تیغی بزن کامش رواست
خاك کویترا بآب چشم خود گل کرده ام — گر کسی آنجا فتد عیب تو نبود جرم ماست
از خیال طاق ابرویت که محراب دل است — **اهلی** سر گشته روز و شب به محراب دعاست

۸۷

گر کعبه نشین بامن مستش سر ناز است — المنة لله که در میکده بازست
ای خواجه تو از ناز بر افلاك کشی سر — در خاك نشستن صفت اهل نیازست
۵۷۵ محبوب دل آنست که چشمش سوی خود نیست — محمود از آن سوختهٔ عشق ایازست
سر رشته به زنجیر جنون می کشد از عشق — کوتاه کنم قصه که این رشته درازست
اهلی به حقیقت رسی از عشق مجازی — گنجی است حقیقت که کلیدش زمجازست

۸۸

بس که دل پر آتشم بهر تو آه کرده است — گلخنی است کز غمت جامه سیاه کرده است
دیده ‌ا گر به خون کشم هست سزای دیدنش — سنك که میزنم به دل دل چه گناه کرده است
۵۸۰ ترسم از آنکه چشم من کج نظرش گمان بری — بسکه به گوشهٔ نظر در تو نگاه کرده است
منکر عشق چون شود دیده که از نظاره ات — چشم تورا بحال خود هر دو گواه کرده است

---

۱ - نسخه : یاد صبا کرد

سروقد تو تا گهی سوی چمن قدم نهد   نرگس مست عمرها دیده به راه کرده است
درشب غم به روشنی دانه در به گوش تو   آنچه کند کجا جوی خرمن ماه کرده است
اهلی اگر گرفته یی ملت عشق و کنج صبر   آنچه تو کرده یی همه همت شاه کرده است

۸۹

گشاد صد دل از آن غنچه شکرخند است   به یك کرشمهٔ او کار خلق در بند است ۵۸۵
به خندهٔ نمکینت که بردلم دارد   حق نمك که فزون از هزار سوگند است
که زلفت از دل من گر هزار بار برد   مرا به هرسر مویت هزار پیوند است
مباش غره به حسن ای پسر که مستی حسن   هزار یوسف مصری به چاه افکند است
سری به باد به هر ذره رفت در ره عشق   شهید عشق که داند که در جهان چند است
چو جنك نیست، تورا گوشمال هجران بس   چه احتیاج نصیحت چه حاجت پند است ۵۹۰
به آب خضر نبود احتیاج **اهلی** را   کنون به درد سفال سگ تو خرسند است

۹۰

من و مجنون دو اسیریم که غم شادی ماست   هر کدا این شیوه ندانست نه از وادی ماست
پاس شمع رخ ساقی به دعامی داریم   کین چراغی است که در ظلمت غم هادی ماست
آن سبکبار نهالیم که درباغ جهان   سرو آزاد چمن بندهٔ آزادی ماست
گر ندانیم ره و رسم جهان طعنه مزن   زانکه نادانی ماغایت استادی ماست ۵۹۵
بخت اگر یار شود یارهم ازما باشد   زانکه بیزاری معشوق ز بیزادی ماست
گرچه ما خانه خرابیم ولی دلشادیم   که غم خانه کنی در پی آبادی ماست
گرچه رندیم و تهی دست چو **اهلی** شادیم   چرخ را باهمه حشمت حسد از شادی ماست

۹۱

چهره از تیغ تو پرخون دردم کشتن خوش است   سرخ روهمچون خزان رفتن ازین گلشن خوش است
باغبان فرق است از نرگس بسی با چشم یار   منکر حس چون توان شد دیدهٔ روشن خوش است ۶۰۰
با من دیوانه خوش دارد سگ آن کوی و من   چون زیم ناخوش به وی حالی که او با من خوش است
عاشقان را بستر سنجاب لایق کی بود   مردم دیوانه را خاکستر گلخن خوش است
کی ز خورشید جمالش خانه ام روشن شود   گر فتد گاهی سوی من عکسش از روزن خوش است

جیب پیراهن ، خود ازمستی دریدآن غنچه لب　　کان تن نازك میان چاك پیراهن خوش است

۶۰۵ عاشقان راهست **اهلی** دست بر دامان یار　　دست ما آلوده دلها دور ازآن دامن خوش است

۹۳

هر گز هوس سایه‌ام از فرّهما نیست　　عاشق که بود سایه نشین مرد بلا نیست

کس‌رانبوداین غم جان‌سوز که ماراست　　وین‌غم‌همه‌زان‌است که کس‌راغم‌ما نیست

دارد دل ما از تو تمنای نگاهی　　محروم مگردان دل ما را که روا نیست

در بادیهٔ کعبه مقصود خطرهاست　　کس‌راسر آن ره‌بجزاین بی‌سروپا نیست

۶۱۰ زین غم به کجا از پی آرام گریزم　　آرام کجا هست و غم عشق کجا نیست

جزمن‌سرهر کس که بودبست به فتراك　　آن عربده جوراسراین‌خسته‌چرا نیست

ای مرغ چمن چند تو در وصل بنالی　　بر نعمت دیدار چرا شکر خدا نیست

اهلی به سوی دار نهد سر نه بمحراب　　محراب شهیدان بجز از دار فنا نیست

۹۳

اگر چه ساقی جان می نهاد در دستت　　حقیقتی دگرست این که می کند مستت

۶۱۵ پی نظارهٔ خود جام جم تو را دادند　　توخود نگاه نکردی که‌چیست دردستت

تو آن گلی که چومن‌صدهزارسوخته را　　بباد دادی و بر دل غبار ننشستت

دلا به‌چشم توصدخارا گرشکست آن گل　　همین بس است که در چشم غیر نشکستت

تورا به چرخ بلند آفتاب خواند ازمهر　　چو سایه خاك نشین کرد همّت پستت

خمار هجر بود با می وصال بترس　　طمع مدار که در وصل دل ز غم رستت

۶۲۰ چو صید کشته مجوخونبها از او **اهلی**　　بس‌است‌این که‌به فتراك‌خویش بر بستت

۹۴

به قتلم‌اینهمه خشم و عتاب حاجت نیست　　چو می کشد غم‌عشقم شتاب‌حاجت نیست

تو شمع بزمی وصد خانه روشن از رویت　　بهر کجا که توئی آفتاب حاجت نیست

اگر شراب نباشد تو باشی ای ساقی　　بیا که صحبت ما را شراب‌حاجت نیست

مرا که قبلهٔ حاجت شد آستانهٔ تو　　بکعبه رفتنم از هیچ باب حاجت نیست

۶۲۵ دلا چو مرغ قفص چارهٔ تو تسلیم است　　چه میطپی بنشین‌اضطراب حاجت نیست

عذاب ظلمت غم بهر آب خضر مکش   برای یکدم آب این عذاب حاجت نیست
خموش اهلی اگر تو بهات دهند از عشق   حدیث بیهده گو را جواب حاجت نیست

۹۵

مست می و ساقیم تا نفسی باقی است   با می و ساقی مرا کار بسی باقی است
گر دلم از دست رفت بهر نثار رهت   شکر که برجان هنوز دسترسی باقی است
خیز و گل عشق چین کز چمن زندگی   تا مژه بر هم زنی خاروخسی باقی است ۶۳۰
پیر شدیم از جهان دست زجان شسته‌ایم   نیست بجز دیدنت گرهوسی باقی است
مرغ نشاطم پرید جز تن زارم نماند   هر که بپرسد ز من گو نفسی باقی است
نام تو اهلی ز عشق زنده بود تا ابد   بی صفت عشق کی نام کسی باقی است

۹۶

عقدهٔ زلف تو سر رشته تقدیر من است   چکنم عقده گشایی نه بتدبیر من است
دردمجنون وغم کوهکن ازمن رمزیست   آیت عشقم و اینها همه تفسیر من است ۶۳۵
حلقه کعبه بهل دست من مجنون گیر   که گشاد دل ازین حلقهٔ زنجیرمن است
کارمن چون سگ کویت همه شب بیداری است   من مرید سگ آن کویم و آن پیر من است
همچو اهلی به عدم تو سن همت رانم   این قدر هست که عشق تو عنانگیر من است

۹۷

ایکه چون چشم خوشت نرگس مخموری نیست   در گلستان جهان به ز تو منظوری نیست
نقش روی توچو بر تخته کشد شاگردی   تخته گر بر سر استاد زند دوری نیست ۶۴۰
صحبت آراسته شد شمع رخ ساقی کو   زان که درصحبت ما بی‌رخ او نوری نیست
پیش ما غنچهٔ مستور و گل مست یکیست   نزد صاحب نظران مستی ومستوری نیست
عاشقان از می وصلت همه مستند مدام   بجز از اهلی دل سوخته مخموری نیست

۹۸

بی اختیار ماست که دل بیقرار ازوست   ما را چه اختیار بود اختیار از اوست
تا حسن آن پری است چنان برقرار خود   تنها نه من که هر که بود بی قرار ازوست ۶۴۵
آه این چه نو گل است که در بوستان حسن   چون لاله هر که می نگرم داغدار ازوست

کس را بمهوشی نرسد ناز پیش او | جائی که آفتاب فلك شرمسار از اوست
چون آب دیده هر که نه پاکیزه دامن است | گر مردم دو دیده بود بر کنار ازوست
خاکسترست از آتش غم دل ولی هنوز | جان مرا بهر نفسی صد غبار ازوست
۶۵۰ اهلی تو طالع دل ما بین کزین چمن | گل زان دیگران بود وزخم خار ازوست

۹۹

در عهد تو آسوده کس ازداغ ستم نیست | گر سنگ سیاه است که بی آتش غم نیست
خاك قدمت هر که شود بگذرد ازعرش | ای خاك بر آن سر که ترا خاك قدم نیست
آزار دلما مکن ای گل که حرام است | مرغ دل عشاق کم از صید حرم نیست
هر چند که جور تو ز اندیشه زیادست | تا بیش بود مهر من از جور تو کم نیست
۶۵۵ نشکفت دل ما زنسیم کرم کس | افسوس که در باغ جهان بوی کرم نیست
خوشباش اگر درد وملالی رسد ازدوست | درجام جهان صاف سلامت همه دم نیست
اهلی مزن از همدمی ماه و شان لاف | کایشان نکنند این کرم و شأن تو هم نیست

۱۰۰

به عهد یوسف من کزفرشته افزون است | کسی حکایت لیلی کند که مجنون است
اگرچه جام جمی آه از آن دل نازك | که تا نفس زده ام خاطرت دگر گون است
۶۶۰ سگ تو واقف بیمار دل زبیداری است | تو مست خواب چه دانی که حال ما چون است
چو غنچه سینهٔ ریشم به بین وحال مپرس | که شرح زخم درونم زوصف بیرون است
نواله ستمت قسمت از ازل داریم | نصیبهٔ ازل است این ستم نه اکنون است
زرطل عشق گدا شاه اگر شود چه عجب | که ظل عشق عجب سایهٔ همایون است
چوشیشه گریهٔ تلخی که می کنی اهلی | هزار کاسهٔ چشم از غم تو پرخون است

۱۰۱

۶۶۵ نور دوچشم کز برم مهر بریده رفته است | هیچ نمی رود زدل گرچه زدیده رفته است
پای بدامن کفن زان نکشد شهید عشق | کز سر مستی جهان دست کشیده رفته است
کعبهٔ جان کجا برد بار تعلق خسان | یافته ره در آن حرم هر که جریده رفته است

هر که ندیده روی او گر همه کام دیده‌است　　عاقبت از جهان چو شد کام ندیده رفته‌است
از پی آن غزال چین **اهلی** اگر تو جان دهی　　کی بکف آریش دگر کز تو رمیده رفته‌است

۱۰۲

چو شمع سوختم از عشق و شستم از جان دست　　هنوز گریه نمی داردم ز دامان دست ۶۷۰
به خاک پای تو ساقی که مردم از حسرت　　ترحمی، که تو داری به آب حیوان دست
بده به تشنه لبان جرعه‌یی که ساغر بخت　　چنانکه آمد ازین دست می‌رود زان دست
چو گل ز خون دلم دامنت نشان دارد　　در آستین چه کنی همچو غنچه پنهان دست
زجیب چاک بدیوانگی چه عیب بود　　مرا که عشق نمی دارد از گریبان دست
تو یوسفی چه عجب گر زدیدنت چون گل　　بخون خویش بود غرقه صدهزاران دست ۶۷۵
بیاد قبلهٔ ابروی آن صنم **اهلی**　　گشاده‌اند بحق کافر و مسلمان دست

۱۰۳

شادم اگر چه خاطرم اندوهگین از وست　　کم شادیست این که دل من غمین ازوست
آن سرو پاکدامن ازین باغ کم مباد　　کاین پاک دیده را نظر پاک بین ازوست
هرگز نکرد گوشهٔ چشم از کرم به ما　　مارا اگرچه چشم کرم بیش ازین ازوست
تاخیر کشتن از پی ناکامیم کند　　چون داند این که کام دل من همین ازوست ۶۸۰
کی مرهمی زلطف نهد بر دل کسی　　مهر فلك که بر همه کس زخم کین ازوست
ای دل کجا به خرمن گل نسبتش رواست　　خورشید من که خرمن مه خوشه‌چین ازوست
اهلی بهوش باش که درحقهٔ فلك　　زهرست و خلق را طمع انگبین ازوست

۱۰۴

گویم سیاه بختی‌ام از دود آه کیست　　چون خودستاره سوخته‌باشم گناه کیست؟
جانی که من کنم که کند همچو کوهکن　　سنگی که هستدرره من پیش راه کیست؟ ۶۸۵
سر تاقدم در آتش محنت بسوختم　　یارب چه کردم این اثر دود آه کیست؟
خلقی چو من بروی تو حیران ولی تورا　　خشمی که از نگاه من است از نگاه کیست؟
عذر سگت زنالهٔ شب گر نخواستم　　بس دل کشد کباب زغم عذرخواه کیست؟

اهلی بپرس بهر خدا کافتاب من یار که گشت وشمع که گردیدوماه کیست؟

۱۰۵

۶۹۰ گرچه حسن همه کس آفت اهل نظرست حسن خورشیدمرا جذبهٔ مهری دگرست

جگرش پاره کند گر نکند گریهٔ خون عاشق سوخته را کاین همه خون درجگرست

ماتم سوختهٔ خویش بود گریه شمع اینقدرهست که پروانه زخود بی خبرست

منت خاك رهت برسرما تنها نیست هر کجا هست غبار قدمت تاج سرست

گل چنان ساغر می خورد که کس بوی نبرد درد سرها همه از نعرهٔ مرغ سحرست

۶۹۵ دامن افشان ززهت زاهد وماسرمه کشان فرق ازاهل نظر واهل ورع این قدرست

عشق ورسوایی اگر عیب بود پیش کسان عیب **اهلی** مکن ای خواجه کداینش هنرست

۱۰۶

نیازمند ترا رسم خود پسندی نیست طریق اهل دلان غیر دردمندی نیست

به خلق ولطف تو نازیم ای سهی بالا که سرو قد تورا ناز سر بلندی نیست

مریض عشق تورا شربت طبیب چه سود دوای خسته دلان جزلبان قندی نیست

۷۰۰ مرا سجود نیاز از نماز شیخ به است نماززنده دلان جز نیازمندی نیست

خروش مرغ سحر زار تر بود **اهلی** جراحتی بتر ازرزخم مستمندی نیست

۱۰۷

باز ازسر زلفت دل آشفته خبر یافت هررشتهٔ مقصود که گم کرد، دگر یافت

صد قافله گر سعی برد در ره کعبه در کعبه رسد آنکه سر کوی تودر یافت

درظلمت هجران تو بامشعل خورشید نتوان زدل گمشده یکذرّه اثر یافت

۷۰۵ یعقوب برد روشنی دیده زیوسف هر کس که نظر یافت درین راه نظر یافت

سرچشمهٔ عشق است سخنهای تو **اهلی** هر کس که فرو رفت درین چشمه گهر یافت

۱۰۸

بسکه به دل می زنم سنگ که دلدار رفت کاردل از دست شد دست هم ازکار رفت

حال چه پرسی زمن جان من ازهجر سوخت کار به مردن کشید قصه زگفتار رفت

بود مرادم که زود شب بشود روز وصل — کی به مراد کسی چرخ ستمکار رفت
عمر گرانمایه رفت هجر در آمد زدر — پای گریزم نماند قوت رفتار رفت ۷۱۰
ساقی مجلس برفت بزم بر آمد بهم — گل زچمن شد برون رونق گلزار رفت
اهلی اگر جان کنی صرف سگانش رواست — زانکه در آن حلقه دوش ذکر تو بسیار رفت

۱۰۹

تا خریدار توشد گل آبرو و صد جا فروخت — هر که یوسف میخرد نتواند استغنا فروخت
بهر آن ترسا پسر گر جان فروشم عیب نیست — پیر ما دنیا ودین درخانهٔ ترسا فروخت
بندهٔ خوبان ز نازهر دو کون آزاده است — هر که عاقل بود در کوی بتان خود را فروخت ۷۱۵
دیدمش دیشب که در کوی مغان می میخرید — آنکه زهد و پارسایی پیش ما صد جا فروخت
نقد عیش از کف مده **اهلی** که جنت نسیه است — از پی آن نسیه نتوان عیش خود نقدا فروخت

۱۱۰

عاشق مجنونم وصحرای غم جای من است — گر بمیرم دور از و کس را چه پروای من است
سوختن در آفتاب غم نه کار هر کس است — سایهٔ من دانداین محنت که همپای من است
بادر و دیوار در جنگم ز مستیهای عشق — هر کجا بانگی بر آید شور و غوغای من است ۷۲۰
هر نفس نقش غلط از عشوه در کارم کند — این نه جرم اوست عیب ساده گیبای من است
تلخی غم همچو **اهلی** بر دلم شیرین بود — آنچه پیش دیگران زهر است حلوای من است

۱۱۱

گمره عشقم و نبود به من مست گرفت — که چنین می بردم او که مرا دست گرفت
خاك ره گشتن ما عین سرافرازی بود — چشم کوتاه نظر همت ما پست گرفت
موج بحر کرم افکند مرادم به کنار — ورنه این صید نشاید به دو صد شست گرفت ۷۲۵
از وجود وعدمم یار فراغت دارد — هستی ام نیستی و نیستی ام هست گرفت
اهلی از عشق تو شد کافر و زنار پرست — نام ایمان به زبان بهر زبان بست گرفت

۱۱۲

وقت طرب ایام گل و موسم کشت است — میخانهٔ ما درهمه ایام بهشت است

بی یاد تو در هیچ مقامی نه نشستم — گر گوشهٔ محراب و گر کنج کنشت است

۷۳۰ سر تا قدمی روشنی دیده چو خورشید — ایزد تن پاکت مگر از نور سرشته ست

آدم به چنین خوبی و عیسی نفسی نیست — حقا که پری هم سخنش پیش تو زشت است

چون دوخته گردد دل صدچاک تو **اهلی** — چون رشتهٔ مقصود ترا چرخ نرشته ست

۱۱۳

جز از وصال تو با کس سر وصولم نیست — به جز قبول تو هیچ از جهان قبولم نیست

اگرچه بی تو به هر سر چو بادمی گردم — به هیچ منزل راحت سر نزولم نیست

۷۳۵ ز دست طعن چنان سر به جیب از آن دارم — که تاب سرزنش مردم فضولم نیست

که نامه‌ام به تو آرد که برتر از عرشی — بغیر طایر همّت کسی رسولم نیست

بجز خیال دو آهوی تو من محزون — کسی ملال گذار دل ملولم نیست

بر آن سرم که بمیرم بر آستان **اهلی** — چو در حریم وصالش ره دخولم نیست

۱۱۴

من سری دارم که بر خاک ره از جولان اوست — هر که بردارد ز خاک ره سر من زان اوست

۷۴۰ او که خواهد در خم چوگان سر ما همچو گوی — گوئیا کاینک سر ما و سر میدان اوست

گر بخون غلطان نشد زان زلف چون چوگان دلم — این گنه از گو نبود از جانب چوگان اوست

پیش آهوی حرم صاحبدلان قربان شوند — من سگ یارم که آهوی حرم قربان اوست

در هوا هر ذره خاکی مردم چشمی بود — بسکه چشم عاشقان خاک ره از جولان اوست

دامن **اهلی** که چاک از عشق شد چون دوزیش — تا بدامان قیامت چاک در دامان اوست

۱۱۵

۷۴۵ لوح خاک ما به خون نقش از دل صدچاک ماست — عاشقان را تختهٔ تعلیم لوح خاک ماست

خرمن آسودگان هر گز جوی از غم نسوخت — برق محنت در پی مشتی خس و خاشاک ماست

هر کجا در گلخنی دیوانگان را مجلسی است — شمع آن مجلس چراغ آه آتشناک ماست

حسن او در چشم و دل هر روز از روزی بهست — وین ز فیض خاطر صافی و چشم پاک ماست

کشتهٔ عشقم که می گوید بآواز بلند — صید دولتمی کند هر سر که در فتراک ماست

نیست کار عاشقان با ترك چشمش دوستی فتنهٔ ترکان شدن کار دل بی باك ماست ۷۵۰
غایت لطف است اگر ساقی کند چشمی بخشم زهر چشمی کان شکر لب می کند تریاك ماست
حسن روی آن پری رخسار اهلی چشم عقل در نمی یابد که بیش از دیدهٔ ادراك ماست

۱۱۶

شمعی که گرم خشم تر از برق لامع است گر عالمی به جور بسوزد چه مانع است
بر گشته است ماه من از مهر من دگر بازم مگر ستارهٔ اقبال راجع است
با مرغ روح خویش خوشم زانکه چون هما با مشتی استخوان که مراهست قانع است ۷۵۵
طالع شد آفتاب رخ یار همچو شمع باید مرا هلاك شدن این چه طالع است
تنها نسوخت خرمن ما برق حسن تو هرجا که هست لمعهٔ روی تو لامع است
اهلی بقای خویش مجو درفراق یار زانرو که در فراق بتان عمر ضایع است

۱۱۷

در بت پرستی قبله ام چون آن بت روحانی است در سجدهٔ شکر حقم کاین دولتم ارزانی است
دلدار اگر جوری کند از غایت یاری بود جور بتان بر عاشقان دلداری پنهانی است ۷۶۰
من بی رخ روحانیش درظلمت غم چون زیم جایی که روز روشنم بی او شب ظلمانی است
لب بسته شد هر کس کداو دانا شد از علم نظر غوغای بحث مدعی از غایت نادانی است
از ملك عالم در گذر آباد کن دل را به عشق کاین ملکش از روز ازل بنیاد بر ویرانی است
اهلی براه وصف او تا می توانی پامنه صدسال اگر این ره روی آخر قدم و یرانی است

۱۱۸

آن شوخ سوارست و سوی ما گذرش نیست خورشید بلندست و شب ما سحرش نیست ۷۶۵
تا کار دل ما بکجا میرسد آخر کز غمزهٔ خون ریز جوانان حذرش نیست
اکنون که به عاشق کشی آن شوخ خبر داد عاشق چه نشیند مگر از خود خبرش نیست
بیچاره اسیری که گرفتار بتان شد جز کشته شدن هیچ دوای دگرش نیست
گر چرخ دهد عرض تحمل زمه ومهر اهلی سگ یارست بدینها نظرش نیست

۱۱۹

۷۷۰ برصید حرم تیغ مزن زانکه حرام است   کاردل صد خسته به یك غمزه تمام است
در خیل محبان تو مجنون که شناسد ؟   عشاق تو بسیار ، بگوئیم کدام است
جام جم ما درد سفال سگ او بس   جم باهمه حشمت سگ این دردی جام است
آنجا که محبت فکند سایه به هیبت   سلطان جهان بندهٔ فرمان غلام است
عمری است که من در طلب کعبهٔ وصلت   ازشام به صبحم نظر ازصبح به شام است
۷۷۵ در مذهب **اهلی** بخلاف همه عالم   می گرچه حلال است ولی بی تو حرام است

۱۲۰

تا نقش نعل اسبت محراب اهل دین است   عشاق را سجودی در هر گل زمین است
ای آفتاب اگر من سر گشته ام چو ذرّه   من خودبرین نبودم چرخ فلك برین است
طوفان آتشی تو عالم بسوخت حسنت   یا آفتاب محشر طالع زبرج زین است
ازسجدهٔ تومارا ای بت کسی کند منع   کان بی بصر نه بیند حرفی که برجبین است
۷۸۰ فردا بهشت و کوثر روی ولب تو باشد   گر خلق در گمانند پیش من این یقین است
تنها نه آن غزالش جمعی سگان گرفتند   هرجا که یوسفی هست صد گرگ در کمین است
اهلی نصیحت تو ننشست در دل من   زان تیز غمزه ام گو حرفی که دل نشین است

۱۲۱

دل اهل نظر از نرگس شهلا باتست   نظری جانب ما کن که نظر ها باتست
چشم وابروی خوش وسروقدوروی چوگل   آنچه اسباب جمال است مهیا باتست
۷۸۵ فتنه برخاست چوبرخاستی ای بت بنشین   که بلای دل ودین زین قد وبالا باتست
سوخت ازیك نگه آن چشم سیه جان مرا   چه بلا نرگس مست ای گل رعنا باتست
برده یی دست به چوگان سر زلف چوماه   گوی خوبی زده یی معرکه حالا باتست
ای طبیب دل وجان چون گذریم ازدر تو   ما همه خسته دلانیم و مداوا باتست
اهلی، از بندگی پیر مغان خوشدل باش   کزدم او نفس خضر و مسیحا باتست

۱۲۲

تا ابد عاشق حسن توام از روز أَلست   ازازل تا به ابد عشق من وحسن تو هست ۷۹۰

اشك همچون می لعل از نظرم چیست روان   شیشهٔ دل ا گر از سنگ جفایت بشکست

گر مشرف نکنی گوشهٔ مخمور فراق   گوشهٔ چشم فکن باری از آن نرگس مست•

نوشدار وی وصالی بچشان عاشق را   تا نرفتست ز زخم اجلش کار ز دست

هر که چون شمع گرفت آتش عشق تو درو   تا سرش خاك نشد پیش تو از پا ننشست

دامی از رشتهٔ جان ساخته‌ام زان امید   کافتد از بحر کرم ماهی وصل تو بشست ۷۹۵

اهلی از دار فنا سر مکش از پستی طبع   که سرافراز نشد هیچکس از همت پست

۱۲۳

حسنت نمك آمیز ولبت نیز چنین است   کان نمکی هر چه تو داری نمکین است

گر بحر بلا موج زند باك ندارم   بیمی اگرم هست از آن چین جبین است

تا روی زمین زیر کف پای تو به دید   مه با همه قدرش حسد از خاك زمین است

غافل مشو ای یوسف جان کز پس وپیشت   صد گرگ زهر گوشه کناری به کمین است ۸۰۰

ابروی تو دل دزدد و محراب مراداست   چشم توره دین زند و گوشه نشین است

هر چند دل آویز بود صورت نقاش   پیش تو چه جان دارد اگر صورت چین است

یارب چه سعادت طلب است این دل **اهلی**   کز محنت تن دور و به وصل تو قرین است

۱۲۴

ما گر چه گدائیم وفا در خور ما نیست   حیف است که یاری چو ترا هیچ وفا نیست

صاف می عشرت همه را داد وصالت   چون دور من آمد بجز از درد جفا نیست ۸۰۵

هرچند به خشمی مکشم تیر خود از دل   بگذار که آزار دل خسته روا نیست

عمرم همه در تیرگی هجر به سر رفت   داد ازشب هجر تو مگر روز جزا نیست

ذرّات جهان مهر رخ خوب تو دارند   این پرتو خورشید جهان تاب کجا نیست

تنها نه ترا نیست سر کشتهٔ محنت   فتراك تراهم سر این بی سرو پا نیست

هر سگ که در آمد به سر کوی تو جا کرد   **اهلی** است که اورا به سر کوی تو جا نیست ۸۱۰

۱۲۵

زان در پی یارم که عنانم به کف اوست / برمن چه گناه است کشش از طرف اوست
او تشنه به خون من و گر من سگ او را / سنگی رسد از حادثه جانم هدف اوست
شاید که دل غمزدگان بشکند از جور / آن گوهر پاکیزه که دلها صدف اوست
برخاست دگر ساقی سرمست من از جا / ساغر بکف و دیدهٔ پرخون به کف اوست
۸۱۵ چون آب بقا گرچه دهد جان زلب آن شوخ / دلسوخته را بیم هلاك از شعف اوست
ما را به بهشت است هوس نعمت دیدار / حیوان صفتان را سر آب و علف اوست
اهلی رخ از آن کعبهٔ مقصود نتابد / گر در ره او کشته شود هم شرف اوست

۱۲۶

امروز در لطف به روی همه بازست / کان نرگس سرمست به سوی همه بازست
در دام نکویان نفتد صید کمندت / هر چند کمند خم موی همه بازست
۸۲۰ تا جرعهٔ جام تو نصیب که کند بخت ؟ / کاندر پی این جرعه گلوی همه بازست
از در سگ کویت نرود با همه خواری / هر چند در عیش به روی همه بازست
در بزم حسودان مدهم جرعهٔ آن لب / کانجا دهن بیهده گوی همه بازست
نومید مرو **اهلی** ازین در که رهم نیست / باز آ که در دوست به روی همه بازست

۱۲۷

جان بخشی پی که با لب لعل تو ای پری است / چون چشمهٔ حیات ز پاکیزه گوهریست
۸۲۵ خاصیتی که جوهر حسن تو می دهد / از خوب سیرتی است نه از خوب منظری است
آن یوسفی که در سر بازار حسن تو / صد آفتاب با رخ چون ماه و مشتری است
ما زهر غم خوریم و تو می با شکر لبان / ما جان دهیم و لعل تو در ذرّه پروری است
دل آن پری به دست نگاری کجا دهد / نقش نگار در کف او دام دلبری است
کی آدمی به وصل پری راه می برد / دیوانه است هر که طلبکار آن پری است
۸۳۰ ای آب خضر ظلمت **اهلی** ز بخت اوست / ور نی فروغ روی تو خورشید خاوری است

۱۲۸

به عقل در ره عشق تو خانه نتوان ساخت / که هر چه عقل بنا کرد عشق ویران ساخت

فرشته بر دل جمع منش حسد بودی   رخت به زلف پریشان مرا پریشان ساخت
بدست فتنه گریبان من از آن شوخست   که اشك لعل مرا تکمهٔ گریبان ساخت
عزیز من به سهی قامتان یوسف رخ   نظر مکن که مرا خوار عشق ایشان ساخت
چو کبك مست مرو غافلانه ره **اهلی**   که دام حادثه صیاد فتنه پنهان ساخت ٨٣٥

١٢٩

زهی ملاحت و خوبی که با تو محبوب است   که خشم و ناز و وفا هر چه می کنی خوب است
بکن هر آنچه تو خواهی که گر وفا نبود   کرشمه‌های جفا نیز از تو مطلوب است
تو آفتاب جهانی ازین مشو در تاب   که ذرّه‌یی بهوا داری تو منسوب است
میان ما و تو وای مه به نامه حاجت نیست   که هر اشارت ابرو هزار مکتوب است
کنون که سنبل تر حلقه می‌زند بر گل   مپوش زلف که مرغولهٔ تو مرغوب است ٨٤٠
به خاکروبی میخانه سر خوشم کانجا   ز آستین مرقع صد آستان روب است
به بوسه گر دل مسکین نوازیی داری   تو خود ببخش که **اهلی** گدای محجوب است

١٣٠

ای نخل آرزو لب لعلت طبیب کیست   پرورده‌یی عجب رطبی تا نصیب کیست
بادی که می وزد خبر هجر می دهد   باز این سموم غم پی جان غریب کیست
هر جا که عاشقی است فلك در کمین اوست   آه این حسود سنگدل آخر رقیب کیست ٨٤٥
با هر کسی کرشمهٔ خاصی است یار را   کس را یقین نگشت که آن مه حبیب کیست
چون گلبن مراد به بیگانه داد گل   **اهلی** که نالد از غم دل عندلیب کیست

١٣١

گر بدامن گردی از آن رهگذر می‌بایدت   دامنی از دامن گل پاك تر می‌بایدت
گر امید وصل باشد در قیامت دور نیست   ایکه عاشق میشوی صبر اینقدر می‌بایدت
ور چراغ وصل میخواهی که افروزی چو شمع   آه گرم و گریهٔ شام و سحر می‌بایدت ٨٥٠
گر دلت خواهد که نور دیده‌ها باشی چو شمع   جان من دلجویی اهل نظر می‌بایدت
ای که گویی فکر وصل او بنقد جان کنم   راست می‌پرسی زمن فکری دگر می‌بایدت

دست از خود همچو طوطی بایداول شستنت **اهلی** از لعل لب او گرشکر می بایدت

۱۳۲

۸۵۵ آن شاخ گل که رونق سرووسمن ازوست صددل چو لاله غرقه به خون در کفن ازوست
شیرین دهان من چو لب یار می گزد رشك هزار طوطی شکر شکن ازوست
گفتا که خون من به قیامت از او مخواه تا روزحشر در دل من این سخن ازوست
آسوده ام چو **اهلی** از آن یار دلنواز کاسایش دل صد همچو من ازوست

۱۳۳

از نرگس توام نظری ای پسر بس است چشمی به من فکن که مرا یك نظر بس است
۸۶۰ گر آب خضر نیست جگر تشنهٔ تو را پیکان آبدار تواش در جگر بس است
ای آنکه محرمی بر آن شوخ سعی کن چندانکه نام من ببری اینقدر بس است
دستم نمی رسد که به بر گیرمت ولی دست خیال با تو مرا در کمر بس است
کی وصل گل به مرغ گرفتار می رسد بویی که میرسد ز نسیم سحر بس است
باشد که نالهیی بکند در دل تو کار از صد هزار ناله یکی کارگر بس است
۸۶۵ گرخاك رهگذار تو **اهلی** نشد زبخت اورا به چشم گردی از آن رهگذر بس است

۱۳۴

هر که در عشق بتان بی درد زیست در ره دنیا و دین نامرد زیست
هر که واقف از خزان عمر گشت با سرشك سرخ و روی زرد زیست
کی به کس مجنون شود فردا انیس اوکه امروز از دو عالم فرد زیست
چون نسوزد دل؟ چوشمع از آه گرم کی درین آتش توان دلسرد زیست
۸۷۰ ای خوشا وقت سبکروحی که او چون نسیم صبح عالمگرد زیست
ساقیا می ده که بی جام شراب کم کسی زین خاکدان بی گرد زیست
از غم **اهلی** مخور غم ای پری زانکه او تا زیست غم پرورد زیست

۱۳۵

زبخت بد جگرم از جفای او ریش است بلای بخت بدم از جفای او بیش است

چه طالع است ندانم چه بخت شور است این | که گر جهان همه نوش است بخت من نیش است
حریف من نشود هیچ مهربان هرگز | همیشه مونس من دلبری جفا کیش است ۸۷۵
اگر چه کوه غمی پیش کوهکن آمد | هزار کوه بلا هر طرف مرا پیش است
ز خط آن لب لعل جگر بود پاره | فغان که نیش من است آنکه مرهم ریش است
سلامت دو جهان بخش سر بلندان است | ملامت همه عالم نصیب درویش است
اگر به خلق غمی می رسد ز بیگانه | بلا و محنت **اهلی** همیشه از خویش است

۱۳۶

شاهباز عشق سیری کرد بر بالا وپست[1] | هر دو عالم گشت و آخر بر سر مجنون نشست ۸۸۰
هر که مهر سبز خطان در دل او شد عزیز | تا نرست از خاك گورش سبزه از خواری نرست
حق پرستی در سر و افسردگی در دل چه سود | جان فدای گرمی پروانهٔ آتش پرست
رندی از شاه و گدا در کوی خوبان عیب نیست | خوش بود افتادگی و نیستی از هر که هست
چاك جیب جان چو خواهد بود از دست اجل | من بدست خویش کردم تا کشد بیگانه دست
در سر بازار هستی تا نظر می افکنم | به ز سیمین ساعدان نقدی نمی آید بدست ۸۸۵
صد درم بر دل گشود آنکس که گفتا لب ببند | تا خدا نگشود صد در بر کسی یك در نبست
خاك **اهلی** شد گل از می گر گلی بر وی دمید | هر که آن گل بو کند تا حشر خواهد بود مست

۱۳۷

آنچه غم تو کرد اگر باز رسم به دیدنت | فرق من است و پای تو دست من است و دامنت
ای به فرشته سیرتی آیت رحمت و کرم | با همه کس وفا کنی این چه جفاست با منت
سر و بلند همتی کی به تو میرسد کسی | ور برسد کجا رسد دست کسی به گردنت ۸۹۰
روشنی دو چشم ما خاك رهت شد از صفا | سرمهٔ چشم دوستان کوری چشم دشمنت
داغ تو سوخت جان من از تو چه پوشم این سخن | بلکه چو شمع گفته شد زاب دو دیده روشنت
آنکه ندیده روز و شب وصف بهشت می کند | وه چه قیامتی بود گر برسد به گلشنت
اهلی از آفتاب خود دور اگر بمانده یی | صبر که عاقبت رسد روشنیی به روزنت

---

۱ ـ بر هامون ودشت (نسخه ن ، ك)

۱۳۸

۸۹۵ هر کو ندید خواب و نداند که خورد چیست / داند چو من که عشق چه چیزست و درد چیست

ای شاخ گل بسوختم از غیرت صبا / گر نیست عاشق تو پس این آه سرد چیست

این بس نوازشم که چو داد از غمت زنم / گویی فغان این سگ بیهوده گرد چیست

در بیخودی اگر نه بپایت فتده‌ام / درچشم آب حسرت و بر چهره گرد چیست

مردی که زخم ناوك عشق ترا نخورد / واقف نشد که نالهٔ مردان مرد چیست

۹۰۰ ما خود شکسته‌ایم ترا با شکستگان / ای ترك جنگجوی نزاع و نبرد چیست

جائی که نقش هستی خود شسته‌ایم ما / **اهلی** سرشك لعل تو و روی زرد چیست

۱۳۹

گرچه درغارت جان است دو چشم سیهت / سر آن چشم سیه گردم و روی چو مهت

حاجت صور و دم عیسی مریم نبود / مرده را زنده کند بار دگر یك نگهت

تویی آن ماه که خورشید بود بندهٔ تو / بلکه خواهد که شود سایه صفت خاك رهت

۹۰۵ بکه نالیم ز بیداد تو ؟ کز سایهٔ حسن / حلقه در گوش بود چون مه نو پادشهت

طعنه برماچه زنی ای ملك ازعرش، بترس / تا نه از زهره جبینی فکند دل به چهت

اهلی از خاك در دوست مشو دور که تو / بندهٔ پیری و جز دوست که دارد نگهت

۱۴۰

تا نمردیم دل از درد تو بهبود نداشت / تا ندادیم به سودای تو جان سود نداشت

حقهٔ سبز فلك داشت دوای همه کس / آنچه درمان دل خستهٔ ما بود نداشت

۹۱۵ هم ز خاکستر ما گشت چراغی روشن / کاتش مرده دلان فایده جز دود نداشت

بود مقصود تو دل سوختن عاشق زار / غیر مقصود تو هم دلشده مقصود نداشت

سر محمود از آن بود کف پای ایاز / که ایاز از دو جهان جز سر محمود نداشت

برق حسن تو عجب خرمن ما زود بسوخت / این گمان گرچه دلم داشت چنین زود نداشت

طمع بوس و کنار تو که **اهلی** بودش / پیش ازین بود که دامان می آلود نداشت

۱۴۱

۹۲۰ هفتاد سال شد که دل من در آتش است / می سوزد و هنوز بدین سوختن خوش است

عیبم مکن که رفت ز دستم عنان دل — من پیر وناتوان وهوس تند وسر کش است
از بسکه نازك است دل آن بهار حسن — ز آمد شد نسیم سحر گه مشوش است
جانم فدای آدمیی کو فرشته خوست — ور نی به حسن هر که تو بینی پری وش است
اهلی اگر چه دوست کند جلوه برهمه — خرم دلی که آینه اش صاف وبی غش است

۱۴۲

شمع من، هر کس که بیشت جان نسوزد مرد نیست — عشق وسر مستی به اشك گرم و آه سرد نیست ۹۲۵
لذّت عاشق نه از مستی و میخواری بود — تشنهٔ دیدار را پروای خواب وخورد نیست
حسن او شد جلوه گر ز آیینه صافی دلان — وین دلی باید که در آیینهٔ او گرد نیست
وحشت مردم کجا انس محبت از کجا — کی بدین وادی رسد هر کو چو مجنون فرد نیست
مردم بی درد را از درد ما نبود خبر — آگه از درد دل ما غیر صاحب درد نیست
اشك و آه من کسی گر حیله داند پیش تو — خود تو دانی جان من کز حیله رویم زرد نیست ۹۳۰
در گلستان محبت داغ **اهلی** همچو گل — از ازل بر رشتهٔ عشق است باد آورد نیست

۱۴۳

در کوی تو از دست رقیبان گذرم نیست — ورهم گذرم هست مجال نظرم نیست
گر تیغ رسد بر سرم از عشق ننالم — من عاشق ورندم ز سر خود خبرم نیست
تا مرغ گلستان توام نیست زمانی — کز دست تو صد خار جفا بر جگرم نیست
جان هیچ نیرزد غرضم عرض نیازست — بپذیر نیازم که متاع دگرم نیست ۹۳۵
شادم ز دهان تو به دشنام چو **اهلی** — من طوطی محرومم وبخت شکرم نیست

۱۴۴

نمود چاك گریبان تنت که نسترن است — تو یوسفی و گواه تو چاك پیرهن است
حریف شاهد و ساقی کجا بود زاهد — میان خضر ومسیحا نه جای اهرمن است
سبو بیار که آبی بر آتشی بزنم — که آتشی عجب امروز در نهاد من است
تو سرّ عشق چه دانی خموش شو واعظ — سخن دراز مکن درس عشق یك سخن است ۹۴۰
ز غصه چاك زدن جامه تا بکی **اهلی** ؟ — گذار جامه دریدن، که نوبت کفن است

۱۴۵

در کوی تو خون دل ما پاك فرو رفت | بس خون شهیدان که درین خاك فرو رفت
باخون جگر سرزند ازدیده چومژگان | خاری که مرا در جگر چاك فرورفت
پیش همه کس زهر بود چاشنی مرگ | درکام من این زهر چو تریاك فرورفت
۹٤۶ شب همچو مه چارده پیدا شدی از بام | وزشرم تو خورشید برافلاك فرو رفت
اهلی که ره عقل گرفت ازستم عشق | در فکر غلط باهمه ادراك فرورفت

۱۴۶

گر شد سرماخاك ره دوست چه باك است | ای خاك بر آنسر که درین راه نه خاك است
از بسکه بناخن همه دم سینه خراشم | هم خرقه وهم سینه وهم دل همه چاك است
در اشك چو طوفان من افلاك فرورفت | طوفان محبت زسمك تا به سماك است
۹۵۰ ای خضر که بر آب حیات است ترا دست | دریاب دل تشنهٔ ما را که هلاك است
از دامن آلوده بود شمع چنین زار | آزاده بود سرو که با دامن پاك است
بی روی تو مصحبت عاشق فرحش نیست | سرمست تو دربزم طرب غمزده ناك است
اهلی نشد آسوده دل از طارم افلاك | آسایش مخمور غم از طارم تاك است

۱۴۷

تو گر خرام کنی سرو یاصنوبر چیست | رخت چو جلوه کند آفتاب خاور چیست
۹۵۱ چومی خوری شوداز رشك غنچه را لب خشك | زعارضت چو عرق سرزند گل تر چیست
مه جمال تو ازحسن یوسفش چه کمی است | بحسن ازوست فزون حسن ازین فزونتر چیست
جدا مشو که هلاکی که خلق ازو ترسد | همین جدائی جان ازتن است دیگر چیست
زبسکه مست شوم از نظارهٔ رویت | ز بیخودی نشناسم که در برابر چیست
سرم که بارخ چون زرشدست چاك چه غم | اگر قبول تو دستم دهد سرو زر چیست
۹٦ هوا پرستی **اهلی** درین سرست گناه | بجز حبیب که داند که حال افسر چیست

۱۴۸

عشق جانان راحت جان من بیچاره است | آتش دوزخ بهشت مرغ آتشخواره است

تا گل رویش شکفت آن سرو دل با کس نماند ور کسی دارد دلی چون غنچه هم صدپاره است
این چنین کان سنگدل نرم از دم گرمم نشد میشود معلوم کان دل نیست سنگ خاره است
گر بعشق آواره شد مجنون که پرسد حال او کاندرین وادی چو مجنون صد هزار آواره است
سامری کز ساحران بیشش همی گیرند گوش گوشه گیر از نرگس جادوی آن عیاره است ٩٦٥
عقل و حکمت چارهٔ کار تو اهلی کی کند چارهٔ کار تو ای بیچاره ترك چاره است

١٤٩

گرچه لب تشنه زغم عاشق دلسوخته است سینه چون غنچه بصد چاك و دهان دوخته است
گرنه آن ماه جبین می‌طلبد دل بچراغ شمع رخساره برای چه برافروخته است
چند گویی که مشو بندهٔ خوبان ناصح بروای خواجه مرا کس بتو نفروخته است
مهره بازی کند از شعبده هردم چشمش این همه شعبده یارب ز که آموخته است ٩٧٠
دل دیوانه از آن خال سیه مور صفت تخم سودا همه درجان من اندوخته است
سوی اهلی نگرای شمع چو پروانه تست که تو تا چشم بهم میزنی او سوخته است

١٥٠

هرجا که بود یار همه عیش و سرور است غایب مشو ازوی اگرت میل حضور است
زخم دل ما مرهم صبرست علاجش وین مرهم زخمی است که بادرد صبور است
معراج سعادت طلبی رو سوی عشق آر کاندر ممر عقل ترقی به مرور است ٩٧٥
ساقی همه دم زهر غمی گر رسد از دور هر کو به تو نزدیك ز غمها همه دور است
صد فتنه شود زنده گر از عشق زنی دم گویا نفس اهل محبت دم صور است
با گل منشین تا نخوری خار ملامت گر عشق ضروری است ملامت چه ضرور است
اهلی مکنش سرزنش از سجدهٔ آن بت گر بنده خطا کرد خداوند غفور است

١٥١

زقامت تو چگویم که فتنها برخاست قیامت است که در روزگار ما برخاست ٩٨٠
اگر صفا طلبی کام دل مجوی که یار چو در کنار نشست ازمیان صفا برخاست
به هر چمن که چو آب روان خرامیدی پی قیام تو سرو سهی به پا برخاست

وفانه از تو که از هیچ کس نمی بینم | چه‌حالت‌است؟مگر ازجهان‌وفا برخاست
جهان‌بکام‌تو **اهلی** کنون شود کان سرو | نشست باتو و بخت از سرجفا برخاست

۱۵۲

۹۸۵ لاف صاحب‌نظری‌ازدل‌هشیارخوش‌است | چشم بیدار فراوان،دل‌بیدارخوش‌است
خوش بود گرر گ جان رشتهٔ زنار بود | بزبان‌چندتوان گفت که‌زنارخوش‌است
مستی ورقص وطرب شیوهٔ عیاران است | رقص مستان محبت بسردار خوش‌است
ای اجل رحم کن امروز بوصلم بگذار | که‌جگر تشنه‌ام‌وشربت‌دیدارخوش‌است
گلرخان مرهم داغ دل مرغان خودند | آه‌از آن گل که‌بآزارمن‌زارخوش‌است
۹۹۰ گرملول است طبیب از غم بیماری دل | گو توخوش باش که باغم دل بیمار خوش‌است
سربلندان جهان باگل این باغ خوشند | دل‌افتادهٔ**اهلی**است که‌باخارخوش‌است

۱۵۳

مصرشرف ازحسن‌ادب‌یوسف جان یافت | دولت بعبث جان برادر نتوان یافت
داریم گمانی که ترا هست دهان لیك | کس گنج یقین‌را نتواند بگمان یافت
آنی که تو داری بصفت راست نیاید | آن مست می‌تست که کیفیت آن یافت
۹۹۵ آن زخم جفا خورد شکاریم که ازما | بی‌خون جگر کس‌نتوانست‌نشان یافت
دشنام ترا قدر دعا گوی تو داند | کز تلخی دشنام تو شیرینی جان یافت
یکدم بوصال تو امانم ندهد هجر | هر گز نتواند کسی ازمر گ‌امان یافت
آیینه اسکندر و جام جم اگر هست | اینست که **اهلی** ز کف پیر مغان یافت

۱۵۴

عاشقم‌بر آن‌بت‌ودل‌خون که‌ازاندیشه‌است | کز پس هفتاد سالم بت پرستی پیشه‌است
۱۰۰۰ ازدل پرخون مستان ای پری‌غافل‌مشو | کاین‌حریفان‌رابجای‌باده‌خون‌درشیشه‌است
دوستان،مهرچنین‌سروی‌زدل‌چون‌بر کنم | کاین‌نهال‌فتنه رادرجان‌من صد ریشه‌است
سازعشق‌ازخسرو آمدسوزعشق‌از کوهکن | کوهکن رانغمهٔ عشرت صدای‌تیشه‌است
از تومارا کی بود اندیشهٔ بوس و کنار | فکر پا بوس تو مارا غایت اندیشه‌است

کی رقیب سگ صفت جا درسر کویش کند | او چه سگ باشد که اهلی شیرا این سر بیشه است

۱۵۵

زبس کز سست پیوندی گهش صلحست وگه جنگست | مرا از قطع وصل او گرهها در دل تنگ است ۱۰۰۵

نمی گویند یاران شکر وصلش وه چه میدانند | من محروم میدانم که ایشان را چه در چنگ است

چو لعل از حسرت آن لب دلم شد غرق خون آخر | کسی تا کی خورد حسرت دل آدم نه از سنگ است

حریفان جمله محرم در حریم کعبه وصلش | من وامانده محرومم که پای آرزو لنگ است

دل روشن طلب اهلی حدیث خلق کوته کن | به جام جم چه حاجت هر کرا آیینه بی زنگ است

۱۵۶

سوخت صد جان سرو من تا حسن او بالا گرفت | برق حسن او نگوئی برمن تنها گرفت ۱۰۱۰

توسن عشق است تند و دست تدبیر ست سست | عقل نتواند عنان بر عاشق شیدا گرفت

تازه شد برما جنون از خط نوخیزت ولی | عاشق دیوانه را از نور گک سودا گرفت

شد دل دیوانه در چاه زنخدانت اسیر | یوسف اندر چه فتاد و کار او بالا گرفت

ساقیا می ده که ما هم مست و هم دیوانه‌ایم | محتسب بر ما چه گیرد کی بود بر ما گرفت

اهلی از جان در گذر تا کوی او منزل کنی | ای خوش آن کز جان گذشت و کوی جانان جا گرفت ۱۰۱۵

۱۵۷

ببین که کار من از غم چه سخت افتادست | که دل ز دیده برون لخت لخت افتادست

ز آفتاب تو هر ذرّه شمع وصل افروخت | چراغ خلوت ما تیره بخت افتادست

چنین که پنبهٔ خونین زداغ ما افتد | عجب که برگ خزان از درخت افتادست

به عشق چارهٔ جان ساز کاندرین طوفان | نه عاقل است که در فکر رخت افتادست

بیار باده که بر تاج و تخت تکیه خطاست | ز باد فتنه سلیمان ز تخت افتادست ۱۰۲۰

کجاست دست دعائی که اهلی از گریه | فتاده است به غرقاب و سخت افتادست

۱۵۸

گر زخم عشق بر دل مردم جراحت است | مارا ز زخم تیر بتان چشم راحت است

گل راست حسن و بسته دهان مرا نمك | حسن نکو بسی است سخن در ملاحت است

زنگ از دلم ببرد جمالش که از صفا | چون حسن صادقان همه حسن و صباحت است

۱۰۲۵ ما درد پروریم و نیاز آر آرزو مرهم نمی خرد دل ما تا جراحت‌است
اهلی حکایت غم دل شرح می‌دهد او را ز گفتگو نه هوای فصاحت‌است

۱۵۹

آنی که فتنها همه از یک نگاه تست عالم خراب کردهٔ چشم سیاه تست
روشن ترست شام من از صبح دیگران وین روشنائیم ز رخ همچو ماه تست
منّت پذیر دامن پاک توام که دل هرچند پاک دیده بود در پناه تست
۱۰۳۰ پیش‌تولعل‌اشک من‌وسنگ رهیکی‌است گوهر زسنگ اگر نشناسی گناه تست
هان ای‌طبیب جان‌اگر از لطف بنگری درمان درد خسته دلان یک نگاه تست
آیینه‌ییست خاطر او **اهلی** از صفا گردی که هست بردلش‌ازدود آه تست

۱۶۰

دوستان خواب‌اجل بی‌وصل‌یارم آرزوست بیقرارم دور ازو یکدم قرارم آرزوست
کاراو جور است بامن جان بنومیدی کنم ورنه‌چون‌شد مهربان‌بوس‌و کنارم آرزوست
۱۰۳۵ زندگی می بایدم چندانکه میرم پیش او ورنه دیگرزندگی بهرچه‌کارم آرزوست
اختیار ازدست‌از آن‌دادم‌بمستی‌ای‌حریف کامشب ازمی گریهٔ بی‌اختیارم آرزوست
حال‌من‌**اهلی** نگر کز درد آن نامهربان آرزودارم‌بمرگ وصد هزارم آرزوست

۱۶۱

تاچند باشد این غم پنهان که بامن است تا کی‌بلای‌تن کشداین‌جان که‌بامن‌است
آسوده‌اند جان و دل من که باتواند درزاری است دیده گریان که بامن‌است
۱۰۴۰ ظاهر نمی‌کنم غم خود کز علاج خلق کی به شود جراحت پنهان که بامن‌است
گر آرزوی گنج وصالت کنم مرنج کین‌آرزو کند دل ویران که بامن‌است
اهلی اگر چه می شود از دیده یار دور چون‌دردل‌من‌است‌همان‌دان که‌بامن‌است

۱۶۲

مست شد صوفی‌وجنگش‌برسرپیمانه‌است خانقه برهم زدا کنون نوبت میخانه‌است
ساقیامی‌ده که جنت مستی‌ودیوانگی‌است دوزخی‌دارد کسی کوعاقل وفرزانه‌است
۱۰۴۵ خودپرستان جهان آرایشی دارند و بس درخرابات‌است‌عیش‌و گنج‌درویرانه‌است

عاشقی اینست و جان کندن که من دارم ازو قصهٔ فرهاد و کوه بیستون افسانه است
بر حذر باش ای رقیب از وی که هر کس پیش یار آشنائی بیش دارد بیشتر بیگانه است
یار نازك خوی ، و مامست، ورقیبان تندخو دم مزن **اهلی** چه وقت نعرهٔ مستانه است

۱۶۳

پیش تو داد من نه زجور زمانه است ای شاه حسن عاشقم اینها بهانه است
خوبان اسیر کوی تو ماخود که می شویم جائی که صد پری سگ این آستانه است ۱۰۵۰
اخلاص مامگر بکند در دل تو راه ورنه فسون برای محبت فسانه است
برباد رفت آن همه عیشی که داشتیم چیزی که مانده است غم جاودانه است
اهلی ، تو عشق خویش نهان میکنی ولی این آه سینه سوز تو بس عاشقانه است

۱۶۴

هر چند که ابروی تو جز رهزن دین نیست محراب دعاییست که در روی زمین نیست
چون شرط وفا کردی اگر جور کنی باز ما از تو نناليم ولی شرط چنین نیست ۱۰۵۵
گیرم دگران قصهٔ دردم به تو گویند صد گونه سخن هست مرا قصه همین نیست
تا گوشهٔ ابروی تو منزلگه دلهاست کس نیست که چون چشم خوشت گوشه نشین نیست
اهلی بشکن شیشهٔ ناموس و قدح گیر اندیشه مکن هیچ که فکری به از این نیست

۱۶۵

تو گر پروانه یی همچون خلیل آتش گلستان است که ظاهر آتش است آن شمع و پنهان آب حیوان است
مرا در وادی محنت ، غم مردن کجا باشد در این ره زندگی سخت است ورنه مردن آسان است ۱۰۶۰
کسی کو عیب من کردی چو دید آن تیغ مژگان را هزار ش رخنه در دل کرد و سخت اکنون در آن جان است
مخور در ظلمت عالم فریب از چشمهٔ مهرش سراب است این که پنداری تو آب خضر رخشان است
چرا یوسف کند عیب زلیخا، گر درد جیبش که دامن گیر او آخر همین چاك گریبان است
چراغ همت زاهد چو برق اندك ثبات آمد درآ در سایهٔ ساقی که او خورشید تابان است
بسیل گریه **اهلی** را سر آمد عمر و آن مسکین زخوناب جگر چشمش هنوز آلوده دامان است ۱۰۶۵

۱۶۶

فرهاد را ز شیرین، حرمان ز بخت شور است گوهر بسنگ می زن، دولت نه کار زور است

چون بادتند مگذر ، ای شهسوار کاینجا افتاده‌صدسلیمان ،درخاك ره‌چوموراست

گر در تنور سینه آتش زند زبانه دردیده‌این‌چه‌طوفان‌درسینه‌این‌چه‌شورست

ای‌نوغزال مشکین‌جز صید دل‌چه حاصل در وادیی که بینی بهرام صید گوراست

۱۰۷۰ ای‌مدعی که کردی قصد هلاك **اهلی** اومرده‌وتوزنده‌حیف‌ازاجل که کوراست

۱۶۷

اگرچه‌خانه خرابی زباده‌ای ساقی است خراب جام شرابیم تادمی باقی است

زشوق روی تو خورشید را اشعه نور بصدهزار زبان در حدیث مشتاقی است

مرا نیاز درونی ز صدق دل باتست که زهد ظاهر یاران طریق زراقی است

ببر تواین دل زارم گر آدمی زادی نه آدمی صفتی در فرشته اخلاقی است

۱۰۷۵ خموش **اهلی** ازین درس و توبه وتقوی که بخت‌ماوتوموقوف صحبت‌ساقی است

۱۶۸

نیست درصحرا پی آهو که هرجارفته‌است عاشق مجنون او زنجیر در پارفته‌است

ایکه‌دستم‌مینهی‌بردل که‌پرسی‌حال‌چیست ساعتی‌بنشین کزین‌شوقم‌دل‌ازجارفته‌است

برلب آمد از غم هجر تو جان تشنه‌ام هم‌توفکری کن که‌کارازچاره‌مارفته‌است

ای رقیب ایمن کجا از آتش آهم بود کوکب اقبال تو هر چند بالا رفته‌است

۱۰۸۰ بود **اهلی** زیر دیوارت چو گفتی‌بارقیب نالهٔ آن عاشق ما نیست گویا رفته‌است

۱۶۹

بی سوز محبت نتوان دل به بتان بست داغی است‌غم‌عشق که‌برخود نتوان بست

جان کشته شیرین حرکاتیست که لعلش صد غنچه دهان رابیکی نکته زبان بست

چون‌لب بگشودم که شکایت کنم از وی خندید و من سوخته را باز دهان بست

ازجان خود ای دلشدگان دست بشوئید کان ظالم خونخواره به‌بیداد میان بست

۱۰۸۵ **اهلی** نتوانست از او قطع نظر کرد هرچند که‌چشم‌ازرخ خوبان جهان بست

۱۷۰

کاسه‌چشم من از شوق گل رخسار دوست لاله‌رنك‌ازخون‌دل گشت‌وسیاهی‌داغ‌اوست

از دل لیلی چو بیرون نیست مجنون یك نفس طعنه بر مجنون مزن با خویش اگر در گفتگوست
آرزوی خرمی هرگز نگنجد در دلم در دل تنگی که من دارم چه جای آرزوست
صد هزاران داغ پنهان است بر جانم ز هجر بی جمالش دود داغی بر تنم هر تار موست
بسکه چون نار مزیده خورده یی خون مرا غیر مشتی استخوان چیزی ندارم زیر پوست ۱۰۹۰
گه فلك می گردد ای **اهلی** به کینم گه بمهر نی بدشمن میتوان اورا گرفتن نی بدوست

۱۷۱

بلبل زسوز زار من آهنگ بر گرفت گل هم زخون دیدهٔ من رنگ بر گرفت
خوش آنکه یار زهره جبین گشت ساقیم آخر نهاد جام می و چنگ بر گرفت
من ناتوانم از ره من کعبهٔ مراد رنج ره و مشقت فرسنگ بر گرفت
آشفته ساخت چون سگ دیوانه ام رقیب کز هر طرف که دیدم اسنگ بر گرفت ۱۰۹۵
جان بلا کش از تن **اهلی** چو رخت بست صد گونه محنتش ز دل تنگ بر گرفت

۱۷۲

مارا تنی چو صورت دیوار مانده است چشم و زبان و دست و دل از کار مانده است
خواهم که بشکنم قفس تن که دور ازو بیهوده مرغ روح گرفتار مانده است
از دیده یار رفت و زخون خشك شد مژه زان گل که بود در نظرم خار مانده است ۱۱۰۰
از زخم تیر غمزهٔ او زنده نیست کس وان هم که زنده است دل افکار مانده است
درعشق هر که رشتهٔ جان بگسلد زشوق آن خود بدست بستهٔ زنار مانده است
اهلی اسیر ششدر غم گشت چاره نیست بیچاره نامراد بناچار مانده است

۱۷۳

چراغ عشق من افروخت شمع خلوت دوست فروغ معنی من هم ز نور طلعت اوست
مرا که گفت و شنید فرشته پروا نیست چه جای درد سر ناصحان بیهده گوست
بلاست دل بتو دادن قیاس عقل اینست ولی جمال تو بیش از قیاس ما دلجوست ۱۱۰۵
بیا و گشت چمن کن که دل برد از دست چو نوخطان خط سبزی که باز بر لب جوست
زسنبلت دل **اهلی** چو نافه سوخت از آن هر آن نفس که بر آرد نسیم مشکین بوست

۱۷۴

گر بسوزد تن زارم بر من خار و خسی است | غم دل می‌خورم اما که دلم آن کسی است
بسکه شبها من دیوانه بخود در سخنم | هست همسایه گمانش که مرا همنفسی است
۱۱۱۰ ای اجل جان مرا بخش بدان زلف سیاه | زانکه هر رشتهٔ جان بستهٔ دام هوسی است
باغبان، مرغ دل من ننشیند بچمن | بگشا در که چمن بر دل تنگم قفسی است
ای شکرلب ز بر خویش مران **اهلی** را | زانکه هر جا شکری هست بگردش مگسی است

۱۷۵

گوهر دل گم شد و وقت فراغ از دست رفت | پیش پای خود ندیدیم و چراغ از دست رفت
سوختم از درد و داغش بیش از این طاقت نماند | من بدرد از پا فتادم دل بداغ از دست رفت
۱۱۱۵ میرود دوران گل چون باده ساقی فکر چیست | تا تو در اندیشه یی گلگشت باغ از دست رفت
گر سبو در میکشم عیبم مکن ای همنفس | مستم و اندازهٔ جام و اياغ از دست رفت
تا بکی اندیشهٔ زلف دراز او کنم | **اهلی** از فکر پریشانم دماغ از دست رفت

۱۷۶

دی از نظر چو سرو خرامان من گذشت | من دانم از غمش که چه بر جان من گذشت
سوزم چو شمع و بر همه این سوز روشن است | زین اشک آتشین که بدامان من گذشت
۱۱۲۰ صد دل کباب همچو من از گریه مست شد | هر جا حکایت دل بریان من گذشت
کاری نکرد نالهٔ من هم تو رحم کن | فریاد رس که کار ز افغان من گذشت
اهلی، بجای سبزه و گل خار غم دمید | هرجا که ابر دیدهٔ گریان من گذشت

۱۷۷

مجال حلقه صحبت کرا بخانه تست؟ | که کعبه حلقهٔ چشمش بر آستانهٔ تست
میانهٔ تن و جان باوجود مهر ازل | کجاست آنچه میان من و میانهٔ تست
۱۱۲۵ بهانه جویی و کامم نمیدهی دانم | غرض ز خواهش من عشوه و بهانهٔ تست
مرا به خازن جنت چکار و نسیهٔ خلد | که آنچه نقد مرادست در خزانهٔ تست
نشان نماند ز تیرت جز استخوان از ما | ولی خوشیم که این استخوان نشانهٔ تست

من از زبانهٔ آتش چه ترسم ای دوزخ مگر زبان ملامت کم از زبانهٔ تست

بیا که صحبت ما را صفا تویی **اهلی** چراغ مجلس ما آه عاشقانهٔ تست

۱۷۸

ما عاشقیم و روی بتان قبله گاه ماست بر جرم عاشقی همه عالم گواه ماست ۱۱۳۰

ازشوخی نظر[1] دلها خون ما بریخت هر بد که کرد دیدهٔ ما پیش راه ماست

ما برق آه خود بفلك بر کشیده‌ایم جرم ستاره سوختگی هم گناه ماست

گر دوره وفا نکنیم استخوان سفید پس وای بر خجالت روی سیاه ماست

از آفتاب حسن تو شب در جهان نماند ما را اگر شبی‌است‌هم‌از دود آه ماست

دشمن که قصد کشتن ما آرزو کند بدخواه حال ما نبود نیکخواه ماست ۱۱۳۵

تاب نظر نیاورد آن گل زنازکی **اهلی** نگه مکن کهملول از نگاه ماست

۱۷۹

شمع را پیش‌رخت اشك نیاز اینهمه‌چیست گر نه‌سر گرم‌توشدسوزو نیاز اینهمه‌چیست

صد کنار از غم سردتو پر آب‌است زاشك بکناری بنشین شوخی و ناز اینهمه‌چیست

گر بمحراب حقیقت بود ابروی بتان سجدهٔ اهل‌حقیقت به مجاز اینهمه‌چیست

ای خضر گر نشوی کشتهٔ‌آن آب حیات خود بگوخاصیت‌عمر دراز اینهمه‌چیست ۱۱۴۰

ماچو در پای تو نقد دو جهان یافته‌ایم چشم شوخ تو بما شعبده باز اینهمه‌چیست

اهلی، آن‌عهدشکن گر نه‌پشیمان‌زوفاست خشم و نازش‌بمن غمزه‌باز اینهمه‌چیست

۱۸۰

سگ کوی‌تو که‌شب‌تا بسحر پیش‌من‌است مهربانیش ز بهر جگر ریش‌من است

غیرتم باتو چنان است که باخویش بدم هر که‌بیگانه زمهر تو بودخویش‌من است

ازتو هر کو بشفاعت طلبد خون مرا نیکخواه‌دل‌من نیست بداندیش‌من است ۱۱۴۵

تشنهٔ لعل توام زهر من است آب حیات هرچه‌پیش دگران نوش‌بودنیش‌من است

مدعی‌خانه خرابست‌ازین‌رشك که دوست گنج‌حسن‌است‌وخرابش‌دل‌درویش‌من‌است

اهلی، از سجدهٔ آن بت نبود عیب مرا بت‌پرستم من‌واین‌برهمنی کیش‌من است

---

۱ – ازشوخی بتان . (ب)

۱۸۱

کسی ز کعبهٔ کوی تو نامراد نرفت　　که حلقه بردر این‌خانه‌زد؟ که‌شاد نرفت
۱۱۵۰ به خاك پای تو کز خاك در گهت دل ما　　بسنگ تفرقه چون مرغ خانه‌زاد نرفت
بجان دوست که هرچند مهر ورزیدم　　جفا زخاطر این چرخ کج نهاد نرفت
بتخت بخت مکن تکیه گر سلیمانی　　کدام تخت که آخرچو گل بباد نرفت
رهین منت پیر مغان بود **اهلی**　　که حق خدمت او هرگزش زیاد نرفت

۱۸۲

منم که حاصل من غیر نامرادی نیست　　درخت‌بخت‌مرا برگ‌عیش‌وشادی‌نیست
۱۱۵۵ زفسحت دوجهان خاطرم به‌تنگ‌آمد　　فراغت دل مجنون بهیچ وادی‌نیست
چون‌برق میگذرد عمر برفروز از وی　　چراغ عیش که‌تاچشم بر گشادی‌نیست
گمان‌مبر که‌فلك باتوراست خواهدشد　　که در طبیعت او غیر کج نهادی‌نیست
بر آستان تو خاکیم و چشم همت ما　　بتخت خسروی و تاج کیقبادی‌نیست
پرستش تو ز نیك اعتقادی **اهلی** است　　طریق اهل محبت بد اعتقادی‌نیست

۱۸۳

۱۱۶۰ عشق آتش است ودردل دیوانه درگرفت　　برق قبول شمع به پروانه درگرفت
ازچشم سرخوش‌تو که‌مست‌است‌بی‌شراب　　صحبت بیك کرشمهٔ مستانه درگرفت
اندك مبین سرشك دل‌گرم عاشقان　　کاتش زیك شراره بیك خانه درگرفت
گفتم‌خوش‌است‌سوزدرون‌شمع‌برفروخت　　این حرف آشنا چه به بیگانه درگرفت
اهلی فروغ دل زخرابات عشق یافت　　دیوانه را چراغ به پروانه درگرفت

۱۸۴

۱۱۶۵ هرچند که یوسف‌بجمال ازهمه بیش‌است　　حسن نمکین توبلای دل ریش است
چون گل همه تن آب حیاتی تو ولیکن　　چون خاردل آزار رقیبت همه‌نیش‌است
در دوستی مدعیان نیست جز آزار　　هر کوبیدان‌دوست‌شود دشمن خویشست
دشمن ببرادر صفتی دوست نگردد　　یوسف‌نگرای‌مه که‌چه‌آزردهٔ‌خویش‌است

مارا چه غم ازمهر تو گر کم شد ا گر بیش　کوته نظران رانظر اندر کم و بیش است
کام دلم ایکافر بدکیش کرم کن　آخرچو ترامهروفا در همه کیش است ۱۱۷۰
در کوی تو **اهلی** چه بود ازهمه واپس　زیرا که بجانبازی ومهر ازهمه پیش است

۱۸۵

روی کسی چوصورت آیینه سوی تست　کزخویشتن تهی و پراز مهر روی تست
ای آفتاب برفلك همچو ماه تو　پشتش از آن خمیده که مایل بسوی تست
تنها نه ازحدیث تو من در حکایتم　هرجا که میروم همه این گفتگوی تست
گل را بخاك کوی تولاف صفا چراست　چون آبروی گل همه ازخاك کوی تست ۱۱۷۵
ای نوگل بهشت که مستم زبوی تو　بوی بهشت گر بودم هم ببوی تست
مارا زجعد موی تو مشکل حکایتی است　گر مشکلی گشاده شود هم زموی تست
اهلی چو شیشه خندهٔ ساقی ره توزد　کاین گریه های تلخ گره در گلوی تست

۱۸۶

خندید گل وغنچه شکفت وچمن آراست　آن غنچهٔ پژمرده که نشکفت دل ماست
با خار غمم خار گل ای مرغ چمن چیست　کاین خار من اندرجگر وخار تو درپاست ۱۱۸۰
از کوی حبیبم سوی گلزار مخوانید　گلزارمن آنجاست که دلدارمن آنجاست
گلگشت چمن بر دل آزاده بود خوش　مرغان چمن را بگل و سرو چه پرواست
اهلی چو توان در قدم یار سر افکند　فرصت شمرا کنون که سرانجام نه پیداست

۱۸۷

هر کراحسنی بود آیینه دار روی اوست　هر که دارد بوی عشقی ازسگان کوی اوست
فتنهٔ پیران نه تنها شد که طفل مکتبی　چون الف گوید مرادش قامت دلجوی اوست ۱۱۸۵
عشق خودیاری دهد یعنی که کار کوهکن　قوت بازوی عشق است این نه از بازوی اوست
دیدنش جان بخشد امازهر چشمش میکشد　زهرو تریا کی عجب با نرگس جادوی اوست
گاه گاه از شرم مردم روی ازو پوشم ولی　تا نظر درخود کنم بینم که چشمم سوی اوست
مست آن چشمند **اهلی**، نوغزالان جهان　وه که هرجا هست صیادی سگ آهوی اوست

۱۸۸

۱۱۹۰ جور آن بت همه بر جان پریشان من است — سخت تر زان دل چو تسنگ مگر جان من است
که گزیدست بدندان لب لعلش که براو — زخم دندان نه باندازهٔ دندان من است
درغم او همه کس مست و گریبان چاکند — از میان همه دستش بگریبان من است
عاقبت کار حریفان همه سامان بگرفت — آنچه سامان نپذیرد سر وسامان من است
دین عاشق برضای دل معشوق بود — کفر اگر یار قبولش بود ایمان من است
۱۱۹۵ غافل از حال من امشب مشوای همسایه — کامشبم می کشد آن شمع که مهمان من است
امشب از گرمی مجلس جگر شمع بسوخت — وین نه ازشورمی، از آتش پنهان من است
ابر رحمت بگنـه شویی **اهلی** نرسد — چشم امید بدین دیده گریان من است

۱۸۹

مجنون عشق را هوس تخت و تاج نیست — او را که عقل نیست بهیچ احتیاج نیست
گیتی نما چه حاجت؟ اگر جم بصیرتی — آیینه‌یی به ازمی و جام زجاج نیست
۱۲۰۰ هر کس که بود از هنر خود رواج یافت — کار محبت است که هیچش رواج نیست
هان ای حکیم زحمت مجنون چه میدهی — داغ ستـاره سوختگی را علاج نیست
اهلی، کنون که صبرو دل و دین بباد رفت — آسوده شو که بر ده ویران خراج نیست

۱۹۰

گر نه برغم عاشقان کار جهان مشوش است — خار چرا ست یار گل مرغ چرا در آتش است
داغ درون چو لاله ام هیچ نگه نمیکنی — این نگری که ظاهرم چهره بخون منقش است
۱۲۰۵ جانب کعبه ام مخوان کعبه کجا و من کجا — قبلهٔ من که عاشقم روی بتان مهوش است
بر محك وفا زدم روی جهانیان همه — نیست بغیر جام می همنفسی که بی غش است
اهلی، از آن نفس که شد بندهٔ کوی نیکویان — از همه غصه شادمان با همه ناخوشی خوش است

۱۹۱

همه دم زدرد عشقت دل زار من حزین است — همه درد روزیم شد چکنم نصیب این است
دل و دین گر ازسجودت همه شد مرا همین بس — که زخاك راهت ای بت اثریم بر جبین است

به رخ تو شهسوارا نه غبار خط بر آمد | که بر آفتاب گردی زغبار مشك چین است ۱۲۱۰
تو که خرمن مرادی کرم از تو زیبد اما | کرمت بسر بلندان ستمت به خوشه چین است
سر کویت ای سهی قد بود از بهشت خوشتر | به بهشت نیست عیشی که درین سرازمین است
من اگرچه بت پرستم تو مگو نظر بپوشان | رخ خود بپوش ای دل که بلای عقل و دین است
بگشا کمند **اهلی** به شکار نو غزالی | که سگ رقیب او را همه وقت در کمین است

۱۹۲

ای پری وش نمك حسن تو رشك ملك است | حسن لیلی صفتان چاشنیی زین نمك است ۱۲۱۵
دهنت نیست یقین ، در شکم ازموی میان | گر گمانی است در بن است در آن خود چه شك است
چون بپوشم غم خود راز تو کان غمزهٔ شوخ | واقف از سرّ دل اهل نظر یك بیك است
قلب آلودهٔ ما سوختی از سنگدلی | دل سنگین تو در قلب شناسی محك است
به کمانخانهٔ ابروی تو دل هر که سپرد | هدف تیر ملامت ز کمان فلك است
بس معانی ز عدم کلك تو آرد بوجود | **اهلی** این ادهم کلك تو عجب تیز تك است ۱۲۲۰

۱۹۳

مرا که جان پی قربان شدن بود پیشت | تو خواهی ام کش و خواهی رقیب بد کیشت
ترا بشاهی حسن آن بزرگی از بختست | که آفتاب کم از ذرّه بی بود پیشت
جراحت دل من تازه تر شد از نمکت | اگر چه گرم کنی مرهم دل ریشت
ز مومیایی شمع وصال رحمی کن | به دلشکستگی عاشقان درویشت
به ذوق مستی عشق آن زمان رسی ای دل | که طعم نوش دهد نشتر بداندیشت ۱۲۲۵
بدان دو آهوی مجنون شکار او **اهلی** | مکن نگاه که بیگانه سازد از خویشت

۱۹۴

ای سرو روان خاك شوم در ته پایت | جان من و جان همه عالم به فدایت
درخلوت دل شو که چه جای دگران است | بالله که جان هم نتوان دید به جایت
در حشر قیامت بود آن دم که شهیدان | خیزند و سراسیمه در افتند به پایت
گر کشته شوم بهر تو یکبار بکو حیف | تا زنده شوم از نفس روح فزایت ۱۲۳۰

بسیار زند بر سر خود سنگ ندامت آن کو دل و دین باخت به امید وفایت
جایی که زلیخا نکند ناله ز یوسف زن بهتر از آن مرد که نالد ز جفایت
اهلی، به گدایی ز تو خرسند شد امّا شاهنشه حسنی چه غم از حال گدایت

۱۹۵

محبوب من چه حاجت گفتن بود که کیست چون آفتاب بر همه روشن بود که کیست
۱۲۳۵ کوته نظر مشاهدهٔ برق عیش کرد ما را نظر به سوخته‌خرمن بود که کیست
حاجت به قصه نیست که دردل که خانه ساخت کو خود عیان ز چاك دل من بود که کیست
چون پوشم آن حریف که همسایه را چو شمع روشن ز روشنایی روزن بود که کیست
دشمن به طعنه گفت که **اهلی** تراکه سوخت؛ ظاهر هم از حکایت دشمن بود که کیست

۱۹۶

کورشد ازغم رقیب کان پری ازبام ماست کوری چشم رقیب روشنی چشم ماست
۱۲۴۰ از همه عالم بود منزل من کوی دوست منزل ازین خوبتر در همه عالم کجاست
بیهده تا کی زنم دست بسر از غمش دست من از کار شد نوبت دست دعاست
یار طبیب دل است گر زجفا سوخت دل دست چو برهم نهد مرهم داغ جفاست
خاك رهی کش بود نقش قدمهای او قبلهٔ اهل وفا کعبهٔ اهل صفاست
لاله صفت کام ماست داغ جفا از حبیب چشم و دل بوالهوس بر گل باغ وفاست
۱۲۴۵ کوهکن ازهجر یار گر کند افغان رواست کوه بنالد ز هجر، هجر بلای خداست
اهلی از آن شاه حسن پادشه وقت شد ظلّ همایون دوست سایهٔ فرّ هماست

۱۹۷

جز داغ دلم چراغ شب نیست وز طالع تیره این عجب نیست
گر بـا سگت از ادب زنـم دم او عفو کند ولی ادب نیست
تو نخل مرادی اینقدر هست کامید کس ازتو یك رطب نیست
۱۲۵۰ در عـالمی ام ز مستی عشق کآنجا مه‌وسال وروزوشب نیست
اهلی ره عقـلت آن پری زد دیوانـگی تـو بی سبب نیست

۱۹۸

دردل‌وجان‌از آن‌مژه‌قصدتوراه‌کردن‌است کشت مرا نگاه‌تواین‌چه‌نگاه‌کردن‌است
طاعت من همین بود کز تو بقبله بنگرم زانکه نظر بغیر توعین گناه کردن است
گر نه بعشق زنده شدعمر حضرچه فایده بی‌رخ‌دوست زندگی‌عمر تباه کردن است
هست به‌آه‌و ناله‌خوش‌خاطر دردمند عشق حاصل درد عشق‌هم ناله و آه کردن است ۱۲۵۵
چندچو **اهلی** ازغمت‌مشق‌جنون کنم‌به‌شعر ترك کنم که بیش‌ازین‌نامه سیاه‌کردن‌است

۱۹۹

دل‌رانمك از گریهٔ گرم است شکی‌نیست بی چاشنی گریه کبابش نمکی نیست
ای گل زغم خویش یکی با تو چگوید درد دل عشاق هزارست یکی نیست
از قصه مجنون که بصد رنگ شنیدی بیش است غم ما و درین قصه شکی‌نیست
خوبان دل پاك از دل آلوده شناسند در قلب شناسی به ازیشان محکی نیست ۱۲۶۰
اهلی سگ خوبان‌شدو اززهد بری گشت باری نبود دیو رهی گر ملکی نیست

۲۰۰

دل کباب ز خوناب دیده بد نام است بسوختیم و هنوز از تو کار ما خام است
اگرنه‌مهر تو می ورزد آفتاب چرا ملازم سر کوی تو صبح تا شام است
بیا و جرعهٔ مستان تم به رغبت نوش که صاف شیشهٔ افلاك درد این جام است
غرور حسن ببین و نیاز عشق که ما دعای خیر کنیم و جواب دشنام است ۱۲۶۵
ادب ز کف مده از امتحان عشق بترس که خاصه بهرهمین‌شیوه عاشقی عام است
کسی که طالب گنج وصال شد **اهلی** اگر نه در دهن اژدهاست نا کام است

۲۰۱

هر جا که بنگری رخ او در تجلی است مجنون اگرشوی همه آفاق لیلی است
دور از توام بصورت و در معنیم قرین صورت تفاوتی نکند اصل معنی است
ما را که دل بطرفه غزالی گرفته انس مجنون صفت گریختن ازخلق‌اولی‌است ۱۲۷۰
گرسرو با تولاف زد آزاده‌اش مخوان آزاده نیست هر که گرفتار دعوی است

پیش کسی که باده‌زدست توخورده است زهرست آب‌خضرا گرازدست‌عیسی است
مست تو گر زکار جهان فردشد چه شد بخت مجردان تو در کار عقبی است
گر پوست‌بر کنند زصورت پرست مست اورا چه غم که زنده دل‌ازمغزمعنی است
١٢٧٥ **اهلی** حریف مغبچه‌وجام می کدی است کورانه فکردین ونه پروای دنیی است

٢٠٢

کسی کش بوی آن گل در دماغ است ز گلـزار بهشت او را فـراغ است
مگر آن گل به بستان شد که لاله ز شرم عـارضش در کنج بـاغ است
چـرا روشن نبـاشد بـزم مستـان که شمع روی یار اینجـا چراغ است
زغم باز آن گل رعنا کرا کشت ؟ که غرق خون دگر منقار زاغ است
١٢٨٠ به کشتن هم مگو رستـم ز داغش هنوزم در کفن صد گونـه داغ است
گل مقصود چون در جان **اهلی** است چه سرگردان صبا درباغ و راغ است

٢٠٣

عمرم همه با صوت نی و چنگ بسررفت وز سیلی عشق آنهمه از گوش بدر رفت
من سوختم ازعشق و ترا هیچ خبر نیست وز نـالهٔ من در همه آفـاق خبر رفت
این سیل‌سرشك آخرم‌ازضعف چنان کرد کزدیده یکی‌قطره بصدخون‌جگر رفت
١٢٨٥ هش‌دار که بس مرغ جگر سوخته ازآه افروخت چراغ گل و برباد سحر رفت
بر گریهٔ **اهلی** چه زند خنده که مسکین دیگ دلش از آتش شوق تو بسر رفت

٢٠٤

به زهرچشم دهی جان ودل فرحناك‌است چه‌دلبری‌تو که‌زهراز کف‌تو تریاك است
چه شد که جامهٔ یوسف شد اززلیخا چاك هنوز جان زلیخا ز دست او چاك است
مباش همدم هرخس کز اوبودجان‌بخش حیات خضر کز آلایش جنان پاك است
١٢٩٠ فرشته‌محرم‌دل‌نیست دیوره‌چه سگ‌است چوگل‌مجال ندارد چه‌جای‌خاشاك است
گرت هوای بلندیست میل پستی کن که پای خاك نشینان براوج افلاك است
درین چمن چه گل چشم بسته‌یی **اهلی** بزخم کشتهٔ غم بین که دردل چاك است

۲۰۵

عیب پری مکن که نهان از تو گشته‌است / دیوی که عیب خود بشناسد فرشته است
از باغ بخت سبزه عیشش کجا دمد / عاشق که غیر خار ملامت نکشته است
گر سر نهم بپای سگت عیب من مکن / تا حکم حق چه بر سر مردم نوشته است ۱۲۹۵
ناصح مده زعشق بتان توبه‌ام که چرخ / خاك مرا ز عشق نکویان سرشته است
سر رشته امید بدستم کی افکند / چرخ فلك که رشتهٔ بختم نرشته است
اهلی اگر چه رخت عدم از درت ببست / دل را بیادگار در آن کوی هشته است

۲۰۶

چون غنچه صددل پاره شداب از گشودن مشکل است / با این پریشان خاطری مجموع بودن مشکل است
ازغمزهٔ چشم خوشت نتوان که دل باز آورم / دل صید شاهین چون شود باز ش ربودن مشکل است ۱۳۰۰
پیش شهیدان غمت من چون بگویم عاشقم / درزمرهٔ اهل هنر خود را ستودن مشکل است
همسایه‌ام گوید که کس همسایهٔ عاشق مباد / بس کز فغانم خلق را شبها غنودن مشکل است
اهلی ، تودر معنی فزا صورت بحال خود بهل / تن کاستن آسان بود جان را فزودن مشکل است

۲۰۷

کدورت غم هجرت بیك نگاه برفت / جمال کعبه چو دیدم غبار راه برفت
به آستان تو چندان بسجده سودم رخ / که سوده گشت رخ و نقش سجده گاه برفت ۱۳۰۵
خوشم که طاعتم از سجدهٔ درت افزود / دریغ ، باقی عمرم که در گناه برفت
عزیز مصر وصال است یوسف دل باز / ز خاطرش غم چاه از غرور جاه برفت
نوای مرغ سحر تا خبر ز عشق تو داد / صفای ورد سحر گه ز خانقاه برفت
بصد امید نگه داشتم ولی آن هم / دریغ و درد که با صد دریغ و آه برفت
چه طعن نامه سیاهی است برمنت **اهلی** / مگر گناه تو از نامهٔ سیاه برفت ۱۳۱۰

۲۰۸

از عالم جان آنچه بما فیض رسان است / حسن خوش و آواز خوش خوش نفسان است
صید دل من زاهد و صوفی نتوانند / سیمرغ من آزاده ز دام مگسان است

بیدرد که از زخم محبت نشد آگه — درد دل عشاق چه داند که چه سان است
عاشق طلبش چاشنی غم بود از دوست — گر وصل هوس میکند از بوالهوسان است
۱۳۱۵ در کوی خرد هیچکسان منکر عشقند — صدشکر که **اهلی** نه از آن هیچکسان است

۲۰۹

یارا گر میکشدت دل بنه ایدل گله چیست ؟ — غیر تسلیم و رضا چاره درین مسئله چیست
خرد سالی که هنوز آبله نشناخته است — او چه داند که درون دل ما آبله چیست
نقد جانم همه در قافلهٔ اهل وفاست — رهزن عقل چه داند که در این قافله چیست
پیش مرغان چمن تخت سلیمان بادست — نازش از افسر زر هدهد کم حوصله چیست
۱۳۲۰ همرهان در حرم کعبهٔ مقصود شدند — ماندن **اهلی** بیچاره درین مرحله چیست

۲۱۰

گنج قارون بزمین رفت وملامت باقی است — عشق گنجی است که تا روز قیامت باقی است
پیش تابوت من ای نخل خرامان بگذر — که هنوزم هوس این قدوقامت باقی است
هر که در پای سگت کشته نشد روز وصال — گر چه جان داد به هجر توغرامت باقی است
گر کشندت بملامت نکنی توبه ز عشق — سخن من بشنو ورنه ملامت باقی است
۱۳۲۵ من سگ کوی مغانم که درین قحط کرم — نیست جز میکده جایی که کرامت باقی است
اهلی از سر بگذر یا بکناری بنشین — گر نیی مرد بلا کنج سلامت باقی است

۲۱۱

من که چون شمع زداغ توصدم روشنی است — گر بگریم ز غمت غایت تردامنی است
شب چراغ غم دل از در دلها طلبند — ورنه محمود چکارش به در گلخنی است
این چه سحرست که آن آهوی صیدافکن تو — خود بخواب است وصدش غمزه بصیدافکنی است
۱۳۳۰ آفتابی تو و کس را نبود تاب نظر — مگر آن کس که چو آیینه دلش آهنی است
ای ز جان پاکتر آن لعل می آلودبنوش — کز کمینگاه دلم وسوسه در رهزنی است
همه کس درد دل خود به طبیبان گفتند — قصهٔ درد دل ماست که نا گفتنی است
اهلی از زخم رقیب است ز رحمت محروم — غایت دوستی مدعیان دشمنی است

۲۱۲

نوروز من ازطلعت چون ماه توعیداست نوروز بدین طلعت فیروز که دیدست؟

پیش آر قدح ساقی و بردار سر خم بگشای در عیش که دست تو کلیداست ۱۳۳۵

در صید گه عشق به فتراك ببندند هر صید که در خون دل خود نطپیدست

باشد که تو خود رحم کنی ور نه جهانی سودای تو پختند و بجائی نرسیدست

چون غنچه دلم فاش کند روز قیامت زان جامه که پوشیده زدست تودریدست

فرهاد که جان داد به تلخی پی شیرین یك ذره ازین چاشنی ما نچشیده‌است

تنها نکشد داغ ملامت دل **اهلی** کس نیست که ازعشق توداغی نکشیده‌است ۱۳٤۰

۲۱۳

ز گریه دل‌پرولب‌همچوغنچه‌خندان‌است چو گل‌شکفته‌ام‌از گریه‌خنده‌ام‌زان است

بجز شکستگی عشق تندرستی نیست بیا که تجربه کردیم و درد درمان است

بهر خمی ز دو زلف تو عالمی دلهاست دو عالم است پریشان گراوپریشان است

ز باد فتنه غبار بلاست در ره خلق خوشا سری که بفکرتو در گریبان است

نهفته باش ز مردم که خلق دیو رهند فرشته اوست که درچشم خلق‌پنهان است ۱۳٤٥

گذشت از سر عالم چو ناله **اهلی** لیك هنوز دوست غبار غمش بدامان است

۲۱٤

گر کوه تحمل کسی از بار ستم نیست درعشق تو ثابت قدم آن‌سست قدم‌نیست

پیشت فلك‌ازبارغمت خم‌شده چون‌ماست در دور تو آزاده کس از بار ستم نیست

پیش تو وجود و عدم ما چه تفاوت درکوی‌بتان نیست‌وجودی که‌عدم نیست

پروانه اگر سوخت بر او شمع بگرید آن شمع نگاهش بمن سوخته هم نیست ۱۳٥۰

جان بندهٔ ساقی که دهد می بتواضع در مشرب ما هیچ به ازخلق‌و کرم نیست

هر زخم غمی مرهم لطفی ز پی اوست دل بد مکن از زهر غم یار که غم نیست

اهلی بجز این کز تو بشد پای بزنجیر هیچش دگر از دولت‌سودای‌تو کم نیست

۲۱٥

سکون خاطرمن بی تو سروقامت نیست چو باد یك نفسم بی تو استقامت‌نیست

۱۳۵۵ به جرم عشق اگر من سزای سوختنم — تو خود بسوز مرا حاجت قیامت نیست
بجان دوست که گر صد هزار سرو بود — بناز وشیوه یکی چون توسرو قامت نیست
درین خرابه که خار ملامت است همه — بجز طریق محبت ره سلامت نیست
ندانمت ز چه کیشی چه دینت آئین است — که چشم مست تواز کشتنش ندامت نیست
زپیر میکده **اهلی** ، طلب جوانمردی — که شیخ صومعه راهر گزاین کرامت نیست

۲۱٦

۱۳٦۰ گر تیغ توخواهد سروجان هم چه نزاع است — جان پیش توچون خاك بودسر چه متاع است
چون پای تو بوسم بوداع از سر حسرت — کآتش زلبم شعله زنان وقت وداع است
منگر بحقارت دل ما را که ز مهرت — گر ذره بود ذره خورشید شعاع است
مخمور غم عشق تو دارد سر کویی — زان روی که در مدرسه عقل صداع است
چون گوی فلك دل که بچوگان توافتاد — گوئی ز ازل تا ابدش وقت سماع است
۱۳٦۵ با سلطنت وصل چه جای دگران است — **اهلی** اگراین بحث کندجای نزاع است

۲۱۷

اسیر عشق ترا میل گشت باغ کجاست — وگر بباغ رود هم ، دمی فراغ کجاست
چراغ خانهٔ من ای پری رخ خوبت — وگرنه خانهٔ دیوانه را چراغ کجاست
نگویمت که دگر سینه‌ام بداغ مسوز — من از خیال تو خاك رهم دماغ کجاست
چوغنچه بشکندم دل ز می که بی‌لب او — بغیر خون دلم باده در ایاغ کجاست
۱۳۷۰ رقیب کیست؟ که آن گل بگلستان وصال — چو ره نداد بد بلبل مجال زاغ کجاست
به قد او نرسد سر و بوستان **اهلی** — کجاست سایهٔ طوبی و سرو باغ کجاست

۲۱۸

تاخار عشق در جگر من شکسته است — هر گل که هست در نظرمن شکسته است
شوخی که بسته بود در از ناز برهمه — مست آمدست دوش ودرمن شکسته است
هرجا که شیشهٔ دل پرخون عاشقی است — آن سنگدل برهگذر من شکسته است
۱۳۷۵ غوغای عشق بر در و بامش ز دیگران — سنگ غم از میانه سر من شکسته است

من چون خمیده پشت نگردم که در فراق — بار چو کوه او کمر من شکسته است
دی خنده کرد آن بت و گفتا شکر فروش — اینست کز لبش شکر من شکسته است
اهلی بشاخ وصل چو بلبل کجا رسم — کز سنگ جور بال و پر من شکسته است

۲۱۹

بمردمی چو سگ یار کس بعالم نیست — کسی که نیست سگ کوی یار آدم نیست
گداختم ز تماشای روی او چکنم — نظارهٔ رخ خورشید کار شبنم نیست ۱۳۸۰
دوای زخم دلم جز لبش که میداند — که مرهم دل من با مسیح مریم نیست
گسستم از همه عالم بمهر یار و چه سود — که سست عهد مرا عقد مهر محکم نیست
ز بسکه خون جهانی بریخت دوری او — کجاست کز غم هجرش فغان و ماتم نیست
در آفتاب رخش کم ز ذره یی **اهلی** است — ولی بمهر و محبت ز هیچکس کم نیست

۲۲۰

گریه‌ام دید و چو گل از خنده آن مهوش شکفت — در خزان پیریم آخر بهاری خوش شکفت ۱۳۸۵
دل بخونریز من آن سروسهی را میکشد — غنچهٔ بخت مرا آخر گلی دلکش شکفت
تا رخش دیدم بمستی جانم از حسرت بسوخت — آه از این گلها کز آن رخسار چون آتش شکفت
برق نعل ابرشش آتش بهستی زد مرا — صد گل عشرت مرا از نعل آن ابرش شکفت
باز شد **اهلی** دلش با آنکه صد دل پاره کرد — تنگدل چون غنچه نبود بلکه عاشق وش شکفت

۲۲۱

خوش در آ در خانهٔ دل زانکه جان از خانه رفت — کم کن این ناآشنایی کز میان بیگانه رفت ۱۳۹۰
خرم آن کز بهر دل جان و جوانی جمله باخت — چون زلیخا در طریق عاشقی مردانه رفت
شمع من سر تا قدم حسن است و لطف و مردمی — آتش خشمی که بودش بر سر پروانه رفت
پنج روزی مانده، از میخانه چون بیرون رود — هر که او پنجاه سالش عمر در میخانه رفت
شانه گفت: از زلف او تا بی گنادن مشکل است — حالیا حرف امیدی بر زبان شانه رفت
دانهٔ خالت که بر رخ دلفریب افتاده است — ای بسا مرغ دلی کو بر سر این دانه رفت ۱۳۹۵
جان من دریاب **اهلی** را درین دیر خراب — پیش از آن روزی که گویی گنج ازین ویرانه رفت

۲۲۲

دل زغم تا کی کند فریاد ، خاموشی خوش است | ساقیا جامی بده کز غم فراموشی خوش است

غیر سرمستان مدهوش از جهان خوشدل نیند | عقل عاقل در نمییابد که مدهوشی خوش است

میرود آن شوخ و عاشقهای و هویی میکند | بخت سلطان خوش که ما را هم بچاووشی خوش است

۱٤۰ تا سیه پوشید از خط عارضش حالی شود | مردم چشم مرا زان تا سیه پوشی خوش است

پیش ازین خوش بود آغوش پریرویان مرا | این زمانم با سگ خوبان هم آغوشی خوش است

روی همچون گل کجا موی سفیدما کجا | ساده رویان را بهم بازی و سرگوشی خوش است

پیر گشتی **اهلی** ، ازبزم جوانان دور شو | در جوانی با جوانان عشق و می نوشی خوش است

۲۲۳

دیوانهٔ یارم من و با کس نظرم نیست | مشغول خودم وز همه عالم خبرم نیست

۱٤۰۵ من مست دل آشفتهام ای همدم مشفق | خارم مکش ازپای که پروای سرم نیست

زخمی بود ازعشق بهرمو که مرا هست | با آنهمه از عشق نکویان حذرم نیست

ای قبلهٔ حاجت زدرت رو بکه آرم ؟ | زنهار مرانم که ازین در گذرم نیست

تا خون جگر بود فرو ریختم از چشم | رحمی بکن امروز که نم درجگرم نیست

زاهد دهدم توبه که کار تو صلاح است | پنداشت مگر خواجه که کاری دگرم نیست

۱٤۱۰ **اهلی** زجهان قسمت هر کس زروسیم است | این قسمت من بس که غم سیم وزرم نیست

۲۲٤

سرومن، صدخارم ازدست تو در پا رفته است | دست من گیر از کرم چون پایم از جا رفته است

بعدازاین خواهد زصحرا سیل خون آمد بشهر | بسکه خون دل زچشم ما بصحرا رفته است

هیچکس را خاری ازدست غمت برپا نرفت | هرچه رفت از زخم بیداد تو برما رفته است

آفتاب من اگر از روی زین گردد بلند | پست گردد کاز مه هرچند بالا رفته است

۱٤۱۵ کس بیوسف ننگرد از گرمی بازار تو | بلکه چون یوسف هزار اینجا بسودا رفته است

خسروان را آرزوی لعل شیرین تو کشت | کوهکن در وادی حسرت نه تنها رفته است

درسر کوی بتان **اهلی** دلت گر رفت رفت | صد هزاران دین و دل اینجا بیغما رفته است

۲۲۵

هرکه عاشق شد چو شمع آزاده از دل مردگی است | زندگی داگرمی عشق است و مرگ افسردگی است
من بآزارت خوشم چون مرهم دیدار هست | خوشدل از یک دیدنم گر صد هزار آزردگی است
گر ز پیری سبزهٔ پژمرده‌ام عیبم مکن | آخر کار گل سیراب هم پژمردگی است ۱۴۲۰
داغ دل در پرده دارد غنچه زان رسوا نشد | مستی و رسوایی ما چون گل از بی پردگی است
گر شهید عشق شد **اهلی** نگوئی مرده است | در حقیقت زندگی این است و نامش مردگی است

۲۲۶

گیرم که دل از یاد تو خرسند توان داشت | بی جان تن فرسوده نگه چند توان داشت
خود گوی که این طوطی دلسوخته تا چند | در حسرت آن لعل شکرخند توان داشت
با اینهمه تلخی نتوان ساخت که آخر | یکبوسه طمع زان لب چون قند توان داشت ۱۴۲۵
سودا زده چون گوش کند پند خردمند | این شیوه طمع هم ز خردمند توان داشت
ناصح همه حکمت بود این پند تو لیکن | گر هوش بود گوش برین پند توان داشت
عهد تو و سوگند تو بسیار نپاید | کافر بچه را چند بسوگند توان داشت
اهلی ز هوای تو کسش باز نیارد | سیمرغ نه مرغیست که در بند توان داشت

۲۲۷

بازم از چشم آنسوارسر کش خونخواره رفت | شد عنان از دست و دست از کار و کار از چاره رفت ۱۴۳۰
اندک اندک میشد از دل درد او بیرون بهاشک | چاک کردم سینه تا دردم ز دل یکباره رفت
من نه تنها از پی دل میروم در راه عشق | هر که آمد در جهان دنبال دل همواره رفت
حق مگر صبر و دلی بازم دهد کز هجر او | آنچه بود از صبر و عقل و دین [illegible] ره رفت
چون توانم از خریداری یوسف دم زدن | من که نقد هستیم در کار یک نظاره رفت
تا تو در جان آمدی صبر و دل از تن رخت بست | آشنا شد با تو جان و از میان بیکاره رفت ۱۴۳۵
عاقبت **اهلی** چو مجنون از غم آن نوغزال | در بیابان عدم با خاطر آواره رفت

۲۲۸

جانم در آتش از ستم ماهپاره ایست | دل غرق خون و دیده خراب نظاره ایست

رحمی نکرد صورت شیرین به کوهکن بیرحم آدمی نبود سنگ پاره‌ایست
در کوی عشق نام اجل کس نمی برد جائی که عشق هست اجل هیچکاره ایست
جز عاشقان که چشم به تقدیر کرده‌اند هر کس که هست در پی فکری و چاره ایست
در مبحثی که عیسی مریم سخن کند صد پیر سالخورده کم از شیر خواره ایست
اهلی شب سیاه تو روشن نمی شود هرچند در سرشك تو هریك ستاره ایست

۲۲۹

چشم مستت گر کشد هر گوشه خلقی بیغمست گوشه گیر انر اچه غم گر کار عالم درهم است
در وفا داری رخ زرد مرا بشناس تو زانکه اکسیر و فا بسیار در عالم کم است
کی ز تنهائی به تنگ آیم من مجنون صفت چون خیال آهوی چشم تو با من همدم است
صبح دولت میدمد ساقی بده جام شراب این دم از عالم غنیمت دان که عالم یکدم است
هیچ بحری را نیارد عاشق گریان بچشم هفت دریا پیش سیل عشق ما یك شبنم است
بیستون از پیش بردارد بهمّت عاقبت هر که چون فرهاد در کار محبت محکم است
جام جم **اهلی** چه جوئی رو بدان خورشید کن کز فروغ روی او هر ذره یی جام جم است

۲۳۰

گذشت در هوست عمر و یك نفس باقی است هنوز تا نفسی هست این هوس باقی است
بهار عمر خزان گشت و گل برفت از باغ هنوز مرغ مرا ناله در قفس باقی است
بسوخت با تو شکر لب رقیب روسیهم شکر نماند مرا زحمت مگس باقی است
برفت صید مرادم ز پیش چشم و هنوز هزار تیر ملامت ز پیش و پس باقی است
اگرچه دین و دل از دست رفت غم نبود بپایبوس تو ما را چو دسترس باقی است
اگرچه سوخت چو شمع و نفس نزد **اهلی** هنوز طعنه یاران همنفس باقی است

۲۳۱

رقیب مانع دیدار یار من شده است عجب ستارهٔ نحسی دچار من شده است
بروزگار که این فتنه بود کز خط تو بلای جان من و روزگار من شده است
بخون دیده و دل لعبتی که پروردم چرا چو گوهر اشك از کنار من شده است

کسی که ازغم عشق تو عیب من میکرد | چودید روی ترا شرمسار من شده‌است
بیار باده و بی اختیارم از می کن | چرا که کار من ازاختیار من شده‌است ۱۴۶۰
از آن خوشم که‌چو **اهلی**، ببادشدخاکم | که‌یارش آینه‌صاف ازغبار من شده‌است

۲۲۲

حسن تو گرچه‌باهمه کس درتجلی‌است | با دیگران بصورت و باما بمعنی‌است
خاك ره از فروغ تو ای آفتاب حسن | هرذره را به چشمهٔ خورشیددعوی‌است
عیسی دهد بمرده ز گفتار جان ولی | مسکین کسی که کشته گفتار عیسی‌است
حال من وسگت زعنایت گذشته است | احوال ماحکایت مجنون و لیلی‌است ۱۴۶۵
اهلی زاهل دولت اگر بر کناره ماند | دولت همین بسش که نه‌ازاهل‌دنیی‌است

۲۲۳

باخوش‌نفسی می‌خورا گر ماهوشی‌نیست | آوازخوشی باری‌اگرحسن‌خوشی‌نیست
گرروسیه ازحسن‌تو گشتیم هم ازماست | در آینه صورتگر چین و حبشی‌نیست
زاهد منشین در صف میخانه که اینجا | رندی است هنر کار بدستار کشی‌نیست
تلخ است مذاق غم و این چاشنی زهر | جزمن که‌شناسد که‌چومن‌زهر چشی‌نیست ۱۴۷۰
هرچندفلك کینه کش‌از تلخی‌مرگ‌است | هرگز بتراز زهرغمت کینه کشی‌نیست
ازسینهٔ صد چاك و صفای دل **اهلی** | پیداست که در آینه‌اش هیچ‌غشی‌نیست

۲۲۴

نرگس‌رعنااگرچشم وچراغ گلشن‌است | لاله‌یی کزخون دل دارد نشان‌چشم‌من‌است
حاجت گفتن‌ندارد حال‌من‌ای‌شمع حسن | قصهٔ جانسوزی پروانه حرفی روشن‌است
دست‌چون‌درخون من‌داردا گربادیگری | دست در گردن کندخون‌منش‌در گردن‌است ۱۴۷۵
آتش غم ساقیا ننشاند الا آب می | رحم کن ای‌ابر رحمت کاتشم‌درخرمن‌است
جیب آن گل دارد ازپیراهن یوسف‌نشان | گرنه کوری ایبرادراینهمان‌پیراهن‌است
حال سوز دوستان ای شمع میدانی ولی | من‌از آن‌سوزم که‌چشمت برزبان‌دشمن‌است
نگسلم **اهلی** به‌جورازدامن آن گل‌چو خار | هر کجاخواهدشدن‌دست‌منش‌در دامن‌است

۲۲۵

۱۴۸۰ جهان جوان ز بهار وخزان‌پیری ماست | کنون‌بساغر می‌وقت دستگیری ماست
تومست عیش و فقیران غبار غم دارند | ترا چه غم زغبار غم و فقیری ماست
وصال چشمه خورشید سایه تابش نیست | مگو که‌دوری‌از آب حیات‌سیری ماست
اگرچو ذرّه دلیریم پیشت ای‌خورشید | هم از حمایت مهر تواین دلیری ماست
خلاص ما ز اسیری مباد تابه ابد | اگرمراد توای دوست دراسیری ماست
۱۴۸۵ سخن زوصف جوانان دلپذیر مگوی | اگرمراد تو ناصح سخن پذیری ماست
غم از حقیری ما نیست ذره‌وش **اهلی** | که‌آفتاب‌در آن کو بصد حقیری ماست

۲۲۶

بکوی‌عشق که‌طوفان‌نوح‌از آن‌وادی‌است | هزارساله غم از بهریك نفس شادی است
غلام همت آنم که بندهٔ عشق است | که سرو باهمه همت غلام آزادی است
حکایتی که صبا میکند ز وعدهٔ وصل | بسی‌خوش‌است ولیکن‌حکایت‌بادی است
۱۴۹۰ زپیر میکده جو آب خضر اگر خواهی | زخانقاه‌چه‌خواهی؟ که‌دیو ره‌هادی است
خراب کرد غمم خانه تن وغم نیست | که‌این‌خرابی‌تن موجب دل آبادی است
تغافل تو کند صید خویش **اهلی** را | نگاه کردن دزدیده عین صیادی است

۲۲۷

ازلطف اگرچه باسگ‌خویشت‌عجب‌خوش‌است | من کیستم که‌باتو نشینم ادب خوش‌است
گر کعبهٔ وصال تو نتوان بسعی یافت | ننشینم‌ازطلب که‌درین‌ره‌طلب خوش‌است
۱۴۹۵ گر بر توخوش بود غم و اندوه عاشقی | ورنی‌بهر که‌هست‌نشاط‌وطرب‌خوش‌است
من منع صوفی از می و شاهد نمیکنم | بالعل یار ساغر می لب بلب‌خوش‌است
صاحب خرد خمار بلا سال ومه کشد | **اهلی** که‌مست‌عشق‌بودروزوشب‌خوش‌است

۲۲۷

شمع رخساربتان خانه زبنیاد بسوخت | هر که راچشم‌برین طایفه افتادبسوخت
شرر تیشهٔ فرهاد دلیلست بر آن | که‌دل‌سنگ‌هم‌ازحسرت فرهادبسوخت

مردعشق آن زن هندوست که در کیش وفا | زنده چو نشمع در آتش شدو آزاد بسوخت ۱۵۰۰
ازتف خون دلم خنجر او سرخ شدست | یاز سوز جگر من دل فولاد بسوخت
عاقبت **اهلی** دلسوخته چون صیداسیر | آنچنان مرد که بروی دل صیاد بسوخت

۲۳۹

وادی مجنون و شان ، عالم آزادی است | ازهمه غم رسته است هر که درین وادی است
مرد ره عشق را از غم و شادی چه فکر | مرد نیی گر ترا فکر غم و شادی است
بامی همچون چراغ ظلمت غم باك نیست | گم نشود هر کرا پیر مغان هادی است ۱۵۰۵
نسبت موی ترا باد بسنبل چو کرد | هیچ پریشان مشو کاین سخن بادی است
گو بنشین و مبر سعی ره کعبه هیچ | هر که ز کم همتی درغم بی زادی است
اهلی ، اگر چشم یار خانه مردم کند | وای بر آن خانه یی کش دل آبادی است

۲۴۰

بسکه هرجا صفت خون دل آشامی ماست | در همه مصر که یی قصهٔ بد نامی ماست
جام می زهر شود در دل ما بی لب تو | زهرخوردن به ازین جام می آشامی ماست ۱۵۱۰
ما که افروخته ایم آتش دل شمع صفت | هر چه آید بسر ما همه از خامی ماست
چون سر انجام بدو نیك بجز مردن نیست | کشته درعشق شدن نیزسرانجامی ماست
عاقبت جان تو **اهلی** ز کف ساقی عشق | گر بکامی رسد از دولت ناکامی ماست

۲۴۱

تا گوشه چشمی بمن آن سیم تن انداخت | خوبان جهان راهمه ازچشم من انداخت
آن نرگس مستانه چو بر گل نظر افکند | خون درجگر لاله خونین کفن انداخت ۱۵۱۵
آزاده بر آمد ز غم باد خزان سرو | زان سایه که او برسرسروچمن انداخت
گر تا ابد از کوه دمد لاله عجب نیست | زان خون که فلك درجگر کوهکن انداخت
آن دل شکن ازعشوه شکست دل ماخواست | بر زلف دلاویز از آن رو شکن انداخت
ازخون دل آن سیل که چشم ازغم اوریخت | طوفان بلا بود که در انجمن انداخت
طوطی که شکر خندهٔ او دید چو **اهلی** | سرمست چنان شد که شکر ازدهن انداخت ۱۵۲۰

۲۴۲

قدطوبی و لب کوثر وخود حورسرشت است | یارب ملك است آدمی است این چه بهشت است
جز برق محبت نبود آتش موسی | گر از سر طور است و گر از کنج کنشت است
آن لعل روان بخش بود یا خط نوخیز | یا چشمهٔ آبی که روان از لب کشت است
پیش رخ خوبش که ملك را نمکی نیست | از حسن پری هیچ مگوئید که زشت است
۱۵۲۵ خشت سرخم بس بودم بالش راحت | بالین چکنم من که سرم لایق خشت است
این نیز هم از طینت پاك است که **اهلی** | آمیخته با مهر تو ای حور سرشت است

۲۴۳

چنین که تشنه بخون لعل یار بی‌سبب است | هلاك ما عجبی نیست زندگی عجب است
من از ادب نشمارم سگ درت خود را | که آدمش نشمارند هر که بی ادب است
اگرچه خاك شدم رخ‌متاب ای خورشید | که ذرّه ذرّه غبارم هنوز در طلب است
۱۵۳۰ به مجلسی که بود صد هزار دل پرخون | چه جای ساغر عیش و پیالهٔ طرب است
ز استخوان چه عجب در رطب کرزوما را | بجای مغز زپیکان در استخوان رطب است
فکند از آن سخنت شور در عجم **اهلی** ، | که چاشنی حدیث تو از شه عرب است

۲۴۴

خونم به تیغ جور تو در گردن خودست | هر کس که با تو دوست بود دشمن خودست
مستانه سرو ناز تو ره میرود مگر | سر مست جلوه‌های خرامیدن خودست
۱۵۳۵ خار ره تو هر که بسوزن کشد ز پا | همچون مسیح خار رهش سوزن خودست
جز تیغ دوست کیست که فریادرس شود | ما را که کار دل همه در گردن خودست
هرگز نظر به خرمن عالم نمی کند | **اهلی** که خوشه‌چینی‌اش از خرمن خودست

۲۴۵

آن بت که قبله دل عشاق روی اوست | هر جا که هست روی دل ما بسوی اوست
ای دل چراغ دیدهٔ تاریك بر فروز | تا خانه روشن از اثر شمع روی اوست
۱۵۴۰ من خاك کوی او نفروشم بآب خضر | سرچشمه حیات هم از خاك کوی اوست

چون هر که هست آرزوئی دارد از جهان | دل را گناه چیست گرش آرزوی اوست
بی روی و موی او نه شبم خوش نه روز هم | چون روز و شب مراد دلم روی و موی اوست
یعقوب نور دیده دهد بوی یوسفش | وین نور دیده زندگی ما ببوی اوست
اهلی حیات وصل کند جستجو چو خضر | مقصود ازین حیات همین جستجوی اوست

۲۴۶

نه از طرب هوس گشت با غم افتادست | هوای نو گل خود در دماغم افتادست ۱۵۴۵
چه تیره است شبم با وجود آتش دل | مگر که چشم بدی بر چراغم افتادست
هلاك خود طلبم من که می‌خورم بی تو | گمان مبر که نظر بر فراغم افتادست
چو لاله بر سر راهت فتاده‌ام بنگر | که هوش رفته و از کف ایاغم افتادست
بکوی او همه جا لاله زار شد **اهلی** | ز بسکه پنبهٔ خونین ز داغم افتادست

۲۴۷

کی آب خضر همدم طبع سلیم ماست | ما و شراب کهنه که یار قدیم ماست ۱۵۵۰
ما را هوای عرش ازین آستانه نیست | حقا که آستان تو عرش عظیم ماست
این بوی جانفزای که از گل دمد مگر | بوی خوش غزالهٔ عنبر شمیم ماست
ما درد دوست پیش حکیمان نمی بریم | ساقی بیار می که مسیح و حکیم ماست
اهلی مرو بکعبه بیا در حریم عشق | کز کعبه آنچه می‌طلبی در حریم ماست

۲۴۸

گر چو گل در کف ما جام می صبحگهی است | آنهم از سایهٔ اقبال تو ای سرو سهی است ۱۵۵۵
بهر جان هر که دم از بی گنهی زد بکشش | چه گناهش بتر از دعوی این بی گنهی است
پادشاهان همه شب پاس درت میدارند | پاسبانی بسر کوی بتان پادشهی است
ایکه در بند بتانی ز جفا داد مزن | زانکه رسم و ره اینطایفه بی‌رسم و رهی است
آه مستان خرابات خدا رد نکند | بلکه مقبول تر از زمزمهٔ خانقهی است
سرخ رویند چو گل **اهلی** ازین باغ همه | بلبل سوخته از بخت خودش روسیهی است ۱۵۶۰

۲۴۹

ذرهٔ چون خورشید گردد طالع و لامع خوش است — آفتاب بخت من لامع نشد طالع خوش است
میزند تیغ آفتاب من که میرم پیش او — گر شفاعتخواه نبود در میان مانع خوش است
میرسد گاهی بسمع محرمان حالم ولی — حال مجنون را اگر لیلی بود سامع خوش است
سایه‌ام بر سر سگش همچون همامی افکند — گر بمشتی استخوان من شود قانع خوش است
۱۵٦۵ ناخوشیهائی که ما از ظلمت هجران کشیم — گاه گاهی برق وصلی گر شود لامع خوش است
دوش دیدم **اهلی** آنمه همنشین در واقعه — گر بخواب این قصه هم واقع شود واقع خوش است

۲۵۰

آن شمع که پروانه صفت بال و پرم سوخت — هر گاه که در خاطرم آید جگرم سوخت
جز صورت او در نظرم هیچ نیاید — کز یك نگه آن مه، دو جهان در نظرم سوخت
از غیرت اغیار چراغ دل و جان مرد — کر دازرخ خود زنده و غیرتد گرم سوخت
۱۵۷۰ ای شمع شب افروز که ماندی ز نظر دور — باز آی که بی روی تو آه سحرم سوخت
در جان منی هجر و وصالم چه تفاوت — مشتاقی حرف لب همچون شکرم سوخت
من بودم و چشمی تر از ایام ولی خشك — در خرمنم آتش زدی و خشك و ترم سوخت
گویند که **اهلی** بخبر باش از آن شمع — تا چشم زدم برق بلا بی‌خبرم سوخت

۲۵۱

هر چند غمی همچو غم بی درمی نیست — آنرا که بود گنج غمت هیچ غمی نیست
۱۵۷۵ مردم ز خمار غم و جامم ندهد یار — در نرگس او شیوه صاحب کرمی نیست
با حکم ازل مانع عاشق نتوان شد — ای خواجه برو حاجت این بو الحکمی نیست
آن کز ستم خط تو دیدیم مگر باد — در گوش تو گوید که حکایت قلمی نیست
صورتگر چین صورت زیبا چه نماید — دل بردن عشاق بزیبا صنمی نیست
گر جام جم آیینه صفت عیب‌نما گشت — هر آینه یی را صفت جام جمی نیست
۱۵۸۰ بازی نخوری **اهلی** از ایام که هرگز — در دور فلك شیوه صاحب قدمی نیست

۲۵۲

درخت وادی ایمن بنور عشق کسی است — اگر نه عشق بود هر چه هست خار و خسی است

چو صبح همنفس مهر آفتابی باش مزن بهرزه نفس زانکه زندگی نفسی است
خراب سیمبری باش و گنج زر بگذار که در خرابهٔ عالم ازین متاع بسی است
دلی که عاشق شمعی بود چو پروانه اگر نسوخت نه عاشق بود که بوالهوسی است
کسی چو خضر بآب بقا رسد **اهلی** که یار تشنه لبی دستگیر باز پسی است ۱۵۸۵

۲۵۳

جان دادن از وفا هنر کوهکن بس است حاجت بقصه نیست همین یکسخن بس است
ساقی رواج مدرسه و خانقه شکست درصد هزار بتکده یك بت‌شکن بس است
تا زنده‌ام پلاس سگت پیرهن کنم چون میرم از غم توهمینم کفن بس است
بوی گل وصال کجا میرسد بمن بگشا قبا که نکهت ازین پیرهن بس است
من کشتهٔ توام چکنم معجز مسیح حرفی بگو که یك‌سخنم زان‌دهن بس است ۱۵۹۰
ما را بس این که در سرسروتو رفت دل معراج بلبلان سر سرو چمن بس است
اهلی اگر حکایت مجنون ز یاد رفت حرفی ز داستان تو در انجمن بس است

۲۵۴

چشم تو دگر در پی صید دل وجان است صیادیت از دیدن دزدیده عیان است
گر داشت پری چون تو جمالی چه نهان داشت پیداست که از شرم جمال تو نهان است
حال دل بیچاره مگر جان بتو گوید با دوست حکایت نه سرو کار زبان است ۱۵۹۵
بوی تو نشان میدهدم نالهٔ پر درد هر ناله که از درد بر آید به نشان است
مرهم بنهم بر دل وزخمم مزن از طعن کین زخم زبان سخت‌تر اززخم سنان است
گیرم بت چین جان دهد آرایش حسنش من کشتهٔ آن ساده رخم کافت جان است
می بارد ازین مغبچگان طرفه غزالی اینست درین مردم و **اهلی** سگ آن است

۲۵۵

پیری خزان تازه بهار جوانی است وقت شباب خوش که گل زندگانی است ۱۶۰۰
ایساقی صبوح که چون آفتاب صبح خارو گل از فروغ رخت ارغوانی است
جامی ببخش و چهرهٔ ما لاله رنگ کن کاندر بهار عمر رخ ما خزانی است

جام شراب و کنج خرابات و وصل یار　　عیش نهان مگوی که گنج نهانی است
پیش می صبوحی رندان و خواب امن　　شاهی و پاسبانی لشگر شبانی است
۱۶۰۵ آن مدعی است کز پی شهرت چو برق سوخت　　خرم کسی که سوختهٔ بی نشانی است
اهلی، نشان از آن خطاب میدهی مگر　　با طوطیان غیب ترا هم زبانی است

۲۵۶

حیاتی با رخ خوی کردهٔ اوست　　که صد خضر و مسیحا مردهٔ اوست
من از بالای او دارم شکایت　　که در عالم بلا آوردهٔ اوست
چراغ زاهد از عشق ار نیفروخت　　نه از عشق از دل افسردهٔ اوست
۱۶۱۰ بر افکن پرده ای باد از رخ گل　　که گنج حسن زیر پردهٔ اوست
سگش را گر شوم قربان چه منت　　که مغز استخوان پروردهٔ اوست
چو بی آزار نتوان در جهان زیست　　خوشا دلخسته یی کازردهٔ اوست
رقیب از خون دل پی برد آخر　　که **اهلی** صید پیکان خوردهٔ اوست

۲۵۷

تشریف کرامت اگر از لطف الهی است　　پشمینهٔ ما را چه کم از اطلس شاهی است
۱۶۱۵ گر نامه سفیدی سببش توبه ز عشق است　　این نامه سفیدی نبود نامه سیاهی است
چون برگ خزان دیده به پیرانه سرم بین　　خون جگر از گریه که بر چهرهٔ کاهی است
در دعوی خونم اگرت غمزه گواه است　　من راضی ام ای شوخ چه حاجت بگواهی است
در وصف جمالت که نهایت نپذیرد　　هر چند که گویند سخن نا متناهی است
عاشق که ز طوفان بلا روی نتابد　　یونس صفتش کشتی نوح از دل ماهی است
۱۶۲۰ **اهلی** نگرد نور دگر هردم از آن رخ　　آن رخ مگر آیینهٔ انوار الهی است

۲۵۸

مستی که ذوق رندی و بیچارگی نیافت　　مستی نکرد و لذت میخوارگی نیافت
آن گل کجا گشاد رخ خویش ای پری　　کانجا هزار همچو تو نظارگی نیافت
راه عدم گرفت دلم کز مقام غم　　آزادگی جز از ره آوارگی نیافت
ای برق گاه گاه وصالت مرا بسوخت　　خوش آنکه گر نیافت بیکبارگی نیافت

اهلی که جان فدای سر دوستان کند   کسرا به از سگ تو بغمخوارگی نیافت   ۱۶۲۵

۲۵۹

تا خورده می ز نرگس اودل خمار یافت   تا چیده یك گل ازمژه صد زخم خار یافت
میکرد شمع از آتش دل بی قرار سعی   بعد از هزار سعی بکشتن قرار یافت
آنرا چومن رواست که گشت چمن کند   کز خار و گل مشام دلش بوی یار یافت
من ذرهٔ حقیرم و آن آفتاب حسن   هرجا نظر فکند چو من صد هزار یافت
چندان ز مهر او بفلك رفت دود دل   کایینهٔ جمال بآخر غبار یافت   ۱۶۳۰
با انس آن غزال کنار از جهان گرفت   مجنون که آرزوی دل اندر کنار یافت
سر چشمه حیات اگر شد نصیب خضر   **اهلی** نمی هم از مژهٔ اشکبار یافت

۲۶۰

تا بر گل تو سنبل پر خم دمیده است   بوی بهشت در همه عالم دمیده است
صبح است وجامه چاك زدی درمی صبوح   صبحی چنین ز جیب فلك کم دمیده است
حور وفرشته را اگر از جان سرشته اند   بوی محبت از گل آدم دمیده است   ۱۶۳۵
در حیرتم ز مهر خطت از دل رقیب   کز سنگ خاره سبزهٔ خرم دمیده است
اهلی درین چمن مشو از خار غم ملول   زان رو که خار و گل همه باهم دمیده است

۲۶۱

امید خلق باقبال و دولت خویش است   امید ما بغم ودرد وحسرت خویش است
اسیر محنت عشق از هوای راحت وصل   اسیر نیست گرفتار محنت خویش است
چه غم ز داغ محبت چو شمع عاشق را   گرش ثبات قدم در مشقت خویش است   ۱۶۴۰
دلی غمین نگذارد به بیش و کم ساقی   غم او خورد که نه راضی بقسمت خویش است
بزیر پای خسان سرمنه چوسبزه که سرو   بلند قدریش از قدر و همت خویش است
هزار سال اگرت مهر مینماید چرخ   مباش غره که دربند فرصت خویش است
سر بهشت ندارد ز کنج غم **اهلی**   بهشت زنده دلان کنج خلوت خویش است

۲۶۲

شیشهٔ دل بهر خوبا نم ز دست افتاده است   کار دل از دست خوبان در شکست افتاده است   ۱۶۴۵

در گلستان جمالت زان دو چشم می‌پرست | کافری خونخواره در هر گوشه مست افتاده است
با نهال قامتت چون سایه‌ای سرو سهی | سر بلندی چون کند طوبی که پست افتاده است
او که در عشق ازغم دین پند عاشق میدهد | گو غم خود خورکه عاشق بت‌پرست افتاده است
نیست ما را غم که دین و دل فتاد از دست ما | می بده ساقی که اکنون هرچه هست افتاده است
۱۶۵۰ کی نهم جام می از کف چون دهم آسان ز دست | گوهری کز چشمهٔ خضرم بدست افتاده است
جز سر زلف تو صید خاطر **اهلی** نکرد | این چنین صیدی کسی را کم به شست افتاده است

۲۶۳

تو پیش چشم منی چشم من پر آب از چیست | چو دل بوصل تو آسود اضطراب از چیست
ز شوق آن لب میگون دلم کباب بود | تو آتشم زده‌یی ورنه دل کباب از چیست
گرفت چاشنیی از لب تو ساغر می | وگرنه بیهشی خلق در شراب از چیست
۱۶۵۵ غم از حساب قیامت مگر نداری تو | وگرنه بامنت این ظلم بی‌حساب از چیست
چو آفتاب برت کم ز ذرّه خاکست | بخاکیان درت ناز آفتاب از چیست
چو گنج حسن شدی حال دل خراب مپرس | تو خود ببین که دل زار ما خراب از چیست
حدیث حسن بتان گر نمیکنی **اهلی** | بکنج صومعه فریاد شیخ و شاب از چیست

۲۶۴

چو منع غیر مجالم در آشنائی نیست | ز آشنایی او چاره جز جدائی نیست
۱۶۶۰ گذشتم از غم آن گل زرشك غیر ولی | ز خار خار دل از غیرتم رهائی نیست
دلا ز صحبت خوبان کناره کن ز اول | که آخرش بجز از جور و بیوفائی نیست
خوشم چو بلبل مسکین بخارغم ای گل | ز بسکه برگ وصالم ز بینوائی نیست
ز آشنائی و یاری بلا کشد **اهلی** | خوشا کسی که بکس هیچش آشنائی نیست

۲۶۵

رفتی و نقش روی تو از چشم تر نرفت | خال توام چو مردم چشم از نظر نرفت
۱۶۶۵ خاری که از ره تو بپای دلم خلید | تا سر نزد ز خاك من از دل بدر نرفت
کارم بجان رسید ز زخم زبان خلق | جان رفت و زخم طعنهٔ خلق از جگر نرفت
هرگز بسر نرفت شبی کز غمت چو شمع | دود دلم بگنبد افلاك بر نرفت

رفتم بخاك و زیر سر از حسرتم بماند — دستی که هر گزم بکسی در کمر نرفت
مردم چوشمع و کار من از پیش عاقبت — با سوز گریهٔ شب و آه سحر نرفت
اهلی اگر چه غرقه بخون می‌شود در اشك — بی سیل گریه یکنفس او بسر نرفت ۱۶۷۰

۲۶۶

چنین حسن و ملاحت با ملك نیست — ملك را حسن اگر هست این نمك نیست
گل خوبان چو گل عنبرسرشت است — ولی بوی وفا با هیچ یك نیست
مرا گر در وفا شك داری ایشوخ — ترا در بیوفائی هیچ شك نیست
بکوی صبر عاشق ره نیابد — ره عشق و صبوری مشترك نیست
فلك هر گز نشد **اهلی** بمن یار — مرا هم چشم یاری از فلك نیست ۱۶۷۵

۲۶۷

شبی که بی‌تو برین پیر خسته حال گذشت — شبی گذشت که گوئی هزار سال گذشت
مگر بیائی و عمری نوم دهی از وصل — که عمر من همه دوراز تو در ملال گذشت
خبر نداشتم از بیخودی که چون رفتی — توخود بگوی که بر جان من چه حال گذشت
نصیحتم مکن ای همنفس که تشنه لبم — نمی توانم از آن چشمهٔ زلال گذشت
ز بخت خفته چه درخواب غفلتی **اهلی** — که روز هجر رسید و شب وصال گذشت ۱۶۸۰

۲۶۸

روی تو مصحفی است که در آن خوبی است[1] — خال تو آیتی است که در شأن خوبی است
جان جهان ، ملاحت روی تو تازه کرد — خوبی است جان عالم و آن جان خوبی است
طغرای ابرویت چو مه نو تمام کرد — منشور دلبری که ز دیوان خوبی است
آهسته ران که توسن حسن تو پست ساخت — جولان هر که در سر میدان خوبی است ۱۶۸۵
رخسار دلفروز تو زان لعل پر نمك — این معدن ملاحت و آن کان خوبی است
روی چو آتشت گل باغ جوانی است[2] — قد خوشت نهال گلستان خوبی است

---

۱ — کذا در نسخه‌های ، ن ، ب ، ك ولفظ آن بمعنی کیفیت وحالتی است که بلفظ تقریر نتوان کرد .
۲ — باغ لطافت است (ك ، ن) .

سلطان اگر ربود دلش خوبی غلام **اهلی** غلام اوست که سلطان خوبی است

۲۶۹

بس شکل خوب چرخ کشید و خراب ساخت تا صورتی بشکل تو ای آفتاب ساخت
آه از شرار آتش غیرت که لعل تو با هر که خوردمی جگر من کباب ساخت
۱۶۹۰ تا در کمین مرغ دل کیستی که باز صیادوار چشم تو خود را بخواب ساخت
خونم که ریخت غمزهٔ مست تو بیگنه چشم خوشت بهانه خیال سراب ساخت
جائی رسید قصهٔ **اهلی** که راز او پیروجوان ترانهٔ چنگ و رباب ساخت

۲۷۰

بود از ازلم درد تو وین درد همان است عشقت ز ازل هر که رقم کرد همان است
هر چند بهار آمد و ایام خزان رفت عشاق ترا رنگ رخ زرد همان است
۱۶۹۵ آمد شب و آسودهٔ خوابند جهانی فریاد و فغان سگ شبگرد همان است
من زنده و تو سوختهیی مدعیان را بر آینهٔ خاطر من گرد همان است
اهلی بود از روز ازل مرد غم عشق گر روز نه آنست ولی مرد همان است

۲۷۱

عید قربان شد و سردر ره جولان تو رفت من سری داشتم آن نیز بقربان تو رفت
این چه شکل است و شمایل مگر از مشرق حسن آفتابی که بر آمد بگریبان تو رفت
۱۷۰۰ لذت درد سکندر خضر امروز چشید که بحسرت ز لب چشمهٔ حیوان تو رفت
رفت جان بهر تو بر باد ولی بر تو چه غم ؟ چه تفاوت که نسیمی ز گلستان تو رفت
نه که حرمان تو تنها دل من برد بخاک کز جهان هر که برون رفت بحرمان تو رفت
اهلی آن شد که کند میل تو آن نخل بلند میوه شاخ امید از لب و دندان تو رفت

۲۷۲

سینه ای صوفی اگر صاف است چون آیینه ات هرچه خواهی رو نماید از صفای سینه ات
۱۷۰۵ خاطرت گنجینه مهرست بیمهری مباش حیف باشد کز گهر خالی بود گنجینه ات
مهر یوسف پیشه کن وز فتنهٔ انجم مترس گرچه دندان تیز کردا ین گرگ پیر از کینه ات

ایکه با یار نوت یار کهن از یاد رفت یاد کن ای بیوفا از عاشق دیرینه ات
این چنین کز یاد خود بردی مرا نبود عجب گر بیاد امروز نبود وعدهٔ دوشینه ات
سا کن میخانه شو زاهد که ترسم روز مرگ مست بیرون آورند از مسجد آدینه ات
بت بزیر خرقه داری اهلی از تقوی ملاف تا نسوزد برق غیرت خرقهٔ پشمینه ات ۱۷۱۰

۲۷۳

خوش آنکه دور فلك بر مراد من میگشت که خار گلشن بختم گل و سمن می گشت
خوش آنکه بر من لب تشنه خون ترش میشد[1] مرا از آن ترشی آب در دهن می گشت
خوش آنکه از سخنم لب چو غنچه گر بستی دگر شکفته تر از گل بیك سخن می گشت
خوش آنکه گر گرهی می فتاد در کارم گره گشای من آن زلف پرشکن می گشت
خوش آنکه در ظلمات غم آن لب شیرین زخنده چشمهٔ حیوان بچشم من می گشت ۱۷۱۵
خوش آنکه از رخ آن بت هزار عاشق مست بیك نظاره که می کرد برهمن می گشت
خوش آنکه گاه تبسم هزار چون اهلی فدای آن لب شیرین و آن دهن می گشت

۲۷۴

تو آفتابی و تا ذره یی زمن باقی است مرا هوای تو ایشمع انجمن باقی است
چراغ وصل گر از مهر می کنی روشن بیا بیا که هنوز آتشی زمن باقی است
بنای میکده طوفان عشق کند ولی هنوز آتش سودای برهمن باقی است ۱۷۲۰
کنون بد گشت چمن باغبان درم بگشای که گل برفت و خس و خار در چمن باقی است
ز جور زلف تو اهلی سخن دراز نکرد وگر مجال حکایت بود سخن باقی است

۲۷۵

این چه سروست که از گلشن جان خاسته است وین چه قدست که چون نخل گل آراسته است
گرد بر دامن پاکت نرسد از ره کس خاصه گردی که از آلوده دلی خاسته است
وای اگر آنقدر افزوده شود روز فراق کز شب قدر وصال تو فلك کاسته است ۱۷۲۵
عشق اگر تیغ برآرد سپر عقل چه سود ؟ بر سر بنده رود آنچه خدا خواسته است
اهلی از برق جهانسوز غمت بی خبرست ورنه این خرقهٔ صد پاره چه پیراسته است

---

۱ ـ چون ترش میدید (ن)

۲۷۶

گه نظاره دلم ایمن از رقیبان است | که هر که هست چو من در رخ تو حیران است
چو رفت دامن وصلت زدست من بیرون | همیشه دستم ازین غصه در گریبان است
۱۷۳۰ محبت تو من از بیم خصم می پوشم | و گرنه اینکه تو بینی هزار چندان است
تو خود دلیل شو ای چشمهٔ حیات مرا | که خضر گمشده ره هم ازین بیابان است
مدار درد سر خلق بیش ازین **اهلی** | دلی که خون شود از عشق بر که تاوان است؟

۲۷۷

بهلاك خود نپوشم نظر از رخ چو ماهت | که هزار جان شیرین بفدای یك نگاهت
اگرم کشی چه حاجت بهزار تیر مژگان | که بس است یك اشارت زدو نرگس سیاهت
۱۷۳۵ چو تو پادشاه حسنی غم دادخواه می پرس | که به پرسشی شود خوش دل ریش دادخواهت
ولی از غرور خوبی بگدا کجا کنی رحم | که نگه نمی فتد هم به هزار پادشاهت
چو مگس به خوان وصلم بحساب اگر نیاری | بسم این که در شمارم بسیاهی سپاهت
سر خون خلق داری منه ازدلم برون پای | که زتیر آه مردم دل من بود پناهت
بحیات جاودانی نرسی چو خضر **اهلی** | مگر آنکه درد جامی برسد زدست شاهت

۲۷۸

۱۷۴۰ همچو چنگ افغان من بی زخم بیدادی نخاست | تار گ جان از تو نخراشید فریادی نخاست
پیش من باداست آهی کاین حریفان میکشند | نالهٔ جانسوز هرگز از دل شادی نخاست
مادر ایّام چندانك آدمی میپرورد | از کنار آدمی هرگز پریزادی نخاست
از نیاز ما اسیران همچو سرو آزاده اند | چون تو در گلزار خوبی سرو آزادی نخاست
خود گرفتم در چمن شمشاد خیزد همچو تو | چون رخ خوب تو هرگز گل زشمشادی نخاست
۱۷۴۵ نام جان بخشت که بر داد ای خسرو شیرین دهن | کز پس هر سنگ در کوی تو فرهادی نخاست
بر درت **اهلی** نشست و خاست، از مردم برید | بی قدت یك لحظه گر بنشست بی یادی نخاست

۲۷۹

بکوی میکده آخر سبوی ما بشکست | میان مغبچگان آبروی ما بشکست

بکام تشنهٔ ما بود شربت دیدار فلك بدست ستم در گلوی ما بشکست
گذشته بود زحد آرزو پرستی ما خلیل عشق بت آرزوی ما بشکست
بکنج صومعه بودیم مست هی‌هی ذکر در آمد آن صنم وهای هوی ما بشکست ۱۷۵۰
چه‌جای مستی ودیوانگی‌وبی‌باکی‌است کنون که‌سنگ‌ملامت‌سبوی‌ما بشکست
کرشمه‌یی که مه نو بر آسمان میکرد بگوشهٔ نظری تند خوی ما بشکست
دگر حکایت مجنون که بشنود ؟ **اهلی** کنون که معرکه‌اش گفتگوی‌ما بشکست

۲۸۰

امروز غیرغم زتو هیچم نصیب نیست فردا اگر همین بود آنهم غریب نیست
در کوی عشق هر که بمیرد عجب مدار حیرت‌ززند گیست که مردن‌عجیب نیست ۱۷۵۵
ای بیخبر که عیب کنی سوز ناله‌ام سوز از گل است از طرف عندلیب نیست
هر کس که‌داشت درد دلی باطبیب گفت درد دل من است که هیچش طبیب نیست
نگذاشت‌برق‌حسن‌تو کسرا که‌جان‌نسوخت وانهم که هست جان کسی عنقریب نیست
میرم بکنج بیکسی وگر رسد حبیب چندان رقیب هست که‌جای حبیب نیست
اهلی شکایت تو زساقی نه برحق است کز فیض آفتاب کسی بی نصیب نیست ۱۷۶۰

۲۸۱

دربهار نوجوانی باغ ما ازگل تهی‌است درخزان‌پیری امید گل ازوی ابلهی‌است
ساقی ، ازجامی‌بگیرم‌دست کاین‌دلتنگ‌را صدهزاران آرزودرجان و دست او تهی‌است
باده خور با نوغزالان وزفلك یاری‌مجوی کاین پلنگ‌پیر باشیران‌ره‌در روبهی‌است
خلعت شاهی بگو در وصله خاصان نشین خرقهٔ‌پشمینه بر ما خلعت شاهنشهی‌است
شب نشین خلوت معنی کجا آرد بیاد روزعیش‌سر بلندان‌را که روز کوتهی‌است ۱۷۶۵
روح پرور باش‌باعشق وزضعف آسوده باش کز ریاضت‌تن‌چو لاغر گشت‌جان‌درفربهی‌است
طعنه‌بر روشن‌دلان کم زن که‌در بازار عشق سادگی آیینه را ازغایت کارآگهی‌است
در دو عالم پیرو پیر مغان **اهلی** بود دررهٔ دنیا ودین بی‌پیررفتن گمرهی‌است

۲۸۲

عاشق آن نیست که شد محرم و همدم بر دوست   عاشق آنست که محروم بود از در دوست

۱۷۷۰ گر فلک هر دو جهان در نظرم عرض کند   در دلم نقش نبندد بجز از پیکر دوست

برو ایخواجه مگو از سر یوسف بگذر   زانکه مویی بدو عالم ندهم از سر دوست

زخم دلدار به از رحم رقیب است مرا   خوشتر از مرهم اغیار بود نشتر دوست

باز اهلی دهن دوست چو گل خندان است   میوزد جان امید از لب جان پرور دوست

۲۸۳

دلا، خارستم از پا برون خواهد شدن وقت است   غمی کز دل نشد عمری کنون خواهد شدن وقت است

۱۸۷۵ خزان غم ورق گرداند و بوی نوبهار آمد   رخ زردم ز شادی لاله‌گون خواهد شدن وقت است

گذشت آن خشکسال غم مریز ای دیده سیل خون   که آب چشم از شادی برون خواهد شدن وقت است

نشان ز آب حیات آن دهانم کس نداد اما   خط سبزش چو خضر رهنمون خواهد شدن وقت است

بدین بخت نگون اهلی قیامت کم کن از گریه   که طاق آسمان زین غم نگون خواهد شدن وقت است

۲۸۴

دل مرده از آنم که مسیحا نفسی نیست   فریادم از آنست که فریادرسی نیست

۱۷۸۰ از خانقه ایشیخ در کس نگشایند   معلوم شد امروز که در خانه کسی نیست

ای مرغ گرفتار که دوری ز گلستان   وا ماندگیت جز بشکست قفسی نیست

بگذر چو نسیم از سر این باغ که در وی   هر جا که گلی سر زده بیخار و خسی نیست

گر طالب یاری قدمی پیش نه ایشیخ   کز صومعه تا دیر مغان راه بسی نیست

در سیل غم از جای شدن کار خسان است   اهلی چو حریفان سبکی بوالهوسی نیست

۲۸۵

۱۷۸۵ بامن از مشکین غزالان گر نه بوی آشناست   آهویان را بامن مجنون صفت انس از کجاست

نیست جای هر کسی در حلقهٔ زنجیر عشق   هر کجا آزاده‌یی می‌بینم اینجا مبتلاست

من طبیب عاشقانم نیك میدانم علاج   بهترین درمان درد عاشقان ترك دواست

دست این شکرلبان در گردن ما کی رسد   گردن ما همچو قمری لایق طوق بلاست

روشن است از نور خورشید رخش هر ذره‌یی   بی نصیب این ذره یارب از سیه بختی چراست

مهربان با دشمنان بادوستان نامهربان   مهربانی حق آن نامهربان بی‌وفاست ۱۷۹۰
بندهٔ حسنم دگر دربند چیزی نیستم   همچو **اهلی** عاشق آزاده درعالم کجاست

۲۸۶

تا نشد چون نافه خون ، دل بوی دلجوئی نیافت   جز جگر خونی ازین وادی کسی بوئی نیافت
هر سیه‌مستی که گفت اوصاف گل در روی تو   پیش رویت جز بعذر بیخودی بوئی نیافت
گرچه سیب آن زنخ گوید سخن با آدمی   جز زنخدانت کسی سیب سخنگوئی نیافت
آنکه در اسرار پنهان موشکافی می‌نمود   تادهانت در سخن نامد سر موئی نیافت ۱۷۹۵
گرچه **اهلی** در وفاداری سگ خوبان بود   تا نشد بی‌خان ومان جا بر سر کوئی نیافت

۲۸۷

چشم همه را بر گل روی تو نگاه است   انصاف بده دیدهٔ مارا چه گناه است
طوبی چکنم من که خرابم زقد تو   سرو تومگر کمتر از آن شاخ گیاه است
مگذر ز وداع من بیمار که امروز   دل عزم سفر دارد و جان برسرراه است
آن خال زنخدان که دل من به چه افکند   گر چاه دلم کند خود اندر ته چاه است ۱۸۰۰
گیرم که بر افلاك زند خیمه رقیبت   موقوف بیك شعله ازاین آتش و آه است
گر خضر بسر چشمه حیوان رسدش دست   مارا می کوثر بکف از دولت شاه است
اهلی که غلام تو بود زان خودش دان   گر نامه سفیدست و گر نامه سیاه است

۲۸۸

گل نو آمد و ما را غم دیرینه گرفت   مرغ جان را نفس اندر قفس سینه گرفت
آن حریفی که شبش بودمی ازخون دلم   بازش امروز هوای می دوشینه گرفت ۱۸۰۵
چند جان همه را آن مه نوخط سوزد   آخرش دود دل خلق در آیینه گرفت
گنج سر دهنش تا نبرد راه کسی   مهر خط لب لعلش در گنجینه گرفت
دی مرا بود گذر بر سر کوی دگری   ره بمن دوش سك کویش ازان کینه گرفت
بسکه بر خرقه پشمین بودم داغ شراب   دردلم آتش ازین خرقهٔ پشمینه گرفت
تازه گلزارجهان بردل **اهلی** تنگ است   مرغ روحش ره آن گلشن دیرینه گرفت ۱۸۱۰

۲۸۹

صبر تلخ‌است و دوای من خونین‌جگرست | داروی درد من از درد جگر سوزترست
چون ننالم که رقیبش بجفا می کشدم | وین که‌او آگه‌ازین نیست‌جفای‌دگرست
منم آن دلشده پروانه که جان‌برسر شمع | بی خبر سوخته‌ام تادگران را خبرست
هر کجاغمزهٔ شوخی‌است بلای دل ماست | تیر باران بلا در ره اهل نظرست
۱۸۱۵ ناصحا من نکنم ترك بتان قصه مخوان | گفتگوئی که بجائی نرسد درد سراست
اهلی از بهر خدا پردهٔ زنار بکش | که تفاوت زتو تا بر همنان اینقدرست

۲۹۰

کار از دهان او همه دم بر مراد نیست | برهیچ اعتبار و بهیچ اعتماد نیست
باز آ که غنچه وار دل تنگ بسته‌است | غیرازنسیم وصل تو هیچش گشاد نیست
جان حزین من که کسی یاد او نکرد | درورطهٔ غمی‌است که کس رابیاد نیست
۱۸۲۰ توجان عالمی نه پری و نه آدمی | آدم فرشته خوی‌وپری حور زاد نیست
ای‌چرخ کج نهاد بما راست چون شوی | جز کجروی چوهیچ ترا درنهاد نیست
اهلی بجور یار چو خود دل نهاده‌یی | بیداد او گرت بکشد جای داد نیست

۲۹۱

گاه گاهم‌خانه‌ازبرق‌وصالش روشن است | لیك تابروی نظر میافکنم در رفتن‌است
غارت‌دین‌میکند مژگان اومن چون کنم | کاندرین ره‌هرسرموئی‌مرایك‌رهزن‌است
۱۸۲۵ ایکه پنداری چوفانوس آتشم در پیرهن | شعله ور جانست چون شمعم که‌در پیراهن‌است
عارض‌خوی‌کرده‌ات‌ای‌گل زگوهرخرمنی‌است | چشم‌ازمژگان‌پرنم‌خوشه‌چین‌خرمن‌است
طوطی‌مسکین که چون‌من‌بندهٔ خط توشد | طوق‌لعل‌او ببین کش‌خون‌خوددرگردن‌است
دامن نیلی قبائی شسته‌ام از گرد ره | زان‌سبب‌صدرودنیل‌ازگریه‌ام‌دردامن‌است
غم مخور**اهلی** گرت سوزدفلك ازداغ دل | زانکه دامن گیرش‌آخرجون‌شفق‌آه من‌است

۲۹۲

۱۸۳۰ ای سبز تلخ این نگه جان گداز چیست | مردم ززهرچشم تواین خشم ونازچیست

آنی که با توهست جز ازمن کسی نیافت محمود واقف است که حسن ایازچیست
از عشوهٔ تو غیر گمان وفا که برد؟ من آگهم که قصد توای عشوه‌ساز چیست
تاداغ عشق در دل شوخی اثر نکرد واقف نشد چوشمع که سوزو گدازچیست
از راز عشق چون خبرت نیست ای فقیه در حیرتم که بحث تو بااهل رازچیست
ماراز طوف کوی توچون کام دل رواست مقصود کعبه وره دور و درازچیست ۱۸۳۵
اهلی رخ نیاز نهد بررهت ولی شوخی وناز چه دانی نیازچیست

۲۹۳

سراپاشمع از آن نورست کزآلودگی دوراست اگر سوزدچنین پروانه‌هم نورعلی نوراست
بیمن دامن پاك توصافی دل بود عاشق که‌در آیینهٔ ناظر صفا ازعکس منظوراست
نیابد ذوق گفتار بت‌چین باتو زان لافد چه‌فهمد نقش دیواری‌سکن‌عیبش‌که‌معذوراست
من‌از آب حیات آن دهان‌مستم‌توهم دانی که‌این‌مستی که‌من‌دارم‌نه‌کارآب انگورست ۱۸۴۰
میان‌ماوزاهدداغ‌می‌چون‌غنچه در گل‌شد من‌ازبی‌پردگی‌رسو اواودرپرده‌مستورست
حدیث سینهٔ چاك‌تو **اهلی** شهرتی دارد چه‌پوشی‌پرده‌عیبی‌را که‌درآفاق‌مشهورست

۲۹۴

خوش‌نیست‌بی‌توساقی گربزم‌خلدباقی‌است از صحبت دوعالم مقصود روی ساقی‌است
خاکم بباد دادی دامن فشاندی اما تادامن قیامت گرد ملال باقی‌است
صحبت خوش است باتو گر اتفاق افتد کوشش‌چه‌سوددارد چون‌دولت‌اتفاقی‌است ۱۸۴۵
لعل ترا چه نسبت با چشمهٔ حیات است هر کس که‌این‌نیابد در عین‌بی‌مذاقی‌است
آیینه‌ایم ومارا حال نهان عیان است راز درون پاکان روشن زبی نفاقی‌است
فیض دم مسیحا از همنشین جان است جان‌بخش‌شدنسیمی کوباگلی‌ملاقی‌است
ازچنگ وبحث زاهد درخانقه بمردم بااو عذاب گورم خوشتر زهم وثاقی‌است
باشد چراغ **اهلی** روشن شود ز شمعی کز لمعه‌های نورش‌یك‌لمعه‌باعراقی‌است ۱۸۵۰

۲۹۵

نقد گنج کعبه جایش‌جزدل ویرانه‌نیست حلقه‌بردر گومزن‌زاهدکه‌کس‌درخانه‌نیست

در حریم کعبه و بتخانه عاشق محرم است | هر که با عشق آشنا شد هیچ جا بیگانه نیست
سر بسر احوال ما چون کوهکن جان کندن است | قصه صاحبدلان درد دل است افسانه نیست
همچو مجنون نو غزالی رام من هرگز نشد | چون کنم عقل معاشی با من دیوانه نیست
۱۸۵۵ مست خون خویشتن چون مردم چشم خودیم | مستی اهل نظر از ساغر و پیمانه نیست
تا سفال درد باشد جام زمزم گو مده | لذتی در می پرستی نیست تا مردانه نیست
کس چو اهلی شمع من در خون گرم خود نکشت | رقص در آتش زدن جز شیوه پروانه نیست

۲۹۶

هزار شکر که ما را سر شکایت نیست | وگر نه قصهٔ جور تو را نهایت نیست
کنون که خرمن خوبی شدی زهی انصاف | که یک جوت بمن خوشه‌چین عنایت نیست
۱۸۶۰ اگر حکایت حسنت کنم مرنج از من | کجاست در همه عالم کداین حکایت نیست
رخ تو مصحف حسن است و روشنست بخلق | چنانکه حاجت تفسیر هیچ آیت نیست
نشان گنج محبت ز رند میکده پرس | که شیخ صومعه را هرگز این هدایت نیست
در آفتاب قیامت مشو ز من غافل | که غیر سایه لطف توام حمایت نیست
چو درد ازوست دوا هم ازو طلب اهلی | سخن صریح بگو حاجت کنایت نیست

۲۹۷

۱۸۶۵ هر که برخاست ز سودای تو بر جا ننشست | تا نیفکند بپای تو سر از پا ننشست
عرصهٔ کوی تو صحرای قیامت باشد | زانکه هرگز ز سر کوی تو غوغا ننشست
گرچه عمری بنشستم بسر راه امید | جز سگ کوی تو کس با من شیدا ننشست
دل مجنون نه بدیوانگی از خلق رمید | عقل او بود که با مردم دانا ننشست
داد طوفان سرشکم همه عالم برباد | در تنور دل من آتش سودا ننشست
۱۸۷۰ گرد راهت به سر سرو سهی باد نشاند | خاک پای تو کجا رفت که بالا ننشست
پهلوی خار کسی سرو سهی را ننشاند | اهلی از یار مشو رنجه که با ما ننشست

۲۹۸

غیر سوز و گریه کار عاشق درمانده چیست | ای گل رعنا ترا بر گریهٔ ما خنده چیست

باغبان گل زد در گلزار را در عهد او گر گل از رویت خجل شد باغبان شرمنده چیست
کشتن تخم محبت بنده را کار دل است ابر رحمت گر نمیبارد گناه بنده چیست
تا منم درخون خود غرقم ز بخت بد مدام من چه میدانم که بخت و طالع فرخنده چیست ۱۸۷۵
یار چون خواهد هلاکم مردنم از بهر کیست[1] چون دل معشوق کشتن خواست عاشق زنده چیست
فرق بسیاری ز قدر پادشه تابنده است پیش خورشید جمال اومه تابنده چیست
گلرخان سرمست عیش و همدمان را حال خوش کس نمی‌پرسد که حال **اهلی** درمانده چیست

۲۹۹

صدهزاران چشم اگر بر روی یوسف ناظرست از خریداران بیك دیدن محبت ظاهر است
گر کنی زینگونه در کار محبان زهر چشم چشم تا برهم زنی کار حریفان آخر است ۱۸۸۰
نقش ابروی ترا تا قبله دل ساختم کافرم ای بت گرم نقشی دگر در خاطرست
شور و مستی از من و جور و جفا عیب از تو نیست عشق و مستوری و حسن و دلنوازی نادرست
دل بدرد و غم نهادم لاجرم شادم ز بخت شاد باشد هر که او بر بخت و روزی شاکرست
کس نمی‌بینم که از دردت ندارد ناله‌یی اینقدر باشد که **اهلی** درد مندی صابرست

۳۰۰

پیش سرمستان عشقت گلشن و گلخن یکیست دار منصور و درخت وادی ایمن یکیست ۱۸۸۵
حسن او در دل ز جام دیده صد عکس افکند در درون خانه صد خورشید و در روزن یکیست
خوبرویان همچو پروین اند و اوماه تمام خوشه‌چین بسیار می‌بینم ولی خرمن یکیست
در گلستان جهان جز وی نمی‌بینم گلی گر سراسر گل شود عالم بچشم من یکیست
دیدهٔ یعقوب روشن گشت و دشمن کور شد در محل فرق است ورنه بوی پیراهن یکیست
جنگ و بحث خانقه یاران بهم دشمن کند ای خوشا میخانه کانجا دوست با دشمن یکیست ۱۸۹۰
گر نظر بر غیر دارم غیر او مقصود نیست دیده در صورت دو شد **اهلی** ولی دیدن یکیست

۳۰۱

جان من مسکین که گرفتار غم اوست موقوف بیك گوشهٔ چشم کرم اوست
مامست جفائیم و نخواهیم ز ساقی هر جرعه که بی چاشنی زهر غم اوست

---

۱ - کذا - « مردنم از بهر کیست » انسب است

عمریست که درمدرسه ازفکر دهانش بحث همه اثبات وجود و عدم اوست

۱۸۹۵ جز دردل ماصورت اونقش نبندد کاین آینه غیب نما جام جم اوست

صدجان بفدای قلم صورت آنکس کاین صورت زیبا همه نقش قلم اوست

با باد نشاید خبرش گفت ولیکن جز بادکرا ره بحریم حرم اوست

شادند حریفان همه از عیش دمادم خود شادی **اهلی** بغم دمبدم اوست

۳۰۲

گرصد هزار سال وصالت میسر است بالله اگر بیك شب هجران برابرست

۱۹۰۰ بی‌روی دوست مرگ بهازززندگی بود بادرد هجر زهر ز تریاك خوشترست

تامانده است یك رمق از جان تشنه‌ام گرجرعه‌یی بود لب او روح پرورست

آن‌دم که مرد تشنه‌لب ازآرزوی آب آبش چه سود دارد اگر آب کوثرست

ناصح چو مرهمی ننهی نیش هم مزن برزخم‌خورده طعنه زدن‌زخم دیگرست

هرجا که بگذرم همه زخم زبان خورم کومرهمی؟ که‌روی‌زمین‌جمله‌نشترست

۱۹۰۵ **اهلی**، گرت‌ز نخل‌رطب‌دست کوته است همت بلند دار که روزی مقدرست

۳۰۳

لعل‌او کز برگ گل‌رنگین تر و نازکترست جان شیرین‌است وازجان‌هم بسی شیرین ترست

خواب درچشمم نیاید بی گل رویش شبی بسکه ازسیل سرشکم بستر و بالین‌ترست

لاله راباداشك خونینم چه‌نسبت می‌کنند لاله گرازخون‌بر آیداشك من‌خونین‌ترست

عاشقان‌رادرصف خوبان کسی کی‌جا دهد جای‌عاشق‌چون‌سگان‌ازخاك‌ره‌پائین ترست

۱۹۱۰ مورا گردرخاك گردد،جان‌من‌خاك‌ره‌است **اهلی** مسکین نگر کزموروهم‌مسکین ترست

۳۰۴

سر رشتهٔغم دل چون شمع جانگدازست کوته کنم حکایت کاین قصه‌بس درازست

اوهمچو سروسر کش من‌خاك‌ره‌چوسایه آن رسم ناز وشوخی وین شیوهٔ نیازست

آن سرو ناز ، کاری نگشاید از نیازم تامن نیاز دارم او در مقام نازست

درکوی بت پرستان خاموش باش زاهد کانجا می حقیقت در ساغر مجازست

مارا بحسن صورت مجنون نساخت آن مه | محمود را محبت با سیرت ایازاست ۱۹۱۵
گردون گرت نماید از حقه مهرهٔ مهر | بازی مخور که گردون تا هست حقه باز است
گر گنج وصل خواهی لب تشنه دار **اهلی** | یعنی کلید این در در دست اهل رازست

۳۰۵

دل جگر سوخته از جان سیه بخت من است | جان هم آغشته بخون از دل جان سخت من است
صورت حال چه پوشم که عیانست مرا | هرچه در آینه خاطر یك لخت من است
شمع روی تو که در خرمن گل آتش زد | برق او راچه غم از سوختن رخت من است ۱۹۲۰
خسرو وقت خود و بنده درگاه توام | خشت در تاج سر و خاك درت تخت من است
همه جا صبح وصال است زخورشید رخش | **اهلی** این شام غم از تیرگی بخت من است

۳۰۶

سرمه ره در دیده زان دارد که خاك پای اوست | هر که را باشد ادب در چشم مردم جای اوست
شاخ گل را با چنان حسنی که از گل حاصل است | داغ حسرت بر دلش از قامت رعنای اوست
زان گنهکاری که با قدش بدعوی سرو خاست | سایه بر خاك خجالت دایم از بالای اوست ۱۹۲۵
آن بهشت حسن کز خوبی قیامت میکند | چون توان گفتن که در عالم کسی همتای اوست
چشم مست او بشوخی گرچه خونم می خورد | در درونم دل کباب از آتش سودای اوست
بی جمال او چه کار آید گلستان جهان | کاین چمن چشم و چراغش نرگس شهلای اوست
آنکه همچون نخل گل سرتاقدم خوبی بود | گر کشد **اهلی** بغم آنهم زخوبیهای اوست

۳۰۷

بی داغ عشق بکر که من چون چراغ نیست | داغی نهاده ام که دگر جای داغ نیست ۱۹۳۰
آشفته دل ز زلف توام با بنفشه گوی | تا ناز کم کند که مرا آن دماغ نیست
امروز با وجود تو یوسف بود عدم | در پیش آفتاب مجال چراغ نیست
ای بیخبر ز گریه تلخم بمن مخند | کاین چاشنی زهر ترا در ایاغ نیست
من هم مرید طاعتم ای پیر ره ولی | یکساعت از سجود بتانم فراغ نیست
مجنون بکوه و دشت و حریفان بباغ و گشت | صحرا گرفته را سر سودای باغ نیست ۱۹۳۵

اهلی بمردی و نشدی صید باز وصل مرغی که این شکار کند غیرزاغ نیست

۳۰۸

ای لعبتی که مثل تو کس در زمانه نیست خوشتر زصورت تودرین کارخانه نیست
از زخم تیرتست مرا استخوان سفید ما کشته توایم و ازین به نشانه نیست
شیرین حکایتی است که هر چند کوهکن جان میکند حکایت او جز فسانه نیست
۱۹٤۰ هرچند پا برهنه روم در رکاب تو هیچم نوازشی بسر تازیانه نیست
در سجده‌ام تواضع و مستی بهانه ایست زین بهترم بسجده ساقی بهانه نیست
سیرم زخلد و گندم آدم فریب او مرغ دل مرا هوس آب ودانه نیست
اهلی مسیح اگر بفلك رفت گو برو مارا هوای رفتن ازین آستانه نیست

۳۰۹

درزیرزلف روی توچون گل شکفته است گل بین که زیر سایهٔ سنبل شکفته است
۱۹٤۵ مشکل که ازرخ تو کسی را گل مراد در باغ آرزو بتخیّل شکفته است
بس نیست داغهای توام بر جگر که باز هر روز از زمانه صدم گل شکفته است
ظلم است چشم مردم بیدرد بر گلی کان گل ز آب دیدهٔ بلبل شکفته است
هر گه صبوح کرده بگلشن گذشته‌ئی گل پیش عارضت بتامل شکفته است
بلبل چوغنچه تنگدل از بی نوائی است گل را رخ از نشاط تجمّل شکفته است
۱۹۵۰ **اهلی**، صبور باش که از گلشن مراد گلهای عاشقان بتحمل شکفته است

۳۱۰

زاهد بره کعبه رود کاین ره دین است خوش میرود اما ره مقصود نه این است
تا بود دل خسته غمین بود ز عشقت هر چند که دیدیم همین بود و همین است
جان دادن و کام از لب معشوق گرفتن این رسم حریفی است محبّت نه چنین است
امروز که عشق تو بعالم زده آتش آسوده حریفی است که درزیرزمین است
۱۹۵۵ هر چند که شد فتنه چشم تو جهانسوز تا خط تو بر خاسته او گوشه نشین است
خوشوقتی خلق از دل شادست و لیکن خوشوقت دلی کزغم عشق توحزین است

اهلی مکن از زخم جفا ناله که در عشق گه مرهم لطفست و گهی نشتر کین است

۳۱۱

ایکه میپرسی که با دل همسخن در خانه کیست طوطی حیران چه میداند که در آیینه کیست
مار گنج عشق یار از عقل ما کی دم زند غیر محرم آگه از نقد دل گنجینه کیست
کی زند بر سینه سنگ از دست دل دیوانه وار هر که دریابد که با دل همنشین در سینه کیست ۱۹۶۰
من نمیگویم که بود از باده شب مست و خراب نرگست گوید که مست از باده دوشینه کیست
چرخ هم در کینهٔ عاشق بود سنگ غمش جان من در عالم عشق از حسد بی کینه کیست
حال پیر می فروش از من مپرس ایشیخ شهر من چه میدانم که شیخ مسجد آدینه کیست
جان من خاقی زعشقت گرچو **اهلی** دم زنند خود تو میدانی کز ایشان عاشق دیرینه کیست

۳۱۲

عندلیب از حسن گل افروختن داند که چیست هر که با شمعی درافتد سوختن داند که چیست ۱۹۶۵
او که صبر آموزدم روزی اگر عاشق شود تلخی عاشق بصبر آموختن داند که چیست
هر که همچون غنچه بشکافد دل پر حسرتش از تو حسرت در درون اندوختن داند که چیست
پیر کنعانی که چشم از روی یوسف دوخته است دیده از روی جوانان دوختن داند که چیست
برق غیرت شمع را **اهلی** پی پروانه سوخت کآتش از داغ ستم افروختن داند که چیست

۳۱۳

خوشا کسی که بکوی تو بخت همدم اوست سفال دردسگان تو ساغر جم اوست ۱۹۷۰
دلم که درخم چوگان زلف تست چو گوی شکسته شد همه عمر وهنوز درخم اوست
بمرگ مدعی از درد ، دل بسوخت مرا هنوز خانه بختم سید بماتم اوست
دلا تو چند چو پروانه لافی از آتش ترا چه طاقت یك شعله زآتش غم اوست
ترا چه تاب جمالی که مه ازو تابی است چه جای ماه که خورشید ذرهٔ کم اوست
ز سیل فتنه چه غم خانهٔ دل ما را که از اساس محبت بنای محکم اوست ۱۹۷۵
بیمن ساقی عیسی نفس نخواهد مرد چراغ خاطر **اهلی** که زنده ازدم اوست

۳۱۴

با یکدم وصلت غم عالم نتوان گفت صد ساله سخن باتو بیکدم نتوان گفت

ما وصل نجوئیم و غم هجر تو خواهیم — وز نازکی خوی تو این‌هم نتوان گفت
بازخم توخاموشم وزخمی دگرست این — کاحوال دل ریش بمرهم نتوان گفت
۱۹۸۰ بسیار دهان تو کم از ذره بود لیك — در روی نکویان سخن کم نتوان گفت
هر کس که سگ یار نشد گرچه فرشته است — در مذهب ما هر گزش آدم نتوان گفت
ای من سگ آن گوشه‌نشین کو قدم از دیر — بیرون ننهاد و خبرش هم نتوان گفت
ساقی قدحی بخش و مترس از غم ایام — کانجا که تو باشی سخن ازغم نتوان گفت
پیش تو هزار آینه جم به یکی جو — با چشمهٔ خورشید ز شبنم نتوان گفت
۱۹۸۵ ترسا بچه‌یی قاتل **اهلی** است که از ناز — با او سخن از عیسی مریم نتوان گفت

۲۱۵

عتاب و ناز تو با من ز غایت خوبی‌است — که قهر و خشم بتان شیوه‌های محبوبیست
من از کمال طلب همچو خضر می یابم — که آنچه می طلبم در کمال مطلوبیست
کنون که یار زما میرمید میدانیم — که زشت نامی ما در نهایت خوبیست
تو سایه کم مکن ازسر مرا که سایه سرو — چه کار آید اگر نیز سایهٔ طوبیست
۱۹۹۰ سوی تو مرغ دل آمد حکایت ازوی پرس — که رمزهای نهانی نه حرف مکتوبیست
گر آستان تو **اهلی** بدیده رفت مرنج — که کار عاشق در مانده آستان روبیست

۲۱٦

کسی که حق حریفان مهربان نشناخت — سزاست گرجگرش جور ناکسان خون ساخت
دریغ نیست مراجان اگر چه دیر نماند — دریغ صحبت دیرین وحق دید وشناخت
رهید مرغ دل ما از آن چمن آن روز — که سنگ تفرقه ایام در جهان انداخت
۱۹۹۵ چه آتشی‌است که درجان من فراق افکند — که همچو شمع مرا مغز استخوان بگداخت
به نقش بازی ایام دل منه **اهلی** — که برد نردمراد ازفلك؟ که بازنباخت

۲۱۷

گر به کوثر نظر خلق ز نیکو عملی است — چشم ما بر کرم ساقی و بخش ازلی است
رند دردی کش ما را تو چه دانی چه کس است — بجز از پیر خرابات که داند که ولی است

ای طبیب دل وجان سوی خوداز ناز مرا کی محل میکنی ودردمن از کم محلی است
پاك دل نیست کسی کز می صافی گذرد احتراز از محك تجربه عین دغلی است ۲۰۰۰
عمر باشد که درین میکده باخضر ومسیح **اهلی** ازجرعه کشان علی وآل علی است

۳۱۸

هرگز بوفا چشم خوشت جانب من نیست میلت بمن سوخته یك چشم زدن نیست
در معرکهٔ عشق توهر کس که شهید است مردست وبراوحاجت چادر زکفن نیست
درخون جگر گردم وگلگشت من اینست مرغ دل ما را هوس گشت چمن نیست
ایخواجه ترا گفت وشنید ازپی دنیاست من بنده عشقم بتوام هیچ سخن نیست ۲۰۰۵
اهلی، اگرازشرم وحیا پرسی از آن شوخ درغنچه سخن هست ودر آن غنچه دهن نیست

۳۱۹

هوا خوش است ومرا بی رخ تو دل خوش نیست هوای خوش چکند هر که خاطرش خوش نیست
گل جمال تو شد تا چراغ بزم افروز چولاله نیست دلی کزغمت در آتش نیست
اگر پری طلبم چون تو آدمی نبود درآدمی نگرم چون تو کس پریوش نیست
بپوش بهر خدا زلف همچو زنارت که نیست هیچ مسلمان کزومشوش نیست ۲۰۱۰
بسر نرفت بهاری که بی تو **اهلی** را خزان چهره بخون جگر منقش نیست

۳۲۰

لعل جانبخشش که آرام دل شیدا ازوست راحت جان است مارا بلکه جان ما ازوست
از گلستان جهان هرگز مبادا کم چوسرو آن گل جنت که حسن گلشن دنیا ازوست
من ز رنگ آمیزی مشاطهٔ او سوختم کاین دورنگی بامنش آن نوگل زیبا ازوست
چشم مست او که بینی گوشه گیر ازهرطرف درجهان هرجا که گرددفتنه یی پیدا ازوست ۲۰۱۵
زاهدازغوغای مامشکن سبوی ماچه جرم گرتوانی منع او کن کاین همه غوغا ازوست
لیلی وشیرین خریداران آن یوسف رخ اند در سرمجنون وشان هم مایهٔ سودا ازوست
وصف آن گل گوی **اهلی** کزنسیم روح بخش عندلیب گلشن روحانیان گویا ازوست

۴۲۱

سرو بر خاک ره از رشک قد یار نشست | جلوهٔ قامت او دید ز رفتار نشست

۲۰۲۰ خاک در دیدهٔ آن رهرو بی صبر وثبات | کز ره کعبه بآزردگی خار نشست

تا چو صورت تهی از جان نشود قالب ما | بفراغت نتوان پشت بدیوار نشست

حسن یوسف همه را پردهٔ ناموس درید | بس زلیخا صفتی بر سر بازار نشست

دوش درمجلس ما باد سحر کرد گذار | شمع را گرمی بازار بیکبار نشست

تنم از شوق بتان هیزم آتشکده شد | رشته جان همه در وصله زنار نشست

۲۰۲۵ تو درون آی که تاجان رود ازخانهٔ تن | که بسی ماند درین خانه وبسیار نشست

از گران باری تن‌جان‌سبکرو‌جان‌رست | **اهلی** اززحمت جان نیزسبکبار نشست

۴۲۲

گر تن‌شکسته گشت دوا جزهلاک نیست | دل با تو گردرست بود هیچ باک نیست

هر کس که ازغم توغباریش بردل است | گویا هنوز آینداش با تو پاک نیست

آزار ما رقیب بشمشیر میکند | شمشیر ما بجز نفسی دردناک نیست

۲۰۳۰ یوسف هم ازملامت عشق‌است‌جامه چاک | پیراهنی کجاست که ازعشق چاک نیست

اهلی درین سراچهٔ غم خرمی مجوی | کاین سبزهٔ مراد درین آب وخاک نیست

۴۲۳

ساقیا بی‌لب لعلت می ناب اینهمه نیست | گر نه‌ذوق‌تو بود‌شوق‌شراب‌اینهمه‌نیست

گنج مستی طلبی عالم هستی بگذار | زانکه‌این‌عالم‌پرشورخراب‌اینهمه‌نیست

جزدل‌خسته که‌باجوروستم‌خوی گرفت | هیچ کس‌را ستم وجورتو تاب‌اینهمه‌نیست

۲۰۳۵ غرض از دود دلم بوی محبت باشد | ورنه مستان ترا میل کباب‌اینهمه‌نیست

اهلی سوخته‌خون گریدا‌گر‌کرد‌چه عیب | چکند در جگر سوخته‌آب‌اینهمه‌نیست

۴۲۴

نه که‌در کوی‌توجزمن‌دگری گمره‌نیست | هیچکس زآمدن‌ورفتن خودآگه‌نیست

سر نتابم زدر میکده تاخاک شوم | که‌سری‌نیست که‌خاک‌ره‌این‌در‌گه‌نیست

نخل مقصود من سوختهٔ کوته دست	خوش بلندست ولی دست دعا کوته نیست
زاهد از میکده مارا سوی مسجد طلبید	دلق آلودهٔ ما لایق بیت الله نیست ۲۰۴۰
نیست حاجت بنصیحت که مرو ازدر دوست	کاین چنین اهلی دلسوخته هم ابله نیست

۴۲۵

گردون که کین اهل نظر در نهاد اوست	اسباب نامرادی ما بر مراد اوست
ساغر بغیر داد مرا زهر غم دهد	پیش که داد یار برم داد داد ازوست
می خوردنم بیاد لبش بود وین زمان	خون دلی که میخورم آنهم بیاد اوست
امروز در دلم گرهی از غم است سخت	کوناوکی که چشم دلم بر گشاد اوست ۲۰۴۵
اهلی متاع او سخن است و درین زمان	چیزی که نارواست متاع کساد اوست

۴۲۶

گر کشد خصم بزور از کف من دامن دوست	چکند با کشش دل که میان من و اوست
غایت مهر و وفا داری من می بیند	ناز او با من از آن است نه از تندی خوست
با که گویم غم بدخوئی آن مایهٔ لطف	که ببخت من شوریده چنین عربده جوست
ایکه سر تا قدمت جمله نکو می بینم	اینکه با ما بسر جور و جفائی نه نکوست ۲۰۵۰
صوت بلبل نبود غیر دعا گوئی گل	گوش کن نالهٔ اهلی و مگو بیهده گوست

۴۲۷

یافت از یوسف پدر بوئی اگر رویش نیافت	یوسف من آنچنان گمشد که کس بویش نیافت
خاک شو گر مهر ازو داری کز آن خورشید رخ	هر که خاک ره نشد یکذره در سویش نیافت
کشتهٔ او از محبت تا کسی چون من نشد	معجز عیسی زسحر چشم جادویش نیافت
جان شیرینم فدایش کردو هر گز جان من	یک نظر بی زهر چشم از تلخی خویش نیافت ۲۰۵۵
عمر اهلی گرچه در پای سگانش صرف شد	مردمی در هیچکس غیر از سگ کویش نیافت

۴۲۸

هر صورتی که هست زحسنت نشانه ایست	این حسن صورت تو عجب کارخانه ایست
دور از بهشت روی تو در دوزخ غمم	هر موی من ز آتش عشقت زبانه ایست

در بارگاه عشق هزار آستانه است / صد جبرئیل خادم هر آستانه ایست

۲۰۶۰ خوبان مدام صید می و نقل می شوند / آه این شراب و نقل عجب آب و دانه ایست

در بحر عشق هر که در افتاد جان نبرد / باور مکن که عشق بتان را کرانه ایست

دورست راه دین و ره کفر دور تر / **اهلی** طریق عشق گزین کاین میانه ایست

۳۲۹

بازم زهر طرف مه رخسارهٔ کسی است / دل با کسی و دیده بنظارهٔ کسی است

آسوده گشتم از همه عالم ولی دلم / آوارهاست و هر نفس آوارهٔ کسی است

۲۰۶۵ آهسته رو که در ره خوبان بخاك و خون / مرغی که میطپد دل بیچارهٔ کسی است

هر کس وسیلهٔ اجلش حالتی بود / ما را وسیله غمزهٔ خونخوارهٔ کسی است

اهلی بگو بخواجه که ما کیمیا گریم / ما را چه احتیاج بمس پارهٔ کسی است

۳۳۰

از بسکه جان بتشنه‌لبی درد کرده است / آب حیات بر دل من سرد کرده است

امروز یافتم که چه درد از میان خلق / مجنون وشان گمشده را فرد کرده است

۲۰۷۰ گیرم که نیست ناله‌ام از غم نه عاقبت / دردی است در دلم که رخم زرد کرده است

فریاد از آن غزاله مشکین که بوی او / ما را چو باد صبح جهانگرد کرده است

اهلی بگنج سومه سلطان وقت بود / عشقش گدای میکده پرورد کرده است

۳۳۱

جمال شمع چو خورشید عالم افروزست / ستاره سوخته پروانه سیه روزست

لبت که آب حیات است بهر تشنه لبان / ببخت من چو رسید آتش جگرسوزست

۲۰۷۵ اگر چه لاله حسرت دمید از گل ما / هنوز داغ تو بر جان حسرت اندوزست

بغیر بخت بد خود شکایت از که کنم ؟ / که مهربان من از بخت من بدآموزست

منم که روز و شبم صرف آن بهشتی روست / و گرنه در غم فردای خود که امروزست

مدوز چاك جگر ای طبیب **اهلی** را / که طعن همنفسان ناوك جگر دوزست

۲۲۲

مگو که ماه رخ او ز گلرخان بگذشت | که این ستاره ز خورشید آسمان بگذشت
فدای دست و کمانش شوم که صید از ذوق | خبر نداشت که تیرش ز استخوان بگذشت ۲۰۸۰
برون کشید مرا مو کشان ز حلقه ذکر | بهای و هوی صبوحی که سر خوشان بگذشت
من از کجا و وصال از کجا چه حرف است این | بخود نبودم و حرفیم بر زبان بگذشت
نهان چگونه کند از تو حال دل **اهلی** | کنون که پرده بر افتاد و کار از آن بگذشت

۲۲۳

آن شمع گلرخان که رخش لاله زار ماست | طوفان آتشی است که در روزگار ماست
تا خوشه چین خرمن صاحبدلان شدیم | تخم محبت همه در کشت و کار ماست ۲۰۸۵
زین آتش نهفته که در خاک میبریم | تا حشر لاله‌یی که دمد داغدار ماست
در دام عشق ما ز سر شوق میرویم | کانکس که صید ما کند اول شکار ماست
ما تشنه لب به مسجد و ساقی بمیکده | بر کف شراب کوثر و در انتظار ماست
اهلی بمال چهرهٔ زردی که زر شوی | زان کیمیای عشق که خاک مزار ماست

۲۲۴

بی شمع رخت هیچ صفا در دل ما نیست | بالله که بی روی تو در کعبه صفا نیست ۲۰۹۰
خواهم سخنی گفت مرنج ای گل رعنا | حیف است که با چون تو گلی بوی وفا نیست
ما اهل وفائیم و ز جور تو نالیم | جائی که وفا هست غم از جور و جفا نیست
هر نکتهٔ خوبی که خدا داد به خوبان | جز مهر و وفا هیچ نبینم که ترا نیست
تا روی تو دیدیم دمی نیست که ما را | روئی بسوی قبله و دستی بدعا نیست
هر چند که صد مرده کنی زنده چو عیسی | تا جان ندهد عاشق دلخسته دوا نیست ۲۰۹۵
اهلی سگ کوی تو شد ای کعبه مقصود | صید حرم است او مکشش چونکه روا نیست

۲۲۵

کشته تیرت که از وی استخوانها مانده است | گر چه خود رفت از میان اما نشانها مانده است
حسرت دردت تو با من ماند و جان و دل نماند | شکر ایزد گر چه آنها رفت اینها مانده است

گر پرد بر خاك ما مرغ هوا گردد کباب — بسکه درخاکستر ماسوز جانهامانده است

۲۱۰۰ تا ابد عشق من وحسن تو ماند در میان — زانکه درهر گوشه از ما داستانها مانده است

گر نماند از بار محنت **اهلی** مجنون صفت — باری ازعشق تو نامش برزبانها مانده است

۲۲۶

هیچت زخون ما غم روز جواب نیست — گویا که خون اهل نظر در حساب نیست

در راه مهر خاك تنم ذره ذره گشت — یکذره رحم در دلت ای آفتاب نیست

اشکم نیافت بوی وفا تادلم نسوخت — هر شبنمی که میچکد از گل گلاب نیست

۲۱۰۵ ای مرغ بسمل ازپی جان چند میطپی — تسلیم شو که حاجت هیچ اضطراب نیست

شاید که یار بگذرد از خشم ای اجل — مشتاب یکنفس که محل شتاب نیست

اهلی بدیده خواب ندارد زخار غم — دردیده یی که خار بود جای خواب نیست

۲۲۷

دل که خونم خورد ای حور نه پنداری از وست — او که جا در دل من ساخته خونخواری از وست

تهمت وصل کشم زانکه زبس بند گیم — خلق را در حق من چشم وفاداری از وست

۲۱۱۰ ایکه دستم بدهان می نهی از باب فغان — بردل چاك نهم دست که این زاری از وست

وه که بیمار چنانم که زمن یار کنار — کرد با آنکه مرا اینهمه بیماری ازوست

طمع خام به بینید که بادست تهی — **اهلی** سوخته دل را هوس یاری ازوست

۲۲۸

همه راست میل خالی که بر آن رخ جمیلست — چه رسد بما ازین خوان عدسی وصد خلیل است

به بهشت و سلسبیلم چه دهی تو وعده ، ما را — تو بهشت حسنی و می ز کف تو سلسبیل است

۲۱۱۵ پی دفع چشم زخمت نبود به نیل حاجت — که بمصر حسن رویت خط سبز بدز نیل است

سرم ار ربود تیغت بقیامتت نگیرم — که بشرع عشقبازی سر وخون ما سبیل است

نشنیده یی که مجنون بقبیله تیغ چون زد — بمحبتت که اهلی بوفا از آن قبیل است

۲۲۹

در سوختنم آنکه بر افروختن آموخت — شمعی است که پروانه ازو سوختن آموخت

آنروز که تعلیم نظر کرد مرا عشق اول ز رخ غیر نظر دوختن آموخت
دل سوختن آموخت چو پروانه بعاشق آنکس که بدان شمع برافروختن آموخت ۲۱۲۰
بلبل زسرشك ازغم گل دانه فشان است مورست که حرصش همه اندوختن آموخت
از فیض ازل علم نظر بازی اهلی فنی است که بی زحمت آموختن آموخت

۳۴۰

گفتی چمن بوقت گل ای همنفس خوش است وقت توخوش که مرغ مرا باقفس خوش است
بی روی دوست گشت گلستان چه فایده گلبانگ مرغ و باد صبا یکنفس خوش است
ای عندلیب هر که بود با گل است خوش صاحب نظر کسی است که با خاروخس خوش است ۲۱۲۵
حسرت خورم زمیوهٔ نخل بلند یار دستم نمیرسد چکنم دسترس خوش است
اهلی هوس بمی ز هوای بتان کند پیراست و همچنان بهوی و هوس خوش است

۳۴۱

مریز بی گنهم خون که جستوجوئی هست قیامتی و سئوالی و گفت و گوئی هست
بزیر پای تو صد سر ز آرزو خاك است بیا که در سرما نیز آرزوئی هست
گمان مبر که به بیداری وجگرخواری میان ما و سگت فرق جز بموئی هست ۲۱۳۰
بخاك جرعه چه ریزی بروی من میریز ز خاك اگر چه کمم آخر آبروئی هست
توئی که درخم چوگان چو ماه چاردهت بهر کنارهٔ میدان شکسته گوئی هست
بغیر من که چو خار از گل تو محرومم بقدر خود همه را از تو رنگ و بوئی هست
بکوی میکده دردی کشان خوشحالیم خوشیم تا قدری باده در سبوئی هست
هنوز با همه آلوده دامنی اهلی ز ابر رحمت آن یار شست و شوئی هست ۲۱۳۵

۳۴۲

کدام زخم که بر من ز دلستانی نیست کدام خاك کش ازخون ما نشانی نیست
بخوشدلی نه که خاموشم از توچون صورت هزار غم ز تو دارم مرا زبانی نیست
مراست جانی و خواهم به پات افشاندن چو باورت نشود به ز امتحانی نیست
چو قتل خویش کنم التماس روی متاب همین سخن بتو داریم داستانی نیست

۲۱٤۰ تو عمری . از تو کسی گر وفا گمان دارد بعمر دوست که باری مرا گمانی نیست
ز گلرخان سر کویت بهشت جاویدست ولیك جای چو من پیر و ناتوانی نیست
جزای اهل محبت جفا بود **اهلی** خموش باش که این نکته را بیانی نیست

۲۴۳

عیسی دم ما همدم اگر نیست غمی نیست ما را غم آن کشت که با ماش دمی نیست
ای ابر کرم مرحمتی کن که درین راه جز اشك من تشنه جگر هیچ نمی نیست
۲۱٤۵ گر وصل تو جویم بگدائی مکنم عیب درویشم و درملك تو صاحب کرمی نیست
با درد تو صد شکر بود صاحب دردش بی درد کند شکر که او را المی نیست
بر خیز و دل شحنه و قاضی ببر از راه وانگاه بکش هر که تو خواهی که غمی نیست
اهلی ، ره مقصود که درچشم تو دورست پا بر سر جان نه که بغیر از قدمی نیست

۲۴۴

آتشی دردل من شمع رخت درزده است که بهرمو ز تنم درد دلی سر زده است
۲۱۵۰ از پریشانیم ایشوخ چه پرسی که فراق همچو زلف تو مرا کار بهم بر زده است
نامهٔ شوق تو هر مرغ که آورده بمن پای در خون دلم همچو کبوتر زده است
نفس باد صبا تا خبری از تو رساند هر نفس در دل من آتش دیگر زده است
یك نفس سایه فکن برسرم ای فرّ همای کز هوای تو بسی مرغ دلم پر زده است
زر رخساره **اهلی** برواج است ز عشق خاصه کز مهر و وفا سکه بر آن زرزده است

۲۴۵

۲۱۵۵ هزار سال سفر از وجود تا عدم است دلی چو بر سر جان پا نهیم یك قدم است
کسی که از دهنت آب زندگی ره برد هزار بار بمیرد ز مردنش چه غم است
چو سبزه گر همه روی زمین زبان گردد که شرح درددل ما دهد هنوز کم است
بشکر نعمت وصلت زبان جان باید زبان ما نه سزاوار شکر این نعم است
کنون که دردم مراجز هلاك درمان نیست گرم کشی نه ستم بلکه غایت کرم است
۲۱٦۰ تو شاه حسنی و **اهلی** خراب کشتن خود به تیغ جور اگر اورا نمیکشی ستم است

۴۴۶

ساقی، جهان سرشك حریفان گرفته است کو کشتی شراب که طوفان گرفته است
چندان بجان رسید دلم از غم جهان کز محنت جهان دلم ازجان گرفته است
با آنکه دامن از همه عالم کشیده‌ام عشق توام هنوز گریبان گرفته است
اگه نئی ز آتش دل آه چون کنم ما بی زبان و آتش پنهان گرفته است
تا زد بدامن تو ز مستی رقیب دست **اهلی** همیشه دست بدندان گرفته است ۲۱۶۵

۴۴۷

در ره عشق ازخضر هم زندگی وامانده گی است پیش صاحب مشربان مردن حیات وزنده گی است
قصه طوطی شنیدی مردنست آزادیت تا نمردی گردنت درزیر طوق بنده گی است
چون صراحی جز بمسکینی نکردی سر بلند سر بلندی پیش ما مسکینی وافکنده گی است
عالمی در راشك باشد غرقه وما خشك لب کشت ما خشك است وعالم غرقه در بارنده گی است
گل هزارش عاشق است اما از آن روی چومه صدهزارش انفعال وخجلت وشرمنده گی است ۲۱۷۰
در سر کوی تو **اهلی** عاشق درمانده است گر بسوی کعبه رو میآرد ازدرمانده گی است

۴۴۸

تن عاشق همای لا مکان است توپنداری که مشتی استخوان است
از آن هرموی ما ماری است برتن که با هرموی ما گنجی نهان است
بهار عمر دریاب از صبوحی که تا خورشید سر برزد خزان است
در آتش گر بود پروانه با شمع بر او آتش بهشت جاودان است ۲۱۷۵
بصورت از ملك بگذشت **اهلی** بمعنی خود سگ این آستان است

۴۴۹

بحق شام وصال و بعهد روز نخست که روزوشب دل من درهوای صحبت تست
فدای ناز تو ایسرو نازنینان اند که خوشتر ازتو درین باغ سرونازنرست
نه رحم داد سپهر و نه رحمتی هرگز ترا ز سخت دلی و مرا ز طالع سست
چه لطف بود که ساقی بخاکساران کرد که صد غبار غم ازدل به نیم جرعه بشست ۲۱۸۰
اگر چه زخم درون به شود بمرهم عشق خوشا کسی که دل کس نخست هم زنخست

دل‌ازشکستهٔخود برمکن که‌راست‌دل‌است بحق شاه که **اهلی** شکسته ایست درست

۳۵۰

نو بهار آمدچو گل‌زخم‌ازمی‌خواهدشکفت من‌که امروزم‌گلی‌نشکفت کی‌خواهدشکفت
من نه‌آن‌مرغم که از بوی گلم دل‌واشود گر گل‌من‌بشکفداز بوی‌وی‌خواهدشکفت
۲۱۸۵ گر هوای نو بهار اینست گلهای مراد دمبدم‌خواهددمیدوپی‌بهٔپی خواهدشکفت
مطر با گر بانگ‌نی‌زینگونه بیخودسازدم بس‌گل‌رسوائیم‌زین‌بانگ‌نی‌خواهدشکفت
همچو گل‌درغنچه‌است‌آن‌شوخ‌و**اهلی**‌را کشد آه‌از آن‌روزی‌کز آب‌ورنگ‌می‌خواهدشکفت

۳۵۱

مراز عشق نه عقل و نه دین نه دنیائی است چه‌زندگی‌است که‌من‌دارم‌این‌چه‌رسوائی‌است
حدیث شوق همین بس که سوختم بی تو سخن‌یکی‌است دگرها عبارت‌آرائی‌است
۲۱۹۰ جدا ز یوسف خود تا شدم یقینم شد که چشم بستن یعقوب عین بینائی است
چو سوختم مبرای بادخا کم از دردوست که دشمنم‌نکند سرزنش که‌هرجائی‌است
زناتوانی از آن کعبه مرادم دور خوش‌است کعبه‌ولی‌شرطره توانائی است
چو طبع یار ز ذکر فرشته می رنجد چه جای درد سر عاشقان شیدائی است
مزن بر آتش ما آب امشب ای گریه که سوز سینه **اهلی** چراغ تنهائی است

۳۵۲

۲۱۹۵ جان من در دوستی نا مهربان می بینمت آنچه‌بودی‌پیش‌ازین‌اکنون‌نه‌آن‌می‌بینمت
با من دلخسته تا درسر چه داری از جفا کاین‌چنین‌ای‌شوخ‌باخودسر گران‌می بینمت
گرچه‌ای‌مقصوددل گوئی که درباری‌ترا این چنین یارم ولی کم آنچنان می‌بینمت
جور خلقی میکشم تا پا بکویت می نهم جان بلب می‌آیدم تا یك زمان‌می‌بینمت
گرچه‌ازجورتوجانم شدچو**اهلی** ناتوان همچنان آرام جان ناتوان می بینمت

۳۵۳

۲۲۰۰ آن سرو ناز کز چمن جان دمیده است شاخ گلی بصورت او کس ندیده است
آن نو غزال با من مجنون انیس بود اکنون‌چه‌دیده‌است که از من‌رمیده است

با کس نگفته‌ام غم عشقش مگر صبا | بوی محبت از نفس من شنیده است
تلخ است در مذاق دلش آب زندگی | لب تشنه‌یی که زهر جدایی چشیده است
آسوده دل فریب کمان ابرویان خورد | ما زخم خورده‌ایم و دل ما رمیده[1] است
طوفان فتنهٔ فلک آبیست زیر کاه | ایمن مشو که بحر فلک آرمیده است ۲۲۰۵
اهلی ز دامنش نکشد خار فتنه دست | هر چند دامن از همه عالم کشیده است

۲۵۴

آن سرو هر گه از نظر من گذشته است | گوئی که تیری از جگر من گذشته است
دامان ناز بر زده چون سرو میرود | گوئی ز جوی چشم تر من گذشته است
بر بیستون ز تیشهٔ فرهاد کی گذشت | آنها که از غمش بسر من گذشته است
چون سایه سوخت از اثر آتش دلم | خورشید اگر برهگذر من گذشته است ۲۲۱۰
اهلی مگو حذر کن از آن شوخ سنگدل | اکنون که کار از حذر من گذشته است

۲۵۵

برقی که ز نعل فرس سیم تنی خاست | آهی است که از سینهٔ خونین کفنی خاست
پروانه صفت آتش غیرت جگرم سوخت | هر گه که از آن شمع بمجلس سخنی خاست
بر محنت فرهاد بسی گریه که کردم | هر جا که صدای طبر کوهکنی خاست
بی باده من امروز بسی تازه دماغم | بوئی مگر از جانب گل پیرهنی خاست ۲۲۱۵
حال شب **اهلی** چه شناسی تو که هر صبح | چون گل ز برت غنچه لبی سیم تنی خاست

۲۵۶

گر بمسجد گذری با این رخ و آن چشم مست | کافرم گر صد مسلمان را نسازی بت پرست
عاقبت از هستی خود بگسلد ای آفتاب | هر که همچون ذره دل بر رشتهٔ مهر تو بست
کردیم هندوی چشم آئینه دار روی غیر | روسیاهش کردی و آیینه‌اش دادی بدست
فتنهٔ روز قیامت سر زند از خاک من | بر سر خاکم دمی چون سرو اگر خواهی نشست ۲۲۲۰
با وجود سرو نازی آن چنین بالا بلند | بستهٔ طوبی نباشد غیر همتهای پست
گر زدی سنگی بغیری بر دل دیوانه خورد | دیگران را سر شکست این سنگ و ما را دل شکست

---
۱ - کذا

زان‌دهان امید نبود هیچ صاحب هستیش　با وجود هستی **اهلی** درین امید هست

۳۵۷

پیر مغان گدای درش همچو ما بسی‌است　ما خود کسی‌نه ایم ولی پیرما کسی است
۲۲۲۵ گر بهر دوست کوهکنی مرد قصه چیست　در وادی محبت ازین کشته‌ها بسی است
هر گل که نیست بوی وفا داریبی در او　گرهم گل بهشت بود پیش ماخسی است
بادا فدای قامت طوبی خرام او　هرجا که سروناژی وشمشادنورسی است
باشد که همرهان نظر کیمیا کنند　بر **اهلی** حزین که درین‌راه واپسی است

۳۵۸

وادی‌مجنون‌جگرسوزست‌وکس‌راتاب نیست　آهوبان تشنه را جزاشك مجنون آب نیست
۲۲۳۰ پیش آن‌ابروبر آوردست ومقصودی بخواه　قبله ابروی خوبان کمتر ازمحراب نیست
تشنه را خون ریختن ظالم‌است ای ابرکرم　رحمتی فرما که رحمی دردل قصاب نیست
تاسگش را دوست دارم دامنم‌ندهدزچنگ　کی کشددل‌سوی کس‌تازان‌طرف‌قلاب نیست
نالهٔ **اهلی** نه تنها خواب مردم‌بسته است　آه کزاین ناله در چشم ملایك خواب نیست

۳۵۹

حیات تشنه لبان وصل آن مسیح دم است　که با وجود لبش آب زندگی عدم است
۲۲۳۵ گناه کاسه زدن شیخ را چو غنچه نهان　گناه ماست که چون لاله برسرعلم است
گدای پیر مغانم به خانقه چه روم ؟　اگرچه‌می‌همه‌جاهست‌بحث بر کرم است
ز دلبران همه عاشق کشی ستم دانند　ولی تو عاشق خود گر نمی کشی‌ستم است
بناز بر همه عالم ز حسن عالم سوز　که گر بناز کشی عالمی هنوز کم است
ز حسن روی تو فرق است تاپری بسیار　اگرچه صورت این‌هردو کاریك قلم است
۲۲۴۰ بجان دوست که آزار **اهلی** است حرام　سگ در تو مگر کم ز آهوی حرم است

۳۶۰

مرا چو شبنم از آن مایهٔ حیات کم است　که آفتاب مرا با من التفات کم است
چراچو آب حیات از لبم نبخشی جان　مگر دهان تو از چشمهٔ حیات کم است
زکوة میوهٔ خوبی چو جستم از دهنت　لب‌تو گفت که این‌میوه‌را زکوة کم است

بخنده شکر لعلت نبات را بشکست بدین حلاوت لب کوزهٔ نبات کم است
بحسن وخلق و وفا چون تو آدمی نبود نه آدمی که ملك هم بدین‌صفات کم است ۲۲٤٥
خلاصی من پیر از غم جوانان نیست زدام عشق نکویان ره نجات کم است
ثبات مهر چه جوئی ز گلرخان **اهلی** برو که نو گل این باغ‌را ثبات کم است

۲۶۱

وقت مستی چون عرق ازروی دلجوی توخاست چشمهٔ آب حیات از هربن موی تو خاست
هر که روزی عشق کشتش زنده شد درکوی تو شور و غوغای قیامت در سر کوی تو خاست
گر چه صد جان از غبار خط مشکین‌توسوخت کی غبارخاطری ز آیینه روی تو خاست ۲۲۵۰
با وجود آنکه می‌سوزم ز آه‌خود خوشم کز نسیم آهم‌ای مشکین‌نفس ، بوی توخاست
طعنه بر **اهلی** مزن گر گشت رسوای جهان کاینهمه رسوائیش از چشم جادوی‌توخاست

۲۶۲

ذوقی‌است که درتیره شبی‌چون‌شب مویت نـاگاه درخشد ز کنـاری مـه رویت
نقاش باندازه کشد نقش تو را چون کاندازه ندارد صفت روی نکویت
در حلقهٔ عشـاق تو آن کعبه جـانی کار باب وفا سجده کنند از همه سویت ۲۲۵۵
آیا تو خود ای آهوی مشکین بکجائی کـز هر طرفی گمشد گانـد ببویت
زنهـار به بیهودهٔ نـاصح نکنی گوش کز صحبت ما منع کند بیهده گویت
اهلی بده ازدست سبوی می وخوشباش زان پیش که برسنگ زند چرخ سبویت

۲۶۳

دورازتوشب وروز مرا خواب حرام‌است من‌خودچه‌شناسم که شب‌وروز کدام است
شد نـامزد از عشق توام محنت عـالم یا محنت عـالم همه را عشق تو نام است ۲۲۶۰
از سنبل زلفش حذر ای آهوی دل کن دانسته زواین راه که اینجاهمه‌دام است
تا در پی کامی همه نا کامیت آید دست طمع از کام چو شستی همه‌کام است
ما گر چه هلالیم و حریفان همه بدرند چون نیك ببینی همه را کار تمام است
صـاف می کوثر دهدم پیر خرابـات وز دوست هنوزم طلب دردی جام است
فریاد ، که **اهلی** علم داد بر آورد از آتش آهش که بلند از لب بام است ۲۲۶۵

۳۶۴

ای باغبان چه حاصل از سرو ناز باغت   شمعی طلب که ازوی روشن شود چراغت
ای گل که سوخت عشقت سر تاقدم چو شمعم   جز چشم خود ندیدم جائی برای داغت
در مجمر محبت چون عود سوختم لیك   بوی محبت من نگرفت در دماغت
مجنون صفت مکش سر زان نوغزال ایدل   گرمی کشد بزخمت ور میدهد به زاغت
۲۲۷۰ **اهلی** فراغت دل در بیخودی طلب کن   کان دم که باخود آیی مشکل بود فراغت

۳۶۵

باغبان، آنسرو اگر برطرف جو خواهد نشست   آتش مغروری گلها فرو خواهد نشست
از رخ ساقی گل عیشی بچین کاینك زباغ   گل بخواهد رفت و مرغ از گفتگو خواهد نشست
ازجهان برخاستن سهل است بر مجنون عشق   گر غزالی چون تو یکدم پیش او خواهد نشست
گر چو شمع آتش زنی ای آرزوی جان مرا   کی زجانم آتش این آرزو خواهد نشست
۲۲۷۵ میدمد بوی محبت از دلم کز آب چشم   در کنارم چون تو سروی مشکبو خواهد نشست
عاشق دیوانه را از صحبت خود ای پری   گر برانی همچو سگ بر خاك کو خواهد نشست
گر نبخشد صاف می ساقی بما دزدی کشان   غم مخور **اهلی** که دردی در سبو خواهد نشست

۳۶۶

گر لب بنهی برلب مستان چه تفاوت ؟   کان مگسان در شکرستان چه تفاوت ؟
هر چند پرستیدن بت عیب عظیم است   در مذهب معشوقه پرستان چه تفاوت ؟
۲۲۸۰ ما را که تفاوت نکند نیك و بد خلق   گر قصهٔ مارفت بدستان چه تفاوت ؟
در کوی تو چون هر که بود مست وصال است   گر من گذرم سوی تو مستان چه تفاوت ؟
اهلی که چو مجنون نظر از هردوجهان دوخت   درچشم دلش خار و گلستان چه تفاوت ؟

۳۶۷

قدرم چو مه از مهر سعادت اثر تست   من هیچ نی ام هرچه بود از نظر تست
ایطایر فرخنده ، تو طاوس بهشتی   بخرام که چشم همه بربال و پر تست
۲۲۸۵ ای آب بقا جرعهٔ خود بخش بخورشید   کز غایت دلسوختگی خاك در تست

تااز لب شیرین تو سر زد خط ریحان جوش همه دلسوختگان برشکر تست
اهلی مگر ازخاك تو روزی بدر آید خاری که هنوز ازغم او در جگر تست

۳۶۸

یکشب که در فراق جمال تو دلبرست باصد هزار روز قیامت برابرست
بادوست گر سخن زمسیحا رود خموش کز هرچه میرود سخن دوست خوشترست
بازآ که چشم صید بتکبیر تیغ تو چون گوش روزه دار بر الله اکبراست ۲۲۹۰
از بزم ما بصدق دل دیگران مرو بنشین که گر تو جان طلبی هم میسرست
باور مکن که مرده آب خضر بود آنرا که زندگی زلب روح پرورست
آتش پرست را زمی آتشین چه غم گر آتش است بردل او آب کوثرست
زان لعل شکرین سخنی بس بود مرا **اهلی** نه طوطی است که دربند شکرست

۳۶۹

عمر من تا کی باه آتشین خواهد گذشت آه اگر دور از تو عمر من چنین خواهد گذشت ۲۲۹۵
ای سهی قامت چوجولان آوری بر خاك من صد قیامت بر سرم زیر زمین خواهد گذشت
گر کمین بر صید دولت کرده یی بیدار باش چشم تا برهم زنی صید از کمین خواهد گذشت
سیل اشك از دیده من سر بصحرا کرده است تا چها برمردم صحرا نشین خواهد گذشت
گر سرما لایق فتراك آن خورشید روست زین شرف ما راسر از چرخ برین خواهد گذشت
شادی و غم هردو را بنیاد برباد هواست تانگه کردی هم آن **اهلی** هم این خواهد گذشت ۲۳۰۰

۳۷۰

چون کوهکن با بیستون گفتم توانم راز گفت طاقت نبودش کوه هم حرفی که گفتم باز گفت
زاول نظر در روی او دیدم هلاك خویشتن انجام حال عاشقان حسنش هم از آغاز گفت
از غمزهٔ غماز او رسوای عالم گشته ام مسکین کسی کاحوال خود با مردم غماز گفت
چون سایه شد سرو سهی خاك ره آن سرو قد کار از نیاز اینجا رود نتوان سخن از ناز گفت
گر رشته جان بگسلد **اهلی** منال از دست او کین نکته در گوش دلم چنگ حزین آواز گفت ۲۳۰۵

۳۷۱

گرچه ز گلهای می دامن ماشستنی است — شستن دامن زمی غایت تر دامنی است

به که نگردد رقیب دوست که این دیوره — دشمنی اش دوستی دوستی اش دشمنی است

سوختگان رامبین خوار که آن شاه حسن — شب همدشب تاسحر همنفس گلخنی است

خیزو بمیخانه کش رخت که در خانقه — در سر پیران ره وسوسه رهزنی است

۲۳۱۰ **اهلی** اگر عاشقی فاش مکن سر عشق — قصهٔ معراج دل نکتهٔ ناگفتنی است

۳۷۲

بی بخت و بی یارم مرا ازمرگ چشم یاری است — این بخت خواب آلوده را خواب اجل بیداری است

خورشید بیمار تو شد رنگش گواهی میدهد — افتان و خیزان بر زمین از غایت بیماری است

دوری نباشد گر ز من پهلو تهی سازد سگت — کز پهلوی من روز و شب بیچاره در خونخواری است

چشمت خدنگ غمزه را ازچپ نمود وراست زد — باما هنوز آن عشوه گر درشیوه عیاری است

۲۳۱۵ بس لاله رخ کز داغ تو همچون گل رعنا شده — تن زرد و بیمار از غمت رو بش زخون گلناری است

مستم کن از لب کانچنین صبح قیامت شد مرا — دانی که در صبحی چنین مستی به از هشیاری است

آن تو غزال مست را از زاری عاشق چه غم — کان آهوی مشکین نفس **اهلی** سگ بازاری است

۳۷۳

درعشق تاتو در غم خویشی ملامت است — ازخودچه بگذری همه خیروسلامت است

مست ازشراب عشق بتان شو که جام می — یك مستی و هزار خمار ندامت است

۲۳۲۰ درعاشقی بلاست چه مرگ وچه زندگی — مردن ملامت است و نمردن غرامت است

صاحبدلی که شاد کند خاطری کجاست — جز پیر می فروش که محض کرامت است

صد کشته زنده کردی و کس راخبر نشد — یك مرده زنده کرد مسیح وقیامت است

برما چگونه اهل سلامت گذر کنند — زینسان که کرد یا همه خار ملامت است

اهلی بیا که گوشه نشین عدم شویم — کان منزل سلامت وجای اقامت است

۳۷۴

۲۳۲۵ نه عاشق است که واله بروی چون مه تست — که مردهٔ متحرك چو سایه همره تست

طبیب من بتغافل نپرسی احوالم — وگرنه حال که فوت از ضمیر آگه تست

برون خرام و برحمت زخاك ره برگیر — سر سپهر که بر آستان خرگه تست

بر آستان تو تنها سر بتان نبود — که تکیه گاه مه ومهر خشت درگه تست

بدیر و صومعه ایدل کسی ندارد خواب | زبسکه‌شب همه شب ذکرالله الله تست
توکی رسی بته کار جام می ای عقل | بروکه درد سرما زفکر بی ته تست ۲۳۳۰
امید وصل بیر اهلی از قد آن سرو | که مرد بخت بلندش نه دست کوته تست

۲۷۵

دید چشمم پای او بر خاك وخاك ره نگشت | خاك درچشمم چرا خاك ره آن مه نگشت
تا ندادم جان ، طبیب دل نیامد بر سرم | کس طبیب درد مندان حسبة لله نگشت
من نه آن مردم که کس از حال خود آگه کنم | مردم ازدرد و کسی بر دردمن آگه نگشت
وه که آن سنگین دل کافر نهاد ازخشم وناز | صد رهم کشت و پشیمان ازجفا یك ره نگشت ۲۳۳۵
شاه حسن آنکس بود کورا بود حسن ووفا | یوسف ازخوبی بملك حسن شاهنشه نگشت
سبزهٔ آن خط به اهلی چشمهٔ حیوان نمود | هر که خضرش رهنمای راه شد گمره نگشت

۲۷۶

گر یار مرا میل من خسته بسی نیست | من دانم واو محرم این راز کسی نیست
گر بوالهوسان را هوس شربت وصل است | مارا بجز از چاشنی غم هوسی نیست
من بندهٔ آن شوخ که از تندی و تلخی | بر شکرش آلایش چشم مگسی نیست ۲۳۴۰
جور و ستم یار کشم تا نفسی هست | چون طاقت نادیدن یارم نفسی نیست
آن مرغ که از صحبت گلزار خروشد | گوشکر کن آخر که چو من درقفسی نیست
گر پیش و پسی دره عمرست زمردن | در راه شهیدان وفا پیش و پسی نیست
آنرا که بود عهد و وفا با همه اهلی | جز پیر خرابات درین راه کسی نیست

۲۷۷

عنان کار نه در دست مصلحت بین است | عنان بدست قضاده که مصلحت این است ۲۳۴۵
به سر حسن توای مه نمیرسد همه کس | رخ تو آینهٔ دیدهٔ خدا بین است
زعارضت مژه خون فشان چه گل چیند | کداین چمن چو منش صدهزار گلچین است
بجان دوست که بیر تو دشمن خویشم | کمال دوستی وحد دشمنی این است
ازآن دهان که بتنگ ازحدیث تلخ آید ؟ | که تلخ گفتن او به زجان شیرین است

۲۳۵۰ نگاه‌دار دل ایشیخ دین پرست از عشق — که عشق روی بتان آفت دل و دین‌است
سگ در تو ز روز نخست شد **اهلی** — مرانش از در خود کاشنای دیرین‌است

۳۷۸

اگر ز کین کشی‌ام غم ز خشم و کینم نیست — زرشك غیر مسوزم که تاب اینم نیست
یکی به کفر خوش‌است و یکی به‌دین شادست — من ازخیال تو پروای کفر و دینم نیست
نشان پای سگان تو گلستان من است — بغیر ازین زدو عالم گلی زمینم نیست
۲۳۵۵ کدام شب که نه دست دعاست برفلکم — کدام روز که برخاك ره جبینم نیست
بغیر نـاله چو مجنـون نمـاند همنفسم — بجز سگان درت هیچ همنشینم نیست
زطوف کوی تو پروای جنتم نبود — زدیدن تو نظر سوی حور عینم نیست
نظر به گنج زر از گریه کی کنم **اهلی** — کدام گنج که در کنج آستینم نیست

۳۷۹

آیینه است دوست گرت‌رشك غیر ازوست — در غیر او مبین که نبیند بغیر دوست
۲۳۶۰ ای شهسوار حسن تو چوگان ززلف ساز — کافتاده در ره از سرما صد هزار گوست
در قبضهٔ مراد تو باشد اگر مرا — یك‌مشت‌استخوان‌چو کمان‌است‌زیر پوست
گاهی نگه کنی بمن ای آرزوی جان — لیکن نه‌آن نگه که مرا ازتو آرزوست
مژگان‌خون‌چکان‌من‌است‌این‌بگرد‌چشم — یا سرخ بید هر طرفی بر کنار جوست
اهلی غزال مشك فشانی است کلك تو — کز نافه های او همه آفاق مشکبوست

۳۸۰

۲۳۶۵ خواب‌مرگم‌بادا گر‌دوراز‌توخوابم‌آرزوست — خون خورم بی‌چشم مستت گر شرابم آرزوست
دل کبابم روز وشب در آرزوی آنکه‌تو — مست چون‌ازمی شوی‌گوئی کبابم‌آرزوست
سر بفتراك تو باید بستنم ای شهریار — من که گاهی‌بوسه بر‌زان رکابم‌آرزوست
گنج‌قارون ازخداخواهم که باشم‌دررهت — این‌بود‌چیزی کزین‌دیر‌خرابم آرزوست
من‌چه‌سگ باشم که‌در کوی‌تو‌ام‌راهی‌بود — همنشینی باسگان هم ازچه بابم‌آرزوست
۲۳۷۰ خوردوخوابم‌بی‌تو‌روزی ازخون‌دل خوردن‌بس‌است — کافرم گر بی‌تودیگر خوردوخوابم‌آرزوست
اهلی لب تشنه را آب حیات از لب بده — خاك باد آتش شوقم گر آبم آرزوست

۳۸۱

ترا صدخوبی و بر هر یکی صد دیده حیرانت مرا یک جان و میخواهم شوم صد بار قربانت
قیامت در صباح حشر باشد وه چه حال است این که در هر صبح برخیزد قیامت از گریبانت
به خونخواهی عنانت را که گیرد آفتاب من عجب گر روز محشر هم رسد دستی بدامانت
که باشم من که در سر باشدم سودای وصل تو سگ کویم سری دارم فدای پای دربانت ۲۳۷۵
بود شیرین تر از جان تلخی مرگم دم مردن اگر پیش نظر باشد مرا لب های خندانت
سرم بادا فدای خاک پای شهسوار خود مرا جانی بود آنهم فدای دردمندانت
بچشمت ای کمان ابرو نگه گر میکند آهو بهر مو میخورد خاری ز ناوکهای مژگانت
دل **اهلی** بنور عشق آبادان کن ایگردون که خاک ره شمارد گنجهای ملک ویرانت

۳۸۲

رشکم از کس نبود گر دو جهان حاصل اوست میرم از غیرت آنکس که غمت در دل اوست ۲۳۸۰
مقبل آن نیست که چون مه بفلک منزل ساخت مقبل آنست که ماهی چو تو در منزل اوست
فتنه این است که آن نرگس مستی که تراست همچو ابروی تو هر کس که بود مایل اوست
خوانده باشی سبب لعنت شیطان زچه شد هر که در سجدهٔ رویت نبود داخل اوست
من کجا ذره صفت پرتو خورشید کجا ؟ چشم امید ولی بر کرم شامل اوست
چون مگس دوریم از محفل او تلخ بود زانکه شیرینی عالم همه در محفل اوست ۲۳۸۵
کار **اهلی** همه دم گریه تلخ است زغم آه ازین چاشنی غم که در آب و گل اوست

۳۸۳

عیش ما یک عشوه از چشم سیاه او بس است عاشقان را از دو عالم یک نگاه او بس است
دل که جوید از دهانش چشمهٔ آب حیات خط سبز آن شکر لب خضر راه او بس است
بت پرست عشق کز گرد گنه آلوده است گریه شام و سحر گه عذرخواه او بس است
عاشقان را بیگنه گر میکشد آن شاه حسن هر که گوید بیگناهم این گناه او بس است ۲۳۹۰
جنت جاوید و عیش هر دو عالم گو مباش عاشقانرا التفات گاه گاه او بس است
ز آفتاب روز محشر نیست **اهلی** را غمی سایه سرو سهی قدان پناه او بس است

۳۸۴

سجدهٔ بت گر کنم در نظرم روی تست — قبلهٔ جانم توئی روی دلم سوی تست
روی تو هرجا بود قبلهٔ جان من است — خاطر من هر کجا در حرم کوی تست
۲۳۹۵ در نظر اهل دل هر دوجهان هیچ نیست — فتنهٔ صاحبدلان نرگس جادوی تست
خاطر مجنون وشان از همه عالم گذشت — آنچه ازو نگذرد سلسلهٔ موی تست
ما نه بخود گشته ایم صید کمند غمت — سلسله جنبان شوق حلقهٔ گیسوی تست
هر کس ازین گلستان دل بمرادی نهاد — نخل مراد دلم قامت دلجوی تست
طرفه غزالان شهر گر دل مردم برند — **اهلی** از آن فارغ است کو سگ آهوی تست

۳۸۵

۲۴۰۰ مجاورم چو سگان بهر پاس در کویت — فرشته را نگذارم که بگذرد سویت
چه جای آنکه به بیگانه بینمت همدم — که جان خویش نخواهم که بشنود بویت
بدود آه جهانی سیه کنم هر شب — که بر کسی نفتد پرتو مه رویت
گشاد زلف توصد دل بیک گره که گشود — گره گشای دل ماست سنبل مویت
چرا ز تلخی خوی تو جان من رنجد — که نوشداروی جان است تلخی خویت
۲۴۰۵ بگوی با خط سبزت که کی رواست چو خضر — که می تو نوشی و ما خون دل ز پهلویت
زشوق، چشم تو **اهلی** ؛ رمیده از مردم — که مونس دل مجنون بس است آهویت

۳۸۶

چو خط بد کشتنم آورد لعل خندانت — بکش و گرنه کند بخت من پشیمانت
گمان برند که یوسف زچه برون آمد — چو ماه چهره برآرد سر از گریبانت
تو کعبهٔ دل وجانی و عید مشتاقان — زهی کنار بود صد هزار قربانت
۲۴۱۰ زناز سرو بلند تو من عجب دارم — که دست کوته عاشق رسد بدامانت
زگریه دامن ماهفشان شود پردر — چو درج در بگشاید دهان خندانت
گرم بهجر کشی ور بوصل زنده کنی — از آن چه سود ترا و ازین چه نقصانت
زحسن خط توشاید که سر برون آرد — هزار یوسف مصر از چه زنخدانت
سگ در تو بامید آن برد **اهلی** — که خاک راه شود زیر پای دربانت

۲۸۷

تو باغ حسنی وصد عندلیب زار تراست | منم که جز تو ندارم چو من هزار تراست ۲٤۱۵
مدام خون خورم از حسرت دو نرگس تو | شراب من خورم و چشم پر خمار تراست
تو مست خنده شیرین چو خسرو از بختی | چه غم ز گریه فرهاد بیقرار تراست
اگرچه سوختم از عشق، باد خاکم برد | هنوز بر دل نازك زمن غبار تراست
چو روزگار جفا کیشت ای پسر پرورد | ننالم از تو اگر خوی روزگار تراست
وفا بتان جفا پیشه را نمی زیبد | تو جور کن بمن و باوفا چکار تراست ۲٤۲۰
گرت بمهر خرد ور بجور بفروشد | درین معامله **اهلی** چه اختیار تراست

۲۸۸

دل در خیال وصل جفا پیشه من است | فکر محال بین که در اندیشهٔ من است
ای آنکه سنگ جور بمستان خود زنی | قصدت شکستن دل چون شیشهٔ من است
دشمن بسوزن مژه خار از دلش کشی | این خار خار در رگ و در ریشهٔ من است
من آن سگم که شیر فلك رشك من برد | از آن شرف که کوی تو سر بیشه من است ۲٤۲۵
ترسم که قصد لب شیرین چو کوهکن | بیخ مرا کند که زبان تیشهٔ من است
اهلی مرا زعشق جوانان گزیر نیست | من پیر بت پرستم و این پیشهٔ من است

۲۸۹

گر نمیخواهی مرا، صید دل غمدیده چیست | ور نمیدزدی دلم این دیدهٔ دزدیده چیست؟
آفتاب حسنی و ذرات عالم عاشقت | خاطرت ای آفتاب از بهر من رنجیده چیست؟
باپری نسبت کنندت مردمان بی بصر | مردمان را این گواهی دادن نادیده چیست؟ ۲٤۳۰
گرنه بریاد لبت بر آتشم از دود دل | آب حسرت دمبدم در دیده ام گردیده چیست؟
ایکه گفتی دیده گر خواهی مبین آن آفتاب | صد هزاران جان فدای یك نگاهش دیده چیست؟
گر نشد **اهلی** هلاك غمزهٔ آن نوجوان | اینچنین پیرانه سر در خاك و خون غلطیده چیست؟

۲۹۰

کس بخود دلبستهٔ آن زلف چون زنجیر نیست | پای بند کس بجز سر رشتهٔ تقدیر نیست
گر ز تیغش رخنه یی در جان نشد تقصیر ماست | یکسر مو باری از مژگان او تقصیر نیست ۲٤۳۵

تیر باران بلا از بسکه آمد بر تنم هر بن مویم که بینی بی نشان تیر نیست
گفتم آخر کم ز تکبیری اگر عاشق کشی گفت قتل پشه‌یی را حاجت تکبیر نیست
دل گرفت از عالمم چون مرغ برخواهم پرید بیش ازینم طاقت این خانهٔ دلگیر نیست
پند پیران سود میدارد جوانانرا ولی نوجوانان را سرو سودای پند پیر نیست
۲۴۴۰ **اهلی** اندر دام غم تسلیم شو اندیشه چند تا نگردی کشته در دام بلا تدبیر نیست

۲۹۱

درد می مرهم ریش دل بیمار غم است ورنه از دولت ساقی می‌صافی چه کم است
وصل لذت ندهد تا نچشی زهر فراق لذت عشق هم از چاشنی زهر غم است
درد جامی که رسد از تو غنیمت شمریم دردوصافی ز کفت هرچه بود مغتنم است
ای مسیحا نفس آخرچه شود گرز کرم بازپرسی که دل خستهٔ ما درچه دم است
۲۴۴۵ چون کبوتر دل ما صید در و بام تو شد پاس مرغ دل‌ما دار که صید حرم است
کوس بد نامی ما در همه آفاق زدند آتش سینهٔ ما در همه عالم علم است
کیست **اهلی** ؟ که گدائی کند از لعل تولیك چشمهٔ نوش لب لعل تو بحر کرم است

۲۹۲

چشم دلم چو دیده از آن شمع روشن است آن شوخ نور چشم و چراغ دل من است
ای سرو خوشخرام که از دیده میروی جان میرود ز رفتن تو، این چه رفتن است
۲۴۵۰ پیش توام خموش من بیزبان ولی با یاد تست هر سر مویم که بر تن است
مجنون خار خار بیابان محنتم این بخش ماست گر همه آفاق گلشن است
دل دم نزد از اینهمه پیکان تیر تو دل نیست این که هست مرا کوه آهن است
دامان پاکش آینهٔ دل جلا دهد ما را صفای سینه از آن پاکدامن است
رحمی بحال **اهلی** دیوانه کی کنی ؟ پیش تو آه سینهٔ او دود گلخن است

۲۹۳

۲۴۵۵ شمع روی تو نه افروختهٔ چشم من ازوست این چراغیست که چشم همه کس روشن ازوست
دست در گردنت آن زلف بهل تا فکند که تراخون من سوخته در گردن ازوست

دهنت گرچه بود مرهم دل هیچ نگفت که دل‌ریش مرا اینهمه خون خوردن ازوست
یارب ازباد خزانی ورقش زرد مباد آن گل تازه که فیروزی صد گلشن ازوست
آه از آن شوخ پریزاده که صد عاشق زار مست و مجنون و جگر سوخته در گلخن ازوست
خرمن حسن بتانرا مژه در پاشم خوشه‌چین است که آرایش صد خرمن ازوست ۲٤٦۰
اهلی ازسینه برون کن دل خونین شده را ز آنکه آلودگی دیدهٔ تر دامن ازوست

۳۹۴

دینم ببرد آن بت و گوید که جان کجاست ناصح که کرد منع دلم، این زمان کجاست
گفتی که جای یار مکن جز درون جان ما فرق تا قدم همه یاریم، جان کجاست
چون شمع مردم از غم و اکنون که با توام خواهم که شرح غم دهم، اما زبان کجاست
هجرم امان نداد که میرم بپای تو جائی که مرگ تیغ بر آرد، امان کجاست ۲٤٦٥
هشیار را عنان صبوری بکف بود دل مست اوست، در کف مستان عنان کجاست
گر بهر کعبه از در او میروی مرو بنشین که کعبه‌یی بد ازین آستان کجاست
اهلی مگو که ماهرخان را وفا نماند اول تو خود بگو که وفا در جهان کجاست

۳۹۵

سرو من برق صفت آمد و چون باد برفت سوخت صد خرمن جان وز همه آزاد برفت
او که هنگام سفر گفت فرامش نکنم خود چنان رفت که نام منش از یاد برفت ٤٥٧۰
رفت از دیده چراغ و دل من تیره بماند بر من سوخته دیدی که چه بیداد برفت
دیدی ایدوست که از سنگدلیهای فلک جان شیرین بچه شکل از بر فرهاد برفت
گل برفت از چمن و غلغل عشاق بماند بلبل غمزده را قوت فریاد برفت
آنچه چون غنچه دل تنگ من اندوخت بصبر آه کز فرقت آن گل همه برباد برفت
اهلی دلشده در فرقت آن سرو بسوخت چون گیا کز سر او سایهٔ شمشاد برفت ۲٤۷۵

۳۹٦

رقیب از کوی آن دهقان پسر رفت بیا ساقی، که مرگ از ده بدر رفت
بده جام می صافی که از دل غبار غم بصد خون جگر رفت
زرشک حال خورشید از شفق پرس که درخون جگر روزش بسر رفت

شب هجرم ندارد صبح گویا … چراغ صبح بر باد سحر رفت

۲۴۸۰ مگو ای عاشق از کشتن حذر کن … چو عاشق شد کسی کار از حذر رفت

چراغ دیده‌ام گردید بی نور … دمی کان نورچشمم از نظر رفت

بد دستاویز سر میخواست **اهلی** … که در کویش زود سر پیشتر رفت

۲۹۷

شادم اگرچه خاطرم اندهگین ازوست … کم‌شادی بیست این که دل من حزین ازوست[1]

برما نظر بگوشهٔ چشمی نمیکند … مارا اگرچه چشم وفابیش ازین ازوست

۲۴۸۵ او قصد کشتن از پی ناکامی ام کند … غافل ازین که کام دل من همین ازوست

درحسن کی به خرمن گل نسبتش رواست … خورشید من که خرمن مه خوشه چین ازوست

آن پاکدامن آینه‌اش بی‌غبار باد … کاین پاکدیده را نظر پاك بین ازوست

اهلی بهوش باش که درجام گردش است … زهر هلاك و دل طمعش انگبین ازوست

۲۹۸

یار اگر زان رقیبانست و گر زان من است … گنج مهر او که مقصود دست درجان من است

۲۴۹۰ آب حیوان کز لطافت مرده را جان میدهد … گر خرامد بر زمین سرو خرامان من است

درجهان یك روز اگر طوفان نوح افتاده است … دمبدم در کوی او از گریه طوفان من است

زین چمن هر جا گل عیشی است در دست کسی است … هر کجا خاری بود دستش بدامان من است

ساقی دوران شراب نوش دادی پیش ازین … نوبت زهر غم است اکنون که دوران من است

درنهاد چرخ کین من ز رشك عشق اوست … مهر ظاهر دارد اما خصم پنهان من است

۲۴۹۵ من نه خود پیراندسر **اهلی** گریبان میدرم … دست بیداد جوانی در گریبان من است

۲۹۹

پری رخان که سرم خاك راه ایشانست … مرا دم از دو جهان یك نگاه ایشانست

شب فراق تو آن ظلم کرد بر عشاق … که تا بروز ابد روسیاه ایشانست

اگر ملول زمن آن دو چشم خونریزند … گناه من نبود این گناه ایشانست

مرا بدعوی خون، ازبتان که باز خرد؟ … که گر فرشته بود هم گواه ایشانست

---

۱ - این غزل را باغزل ۱۰۳ مشابهت تمام است .

بتان شهر اگر ملك دلبری دارند بحسن ، دلبر من پادشاه ایشانست ۲۵۰۰
شب از فغان دل همسایگان کباب کنم بلای من همه از دود آه ایشانست
پناه من نبود غیر نیکویان **اهلی** نه من که هر که بود در پناه ایشانست

۴۰۰

آنکه فرشته را ازو دست امید کوتهاست بادل‌ما بودولی‌از دل خود کی آگهاست
از بر ما چه میروی بهرخدا که بازگرد جان بفدای مرکبت چشم‌امیدبرره‌است
دست بلند همتان عشق چو آفتاب کرد سایه زپست همتی گمشده درته چهاست ۲۵۰۵
برمن پیر ای جوان طعنه زعاشقی مزن باده‌چوسالخورده‌شدمستی‌وسوز آنکه‌است
جامهٔ زهد دوختن بر تن پیر سینه چاك عقل هوس کند ولی رشته عمر کوتهاست
زآتش‌دوزخش‌چه‌غم **اهلی** ازابرلطف‌تو سایهٔ رحمت تواش‌درهمه حال‌همره‌است

۴۰۱

آنکس طلبد کعبه که بیگانهٔ عشق است گرعاشق‌ومستی‌همه جا خانهٔ عشق است
ای عقل تو و مسجد معمورهٔ تقوی مائیم و خرابات که ویرانهٔ عشق است ۲۵۱۰
از بحر وجود وصدف سینهٔ آدم مقصود خدا گوهر یکدانهٔ عشق است
در مدرسه و صومعه و دیر و خرابات حرفی که شنیدی همه افسانهٔ عشق است
بااینهمه هشیاری و عشقی که ملك راست دل شیفتهٔ شیوهٔ مستانهٔ عشق است
مشکن دل دیوانه ام ای شیشه گردون ازوی بحذر باش که دیوانهٔ عشق است
اهلی اگرش ساغر جم نیست همین بس کز درد سفالی سك میخانهٔ عشق است ۲۵۱۵

۴۰۲

می خور که فکر عالم پر غم نباشدت عالم خوش است اگر غم عالم نباشدت
با غم دلا بساز که این هم زلطف اوست با او چه میکنی اگر این غم نباشدت
زان درد خوشه چین نکند در دل تو کار کز خرمن مراد جوی کم نباشدت
درصیدمرغ‌دل‌زخ‌همچون گلت‌بس‌است حاجت بدام سنبل پر خم نباشدت
زخمی که یار مرهم او می شود چه غم زخم آن زمان بداست که مرهم نباشدت ۲۵۲۰

کی سر غیب روی نماید چو جم ترا　　　گر روی دوست آینه جم نباشدت

اهلی چواز غم تودل دوست خرم است　　　غمگین مباش گر دل خرم نباشدت

۴۰۳

از جلوهٔ محبت خورشید حسن دوست　　　هر ذره را تصور آن کافتاب اوست

ظل همای عشق گدا شاه میکند　　　شاهی که چرخ درخم چوگان او چو گوست

۲۰۲۵ جز در دل خراب اسیران غم مجو　　　گنجی که خلق هردوجهانش به جستجوست

تحقیق من زهردوجهان این بود که عشق　　　مغز حقیقت است و دگر هرچه هست پوست

کلك قضا که اینهمه صورت کشیده است　　　مقصود کارخانه او صورت نکوست

از کلك مشکبار تو **اهلی** که دم زند؟　　　در گلشنی که خار و گلش جمله مشکبوست

۴۰۴

باورم ناید که شد در پوست مجنون سوی دوست　　　عاشق اندر پوست کی گنجد که بیند روی دوست

۲۰۳۰ کعبه وصل حبیب از راه نومیدی طلب　　　زانکه زین نزدیکتر راهی نباشد سوی دوست

سجده آرم بر نشان پای او در هر قدم　　　هر قدم محراب مقصودی بود در کوی دوست

سالها گردیده‌ام پهلو به پهلو قرعه وار　　　بر امید آنکه بنشینم دمی پهلوی دوست

گر چه بهر او چو مجنون گوشه گیر از عالمم　　　گوشه چشمی ندارد سوی من آهوی دوست

جان فدای شمع از آن پروانه می سازد که شمع　　　راست میماند بسرو قامت دلجوی دوست

۲۰۳۵ کی ملك در سجده آدم فرود آید سرش　　　گر نه محرابش بود طاق خم ابروی دوست

در خم چوگان بخت آید مرا گوی مراد　　　گر سرم را این شرف باشد که گردد گوی دوست

از دوعالم بر کنارم غیر از آن موی میان　　　پیش **اهلی** از دوعالم به بود یك موی دوست

۴۰۵

هر کس که پا نهاد بکویت ز دست رفت　　　هشیار و عاقل آمد و مجنون و مست رفت

زلف تو خواستم که بگیرم دلم ربود　　　آنم بدست نامد و اینم ز دست رفت

۲۰۴۰ دلبر چو رفت رشتهٔ جان گو گسسته باش　　　دام اینزمان چه سود که ماهی زشست رفت

در خون نشسته‌ام که کمان ابرویم ز ناز　　　چون تیر خویش درنظرم تا نشست رفت

ناصح چو دل نماند نصیحت چه فایده — پندم مده به هرزه که تیرم ز شست رفت
چون ماه نو بمهر تو دل صاف کرده‌ایم — گر صد هزار بار برین دل شکست رفت
اهلی که بر فرشته ز طاعت سبق گرفت — آخر بمهر ماهرخان بت پرست رفت

۴۰۶

داغ دلم آن نیست که یا من سخنت نیست — این داغ دلم سوخت که پروای منت نیست ۲۵۴۵
پیوسته خورم ز خم جفا ازغمت ای سرو — جز زخم جفا هیچ گلی در چمنت نیست
بازار شکر از دهن تنك تو بشکست — کس را گذر از پستهٔ شکر شکنت نیست
تسلیم شو ای مرغ گرفتار که هر گز — از دام محبت ره بیرون شدنت نیست
جون غنچه زبانم همه ، وز درد خموشم — هر چند که گویند زبان در دهنت نیست
اهلی چو لب یار در آید بحکایت — گر خضر و مسیحی که مجال سخنت نیست ۲۵۵۰

۴۰۷

آنشمع که حسنش دل ارباب وفا سوخت — درهر که زد آتش رخ اوجان مرا سوخت
گفتم که چرا سوختی‌ام خنده زنان گفت — از شمع نپرسند که پروانه چرا سوخت
آنکس که زند طعنه بمن ز آتش عشقش — اوراخودازین آتش جانسوز کجا سوخت
آن مه دل من سوخت چه درهجر و چه دروصل — این بین که مراطالع خوددرهمه‌جا سوخت
تا جان مرا سوخت فروغ رخ آن شمع — بس خرمن عشاق که این برق بلا سوخت ۲۵۵۵
تا آه اسیران چکند با رخ آن گل — کز آتش دلها جگر مرغ هوا سوخت
از عشق که ؟ **اهلی** است ترا گریه ندانیم — بس گریهٔ جانسوز تو باری دل ما سوخت

۴۰۸

شمعی که زسوز دل گرمش خبری هست — زان است که باعاشق خویشش نظری هست
ناصح چه ملامت کنی‌ام روی نکو بین — جزروی من وروی توروی د گری هست
گفتی که کباب از جگرت میکنم امشب — از چشم بد مست کسی را جگری هست؟ ۲۵۶۰
عقل و دل و دین جمله نثار قدمت شد — ور کار بجان میرسد آنهم قدری هست
دارند سری بـا سر تیغت همه عالم — تو تیغ بر آور که مرا نیز سری هست

صاحب نظران قدر دو رخسار تو دانند	بیدیدهٔ چهدانست که شمس و قمری هست
اهلی همه کس عیب تو از عشق کند لیك	مشنو که بجز عشق کسی را هنری هست

۴۰۹

۲۵٦۵ نالهٔ من جان غم پرورد میداند که چیست	زخم دل سخت است صاحب درد میداند که چیست
مست ناز است آن بت سنگین دل فارغ ز عشق	کافرم گر آه گرم و سرد میداند که چیست
گر چه لیلی همچو مجنون چاشنی از عشق یافت	عاشقی لیلی چه داند مرد میداند که چیست
موجب وصل طبیب ماست روی زرد ما	خستهٔ دل قدر روی زرد میداند که چیست
قدر **اهلی** را که میداند که گرد راه اوست	او که گرد انگیخت هم در گرد میداند که چیست

۴۱۰

۲۵۷۰ نیست کس ، خورشید من ، بودر دپرورد تو نیست	در زمین و آسمان یکذره بی‌درد تو نیست
کار بیداران عشقت پاسبانی چون سگ است	خواب راحت شیوهٔ مستان شبگرد تو نیست
نخل طوبی گر چه آب چشمهٔ خورشید خورد	در لطافت همچو سرو سایه پرورد تو نیست
کی خوری می از کف من گر بجای باده هم	جان شیرین در قدح ریزم که درخورد تو نیست
مرد عشقت کی بود؟ آن کز زن هندو کم است	عاشقی کو زنده در آتش نشد مرد تو نیست
۲۵۷۵ ایدل بیمار تا کی کیمیا جوئی ز خلق	کیمیائی خوشتر از رخسارهٔ زرد تو نیست
شکر کن **اهلی** که گر خاك رهی در کوی او	دامن آن پاك را آلایش از گرد تو نیست

۴۱۱

ساقی که یار ما بود اغیار را چه بحث ؟	جائی که گل حریف شود خار را چه بحث ؟
مشتاق دیدنت چکند چشمهٔ حیات	با آب خضر تشنهٔ دیدار را چه بحث ؟
نتوان خیال روی تو دیدن مگر بخواب	در این خیال دیده بیدار را چه بحث ؟
۲۵۸۰ خضر و مسیح را ندهند از لب تو می	با این حدیث عاشق بیمار را چه بحث ؟
اهلی کجا و گشت سر کوی او کجا	با طرف باغ مرغ گرفتار را چه بحث ؟

۴۱۲

سوختیم از غم واین آتش پنهان همه هیچ　همه داغیم ز خوبان وبرایشان همه هیچ
غنچهٔ بخت مرا هیچ گل آخر نشکفت　زخمهای جگر و چاك گریبان همه هیچ
با حریفان دگر یارشد آن گل چه شگفت　سعی باد و نفس مرغ‌سحرخوان همه هیچ
درسرم بود که در پای توریزم دل وجان　وه که ازداغ توشدکاردل‌وجان همه هیچ ۲۵۸۵
بجز از مهر و وفا هیچ نماند **اهلی**　تخت‌وبخت‌وزرومال‌وسروسامان‌همه هیچ

۴۱۳

نصیب ما نشد از وصل یار جز غم هیچ　بوعده‌یی ز دهانش خوشیم آنهم هیچ
بیاکه تجربه کردیم و غیر دیدن تو　جراحت دل ما را نبود مرهم هیچ
ببوسه‌ئی دل بیچاره‌ئی بدست آور　کزان‌شکرکه توداری نمیشود کم هیچ
تو نوبهار دل و جان عاشقی باز آ　که در جهان نتوان یافت‌بی‌توخرم هیچ ۲۵۹۰
ز بزم ما شرف صحبت تو مقصودست　بهشت اگر نه مشرف بود به آدم هیچ
بیار باده بگو باد برد عالم را　که پیش‌همت **اهلی**است هردوعالم هیچ

۴۱۴

معلم را بگو فریاد از آن شوخ　زشوخی کشت شهری‌داداز آن‌شوخ
ازین شیرینی گفتار ترسم　که صد شیرین‌شودفرهاداز آن‌شوخ
جفائی میکند کز صد وفا به　از آن باصد غمم دلشاد از آن‌شوخ ۲۵۹۵
بیادش میخورم صد کاسهٔ خون　بهر مجلس که آرم یاد از آن‌شوخ
سرای مهر را **اهلی** بنا کرد　بنای جورشد بنیاد از آن‌شوخ

۴۱۵

دوش از دیرم ملك در حلقهٔ او راد برد　ناگه آن‌بت پیش چشمم آمدآنها باد برد
عشق او بازی ببازی دست عقلم تاب داد　شوخی شاگرد آخر پنجهٔ استاد برد
سالها پرورد یوسف را بجان یعقوب زار　چون عزیزمصر گشت اوراتمام‌ازیاد برد ۲۶۰۰

من غلط کردم که اول ره ببستم بر سرشك	قطره قطره سیل گشت وخانه از بنیاد برد
خسرو از بخت است شیرین کام آه از دست بخت	رنج ضایع درجهان از طالعش فرهاد برد
عندلیب عاشق از بیداد گل هر چند سوخت	کافرم گر غیر او پیش کسی فریاد برد
۲۶۰۵ **اهلی**، آن بازیچه دیدی کان تذرو خوش خرام	چون بدام افتاد و چون برفت و دل از صیاد برد

۴۱۶

مسکینی ما را نتوان شرح و بیان کرد	مسکین تر از آنیم که تقریر توان کرد
کارمی ومعشوقه سراسر همه سود است	از کس نشنیدم که درین کار زیان کرد
المنة لله که در صید گه عشق	تیر تو مرا در صف عشاق نشان کرد
باور نکنم من که پری چون تو بحسن است	حسنی اگرش بود چرا از تو نهان کرد
۲۶۱۰ شاید که دل کوه بفریاد در آید	امروز که **اهلی** ز غم عشق فغان کرد

۴۱۷

آن آفتاب حسن سحر میل باده کرد	صبح سعادتم در دولت گشاده کرد
گفتم سگ توام نظر از من بخشم تافت	خشمی که صد هزار محبت زیاده کرد
گفت آدمی نئی سگ من چون شوی ببین	این مردمی که آن صنم حورزاده کرد
در گلشن امید از آن غنچه لب دمید	بوئی که خار و گل همه را مست باده کرد
۲۶۱۵ گفتم که ساغری به کفم نه بناز گفت	بیهوده کی توان طلب نا نهاده کرد
سیلاب شوق آمد و نقش خیال فهم	شست از دل آنچنان که مرا لوح ساده کرد
اهلی که همتش بفلك سر نمی نهاد	سیلی عشق عاقبتش سر فتاده کرد

۴۱۸

وصل تو گر زمانه نصیب رقیب کرد	شکر خدا که درد تو ما را نصیب کرد
در عشق صرفه یی نبرد جز کسی که او	دنیا و آخرت همه صرف حبیب کرد
۲۶۲۰ عمری است کاشنای سگان در توام	بر من سگ تو دوش نگاهی غریب کرد
پندم مده که هیچ دل از دست رفته ات	نشنیده ام که گوش به پند ادیب کرد
گلبانگ **اهلی** از گل رویت بلند شد	فیض جمال گل مدد عندلیب کرد

۴۱۹

ساقیا می ده که صبر و عشق مهجور از همند　　عشق خرمن سوز و عقل خوشه چین دور از همند

در میان دیده و دل از مه رویت صفاست　　زان سرای دیده و دل هر دو پر نور از همند

حرف عقل از ما مپرس از عاقلان هم حرف عشق　　راز هشیاران و مستان تو مستور از همند ۲۶۲۵

او ز خون ماست مست و ما ز چشمش در خمار　　چشم یار و جان عاشق مست و مخمور از همند

دل خراب از پهلوی من من خراب از دست دل　　نیک بخت آن همنشینانی که معمور از همند

حسن تو از عشق **اهلی** شهره عشق او ز تو　　لیلی و مجنون بحسن و عشق مشهور از همند

۴۲۰

مستان تو گر باغ و بهاری طلبیدند　　از درد سر خلق کناری طلبیدند

هر کس که درین بادیه شد کشته چو مجنون　　هر پارهٔ او در سر خاری طلبیدند ۲۶۳۰

راه همه در معرکه عشق بتان نیست　　کاین قوم ز صد خیل سواری طلبیدند

می با دگران خور که مرا پاس تو کارست　　در کوی تو هر کس پی کاری طلبیدند

بی روی تو مشنو که بشمع مه و خورشید　　از **اهلی** گمگشته غباری طلبیدند

۴۲۱

آب حیات کس بجز از جرعه کش نخورد　　هر کس که کرد توبه زمی آب خوش نخورد

هیچ از نعیم بزم بهشتش نصیب نیست　　هر کس که باده با صنمی حوروش نخورد ۲۶۳۵

در خون کشیدیم چکنم کز جفای بخت　　دستم بدامن تو درین گیرو کش نخورد

زلفت گذشت بر رخ و روی تو چین گرفت　　هرگز سپاه روم شکست از حبش نخورد

اهلی هزار شکر که چون شیخ خانقه　　می در لباس زهد بدستار و فش نخورد

۴۲۲

خوبان که همچو شمع ز نور آفریده اند　　سر تا قدم چراغ دل و نور دیده اند

آن طرفه آهویان که به مجنون وشان خوشند　　این طرفه است کز من مجنون رمیده اند ۲۶۴۰

در صید دل کبوتر مستند مهوشان　　کز برج دلفریبی و شوخی پریده اند

چون من بخون خود نشوم غرقه از بتان　　کز من به تیغ کم محلی دل بریده اند

آسوده نیستم دمی از سوختن چو شمع — گوئی برای سوختنم آفریده‌اند
هرگز کجا بشربت کوثر شوند خوش — تلخی کشان که زهر جدائی چشیده‌اند
۲۶۴۵ **اهلی** چو مرغ بسمل از آن میطپد بخاك — مردان چه جای خاك که در خون طپیده‌اند

۴۲۳

رسید یار و دلم بی قرار خواهد کرد — فغان که گریه مرا شرمسار خواهد کرد
باعتقاد قدم نه چو کوهکن در عشق — که اعتقاد تو در سنگ کار خواهد کرد
مگو که شمع جمالت بپرده خواهد ماند — که حسن جوهر خود آشکار خواهد کرد
اگر وفای بتان را من اعتماد کنم — درین سخن که مرا اعتبار خواهد کرد
۲۶۵۰ به تیرگی همه عمرم گذشت از آن امید — که برق وصل تو روزی گذار خواهد کرد؟
کسی که صید کمند وفا چو مجنون است — بعاقبت سگ لیلی شکار خواهد کرد
بزهد و توبه کی از دوست بگذرد **اهلی** — که گر فرشته شود ذکر یار خواهد کرد

۴۲۴

از روزگار تیره دلم بر غبار چند؟ — روزم سیاه شد ستم روزگار چند؟
ای آفتاب، شام غم صبح عیش کن — دود چراغ و محنت شبهای تار چند؟
۲۶۵۵ از خون دل کنار و برم لاله زار شد — خود در میان آتش و گل در کنار چند؟
وصلت بکام غیر و من از غیرتم هلاك — چون دست من بگل نرسد زخم خار چند؟
عمری بود که منتظر جان سپردنم — مردم ز انتظار اجل، انتظار چند؟
شد **اهلی** از جفای تو دیوانه عاقبت — عقل و شکیب تا کی و صبر و قرار چند؟

۴۲۵

سفید موی و سیه نامه از گنه تا چند؟ — چو نامه روی سفید و درون سیه تا چند؟
۲۶۶۰ چو شمع چند بسوزم بکنج غم بی تو — کسی بهرزه کند عمر خود تبه تا چند؟
جهان بدیدن دیدار دوست خوش باشد — وگرنه دیدن رخسار مهر و مه تا چند؟
تو ساقی دگران ما بدیدهٔ حسرت — هلاك یك نظر و مست یك نگه تا چند؟
برادران طریقت چرا نمی پرسند — که یوسف دل مسکین اسیر چه تا چند؟

دلا چو نشنود آن بت‌فغان و زاری تو | زشوقش اینهمه فریاد و آه ووه‌تاچند؟
بگرد یار صبا هم نمیرسد **اهلی**، | ترا دو دیده ز امید او بره‌تاچند؟ ۲۶۶۵

۴۲۶

شادم که وجودم همه سیلاب عدم برد | کز کوی تو بنیاد بلا خانه غم برد
هر کو ستمی برد هم اندک فرجی‌یافت | مسکین دل من بود که تا بود ستم برد
تاچند جفا کز ستمت مرغ حرم هم | فریاد زبیداد تو بر مرغ حرم برد
پنهان زحسودان‌قدحی گرم کن ایشیخ | کز دست لئیمان نتوان نام کرم برد
اهلی ز خیال دهنت هیچ عجب نیست | گر غنچه صفت سر بگریبان عدم برد ۲۶۷۰

۴۲۷

خلق ازسگت نه‌ازبد دشمن فغان کنند | دشمن چه سگ بود گله ازدوستان کنند
زنار عشق رشتهٔ جان شد مرا چو شمع | برخود نبسته‌ام که مرا منع از آن کنند
دانم یقین ندمستی و ازعشوه آندو چشم | ترسم که بایقین خودم بد گمان کنند
خوبان بروی ما نگشایند در مگر | روزی که نو بهار جوانی خزان کنند
مرغ دل از بتان نبرد ره بزیر کپی | کاین قوم صید دل نه بدتیرو کمان کنند ۲۶۷۵
اهلیزوصف آن‌شکرین‌لب‌غریب‌نیست | گر طوطیان حدیث تو ورد زبان کنند

۴۲۸

خوبان همه محبوب دل و آفت جانند | هرچند که من وصف کنم بهتر از آنند
در عهد توشیرین دهن آن طفل نزاید | کش چاشنی شهد محبت بچشانند
تیر تو نشان مردمك دیدهٔ ما کرد | صاحب نظران در همه عالم به نشانند
خون گریه کند هر که شود واقف حالم | پس حال من خسته همان به که ندانند ۲۶۸۰
از مردمك دیدهٔ ماوصف لبت پرس | کاندر صفت لعل لبت خون بچکانند
شیرین دهنان را غم فرهاد وشان نیست | هرچند که اینطایفه دیدیم همانند
غم نیست که ازبهر بتان دین رودازدست | دین من و ایمان من این طرفه بتانند
اهلی که زخوبان برد امید هلاکش | وقت است که ازبند امیدش برهانند

۴۲۹

۲۶۸۵ خرم دلی که ره بسر کار خویش برد — گوی مراد تا بتوانست پیش برد
قارون‌چه کرد باهمه گنج‌زری که‌داشت — نادان مشقت از همه یکباره بیش برد
از صد یکی بمشرب مقصود برد راه — وان ره که‌برد باهمه‌آئین[1] و کیش برد
آنکس‌حکیم بود که دانسته واگذاشت — نوش جهان‌بمردم‌وخود زخم نیش برد
دشمن نبرد بار بمنزل به سروری — **اهلی** باین شکستگی و پای ریش برد

۴۳۰

۲۶۹۰ چشمم زگریه خانهٔ مردم پر آب کرد — طوفان اشك من همه عالم خراب کرد
گفتی لب مراست بدلبا حق نمك — حقا که این نمك جگر من کباب کرد
ز امید می زلعل تو مردیم در خمار — باما شراب لعل تو کار سراب کرد
وصلت نصیب مردم بیدار شد ز بخت — مارا بعشوه نرگس مستت بخواب کرد
حسنت‌چراغ دیده‌ودل‌هردوبرفروخت — کاری که کرد حسن تو کی آفتاب کرد
۲۶۹۵ **اهلی** رضای دوست پسندد زکام خود — ازهرچه خوانده‌است‌همین انتخاب کرد

۴۳۱

چو خستگان ز دردل گشاد می یابند — ز نا مرادی از این در مراد می‌یابند
زباغ روی تو عشاق گل کجا چینند — همین بس است که بوئی زباد من‌یابند
ببین بگوشهٔ چشمی که کشتگان غمت — بدین قدر دل خود از تو شاد می‌یابند
بتان شهر ببازار حسنت ای یوسف — متاع خوبی خود راکساد می‌یابند
۲۷۰۰ زسگ کم اند رقیبان بی‌ادب زان روی — که از سگان توخود را زیاد می‌یابند
به کین **اهلی** ازآن رو همیشه‌اند افلاك — که داغ مهر تواش در نهاد می‌یابند

۴۳۲

سوز حدیث شمع زبان را خبر نکرد — حرف سر زبان بدل کس اثر نکرد
غوغای رستخیز بر آید زعاشقان — آن‌مست‌نازنین‌چه‌سرازخواب بر نکرد

---

۱ - تا بچه آیین (نسخه م)

طوبی که سرفرازی باغ بهشت یافت هرگز زشرم قامت او سر بدر نکرد
کردم طمع بجرعهٔ جامش قضا نهشت آه ازقضا که رحم بما آنقدر نکرد ۲۷۰۵
زان آفتاب حسن مه بخت نو نشد تاسوی من بگوشهٔ چشمی نظر نکرد
عیبش مکن حسود اگر ازرشك مابمرد در عمرخویش بهتر ازاین یك هنر نکرد
هرگز نکرد سوی‌من آن‌عشوه گر نگاه کز عشوه رخنهٔ دگرم در جگر نکرد
اهلی نظر نبست به‌تیغ ازجمال دوست این‌شوخ‌دیده‌بین کهز کشتن‌حذر نکرد

۴۲۳

لعل‌بخنده هرچه دلم‌ازتوخواست کرد صد وعدهٔ دروغ بیك خنده راست کرد ۲۷۱۰
مقصود ما هلاك شدن بود غایتش عشق تو آنچه غایت مقصود ماست کرد
برقی زآفتاب رخت درچمن فتاد بازار گل چوخرمن مه روبکاست کرد
دیدی که‌چشم‌مست‌توچون‌خواست‌قتل‌ما نگذاشت‌جای‌آشتی‌وهرچه خواست‌کرد
باور مکن که چرخ جفا کار کج نهاد کاری‌چنانکه‌خاطرماخواست‌راست‌کرد
اهلی برید دل زطمع ای شکر لبان ازجان گذشت‌وآنچه مرادشماست کرد ۲۷۱۵

۴۲۴

شاهان اگر بصحبت رندان نظر کنند شاید که نازو سروری ازسر بدر کنند
بادشمنان عتاب بود مصلحت ولی بادوستان بچشم عنایت نظر کنند
خون دلم چنین که دولعل تو میخورند دل رفت ورخنه عاقبتم درجگر کنند
مارا بهشت صحبت پیرست وجام می طفلان راه میل به شیر و شکر کنند
اهلیمگوی‌شرح غم خود به گلرخان ایشان کجا تحمل این درد سر کنند ۲۷۲۰

۴۲۵

گاهم‌دو آهوی‌توسگ‌خویش‌خوانده‌اند گاهم بسنگ تفرقه ازپیش رانده‌اند
مادل نمی‌بریم که شاهان چوباز خود کس رانرانده‌اند که‌بازش‌نخوانده‌اند
مارا چوچشم خویش حریفان بیوفا مخمور و ناتوان بکناری نشانده‌اند
تاداده‌اند جرعهٔ جامی زلعل خویش خوبان عشوه ساز به جانم رسانده‌اند

۲۷۲۵ آنرا که داده‌اند بتان نوش لعل خود — از زهر چشم چاشنیی هم چشانده‌اند
اهلی بدرد بیدلی و بیکسی بساز — درمان طلب نکن که طبیبان نخوانده‌اند

۴۲۶

نامد شوق ترا تابکبوتر ندهند — مرغ را ره بسر کوی تو دلبر ندهند
گر بجنت سوی مستان نگری باهمه چشم — زهر چشم تو بصد شربت کوثر ندهند
سرو قدان جهان نخل مرادند ولی — بجز از سنگ ستم میوهٔ دیگر ندهند
۲۷۳۰ یارب این تازه نهالان ز کدامین چمنند — که خورند از دل ما آب و بما بر ندهند
قیمت وصل بتان گرچه بود جان **اهلی** — جان دهم گر بدهندم چکنم گر ندهند

۴۲۷

خوبان که نیش برجگر ریش می‌زنند — نوشی نمی دهند چرا نیش می‌زنند
خار ازدلم بزخم زبان کی برون شود؟ — بیهوده سوزنی بدل ریش می‌زنند
درحیرتم که ماه وشان از چراغ حسن — آتش چرا بخرمن درویش می‌زنند
۲۷۳۵ ره بر بتان بعقل که بندد؟ که این سپاه — اول بعقل مصلحت اندیش می‌زنند
پیش سگان او که ملك در حساب نیست — بیگانه مردمی که دم از خویش می‌زنند
اهلی صبور باش که مرهم پذیر نیست — زخمی که گلرخان جفا کیش می‌زنند

۴۲۸

امروز دل از آینهٔ جان نظرت کرد — عاشق نظر امروز بچشم دگرت کرد
می نوش که مهلت نبود در چمن عمر — کز آب حیاتی که بباید گذرت کرد
۲۷۴۰ درمیکده از جرعه کسی[1] هیچ کمی نیست — سودای زیادت طلبی دربدرت کرد
افسانهٔ واعظ خبر گمشدگان است — خاك ره او باش که ازخودخبرت کرد
خوش باش اگرت یار جدا کرد سر از تن — شکر کرمش گوی که بی دردسرت کرد
اول بکشیدی زقدم یار که سهل است — امروز مکن ناله که ره در جگرت کرد
اهلی مس قلبی تو، ولی زرشوی ازعشق — زان روی کدا کسیر سعادت نظرت کرد

---

1 - جرعه کشی (م)

۴۳۹

تا دل سر زلف یار گم کرد سر رشتهٔ اختیار گم کرد ۲۷۴۵
دل در غم یار پرشود گم بیچاره دلی که یار گم کرد
عقل ازمی عشق مست گردید سرمایهٔ اعتبار گم کرد
ای مرغ ز زیر کی‌مزن لاف کان گل‌چوتوصدهزار گم کرد
در خاك مگر قرار یابد هر کو دل بیقرار گم کرد
سرمایهٔ روزگار **اهلی** زان فتنهٔ روزگار گم کرد ۲۷۵۰

۴۴۰

گرسگان توانیس من محزون شده‌اند آهوانند که همصحبت مجنون شده‌اند
ایکه در حلقهٔ بزم طربی یاد آور زان‌اسیران که‌درین‌دایره‌بیرون‌شده‌اند
خاك راهند زجور تو بتان باهمه ناز نازنینان بنگر کز ستمت چون‌شده‌اند
آفتابی تو وعیسی صفتان ذره تو خاك راهند اگر برسر گردون‌شده‌اند
نوخطان‌باهمه جان‌بخشی‌لعل‌لب‌خوش فتنهٔ آن خط سبز و لب میگون‌شده‌اند ۲۷۵۵
دل پریشانی عشاق چو**اهلی** زلب‌است دردمندان تو آشفته نه اکنون شده‌اند

۴۴۱

هر چند آهنین دل ما ناز بیش کرد آهن ربای همت ما کار خویش کرد
بسی‌شیرهای جان بهم‌آمیخت روزگار تا لعل یار شربت دلهای ریش کرد
هر جانبی بقصد محبان کشید تیغ اول مرا زمانهٔ بد مهر پیش کرد
خارم ز لب بجای رطب نوخطان دهند بخت سیاه نوش مرا جمله نیش کرد ۲۷۶۰
اهلی فکند یوسف جان را بچاه غم بیگانه باکسی نکندآنچه خویش کرد

۴۴۲

هردل که جزخیال تو دروی مقام کرد خلوتسرای خاص ترا وقف عام کرد
تاخون خلق بر لب لعلت حلال شد آب حیات برهمه عالم حرام کرد
ازنوش وصل جان فلك سوختم زرشك آخر بزهر هجر عجب انتقام کرد

۲۷٦۵ مرغان این چمن همه آزاده خاطرند / سودای سنبل تو مرا مرغ دام کرد
ساقی بپوش جام می‌ازچشم خرقه پوش / کان چشم شوز بدنگهی سوی جام کرد
در دور آفتاب جمالت که خلق سوخت / فرخنده‌طالعی است که صبحی بشام کرد
اهلی که فرق تاقدمش سوختی چوشمع / آخر خیال وصل تو از فکر خام کرد

۴۴۳

تاجهان بوده‌است با نیکان بدان در کینه‌اند / میگساران را حسودان دشمن دیرینه‌اند
۲۷۷۰ بگذر از اهل ورع کاین مردم افسرده دل / همچو کرم پیله زیر خرقهٔ پشمینه‌اند
قدسیان گنجینهٔ سرّ محبت گر شدند / عاشقان باداغ عشقش نقد آن گنجینه‌اند
در خراباتند مستوران به مستی متهم / مفتیان مستند و شیخ مسجد آدینه‌اند
کی غم و دردت برون از دل کنم کاین همدمان / همچو جان در دل درون و همچو دل در سینه‌اند
آن حریفان کز می وصل توشب بودند مست / تاقیامت در خمار آن می دوشینه‌اند
۲۷۷۵ غیبت رندان نگنجد در درون اهل دل / دم مزن **اهلی** که پاکان صفا آیینه‌اند

۴۴۴

خورشید اوج عزت خوبان ماه رویند / معراج خاکساران این بس که خاک کویند
خامان زعشق یوسف لافند چون زلیخا / من عاشق خموشم مردان زخود نگویند
ازعاشقان گریزان ایگل مشو که ایشان / می برلب و ننوشند گل بر کف و نبویند
روی تو ای پریوش گر نیست رهزن عقل / بس عاشقان مجنون دیوانه ازچه رویند
۲۷۸۰ لب تشنگان کز آن لب دارند در دل آتش / گر تشنه‌شان بسوزی آب از خضر نجویند
از سجدهٔ بتان شد **اهلی** رخ تو پر خون / باشد دو چشم گریان روی تو باز شویند

۴۴۵

من اگر حسرت روی تو چنین خواهم برد / حسرت روی زمین زیر زمین خواهم برد
گر به جنت ره من بادل پر آه دهند / دوزخی را بسوی خلد برین خواهم برد
غیرت دین اگرم پرده ز زنار کشد / بس خجالت که من بیدل و دین خواهم برد
۲۷۸۵ کی ازین سودن رخ بردر مسجد من مست / سر نوشت ازل از لوح جبین خواهم برد

من نه آنم که چو **اهلی** پی معراج مراد منت همرهی از روح امین خواهم برد

۴۴۶

یار شد مست ودل ما بفغان باز آورد گریه بد مستی ماهم بمیان باز آورد

عاقبت بخت ستم پیشه چنان کرد که یار جرم بخشیدهٔ مارا بزبان باز آورد

آنچنان زد ره عقل ودل ودین شاهد می که بصد سال ریاضت نتوان باز آورد

رخت بستم زدرش تاندرد جامهٔ صبر آخرم نعره زنان جامه دران باز آورد ۲۷۹۰

ای بسا آهوی آزاد که در قید دلش هوس دیدن آن دست و کمان باز آورد

هر که یك جرعه کشید ازمی لعل لب او آب حسرت چو صراحی بدهان باز آورد

اهلی گمشده در فکر دهانش صد بار ازجهان رفت وخیالش بجهان باز آورد

۴۴۷

گرچه درپای تو ای شمع بسی سوخته اند همه این سوختگی ها زمن آموخته اند

عاشقان ازغم خال تو چو موران حریص در درون خرمنی از تخم غم اندوخته اند ۲۷۹۵

آتش آه من سوخته دل سهل مبین که چراغ فلك از آه من افروخته اند

بندهٔ مردم رندم که ببازار جهان بدو عالم سر یکموی تو نفروخته اند

دیدهٔ دل بگشا **اهلی** و غافل منشین که حسودان بشکست تو نظر دوخته اند

۴۴۸

گر حسن و دلبری بتو مهپاره داده اند چشمی بماهم از پی نظاره داده اند

آندم که خورده اند دو لعل تو خون ما یك جرعه هم بنرگس خونخواره داده اند ۲۸۰۰

ما کشتهٔ توایم و ترا از برای ما این نخل قامت و گل رخساره داده اند

آن ساقیان که بادهٔ مقصود میدهند خون دلی بعاشق بیچاره داده اند

اهلی هلاك نیستی و بی نشانی است کانجا نشانش از دل آواره داده اند

۴۴۹

وصلش نماند و تلخی زهر فراق ماند وان چاشنی چو شیرهٔ جان در مذاق ماند

نیك اختران براوج شرف همچو آفتاب بخت ستاره سوخته در احتراق ماند ۲۸۰۵

من ترك دین گرفتم ویکرنگ بتشدم　زاهد نبود یکدل از آن درنفاق ماند
جان در هوای کوی توازمن برید دل　تاحشر در میان من و جان فراق ماند
شد در حریم وصل جهانی به اتفاق　محروم **اهلی** از دل بی اتفاق ماند

۴۵۰

درعرق شدچورخش‌زآتش‌می‌تابی‌خورد　وه که زان روی عرقناك دلم آبی خورد
۲۸۱۰ در خیال خم آن طاق دو ابرو دل من　ای‌بسا می که بهر گوشهٔ محرابی خورد
چون بپوشم‌ز کس‌این قصه که‌باهمچومنی　آفتابی چو تو می در شب مهتابی خورد
فکرروزی چکند کس که دلم‌آب حیات　ازخضر جستی و از خنجر قصابی خورد
کی دل **اهلی** مسکین بسلامت باشد　زینهمه سنگ ملامت که بهربابی خورد

۴۵۱

کار ما عشق است ومارابهر آن آورده‌اند　هر کسی رابهر کاری درجهان آورده‌اند
۲۸۱۵ اینهمه افسانه کز فرهاد ومجنون ساختند　شرح‌حال ماست‌یك‌یك‌دربیان آورده‌اند
عاشقانراعشق‌اگرچونشمع‌میسوزد رواست　تاچرا سوز نهان را برزبان آورده‌اند
آندولعل‌لب که‌جان‌بخشید چون‌آب حیات　درسخن‌صدهمچوعیسی‌رابجان آورده‌اند
درطریق‌عاشقی‌**اهلی** زکشتن‌چاره‌نیست　خوش‌برآ، کامروزمارا درمیان آورده‌اند

۴۵۲

بجای آب حیاتم شکر لبی دادند　حیات خضر بهر کس ز مشربی دادند
۲۸۲۰ زبت پرستی‌ام‌ای‌شیخ‌خودپرست‌مرنج　مرا چنانکه توئی نیز مذهبی دادند
هدایت است‌نه کسبی رموز عشق ارنه　هر آنکه هست‌دوروزش‌بمکتبی دادند
تونیزعاشقی‌ای مدعی ولی فرق است　بسوختند مرا گر ترا تبی دادند
همان چراغ محبت که اهل دل‌را بود　بدست **اهلی** بد روز یك شبی دادند

۴۵۳

جمعی که دل بهرزه پریشان نکرده‌اند　هرگز نظر بعالم ویران نکرده‌اند
۲۸۲۵ هدهد چه عرض‌تاج دهد زانکه بلبلان　پروای تخت و تاج سلیمان نکرده‌اند

تا بوده‌اند اهل نظر زخم خورده‌اند / مارا درین معامله ترخان نکرده‌اند
آسان ترست عیش فقیر از غنی ولی / این مشکلیست برهمه آسان نکرده‌اند
آنان که عیب اهلی و زنار او کنند / گویا هنوز سر بگریبان نکرده‌اند

۴۵۴

یاران چه شد که پرسش یاری نمیکنند / بر دردمند خویش گذاری نمیکنند
از غصه بر کنار و چو گل در کنارهم / برما نظر ز گوشه کناری نمیکنند ۲۸۳۰
مارا بسوخت یاد حریفان واین گروه / یادی زحال سوخته باری نمیکنند
مردیم از انتظار و رفیقان بیوفا / آخر گذار هم بمزاری نمیکنند
اهلی ترا بناله که فریاد رس شود؟ / کاین ناله های سرد تو کاری نمیکنند

۴۵۵

بسکه از گرم اختلاطی گلرخان آتش‌وشند / عاشقان تا دیده‌اند این قوم را در آتشند
خسروان ملك خوبی را همه چیزی خوشست / اینقدر باشد که گاهی با فقیران ناخوشند ۲۸۳۵
ایکه رشك آید ترا بر عیش مستان وصال / غافلی کاین دردمندان زهر هجران میچشند
سالها در کورهٔ رندی چو زر بگداختم / حمل ناپاکی مکن بر ما که رندان بی‌غشند
پیش لطف ساقی ما صافی و دردی یکیست / **اهلی** از بی‌بختی ما عاشقان دردی کشند

۴۵۶

گر قسمت ما شد زازل غم چه توان کرد؟ / وین دردی غم گر نرسد هم چه توان کرد؟
گفتی که بپرداز دل از دردم وخوش باش / چون درد تو از دل نشود کم چه توان کرد؟ ۲۸۴۰
از دوستیت دشمن من شد همه عالم / ایدوست بگو باهمه عالم چه توان کرد؟
زخمی که زدی برجگر ریش من ازهجر / چون چاره هلاك است بدمرهم چه توان کرد؟
زاهد زکف دوست ننوشید می خلد / حیوان صفتی گر نشد آدم چه توان کرد؟
گیرم که پریشانی ایام شود جمع / بافتنه آن کاکل پرخم چه توان کرد؟
وصف لب خاموش تو **اهلی** چه بگوید / جائی که مسیحا نزند دم چه توان کرد؟ ۲۸۴۵

۴۵۷

خوبان دل گرم و نفس سرد چه دانند؟ باروی چو گل قدر رخ زرد چه دانند؟
آسوده دلانی که بخوابند همه شب سرگشتگی عاشق شبگرد چه دانند؟
گویند حریفان که چرا دل بتو دادم من دانم و دل مردم بیدرد چه دانند؟
خلقی همه راچشم حسد بر گل وصل است خاری که بود برجگر مرد چه دانند؟
۲۸۵۰ **اهلی**، سخن صومعه بگذار که زهّاد راه و روش میکده پرورد چه دانند؟

۴۵۸

درچنگ غمت سخت اسیرم چه توان کرد؟ راضی بهلاکم چه نمیرم چه توان کرد؟
بی زر نتوان دامن یوسف بکف آورد مسکین من محروم فقیرم چه توان کرد؟
در روز جوانی نزدم صید مرادی امروز که افتاده و پیرم چه توان کرد؟
گیرم که شفا بخش شود لعل تو روزی آنروز که درمان نپذیرم چه توان کرد؟
۲۸۵۵ هرچند که من کوه غمم در صف عشاق در چشم رقیب تو حقیرم چه توان کرد؟
گر کار بجان میرسد ازجان گذرم هست وز لعل لبت نیست گزیرم چه توان کرد؟
در بند غم او جگرم سوخت چو **اهلی** بااینهمه چون پند نگیرم چه توان کرد؟

۴۵۹

هر که مست تو نشد جام شرابش ندهند بخدا گر همه خضرست که آبش ندهند
صورت خوب تو کزدیدهٔ ما پنهان است گنج حسن است نشان جز بخرابش ندهند
۲۸۶۰ وه که این سنگدلان صید جگر تشنهٔ خود بکشند وز دم آبی به ثوابش ندهند
سخن ناصح ما نیست بجز توبه زعشق گرسخن این بود آن به که جوابش ندهند
هر کرا باده دهند ازلب خود نوش لبان جز دل سوختهٔ خویش کبابش ندهند
خلوت تیرهٔ **اهلی** که تو دوزخ شمری خوش بهشتی است اگر خلق عذابش ندهند

۴۶۰

زاهد، مرا که بیدل ودین آفریده اند عیبم چه میکنی که چنین آفریده اند
۲۸۶۵ روی تو بود قبله گه آسمانیان روزی که آسمان و زمین آفریده اند

آه‌این‌چه‌قسمتست که‌هر محنتی که‌هست   از بهر عاشقان حزین آفریده اند
هر گزز مهر چرخ ندیدیم غیر کین   مهر سپهر را پی کین آفریده اند
اهلی ز گفتگو نتواند خموش شد   چون بلبلش برای همین آفریده اند

۴۶۱

تو آفتابی و شوق تو ناتوانم کرد   نمیرسد بتو دستم چه میتوانم کرد
چه همت است ز جانبخشی فلك برمن   که‌چون‌تو آفت[جان‌را]بلای‌جانم کرد ۲۸۷۰
زنرگس تو چگویم که تاسخن کردم   بعشوه کرد نگاهی که از زبانم کرد
ز شوق کعبهٔ مقصود اینقدر رفتم   که خار باد بهاری در استخوانم کرد
اگرچه ریخت فلك‌خونم‌ازسخن **اهلی**   خوشم که بر در او خاك آستانم کرد

۴۶۲

ایکه رخسارت‌زروی لاله‌آب‌ورنگ‌برد   دامن پاك تو از آیینهٔ دل زنگ برد
کوهکن در کوه جوی‌شیر اگر بردی‌چه‌شد   چشم‌خون‌افشان من صدجوی‌خون درسنگ برد ۲۸۷۵
کعبهٔ وصلت بپای سعی من بس دوربود   جذبهٔ عشق‌توام‌هر لحظه‌صدفرسنگ برد
او که بود ازشیرمردی پارسائی دعویش   تانگه کرد آهوی‌چشمت دلش‌ازچنگ‌برد
نالهٔ دلسوز **اهلی**را که داند شرح کرد؟   زانکه‌شد دیوانه هر کس‌بدین‌آهنك کرد[1]

۴۶۳

قومی نشسته با تو ومی نوش میکنند   قومی برون در سخنی گوش میکنند
من خود هلاك آنکه زدورت نظر کنم   مردم خیال بوسه و آغوش میکنند ۲۸۸۰
آه وفغان بر آرم از این سنگدل بتان   زین جورها که بامن خاموش میکنند
من آن‌شهیدغرقه بخونم که‌چون‌مگس   خیل فرشته بر سر من جوش میکنند
حاشا که در بتان نبود شیوهٔ وفا   **اهلی** منال کز تو فراموش میکنند

۴۶۴

شدم هلاك وزمن جز دریغ و درد نماند   بباد رفت غبارم چنانکه گرد نماند ۲۸۸۵
گذشت رقص کنان جان‌چو گردازخودیاد   بکوی اوچه حریفان هرزه گرد نماند

---

۱ ـ کذا ـ محتمل ، (هر کس [رو] بدین آهنگ کرد)

کجاشد از می وصل تو سرخ روئی من | که در خمار غمم غیر روی زرد نماند
برفت گرمی بازار همدمی بر باد | چنانکه در دل من غیر آه سرد نماند
ربود درصف عشاق از آن زلیخا گوی | که در محبت یوسف ز هیچ مرد نماند
بیاد چشم و لبت مست شد چنان **اهلی** | که‌چون‌فرشته‌دراوذوق‌خواب‌وخورد نماند

٤٦٥

۲۸۹۰ خوبان بگلشن از نظر ما چه میروند؟ | چون‌خانه‌پر گل‌است‌بصحراچه‌میروند؟
در حیرتم که با خط یا قوت لعل تو | گل‌عارضان‌به‌حسن‌خطازجاچه میروند؟
آن صوفیان که منکر سودا و مستی اند | خود درسماع ورقص بسودا چه میروند؟
نازك دلان که طاقت خاری نیاورند | در گلستان آن گل رعنا چه میروند؟
غیرت برم که در گه خونریز عاشقان | بیدرد مردمان بتماشا چه میروند؟
۲۸۹۵ خوش میکنندغارت‌دین زلف و خال او | کافر دلان نگر که بیغما چه میروند؟
اهلی بگو که با رخ همچون بهشت او | این‌قوم گمره از پی دنیا چه میروند؟

٤٦٦

مجنون شوم و وارهم از بوالهوسی چند | باشد که بر آرم بفراغت نفسی چند
مردن به ازین زندگی تلخ که بینم | بر شکر عیسی نفسان خرمگسی چند
باشد که نسیمی وزد از جانب لیلی | تا از ره مجنون ببرد خاروخسی چند
۲۹۰۰ هرگز دم وارستگی از کس نشنیدیم | مرغی دو سه دیدیم اسیر قفسی چند
اهلی زحریفان جهان قطع نظر کن | آدم شو و بگریز ازین هیچکسی چند

٤٦٧

کجا با آن‌طبیب‌جان‌حریفان‌حال من‌گویند | که گر باشد مجال‌او‌حدیث‌خویشتن گویند
نسوزددل‌بدرد کس‌مگر اورا کدردی هست | مراجان‌سوزداز‌جائی‌سخن‌از کوهکن گویند
کجا سرو آن زبان داردکه گوید چون قد یارم | مگر آن بی زبان را مردم از بالا سخن گویند
۲۹۰۵ برآید خنك لب چون من دهان غنچه گرباا‌و | حدیث‌آتش انگیز نوای شیرین دهن گویند
فغان بلبلان **اهلی** نه بیوجهی بود گویا | که شرح داغ من گلها بمرغان چمن گویند

۴۶۸

قناعت از دو عالم میتوان کرد | صبوری زان میان کم میتوان کرد
نخواهم بی لبت ملك سلیمان | سلیمانی به خاتم میتوان کرد
طبیب درد یاران چند باشی | نظر بر حال ماهم میتوان کرد
کجا این مردم آمیزی پری راست | پری را هر گز آدم میتوان کرد ۲۹۱۰
گر آن عیسی نفس **اهلی** بغم کشت | علاج او بیك دم میتوان کرد

۴۶۹

باز شمع خانه روشن، کوری اغیار کرد | عاقبت دود چراغ شب نشینان کار کرد
صدهزاران عاشق گل گشت وکس آهی نزد | مدعی از زخم خاری شکوهٔ بسیار کرد
در سر بازار حسنش گل خریداری نیافت | گرچه چندین گل فروشی گل در بازار کرد
دور ازان لبها نمی خواهم حیات وزندگی | زانکه هجراو مرا از زندگی بیزار کرد ۲۹۱۵
پرده بگشود آن گل و**اهلی** زحیرت دم نزد | گرچه باخود همچو بلبل صد سخن تکرار کرد

۴۷۰

فصل بهار و خلق بعشرت نشستداند | ماراچه لاله ساغر عشرت شکسته اند
بیرون خرام ای گل خندان که در چمن | آیین نو بهار بیاد تو بسته اند
از خاك کشتگان غمت لاله میدمد | یعنی هنوز ز آتش داغت نرسته اند
بیچاره عاشقان که زدست تو روی زرد | همچون گل دورنك بخوناب شسته اند ۲۹۲۰
اهلی که مرغ هر چمنی بود شد کنون | زآنها که پاشکسته بکنجی نشسته اند

۴۷۱

زلف یار ازدست رفت ودل ازودیوانه ماند | مشك رفت ازخانه امابوی اودرخانه ماند
خانهٔ ناموس کندم از پی گنج مراد | آن نیامد عاقبت دردست واین ویرانه ماند
شمع چندان سر کشید ازناز کز برق فنا | خودنماند وداغ حسرت بردل پروانه ماند
ساغر عشرت شکست وهر کسی راهی گرفت | عاشق افتاده دل در گوشهٔ میخانه ماند ۲۹۲۵
گرچه آن شوخ پریوش را نماند آن حسن وناز | **اهلی** سر گشته باری از غمش دیوانه ماند

۴۷۲

مشنو که بی‌تو نالهٔ زارم هوس نماند / پر شد جهان ز ناله مجال نفس نماند

کس یك نظر ندید ترا کز تو چون گذشت / او را ز حسرت تو نظر باز پس نماند

تا بر سمند ناز بخوبی بر آمدی / دامن گرفتن تو مرا دسترس نماند

۲۹۳۰ آتش زدم به سینه که مرغ دل مرا / زین بیشتر تحمل قید قفس نماند

اهلی هوس ببوس و کنار تو داشت لیك / جائی رسید عشق که هیچش هوس نماند

۴۷۳

فلك بدور تو طفلی که در وجود آورد / کجا به مسجد و محراب سر فرود آورد

کسی که قبله گهش آن دو طاق ابرو شد / نهاد سر بزمین و ترا سجود آورد

دلم که کرد ز سودای عقل جمله زیان / زیان او همه از عشق رو بسود آورد

۲۹۳۵ تو شاه حسنی و مهمان عاشق درویش / مرنج از آنکه می و نقل دیر و زود آورد

کباب کن دل و خونش تو می برغبت خور / که ناتوان تو در خانه آنچه بود آورد

فغان که مطرب مجلس ز نشتر مضراب / خراش در رك و جان از خروش عود آورد

مرا چو صورت آیینه روی او **اهلی** / هزار بار عدم کرد و در وجود آورد

۴۷۴

خاری که راه در دل از آن جور پیشه کرد / از بسکه ماند در دلم آن خار ریشه کرد

۲۹٤۰ سنگین دلی است صورت شیرین که کوهکن / بوسی تراش ازو نتواند به تیشه کرد

مردم پری بشیشه، گر از ساحری کنند / چشم خوش تو مردم ساحر بشیشه کرد

هر کس که مست آهوی چشم تو گشته است / مشنو که پنجه باسك او شیر بیشه کرد

ورد فرشته بود چو **اهلی** طریق من / تعلیم غمزهٔ تو مرا سحر پیشه کرد

۴۷۵

از گرد راه دل بامید تو شاد بود / کایی مگر سوار دریغا که باد بود

۲۹٤۵ مردم چو قصد پرسش من کردی ای طبیب / قصد تو خود هلاك من نا مراد بود

نگشود از ابروی تو دلم گرچه زان کمان / چشم امید منتظر صد گشاد بود

ساقی من آن‌نیم که تو جامی مگر دهی / این جرعهٔ شراب ز یاران زیاد بود
اهلی کجا و یاد وصال تو از کجا / این بس که در خیال تو آمد بیاد بود

۴۷۶

دور فلك که جام مرادم نمیدهد / هرگز چو خلق هم دل شادم نمیدهد
من با بتان وفا کنم ایشان جفا کنند / یارب چه شد که عدل تودادم نمیدهد ۲۹۵۰
پیوند مهر میکنم از بخت خود مدام / بادلبری که هیچ گشادم نمیدهد
میرم بیاد آن لب ووه‌کاین دل خراب / یك لحظه نگذرد که بیادم نمیدهد
اهلی چو صید یار شوی تشنه لب بمیر / کاین قاتل تو آب به‌آدم نمیدهد

۴۷۷

عرش ومعراج نه درخورد من زار بود / عرش من کرسی و معراج سردار بود
سینه گر زخم تو دوزد سپر طعنه شوذ / رشته کاین کار کند رشتهٔ زنار بود ۲۹۵۵
زین‌چمن هرچه‌نه‌چون‌لاله درودائ‌داغ‌دایست / گر همه شاخ گل تازه بود خار بود
آن زمان برتو وزد بوی گل باغ بهشت / که گل باغ جهان درنظرت خوار بود
مستی و جامه دریدن صفت انسانست / هر که اینها نکند صورت دیوار بود
جان‌بخواری کشد ازسینهٔ **اهلی** غم عشق / همچو آن رشته که درخاك گرفتار بود

۴۷۸

چو دل به وصل دهم جوریار نگذارد / چو یار رحم کند روزگار نگذارد ۲۹۶۰
کنارمن‌فلك از گریه زان کندجیحون / که آرزوی دلم درکنار نگذارد
تو غنچه لب چوشکفتی زدست من‌رفتی / چو گل شکفت کس اورا بخار نگذارد
سموم هجر تو خواهد که تشنه‌لب میرم / مگر برحمت خود کردگار نگذارد
به بی قراری **اهلی** رقیب کرده قرار / ولی فلك همه بریك قرار نگذارد

۴۷۹

وصل ما یکنفس از روی نکوئی باشد / بلبل از صحبت گل مست ببوئی باشد ۲۹۶۵
زندگی چیست کناری و لبی بوسیدن / خاصه آنهم بکنار لب جوئی باشد
دشمنم طالع خویش است که‌یارم سازد / هر کجا سنگدل عربده جوئی باشد

باهمه سازم واز خوی تو سوزم که چرا — بخلاف همه کس عادت وخوئی باشد
گرچه اهلی بسخن بلبل شیرین نفس است — گر نه ذکر تو کند بیهده گوئی باشد

۴۸۰

۲۹۷۰ هر که سوی قبلهٔ مقصود رو میآورد — قبلهٔ مقصود هم رو سوی او میآورد
در ره طاعت چو اصل حق پرستی شد سجود — ای خوش آنکو سجده بر روی نکو میآورد
روز وصلش زان نگویم حرف هجران کاین حدیث — تلخی آن زهر بازم در گلو میآورد
صدره از دست غم آن آرزوی جان بخشم — میروم زانکوی وبازم آرزو میآورد
مست من پیش حریفان گر نهد باری سری — ظن مبر اهلی که با کس سرفرو میآورد

۴۸۱

۲۹۷۵ ترك دین بهر تو چون عاشق مسکین ندهد — کفر باشد که برای تو کسی دین ندهد
رسم عادت بهل ایخواجه که افتادهٔ عشق — ترك معشوق بی ملت و آئین ندهد
دست در دامن گل زن که خس وخار چمن — گر صدش آب دهی سنبل و نسرین ندهد
هم می کوثر وهم آب عنب جوی که دوست — نه کریمی است که گر آن ندهد این ندهد
تا نشوئی دهن از سرکهٔ ابرو ترشان — هر گزت ساقی ما شربت نوشین ندهد
۲۹۸۰ طوطی ساده دل آموخت ز آیینه سخن — کس بمرغ چمنی عشق تو تلقین ندهد
قصهٔ شوق بگو اهلی و اندیشه مکن — سخن راست کراز هره ؟ که تمکین ندهد

۴۸۲

نیست جان رفتن که نور از چشم روشن میرود — این بود کان نور چشم از دیدهٔ من میرود
دست من گیرید یا دامان او کز رفتنش — پایم ازجا صبرم ازدل جانم از تن میرود
همچو برق از دیده رفت آن شوخ خرمن سوز من — وه که از آه درون دودم بدخرمن میرود
۲۹۸۵ دامنم چون دامن صحر است دایم لاله زار — بسکه خون دل زچشمم تا بدامن میرود
چشم ما گلشن شد از خون جگر و آن سرو ناز — میگذارد چشم ما و سوی گلشن میرود
خلق پندارند کاتش در سرای من فتاد — شب چو دود دل ز آهم سوی روزن میرود
سوی گلشن آن پری با مردم بیگانه رفت — اهلی دیوانه از جورش بگلخن میرود

۴۸۳

هرگز غبار حسرت دور از دلم نشد — هرگز زعهد مراد یکی حاصلم نشد ۲۹۹۰
گر خار پای گشتم و گر خاك ره شدم — آن شاخ گل بهیچ صفت مایلم نشد
گفتم که تحفهٔ سك او دل کنم ولی — آنهم قبول از دل نا مقبلم نشد
هرچند بخت تیره بتاریکی‌ام بسوخت — جز برق آه روشنی محفلم نشد
خار ستم که ازغم او بود بردلم — تا بر نرست گل زگلم از دلم نشد
روی زمین بشست دوچشمم زاشك شور — وین شوری غم ازدل و آب و گلم نشد
آسان نگشت کوی تومنزل چو **اهلی** ام — تاسر نرفت کوی توسر منزلم نشد ۲۹۹۵

۴۸۴

چو شهسوار مرا رخ زباده گلگون شد — عنان توسن عقلم زدست بیرون شد
بیك نظاره دلم برد ومست خویشم کرد — چنانکه هیچ ندانم که حال دل چون شد
چو آن پری زگل چهره برفکند نقاب — هزار همچو من ازیك نظاره مجنون شد
ندانم از چمن کیست آنگل خندان — که همچو غنچه زشوقش هزاردل خون شد
فغان که دمبدم آن نازپیشه چون مه نو — بحسن روز فزون نازحسنش افزون شد ۳۰۰۰
چه غم که سوخته جانی بباد شد خاکش — که همچو ذره غبارش به چشم گردون شد
بلا، گدای نظر شو که زرپرست چو گنج — بخاك تیره فرو رفت اگر چه قارون شد
زخار خار غم عشق ازین چمن **اهلی** — شهید نرگس مخمور و لعل میگون شد

۴۸۵

کی از لعل توجان من بیك دیدن بیاساید — بیا لب بر لب من نه که جان من بیاساید
ترا این گلشن خوبی بود از رخ چه کم گردد — گر از نظاره مسکینی ازین گلشن بیاساید ۳۰۰۵
تو در آسایش عیشی مدام ازخرمن خوبی — بهل تاخوشه‌چینی هم ازین خرمن بیاساید
چو بخت سبزت ایشمشاد قد دادا این سرافرازی — سزد کز سایه‌ات خلقی به پیرامن بیاساید
کنون کز عاشقی کارم همه عمر ست خون خوردن — عجب گر جان من یکدم ز خون خوردن بیاساید
جهان تیره را **اهلی**، که خواهد بی پریرویان — مگر دایو نه ئی خواهد که در گلشن بیاساید

۴۸۶

۳۰۱۰ زان پری ما را دل دیوانه رسوا میکند | این چه رسوائی است کاین دیوانه با ما میکند
ایکه میگوئی زافغان چند غوغا میکنی | من خموشم عشق او درسینه غوغا میکند
یار پروای شهیدان محبت کی کند | صدهزاران کشته‌است آنجا که‌پروامیکند
تا بسوزد خرمن صبر مرا آن شهسوار | نعل اسبش آتشی از سنك پیدا میکند
لعل آن‌شیرین‌دهان‌راخنده‌هم‌درچاشنی‌است | قطع جانم آن لب شیرین نه تنها میکند
۳۰۱۵ اضطراب من چو مرغ بسمل او را خوش بود | من بخون‌می‌غلطم و آن مه تماشا میکند
همچو آهومیرمند ازعاشقان خوبان شهر | **اهلی** ازاین‌غم‌چومجنون‌رو بصحرامیکند

۴۸۷

تا کلك قضا نقد وجود از عدم آورد | نقشی چو خط سبز تو کم در قلم آورد
ای تازه پسر یوسف مصری بحقیقت | یا مادر گیتی دو برادر بهم آورد
جانی بشهیدان ره کعبهٔ دل داد | بوئی که نسیم سحر از آن حرم آورد
۳۰۲۰ صبرازدل غمدیده چو کم گشت چه‌جویم | کان گمشده تادردل من کشت‌غم آورد
مو بر تن من از رقم عشق تو زد تیغ | تیغ همه عالم بسرم این رقم آورد
بر سنك مزارم بنویسید چو فرهاد | کاین‌بود که‌تاب اینهمه سنك ستم آورد
مجنون جگرخسته بود در صف عشاق | **اهلی** که نواهای عرب در عجم آورد

۴۸۸

چون میل دل خلق جهان سوی تو یابند | هر دل که شود گم بسر کوی تو یابند
۳۰۲۵ میل دل عشاق چرا سوی تو نبود | چون قبلهٔ دلها خم ابروی تو یابند
چون سوی‌تو نایم که گرم خاك شود تن | هر ذره که بادش ببرد سوی تو یابند
گل درنظر اهل محبت خس وخاری‌است | زان روی عزیزست کزو بوی تو یابند
آن مشك کزو نور برد مردمك چشم | از نافهٔ مشکین دو آهوی تو یابند
اهلی که سربندگی ازترك فلك داشت | خواهد که سرش در ره هندوی تویابند

۴۸۹

گر بعدعمری یکنفس ما را نظر سویش بود کی‌رامجال یك‌نظر از تندی خویش بود ۳۰۳۰
مژگان‌پرازخون عاشقش گل‌راچه بیند کزجگر چون ارغوان پرکاله‌ئی بر هر سرمویش بود
آن گلشن خوبی که درنگشود بر باد صبا گویا نمیخواهد که کس آسوده از بویش بود
لاف محبت چون زنم چون تنك نایدازمنش آنکس که گرخواندسگم ننك‌ازسك کویش بود
یارب به‌بینم ساعتی کان آفتاب نیکویان از اوج نازآید فرومیلی بدین‌سویش بود
من پیرعاشق پیشه‌ام جورجوانان خوش کشم کانکس که نیکوروی‌شدکی‌نیکی‌خویش بود ۳۰۳۵
دوری نباشد گر کند جان‌درسروکارنظر **اهلی** که خصم‌جان‌اوچشم بلاجویش بود

۴۹۰

بخاك مرده اگر برق عشق بر گیرد چراغ مرده دگر زندگی زسر گیرد
گذر بکوی تو چون آورم زجوررقیب که‌اوسگی‌است که برصیدرهگذر گیرد
کسی که یکنظرت دید بی تو کی ماند مگر که نقش جمال تو در نظر گیرد
چراغ بخت که روشن ندیده‌ام هرگز بود که از دم گرم تو شمع در گیرد ۳۰۴۰
چو برهمن حذرش نیست زآتش‌دوزخ کجا زآتش خوی بتان حذر گیرد
مباش بی خبر ازحال خود چنان**اهلی** که در تو آتش آن شمع بی‌خبر گیرد

۴۹۱

نیاز من نخرد کس ، که کس‌فقیر مباد بناز حسن فروشان کسی اسیر مباد
به نیم ذره نکرد اعتبارم آن خورشید به چشم یار کسي اینچنین حقیر مباد
دو دیده بر سر دل شد چو پیر کنعانم بلای عشق جوانان وبال پیر مباد ۳۰۴۵
هلاك کرد مرا خشم و ناز آن بد خو کسی خراب بتان بهانه گیر مباد
علاج زخم دل خود چه میکنی **اهلی** جراحت دل عاشق دوا پذیر مباد

۴۹۲

هر که‌چون بادازسر کوی‌توبیرون میرود کس‌نمیداند که ازآشفتگی چون میرود
پای‌رفتن‌نیست عاشق را کزین دربگذرد میفشاند سیل‌اشك‌ازچشم ودرخون‌میرود
پیش‌لیلی گررود‌ازچشم‌مجنون‌خون‌چه‌شد آه ازآنساعت که اوازچشم‌مجنون‌میرود ۳۰۵۰

جان نکو بیرون کن از تن تا در آیم در دلت		چون توئی ای جان من از خویش بیرون میرود
خون من دامان گردون چون شفق خواهد گرفت		بسکه خون دل ز چشم از جور گردون میرود
چرخ اگر بدمهر شد کس را نکرد از مهر منع		بر من از جور فلك ظلم تو افزون میرود
گر بافسون چارهٔ بیچارگان سازد حکیم		کور مادرزاد **اهلی** کی به افسون میرود

۴۹۳

۳۰۵۵ از صحبت ما درد کشان باز نخیزد		صد شیشه دل بشکند آواز نخیزد
بگذار که دل بر کند از مهر تو عاشق		کاین مهر گیا گر بکنی باز نخیزد
در گلشن فردوس اگر سرو نشانند		خوشتر ز توای سرو سرافراز نخیزد
نردی است نظر بازی ما کز سر آن نرد		تا جان ندهد عاشق جان باز نخیزد
پروانهٔ دل گر نبود میل هلاکش		پیش رخت ای شمع بپرواز نخیزد
۳۰۶۰ زان خانه خراب است چنین **اهلی** بیدل		کز کوی توای خانه برانداز نخیزد

۴۹۴

خوشباش که روزی گل امید بر آید		روشن شود این ظلمت و خورشید بر آید
بی نور نماند شب تاریك کس آخر		گرمه نبود صبح که ناهید بر آید
دولت ز در میکده جو زانکه بجامی		درویش بصد حشمت جمشید بر آید
گل یك دو سه روز یست بیا ساغر می گیر		سرمست گلی باش که جاوید بر آید
۳۰۶۵ از غیر مجو فیض محبت که محال است		وین میوه محال است که از بید بر آید
یاران سخن راست همین است که گفتم		در باغ جهان هرچه بکارید بر آید
نومید مشو **اهلی** از ایام که آخر		مقصود شود حاصل و امید بر آید

۴۹۵

فراخ دستی گل داد عیش و مستی داد		شکست کار دل غنچه تنگدستی داد
بهم عنانی عقل از غم جهان که رهد؟		خوش آنکه در غم عالم عنان بمستی داد
۳۰۷۰ مکش ز دار فنا سر زپستی همت		که سر بلند نشد هر که تن به پستی داد
فغان من چه عجب زان دهان که پیدا نیست		ز نیستی است فغان کس نزد ز هستی داد

خدا پرستی اهلی کنون چه سود دهد | که همچو برهمنان داد بت‌پرستی داد

۴۹۶

کی بود عاشق کسی کز سوختن غمگین بود | عاشق آن باشد که چون پروانه در آتش رود
کور کن ای گریه بی یارم که چون یعقوب چشم | کور بهتر ز آنکه بی یوسف بعالم بنگرد
بهر کام دل اگر بر جان نشانی نخل عشق | غیر بار دل عجب گر میوه‌ئی بارش بود ۳۰۷۵
عاشقی تلخ است و ما را تلخ تر کان نوش لب | می‌خورد با غیر و از غیرت دل ما خون خورد
کار اگر با غیرت مرد آزما افتد زعشق | زن به از فرهاد اگر از جان شیرین نگذرد
نیست در دستم سر موئی و لیکن همتم | یکسر موبت بملك هر دو عالم میخرد
هر که چون اهلی هلاك لعل جانبخش تو شد | کافرم گر منت از عیسی مریم می‌برد

۴۹۷

هر که چون صورت چین دیده بروی تو گشاد | چشم دیگر زتماشای تو بر هم ننهاد ۳۰۸۰
مگر آن لحظه رقیب تو زمن پوشد چشم | که رود خاك وجود من دلخسته بباد
آنچنان شادم از آنشب که بخوابت دیدم | که نمی‌آیدم از شادی آن خواب بیاد
یارب آن آهوی مشکین بیابان امید | کس چو مجنون تو گمگشته ببوی تو مباد
گر حریفان تو ساقی، بمی از دست شدند | اهلی دلشده ناخورده می از پای افتاد

۴۹۸

آه گر می ز غمت عاشق غمناك نزد | که زسوزش دگری جامه بتن چاك نزد ۳۰۸۵
پر گرانجان مشو ایخواجه که روح الله هم | تا سبکروح نشد پای بر افلاك نزد
کشتهٔ صیدگه عشق سرافراز نشد | تاسرش دست بر آن حلقهٔ فتراك نزد
کس چراغی شب غم بر ره مجنون ننهاد | تاز سوز دل خود شعله بخاشاك نزد
بی تو اهلی چو بسر خاك کند نیست عجب | عجب آنست که بر دیده چرا خاك نزد

۴۹۹

هر کس که چشم مست تو نظاره میکند | مژگان بصد سنان جگرش پاره میکند ۳۰۹۰
جائیکه صد هزار سر افتاده هرطرف | در آن میان که زخم مرا چاره میکند؟

رحمی بکن بمردم عالم که هر که هست — فریاد از آن دو نرگس خونخواره میکند
تا ننگرند روی تو چاووش غیرتت — خلق از وجود در عدم آواره میکند
من خود ننالم از تو بجور وجفا ولی — داد از ستم کـه بخت ستمکاره میکند
۳۰۹۵ شیرین برفت از نظر و کوهکن هنوز — چون صورت ایستاده و نظاره میکند
اهلی که پاره پاره دل ازخویش میبرید — این‌بار ترك خویش به یکباره میکند

۵۰۰

گرفتم آنکه بشکل تو دیگری باشد — کجا بشیوهٔ ناز تـو دلبری باشد
تو گر کنی زشهیدان خویش روزی یاد — قیامتی شود و روز محشری باشد
بدور سرو صنوبر خرامت ای دلبر — دلی کجاست مگر درصنوبری باشد
۳۱۰۰ اگر تودرخم چوگان‌سر آوری‌چون‌گوی — چرا دریغ کند هر کرا سری باشد
توجمله جوهر جانی ودر خزائن روح — گمان‌مبر که‌د گرچون‌توجوهری‌باشد
نظر بکعبه و مسجد دل ازدر تو نکرد — که هرزه گرد بود گر بهر دری باشد
کنون که **اهلی**ما راست بیوفائی کار — نه‌کار او بود این‌کار دیگری باشد

۵۰۱

عالم از سیل فنا گرچه خطرها دارد — هر که درعالم مستی‌است چه پروادارد
۳۱۰۵ غم عالم بهل ایخواجه غم خویش بخور — ز آنکه عالم چه غم ازننك و بدما دارد
ساقی‌مهوش ویك‌شیشه می‌و گوشهٔ امن — هر که افزود بر اینها سر غوغادارد
چون کس امروز نداند که سر آردیانه — ابله است آنکه چو زاهد غم فردا دارد
اهلی دلشده چونشمع بسی سوخته‌است — تا کنون در نظر اهل دلان جا دارد

۵۰۲

شوخی که خون من چو می‌ناب میخورد — شاخ گلی است کز دل من آب‌میخورد
۳۱۱۰ هر گه فکند بر گل رخ زلف تابدار — مارا چو شمع رشتهٔ جان تاب‌میخورد
دل باخراش ناوك او خوش بود مرا — عودآنزمان‌خوش‌است که‌مضراب‌میخورد
باورمکن که گوشه نشین گشت چشم او — مست است و می بگوشهٔ محراب‌میخورد

دل صید زخم دار وز دست و زبان خلق هر جا که رفت ناوك پرتاب‌میخورد
بهر خدا مگوی بدشمن حدیث تلخ کاین نیش زهر بر دل احباب‌میخورد
اهلی ز اضطراب تو دانی که آگه است صیدی که تشنه خنجر قصاب‌میخورد ۳۱۱۵

۵۰۳

روز ازل که جزرقم کفر ودین نبود ما را بغیر حرف وفا بر جبین نبود
تا بوده‌ام خراب بتان بوده‌ام ولی هرگزچنین نبودم و کس‌هم چنین نبود
خوارم کنون بنزد تو خوش آنزمان که‌من اظهار عشق با توام ای نازنین نبود
ترك بتان کفایت عقل است ودین ولی انگارم آنکه هرگزم این‌عقل ودین نبود
گر شد گدای حسن تو **اهلی** متاب روی زانرو که هیچ خرمن بی‌خوشه چین نبود ۳۱۲۰

۵۰۴

چو دل بوصل نهم جور یار نگذارد چو یار رحم کند روزگار نگذارد
کنارمن‌فلك‌از گریه خون کندجیحون که آرزوی دلم در کنار نگذارد
توغنچه لب چوشکفتی زدست من رفتی چو گل شکفت کس اورا بخار نگذارد
سموم هجر توخواهم که تشنه لب میرم مگر برحمت خود کردگار نگذارد
به بیقراری **اهلی** رقیب کرد قرار ولی فلك همه بریك قرار نگذارد ۳۱۲۵

۵۰۵

چو گلت‌شکفت‌ازمی‌عرق‌از کناره‌سرزد ز مهت شفق بر آمد زشفق ستاره سرزد
بتفرج ازسر کو چو بر آمدی خرامان مه نو ببام گردون ز پی نظاره سرزد
بنما چو ماه عیدم ز کنار بام ابرو که کم از کنار بامی چوتوماه‌پاره سرزد
زسرشك چشم‌مجنون گل‌حسرت‌وندامت نه‌ز گل‌دمید تنها که زسنك خاره‌سرزد
بزمین فرو زخجلت رود آفتاب گردون مگر از کنارمیدان مه من‌سواره سرزد ۳۱۳۰
بکنایه گفت مستی که یکیست‌باتو **اهلی** سخن حقیقت آخرزشراب خواره سرزد

۵۰۶

ای همنفسان دست زما باز گذارید کار دل ما را بخدا باز گذارید
دستش‌چه گرفتید گرم میکشدازجور من دانم وآن دست شما باز گذارید

چون برسر کویش نتواند که پرد مرغ — پیغام دل ما بصبا باز گذارید
ای ماهرخان گرچه جفا لازم حسن است — آخر به کرم بخش وفا باز گذارید
۳۱۳۵ یکباره همه صبر و سکون را نتوان برد — یکپاره برای دل ما باز گذارید
یاران ، دل **اهلی** سر بهبود ندارد — از زندگیش دست دعا باز گذارید

۵۰۷

سگ آن طیب انفاسم که در شك مشك چین باشد — نسیمی کز چنان گلزار خیزد اینچنین باشد
چنان از شوق اومستم که یکسان است پیش من — اگر درغایت یاری اگر درعین کین باشد
وصال مار اگر جویم حریفی بوالهوس باشم — من و گنج خیال او وصال من همین باشد
۳۱۴۰ از آن لب بسته‌ام دایم کزین آتش که من دارم — نفس گرمیزنم ترسم که آه آتشین باشد
حریف عاشقان **اهلی** نه از راه سلامت شد — ملامت کش کسی باشد که باما همنشین باشد

۵۰۸

دل شکسته ما گنجی از وفا دارد — بخر شکستهٔ ما را که سودها دارد
مکن کناره زعاشق اگرچه درویش است — که پرتو نظرش فیض کیمیا دارد
جفا وخشم تومارا و فا ومهر افزود — کرشمه‌های محبت لطیفه ها دارد
۳۱۴۵ بلب حوالهٔ ما کن مکن حواله بچشم — که چشم مست توپروای ما کجا دارد
تو آفتاب جهانی نظر دریغ مدار — زحال سوخته‌ئی کز جهان ترا دارد
مراد دوست بدست آروغم مخور **اهلی** — که هرچه خصم کند دوست کی روا دارد

۵۰۹

هر کدورت که نصیب من دلخسته شود — چون بمیخانه روم پاك ز دل شسته شود
تامرا در جگر آتش بود ازشوق رخت — کی چو شمع ازمژه‌ام اشك روان بسته شود
۳۱۵۰ مگسل از من که بامید سر زلف تو دل — میبرد از رگ جان تا بتو پیوسته شود
آندم ایدیده زخار مژه گل خواهی چید — که دوصد خار بن ازخون تو گلدسته شود
کی بود ایمه بدخو که بشمشیر اجل — **اهلی** از بند غم هجر تو وارسته شود

۵۱۰

داغ پنهان دلم هر دیده مشکل بنگرد		تاچه صاحب‌دیده‌یی باشد که‌دردل بنگرد
هر که‌شمع‌خلوت جانش‌تو باشی‌در خیال		کور بادا دیده‌اش گرشمع محفل بنگرد
دل بیك نظاره ازجا رفت و کی ماند بجا		ذره‌ئی کو آفتابی در مقابل بنگرد ۳۱۵۵
چشم مجنون دیدن لیلی‌صلاح حال‌اوست		در صلاح حال عالم چشم عاقل بنگرد
چشم‌من‌بر حاصل‌وصل‌است‌اگر باشم‌سرشك		هر که باشد دانه‌یی اول بحاصل بنگرد
مدعی بابت پرست از خودپرستی بد بود		عیب **اهلی** کی کند کوحق‌ز باطل‌بنگرد

۵۱۱

تا پری‌راچون‌توخواندم‌دوری‌ازمردم‌کند		لاجرم تعریف‌بیش‌ازحد کسان‌را گم کند
وه‌چه‌شوق‌است‌اینکه‌میخواهم‌جهان‌بین‌مرا		توسنت با خاك ره یکسان بزیر سم کند ۳۱۶۰
وقت‌نیك‌وبدچه‌باشدجام‌می‌در گردش آر		تنك‌عیش‌آنکس که‌کاراز گردش‌انجم‌کند
عمرمن‌در پای‌خم‌بگذشت و گروقتم‌رسد		دوستی خواهم که خاکم هم‌بپای‌خم کند
ازسگان کوی‌او**اهلی**چوقدرخود شناخت		شرم میدارد که خودرا داخل مردم کند

۵۱۲

آن تقوی‌ام که ازهمه کس‌احتراز بود		تقوی نبود مایهٔ صد کبر و نـاز بود
ساقی که می بخرقهٔ این توبه کار ریخت		خوش کرد اگرنه قصهٔ تقوی درازبود ۳۱۶۵
روشن بود چراغ توای پیر زانکه من		هروقت کآمدم در میخانه باز بود
از جنگ و بحث مدرسه رفتم بمیکده		دیدم میان درد کشان صد نیاز بود
اهلی شکست کار تو میخواست مدعی		بیچاره غافل از کرم کار ساز بود

۵۱۳

چه سود کوشش اگردوست‌کام ما ندهد		بسعی‌خود چه توان کرداگرخدا ندهد
جلای آینهٔ سینه از خراش دل است		که بی خراش دل عاشقی صفا ندهد ۳۱۷۰
درآنکه سوز دلی نیست یادم گرمی		کسش‌نصیحت‌خود همچوشمع جا ندهد

چومرغ وحشی‌ام از باغ دهر بیگانه که نوبهار جهان بوی آشنا ندهد
بغیر سنگ جفا از بتان مجو **اهلی** که نخل باغ بتان میوهٔ وفا ندهد

٥١٤

نه هردل کز نوا دم زدقبول دلنواز افتد سرمحمود میباید که در پای ایاز افتد
۳۱۷۵ اگر ازبام عرش‌افتد سرم برخاك راه‌تو زشادی بر جهد ازجای ودرپای‌تو بازافتد
سگانت برنیاز نازنینان نازها دارند مباد آنروز کایشانرا بنازکس نیاز افتد
توراهرگه که میبنم چراغ‌مجلس‌یاران چوشمع‌ازرشك‌مغزاستخوانم‌درگدازافتد
بپای‌هرخس وخاری‌چوآب‌دیده‌زان افتم که باشدسایه‌ئی برمازسرو سرفراز افتد
من‌ازغیرت‌نمیخواهم که‌تابدبرتومهرومه که‌ترسم‌سایه‌ات بردیگری‌ای‌سرونازافتد
۳۱۸۰ بفتراك‌حقیقت گفته‌یی **اهلی** که‌یابددست؛ حقیقت پرسی آن‌عاشق که‌دردام‌مجازافتد

٥١٥

زبسکه گرد رهت جان عاشقان دارد نسیم کوی تو پیوسته بوی جان دارد
دونرگس‌توزمژگان‌بصدزبان‌درحرف چرا چه غنچه لبت مهر بر دهان دارد
بسینه دل که طپید از خیال غمزه تو کبوتری‌است که شاهین‌هم‌آشیان دارد
بکوی عشق‌زیان‌هرچه میشود سودست کسی که سود طمع میکند زیان دارد
۳۱۸۵ رخ چو ماه کند اقتضای بد مهری گمان مبرکه کسی ماه مهربان دارد
نعیم هردو جهان کوثراست وآب‌حیات شهید عشق هم این دارد وهم آن دارد
برآستان تو **اهلی** است سر بلند اما اگر بعرش رسد سربر آستان دارد

٥١٦

سرمن اگر نشانی ز در کنشت دارد چکنم کسی چه داند که‌چه سرنوشت دارد
بصلاح‌وپند مردم تن‌من چگونه‌چون‌خم نشود سرشتهٔ می که چنین سرشت دارد
۳۱۹۰ نرسد بدرد نوشان المی زسیل فتنه که سراچهٔ محبت نه بنای خشت دارد
چوقدح کشیم‌رتجد چو کنیم توبه گوید که هنوز عاشق ما غم خوب وزشت دارد
چوشراب‌خورد **اهلی** زکف‌حبیب‌امشب که حوالهٔ صبوحی به می بهشت دارد

۵۱۷

عاقبت داغ دل مـا بدوا هم برسد وین کدورت که تو بینی بصفاهم برسد
گرچه طوفان بلا وقت مرا بر هم زد وقت برگشتن طوفان بلاهم برسد
سربلندی همه از دولت تیغت دارند بخت اگر یار شود نوبت ماهم برسد ۳۱۹۵
باجفای تو صبوریم که از خوان کرم بخش کس جمله جفا نیست وفاهم برسد
اهلی از ساده رخان رنجه بدشنام مشو دل بدشنام بنه وقت ثنا هم برسد

۵۱۸

دلم ازشوق اومصحف چو بهر فال بگشاید برویم مژدهٔ وصلش در اقبال بگشاید
چومجنون گر نه مشتی استخوان گردم زهجرانش همای وصل او کی برسرمن بال بگشاید
چه جای آنکه عاشق راشکایت باشدازمحنت که عاشق نیست گر لب هم بشرح حال بگشاید ۳۲۰۰
دلم ازبند وجان از آتشم گاهی برون آید که ترك مست من بند قبای آل بگشاید
گشاد از بخت اگر خواهی مروزین آستان **اهلی** تحمل کن که گر نگشود پار امسال بگشاید

۵۱۹

گرم چو شمع برد یار سرچه خواهد شد بغیراز آن که بمیرم دگر چه خواهد شد
بیك نگاه تو از قید جان توان رستن اگر نگاه کنی اینقدر چه خواهد شد
مبند در بمن ای گلشن جمال که من گدای یك نظرم یك نظر چه خواهد شد ۳۲۰۵
من از تو روی نتابم زبیم رسوائی چنانکه من شده‌ام زین بتر چه خواهد شد
مدار دست ز زنار زلف او **اهلی** اگر چه دین ببرد گو ببر چه خواهدشد

۵۲۰

دل کارزوی وصل تو در سینهٔ او بود تیغ تو کلید در گنجینهٔ او بود
چون لاله بهر دل که نگه کردم ازین باغ داغ کهنش از غم دیرینهٔ او بود
ماهیت خورشید چو دریافتم آخر عکسی ز جمال تو در آیینهٔ او بود ۳۲۱۰
آه از ستم چرخ که با هر که نشستم گویا غم عالم همه در سینهٔ او بود

آن شیخ که میگفت که ما فاسق و مستیم — فسق همه دریك شب آدینهٔ او بود

ای برهمن از خرقه چو صوفی بدر آمد — زنار تو یکموی ز پشمینهٔ او بود

غافل مشو از **اهلی** مسکین که همه عمر — چرخ از سبب مهر تو در کینهٔ او بود

۵۲۱

۳۲۱۵ محرومی ما جز گنه بخت نباشد — ورنی دل کس نیز چنین سخت نباشد

گر در سر و سامان زدم آتش مکنم عیب — آنرا که جگر سوخت غم رخت نباشد

هرگز نپذیرد رقم نقش محبت — هر سینه که چون آینه یك لخت نباشد

از شوق تو در سر هوس خاك نشینی است — آنرا که سر تاج و دل تخت نباشد

از تیرگی بخت شدی **اهلی** از او گم — یارب که کسی چون تو سیه بخت نباشد

۵۲۲

۳۲۲۰ گفتم ار عاشق شوم گاهی غمی خواهم کشید — من چه دانستم که بار عالمی خواهم کشید

زهر پنهان در می عشق است اما دلکش است — کشته‌ام گر میشوم زین می دمی خواهم کشید

چشم خونریز تو گر مردم کشی زینسان کند — در سر کوی تو هر دم ماتمی خواهم کشید

آتش محرومیم تیز است و نتوان با تو گفت — این سخن باری بگوش محرمی خواهم کشید

چاك شد زان لب دلم **اهلی** کمال شوق بین — کاین چنین زخمی بیاد مرهمی خواهم کشید

۵۲۳

۳۲۲۵ گفتم که جان قربان کنم آن مه چو مهمان در رسد — جان خود کجا ماند دمی کان آفت جان در رسد

صد جان بهر موئی رود برباد اگر آن شاخ گل — در جمع سرمستان خود کاکل پریشان در رسد

ایمرغ جان خود نامه بر موقوف قاصد هم مشو — ترسم که تا قاصد رسد ناگاه فرمان در رسد

ما را گریبان گر درد از دست غم نبود عجب — جائی که سرمستی چنین دست و گریبان در رسد

چون سبزه باز از خرمی سر برزنم از خاك اگر — بر خاك آن سرو روان چون آب حیوان در رسد

۳۲۳۰ چوگان زلف او سرم گو کرد گو باش اینچنین — باشد که یکبار دگر این گو بچوگان در رسد

اهلی کجا دستش دهد گل چیدن از باغی چنین — باشد بخار راه او در باغ رضوان در رسد

۵۲۴

کلك قضا که صورت ابروی او کشید — مدی ز مشك بر سر آهوی او کشید

مشکین غزال من ز بر من چه میرود — چون در کمند عشق‌مرا موی او کشید
شیرین مگر بشربت کوثر کند خدای — این‌تلخیی که‌جان‌من ازخوی او کشید
مشنو که کلك صنع بدین‌ناز کی دگر — سروی بشکل قامت دلجوی او کشید ۳۲۳۵
روی گل ارچه‌باد بصد گونه‌سرخ‌ساخت — صد گونه انفعال گل ازروی او کشید
ما را زاوج عرش بدین قعر چاه غم — هاروت وار نرگس جادوی او کشید
مشق جنون زنیم که حرفی مگر توان — در گوش او ز سلسلهٔ موی او کشید
در بزم او چه تحفه برد **اهلی** گدا — جانی که‌داشت پیش‌سك کوی او کشید

۵۲۵

دل ازغم زار ویارش صحبت‌اغیار میباید — هلاك جان عاشق را همین در کار میباید ۳۲۴۰
بلاف عاشقی نتوان‌زخیل‌عشقبازان شد — جگر پرخون‌ودل‌پر دردودل‌افگار میباید
بدانداك‌عشوهٔ‌لطفی که‌ازیاری کسی‌خواهد — تحمل بر جفای دشمنش بسیار میباید
بدان‌کان‌نمك یعقوب‌یوسف را کند‌مسر — دریغا دیده بینا درین بازار میباید
بهشت و کوثروغلمان‌ترا‌ارزانی‌ای‌زاهد — سخن‌ازیار گو باما که ما را یار میباید
چه‌سود ازاین که میگویم‌فدایت بادجان‌من — بگفتن راست نایدکار را کردار میباید ۳۲۴۵
سر کوی‌تو گلزاریست ای‌سروازگلندامان — چو**اهلی**عندلیبی‌هم دراین گلزار میباید

۵۲۶

بر من ازدورش بنوبت ساغر می‌میرسد — نوبت ما یارب از دور فلك کی میرسد
مرهمی تا کی‌رسد برریش‌دل ازلعل او — حالیا زان غمزه ام زخم پیاپی میرسد
عاشق لب تشنه را از ساقی دور فلك — دیده پرخون‌میشودتاجرعه‌ئی‌می میرسد
درتحمل‌جان‌سخت‌من‌چو سنك‌خاره‌است — زینهمه سختی که‌برجان‌من‌ازوی میرسد ۳۲۵۰
بادا گر براستخوانم میوزد از سوز دل — آتش سوزنده را ماند که برنی میرسد
صبر کن‌ازز‌خم‌دل**اهلی** که‌آن‌ابرو‌کمان — مرهمی گرمی‌نهد صد ناوك ازپی میرسد

۵۲۷

شاید که پرده زان رخ باد صبا گشاید — روی گشادهٔ او کار مرا گشاید

ما را زبوی یوسف نگشود هیچ کاری | شاید که آن سهی قد بند قبا گشاید
۳۲۵۵ زان آفتاب خوبان یکذره کم نگردد | گر چشم التفاتی بر حال ما گشاید
این ناز وسر بلندی کاین سرو ناز دارد | کی نرگسش سوی ما چشم رضا گشاید
اهلی منال از آن بت کز ناز بر تو در بست | یك در اگر به بندد صد در خدا گشاید

۵۲۸

جایم بروز واقعه پهلوی او کنید | او قبله من است رخم سوی او کنید
نخلی بر آورید بلند و به سایه اش | خاکم بباد قامت دلجوی او کنید
۳۲۶۰ محراب وار بر سر سنگ مزار من | نقشی بصورت خم ابروی او کنید
در بیستون برید مرا پیش کوهکن | جای شهید عشق به پهلوی او کنید
بوی وفا اگر نشنیدید از کسی | بویی بخاك تربتم از بوی او کنید
زنار بت پرستی خود می برم بخاك | یعنی که رشته کفنم موی او کنید
در شیشهٔی کنید کلاب سرشك من | وانرا که یار کشت کفن شوی او کنید
۳۲۶۵ تلقین من که هندوی زنار بسته ام | حرفی زسحر نرگس جادوی او کنید
تعویذ دوستی است که **اهلی** نوشته است | این را بیاد گار ببازوی او کنید

۵۲۹

دلی که شاد ز وصل تو دیر دیر شود | به یك نظر که به بیندترا چه سیر شود
مراچه غم که رقیبت چوسك گشاددهان | کسی کهمست توشد در دهان شیر شود
من از هلاك خودم نیست غم از آن ترسم | که ترك مستی وچشمت بخون دلیر شود
۳۲۷۰ گرفت در گلویم آب خنجر تو اجل | نهشت آنقدرم کز گلو به زیر شود
زدرد عشق تو چون به نمیشود **اهلی** | اگر هلاك شود زود به که دیرشود

۵۳۰

چون ننالم که ز عشقم همه بیداد رسد | بجز از ناله زارم که به فریاد رسد
صورت چین که به آرایش نقاش کسی است | کی بزیبائی آن حسن خدا داد رسد
مرهمی نه بدل از خندهٔ شیرین ورنه | از ترشروئی شیرین چه بفرهاد رسد

شاخ طوبی نتواند بتوایشوخ رسید چکند شاخ گیاهی که بشمشاد رسد ۳۲۷۵
با غم روی تو آسوده و مجموع دلم آه گر زلف پریشان تو با باد رسد
آه من خاطر مجموع پریشان سازد دور باد آنکه بدان سرودل آزاد رسد
زهر چشمی بنما اهلی دلسوخته را تا بیك چشم زدن در عدم آباد رسد

۵۲۱

لطیفهٔ عجب از غمزه نرگست داند که عالمی کشد و خاطری برنجاند
خراب مستی آن عاشقم که درگامش چو جرعهئی بفشانند جان بر افشاند ۳۲۸۰
زباد فتنه میان من و فرج گرد است سفال باده بیاور که گرد بنشاند
به خاك میکده تنها نه من فروماندم کهصدهزار چو قارون بخود فروماند
ندانم از در دلها چه یافتی اهلی که همتت دو جهان را بهیچ نستاند

۵۲۲

خوشم بههجر تو گروصل صدحضور آرد کهاین صفای دلافزاید آن غرور آرد
در آبصحبت مستان که شمع قامت تو بیکقدم که نهد صد صفا و نور آرد ۳۲۸۵
بروزگار تو از صابری نشان نبود مگر که مادر گیتی دل صبور آرد
کرامجال ؟ بنزدیکی توای خورشید که تاب دیدن خورشید هم زدور آرد؟
اگر نسیم توای گل صبابرد در باغ هزار بلبل شوریده در نفور آرد
کسی کهدرسر کویتوسرزند برخشت اگر حکایت جنت کند قصور آرد
پیام دوست که آرد به بیکسان اهلی سروش غیب مگر مژدهٔ سرور آرد ۳۲۹۰

۵۲۳

صید آنشوخم کههر گهبزمعشرت مینهد زلفبررخ میگشاید دام صحبت می‌نهد
آفتاب من که میل کس ندارد ذرهئی گرم مهری گر نمایدداغ‌حسرت می‌نهد
برخسان گل میفشاندازگاستانش صبا دررہ اهل محبت خار محنت می‌نهد
پا به چشمم کی نهد با اینهمه خار مژه او که بربرگ گل‌ترپابزحمت می‌نهد

۲۲۹۵ بارعشق او که کس را برگ کاهی تاب نیست / می نهد بر جان من صد کوه ومنت می نهد
گر چو شمع آن ماه رویم داغ پیشانی کشد / داغ جورش برسر من تاج عزت می نهد
هر کجا **اهلی** نشان پای او بر خاک یافت / سر بجای پایش از روی محبت می نهد

۵۲۴

سر بجای پای در میخانه میباید نهاد / جای مردان را قدم مردانه میباید نهاد
گر خراباتی ومستی جامهٔ رندی بپوش / ورنه این زهدوورع درخانه میباید نهاد
۲۳۰۰ اندک اندک چندسوزد کس بداغ عاشقی / داغ دل یکباره چون پروانه میباید نهاد
واعظا ، ما نیز بیداریم پر افسون مدم / کودکان را گوش بر افسانه میباید نهاد
اهلی آن گنجی که میجوئی در این ویرانه نیست / پا برون زین عالم ویرانه میباید نهاد

۵۲۵

نصیب کوهکن از وصل دوست چون باشد / که سنگ تفرقه اش کوه بیستون باشد
ننالم از تو گرم جای لطف قهر کنی / که برمن این ستم از بخت واژگون باشد
۲۳۰۵ کجا ز شوق وصالت سخن کنم با کس / گرم نه سرزنش از تهمت جنون باشد
مراد من بده و با رقیب هم منشین / که درد رشك ز نومیدی ام فزون باشد
تو آب خضری ولب تشنه چون زید بی تو / وگر زید مگر از گریه غرق خون باشد
کسیکه روی تو دید و نشست با تو دمی / توخود بگو کند گر بی رخ تو چون باشد
پراست ساغر چشمم ز خون دل **اهلی** / اگر چه کاسهٔ درویش سر نگون باشد

۵۲۶

۲۳۱۰ بعد مرگم زاغ چون هر پاره جائی افکند / دیده ام باشد بکوی دلربائی افکند
چشم آن دارد که لاغر بادو چشم آن غزال / لیک می ترسم که خود را در بلائی افکند
کی گذارد کبر نیکوئی که آن سلطان حسن / گوشهٔ چشمی بحال بینوائی افکند
استخوانم عاقبت شاهی شود در عرصه یی / سایه گر بر خاك من زینسان همائی افکند
اهلی از بخت بداست اینهم که دایم روزگار / رشتهٔ مهرت بدست بیوفائی افکند

۵۴۷

چون گل روی تو را آتش می‌تاب دهد | عارض پر عرقت چشم مرا آب دهد ۲۳۱۵
سوی مسجد مرو ای قبلهٔ من ورنه امام | رو بسوی تو کند پشت به محراب دهد
نرگس مست توای‌شوخ چه مشرب دارد | که به بیگانه می وزهر با حباب دهد
گر چنین سیل دمادم رود از دیدهٔ ما | عاقبت گریه مـا خانه بسیلاب دهد
اهلی ایمن نشود از تو گرش جام دهی | کاین‌شراب آن‌دم آبی‌است که‌قصاب دهد

۵۴۸

مرا حیات ابـد از لبت هوس بـاشد | که‌می گر آب‌حیات‌است یك نفس باشد ۲۳۲۰
بزیر تیغ تو ای شوخ در صف عشاق | کسی که پیش نیامد همیشه پس باشد
تو آفتابی و با ذره کی شوی نزدیك | مرا ز دور همین دیدن تو بس باشد
دلم به سینه صدچاك بی تومحزون است | حزین بود دل مرغی که در قفس باشد
ببخش ساقی اگر جرعه‌ئی دهد دستت | که‌غایت کرم است آنچه دسترس باشد
بغیر پیر مغان از که التماس کنم | که بی طلب ندهد آنچه ملتمس باشد ۲۳۲۵
بکوی دوست ز طوفان گریه **اهلی** | کسی‌نماند و گر ماند تاچه کس باشد

۵۴۹

شیوهٔ خوبی لیلی همه کس چون داند؟ | حالتی‌هست جزازحسن که مجنون داند
آنچه درجان‌خراب‌ودل‌پرخون‌من‌است | هم مگر جان خراب ودل پرخون داند
من بحسن ازهمه افزون مه‌خود را دانم | اومرا نیز بعشق از همه افزون داند
با شهیدان محبت دم عیسی چه کند | چاره کشته عشق آن لب میگون داند ۲۳۳۰
جزغم دل سخن از **اهلی** شوریده مپرس | درهمه عمرچه دانست که اکنون داند

۵۵۰

خط دمید ازرخ او کار بالا بالا شد | یارب این فتنه پنهان زکجا پیدا شد
وه که‌دی‌غمزه‌زنان‌شوخ کمان‌ابروی‌من | نگهی کرد که مرغ دل من ازجا شد
عاشق روی تو آلوده نگردید بهیچ | غرقه بحر غمت تشنه لب از دریا شد
حالتی داشتم از عشق نیاید بامد خود | نالهٔی کردم و احوال درون گویا شد ۲۳۳۵

اهلی آن خرقه که بر عیب نهان می‌پوشید عاقبت چاك شد از بیخودی و رسوا شد

۵۴۱

کی بمن وصل چنین غالیه موئی برسد راضیم گر بمن سوخته بوئی برسد

گردمی نیز شوی رام من ای طرفه غزال تا همانندم به رهی بیهده گوئی برسد

تیغ چون آب بر آور که ازین چشمه مهر چشم آن نیست که آبی بگلوئی برسد

۳۳۴۰ گر بفریاد دل ما دم عیسی نرسید نفس پاکدلی از سر کوئی برسد

گر بمیرم مکن ای همنفسم زود بخاك نفسی باش که تا آینه روئی برسد

بی نصیب از کرم پیر مغان کیست دلا صاف می گر نرسد درد سبوئی برسد

نگسلد **اهلی** از آن زلف چو زناز تو دل اگرش کار تن زار بموئی برسد

۵۴۲

چشم صاحب دل نظر چون بر رخ گل میکند از جمال گل قیاس حال بلبل میکند

۳۳۴۵ هر کرا چون کوهکن بار غم از شیرین لبی است لاجرم گر کوه غم باشد تحمل میکند

پاکبازان از صفا آیینه‌اند و مدعی صورت آلوده خود را تخیل میکند

عاشقی کز زهره رویان دل بوصل آلوده کرد گر ملك باشد که عشق او تنزل میکند

از فریب آهوی چشمش مشو غافل که او حال ما میداند وعمدا تغافل میکند

جز بخاك کوی او **اهلی** نیارد سر فرو آسمان بیهوده این عرض تجمل میکند

۵۴۳

۳۳۵۰ هر که شد سامان طلب پیوسته درد سر کشد وقت آن دیوانه خوش کش درد سر کمتر کشد

ساربان گرم ازچه رانی محمل لیلی چنین نرمتر ران چندانکه مجنون خاری از پا در کشد

ساقیا غافل مباش از حال خاموشی که او پر کند ساغر ز خون دیده ودم در کشد

چون مرا ازدیدن آن شوخ بیم مردن است آه اگر روزی بقصد کشتنم خنجر کشد

تنك میبیند جهان برخویشتن **اهلی** بسی رخت ازین عالم مگر درعالم دیگر کشد

۵۴۴

۳۳۵۵ عجب که شمع شبی در سرای من سوزد من آن نیم که کسی از برای من سوزد

مجال خواب چو شمعم بهیچ پهلو نیست زبسکه داغ تو سر تا بپای من سوزد
چنین که آتش آهم زبانه زد ترسم که آه من دگری را بجای من سوزد
اگر فرو نخورم ناله در جگر بیم‌است که همدمان مرا ناله‌های من سوزد
شرار سینه نه تنها بلای من **اهلی** است که هر که مینگرم در بلای من سوزد

۵۴۵

نه‌آه از جان زار من برآمد که دود از روزگار من برآمد ۳۳۶۰
ربودند از من مجنون غزالی که عمری در کنار من برآمد
مگر باد صبا زآن سوگند کرد که مشکین بوی یار من برآمد
عجب نبود که گرد از من برآمد چنین کز جا سوار من برآمد
خوشم **اهلی** کزین مژگان خونریز گلی آخر ز خار من برآمد

۵۴۶

زد جامه چاك و سینهٔ صافی چو مه نمود گوئی شکافت ابر ومه چارده نمود ۳۳۶۵
چشمش بیك نگاه مرا کشت وزنده کرد آن مه قیامتی بمن از یك نگه نمود
ساقی بیا که روی وی ازساغر صبوح چون آفتاب از شفق صبحگه نمود
اول براه کعبه قدم میزدم زشوق آخر مرا به بتکده آنشوخ ره نمود
برروی او چو زلف پریشان حجاب شد عالم بچشم **اهلی** بیدل سیه نمود

۵۴۷

چشم زناز یوسفش سوی پدر نمی‌فتد نازببین که برپدر چشم پسر نمی‌فتد ۳۳۷۰
منتظرم ولی‌تو کی چشم بچشم من کنی کاین دوستاره رابهم هیچ نظر نمی‌فتد
چون‌توزدردر آمدی‌باش که‌جان فدا کنم زانکه بجان ازین بهام کار دگر نمی‌فتد
ازکف ساقیی‌چوتو باده مستی این چنین سنگ بود نه آدمی هر که بسر نمی‌فتد
دام فسون نهاده‌ام دوره آرزو ولی صید مراد را بمن هیچ گذر نمی‌فتد
همدم اهل راز شو بند قبای ناز را بازگشا که از میان راز بدر نمی‌فتد ۳۳۷۵
اهلیاگر برافکند خانه عمر سیل‌غم چون تو بعشق زنده‌ئی نام تو بر نمی‌فتد

۵۴۸

گر مست تو آهی زسر درد بر آرد | از خاک تن مدعیان گرد بر آرد
گر بردمد از خاک من خسته گیاهی | بی باد خزانی ورق زرد بر آرد
صد خانه بفریاد شب ازمن که درین کوی | تا چند فغان این سگ شبگرد بر آرد
۳۳۸۰ خامست دل صومعه پرورد وخوش آن دل | کش پیر مغان میکده پرورد بر آرد
مرد از غم یوسف چو زلیخا نزند آه | افغان ز محبت دل نامرد بر آرد
مشکل کـه نسوزد دل آزادهٔ **اهلی** | کاین آه تو دود از دل بیدرد بر آرد

۵۴۹

گویند شب جمعه مخور می که غم آرد | این هیچ تعلق بشب جمعه ندارد
آبی اگر ازمی بسرخ کار نیارم | از خاک تنم لشکر غم گرد بر آرد
۳۳۸۵ کار دل ما راست شد از زلف کج دوست | آن کار مبادا که خدا راست نیارد
بحر اینهمه طوفان نکندهمچو توای چشم | ابر اینهمه مانند تو سیلاب ندارد
کار همه **اهلی** چو زر از دولت او شد | من آن مس قلبم که بهیچم نشمارد

۵۵۰

ز آشنائی من کاخرش جدائی بود | جدا زجان شده‌ام این چه آشنائی بود
بصبح وصل ندادم فلک امان ورنه | شب سیاه مرا وقت روشنائی بود
۳۳۹۰ زمانه بامن بد روز بیوفائی کرد | مگو که یار مرا میل بیوفائی بود
مرا زصومعه زد راه و در کنشت آورد | خوشم که ره زدلش عین رهنمائی بود
بسوخت **اهلی** بیدل جدا ز وصل بتی | که ظل مرحمتش سایهٔ خدائی بود

۵۵۱

او که از دیدهٔ خونابه چکانم نرود | نرود یک نظر از دیده که جانم نرود
اینقدر درشب وصلش زخدا میخواهم | که به نظارهٔ او تاب و توانم نرود
۳۳۹۵ میتوانم که بپوشم غمش از خلق ولی | طاقتم نیست که نامش بزبانم نرود
او بر اسب ستم وتوسن دل سر کش هم | چه توان کرد که از دست عنانم نرود

دل پرخون که نشان گشت بخاك قدمش | باشد از سیل فنا نام و نشانم نرود
او که رنجد زفغان گو لبم از خاتم لعل | مهر کن تا بفلك آه و فغانم نرود
اهلی آن سرو روان مونس جان است مرا | چون کنم کز پی اوروح وروانم نرود

۵۵۲

سوی که روم من؟ که دلم سوی تو باشد | روی که ببینم؟ که به از روی تو باشد ۳٤۰۰
سرو چمن کیست که ماند بقدتو ؟ | شمشاد که؟چون قامت دلجوی تو باشد
محراب پرستشگه ترسا و مسلمان | چون نیك ببینم خم ابروی تو باشد
کوی تو بهشتی است پر ازطرفه غزالان | خوش وقت حریفی که سگ کوی تو باشد
مو ، تیغ زند برتنم از غیرت عشقت | کاین سوخته دل زنده چه بی موی تو باشد
باران غمم برسر و در آتش قهرم | اینها همه از نرگس جادوی تو باشد ۳٤۰۵
بردوش تو **اهلی** نشد آن دست حمایل | آن نیست کمانی که ببازوی تو باشد

۵۵۳

دلا، ز تخت سلیمان کسی چه یاد آرد | که عاقبت ببرد باد آنچه باد آرد
مگر نسیم قبولم چو غنچه بنوازد | که کار بستهٔ من روی در گشاد آرد
چو آفتاب کسی کو بلندهمت شد | زسنك خاره برون گوهر مراد آرد
اگر نه مستی عشق آورد فراموشی | بوصل دل ننهد هر که هجر یادآرد ۳٤۱۰
به نیم جرعهٔ عیشی که میکشی خوشباش | که گر زیاده کنی درد سر زیاد آرد
منال **اهلی** ازآن مه که درشریعت عشق | گناه از طرف آن بود که داد آرد

۵۵۴

بهر جان قصد تو گر بردل مجروح بود | جان به شکرانه دهدهر کهسبکروح بود
مردم ای مرهم دل عاقبت انصاف بده | دل من تا بکی ازداغ تو مجروح بود
درچنین بحر بلا مردمك دیده بس است | که بطوفان غم آسوده تر از نوح بود ۳٤۱۵
در مسجد همه وقتی نگشایند به خلق | در میخانهٔ عشق است که مفتوح بود
جان من باتو توان نسبت شخصی کردن | که سرا پای وجودش همه ازروح بود

حال **اهلی** که‌چه‌شمع‌ازغم دل‌می‌سوزد گر نیاید بزبان پیش تو مشروح بود

۵۵۵

عیسی گذاشت دنیا ، قارون اسیر او شد آن بر فلك بر آمد این درزمین‌فروشد

۳٤۲۰ آب حیات وصلت تا روزی که گردد ؟ نقد حیات مارا باری بجستجو شد

باصولجان عشقت مارا چه چاره باشد جائی که‌چرخ گردون‌سرگشته‌همچو گو شد

چون‌خاك‌میشودتن‌خوش‌وقت آنکه‌دایم در کوی می‌فروشان خاك مس‌سبوشد

ساقی‌زدرد دوشین جزدرد سرچه گوئی می‌ده که‌عمر **اهلی** ضایع‌به گفتگوشد

۵۵٦

گر نه‌چاه ذقنت عقل زره می فکند جان من‌یوسف دل‌را که‌به‌چه می‌فکند؟

۳٤۲۵ دردلم جذبهٔ مهری عجب ازخال تو بود که بهرره که رود سوی‌توره می‌فکند

بر گرفتاری پروانه دلش می سوزد هر که برشمع جمال تو نگه می‌فکند

تن‌بیمارمن‌از ضعف چنان گشت که‌مور میکشد گاه بخاك ره و گه می‌فکند

بر در صومعه **اهلی** چه‌شوداشك فشان تخم امید چه در خاك سیه می‌فکند

۵۵۷

هر که آگه زدل سوختهٔ من باشد بخدا رحم کند گرهمه دشمن باشد

۳٤۳۰ آفتابا ، نفسی خانهٔ من روشن کن چند گوشم به در وچشم به روزن باشد

برق رخسار بتان گر همه عالم سوزد چه‌غم آنرا که‌چومن‌سوخته‌خرمن‌باشد

گر بودساقی گلچهره چه‌حاجت‌بچمن گل بدست آر که عالم همه گلشن باشد

عالم از سرو قدان گر همه گلشن گردد مرغ عاشق نظرش‌بر گل وسوسن باشد

تاچو گردم نکند ازدر او دور رقیب مهل ای گریه که گردیش بدامن باشد

۳٤۳۵ بزم ما تیره کند **اهلی** شوریده به آه جای دیوانه همان به که بگلخن باشد

۵۵۸

برمرگ رقیبان تو خرم نتوان بود دلشاد بمرگ همه عالم نتوان بود

بی سلسله اینست پریشانی زلفت زآشفتگی زلف تو درهم نتوان بود

درخلد برین باهمه اسباب فراغت بالله که بی روی‌تو یکدم نتوان بود
گفتم که چه‌مجنون تنهم‌دل بملامت گرعشق‌چنین‌است‌چنان‌هم‌نتوان بود
اهلی زسك کوی بتان مردمی آموخت بی خدمت این طایفه آدم نتوان بود

۵۵۹

عشق گنجینهٔ اسرار الهی باشد گر بدین گنج رسی هر چه‌توخواهی‌باشد ۳۴۴۰
نسبت‌عاشق ومعشوق زیکرنگی خاست کهربا میل کهش از رخ کاهی باشد
هر که ازنامهٔ دل حرف غم غیر بشست تا قیامت خجل از نامه سیاهی باشد
از فلك پایهٔ معراج جمال تو گذشت این کجا مرتبهٔ یوسف چاهی باشد
خون ما کزمژه‌ریزی اگر انکار کنی هر سر موی زبانی به گواهی باشد
همه از بحر غمت جان بسلامت بردند کشتی ماست که مایل به تباهی باشد ۳۴۴۵
دایم‌ازعکس‌رخش دردل **اهلی** نوراست شمع من نور الهی است الهی باشد

۵۶۰

یار برخاست برقص آن‌قد وقامت‌نگرید رستخیز است درین خانه قیامت نگرید
زدعلم آتشم ازسینه و صد خانه بسوخت علم داد ببینید و علامت نگرید
اگر این گلشن حسن‌است‌چه‌حاجت‌گل‌وسرو رخ ببینید خدا را قد وقامت نگرید
نه چنان نامه سیاهم زخطش کرد رقم که زلوح دل‌من حرف سلامت نگرید ۳۴۵۰
آتشی‌درجگرافکنده‌ام از عشق چو شمع داغها بر رخم از اشك ندامت نگرید
کوهکن بردل او گرد ملامت بار است گرد من کوه غم ازسنگ‌ملامت نگرید
نیست درمیکده‌**اهلی** نفسی بی می وجام کرم پیر به بینید و کرامت نگرید

۵۶۱

ای تازه گل که بوی‌خوشت دم زروح زد خرم کسی که باتو شراب صبوح زد
درحیرتم که خاك درت ازچه گل‌نساخت اشکم که تخته برسر طوفان نوح زد ۳۴۵۵
ای میفروش در بگشا جرعه‌یی ببخش کاین درکسی که زد بامید فتوح زد
ناصح برو که دست بهر کس نمیدهد کوی قبول توبه که دست نصوح زد

اهلی که مرده بود زغم زنده شد که باز راه کهن بتازه جوانی چو روح زد

۵۶۲

آب حیات اگر بسر کوی او رود شاید که در زمین زخجالت فرو رود
۲۴۶۰ گر آرزوی حلقه فتراك او کنیم بسیار سر که در سر این آرزو رود
گر بحث بر سرست به پیش سگان فکن من کیستم که بر سر من گفتگو رود
هر گز مرید پیر مغان زرد رو نشد هر جا رود بهمت او سرخ رو رود
دارم هزار نکتهٔ شیرین ولی مپرس وقت سخن گهی است که می درسبو رود
اهلی همیشه دانهٔ خالی چومور جست ترسم که زیر خاك درین جستجو رود

۵۶۳

۲۴۶۵ آن گل چوشمع برمن مدهوش میزند خونم زشوق تیغ دگر جوش میزند
چون شمع هر که سوخته شد دل نهد به نیش خام است عاشقی که دم از نوش میزند
هم خود مگر ز لطف بفریاد من رسد زین زخمها که بر من خاموش میزند
گفتی مرو زهوش بوصلش ، چنان کنم کاول بیاك كرشمه ره هوش میزند
دام رهاست خرقهٔ صد پاره هوش دار کان خرقه پوش راه قبا پوش میزند
۲۴۷۰ **اهلی** مگو که کشت مرا در گوش او کاین نکته پهلوئی به بنا گوش میزند

۵۶۴

ابر نوروزی چو گل را بر ورق شبنم زند غنچه تر سازد دماغ و خنده بر عالم زند
ای رقیب این جور تا کی کآخر اندر خرمنت دود آه شب نشینان آتش ماتم زند
گریه حسرت زحد شد ساقیا ساغر بیار ترسم این طوفان محنت عالمی برهم زند
زآتش عشقت ملك را جان چوما هر گز نسوخت آه کاین برق بلا در خرمن آدم زند
۲۴۷۵ تاز زلفت دم زدم چون نافه خونین دل شدم خون شود هر دل که از بوی محبت دم زند
خاك آدم در ازل عشق تو چون باغم سرشت نیست آدم هر که درعالم دمی بی غم زند
اهل مجلس را نماند خرمی گر بشنود نالهٔ **اهلی** که آتش در دل خرم زند

٥٦٥

عاشق دلریش را زخم تو مرهم دهد مـرده دلانرا شفا عیسی مریـم دهد
صیدخودم‌ازچه کردچشم تو ز من رمید آهوی چشم خوشت بازی آدم دهد
صد گل راحت دمد از پی هر خار غم ناله ز زخمی مکن کانهمه مرهم دهد ۳٤۸۰
تلخی غم عاقبت کام تو شیرین کند آنکه می تلخ داد نقل و فا هم دهد
گر توبغم‌راضیی شادی‌ومحنت یکی است شاد شو از داد دوست گر همه ماتم دهد
می به طلب کم دهد ، ساقی بدخوی را گر تو طلب کم کنی جام دمادم دهد
هر که چو **اهلی** شناخت‌قیمت‌حسن تورا یکسرموی ترا کی بـدو عالم دهد

٥٦٦

چشمهٔ نوش نوخطان مهر گیابر آورد چشمهٔ چشم عاشقان خار بلا بر آورد ۳٤۸٥
چند نهیم بر زمین روی نیاز بهر او چند بر آسمان کسی دست دعا بر آورد
گرچه زنو گل‌رخش بوی‌وفا نمی دمد باشد از آب چشم ما رنك وفا بر آورد
گر بکشد زغمزه ام غم نبود ز سرمرا ترسم از آنکه تیغ او سر بجفا بر آورد
ایکه‌رقیب ماشدی گر همه‌بیستون‌شوی تکیه مکن که آه ما کوه زجا بر آورد
اهلیا گرچه کاردل نیست‌بکام‌از آن‌دهان صبر که کار به شود کام خدا بر آورد ۳٤۹۰

٥٦۷

وجود ما زغمت تا عدم نخواهد شد غم تو از دل ما هیچ کم نخواهد شد
کسیکه سیر نگشت‌از غم‌تو درهمه عمر بیك دو روز دگر سیرغم نخواهد شد
به کوی مغبچه محرم کن‌ای‌فلك‌ما را که کار ما بطواف حرم نخواهد شد
به هرزه چند گدازد دل‌رقیب ازعشق یقین که سنك سیه جام جم نخواهد شد
چنان نهاد برین آستانه سر **اهلی** که گرسرش برود یکقدم نخواهد شد ۳٤۹٥

٥٦۸

در سجدهٔ خود آن مه صد آفتاب بیند یوسف کی‌این‌عزیزی هر گز بخواب بیند
ماازصفای‌آن‌رخ حق بین شدیم وصوفی این نکته در نیابد گر صد کتاب بیند

من گرچه‌دل خرابم برمن‌چه التفاتش گنجی که از غم خود عالم خراب بیند

۲۵۰۰ دل از بهشت وصلش چون راحتی نیابد از دوزخ فراقش تا کی عذاب بیند

خوش وقت‌نیکبختی کزفیض‌ابررحمت چون گل مدام در کف جام شراب بیند

لب تشنه‌ماند **اهلی** بی‌لعل یار هر چند از گریه هر کناری صد جوی آب بیند

۵۶۹

سرشك شادی وصل ارچه‌جان گداز آمد خوشم که دیگرم آبی بجوی باز آمد

بکعبه هر که زبهر سجود شد ز درت سری بسنگ زد آخر بعجز باز آمد

۲۵۰۵ اگر چه عشق نخست از مجاز میخیزد حقیقت همه عـالـم درین مجاز آمد

چو باتو شمع بدعوی زبان کشد ترسم که سر بباد دهد چون زبان دراز آمد

دل رقیب چه سوزد ز آه من چه عجب که سنك خاره ازاین شعله در گداز آمد

سر نیاز بپـای تـو سرو نـاز نهاد چو ناز در تـو نگنجید در نیاز آمد

بسوخت**اهلی** و یار از درش درون نامد کنون که نیز در آمد بخشم و ناز آمد

۵۷۰

۲۵۱۰ مایهٔ خوبی غم بیچارگان خوردن بود خوبی خورشید هم از ذره پروردن‌بود

ایکه عاشق‌میشوی‌ازخون‌دل‌خوردن‌منال عشق‌ورزیدن‌بخوبان‌خون‌دل‌خوردن‌بود

عاشقی هرچند افروزد چراغ‌دل‌چوشمع اولش سوزو گداز و آخرش مردن‌بود

ای خوش آن جنگی که افتد در میان دوستان آخر از صلح و صفاشان دست در گردن بود

نیستش پروای کس‌آنشوخ وکس رادل‌نماند وای اگر آن بیوفا در قصد دل‌بردن‌بود

۲۵۱۵ یارا گر افزون زخورشیدست‌ماازذره کم باضعیفان خشم وبدمهری ستم کردن‌بود

گرچوشمعت‌عشق‌سوزد**اهلی** ازمردن‌بهاست سوختن دلگرمی ومردن دل‌افسردن‌بود

۵۷۱

چشم مجنون هرچه بیند صورت لیلی‌بود خوش بود صورت‌پرستی گر بدینمعنی‌بود

من زآب ورنگ حسن ساقی خود یافتم آنچه فیض‌آب خضر وآتش موسی‌بود

گوبمیر افسرده‌دل کاین‌نکته‌بامزشمع گفت هر که از داغی نسوزد مردنش اولی‌بود

زان خوشم با کنج غم کز رشك غیر آسوده‌ام دوزخی کاسوده باشم جنت اعلی بود ۳۵۲۰
هر که با مشکین غزالان همچو مجنون خو گرفت میرمد ز آنجا که بوی مردم دنیی بود
چاك دل نتوانم بی غمزه ئی زلف تو دوخت رشتهٔ مریم اگر باسوزن عیسی بود
در دو عالم گر نباشد مایهٔ شادی غمت خاطر **اهلی** ملول از دنیی وعقبی بود

۵۷۲

شادمان از وصل جانان بخت ما هر گز نبود عاشقان را بخت و خوبان را وفا هر گز نبود
با هزاران دوستی بیگانه ازما شد سگت بی وفا، گوئی که باما آشنا هر گز نبود ۳۵۲۵
دور باشد از محبت گر بنالیم از بلا هر که زد لاف محبت بی بلا هر گز نبود
دوستان کشتن بود درسم تو ورنه پیش ازین درمیان دوستان رسم جفا هر گز نبود
گر سروسامان رود در راه عشقت گو برو من همان گیرم سروسامان مرا هر گز نبود
مرهم وصل تو مارا اتفاقی دست داد ورنه کس را ازتو امید دوا هر گز نبود
گر چه **اهلی** مبتلای عشق شد بسیار کس کس بدین رسوائی ما مبتلا هر گز نبود ۳۵۳۰

۵۷۳

کس عشوهٔ خونخواری او را نشناسد کس دشمنی و یاری او رانشناسد
از بسکه رخ از عربده افروخته چون گل کس مستی و هشیاری او رانشناسد
درمان دل خسته یعمدا نکند یار آن نیست که بیماری او رانشناسد
بیداری چشم از غم دل بود همه شب دل چون حق بیداری او رانشناسد
ترسم که وفائی نکند یار به **اهلی** چون قدر وفا داری او رانشناسد ۳۵۳۵

۵۷۴

گر جوش گریه ئی دل خامت بر آورد بحر کرم بجوشد و کامت بر آورد
چون مرغ خانه در ته دیوار تابکی؟ جهدی بکن که عشق بنامت بر آورد
معراج وصل اگر طلبی مست عشق باش کاین جذبه بر فلك بدو گامت بر آورد
ساقی بدان امید شدم خاك ره که بخت کام دلم ز جرعهٔ جامت بر آورد
ترسم که گرد از من واز روزگار من سرو بلند فتنه خرامت بر آورد ۳۵۴۰

از زلف تست ماهی دل غرق بحرخون باشد که سر بحلقهٔ دامت برآورد
اهلی بعشق کشته شدن بی گناهی است همت بر آن گمار که نامت برآورد

۵۷۵

جان هلاك ازشوق و یار ازدیدهٔ مامیرود تشنه مردم چشمهٔ حیوان بصحرا میرود
گردل‌ودین‌درفراقش‌ازملامت‌سوخت یار من یارب سلامت باد هر جامیرود
۳۵۴۵ در دوعالم‌هرکجاصیدی بودنخجیراوست او بقصد دیدن غمدیده عمدامیرود
ناصحم گوید که‌بنشین‌درپی‌اش‌صحرامگیر چون کنم؟ گرمی نشینم‌جان شیدامیرود
میرود آنشوخ و فریاد اسیران در پیش شاه خوبان است و باصد شوروغوغامیرود
بازش آرای‌همنشین‌وفتنه بنشان‌کان سوار پای اگر در زین‌درآرد فتنه بالامیرود
درسر بازارحسن‌او که صد یوسف کم‌است **اهلی** از جوش خریداران بسودامیرود

۵۷۶

۳۵۵۰ در عشق اگر از کشته شدن مرد بماند تا روز قیامت رخ او زرد بماند
دوزخ به از افسردگی صحبت خامان ای عشق مهل کاتش ما سرد بماند
گردی‌است‌ترا بر دل‌ازین سوخته‌خرمن ترسم که نمانم من و این گرد بماند
درسینه‌ام‌ازعشق تودردی‌است مگو چیست بگذار که تا در دلم این درد بماند
گر در همه عالم زند آتش رخ ساقی افسرده دل صومعه پرورد بماند
۳۵۵۵ تا کی دلم از ظلمت بخت سیه خود در حسرت خورشید جهانگرد بماند
در وادی وصل تو رسد **اهلی** محزون آن روز که از خلق جهان فرد بماند

۵۷۷

چند چراغ آه من عمر مرا تبه کند روشنی جهان شود خانهٔ من سیه کند
گرچه‌بتان‌سنگدل‌رحم‌بگریه کم کنند چشمهٔ اشك عاقبت در دل سنك ره کند
دانهٔ خال نیکوان تخم گنه شود ولی مستی‌شوق آدمی کی حذراز گنه کند
۳۵۶۰ در ره عشق میرود کعبه بباد نیستی مست غروربین که‌چون‌تکیه‌بخانقه کند
خواری گلرخان‌مرا عبرت‌خلق کرده‌است دم‌نزند ز عاشقی هر که مرا نگه کند

اهلی شب نشین نفس بی رخ دوست کی زند — مرغ سحر ببوی گل نالهٔ صبحگه کند

۵۷۸

زلف قلابش ز کف دلها چو ماهی میبرد — قلاب دردل میزند خواهی نخواهی میبرد

ایکاش باز آید که شد چشمم سفید اندر رهش — آب حیاتی کز نظر نقش سیاهی میبرد

گر نقد دولت بایدت رو سوی عشق آور که عشق — دست گدایان میکشد در گنج شاهی میبرد ۳۵۶۵

اشکم که دعوی میکند در شرح عشق از خون دل — پر گالهای خون ز دل بهر گواهی میبرد

هر گز نخواهد باغبان این خسته را در گلستان — کاب رخ گلهای او این رنگ کاهی میبرد

اهلی حریم وصل او معراج اهل دل بود — مارا به معراجی چنین لطف الهی میبرد

۵۷۹

گر سینه شرح زخمت گوید گنه ندارد — آیینه هر چه بیند در دل نگه ندارد

باچشمهٔ دهانت آب خضر سرابی است — عیب است باتو گفتن حرفی که ته ندارد ۳۵۷۰

چون شمع من که دارد روی سفید جز مه — روی سفید مه هم چشم سیه ندارد

در کوی می پرستان در خون طپند مستان — شیخ این سماع ومستی در خانقه ندارد

تا بی غبار تن جان همچو نسیم نبود — بوی تو در نیابد سوی تو ره ندارد

اهلی، گدای کویت گر گشت پادشاه است — عیش گدای این در صد پادشه ندارد

۵۸۰

فلك که مشعل مهرش زبام میسوزد — زرشک صحبت رندان مدام میسوزد ۳۵۷۵

فروغ مشعل دولت چو برق در گذرست — چراغ گوشه نشین صبح وشام میسوزد

دلا بچرب زبانی خیال وصل مپز — که شمع مجلس ازین فکر خام میسوزد

اگر عزیزم اگر خوار بگذرم زین در — که خار و گل همه آنجا تمام میسوزد

فروغ حسن جهانسوز او ببین **اهلی** — مپرس کز دل و جانت کدام میسوزد

۵۸۱

روی نیاز ما همه دم بر زمین بود — هر کو نیازمند بتان شد چنین بود ۳۵۸۰

در خاك کشتگان غم از داغ حسرتت — صد دوزخ نهفته بزیر زمین بود

ای بحر نسبت تو کجا اشك ما کجا — مارا هزار همچو تو در آستین بود
دل‌خوشه‌چین‌خرمن‌حسنت‌چوشدمرنج — درخرمنی‌چنین‌چه غم‌ازخوشه‌چین بود
آن مدعی بود که ز شمشیر دم زند — شمشیر اهل دل نفس آتشین بود
۳۵۸۵ کشتی‌بصد هزارغمم وین‌هم اندك‌است — مارا توقع از کرمت بیش ازین بود
اهلی کمال‌اوست که‌درمهردوست‌سوخت — آری کمال مهر و محبت همین بود

۵۸۲

کس چون تونبودست ونخواهد پس ازین‌بود — در باغ جهان میوهٔ مقصود همین بود
درکعبه و بتخانه در من نگشادند — مارا همه جا بخت بدخویش قرین‌بود
دل گوشه تنگی است‌ولی وقف غم تست — تابود غمت در دل ما گوشه نشین‌بود
۳۵۹۰ لب بسته‌ام از شکر و شکایت که رخ تو — هم راحت جان آمد وهم‌آفت دین‌بود
از خاك بتان در سر کوی توچه دیدیم — در هر قدمی بتکده‌ئی زیر زمین‌بود
تاباد صبا نافه گشا گشت عیان شد — کز زلف توخون درجگر نافهٔچین‌بود
کردآهوی‌چشمت نظرازلطف به **اهلی** — با آنکه سگی همچو رقیبش بکمین‌بود

۵۸۳

روزی که ماه ابروی آن‌شوخ کم نمود — روزی بما گذشت که صد سال غم‌نمود
۳۵۹۵ درسینه تخم مهرچه حاصل دهد که‌بخت — از زخم ناخنم همه داس ستم‌نمود
جان بخشدت سگم‌چو قدم بر سرم نهد — مارا سگ تو هم قدم وهم کرم‌نمود
تا یافتیم پایهٔ معراج نیستی — راه هزار ساله بما یك قدم‌نمود
عشق تو بسته بود ره از شش‌جهت‌بخلق — هجرت دلیل ما شد و راه عدم‌نمود
گر راه‌کعبه بر دگران میزند صنم — **اهلی** دلش بکعبه دل آن صنم‌نمود

۵۸٤

۳۶۰۰ بقرار یك نظر دل زتوچون کنار گیرد — تومگر بجان در آئی که کسی‌قرار گیرد
توچنین‌بخون عاشق‌چومی شبانه نوشی — بصباح حشر ترسم که تراخمار گیرد
بکشی به‌جورم‌آنگه بکشی بدارعبرت — بتوهر که عشق ورزد زمن اعتبار گیرد

توبلطف آب خضری من اگرچه تشنه سوزم نـزنم نفس مبادا که دلت غبار گیرد
مژه را گشاد اهلی ندهد بگریه لیکن چکند که سیل خون راسر ره بخار گیرد

۵۸۵

شام غم دل خستگانرا بی تو جان بر لب رسد تیره گردد روز بیماران چو وقت شب رسد ۳۶۰۵
ازتب غم چون نگریم یانسوزم همچو شمع چون بمغز استخوانم آتش آن تب رسد
کی به چشم من رسد از خاك پایت سرمهٔی چشم میدارم که گردی ازسم مرکب رسد
یارمهمانست ساقی می بده کاین فرصتی است کی دگر درخانهٔ بخت من این کوکب رسد
من چه کارم باحدیث یوسف زندانی است بندهٔ آن سرو آزادم که ازمکتب رسد
زاهدا، می پیش صاحب مشرب است آب حیات جیف باشد آب حیوان گر به بیمشرب رسد ۳۶۱۰
ما کجا اهلی وصاف چشمهٔ نوش از کجا جرعهٔ جامی مگر زان شوخ شیرین لب رسد

۵۸۶

از دیده رفت و از دل پرخون نمیرود در دل چنان نشسته که بیرون نمیرود
پندم مده که گر همه عالم کنند سعی سودای لیلی از دل مجنون نمیرود
از آتش فراق دل عالمی بسوخت دود دلـی عجب که بگـردون نمیرود
از آب دیده مدعی ام منع میکند من عیب خود کنم که چراخون نمیرود ۳۶۱۵
اهلی، خموش باش که از عشق آن پری کار تو از فسانه و افسون نمیرود

۵۸۷

امید وصالت فرح جان حزین بود نومیـد شد آخر زتو امید نه این بود
با اهل نظر چرخ فلك برسر کین است امروز چنین نیست که تا بود چنین بود
در عشق تو رسوای جهان شد بملامت گر رند خرابات و گر گوشه نشین بود
تیغ تومرا بست لب از شکر و شکایت وز دردسر ماهمه مقصود همین بود ۳۶۲۰
در زیر زمین کار شهیدان محبت زاریست همان گونه که در روی زمین بود
المنة لله که کس از راز من وتو آگاه نشد گر همه جبریل امین بود
محروم شد از صید وصـالت دل اهلی مسکـین چکند چشم حسودش بکمین بود

۵۸۸

عمرم بآه و ناله و فریاد می رود — عمر عزیز من همه برباد میرود

۳۶۲۵ شیرین نماند وشوری خسرو که ظلم کرد — روز قیامت از دل فرهاد میرود

در هر قدم هزار گرفتار در رهند — وان سرو ناز از همه آزاد میرود

غم نیست گر به بستر مرگم زهجر او — در این غمم که مدعی‌ام شاد میرود

یادم کجا کند که اسیران درد او — چندان بود که درد من از یاد میرود

باسیل گریه خانه در آن کوی چون کنم؟ — کانجا هزار خانه ز بنیاد میرود

۳۶۳۰ **اهلی** که شد بآتش آه ازجهان برون — از جور دوست باعلم داد میرود

۵۸۹

ایکرده چشمت عالمی مست ازشراب نازخود — یك جرعه‌ئی برما فشان ازنرگس غمازخود

هرگزچه دانی حال من کزحسن و نازت چو نبود — چونکس ندیدی درجهان هرگز نکویی ازخود

ازبیم خوی ناز کت شبها که افغان میکنم — ازجنگ وغوغای سگان کم میکنم آوازخود

هرچند کز دود دلم هرموزبان حال شد — گرسوزم ازغیرت یکس هرگز نکویم رازخود

۳۶۳۵ ای طایر اقبال اگر برخاك **اهلی** بگذری — بنشین که مرغ روح او باز آید ازپروازخود

۵۹۰

کی سگت از استخوان من شکارمن شود — قرعه‌ئی می افکنم گر بخت یارمن شود

خاك من ای گریه ازراه سگان اوبشوی — ورنه دامن گیر آن پاکان غبارمن شود

من گنه کارم ندارم چشم رحمت از فلك — گر شود کاری زچشم اشکبار من شود

گرچه کس برروزگار من ندارد رحمتی — کس نمیخواهم بروز وروزگار من شود

۳۶۴۰ غم مخور **اهلی** که این آتش نماند زیر خاك — عاقبت سوز درون شمع مزار من شود

۵۹۱

نقد دلم چو غنچه به مستی زدست شد — دست و دلش گشاده شود هر که مست شد

تسلیم شو که جان به طپیدن نمیبرد — صیدی که درکمند بلا پای بست شد

تا آتش جمال تو مجلس فروز گشت — دیدم که سر بلندی صد شمع پست شد

امید رحم بیشتر از زخم داشتم — رحم این زمان چه سود که تیرت زشست شد

مرد افکن است عشق توزنهاردست گیر کز پافتاد **اهلی** و کارش ز دستشد ۳۶۴۵

۵۹۲

یارم بچوگان باختن چون رو بمیدان مینهد از هر که خواهد گوی سر گردن چه چوگان مینهد
چون غنچه دل پرداغ شد از خندهٔ آن نو گلم یك لطف ظاهر میکند صد داغ پنهان مینهد
ظلمی که چشمش میکند جای هزار افغان بود مهر خموشی بر لبم آن لعل خندان مینهد
هر چند چشم مست او استاد سحر و غمزه است بالای استادا برویش ازغمزه دکان مینهد
گردون که خون عاشقان بیمزد و بیمنت بریخت خوشباش کاخر خون ما مزدش بدامان مینهد ۳۶۵۰
ازچشم ساقی هر طرف مستان بخون غلطیده اند این فتنه ها خود میکند بر چرخ تاوان مینهد
اهلی چو یاد آمد مرا آهوی چشم آن پری مجنون صفت جان از تنم رو در بیابان مینهد

۵۹۳

افغان که درد ما بدوا کم نمی شود تا بیش میشود غم ما کم نمی شود
پاکیزه دل چو آینه ئی ای فرشته خوی زان است کز رخ توصفا کم نمی شود
آبش مگر زچشمهٔ خورشید داده اند سرو ترا که نشو و نما کم نمی شود ۳۶۵۵
ازحد مبر جفا که وفائی که بامن است از صد هزار جور و جفا کم نمی شود
تاخود میانهٔ گل و بلبل چه واقع است کامد شد نسیم صبا کم نمی شود
اهلی نماند [هیچ] ز شاهان جم نشان اما نشان اهل وفا کم نمی شود

۵۹۴

چو غنچه گرچه لبت مهر بردهان دارد ز غمزه نرگس شوخ توصد زبان دارد
زبسکه باد برد جان عاشقان زغمت نسیم کوی تو پیوسته بوی جان دارد ۳۶۶۰
کمال حسن کند اقتضای بد مهری گمان مبر که کسی یار مهربان دارد
بسینه دل که طپید از خیال غمزهٔ تو کبوتری است که شاهین هم آشیان دارد
بکوی عشق زیان هر که میکند سودست کسیکه سود طمع میکند زیان دارد
نعیم هر دوجهان کوثرست و آب حیات شهید عشق هم این دارد وهم آن دارد
بر آستان تو **اهلی** است سربلند اما اگر بعرش رسد سر بر آستان دارد ۳۶۶۵

۵۹۵

تامن ازمادر نزادم غم کجا زاییده شد | تا نمیرم آتش دوزخ نخواهد زنده شد
کی ببوی وصلت از بادهوا خواهد شکفت | غنچه دل کز نهال زندگی بر کنده شد
عیب من کرد آنکه حسنت پردهٔ جانش درید | پیش یوسف مدعی از دست خود شرمنده شد
تانیفتد پرتو خورشید همت بر یکی | سایه‌اش بر کس نخواهد چون هما فرخنده شد
۳۶۷۰ شد بدرویشی قبول بندگی اهلی ز دوست | نیکبخت اینجا کسی باشد که بی‌زر بنده شد

۵۹۶

چراغ چشم دل آن دلربا بر افروزد | که تا نگاه کنی از حیا بر افروزد
خوش است آتش مجنون و شان خرمن سوز | نه آتشی که زباد هوا بر افروزد
چو آفتاب وصالت نمی شود طالع | چراغ طالع ما از کجا بر افروزد
رخش زدیدنم آن آفتاب دل افروخت | چو آشنا نگرد آشنا بر افروزد
۳۶۷۵ فلك چراغ دلم گر نمی کند روشن | به رغم آتش محنت چرا بر افروزد
زشمع بخت تو اهلی فروغ دل دورست | مگر ز غیب چراغی خدا بر افروزد

۵۹۷

باجان چو شد سرشته غم عشق چون رود | جان را برون کنم مگر این غم برون رود
هر عاقلی که شیفتهٔ روی و موی تست | آخر چو شمع بر سر داغ جنون رود
منعم مکن ز گریهٔ خون کز فراق تو | دردی برون زسینه به هر قطره خون رود
۳۶۸۰ توسن بعشوه تند مران از خدا بترس | زور تو چند بر سر مور زبون رود
ناصح برو که صبر و سکون کار عشق نیست | کار خرد بود که به صبر و سکون رود
گر کوهکن فرو نخورد گریه‌های خون | خوناب حسرت از جگر بیستون رود
اهلی چو لاله سینه بناخن چه بر شکافت | باور مکن که داغ تواش از درون رود

۵۹۸

بهر خونریز من از خواب صبوحی یار شد | ساقیا می ده که بخت خفته‌ام بیدار شد
۳۶۸۵ یوسف مصری یکی هم از خریداران تست | او نه بهر خود فروشی برسر بازار شد

کفر زلفت دردلم از بسکه قلاب افکند — خواهم آخر مو کشان در حلقهٔ زنارشد
کس چه میداند چه خون خورد آهوی مشکین نفس — تاگره های دل او نافهٔ تاتارشد
غمزهات گفتا طبیب درد بیماران منم — نرگس رعنا ز درد این سخن بیمارشد
منکه درخون میطپم با من که خواهد دوست گشت — هر که دیدا حوال من از دوستی بیزارشد
کار اهلی چند جان کندن بود از دست دل؟ — عاقبت چون کوهکن دستو دلش از کار شد ۳۶۹۰

۵۹۹

شانه میخواهم که دم زان کاکل پرخم زند — پرزبان تیزست ترسم عالمی برهم زند
چیست دانی نسبت آب خضر با لعل تو — مرده ئی کز روح بخشی بامسیحا دم زند
هر که چون پروانه پیش شمع رویش جان نباخت — بهتر آن باشد که لاف عشقبازی کم زند
آتش عشقت نگیرد در رقیب سك صفت — زانکه این برق بلا در خرمن آدم زند
من بغم شادم چو اهلی گو دلم خرم مباش — نیست عاشق هر که او لاف از دل خرم زند ۳۶۹۵

۶۰۰

عیب دلم کند آن کز دل خبر ندارد — یا درد دل نداند یا دل مگر ندارد
پنهان شدن پری را از حسن و ناز نبود — با آفتاب رویت تاب نظر ندارد
درلاله زار عالم یکدل نمیتوان یافت — کز داغ آرزویت خون درجگر ندارد
خون ریزی دو چشمت مارا چه باك باشد — طوفان اگر بر آید عاشق حذر ندارد
ازما بسنك طعنه ناصح چه فیض یابی — بگذار سنك و بگذر کاین نخل بر ندارد ۳۷۰۰
ای همنشین خبر کن کز جذبهٔ محبت — لیلی شدست مجنون مجنون خبر ندارد
از آفتاب وصلش هر ذره گشت ماهی — اهلی چه شد که مارا ازخاك بر ندارد

۶۰۱

عاشق چو مرغ بسمل پروای سر ندارد — درخون خویش رقصد وزسر خبر ندارد
بنگر بدان غزالی کز ما رمد بشوخی — نبود کسی که ازوی خون درجگر ندارد
ناصح مرا بکشتی از دردسر چه حاصل — خوشوقت مرده باری کاین دردسر ندارد ۳۷۰۵
مجنون چو سك مجاور بر آستان لیلی است — گر میزنند به سنگش جای دگر ندارد

اهلی زشوربختی دورست از آن شکرلب — باورمکن که طوطی میل شکر ندارد

۶۰۲

تا یوسفش چاکی چو گل در جیب پیراهن نشد — از نکهت پیراهنش چشم پدر روشن نشد
اول زرشك دوستی فرزند آدم کشته شد — تا تیغ غیرت سر نزد کس قابل کشتن نشد
۳۷۱۰ سروازسجود قامتت سجاده بر آب افکند — کاین طاعتش حاصل کسی بی پاکی دامن نشد
ننهاد گنج دوستی جز در دل ماعشق تو — آری فلك هم بی غرض با اهل دل دشمن نشد
پیدا نشد مغز طرب در استخوان هرگز مرا — تا مرهم پیکان او در استخوان من نشد
نگذاردم غیرت که دم چون غنچه از داغت زنم — زان آتش پنهان من بر هیچکس روشن نشد
از آه **اهلی** کس نشد واقف زچاك سینه اش — تا از درونش دود دل بیرون بصدروزن نشد

۶۰۳

۳۷۱۵ هر که فکر از برق آه عاشق مسکین کند — تکیه کی بر بیستون چون صورت شیرین کند
گر زناکامی بپای شمع خود پروانه سوخت — کام او این بس که شمعش گریه بربالین کند
کی دعا فریادرس گردد چو دشمن گشت دوست — گر دعا گوید مسیح و جبرئیل آمین کند
باز میخواهد که گردد مهربان باما ولی — چرخ بدمهر از حسد مشکل که ترك کین کند
راست میگوید که حدم نیست وصل اما چه شد — گر به پیغام دروغی خاطرم تسکین کند
۳۷۲۰ دعوی معجز کند همچون مسیحا شیخ شهر — گر حدیثی از لب او مرده را تلقین کند
وصف رخسار بتان ناز کتر از **اهلی** که کرد؟ — بلبلی باید که وصف لاله و نسرین کند

۶۰۴

خوش روزگار وصل که مارا دوئی نبود — تا روزگار بود بدین نیکوئی نبود
درجان من تو بودی و من در دل توهم — من در تومحو و با تو نشان توئی نبود
خوش آنکه بود داروی درد دل از وصال — زخم فراق و زحمت بی داروئی نبود
۳۷۲۵ بادام وار در تك یك پیرهن دو مغز — بودیم همچو یك تن و مارا دوئی نبود
بود از کمان بخت گشاد دل ضعیف — صید مراد دل بقوی بازوئی نبود
جادوی فتنه جوی دو چشم ترا نظر — پر فتنه با وجود چنان جادوئی نبود

پیونداز آن گسست که با زلف هندویت　　سر رشته وفا ز رگ هندوئی نبود
اهلی که‌صید آهوی‌چشمت بهر دمی‌است　　هر گزشکار کس‌بکمان ابروئی نبود

۶۰۵

خون‌شدجگراز خنده که آن رشك‌ملك دز　　تا چند توان بر جگر ریش نمك زد ۳۷۳۰
چنداز دل آلوده صفا خرج توان کرد　　آخر مس قلبم همه عالم به محك زد
دود دل من دامنت ای ماه بگیراد　　هر چند که از جور تو آتش بفلك زد
در عشق مجو وصل که ازهجر بسوزی　　هر کس که‌دوشش‌خواست‌درین‌نرد دویك زد
اهلی سفر از خانقهت هست مبارك　　چون پیر مغان نعرهٔ الله معك زد

۶۰۶

چو نافه‌تاجگرم‌غرق خون نخواهد شد　　خیال‌خال تو از دل برون نخواهد شد ۳۷۳۵
جفا بر اهل محبت زگردش فلك است　　فلك بطالع ما واژگون نخواهد شد
بروزگار شدم بت‌پرست و توبه زعشق　　بروزگار شود هم کنون نخواهد شد
مباد کز سر کویت روم وگر بروم　　بغیر بخت بدم رهنمون نخواهد شد
چولاله ظاهر حالم بجرعه‌ئی خوش کن　　اگر چه مرهم زخم درون نخواهد شد
اگر چه باد فنا بیستون ز جای برد　　غبار کوهکن از بیستون نخواهد شد ۳۷۴۰
به زخم هجر نهادیم همچو **اهلی** دل　　طمع ز وصل بریدیم چون نخواهد شد

۶۰۷

بر آستان حرم زاهدی که سر میزد　　شبش بمیکده دیدم دری دگر میزد
خوش آنکه دررہ خود روی چون زرم میدید　　ز نعل مرکب خود سکه‌ئی بزر میزد
شعاع شمع فلك پیش آتشین رویش　　به صد هزار زبان بانك الحذر میزد
خراب فتنه خال و خطش نه امروزم　　که‌دردل‌از ازل این تخم فتنه سر میزد ۳۷۴۵
زخار پای کشیدن از آن کشیدم دست　　که زخم سوزنم از طعنه بیشتر میزد
خوش آن‌طبیب که**اهلی**چومرهمی‌میجست　　هزار ناوکش از غمزه بر جگر میزد

۶۰۸

شوقی دگر امروز دلم سوی تو دارد | گویا کششی ازطرف موی تو دارد
دل‌میبردم سوی توپیداست که مرغم | آهنك کمانخانهٔ ابروی تو دارد
۳۷۵۰ از زندگیش دل چو صبا جز رمقی نیست | وین زندگی ازجان نه که‌ازبوی تو دارد
برخاك سر کوی تو خوابد بفراغت | عیشی‌عجب‌است‌اینکه‌سك‌کوی تو دارد
اهلی زپی مردنش اسباب مهیاست | بازآ که همین آرزوی روی تو دارد

۶۰۹

قاصد رسید و بوی خوشی باز میرسد | وین بوی خوش زیار سرافراز میرسد
ای از دو دیده دور چنان در دل منی | کز لب گشودنت بمن آواز میرسد
۳۷۵۵ من زنده ام ببوی تو کز زلف عنبرین | بوی خوشت زهند به شیراز میرسد
بازآ که گر تو باز نیائی ز اوج ناز | کی مرغ روح را بتو پرواز میرسد
بازآ که نیست صبرم و گرصبرهم بود | نـا گاه مرك خانه بر انداز میرسد
کی بو صبا زغنچه مکتوب ما برد | کاین راز سر بمهر به همراز میرسد
اهلی، ترا ز لعل لب‌آن مسیح دم | سحر سخن بپـایـهٔ اعجـاز میرسد

۶۱۰

۳۷۶۰ رخت که پیروجوان را بیك نظر سوزد | چه‌آتشی‌است ندانم که‌خشك‌وتر سوزد
حدیث نالهٔ من کآتشی جگر سوزست | تـرا بگوش نگیرد مـرا جگر سوزد
بوصل اگر قدری مرهم دلم کردی | بداغ هجر تو جانم صد آنقدر سوزد
دلاچو سوختی ازغم دگرچه می‌ترسی | زهستی توچه باقی است تا دگر سوزد
دوای داغ دلم صبر شد چه چاره کنم | که مرهم دلم از داغ بیشتر سوزد
۳۷۶۵ ببال خود که‌تواندپرید؟ سوی توشمع | که اول آتش شوق تو بال و پر سوزد
سخن درست بگویم، ستم بود **اهلی** | که‌طوطیی‌چومن‌ازحسرت شکر سوزد

۶۰۳

تا یار ز شوخی بکناری نشیند | دل در برما هم بقراری نشیند

در گوشهٔ میخانه بمستی دلم افتاد تا مست نیفتد بکناری ننشیند

گرخاك شودچون من آلوده جهانی بر دامن پاك تــو غباری ننشیند

ایکاش چونایی ندهی وعده که عاشق در خون همه دم بهرتو باری ننشیند ۳۷۷۰

گرخارغمم رخنه بجان کردغمی نیست امید که در پای تو خاری ننشیند

با کار جهان **اهلی** دیوانه چکارش سودا زده هر کز پی کاری ننشیند

۶۱۲

گر چه کار دلم ازصبر بسامان نشود هم‌صبوری که کس ازصبر پشیمان نشود

جان ثابت قدم آنست کـه در راه وفا خاك ره گردد و یکذره پریشان نشود

آنکه صد سال پرستنده بود لعبت چین کافرم گر بهوای تو مسلمان نشود ۳۷۷۵

تا تو راهی ننهی پیش من ایکعبهٔ وصل مشکل کارمن از سعی خود آسان نشود

اهلی آسوده زنومیدی خودباش که‌عشق کیمیائی است که بی‌مایهٔ حرمان نشود

۶۱۳

منت قتل از رقیبم باز می‌باید کشید بخت بدبین کزاجل هم ناز میباید کشید

شمع‌من‌چون‌نیست غیرازسوختن‌انجام وصل دامن از وصل توهم زآغاز میباید کشید

یا سر خود درره دلدار میباید نهاد یاقدم از راه یاری باز میبایدکشید ۳۷۸۰

چشم اوتایك نظر برحال مسکینان کند صد جفا زان نرگس غماز میباید کشید

بخت‌اگر یارست‌**اهلی** غم نگردد گرددل بار غم از طالع نا ساز میباید کشید

۶۱۴

باز از فریب وعده دلم را شکیب داد صد بارش آزمودم و بازم فریب داد

زیب جمال او نه که مشاطه داده است خورشید را که زینت وآئین وزیب داد؟

دررشك آن سرم که بفتراك خویش بست کو را هزار بوسه به ران و رکیب داد ۳۷۸۵

بخت ازلبش دهد همه را بیحساب بخش مارا که نیست وعده بروز حسیب داد

شادم بوصل‌وهجر که کشتی بخت[1] هم در مــوج عشق تن بفراز و نشیب داد

---

۱ ــ کشتی چرخ (ك ، مج)

من خودسگ که‌ام که بر آن کوی بگذرم جائی که شیر را سگ کویش نهیب داد
از خنده گر نداد شکیب دل آن پری **اهلی** ز گریه داد دل آن ناشکیب داد

٦١٥

۳۷۹۰ دل ز جور فلك بجان آمد بفلك بر نمـی توان آمد
تا حدیثت شنید عیسي دل بزمین باز از آسمان آمد
هر کجا جرعهٔ تو ریخت بخاك مرده را آب در دهان آمد.
زان دهان میرسم بکام آخر اینم از غیب بر زبان آمد
قصه از حد گذشت وکار ازصبر **اهلی** القصه در فغان آمد

٦١٦

۳۷۹۵ تهیست کشتی می‌عمراز آن بغم گذرد بیار باده که کشتی بخشك کم گذرد
در آتشی که منم همدمی کجا یابم مگر صبا بمن از غایت کرم گذرد
وفا زتنگ دهانان مجوکه اینمعنی حکایتی است که در عالم عدم گذرد
دلا، به نیك و بد دهر صبر کن کاخر غم حبیب وجفای رقیب هم گذرد
قدم زعالم هستی برون زدی **اهلی** کجاست مرد رهی کز تویکقدم گذرد

٦١٧

۳۸۰۰ گشتیم پیر ویار همان نوجوان که بود مردیم و آرزوی دل ما همان کـه بود
ای سرو، نرگس تومرا کشت یاقدت ؟ بهر خدا که راست بگو آنچنان که بود
کس در زمان حسن وفا از بتان ندید تنهادرین‌زمان‌نه که درهر زمان که بود
تن خاك گشت و باد بهر گوشه میبرد سر همچنان فتادهٔ آن آستان که بود
پنداشتم که زنده بجانم چو یار رفت معلوم‌شد که‌یار که‌بودست‌وجان که بود
۳۸۰۵ مارا نمانده‌است بجز مشتی استخوان پیش سگت بتحفه کشیدیم آن که بود
کردند دیگران به زبان‌کارخوددرست **اهلی**همان‌شکسته دل بی‌زبان که بود

٦١٨

هر گرد بلائی که خدا خواسته‌باشد چون بنگرم‌از کوی‌تو برخاسته باشد
مجلس بتو نازدکه تو آرایش بزمی هرجا که تو باشي بتو آراسته باشد

یکروز اگر روی تو خورشید به‌بیند روزی‌دگرش‌چهره چومه‌کاسته باشد
با اطلس شاهی نتوانیم که رقصیم ما راکه کهن خرقه پیراسته باشد ۳۸۱۰
اهلی نه‌بسعی‌است مرادازدل معشوق باشد که مراد تو خدا خواسته باشد

۶۱۹

کس‌چون غم زلیخا یوسف ندیده داند؟ دست بریده حالش دست بریده داند
خسرو ندیده حرمان کی‌ذوق‌وصل‌یابد قدر لبان شیرین تلخی چشیده داند
کی مرهم وصالی بخشد به سینه ریشان مستی که چاك سینه جیب دریده داند
نا آشنای من کو نا دیده کرد دیده گر بشنود فغانم هم ناشنیده داند ۳۸۱۵
گستاخ پا نهادن نتوان بخاك کویت کاین خاك راه **اهلی** نور دودیده داند

۶۲۰

مرا زهجر بهشتی رخی بجان دارد چنین بهشت خوشی دوزخی چنان دارد
درآبه‌گلشن و بازار سرکشان بشکن که سرو ناز بسی سر برآسمان دارد
از آن‌ملاحت‌وخوبی‌چویوسفش‌رنك‌است پری چه حسن‌فروشد چه حدآن دارد
شهید تیر ترا گرچه نی دمید از گل هنوز از آن مژه صد تیردر کمان دارد ۳۸۲۰
جراحت‌من‌ومجنون کسی‌زهم نشناخت که زخم تیر بتان جمله یك‌نشان دارد
نگفته سوز دلم جمله خلق میدانند تو گفتی آتش سودای ما زبان دارد
اگرچه هرك‌**اهلی**زعشق جانی یافت یکی‌برون نبرد گر هزار جان دارد

۶۲۱

گرچه باروی نکو خوی نکو می‌باید عاشقان را ز بتان تندی خو می‌باید
چند کوشیم و نبخشد لب او آب حیات کوشش ماچکند بخشش ازاو می‌باید ۳۸۲۵
نه که‌هرسروقدی دل برد ازدست کسی سرو سیمین بدنی غالیه مو می‌باید
گوشه چشم‌من‌ای سروسهی مایل‌توست منزل سروسهی بر لب جو می‌باید
تاتو در معرکه‌ئی درپی چوگان بازی سرما درپی چوگانت چو گو می‌باید
احتراز تو زمن چیست بگفتار رقیب احتراز از سخن بیهده گو می‌باید

۳۸۳۰ **اهلی** از لعل تو گر میطلبد آب حیات تابود زنده چو خضرش تك وپومی بایِد

۶۲۲

جان به فکرجهان نمی ارزد این‌جهان هم به آن نمی ارزد

بر زمین یکزمان چو دلتنگی بـه زمین و زمان نمی ارزد

سود عالم زیان عاقبت است هیچ سود این زیان نمی ارزد

صحبت‌باغ‌اگرچه روح‌افزاست منت بـاغـبان نمی ارزد

۳۸۳۵ پیش ما عاشقان نا پروا زندگی رایگـان نمی ارزد

ذوق مستی و می پرستی هم طعنه نا کسان نمی ارزد

اهلی از کس‌مخواه مرهم دل که به زخم زبان نمی ارزد

۶۲۲

از تماشای تو کس منع دل ما نکند صورت خوب که‌بیند؟ که تماشا نکند

پیش ما دار فنا مرتبهٔ معراج است جز شهید غمت این مرتبه پیدا نکند

۳۸٤۰ پرمکن‌عیب‌سیه‌روئی‌خورشید پرست که ترا غیرت این‌آینه رسوا نکند

باوجود تو بمحراب کسی سر چه‌نهد جای آنست که سرپیش توبالا نکند

شمع رخسارتودر سوختن‌خسته‌دلان آفتابی است که یکذره محابا نکند

درصوفی بگشایند بآن شرط ولی که در عربده بر دردکشان وا نکند

باده **اهلی** بکسی پیر خرابات دهد که بنوشد می و بنشیند وغوغا نکند

۶۲۳

۳۸٤۵ گر صد هزار رنج وتعب باغبان بـرد گل چون شکفت باد صبا ازمیان برد

آب بقا مجوی که ظلمات روزگار مشکل که خضرهم‌بگذارد که‌جان برد

برسنك اگر کنیم‌نشان‌نام خودچه‌سود ما را که سیل حادثه نام و نشان برد

عمری‌بخون‌دیده چه پروردم آن‌غزال؟ کزچنگ من زمانه چنان رایگان برد

اهلی تو را که قبله دو باشد نماز تو شرمنده آن فرشته که برآسمان برد

۶۲۴

۳۸۵۰ بی‌توچوشمع کرده‌ام گریه‌وخنده کارخود خنده بروز دل کنم گریه بروزگارخود

ای چو غزال مشکبو صید تو صد هزار دل	من چه سگم که آهوئی چون تو کنم شکار خود
در دل پرغبار من گر گذری بهل که من	پاك كنم زدود دل سینهٔ بی قرار خود
بی تو بهیچ صحبتی نیست سکون دل مرا	هم تو بگو که چون کنم با دل بی قرار خود
اهلی اگرچه سالها داشت امید وصل تو	شاد ندید یکنفس جان امیدوار خود

۶۲۵

جام وصلت بکف کج نظران نتوان دید	چشم خوددر کف دست دگران نتوان دید ۳۸۵۵
کامم این بس که نگاهی کنمت در گذری	بیش ازین کام ز عمر گذران نتوان دید
از رقیبان مشنو لاف خریداری خود	کاین بصارت زچنین بی بصران نتوان دید
گنج مهری که بر اولاله صفت مهر وفاست	جز بویرانهٔ خونین جگران نتوان دید
خبر از سوز محبت دل پروانه دهد	جز دل افسردگی از بی خبران نتوان دید
سر این نکته که شد آب حیات آن لب لعل	تا نکردند گل کوزه گران نتوان دید ۳۸۶۰
عیب یعقوب مکن کانچه زیوسف او یافت	بخدا کز رخ دیگر پسران نتوان دید
خضر اگر ز آب بقا سیر شود نیست عجب	سیری اما زلب سیمبران نتوان دید
اهلی آن شیوه که دل می برد از اهل نظر	جز بچشم دل صاحب نظران نتوان دید

۶۲۶

جز در حرم کوی تو دل خانه نگیرد	مرغ دل ما انس به بیگانه نگیرد
من عاشقم از مـی زدنم عیب نشاید	صاحب خرد این نکته بدیوانه نگیرد ۳۸۶۵
از دانه اشکی که فشانم بسوی صید	کس مرغ بهشتی بچنین دانه نگیرد
درعشق بتان شرح بلا غایت خامی است	دل سوخته هنگامه بر افسانه نگیرد
هر کس که چشد چاشنی درد محبت	درمـان نبود تازه میخانه نگیرد
از پرتو خورشید فلك بیش برد فیض	درویش اگر رخنهٔ ویرانه نگیرد
اهلی اگر آن شمع بپروانه زد آتش	باشد که در او آتش پروانه نگیرد ۳۸۷۰

۶۲۷

دودیده دررہ آن مه که کی سواره در آید	کجا بطالع من هر گز این ستاره بر آید

اگر براه امیدش هزار سال نشینم هزار ساله مرادم بیك نظاره برآید
وگرچه‌دردل‌من‌دوزخی‌است‌زآتش‌عشق بسوزم ونگذارم که یك شراره برآید
زبسکه سینه خراشم ز خار خار فراقش به ناخنم چوگل ازتن هزارپاره برآید
زمین معرکه پیدا نمی شود ز حریفان مگر که ماه من ازگوشه‌ئی‌سواره‌برآید
۳۸۷۵ دل رقیب ندارد فروغ نور محبت چگونه‌آتش‌موسی زسنگ خاره برآید
مترس‌**اهلی** از افغان شیخ ویارب صوفی مهل که نالهٔ رند شرابخواره برآید

۶۲۸

مستی وگر فرشته زلعل تو بو برد دندان بدین رطب که توداری فروبرد
دردورچشم مست تو ایشوخ، شیخ شهر گردن نهادکز پی رندان سبو برد
چشم‌توجادوئی‌است که هاروت‌رابسحر از جوی تشنه آرد و بازش بجو برد
۳۸۸۰ نام پری ز شوق توگه گاه می برم کس‌را چه حدکه نام توای‌تندخوبرد
پیشت نهاد پنجهٔ خورشید پشت دست با آنکه حسنش از همه‌آفاق گو برد
سودی نداشت گریه که برروی زردمن رنگی نریختی که کس ازشستشو برد
چون‌میرم‌ازغمش‌بمسیحم‌چه‌حاجت‌است **اهلی** همین بسم که کسی نام اوبرد

۶۲۹

حدیث ما و تو هر بوالهوس نمیداند زبان عاشق و معشوق کس نمیداند
۳۸۸۵ من از حدیث تو مستم رقیب ازشکرت سخن سرائی طوطی مگس نمیداند
دل ترا چه غم ازمن که مرغ آزادست بلای عشق وجفای قفس نمیداند
چنان گرفت دلم بی تو خو به تنهائی که غیر نالهٔ خود همنفس نمیداند
گذشت ناله **اهلی** زعرش رحمی کن که جز وصال تو فریاد رس‌نمیداند

۶۳۰

هرکس که‌طاق ابروی اوسجده گه کند رویش ز قبله گردد اگر رو به مه کند
۳۸۹۰ آن‌بت‌کسی که منکرمن ازنگاه اوست دین و دلش زدست برد تا نگه کند
گر شد گناه سجدهٔ همچون تو آدمی حقا که گر فرشته بود این گنه کند

چشمت سواد دیدهٔ ما ساخت توتیا اینها بود که خانهٔ مردم سیه کند
بوسی طمع کند بکنایت زلعل تو اهلی که چون لبان تو را دید وه کند

۶۴۱

حسن کس ازدلم آن شکل وشمایل نبرد مرهم درد توام وصل کس از دل نبرد
هیچ دل جان نبرد از غم عشق تو برون هیچکس کشتی ازین ورطه بساحل نبرد ۳۸۹۵
دل هر کس که قبول تو نشد مقبل نیست حسن مقبول تو غیر ازدل قابل نبرد
عشرت همنفسان نالهٔ من ماتم کرد هیچ عاقل من دیوانه به محفل نبرد
بار در کعبه دل یافت بخدمت اهلی هر که خدمت نکند بار بمنزل نبرد

۶۴۲

بر شمع فلك حسنت آن لحظه که ناز آرد از جلوه گه نازش باخاك نیاز آرد
گر طایر قدسی را برخال تو چشم افتد از سیر حقیقت رو در دام مجاز آرد ۳۹۰۰
جانبخش لبی داری کاندم که سخن گوید از وادی خاموشی صد گمشده باز آرد
ای ظالم کافر دل وی کافر ظالم خو داغ تو مرا تا کی درسوز و گداز آرد
هرچند زناز آن مه آزرده کند دلها اهلی تو نیاز آور شاید که بناز آرد[1]

۶۴۳

گرچه اشك من خبر ازبیگناهی میدهد چشم او فتوی بخون از دل سیاهی میدهد
دل گواهی میدهد کان غمزه ریزد خون من کی برم جان از کفش چون دل گواهی میدهد ۳۹۰۵
مزدشب بیداری بلبل نگر کش هرسحر گل بدست خود شراب صبحگاهی میدهد
خضرا گر بخشش کند یکجرعه بخشد تشنه را وقت ساقی خوش که می چندانکه خواهی میدهد
هر که در بحر غم از بی لنگری طوفان کند کشتی دل را بگرداب تباهی میدهد
اهلی ازسنگین دلی آن بت نبخشد کام کس کام ما گر میدهد لطف الهی میدهد

۶۴۴

در ره دوست که باشد؟ که جفائی نکشد کیست کز رهگذر عمر بلائی نکشد ۳۹۱۰
کی گشاید دل من تازمیان چو توئی نگشاید کمر و بند قبائی نکشد

---

[1] ـ کذا ، ودر نسخه مج [اهلی تو بناز اورا شاید که نیاز آرد] .

تشنهٔ وصل توای چشمهٔ خضریم ولی تا نصیبی نبود کار بجائی نکشد
ایکه آسوده دلی بر دل ما نیش مزن که جفائی نکند کس که سزائی نکشد
اهلی گمشده در راه تو ای کعبهٔ دل چکند گر نزند گامی و پائی نکشد

۶۳۵

۳۹۱۵ مرا دردی است کز درمان کسی تسکین نخواهد شد طبیبم تا نخواهد کشتن از بالین نخواهد شد
مرا بی باده چون ساغر کسی در خنده چون آرد شراب تلخ اگر نبود لبم شیرین نخواهد شد
اگر بخت اینچنین یاری دهد یار آنچنان باشد کسی غیر از اجل یار من مسکین نخواهد شد
چنین بدخو که من دیدم که گردد شاد از او روزی که روز دیگر از خوی بدش غمگین نخواهد شد
زاشك و آه خود **اهلی** گرفتم رخنه‌ئی در سنگ باینها رخنه‌ئی در آن دل سنگین نخواهد شد

۶۳۶

۳۹۲۰ گر کشد گاهی عنان از ناز و میل ما کند تو سن نازش ز خوبی با ز تندیها کند
قطره‌ئی از اشك خود در ساغرش خواهم فکند باشد این تخم محبت در دل او جا کند
جلوه طاووس حسنش صید شاهان میکند من که درویشم بسوی من کجا پروا کند
با چنین حسن و ملاحت وه چه خوش میزیبدش گوشهٔ چشمی که سوی ما باستغنا کند
چون نسازد با غمش **اهلی** که گر گردد ملك همچو او حوری پریوش از کجا پیدا کند

۶۳۷

۳۹۲۵ به هر ناجنس چون طوطی دل ما کی سخن دارد کسی همرنك ما باید که ما را در سخن آرد
غیور است آنشه خوبان و غیر اینجا نمی گنجد کسی گیرد عنان او که دست از خویش بگذارد
بغیر از عشق خونخوارت کسی غمخوار ما نبود سر مجنون بغیر از ناخن شیران که میخارد ؟
رسید آن جنگجو مست و عرق میبارد از عارض دلا در گوشه‌ئی بنشین که هر سو فتنه می بارد
دل ما خرمن عشق است و ما خود خوشه‌چین **اهلی** چه غم داریم اگر ما را بیك جو خواجه نشمارد

۶۳۸

۳۹۳۰ لبت از روزه چرا خشك چو عناب شود لعل سیراب توحیف است که بی آب شود
آفتابا بگشا روزه چو بی تاب شوی حیف از چشمهٔ خورشید که بی تاب شود
گلی از وصل تو چینم مگر آندم که تو را نرگس مست صبوحی زده در خواب شود

چون شکارت نشود ماهی دل بلکه کباب — چون بر آن آتش رخ موی تو قلاب شود

خون من ریخت رقیب تو و نگذاشت بمرك — گرك از آن نیست که موصوف بقصاب شود

سیم اشك اینهمه میریزم و حیرت دارم — که بخاك سر کویت همه سیماب شود ۳۹۳۵

بردر میکده آن به که نشیند **اهلی** — تا بکی معتکف گوشهٔ محراب شود

۶۳۹

بامن رقیب دون کسی از همدمی نشد — خود را خراب کردم و او آدمی نشد

از جان گسستم و نگسستم ز عهد تو — هرگز بنای عهد بدین محکمی نشد

شادی دهر اگر چه نیرزد بغم ولی — کس در زمانه شاد هم از بیغمی نشد

ای پیر میفروش گدای توام که کس — محروم از در تو به بیدرهمی نشد ۳۹۴۰

بوی نشاط بر دل **اهلی** نمیوزد — گوئی نصیب اهل دلان خرمی نشد

۶۴۰

ای شاه حسن آنکه ترا تخت و تاج داد — ما را بگوشهٔ نظری احتیاج داد

جام جم از حقیقت لعلت خبر نداشت — عشقم نشان بجوهر جام زجاج داد

جانم نماند هیچ تودانی و تن دگر — تا کی توانم از ده ویران خراج داد

من خسته حریصم و جویم شراب وصل — دلبر طبیب حاذق و صبرم علاج داد ۳۹۴۵

ساقی بیا که رونق ازین بزم رفته بود — **اهلی** دگر بگوهر نظمش رواج داد

۶۴۱

چون غنچه بیدل تنگیی کسر البی خندان نشد — یوسف عزیز مصر هم بی خواری زندان نشد

چندانکه دیدم ای پری جور ترا نامردمم — گر درد لم از جور تو مهر تو صد چندان نشد

دور از تو بودم تنگدل تا نامدی سویم دگر — چو نغنچه ام نگشود دل چون گل لبم خندان نشد

دیوانه باشد عاقلی کو پند مجنون میدهد — درمان درد عاشقان پند خردمندان نشد ۳۹۵۰

ازعشق و مستی زاهدان **اهلی** اگر منعم کنند — من رند عاشق پیشه ام کس مانع رندان نشد

۶۴۲

گر دردخسته ئی را درمان دهی چه باشد؟ — کارشکسته ئی را سامان دهی چه باشد؟

جائی که بیدلان را در کار تو زیان شد | گر تو به نیم خنده تاوان دهی چه باشد ؟
چشم توکار ما را سازد بیك کرشمه | گر اینقدر تو مارا فرمان دهی چه باشد ؟
۳۹۵۵ لب تشنهٔ امیدیم ای ابر رحمت از تو | کشت امید مارا باران دهی چه باشد ؟
آنجا که با حریفان می نوشی آشکارا | گر جرعهٔی به **اهلی** پنهان دهی چه باشد ؟

۶۴۳

در کوی بتان جز بفقیری نتوان بود | با نوش لبان از سر سیری نتوان بود
در بحر بلا غرقه توان بود به امید | لیکن تو اگر دست نگیری نتوان بود
خورشید وشم درهٔ خود خوان که از این بیش | در چشم حریفان بحقیری نتوان بود
۳۹۶۰ گیرم به عزیزی رسم از وصل چو یوسف | در هجر تو عمری به اسیری نتوان بود
اهلی سر خدمت مکش از بندگی عشق | در روز جوانی که به پیری نتوان بود

۶۴۴

ز تاب آتش غم سینه چاك خواهم شد | بیار باده و گر نه هلاك خواهم شد
اگر چه شکرت آلوده نیست ای ساقی | چو لب نمی نهی اندیشه ناك خواهم شد
سرم که خاك رهت نیست بهر خدمت توست | و گرنه عاقبة الامر خاك خواهم شد
۳۹۶۵ کنون که پرده ز زنار من بر افکندی | بسجده پیش تو بی ترس و باك خواهم شد
کجا به میکده تر دامنی کنم **اهلی** | که پاك آمدم اینجا و پاك خواهم شد

۶۴۵

نسیم باد بهارم بهوش می آرد | نوای فاخته خونم بجوش می آرد
گل امید نخواهد شکفت دل خوشدار | که این پیام بگوشم سروش می آرد
خجل زموی سفیدم که موکشان بازم | زخانقه بدر میفروش می آرد
۳۹۷۰ صبا حدیث تو میگفت و بلبل افغان کرد | خراش این سخنم در خروش می آرد
حریف عربده جو را بکوی دوست فرست | که عشق بازش از آنجا خموش می آرد
مرید پیر مغانم که محتسب پیشش | سبوی درد کشان را بدوش می آرد
مهی که می خورد و چنك زهره گوش کند | کجا حکایت **اهلی** بگوش می آرد

٦۴٦

رقیب از رشك من هر لحظه در دل خارها دارد	که آن یوسف رخ از شوخی بمن آزارها دارد
مرا چون دید بنماید بغیروز زیر لب خندد	من از آن خنده میبابم که بامن کارها دارد ۳۹۷۵
بهر جائیکه بنشیند چو خیزد دامن افشاند	که میداند زمژگانم بدامن خارها دارد
نگویم با پری ماند پریرا من کجادیدم	همی بینم که نقشی بر در و دیوارها دارد
سك کوی بتان باشد خورد سنك جفا **اهلی**	نه از بیگانه بلك از خویشتن آزارها دارد

٦۴٧

سایه کی بر خاك من آن سرو چالاك افکند	شمع از آن نبود که هر گز سایه بر خاك افکند
من که در عمری زدلتنگی ندارم خنده‌ئی	عاقبت چون پسته این غم بر دل چاك افکند ۳۹۸۰
تا بکی گرد رهت باد از جبین من برد	کی بود کاین توتیا در چشم نمناك افکند
دوزخی گردد هر آن منزل که من منزل کنم	بسکه آهم آتشی در خار و خاشاك افکند
باچنین آه جگرسوزی که **اهلی** میکشد	گر نیابد کام خود آتش بافلاك افکند

٦۴٨

من که بیهوشم از او مست شرابم مکنید	مکنید ازلب اویاد وخرابم مکنید
یاد او در سرمن بیشترم می سوزد	سوختم آخر از این بیش کبابم مکنید ۳۹۷۵
باری از یاری غیرش بمن ای همنفسان	مدهید آگهی و دیده پرآبم مکنید
چند سوزد جگرم یاد بهشتی صفتی	دوزخی دارم ازین بیش عذابم مکنید
بخیال رخ آن شوخ چو **اهلی** امشب	دیده خوابم نفسی پشت زخوابم مکنید

٦۴٩

من مجنون نمی‌یابم کسی محرم بحال خود	بیار آیینه تا گویم حکایت بامثال خود
خیالت اینکه بامن باشی وازدیگران پنهان	مگر در سینهٔ چاکم در آئی چون خیال خود ۳۹۹۰
چنان بی‌طالع ازیارم که فالی هما گر گیرم	فروشویم باشك نا امیدی نقش فال خود
من خونین جگر راسوخت گوئی کوکب طالع	که همچون نافه دور افتادم از مشکین غزال خود
چو **اهلی** بر سر راهش مدام آیم که تا باری	سلامی گویم وهر گز نمی‌یابم مجال خود

٦۵٠

گرچه بر ما روزگار تیره مشکل می‌رود　　چون ترا دیدیم درد عالم از دل میرود

۳۹۹۵ کعبه معنی دری دارد زمحراب مجاز　　هر که این دریافت بی‌زحمت بمنزل میرود

دیدن گلزار رویت میدهد دلرا صفا　　تیره‌بخت آنکس کزین گلزار غافل میرود

من که میگردد سرم از جلوهٔ رفتار او　　هر کجا می‌بینم آن شکل و شمایل میرود

اهلی از آن‌روی چون آیینه‌جان‌یابد ولی　　میشود بی‌جان چو بازش از مقابل میرود

٦۵۱

درخواب گنج وصلت جان خراب بیند　　مفلس خراب گنج است اما بخواب بیند

٤٠٠٠ هر گه که مست آیی از بزم غیر بیرون　　عاشق زداغ غیرت خود را کباب بیند

آنرا که ساقیی تو لب تشنه بایدش مرد　　گر گرد خود ز گریه صد جوی آب بیند

صاحب‌نظر چو یابی بی‌بر رخ چه پرده‌پوشی　　کو آفتاب رویت از صد حجاب بیند

بیند سزای خود را هم در کنار در دم　　گر بی‌تو چشم گریان در آفتاب بیند

بیدار بخت‌مستی کز خواب سر برآرد　　واندر نظر چو نرگس جام شراب بیند

٤٠٠۵ شیرین لبا، به **اهلی** لطفی نمای یکره　　تا کی زنوش لعلت زهر عتاب بیند

٦۵۲

تا عشق از آن ماشد بخت ازجهان برافتاد　　تا ملک حسن ازاوشد مهر ازمیان برافتاد

حسنش که بود پنهان برقع فکند ناگه　　شور از جهان برآمد عشق نهان برافتاد

تا خانه کرد آن مه در کوچهٔ خرابات　　بس خانمان فروشند بس خاندان برافتاد[1]

باران عشق آمد پایم بگل فروشد　　سیل بلا برآمد بنیاد جان برافتاد

٤٠١٠ از نام ما نشانی در خاطر که ماند؟　　ما را که همچو **اهلی** نام و نشان برافتاد

٦۵۳

صید دست‌آموزم وقدرم نمیدانی چه سود　　میزنی سنگم چه بگریزم پشیمانی چه سود

---

۱ ــ بس جانها برون شد بس خانمان برافتاد (ك)

اینزمان آیینه بی گردست بنما روی دل ورنه آنروزی که گردش گرد بنشانی چه سود
بر فقیران چون گشائی گوشهٔ چشم از کرم گر گره بر روزنی از چین پیشانی چه سود
منکه عمری سوده باشم چهره بر خاك رهت گر بدامن گردی از رویم بیفشانی چه سود
اهلی لب تشنه آنساعت که جان دور از تو داد جان من سرتاقدم گر آب حیوانی چه سود ٤٠١٥

٦٥٤

غم و فرح بمن می پرست میگذرد که دردوصاف جهان هرچه هست می گذرد
نه آنچنان گذرد عیش ما که میخواهیم ولی بهمت رندان مست می گذرد
چو بخت نیست به شیرین کجارسد فرهاد درین معامله کی زوردست می گذرد
دلم چو غنچه ازان گل چه طرف بربندد که چون نسیم بقصد شکست می گذرد
عجب که خانهٔ عاشق نیفتد از بنیاد که سیل گریه‌اش از پای بست می گذرد ٤٠٢٠
نشسته‌ئی بدر صبر تا به کی **اهلی** بپای خیز که کار از نشست می گذرد

٦٥٥

کس از فراق تو عیش وفراغ را چکند می طرب چه خورد گشت باغ راچکند
کجا فراغ بود بی رخ تو عاشق را وگر فراغ بود هم فراغ راچکند
به نوبهار نشاط است باغ وصحرا خوش خزان رسیدهٔ غم باغ و راغ راچکند
دماغ کشتهٔ غم را بخور عود چه سود شهید غمزده عطر دماغ راچکند ٤٠٢٥
غبار غم بزبان گر نیاورد عاشق چو شمع در غم او سوز وداغ راچکند
زمهر روی تو **اهلی** چو شمع شب همه شب بسوز و گریه خوش است او فراغ راچکند

٦٥٦

نیشکر قامت من آنکه دل من دارد سبز تلخی است که شیرینی ازومی بارد
تاچه برمیدهد آخر غم آن سرو که دل روزگاری است که این تخم بلا میکارد
شکرین لعل لبش را سیه خط چو گرفت چون مگس عاشق مسکین پس سر میخارد ٤٠٣٠
آخر ای همنفسان کیست که ازراه کرم خاری از پای من سوخته بیرون آرد
باردل چند کشی **اهلی** ازین سنگدلان؟ باری از جان تواین بار خدا بردارد

۶۵۷

گویند که باغیری وین گرچه یقین باشد — میدانم و میگویم شاید نه چنین باشد
در پای تو از بختم امید بود مردن — این غایت امید است گر بخت برین باشد
۴۰۳۵ در کوی غم از مجنون پیشیم و تو پس دانی — این پیش و پسی ظاهر در روز پسین باشد
عشق تو نمی گنجد در جان و دل خرم — هر کس که ترا خواهد باید که حزین باشد
چون غمزهٔ چشم تو شد گوشه نشین اکنون — هر فتنه که برخیزد از گوشه نشین باشد
لعلت که به کوثر زد از خاتم خط مهری — گنج دو جهان او را در زیر نگین باشد
شد نکتهٔ غم **اهلی** سر دفتر عشق اول — یك نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

۶۵۸

۴۰۴۰ مرا صد خار از آن نو گل اگر در دل درون آید — اگر خاری رود بیرون ز چشم من برون آید
بزهر چشم و خون دل بما جامی دهد ساقی — چه شادی بخشد آن جامی که از وی بوی خون آید
ز زخم حسرت فرهادا گر کوه آگهی یابد — سزد کز چشمهٔ چشمش سرشك لاله گون آید
فسون بر من مدم زاهد که من دیوانهٔ عشقم — کجا با حال خود مجنون بتعویذ و فسون آید
در آن وادی که لیلی صورتان مجنون نشان جویند — اگر عاقل بود **اهلی** بزنجیر جنون آید

۶۵۹

۴۰۴۵ با همه شاد و ملول از من بیچاره شود — بیم آنست کزین غصه دلم پاره شود
آنکه ناشسته لب از شیر چنین میکشدم — وای برجان من آنروز که میخواره شود
غم جان نیست مرا گر کشد از خوی بدم — جان فدایش غم از آنستکه خوکاره شود[1]
تا کی آن زلف سیه دل که پریشان بادا — عاشق سوخته را مانع نظاره شود
از گرفتاری **اهلی** چه ملول است ایکاش — یك اشارت کند از غمزه و آواره شود

۶۶۰

۴۰۵۰ هر که مفلس گشت رسوای خلایق میشود — آه از آن رسوائی دیگر که عاشق میشود
درزبان و دل خلافی نیست عاشق را چو شمع — عشق چون آمد زبان و دل موافق میشود

---

۱ - خونخواره شود (ك)

بگذر از عالم چو عیسی تا شود قدرت بلند — زانکه این کاریست کز ترك علایق میشود
دانهٔ تسبیح زاهد کی برد باز از رهم — مرغ چون باری بدام افتاد حاذق میشود
دامن پاك تو اهلی یافت از دامان پاك — دولت لایق نصیب مرد لایق میشود

٦٦١

اگر از غم تو صد جان به یکی نفس بر آید — نفسی نه از دهانت بمراد کس بر آید ٤٠٥٥
تو بکاکل پریشان نرسی ز هیچ راهی — که هزار دود آهت نه ز پیش و پس بر آید
بتو حال من که گوید؟ که بحضرت سلیمان — که دهد مجال کانجا سخن مگس بر آید
قفس تن من از بس که بمرغ جان بود تنگ — بپرد هزار فرسخ گر ازین قفس بر آید
هوس وصال دارم اگرم کشی چه باك است — چه غم از هلاك باشد اگر این هوس بر آید
تو گرم نه دل خراشی نکنم فغان و نالهٔ — به خراش زخمی افغان ز دل جرس بر آید
ببلند همتی جو بر شاخ وصل اهلی — که مراد از آن سهی قد نه بدسترس بر آید ٤٠٦٠

٦٦٢

یك بوسه هرگزم لب سیمین بری نداد — هرگز نهال عاشقی ما بری نداد
مادر خمار حسرت و پروانه گرم وصل — دولت بعاشقان تو بال و پری نداد
هر ساغرم که داد فلك گر چه زهر بود — تا خون نکرد در دل من دیگری نداد
زهر از کف تو همچو شکر میخورم که بخت — هرگز به طوطیی به ازین شکری نداد
از خشك و تر چه پیش تو آرم که طالعم — غیر از دهان خشکی و چشم تری نداد ٤٠٦٥
جز حسرت از نظاره یوسف زجان چه سود — مارا که بخت چون همه سیم و زری نداد
اهلی که مست وصل بتان بود عاقبت — مرد از خمار هجر و کسش ساغری نداد

٦٦٣

دوستان چون میرم آن خشت درم بالین کنید — وز لب جانبخش او حرفی مرا تلقین کنید
از شهیدان غم عشقم مرا در زیر خاك — بارخ پر خاك و خون و جامهٔ خونین کنید
چون شود سر مست میل قتل مسکینان کند — زینهار ای دوستان یاد من مسکین کنید ٤٠٧٠
مردم ایکافر دلان تلخی و تندی تا بکی — جان شیرین مرا گیرید و لب شیرین کنید

یارب آزاری نبیند همچو **اهلی** کس زعشق   خوش دعائی میکنم ایعاشقان آمین کنید

۶۶۴

لعلت به تلخ گوئی دل در خروش آرد   می تلخ و تند باید تا خون بجوش آرد
۴۰۷۵ ساقی زفکر وعقلم هوشی که بود کم شد   می ده که مستی می بازم بهوش آرد
در کوی میفروشان بی خانمان شدم من   باشد که رحم برمن هم میفروش آرد
گر شحنهٔ محبت مستان عشق گیرد   رسوا زخانه بیرون صد حرقه پوش آرد
گل زارخ توسوزد چون شمع رشتهٔ جان   گو لاله این فتیله بیرون ز گوش آرد
ساقی زلال کوثر چون وعده در بهشتست   می ده کزین تحمل کی درد نوش آرد
۴۰۸۰ **اهلی** چو مست میرد در کوی میفروشان   تاقصر حور عیش رضوان بدوش آرد

۶۶۵

دلم بریان وتن سوزان و آهم آتشین باشد   تو آتشپاره ئی دل در تو بستن اینچنین باشد
تو آن سر وی که سر بر آسمان داری زناز خود[1]   من آن خارم که در راه تو رویم بر زمین باشد
اگر دزدیده در روی تو میبینم مکن عیبم   ترا دزدیده خواهد دیدا گر روح الامین باشد
چو خواهی کشتنم روزی بفردا مفکن این فرصت   بکش ای عمر من ترسم که مرگم در کمین باشد
۴۰۸۵ گدای تست **اهلی** سر بهر یاری فرونارد   چو لیلی خرمنی باید که مجنون خوشه چین باشد

۶۶۶

گر نه ابروترش آن غمزهٔ خونریز کند   بر لب لعل تو دندان همه کس تیز کند
تا فلك دیدترا دست ز یوسف بگذاشت   باغبان تربیت گلبن نو خیز کند
نرگس مست تو گر رهزن مردم نشود   برمن گوشه نشین فتنه که انگیز کند؟
سخن تلخ به بیمار غمت لایق نیست   مگرش خندهٔ شیرین شکر آمیز کند
۴۰۹۰ **اهلی** از پرتو زنار نبیند کافر   آنچه بادین من آن زلف دلاویز کند

۶۶۷

گهی که برمنت از مرحمت نظر باشد   طپیدن دل ریشم زیاده تر باشد
بصد نشاط رسم سوی تو چو باز آیم   دلم طپان ولبم خشك و دیده تر باشد

---

۱ ـ زیار خود (ك)

بحالتی ز لبت دیده‌ام شکر خندی | که تا قیامتم آن شیوه در نظر باشد
ببوی زلف تومیرم که سازدم هشیار | گهی که بر من بیخود ترا گذر باشد
به مهر **اهلی** از آن گرم شد دلت آخر | که آه سوخته را عاقبت اثر باشد ۴۰۹۵

٦٦٨

مرا ازدوریت تا کی صبوری کار خواهد بود | اگر حال این بود کارم بسی دشوار خواهد بود
چنان باز است در راه توای خورشید چشم من | که تا صبح قیامت دیده‌ام بیدار خواهد بود
به بیماری کشید از هجر تو کارم تو خود دانی | که هر کو بی تو ماند لاجرم بیمار خواهد بود
بهار حسن گلرویان دو روزی بیشتر نبود | تو باید سرو من باشی کزین بسیار خواهد بود
بود خط غلامی نامهٔ **اهلی** بسوی تو | بحشرش خط آزادی همین طومار خواهد بود ٤١٠٠

٦٦٩

گر دلت آینهٔ صورت مقصود بود | هر چه مقصود تو باشد همه موجود بود
درمحبت غرضی گر بود آلوده دلی است | حیف باشد که محبت غرض آلود بود
دیر حاصل شود از نخل قدت میوهٔ دل | بقیامت هم اگر وعده کنی زود بود
مشکل این است که میسوزدم از دود درون | لعل نارسته خطت کاتش بی دود بود
نالهٔ مرغ ز گل خاصیت عشق بود | عاشق از دوست محال است که خشنود بود ٤١٠٥
دل بیدرد در این ره بچه کارت آید | بد بود **اهلی** اگر درغم بهبود بود

٦٧٠

سوار من که سر خصم خاك راهت باد | هوای معرکه داری خدا پناهت باد
بدان دو آهوی شیرافکنی که هست ترا | نگه بهر کـه کنی کشتهٔ نگاهت باد
چه حاجت است که تیغ تو صف شکن باشد | شکست صد سپه از شهپر کلاهت باد
چو آفتاب جهان دره پروری یارب | که سایبان بقا سایهٔ الهت باد ٤١١٠
بهر کجا که چو آب حیات خواهی شد | دعای **اهلی** لب تشنه خضرراهت باد

٦٧١

دیده گر جای توای چشمهٔ خورشید شود | خار در گلشن چشمم گل امید شود

گر لب لعل تو بخشد همه را آب حیات — همه کس همچو خضر زندهٔ جاوید شود
عکس رخسار تو ساقی، اگر افتد در می — جام می درنظر، آیینهٔ جمشید شود
۳۱۱۵ به رقیب ار کرم و رحمت خود عام کنی — نخل کام همه بی میوه تر از بید شود
جذبهٔ مهر اگر درهمه گیرد **اهلی** — چون مسیحا همه کس همدم خورشید شود

۶۷۲

از آن در دیده یعقوبش غم یوسف غبار آرد — که عشق آموختن پیرانه سر کوری ببار آرد
مکش ای مست ناز امروز ما زافکر فردا کن — که درد سر نیرزد مستیی کاخر خمار آرد
تو خود بگشا دری ای گل و گرنه باغبان هرگز — نمیخواهد که بوئی سوی ما باد بهار آرد
۴۱۲۰ بتلخی کوهکن در بیستون گر جان دهد آخر — بیابد جان شیرین باز اگر شیرین گذار آرد
تو خورشیدی و ما ذره حساب از ما چه بر گیری — که در جمع هواداران که ما را در شما آرد
زعشقت من وفا جستم نه خار از مدعی خوردن — چه دانستم که تخم مهر کشتن خار بار آرد
چو **اهلی** بلبل باغ توام خوارم مکن ای گل — که نارد این چمن مرغی چو من گر صد هزار آرد

۶۷۳

به پیری چو نجوانان تا کیم دل مست می باشد — جوانی تا به پیری پیری آخر تا بکی باشد
۴۱۲۵ سخن با کس نمیگویم نفس از من نمی خیزد — مگر در مجلس جمعی که آنجا ذکر وی باشد
ز فرمان دل مجنون پریشانند اهل دل — پریشانی کشد آن حی که مجنون میر حی باشد
چو قولت نشنوم ناصح نصیحت هر نفس تا کی — بهل تا یکنفس گوشم بقول چنگ و نی باشد
زداغ لاله رخساران بمردن دل بنه **اهلی** — که جز مردن دل ما را دوای درد کی باشد

۶۷۴

چون مرغ بسملم خبر از ترك سر نشد — تیغ تو ریخت خونم و هیچم خبر نشد
۴۱۳۰ یعقوب هم بباخت دل و چشم بهر دوست — چشم و دلی که در سر کار نظر نشد
تا بخت ره بکعبهٔ وصلت کرا دهد؟ — ورنه کسی بسعی ز من بیشتر نشد
بیچاره من که درطلب بوی زلف تو — کار دلم چو نافه بخون جگر نشد
اهلی ببزم یار کسی یاد ما نکرد — بس چون شود حکایت ما کاینقدر نشد

۶۷۵

شمع من همنفست گر دگری خواهد بود نفس گرم مرا هم اثری خواهدبود

ایکه دزدیده ز من باده گران می نوشی هیچ پنهان نشود هر خبری خواهدبود ٤۱۳۵

به هوس میرم اگر قدتو چون نخل روان پیش تابوت من او را گذری خواهدبود

ایکه از گوشهٔ چشمم نگری میدانم که بحال منت آخر نظری خواهدبود

گر ترا باد گری میل بود جان کسی **اهلی** آن نیست که یار دگری خواهدبود

۶۷۶

بسکه عاشق چشم تر بر نامداش ناخوانده سود چشم چون بگشاد تاخواند سیاهی رفته بود

این چه گفتاراست یارب این چه شیرین لب که او هرچه گفت از لطف مهری بر سر مهرم فزود ٤۱٤۰

دیده را آیینهٔ رخسارت ای مه کرده اند گر نه دیدار تو باشد دیدهٔ روشن چه سود

شب بچشم عاشق آمد سنبل خط بر رخت زدچنان آهی که ماه از خرمنش برخاست دود

فارغیم ازمسجد و میخانه بلك از کعبه هم زانکه کار بستهٔ ما از در دلها گشود

گرچه **اهلی** همچو سرو آزاده عالم بود بندهٔ او شد که از مهرش خریداری نمود

۶۷۷

شوخی که می نخورده دل خلق خون کند وای آنزمان که چهره زخون لاله گون کند ٤۱٤٥

گوید مجوی وصلم و نظاره هم مکن پس عاشقی که دل بکسی داد چون کند ؟

خواهد به خشم و ناز کند کم محبتم غافل که این کرشمه محبت فزون کند

آه از بتی که دردل سختش اثر نکرد آهی که رخنه در جگر بیستون کند

اهلی اگر نمیکند آن مه دوای دل گاهم به پرسشی غمی ازدل برون کند

۶۷۸

هر کس که بدان سرو قباپوش نشیند سودا زده برخیزد و مدهوش نشیند ٤۱۵۰

از گرد میفشان برخ آن کاکل مشکین ترسم کـه غباری به بنا گوش نشیند

شهباز ترا صید شود طرفه غزالی کش مرغ سعادت بسر دوش نشیند

گر بو برد از مستی عشق تو فرشته در حلقهٔ رندان قدح نوش نشیند

از سر بنهد سرو سهی ناز جوانی[1] گر پیش تو ای سرو قباپوش نشیند
۴۱۵۵ در اشك خودم غرقه که سودای تو یکدم نگذاشت که دیگ دلم از جوش نشیند
اهلی، لب ازاوصاف گل خویش چه بندی حیف است که مرغی چو تو خاموش نشیند

۶۷۹

ذوق دیدار تو در جان بلاکش باشد راحت کعبه پس از زحمت ره خوش باشد
حاجت سوختنم نیست چه دورم زلبت ماهی از آب چه شد دور در آتش باشد
با پریشانی خود شادم از آن می‌ترسم که زمن طبع شریف تو مشوش باشد
۴۱۶۰ دیده پاك من اندیشه ز دوزخ نکند غم از آتش نخورد سکه چو بی‌غش باشد
اهلی آن شوخ اگرش مهر و وفا نیست مرنج مردمی کم طلب از هر که پریوش باشد

۶۸۰

چو آتشپاره‌ئی از در در آمد خانه گلشن شد چه آتشپاره کز رویش چراغ دیده روشن شد
خیال دانهٔ خالش من از دل چون کنم بیرون که آن تخم بلا یکدانه بود و دام و زخرمن شد
ملامت تا بکی زاهد، قیامت سر نخواهد زد که از بهر بتان چون من مسلمانی برهمن شد
۴۱۶۵ به کنج غم نماند از من بغیر از ذرهٔ خاکی که آنهم با غبار آه من بیرون ز روزن شد
دل گمگشته‌ام پیدا نشد جز در خیال آخر تن چون رشته‌هم ظاهر مگر در چشم سوزن شد
نماند آن یاری از بختم که بودش دوستی **اهلی** جفای بخت من بنگر که با من دست دشمن شد

۶۸۱

اگرچه مستی می صد عذاب میآرد خوشم که سوی توام بی حجاب میآرد
ندانم از غم عشقت دل که میسوزد ؟ که باد آمد و بوی کباب میآرد
۴۱۷۰ دمی که همنفسانم به عیش بنشینند مرا خیال تو در اضطراب میآرد
هم از عنایت تست ای پری که رخ پوشی وگرنه دیدن رویت که تاب میآرد؟
همین سعادت من بس کز التفات توام گهی بسلك سگان درحساب میآرد
خموش **اهلی** و درعیش نقد کوش امشب مگو حکایت دوری که خواب میآرد

---

۱ ــ تازه جوانی (ك)

٦٨٢

آن سبز چو رنگش ز می ناب برآید   از سبزهٔ تر لالهٔ سیراب برآید

باتیره شب هجر بساز ای دل نومید   کامشب شب آن نیست که مهتاب برآید ٤١٧٥

زدست اجل کوس رحیل وطمعم نیست   کاین بخت گران خواب من ازخواب برآید

هروقت نماز از ستم ابروی آن شوخ   فریاد زهر گوشهٔ محراب برآید

زین دیدهٔ نمناك تو **اهلی** عجبی نیست   بعد از اجل از خاك تو گرآب برآید

٦٨٣

دفع غم دوراز تو میل باده‌ام چون میشود   دردهان چو نزهر تلخ ودرجگر خون میشود

مست وخندان برسر عاشق مران بهر خدا   کش عنان اختیار ازدست بیرون میشود ٤١٨٠

همچو شمعم آتشی کز مهر رویت در گرفت   گریه آنرا کی نشاند بلکه افزون میشود

آنهمه پیکان که لیلی بر دل اغیار زد   یك بیك پیدا کنون ازخاك مجنون میشود

کوکب بخت کراتاخواهدامشب سوختن   آه **اهلی** کز دل سوزان بگردون میشود

٦٨٤

میرود از برم دگر، تا ببر که میرود؟   تازه وترچه نخل گل درنظر که میرود؟

توسن خشم کرده زین، دامن ناز برزده   طرف کلاه کرده کج تا بسر که میرود؟ ٤١٨٥

بسته میان بچابکی رهزن دین عاشقان   راه که میزند دگر بر گذر که میرود؟

در بدریم درطلب ما و دل از پیش ولی   من بدر دل آمدم دل بدر که میرود؟

گر همه باحریف خود دست زنند در کمر   دست ضعیف چون منی در کمر که میرود؟

بی لب شکرین او من چه کنم شکر لبان   تلخی زهر حسرتم از شکر که میرود؟

زخم فراق برجگر **اهلی** زار اگر نخورد   اینهمه سیل خون بگو کز جگر که میرود؟ ٤١٩٠

٦٨٥

نسیم گل دگران را دماغ تازه کند   مرا چومرغ چمن درد و داغ تازه کند

چولاله دامن صحرا گرفته‌ام بی‌دوست   که داغ حسرت من گشت باغ تازه کند

فراغت همه کس درد دل برد اما   مراست درددلی کش فراغ تازه کند

تنم‌زشوق توهمچون چراغ سوزد اشك	چه روغنی‌است که سوزچراغ تازه کند
٤١٩٥ دماغ **اهلی** مسکین بسوزد آتش غم	ببخش جرعهٔ خود تادماغ تازه کند

٦٨٦

گل بیاد عارضت دل را گشادی میدهد	نیست چون روی توامااز تویادی‌میدهد
از توچون نالم که‌این جورم نه‌امروزست وبس	بخت من دایم مرا کافر نهادی میدهد
گرچه بیداد توام از گریه می‌سوزد ولی	کشتهٔ‌لعل توام کزخنده دادی میدهد
خوش‌بهشتی‌نقدداردرجهان‌هرکس‌که یافت	مجلس‌عیشی که ساغرحورزادی میدهد
٤٢٠٠ **اهلی** از نرد فلك غافل مشو گر عاقلی	نیست‌بی‌مکری گرت‌نقش‌مرادی‌میدهد

٦٨٧

دنیا همه هیچ است و وفا هیچ ندارد	برهیچ منه دل که بقاهیچ ندارد
ساقی می نوشین منه ازدست که دوران	در جام بجز زهر بلا هیچ ندارد
خورشیدمن‌ازلطف سراسر همه‌مهراست	با من بجز ازجور وجفا هیچ ندارد
بی‌شمع رخش نیست صفا خانهٔ دل را	گر کعبه بود هم که صفا هیچ ندارد
٤٢٠٥ بحر کرم است آب حیات دهنش لیك	آن بحر کرم بخش گدا هیچ ندارد
آراسته شد از خط سبزش چمن حسن	بی سبزه چمن نشوونما هیچ ندارد
اهلیاست گدای تو از آن‌زدبدعادست	در دست گدا غیر دعا هیچ ندارد

٦٨٨

زبسکه روزم‌از آن مه ملال می‌خیزد	شبم بکشتن خود صد خیال‌می‌خیزد
نهال قد بتان جمله فتنه انگیزند	ندانم از چه زمین این نهال می‌خیزد
٤٢١٠ بسوز کوکب بخت زبون من ایماه	کزین ستاره مدامم وبال می‌خیزد
رسید وصل‌مرا چشم زخم هجر آری	شرار فتنه زشمع وصال می‌خیزد
چه گلشنی‌است‌جمالت که‌ازعرق‌دروی	هزار چشمه آب زلال می‌خیزد
نمیدمید گل و سرو اگر بدانستی	که ازقد تو صدش انفعال می‌خیزد
مگر پیام ترا مرغ جان برد **اهلی**	که بادصبح بسی خسته حال‌می‌خیزد

۶۸۹

گر آه کشم آن سگ کویم بسر آید | کز آه من سوخته بوی جگر آید ۴۲۱۵
از ضعف چنانم که اگر ناله کشد دل | بیهوش شوم تا نفسی چند بر آید
دایم برهت پیش صبا دیده گشایم | باشد که دمی گردی از آن رهگذر آید
ازدرد توچون ناله کنم خلق بگریند | هر ناله که ازدرد بود کارگر آید
جائی که کشی تیغ پی قتل محبان | **اهلی** اگرش ره بود اینجا بسر آید

۶۹۰

از خاك رهم عشق بر افلاك بر آرد | چون ذره مرا مهر تو از خاك بر آرد[1] ۴۲۲۰
تا رفت گل روی تو از گلشن چشمم | مژگان درچشم ازخس وخاشاك بر آرد
شبها بسرخاك شهیدت نه چراغ است | آهی است که اواز جگر چاك بر آرد
از آه من آسوده نباشند ملایك | کاین آتش دل دود زافلاك بر آرد
بزدود مه روی تو از صیقل ابرو | هر زنك که آیینه ادراك بر آرد
هرخار که آلوده بپای سگت ازخون | چشم از مژهٔ اشك فشان پاك بر آرد ۴۲۲۵
شد در صدف دیده **اهلی** در اشکی | هر ژاله که آن روی عرقناك بر آرد

۶۹۱

آگه ازشمع رخش هم عاشقی چون من شود | هر کجادر گیرد آتش سوزاو روشن شود
یارمیباید که باشد ، خانه گوویرانه باش | زانکه گر گلخن بودازروی او گلشن شود
عشقبازان را بدل باری که خوانندش بلا | دانهٔ مهری بود کز پرورش خرمن شود
شوخ خونخواری که هر کس دیدآهی میکشد | آه از آنجانی که آن خونخوار در امسکن شود ۴۲۳۰
گر تنت سوزد چوشمع ازعشق **اهلی** غم مخور | عاشق آزاده کی هرگز اسیر تن شود

۶۹۲

مرا که گبر و مسلمان نظر پرست شناسد | خوشم که هر کسی ام آنچنانکه هست شناسد
اگرچه مستم و رسوا زطعن غیر خلاصم | بکوی میکده هشیار کو؟ که مست شناسد

---

[1] ـ بر آورد . همهٔ ابیات (ك)

مخوان ز کعبه بدیرم که خاطری نشیند | کبوتر دل من منزل نشست شناسد
۴۲۳۵ کجاست دست و ترنجی که منکران زلیخا | نظرا گرچه بدزدند دست دست شناسد
شکستن دل ازو از دل خراش عیان است | کسیکه ره بر د این ناله آن شکست شناسد
خراب جرعهٔ جام توام بخاك میفکن | که قدر دردی می رندمی پرست شناسد
بغیر دار فنا همت بلند تو **اهلی** | اگر بعرش بر آید مقام پست شناسد

۶۹۳

سحر چو آه من می پرست میخیزد | بهر که میوزد از خواب مست میخیزد
۴۲۴۰ کسیکه با تو چو یاری نشست و خاست کند | چه جای دل زسر هرچه هست میخیزد
مگر بسوخت دل زار کز درون دودی | بلند میشود وناله پست میخیزد
زهی فریب توای بت که گر مسلمانی | نشست با تو دمی می پرست میخیزد
مگر به تیغ تو **اهلی** زغم رهد ورنه | کرا بغیر تو کاری زدست میخیزد

۶۹۴

سراپای تنم هردم زموج دیده تر گردد | بغرقاب غمم زین بحر یارب زودبر گردد
۴۲۴۵ جراحتها که از تیرت مرا در سینهٔ چاك است | بناحق میخراشم دمبدم تا تازه تر گردد
چنین کافتاده ام دور از تو اینم زنده میدارد | که هر جا بنگرم شکل توام پیش نظر گردد
سمند خویش را جولان مده جز پیش مشتاقان | که گر گردی بر آید عاشقانرا تاج سر گردد
ترا نادیده عیب **اهلی** مسکین کند هر کس | برافکن برقع از عارض که عیب او هنر گردد

۶۹۵

چو بهر قتل غیر آن مه به تیغ آبگون خیزد | زغیرت بر سراپای تنم رگهای خون خیزد
۴۲۵۰ دلم خرم نمیگردد و گر گردد چنان نبود | نخیزد سبزه زین وادی و گر خیزد زبون خیزد
نباشد خوش فغان و گریهٔ بی جایگه لیکن | چه درمان چون مرا اینها زخم اندرون خیزد
حذر کن ای رقیب من که گشتم زین پری رویان | سگ دیوانهٔ کز ناله ام بوی جنون خیزد
چرا بیدرد خوانی با وجود گریه **اهلی** را | نمیگوئی که گر دردی نباشد گریه چون خیزد

۶۹۶

صباچو جعد سرزلف یارمن بگشود گره زکار من وروزگار من بگشود

شکفته‌اند حریفان چو گل زهرسوئی مگر به خنده‌دهان نوبهار من بگشود ٤٢٥٥

کمان‌حسن که‌زه کرددرجهان‌روزی که‌ناوکی‌نه بقصد شکار من بگشود

فغان که گوشهٔ‌چشمی بمن‌زناز نکرد بتی که نرگس‌اودر کنار من‌بگشود

بغیر داغ نکویان نیافت بامن هیچ اجل چو عاقبة الامر بارمن‌بگشود

هزار بوسه توان زد بدست آن نقاش که‌چهره‌ئی بقلم‌چون‌نگارمن‌بگشود

گذشت یار چو برخاك تربتم **اهلی** در بهشت بروی مزار من بگشود ٤٢٦٠

۶۹۷

رشك رقیب تاکیم ای بیوفا کشد خواهم اجل رقیب‌ترا یا مرا کشد

میرم زدردا گر بتو گوید کسی سخن غیرت بلاست وه که‌مرااین بلا کشد

پروانه‌ئی که رشك زبیگانه میبرد دستش بغیرچون‌نرسد خویش‌را کشد

تاکی فلك به مهر جهانی بپرورد وان ناخدای ترس به تیغ جفا کشد

باری بپرس **اهلی** از آن بیوفا طبیب کآخرچوخسته‌ئی تنوازدچرا کشد ٤٢٦٥

۶۹۸

هرچندبیخم میکنی،وصلت گرم‌خرم کند بازم نهال زندگی پادر زمین محکم کند

شد بامن مجنون‌صفت آهوی چشمت‌آشنا این آشنائی آخرم بیگانه از عالم کند

درکعبه کویش دلا از راه نومیدی درآ گردرحریم‌حرمتش‌محرومیت‌محرم‌کند

مخمورغمرا دردسرازپندخلق افزون‌شود ساقی سرخم‌برگشاتادرد سرها کم کند

ایغافل‌ازعشق بتان‌کزخوردوخواب آسوده‌ئی حیوان‌صفت‌می بینمت‌عشقت‌مگر آدم کند ٤٢٧٠

زخم دل عشاق را خاك لحد مرهم‌بود خاکش‌بسرهردل که‌اوزخم‌ترامرهم کند

ترك‌دل‌وجان‌ای‌صنم‌**اهلی** بعشقت‌کرده‌است اوماند‌ه‌است‌وترك‌ودین‌گربت‌توئی‌آنهم‌کند

۶۹۹

دیدهٔ هر که از هوس سوی توسیمتن بود غرقه بخون‌دل‌شود گرهمه چشم من بود

آه که گیردم نفس راه گلو زبخت بد در نفسی که یا منش یار سر سخن بود
۴۲۷۵ می‌بدهم که بیخودی می‌نهلد که چون منی خون خورد و لب تواش پیش لب و دهن بود
گر بگشائی‌ام کفن لاله صفت ز بعد مرگ زآتش داغ غم دلم سوخته در کفن بود
مردم روزگار را ماتم اگر ز مردن است **اهلی** نا امید را ماتم زیستن بود

۷۰۰

چشم صاحبدل نظر چون بر رخ گل میکند از جمال گل قیاس حال بلبل میکند
هر کرا چون کوهکن لعل لب شیرین هواست بار کوه غم بیاد او تحمل میکند
۴۲۸۰ عاشقی کز زهره رویان دل بوصل آلوده کرد گر ملک باشد که عشق او تنزل میکند
دردل پاکان که از روی صفا آیینه است مدعی نا پاکی خود را تعقل میکند
جز بخاک کوی او **اهلی** نیارد سر فرو آسمان بیهوده ازوی این تخیل میکند

۷۰۱

کسی از خار خار جان مجنون کی خبر دارد مگر هم ناقهٔ لیلی که خاری در جگر دارد
ز زهر چشم او مردم دریغا آب چشم من چه پرورد م بخون دل نهالی کاین ثمر دارد
۴۲۸۵ گرفتم ذرهٔ خاکم چرا بر من نمی‌تابد چو باذرات عالم آفتاب من نظر دارد
نیابم مرهمی از کس همه زخم زبان بینم دلم ریش است و هر کس را که بینم نیشتر دارد
خراش سینهٔ **اهلی** ندارد در بلا سودی بدناخن چون کسی کوه بلا از پیش بر دارد؟

۷۰۲

چه عیب ار خون بگریم چون مرا راندی ز کوی خود دلم خونست ازین درد و نمی‌آرم بروی خود
چو راز خود گشایم با تو چندان گریه زور آرد که یابم صد گره همچو صراحی در گلوی خود
۴۲۹۰ از آن رو اشك حسرت دمبدم در آستین ریزم که میشویم به آب دیده دست آرزوی خود
که از رشك و که از غیرت همی سوزم که چون کاکل هم آغوشت نمی یابم تن لاغر ز موی خود
ز شوق نامهات **اهلی** چو گرد از جای میخیزد ز هر مرغی که بال افشان همی بیند بسوی خود

۷۰۳

ناقهٔ لیلی که سر در کوه و هامون میکند در بن هر خار جستجوی مجنون میکند
گوش بر افسانه من خلق را دفع ملال این حکایتها که من دارم جگر خون میکند

زنده‌ام من‌ازغم دل‌پس‌دلی کو بی‌غم است یارب اوزندگانی در جهان چون میکند ٤۲۹٥
خارخارم میدهی ازرشك‌زان‌دورم که تو باتو بودن جان من درددل افزون‌میکند
حال گفتن با تو **اهلی** را ندارد فایده حالیا دردی زدل یکباره بیرون میکند

۷۰۴

خاك ره‌خواست‌سرم یاروچنان‌خواهدبود هرچه‌اوبرسرماخواست‌همان‌خواهدبود
جان من‌رفتی‌وچون صورت‌بیجان برهت چشم من تا بقیامت نگران خواهدبود
میروی‌سروومن‌ازدیده وجانی که مراست همچوآب‌ازپیت ای‌سرروان‌خواهدبود ٤۳۰۰
من بشکرانه کنم جان سپر تیر هلاك گرهلاك‌من‌ازآن دست‌وکمان‌خواهد بود
زخم تیرت طلب آن روز که من‌خاك‌شوم زاستخوانهای‌سفیدم که نشان خواهدبود
گر بداغ تو روم تا ابد از خاك مرا لاله وارآتش دل شعله زنان خواهدبود
گرچه‌خارم گلم‌ازخاك‌دمدچون به‌رهت سرمن خاك کف پای سگان خواهدبود
قصه کوته کن‌وبردوست‌فشان جان‌**اهلی** چند گوئی که‌چنین‌است وچنان‌خواهد بود ٤۳۰٥

۷۰٥

بذات حق که مرا تا وجود خواهد بود سرم بپای بتان در سجود خواهد بود
تو گر زمهر پشیمان شدی مرا باری همان محبت دیرین که بودخواهد بود
چرا زدود دل‌من به تنگ می آیی چو آتشم زدی البته دود خواهد بود
توخود بگو که رخ زرد عاشقان تا کی زدست سیلی عشقت کبود خواهد بود
زیان دین ودلم نیست غم که درره دوست هرآن زیان که شود عین سودخواهدبود ٤۳۱۰
مباش دور ز**اهلی** که‌مرگ نزدیك‌است وگر چه دیر بود دیر زود خواهد بود

۷۰٦

چاردیوار جهان کزغصه دلها خون کند نم کشیدازخون‌ما کس تکیه‌برآن‌چون‌کند؟
سرفروبردر می ورندی که‌ازمکر جهان درزمین‌خواهی‌فرورفتن گرت‌قارون کند
ناله کم کن‌ایدل‌ازدردش‌و گر نالی‌چونی ناله‌ئی‌باری که دردی از دلی‌بیرون کند
آتش‌ما گر بود درجان‌مجنون‌همچوشمع مرغ نتواند که منزل‌برسر مجنون کند ٤۳۱٥

ترك خوبان کی کند عاشق بطعن و سرزنش　بلکه گفت و گوی مردم شوق او افزون کند
اهلی اکسیر سعادت نیست غیر از صابری　کیمیای صابری درویش را قارون کند

۷۰۷

لیلی نبودش این نمك شیرین چنین زیبا نشد　خواه از عرب خواه از عجم چون او کسی پیدا نشد
تا وحشت مردم بود الفت نگیرد آن پری　دیوانه از یاران خود بی مصلحت تنها نشد
۴۳۲۰ هر گز نکردی سر و من در مجلسی آهنگ رقص　کز شوق آن بالا و قد صد بیقرار از جا نشد
می جست زیر دامنم بت یافت شیخ از خرقه ام　زینسان که من رسوا شدم هر گز کسی رسوا نشد
اهلی نه صاحبدل بود کو عیب این شیدا کند　کز آرزوی آن پری دل نیست کو شیدا نشد

۷۰۸

در لعل لبش چاشنی خنده ببینید　در آب حیات آتش سوزنده به بینید
نظاره کنید آینهٔ طلعت او را　تا صورت حال من درمانده به بینید
۴۳۲۵ خونریزی چشم سیه او گر این است　مشکل که در آفاق کسی زنده به بینید
گر گل بشکست از رخ آن شوخ عجب نیست　گل چیست؟ شکست مه تابنده به بینید
ایشاه وشان دولت خوبی گذران است　یکره سوی درویش کهن ژنده به بینید
اول نظر از خویش بپوشید چو **اهلی**　وانگاه در و صورت فرخنده به بینید

۷۰۹

یار از سر کوچو مه بر آمد　هر گوشه هزار وه بر آمد
۴۳۳۰ برخاست قیامتی که در صبح　ماه شب چارده بر آمد
سرمست به خانقه گذر کرد　فریاد ز خانقه بر آمد
مقصودم از او هلاك خود بود　مقصود بیك نگه بر آمد
یعقوب صفت بسوخت **اهلی**　تا یوسف او زچه بر آمد

۷۱۰

از سایهٔ خود میرمد دل کز رقیب آزرده شد　سگ دا ندازپی سایه ر اصیدی که پیکان خورده شد
۴۳۳۵ گر کوه بشکافد جگر صاحب نظر یابد ز لعل　کز آه سردم سنگ را خون درجگر افسرده شد

بوی بهار و جام می تنها مرا مفلس نکرد　　گل هم بسر مستی چو من هر زر که بودش خورده شد
کم بود از خلق آن دهن شد باز پیدا در سخن　　شیرینی گفتار او حلوای آن کم کرده شد
چون سوخت دل در هجر او کی بشکفد از بوی وصل　　فکری دگر کن ای صبا کان غنچه خود پژمرده شد
اهلی که بود از سوز دل همچون چراغ افروخته　　تا ماند دور از شمع خود مسکین عجب دل مرده شد

۷۱۱

تا تورا آرزوی همنفسی بامن شد　　هر کجا همنفسی بود بمن دشمن شد　　۴۳۴۰
در علاج دل بیمار که چو شمع بسوخت　　سعی بسیار نمودیم ودوا کشتن شد
بسکه اندیشهٔ خالت زدل من سر زد　　آخر این تخم بلا در دل من خرمن شد
خلق را دوش گمان شد که مرا خانه بسوخت　　بسکه دود از جگر سوخته برروزن شد
نیکبختان همه در گلشن مقصود شدند　　**اهلی** سوخته دل بود که در گلخن شد

۷۱۲

فیروزی بخت همه کس لعل تو بخشید　　فیروزهٔ ما بود که هر گز ندرخشید　　۴۳۴۵
چشم همه برراه تو بازاست وتو از ناز　　یکچشم زدن رو ننمائی چو مه عید
هرچند که دوری زنظر یاد وصالت　　هر گز نظری از دل مادور نگردید
بی داغ محبت نتوان رفت زعالم　　خوش وقت کسی کزچمن عمر گلی چید
جان بندهٔ خلق خوش ساقی است که هرگز　　از بی ادبی های من مست نرنجید
اهلی رسی از عشق مجازی بحقیقت　　گر یار به تحقیق شناسی نه بتقلید　　۴۳۵۰

۷۱۳

نظاره بین که عاشق بیچاره میکند　　جان داده همچو صورت و نظاره میکند
گر من جگر کباب شدم این نه از من است　　آن چشم مست بین که جگر پاره میکند
حیران آن لبم که مرا کشت وزنده کرد　　کی عشوه چارهٔ من بیچاره میکند
کوی تو جنت است ولی مدعی به مکر　　شیطان صفت زجنتم آواره میکند
آمد زقتل دمبدم آن غنچه لب به تنگ　　تمهید قتل خلق بیکباره میکند　　۴۳۵۵
اهلی اگر جمال تو را گوید آفتاب　　تشبیه آفتاب به سیاره میکند

۷۱۴

هر چند که گفتم غم دل سود ندارد — میسوزم و هیچ آتش من دود ندارد

منت زطبیبان نکشد خسته دلی کو — اندیشهٔ مرگ و غم بهبود ندارد

ازمن که گذر کرد؟ کهچون لاله بدامن — داغی زسرشك جگر آلود ندارد

۴۳۶۰ ازنالهٔ بلبل چه شکیبد دل شیدا — کاشفته سر نغمهٔ داود ندارد

دل پیش سگ انداز کهاز بهر توعاشق — جان راچهوجودست که موجود ندارد

خوشباش کههر بنده کهدرعشق خریدند — اندیشهٔ سلطانی محمود ندارد

اهلی کهچوپروانهشدازعشق تومسرمست — جزسوختن از وصل تومقصود ندارد

۷۱۵

فکر وصلت کسش خیال مباد — کس در اندیشهٔ محال مباد

۴۳۶۵ در پریزاده مردمی نبود — آدمی زاده را زوال مباد

گر بنوشی بجای می خونم — خون من هر گزت حلال مباد

هیچ پیری چومن برسوائی — مست طفلان خورد سال مباد

در وبال است دایم اختر عقل — کوکب عشق را وبال مباد

فتنه راه مرغ خاطر کس — دانه و دام و زلف و خال مباد

۴۳۷۰ در خم سنبل شکستهٔ او — کس چو **اهلی** شکستهحال مباد

۷۱۶

صبر کن ای باغبان کاندوه بلبل بگذرد — خواری بلبل سر آید خوبی گل بگذرد

عشق شیرین ازهزاران خسروشیرین بهاست — حسن معنی جو کهاین حسن وتجمل بگذرد

گرچه دشوارست کارغم توکل بر خدا — کارما شاید به اخلاص و توکل بگذرد

دربیابان فنا مجنون سرگردان عشق — گم نشدزانسان که کسرادرتخیل بگذرد

۴۳۷۵ **اهلی** ازجورش زبان بگشاتحمل تابکی — چاره فریادست چون کاراز تحمل بگذرد

۷۱۷

ایخوش آنکس کهچو گل مستی بپاك کند — ساغری در کشد و پیرهنی چاك کند

برق حسن تو که برلاله رخان آتش زد | تاچه با خرمن مشتی خس وخاشاك كند
آخر ای پادشه حسن نکوئـی که کسی | تا بکی داد زند چند به سر خاك كند
چند افتیم بپـای همه چون نیست کسی | که بدامـان کرم چهره ما پاك كند
تنگدل اهلی از آنگل چوشوی غنچه صفت | که هزار از تو بیك خنده فرحناك كند ٤٣٨٠

۷۱۸

آنکه لعلش دم عیسی به کرامت دارد | عالمی کشت چه پروای قیامت دارد
عشق را خاصیت این است که باهر که بود | روزگار از همه دردش بسلامت دارد
داشت دعوی بقدت قامت طوبی کهفلك | تا ابد بر سر پایش بغرامت دارد
عاقبت خاك شود در ره سروی به هوس | هر که در سرهوس آن قد وقامت دارد
اهلی ازراهروان است درین خانهٔ خاك | دو سه روزی بهوای تو اقامت دارد ٤٣٨٥

۷۱۹

مرا تصور وصلت خیال باطل بود | بجز تصور باطل دگرچه حاصل بود
غم تو دردل من صد هزار عقده فکند | اجل گشود گره ورنه کارمشکل بود
نسیم عشق اگر پرده‌در شد ای غنچه | چو گل بجلوه گری هم دل تومایل بود
بیك نظر زرخت شد خراب ناصح من | طبیب درد من ازحال خویش غافل بود
نگار قبلهٔ جان بود ومدعی نشناخت | سجود قبله جان کرد هر که مقبل بود ٤٣٩٠
بسوخت روز سیاهم کجا شد آن شبها | که شمع روی تومارا چراغ محفل بود
رسید درد تو اهلی زعشق او جـائی | که باوجود تومجنون حریف عاقل بود

۷۲۰

مه دو هفته اگر رفت عمر ساقی باد | اگر ستاره نماند آفتاب باقی باد
خوش است دولت وصلت گر اتفاق افتد | مرا سعادت این دولت اتفاقی باد
به خاکپای تو مردن مذاق زاهد نیست | که خاك برسراین زهد وبی‌مذاقی باد ٤٣٩٥
چوجان برید دل ازمن بیاد آن سر کوی | به ساکنان بهشت درت ملاقی باد
گر آب خضر نشد روزی تو ای اهلی | شراب خلد نصیبت زدست ساقی باد

٧٢١

نصیب ما ز ازل درد و داغ وهجران‌شد نصیبه ازل است این ملول نتوان شد

شکستگـان محبت ره عدم رفتند دل شکستهٔ ماهم یکی از ایشان شد

٤٤٠٠ چوغنچه جامهٔ جانم درید و دلشادم که دست خاری ایامم از گریبان شد

کجاست ساقی مجلس که درخمار ستم دلم زتشنه لبی سـیراز آب حیوان شد

بجان خیال‌رخت‌خانه‌ساخت وه چه کنم که ذره‌ئی چو مرا آفتاب مهمان شد

محبتی که مرا غایبانه بود به تو کنون که باتونشستم هزار چندان شد

دلیکه‌زنده‌چوشمع‌ازچراغ‌وصلت گشت زپای تا بسر از فرق تا قدم جان شد

٤٤٠٥ زبخت تیرهٔخود مشکلی که **اهلی** داشت بنور دولت آن آفتاب آسان شد

٧٢٢

هرگزاز کوی توکس دور بشمشیر نشد هرگز از دیدن دیدار توکس سیر نشد

گام بر سبزهٔ باغ طربش باد حرام هرکه در راه وفا برسرشمشیر نشد

صید نخجیرگه عشق به‌کامی نرسید تا به چابك صفتی در دهن شیر نشد

دست‌ساقی بکرم درهمه وقت است‌بلند هرگز از دور فلك دست کرم زیر نشد

٤٤١٠ زود رفت از برما یار ودل **اهلی** زار سوخت از دوری او گرچه بسی‌دیر نشد

٧٢٣

عیسی دم من کز نفسش جان بتن‌آید گر مرده حدیثش شنود درسخن‌آید

مائیم وسجودی ونیازی برآن بت جز سجدهٔ دیدار چه ازبرهمن‌آید

چون لاله ز داغت کفنم گر بگشایند بیرون کف خاك سیهم ازکفن‌آید

نامردم اگر از ستم دوست بنالم گر محنت عالم همه برجان من‌آید

٤٤١٥ هردلکه‌سفر کردچو**اهلی**بسوی‌دوست بسیار غریب است اگر باوطن‌آید

٧٢٤

زنده میسازد لب او خلق و مارا میکشد وای برجان کسی کورا مسیحامیکشد

کاش‌یوسف‌درمیان‌ناید که‌آندست وترنج دیگران رامیبرد دست و زلیخامیکشد

یك نفس ازصید دلها چشم‌او آسوده نیست غمزه مرغ دلم یا میزند یامیکشد
زینهار ای پارسا بیرون میا کان‌ترك مست میکشد اهل صلاح وسخت‌رسوامیکشد
هر که بزم مطرب ساقی نهدبی‌روی‌دوست درد مندان محبت را بغوغامیکشد ٤٤٢٠
پیش آن شمشاد قدگر کشته گرددعالمی بر اجل تهمت منه کان قد رعنامیکشد
لاله برخاك رهش **اهلی** نشانی میدهد یعنی آن گلچهره خلق‌ازداغ‌سودامیکشد

۷۲۵

آمدآن عیسی‌نفس کزعشوه ونازم کشد زنده‌ام سازد به مهر و ازجفا بازم کشد
روزوصل آمد ولی ترسم که درروزچنین طالع ناسازگار و بخت ناسازم کشد
گو: بدارم‌بر کش وبربسترهجرم مکش کشتنی گر گشته‌ام‌باری‌سرافرازم کشد ٤٤٢٥
مادردهرم چه می‌پرورد عمری در کنار؟ کانچنین‌درخاك‌وخون‌آن‌ترك‌طنازم کشد
همچو **اهلی** دارم‌از رازغمش گنجی نهان گر کشدعشق آخرازافشای‌اینرازم‌کشد

۷۲۶

خوش‌آنکه دل زغم هجر بر کناری‌بود زیمن وصل تو فرخنده روزگاری بود
هزار زخم اگر میرسید خوش بودم کمرهم دلم‌ازوصل چون تویاری بود
تو آن گلی که فلك با وجود یوسف‌هم به نوبهار تواش چشم انتظاری بود ٤٤٣٠
دلم زهجر تو شد همچو غنچه پژمرده خوش‌آنکه همچونسیمت‌بمن گذاری‌بود
تنم بباد فناشد ولی خوشم کآخر زراه ماو تو برخاست گر غباری‌بود
کس این زمان نشماردبهیچ **اهلی** را خوش‌آنکه پیش سگان‌تو درشماری‌بود

۷۲۷

ساقی ز زهر چشم بمن قهر میکند تریاك باده در دهنم زهر میکند
خورشیدمن‌جهان‌جمال‌است‌اگر چه‌ماه خود را بحسن شهرهٔ صد شهر میکند ٤٤٣٥
ما دل بریده ایم زپیوند روزگار کاین نوعروس ، ملك بقا مهر میکند
بر کشتگان عشق ندارد تفاوتی گریار می نوازد و گر قهر میکند
اهلی بکام دشمن اگر شد روا بود زان رو که دوستی طمع ازدهر میکند

۷۲۸

جوش سودای غم دل پایم از جا میبرد ساقی آن شربت کرم‌فرما که سودامیبرد

۴۴۴۰ هر که‌عاشق گشت همچون‌ذره‌ازپستی‌برست کار او را آفتاب عشق بالامیبرد

بسکه‌میگردم‌چومجنون‌دوراز آنچابك غزال سیل اشگ‌ازخانه رخت من‌بصحرامیبرد

گرچه‌خط‌وخال‌وزلفش‌هریکی‌غارتگریست دل زدست عاشقان آن چشم شهلامیبرد

جان که‌باز آرد زدست غمزه‌اش‌کانشاهباز میرباید دل زدست خلق و درپامیبرد

کشته‌شداهلی‌زعشق‌ودادش‌اینجاکس نداد باشهیدان رخت خون آلوده اینجامیبرد

۷۲۹

۴۴۴۵ عاشق آشفته دل از طعنه خامی نشود دامن پاك کس آلوده بجامی نشود

می خورو سبحه وسجاده صد پاره بهل مرغ زیرك زپی دانه بدامی نشود

پیش مرغ‌دل ما کعبه و بتخانه‌یکیست طایر سدره مقیم لب بامی نشود

صد ملامت زبتان بینم و اینطایفه را کم به بینم که مرا ذوق سلامی‌نشود

سوخت‌پروانه وشمع ازرخ‌اویادنکرد هیچکس سوخته درآتش خامی‌نشود

۴۴۵۰ عشق ازخواجگی و بندگی آزادبود ورنه محمود گرفتار غلامی‌نشود

هر که رفتاربتان‌دیدچواهلی‌عجبست که سرش‌خاك ره کبك خرامی‌نشود

۷۳۰

هیچ لب تشنه به میخانه سری‌برنکند گر لبی ازکرم پیر مغان تر نکند

توسن نازمکن زین پی گلگشت‌چمن تاصبا خاك ره ازدست توبرسر نکند

نکند نرگس‌خونخوار توساغرگیری تاکسی‌خون دل‌از دیده بساغر نکند

۴۴۵۵ وعدهٔ‌کام مکن از دهن خویش‌بکس کاین‌سخن‌یکسرمو کس‌زتوباور نکند

ملکت عشق‌کلیدش بکف فرهادست خسرو این ملك بشمشیر مسخر نکند

هجروصل‌وغم‌وشادی‌همه‌ازدوست‌خوشست عاشق آن به که‌بخود هیچ مقرر نکند

اهلی ازساقی دوران طمع صاف‌مکن تادل صافیت از درد مکدر نکند

۷۳۱

شدسگش یار رقیب وجور با خود میکند بابدان هرکو نکوئی میکند بدمیکند

سرومن درباغ و نگشاید در من باغبان باغبان‌هم ناز برمن زان سهی قدمیکند ٤٤٦٠
در بیابان عدم سر مینهم دیوانه وار زلف چون زنجیر او بازم مقید میکند
می‌زدن کی‌از سفال آنسگ کوحد ماست ماچه سك باشیم‌اوخودلطف بیحد میکند
سربنه بر آستان او بسامید قبول گر قبولت میکند **اهلی** و گر ردمیکند

۷۲۲

گرچه ازعشق بتان صبرودل وهوشم شد باز عاشق شدم‌آن جمله فراموشم شد
هیچ سروی نگرفتم به بر از یاد قدش که نه در خون دل‌آغشته درآغوشم شد ٤٤٦٥
چاك دامان قبا برزده ازمن چو گذشت چاکها در دل از آن سرو قبا پوشم شد
دوش ساقی بیکی‌جرعه که درکارم کرد سبحه رفت‌ازکف‌وسجاده هم ازدوشم شد
اهلی ازتلخی‌هجران‌نکنی ناله که‌چرخ نیش‌زد هرکه از او آرزوی نوشم شد

۷۲۳

هرشمع جمالی که بر افروخته باشد پروانهٔ او جان من سوخته باشد
چشم‌ازتو که‌پوشدمگر آن‌طفل که‌چون‌زاد از مادر ایام نظر دوخته باشد ٤٤٧٠
خواهد به نثار قدمت دیدهٔ من ریخت لعلی که بخون جگر اندوخته باشد
میخانهٔ ما کعبهٔ فیض است کز آنجا صدتیره درون شمع دل افروخته باشد
در مهر و وفا حاجت آموختنش نیست **اهلی** که وفا از ازل آموخته باشد

۷۲۴

گنجی‌است‌عشق کزوی‌صدجان‌هلاك گردد صددل خراب گرددصد سینه چاك گردد
صافی دلان کدورت بردل زکس ندارند باشد که مدعی را آیینه پاك گردد ٤٤٧٥
هرکسکه دیده‌باشدچون عشق‌رستخیزی از فتنهٔ قیامت کی هولناك گردد
درکوی‌آن پریوش صدسر ببرگ کاهی دیوانه‌است کآنجابی‌ترس وباك گردد
پیش‌سگانش‌افکن **اهلی** دلت که از وی فیضی‌رسد بغیری به زانکه خاك گردد

۷۲۵

صید یوسف صورتان دل از ره معنی کند گرك بیمعنی‌چه‌سك‌باشد که‌این‌دعوی‌کند

۴۴۸۰ آنچه بیند دیده مجنون نبیند چشم غیر گر چه چشم ظالمی نظارهٔ لیلی کند
فیض جانبخشی به‌فضل و نکته‌دانی کی بود؟ کی فسون سحر کار معجز عیسی کند
با چنین شکل وشمایل گر درآید ازدرم دوزخ بیت‌الحزن راجنت اعلی کند
دم‌مزن **اهلی** که عشق آئین خاموشان بود نیست عاشق آنکه‌اوازدوست واویلا کند

۷۴۶

مشاطهٔ تو جلوهٔ ناز ای پسر بود طاووس راچه حاجت مشاطه گر بود
۴۴۸۵ باسایه همرهی نکنم شب بکوی تو صاحب نظر زسایه خود برحذر بود
گر سیل‌خون زدیده‌فشانیم دور نیست مارا که ازتو آنهمه‌خون درجگر بود
ذوقی‌است کشته گشتن عاشق زبهر تو ور جان دهد بپای توذوقی دگر بود
از نخل آرزو رطبی گر نمیدهی سنگی بزن که ازتو مرا این‌ثمر بود
هرچند عاشقان گله ازدلبران کنند مارا شکایت از دل خود بیشتر بود
۴۴۹۰ گر شمع راه‌مرغ‌سحر شد چراغ گل ما را چراغ راه زآه سحر بود
اهلی چو بندهٔ نگهی شد بیك نظر او را بخر که قیمت‌اویك نظر بود

۷۴۷

بافتنهٔ چشم تو چه تدبیر توان کرد خوابم‌نه چنان است که تعبیر توان کرد
بازآی ونگهدار دلم را که زهجرت مجنون‌نه چنانشد که بزنجیر توان کرد
برمصحف رخسارتو ریحان خط سبز آن‌سحر نپرداخت که تفسیر توان کرد
گر حکم‌بکشتن کنی‌ام چاره‌هلاك‌است حکم تو نه آن‌است که تغییر توان کرد
۴۴۹۵ این قصه محال است که افسانه وافسون هرگز پری‌یی‌همچوتو تسخیر توان کرد
مارا بجزاز تیر دعا هیچ بکف نیست کی‌مرغ هوس‌صید بدین تیر توان کرد
اهلی ز فراق تو بجان بـاز نماند آنروز کزین مرحله شبگیر توان کرد

۷۴۸

بغیرخون جگر دل شراب ناب نخورد بتلخی‌دل من هیچکس شراب نخورد
۴۵۰۰ زبسکه بود دل من بخون او تشنه مرا بتیغ‌تو تا خون نریخت‌آب نخورد
به خندهٔ نمکینم جگر خورد لب تو بدین نمك‌نه من،هیچکس کباب‌نخورد

خوشادلی که گر افتاد درجهان طوفان شراب خورد و غم عالم خراب نخورد
جز از سفال سك آستان او **اهلی** بکام دل دم آبی بهیچ باب نخورد

۷۳۹

گرمی کوثر بدان لبهای خندان داده‌اند جرعهٔ دردی بما هم درد مندان داده‌اند
آنهمه‌خوبی که‌یوسف داشت‌درمصر جمال از ملاحت دلبر مارا دو چندان داده‌اند ۴۵۰۵
شاخ گل میافتداز رشك‌سهی قدان بخاك کاینهمه شوخی باین بالابلندان داده‌اند
پیش آن‌مژگان ساحر سامری گوساله‌است بازی‌صد سامری آن چشم بندان داده‌اند
آب چشم و آتش آهم نگیرد دردلش چون کنم کاو رادل‌سختی‌چوسندان‌داده‌اند
ازغم‌هجران بمردن‌رست‌جان وخرم‌است چون کسی کاورا‌خلاص‌از بندوزندان‌داده‌اند
رفت‌**اهلی** ازجهان‌چو نشمع‌خندان‌لب برون جان‌بجانان‌عاشقان‌سرمست‌وخندان‌داده‌اند ۴۵۱۰

۷۴۰

بیخود شده بودم چو سخن یار بمن کرد کوواقف حالی؟ که‌بپرسم چه‌سخن کرد
دزدید نهانم دل و نگذاشت بفریاد فریاد که دزدیده کسی غارت من کرد
هرخون که‌بخاك ازجگر سوخته‌ام ریخت بر بوی تواش باد صبا مشك ختن کرد
چون داغ توام سوخت شهیدان غم عشق خواهند ز خاکستر من عطر کفن کرد
ازدوستی‌ام سوخت دل خویش بصد داغ بیگانه نکرد آنچه دل خویش بمن کرد ۴۵۱۵
اهلی صفت قد تو چون زهره ندارد مقصود توئی گر صفت سرو چمن کرد

۷۴۱

مپرس یوسف من کز تو گلرخان چونند چو گل بریده کف‌ازرشك‌وغرقه‌درخونند
فتاده سلسلهٔ مو بپای مهرویان کنایتی است که بهر تو جمله مجنونند
از آن حساب نپرسند از شهیدانت که گرحساب کنند از حساب بیرونند
بهانه جام شراب است ورنه سرمستان خراب نرگس ساقی و لعل میگونند ۴۵۲۰
غمین مبین دل ناشاد عاشقان **اهلی** که‌محض‌دل‌خوشی‌اند آنزمان‌که‌محزونند

۷۴۲

کی شود سرومن آگه زدل‌افکاری چند تا چو گل درته پا نشکنندش خاری چند

چون گل‌ازپرده‌برون‌آی‌ومبین‌لاله‌صفت خانه آتش زدهٔ سوختهٔ زاری چند

ایکه با همنفسان روز وشبی میخواره نفسی‌نیز برآور به جگر خواری چند

۴۵۲۵ روز وشب‌قصد رقیبان تو آزار دل است بجز این هیچ ندانند دل آزاری چند

یار آن باش که باری ز دلی بردارد نه کسی کو بدل ریش نهد باری چند

اهلی از دوست طلب کام نه ازاهل ورع مطلب فیض دل از صورت دیواری چند

۷۴۳

مست رفتی وزشوقت جگرم چاك بماند دل بخون غرقه از آن روی‌عرقناك بماند

همه از مهرتو چون ذره بر افلاك شدند دل بی طالع ما بود که در خاك بماند

۴۵۳۰ روز مردن نشدی نخل سر تابوتم دردلم حسرت آن قامت چالاك بماند

مردن از زهر جفایت بدلم تلخ نبود تلخی آن بود که درحسرت تریاك بماند

اهلی آن گل شد ومارا برقیبان بگذاشت زان گلستان به‌حبیبان‌خس‌وخاشاك بماند

۷۴۴

عاشقان ره بسر گنج الهی دارند بجزازبخت دگرهرچه‌توخواهی‌دارند

پیش‌رندان‌به ادب‌باش که‌این‌سرمستان صورت بندگی و سیرت شاهی دارند

۴۵۳۵ عیب عاشق مکن از نامه سیاهی ایشیخ بت‌پرستان چه غم از نامه سیاهی دارند

آشنایان محبت کـه نهنگان غمند کی ز طوفان فنا فکر تباهی دارند

لعل جانبخش توعاشق کشد وزنده کند زنده ومرده براین حال گواهی دارند

باوجود چوتوخورشید رخی کج‌نظران چشم برحسن‌رخ یوسف چاهی دارند

رنك چون کاه تو **اهلی** نبود رو زردی عاشقان‌آب رخ از چهرهٔ کاهی دارند

۷۴۵

۴۵۴۰ وه که‌این شیرین‌غزالان بازی ما میدهند هرکرا کردندمجنون‌سربصحرا میدهند

حیرتی‌دارم که این دنیاپرستان ازچه رو با وجود روی خوبان دل بدنیا میدهند

شربت کوثر بنقد امروز ساقی میدهد | بی‌نصیبان جان برای عیش فردا میدهند
گر بنقد جان دلا نوشی دهندت زان دولب | فرصتی زین به چه باشد میستان تا میدهند
عشوهٔ شیرین لبان **اهلی** مخر کاین ساقیان | زهر پنهان است هر جامی که پیدا میدهند

۷۴۶

گرچه بر فرهاد شیرین جور بی‌اندازه کرد | یك سخن گفت از لب شیرین که جانش تازه کرد ٤٥٤٥
عقل اگرچه بر رخت دروازهٔ چشمم ببست | فتنه در ملك دل آخر رخنه زین دروازه کرد
تا تو پیدا گشتی ایمه نام شیرین گشت گم | گرچه حسن روی او عالم پر از آوازه کرد
بستهٔ خط تو دل زان شد که استاد ازل | رشتهٔ جان نسخهٔ حسن ترا شیرازه کرد
کار عشقت ای پری باندازهٔ **اهلی** نبود | لاجرم دیوانه شد چون کار بی‌اندازه کرد

۷۴۷

نتوان بر ساقی سخن از توبه عیان کرد | پیش محك تجربه قلبی نتوان کرد ٤٥٥٠
آن دل که نیرزید سفال سگ کوئی | از جرعهٔ خود جام جمش پیرمغان کرد
المنة لله که صبا خاك ره دوست | در دیدهٔ من کوری چشم دگران کرد
پیرانه سرم مست جوانی که به عشقش | صد بار شدم پیر و دگر بار جوان کرد
بسیار بنومیدی و حسرت دل من سوخت | و آخر ز کرم هرچه دلم خواست چنان کرد
مستان محبت می عشق تو نهفتند | بدمست تنك حوصله چون شیشه عیان کرد ٤٥٥٥
سر دهنت کس بیقین راه نبردست | **اهلی** بگمان همسخنی چند بیان کرد

۷۴۸

چون لاله جهانی بغمت غرقه بخونند | یکبار نگه کن که اسیران تو چونند
عشاق ترا در خط فرمان نکشد عقل | کاینطایفه از دایرهٔ عقل برونند
چون سلسلهٔ عشق سراسر همه قیدست | آزاده دل آن قوم که در قید جنونند
برخاك شهیدان گذر ای سرو بعزت | کز خاك رهت کمترو از عرش فزونند ٤٥٦٠
ثابت قدمانرا منگر در ره خود سهل | کاین طایفه در خیمه افلاك ستونند
ای من سگ آن قوم که از آهوی چشمت | چون نافه دهان دوخته باداغ جنونند

بی صبری **اهلی** نبود عیب زشوقت مستان محبت همه بی صبر و سکونند

۷۴۹

سرو من تاچومه از خانه زین گشت بلند آفتابی دگر از روی زمین گشت بلند

۴۵۶۵ برحذرباش‌دلازان بت خونخواره که‌باز رنگش‌افروخت‌می‌وچین‌جبین گشت بلند

عاشق آنست که پروا نکند بد نامی در جهان نام زلیخا بهمین گشت بلند

منم آن صید که تا چشم فکندم به بتان هرطرف دست‌و کمانی‌ز کمین گشت بلند

اهلی از دارفنا سرنکشی چون منصور که مقام همه درعشق ازین گشت بلند

۷۵۰

خوبان که فرق تاقدم از جان سرشته‌اند مردم کشند اگر چه بصورت فرشته‌اند

۴۵۷۰ درکوی گلرخان پی‌خواری کشان عشق یك گل زمین نماند که خاری نکشته‌اند

زخم بتی است هرسر مویم که برتن‌است بی زخم خویش یکسر مویم نهشته‌اند

از تیغ نو خطان سرما را گریز نیست کاین حرف از ازل بسر ما نوشته‌اند

اهلی قبای عافیت کارزو بود چون پوشی‌این قبا که هنوزش نرشته‌اند

۷۵۱

گر کاکلی بتان بسر خود رها کنند صاحبدلان تفرج صنع خدا کنند

۴۵۷۵ پر دل منه بوعدهٔ خوبان که‌این گروه از صد هزار وعده یکی را وفا کنند

آن به که‌پیش‌دوست نگویند حال من ترسم حکایتم بشکایت ادا کنند

زان‌زنده‌است‌شمع که میردبپای دوست گرسر کشی کند سرش‌ازتن جدا کنند

حاجت بکعبه رفتن و حج قبول نیست گر حاجت شکسته دلی را روا کنند

من آن کنم که دوست پسندد نه دشمنان خواهی کنند غیبت و خواهی ثنا کنند

۴۵۸۰ **اهلی** صبور باش درین کورهٔ گداز مس پارهٔ وجود ترا کیمیا کنند

۷۵۲

صبوری از غمت ایشوخ بیوفا تاچند غم تو تا کی و صبرو شکیب ما تا چند

تو بیوفا چو پشیمان نمی‌شوی از جور اگر وفا نکنی با کسی جفا تا چند

بلای هجر توما رابکشت وچون‌نکشد تحمل ستم وطاقت بلا تا چند
امید مرهم راحت چونیست از وصلت دل از جراحت هجر تو مبتلا تاچند
صبا بگلشن کویت چراست هر نفسی غبار خاطر اهل دل از صبا تا چند ٤٥٨٥
به دور گل همه‌**اهلی** زعیش در جوشند تو همچو بلبل محروم بینوا تاچند

۷۵۳

خوبان اگرچه در پی دلهای خسته‌اند بندی به پای مرغ دل کس نبسته‌اند
یارب زسنگ حادثه شان در پناه دار سنگین دلان‌اگرچه دل ما شکسته‌اند
درپاچه افکنند سر زلف کاین کمند هرتاره یی زرشتهٔ جانی گسسته‌اند
پاکان بخون خویشتن آلوده‌اند دست در چشمه حیات ابد دست شسته‌اند ٤٥٩٠
اهلی گهی زشمع دمد دودآه نیز خوبان هم از کمند محبت نرسته‌اند

۷۵۴

روزی که قدسیان گل آدم سرشته‌اند جان مرا و مهر تو باهم سرشته‌اند
ازرشك آنکه‌باهمه کس‌جلوه میکنی در خون یکدگر همه عالم سرشته‌اند
حورو پری بخواب نه‌بیند فرشته هم این چاشنی که با گل آدم سرشته‌اند
هرگز ندیده‌ام‌نمکین صورتی چوتو آری‌بدین‌نمك گل کس کم سرشته‌اند ٤٥٩٥
کس‌نیست‌درجهان که‌نداردد‌ل‌خوشی **اهلی** دل من‌است که باغم سرشته‌اند

۷۵۵

مرا بکوی تو شوق از در نیاز آورد بیاکه شوق تو ما را زکعبه باز آورد
چولاله داغ‌بخود سوختم زکورهٔ عشق مرا غم‌تو درین کوره گداز آورد
غرور حسن مه وسر وناز بشکستی شکست هر که به پیش‌تو کبروناز آورد
خیال قبلهٔ روی تو آسمان چون بست فرشته را بهوای تو در نماز آورد ٤٦٠٠
نیازمند تـوام از درم چه میرانی بخود نیامدم اینجا مرا نیاز آورد
لطیفه دگرست این نه حسن ایخواجه که روی خاطر محمود در ایاز آورد
نبست زخم دل ازبهر دلخوشی **اهلی** زروی غیر، دردل بهم فراز آورد

۷۵٦

سروقدان که دل ازعاشق محتاج برند | یوسف از چاه بر آرند و بمعراج برند
٤٦۰۵ گلرخانی که برندازدل ما صبر وقرار | جان بی‌صبر مرا همره خودکاج برند
صبروهوش‌ودل‌ودین‌رفت‌همین‌حالی ماند | که بیك عشوهٔ مستانه بتاراج برند
دیده کزهجر کمان‌ابروی‌خودگشت‌سپید | کی بود کز پی تیرش سوی آماج برند
مرد منصوبه‌شطرنج جهان **اهلی** نیست | کاین حریفان دغل دست زلیلاج برند

۸۵۷

نفی‌خوبان کردم‌ازخاطر که بارخاطرند | تازخودغایب‌شدم دیدم که درردل‌حاضرند
۵٦۱۰ از فریب مردم چشم بتان ایمن مباش | کاین‌سیه‌دل مردمان‌هم‌کافروهم ساحرند
جز سر تسلیم درپای بتان نتوان نهاد | چون‌بکشتن‌حاکم‌وبرزنده کردن‌قادرند
صبربی‌شیرین‌لبان‌تلخ‌است‌اماچاره نیست | دردمندان بلا خواهی نخواهی صابرند
پیش ما نادیده زاهد وصف حورعین‌مکن | گرچه پنهانند ازچشم تو برما ظاهرند
اهلیازهجرپری رویان نشاید ناله کرد | هر کجا هستند برحال دل ما ناظرند

۷۵۸

٤٦۱۵ بکوی دوست که‌ازما پیام خواهد برد؟ | سلام ما که بدارالسلام خواهد برد؟
چنین که نام‌ونشانم‌بزندگی محو است | چو بی‌نشان‌شوم‌ازمن که‌نام خواهدبرد؟
بسوختم زخموشی و عاقبت دانم | که دود دل علم من ببام خواهدبرد
دلا، زرشتهٔ جان دام دل منه که همای | بدام کس نفتد بلکه دام خواهدبرد
هزار کس‌چو گل‌استاده نقدجان بر کف | صبا بحضرت او تا کدام خواهدبرد
٤٦۲۰ خرام او نگر ای باغبان و در بگشا | که‌آب سروسهی زین خرام خواهدبرد
زفیض روح قدس بکر خاطر **اهلی** | دل از فرشته بحسن کلام خواهدبرد

۷۵۹

جائی که فلك‌پیش‌بتان پشت دوتا کرد | محراب نشین پشت بدیوار چرا کرد
منت چه نهد بخت اگر یار قدح داد | برتشنه لبان رحم نه او کرد خدا کرد
مادرعجب‌از طالع خویشیم که‌آن شوخ | مست آمد وچشمی بغلط جانب ما کرد

بر عمر وفا نیست ولی یار چو آمد | عمری دگرم داد چه بروعده وفا کرد ۴۶۲۵
اهلی سگ پیری است که سرمایه پیری | در پای جوانان قباپوش فدا کرد

۷۶۰

به مهر او اثرم جز دریغ ودرد نماند | بباد رفت غبارم چنانکه گرد نماند
گذشت رقص کنان جان چو گردباد ازخود | که نزداو چو حریفان هرزه گرد نماند
نماند از می وصل تو سرخروئی من | که در خمار غمم غیر روی زرد نماند
برفت گرمی بازار هستی‌ام برباد | چنانکه دردل من غیر آه سرد نماند ۴۶۳۰
زبود در صف عشاق از آن زلیخا گوی | که در محبت یوسف زهیچ مرد نماند
بیاد چشم و لبش مست شد چنان اهلی | که‌چون‌فرشته‌درو ذوق‌خواب‌وخورد نماند

۷۶۱

در جان ودل بیك نگه آن شوخ راه کرد | آنشوخ هرچه کرد هم ازیك نگاه کرد
ای شاه حسن دردل ویران زعشق تست | گنجی که صد هزار گدا پادشاه کرد
من بی‌تو چون زنم دم خوش؟ کاتش غمت | در سینه هر نفس که زدم دود آه کرد ۴۶۳۵
جای فرشته نیست چه جای پری وشان | در خلوت دلم که غمت تکیه گاه کرد
چند از خیال خط تو مشق جنون کنم | سودا ببین که نامهٔ عمرم سیاه کرد
کافر دلم بعشق دو زنارت ایصنم | یکرنك کفر گشت وخدا را گواه کرد
منت ز آفتاب نبرد از فرشته هم | اهلی که سایه سگ این درپناه کرد

۷۶۲

رخ تو داغ کهن تازه از ملاحت کرد | ملاحت تو مرا تازه صد جراحت کرد ۴۶۴۰
طریق زنده دلان درغم تو بیداری است | کسیکه مرددرین راه خواب راحت کرد
اگرچه چون گل نو آفتاب صبح دمید | رخ تواش خجل از غایت صباحت کرد
ز حیرت رخ خوب تو لال شد بلبل | اگرچه پیش گل اظهار صدفصاحت کرد
ندید به ز دهان تو چشمهٔ نوشی | خضر که روی زمین سر بسر سیاحت کرد
حدیث اهلی از آن نیست خالی از نمکی | که از لبان تو دریوزه ملاحت کرد ۴۶۴۵

۷٦۳

سبز لیلی وش من آنکه مرا مجنون کرد　　نمك او جگر ریش مرا پر خون کرد
تا نشاط غم او در دل من جای گرفت　　غم عالم همه از خاطر من بیرون کرد
چشم و ابروی خوشش گرچه دلم سوخت میرس　　آنچه با جان من آن لعل لب میگون کرد
گنج عشق است دلم از غم آن دانه خال　　این چه گنجیست که موری چو مرا قارون کرد
۴٦۵۰ ای رقیب اینهمه نخوت چه فروشی که بتو　　گوشهٔ چشم علی رغم من محزون کرد
هر که دید آن صنم آراسته همچون بت چین　　نا مسلمان بود ارقبله مه گردون کرد
کشتی می مده ای همنفس ازدست که دوست　　دیدهٔ **اهلی** دلسوخته را جیحون کرد

۷٦۴

دی که آن کان نمك خنده بر این مجنون کرد　　من چه گویم که چه با این جگر پر خون کرد
غرق خون گشته ام از دیدن آن مردم چشم　　چکنم چشم خودم غرقه درین جیحون کرد
۴٦۵۵ تا صبا یك گره از سنبل زلفش بگشاد　　هر بموئی گرهی از دل ما بیرون کرد
عاشقان مست غم از آن می گلگون گشتند　　هرچه با خسته دلان کر دلب میگون کرد
بخت آواره مرا در طلب گوهر وصل　　در بیابان فنا همسفر مجنون کرد
گنجها زیر زمین دارم از ین سیم سرشك　　کیمیای نظر دوست مرا قارون کرد
اهلی از سروقدان سبزه صفت خرم بود　　آخرش سوخته برق ستم گردون کرد

۷٦۵

۴٦٦۰ عاشقان گردم گرم از دل غمناك زنند　　گلرخان غنچه صفت جامه بتن چاك زنند
باشد ای گل که ببرق کرم ازمکمن غیب　　آتش تفرقه ئی در خس و خاشاك زنند
ازره غمزدگان سنگ ملامت بر گیر　　تاشهیدان توچون سبزه سر ازخاك زنند
عـاشقانی کـه نشویند بخونابـه نظر　　شرمشان باد که لاف از نظر پاك زنند
دردمندان قدم اول بسر خویش نهند　　وانگهی دست بر آن حلقهٔ فتراك زنند
۴٦٦۵ سگ عیسی نفسانیم که این گرم روان　　گرچه خاکند قدم برسر افلاك زنند
زاهدانی که محبت نشناسند که چیست　　عیب باشد که دم ازدانش و ادراك زنند

سر هر کس نشود گوی بمیدان بتان   **اهلی** این گوی مگر مردم چالاك زنند

۷۶۶

پیش اغیار آن پری رخ تا دو سنبل شانه کرد   هر دو عالم را پریشان بر دل دیوانه کرد
روی و مویش فتنه اما چشم او مردم کش است   با شهیدان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد
نام من از گوشه گیری گم چو مجنون گشته بود   آهوی آن چشم بازم درجهان افسانه کرد ۴۶۷۰
کعبهٔ جانها دل من از صفای سینه بود   بت پرستی های من این کعبه را بتخانه کرد
گنج اگر یابد کسی معمور گردد خانهٔ   گنج عشق او هزاران خانه را ویرانه کرد
پیش ازین **اهلی** چنین مجنون صفت بیخود نبود   با پری کرد آشنائی وز خرد بیگانه کرد

۷۶۷

ایمرغ آزاد ازقفس پر بر دل افکاران مخند   شکرانه کز غم فارغی بر ما گرفتاران مخند
هرگز بپایت زین چمن خاری نرفت از دست غم   ای نو گل خندان من بر زخم غمخوران مخند ۴۶۷۵
در سجدهٔ روی تو بت چین جبین ما کشد   سر رشتهٔ تقدیر بین بر ما گنهکاران مخند
اندیشه کن از درد و غم شادی مکن بر روز ما   هان ای طبیب سنگدل بر درد بیماران مخند
پروانه سوزان از وفا خندان تو چون شمع از جفا   باری وفا گر نیستت بر ما وفاداران مخند
ای نو بهار عاشقان کز دیدنت گریم چو ابر   چون برق از چشمم مرو بر اشك چون باران مخند
گر غافلند این بیغمان **اهلی** تو باری عاشقی   بر ما گرانباران غم همچون سبکباران مخند ۴۶۸۰

۷۶۸

یاران همه مست و خبر از خویش ندارند   پروای خمار من درویش ندارند
جان کندن فرهاد چه دانند که چون است   آنها که چو من کوه غمی پیش ندارند
درد دل خود با که بگوئیم که یاران   با ما بجز از سر زنشی بیش ندارند
یوسف نکند یاد زیعقوب که خوبان   بیگانه نهادند و غم خویش ندارند
حق نمك خندهٔ شیرین نشناسند   کافر نمکانی که دل ریش ندارند ۴۶۸۵
با نوش لبان خرمگسانند رقیبان   **اهلی** مطلب نوش که جز نیش ندارند

۷۶۹

خوبان سمن چهره ستم خوی نباشند | شیرین دهنان تلخ و ترش روی نباشند
خونریزی اگر کار بتان است بگو باش | باید که ستمکاره و بد خوی نباشند
زان آب صفت خاك نشینیم که خوبان | چون سرو بما زان طرف جوی نباشند
۴۶۹۰ آنان که گرفتار سر زلف بتانند | در بند سر خود سر یک موی نباشند
تو کعبهٔ مقصودی ودر راه تو جانها | تا سعی بود جز بتک وپوی نباشند
اهلی سك کوی توشده عفو کنش زانك | آدم صفتان جز سگ این کوی نباشند

۷۷۰

یك سخن گفت آن لب وجان شهیدان تازه کرد | مردهٔ صد ساله را گفتار او جان تازه کرد
نرگسش از غمزه خون صد چو من بیچاره ریخت | نامسلمان بین که خون صد مسلمان تازه کرد
۵۶۹۵ آتشی پنهان که درخاکستر من مانده بود | کاوکاو غمزهٔ آن چشم فتان تازه کرد
نرگس چشم از نسیم جیب یوسف گرشکفت | بوی او داغ کهن بر پیر کنعان تازه کرد
آن تبسم کردن پنهان و آن کان نمك | مرهم دل شد ولی صد زخم پنهان تازه کرد
یك نظر درچشم اهلی جلوه کرد آن مشکموی | صد پریشانی بر این پیر پریشان تازه کرد

۷۷۱

دی نظر دیده بر آن نعل سم توسن کرد | صیقلی دید که آئینه جان روشن کرد
۴۷۰۰ دوست شد یارم و یاران بمن اغیار شدند | دوست بنگر که همه خلق جهان دشمن کرد
این نه آن بود که شد همسخنم وقت وداع | جان من بود که میرفت وسخن با من کرد
خار دردیده من باد بجای مژه ام | گر دلم بی رخ او چشم سوی گلشن کرد
عاشق غمزده بی او چو بگلشن بگذشت | گلشن از دود دل سوخته چون گلخن کرد
دل تاریك مرا خانهٔ خود کرد و خوش است | که به تیر مژه آن خانه پر ازروزن کرد
۴۷۰۵ سایه بر عرش برین کی برسد چون خورشید | هر که چون اهلی مسکین نه در او مسکن کرد

۷۷۲

هیچم ز گریه قدر برین خاك کو نماند | چندان گریستم که مرا آب رو نماند

ساقی بحال تشنه لبان غبار غم گاهی نظر فکند که می درسبو نماند
گل بی‌رخت بباغ زباران اشک من یکذره در رخش اثر رنك وبو نماند
چندان بجان رسیدلم ز آرزوی دوست کاخر به آرزوی دلم آرزو نماند
در بحر عشق غرقه بسی شدولی کسی هرگزبحال‌خویش‌چو**اهلی**فرو نماند ۴۷۱۰

۷۷۳

برمن خسته رقیبان چو گذر می‌آرند می‌طپد دل کهاز آن مهچه خبرمی‌آرند
زان‌شهیدان ترادست درآغوش‌خودست که خیال تو در اندیشه به بر می‌آرند
چشم‌خون ریز بپوشم زرخت لاله صفت گرم از کاسه سر چشم بدر می‌آرند
از توچون سایه گریزند بتان هرطرفی که‌توخورشیدی‌وکم‌تاب نظرمی‌آرند
سوخت‌ازخوی‌تو**اهلی**چودمی‌با‌تونشست پس‌حریفان توچون باتوبسر می‌آرند ۴۷۱۵

۷۷۴

داغت خبر زسوز من دل فکار کرد آخر شرار آتش ما در تو کار کرد
گفتم که جان‌بپای‌توخورشیدرخ‌دهم طالع مددنکرد ومرا شرمسار کرد
ترسم بگرد من نرسی روز حشرهم زینسان که‌سوخت عشقم‌وخاکم‌غبارکرد
ذوق‌شراب وشوق‌توای‌شوخ نوجوان مارابیبن که‌آخرپیری چه‌خوار کرد
اهلیزیادخودنه‌چنان‌برده‌یی که باز روزی بخاطر تو تواند گذار کرد ۴۷۲۰

۷۷۵

کس‌زنده کی‌ازهجر توای‌عهدگسل‌ماند ور ماندهم اززندگی خویش خجل‌ماند
نقش من ازین خانه گل سیل فناشست در خانهٔ دل نقش توای شمع چگل‌ماند
باقد چو شاخ گل تو سرو به دعوی برخاست‌چودیدآن گل‌رخ‌پای‌بگل‌ماند
داغ دل من‌لاله صفت زان گل رخ بود گل رفت مرا از نظر آن داغ بدل‌ماند
زخم جگرم **اهلی** از ایام نشد به زخم دگرم در دل ازآن عهدگسل‌ماند ۴۷۲۵

۷۷۶

گرچه ارباب خرد طایفه‌ئی پرهنرند عاشقان طایفهٔ دیگر و قومی دگرند

رشك خوبان برم از مردم دنیا ورنه | دنیی آنقدر ندارد که برو رشك برند
عدم است آن دهن و درغم آن تنگدلان | با وجود عدم او غم بیهوده خورند
مردم دهرچه دانند ترا قدر مگر | مردم دیده عشاق که اهل نظرند
۴۷۳۰ گرچه بر اهل نظر هرسر موتیغ بلاست | کافرم گر زبلا یکسر مو برحذرند
کوی تو کعبهٔ دلهاست چرا بی خبران | چون رسیدندیدین کعبه براومیگذرند
مردم چشم تو هر گوشه ربایند دلی | مردم گوشه‌نشین بین که چه بیدادگرند
اهلی سوخته را در شکرستان خیال | طوطیانند که از لعل تومست شکرند

۷۷۷

گه بصلحند این بتان گه رسم جنگی مینهند | دلربایان دام دل هردم برنگی می نهند
۴۷۳۵ بهرشیرین گر بتلخی رفت فرهاد ازجهان | نام او باقی است تاسنگی بسنگی می نهند
هم عفاالله زان وفاداران که برریش دلی | مرهمی گاهی به پیکان خدنگی می نهند
عاشقانرا شرط باشد بیخ خود کندن نخست | گر بنای عشق بر ناموس ونگی می نهند
بی دلانرا ازدهان خود به بوسی دست گیر | کاین گرفتاران قدم درراه تنگی می نهند
نشنوند ازنازخوبان نالهٔ **اهلی** چو چنگ | گرچه مستان گوش بر آوازچنگی می نهند

۷۷۸

۴۷۴۰ ایشه خوبان که ملك حسنت ارزانی بود | نساز پنهان تو بامن خیر پنهانی بود
دل ازآن سیب ذقن پر قطرهٔ خون چون انار | بد که درج لعل پر یاقوت رمانی بود
من که روی ازهر دوعالم درتو بت آورده‌ام | گر تو روی ازمن بتابی نامسلمانی بود
مردم چشمم بخون غرقند از موج سرشك | وای بر مردم چو موج بحر طوفانی بود
پاکدامانی چوشمع ونور بارد از رخت | پاکدامانی دلیلش روی نورانی بود
۴۷۴۵ بلبل این باغم ویك نکته گویم از هزار | کز هزاران ، دریکی فهم سخندانی بود
تاغزلگو شدچو مجنون **اهلی** از آن نوغزال | هر کجا بینی غزالی در غزلخوانی بود

۷۷۹

دل زفریب گلرخان بی توشکیب چون کند | کیست که خارخار تواز دلما برون کند

هجر توجانگداز شد وصل توجانگداز تر — کاردلم زدست شدهم تو بگو که چون کند

گر بچمن گذر کنی گل چو بتان زرشك تو — چهرهٔخود بناخنان پیش توغرق خون کند

چند برانی‌ام زدر چون سك و بازخوانی‌ام — کی سك آزموده‌را کس دگر آزمون کند ٤٧٥٠

بوی جنون اگر دمدازدم عاشقان چه شد — هر که نشست با پری چون حذر از جنون کند

اهلی خسته دردتو هم زتو می کندنهان — زان رخ زردخویشرا پیش توغرق خون کند

۷۸۰

خط سبزی که‌سر ازلعل تو برخواهد کرد — تاچه باجان‌من‌خسته جگر خواهد کرد

بررخ همچو گلت سبزه که برمیخیزد — رستخیزی‌است که‌جان‌زیروزبرخواهدکرد

رخنه ها در دلمن میکندآن خط دگرم — نه که راضی بهمین‌است دگرخواهد کرد ٤٧٥٥

دردل آن روز که آتش زدی‌ام می گفتم — کاخر این دود دلم درتواثرخواهد کرد

ملك‌دل‌جای‌توای رشك بتان خواهد بود — تودرون آی که‌جان‌عزم‌سفرخواهد کرد

برهمن وارم اگر زنده در آتش سوزی — کافرم گردلم از عشق حذرخواهد کرد

یار بر تربت اغیار چو باد ارگذرد — **اهلی** سوخته دل خاك بسرخواهد کرد

۷۸۱

رخ او را دهان شکر افشانی چنین باید — چنان‌خوان‌ملاحت‌رانمکدانی چنین‌باید ٤٧٦٠

بآب چشمهٔ خورشید عیسی‌پرورد جان‌را — نثار مقدمت گرجان‌سزدجانی چنین‌باید

زخوبی‌میکند رویت سواد دیده‌ام روشن — چراغ خلوتم شمع شبستانی چنین‌باید

خوشم‌باعشق‌پنهانی که‌داری‌باخراب‌خود — دل ویران ما را گنج پنهانی چنین‌باید

ترا دل‌میپرستد گرچه‌دردین‌میزنی آتش — چنان‌کافر دلی را نامسلمانی چنین‌باید

شهیدان ترا باید فضای عرش جولانگه — برای کشتگان عشق میدانی چنین‌باید ٤٧٦٥

گلستان‌بهشتی‌درجهان‌زان روی‌شدظاهر — کهمرغی‌همچو**اهلی**را گلستانی‌چنین‌باید

۷۸۲

جان‌آفرین که جان همه‌عالم‌آفرید — جان مرا زمحنت و درد و غم آفرید

یکذره و هزار غمم کافتاب صبح — درذره‌ئی چو من غم صد عالم‌آفرید

برطاق نه فلك مه‌نو آنكه نقش بست ماهی چوطاق ابروی شوخت کم آفرید
۴۷۷۰ دست قضا گهی که وجود تو می‌سرشت ز آب حیات و شیرهٔ جان درهم آفرید
زخم تو دید دردل چاکم طبیب عشق آن زخم را ز لعل لبت مرهم آفرید
اهلی به دوردوست که دلها پر ازغم است باور مکن که چرخ دلی خرم آفرید

۷۸۳

آن نو جوان زجور پشیمان نمیشود وین پیر بت پرست مسلمان نمیشود
کارم ز دست عشق بمردن کشید دل ازکار خود هنوز پشیمان نمیشود
۴۷۷۵ یکشب نمیشود که زغم دست یارېم باجیب صبح دست و گریبان نمیشود
حیران آن جمال نه تنها منم که عقل حیران آن کسی است که حیران نمیشود
ای گریه میل درنظرم کش باشك گرم کز دست دیده کارمن آسان نمیشود
گفتی که گنج عشق نهان‌دار وعیش کن گنجی است عشق یار که پنهان نمیشود
آن آتشی که دردل **اهلی** زلعل اوست تسکین بآب چشمهٔ حیوان نمیشود

۷۸۴

۴۷۸۰ باقد چون نیشکر آن سبزشیرین بنگرید طوطی آن خطسبز و لعل رنگین بنگرید
نرگسش بیمار و بربالینش ابروی سیه خفتن بیمار وآن ریحان بالین بنگرید
آهوی چشم خوشش مردم بیك دیدن کشد دیدن مردم کش آن آهوی چین بنگرید
حسن اورا جلوهٔ دیگر بود درچشم من آن جهان حسن ازین چشم جهان بین بنگرید
گفتم از گل خوشتری گفتا توهم بلبل شدی شوخی آن شاخ گل زین وصف رنگین بنگرید
۴۷۸۵ مرك جستیم ازحق، آمین گفت وجانرا پاره کرد ما دعا گفتیم و جانبخشی آمین بنگرید
اشك **اهلی** بارخ او بسته عقد دوستی دوستان باخرمن مه عقد پروین بنگرید

۷۸۵

لعل اواز خون عاشق می‌بکام خود کشد آه ازآنروزی که عاشق انتقام خود کشد
بد مگو محمود را گر می کشد جور ایاز شاه اگر عاشق شود ناز غلام خود کشد
هرکجاذکر قدت‌ای سروشیرین بگذرد نیشکر آنجا قلم بر حرف نام خود کشد

کی کشد ای باغبان ازسرو عاشق بار ناز ور کشد باری زسرو خوشخرام خود کشد ۴۷۹۰
رومتاب ازمنکه شست زلف او صیاد وار دل بقلاب محبت سوی دام خود کشد
کام عاشق گنج وصل وتار زلفش اژدهاست ترسم آخر اژدها ما را بکام خود کشد
همچو عیسی جان دهد اهلی کلامش مرده را تام جانبخشت چودرسلك کلام خود کشد

۷۸۶

چندآن می لب عاشق مخمور به بیند چندآب خضر تشنه لب ازدور به بیند
از روی تو کی سیر شود عاشق اگرهم از صبح ازل تا نفس صور به بیند ۴۷۹۵
تا گنج غم عشق تو درخانهٔ دلهاست یك خانه که از جورتو معمور به بیند؟
دزدیده ز مردم نگرد روی تو عاشق ور دست دهد هم زتو مستور به بیند
روشن شودش صبح سعادت زجمالت هر کس که ترا درشب دیجور به بیند
مجنون صفت ازخلق رمدآهوی سرمست گریکنظر آن نرگس مخمور به بیند
از خاك شهیدان غم عشق دمد نور اهلی چه خوش آن دیده که این نور به بیند ۴۸۰۰

۷۸۷

خیال آن لب می جان ناتوان سوزد عجب میی که بلب نا رسیده جان سوزد
تو آفتابی وعمریست کز نظر دوری هنوز مهر توام مغز استخوان سوزد
اگر زمین وزمان سوزد آتش دوزخ شرار آتش هجر تو بیش از آن سوزد
بسوخت هجر پسر جان پیر کنعان لیك نه آنچنانکه مراهجرت ای جوان سوزد
لب تو آتش مهری که در دلم افکند چوشمع اگر بزبان آورم زبان سوزد ۴۸۰۵
زهر کناره چو شمعت هزارعاشق هست ولیك حسن تو پروانه ازمیان سوزد
ازآن دهان بکنایت سخن کند اهلی که گر صریح کند جان عاشقان سوزد

۷۸۸

آن سرو اگر ازچشم من درچشم دشمن میشود از مردم آلوده دل آلوده دامن میشود
آه ازشب هجران من وین حسرت وحرمان من چندآشنای جان من بیگانه ازمن میشود
شبها کهمن بی آن پسر آهی بر آرم ازجگر همسایه را نور سحر روشن زروزن میشود ۴۸۱۰

برروی آن زیبا صنم گر چشم دوزد دشمنم	ازسوز غیرت برتنم هرموی سوزن میشود
تاحسن او برجا بود شور وفغان ما بود	ازخوشه‌چین غوغا بودهرجا که خرمن میشود
آن عشوه‌جوی تندخو گر بیندم یکره بکو	بامن زرشك مهر اوصد دوست‌دشمن میشود
اهلی من‌اوراما یلم از گل‌چه باشد حاصلم	آتش پرستم گردلم مایل بگلشن میشود

٧٨٩

٤٨١٥ گذر زحسن‌خوش این‌بت‌پرست‌پیرندارد	گذشت از همه عالم و زین گزیر ندارد
نکرد گوشهٔ ابرو بسوی گوشه نشینان	کمان ابروی او میل گوشه گیر ندارد
چوغنچه این دل‌نازك درون‌پردهٔ دلهاست	که تاب زحمت پیراهن حریر ندارد
شهان فقیر نوازند ، آه ازین شه خوبان	که گوشهٔ نظری با من فقیر ندارد
کجا کندبه‌اسیران‌نگه که‌نرگس مستش	بهیچ گوشه نه بیند که صد اسیر ندارد
٤٨٢٠ دلا،چوپیرشدی بگسل‌از وصال جوانان	که سرو قد جوانان هوای پیر ندارد
چه سود **اهلی** اگرذره ذره خاك رهی‌هم	که آفتاب تو یکذره دلپذیر ندارد

٧٩٠

دل خورد غم که چرامرده‌صفت خاك‌شود	زنده چون‌شمع بسوزش که‌زغم پاك شود
نه من از زخم فراق تو جگر چاك شدم	گر بکوهی‌رسداین‌زخم جگر چاك شود
گرسگ کوی تو خونم بخورد غم نبود	غم از آنست که دیوانه وبی باك شود
٤٨٢٥ چند سوزد فلك از داغ فراقت دل خلق	آه اگر دود دل خلق بر افلاك شود
همه‌جا در ره من خار بلا میروید	بسکه باران غم از دیدهٔ نمناك شود
سر **اهلی** که سجودش‌همه در پای تو بود	بهتر آنست که هم در قدمت خاك شود

٧٩١

گرمن‌ازدرد تومردم هرگزت‌دردی‌مباد	جان‌من گرخاك‌شدبرخاطرت گردی‌مباد
میرم ازدردو نپرسی وه‌چه‌بی‌دردیست این	کس‌چومن‌هرگزاسیرچون توبی‌دردی‌مباد
٤٨٣٠ یارب ای سرو سهی عاشق شوی‌اما دلت	مبتلای عشق‌چون خود ناز پروردی مباد
هردل افکاری که شدمست ازبهارعشق‌تو	چون‌خزان‌بی‌اشك‌سرخ‌وچهره‌زردی‌مباد

عیش پیران گر همه خضر ند بی خوبان چه سود | بزم خوبان نیز بی پیر جهانگردی مباد
عمر جاویدان **اهلی** صحبت صاحبدل است | آفتاب عمر هم بی سایهٔ مردی مباد

۷۹۲

کیست کو خاك ز بیداد تو بر سر نکند | مگر آنکسکه سر از جیب عدم بر نکند
عشق باران بلائیست که در روی زمین | هیچ جانیست که از خون جگر تر نکند ۴۸۳۵
کعبهٔ جان مرا عشق تو آتشکده ساخت | عشق با جان من آن کرد که کافر نکند
مست گریان که بخاك قدمت روی نهد | آبرو چیست که با خاك برابر نکند
هر که کشت آن لب میگون به خمار ستمش | آه اگر دفع خمارش می گلگون نکند
ای دل ساده گر او گفت که من زان توام | آن محالی است که کس غیر تو باور نکند
گر دلت نافه صفت عشق نسوزد **اهلی** | طیب انفاس تو آفاق منور نکند ۴۸۴۰

۷۹۳

بتر ز محنت هجرای پسر چه خواهد بود | جدا ز وصل توام زین بتر چه خواهد بود
به حلق تشنه‌ام از جرعهٔ لب تو چه کم | که قطره‌ئی نچکد اینقدر چه خواهد بود
سرشك گرم که چشم چو لاله داغ از اوست | چو دیده داغ کند در جگر چه خواهد بود
زعشق بس نکنم گر سرم چو شمع برند | به پیش اهل نظر ترك سر چه خواهد بود
حکایت لب شیرین بجان دهد لذت | و گر نه لذت قند و شکر چه خواهد بود ۴۸۴۵
زسیم اشك و رخ زرد من چه میخواهی | تو جان و سر بطلب سیم و زر چه خواهد بود
حسود بی هنرت عیب اگر کند **اهلی** | حزین مشو سخن بی هنر چه خواهد بود

۷۹۴

شب همچو شمع آتش آهم زبانه زد | تیر مراد در دل شب بر نشانه زد
با آفتاب خویش شود همنفس چو صبح | در عشق هر که یکنفس عاشقانه زد
شکر لبان نهند براین آستانه روی | خوش وقت آنکه بوسه برین آستانه زد ۴۸۵۰
جان در بهای وصل چه باشد بهانه ایست | عاشق در وصال ترا زین بهانه زد
خواهد دمید صبح وصال از شب فراق | ساقی بیا که زهره سحر این ترانه زد

از بسکه سوختی دل **اهلی** ز داغ هجر   آتش چولاله ازدل چاکش زبانه زد

۷۹۵

تو یار اگر نشوی بخت یار چون گردد   بسعی خویش کسی بختیار چون گردد؟
۴۸۵۵ خطت بنقطهٔ دل راه بسته چون پرگار   ازین میانه کسی بر کنار چون گردد؟
تو گر بمهر نگردی قرار بخش دلم   فلك بكام دل بیقرار چون گردد؟
بپاییوس سگت گر نه رخ بخون شویم   ز گرد رخ غم ما بی غبار چون گردد؟
سگ توایم و زمجنون وشی نمیدانیم   که آهوئی چوتو ما راشکار چون گردد؟
بباد تا نشود استخوان و چهره زرد   خزان محنت ما نو بهار چون گردد؟
۴۸۶۰ زهجر ووصل چه اندیشه میکنی **اهلی**   که واقفست که انجام کار چون گردد؟

۷۹۶

بیا که نرگس ساقی بشارتی دارد   سر نیاز صراحی اشارتی دارد
بهرزبان که بود حرف عشق باشد نیك   سخن بفهم که هر کس عبارتی دارد
کجاست غیرت عشقت که زاهداز نخوت   بعاشقان تو چشم حقارتی دارد
بکعبهٔ سر کویت که خاك پاکان است   خوشا صبا که مجال زیارتی دارد
۴۸۶۵ بخاکپای تو کز خاك ره کسم نشناخت   مگر کسیکه درین ره بصارتی دارد
خراب چون نشود خانهٔ دل عاشق   که هردم از ستم عشق غارتی دارد
بخون دیده طهارت همی کند **اهلی**   اگرچه مست بتان شد طهارتی دارد

۷۹۷

دور از تودل من به که پیغام فرستد ؟   پیغام همان به که دلارام فرستد
پیش توحکایت بزبان دل وجان است   آنجا رقم خامهٔ دل خام فرستد
۴۸۷۰ گر نامه نویسد دلم ازخون جگرهم   کو طایر همت که بر آن بام فرستد
خواهم بدعاحرفی از آن لب که چوعیسی   جان تازه کند گرهمه دشنام فرستد
لب تشنه آن رشحهٔ کلکم مگرم بخت   این رحمت خاص از کرم عام فرستد
نرگس برهش دیده سپیداست چو یعقوب   تا بوی خود آن سرو گلندام فرستد

هر گز نکند یاد من آن آهوی مشکین | هم باد که بوئی بهر ایام فرستد
اهلی چکند عرض هنر نزد کسی کو | خاتم بسلیمان و به جم جام فرستد ۴۸۷۵

۷۹۸

حسنت که ذره را مه تابنده میکند | برقی است تا چراغ کرا زنده میکند
من کیستم که لطف توخواند سك خودم | ما را کمال لطف تو شرمنده میکند
خودرا بظل عشق رسان کاین همای بخت | مرغ خرابه طایر فرخنده میکند
ساقی ز بسکه لطف کند جام لاله گون | چون نرگسم ز شرم سر افکنده میکند
محمود باد عاقبت حسن آن پسر | کو پادشه برغبت خود بنده میکند ۴۸۸۰
سرو من از میان جوانان مباد گم | کو سایه بر فقیر کهن ژنده میکند
خورشید چرخ را نرسد سایهٔ زیار | این مرحمت به اهلی درمانده میکند

۷۹۹

کم همنفسی پاکدل و راست زبان بود | جز شمع بهر کسکه نشستیم زیان بود
دیدیم پری را نه چنان بود که گفتیم | بسیار شنیدیم چو دیدیم نه آن بود
درخاطر ما بود که جان صرف تو گردد | هر نکته که درخاطر ما گشت همان بود ۴۸۸۵
از سینهٔ صد پاره بیکبار عیان شد | حال دل ما کز نظر خلق نهان بود
در صومعه سجاده نشین نیز چو دیدیم | درحلقهٔ ذکر از غم دل نعره زنان بود
امروز نه اب میگزد از کینهٔ من باز | تا بود مرا یار چنین دشمن جان بود
اهلی توهمان روز که دیدی رخ آن مه | حال شب غم پیش تو چون روز عیان بود

۸۰۰

خم مویش که در کین من بیمار می پیچد | ز تاب آتش آهم بخود چون مار می پیچد ۴۸۹۰
چوخواند نامهٔ دردم مبر نام من ایقاصد | که گر نام من آنمه بشنود طومار می پیچد
مگر آن سنبل موهم بود عاشق بسرو او | که همچون عشق پیچان بر قد دلدار می پیچد
ز بدمهری نمیدانم چرا چرخ فلك دایم | بکین در رشتهٔ جان من افکار می پیچد
بد آن بدخواه گر گاهی سلامی میکند اهلی | جوابی میدهد اما بخود بسیار می پیچد

۸۰۱

۴۸۹۰ زاهد نشود عارف اگر سالك دین‌شد ‌ ‌ سیمرغ نشد جغد اگر گوشه نشین شد
بس‌دود چراغی زغم خال تو خوردم ‌ ‌ تا آبله های جگرم نافهٔ چین شد
چون برهمنم سوز که تا خلق نگویند ‌ ‌ کاین دلشده بادامن نو زیر زمین شد
سودش نبود مدعی‌از عشق که دشمن ‌ ‌ دیوست همان گرچه گرفتار نگین شد
گر عاشقی‌افسا نه‌مخوان جان‌ده‌و‌خوشباش ‌ ‌ تاچند بگوئی که چنان بود وچنین شد
۴۸۹۵ هر کسکه دمی‌شد به رقیبان تو نزدیك ‌ ‌ دور ازتو بصد محنت واندوه قرین شد
اهلی که بیك‌جو نخرد خرمن خورشید ‌ ‌ یکذره غمش بخش که راضی بهمین شد

۸۰۲

کس به هجر تو یار کس نشود ‌ ‌ روز محنت دوچار کس نشود
یارب ای سرو ناز چون تو کسی ‌ ‌ فتنهٔ روزگار کس نشود
هر که زار از خزان هجر توشد ‌ ‌ خرم از نو بهار کس نشود
۴۹۰۰ عالـمی ازغم توگر میرند ‌ ‌ خاطرت غمگسار کس نشود
کار ما بر مراد خاطر تست ‌ ‌ بی مراد تو کار کس نشود
خاك باشد غبار و رفت بباد ‌ ‌ تا درین راه یار کس نشود
زارتر از تو نیست **اهلی** کس ‌ ‌ هیچکس چون تو زار کس‌نشود

۷۰۳

خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد ‌ ‌ تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد
۴۹۰۵ مکن زخواب دو نرگس‌چو بوسهٔ دزدم ‌ ‌ وگر نه فتنه‌ئی از هر کرانه برخیزد
نهال عشق نشاندم به دل چو دانستم ‌ ‌ که رستخیز جهانم زخانه برخیزد
خوش‌آن حریف که گرمرغ‌بسملش‌سازد ‌ ‌ بخاك افتد وخوش عاشقانه برخیزد
همان به‌است که بندم چوغنچه لب ورنه ‌ ‌ ز آتش جگرم صد زبانه برخیزد
قیامت است جمال تو ای بهشتی روی ‌ ‌ مکش نقاب که شور اززمانه برخیزد
۴۹۱۰ برآستان تو **اهلی** نه آنچنان افتاد ‌ ‌ که تا قیامت ازین آستانه برخیزد

۸۰۴

این جوانمردی که پیر میفروشان میکند خرقه پوشانرا مرید درد نوشان میکند
هیچ میدانی که آسوده است در بازار عمر آنکه نقد وقت صرف میفروشان میکند
هوش زاهد گم شد از دود چراغ مدرسه برق می روشن چراغ تیزهوشان میکند
گر بسر رفت آب چشم از سوز دل عیبم مکن کاتش غم همچو دیگم سینه جوشان میکند
خامشی بهتر که گر بلبل هزار افغان کند گل به‌رغم او نظر سوی خموشان میکند ۴۹۱۵
عاقلان دانند کز تعریف قارون رندمست نکته سختی بکار سخت کوشان میکند
از قبای اطلس خسرو چو **اهلی** فارغم کان قبا در یوزه از پشمینه‌پوشان میکند

۸۰۵

هر که را از چشم تر اشکی بدامن میچکد قطرهٔ خونی است گوئی کز دل من میچکد
تا بسوزن دوستی میدوزدم یکچاك دل صدهزاران قطره خون از چشم سوزن میچکد
برق آه من سبب باشد گر از ابر بهار قطره آبی گهی بر سرو وسوسن میچکد ۴۹۲۰
غرقه درخون خودم شبها زبس کز دود دل بر سرم باران خون از بام وروزن میچکد
گل نه از باد هوا روید از آن خونابه ایست کز دل مرغ سحر برخاك گلشن میچکد
گرچه میگوید بقصد کشتنم لعل تو تلخ آب حیوان از لبت زان تلخ گفتن میچکد
گر بچشم خونفشان دم میزنی **اهلی** زعشق شربت خون نیز از چشم برهمن میچکد

۸۰٦

تا کام ماه یکشب از دیدنش بر آمد بسیار شب چو دزدان از روزنش بر آمد[1] ۴۹۲۵
دردشت از آن غزالان گردند گرد مجنون کز خون دل ریاحین پیرامنش بر آمد
من مست پیر دیرم کان گلبن سعادت نخل گلی چو ساقی از دامنش بر آمد
خورشید خود چو دیدم افزود اشك حسرت باور مکن که کامی از دیدنش بر آمد
آن خرمن گل از خط نشاندفتنه چندان تا از بنفشه دودی در خرمنش بر آمد
از بسکه ریخت عاشق از دیده خون بدامن سیلی ز خون دیده تا گردنش بر آمد ۴۹۳۰
آن باغبان که دایم باسرو ناز نازد[2] کی سرو خوشخرامی از گلشنش بر آمد

---
۱ ـ برآید (نسخهٔ مج) ۲ ـ برقد سرو نازد (مج)

ازداغ‌سینه**اهلی** چون‌لاله جامه‌بر کند | با پینه های خونین پیراهنش بر آمد

۸۰۷

اگر آن پری بعاشق نظر ازوصال دارد | ز کرشمه‌اش که‌داند که‌چه‌درخیال‌دارد
دل‌تیره بخت مارا چه سعادتی ازین به | که زمابرید و اکنون بتو اتصال دارد
۴۹۳۵ مروای‌پری‌ببستان‌دل گل بخون‌مگردان | که‌بسینه‌خارخاری گل‌از آن‌جمال‌دارد
غم هجرا گر رساند همه رابحال مردن | تو کجاز نازپرسی که کسی‌چه‌حال‌دارد
به کسی نمی‌نماید خضر آب زندگانی | زلب تو آب حیوان مگر انفعال‌دارد
بزمین‌رقیب‌ترسم که‌فرورود چو قارون | که کمال‌سر گرانی ز غرور مال‌دارد
به سگش‌چگونه**اهلی** ز کمال‌خودزندم | که به نسبت سك او صفت کمال‌دارد

۷۰۸

۴۹٤۰ به تاج عشق سر آدمی عزیز بود | اگر نه عشق بود آدمی چه چیزبود
تمیز خدمت اصحاب دل سك آدم کرد | سك است‌بهتر از آن کس که‌بی‌تمیزبود
به نوبت است درین‌بزم جام وصل دلا | اگر نصیب شود دولت تو نیزبود
چوذره‌ظن‌مبرای‌دل که‌پیش آن‌خورشید | هزار همچو تو را قدر یك پشیزبود
تو گر به**اهلی** بی‌زر نظر کنی‌لطف‌است | وگرنه هر که تو بینی بزر عزیزبود

۸۰۹

۴۹٤۵ یارم وداع کرد و زآغوش میرود | نام وداع می‌برم و هوش میرود
زان خون دل زدیده روانست کز نظر | آن نو رسیده سرو قباپوش میرود
دوش آن نشاط خنده و امروز گریه بی | کز خاطرم نشاط شب دوش میرود
بی دوست دیك سینهٔ غم جوش میزند | وین‌خون‌دیده بررخ‌از آن دوش میرود
مشکل حکایتی است که رنجد زناله یار | و زناله کار عاشق خاموش میرود
۴۹۵۰ ای باد یاد سنبل و گل پیش مامکن | چون‌حرف‌از آن‌دوزلف‌وبنا گوش‌میرود
اهلی زجور یار غباری شد و هنوز | دنبال آن سوار قباپوش میرود

۸۱۰

کمال صنع الهی در آن جمال بود | که‌حسن‌وخال‌وخطش‌جمله‌بر کمال‌بود

گرامجال‌چوپروانه‌وصل آن شمع‌است　　وگر مجال بود بودنش محال بود

به تیره‌بخت اجل گرچو برق‌بر گذری　　سعادت ابدش رهنمای حال بود

بیك نظر که کند آفتاب محو شود　　غبارظلمت اگر صدهزار سال بود ٤۹۵۵

چو چنك رشتهٔ جانم‌ز گوشمال گسست　　نوازشی بنما چند گوشمال بود

خیال لعل توجان‌را بشهد جان پرورد　　حرام بادش اگر بی تو می‌حلال بود

بپوش شمع رخ ای‌نور دیده از **اهلی**　　که نور دیده او شمع این‌جمال بود

۸۱۱

گر میل‌توجان سوزی عشاق نمی‌بود　　جان همه عالم بتو مشتاق نمی‌بود

بر آینه رویان نظرت گر نفتادی　　یکصورت مطبوع در آفاق نمی‌بود ٤۹٦۰

گر شمع‌رخت‌عکس‌بگردون نفکندی　　قندیل مه و مهر درین طاق نمی‌بود

وصل تو اگر کام دل خلق نمیداد　　ناکامی هجر تو بما شاق نمی‌بود

ایکاج که **اهلی** ننوشتی سخن تو　　تا لاله صفت سوخته اوراق نمی‌بود

۸۱۲

ناخوش‌آن‌عمر که‌دورازرخ آن ماه‌رود　　عمرهم خوش نبود گر نه بدلخواه رود

سوختم در ره خوبان زپریشانی دل　　چون‌پریشان نشود دل که بصدراه رود ٤۹٦۵

یوسف از چاه زنخدان توهرگز نرهد　　وای آن دل که بامید تو در چاه رود

غیرت عشق‌زبان‌همه چون شمع‌بسوخت　　که مبادا بزبان نام تو ناگاه رود

برق‌رازهره‌شبگردی‌آن کوی کجاست　　جان **اهلی** است که بامشعله آه رود

۸۱۳

شمشاد تو پروای کس از ناز ندارد　　باچشم سیه گو که نظر باز ندارد

ازعشق نناليم که این زخم نهانی است　　یعنی که قضا میزند آواز ندارد ٤۹۷۰

مرغ دل ما در قفس دهر ازآن ماند　　کز ضعف درون قوت پرواز ندارد

گرخاك بسر میکنم ازخانه خرابی　　پروای من آن خانه برانداز ندارد

خوشباش که کس محرم راز دل ما نیست　　مجنون تو کس همدم و همراز ندارد

درپای‌خسان‌چون‌نشوم همچو گیاپست	گر سرو توام بخت سرافراز ندارد
۴۹۷۵ **اهلی** نظرش‌جانب‌آن ترك ختائی‌است	چشم کرم از مردم شیراز ندارد

۸۱۴

سرم فدای رهی باد کان سوار آید	سری که خاك ره او نشد چه‌کار آید
تو جلوه‌یی کن وصد مرغ‌دل بدام آور	چه حاجت است که طاوس درشکار آید
خوش‌است گفت وشنیدتو بی‌حکایت‌غیر	بلی خوش‌است نسیمی که بی غبار آید
مگر تو روی بپوشی پری صفت که‌دمی	دل رمیدهٔ ما باز باقرار آید
۴۹۸۰ مران چوذره محبان‌خویش‌ای‌خورشید	که گریکی‌رود از دیده صدهزار آید
زگریه **اهلی** اگر آب زندگی باری	درخت بخت‌تو خشك است کی‌ببار آید

۸۱۵

عیبم مکن که عقل تو از کف زمام داد	بس‌جان که دل‌به‌پختن‌سودای خام داد
نشنیده‌یی که عشق عنان مراد دل	از دست شه ربود و بدست غلام داد
دانی‌سرنیاز مرا خاك ره که کرد	آنکس که سر وناز بتانرا خرام داد
۴۹۸۵ هشیار تا بصبح قیامت کجا شود	مستی که دل بشاهد و ساقی و جام داد
صوفی چو دیده نرگس سرمست یار ما	یکباره ترك تقوی وناموس‌ونام داد
اهلی مجوی کام که این چرخ کج‌نهاد	درکام اژدها کشد آنرا که کام داد

۸۱۶

اجل درآمد و بخت از درم نمی‌آید	زپا فتادم و کس بر سرم نمی‌آید
مگر بخواب به بینم خیال او ورنی	بهیچ شکل دگر دربرم نمی‌آید
۴۹۹۰ گر آفتاب شود در کنار من طالع	ز ضعف طالع خود در برم نمی‌آید
چولاله به که زنم جام عیش بسنگ	که بوی‌عشرت ازین‌ساغرم نمی‌آید
حکایت از الف قد یار کن **اهلی**	که‌هیچ‌حرف‌ازین خوشترم نمی‌آید

۸۱۷

سرشك‌شادی‌وصل ازچه جانگداز آمد	خوشم که دیگرم آبی بجوی باز آمد
چوشمع باتو بدخوی زبان کشد ترسم	که سر بباددهد چون زبان دراز آمد

اگر چه عشق نخست از مجاز میخیزد — حقیقت همه عالم درین مجاز آمد ۴۹۹۵
سر نیاز بپایت چو سایه سرو نهاد — چو ناز باتو نگنجید در نیاز آمد
بباغ خوبی اگر صد هزار شاخ گل است — قد چو سرو تو بر جمله سرفراز آمد
اگر رقیب بگرید ز آه من چه عجب — که سنك خاره ازین شعله در گداز آمد
بسوخت **اهلی** و یار ازدرش برون نامد — کنونکه نیز در آمد بخشم و ناز آمد

۸۱۸

ازبتان دل بر کنم گویم مسلمانم دگر — ناگهان روی ترا بینم پشیمانم دگر ۵۰۰۰
تا دل آزاده در زنجیر زلفت بسته‌ام — باخودازدیوانگی دست و گریبانم دگر
خاطر از نظاره‌ات صدسال اگر جمع آورم — یك نظر کز دیده‌ام رفتی پریشانم دگر
گر دلم داری نگه دوری نباشد زانکه من — دل بشرط آن ترا دادم که نستانم دگر
منکه عمری میگشودم عقده از کار کسان — حالیا **اهلی** بحال خویش حیرانم دگر

۸۱۹

بچه مهر و چه وفا با تو نشینیم دگر — تا به امروز چه دیدیم که بینیم دگر ۵۰۰۵
تو جفاکار شدی ماز وفا سیر شدیم — تو چنان گشتی و ما نیز چنینیم دگر
جای ما نیست بکوی تو گذشتیم از آن — گر بود خلد برین هم که براینیم دگر
دست کوتاهی از اینگونه که مارندان راست — جز گل حسرت ازین باغ چه چینیم دگر
صیدپا بسته شدن تا کی و خواری تا چند؟ — خیز **اهلی** کـه بیك جا ننشینیم دگر

۸۲۰

چند بود دمبدم چشم تو خونریز تر — یا نظر رحمتی یا نگهی تیزتر ۵۰۱۰
دل زخزان غمت پیر شد وهمچنان — لعل تو سیراب تر نخل تو نو خیزتر
روی تو از گل بود تازه تر ای نوبهار — خط تو از سنبل است غالیه آمیزتر
زآب حیات لبت سبزهٔ خط بردمید — لعل دلاویز تو گشت دلاویزتر
اهلی اگر گلرخان درپی خونریزی اند — دیدهٔ گستاخ تست از همه خونریزتر

٨٢١

٥٠١٥ ای بزیبائی و دلجوئی زخوبان خوبتر صورتت خوبست وحسن معنی از آن خوبتر
از سیه پوشان زلفت بوی اهل دل دمد زانکه گر جمعند خوب و گر پریشان خوبتر
عاشق صاحب درون را گرچه صحبت خوش بود با خیالت گر بود سر در گریبان خوبتر
خستهٔ زخم دلم دردم بدرمان کی رسد ؟ نیست درمانی مرا از ترك درمان خوبتر
در دل **اهلی** بود درد پری رویان نهان عشقبازی با بتان خوبست و پنهان خوبتر

٨٢٢

٥٠٢٠ ساقیا مستم لب خود از لب من دور دار ورنه گر گستاخیی آید ز من معذور دار
دردمند عشق را راحت گر از بیدادتست یارب این راحت زجان دردمندان دور دار
هر کرا در ظلمت غم چشم بیرون رفتن است گو چراغ می براه دیدهٔ پرنور دار
ای حریف بزم وصل از غیرت جانان بترس یا طمع از جان ببر یا راز ازو مستور دار
خانهٔ تن عاقبت **اهلی** زپا خواهد فتاد تا توانی خانهٔ تن را بمی معمور دار

٨٢٣

٥٠٢٥ شهسوارا ، زمن سوخته خرمن مگذر تا سرم خاك نسازی زسرمن مگذر
خون کس دامن پاك تو نگیرد هرگز از سر کشتهٔ خود برزده دامن مگذر
دردل تیرها گر میگذری دوری نیست نورچشم منی از دیدهٔ روشن مگذر
سرمن گفت عدو لایق فتراك تو نیست ازسر دوست ببد گوئی دشمن مگذر
آتشی می فکند روی تو درخرمن گل ای گل تازه عرق کرده به گلشن مگذر
٥٠٣٠ تاب دود دلت از سینهٔ **اهلی** نبود تو گل گلشن جانی سوی گلخن مگذر

٨٢٤

توبه کردم ازمی ومعشوق سرمستم دگر توبهٔ هرگز نکردم من که نشکستم دگر
ذره خاکم ولی تا جذبهٔ مهرم رسید آنچنان برخاستم بیخود که ننشستم دگر
دادم ازدست آن دوزلف ورشتهٔ جانم گسست آه اگر افتد سر زلف تو در دستم دگر
یك دو روزی غصهٔ دنیا دلم در بند داشت شکر ساقی میکنم کز غصه وارستم دگر

بختا اگر یاری کند اهلی گلی خواهد شکفت غنچه دل را که در شاخ گلی بستم دگر ۵۰۳۵

۸۲۵

پایهٔ معراج جان خواهی ز دنیا در گذر پای در هفتم فلك نه و زمسیحا در گذر
دوش درمجلس چه خوش میگفت باپروانه شمع گر سر مردن نداری از سر ما در گذر
تا نبرد غیرت یوسف ترا انگشت عیب باز گیر انگشت و ازعیب زلیخا در گذر
مردن اندر هجر خوش باشد نه در روز وصال ای اجل کاراست مارا با تو از ما در گذر
ای شب هجران مگر روز قیامت بگذری سوختم از ظلمت آخر یا بکش یا در گذر ۵۰٤۰
کی شود عاقل دل مجنون بکوشش ای حکیم گر تو باری عاقلی ازفکر سودا در گذر
لاف عشق، آنگه غم دنیا و دین نامردی است مرد شو **اهلی** و از دنیا و عقبی در گذر

۸۲۶

سوز دلم باتو گفت حرف نهانی دگر بلبل و گل را بود گوش وزبانی دگر
زنده چو گردم به حشر گر بکشی دیگرم سهل بود گر شود صرف تو جانی دگر
زندگی جاودان نیست یقین وربود جز بدهان توام نیست گمانی دگر ۵۰٤۵
گرچه خدنگ بتان سینه نشان میکند ناوك آن غمزه راهست نشانی دگر
بارگرانان کشد یار سبکروح چند بهر خدا ساقیا رطل گرانی دگر
همت **اهلی** گذشت ازدوجهان بهر دوست تن بجهان در گرو او بجهانی دگر

۸۲۷

سنبل بگشا بر گل وسروت به خرام آر مرغ دل ما را زعدم باز بدام آر
تاکی بمراد دل خود صبح کنی شام صبحی بمراد دل ما نیز بشام آر ۵۰۵۰
لب برلب جامی و مراجان بلب از غم جانم بلب خویش بجای لب جام آر
یکبار لب آور که ببوسم بهمه عمر این باده جانبخش نگویم که مدام آر
بایار جفا پیشه ز فریاد چه حاصل گو آتش دل هم علم داد ببام آر
ای جان، که بود غیر تو محرم برجانان ؟ برخیز و پیامی ببر وهم تو پیام آر
گو یاد کن از کشتهٔ هجران بسلامی در کالبدش باردگر جان بسلام آر ۵۰۵۵
اهلی است غلام تو چو شد پیرمرانش ای تازه جوان رحم براین پیرغلام آر

۸۲۸

یامکن قول بتان گوش وبماخرده مگیر	یا زما هم سخنی بشنو و عذری بپذیر
به گرفتاری عاشق نتوان طعنه زدن	چکندگر پی قاتل نرود صید اسیر
ایکه خون ازدم تیغ توچکد حاضرباش	که خراشی نرسد بر دل درویش وفقیر
۵۰۶۰ آنچنان زی که اگرجان طلبد یار زتو	تابگوید که بده، بانك بر آری که بگیر
اهلی از خاك سیه بستر راحت دارد	پیش دیوانه چه خاکستر گلخن چه حریر

۸۲۹

باز آمدی که شمع دل افروزیم دگر	کشتی وزنده کردی ومی سوزیم دگر
چرخم بروز هجر تو صد جام ز هرداد	یارب مباد روزی ازین روزیم دگر
روزم چوروشن ازرخت ای آفتاب شد	مفکن زهجر خود بسیه روزیم دگر
۵۰۶۵ چاك دلم بسوزن مژگان خویش دوز	چشم ازجمال خویش چه میدوزیم دگر
آسوده گشته بود دل من بکنج صبر	چشم خوش تو کرد بد آموزیم دگر
ازروز هجر شکوه چو **اهلی** نمی کنم	شکر خدا که شمع شب افروزیم دگر

۸۳۰

ای بچشم جان من حسن توشورانگیزتر	آفتابت در دل پر آتش ما تیزتر
شدبهار عمرم ازپیری خزان درعشق تو	همچنان بینم پر ازشاخ گل نو خیزتر
۵۰۷۰ عالمی کشتی وخواهی زارتر کشتن مرا	زانکه می بینم ببخت خودتراخونریزتر
هر کجا ای شاخ گل باشی ببویت پی برم	بسکه می یابم ز گل بوی تومشك آمیزتر
هر کرادردوزخ هجران چو**اهلی** سوختی	خاك او شد از نسیم خلد عنبر بیزتر

۸۳۱

از بهر قتل عاشق دلخسته چشم یار	تیغی کشیده ازمژه همچون زبان مار
پاس دل است مایه هر دولتی که هست	هان ای پسر گر اهل دلی دل نگاهدار
۵۰۷۵ ساقی بجرعه یی بنشان گرد هستی ام	تا از میان ما وتو برخیزد این غبار
دست بتی بگیر و بگو عالم آب بر	جامی شراب در کش و گوسیل غم ببار

اهلی چه گوشه گیرشوی هیچکاره‌یی با مردم زمانه بسر بردن است کار

۸۲۲

هزار شکر که عالم بکام ماست دگر می مراد حریفان بجام ماست دگر

مه امید چو نوشد بر آسمان مراد فلك چو حلقه بگوشان غلام ماست دگر

شهان بسایهٔ دیوارما پناه آرند بلی همای سعادت بدام ماست دگر ۵۰۷۰

کسیکه می‌نشنیدی سلام ما از کبر در انتظار جواب سلام ماست دگر

فروغ بزم وفراغ صبوحی ات **اهلی** بیمن فاتحهٔ صبح وشام ماست دگر

۸۲۳

بیا ای بادو چون مور ضعیفم سوی جانان بر سلیمان گر نمی آری مرا سوی سلیمان بر

کجایی ای خضر کز لطف دست تشنگان گیری مرا چون ماهی لب تشنه سوی آب حیوان بر

چو بلبل در قفس بی اودلم تا کی طپد درتن سگانش را بپرس ازمن سلامی هم بیاران بر ۵۰۸۵

عنان شهسوار خود دلا از دست چون دادی کنون دست ازغمش چندانکه بتوانی بدندان بر

چو هر کس گوی وصلی زد تو هم دستی بر آر ایدل بچوگان دعا این گوی دولت را ز میدان بر

محبت نیست پایانش بغیر از جان فدا کردن اگر اهل دلی **اهلی** محبت را بپایان بر

۸۲۴

مهرم چو میکشد مکش ازشیوه‌های جور آنرا که تاب لطف نباشد چه جای جور

صاحب هوس گدائی لطف از تو میکند صاحب نظر ز شوق تو باشد گدای جور ۵۰۹۰

کافر دلم نگشت مسلمان به شصت سال با آنکه میکشد زبتان منتهای جور

نقد وفا بخاك ره افتد ز دست غیر با گنج عشق اگر نبود اژدهای جور

اهلی اگرچه مهروو فا از بتان خوش است جان میرسد بکعبهٔ شوق از صفای جور

۸۲۵

ای زخورشید رخت هرساعتم سوزی دگر مهر تو سوزنده تر هر روز از روزی دگر

بس نبودت خوی بد جانا که بهرسوز من می‌نشینی هردم از نو باید آموزی دگر ۵۰۹۵

دل که دردست تو دادم به که نستانم زتو سینه پر حسرت چه جویم محنت اندوزی دگر

ای ملول از دیدن من کی ملالت دادمی | گر دلم خرسند گشتی از دل افروزی دگر
بی تو آهی زد دل شوریده و خلقی بسوخت | آه اگر **اهلی** کشد آه جگر سوزی دگر

۸۳۶

ای همچو گل شکفته و از گل شکفته تر | تا کی نهفته باشی و از من نهفته تر
۵۱۰۰ بیدارتر ز دولت حسن تو چشم من | وز بخت من دو نرگس مست تو خفته تر
چندانکه سعی بیش کنم هست پیش تو | نا گفته بر حدیث من و نا شنفته تر
فریاد ازین ستم که ز غارتگر غمم | شد خانه رفته و دلم از خانه رفته تر
اهلی بگوش یار رسان این سخن که هست | از در سفته گوهر نظم تو سفته تر

۸۳۷

فصل گل نوروز شد دارد جهان حالی دگر | می خور و فاداری مجو از عمر تا سالی دگر
۵۱۰۵ ای مست ناز از کف منه جام شراب لاله گون | کاین عارض گلرنگ تو دارد ز می حالی دگر
گر حرف نومیدی رسد فال مرا صد ره ز نو | چشم امیدم همچنان بازست بر فالی دگر
غم نیست گر مرغ دلم شوق تو او را پر بسوخت | میرو ید از تیر تو اش هر دم پر و بالی دگر
با آنکه از پامال غم **اهلی** چو موری کشته شد | بیند هنوز از جور تو هر لحظه پامالی دگر

۸۳۸

بسنگی دوستان را یاد میدار | بگو دشمن چو سگ فریاد میدار
۵۱۱۰ گرفتار تو ای گل صد هزارند | تو خود را همچو سرو آزاد میدار
به خسرو گوی ای شیرین خدا را | که شرم از کشتن فرهاد میدار
تن ویران عمارت کی پذیرد | دل ویران بعشق آباد میدار
بیاد دیگران صد جام خوردی | نکردی یاد **اهلی** یاد میدار

۸۳۹

کاکل شکست و شد گره کار بسته تر | کار دل شکسته ما شد شکسته تر
۵۱۱۵ ابرو گشاده بود و مرا کار بسته بود | برزد گره برابرو و شد کار بسته تر
اکنون طمع به خستهٔ غم نیست کز دلش | آتش بلندتر شد و افغان نشسته تر

درانتظار روز دگر چند جان دهد بیماردل که روزبه‌روز است خسته‌تر
باز آکه ما بیاد تو از نقش دیگران دل شسته‌ایم و دیده زدل نیز شسته‌تر
اهلی بیمن عشق تو ای آفتاب حسن باشد همیشه روز بروزش خجسته تر

۸۴۰

پیش خورشید رخش کی ماه گردد جلوه‌گر چشم کج بین آفتابی را دو می‌بیند مگر ۵۱۲۰
گرچه میدانم نیائی سوی من شب تا به‌روز چشم بر راه تو دارم گوش بر آواز در
هرگزم جامی ندادی تاز چشمم خون نریخت جرعه‌یی می‌میدهی آنهم بصد خون جگر
کی گذارم ناوکت کز رشتهٔ جان بگذرد کاینچنین مرغی بدام من نمیافتد دگر
خون **اهلی** گر سگت ریزد شرف دارد براو ورنپوشد خون خود از دیگران خاکش بسر

۸۴۱

معلم، آن گل نورا بخار و خس مگذار چو با منش نگذاری بهیچکس مگذار ۵۱۲۵
رخیکه ازدم گرمم چو شمع روشن گشت بآه سرد رقیبان بوالهوس مگذار
نسیم گلشن او عطر هر دماغ مکن مرا چو بلبل محروم در قفس مگذار
زنخل قامت او دست غیر کوته دار چه جای او که مرا نیز دسترس مگذار
چو قطع آرزوی خویش میکنی **اهلی** بآرزوی دلش دست همنفس مگذار

۸۴۲

ای بی‌تو روزم از شب غم جانگداز تر شب از هزار روز قیامت دراز تر ۵۱۳۰
شمشاد وسرو اگرچه سرافراز عالمند نخل قد تو ازهمه شد سرفراز تر
بیچاره کرد عشق توام گرچه پیش ازین از عقل من نبود کسی چاره ساز تر
ساقی بیار باده که آن ترك تند خو درمستی از فرشته بود دلنواز تر
ازهرچه هست ای شه حسنی تو بی‌نیاز و زسیم اشك وروی چوزر بی نیاز تر
اهلی توغم ز آتش دوزخ چه میخوری دوزخ کجاست ز آتش غم جانگداز تر ۵۱۳۵

۸۴۳

دردل آمد یارو گشت ازدیدهٔ غمدیده دور بیش از آن نزدیك شد دردل که گشت ازدیده دور

من به بوئی زنده‌ام جانی ندارم دور ازو مدتی‌دیرست کز من‌جان‌من گردیده دور
گر کشد آن‌مه‌مرادستش‌مگیرای‌همنفس مردنم بهتر که یارازمن‌شود رنجیده دور
مستم و شوریده و سر گرم آغوش توام ای‌پری گرعاقلی باش‌ازمن شوریده دور
۵۱۴۰ ای‌نصیحتگومیا نزدیك کز سودای‌عشق **اهلی**شوریده خودرا ازدوعالم دیده دور

۸۴۴

یك جرعه‌به‌خاکم‌فکن‌وخاك بجوش آر و ز بیخودی مرگ مرا باز بهوش آر
یکبار صبوحی زده از خانه برون آی چون صبح قیامت همه عالم بخروش آر
من‌ماهی لب تشنه‌ام ای خضر کرامت بازم چو خط خود بلب چشمهٔ‌نوش آر
تا چند نهی گوش بر افسانهٔ مردم یکره سخن عاشق خود نیز بگوش آر
۵۱۴۵ **اهلی** اگرت هست هوس معجز عیسی تابوت من آخر به در باده فروش آر

۸۴۵

جان رفت ودل مقید صدغم بود هنوز تن خاك گشت وديده پرازنم‌بود هنوز
هرگز نرفت از دل ما خار خار وصل داغ بهشت بر دل آدم بود هنوز
صدشاخ گل‌دمیدوورق کردزردوریخت نخل قدتو فتنه عالم بود هنوز
من خاك راه گرشدم ای نوبهارحسن گلزار جان ببوی تو خرم‌بود هنوز
۵۱۵۰ صدبیستون چوصورت شیرین بباد رفت بنیاد عشق ماست که محکم بود هنوز
آئین نیکوئی سبب نام نیك شد جم رفت و وصف آینه جم بود هنوز
اهلی بهر قدم که بود دره بتان گر صد هزار سجده کند کم‌بود هنوز

۸۴۶

ای بادمکش برقع جانان مرا باز روشن مکن این آتش پنهان مرا باز
ساقی مدهم باده بیاد لب آن شوخ در آتش حسرت مفکن جان مرا باز
۵۱۵۵ آسوده درونم نفسی گو مگشا زلف آشفته مکن حال پریشان مرا باز
درگریه‌چوخوابم‌برد ای‌ناله مزن‌دم بیدار مکن دیدهٔ گریان مرا باز
اهلی مدهم یاد از آن نو گل‌خندان چون غنچه مکن‌پاره گریبان‌مرا باز

۸۴۷

از تیر تو در خاك طپد مرغ هوا باز — از خاك مگر می طلبد تیر ترا باز

از من چه رمیدی چکنم بهر تو یارب — مرغی که شد ازدست نیاید به دعا باز

درخشم روی بی سبب و مهر نمائی — ما دیگرت آریم بصد مهر و وفا باز ۵۱۶۰

هرگز نروداز دلم آن مهر نخستین — هرچند که دیدم همه عمر از توجفا باز

دوراز درت آندل که کدورت‌زده گردید — بالله که صدش کعبه نیارد بصفا باز

اندیشهٔ وصلش نبود کار من و تو — **اهلی** مگر این کار گذاری بخدا باز

۸۴۸

مهی که چشم امیدم بسوی اوست هنوز — چراغ خلوت دل شمع روی اوست هنوز

اگرچه در طلبش سوخت جان وشد بر باد — غبار سوخته در جستجوی اوست هنوز ۵۱۶۵

بدان پری برسان ای نسیم بهر خدا — که دل در آتش حسرت ببوی اوست هنوز

نماند لیلی و جان شکستهٔ مجنون — اسیر حلقهٔ زنجیر موی اوست هنوز

چو شمع اگرهمه عمرم در آرزو سوزد — هوای زندگی‌ام آرزوی اوست هنوز

اگر چه یار نبخشد امید کس هرگز — امیدواری **اهلی** بسوی اوست هنوز

۸۴۹

هجران گذشت و نوبت دیدن رسید باز — نور دو دیده کوری دشمن رسید باز ۵۱۷۰

شکر خدا که طایر دولت شکار شد — شهباز عاشقان به نشیمن رسید باز

چشم تو روشن ای دل مهجور کز سفر — آن توتیای دیدهٔ روشن رسید باز

چشمم هنوز شمع جمالش ندیده سیر — اشك نشاط بین که بدامن رسید باز

سیری ندارد از خط و خالش دلم دگر — مور حریص بین که بخرمن رسید باز

اهلی بر آن نبود که گوید حدیث شوق — اما چه چاره قصه بگفتن رسید باز ۵۱۷۵

۸۵۰

هرچند که چون شمع مرا سوخته‌ئی باز — شادم که چراغ دلم افروخته‌ئی باز

بگشا بمن ازروی کرم گوشهٔ چشمی — کز هردوجهان چشم مرا دوخته‌ئی باز

خندی برخ مردم و سوزی دل عاشق — این شیوه شیرین ز که آموخته‌ئی باز
یارب تو چه شمعی که به تأثیر نگاهی — در سینه دل ریش مرا سوخته‌ئی باز
۵۱۸۰ بس دانه فشانی که کند چشم تو **اهلی** — کز تخم غمش خرمنی اندوخته‌ئی باز

۸۵۱

المنة‌لله که دگر مرغ خوش آواز — قانون غزل کرد بمضراب زبان ساز
چون لاله دلم چاك شد از باد بهاری — وقتاست که این داغ کهن تازه شود باز
هرگز بزمین توسن بختش نرساند — هرچندبدان میل کند سرو سرافراز
آن حسن پریوش که تحمل نکند کوه — دیوانه کند لابه کز آن پرده براند از
۵۱۸۵ **اهلی** چه کند توبه زمعشوق پرستی — کآخر چو بتی دید همان میکند آغاز

۸۵۲

ای برق محبت که ره من زده‌ئی باز — آتش بمن سوخته خرمن زده‌ئی باز
زینگونه که بردی بدر ازخانهٔ خویشم — برمن رقم گوشهٔ گلخن زده‌ئی باز
ای جان من خانه‌خراب از چه جهت دست — دردامن آن خانه برافکن زده‌ئی باز
خواهی مگر ای اشك د گر خون مرا ریخت — ورنه چه مرا دست بدامن زده‌ئی باز
۵۱۹۰ ازطعن تو **اهلی** دل ما ریش از آن است — کازردهٔ خاریم وتو سوزن زده‌ئی باز

۸۵۳

گرچه زارم سوختی من عاشق زارم هنوز — روشن است ازدود آهم کاتشی دارم هنوز
گرچه نقددین ودل همچون زلیخا باختم — یوسف ارسودای من داردخریدارم هنوز
بستهٔ فتراك عشقم کی بمردن وارهم — با وجود آنکه جان دادم گرفتارم هنوز
در گلستان صدهزاران گل شکفت و باد برد — من زجور باغبان آزرده و خوارم هنوز
۵۱۹۵ یوسف اززندان بر آمد یونس ازماهی برست — صبر ایوبی سر آمد من دل افکارم هنوز
درخرابات مغان **اهلی** ندارد هیچ کم — گرچه پیرم بامی ومعشوق درکارم هنوز

۸۵۴

جان رفت ودل زعشق پریشان بود هنوز — مست تو کی ز رفته پشیمان بود هنوز

بگسست دست عمر ز دامان زندگی | بامن غم تو دست گریبان بود هنوز
دارم دلی که در دهن شیر اگر فتد | مشغول عشق طرفه غزالان بود هنوز
آتش ز سوز سینهٔ ما در جهان فتاد | ما دم نمی‌زنیم کـه پنهان بود هنوز ۵۲۰۰
هر کس که بود کارخود از بخت راست کرد | بنیاد کار ماست کـه ویران بود هنوز
بیمار عشق دیده فرو بست از حیات | چشم امید درپی درمان بود هنوز
فرهاد مرد وصورت شیرین زسنك رفت | **اهلی** چه‌صورت‌است که‌حیران‌بود هنوز

۸۵۵

عیسی دم من وقت سماع طرب انگیز | دستی‌بسوی مرده برافشاند که برخیز
روزیکه شهیدان علم داد برآرند | شرمندهٔ فرهاد بود خسرو پرویز ۵۲۰۵
طوطی همه خاییده سخن گفت زشکر | گویا خجلش ساخته آن لعل‌شکرریز
تا چند خورم زهر غم آخر قدحی‌بخش | یکبارهم این زهر به تریاك برآمیز
هر گاه که **اهلی** نگرد بر گل رویت | خاری شکنی بر جگرش از نگه‌تیز

۸۵۶

گل‌من‌مگو که‌لب‌را بکسی گشاد هر گز | که به گلشن وصالش نوزید بادهر گز
من‌ازین دوچشم‌غلطان چه‌مراد نقش‌بندم | که زششدر امیدم نبود گشاد هر گز ۵۲۱۰
نه که شادی وصالم ندهد زمانه و بس | که بهرچه دل نهادم دگرم نداد هر گز
مگرت بیاد آرم غم خود زناله ورنه | ز غرور خوبی از کس نکنی‌تویادهر گز
دل عاشقان ز خوبان همه شاد باد یارب | دل **اهلی** از توبی غم نفسی مباد هر گز

۸۵۷

شکر خدا که چشم توبر ما فتاد باز | دست دعای ما در دولت گشاد باز
گوئی ببرد از دل ما هرغمی که بود | لطفت بیك جواب سلامی که داد باز ۵۲۱۵
چشمت بحال ما نظر مرحمت فکند | وآن‌عشوه‌ها که‌داشت‌بیکسونهاد باز
تاشد زیاده مهر توای آفتاب حسن | شد سوز عاشقانه مراهم زیاد باز
بس نامرادیی که کشید ازخمارهجر | **اهلی** که شد زوصل‌تومست‌مراد باز

۸۵۸

بازبشکفت گل دولت و یار آمد باز | مژدگانی که خزان رفت و بهار آمد باز
۵۲۲۰ دیده‌ام بسکه بخون موج زد از گریه چو بحر | گوهری کز نظرم شد بکنار آمد باز
نقد دل بردم و در کار نثارش کردم | عاقبت این درم قلب بکار آمد باز
یارب اینطایر فرخ چه سبکروح کسی است | که برای دل موری بشکار آمد باز
مرده بودم بسر رهگذر از رفتن دوست | شکر ایزد که مسیحا بگذار آمد باز
اهلی از رشك تو خاری بجگر خورد چه سود | زین گل نو که زباغ تو ببار آمد باز

۸۵۹

۵۲۲۵ درعین عتاب از برما میگذری باز | طوری عجب امروز بما مینگری باز
من بنده لطفت که بخشمم چه فروشی | یك خنده کنی وز دوجهانم بخری باز
چون آینه با همنفسان روی برویی | وه کز نفس سوختگان بیخبری باز
ای مرغ بهشتی که بما انس گرفتی | از طعن حسودان ز کف ما نپری باز
آه از تو پریزاده که گر میروی ازچشم | تامن مژه برهم زده‌ام در نظری باز
۵۲۳۰ **اهلی** بخرابات مغان هر چه ببازی | گر صبر کنی هم ز خرابات بری باز
در گلشن وصل تو چه کم گردد اگر من | جان تازه کنم همچو نسیم سحری باز

۸۶۰

دیده بوصل آرمید دل نشود خوش هنوز | آب زسر بر گذشت درجگر آتش هنوز
آهوی سرگشته شد کشته به تیر نظر | گر نبرد ترك مست دست بترکش هنوز
از گذر سیل اشك نقش بصر شسته شد | و از اثر خون دل چهره منقش هنوز
۵۲۲۵ کاردل آشفتگان راست شد از نو خطان | خاطر مجموع ما از تو مشوش هنوز
گرچه بروی چو روز زلف چو شب بسته‌ئی | روز کنی شام ما از رخ مهوش هنوز
سبزهٔ تر خشك شد غنچهٔ گل باد برد | نرگس ما خاك شد سروسهی خوش هنوز
خاك تن کوهکن باد بهر گوشه برد | صورت شیرین ز نازمانده برابرش هنوز
هرخس وخاری که بود گشت بکویت عزیز | **اهلی** شوریده بخت خوار وستم کش هنوز

۸۶۱

ساغر زده وشمع قد افراخته‌یی باز | در خرمن گل آتشی انداخته‌ئی باز ۵۲۴۰
پیداست از آن خندهٔ شیرین نهانی | با غمزه یی شعبده یی باخته‌ئی باز
من سوخته خرمن شدم از نعل سمندت | چون برق چرا برسر من تاخته‌ئی باز
انگشت‌نما چون مه‌نو کردیم از ضعف | رسوای جهان از ستمم ساخته‌ئی باز
آتش ننشست ای گلت از کشتن بلبل | مست از پی خون ریختن فاخته‌ئی باز
بالاله ستان دل از آنت نظر افتاد | کز لالهٔ دلسوخته نشناخته‌ئی باز ۵۲۴۵
آهت چو شفق دامن افلاك گرفته | **اهلی** علم داد بر افراخته‌ئی باز

۸۶۲

فریاد که یار میرود باز | جانم ز فراق میرود باز
هر کسکه‌نباخت سر بکویش | آنجا به چکار میرود باز
تنها نه رقیب شد به نخجیر | بی سگ بشکار میرود باز
سر پیش سگش نکرد کاری | کار از دل زار میرود باز ۵۲۵۰
گل پیش بتان‌بخیره چشمی | میآید و خار میرود باز
جان رفت بباد وخاك‌تن‌ماند | آنهم بغبار میرود باز
اهلی زدرش به مرگ دشمن | ماتم زده وار میرود باز

۸۶۳

سوختم بهر خدا درهجر ازین بیشم مسوز | بیش‌ازین‌ازحسرت‌شمع‌رخ‌خویشم مسوز
خنده‌برحالم‌مکن‌وزلب نمك‌برمن‌مپاش | گر نبخشی مرهمی باری دل ریشم مسوز ۵۲۵۵
چون نگردی آشنا بیگانه وارم هم مران | بیش ازاین ازطعنه‌بیگانه وخویشم مسوز
گردر آن‌اندیشه‌یی کز حسرتم سوزی‌جوشمع | لطف کن پیش رقیبان بد اندیشم مسوز
گر بجرم‌عشق چون **اهلی** سزای آتشم | خودبسوز،ازجوراین‌چرخ‌ستم کیشم‌مسوز

۸۶۴

سرم بریدی ومهر تو در دل است هنوز | نهال عشق مرا پای در گل است هنوز
اگرچه من‌همه عمر از تو صبرورزیدم | بجان‌دوست که‌صبر از تو مشکل‌است‌هنوز ۵۲۶۰

زبرك ریز فنا هر که میکند شکوه | زبرق غیرت عشق تو غافل است هنوز
درخت بخت مرا میوه کی بود شیرین | که‌هر ثمر که دهد زهر قاتل‌است هنوز
ببوی منزل یار از دو کون بگذشتم | هزار فرسخ ازینجا بمنزل است هنوز
اگرچه لاف ز دیوانگی زند **اهلی** | نمیرسدبه پری زانکه عاقل است هنوز

۸۶۴ ب

۵۲۶۵ از بیم غصه شب و خوف ملال روز | روزم خیال‌شب کشد وشب خیال روز
آسوده خسته‌یی که بخواب عدم بود | وارسته از عذاب شب وقیل وقال روز
شب همچوشمع سوخته وروزمرده‌ایم | آنست حال ما شب‌واینست حال روز
آن چشمه حیات کجا تیره دل کجا | هر گز که‌دیددرشب‌ظلمت مجال روز
امشب که‌یارزلف‌پریشان گشاده‌است | **اهلی** بیا ودر دل شب بین جمال روز

۸۶۵

۵۲۸۰ اشارت تو بجان دادنم بشارت بس | مرا به‌تیغ چه حاجت همین اشارت بس
چنان بشارت وصل تو شادمانم کرد | که گرتو نیز نیائی همین بشارت بس
چو کشتهٔ تو شوم بر مزار من بخرام | که‌خونبهای‌من‌ایدوست این‌زیارت بس
شهید خانه خراب توخاك منزل ساخت | درین سراچهٔ فانی همین عمارت بس
بخون دیده کنم سجدهٔ بتان **اهلی** | نماز همچو منی را همین طهارت بس

۸۶۶

۵۲۷۵ هر گز گلی نچید دل من زباغ کس | روشن نگشت خانهٔ من از چراغ کس
بر مژدهٔ وصال دگر دل نمی‌نهم | بازی نمیخورم دگر از لهو ولاغ کس
درعشق اگرچه هیچ فراغت دلم نیافت | هر گز حسد نبرد به عیش‌وفراغ کس
دایم اگر چه سوختهٔ عشق بوده‌ام | هر گز چنین نسوخت دل‌من‌زداغ کس
تارشته‌یی‌زجان ورگی باقی ازتن است | سودای زلف او نرود از دماغ کس
۵۲۸۰ **اهلی** وفاز مردم عالم طمع مدار | کاین جرعهٔ کرم نبود در اياغ کس

۸۶۷

حال من دور از آن جمال مپرس | رنگ و رویم ببین وحال مپرس
پرسی ازمن که چیست حال دلت | گر ز من میکنی سئوال مپرس
عشق ازآغاز حال خون ریزاست | حـال اینست و شرح حال مپرس
کشته هجرم ای فرشتهٔ من | هرچه میپرسی از وصال مپرس
مردم‌از هجرت‌ای طبیب که گفت | کزمن خسته سال سال مپرس ۵۲۸۵
روی او بین وحال مـا دریاب | هیچ از زلف و خط و خال مپرس
اهلی امید ازآن پری است محال | گرنه مجنونی از محال مپرس

۸۶۸

نوازش تو قیامی ز سرو قامت بس | مگر قیام تو آمرزش قیامت بس
چونخل گل‌دگران‌خویش‌اگر بیارایند | ترا همین گل رخسارو سرو قامت بس
چودورم‌از تو بهشتی صفت‌چه سوزی‌باز | عذاب دوزخیان حسرت و ندامت بس ۵۲۹۰
به پیش قدتوسرو از غرامت است بپای | دگرخجل‌مکن اورا همین‌غرامت بس
من وملامت عشق توگر شوم کشته | مرا زکنج لحد گوشهٔ سلامت بس
جمال دوست بود خونبهای کشتهٔ عشق | شهید عشق بتان را همین کرامت بس
سگت ملامت‌**اهلی**شب از فغان‌می کرد | گر آدمی بود اورا همین ملامت بس

۸۶۹

نظر بنرگس اوکن زخشم وناز مپرس | زگریه حال دلم بین زناله باز مپرس ۵۲۹۵
به بین زبانهٔ آتش ز چاك سینهٔ من | خبر ز دود دل وآه جانگداز مپرس
حدیث‌بلبل‌بیدل که چون جگرخونست | زلاله پرس چو پرسی زسرو ناز مپرس
بیار باده مپرس از تطاول زلفش | شب است کوته ازین قصه دراز مپرس
هزار نکته سر بسته زان دهان داریم | ولی حکایت پنهان ز اهل راز مپرس
دلم سجود بتان گر کند مجازی نیست | تودرحقیقت دل بین و از مجاز مپرس ۵۳۰۰
اگر حدیث توپرسد چه عیب **اهلی** را | کسی نگفت بمحمود کز ایاز مپرس

۸۷۰

تا غرق بحر خون نشوی‌ازجفای کس / بیگانه شو ز خلق و مشو آشنای کس
گنج نهان عشق بکس فاش چون کنم / من برخود اعتماد ندارم چه جای کس
آن لب کرم کشد طمع بوسه نیستم / درشرع عشق کس ندهد خونبهای کس
۵۳۰۵ کوی ترا صفانه که از آب چشم ماست / بر کعبه منتی نبود از صفای کس
جزمن که جان‌چوشمع دهم‌ازبرای تو / خود رانکشته است کسی از برای کس
آن لذتی که یافت زدشنام تو دلم / تا زنده‌ام نیافته‌ام از دعای کس
اهلی اگر هوای عدم کرد گو برو / ننهاده است عشق تو بندی بپای کس

۸۷۱

گو جام جم مباش ، سفال شراب بس / لب تشنه را زهردوجهان یکدم‌آب بس
۵۳۱۰ حرف محبت است مراد از جهان رقم / یك نکته فهم گر کنی از صد کتاب بس
ای‌آفتاب حسن نگاهی مرا بس است / در کار ذره یك نظر از آفتاب بس
در جان من نشین و بچشم کسان مرو / ای گنج حسن‌جای توجان خراب بس
کنجی و ساقیی و شرابی و همدمی / از نسخهٔ زمانه همین انتخاب بس
بودم زشمع خویش چوپروانه مضطرب / آتش بمن‌فکند چه گفت اضطراب بس
۵۳۱۵ وصلت کجا و دیدهٔ بیدار ازکجا / **اهلی** اگر خیال توبیند بخواب بس

۸۷۲

گدای دل شو و فارغ ز پادشاهی باش / امیدوار به بخشایش الهی باش
غرض‌زحلقهٔ ذکروزبزم می مستی‌است / تومست‌باش‌وبهرشیوه‌یی که‌خواهی‌باش
گرت هواست شراب صبوح با رندان / چراغ میکده با آه صبحگاهی باش
نشان گوهر مقصود گر همی خواهی / در آب دیدهٔ خودغرقه همچوماهی باش
۵۳۲۰ سپرد دل بتو **اهلی** ببوی نافهٔ وصل / نگهت در پی خونش ز دل سیاهی باش

۸۷۳

مستم ودرجوش‌می‌بینم‌دل مجنون خویش / آتشم‌ای گریه‌منشان‌تابریزم‌خون‌خویش

گر نریزی جرعه‌یی در کام من چون دیگران خنده‌یی در کار من کن از لب میگون خویش
جمعی از وصل تو شاد و جمعی از جام تو مست من به محرومی چه سازم با دل محزون خویش
قامت سروسهی گفتی قیامت میکند آه اگر بینی خرام قامت موزون خویش
غیر عشق من که باشد همچو حسنت برقرار هرچه بینی عاقبت میگردد از قانون خویش ۵۳۲۵
تا بکی هنگامه گرم از قصهٔ بیهوده‌ام شرمسارم کردی از افسانه و افسون خویش
شب ز تاریکی هلاکم روز میسوزم چو شمع سوختم اهلی ز بخت و طالع وارون خویش

۸۷۴

غم پریشان سازم از مستی چو زلف پرخمش تا پریشان‌تر شوم ز آشفتگیهای غمش
من طبیب عشقم و دانم دوای دل نکو زخم دل هردم زداغی تازه باید مرهمش
اشك گرم عاشقان هر قطره بحر آتشی است بلکه باشد بحر آتش قطره‌یی از شبنمش ۵۳۳۰
من نه آن مردم که ترسم از هلاك خویشتن گر اجل سستی کند دامن بگیرم محکمش
هر که دارد ساقیی چون او چکارش با مسیح جرعه نوش است آفتاب ما مسیح مریمش
مست سودای توام از فکر عالم بیخبر کی بود مجنون سر وسودای کار عالمش
هر که چون اهلی سك کوی پری روئی نشد گر ملك باشد که صاحبدل نخواند آدمش

۸۷۵

مرواز دیده چو برق و بمن زار ببخش بارها سوخته‌یی خرمنم انبار ببخش ۵۳۳۵
شرف صحبت گل محو کند زشتی خار نیکی خود نگر و جرم من خوار ببخش
کرد دل میل تو و دیده بود اشك فشان هرچه دل کرد بدین دیدهٔ خونبار ببخش
گر سر نافه گشائی بودش باد بهار بگشا سنبل و صد نافهٔ تاتار ببخش
حاجتم از شکرستان لبت حاصل کن نیست خود حاجت گفتن که چه مقدار ببخش
عاقبت جان نبرد هر که غم عشق گزید ای اجل بگذر و ما را بغم یار ببخش ۵۳۴۰
گرچو شمع سحرت باد دهد مژده دوست حاصل زندگی خویش بیك بار ببخش
چون بمیخانه رسی از سر ودستار مگو بلکه در پای قدح نه سرودستار ببخش
گر نبخشی بنکویان بد اهلی ساقی به پشیمانی رندان گنهکار ببخش

۸۷۶

چو مه بمهر فلك شهره درجهان کم باش | به نور معنی خود آفتاب عالم باش
۵۳۴۵ قبای اطلس گل زود میرود بسر باد | بخلعت ابدی همچو سرو خرم باش
بهست و نیست چرا غم خورد کسی ساقی | بجان دوست که تا باده هست بیغم باش
بکنج میکده بنشین چو جام جم باتست | بصد شکوه فریدون وحشمت جم باش
حکایتی که ز فرهاد و بیستون گویند | کنایت است که درکارخویش محکم باش
چو خار راه مسیحاست سوزنی درعشق | مجرد از دوجهان چون مسیح مریم باش
۵۳۵۰ بهشت عدن نیز زد به گفتگو اهلی | رقیب اگر نشود آدمی تو آدم باش

۸۷۷

آن پری روهر که خواهد دست دل درگردنش | تا ندارد دست از عالم نگیرد دامنش
باشد از گمگشتگی یابی چو مجنون ره بدوست | ورنه آن آهوی مشکین کس نداند مسکنش
برق حسن او نخواهد از درخشیدن نشست | تا نخیزد عاشق بیچاره دود از خرمنش
کشتهٔ آن نرگس مستم که درهر گوشه یی | صد چو من افتاده شد ازغمزه صیدافکنش
۵۳۵۵ اهلی دیوانه را گر همچنین سوزد جگر | عاقبت خاکستری یابی بکنج گلخنش

۸۷۸

ای دل گه وصلش بجوار دگران باش | چشم تو فضول است خدا را نگران باش
چون عمر گرامی گذرد باد صبوحی | برخیز ودمی واقف عمر گذران باش
خواهی که نباشد خبر ازتلخی مرگت | پیمانهٔ می پر کن و از بیخبران باش
ای یوسف جان اهل نظر قدر تودانند | زنهار که دور از نظر بی بصران باش
۵۳۶۰ تاخون کسی دامن پاك تو نگیرد | واقف زنم دیدهٔ خونین جگران باش
اهلی که زند دم ز سفال سگ کویت | گو خاك قدم همچو گل کوزه گران باش

۸۷۹

چون کعبه هر انکس که نشد شاد بکویش | گر قبله بود کس نکند روی برویش
هر گه به تبسم بگشاد آن دهن تنگ. | بر تنگدلان رحم نشد یکسر مویش
ازبسکه کشد غنچه صفت رو بهم ازخشم | صد چاك چو گل شد دلم ازتنگی خویش

ای باد اگر آن نو گل بیرحم بعاشق زنهار نبخشید تو زنهار بگویش

گر خار دل آزردن بلبل نبود عیب زشت است اگر بدرسد ازروی نکویش ۵۳۶۵

اهلی ز خریداری یوسف چه زنی دم یعقوب صفت چشم همیدار به بویش

۸۸۰

امشب که چراغ نظری چرب زبان باش دل نرم کن ای شمع ومرا مرهم جان باش

حسنت بصفا بهتر از آن گشت که بودست زنهار که در حسن وفاهم به از آن باش

خواهی که سرافراز شوی در همه عالم چون سروسهی راست دل وراست زبان باش

بیگانه شو از مردم و گر هم بتوانی چون مردم چشم از نظر خویش نهان باش ۵۳۷۰

تعلیم فراغت دهم ایدل به دو حرفت عاشق شوو در سایه آن سرو روان باش

اکسیر مرادی که کند خاك زر سرخ گر میطلبی خاك ره پیر مغان باش

چون صید غزالان همه مجنون صفتانند **اهلی** پی خود گم کن وبی نام و نشان باش

۸۸۱

در کوی تو تا کس قدم از ما ننهد پیش ماسر بنهادیم که کس پا ننهد پیش

المنة لله که ز عشق تو رسیدیم جایی که کسی پای از آنجا ننهد پیش ۵۳۷۵

قسمت مگر این بود که از جام وصالت جز خون جگر عشق تو مارا ننهد پیش

نقش ملك اندازهٔ نقاش نباشد تا صورت آن چهرهٔ زیبا ننهد پیش

اهلی نشود شاد کس از صورت شیرین فرهاد صفت کوه غمی تا ننهد پیش

۸۸۲

دلا چو باز[1] گریزان زوصل مردم باش دمی بهر که بر آری دمی دگر گم باش

اگر هوای نشستن به صحبتی داری درون میکده بنشین مصاحب خم باش ۵۳۸۰

مباش بیهده گو بلبل خوش الحان شو گهی خموش نشین گاه در تکلم باش

به رغم مدعیان همچو شمع اگر سوزی میان آتش سوزنده در تبسم باش

هوای مسند شاهی چه میکنی **اهلی** گدای گوشه نشین شو بصد تنعم باش

۱ ـ چو باد (ك ، مج)

۸۸۳

گریه‌خواهد ریخت‌خون‌من‌توخودآسوده‌باش	خون این آلوده کواز دیده ها پالوده باش
۵۳۸۵ از سگ خود عفو کن آلودگی وز درمران	ای همه پاکان سگ تو کویکی آلوده باش
چون سرم معراج عزت یافت از فتراك تو	زیر پای تو منت کو خاك تن فرسوده باش
ماه چون دید آن هلال ابرویت از شوق گفت	عمرمن گر کم شود بر عمر او افزوده باش
پیش آن رخ وصف گل بیهوده است‌ای‌عندلیب	آخر ای بیهوده گوشرمنده زین بیهوده باش
ماه در بازار حسنش قلب روی اندوده است	مشتری گو واقف این قلب زر اندوده باش
۵۳۹۰ دل بفکر آن دهان آسوده در کنج عدم	چون دلت آسوده شد **اهلی** زغم آسوده باش

۸۸۴

ما که از اول بلی گفتیم با دلدار خویش	تا قیامت برنمیگردیم از گفتار خویش
می بمستان ده که عاشق تشنهٔ دیدارتست	جان‌مارامست کن‌ازشربت دیدار خویش
کفروایمان‌هردوراسررشته‌ازیکرنگی‌است	کافری‌باید که ننگش آیداز زناز خویش
شیخ اگرازخواب‌لافدمردراه‌عشق نیست	مرد را باید که بیداری بوددر کار خویش
۵۳۹۵ چشم یاری کی بود ازبخت بی‌سامان‌مرا	یار کس‌هرگزنگرددهر که‌نبودیارخویش
همت هر کس که بینم درپی‌آسایش است	**اهلی** دیوانه دایم در پی آزار خویش
گرچه دربازار خوبان‌نقددولت میخرند	دردمندان‌همسری دارند بادستار خویش

۸۸۵

من نه آنم که بنالم زدل افکاری خویش	که مراغایت‌کام‌است‌جگرخواری‌خویش
کام دل ازتو نجویم که بسی خوش دارم	خار خار جگر وسوز دل وزاری خویش
۵٤۰۰ ای طبیب‌ار نکنی چارهٔ‌من‌وقت خوش‌است	که‌من‌خسته خوشم‌نیز به‌بیماری خویش
گر نشد روزی من روزوصال توبس‌است	شب تنهائی و کنج غم و بیداری خویش
صبر اگر یار بود در غم دل **اهلی** را	گرتویارش‌نشوی‌بس‌بودش‌یاری‌خویش

۸۸٦

یار باید بر سر ما سایه گستر بودنش	هر که شد خورشید باید ذره‌پروربودنش
پیش ماسهل‌است‌چون‌فرهادترك‌جان‌ولی	حیف باشد خسرو خوبان ستمگر بودنش
۵٤۰۵ مابهمت‌چون‌سکندر دست‌شستیم ازحیات	تا نباید آب خضر از ما مکدربودنش

دست‌وپا نتوان‌زدن‌در بحرعشق‌ازز برکی غرقهٔ طوفان چه حاصل ازشناور بودنش
درطریق عاشقی **اهلی** سروسامان مجوی هر که این ره میرود باید قلندر بودنش

۸۸۷

کشته‌ام خار ملامت همه پیرامن خویش خار گل کن بهمن‌ازبرق‌رخ‌روشن‌خویش
ذوق پابوس تو بیرون نرود از دل من گربه بینم بمثل‌دست تودر گردن‌خویش
آفتابی تو و از ذوق وصالت همه شب چشم امید گشایم به در روزن‌خویش ۵٤۱۰
مست میخانه چنانم که گرم دست دهد خشت‌آن خانه کنم تا بقیامت تن‌خویش
گوشهٔ گلخن مامسکن آن سرمست‌است که بصد گلشن جنت ندهد گلخن‌خویش
خوشه چینی کند ازخرمن آنکس **اهلی** که‌چومجنون‌تو آتش‌زده‌درخرمن‌خویش
گوشهٔ چشم فکن کز هوس سروقدت کردم‌ازخون‌جگرلاله‌ستان‌دامن‌خویش

۸۸۸

بصبح وصل کشد این شب ستم خوشباش رسد بخانهٔ ما آفتاب هم خوشباش ٥٤١٥
غمی که میرسد از دوست عاشقانه بکش کسی همیشه نماند اسیر غم خوشباش
تو مرغ زیرکی از خاروگل مثال ایدل چوخاروگل‌همه‌خواهدشدن‌عدم‌خوشباش
زبهر جام جم و آب خضر غصه مخور نه آب خضر بماند نه جام جم خوشباش
ز آفتاب به خیبت[1] متاب رخ **اهلی** که بر تو نیز فتد سایهٔ کرم خوشباش

۸۸۹

از یار مکن ناله و لب بسته ز غم باش گر همنفس آیینه یی حاضر دم باش ٥٤٢٠
در پرده ناموس محبت نتوان یافت ناموس‌خودآتش‌زن‌وچون‌شمع علم‌باش
در عشق فراغت طلبی همت پست است مارا سر راحت نبود گو همه غم‌باش
خوشباش اگرت‌چهره‌بخون‌سرخ‌کندیار هررنگ که مقصوددل اوست توهم باش
از کشتن عشاق پشیمان مشو ایشوخ آنجاکه توئی گو همه آفاق عدم باش
با اهل نظر ترک جفا غایت جورست زنهار که رحمی کن و دربند ستم باش ٥٤٢٥
اهلی که سگ تست اگرزدنفسی گرم او را بکرم عفو کن از اهل کرم باش

---

۱ - زآفتاب محبت (ك ، مج)

٨٩٠

ازغیر ببر همدم این بی دل ودین باش — تا چند چنانی نفسی نیز چنین باش
چون ملك توشد ملك ملاحت بوفا کوش — آن خود همه آن تو بود دربی این باش
باری چوستم میکنی ای مد چو فلك کن — ظاهر بنما مهر و نهان در پی کین باش
٥٤٣٠ من شاد بدرد غمی از جام وصالم — گو بخش من از بزم وصال تو همین باش
بی مهر پری مهر سلیمان چکند کس — گوروی زمینش همه درزیر نگین باش
باخلق مزن اشك صفت دم ز کدورت — دل صاف کن و آینهٔ روی زمین باش
جائیکه کند جلوه گری زاغ چو طاوس — **اهلی** توچوسیمرغ برو گوشه نشین باش

٨٩١

چون بخیال آیدم سرو قباپوش خویش — آورم از شوق او دست در آغوش خویش
٥٤٣٥ ود چه خوش آندم که تومست نشینی برم — وانکه نبینم دگر تکیه گهت دوش خویش
چونکه سئوالی کنی مضطربم در جواب — بسکه همی گم کنم ازسخنت هوش خویش
گوشم از آن لب چه یافت دولت سر گوشیی — کاش توانستمی بوسه زدن گوش خویش
چندچو **اهلی** زدور لب گزم وخون خورم — شربتی آخر ببخش ازل چون نوش خویش

٨٩٢

کوی اوخواهی دلا محنت کش اغیار باش — دم مزن خاموش همچون صورت دیوار باش
٥٤٤٠ امشبم خواب اجل خواهدربود ای دل ولی — شایدم آن مه بپرسد دیده گو بیدار باش
لاف عشقت میزند هر بی خبر ای مهربان — يك دوروزی ازبرای امتحان خونخوار باش
گفتگوی مردمت غافل نگرداند ز یار — ازبرون باغیر گوی وازدرون بایار باش
تا نرانندت دگر **اهلی** زکوی آن طبیب — نیست درمانی دگر افتاده و بیمار باش

٨٩٣

نیست عیب از لاله گر لافد به گلبرك ترش — هر که درصحرا برآید عقل باشد کمترش
٥٤٤٥ شمع من کاش ازسر بیمار هجران بگذرد — کز نظر خواهد شدامشب تا بروزمحشرش
برلب آمد جان بیمارم چه باشد کز کرم — تازه سازد جانم ازبوی لب جان پرورش

تابش آتش اگر از آب ننشیند چرا سوز دیگر میکند پیدا دلم از خنجرش
ماوسوز دل که عالم گر پراز آب بقاست مرغ آتشخواره جز آتش نباشد در خورش
اینچنین کر سوختن **اهلی** به بیماری فتاد خیزد از جا گر بر انگیزد صبا خاکسترش
هر که او لب تشنه مرد از عشق گر باشد در بهشت آتش لب تشنگی بنشاند آب کوثرش ۵۴۵۰
من کز از استغنای عشقم سوی شاهان چشم نیست چشم دارم التفاتی از گدایان درش

۸۹۴

عاقبت بگذرد این تیره شب غم خوشباش صبح امید شود همدم ما هم خوشباش
همه عالم بنوای خواجه گرفتم که بدند تو گرانی مکن و با همه عالم خوشباش
زخم دل به بود از منت مرهم ز طبیب دست بر دل نه و بی منت مرهم خوشباش
یکدم ای صبح سعادت که چراغم باقی است تو هم آخر بمن سوخته یکدم خوشباش ۵۴۵۵
خوش بر آ بر در آن مه بسگانش **اهلی** سخن اینست که با عالم و آدم خوشباش

۸۹۵

تا تو زیر پوست همچون گرگی ای پشمینه پوش دوری از یوسف بکش این خرقهٔ پشمین ز دوش
از جوانان ما جوانمردی ز ساقی یافتیم در صف پیران صفا از روی پیر میفروش
سر معراج محبت از دلم سر میزند عشق میگوید بگو و عقل میگوید خموش
یار خی چون شمع باید یادم گرمی چونی تا نباشد آتشی صحبت نمی آید بجوش ۵۴۶۰
هر کجا این لعبت چین در زبان آید چو شمع دیگران چون صورت دیوار چشمانند و گوش
وه که در بزم تو از دست رقیبان دمبدم میخورم زهری ز جام عیش و میگویند نوش
تا بکی **اهلی** خروشی یکنفس خاموش باش کین دل مجروح ما را میخراشی زین خروش

۸۹۶

میرم بدان تغافل و پروا نکردنش وان خشم و ناز و چشم ببالا نکردنش
فریاد از آن نشستن و برخاستن بناز و آن سر کشی و بند قبا وا نکردنش ۶۴۶۵
پیداست از کرشمهٔ عاشق گداز او میل نگاه کردن و عمداً نکردنش
ای من سگ رمیدگی نو غزال تو کز زیر کی است پیش کسی جا نکردنش

اهلی مگو که کشت مرا تیغ مدعی ‌ ‌ ما را بکشت درد تماشا نکردنش

٧٩٧

از ضعف اگر در آینه‌بینم جمال خویش ‌ ‌ آهی کشم که آینه گردد زحال خویش

٥٤٧٠ مرغ شکسته بالم و در وادی امید ‌ ‌ پیدا بود که چند توان شد ببال خویش

لاف کمال پیش سگان تو چون زنم ‌ ‌ کز دولت سگان تو یابم کمال خویش

ساقی‌مرا به چشمهٔ کوثر نشان چوداد ‌ ‌ زآنم چه‌غم که خضر نبخشد زلال خویش

ابرو ترش مکن که بگوید نیاز خود ‌ ‌ اکنون که‌یافت‌پیش‌تو**اهلی** مجال‌خویش

٨٩٨

مگسل زیار و برسر عهد نخست باش ‌ ‌ گردل شکست عهد ووفا گودرست‌باش

٥٤٧٥ امشب زبرق‌وصل که‌خواهدچوبادرفت ‌ ‌ ساقی‌چراغ عیش‌برافروز وچست باش

درصید وصل طالع سستم مدد نکرد ‌ ‌ ای بخت سخت کوش که گفتت که سست باش

ما دل بریده‌ایم ز مقصود خویشتن ‌ ‌ با ما چنانکه غایت مقصود تست باش

اهلی چوقسمت تو ملامت شد از نخست ‌ ‌ راضی توهم به قسمت روز نخست باش

٨٩٩

من آب‌خضر جویم بهر سگان کویش ‌ ‌ او تشنه بر هلاکم تا نگذرم بسویش

٥٤٨٠ تاب نظر ندارم‌آن به که خاك گردم ‌ ‌ تا ذره ذره بینم در آفتاب رویش

صد آب زندگانی میرد بپای‌آن گل ‌ ‌ صدخضر چون‌مسیحاجان میدهدببویش

تاب فغان ندارد آه از مزاج آن مه ‌ ‌ کز گل بنازنینی نازك ترست‌خویش

آن نازنین‌بد خو، کی‌رام خویش سازم ‌ ‌ کزمن رمدبه آهی آهوی فتنه جویش

ای باد زلف او را برهم مزن که ترسم ‌ ‌ جمعی شوند درهم ز آشفتگی مویش

٥٤٨٥ بسیار گوست **اهلی** عیبش نشاید اما ‌ ‌ کز سینه میکند کم دردی‌به گفتگویش

٩٠٠

هر کو بهشت‌وصل‌اوامروز باشد حاصلش ‌ ‌ فردابدوزخ گررود دردی نباشد دردلش

رویش چو گل‌افروخته‌نازش‌جهانی‌سوخته ‌ ‌ حسنی‌چنان‌نازی‌چنین‌چون‌دل‌نگرددمایلش

مایل بداغ بندگی هر کس نگشت از عشق او | داغ قبول عشق هم بختی باید مقبلش
مشکل اگر شمع فلك هرگز در آرد در نظر | هر کس که ماهی اینچنین گاهی بود در منزلش
مجنون چو نتواند شدن با محمل لیلی قرین | باری بهل ای ساربان کز دور بیند محملش ۵٤۹۰
اهلی بگرداب غمش بحر کرم جوشد مگر | کاین کشتی امید من افتد گذر بر ساحلش

۹۰۱

نشد از زخم تیر آهو گریزان روز نخجیرش | از آن نشد تا کسی بیرون نیارد از درون تیرش
هر آن عاشق که شد آشفتهٔ زنجیر موی تو | بجز پیش تو نتوان داشتن جائی بزنجیرش
بخوابم دوش میخواندی میان لاله زار گل | مرا در خاك و خون خواهد نشاند امشب بتعبیرش
الا ای مهربان تدبیر کار اشك ریزان کن | که آب از سر گذشت و ما نمیدانیم تدبیرش ۵٤۹۵
براه آرزو اهلی فتاده ذرهٔ خاك است | بیا ای آفتاب عاشقان از خاك بر گیرش

۹۰۲

بس گل شکفت و کرد خزان نوبهار خویش | حسن تو همچو صورت چین برقرار خویش
از بسکه بی تو شب همه شب گریه میکنم | شرمنده ام زدیده شب زنده دار خویش
ای دیده سیل اشك بر آن آستان مریز | کانجا نوشته ام سخنی یادگار خویش
گل خوشه چین خرمن دولت شود مرا | گر بینمت چو شاخ گلی در کنار خویش ۵۵۰۰
چندانکه سوخت اهلی لب تشنه در بلا | آبی نیافت جز سخن آبدار خویش

۹۰۳

چو وقت گریه کردن رو نهم بر سوی دیوارش | شوم بیهوش و باز آیم بهوش از بوی دیوارش
چو مرغ بسملم گر افکند از کوی خود بیرون | طپم در خاك و خون چندان که افتم سوی دیوارش
چنان افتاده بیمارم که همچون صورت بیجان | نشستن نیستم قوت مگر پهلوی دیوارش
نوشتم بر در و دیوار محنت خانه غم چندان | که از مشق جنون من سیه شد روی دیوارش ۵۵۰۵
چو نگذارد که رو در روی دیوارش نهم اهلی | دهم تسکین دل باری به گفتگوی دیوارش

۹۰۴

ازحسرت آن لب که نبخشد شکر خویش | طوطی زده منقار بخون جگر خویش

من چون نخورم خون ز جگر گوشه مردم | یعقوب شنیدی که چه دید از پسر خویش
درخاك اگر افکنی از عرش غمم نیست | زنهار میانداز مرا از نظر خویش
۵۵۱۰ آن گمشده‌ام من که ندارم خبر از خود | کو واقف حالی که بپرسم خبر خویش
از گوهر خود تیغ زبان چند کشد خصم | امید که تیغ تو نماید گهر خویش
داغی است بهر گام درین رهگذر تنگ | طاوس صفت پهن مکن بال و پر خویش
تا پا بسر خود ننهی دوست نیابی | **اهلی** بسر دوست که بگذر ز سر خویش

۹۰۵

تا شسته شد ز شیر لب روح پرورش | هیچ از دهان کس نشد آلوده شکرش
۵۵۱۵ آن شاخ گل که نخل مرادیست اینزمان | جز باد صبح کس نگرفته است در برش
آه از بتی که چشم اگر برمنش فتد | هرگز نمی‌فتد ز حیا چشم دیگرش
گر لوح سینه پاك نسازم ز نقش غیر | نتوان که همچو آینه باشم برابرش
آهن رباست خاطر **اهلی** بجذب مهر | هرچند از آهن است دل سخت دلبرش

۹۰۶

ره ز مستی بزنم باز به ویرانهٔ خویش | چون مرا شوق تو بیرون برد از خانهٔ خویش
۵۵۲۰ سنگ بر سینه زنان زان دردل می کوبم | که ترا یافته‌ام در دل ویرانهٔ خویش
تو و بانك طرب انگیز نی و جام شراب | من و خون جگر و نعرهٔ مستانهٔ خویش
میدهی عاشق بی خویشتن از خود خبرش | نه ز بیداد زنی سنگ بدیوانهٔ خویش
حال **اهلی** برسانید به مجنون که کند | گریه بر حال من و خنده بر افسانهٔ خویش

۹۰۷

کوهکن چون بر نیامد با دل خود رای خویش | عاقبت از عشق شیرین تیشه زد بر پای خویش
۵۵۲۵ کاش من بودم بجای کوهکن در بیستون | تا به آهی بر گرفتم کوه را از جای خویش
گر تو ای بت آتشم در جان زنی چون برهمن | کافرم گر یکسر مو باشدم پروای خویش
تا خرام سرو بالایت به گلشن دیده است | خشك بر جا مانده سرو از خجلت بالای خویش
سروقدان جمله در رقصند از شوقت چه شد | گر تو هم در رقص آری قامت رعنای خویش

درخیال برق وصلت می‌پزم سودای خام   میگدازم همچو شمع از آتش سودای خویش
چون چراغ مرده اهلی در شب تاریک هجر   سوختم از دود دل بی شمع بزم آرای خویش ۵۵۳۰

۹۰۸

چند سوزیم زداغ دل بیحاصل خویش   آه ازین داغ دل و وای زدست دل خویش
هر که در دست غمم دید بدین سوختگی   گفت باز آمده مجنون سوی سر منزل خویش
میگدازد همه شب همنفسم شمع صفت   بسکه از آتش دل گرم کنم محفل خویش
دانهٔ مهر ز آب و گل یاران ندمید   جای این دانه ندیدم بجز آب و گل خویش
اینچنین صید صفت کشته که اهلی افتاد   وه که بر گیردش از خاک مگر قاتل خویش ۵۵۳۵

۹۰۹

ای اجل مهلت من ده که ببوسم دامنش   دشمنم نیز مکش تا بکشد رشک منش
چون شکایت کنم از دوست که خون ریخت مرا   هر که شد کشته ز معشوق نباشد سخنش
دهنش گفت که دردت کنم از بوسه دوا   جای آنست که صد بوسه زنم بر دهنش
مبتلای قفس تن نشدی طوطی جان   گر نبودی هوس آن لب شکر شکنش
اهلی آن روز که چون لاله سر از خاک زند   غرقه در خون جگر سوخته بینی کفنش ۵۵۴۰

۹۱۰

نمیخواهد که دست کس رسد بر طاق ابرویش   بود پیوسته آن ابرو بلند از تندی خویش
چنین در خاک و خون افتاده ام مگذار ای همدم   که میترسم بخون من کشد تهمت سگ کویش
پی تسکین دل خواهم نشینم پهلویش لیکن   دلم افزون طپد هر گه رسد پهلو به پهلویش
همان بهتر که داب بندم ز آه گرم پیش او   مبادا در عرق افتد ز آه من گل رویش
سگ مشکین غزال خودمن از بوی خوشم باری   که هر جا بگذرد خلقی بر آسایند از بویش ۵۵۴۵
مبین زنهار ای همدم چو اهلی سرو قد او   که حسرت بار می آرد هوای سرو دلجویش

۹۱۱

درغمت گر جان غم پرور نباشد گو مباش   چون تو باشی جان من جان گر نباشد گو مباش
سجدهٔ روی تو ای بت کفر و ایمان منست   سر نمیتابم ازین گر سر نباشد گو مباش

از عدم بهر تو جان درملك هستی آمده گر تومیگوئی درین کشور نباشد[1] گو مباش

۵۵۵۰ یوسف جان باتو میباید که باشد همنفس گر ترا ایخواجه سیم وزر نباشد گومباش

گردم آبی دهد ساقی شراب کوثر است مست ساقی باش اگر کوثر نباشد گومباش

کارما لب‌تشنگان طوطی‌صفت‌شکرست و بس لب بخون‌تر کن اگر شکر نباشد گومباش

یار باید مهربان **اهلی** مرا چون آفتاب یاری چرخ ستمگر گر نباشد گومباش

۹۱۲

هر که‌شدسویش چوسایه درقفامی‌افتمش تامرا باخود برد دردست و پا می‌افتمش

۵۵۵۵ زین هوس گر شب به‌سنگ‌از کوی خودراندسگان شب سگش چون خیزد ازجا من بجا می‌افتمش

بهر داد آیم براه یار و چون پیدا شود میگذارم داد و اول در دعا می‌افتمش

خون‌خورم‌شب‌دوراز اوچون‌مست‌خون‌خوردن‌شوم میروم دربای دیوار سرا می‌افتمش

میکشم مانند**اهلی** زلف آن زنجیر موی گرچه میدانم که در دام بلا می‌افتمش

۹۱۳

نقش پای او که محراب دعا می‌یابمش سجدهٔ شکری کنم درهر کجا می‌یابمش

۵۵۶۰ زهرهٔ دیدن ندارم از جفای خوی او گرچه باخودباز در عین وفا می‌یابمش

جورخوبان آتش‌افروزست‌ومهر آتشفشان دروفا آن ذوق نبود کز جفا می‌یابمش

بعدعمری‌چون گرفتم‌دامنش‌ندهم‌زدست گر نگیرم کام‌ازاودیگر کجا می‌یابمش

خانه‌یی کز برق‌دیداربتی روشن نگشت گر حریم کعبه باشد بی صفا می‌یابمش

من‌نمیدانم که‌جانست‌اینکه‌دارم‌یاخیال زین‌دو بیرون‌نیست‌باری آشنا می‌یابمش

۵۵۶۵ برسر کوی مغان **اهلی** به کنج عافیت پادشاه وقت بود اکنون گدا می‌یابمش

۹۱۴

چون شیشه‌پرم ازغم‌پیمان گسل‌خویش بگذار که خالی کنم‌از گریه دل‌خویش

گر سوزش‌پروانه زنزدیکی شمع‌است من‌سوختم از دوری شمع چگل‌خویش

داغ سگ کویت‌همه‌راخط غلامی است ما نیز نهادیم برین خط سجل‌خویش

---

[1] ـ گر تومیگوئی در این کشور نباشد گو مباش (ك ، مج)

حقا که برابر نکنم عیش دو عالم　　باشادی گــه گاه و غـم متصل خویش

هرچند که **اهلی** زجهان‌مهر گیاجست　　بوئی نشنیدست‌مگرزآب و گل خویش　۵۵۷۰

۹۱۵

صد تلخ‌دهان میگزدازغصه لب خویش　　ای‌نخل کرم‌تابکه بخشی رطب خویش

آن چاشنی ذوق که فرهاد ز غم یافت　　خسرونچشیده‌استزعیش‌وطرب‌خویش

خواهی که نچیند گل مقصود زرویت　　چون‌مرغ‌سحرروز کن‌ازناله شب‌خویش

هر چند کشد دوست عنان تو به بازی　　زنهار نگهدار عنان ادب خویش

نومید مشو ز آب بقا همچو سکندر　　چون‌خضر قدم‌بازمکش ازطلب خویش　۵۵۷۵

ما خاک نشینان مغانیم و ز خاکیم　　ایخواجه تومیدانی‌واصل‌ونسب خویش

مرغ ازرخ گل‌سرخوش‌و**اهلی** زرخ‌یار　　مستند ازین‌می‌همه کس‌برحسب خویش

۹۱۶

چو گفتم‌از کف من‌زلف‌را به تاب‌مکش　　بخنده گفت که کوته کن و درازمکش

سرم فدای توباد ای طبیب بهر خدا　　قدم ز پرسش بیمار خویش بازمکش

بدامن تو غبارم نمیرسد ای گل　　تو دامن از من رسوا به احترازمکش　۷۵۸۰

بیانظاره کن آن سرو ناز را ای دل　　ز باغبان بتماشای سرو نازمکش

به‌خشم وناز اگر یار سر کشد ازتو　　توگر حریف نیازی سر از نیازمکش

گرفت آتش آه تو در دلم **اهلی**　　بسوختم دگر[1] این آه جانگدازمکش

۹۱۷

عیش اگرخواهی سگ‌خوبان‌مردم‌زاده‌باش　　بندهٔ ایشان شو از فکرجهان آزاده باش

لاله تا در بند جام می بود با می بود　　نکته‌ئی گفتم توهم در بند جام باده باش　۵۵۸۵

کس‌نگوید لاابالی‌شو بده مستی زدست　　همچوصوفی باده نوش وبرسرسجاده‌باش

منزل‌عشق‌است‌خواهی کعبه‌خواهی‌میکده　　راه‌یکر نگش‌مده‌ازدست‌وبریک‌جاده‌باش

بیخبرمنشین که‌ناگه میشود محمل روان　　گر هوای کعبهٔ جان میکنی آماده‌باش

---

۱ ــ که راضیم دگر (ب) .

۵۵۹۰ گر دلت آیینهٔ عشق است روی از خود متاب   پاك کن خاطر ز هر نقشی و لوح ساده باش
میوه کز خامی نیفتد سنك نا اهلان خورد   فارغند افتادگان **اهلی** تو هم افتاده باش

۹۱۸

خسته یی کان عنبرین مو بگذرد زود از سرش   همچو شمع از آتش حسرت رود دود از سرش
چون نمیرد خستهٔ مسکین که بر بالین او   دیر آمد آن طبیب و زود فرمود از سرش
غم ز درویشی ندارد رند دیر ای مغبچه   زانکه خم گنج است و ساقی مهر بگذرد از سرش
۵۵۹۵ هر شهی کز فر تاج زر نشد خاك رهت   باد غیرت تاج زر چون لاله بر بود از سرش
اهلی از داغ تو خواهد سوختن تا زنده است   کی چو شمع این آتش سودا رود دود از سرش

۹۱۹

نبود کسی که نبود بلب تو اشتیاقش   مگر آدمی نباشد؟ که نباشد این مذاقش
می صاف و لعل نوشین که نخواهد ای پری وش   مگر آن حریف مسکین که نیفتد اتفاقش
ز فراق خاك گشتم ببر ایصبا غبارم   سوی آن مسیح جانها که هلاك کم از فراقش
۵۶۰۰ منم آن شکسته خاطر که ز بهر آن مه نو   همه روز در تفحص همه شب کنم سراغش
دو دل است بخت با من بگذار کاین ستاره   بد شرار دل بسوزد که بجانم از نفاقش
ز شراب توبه **اهلی** نکنی که دختر رز   بکسی حلال باشد که نمیدهد طلاقش

۹۲۰

چون در کعبه به تقلید گرفتار مباش   پشت بر کعبه مکن پشت بدیوار مباش
دل میازار که مرغان حرم میگویند   تا درین مرحله یی در پی آزار مباش
۵۶۰۵ شکر از خندهٔ شیرین بحریفان مچشان   نمك ریش اسیران دل افکار مباش
خار خارم مده از سنك به بیگانه زدن   خار دلها مشو و نخل رطب بار مباش
اهلی خاك نشین را تو چه دانی چه کس است   معتقد گر نشوی در پی انکار مباش

۹۲۱

خوش آن ساعت که آن ساقی نشانم پیش خود مستش   نهد آن کاسه بر دست من و من بوسه بر دستش
فغان از زهر چشم او چه مرد افکن شرابست این   می تلخی چنین آنگاه ساقی نرگس مستش
۵۶۱۰ دل از سرو بلند او بطوبی کی شود مایل   و گر مایل شود باشد گناه از همت پستش

درین نخجیر گه هردم هزاران صیدمی افتد سك آن صیدمقبولم که برفتراك خود بستش
به پابوس سهی قدان ز کوته دستی طالع ندارد فرصتی **اهلی** ولیکن همتی هستش

۹۲۴ ب

گر فراغت طلبی همنفس رندان باش سروسامان بهل و بیسر و بیسامان باش
بارخ مغبچکان کنج خرابات خوشست گنج اگر باتو بودخانه بگو ویران باش
هر که عشقت بخردهر دو جهان بنده اوست بندهٔ عشق شو و بردو جهان سلطان باش ۵۶۱۵
چند حسرت خوز دایشاه جهان درویشی بطفیل همه یکبار بگو مهمان باش
چشم آلوده دلان لایق دیدار تو نیست ای بهشتی صفت از مدعیان پنهان باش
شربت وصل توصد درد مرا درمان است گویکی زخم دل از لعل تو بیدرمان باش
نوجوانان همه سرمست می و بوس و کنار **اهلی** پیر به این معرکه گو ترخان باش

۹۲۴ ج

روشنی بخش دلم شدتن غم پرور خویش روشنست آینهٔ شمع زخاکستر خویش ۵۶۲۰
سگ آن رند قلندر صفت شاه وشم کز سفال سك او ساخته جام زرخویش
من بیمار چنان زار شدم کز تن من هیچ فصاد بخون ترنکند نشترخویش
کعبه گردرنگشاید برخم گومگشای تو گشا بررخم ای کعبهٔ دلها درخویش
عاقبت گوی زمیدان ببرد چون چوگان هر که باخاك رهت کردبرابر سرخویش
بسکه از آتش می همچو گل افروختهٔ لاله از دست توبرسنك زندساغرخویش ۵۶۲۵
اهلی از سبز خط خودطمع وصل مکن که لبش طوطی جان راندهدشکرخویش

۹۲۴ د

برمست خود به پیری وعمرتبه ببخش موی سفید بین و بروی سیه ببخش
یکبار خو بشیوهٔ عاشق کشی مکن گاهی بکش بنرگس سرمست و گه ببخش
کارم بیك نفس چو رسد یکنظر فکن جانی بتازه دیگرم از یك نگه ببخش
ایشاه حسن درخور این حسن لطف کن یکبوسه گرمن از توبخواهم توده ببخش ۵۶۳۰
راه خسان دهی و برانی ز در مرا یکبار سوی خویش مرا نیزره ببخش
اهلی بسجدهٔ تو گنهکار گر بود اورا مکش زبهر خدا یك گنه ببخش

۹۲۳

گر تشنهٔ آب خضری از سر اخلاص — برخیز و بمیخانه درآ از سر اخلاص
میخانه بود کوثر و اخلاص تو رهبر — آنجا نرسد کس بجز از رهبر اخلاص
٥٦٣٥ مرغ دل از اخلاص ببام تو گذر کرد — برعرش توان رفت ببال و پر اخلاص
بی شوق‌تو کس حرفی‌از اخلاص نیابد — شد فاتحهٔ شوق تو سر دفتر اخلاص
از پرتـو اخلاص بظلمت نشوی گـم — هشدار که تا گم نکنی گوهر اخلاص
اهلی به هوای‌شکرین لعل لب دوست — طوبی صفتم‌فاتحه خوان ازسر اخلاص

۹۲۴

عاشق‌دم کشتن‌زجان آسان‌برآیدهمچوشمع — بر کرسی‌دارفنا خندان‌برآیدهمچوشمع
٥٦٤٠ ظاهر بمردم کی کنم زخمی که‌پنهان‌خورده‌ام — گر روشنم ازاستخوان‌پیکان‌برآید همچوشمع
از برق حیرت بی خبر سوزد چو نخل بادیه — مجنون وشی‌کز شوق‌اوحیران‌برآید همچوشمع
گر آتش داغ درون آبم نسوزد درجگر — ازاشك گرمم‌دمبدم‌طوفان‌برآید همچوشمع
افسرده دل ارزد چوگل‌گر برتنش بادی وزد — **اهلی** بجان‌آتش‌زند تاجان برآید همچوشمع

۹۲۴

زبهر کلبهٔ عاشق دلا مجوی چراغ — که شمع مجلس اوبس بود فتیله داغ
٥٦٤٥ دل از چمن نگشاید اسیر عشق ترا — کـه پیش بلبل عاشق قفس نماید باغ
به جرعه یی بزن‌آبی بر آتشم که‌رسید — زسینه بوی کبابم زشوق می بدماغ
رقیب اگرچه‌عزیزست‌وماچنین‌خواریم — روامدار کـه بلبل جفا کشد از زاغ
بنه به کنج لحد دل ز سوز غم **اهلی** — گرت هوس کند آسودگی و کنج فراغ

۹۲۵

چند فتد به کشتنم زلف توماه برطرف — روی‌تو میکشد مرا زلف سیاه برطرف
٥٦٥٠ چشم خوش‌تو برددل‌تهمت‌او بخط فکند — چون‌دل‌برده‌خواستم کرد نگاه‌برطرف
تا نرسد غبار دل بر تو ز رهگذار من — سیل‌سرشك گردمن کردز راه برطرف
پیش قد تو کی بود یاد بهشت و طوبیم — نخل گل‌است‌درمیان شاخ گیاه‌برطرف
اهلی اگر ترا کشد یاد فرشته خوی‌تو — لاف‌وفا بهانه بس جرم و گناه برطرف

۹۲۶

مجنون منم گریخته عمری زبند عشق — افتاده باز در پی دل در کمند عشق

از شاخ عمر میوهٔ شادی نچیده است — دستی که کوته است ز نخل بلند عشق ۵۶۵۵

در سنگلاخ سینهٔ من شعله های آه — هر یك شراره ایست زنعل سمند عشق

بس دل اسیر غم شد و آزاد گشت باز — مسکین منم هنوز چنین مستمند عشق

اهلی غم از عذاب قیامت نمیخورد — از بسکه هست سوخته و دردمند عشق

۹۲۷

مائیم همچو مجنون استاد مذهب عشق — شیران به حلقهٔ ما طفلان مکتب عشق

درمشرب شهیدان زهرمت آب حیوان — ای خضر زین نرنجی کاینست مشرب عشق ۵۶۶۰

مطلوب پاکبازان درعشق نا امیدی است — هر کسکه کامجوشد گم کرد مطلب عشق

روز ازل که جانم مست توشد چه دانست — کز روی همچو روزت سر برزندشب عشق

گر بگذرم ز عالم بازم عنان که گیرد — من مستم و بغایت تندست مرکب عشق

اهلی به بحر مستی در ظلمت است کشتی — بیرون که میبرد ره بی نور کوکب عشق

۹۲۸

یار مستغنی و ما مستغرق دریای عشق — آه از استغنای حسن و وای از استیلای عشق ۵۶۶۵

شدبعشق آن جوان موی سیاه من سپید — وزسر من یکسر مو کم نشد سودای عشق

پرسش خون شهیدان روز محشر گر کنند — صدقیامت هر طرف برخیزد از غوغای عشق

شد دل مجنون زمن سرچشمهٔ آب حیات — میخورد آب از دل من آهوی صحرای عشق

دولت معراج معنی عشق صورت میدهد — نیست در راه حقیقت پایه‌ئی بالای عشق

دردعشقش در دل ما گر بود جان گومباش — بهتر از جان است ما را درد روح افزای عشق ۵۶۷۰

لذت عشق از همه عیش جهان شیرین تر است — در دل **اهلی** نگیرد هیچ لذت جای عشق

۹۲۹

باحسن دوست دل نشکیبد ز داغ عشق — تاشمع حسن هست نمیرد چراغ عشق

موسی صفت زعشق طلب کن گل مراد — کاین آتشین گلی است که روید زباغ عشق

عقلش خیال توبه زمهر بتان بود　　کی گنجد این خیال غلط در دماغ عشق

۵٦۷۵ پروا نمیکنیم به عیش و فراغ کس　　ما را مگر کم است نشاط و فراغ عشق

اهلی بسوز کاتش دو زخ بود حرام　　برهر دلی که سوخته باشد زداغ عشق

۹۴۰

زبسکه سینه خراش است زخم خار فراق　　هنوز با می وصلیم در خمار فراق

زما مبر که ببوی تو ای غزالهٔ چین　　ز ملك وصل فتادیم در دیار فراق

زروزگار بنالند خلق و این طرفه　　که روزگار بنالد ز روزگار فراق

۵٦۸۰ جدا زگلشن وصلت چولاله ام ای گل　　ستاره سوختهٔ هجر و داغدار فراق

چه قدر وصل شناسد کسی که چون **اهلی**　　بخاك و خون نشیند ز رهگذار فراق

(۱)۹۴۱

عیبم مکن اگر [که] من هستم [خراب] عشق　　کایزد سرشت [آبم و] خاکم بآب عشق

ساقی بیار [می] که بر نکشد از چه غمم　　سررشتهٔ خرد که درو نیست باب عشق

چون نحل موم کار خرد گرچه دلرباست　　موقوف یك نظر بود از آفتاب عشق

۵٦۸۵ مستی که خواب عشق ربودش دم نخست　　کی سر بصبح حشر بر آرد زخواب عشق

دنیا و آخرت همه از یاد برده است　　**اهلی** که مست دوست بود از شراب عشق

۹۴۲

منچو خم صافی دلم گر غرقه ام درخون چه باك　　چون درون پاکست از آلایش بیرون چه باك

چشم خونریزت چه ترساند مرا از سیل اشك　　من که از طوفان ندارم باك از جیحون چه باك

شیشهٔ ناموس چون بشکست از طعنم چه غم　　پیش ازین بودی غم رسوائیم اکنون چه باك

۵٦۹۰ رندا گر خون میخورد جام میش در گردش است　　گر بکام او نگردد گردش گردون چه باك

هر که دندان طمع بر لب گزیدن کرد تیز　　گر بخونش تشنه باشد آن لب میگون چه باك

مست نازی وزخمار محنت **اهلی** خوشی　　چون دل لیلی خوش است از محنت مجنون چه باك

۹۴۳

میزدی تیری به غیر و بر جگر خوردم زرشك　　میل قتل دیگری کردی و من مردم زرشك

(۱) این غزل تنها در نسخه (ك) دیده شد و در تصحیح آن نظر خود را نگاشتم .

باهمه شوقی که دارم‌دی چه‌بودی‌بارقیب دیدن روی ترا طاقت نیاوردم زرشك

گفتم از آزار دشمن شادمان گردد دلم لیك چون آزار او کردی‌خودآزردم‌زرشك ۵۶۹۵

باوجودآنکه‌جان داد ازدعای من رقیب چون گذشتی ازپی تابوت‌اومردم زرشك

تا ببینم دامن وصلت بدست دیگران همچو **اهلی** سربجیب نیستی بردم‌زرشك

۹۲۴

گر سنك زدی برمن وآسود دل تنگ چون دل‌طپدازشوق توبرسینه‌زنم‌سنگ

چون مورنیارم شدن ازضعف و لیکن پر رویدم آنگه که کنم سوی‌تو آهنگ

شبها که فتد بر رخت از شمع فروغی درجان‌من‌آتش‌زندآن‌عارض‌گلرنگ ۵۷۰۰

گیردادیم دامن اگر نه چو حریفان من نیز بدامان تو روزی زد می‌چنگ

اهلی غرض‌است،ازسك‌کو گفت‌براند خواهدکه نیارد بزبان نام من‌ازننگ

۹۲۵

باسینهٔ نالان ز نی‌وچنگ چه حاصل باخون جگرساغر گلرنگ‌چه حاصل

دیوانه وش از حسرت‌آن‌شوخ پری‌رو بابخت‌به‌جنگیم‌وازین‌جنگ‌چه حاصل

ابروی بت ماست که محراب مرادست ای قبله‌پرستان‌زگل‌وسنگ‌چه حاصل ۵۷۰۵

در جلوهٔ حسن است رخ یار و لیکن ماراکه بود آینه در زنگ‌چه حاصل

سر رشته وصلت که بود حاصل **اهلی** آخرچوبیرون‌میرودازچنگ‌چه حاصل

۹۲۶

پرتوی گرافکنی درچشم از شمع جمال چشم من بتخانه‌یی گرددچوفانوس‌خیال

کاش چشمم‌را برآری وقت کشتن تاشود کاسهٔ چشم پر از خونم سگانت را سفال

وعدهٔ دیدار لیلی‌چون به عید افتاده‌است جای‌آن‌دارد که گرددقامت‌مجنون‌هلال ۵۷۱۰

مست‌وصلش‌پرمشوایدل کمی‌باید کشید در شب هجران خمار مستی روز وصال

حسن او کزدست دانایان عنان دل ربود چون‌نگه‌دارددل‌از وی‌**اهلی** شوریده‌حال

۹۲۸

صد بارا گر ازجورتوام خون‌رود از دل از در چو درآئی همه بیرون رود ازدل

بس خون دلی بایدم از دیده فرو ریخت تا آرزوی آن لب میگون رود ازدل

۵۷۱۵ لیلی همه درخنده و بازی است چه داند کز گریه چها برسر مجنون رود ازدل

گفتی که برون کن غم من ازدل وخوشباش آه این سخن سخت مرا چون رود ازدل

اهلی مدم افسون که دوا لعل حبیب است کی درد وغم عشق به افسون رود ازدل

۹۳۹

هر چند من سگ توام ای مشکبوغزال با من سگ تو انس نگیرد بهیچ حال

آن عارض ولطافت وخال وخطم بسوخت وانگه چه عارض وچه لطافت چه خط وخال

۵۷۲۰ گر یك نگاه صورت شیرین به بیندت حیران صورت تو بماند هزار سال

وصل من وتو قصهٔ خورشید و شبنم است شبنم به آفتاب نشیند؟ زهی محال

هر گز مباد آنکه خیال تو بس کنم دارم خیال آنکه بمیرم درین خیال

این رستخیز کان قد نوخیز می کند پیداست از بدایت او غایت کمال

باناز یار چارهٔ ما جز نیاز نیست سیری تشنه لب نخرد چشمهٔ زلال

۵۷۲۵ دانی که سوخت خرمن **اهلی** زبرق شوق؟ شمعی که جلوه میدهد آیینهٔ جمال

۹۴۰

چون لاله ازداغ درون دارم دهان بر دوددل مگذارکز جورت زبان بگشایم ای مقصوددل

ازآه درد آلود دل تا زنده ام خالی نیم من می نخواهم زندگی بی آه دردآلود دل

درزیر گل داغی نهد بر کشتگان عشق تو هر جا چکد ازچشم من اشك جگر آلوددل

تامن نمیرم درغمت درد دلم کی به شود گر درد دل باشد چنین مردن بود بهبوددل

اهلی توجرم آلوده ئی رحمت مجو از آسمان گر ابر رحمت بایدت خالی مباش ازدوددل

۹۴۱

۵۷۳۰ عاشق که برفروخت چراغت زداغ دل کی بی فروغ روی تو بیند فراغ دل

شمع رخت زآتش موسی خبر دهد زین است آتشی که فروزد چراغ دل

چون گل اگر چه سوخت بصدداغ غم دلم بوی دلم چو غنچه نرفت از دماغ دل

هرکو بداغ غم بنهد دل ز عاشقی هر گز گل مراد نچیند زباغ دل

داغ بتان چراغ دل عاشقان بود روشن بود چراغ تو **اهلی** بداغ‌دل ۵۷۳۵

۹۴۲

بزخم تیر توجان رفت وخاك‌تن‌شد گل هنوز لـذت تیرت نمیرود ازدل

دلا زمشکل غم‌کار برخود آسان کن که مردنت بودآسان وزندگی مشکل

چه‌جای‌خار که گل گرفتد شودخارت ز هرچه دامن همت نگیردت بگسل

به ذره‌یی چو توخورشید صد نظر دارد توغافل ازوی ومشغول خودزهی غافل

متاع عقل ببازار عشق‌کس نخرد درین معامله دیوانه میشود عاقل ۵۷٤۰

بیارمی که‌زمستی‌خجل‌شدن سهل است هزار بار مرا توبه کرده است خجل

زدیده حاصل **اهلی** همیشه‌خارغم‌است زشوره زار بجز خار کی شود حاصل

۹۴۳

زخشم وناز تو صد شوق شدفزون‌دردل تغافل تو همه التفات و ما غافل

چرا ز دیدن مجنون ملولی ای لیلی همان شمر که سگی میدود پی محمل

بکش‌به تیغم ودشمن مهل که طعنه زند که زخم تیر زبان ها نمیرود ازدل ۵۷٤۵

اگر بمن‌همه عالم خوشندو گر ناخوش زلطف وقهر کسم نیست غم تودل بگسل

مبین بخشم مرا تا نگردم آشفته کزین نگاه تو دیوانه میشود عاقل

زمانه دشمن اهل نظر بود دایم بکش به مهرم و قتلم بروزگار مهل

به آب دیده دلم کشتهٔ وفا پرورد چه سود از دل**اهلی** که خارشد حاصل

۹۴۴

ماتاحدیث سبز خطان گوش کرده‌ایم هرنکته‌یی که‌هست فراموش کرده‌ایم ۵۷۵۰

در گردن فرشته حمایل نمی کنیم دستی که باسك تو در آغوش کرده‌ایم

هرجاکه گفته‌ایم حدیثی ز سوز خود بس عاشقان سوخته خاموش کرده‌ایم

ازدست‌دل که نیست‌زیك‌قطره‌خون‌زیاد هردم هزار کاسهٔ خون نوش کرده‌ایم

اهلی گرفته ره به در پیرخرقه پوش مارو بدان جوان قبا پوش کرده‌ایم

۹۴۵

۵۷۵۵ عاشق‌دنم که‌باچوتوخونخواره‌یی‌خوشم | قطع امید کرده به نظاره‌یی خوشم
از های وهوی مطرب و ساقی رمیده ام | باهایهای گریه بیچاره‌یی خوشم
مسکین‌من شکسته که صد زخم میخورم | و انگه به خنده‌یی زستمکاره‌یی خوشم
با آهویان گذار چومجنون مرا که من | با همچو خود رمیده و آواره‌یی خوشم
اهلی دلم که پاره‌شد ازغم‌چو بهر اوست | گرپاره‌ئی‌به‌تنگم از آن پاره‌یی خوشم

۹۴۶

۵۷۶۰ چندان زخلق درد ترا گوش میکنیم | کاحوال درد خویش فراموش میکنیم
پیش بتان بخدمت اگر دست بسته‌ایم | دست خیال باتو در آغوش میکنیم
مارامران‌زشکر خود چون‌مگس بدتیغ | کز یاد نوش بر سر خون‌جوش میکنیم
خون خوردنی که‌بر دل ماخوشگوارشد | زهریست کز هوای لبت نوش میکنیم
زان جیب‌غنچه چاك بود درچمن که ما | یادی ز گلرخان قباپوش میکنیم
۵۷۶۵ **اهلی** به شعراز آن دل ما زنده میکند | کانفاس عیسی از لب او گوش میکنیم

۹۴۷

ماشیشهٔ ناموس به میخانه شکستیم | پیمان دو عالم به دو پیمانه شکستیم
اول چه حکیمانه ره توبه گرفتیم | آخر که‌شکستیم چه رندانه شکستیم
بستیم ز تعلیم خرد نخل امیدی | آنهم بمراد دل دیوانه شکستیم
باشد که‌دل‌دوست‌نرنجد کەغمی‌نیست | گر در نظر مردم بیگانه شکستیم
۵۷۷۰ مردیم ز غم **اهلی** و بستیم زبان را | برخیز که هنگامه افسانه شکستیم

۹۴۸

در عشق گنهکارم اگر خاك نگردم | تا خاك نگردم ز گنه پاك نگردم
عمرم بتماشای تو بگذشت و هنوزت | یکبار نبینم که جگر چاك نگردم
بی‌لعل‌تو گر باده خورم زهر از آن به | زان‌باده‌چه‌حاصل که‌فرحناك نگردم
در کوی‌تو سر گشته‌ببوی‌توام ایگل | ازباد هواچون‌خس وخاشاك نگردم
۵۷۷۵ آندم که کنی عزم شکار ایشه خوبان | درپای سمند تو چرا خاك نگردم

ازپا ننشینم من سرگشته چو آهو — تا کشتهٔ آن حلقهٔ فتراك نگردم
من عاشقم و کار من افغان ز غم عشق — بیهوده درین گنبد افلاك نگردم
گر من ز سر خود کنم اندیشه چو **اهلی** — هرگز بهسر کوی تو بی باك نگردم

۹۴۹

چون مرغ نیم بسمل چندانکه می‌طپیدم — تسلیم تا نگشتم آسودگی ندیدم
خاك سیه کشیدم در دیده بیجمالش — پیرانه‌سر چو طفلان خوش سرمه‌یی کشیدم ۵۷۸۰
آخر به سنگ جورم بشکست شیشهٔ دل — دردا که در پی دل بیهوده میدویدم
خواهم بخاك بردن چون لاله داغ حسرت — کز گلشن وصالش هرگز گلی نچیدم
اهلی اگر چه گشتم دیوانه لیك شادم — کز قید خود پسندی وحشی صفت رمیدم

۹۵۰

سجده بردم بدرش دوش چو تنها گشتم — آمد آن شمع برون ناگه و رسوا گشتم
عاقبت نقد مرادم دل خود داد بدست — سالها گرچه بدر یوزهٔ دلها گشتم ۵۷۸۵
منم آن ذره که بی نام و نشان میباشم — بهوا داری خورشید تو پیدا گشتم
وقت آنست که در میکده افتاده شوم — جز آن عمر که بیهوده بهر جا گشتم
اهلی از کعبه چو حاجی نزنم لاف کمن — خادم میکده بودم چه بصحرا گشتم

۹۵۱

گر صد هزار کاسه خون نوش میکنم — بی یاد دوست جمله فراموش میکنم
برما ز عشق گرچه نگوئی سخن ولی — صد نکته وهم از آن لب خاموش میکنم ۵۷۹۰
مشتی گدای سوختهایم ای پسر مرنج — برشکر تو گر چو مگس جوش میکنم
مجنون وشم ز آهوی چشم تو گوشه گیر — با شیر اگر چه دست در آغوش میکنم
ما عاشقیم و گر همه عالم دهند پند — مشنو که من نه پند کسی گوش میکنم
اهلی کجا به مصلحت پیر خرقه پوش — ترك سهی قدان قباپوش میکنم

۹۵۲

مافیض دل و فیض الهی همه داریم — جز بخت دگر هرچه تو خواهی همه داریم ۵۷۹۵

در کنج دل ماست هر آن نقد که خواهی — کز مایه درویشی و شاهی همه داریم
گر لعل گهر چرخ نهد بر طبق مهر — ما بهر تو بر چهرهٔ کاهی همه داریم
عیب است ز ما دعوی خون بر تو و گر نه — زان خال و خط اسباب گواهی همه داریم
از عشق چه غم اهلی اگر نامه سیاه است — شکر است که این نامه سیاهی همه داریم

۹۵۳

۵۸۰۰ ما تحمل بر جفاهای تو ای گل میکنیم — گر بخواری هم آنهم تحمل میکنیم (کذا)
حق گواه ماست در صدق محبت با بتان — تا کسی گر ناحقی گوید تغافل میکنیم
هر کسی در این چمن از کشتکاری خرم است — ما چو مرغان تکیه بر شاخ تو کل میکنیم
گر چه حسنت در خیال ما ز خورشید است بیش — بیش از آن خوبی که ما با خود تخیل میکنیم
ما کجا و دیدن خورشید رویت از کجا — خلوت حسنت بچشم و دل تأمل میکنیم
۵۸۰۵ گل بدست مردم و در پای بلبل خار غم — کام خود ما هم خیال از بخت بلبل میکنیم
کام ما اهلی همین مردن بود در پای دوست — سستی از بخت است و ما خود هم تعلل میکنیم

۹۵۴

ز سنگ دل‌شکنان دل حزین چرا داریم — که سنگ می‌شکند شیشه‌یی که ما داریم
بیا که ساقی ما را شکایت از کس نیست — و گر کند گله ما هم بهانه ها داریم
ز گلستان نکوئی نمیرسد ما را — بغیر بوئی و آن نیز از صبا داریم
۵۸۱۰ غبار خاطر ما از کدورت غیر است — و گر نه باهمه آیینه وش صفا داریم
کسی ندید ز بون تر ز ما که سوزد چرخ — مگر ستاره بخت زبون که ما داریم
بخنده گفت که خوشباش کانچنان هم نیست — که نا امیدی بیچاره‌ئی روا داریم
نگو بپوش ز روی بتان نظر اهلی — تو لب بپوش که ما گوش بر قضا داریم

۹۵۵

باهر گل نورسته که برخاست نشستیم — جز داغ جگر طرفی ازاین باغ نبستیم
۵۸۱۵ در قید تعلق بی دل چند توان بود — گفتیم طلاق دل آواره و رستیم
چون ذره به خورشید و شان مهر چه ورزیم — چون در دل آن طایفه آن نیست که هستیم

از توبه و طامات عجب نخل امیدی ‌‌ بستیم بسی سال و بیك لحظه شکستیم
خاك ره ما چرخ بلندست به همت ‌‌ دردیده کوته نظران است که پستیم
آن آهوی مستیم که در صید گه عشق ‌‌ جان صید تو کردیم وزدام تو نجستیم
لطف سخن وحسن وفا برد دل از ما ‌‌ **اهلی** نه که ما صورت دیوار پرستیم ۵۸۲۰

۹۵۶

غرق خونم که ازین بحر کناری گیرم ‌‌ سر بصحرا نهم و دامن خاری گیرم
چند باشند جوانان بکنار از من پیر ‌‌ وقت آنست که من نیز کناری گیرم
بسکه در کنج غمم چهره خزانی شده است ‌‌ شرم دارم که ره باغ و بهاری گیرم
مگسی بی پروبالم چه پرم گرد همای ‌‌ در خور بال و پر خویش شکاری گیرم
بیقرارم من از آن شمع چو پروانه ولی ‌‌ تا نسوزم نگذارد که قراری گیرم ۵۸۲۵
گر سك خود شمرد آن بت ترسا بچه ام ‌‌ کافرم گر دو جهان را بشماری گیرم
اهلی آن به که چو بلبل نکنم نالهٔ عشق ‌‌ چند خود را بزبان عاشق زاری گیرم

۹۵۷

ما از ازل بعشق تو دیوانه زاده ایم ‌‌ پیش از وجود داغ تو بر دل نهاده ایم
ما درد پرور غم عشقیم اگر ترا ‌‌ دل داده ایم پیش جفا هم ستاده ایم
اول زهر چه هست نظر بسته ایم ما ‌‌ وانگه بدوست چشم ارادت گشاده ایم ۵۸۳۰
مارا زیار طالع اگر نیست چاره چیست ‌‌ کز مادر زمانه بدین بخت زاده ایم
اهلی زدام عشق بسی رسته ایم لیك ‌‌ انبار در کمند بلائی فتاده ایم

۹۵۸

عالمی گر خون خورند از عشق ما هم میخوریم ‌‌ بخش خود ما نیز خون دل زعالم میخوریم
پیش ما از ذوق شادی لذت غم خوشترست ‌‌ تا نگوئی دیگران شادند و ما غم میخوریم
جرعه نوشانیم ساقی فارغ ازمرك و حیات ‌‌ زانکه آب زندگی ازساغر جم میخوریم ۵۸۳۵
ما که خود لب بسته ایم از سر مستی همچو جم ‌‌ گر صراحی دم زند خونش بیکدم میخوریم
در سر کار بتان ساقی دلی گر رفت رفت ‌‌ جام می پر کن که ما اندوه دل کم میخوریم

ماز گرد غیر چون آب روان دل شسته‌ایم — از کدورت دم مزن باما که برهم میخوریم
بار قیبان گر نداریم الفتی اهلی چه عیب — آهوی صحرای عشقیم از سگان رم میخوریم

٩٥٩

من از محرومی خود یا ز رشك محرمان سوزم — ز غمهای تو میرم یا ز طعن بی غمان سوزم
٥٨٤٠ ز بس داغ خود و سوز درون همنشینانم — نسوزم بهر خود چندانکه بهر همدمان سوزم
زکات حسنت ای یوسف نگاهی سوی من میکن — مهل کز حسرت دل تو چون بیدردمان سوزم
چرا حور و پری خود را مقابل با تو میسازند — چه نا انصافیست این وه کزین نامحرمان سوزم
زمغز استخوان اهلی چو شمعم مرهم داغ است — وزین مرهم بداغ حسرت بیمرهمان سوزم

٩٦٠

اگر تو جان طلبی جان در آستین دارم — و گر سرم سر تسلیم برزمین دارم
٥٨٤٥ نعیم جنت و عیش جهان کمست بهم — من از غم توهم آن دارم وهم این دارم
گرم فرشته چو آدم کند سجود رواست — که خاکپای تو از سجده برجبین دارم
مکش چو صید تو گشتم کز ابروی خوبان — کمان فتنه زهر گوشه در کمین دارم
شب سیاه غمت گر کند سگت ره گم — چراغ در رهش از آه آتشین دارم
وصال دوست دهد صد هزار ساله مراد — نظر بدوست من از عقل دوربین دارم
٥٨٥٠ بداشك من چه کنی عرض چشم تر اهلی — که خرمنم من و صد چون تو خوشه چین دارم

٩٦١

داند دل تو رازمن وزان تو من هم — چون آینه صاف است چه حاجت بسخن هم
عیب من مجنون مکن از جامه زدم چاك — با جامه چکارست مرا بلکه کفن هم
ازما مرم ای آهوی مشکین که گذشتیم — از خلق جهان بهر تو وقید وطن هم
گر دست دعائی زسر صدق بر آریم — شاید که توان دست تو بوسید ودهن هم
٥٨٥٥ اهلی مشکن عهدووفا گر چه که آنشوخ — از عهد فراغش بود از عهد شکن هم

٩٦٢

رفتیم برون زین چمن و هیچ نگفتیم — ناچیده گلی صد سخن سخت شنفتیم
مائیم درین گلشن عیش از ستم بخت — آن غنچه دلتنك که هرگز نشکفتیم

سودیم بپای همه‌کس چهرهٔ اخلاص | با اینهمه گرد غمی از چهره نرفتیم
آن سوختهٔ بیدل و یاریم که یکشب | با همنفسی دست در آغوش نخفتیم
اهلی مخور افسوس گر افتاد دل از دست | بگذار که تا در پی دل باز نیفتیم ۵۸۶۰

۹۶۳

ساقی کریم و یار خطاپوش و شاه هم | می‌خور که کردگار ببخشد گناه هم
آب حیات اگر نه بپای تو جان دهد | جائی فرو رود که نروید گیاه هم
گل بارخ تو حسن فروشی چه میکند | رویی چو ماه باید و چشم سیاه هم
مردم به‌آه درد دل خویش کم کنند | آه از دلی که نیست در اوتاب آه هم
اهلی کجا ووصل تو خورشید از کجا | او را چه تاب وصل که تاب نگاه هم ۵۸۶۵

۹۶۴

دیوانه عشق توام مجنون مادر زاد هم | درعشق ومستی کی بودمجنون چومن فرهادهم
تو سرو آزاد منی من بندهٔ عشق توام | وارسته‌ام‌ازبندخودوزهردو کون آزاد هم
من زنده‌ام ازیادتولیکن توسوزی گر مرا | رحمی نیاید برمنت هرگز نیاری یاد هم
ای آرزوی جان من گر ازغم من خوشدلی | هرگزمبادم یکنفس جان بیغم ودلشاد هم
دورازتو گر آبی خورم چون پیش چشم آیدلبت | آب آتش سوزان شود خاکم رود بر باد هم ۵۸۷۰
ای بی‌عنایت عاقبت خواهی بحسرت کشتنم | سودی نداردبیش ازین خاموشی وفریاد هم
اهلی زچشم آهسته‌ران این جوی خون کاخر کند | سیل فنا بنیاد ما وین چرخ بی بنیاد هم

۹۶۵

در صحبت کس جام فراغی نکشیدیم | چون لاله کجا بود که داغی نکشیدیم
هرگز نگذشتی به رهی ایمه شبگرد | کاندر رهت از آه چراغی نکشیدیم
بی روی تو منت زگل لاله نبردیم | هرگز زخسی گنده دماغی نکشیدیم ۵۸۷۵
آن خار ضعیفیم که از وادی محنت | هرگز زهوس رخت بباغی نکشیدیم
اهلی چه‌نشاط آورد آن باده که هرگز | بی زهر غمی هیچ ایاغی نکشیدیم

۹۶۶

از داغ می اگرچه درآتش چو لاله‌ام / باری چو لاله سوخته یك پیاله‌ام
من خود چه اختیار به می‌داشتی وجام / گر پیر ره پیاله نکردی حواله‌ام
۵۸۸۰ پیری بسال نیست بمعنی بود یقین / پیرم من و مرید شراب دو ساله‌ام
شادم زخوان وصل بسنگی که میخورم / یعنی سگ بتان نه زبهر نواله‌ام
اهلی بگوش غیر فغانم کجا رسد / هم او که زخم زد شنود آه و ناله‌ام

۹۶۷

خوش آنکه مست بروی‌تو دیده‌باز کنم / بخاك افتم وصد سجدهٔ نیاز کنم
شبی بخلوت تاریك من بود یارب / که همچو شمع درآیی و در فراز کنم
۵۸۸۵ کرشمدئی کن و جامی بیار ای ساقی / مرا بطاعت وتقوی مهل که‌ناز کنم
تو آب خضری‌ومن‌تشنه این کنایت بس / چه حاجتست که‌دیگر سخن‌دراز کنم
مجال سجده نمی یابم ازنظارهٔ تو / تو خودبگو که من‌مست چون‌نماز کنم
زعشق‌نیست مراچاره‌یی جز این**اهلی** / که ترك چاره کنم رو بچاره ساز کنم

۹۶۸

بر تافت رخ چو آینه آنماه چون کنم / نبود مجال دم زدنم آه چون کنم
۵۸۹۰ ره در دلم نمیدهد آن بت بهیچوجه / سنگین دل است دردل او راه‌چون کنم
دستش بدست ساقی و زلفش بچنك غیر / دست منست از همه کوتاه‌چون کنم
خواهد دمید صبح وصال من از فراق / در مردنم چوشمع سحرگاه چون کنم
ناگفتنیست‌عشق‌بتان چون‌حدیث گنج / کس رازحال خویشتن‌آگاه چون کنم
گیرم به ناامیدی و جورش بسر برم / باجور بخت و طعنه بدخواه چون کنم
۵۸۹۵ **اهلی** مگو که از ذقنش دل نگاهدار / من مست بیخودم حذرازچاه چون کنم

۹۶۹

نوروزی ازین ما بفراغی ننشستیم / بالاله رخی گوشه باغی ننشستیم
مردیم بتاریکی و تنهائی هجران / یکشب‌به مهی پیش چراغی ننشستیم

ماسوختگان راچه‌فتادست که هر گز | بی دود دل و آتش داغی ننشستیم
مائیم درین صید گه از غایت دوری | آن کشته که دروصله زاغی ننشستیم
اهلی بشکن لاله‌صفت ساغر و برخیز | خوش کاین‌همه دربند ایاغی ننشستیم ۵۹۰۰

۹۷۰

من خسته ایفلك کی دمی ازتوشاد گشتم | چه مرادجستم ازتو که نه‌نامراد گشتم
من زار رابمجنون مکن ایحکیم نسبت | که‌بدردوداغ حسرت من ازاوزیاد گشتم
بغبار خاك راهش نرسیدم ارچه‌عمری | همه سوچو آب رفتم همه جاچوباد گشتم
دل من زششدر غم نشدش گشادهر گز | که چو کعبتین هرسو ز پی مراد گشتم
ز دربتان چواهلی که مرابسنك راند؟ | که بکوی نوغزالان سك خانه‌زاد گشتم ۵۹۰۵

۹۷۱

آنچنانم ز فراقت که ندانم چکنم | جان دهم یا بامید تــو بمانم چکنم
بی‌لبت بر دل‌خودختجر چون آب زدم | گر بدین آتش دل را ننشانم چکنم
رخ چرا تابدازافغان من‌خسته طبیب | گر باودرد دل خود نرسانم چکنم
شربت صبر اگر چارهٔ بیمار دل است | من که صبر ازلب شیرین نتوانم چکنم
منم و جان خرابم ز غم او اهلی | وان هم اندرقدمش گر نفشانم چکنم ۵۹۱۰

۹۷۲

چون سایه گذر زان مه رخساره نداریم | و ز سوختگی طاقت نظاره نداریم
چون ما دلصد پاره زمهر تو که دارد؟ | اینست که طالع ز تو یکباره نداریم
عیش دو جهان سهل بود بر دل مالیك | باحسرت شیرین دهنان چاره نداریم
حال دل گمگشتهٔ ما شهرهٔ شهرست | ما خود خبری از دل آواره نداریم
هرچند که سر گشته‌زهجریم چواهلی | خوشباش که رشك مــه وسیاره نداریم ۵۹۱۵

۹۷۳

از بسکه شدم جامه دران نعره‌زنان‌هم | دست و دلم از کارشد و تاب و توان هم
هرچند زند آتش عشق تــو زبانه | ظاهر نکنم بلکــه نیارم بزبان هم

خود را چه بفتراك تو بندم که سرمن | لایق نبود گر فکنی پیش سگان هم
گر خنده‌زند لعل تو در پوست نگنجد | صدتنگدل ازشادی وصد غنچه‌دهان هم
۵۹۲۰ نامم بغلامی است نشان و زتو نخواهی | بر صفحه هستی نهلم نام و نشان هم
پیش‌تو کم از خاك رهست ایشه خوبان | گر صرف‌رود مال‌ومنال وسروجان هم
کی مژده‌شادی رسد ازوصل به **اهلی** | شادست بغم کاش میسر شود آن هم

۹۷۴

مائیم که در دیر خرابات مقیمیم | دیرینهٔ دیریم و ز رندان قدیمیم
خلق کرم پیر مغان دام ره ماست | حقا که سگ وبنده‌آن خلق کریمیم
۵۹۲۵ ای‌یوسف جان‌چشم‌همه‌بر گل‌وصلت | مائیم که از باغ تو قانع‌به نسیمیم
ترسا بچگان با همه علم و هنر ما | با ما ننشینند که ما بی‌زر و سیمیم
نقد دوجهان داوتو کردیم چو**اهلی** | ماهمچوحریفان‌نه‌زبون‌طبع ولئیمیم

۹۷۵

من سوختهٔ خال و خط سیمبرانم | پروانه شمع رخ زیبا پسرانم
شرح غم پنهان چه دهم‌زانکه چولاله | پیداست که از وادی خونین‌جگرانم
۵۹۳۰ دارم نظر پاك اگرهیچ ندارم | غافل مشو ازمن که زصاحب‌نظرانم
این سلطنت وملك‌مرا بس که‌همه‌عمر | در گوشه میخانه بمستی گذرانم
اهلی اگر آنمه‌دگران‌را کشد ازناز | خود رابکشم من که‌نه کم‌ازدگرانم

۹۷۶

نه چنان بگرد کویت من ناصبور گردم | که گر آستین‌فشانی‌چو غبار دور گردم
من خسته درفراقت بکدام صبرو طاقت | بره فراغ پویم زپی حضور گردم
۵۹۳۵ مهل آنکه خاك سازد اجلم به نا تمامی | تو بسوز همچوشمعم که‌تمام نور گردم
من‌اگر بخلد یابم ز تو جنس آدمی را | زقصور طبع باشد که خراب‌حور گردم
به نیاز همچو**اهلی** سك میفروش بودن | به‌از آنکه‌مست ، باری‌زمی‌غرور گردم

۹۷۷

تاچند وصل روی تو ایمه طلب کنیم ... روزی بدود دل ز فراق تو شب کنیم

تا چند جام لعل نهد لب‌بلب مرا ... ماکاسه های‌دیده زخون لب بلب کنیم

ماراکه دل‌چوغنچه زمحنت شکسته‌اند ... با دلشکستگی چه هوای طرب کنیم ۵۹٤۰

دورازقد چو نخل تو گرییم خون دل ... چندانکه خار بادیه نخل رطب کنیم

هر ذره‌یی زعکس جمال تو قبله‌ایست ... گر رو کنیم سوی بتان زین سبب کنیم

وقت است کز هوای تو ای کعبهٔ مراد ... مجنون شویم و روی بملك عرب کنیم

اهلی نهاد روی ادب بر ره سگت ... گر بی ادب زید بهلاکش ادب کنیم

۹۷۸

چه شود گرت زمانی من دلفکار بینم ... دل بیقرار یکدم زتو برقرار بینم ۵۹٤۵

نه‌مروت‌است وغیرت که‌توسرو نازپرور ... بکنار غیر باشی منت از کنار بینم

هوسی‌جزاین‌ندارم که‌بچشم زنده‌بر سر ... سرخویش خاکپایت من خاکسار بینم

من‌زار‌چون‌ننالم که درین‌چمن‌چو بلبل ... زگلی که‌نیست خارش‌همه‌زخم‌خار بینم

توغزال مشکبوئی من‌خسته دل ببویت ... سگ آن خجسته بختم که ترا شکار بینم

من پیر شرم بادم ز سفید موئی خود ... که جدا ز نوجوانان چمن و بهار بینم ۵۹۵۰

نه‌توئی‌زعشق**اهلی**بفغان چوبلبل وبس ... که‌خراب‌حسن‌او گل‌چوتوصدهزار بینم

۹۷۹

شبها چوسگان درظلمت در بدر افتم ... چون روز شود سربنهم بیخبر افتم

درپای تو گر سر فکند ازتن من تیغ ... برخیزم و در پای تو بار دگرافتم

مست از می‌شوق توچنانم که بکویت ... گر پانهم از غایت مستی بسرافتم

تاچند ببوی خوشت ای آهوی مشکین ... درکوه و بیابان چو نسیم سحرافتم ۵۹۵۵

پروانه وش ای شمع بتان در نظر تو ... میسوزم ازین غم که مباد از نظرافتم

باشیر زدم پنجه بعشق تو و امروز ... درپای سگان تو بخون جگرافتم

تاچند نشینم بدر صومعه **اهلی** ... برخیزم و بامطرب و معشوقه درافتم

۹۸۰

چون لاله جگر چاک شدم غرقه بخون هم — ازداغ درون سوختم از زخم برون هم

۵۹۶۰ افتاده‌ام ایشمع چو پروانه بپایت — آتش‌زده‌ام دین ودل وصبروسکون هم

چند ای بت کافر بچه در غارت دینی — این کار مگر بر تو ثواب‌استوشکون هم

دایم بزبانها من بد روز چو شمعم — اززخم زبان سوختم از بخت زبون هم

در کوی بتان لاف بزرگی و هنرهیچ — آنجا بجوی اصل‌ونسب فضل‌وفنون هم

میسوخت‌دل‌ازعشق‌توچونشمع‌سراپای — افزود غمت برسر آن داغ جنون هم

۵۹۶۵ **اهلی** زغم عشق توباخویش نپرداخت — دیوانه‌صفت زیست همه عمرو کنون هم

۹۸۱

آنم که دل بعالم پرغـم نمیدهم — یکدم فراغ دل به دوعالم نمیدهم

گرشاه عیب‌رندی‌من کردحاکم‌است — باری منش بسلطنت جم نمیدهم

هرگزبکس‌نزاع ندارم بعلم وعقل — بیهوده‌زحمت کس‌وخودهم نمیدهم

کوته نظرفروخت بزر حسن عاقبت — من یوسف عزیز بدرهم نمیدهم

۵۹۷۰ **اهلی** غم خبیب که جان تازه داردم — تا زنده‌ام به عیسی مریم نمیدهم

۹۸۲

تو شوخ نو جوانی من پیر ناتوانم — بامن تو سرگرانی من بردلت گرانم

تو چشمهٔ حیاتی ،دورازتومن چوماهی — درخاک وخون طپانم چون‌بیتوزنده‌مانم

از دیدن تو جانم هرچند تازه گردد — ازمن توگر ملولی هرگز مباد جانم

تو پادشاه خوبان من کمترین سگ‌تو — گر پیش خود نخوانی باری زدرمرانم

۵۹۷۵ تومست‌عیش‌چونگل‌من خواروزاربیتو — چون لاله در بیابان با چشم خونفشانم

شبها بپاس کویت‌من‌چون‌سگ‌وتوغافل — شاید که یادم آری روزیکه من نمانم

صدپاره‌شددل‌ازغم گوشی‌بمن کن‌ایگل — تاحال زار **اهلی** یکبار برتوخوانم

۹۸۳

گنجی چوتو در سینه بکونین‌چکارم؟ — مستغنی‌ام ازهر دوجهان من که تودارم

چون ذره بر آنم که بخورشید رسم باز / در همت خود پست نیم گر چه غبارم
درمان دل از لعل تو جویند حریفان / من درد دل خود بخدا باز گذارم ۵۹۸۰
چون بلبل اگر زار بگریم مکنم عیب / زاری ز غمت چون نکنم؟ عاشق زارم
جائی که بتان را سگ خود می‌نشماری / انصاف دهم من چه سگم درچه شمارم
در ملک دلم غم بجفا دست بر آورد / وقتست که من هم بدعا دست بر آرم
اهلی ز کنار و بر خوبان نشوی سیر / هرچند من از خلق دو عالم به کنارم

۹۸۴

تو با فراغ خود امروز شاد و فرداهم / مرا ز مهر تو دین شد ز دست ودنیاهم ۵۹۸۵
میان مسجد و میخانه‌ام خجل مانده / ز بسکه حرمتم آنجا نماند و اینجاهم
خراب بادهٔ عشق توام که نشئه‌ی او / هزار دل شده دیوانه کرد و داناهم
زبسکه آتش عشقت فرو گرفت مرا / وجود من همه او شد نهان و پیداهم
به‌نیم‌جرعه که‌خوردم‌چو **اهلی** از کف دوست / زدست رفتم و آخر فتادم از پاهم

۹۸۵

زبسکه رخنه ز تیر تو در درون دارم / دلی چو خانهٔ زنبور پر زخون دارم ۵۹۹۰
چو لاله‌ظاهر و باطن در آتش است‌مرا / که داغ هم ز درون و هم‌ازبرون دارم
مرا حلال چو فرهاد لعل شیرین است / که دست درکمر کوه بیستون دارم
زعقل نیست بزنجیر زلف یار طمع / مرا چکار بزلفت مگر جنون دارم
به سر همیشه دوانم چو چرخ ازمهرت / کجا قرار و تحمل کجا سکون دارم
مگو که از نفس گرم **اهلی** ام درتاب / توخود بگوی که‌آتش نهفته‌چون دارم ۵۹۹۵

۹۸۶

کنون که جامه‌چومن‌میدری که‌سرمستم / خوش است سینه صفائی اگر دهد دستم
زلاف مردمی‌ام قید خود پسندی بود / سگ تو گشتم و ازبند خویش وارستم
بدان هوس که‌چودیوانگان‌خورم‌سنگت / هزار شیشهٔ ناموس و ننگ بشکستم
توآفتابی ومن همچو عیسی از تجرید / بریدم از همه اشیا و با تو پیوستم

۶۰۰۰ به هیچ راه چو **اهلی** ندیدمت روزی که سالها بامید تو باز ننشستم

۹۸۷

نیستم طاقت که آه داد خواهی بشنوم کآتشم در جان فتد هر گه که آهی بشنوم

پیش ازین راضی نمیگشتم بدیداری ز دور راضیم اکنون که نامش گاهگاهی بشنوم

گریه‌ام یاد آورد چون مردم ماتمزده نالهٔ افتاده‌ئی هر گه براهی بشنوم

شوق آن چابکسوار از خانه‌ام بیرون کشد در هر آن منزل که آواز سپاهی بشنوم

۶۰۰۵ داد برخونم گواهی خونبها این بس مرا کاین گواهی از لب چون او گواهی بشنوم

ز آتش غیرت رود دودم بسر **اهلی** چو شمع از زبان هر که نام کج کلاهی بشنوم

۹۸۸

دی در رهش چو دیدم بس شرمناک گشتم اوسرخ شد زغیرت من خود هلاک گشتم

ازعشق من گر آن مه افسانه شد چو یوسف او جامه چاک آمد من سینه چاک گشتم

پیرانه سر نکردم شرم از سفید موئی و زبهر نوجوانی درخون و خاک گشتم

۶۰۱۰ از بیم سر بکویش آسان نبود گشتن چون ترک سر گرفتم بی ترس و باک گشتم

گر بود پیش ازینم آلایشی ز هستی عشقم بسوخت **اهلی** چندانکه پاک گشتم

۹۸۹

می ده که بی غبار غمی از جهان روم آلوده دل مباد کزین خاکدان روم

خلق جهان بگریه من خنده گر زنند طوفان شود ز گریه گهی کز جهان روم

تا زنده‌ام چو شمع ندانند قدر من قدر من آنگذاست که من از میان روم

۶۰۱۵ تا دل زمن ربود سگ آستان او هرگز دلم نداد کز آن آستان روم

آن آفتاب حسن کجا سر نهد بمن گر زیر پا نهم سر و بر آسمان روم

گشتم غبار ره که به شبگیر تا صبا شبها بکوی دوست زدشمن نهان روم

اهلی اگر بباغ جنان ساقیم نداوست دوزخ از آن به ام که بباغ جنان روم

۹۹۰

یادمن کردی من از بخت این زیادت یافتم تاچه نیکی کرده بودم کاین سعادت یافتم

یکسخن گفتی و صد امید پیدا شد مرا کز نسیم این سخن بوی ارادت یافتم ۶۰۲۰
نالهٔ من کرد گویا این که پرسیدی ز من کز تو این پرسش خلاف رسم و عادت یافتم
گر سجودت میکنم محراب ابرو خم مکن زانکه من این بت پرستی از عبادت یافتم
گرچه اهلی آن لب شیرین چو فرهادم بکشت تلخیی بردم ولی شهد شهادت یافتم

۹۹۱

تا کی از گریه گره بر لب فریاد زنم سوختم چند گره بیهده بر باد زنم
منکه از طالع شوریده خود در بدرم از که نالم چکنم پیش که فریاد زنم ۶۰۲۵
غم دل چند خورم کی بود آنروز که من بفراغت نفسی با دل آزاد زنم
هر گهم صورت شیرین نفسی پیش آید ای بسا آه که بر حسرت فرهاد زنم
اهلی آن غنچه دهن کار بمن تنگ گرفت وقت آن شد که قدم در عدم آباد زنم

۹۹۲

چندان بر آستان خرابات سر نهم کآخر قدم بمنزل مقصود بر نهم
هرگز نکردم از صف مسجد ترقیی کو راه دیر تا قدمی پیشتر نهم ۶۰۳۰
یار از در دل آمد و من بی خبر از و شب تا بروز گوش بر آواز در نهم
هر نیم شب که پای نهادم بکوی دوست هوشم امان نداد که پای دگر نهم
اهلی ز داغ عشق مرا طعنه گر زنی این داغ غم ز دست توهم برجگر نهم

۹۹۳

هرچند که خود دل ببلای تو سپردم رحمی بکن ای ظالم بد مهر که مردم
سیل ستمت عاقبت از جای مرا برد هر چند که در کوی وفا پای فشردم ۶۰۳۵
مسکین من سرگشته که در وادی امید هرگز به مراد دل خود راه نبردم
بامن سخن از هیچ مگوئید و مپرسید کز صفحهٔ خاطر همه حرفی بستردم
شاید که چو اهلی بچکد خون ز حدیثم زینگونه که خون جگر از دست تو خوردم

۹۹۴

خوش آنکه تو باز آئی و من پای تو بوسم در سجده رفتم خاک قدمهای تو بوسم

۶۰۴۰ هرجا که تو روزی نفسی جای گرفتی | آنجا روم و گریه کنان جای توبوسم
در باغ روم بیتو و هر سرو که بینم | پایش بهوای قـد وبالای توبوسم
روی تو تصور کنم ولاله و گل را | از حسرت رخسار دلارای توبوسم
درخاك کشی آن سر زلف ومن محروم | خاك از هوس زلف سمن سای توبوسم
از مهر تو ای یوسف جان بهره ندارم | گر پای حریفان نه بسودای توبوسم
۶۰۴۵ هرجا که غزالیست چومجنون سروچشمش | از آرزوی نرگس شهلای توبوسم
خواهم که شوی مست شکر خواب صبوحی | درخواب مگر لعل شکر خای توبوسم
من **اهلی** درویش تو ایشاه بتانم | دستی که ببوسم به تمنای توبوسم

۹۹۵ (۱)

چند نالم ز غم و شهر پر آوازه کنم | چون سگان ریش کهن رابزبان تازه کنم
عشق تو [گشت] چو پروانه مرا بهر جلال | نه چو بلبل ز پی شهرت و آوازه کنم
۶۰۵۰ شوق من بیش ز اندازه چو حسن تو مرنج | بر جمال تو نظر گرنه باندازه کنم
ملك دل رخنه چه شد از تو نظر چون بندم | تکیه برملك چه از بستن دروازه کنم
گر به **اهلی** ندهی از سر زلفت تاری | نسخهٔ جان خرابش بچه شیرازه کنم

۹۹۶

من که از دور ترا بینم و مدهوش شوم | کی بود طاقت آنم که هم آغوش شوم
گرچه ناز تو مرا جامهٔ تن کرد قبا | کشته ناز تو ایسرو قباپوش شوم
۶۰۵۵ نالم از درد و زین ناله چو سودی نبود | گریه زار کنم آخر و خاموش شوم
بسکه شیرینی گفتار تو هوشم بربود | نشنوم پند کسی گر همه تن گوش شوم
اینکه چون **اهلی** دلسوخته نالم زانست | که مبادا ز ضمیر تو فراموش شوم

۹۹۷

تا کی بغیر گوئی من چشم و گوش باشم | من هم زبان بر آرم تا کی خموش باشم
من خاك آستانم گر مدعی غلامست | این خاکساریم به کان خود فروش باشم
۶۰۶۰ گر زیر خاك چون خم خشت از سرم بر آری | بینی کز آتش دل چون می بجوش باشم

---

۱ ـ این غزل در نسخ (ك ، س) بنحو دیگری است درآخر میآوریم

خواهم که پیش خلقت مستانه ره بگیرم لیکن تو چون بیایی‌من کی بهوش باشم
این‌بس که‌از تو گاهی نیشی‌خورم‌چواهلی من کیستم کز آن لب دربند نوش باشم

۹۹۸

دل کباب از لعل‌او چون‌از دلش بیرون کنم همچو آتشپاره‌ئی‌چسبیده‌بر دل چون کنم
ای‌چوجان‌جا کرده بر دل گر بتنگی‌ازدلم خود برون رو‌جان من‌من‌چون‌ترا بیرون کنم
چرخ‌بی‌رحم‌وتو بدمهر و من‌از دل درعذاب ازتو نالم یازدل یاشکوه از گردون کنم ۶۰۶۵
بر کنم‌از کوه سنك وبر دل ازجورت زنم عاقبت ازدست جورت کوه‌را هامون کنم
گر بدوزخ‌همچنین گریان‌بر ندم روزحشر دوزخ‌ازسیلاب‌اشك‌خویشتن‌جیحون کنم
همچومجنون‌همنشینی‌بامن آهو چون‌کند شیرا گر بامن‌نشیند‌دل‌ز دردش خون کنم
شعله شوق تو آتش در دلم ایشمع زد خواستم‌پروانه وش‌این‌شعله‌را افزون کنم
عیب باشد خوبی لیلی ستودن پیش تو عیب‌باشد گرحکایت منهم از مجنون کنم ۶۰۷۰
گرچواهلی پیرم ازجورجوانان ای‌پسر از که کردم‌کامرانی کز تو هم اکنون کنم

۹۹۹

من‌لاف تقوی‌تابکی درخرمن طاعت زنم کوبرق آتش‌سوز‌من کاتش‌زند درخرمنم
آواره‌چون‌مجنون‌شدم‌نگرفت‌کس‌دامن‌مرا بر خار صحرا گه گهی ماری‌بگیرد دامنم
دستم‌مگیر ایهمنفس کز گلخنم آری برون بگذار کز دیوانگی گلشن نماید گلخنم
دست محبت میزند بر دامنم میخی دگر هر گه که خواهم‌اززمین‌دامان‌خود‌را برزنم ۶۰۷۵
منت منه ای باغبان گرره بگلشن دادیم کز ناله‌وفریاد خود من بلبل‌این گلشنم
شیرین لبا چون‌اهلیم درتلخی غم‌بی‌لبت من‌خسرو‌عهدم ولی فرهاد وادی مسکنم

۱۰۰۰

دور از درت به تیغ نه ازبهر جان شدم اندیشه از ملال تو کردم از آن شدم
پایم ندید رفتن ازان در چو راندی‌ام گوئی گداختم همه تن تا روان شدم
بس در پی وصال تو میگشتم و نشد اکنون‌تو دست گیر که‌من ناتوان شدم ۶۰۸۰
چندان براهت آمده‌ام دمبدم که دی میآمدی تو من ز خجالت نهان شدم

دیدم هلاك خویش چو **اهلی** بچشم خویش اول نظر که صید تو نا مهربان شدم

۱۰۰۱

تو در آتش ز تب چو نشمع و من دور از درت گردم مرا پروانهٔ خود کن که بر گرد سرت گردم

۶۰۸۵ لب از تاب تبت خشك و دو چشم از گریه کشته‌تر فدای آن لبان خشك و چشمان ترت گردم

چرا ایمید مشتاقان چو مه رنگت شکست از ضعف که قربان شکست رنگ و ضعف پیکرت گردم

بخور عود و شکر بر نتابد آن دل نازك بسوزم جان شیرین و بخور مجمرت گردم

چو مورم آرزو باشد که میرم در فدای تو مگس وارم طمع نبود که گرد شکرت گردم

مرا کشتی ز غم بهر خدا حرفی بگو با من چو **اهلی** زنده دیگر از لب جانپرورت گردم

۱۰۰۲

عمریست که من خاك ره دردکشانم چون سایه قدم برقدم پیر مغانم

۶۰۹۰ از زهد برندی چو فتادم چه تفاوت آن روز همین بودم و امروز همانم

با پیر مغان بستدام اینعهد که دیگر جز خدمت رندان نکنم تا بتوانم

ای خضر سعادت مددی تا چو خط یار خود را بلب چشمهٔ حیوان برسانم

اهلی بدلم زخم نهان کز ستم اوست روزی بتو بنمایم اگر زنده بمانم

۱۰۰۳

عمریکه بیرخت من در مانده بوده‌ام در حیرتم که بیتو چرا زنده بوده‌ام

۶۰۹۵ از من متاب روی که در ملك دلبری هر کس که شاه بوده منش بنده بوده‌ام

دایم هوای لعل لبی پخته‌ام چو شمع پروانه وار کشتهٔ یك خنده بوده‌ام

چون عیسی آفتاب رخی بوده همدمم تا بوده‌ام بطالع فرخنده بوده‌ام

چون گل هوای اطلس شاهی نکرده‌ام آزاده دل چو سرو کهن زنده بوده‌ام

خونم بریز و پیش سگانم فکن که من در خدمت سگان تو شرمنده بوده‌ام

۶۱۰۰ **اهلی** اگر چه شیر فلك صید من شده من پیش پای دوست[1] سر افکنده بوده‌ام

۱۰۰۴

خوش آنکه پیش تو دور از دیار خود گریم بهانه غربت و بر حال زار خود گریم

---

۱ - پیش سگان دوست (ك)

گهی که خاك شوم خیزم ازمزار چو گرد بچشم خلق روم بر مزار خود گریم
چوشمع گریه بپروانه کی کنم گر سوخت که گر توان بغم روزگار خود گریم
ز آب دیده خورد کشته امیدم آب کجاست اشك که بر کشتکار خود گریم
بس است زخم درون چشم خون فشان **اهلی** دمی که بر دل و جان فکار خود گریم ۶۱۰۵

۱۰۰۵

دل با تو بگفتار و زبان با دگرانم در دیده تو منظور و بمردم نگرانم
دوراز تو تنم خسته ودل ریش وجگر چاك مردن به ازین عمر که من میگذرانم
از هجر توچون رعد که با ابر بهاریست فریاد زنان گریه کنان جامه درانم
از شوق سفال سگ کوی تو همه عمر در کوی وفا خاك ره کوزه گرانم
بر گیسوی حورم نتوان بست بزنجیر زینگونه که من بستهٔ زلف پسرانم ۶۱۱۰
ای پیك صباسینه چو چاکست درآ خوش با دل خبری گو که من از بیخبرانم
اهلی نظرم بر قد آن سرو بلندست هر چند فقیرم نه ز کوته نظرانم

۱۰۰۶

بیك نظر که بر آن مه شب وصال کنم هزار ساله جفای فلك حلال کنم
نظر بهیچ ندارم ز نعمت دو جهان مگر نظاره آن حسن و آن جمال کنم
خیال وصل تو با آنکه شد محال مرا مجال وهم نه اندیشهٔ محال کنم ۶۱۱۵
بزیر پای سمند تو گر دهد دستم بدست خویش سر خویش پایمال کنم
اگرچه عاشق و مستم چنان نیم مجنون که نسبت تو سیه چشم با غزال کنم
زمن مجوسروسامان که من نه آن مستم که زشت وخوب وبدونیك راخیال کنم
اگر ز بخت تفأل گهی کنم **اهلی** نظر بمصحف روی خجسته فال کنم

۱۰۰۷

ناچار اگر دمی ز سر کوی او روم جویم بهانه‌یی که دگر سوی اوروم ۶۱۲۰
یا رب شکسته پای کنم در مقام صبر تا کی زمان زمان بسر کوی اوروم
دل برد آن پریوش و هرجارود مرا آتش بدل در افتد و بر بوی اوروم

بی‌اوشدم بگلشن وعمری گذشت از آن　شرم آیدم هنوز که با روی اوروم
اهلی چنین که دل بسگ یار بسته شد　مشکل دلم دهد که ز پهلوی اوروم

۱۰۰۸

۶۱۲۵ در سجود آستانت از سفر باز آمدیم　گر بپا رفتیم از کویت بسر باز آمدیم
چون مگس هر چند مارا راندی از خوان وصال　ما اسیران بلا کش بیشتر باز آمدیم
ریختیم ازدیده خون تا ره بکویت یافتیم　عاقبت سویت بصد خون جگر باز آمدیم
بس شب هجران بسر کردیم تا صبح وصال　در گلستان تو چون مرغ سحر باز آمدیم
گر چه رفتیم از نظر چون اشك **اهلی** یکدو روز　با هزاران دردمندی در نظر باز آمدیم

۱۰۰۹

۶۱۳۰ سنگ جفا بقصد دل زار خسته‌ام　مفکن که من ز طالع خود دلشکسته‌ام
خونابه گر شدست سرشکم عجب مدار　داغ درون خویش بآن آب شسته‌ام
ای مرغ نامه بر، ز گزند ایمنی که من　تعویذ چشم زخم ببال تو بسته‌ام
من چون روم ز کوی تو کز چشم خونفشان　خونم گرفته دامن و در خون نشسته‌ام
اهلی اگر چه سوختم از داغ عشق او　تا همچو شمع کشته نگردم نرسته‌ام

۱۰۱۰

۶۱۳۵ با کس سخن مگو که من از غیرت آتشم　آهی مباد کز جگر گرم بر کشم
من آن گلم که آتش سوزنده ام تمام　آن به که باد صبح نسازد مشوشم
گر ناله‌یی کنم نه ز بیدردیم بود　من عاشق صبورم و با دردخود خوشم
چشم توساقیم شدودشمن زرشك سوخت　او می خیال دارد و من زهر میچشم
از آه گرم و سرد نشد دیده روشنم　با آنکه همچو شمع همه شب در آتشم
۶۱۴۰ آلوده دامنم نشماری که در رهت　چون آب دیده پاك دل وصاف و بیغشم
اهلی منم که چون سگ دیوانه روز و شب　سر گشته هر طرف ز پی آن پریوشم

۱۰۱۱

هر چند از وصالت ای آفتاب دورم　یکذره نیست هر گز دردوستی قصورم

چندان رخ تودیدم کز دیده دردل آمد — اکنون بدیدهٔ دل می بینم و صبورم
درغیبت از خیالت جانم حضور دارد — چون درحضورت آیم ازغیر بیحضورم
امروز ای پریرخ کز حسن آفتابی — در سایهٔ توام من از خود مساز دورم ٦١٤٥
ازسوزعشق اهلی دل زنده شدچوشمع — روزیکه هم بمیرم خیزد ز خاك نورم

۱۰۱۲

ای جگراز تو پر نمك دیدهٔ شور بخت هم — چاك شدازتو جیب جان سینه لخت لخت هم
گرچه رسید نخل تو خوش بکمال نیکوئی — کی رطبی رسد بما گرفتداز درخت هم
پرتو آفتاب تو سوخت ز تاب یکنظر — کوکب تیره بخت ما اختر نیکبخت هم
آه که باغبان گل از پی یکنظر بمن — کردهزار نازکی گفت هزار سخت هم ٦١٥٠
اهلی خسته کی کشدمنت تاج و تخت کی — سایهٔ رحمت تواش تاج بسست و تخت هم

۱۰۱۳

ظن مبر کز دود دل پیشت شکایت میکنم — با تو از بیداد بخت خود حکایت میکنم
من که باشم ؟ کارزو باشد بپا بوست مرا — از سگانت التماس این عنایت میکنم
نامت ازغیرت نگویم لیك مقصودم توئی — قصه شیرین اگر گاهی روایت میکنم
گرچه قصد جان من دارد سگت با اینهمه — ترك جان میگیرم و او را حمایت میکنم ٦١٥٥
کعبه مقصود را **اهلی** نهان کردن زخلق — غایت جهل است و من سعیی بغایت میکنم

۱۰۱۴

نه تاب وصل و نه صبرم کز و کناره کنم — دلم ز دست بخواهد شدن چه چاره کنم
ز دل بتنگ چنانم که خواهمش آرم — ز چاك سینه برون و هزار پاره کنم
نماند تاب غمم نیست چاره ئی زان به — که خویش رادوسه روزی شرابخواره کنم
زبسکه بر در او گشته ام شود شرمم — که دیگر آن در و دیوار را نظاره کنم ٦١٦٠
بشیشه نسبت قلبم توان ولی نتوان — که نسبت دل سختش بسنگ خاره کنم
میان خار ملامت چو مردم چشمم — نه مردمم اگر از این میان کناره کنم
مگو که ترك کن ازعشق وشادزی **اهلی** — نمی توانم اگر نی هزار باره کنم

۱۰۱۵

منم آنکه مست و بیخودز غم تو لاله رویم — همه عشق و درد و داغم همه شوق و آرزویم

۶۱۶۵ تو بهار عاشقانی بخدا اگر نباشی — نه بهار باغ بینم نه گل و سمن ببویم

مگرت بخواب بینم چو حیات خضر اگر نه — خبر توازکه پرسم اثر تواز که جویم؟

زمحبت تو با من همه خلق چون رقیبند — بکه راز خود گشایم غم خویش با که گویم؟

دل عاشقان بموئی ز امید بسته داری — بوفا که مگسل ازمن که ضعیفتر زمویم

همه جان اگر شوم من نگهت هنوز نتوان — مگر آنکه چشم و جان هم ز غبار تن بشویم

۶۱۷۰ تو که پادشاه حسنی بگدا کجا نشینی — بز کوة حسن گاهی نظری فکن بسویم

زمن آن غزال مشکین نرمد ز طعن مردم — من از این کرشمه **اهلی** سگ آن فرشته خویم

۱۰۱٦

پیش تو غم دل که نهان بود نگفتیم — گفتیم صد افسانه و مقصود نگفتیم

پیکان نهانی که زدی بر دل مجروح — تا خود ز دل سوخته ننمود نگفتیم

این همت ما بس که بامّید تو جان را — کردیم زیان و سخن از سود نگفتیم

۶۱۷۵ خوشباش که گر قصه آن روی عرقناك — گفتیم ولی لعل می آلود نگفتیم

اهلی نه تو امروز چنین کافر عشقی — تا بود چنین بودی و تا بود نگفتیم

۱۰۱۷

تو عیش کن بفراغت که من سپند توام — بسوز آتش دل دفع هر گزند توام

غبار دیده برد گرد رهگذارت از آن — گشاده چشم براه سم سمند توام

دل کباب مرا نیست غیر گریهٔ تلخ — ز بسکه سوخته لعل نوشخند توام

۶۱۸۰ شراب تلخ چنانم کجا برد از هوش — که تلخی سخنی از لب چو قند توام

تراست ناز و مرا صد نیاز چون **اهلی** — تو سر و ناز منی من نیازمند توام

۱۰۱۸

سایه صفت ز ماه خود میل وصال میکنم — سایه کجا و مه کجا فکر محال میکنم

گر تو بکشتنم خوشی زندگیم حرام باد — تیغ بکش که خون خود بر تو حلال میکنم

خواه که‌سوزیم‌زغم‌خواه که‌خون کنی‌دلم شکر غمت بخوشدلی درهمه حال میکنم

بردرو بام آن پری بر مزن ایفرشته پر ور نه ببرق غیرتت بی پر و بال میکنم ۶۱۸۵

عیب من رمیده دل از صفت پری مکن ماه نهان خویش را وصف جمال میکنم

جان ملول‌من کجا **اهلی** ازو رسدبوصل با دل خود حکایتی دفع ملال میکنم

۱۰۱۹

سوختم چندانکه سر زد شعله از پیراهنم آتش من بین مدار ایدوست دست‌ازدامنم

بندهٔ دلجوئی مهر توام کز من ز عشق گرچه میرنجد نمیخواهد کزو دل بر کنم

بدگمان‌بامن‌مشو کزدفع‌تهمت پیش‌غیر با حریفان دگر لاف محبت میزنم ۶۱۹۰

با وجود عشق پنهان گه گهی بی‌اختیار میکشم آهی و خلقی در گمان می افکنم

اهلی ازداغ‌بتان چون کافرم آتش‌پرست اینقدر باشد که او در دیر ومن در گلخنم

۱۰۲۰

سگ توام من و عمری بغم اسیر شدم مرانم از در خود این زمان که پیرشدم

امیدم از تو نگاهی بگوشهٔ چشم است من از جهان بامید تو گوشه گیر شدم

بجان هنوز خریدار یوسفم هر چند که او عزیز جهان گشت ومن فقیرشدم ۶۱۹۵

نداشت زخم من از مرهم طبیبان سود هم از خدنگ تو آخر دوا پذیر شدم

تو آفتابی از آن خوارم از تو یکذره که من بطالع کم ذره حقیر شدم

شدم به تیر ملامت نشانه در عالم ز بسکه سینه سپر کرده پیش تیر شدم

اسیر عشق تو چون **اهلیم** مکش زارم که کشتنی نشدم گر ترا اسیر شدم

۱۰۲۱

ز در مران اگر آلوده و هوسناکیم سگ تو ایم گر آلوده واگر پاکیم[1] ۶۲۰۰

چه غم ززخم توماراغمی که‌هست‌این است که مرهم دل غیری و ما جگر چاکیم

بیك نگاه تو صدجان دهیم و غم نخوریم نگاه کن که زشوق تو تاچه بی باکیم

اگر چه زهر فراق تو کار در جان کرد بیا که زنده هنوز از امید تریاکیم

---

۱ ـ نسخه (ب) پاکیم تا آخر ومتن از نسخ دیگر است

کجاست برق فنا کاتش افکند در ما که دیر شد که درین باغ خاروخاشا کیم
۶۲۰۵ به گرد مرکب آنشهسوار کس نرسد همین سعادت ما بس که صید فتراکیم
تو رخ متاب فلك گو بکین **اهلی** باش که ما بمهر تو فارغ زکین افلاکیم

۱۰۲۲

حسرت فرو خورم چه به رویت نظر کنم وانگه بگریه افتم و از دل به در کنم
مست ازمی خیال توام آنچنان که نیست پروا که با تو نیز سخن یا نظر کنم
تو مست جام غیری ومهمان دیگری من در تنور سینه کباب جگر کنم
۶۲۱۰ خواهم ز رشك یاری آنشمع ای رقیب آهی کشم که بزم تو زیر وزبر کنم
اهلی اگر چه جور زحد شد گمان‌مبر کاندیشه حریفی و یار دگر کنم

۱۰۲۳

هر گز از بخت نیامد قدحی در دستم که بدیوانگیی عاقبتش نشکستم
وه که چندان برخ جام من باده‌پرست روزن دیده گشادم که در دل بستم
خواهم آنکنج‌فراغت که کس ازدشمن‌ودوست نکند یاد که من نیست شدم یاهستم
۶۲۱۵ گرد آنشمع چوپروانه بسی گشتم لیك تابهستی خود آتش نزدم ننشستم
سوخت **اهلی** دلم ازعاقبت اندیشی‌خود ترك خود کردم و از آه و ستم وارستم

۱۰۲۴

پیرم چوچنگ باقد پرخم شکسته‌ام از ناله ظاهر است که محکم شکسته‌ام
دیوانه‌ام ز عشق و هلاك شکست خود اسباب زندگی همه درهم شکسته‌ام
آنم که همچو غنچه ببوی نسیم می صد شیشهٔ صلاح بیکدم شکسته‌ام
۶۲۲۰ عشقم سبوی عمر شکست و سفال من باقیست تانگه کنی آنهم شکسته‌ام
اهلی باه و ناله شکستم دل حزین[1] شرمنده‌ام که آینه جم شکسته‌ام

۱۰۲۵

ایگل که بوصل تورسیدن نتوانم زان خار شدم کز تو بریدن نتوانم
فریاد که از شوق جمال تو هلاکم وز نازکی خوی تو دیدن نتوانم

---

۱ - دل سکش‌را (س ، ك)

از گوشهٔ ابروی توام چشم گشادست | هر چند کمان تو کشیدن نتوانم
ای یوسف مصری به زکاتم نظری کن | چون گوهر وصل تو خریدن نتوانم ۶۲۲۵
پروانه صفت بال و پرم سوختی ایشمع | تا پیش تو گستاخ پریدن نتوانم
بویی بفرست ای چمن حسن تو باری | گر من گلی از باغ تو چیدن نتوانم
زهرم مده و صبر مفرما زرخ خود | کاین چاشنی تلخ چشیدن نتوانم
اهلی به طپیدن نرهد کس ز کمندش | تسلیم شوم چونکه رهیدن نتوانم

۱۰۲۶

عمریست کز عشق بتان این شور و مستی میکنم | پیرانه سر با کودکان صورت پرستی میکنم ۶۲۳۰
جان طایر عرشست و من با دانهٔ خالی خوشم | او سوی بالا میرود من میل پستی میکنم
همچون نسیم آسوده دل بودم بباغ نیستی | اکنون بسر اینخاك غم از دست هستی میکنم
من در پی آغوش او او خود نگنجد در جهان | اینتنك چشمی بین که من با تنگدستی میکنم
اهلی بوصف گلرخان حسن ادب خاموشی است | من مرغ خاموشم ولی گه گاه مستی میکنم

۱۰۲۷

چو ماه نو جمال عالم افروزش که می بینم | ز روز دیگر افزون است هر روزش که میبینم ۶۲۳۵
نهال نورس قدش گذشت از قامت طوبی | از اینهم بگذرد زین بخت فیروزش که میبینم
نه تنها درد نادیدن ز منع دشمنم سوزد | ز نادیدن بتر جور بد آموزش که میبینم
دل ریش پریشانم یکی کز لطف جمع آرد | که خواهد بود غیر تیر دلدوزش که میبینم
تن بیمار **اهلی** کز تب هجران همی سوزد | عجب گر جان برد چون شمع از این سوزش که میبینم

۱۰۲۸

سوختم از نوش وصلت کارزو میداشتم | زهر من بود آنچه من تریاك می پنداشتم ۶۲۴۰
از ملامت کس نمی گردد چو مجنون گرد من | بسکه من از هر طرف خار ملامت کاشتم
لاله وار آورده ام خار ملامت از ازل | من برسوائی علم روز ازل افراشتم
سرمه در چشمش چه سود آنکس که دور از کوی اوست | من بجای سرمه چشم از خاك ره انباشتم
همچو **اهلی** دست و پائی میزنم در راه عشق | پایم از جا برد عشق و دست از او نگذاشتم

۱۰۲۹

۶۲۴۵ سر تاقدم چو شمع زمهرش در آتشم — دشمن نبیند آنچه من ازدوست‌میکشم

دیوانه وار باکسم الفت نمانده است — از بسکه در خیال رخ آن پریوشم

شیرین لبا ، نصیب دل دشمن تو باد — زهری که من زتلخی عشق تومیچشم

فکری مرا بهر سرموئی ز زلف تست — دایم من از خیال پریشان مشوشم

طوبی بزیر سایه من سر در آورد — گرسایه برسر افکندآن سرودلکشم

۶۲۵۰ **اهلی** اگرچه دلخوشیی روزیم نشد — اینم‌خوشی‌بسست که‌با ناخوشی‌خوشم

۱۰۳۰

ازبرون چون مگس آلوده بشهدهوسیم — وز درون باملك سدره نشین‌همنفسیم

گرچه درباغ جهان مرغ دلما ننشست — چاره صبر است و تحمل که اسیر قفسیم

گلبن گلشن قدسیم بر اهل نظر — گرچه‌درچشم‌خسان‌خوارتر‌ازخاروخسیم

نام مارا بشمار سگ او کس نگرفت — هرکجا ذکر سگ یار بودماچه کسیم

۶۲۵۵ یاری تشنه لبان گر کنی ای‌خضر کرم — یارما باش که ماتشنه لب بازپسیم

چند کوشیم چو **اهلی** زپی وعده وصل — بخدا تا برسد وعدهٔ وصلش نرسیم

۱۰۳۱

سرومن، چون‌سخن‌ازلعل‌چوقندت گویم — بوسه‌یی خواهم و ترسم که بلندت گویم

آتش دل مگر از سینه خود آید بزبان — ور نه من حال دل سوخته چندت گویم

میرسی خرم و خندان مگذر بهرخدا — تا دعایی زپی دفع گزندت گویم

۶۲۶۰ بشنو از من سخنی ای دل غافل بخود آ — گرچه زان‌کار گذشتست که پندت گویم

شد پسند دل **اهلی** زتو دشواری غم — زان قبول دل دشوار پسندت گویم

۱۰۳۲

بصبر اگر چه بسی روزها بسر کردم — دگر ربودیم از دست تانظر کردم

بیك نظر که بکردم من از پی راحت — جراحت جگر خویش تازه تر کردم

دلم بهجر تو چون آرمیده بود چرا — طپیدن دل آسوده را خبر کردم

دگر درون دلم جای میکنی هرچند زرشك یاری غیرت زدل بدر کردم ۶۲۶۵
چومرغ نامه بر از شوق دیدنش **اهلی** هزار بار من از خویشتن سفر کردم

۱۰۳۳

کاش آنزمان که سوخته میشد ستاره‌ام میسوخت اول این جگر پاره پاره‌ام
گاهی که تیغ خشم کشی ، در میانه‌ام وانگه که بزم عیش کنی بر کناره‌ام
چندانکه بیش بنگرمت تشنه تر شوم زآب حیات سیر نسازد نظاره‌ام
تا کی خورم چو صورت سنك از زمانه زخم من سخت دل نه آدمیم سنك باره‌ام ۶۲۷۰
بهر خدا شفاعت یاران مکن قبول زارم بکش که نیست جز این هیچ چاره‌ام
ایشمع حسن اینهمه گرمی چه حاجتست من آن خسم که منتظر یکشراره‌ام
جان گر قبول ورنه قبول اختیار ازوست **اهلی** درین معامله من هیچکاره‌ام

۱۰۳۴

پیش تو ایطبیب جان بسکه زخویش میروم حال نگفته از درت بادل ریش میروم
ازهمه کس چوذره‌ام پیش تو آفتاب پس گر بمنت نظر بود از همه پیش میروم ۶۲۷۵
پیش زبان مدعی چون مگسم چه غم بود من که بیاد نوش تو بر سر نیش میروم
پیش تو آفتاب اگر ذره صفت زجا روم مهر تو میکشد مرا من نه بخویش میروم
عشق بتان شد ازازل کیش من ایخدا پرست عیب چه میکنی مرا کز پی کیش میروم
منکه چو طفل اشك خود زادهٔ کوی دوستم **اهلی** از آن درم مکن منع که بیش میروم

۱۰۳۵

غیرت عشق کی هلد ، کز ستم تو دم زنم ورنه بیکدم از غمت هر دوجهان بهم زنم ۶۲۸۰
از پی داد میزنند آتش آه من علم چند زآتش ستم بر فلك این علم زنم
جامه دران من ازغمت دست خسان بدامنت بیم بود که جیب جان چاك ازین ستم زنم
چاك جگر رقم زند لاله صفت هلاك من چند ز زخم ناخنان برجگر این رقم زنم
درحرم وصال تو کس ندهد رهم چو سگ من چه سگم که حلقه هم بدر این حرم زنم
کعبه بیك نظر دهد مزد هزارساله سعی پس همه عمر میسزد در طلبش قدم زنم ۶۲۸۵

اهلی اگر ز گل بود مرغ کمال زاریش من نه کمم ازو ولی لاف کمال کم زنم

۱۰۳۶

چند از هوس آن لب چون قند بسوزم گر سوختنی هم شده‌ام چند بسوزم
مگذار که از تلخی آن گریهٔ جانسوز در حسرت آن لعل شکر خند بسوزم
دل نامزد عشق کسان ساخته جانرا در آتش تو بهر زبان بند بسوزم
۶۲۹۰ دوراز تو همان به که جنونم برد از هوش ورنه چو شوم بی تو خردمند بسوزم
اهلی دهدم پند که کم سوز ز مهرش ترسم که اگر سوزم ازین پند بسوزم

۱۰۳۷

سخن نگفته بهم جنگ و ماجرا داریم عجب حکایت و حرفیست اینکه ما داریم
دل من و تو بهم آشنائی دارند من و تو اینهمه بیگانگی چرا داریم
نظر بهمت ما کن مبین بکسوت فقر که زیر خرقه پشمینه کیمیا داریم
۶۲۹۵ خبر زحال درون ناله میدهد گاهی وگر نه ما خبر ازحال خود کجا داریم
ترا خدای نگیرد بکشتن **اهلی** برآر تیغ که ما دست بر دعا داریم

۱۰۳۸

تا کی خمار محنت آن سیمبر کشم او می‌خورد بمردم و من دردسر کشم
درد مرا بغیر چه نسبت که مدعی خار ازقدم برآرد ومن ازجگر کشم
ظاهر شود خرابی عالم زسیل اشك روزی که من گلیم خود از آب بر کشم
۶۳۰۰ من مست خود مرادم و ناصح مرا زمی چندانکه منع بیش کند بیشتر کشم
گر نوشم از سفال سگان تو دردئی بهتر ز آب خضر که از جام زر کشم
بعد ازهزار سال کسم یکجام دادیم بختم امان نداد که جام دگر کشم
اهلی بهل که ناوك او در دلم بود حیف است تیر یار که از دل بدر کشم

۱۰۳۹

منعت از همنفسان چند بهم پند کنم من که خود دلشده‌ام منع کسان چند کنم
۶۳۰۵ بیوفائی مکن ازدوری من حمل که من گر گناه از تو کنم بهر زبان بند کنم

جای دوری بود از رشك رقیب تو ولی — چون زیم بیتو و خود را بچه خرسند کنم
بیتو در صبر زیم عمری و باز آنهمه صبر — صرف یکخندهٔ آن لعل شکر خند کنم
طعنه بر شورش مجنون نتوان زد **اهلی** — من دیوانه چرا عیب خردمند کنم

۱۰۴۰

باچون تو شوخی سروقد عاشق کش و طنازهم — گل را نزیبد ناز کی سروسهی را نازهم
هرچند خونم میخوری هر گه که میبینم ترا — دل میبرد سوی توام جان میکند پروازهم ۶۳۱۰
صد خسته بهر پرسشی جان داد و تو عیسی نفس — از ناز نگشودی لبی چشمی نکردی بازهم
گر صد هزار از ما کشی چون مور زیر پای خود — از ما نخیزد شکوه ئی کس نشنود آواز هم
اهلی اگر مست بتی هم سجده شو با برهمن — باشیخ مسجد کم نشین سجاده دور انداز هم

۱۰۴۱

ز بسکه خار ملامت کشیده دامانم — میان خار ملامت چو چشم حیرانم
چو خاك پات نیم آب[1] زندگی چکنم — به خاکپای تو کز زندگی پشیمانم ۶۳۱۵
مپرس حال پریشان ببین که زلف ترا — صبا چگونه پریشان کند پریشانم
کجاست خضر سعادت که من ز بخت سیاه — اسیر ظلمتم و چاره ئی نمیدانم
ز روی او نکنی شرم از خدا **اهلی** — که بت پرستی و گوئی که من مسلمانم

۱۰۴۲

هست کحل بصر از خاك ره او هوسم — لیك ترسم که شوم خاك و بگردش نرسم
باتو چون در سخن آیم؟ که ترا چون بینم — آتش شوق تو در سینه بسوزد نفسم ۶۳۲۰
شمع من چون تو بخلوتگه عشرت باشی — بادرا ره نبود سوی تو من خود چه کسم
سوی آن گل ببر ای بادصبا جان مرا — به زمین بوس که من مرغ اسیر قفسم
تو اگر یاری اگر دشمن جان **اهلی** را — او بجای تو کسش نیست بجان تو قسم

۱۰۴۳

جان نذر کرده‌ام که بپایت فدا کنم — پیش آی تا بنذر خود آخر وفا کنم
شرمنده ز آسمان و زمینم که بهر تو — تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم ۶۳۲۵

---

۱ ـ جدا زخاك رهت آب . . (مج س)

بامن نکرد هجر تو کاری که دامنت | از دست تا بروز قیامت رها کنم
آن دل که بسته‌ام بتو ای یوسف عزیز | هرگز مباد کز تو بخواری جدا کنم
گر زخم دلگشای تو باشد بجای دل | گو دل مباش این گره غم چه وا کنم
من کز نسیم زلف تو دیوانه میشوم | زلفت اگر بچنگ من افتد چها کنم
۶۳۳۰ شکر خدا که چرخ من پیر را نکشت | چندانکه بهر چون توجوان جان‌فدا کنم
اهلی، مراد من‌چوهلاکست غم‌مخور | کاخر مراد خویشتن از وی روا کنم

۱۰۴۴

دل‌از آرزوچه خون‌شدبدعا چه‌کام خواهم | همه آرزو و کامم ز خدا کدام خواهم
سروصلت ای پریوش نبود مرا و لیکن | سرخویش زیر پایت بگه خرام خواهم
هوسم‌بود که طوبی نگرم ولی نه چندان | که خرام سرو قدت بکنار بام خواهم
۶۳۳۵ اگرم بخلد ساقی تو بهشت رو نباشی | نه جمال‌حوروغلمان نه می مدام خواهم
همه صاف‌عیش جویان من‌خاکساراز تو | همه درد وداغ جویم همه دردجام خواهم
ببری ز ننگ نامم من خسته پس وصالت | بچه آبرو بجویم بچه ننگ و نام خواهم
به دربهشت‌رضوان‌چو فرشته‌ام‌چه‌خواند | که‌بکوی‌یار **اهلی** چو سگان‌مقام خواهم

۱۰۴۵

چو بینم هردمت‌باغیراز غیرت خراب افتم | تودست‌دیگری گیری‌ومن‌دراضطراب‌افتم
۶۳۴۰ چو آئی بارقیبان روزها اندر لب جویی | چنانم آتشی در دل فتد کز غم کباب‌افتم
خوشم‌بادوزخ‌هجران‌بهشتی‌رواز آن‌خوشتر | که بینم بارقیبت یار واز تودر عذاب‌افتم
ندانم شهسوار من کجا باغیر خواهد شد | هوس‌دارم که گردم‌سایه‌اوزادررکاب‌افتم
چو**اهلی** خوابم‌ازاندیشه‌اورفت‌ومیسوزم | بیاساقی مگر آسوده یکدم ازشراب‌افتم

۱۰۴۶

دوش از داغت زمانی در غم دل بوده‌ام | سوختم زین‌غم که‌یکدم ازتوغافل بوده‌ام
۶۳۴۵ ناصحا مهر پریرویان مرا دیوانه کرد | ورنه‌من‌هم‌روز گاری‌چون‌توعاقل بوده‌ام
در چمن گر بوده‌ام درسایهٔ سنبل بخواب | بی‌سر زلف تو گویا در سلاسل بوده‌ام

شیخ مسجد بوده‌ام سر حلقهٔ رندان شدم هر کجا بودم بیمن دوست مقبل بوده‌ام
کعبهٔ مقصود را نتوان بکام خویش یافت ساقیا می ده که من درسعی باطل بوده‌ام
از نشان کعبدام **اهلی** چو مجنون بیخبر بس کز آن محمل نشین حیران محمل بوده‌ام

۱۰۴۷

طوفان کنم از اشك و رخ خاك بشویم گرد غم و محنت زجهان پاك بشویم ۶۳۵۰
گر بحر سرشکم به فلك موج بر آرد نقش ستم از صفحهٔ افلاك بشویم
تا چند کشد زخم دلم منت مرهم وقتست که دست از دل صد چاك بشویم
دیوانگی عشق خرد گر نپسندد نام خرد از دفتر ادراك بشویم
ساقی چو من ازگرد ره آیم بدهم می تا چهره بدان آب طربناك بشویم
اهلی اگر ازگریهٔ خون سیل بر آرم کی راه امید از خس و خاشاك بشویم ۶۳۵۵

۱۰۴۸

شب وعده داد مست و بره دیده دوختم دل ساختم کباب و نیامد بسوختم
عیبم مکن ز سجدهٔ آن روی آتشین کز وی چراغ دولت ودین برفروختم
دیوانه گشتم از ستم این پریوشان از بسکه چاك خرقه به صد پاره دوختم
بختم فشرد پا بدرت کوری رقیب میخی عجب بدیده دشمن سپوختم
اهلی ز کشت دهر چو عنقا بری نخورد من مرغ زیر کم که بیك جو فروختم ۶۳۶۰

۱۰۴۹

شدم بازیچه طفلان که درهر جا که بنشینم صد آهو چشم چون مجنون بگرد خویش می بینم
شبی خواهم ببزمت آیم آنساعت که می نوشی حریفان تو برخیزند و من تاروز بنشینم
نخواهم کس نشیند در رهت کز پا کشد خاری بهل تا خاك راهت را بمژگان جمله برچینم
بنازم میکشی پنهان و گر قصدم کند غیری نمائی مهربانیها که دشمن میرد از کینم
بنومیدی خوشم **اهلی** کزین تلخی فروخوردن خوش آید دردمندان را حکایتهای شیرینم ۶۳۶۵

۱۰۵۰

روز آخر کز جهان با دیدهٔ گریان روم گر نباشد در دلم مهر تو بی ایمان روم

دامن از گلهای خون دل نشویم زان مرا دامنی پر گل بود روزی کزین بستان روم

بسکه بیحد دود دل در خانه‌ام فانوس‌وار آردم در چرخ و من چون صورت بیجان روم

از لبم کامی ده ای بی‌رحم و مپسندم که من چون سکندر ناامید از چشمهٔ حیوان روم

۶۳۷۰ خضر و الیاس اندران سرچشمهٔ آبحیات معتکف بنشسته چون من بی‌سر و سامان روم

مینهم پا بر سر هستی و جان در آستین تا چو **اهلی** سوی او پا کوب و دست افشان روم

۱۰۵۱

من که چون لاله زداغ تو بر افروخته‌ام رخ بر افروخته‌ام از می و دلسوخته‌ام

رشتهٔ جان مرا سوزن مژگان تو بس زین سبب چشم و دل از هر دو جهان دوخته‌ام

غرقهٔ بحر غمم چارهٔ من خاموشیست گر چه در دل همه خون چون صدف اندوخته‌ام

۶۳۷۵ باطن از مهر تو چون جام جم غیب نماست تا نگویی که همین ظاهری افروخته‌ام

در دهن نام حبیب است چو طوطی **اهلی** که ز استاد همین یکسخن آموخته‌ام

۱۰۵۲

ندارم چاره یی جانا که با لعلت در آمیزم مگر آنکز سر جان چون خط سبز تو بر خیزم

پی نظاره تا باری سر از روزن برون آری چه در پایت کشم گر هم بدامانت در آویزم

از آن تنگ شکر لعلت نبخشد ذره یی هرگز اگر خون جگر گریم و گر صد آب رو ریزم

۶۳۸۰ به نومیدی خودسازم نگیرم دامنت در می - - - - -

از آن ناآشنا آمد مرا هم وقت آن **اهلی** که صحرا گیرم و مجنون صفت از خلق بگریزم

۱۰۵۳

اسیر در دم و یك همنفس نمی بینم بدرد مندی خود هیچکس نمی بینم

صفای خاطر من بین و رخ مپوش ای گل که من ترا بهوی و هوس نمی بینم

ز سنگ دل شکنانم خدا نگهدارد که مست ساقیم و پیش و پس نمی بینم

۶۳۸۵ درین چمن که چو من صد هزار بلبل هست یکی چو خویش اسیر قفس نمی بینم

زمان عیش و من از بی زری بفریادم زمانه‌ایست که فریاد رس نمی بینم

مراد من زوصال تو کی شود حاصل که بر مراد خودت یکنفس نمی بینم

به‌بزم وصل تو اهلی هوس کند لیکن — زبس فرشته مجال مگس نمی بینم

۱۰۵۴

آ نعیدمشتاقان کەمن‌قربان‌اوصدجان کنم — یکبارا گر نامش برم‌صدبارجان‌قربان کنم
من بت‌پرست وعاشقم اما نمی گویم بکس — شرطاست کزنامحرمان‌عشق‌بتان‌پنهان کنم ۶۳۹۰
پروانه وارم بی‌زبان جانرا بخاموشی‌دهم — گلبانك‌شهرت‌میزنم‌چون‌بلبلان‌افغان‌کنم
گفتم کەبیروی توام دشوارباشد زندگی — گفتا بیك تیر نظر دشواریت آسان کنم
باآنکەصدچاکم بوددرسینه و لب بسته‌ام — چون‌غنچەدرخونم‌کشد هرگه لبی‌خندان کنم
چون‌دردمندان‌غمت‌دردی‌بصدجان‌میخرند — بیدرد باشم منا گر دردترا درمان کنم
پیرم‌جواهلی ایجوان‌امروزمیدان‌زان تست — پیش‌آ کەمن‌چوگان‌صفت‌سردرسرمیدان‌کنم ۶۳۹۵

۱۰۵۵

ازجور چه دل ملول دارم — گر هم بکشی قبول دارم
مگذار مـرا بصحبت خود — من چشم ودلی فضول دارم
معراج‌وصال‌اگرچەدورست — دل برخبر رسول دارم
برخیزم اگر ز من ملولی — تـاچند تـرا ملول دارم
ازخدمت کوی‌دوست‌اهلی — در منزل جان نزول دارم ۶۴۰۰

۱۰۵۶

مردیم زغم تا بتو محبوب رسیدیم — از خود بگذشتیم و بمطلوب رسیدیم
انصاف همین است که ما صبر نداریم — هر چند که در صبر به ایوب رسیدیم
ازخون‌شهیدان‌توخوش معرکه گرم‌است — ما نیزدرین‌معرکەخوش‌خوب رسیدیم
مکتوبم اگر میبری ایباد روان باش — کاینك‌من‌وجان ازپی مکتوب رسیدیم
اهلی نرسیدیم ز یوسف بوصالی — لیکن بغم و محنت یعقوب رسیدیم ۶۴۰۵

۱۰۵۷

گرچەدررسم‌ادب‌ازدگران کم‌نشدیم — تاندیدیم سك کوی تو آدم نشدیم
آەازین گرمی بازار کەپروانه صفت — سوخت‌شمع‌توصدازماویکی کم نشدیم

بجز از مردمیی کاهوی چشم تو نمود — هرگز آسوده دل از مردم عالم نشدیم
دیگران یارتو و ما بگدایی راضی — بخت بد یار نشد آخر و آنهم نشدیم
گرچه بیدین ودل از عشق چو دیوانه گشتیم — لله الحمد کز اقبال تو بیغم نشدیم

۱۰۵۸

از بسکه می وصلت بیرون رود از دستم — روزیکه ترا بینم تا روز دگر مستم
۶۴۱۰ ای آفت جان ودل دارم ز تو صد منت — کز دردسر مستی از یمن تو وارستم
در عشق سرافرازی بردار توان کردن — تامن سر جان دارم در کوی غمت پستم
گفتم مگر ازمهرت طرفی بتوان بستن — بی مهر و وفا بودی نقش غلطی بستم
درعشق بتان **اهلی** خوانند اگرم کافر — از روی مسلمانی انصاف دهم هستم

۱۰۵۹

دل چو گوداز حسرت لعل تو خو نشد چونکنم — سالها باید که این حسرت زدل بیرون کنم
۶۴۱۵ گر نه رسوا سازدم بوی محبت نافه وار — پوست درپوشم چو آهو شیوهٔ مجنون کنم
گر بقدر گریه آبم درجگر باشد چو ابر — آنقدر گریم که کوه ودشت را جیحون کنم
گه گهی در کنج غم از گریه سازم دل تهی — باز آیم سوی آن بدخو ودل پرخون کنم
سوختم چون **اهلی** لب تشنه یارب رحم کن — بیش ازین ازچشمهٔ حیوان صبوری چون کنم

۱۰۶۰

من کز غمت زدیده می لاله گون خورم — گر بیتو لب نهم بلب جام خون خورم
۶۴۲۰ تلخ است زهر مرگ و زهجر تو تلخ تر[1] — بی شربت وصال تو این زهر چون خورم
عشقم چنان گداخت که هر کس نگاه کرد — دید از برون چو شیشه که خون ازدرون کنم
چون بیم سر نماند زدیوانگی چه باک — کارم از آن گذشت که خوف ازجنون کنم
اهلی جفای چرخ خو نخواریم بکشت — تاچند خون ازین قدح واژگون خورم

۱۰۶۱

دیـوانــه عشقم دهن از خنده نبندم — گریند بمن مردم و من برهمه خندم
۶۴۲۵ داغی که مرا هست رقیب ازتو مبیناد — کاین داغ جگر سوز بکافر نپسندم

[1] ــ کذا (در ب س مج) وشاید چنین باشد [تلخست زهر هجر تو وزمرگ تلختر]

گلدسته حسنی تو و من شاخ گیاهی | امید من آنست که خود را بتو بندم
من بهر تو در آتشم ایسرو توخوشباش | پروا مکن از سوختن من که سپندم
مخمورم و درمان می تلخست طبیبان | بیمار نیم من که دهی شربت قندم
من با دل مجنون نتوانم که برآیم | پندم مده ایشیخ و منه بیهده بندم
من اهلی مجنونم و وحشی ز دو عالم | کو طرفه غزالی که درآرد به کمندم ٦٤٣٠

۱۰٦۲

توبه کردم عمری اکنون باده صافی میکنم | عمر ضایع کردهٔ خود را تلافی میکنم
گر چو جام جم نگویم آگه از غیبم چه عیب | روزگاری شد که از می سینه صافی میکنم
همچو مویی شد تنم و زغم شکافم سینه را | در خیال آن میان من موشکافی میکنم
زهر هجران میخورم امید وصل نوش نیست | من بصبر این زهر را تریاک شافی میکنم
روز و شب در عیش و شادی از غمش چون اهلیم | هم غمش کرد این وفا کان عیش وافی میکنم ٦٤٣٥

۱۰٦۳

شبهای هجر اگر چه دل ریش سوزدم | روز وصال باز جگر بیش سوزدم
این هم زمهر نیست که چندان نظر کند | خواهد کزین نمک جگر ریش سوزدم
یارب چه حالتست که بیگانگان بمن | سوزند بیش از آنکه دل خویش سوزدم
زینگونه کز فغان نگذارم بخواب کس | ترسم که آه مردم درویش سوزدم
اهلی زداغ عشق نسوزم که سوختن | خوشتر که طعنه های بداندیش سوزدم ٦٤٤٠

۱۰٦٤

ما از صفای سینه چو آیینه همیم | حاجت بقصه نیست که در سینه همیم
پیوند ما بمهر تو روز الست شد | امروز و دی نبود که دیرینهٔ همیم
از مهر در دل هم و باهم چنان ترش | کاغیار را خیال که در کینه همیم
رندان نظر بخلعت شاهی نمیکنند | ما صوفیان به غیبت پشمینه همیم
اهلی بیا که همدم ما نیست غیر ما | ما محرمان گوهر گنجینهٔ همیم ٦٤٤٥

۱۰٦۵

چون چشم حسرت از تو بسر وسهی کنیم | آهی کشیم و دل ز کدورت تهی کنیم
بسر ما صفای خاک نشینی حرام باد | گر نسبتش به مسند شاهنشهی کنیم
دل زین چمن بزخم تو چون سیب سر خروست | رو زردی آن بود که هوای بهی کنیم
هرچند آگهند حریفان زحال ما | ما هم نظر ز عالم کار آگهی کنیم
۶٤۵۰ دزدیده آهوی تو نبینیم چون رقیب | ما شیر مشربیم چرا روبهی کنیم
ما از درت بکعبه چو مجنون نمی‌رویم | دیوانه نیستیم که این گمرهی کنیم
اهلی نظر چو آینه برغیر او خطاست | هرچند ساده لوح کی این ابلهی کنیم

۱۰٦٦

گمره شدیم بسکه بره مست رفته‌ایم | یارب تو دست گیر که از دست رفته‌ایم
رفتیم از آستان تو در سجده حرم | با همت بلند عجب پست رفته‌ایم
۶٤۵۵ پیوسته گشت سلسلهٔ ما بکوی دوست | از بس چو مور صف زده پیوست رفته‌ایم
یاران زدام عشق گریزان چو ماهی‌اند | ماخود به اختیار درین شست رفته‌ایم
اهلی دل تو چارهٔ مستی چه‌میکند | گو نیست شو که ماوتو از هست رفته‌ایم

۱۰٦۷

کشت چون صیدم سك یارو کشد در خاك هم | وه که کرد از تیغ او محرومم از فتراك هم
خوانده‌ام خاك رهت خود را و میترسم هنوز | کاشکی بودی فروتر پایه‌یی از خاك هم
۶٤٦۰ گشته خاموشم و لیکن از شکاف سینه‌ام | ناله ها خیزد زغم صد آه آتشناك هم
ایکه‌میگویی نهان کن راز عشقش چون کنم | چون دل صد پاره دارم سینه صدچاك هم
جان **اهلی** سوی هر آلوده‌یی منگر که‌نیست | قابل آیینه حسن تو جان پاك هم

۱۰٦۸

تابکی توبه کنیم از می و دردم شکنیم | توبه کردیم که از توبه دگر دم نزنیم
چشم صاحب نظرانست بر آنگوشهٔ چشم | ماهم از گوشه کناری نظری می‌فکنیم
۶٤٦۵ نیست ما را خبر از گفتو شنیدو جهان | بسکه از شوق بتان بادل خود در سخنیم

زاهدا ، قبله پرستی تو وما یار پرست — تو بدین عقل مسلمانی و ما برهمنیم
اهلی از ما سفر کعبه بعیدست بسی — زانکه در میکده افتادهٔ حب الوطنیم

۱۰۶۹

روزه بگذشت و هوای می بیغش دارم — از مه عید و شفق نعل در آتش دارم
هر که بینی خوشی خود طلبد جز من زار — که بدین ناخوشی خویش عجب خوش دارم
خورده‌ام تیر تو چون آهو از آن بارد گر — از پی تیر دگر چشم به ترکش دارم ۶۴۷۰
مکن ایدوست قیاس طرب از رنگ رخم — که بصد خون جگر چهره منقش دارم
جان جفا چند کشد کز تو بجان رحمت نیست — شرم باری من ازین جان بلاکش دارم
درچنین قحط کرم شاکرم از پیر مغان — که اگر هیچ ندارم می بیغش دارم
گفت **اهلی** چو طبیب تو منم دل خوشدار — من نه آنم که دل خسته مشوش دارم

۱۰۷۰

من از گلهای خون دل از آن رخساره تر دارم — که از دست رقیبت خار خاری در جگر دارم ۶۴۷۵
مرا گویی که یارت کیست خواهم دیگری گویم — ولی دل ندهدم گفتن که من یارد گر دارم
همی خواهم که ره یابم درون سینه مردم — که گر درد تو یابم در دلی آن نیز بردارم
شتابان میروی دانم نگردی یار من لیکن — بگردان گوشهٔ چشمی که ذوق یکنظر دارم
مرا هر چند یاری بیش او بیگانه تر **اهلی** — عجب بختی زبون وطالع بی‌پا و سر دارم

۱۰۷۱

نگویی در پیت چون عاشقان هر جا نمیگردم — تو چندان عاشقان داری که من پیدا نمیگردم ۶۴۸۰
هر آن عاقل که آهو چشمی او دید میداند — که من مجنون صفت بیهوده در صحرا نمیگردم
من از عشقت گدا گشتم ولی بر تو نبردم ره — از آن چون عاشقان جز بر در دلها نمیگردم
سر سودائیم دارد هوای کعبهٔ وصلش — اگر سر میرود **اهلی** ازین در وا نمیگردم
سگ کوی توام جانا جفاها میکنی با من — چو میدانی که من دور از درت قطعا نمیگردم

۱۰۷۲

تو درچمن چو نباشی گل وسمن چکنم — کجا برم گل و نظاره چمن چکنم ۶۴۸۵

گل آتشی است پی‌سوز عاشقان بیتو　　منش بدامن و در جیب پیرهن چکنم
زگشت باغ بیاران گرم شکیبد دل　　دمی که هر کس‌و‌یاری شوندمن چکنم
گرفتم آنکه فریب دل ازجدایی‌تو　　زبوی گل بتوان داد خویشتن چکنم
شکایتی که مرا ازتو است چون **اهلی**　　بیك زبان چه بگویم بیك سخن چکنم

۱۰۷۳

۶۴۹۰ حدیث‌سوزدل‌چو‌نشمع‌از آنمنی‌گران‌دارم　　که‌نبود زهره گفتن گر ازلب برزبان آرم
کیم آتش نشاند دیده زان اشکی که میریزم　　که‌آن آتش که جان‌سوزد درون استخوان‌دارم
ز شوخی میکنی آزار دلهای حزین و‌من　　بدیاربیاربشب‌از گزندت درامان دارم
مکش‌برمن کمان کز کوی‌من‌بگذربناکامی　　حذر کن‌زانکه‌منهم‌تیر آهی‌در کمان‌دارم
مرادر کنج‌محنت‌سربزانوماندن‌ای**اهلی**　　بدانمعنی‌دلیل آمد که‌جانی‌سر گران‌دارم

۱۰۷۴

۶۴۹۵ همین‌خرسندی‌ام‌بس‌گرچه‌دورازمحفلش گردم　　که‌نام‌عاشقی‌چون‌بشنودمن‌دردلش گردم
عجب‌بحریست‌عشق‌او که گرددرخون‌شوم‌غرقه　　هنوز آن‌زهره‌ام‌نبود که گرد ساحلش گردم
زشوق دست و تیغ او برقص آیم کـه بشتن　　اگر آندولتم‌باشد که مرغ‌بسملش گردم
چو گل‌ازغنچه آنمحمل‌نشین‌چو‌نرخ‌بنماید　　بهل‌ای‌ساربان‌باری که گرد محملش گردم
من آن دیوانه‌ام **اهلی** که بامجنون‌چو‌بنشینم　　ز داغ عشق و سوز دل چراغ منزلش گردم

۱۰۷۵

۶۵۰۰ چو شمع بیتو همه آه سوزناك شدم　　گداختم زغمت سوختم هلاك شدم
تو سر و نازی‌و‌من آن گیا که درقدمت　　زخاك رستم‌و‌هم در ره توخاك شدم
زبسکه سینه بناخن همی کنم ازغم　　زچاك‌خرقه نگه کن که سینه‌چاك شدم
از آن شدست دلم جلوه گاه صورت تو　　که همچو آینه از گرد تیره پاك شدم
بجز هلاك چو **اهلی** دوا ندارم هیچ　　ز بسکـه از غم‌عشق تو دردناك شدم

۱۰۷۶

۶۵۰۵ ما وصل‌تو با بوالهوسان دوست‌نداریم　　نوش تو بجوش مگسان دوست نداریم

رفتیم ز گلزار تو از دست رقیبان | بر دامن گل‌دست‌خسان دوست نداریم
مردانه گذشتیم ز جان و.زهمه پیشیم | و اماندگی بازپسان دوست نداریم
غیرت نگذارد که بگیریم کناری | معشوقه‌هم‌آغوش کسان‌دوست نداریم
فریاد مکن **اهلی** اگرمیکشدت‌هجر | ما منت فریاد رسان دوست نداریم

۱۰۷۷

با آنکه ز شوق نظری خواب ندارم | چون گوشهٔ چشمی فکنی تاب ندارم ۶۵۱۰
بر گریه من گر نکنی رحم تودانی | من در جگر تشنه دگر آب ندارم
تا گوشهٔ ابروی تو محراب دلم شد | جایی بجز از گوشهٔ محراب ندارم
از نالهٔ من خیل سگان تو بد تنگند | وقتست که درد سر اصحاب ندارم
ازپیر مغان دوزم وتشویش مرا کشت | ورنه گله از صحبت احباب ندارم
در گریه گرم پارود ازجاعجبی نیست | خاشاك صفت طاقت سیلاب ندارم ۶۵۱۵
بگشای در وصل بروی من و **اهلی** | درویش توام روی بهر باب ندارم

۱۰۷۸

عاشق مستم و محنت زده از بار دلم | دوستان عفو کنیدم که گرفتاردلم
همه کس درپی تیمار ودل‌من زجنون | سنك برسینه زنان در پی آزاردلم
خارخار دلم از زخم زبان کم نشود | مگر آن سوزن مژگان‌بکشد خاردلم
دل‌خریداز کف‌غم‌بازم‌وبفروخت‌بدوست | خود فروشی نکنم بنده بازاردلم ۶۵۲۰
عیب من از رخ معشوق نشاید **اهلی** | که مرا خود هنر اینست که‌درکاردلم

۱۰۷۹

گرچه بی بختم ودور ازرخ گلفام‌توام | شکراین بخت‌چگویم که درایام توام
مرغ هرگزنپردسوی‌من ومن همه‌عمر | چشم در راه خبر گوش بد پیغام توام
ساقیا تشنه لبم سوز مرا عیب مکن | چکنم سوختهٔ جرعه‌یی از جام توام
تو ملك خوئی‌وبا من‌سخن ازلطف کنی | من خراب از ستم وکشتهٔ دشنام توام ۶۵۲۵
نظری کن که گدای نظرم چون **اهلی** | نه چوکوته نظران درپی انعام توام

۱۰۸۰

از جهان فردم همین در بند رخسار توام | بنده حسنم درین عالم گرفتار توام
ازز لیخا کم نیم ای یوسفا کنون جان بکف | روز بازارست و من در روز بازار توام
نسبتم باهر خسی ایگل مکن کافتاده است | صدهزاران گر بود من مرغ گلزار توام
۶۵۳۰ باوجود حسن رخسارت که شهری مست ازوست | من خراب حسن طبع و مست گفتار توام
همچو گل می میخوری باعاشقان زار خود | آخر ای بیرحم من هم عاشق زار توام
مردم بیدرد را مرهم بود از وصل تو | من جگر چاك و درون ریش و دل افکار توام
اهلی بیچاره درویشست و توسلطان حسن | بر زبان این نکند چون راند که من یار توام

۱۰۸۱

من آن مستم که از اطوار خود یکمو نمیگردم | بهر پهلو که میگردم از آن پهلو نمیگردم
۶۵۳۵ نصیحتگوی من هر لحظه صد افسون دمد لیکن | مسخر جز بسحر چشم آن جادو نمیگردم
من از عشق سیه چشمان چو مجنون مست و مدهوشم | تفاوت این که چون مجنون سگ آهو نمیگردم
نه عشقست اینکه میگو یم هلاک کم کن بدست خود | چرا خود کشتهٔ آن ساعد و بازو نمیگردم
ز بیم کشتن از کویش کجا بیرون روم **اهلی** | که میمیرم اگر یك لحظه در آن کو نمیگردم

۱۰۸۲

تا نیست می از خود خبرم نیست که هستم | من هوش ندارم مگر آن لحظه که مستم
۶۵۴۰ زنار مرا کافر و مومن همه دانند | پنهان چکنم عاشق معشوق پرستم
در کوی تو آنم که چو گرد از سر عالم | برخاستم و بر سر راه تو نشستم
چون خویش پرستی بتر از باده پرستی است | المنةلله که بت خویش شکستم
تا در سر زلفش نزدم دست چو **اهلی** | سررشته مقصود نیفتاد بدستم

۱۰۸۳

ماجان زشوق وصل توصدبار داده ایم | قربانی تو ایم و بدین کار زاده ایم
۶۵۴۵ برما چوشانه تیغ زبانها کشیده اند | تا یك گره ز سنبل زلفت گشاده ایم
گر دیگران ز آتش خشمت گریختند | ما همچو شمع تا دم مردن ستاده ایم

باماچوچشم خویش تو در نقش بازیی ما باتو همچو آینه یك لخت و ساده‌ایم
امشب که گریه نیست به آهیم مبتلا از آب جسته‌ایم و در آتش فتاده‌ایم
ای ابر لطف مرحمتی کن که غنچه وار پژمرده‌ایم و دل بشکفتن نهاده‌ایم
از ذره کمتریم چو اهلی بکوی تو لیکن به مهرت ازهمه عالم زیاده‌ایم ۶۵۵۰

۱۰۸۴

مست آنم که ز دست قدحی نوش کنم هرچه غیر تو بود جمله فراموش کنم
نایم از شوق تو تا روز قیامت باهوش مست اگر باتوشبی دست‌در آغوش کنم
گوش برقول‌تودارم نه به پند دگران من نه‌آنم که حدیث دگران گوش کنم
خنده رویم‌همه‌چون‌جام‌ودلم‌پرخونست پرنشاطم چوخم وزآتش دل جوش کنم
روی اهلی سوی‌پیران مرقع پوش‌است من نظر سوی جوانان قباپوش کنم ۶۵۵۵

۱۰۸۵

ماسایه صفت سوخته وصل تو ماهیم دور از تو ز بیطالعی بخت سیاهیم
گر زندگی مانه بدلخواه تو باشد بالله که ما زندگی خویش نخواهیم
مارا کشی ازهجر خود وزنده کنی‌باز عیسی زوانبخشی و ما زنده گواهیم
برما نگهت نیست بجز گوشهٔ چشمی ای‌آهوی چین‌کشته این‌نیم نگاهیم
در کوی تو چون کاه بهر باد نلرزیم ماکوه غمیم از بد ایام نکاهیم ۶۵۶۰
چونشمع فروغ دل ما ز آتش آهست ما زنده ازین دود دل و آتش آهیم
زآسوده دلی بردر میخانه چو اهلی شاهنشه وقتیم و سگ بنده شاهیم

۱۰۸۶

شور ستمت چند کند دور ز خویشم شوری مکن ای کان نمك بادل ریشم
خونریزی مژگان‌تو‌ای‌مرهم‌دل‌چند تا چند زنی بر دل ریش اینهمه‌ریشم
گرسر کشم‌ازداغ‌تو‌ای‌شمع‌جفا کیش پروانه صفت سوختنی در همه کیشم ۶۵۶۵
درپیش‌تو واپس‌ترم از جمله و لیکن آندم که کشی تیغ بقتل از همه پیشم
از ذرهٔ کمم لیك گر ازمهر نسیمی (کذا) درعشق توخورشید صفت ازهمه بیشم

تنها نه که بیگانه‌ام از خلق چو **اهلی** بیگانه صفت بهر تو بیگانه خویشم

۱۰۸۷

۶۵۷۰ دمی که همنفسان گرم گفتگو بینم من از کناره به دزدیده روی او بینم
لطیفه‌هاست — — — گشایم از رخ تو زلف و موبمو بینم
چنین کز آینه‌ام زرد رو من بیمار مگر که خویشتن از باده سرخ رو بینم
رقیب حمل جفا میکند ولی لطفست هر آن ستم که از آن شوخ تند خو بینم
به آرزوی دل خود عجب رسد **اهلی** که دردلش ز تو هردم صد آرزو بینم

۱۰۸۸

۶۵۷۵ تشنهٔ درد توام و زپی درمان نروم گر بمیرم بسر چشمهٔ حیوان نروم
چه بهار و چه خزان بیخبرم از گل و خار زانکه بی‌روی تو هرگز بگلستان نروم
بسکه ازغیر توای گل چو صبا خار خورم هیچگه سوی تو نایم که پریشان نروم
گر در آتش طلبد عشق توام شمع صفت کشتنی باشم اگر خرم و خندان نروم
بلبل مستم اگر برسر خارم چه عجب خار درچشمم اگر بر سر پیکان نروم
۶۵۸۰ بامید لب شیرین تو فرهاد صفت میکنم جانی و یاشد که بحرمان نروم
غرقه درخون دلم پیش سگانش **اهلی** باشد آلوده ازین منزل پاکان نروم

۱۰۸۹

زاشك همچو شفق بیتو غرق خون شده‌ام شکسته تر زهلالم ببین که چون شده‌ام
تو خواستی جگرم پاره پاره لاله صفت بهر صفت که تومیخواستی کنون شده‌ام
مرا بحلقهٔ مستان زنده دل ره نیست که من زدایرهٔ زندگی برون شده‌ام
۶۵۸۵ برون فتاده چو پروانه‌ام ز صحبت شمع ز بسکه سوخته از آتش درون شده‌ام
چو سبزه خشك شدم رازدل نگفتم هیچ اگرچه جمله زبانم عجب زبون شده‌ام
دلم ز گریهٔ خون گرچه سوختم باری شکفته تر ز گل اشك لاله گون شده‌ام
مرا به گلشن وصل تو جای بایستی به گلخن ازستم بخت واژگون شده‌ام
مگو که کوهکنم از ستمکشی **اهلی** که من زبار ستم کوه بیستون شده‌ام

۱۰۹۰

غم چون تو آفتابی زجهان پسند دارم | من اگر چو ذره پستم نظری بلند دارم ۶۵۹۰
دل ریش من متاعی نبود ولی مکن رد | که من از متاع عالم دل دردمند دارم
بفراق خو گرفتم زهلاك خودچه باكم | چو بمرك دل نهادم چه غم از گزند دارم
شکرم مده چو طوطی سخنی بگو از آن لب | که من ازلب تومستم چه مذاق قند دارم
چو گلم خجل ندانم که کدام زهر نوشم | چکنم که صد جراحت من مستمند دارم
ز کمند زلف هرسو چه نهی براه دامم | تو تعب مکش که منهم سر این کمند دارم ۶۵۹۵
نه دل است اینکه دارم بتن ضعیف **اهلی** | که بتار عنکبوتی مگسی ببند دارم

۱۰۹۱

چو چاره ازغم خونخواره یی نمییابم | جز آنکه جان بدهم چاره یی نمی یابم
بهار عمر خزان کردم ازغمت ایگل | هنوز فرصت نظاره یی نمی یابم
ز دست جورتو آوارهٔ جهان گشتم | ولیك همچو خود آواره یی نمی یابم
هنوز تیره شبم با هزار مشعل آه | شبی که همچو تومهپاره یی نمی یابم ۶۶۰۰
خوشم بخواری دل باهزار زخم زبان | بسختی دل خود خاره یی نمی یابم
شبم نمیرود ازغصه خواب اگر روزی | ملامتی ز ستمکاره یی نمی یابم
بجان دوست که هر گز زخانقه **اهلی** | صفای صحبت میخواره یی نمی یابم

۱۰۹۲

من از اول ترا خورشید عالم سوز میدیدم | همه امروز می بینند ومن آنروز میدیدم
بیاران مینمود ازغمزه چشمت مردمی لیکن | من از آن غمزه دردل ناوك دلدوز میدیدم ۶۶۰۵
زهجرم تیره بختا کنون کجاشد آن نکوبختی | که خورشید رخت ازطالع فیروز میدیدم
خوشا آنشب نشینیها که درجمع سهی قدان | ترامجلس نشین چونشمع بزم افروز میدیدم
هم ازاول که من گشتم چو **اهلی** مست چشم تو | نشان جادویی زان چشم سحر آموز میدیدم

۱۰۹۳

می بده کزغم دنیا دمی آسوده شویم | کاردنیاست مبادا که دل آلوده شویم

۶۶۱۰ خیز تا صحبت رندان دل ما تازه کند — چند در خانقه و مدرسه فرسوده شویم

کار عالم چو بغم خوردن ماراست نشد — شاد بهتر که ملول از غم بیهوده شویم

دو جهان گر نبود ما نه از آن رندانیم — که پریشان ز غم بوده و نابوده شویم

بهزاران هوس آلوده لبت چون بوسم — مگر آن دم که چو می از همه پالوده شویم

سوختیم از غم و در دیدهٔ ارباب نظر — سرمه گردیم گرت زیر قدم سوده شویم

۶۶۱۵ بس دویدیم چو **اهلی** همه سو از پی دل — اینزمان گشته شویم از همه آسوده شویم

۱۰۹۴

تا یافته‌ام وصل تو در کینهٔ خویشم — مشتاق همان حسرت دیرینهٔ خویشم

گر گوش بروزن پی آواز تو خلقند — من گوش بآواز تو در سینهٔ خویشم

سرمست می وصل تو بودیم همه شب — مخمور غم مستی دوشینهٔ خویشم

از روی و ریا نیست صفای نظر من — من پاکدل از گوهر آیینهٔ خویشم

۶۶۲۰ **اهلی** بمن از کین حسودان نرسد غم — کاسوده دل از خاطر بی کینهٔ خویشم

۱۰۹۵

مه من که هرگز گزندت نه بینم — فراق توام سوخت چندت نه بینم

بصد سرو نازم اگر دیده افتد — یکی همچو قد بلندت نه بینم

به پایت چه ریزم که چیزی ندارم — بجز جان و آنهم پسندت نه بینم

چه چابک سواری که نازک غزالی — نیابم که صید کمندت نه بینم

۶۶۲۵ تو آتشمعی ایشوخ بی چشم زخمی — که جز جان **اهلی** سپندت نه بینم

۱۰۹۶

زخونم سیر کی گردد که با لعلش نظر دارم — رچشمم میکشد تا قطره یی خون در جگر دارم

مکن منع از سجود خود مرا ایسرو چندانی — که در راهت رخ زردی نهم بر خاک و بر دارم

چو رو در قبله میآرم سجودم بهر آن باشد — که از محراب ابرویت خیالی در نظر دارم

کجایی آفتاب من که شب تا روز در راهت — بجان کندن چراغ دیده در راه سحر دارم

۶۶۳۰ طبیبا حال اگر پرسی که دردم را کنی درمان — برو دردسرم کم ده که من دردی دگر دارم

چو ناسح درزبان آیدمرا موی از بدن خیزد کزان تیغ زبان دردل هزاران نیشتر دارم
نه تنها ازخیال زلف او مویی شدم **اهلی** که دستی باخیال موی آنهم در کمر دارم

۱۰۹۷

هرچند که از یار جز آزار ندیدیم هرچند که دیدیم به از یار ندیدیم
کس نیست که درمحبت او نیست خراشی جز لاله رخ خود گلی بیخار ندیدیم
او برده بعیاری و شوخی دل مردم ما شوختر از چشم تو عیار ندیدیم ۶۶۳۵
خورشید صفت حسن تو بازار کند گرم از هیچکس این گرمی بازار ندیدیم
گشتیم ببویت چو صبا در همه گلزار همچون تو گلی در همه گلزار ندیدیم
رفتار تو از سرو بصد شیوه برد دل ما سرو بدین شیوه و رفتار ندیدیم
طوطی سخنی **اهلی** و در گلشن معنی شیرین نفسی چون تو شکربار ندیدیم

۱۰۹۸

من از صفای درون گر زخود برون آیم چو آب دیده توان کز درت درون آیم ۶۶۴۰
اگر چه باد اجل بر کند نهال تنم اسیر خویشتنم جانب تو چون آیم
تو همچو باد روی من چو خاك مضطربم مگر دمی بنشینی کـه باسکون آیم
چو آب دیده سبکرو حتر از آنم من که گر بسنجیم از خاك ره فزون آیم
هزار همچو تو **اهلی** کم است در ره عشق منت بدرگه آن دوست رهنمون آیم

۱۰۹۹

در چاره مرهم بدل پاره بماندم از چاره گری بود که بیچاره بماندم ۶۶۴۵
هر بار امید نظری داشتم این بار نومید ز دیدار تو یکباره بماندم
جان رخت سفر بست و تو ازدیده برفتی من پشت بدیوار زنظاره بماندم
آواره شدم از سر کویت من مجنون کس یادنکرد از من و آواره بماندم
اهلی همه کس شادشد ازخوان وصالش محروم من از بخت ستمکاره بماندم

۱۱۰۰

من سوخته داغ درون پرور عشقم گر کعبه شوم حلقه بگوش درعشقم ۶۶۵۰

زآن آتش رسوایی من صد علم افراخت / تا عقل بداند که من از لشکر عشقم

چون ذره به مه دل ندهم مهر پرستم / آری همه حسنی نبود درخور عشقم

فرزند غمم از ازل آورده‌ام این درد / پروردهٔ درد از پدر و مادر عشقم

هرکس که چو **اهلی** ورق عشق مرا خواند / دانست که من آیتی از دفتر عشقم

۱۱۰۱

٦٦٥٥ ساقی بیا که دست ارادت بهم دهیم / باشد که دست محنت ایام خم دهیم

گنج دل از خرابه دی در کف آوریم / وین خاك تیره باز بباد عدم دهیم

ما را که روی یار نماید ز جام دل / تا چند جان بهرزه پی جام جم دهیم

روزیکه شب کنیم بیوسف رخی چوتو / گر جان دهیم قیمت یکلحظه کم دهیم

اهلی سیه کنیم جهانی چو روز خود / گر شرح دود دل بزبان قلم دهیم

۱۱۰۲

٦٦٦٠ از بسکه پیش روی بتان سجدها کنم / شرم آیدم که روی دعا باخدا کنم

اکنون که دین نماند بتان گر جفا کنند / باری به بت پرستی خود من وفا کنم

من از دو کون دامن یاری گرفته‌ام / دیوانگی بود اگر آنهم رها کنم

نامردمی است داد ز زخم کسی زدن / اینك بیك مشاهدهٔ او دوا کنم

اهلی گواه مهر و محبت همین بسست / گر خون من بریزد من صد دعا کنم

۱۱۰۳

٦٦٦٥ همدمان رفتند و من از همرهان وا مانده‌ام / میرم از این غم که بی یاران چرا من زنده‌ام

تاب وصلم نیست ای مه چون زیم در هجر تو / وای بر مردن چو من در زندگی وا مانده‌ام

داغ سودای غمت دیوانه کردم ای پری / زانسبب چون شمع گه در گریه گه در خنده‌ام

گرچه آزاد جهانم همچو سرو ای ابر لطف / رحمتی فرما که از دست تهی شرمنده‌ام

همت من در نظر نارد جز آن خورشید رخ / گرچه درویشم نظر جای بلند افکنده‌ام

٦٦٧٠ نازنینان گر کشندم سر نمی‌تابم ز حکم / پادشاهانند ایشان من فقیر و بنده‌ام

زین چمن **اهلی** مرا دیگر بهیچ امید نیست / زانکه از شاخ بقا چون غنچه دل بر کنده‌ام

۱۱۰۴

در کمال است جمال تو که ما می‌طلبیم / این زمان فرصت وصلت زخدا می‌طلبیم
تو ببتخانه و ما بهر تو در کعبه بذکر / الله الله تو کجا ما ز کجا می‌طلبیم
ما نه‌آنیم کـه رنجیده زد شنام شویم / بلکه دشنام ترا ما بدعا می‌طلبیم
گفته‌یی اهل نظر گنج وصالم طلبند / پس درین عالم ویرانه کرا می‌طلبیم ۶۶۷۵
همه را زندگی آسایش وما را مردن / **اهلی** آسودگی اینست که‌ما می‌طلبیم

۱۱۰۵

مگو که سر بگریبان نشسته غمناکم / که مست بوی محبت ز سینهٔ چاکم
چوذره مهر تو ازخاك بر گرفت مرا / همین بودشرفم ورنه من همان خاکم
نظر بدیدهٔ ادراك در جهان کردم / بجز تو هیچ نیاید بچشم ادراکم
خوشم به رندی و آلوده نیستم اززهد / اگرچه غرق گناهم ازین گنه پاکم ۶۶۸۰
بخاکپای تو سوگند میخورد **اهلی** / که خاك پای توام گربراوج‌افلاکم

۱۱۰۶

گیریم که خود خاربلا اینهمه کشتیم / سر رشتهٔ تقدیـر بتدبیر نوشتیم
دایم دل ما رام بهشتی صفتان است / پیداست ازین شیوه که مرغان‌بهشتیم
زان روی سفیدیم که با نامه سیاهی / حرف بد کس بر ورق دل ننوشتیم
بازآی وفکن‌طرح‌محبت که‌بدین‌شوق / خاك سر کوی تو بخونابه سرشتیم ۶۶۸۵
ساقی ببهشت از عمل خیر رود خلق / ما را عملی نیست بتندیر بهشتیم
در کشتی می لنگر شادی چو فکندیم / آسوده ز ویرانهٔ این خانه خشتیم
اهلی سگ یاریم نداریم غم از عیب / این خوبی ما بس که بچشم همه‌زشتیم

۱۱۰۷

خوش آنکه همنفس یار خویشتن بودم رفیق و همدم و همراز و همسخن بودم
خوش‌آنکه‌جلوه‌چومیکرد آفتاب رخش من آفتاب پرستی چو برهمن بودم ۶۶۹۰
خوش‌آنکه‌درچمن حسن‌آنگل ازمستی همی شکفت و منش بلبل چمن بودم

خوش آنکه لعل لبش چو نشکر فشان میشد · من از نشاط چو طوطی شکر شکن بودم
خوش آنکه پیش لبش میگریست شیشه‌می که من بخنده چو ساغر از آن دهن بودم
خوش آنکه آن دهنم خاتم سلیمان بود برغم خصم من ایمن ز اهرمن بودم
۶۶۹۵ کنون ز نرگس اویك نظر مرا **اهلی** امید نیست تو گویی که آن نه من بودم

۱۱۰۸

نه کس زبهر تو یارم نه یار کس من‌هم نه دوست غیر تو دارم کسی نه‌دشمن هم
طمع بعمر ابد از حیات وصلم بود کنون زهجر تو راضی شدم بمردن هم
دریغ کشت‌جوانی که‌برق‌پیری سوخت برفت خرمی ما بباد و خرمن هم
نشاط گمشده می‌جویم و نمی‌یابم زعیش‌مطرب وساقی و گشت گلشن هم
۶۷۰۰ فغان ز تیره شبی ، وه کجا شد آن شبها که آمدی بدرم مه زبام و روزن هم
جفا کش همه خلقیم و دست ما کوتاه نمیرسد بگریبان کس بدامن هم
چراغ **اهلی** دلخسته بر فروز ازوصل که‌جان‌چوشمع گدازد زفرقت وتن‌هم

۱۱۰۹

مشنو که از تو سلسله مو در شکایتیم دیوانه‌ایم و با دل خود در حکایتیم
جان بر لبست و منتظر یك اشارتست موقوف یك نگاه تو ای بیعنایتیم
۶۷۰۵ زین در نمیرویم بمیریم غایتش بنگر که در مقام وفا تاچه غایتیم
جان ازوفا حمایت تیغت خرید باز تازنده‌ایم بندهٔ این یك حمایتیم
با غم خوشیم کز ستم بی نهایتت در کنج بیکران ز غم بی‌نهایتیم
در ظلمتی که خضر بامید میرود ما هم امیدوار ببرق هدایتیم
اهلی طمع بخرمن عالم نمیکنیم ما خوشه چین خرمن شاه ولایتیم

۱۱۱۰

۶۷۱۰ زان مرهم دل غیر دل ریش ندیدیم هرچند که دیدیم ازین پیش ندیدیم
منصور هم از دار نمایش‌غرضش بود مردی که بپوشد هنر خویش ندیدیم
هرچند که گشتیم چومجنون زپی یار یاری بجز از سایهٔ خود بیش ندیدیم

بر چرخ منه نام مروت که زخوانش جز خون جگر قسمت درویش ندیدیم
باور که کنددردتواهلی که تو گویی از نوش لبان فایده جز نیش ندیدیم

۱۱۱۱

ما حرف ملامت همه از سینه بشستیم بادشمن و با دوست دل از کینه بشستیم ۶۷۱۵
تا برق رخ ساقی ما در قدح افتاد دست ازخود و از خرقه پشمینه بشستیم
المنة لله کـه بیکـث جرعهٔ وصلت درد از دل و دل از غم دیرینه بشستیم
گر داشت دل ما قدری گرد کدورت بازآی که ما گرد ز آیینه بشستیم
پرخون مکن از زخم ستم سینهٔ اهلی اکنون که بصدخون جگرسینه بشستیم

۱۱۱۲

زرقیب اوچه سازم که کند نظر بکین هم چه‌رخی گشاده‌دارد که کند گره جبین‌هم ۶۷۲۰
زغم بهشت رویی من خسته را چه دوزخ جگریست پرزآتش‌نفسی‌است آتشین هم
بکشد هزار عاشق نکشیده تیغ و شاید که‌برون‌چوغنچه‌ناردسردست‌وآستین هم
سك آهوان چشمت به‌نیازصد چومجنون نه همین نیازمندان که هزار نازنین هم
چه کنم کجا گریزم ز کمان ابروی او گرازین کمان گریزم‌اجلست‌در کمین‌هم
بنشاط و ناز خلقی گل وصل باز چیدند من وجورباغبانان نه‌همان گل‌وهمین هم ۶۷۲۵
همه عمر چشم اهلی بجمال یار بازست نه نظر بر آسمانش نه نگاه برزمین هم

۱۱۱۳

پیشت چو آب دیدهٔ خود خوارمانده‌ایم خواری زپیش‌ماست که بسیار مانده‌ایم
از جور سنك فتنه رفیقان گریختند ما پا شکسته‌ایم حزین وار مانده‌ایم
مجنون‌و کوهکن زغم‌آسوده دل شدند مائیم کز غم تو دل افکار مانده‌ایم
بردند دیگران بسخن کار خود زپیش ما بیزبان چو صورت دیوار مانده‌ایم ۶۷۳۰
یوسف عزیز مصر شد وما ز شوق او حیران هنوز بر سر بـازار مانده‌ایم
آن بیوفا طبیب نپرسد زدرد ما ما از امید خسته و بیمار مانده‌ایم
هر کسکه هست همدم یاریست‌درجهان اهلی من وتوایم که بی‌یار مانده‌ایم

۱۱۱۴

ذره خاکم و در کوی تو گر گم باشم　　به که یکذره غبار دل مردم باشم

۶۷۳۵ اینچه‌مستی‌است که‌چو‌نغنچه‌ببوی‌تو‌مرا　　چاك گردد دل و در عین تبسم باشم

صاف می گر نبود درد سفالیست بسم　　من نه آنم که مقید به تنعم باشم

گر کشندم نکنم ناله که مردن‌به‌از آن　　کز رقیبان تو در بند ترحم باشم

اهلی از میکده بیرون نروم تا باید　　بلکه گرخاك‌شوم خشت سرخم باشم

۱۱۱۵

چنداین دل سودازده را پند بگویم　　دیوانه شدم بیهده تا چند بگویم

۶۷۴۰ سو گند دهندم که کنم ترك تو‌ای بت　　کفرست که ترك تو بسو گند بگویم

درد دل دیوانه بدیوانه توان گفت　　سودی ندهد گر بخردمند بگویم

هر گز نرود از دل من تلخی حسرت　　هر چند کزان لعل‌شکر خند بگویم

شیرین نشود جز بگزیدن لبم از قند　　تا کی بزبان من سخن قند بگویم

هر گز که غم بنده خورد؟ به‌زخداوند　　آن به که‌غم خود بخداوند بگویم

۶۷۴۵ **اهلی** لب او کی دلم از بند گشاید　　هرچند که صد نکته دلبند بگویم

۱۱۱۶

بپای سرو تو افتاده‌ایم و مدهوشیم　　بیاد قد تو با سایه‌ات هم آغوشیم

بدام کس نفتد طایر فلك هر گز　　تو صید ما نشوی ما بهرزه میکوشیم

حقوق صحبت دیرینه یاد کن ساقی　　که سالهاست که ازخاطرت فراموشیم

اگر بحلقهٔ بزمت نه‌ایم ایشه حسن　　بر آستان ز غلامان حلقه در گوشیم

۶۷۵۰ رقیب باتو بگفتار وما چوشمع‌ازدور　　زبان بریده بحسرت نشسته خاموشیم

چنان ز هجر تو ما تشنهٔ هلاك خودیم　　که زهر خوشتر از آب حیات‌مینوشیم

اگر زعشق کسی عیب ما کند **اهلی**　　مگوخموش که ماعیب‌خودنمی‌پوشیم

۱۱۱۷

ترك خوبان گرچه ازدست ملامت‌میکنم　　چون بهشتی صورتی دیدم قیامت میکنم

ذکر دل گر میکنم بر من گمان دل مبر — من حدیثی با تو از روز سلامت میکنم
میکنم عرض نیازی گر سگت را جان دهم — تا نپنداری که اظهار کرامت میکنم ۶۷۵۵
مستم و دیوانه و حسن پری پیش نظر — لاجرم خود را برسوایی علامت میکنم
سجدهٔ بت کردم و آتش زدم در خانقه — کافرم گرهیچ پروا از ندامت میکنم
غرقه بحر غمم از اضطرابم چاره نیست — من نه بیصبری ز راه استقامت میکنم
گرچه درویشم چو **اهلی** همتی دارم بلند — زان سبب میل بتان سرو قامت میکنم

۱۱۱۸

خواهم غبار گردم از کوی او بر آیم — ـ ـ ـ ـ از کوی او بر آیم (کذا) ۶۷۶۰
در صحبت حریفان از چشم اشکبارم — طوفان غم بر آید چون من زدر در آیم
سوزم زشوق رویت و زرشك همدمانت — هر چند بیش سوزم پیش تو کمتر آیم
من ذره حقیرم درخاك ره فتادم — ای آفتاب بنگر کز خاك ره بر آیم
گوش تو باحریفان من درفغان چو بلبل — باداست پیشت ایگل حرفی که من سرایم
از طعنه حسودان جانم بر آید از تن — هر گاه همچو **اهلی** سوی تو دلبر آیم ۶۷۶۵

۱۱۱۹

اگر تو دور کنی از درم صبور شوم — ولی خدا نگذارد که از تو دور شوم
سرم زسجدهٔ این در چه خوش حضوری یافت — خوش آنکه خاك درت ازسر حضور شوم
شبی چو آبحیات از درم درآ ای شمع — که گرچه ظلمت محضم تمام نورشوم
باختیار چرا در رهت نگردم خاك — که در فراق توخاك از سر سرور شوم
تو بد گمان مشو ایگل که من نه آنمرغم — که گر بخلد روم بیتو صید حور شوم ۶۷۷۰
سك رقیب تو غافل ز حلم شیران است — مباد آنکه ز غیرت بر او غیور شوم
برغم کج نظران جرعه‌یی به **اهلی** بخش — که از شراب تو مست می طهور شوم

۱۱۲۰

سرگشته‌ام و چاره تقدیر ندارم — در ماندهٔ تقدیرم و تدبیر ندارم
منصور صفت گر بکشندم بسردار — از عشق تو جز نالهٔ شبگیر ندارم

۶۷۷۵ دیوانه بصد عقل من غمزده جانست | من غایتش اینست که زنجیر ندارم
زاهد چه زند بر دل ما ناوك طعنه | من همنه که در ترکش ازین تیر ندارم
هر سرو که برخاست منش لالهٔ باغم | کو داغ جوانی که من پیر ندارم
تقصیر اگر میکنم اندر ره طاعت | در سجدهٔ او شکر که تقصیر ندارم
اهلی نبود خواب مرا از غم عشقش | خواب دگران را سر تعبیر ندارم

۱۱۲۱

۶۷۸۰ دیده دریا چو شداز گریه چه تدبیر کنم | دل بطوفان نهم و چشم بهتقدیر کنم
پیرم و مست جوانان زخودم شرمی باد | که جوانان نکنند آنچه من پیر کنم
کس ره من ندهددرحی لیلی‌وش خویش | مگر اینصورت مجنون شده تغییر کنم
گفته‌یی درد دل خویش بگو پیش طبیب | بیش از آن درد دلم هست که تقریر کنم
من جز از سجدهٔ بت راه بطاعت نبرم | کافری باشم اگر دانم و تقصیر کنم
۶۷۸۵ دوش درخواب سحر همدم خورشیدشدم | مگر این خواب بدیدار تو تعبیر کنم
عاقلی به زمن ایخواجه طلب درغم دل | من بزنجیر دلم دل بچه زنجیر کنم
اسم اعظم مگرم ملك سلیمان بخشد | ورنه من چون تو پری را بچه تسخیر کنم
خواب راحت زدرت یافتم آنروز مباد | که بید روزی ازین مرحله شبگیر کنم
کس زصد حرف یکی ره نبرد چون **اهلی** | آیت حسن ترا کاینهمه تفسیر کنم

۱۱۲۲

۶۷۹۰ خوش آنکه نهی پای بسر منزل خاکم | آبی ز نم دیده دهی بر دل خاکم
شاید که برویم دگر از خاك چو سبزه | گر سایه سرو تو شود مایل خاکم
ای بحر کرم باز بیاك موج عنایت | برهان زجگر تشنگی ساحل خاکم
دل مرغ سر بام توشد من ساك کویت | او قابل عرش آمد ومن قابل خاکم
اهلی چو سر ازخاك بر آرم بقیامت | جز سبزه حسرت نبودحاصل خاکم

۱۱۲۳

۶۷۹۵ چو یار رخت سفر بست من چکار کنم | وداع عمر کنم یا وداع یار کنم
تو ئیکه میروی ازچشم من چنین سرمست | منم که دوری ازین چشم پرخمار کنم

تو اختیار سفر کردی از نظر رفتی — من از غم تو مگر مردن اختیار کنم
من از میانهٔ یاران اگر کنار کنم — تودرمیان دلی از تو چون کنار کنم
هنوز بامنی وجان زبیم هجران سوخت — بروز هجر چه با جان بیقرار کنم
اگر بکوه بگویم غم تو شیرین لب — چو کوهکن جگر کوه را فکار کنم ۶۸۰۰
ز روزگار جدایی چه پرسی ام **اهلی** — بروزگار شکایت ز روزگار کنم

۱۱۲۴

آنکه شب روز طرب کرد زروی چومهم — گر بتابد رخ خود وای بروز سیهم
آفتابی که من از یك نگهش زنده شدم — چکنم گر نکند از کرم خود نگهم
زان زنخدان من مسکین چو بچاه افتادم — دوست گردست نگیرد که بر آرد زچهم ۶۸۰۵
گرچه ره داد بخویشم مرو ایدل گستاخ — که غیورست و زغیرت ندهد باز رهم
من چوزلف تو پریشان نه زخویشم شب و روز — که پریشان تو کنی روز و شب وسال ومهم
دم نیارم زدن از خرمن طاعت ترسم — که کند خاك سیه آتش برق گنهم
چون گدای در آن شاه بنانم **اهلی** — ناامید از در بخشش نکند میل شهم

۱۱۲۵

بهر جا چشم بگشایم جمال یار می بینم — تو گویی صورت یار از در و دیوار می بینم ۶۸۱۰
جهانی عاشق رویش ولیکن رخ زمن تابد — که من درعین بیتابی درو بسیار می بینم
مگر درمان درد من شکیبایی کند ورنه — فزونتر میشود دردم گرش صدبار می بینم
مرا هرگز نباشد بر رخ او طاقت دیدن — مگر چون بگذرد گاهی دراو رفتار می بینم
نه تنها **اهلی** شیدا که مجنون نیز بگریزد — زرسوایی که من در کوچه و بازار می بینم

۱۱۲۶

یکدم ایساقی جان می ده و مدهوش کنم — باشد این غم که مرا کشت فراموش کنم ۶۸۱۵
خرقه پوشان ورع راخبر ازعشق کجاست — حل این نکته ز مستان قباپوش کنم
من وخون خوردن ازاو گومدهم لاله قدح — خون خورم به که می ازدست خسان نوش کنم
مطربم سوی طرب خواند و ناصح بصلاح — مصلحت چیست دلا حرف کرا گوش کنم

گر برد بار سبوی می رندان دوشم به که سجادهٔ تقوی علم دوش کنم
بخت آن نیز ندارم که چو مجنون طلبم تو غزالی و بیاد توهم آغوش کنم
۶۷۲۰ وقت آنست که چون **اهلی** از آن نرگس مست سخنی گویم و یاران همه خاموش کنم

۱۱۲۷

رخ بخون سرخ کند دیدهٔ گریان خودم تا بدین رنگ شماری ز شهیدان خودم
میل جانبخشی عیسی نکنم بی لب تو بلکه در هجر تو بیزارهم ازجان خودم
چکنم گر نکنم ناله چو مرغان قفس مرغ مهجورم و مشتاق گلستان خودم
تا کی از گریه دلم ریش شود هم تومگر مرهمی لطف کنی از لب خندان خودم
۶۸۲۵ گر سرم گوی کنی باد فدای سر تو گو بچوگان که مران ازسر میدان خودم
دوستان جمع و من آشفته زدست دل خود از که نالم من مسکین؟ که پریشان خودم
همه حیران جمال تو و من چون **اهلی** زنده چون مانده ام ازهجر تو حیران خودم

۱۱۲۸

سك تو ییم و بر آن درشکسته حال خوشیم سبوی بخت شکستیم و باسفال خوشیم
ترا شکست مباد ایمه تمام که ما بدلشکستگی خویش چون هلال خوشیم
۶۸۳۰ دو روز عمر بما گر وفا کند چون نوح نه یك دو روز که باغم هزارسال خوشیم
خیال وصل تو خوشحال میکند ما را وصال چون ندهد دست باخیال خوشیم
نگاه کن سوی مجنون و شان خویش که ما بیك نگاه ز چشم تو ایغزال خوشیم
کمال عشق و محبت غمست ای **اهلی** خوشیم باغم و در غایت کمال خوشیم

۱۱۲۹

ازجهان چون لاله داغت ایسهی قد میبریم ازازل آورده ایم این داغ و باخود میبریم
۶۸۳۵ میرویم ازین چمن بادست خالی همچو گل داغ دل کاورده ایم اینجا یکی صد میبریم
جان من باعاشقان گر بد کنی نیکو بود بارقیبان گر نکویی میکنی بد میبریم
ساقیا از غمزه ما را می بحد خود بده ورنه عیب ما مکن گر مستی ازحد میبریم
غلغل عیش حریفان است درطاس فلك ماهمین درد سر از طاق زبرجد میبریم

غم مخور اهلی که آخر در حریم وصل دوست / زد بیمن دولت آل محمد میبریم

۱۱۳۰

ایهمه آرزوی تو فکر من و خیال هم / چند بر آرزو زیم آرزوی محال هم ۶۸۴۰
لعبت چین مگر تویی کز هوس تو بت پرست / صوفی سالخورده شد کودک خردسال هم
شامگهی ببام خود جلوهٔ ناز اگر کنی / ناز توماه بشکند چین جبین هلال هم
ای بکمال نیکویی زشک فرشته و پری / نیست برین جمال کس کیست بدین کمال هم
شد بسپهر دلبری حسن رخ تو مهر و مه / ماه تو بیکمی ولی مهر تو بی زوال هم
ناز تو میکشد مرا نام وصال چون برم / قطع امید کرده ام ازخود وازوصال هم ۶۸۴۵
در حرم وصال تو روح قدس نمیرسد / اهلی خاکسار را کجا که دهد مجال هم

۱۱۳۱

من دردمند و ناتوان او سرکش و خونخواره هم / حالم خراب ارجور او کار دل بیچاره هم
هجرش همه محنت بود وصل آتش حسرت بود / نی دوریم طاقت بود نی طاقت نظاره هم
زآهوی چشم آنجوان این پیرزار ناتوان / مجنون صفت شد درجهان سرگشته و آواره هم
رویی چو برگ نسترن چشمی چو آهوی ختن / مردم فریب وراهزن کافر دل و عیاره هم ۶۸۵۰
تا کی بقصد جان ما زلفش کشد باد صبا / ایکاش از آن زلف دوتا ما را رسد یکتاره هم
زد عاشق ناشاد او صد جامه چاک از یاد او / گر این بود بیداد او جانها شود صدپاره هم
با چشم مست دلربا گر بنگرد آن بیوفا / خلوت نشین پارسا عاشق شود میخواره هم
گر من برم زان سروقد این داغها زیر لحد / گلهای آتش تا ابد خیزد زخار از خاره هم
دور از رخ آن نازنین اهلی ز آه آتشین / نگذاشت یک گل درزمین بر آسمان استاره هم ۶۸۵۵

۱۱۳۲

ما پیش تیغ سر بارادت نهاده ایم / قربانی توایم و بدین کار زاده ایم
برما چوشانه تیغ زبانها کشیده اند / تایک گره ز سنبل زلفت گشاده ایم
گر دیگران ز آتش خشمت گریختند / ما همچو شمع تادم مردن ستاده ایم
با ما چو چشم خویش تو در نقش بازیی / ما با تو همچو آینه یک لخت وساده ایم

۶۸۶۰ امشب که گریه نیست به‌آهیم‌مبتلا — از آب جسته‌ایم و در آتش فتاده‌ایم
ای‌ابر لطف مرحمتی کن که‌غنچه‌وار — پژمرده‌ایم و دل بشکفتن نهاده‌ایم
از ذره کمتریم چو **اهلی** بکوی‌تو — لیکن بمهرت از همه عالم زیاده‌ایم

نسخه بدل ۹۹۵

چند نالم زغم و شهر پر آوازه کنم — چون‌سگان‌ریش کهن‌را بزبان‌تازه کنم
شوقم اندازه حسن تو ندارد ایمه — کی توانم که‌نظر برتو به‌اندازه کنم
۶۸۶۵ چشم بستم‌زتو وعشق‌نه‌آنست که‌من — تکیه برملك دل ازبستن دروازه کنم
گر تو‌ای‌تازه‌خط‌ازز لف‌نبخشی‌تاری — نسخه جان پریشان بچه شیرازه کنم
اهلی ازعشق‌چو بلبل‌نکنم‌ناله که‌من — عشقبازی‌نه پی‌شهرت و آوازه کنم

۱۱۳۴

بگذر زآب خضر ودم از جام جم مزن — اینها حکایتی است قدح نوش ودم مزن
دوزخ نه زان ماست دلا فال بد مزن — در عیش کوش و قرعه همت بغم مزن
۶۸۷۰ ای آه سینه سوز مکن شعله را بلند — بر بام بی‌نشانی ما این علم مزن
خوبان زخلق نازك خود کم نمی کنند — ای بی نصیب طعنه بر اهل کرم مزن
ما ازکدورت این نفس سرد می زنیم — ایچشمهٔ حیات تو خود را بهم مزن
چون ذره نا امید مشو ز آفتاب وصل — همت بلند دار و به پستی قدم مزن
ساقی زبیش‌و کم‌نظرش برصلاح ماست — **اهلی**شراب‌نوش‌ودم از بیش‌و کم مزن

۱۱۳۵

۶۸۷۵ اگر چه رسم بود دل بدلستان دادن — بدست دل نتوان بیش ازین عنان دادن
سپرده‌ام دل خودرا بدست خونخواری — که راضیم زرهیدن ازو بجان دادن
ز زهر چشم تو مردم یکی بخند آخر — که زهر نیز بشیرینیی توان دادن
بپایبوس تو در بزم وصل اگر نرسم — خوش است‌بوسه گهی‌هم‌بر آستان دادن
نه‌آنچنان‌زتو‌**اهلی**شده‌ست خانه خراب — که از خرابی او میتوان نشان دادن

۱۱۳۶

۶۸۸۰ ایکه دین‌ودلم ایثار تو خواهد بودن — یارمن شو که خدا یار توخواهدبودن

بیتوجایی که قراری بودم‌ای‌خورشید — هم مگر سایه دیوار تو خواهدبودن
آن‌حلاوت دل‌من‌از مگس‌شهد تودید — که همه عمر گرفتار تو خواهدبودن
کشتن‌من که هم‌ازجرم‌خریداری‌نیست — عاقبت در سر بازار تو خواهدبودن
اهلی آنروز که در بحرفنا غرقه بود — همچنان تشنۀ دیدار تو خواهدبودن

۱۱۴۷

ایکه میسوزد زخت دلها بداغ خویشتن — برفروز امروزازین آتش‌چراغ‌خویشتن ۶۸۸۵
اینك اینك میوزد باد خزان ای نوبهار — خیزوفرصت‌دان گلی‌چیدن‌زباغ‌خویشتن
ساقیاامروز وفردایی که‌دوران زان‌تست — تشنه‌یی را جرعه‌یی ده از اياغ خویشتن
باپریشان‌بودن‌عاشق‌خوداورادل‌خوش‌است — نیست‌عاشق‌هر که میجویدفراغ خویشتن
از نسیم زلف او **اهلی** مجو بوی وفا — این‌خیال‌کج برون کن‌ازدماغ خویشتن

۱۱۴۸

ما خود بریده‌ایم دل از کار خویشتن — لیکن تو رحم کن بگرفتار خویشتن ۶۸۹۰
من جان فروشم وتو بهیچم نمی خری — کس‌چون‌تو نیستواقف‌بازارخویشتن
ما گفته‌ایم باتو تو با ما مگوی هیچ — شرمندۀ تو ایم ز گفتار خویشتن
هرعاشقی که خون‌جگرازنظر بریخت — هر گز گلی نچید ز گلزار خویشتن
اهلی که پیش یار بگوید حدیث تو — یار تو کیست گر نشوی یار خویشتن

۱۱۴۹

شبی درآ زدر ایشمع و خانه روشن کن — چراغ طلعت خود نور دیدۀ من کن ۶۸۹۵
اگر چو خرمن گل در کنار من نایی — بیك دوبوسه مراخوشه چین‌خرمن کن
سگ توام چو نیاری بگردنم دستی — کمند موی سیه بادی‌ام بگردن کن
مرازبخت گران جان‌نصیب گلخن گشت — توچون‌نسیم‌سبکروح گشت گلشن کن
زدشمنان چه‌غم ایدل‌چودوست باتوبود — زمانه گو همه آفاق باتو دشمن کن
دلیل زندگیش **اهلی** از رخ تو بود — بیا و بر همه چون آفتاب روشن کن ۶۹۰۰

۱۱۴۰

بعد ازین پا برسر سنگ بلاخواهم زدن　　هرچه خواهم دید بروی پشت پاخواهم زدن
عاشق دیوانه را پروای خان و مان کجاست　　گلخنی خواهم شد آتش در سرا خواهم زدن
من که نتوانم ز خوی نازك او آه زد　　آه اگر یابم مجالی نعره‌ها خواهم زدن
خواهم آخر سر بپای بوتهٔ خاری نهاد　　همچو مجنون خیمه در دشت فنا خواهم زدن
۶۹۰۵　چند پیش اوحریف او شود با من رقیب　　بعدازین اهلی بخو نخوردن صلاخواهم زدن

۱۱۴۱

پرسشی کن ایطبیب وجان ما را شاد کن　　دردمندان توایم از دردمندان یاد کن
خسرو خوبان که شیرین کام باداز جام عیش　　رحم گو بر تلخی جان کندن فرهاد کن
شکر این شادی که کردت بخت چون یوسف عزیز　　مستمندان غـم از بنـد ستم آزاد کن
گوشه گیران راز حسرت خانهٔ دل شد خراب　　گوشهٔ چشمی فکن صد خانه را آباد کن
۶۹۱۰　ناله کرد ازبخت خود اهلی چه خوبش گفت بخت [1]　　بنـده آن شاه حسنـی پیش او فـریادکن

۱۱۴۲

چند باشی با بدان یاد ازنکوخواهی بکن　　یاد تنها ماندگان کنج غم گاهی بکن
تابکی چونشمع باشی شب نشین بزم غیر　　جان من اندیشه از آه سحرگاهی بکن
برمنت چون ماه نواز گوشهٔ ابرو نظر　　گر بهرروزی میسر نیست درماهی بکن
عاشقان ازپیش میرانی و میخوانی رقیب　　منع نیکوخواه تا کی ترك بدخواهی بکن
۶۹۱۵　بیش ازین راه نظر بر مردم چشمم مبند　　تا توانی در دل اهل نظر راهی بکن
خامشی سودی ندارد بیش ازین کافردلان　　اهلی ازسوزجگر گاهی توهم آهی بکن

۱۱۴۳

ای روی دل افروز تو ماه همه خوبان　　خوبان همه شاهند وتوشاه همه خوبان
گر پرده برافتد ز جمالت بقیامت　　بخشند بروی تو گناه همه خوبان
ساعد بنماکان ید بیضا کـه تو داری　　درمعجزه خوبیست گواه همه خوبان
۷۹۲۰　خاك ره هر طرفه غزالی که سگ تست　　شد سرمه کش چشم سیاه همه خوبان
شد شیفته نرگس مستت بنگاهی　　اهلی که بود مست نگاه همه خوبان

---

1 - چه خوش گفت بخت

۱۱۴۴

قدبین و رخ بیین و لب جانفزا ببین — آن چشم مست و آن نگه دلربا ببین

اجزای حسن‌اوهمه یك یك‌نگاه کن — وانگه بیا و حال من مبتلا ببین

من زارتر ز صورت مجنونم از غمش — هر کس که باورش نشود گو بیا ببین

ای مست ناز چند بخشم نظر کنی — یکره مرا بگوشهٔ چشم رضا ببین ۶۹۲۵

جور تو ذره وار ببادم اگر دهد — یکذره از تو روی نتابم وفا ببین

برروی دوست سجدهٔ‌اهل نظر رواست — زاهد درین میانه تو روی خدا ببین

اهلی کدورتی که‌توداری زخامی‌است — عاشق شو وچو شمع بسوز و صفا ببین

۱۱۴۵

دوضعیفیم من و سایه در آنراه شدن — گه منم باز پس از سایه و گه سایه زمن

ایکه چون سایه‌مرامهرتو برداشت‌زخاك — چونکه بر داشتیم باز بخاکم مفکن ۶۹۳۰

هرچه خواهی بکن آزاد دل زار مکن — جام جم گر شکنی‌غم نبود دل مشکن

باغبان جامه دردهمچو گل ازدست‌رخت — که بدور تو نگه‌کس نکند سرو وسمن

بقلم هم نکشد مثل تو صورتگر چین — سرونازی که بود لاله رخ و غنچه دهن

آفتابا بچمن گر گذری سرو صفت — سجدهٔ قد تو چون سایه کند سرو چمن

اهلی ازداغ‌بتان شرط وفاسوختن است — یا بسوز از غم او یا ز وفا لاف مزن ۶۹۳۵

۱۱۴۶

چه حسن است این زهی خوبی مگرخورشید وماه است این

چه عشق است این زهی محنت مگر قهر آله است این

مگو گر بد کنم آه دلت بر من کجا گیرد

حذر کن کاتش محض است جان من نه آه است این

چه ظلم است این که میتابی رخ از فریاد مظلومان

سگ فریاد خوانی نیست آخر داد خواه است این

بامید کف پای تو چشمم خاك ره گردید

بنه درچشم من پایی همان دان خاك راه است این

۶۹۴۰ ز غم خون شد دل **اهلی** اگر باور نمیداری
دوچشم خون فشان بنگر که بر حالش گواه است این

۱۱۴۷

میخواست شب که داغ نهد دلستان من — میساخت او فتیله و میسوخت جان من
گو استخوان من سگ کویت مخور که هست — پیکان زهر دار تو در استخوان من
خواهم زبان خویش برون آرم از دهان — تا نشنود حدیث تو کس از زبان من
بی پرتوی ز آتش دل در هوای تو — هرگز برون نشد نفسی از دهان من
۶۹۴۵ تاجیب جان من نشود همچو غنچه چاک — ظاهر شود داغ نهان من (کذا)
گر زین دل کباب حریفان نه آگهند — بویی نمی برند ز آه و فغان من
تا جان نسوخت شعله آهم نشد بلند — بی آتشی چراغ که افروخت جان من
اهلی به ناتوانی من گر نکرد رحم — گو رحم کن بحال دل ناتوان من

۱۱۴۸

خوش است زیر سر آن خشت آستان دیدن — ولی گرانی سر کی بر آن توان دیدن
۶۹۵۰ مرا ز تیغ تو بر استخوان بود زخمی — که همچو پسته توان مغز استخوان دیدن
ز تیر غمزه که تاب آرد ای کمان ابرو — دو چشم ترك تو در خانهٔ کمان دیدن
نشاط این من و یعقوب خسته میدانیم — جمال یار سفر کرده ناگهان دیدن
ز اشك گرم کشد میل دیده را **اهلی** — که کوری است رخت پیش مردمان دیدن

۱۱۴۹

گر نه کافر بچه یی آتش دل تیز مکن — کعبه بر هم مزن آتشکده انگیز مکن
۶۹۵۵ مرهم ریش دلم کز سخن تلخ کنی — باری ازخنده پنهان نمك آمیز مکن
ایکه در گلشن حسنی و جوانی سرمست — تکیه بر ناز کی سبزه نو خیز مکن
خون من هم زدل و دیدهٔ من باز طلب — پرسش قتلم از آن غمزهٔ خونریز مکن
یا بنه دل بگرفتاری و محنت **اهلی** — یا نظر در سر آن زلف دلاویز مکن

۱۱۵۰

آن نخل قد و لعل لب چون رطبش بین　　وان چاشنی خنده شیرین لبش بین
گر طوبی جنت طلبی با ورق سبز　　برسرو قد آن سبز قبای قصبش بین ۶۹۶۰
تنها نه منم طالب آن چشمهٔ حیوان　　صد تشنه جگر همچو خضر در طلبش بین
در شادی وصل دل بدروز چه بینی　　بیداد شب هجر و دوام تعبش بین
تا چشم زنی روز وصالت، شب هجرست　　این کوتهی روز، درازی شبش بین
اهلی بودش جام طرب دیدهٔ پرخون　　ای مست جگر سوخته جام طربش بین

۱۱۵۱

شبی با نامرادان باش و ترك خود مرادی کن　　درآ چون آفتاب از در شب و تا روز شادی کن ۶۹۶۵
من آخر کشته خواهم شد برسوایی ز عشق تو　　اگر خواهی نهانم کش و گر خواهی منادی کن
دلا گر همدمی با نو غزالان آرزو داری　　چو مجنون ترك مردم گیر و رو در کوه و وادی کن
تو میخواهی مراد و نامرادت دوست میخواهد　　دلا چون این مراد اوست با ما نامرادی کن
نهاد چرخ کجرو با کسی کی راست میگردد　　بمهر ظاهرش منگر حذر از کج نهادی کن
بنور عقل در عالم ره شادی که میابد　　درین ظلمت سرا **اهلی** چراغ عقل[1] هادی کن ۶۹۷۰

۱۱۵۲

گر شوم خاك ره و سبزه دمد از گل من　　حسرت سبزهٔ خطت نرود از دل من
ای چراغ نظر و شمع شبستان همه　　یکشب از شمع رخ افروخته کن محفل من
قصهٔ درد دل از داغ تو تا کی گویم　　آه ازین درد دل و وای ز داغ دل من
دانه خال تو حاصل نشد از خرمن عمر　　گو ببر باد فنا خرمن بیحاصل من
مگذر از من که سرم کوی تو زان منزل ساخت　　که فتد سایهٔ سرو تو بسر منزل من ۶۹۷۵
ساقی امشب مه من مست و سرافشان سازش　　که بمستی مگر آن سرو شود مایل من
رخت در کعبه مقصود کشم چون **اهلی**　　گر ببندد اجل از کوی بتان محمل من

۱۱۵۳

گر با تو نیم دولتم ای شوخ بس است این　　کز دور مرا بینی و گویی چه کس است این

---

[1] ـ کذا　ظ : چراغ عشق

گفتی که شبت ناله بسی پست بر آید | مارا نفسی نیست مگر هم‌نفس است این
٦٩٨٠ پروانه تواند برخ شمع نظر دوخت | ای مردمك دیده نه‌کارمگس است این
جزمردن و کشتن سخن‌ازعشق نگویم | تاخلق نگویند که‌صاحب هوس است این
اهلی بدعا باز چه دارد اجل از خود | چون‌درشب‌هجران‌توفریادرس‌است‌این

١١٥۴

زخم پنهان بردل عاشق تومیدانی زدن | هر کمان ابرو نداند تیر پنهانی زدن
تا نگردی‌آشنا دربحرعشقت راه‌نیست | گر تئی موسی قدم در نیل نتوانی زدن
٦٩٨٥ عشرت‌آباد چمن گلبانك بلبل راسزد | ماو کنج‌غم‌چوجغد وبانك ویرانی زدن
می‌زدن ازلعل شیرین‌درخورخسروبود | کوهکن می‌بایدش‌برسنك پیشانی زدن
شرح حسنش گرچه‌**اهلی** نیك‌میدانی‌بگوی | زانکه ازدانا خوش‌آیدلاف نادانی زدن

١١٥

وه که‌بازاز کف‌عنان‌دل‌برون‌خواهدشدن | دل که‌بود آسوده‌دیگرغرق‌خون‌خواهدشدن
اینچنین کان روی زیبا در نظر آید مرا | چهره‌ام‌زردوسرشکم لاله گون خواهدشدن
٦٩٩٠ من نظر پوشم مبادا در دلم آید درون | گرحریف‌اینست‌درجان‌هم‌درون‌خواهدشدن
زین کشش گرمهراوداردد‌لمن‌دورنیست | گرز کنج‌عافیت‌دیگر برون‌خواهدشدن
گر کشدزین دست‌**اهلی** حلقهٔ زلف بتان | عاقبت سرحلقهٔ اهل جنون خواهدشدن

١١٥٦

هر که‌زنجیرش‌نهدمشکین کمندی‌اینچنین | گر بوددیوانه نگریزد زبندی اینچنین
بر زمین پای سمندت ناید ازشوخی ولی | حیف باشد بر زمین پای سمندی‌اینچنین
٦٩٩٥ چشم‌من،چون‌داغ بردست‌تو بیندچشم‌من؟ | کی‌بچشم‌خودتوان‌دیدن گزندی‌اینچنین
با هزاران دردمندی جان فدایت میکنم | وه چرا ننك‌آیدت از دردمندی اینچنین
دست‌**اهلی** کوته ازبختنست چون‌آردببر | دست‌کوتاهی چنان سرو بلندی‌اینچنین

١١٥٧

گر چه‌هجرامشب‌ره‌اهل نظرخواهدزدن | تا گداز‌جایی که‌مقصودست‌سرخواهدزدن

یار رفت از شهر واینك از سواد دیده‌ام خیمه با اومردم چشمم بدر خواهدزدن
سازمردن ساختم‌دانم که دور از او اجل ناگهانم حلقه بر در بیخبر خواهدزدن ۷۰۰۰
دم زدم زانشمع وبرق غیرتم سوزد دهان گرسخن‌میگویم آتش‌درجگر خواهدزدن
رخنه‌اندر بزم‌شیرین‌همچوخسرو کی کند کوهکن‌هرچندسر برسنك‌درخواهدزدن
دورباش‌ایهمنشین‌کاینك زبان‌ناصح کشید باز بر رگهای جانم نیشتر خواهدزدن
پیرشد**اهلی** اگر دولت جوانمردی کند باحریف خویش دستی‌در کمرخواهدزدن

۱۱۵۸

چنان گرددخیالش‌پیش‌چشم اشکبار من که‌میپندارم‌اینك خواهدآمد در کنارمن ۷۰۰۵
شب‌هجران‌چه‌سان‌بر بستر راحت‌نهم پهلو که‌هرمودورازوخاریست درجسم‌فکارمن
زمن‌داردفراغ آنشوخ‌ومن‌در آتش‌محنت بدین‌امیدمیسوزم که خواهد گشت‌یارمن
چومجنون‌بیرخ‌لیلی‌چنان‌کزوی‌غباری‌ماند مگر باد آورد روزی بکوی او غبارمن
تنم‌خاك‌ره‌یارست‌وجان‌چون گردبادازشوق برقص‌افتاده و گردش همیگردد غبارمن
مراد من ازو **اهلی** بود فکر محال اما خدا محروم نگذارد دل امیدوار من ۷۰۱۰

۱۱۵۹

ای چرخ پی مجلس‌او زآب و گل من جامی کن وبنویس بر آن حال دل من
گر دانه غم کاری و گر تخم ملامت جز سبزه مهرت ندمد زآب و گل من
من بنده این‌داغ غلامی که توگویی بر نامهٔ آزادی‌ات اینك سجل من
بیم است که آید پری از شوق وبسوزد پروانه صفت بر سر شمع چگل من
یك عاشق بیدل نتوان یافت چو **اهلی** کش‌دل نبود جانب پیمان گسل من ۷۰۱۵

۱۱۶۰

نشایدبالبت‌غیری‌چوطوطی همنفس دیدن که ازخال‌توهم‌نتوان‌برین‌شکر مگس دیدن
بهشت‌وصلت‌ازجور رقیبان دوزخ من شد که‌دریك‌دیدنم‌صدبار بایدپیش‌وپس‌دیدن
قفس‌برمرغ‌جانم‌ای‌اجل بشکن که‌مشکل‌شد حریفانرابگل‌درحرف‌وخودرادرقفس‌دیدن
مراازدیدنت گردین ودنیا شدچه‌غم‌باشد که میارزد دوعالم برجمالت یکنفس‌دیدن

٧٠٢٠ اگر بخت زبون دارد چنین دست مرا کوته · بشاخ آرزو هرگز نخواهم دسترس دیدن
چو یعقوب از غم یوسف زعالم دیده پوشیدم — که من بیدوست در عالم نخواهم هیچکس دیدن
نظر بر غیر **اهلی** را دو جرم است ایگل خندان — یکی از گل نظر بستن یکی بر خار و خس دیدن

١١٦١

نظارهٔ تو به هر دیده کی توان کردن — نظر بروی تو باید بچشم جان کردن
بخشم و ناز نگاهی بما کنی گاهی — گر این نگه نکنی هم چه میتوان کردن
٧٠٢٥ اگر بخاك افتد ذره گر بعرش رود — نمی توان دل بد مهر مهربان کردن
زدست غم همه مویم زبان شود برتن — که شرح غم نتوانم بیك زبان کردن
لب تو گر بسخن درفشان شود خوبست — چه سود دیده زحسرت گهرفشان کردن
اگر تو رنجه کنی پا بر آستانه چشم — خوش است دیده خود خاك آستان کردن
بر آستان تو **اهلی** نهاد روی دعا — که شرمسار شد ازرو بر آسمان کردن

١١٦٢

٧٠٣٠ ای سبز پر کرشمهٔ مشکین قبای من — سر تا قدم بلای سیاهی برای من
با جامهٔ سیاه که در عین شوخیی — دلجوتری ز مردمك دیده‌های من
چشم تو گرچه کشت بیك دیدنم ولی — بود آن نگاه کردن او خونبهای من
گریك جفا کنی تو ومن صد وفا هنوز — ارزندهٔ جفای تو نبود وفای من
اهلی مگو که بخت شود یار عاقبت — گر کار من بیاری بختست وای من

١١٦٣

٧٠٣٥ اکنون که تنها دیدمت لطف ار نه آزاری بکن — سنگی بزن تلخی بگو تیغی بکش کاری بکن
گیرم نداری میل من ایمردم چشم کسی — از گوشهٔ چشمی بما نظاره‌یی باری بکن
ای یوسف جان میخرد خلقی بجان وصل ترا — رسم گرانجانی بهل میل خریداری بکن
مردیم دور ازروی تو در خانه‌مانی تا بکی — بیرون خرام آخر گهی گلگشت بازاری بکن
تا کی طبیب عاشقان غافل زحالت بگذرد — **اهلی** بکش آهی زدل یا ناله زاری بکن

١١٦٤

٧٠٤٠ گر بوسه دهی زان لب خندان که دهم جان — بوسم دهن تنك تو چندان که دهم جان

ارزان بود ار بوسه‌خرم ازتو بجان‌لیك | هر گز ندهی بوسه‌ام ارزان که دهم جان
خضر ره من‌شو که درین ظلمت دوری | نزدیك شد ایچشمه حیوان که دهم جان
هر چند بعیسی نفسی جان دهیم باز | باز آ نفسی پیشتر از آن که دهم جان
بر باد دهم جان بهوای تو چو **اهلی** | گر باد رساندزتو فرمان که دهم جان

۱۱٦٥

دارد رقیب بهرتو چشم حسد بمن | کاری مکن که کار کند چشم بد بمن ۷۰٤٥
گردون ز آستان توام گو مکن جدا | زانرو که اینقدر ز جهان میرسد بمن
سردرسر خیال تو خواهد شدن مرا | این قصه گفته است خیال تو خود بمن
من قانعم بیك نگه از سرو قامتت | بنما ز دور یکنظر ایسر و قد بمن
اهلی زبیکسی چه غم‌اردشمنم بسی‌است | غمخوار بیکسان برساند مدد بمن

۱۱٦٦

ای تو بروی همچومه چشم وچراغ عاشقان | راحت جان بیدلان مرهم داغ عاشقان ۷۰۵۰
روشنی دو دیده‌یی ، مونس دل رمیده‌یی | تازه بهار این چمن نو گل باغ عاشقان
بسکه زدیدن رخت سیر نمیشود نظر | یکنفس از نظاره‌ات نیست فراغ عاشقان
گر نه نسیم رحمتت روز جزارسد بخلق | بوی بهشت کی کند تازه دماغ عاشقان
اهلی از آفت فنا غم نخوریم تا ابد | کزرخ شمع ما بود زنده چراغ عاشقان

۱۱٦۷

خوشا سنك جفایت خوردن وهم در نفس مردن | ولی من بخت اینم نیست خواهم زین هوس مردن ۷۰۵۵
من آن مرغ دل افکارم که محرومم زوصل گل | نخواهم روی بستان دید خواهم در قفس مردن
دل مجنون کجا یابد نشان ازمحمل لیلی | که میباید درین وادی بآوای جرس مردن
ز طعن همنفس نتوان که نالم ازبلای او | بلا این شد کمی باید ز طعن همنفس مردن
زعشق آسان شوده مردن اگر نه زین بود مردن | نخواهد کس درین عالم برای هیچکس مردن
چنینم گفت جانت را بیك دیدار بستانم | اگر باشد چنین **اهلی** خوش آسانست پس مردن ۷۰٦۰

۱۱٦۸

تو که پیش بیغمانی چو گل از نشاط خندان | رخ خود چو غنچه درهم چه کشی زدردمندان

زلب تو بیعنایت ، بکجا برم شکایت　　　که صدم جفاست ازوی زتو صدهزار چندان

چکنم که در نگیرد بتو شمع برق آهی　　　که چوموم نرم سازد دل سخت‌تر زسندان

بلب تو جای دندان که گمان برد زتندی　　　چومجال دیدن کس نبود چه جای دندان

٧٠٦٥　تو بدین جمال وخوبی دل تنك نیست جایت　　　که فرشته کس مقید نکند بکنج زندان

دل من بخود پسندی نکشد زسجده‌ات سر　　　که فرشته دیوسازد سر کبر خودپسندان

نرسید دست **اهلی** بسهی قدان گلرخ　　　نرسد بدست کوته گل وصل سربلندان

١١٦٩

میمیرم و خارغمت ازجان نمیآید برون　　　خاریکه ره درجان کند آسان نمیآید برون

وه وه چه نازك میدمد گرد رخت خط سیه　　　بر گرد گل زین خوبتر ریحان نمیآید برون

٧٠٧٠　من کشتهٔ آن کز تنم تیرتو ره دردل کند　　　یاران بغم کز سینه‌ام پیکان نمیآید برون

عیبم مکن کز سوز دل روشن زچاك سینه‌ام　　　آتش چو سر زد شعله‌اش پنهان نمیآید برون

جان سوخت **اهلی** را زغم دلسوز ازآنشد نالداش　　　دردل نگیرد هر نفس کز جان نمیآید برون

١١٧٠

موسم خزان ایگل درچمن گذاری کن　　　آفت جوانی بین چشم اعتباری کن

آخر ایکمان ابرو صید دل غنیمت دان　　　تا بکف کمان داری از کمان شکاری کن

٧٠٧٥　صحبت جهانداران درد سر نمیارزد　　　جرعه‌یی بکف آور وزمیان کناری کن

عاقلی هنر نبود کار رهروان عشق است　　　بی هنر چکار آید خیز وفکر کاری کن

همچوخضر اگر خواهی عمرجاودان **اهلی**　　　نقد زندگانی را صرف راه یاری کن

١١٧١

دردلم ازتو گره به که گشاد ازدگران　　　نامرادی زتو خوشتر که مراد ازدگران

گر بطالع ز حریفان تو یکنده کمیم　　　شکر ایزد که به مهریم زیاد ازدگران

٧٠٨٠　خوبرویان همه در جلوهٔ حسن‌اند ولی　　　کی شود عاشق غمگین توشاد ازدگران

تو مرا میکشی از جور فلك چون نالم　　　نتوان زد بجفاهای تو داد ازدگران

ازتو گرسر کشد ایچشمهٔ حیوان **اهلی**　　　تشنه لب میرد و سیراب مباد ازدگران

۱۱۷۲

آشفته‌ام از هجرو تو آشفته تر ازمن | من بیخبر ازخویش‌وتوهم بیخبر ازمن
گفتم که صنوبر غم قدت برد از دل | او نیز خرابست بصددل بتر ازمن
از پند عزیزان زره خواری عشقت | گر من گذرم عشق ندارد گذرازمن ۷۰۸۵
گر دل از آهستگی خواهش جورت | عشق تو فرو شست بخون جگرازمن
چونشمع من استاده بجان بهرهلاکم | میرم ز فرح گر بودت میل سرازمن
کارم چو مه نو بتما می کشد از هجر | خورشید صفت گر نکنی کم نظرازمن
اهلی قدری دامنم آلوده گر از می | شاید که قضا عفو کند اینقدر ازمن

۱۱۷۳

ای سنبل‌زلف‌سیهت چین همه برچین | از داغ‌توشدنافه جگر سوخته‌درچین ۷۰۹۰
با مدعیان نیست جز آلایش دامن | دامان خود از صحبت‌اینطایفه‌برچین
مجنون‌صفتم‌دیدسگان‌صف زده گردم | گفتا برواز کوی‌من‌این‌معرکه‌برچین
ای‌زلف‌بر آن‌سروچه پیچی‌که‌مراگفت | کز شاخ امید من دلسوخته برچین
پاس گل روی تومراد است که دایم | دردیده‌اهلی‌است ز خار مژه برچین

۱۱۷۴

بآرزوی توخوشحال میتوان بودن | بیك نگاه تو صد سال میتوان بودن ۷۰۹۵
قبول بخت بباید که کشتهٔ تو شوم | شهید عشق باقبال میتوان بودن
اگر بر آن کف‌پاروی‌خودتوان‌مالید | چوخاك بهرتو پامال میتوان بودن
گهی که رخ‌چو گل آتشین‌برافروزی | سپندروی توچون خال میتوان بودن
منال‌اهلی اگراز غمی پریشان حال | مگو همیشه بیك حال میتوان بودن

۱۱۷۵

او دردل وچون بادصبا دربدرم من | پرسم‌خبراز غیر و زخود بیخبرم‌من ۷۱۰۰
شکر برطوطی‌فکن‌و گل‌سوی‌بلبل | آتش‌بمن‌انداز که مرغ دگرم من
خلقی‌همه‌نزدیك‌وتو مپسند که‌ازدور | چون‌صورت‌دیوار بحسرت‌نگرم‌من

من مور ضعیفم دگران طایر بامش / رحمی بکن ای بخت که بیبال و پرم من
ایگل سر بازار توام در غم او نیست / گر یوسف عهدی که بهیچ نخرم من
۷۱۰۵ بوی گل مقصود ز باد سحر آید / چون بلبل از آن مست نسیم سحرم من
چون **اهلی** اگر جامه دریدند بدست / نامردم اگر جامهٔ جان را ندرم من

۱۱۷٦

دل شکستند بسنگین دلیم سیمتنان / آه از این سنگدلان وای ازین دلشکنان
چشم من گر سپر ناوك مژگان سازی / به که در دیدهٔ مردم گذری غمزه زنان
گرچو فرهاد شوم کشتهٔ خوبان چه غمست / جان شیرین بفدای لب شیرین دهنان
۷۱۱۰ خار از آنیم که باخاك برابر شده است / زرد رخسارهٔ ما در ره سیمین بدنان
اهلی از آتش سودای بتان خواهد شد / عاقبت خاك تو آتشکدهٔ برهمنان

۱۱۷۷

ساقی قدح پر از می چون سلسبیل کن / کار جهان حواله بنعم الوکیل کن
پرواز جبرئیل به معراج عشق نیست / فر همای همت خود جبرئیل کن
صد دل کباب از نمك خوان حسن اوست / نظارهٔ ملاحت خوان خلیل کن
۷۱۱۵ شد خط سبز نیل رخش دفع چشم زخم / مصر جمال بین و تماشای نیل کن
دوری مکن ز کبر جمال ای پری ز خلق / باخلق باش و کار بخلق جمیل کن
جنت بزهد و تقوی و خیر سبیل نیست / می نوش و جرعه یی بفقیران سبیل کن
ای میفروش ، خضر رهم شو بجرعه یی / در ظلمتم چراغ هدایت دلیل کن
اهلی اگر حریف می و مطربستو عشق / گو ترك بحث مدرسه و قال و قیل کن

۱۱۷۸

۷۱۲۰ سگ این درم بسنگی دل من صبور میکن / وگر از درم برانی نگهی ز دور میکن
تو اگر چو گل بسوزی دل صد هزار عاشق / چه غمت بود ولیکن حذر از غرور میکن
من اگر چو ابر گریم زجفای غیبت تو / تو چو برق خنده باری ز سر حضور میکن
بکمند عشق ایدل چه سر سرور داری / سر خود برون بر آنگه طلب سرور میکن

من از آن رخ چو حورم ببهشت نقد زاهد | تو بنسیه حورعین را طلب از قصور میکن
زغبار تن برون آی پس از آن بدیدهٔ جان | نگه از چراغ حسنش لمعات نور میکن ۷۱۲۵
به خمار هجر **اهلی** همه شب چرا نشینی | ز خیال او صبوری[1] بمی طهور میکن

۱۱۷۹

دل که جای تست چون سازیم جای دیگران | چون ترا بیرون کنیم از دل برای دیگران
ما خود اندر کنج غم سوزان بتاریکی زبخت | برق آه ما بود شمع سرای دیگران
ذره ذره گر کند خورشید عشقش جان ما | ذره یی هر گز نبینی در هوای دیگران
درد خود را از خموشی ساختم درمان ولی | سوزم از طعن و نمیدانم دوای دیگران ۷۱۳۰
دور افکندی زخود چو نمرغ بسمل وقت قتل | می طپم درخون که میمیرم بپای دیگران
هر که شد بی بهره از نور رخت ای آفتاب | سایه وار افتد بغیبت در قفای دیگران
غرقه غم **اهلی** از بیگانگیهای توشد | وربخون گردد نگردد آشنای دیگران

۱۱۸۰

ایشوخ پر کرشمهٔ کم التفات من | تلخست بی لب شکرینت حیات من
من جرعهٔ حیات هوس داشتم زخضر | خط لبت نوشت بکوثر برات من ۷۱۳۵
آب دهان بخاك فكندی و خضر گفت | ایخاك رهگذار تو آب حیات من
با آن فسون غمزه چه سنجد فسانه ام | با طره ات چکار کند ترهات من
چون میرم ازهوای تو خوانند عاشقان | درس وفای عشق ز لوح وفات من
عیسی دمی که میکشد و زنده میکند | او را چه غم بود زحیات وممات من
اهلی بعشقبازی و منصوبه غمت | مجنون که شاه عرصهٔ عشق است مات من ۷۱۴۰

۱۱۸۱

کام دلم از وصل بیك سجده روا کن | اینکار نه از بهر من از بهر خدا کن
محنت زده و تیره دل از شام فراقم | ای صبح سعادت نظری جانب ما کن
داغیست ز تبخاله می بر لب لعلت | زخم دل مارا هم ازاین داغ دوا کن
گر عرضه کنی حال خود ای باد بر آنگل | درد دل ما از سخن خویش ادا کن

---

۱ ـ صبوحی (س ، ب)

۸۱٤۵ چون زلف بتان کار ز تدبیر به پیچست　خواهی که شود راست بتقدیر رها کن
گر یار کند ناز ، ترا کار نیازست　هر چند که دشنام دهد دوست دعا کن
اهلی نه تو گفتی که شوم کشته بپایش　برعمر وفا نیست تو بر عهد وفا کن

۱۱۸۲

از در کعبه چه حاصل به دریار نشین　روی بردوست کن و پشت بدیوار نشین
گر دلت تیره بود رشتهٔ تسبیح چهسود　سینه صافی کن و در حلقهٔ زنار نشین
۸۱۵۰ در صف میکده سجاده نگنجد ایشیخ　بفکن این بارغم ازدوش وسبکبار نشین
اینزمان کان قدرعنا بهخرامش برخاست　یکدم ای کبك خرامنده ز رفتار نشین
منکه با یار نشینم ز جهانم چه خبر　گو بطعنم همه برخیز و در انکار نشین
وصل یوسف طلبی پردهٔ ناموس بدر　چون زلیخا بدر آ بر سر بازار نشین
کار ما از صف مسجد نگشاید **اهلی**　یك قدم پیش نه و در صف خمار نشین

۱۱۸۳

۷۱۵۵ لب زغم تو خشك شد دیدهٔ ترهم آنچنان　سوختجگر بداغ دلخونجگرهم آنچنان
ایگل خوش نسیم من رفتی و بلبل ترا　گریهٔشب بحال خود آه سحر هم آنچنان
سبزهدمیدوخشكشدلالهشکفتوبرگریخت　نرگس مست رابگل میل نظرهم آنچنان
عمر گذشت و خاطرم باز نیامد از غمت　خانهجان خراب شد دل بسفرهم آنچنان
نوش تو برد هوشما سیر نمیشویم از آن　مست شدندطوطیان ذوق شکرهم آنچنان
۷۱٦۰ آب ببردبحرو بر خاك بخورد گنج زر　گوهر اشكمنهمانرویچوزرهم آنچنان
اهلیبتپرستاگر گشت بتوبه حقپرست　توبهشکستومستشدمستدگرهم آنچنان

۱۱۸٤

شاه حسنی یکنظرسوی گدای خود ببین　ایسر من خاك پایت زیرپای خود ببین
گوشهٔ چشمی فکن ای آفتاب وذره وار　جانما جمعیپریشان درهوای خود ببین
دیدهشدجایتوزآن آرایمشچونلعلودر　نور چشم منبیا در دیده جای خود ببین
۷۱٦۵ جان فدایت میکنم ایکعبهٔ جانرخمپوش　پرده بگشاهرطرفخلقیفدای خود ببین

یارا گر مارا کشد یك دیدنش صد خونبهاست کشتن خود منگر ایدل خونبهای خود ببین
آنکه رخ تابید و سنبل بر قفا افکند و رفت صد هزاران دود دل گو در قفای خود ببین
جام جم شو **اهلی** از عشق و مکش منت زغیر هر چه خواهی در دل خود از صفای خود ببین

۱۱۸۵

خواهی که عاشقانه سماعت کند خوشان جانرا بر آستین نه و بر دوست برفشان
صحبت خوشست و ناخوشم از غیر می کجاست تا کم کنند درد سر خویش ناخوشان ۷۱۷۰
تا کی عذاب جان کشم اززاهدان خشك بد دوزخیست صحبت افسرده آتشان
مازهر غم خوریم وحسودان بفکر ما یارب حسود را هم ازین چاشنی چشان
ایشمع حسن بهر چه برخاستی بخشم بنشین بلطف و آتش کین را فرونشان
کشتی به بی نشانی ام اما بخون چو مرغ چندان طپم که دامنت از خون کنم نشان
اهلی تو با بتانی و ما با سگان در با سر کشان خوشی تو وما با جفا کشان ۷۱۷۵

۱۱۸۶

سخن بگو و دل ازمن بیك سخن بستان بیك کرشمهٔ شیرین مرا ز من بستان
بیك حکایت شیرین هلاك کن خسرو تو شاه حسنی ازو داد کوهکن بستان
مده بدست اجل کز ستم کشد زارم چو دادنیست مرا جان زخویشتن بستان
بخنده یی ببر از یوسف و زلیخا دل بیك کرشمه دل از دست مرد و زن بستان
بجان اگر دهد آنشوخ بوسه یی **اهلی** هزار جان ده و یکبوسه زان دهن بستان ۷۱۸۰

۱۱۸۷

گر بامن مستی حذر از بیهده گو کن در سینهٔ من آی و در فتنه فرو کن
چون غنچه دمد بوی تو ایگل زدل من زنهار کـه بشکاف دل ریشم و بو کن
ای قبله پرست از بت ما شرم نداری تاچند کنی سجده گل روی باو کن
کاری نکنی دیده زهـاد کـه شورست ساقی می ازین طایفه پنهان بسبو کن
چوگان سر زلف بر آور بسر دوش سرهای عزیزان همه درمعرکه گو کن ۷۱۸۵
ای تشنهٔ می شیرهٔ رز آب حیاتست تازهر نگردد حذر از عربده جو کن

رخسار نکو آینهٔ صنع الهی است **اهلی** به ادب سجدهٔ آن روی نکو کن

۱۱۸۸

بر توسن ناز آنپسر میتاخت چون برق یمان تا دیدمش رفت از نظر دیدن همان رفتن همان

چون پیر کنعان از جها نبستم نظر از یار خود جائیکه نور دیده‌ام شد از نظر پنهان روان

۷۱۹۰ اول بلطف و مردمی صید خودم کرد آن پری اکنون بجورم میکشد اینم نبود از وی گمان

گر خواب راحت بایدت مست در میخانه شو کز همت پیر مغان میخانه شد دار الامان

اهلی من مجنون صفت در وادی غم چون صبا سر گشته‌ام زین غم که شد آن نو غزال از من رمان

۱۱۸۹

وقت مرگ از سخنی درد مرا تسکین کن تلخی زهر اجل در دل من شیرین کن

من نگویم که مرا عشوه وصل تو دواست تو بهر شیوه که خواهی دل من تسکین کن

۷۱۹۵ سیرت از غمزهٔ دیدار نشاید دیدن یکنفس خواب کن و دیدهٔ من بالین کن

گر بر آنی که پس از مرگ به کوثر برسم یک دو حرف از لب شیرین خودت تلقین کن

دیده‌ام پاس خیال تو بخار مژه داشت ناوک خود همه در دیدهٔ من پر چین کن

زرد رویم مهل ایگریه درین آخر عمر چو نخزان چهره‌ام از خون جگر رنگین کن

درخم زلف تو **اهلی** دل مسکین خون کرد زلف مشکین بگشا فکر دل مسکین کن

۱۱۹۰

۷۲۰۰ درغنچه چو گل تا یکیی گوش بمن کن از پرده برون آی و تماشای چمن کن

بگشود دهن با تو سحر غنچه بدعوی بلبل بصبا گفت که خاکش بدهن کن

مردم ز هوس شب چو سگت پیرهن خود درپیش من انداخت که بردار کفن کن

با هر که ندارد سخن از صورت خوبی چون صورت دیوار توهم ترک سخن کن

تا کی کنی ایدیده نظر بررخ یوسف یک بار نظر نیز در آن چاه ذقن کن

۷۲۰۵ ما رانه سر گیسوی حور و قد طوبی است با عاشق شیدا سخن از دار و رسن کن

ایمدعی اینطعن و جگر خواریت از چیست من طوطیم این نکته تو در کار زغن کن

خواهی که دل آسوده شوند از نفست خلق چون باد صبا بندگی سرو و سمن کن

اهلی طلب خلق حسن گر کنی از خلق | اول تو برو پیشهٔ خود خلق حسن کن

۱۱۹۱

مزاج زهر اگر کوشش کنی شیرین توان کردن | درون مدعی مشکل که پاك از کین توان کردن

نه از باد هوا هر کس ازین گلشن برد بویی | بصد خون جگر چون گل نفس مشکین توان کردن ۷۲۱۰

اگر خون جگر باشد که مشك چین شود اما | نه هر خون کز جگر پالود مشك چین توان کردن

توزان من نخواهی شد مگو خواهم شدن باری | بدین حیلت مگر دل را گهی تسکین توان کردن

شنیدم زیر لب دائم دعای مردنم گویی | همه عمر از هوای این دعا آمین توان کردن

مرا یاد تو ایمان است و اینم زنده میدارد | دریغا بعد مرگ این نکته را تلقین توان کردن

میسر کی شود خواب فراغت در جهان **اهلی** | مگر خشت در میخانه را بالین توان کردن ۷۲۱۵

۱۱۹۲

آن جوان عاجز کش و من ناتوانی اینچنین | چون کشم پیرانه سر جور جوانی اینچنین

گه کند خندان چو شمع از وصل و گه گریان ز هجر | تا زمانی آنچنان سوزم زمانی اینچنین

ابرویش با من بقصد جان کمان زه کرده است | چون کشد بازوی بی زورم کمانی اینچنین

جان بیمارم که دایم بستهٔ درد و غم است | گر رود گو رو چه میخواهم ز جانی اینچنین

آن میان کز نازکی کس را نگنجد در خیال | چون کشد بار کمر نازك میانی اینچنین ۷۲۲۰

تلخ گوی و شکرش زیر زبان چون نیشکر | جان فدای تلخی شیرین زبانی اینچنین

اهلی آن سرو روان جا در دل من کرده است | کی رود از دل برون سرو روانی اینچنین

۱۱۹۳

باده مینوش و بدین مشغله غم میگذران | کار عالم گذرانست تو هم میگذران

تو پسندیده خصالي و کرم شیوه تست | هرچه از ما نپسندی بکرم میگذران

جام جم گر نبود همت خود دار بلند | باده مینوش و بصد حشمت جم میگذران ۷۲۲۵

فکر فردا مکن امروز دل خود خوش دار | در دل اندیشه تا آمده کم میگذران

ساقی امروز که دریای کرم در جوش است | کشتی غرقه ز گرداب عدم میگذران

گه گهی دست من پیر بجامی می گیر | وز گذرگاه غمم یکدو قدم میگذران

اهلی از دوست بجز زخم ستم چون نرسد | بگذر از مرهم و با زخم ستم میگذران

۱۱۹۴

۷۲۳۰ من زار ودل غمزده هم زار تر از من | در عشق تو کس نیست گرفتار ازمن
کار همه دشوار شداز عشق و لیکن | بر کس نبود عشق تو دشوار تر ازمن
بیمارم و غیر از دل خود نیست طبیبم | او نیز بصد مرتبه بیمار تر ازمن
خواهم که بعیاریت از دست برم جان | ترسم که بود چشم تو عیارتر از من
برجان من آزار رقیبان تو بیشست | هرچند که کس نیست کم آزارتر ازمن
۷۲۳۵ حال شب و سیر فلك از دیده من پرس | کس نیست درین دایره بیدار ترازمن
اهلی همه کس دررهٔدلخوار شود لیك | خاری ز زمین سر نزند خوارتر ازمن

۱۱۹۵

ایدل به غم بساز و وصالش طلب مکن | ترك مراد خود کن و ترك ادب مکن
ساقی بیا که خواب شب واپسین بس است | هشدار وروز عیش به بیهوده شب مکن
زین آه پر شرر که بر افلاك میرود | آتش اگر ز چرخ ببارد عجب مکن
۷۲۴۰ در بزم غم بمستی و محنت دلا بساز | آلوده خویش را بشراب طرب مکن
اهلی مراد خویش ز رندان دیر خواه | از زاهدان صومعه همت طلب مکن

۱۱۹۶

سوختم چون لاله چشمی بردل چاکم فکن | یا بر آر ازخاك یایکباره درخاکم فکن
چون بخاکم بگذری گرزنده خواهی دیگرم | قطره یی برخاك ازآنروی عرقناکم فکن
پیش از آنساعت که گردد کار گرزهر اجل | جرعه یی درکام ازآن لعل چوتریاکم فکن
چشم من لایق کجاباشد بخورشید رخت | پرتو اندیشه یی در چشم ادراکم فکن
۷۲۴۵ **اهلی** آن بدمهر اگر پرسد زاحوال درون | گو نظر بر حال دل از سینهٔ چاکم فکن

۱۱۹۷

درد از طبیب گرچه نهفتن نمی توان | درد دلی مراست که گفتن نمی توان
خواهم شکفته رو زیم ازغم چو گل ولی | هرگز بزهر خنده شکفتن نمی توان
خواب صبوح اگرچه بیوسف رخان خوشست | غافل ز گرك حادثه خفتن نمی توان
۷۲۵۰ هردر که هست سفته زالماس همت است | وصل تو گوهریست که سفتن نمی توان
گفتی که لعل من کشد از زهر حسرتت | وه کاین حدیث تلخ شنفتن نمی توان

شد داغ عشق در دل ویرانه‌ام نهان گنج وفا بخاک نهفتن نمی توان
اهلی اگر نه برتو نسیمی وزد زدوست گرد غم از جبین تو رفتن نمی توان

۱۱۹۸

من اگر شکسته‌عهدم‌تووفای‌خودنگه کن بخطای من چه بینی‌بعطای خود نگه کن
بره تو شهسوارا ز فرشته ره نباشد بسر خودت که گاهی ته پای‌خودنگه کن ۷۲۵۵
بدرون نا مرادان منگر به تیره بختی تو که کعبهٔ مرادی بصفای خود نگه کن
بوفا که درقیامت چو بر آورم سر از گل چو گلم کفن‌بخون‌تر زجفای‌خود نگه کن
تو در آینه نگنجی که جهان‌حسن ونازی بدوچشم عاشقان آ همه جای خودنگه کن
همه روز چند اهلی گله از جفای آ نمه همه جوراوچه‌بینی گله‌های‌خودنگه کن

۱۱۹۹

نپرسدجز وفاچیزی خدا روزجزا از من مپرس ازبیوفایی کان‌نمیپرسدخدا ازمن ۷۲۶۰
دلم چون‌نافه خون شددروفاداری‌ودلشادم که‌باهر کسکه‌باشدمیدمد بوی وفاازمن
نه‌تنهامن‌تراخواهم کهشهری‌همچومن‌خواهد توصدجادوستان‌داری بیاد آری کجاازمن
مراهر چندباخال‌وخطت‌جان‌درمیان‌باشد خطت‌خضرست ونوشد چشمهٔ آب بقاازمن
دل آواره‌چون‌مجنون‌نمیپرسد زمن‌هرگز گرش جائی‌خبریابی‌بپرسش ایصباازمن
بمحشر رشتهٔ ز ناز دستاویز من باشد اگر دست‌اجل‌نستاندانین سررشته‌راازمن ۷۲۶۵
هلاک‌خودچوخواهم‌دردعااهلی‌توآمین‌گو که‌دراین‌حاجت‌آمین‌ازتومیاید‌دعاازمن

۱۲۰۰

به اعتقاد وفا بر کسی اعتماد مکن گر اعتماد کنی هم باعتقاد مکن
چو آخرم‌بجز ازز‌هر غم نخواهی‌داد دل مرا هم از اول بوعده شاد مکن
دعای‌عمر هر آنکس که‌میدمد برما بگو که آتش ما را بهرزه باد مکن
هلاک غیر به‌تیغ تو نا مرادی ماست چنین ستم به اسیران نامراد مکن ۷۲۷۰
بسست‌ساقی‌ومی گومباش‌وغلغل‌چنگ زیادتی مطلب دردسر زیاد مکن
چوغنچه‌دل‌بگشاد ازوفای دهر مناز بغیر زخم دل اندیشه گشاد مکن

اگرچه جان تو **اهلی** اسیر آن زلفست گر از تو یاد نیارد تو نیز یاد مکن

۱۲۰۱

کی مدعی نهد سر در سجدهٔ نکویان از دیو بر نیاید کار فرشته خویان

۷۲۷۵ چون من شهید عشقم خونین کفن بر آیم تا سرخ رو بر آیم پیش سفید رویان

جائیکه آهویان را سودای سنبلی نیست چون جان من نسوزد از یاد مشك مویان

از شیشه پنبه بر کن ساقی بگوش من نه کآسوده دل نشینم از پند هرزه گویان

با آنکه آفتابی همچون تو در میانست در ظلمتند و گمراه آب حیات جویان

در کوی میفروشان **اهلی** در آ که بینی رندان پاکدیده دامن ز گریه شویان

۱۲۰۲

۷۲۸۰ بیا ای عشق جانسوز آتشم در جان محزون زن بیا ای آتشین آه و علم بر بام گردون زن

خیالت میرسد در دل کجا جان در میان گنجد بگو سلطان رسید اینك تو ز آنجا خیمه بیرون زن

تنور سینه میجوشد گر از طوفان حذرداری بیا بر آتشم آبی از آن لبهای میگون زن

ترا صوفی ز دیر ما صدای حلقهٔ در بس و گر در حلقه میآیی صلا بر گنج قارون زن

بیفکن استخوان پیش هما وز وی مجو همت بیا و قرعهٔ همت بر این روی همایون زن

۷۲۸۵ در آ ساقی و باقی کن حدیث دجله و جیحون قدم بر دیدهٔ ما نه قلم بر حرف جیحون زن

اسیر لشکر غم تا بکی **اهلی** بدین روزی ز تیغ آه خود یکشب بر این لشکر شبیخون زن

۱۲۰۳

تن را بسوز و جانرا با دوست همنشین کن احرام کعبهٔ جان گر میکنی چنین کن

از زخم ناوك غم شد سینه رخنه رخنه گر حال دل ندانی آن را قیاس این کن

جادو وشان بیدین در بند دستبردند بهر خدا که دستی بیرون از آستین کن

۷۲۹۰ دارم گمان که لعلت جانبخش چو نمسیح است بگشا لب و گمانم یکبار گی یقین کن

هنگام برق غیرت یك خرمن است کاهی ای خرمن نکویی رحمی بخوشه‌چین کن

جان حزین تواند کز قید تن گریزد **اهلی** تو گر توانی فکر دل حزین کن

۱۲۰۴

خون‌شد ز بخت بد جگر لخت لخت من — دشمن نکرد آنچه بمن کرد بخت من
چندان نسیم عشق تو بنشست در کمین — کاخر چو گل بباد فنا داد رخت من
بامن چو کوهکن دل کوه‌است‌ دوفغان — از کار سخت من نه که ازجان‌سخت من ۷۲۹۵
چون من بآب دیده درختی نشانده‌ام — جز خون‌دل چه گل بدمدازدرخت من
جائیکه صد چو تخت سلیمان رود بباد — **اهلی** بسست تختهٔ تابوت تخت من

۱۲۰۵

مجنون منم درعهد تو لیلی‌توددوران‌من — حسن آیتی‌درشأن‌توعشق آیتی‌درشأن‌من
عیسی‌دمی، چنداز جفا قصدهلاك من کنی — آب حیاتی تابکی آتش‌زنی درجان من
ترسم زچشم‌مردمت‌ایگنج حسن آفت‌رسد — بهر خدا بیرون مرو ازسینه ویران من ۷۳۰۰
هر کس‌بشب‌درراحتی‌من‌خفته‌درخون‌ازغمت — این‌خفت‌وخواب‌من‌نگروبن‌بخت‌بیسامان‌من
هر گوشه‌درخونچشم‌من گرددزشوق‌آنپری — دیوانه‌میسازدمرا این‌چشم‌سر گردان‌من
چون‌عاقبت دردمرا جزمرك‌نبودچاره‌یی — تا کی‌بلای‌جان بوداینددد بی درمان من
گفتم‌مکش‌**اهلی** که‌ندصیدحرم خندیدوگفت — من کعبهٔ‌اهل‌دلم صد همچو او قربان من

۱۲۰۶

گرچه از داغ تو سوزد دل بیحاصل من — نزنم دم که کسی بو نبرد از دل من ۷۳۰۵
جز سفال سگ کویت نشود خاك تنم — غیراز این‌خاصیتی نیست در آب‌و گل من
خانه روشن نشود تا تو نیایی ز درم — که چراغی نبود غیر تو در محفل من
صید بی بختم اگر دوست بسنگم نکشد — عجبی‌نیست که ننگش بود از بسمل من
آفتاب از مژه جاروب زند خاك درم — که مشرف کند آن شاه بتان منزل من
مشکلی سخت بود مفلسی و رنج خمار — هم مگرپیر مغان‌حل کنداین مشکل من ۷۳۱۰
اهلیافسوس که ازوصل‌چراغ‌رخ‌دوست — شمع مقصود نیفروخت دل غافل من

۱۲۰۷

ز بهر جان نتوانم نظر برید از تو — که‌یك نگاه بصدجان‌توان‌خرید‌از تو

دلم شکاف دم قتل و داغها بنگر | ببین که قطرهٔ خونی چها کشید از تو
زشوق وصل تو عاشق فروخت هر دو جهان | اگر چه هیچ خریداریی ندید از تو
۷۳۱۵ بهار حسن تو یارب شکسته باد بسی | که نخل زندگیم را گلی دمید از تو
خموش **اهلی** و فریاد عاشقانه مزن | که آن غزال سیه چشم از آن رمید از تو

۱۲۰۸

پای سگی که دیده‌ام شب به درسرای او | بسکه بدیده سوده‌ام آبله کرده پای او
بسکه صفاست بر رخش چون نگرد بر آینه | آینه نیز بنگرد روی خود از صفای او
شیوه ناز دلبران هر چه خوش آمدش فلك | زانهمه دوخت جامه‌یی بر قد دلربای او
۷۳۲۰ پا و سر مرا ز هم فرق نمیکند کسی | بسکه بسر همی دوم از پی باد پای او
بود به بحر غم سری همچو حباب در کفم | رفت سرم بباد هم عاقبت از هوای او
اهلی اگر ز جان مرا جز رمقی نمانده است | دارم امید زندگی از لب جانفزای او

۱۲۰۹

تا بکی چون سگ بنالد عاشق شبگرد او | سوختم از درد او آه و فغان از درد او
عاشق بسیار صبری همچو من باید که هست | حسن او بسیار نازحسن هم در خورد او
۷۳۲۵ بر سر لطف است تو کسر ابر عتابش دست نیست | گر سمند کین برانگیزد که یابد گرد او
روی گردون پر غبار از ذره باشد پیش دوست | خاك بر سر میکند خورشید عالم گرد او
یوسف ما گر فروشد ناز حسن و دلبری | صد زلیخا در خریداری نباشد مرد او
از خزان آه عاشق یارب آن گل دور دار | زانکه شد گرم و نمی‌ترسد ز آه سرد او
اهلی از آه تهی جز روی زردی نیستش | پیش روی گلرخان باشد چه روی زرد او

۱۲۱۰

۷۳۳۰ زجور مدعی گویم که کم آیم بکوی تو | ولی بی اختیارم شوق می‌آرد بسوی تو
اگر مهر تو و بخت من بد روز این باشد | ز دنیا بایدم رفتن بداغ آرزوی تو
ندارم طاقت نادیدنت هر چند میدانم | که سوزم میشود افزون چو می‌بینم بروی تو
چو تاب صحبتم نبود همان بهتر که بنشینم | بخاك آستان و گوش دل بر های و هوی تو

توهم یادیکن از **اهلی** بپرس از حال او باری   که آنبیچاره عمرش صرف شد در گفتگوی تو

۱۲۱۱

هر چند که دیدم همه جور و ستم از تو   باز آ که گناه از من و لطف و کرم از تو ۷۳۳۵

پیش آ قدمی تا بسپارم بتو جان را   جان باختن از جانب من یك قدم از تو

خورشید جهانی تو و ما سوخته حالان   آن ذره، که داریم وجود از عدم تو

هرگز بجز از شکر عطای تو نگفتیم   با آنکه هزاران گله داریم هم از تو

گر تشنه لبی را بدهی جرعهٔ آبی   دریای حیاتی: نشود هیچ کم از تو

اهلی غم خود خور که بتا غم کس نیست   گر کشته شوی نیز کسی را چه غم از تو ۷۳۴۰

۱۲۱۲

ای خلق جهانی همه مست طرب از تو   هیچ از غم ما یاد نداری عجب از تو

تنها نشد آشوب عجم قد چو نخلت   کاین فتنه بلندست بملك عرب از تو

جامیکه نهم بی‌تو بلب پر شود از اشك   این کاسهٔ خون چند خورم لب بلب از تو

جز خار نصیبی نبود طالع ما را   ای نخل کرم، تا که بچیند رطب از تو

تا هست ترا آرزوی سوختن من   در آتش این آرزویم روز و شب از تو ۷۳۴۵

عیسی نفسا، مرحمتی کن که بحسرت   مردیم و نداریم زبان طلب از تو

در بزم وصال تو رقیبان همه محرم   **اهلی** شده محروم به شرم و ادب از تو

۱۲۱۳

خورشید وار هر که دلش سوخت داغ او   عالم فروز تا بابد شد چراغ او[1]

سلطان عشق مهر سلیمان دهد به دیو   گر باد تخت و بخت بود در دماغ او

بگذر ازین چمن که بجز داغ همچو گل   طرفی نبسته است کس از طرف باغ او ۷۳۵۰

بلبل که دارد اینهمه مستی ز عشق گل   بویی شنیده است مگر از ایاغ او

گر منکرست وادی عشقت ز خون ما   خون میچکد هنوز ز منقار زاغ او

---

۱ - هرگز بیمن عشق نمیرد چراغ او (ب)

ما پیر عالمیم و جهان طفل راه ماست . ما را کجا فریب دهد لهو ولاغ او
اهلی که سوخت درغم هجران بدود دل دوزخ شدست جنت عیش و فراغ او

۱۲۱۴

۷۳۵۵ مرغ دلم که کشته شد از چشم مست تو در خون و خاك چند بغلطد ز دست تو
بنشین دمی و مجلس ما را فروغ ده کز بزم عیش نیست غرض جز نشست تو
نگشاید از نشاط دل تنگ عاشقان تا ناوکی گشاد نیابد زشست تو
ساقی بیا که صحبت صوفیست جانگداز جانپرور است صحبت رندان مست تو
خون دلم چو می لب لعلت خورد مدام مخموریش مباد لب می پرست تو
۷۳۶۰ پستی مکش زچرخ بلند ایدل حزین همت بلند دار که چرخ است پست تو
اهلی شکست شیشهٔ عمر تو بهر یار وآن سنگدل نداشت غمی از شکست تو

۱۲۱۵

سایم همه شب روی خود بر خاك دور از روی تو باشد شبی ای سیمتن آسایم از پهلوی تو
دورم من و نزدیك تو نتوانم از ضعف آمدن کاهم زغم باشد مرا بادی رساند سوی تو
تا بر زبان دیگری نام تو باری نگذرد غیرت نخواهد تا کنم از خلق جستجوی تو
۷۳۶۵ وقتی پی تسکین دل میدید می کوی ترا اکنون شود دردم فزون چون بیتو بینم کوی تو
ازوحشت تنهائیش **اهلی** بر آید جان زتن گر نی بپرسش آیدش گه گه خیال روی تو

۱۲۱۶

ازبسکه نازك است چو گل طبع وخوی تو خورشید ذره ذره درآید بکوی تو
ما مست نکهت تو نه امروز ای گلیم پیش از شکفتن تو شنیدیم بوی تو
تو آتشی گرت بپرستیم عاقبت آتش زند بخرمن ما شمع روی تو
۷۳۷۰ ماتشنه چون سکندر وتوچشمه حیات تازنده ایم کم نشود آرزوی تو
آن شمع روشنی که چو پروانه مرغ دل گر آتشش زنی نگریزد ز سوی تو
دیوانه ایم و باسر زلفت به پیچ و تاب کس در نیافت سلسلهٔ مار موی تو
اهلی بجستجوی تو در عالم آمدست خواهد شد از جهان بهمین جستجوی تو

۱۲۱۷

صیدم نکرد غنچه لبی جز بگفتگو | من مرغ زیر کم ندهم دل بر نك و بو
من کیستم کهدولت وصلش کنم خیال | خوش دولتی است گر گذرم درخیال او ۷۳۷۵
در کعبهٔ شرف چو سعادت نشد رفیق | اینهم سعادتی است که میرم بجستجو
داند که ملك حسن بود زان اواز آن | شاهانه میکند سخن آنشوخ تند خو
اهلی بسوزا گر هوست پاکدامنی است | کین خرقه توپاك نگردد بشستهشو

۱۲۱۸

غم نیست کز زهر بلا تلخی کشد مسکین تو | تریاك صد تلخی بود یك خندهٔ شیرین تو
هر چند بیدردی بود غمگین بر آید عاقبت | هر کو نشیند ساعتی با عاشق غمگین تو ۷۳۸۰
میرم زغم ایشمع اگر آیم ببزمت صبحدم | پروانه بینم سوخته افتاده بر بالین تو
کی ازفریب عشوهات چون دیگران گمره شوم | من عاشق دیرینهام میدانم این آیین تو
اهلی ببوی عافیت چو نگل قبای خسروی | خاری بهرسو میخورد ازخرقهٔ پشمین تو

۱۲۱۹

نازکتر از گل است بسی طبع وخوی تو | آواز چون بلند کند کس بروی تو
یاران حریف جام وصال تو ای گلند | من عندلیب مستم وقانع ببوی تو ۷۳۸۵
ای آب خضر ماهی لب تشنه توام | دریاب اگرنه میکشدم آرزوی تو
کس در نیافت مستی و هشیاری ترا | از چشم فتنه ساز ولب عشوه جوی تو
چون مرغ نیم بسمل ازآن میطپم بخاك | کافتد مگر سرم دم آخر بسوی تو
عشقت گسست رشتهٔ جان آنچنانکه باز | پیوند زندگی نشود جز بموی تو
اهلی مگر بشربت مرگ از دلت رود | زهری که ریخت هجر بتان در گلوی تو ۷۳۹۰

۱۲۲۰

دلش رمیده شد آهوز چین کاکل او | نهاده رو ببیابان ببوی سنبل او
زخارخار دلم داغ حسرتست بدست | کسیکه خار نشاند همین بود گل او
صدای تیشه فرهاد ذوق عشق دهد | نه صوت صحبت پرویزو بانك غلغل او

چرا بهم نزند چشم پیش او نرگس | اگر نه خیره شدش دیده در تأمل او
۷۳۹۵ بجای سوزن عیسی بچشم من خارست | گذشته پایهٔ ترك من از توکل او
طبیب من چومسیحا بمرده‌جان‌بخشد | بلاست این که مرا میکشد تغافل او
بسوخت‌**اهلی** واز داغ عشق ناله‌نکرد | صد آفرین خدا باد بر تحمل او

۱۲۲۱

همچو رخسار تو درعالم گلی بیخار کو | همچو قدت سرو نازی نازنین رفتار کو
ای‌چو گل‌درپرده ماراقوت صبر از کجا | ور گشایی‌پرده از رخ طاقت دیدار کو
۷۴۰۰ زاهدان بیخبر منصور را بردار عشق | سنگباران میکنند اما کسی بردار کو
درشب‌تاریك‌خورشیدیست شمع‌روی تو | بهر بیداران و لیکن دیده بیدار کو
من که از سودای زلفت کافری‌دیوانه‌ام | عارم از زنجیر آید حلقه زنار کو
سرومن گر نسبت قدت به نیشکر کنند | نیشکر را در زبان شیرینی گفتار کو
اهلیاز بیدادخوبان چندمیگویی‌سخن | سودت ای‌بسیار گو زین گفتن‌بسیار کو

۱۲۲۲

۷۴۰۵ گرچه به تیغ جفا سینه فکارم از او | تا نرود سر ز دست دست ندارم از او
هر که‌نشدغرق‌خون‌ره‌نبرد کز غمش | من بچه باران ترم زیر چه بارم از او
درغم آن نوجوان پیر شدم از وفا | ناوك چشم اینزمان چشم ندارم از او
نرگس مستش که شد ساقی بزم همه | عالمی‌ازوی خوشان من بخمارم از او
مانع وصل حبیب بیخودی**اهلی**است | یار بمن در میان من بکنارم از او

۱۲۲۳

۷۴۱۰ بسوخت جان مرا اشتیاق خدمت تو | چه کرده‌ام که‌جدا مانده‌ام‌زصحبت‌تو
فراق‌روی تو کرده‌است حالم آشفته | مپرس حال که دیوانه‌ام ز فرقت‌تو
تو خوددلیل‌شوایکوکب‌سعادت‌بخش | مگر که باز برم ره بنور طلعت تو
غم غریبی و اندوه روزگار بلاست | ولیك میگذرانم زیمن همت تو
چوغنچه‌ام گرهی‌دردلست ومیخواهم | که کار من بگشاید نسیم رحمت تو

بجز نسیم که پیشت گهی گذر دارد — که عرض حاجت ما میکند بحضرت تو ۷٤۱۵
متاب بهر خدا از نیاز **اهلی** روی — که نیستش غرضی جز دعای دولت تو

۱۲۲۴

ای دلم چون پسته از شور نمك بریان تو — سوخت مغز استخوانم پسته خندان تو
من کجا پیدا شوم جاییکه همچون ذره‌اند — صدهزاران آفتاب از مهر سر گردان تو
عقل و هوش و دین و دل صرف تو کردم ای پسر — گر ترا با جان من کارست آنهم زان تو
میکنم یاد دهانت و آتش لب تشنگی — کی شود تسکین بیاد چشمهٔ حیوان تو ۷٤۲۰
گر شود از خاك ما هر ذره چشم روشنی — سیر نتوان گشتن از نظاره جولان تو
بلبل عرشیست **اهلی** ای گل از وی رو متاب — چند روزی کاندرین گلشن بود مهمان تو

۱۲۲۵

هر گز دلم ملول نگشت از جفای او — تا زنده‌ام خوشم چو بمیرم فدای او
آن گل نهاده در ره من صدهزار خار — من خار راه رفته بمژگان برای او
از عمر بیوفای خودم در عجب که چون — کرد اینوفا که کشته شدم در وفای او ۷٤۲۵
ما را طواف کعبه چه حاجت که میکده — صد کعبه در طواف در آرد صفای او
عالم خراب گنج زر و زند می پرست — در عالمی که گنج زرست اژدهای او
دانی که مرغ دل همه در اضطراب چیست — در اضطراب آنکه بمیرد بپای او
اهلی در آشنایی و یاری ز جور اوست — بیگانه‌یی که کس نشود آشنای او

۱۲۲۶

از کفر و دین بری شده‌ام از برای تو — دنیا و آخرت همه کردم فدای تو ۷٤۳۰
خواهم که خواب مرك نبندد دو دیده‌ام — چندانکه چشم خود نگرم زیر پای تو
از خود تهیست لیك چو پر میکند نگه — حیرت برم ز صورت چین در سرای تو
دریوزهٔ نمك ز تو شیرین لبان کنند — ای خسروان ملك ملاحت گدای تو
دانست کز کجاست مرا گریه‌های زار — در خنده هر که دید لب جانفزای تو
ای آفتاب همدم هر تیره دل مشو — عیسی دمی است درخور نور و صفای تو ۷٤۳۵

شد حلقهٔ سگان درش جای راستان — **اهلی** برو که نیست درین حلقه‌جای تو

۱۲۲۷

بنمای آتشین رخ و مست شراب شو — مائیم و پاره جگری گو کباب شو
برخیز اگر هوای صبوحیست ایگلت — حاجت بصبح نیست توخود آفتاب شو
خودرا مده بخواب که دارم حکایتی — بشنو فسانهٔ من و آنگه بخواب شو
۷۴۴۰ یکباره عاشق از در خود همچو سگ مران — گاهی بلطف کوش و گهی بر عتاب شو
یا چشمهٔ حیات بپوش ای خضر زخلق — یا دستگیر تشنه بیک جرعه آب شو
کشتی باده کشتی نوحست پیش ما — گو سیل غم ببار وجهان گوخراب شو
تا کی عذاب دوزخ هجران کشد کسی — **اهلی** ببر زخویش وخلاص از عذاب شو

۱۲۲۸

بوفای او که گرم کشد نکنم فغان ز جفای او — زهلاك من چه زیان فتد من و صد چو من بفدای او
۷۴۴۵ غم گلرخی که مرا بود همه عمر از آن نشود کهن — که هزار اگر گل نو بود نرسد یکی بصفای او
ببهانه‌یی که دلم طپد سخنی کنم بطبیب خود — نه غلط که گر نگهی کند بطپد دلم بهوای او
چه بود اگر سگ کوی او سوی چشم من گذری کند — که بشویدآب دو دیده‌ام زغبار ره کف پای او
چه شکایت از دگران کنم چو بلای من دل **اهلی** است — بخدا که من ستم بتان همه میکشم ز برای او

۱۲۲۹

تو آب خضری وما تشنه عاشقان از تو — بیا بیا که صبوری نمی توان از تو[1]
۷۴۵۰ بخشم رفتی و گفتی قیامتم بینی — چه زود رنجی و دیر آشنا فغان از تو
مرنج اگر من دلتنگ سینه بشکافم — که حال دل نتوان داشتن نهان از تو
قیامت ارچه بآخر زمان شود پیدا — قیامتی است درین شهر هر زمان از تو
تو کی بخنده گشایی دهن یقین است این — یقین که می کشیش نیست اینگمان از تو (کذا)
زغیرتم همه آتش که همچو شمع چرا — گرفته‌اند مرا خلق برزبان از تو
۷۴۵۵ مرا بتیغ قلم ساز استخوان و ببین — که چون گداخته مغز استخوان از تو
به مجلسی که تو با گلرخان قدح نوشی — هزار نرگس مستست خونفشان از تو

۱- اینغزل درنسخه‌های (س ، مج ، ك) نبود وگرنه بهتر تصحیح میشد .

بتر ز قصه مجنون حکایت لیلی است	که شد فسانه بصد گونه داستان از تو

۱۲۳۰

تا کی ز دهانش بود ایدل سخن تو	خاموش که حرفی نجهد از دهن تو
شیرین‌دهنا، چون همه وصل است ز خسرو	خود را بچه خرسند کند کوهکن تو ۷۴۶۰
تا کفر سر زلف تو باقی بود ای بت	مشکل که مسلمان شود این برهمن تو
بر برگ گل از باد سحر قطرهٔ شبنم	سیماب شود گر نگرد سیم تن تو
هیهات که یعقوب رسد سوی تو یوسف	کو باد که بویی برد از پیرهن تو
اهلی کفنت لاله صفت هر که شکافد	یابد جگر سوخته‌یی در کفن تو

۱۲۳۱

سهل است نقد دین و دل گر صرف شد در کوی تو	زانها که گوید جان من جانها فدای روی تو ۷۴۶۵
در بت پرستی کافرم در عشقبازی کج‌نظر	گر قبلهٔ جانم بود غیر از خم ابروی تو
ای نوغزال مشکبو جانم ز بویت تازه شد	گر زنده‌اند از جان کسان من زنده‌ام از بوی تو
هر چند از من میرمد آن آهوی چشم سیه	دزدیده می‌بیند مرا ای من سگ آهوی تو
خلقی ز حسرت مینهد سر بر سر زانوی خود	یارب که باشد کو نهد سر بر سر زانوی تو
ای آفتاب عاشقان باشد که باری بنگرم	شخص نزار خویش را چون ماه نو پهلوی تو ۷۴۷۰
اهلی که از عکس رخت روشن بود آیینه‌اش	نقشی نبندد در دلش جز صورت دلجوی تو

۱۲۳۲

آن بزم عیش ساقی و جام شراب کو	و آن مستی محبت و آن اضطراب کو
گیرم که روی گل نگرم از هوای دوست	آن شیوه و کرشمه و ناز و عتاب کو
گلشن همان و مرغ همان شاخ گل همان	گلبانگ شوق و مستی عهد شباب کو
گر مدعی ز عشق زند لاف همچو من	کنج محبت و دل و جان خراب کو ۷۴۷۵
خواب از خیال آن مژه در دیده نیستم	در دیده‌یی که خار بود جای خواب کو
من مست و بیخود از بت و نام خداپرست	زین قصه گر سئوال کنندم جواب کو
در آتشم هنوز از آن شب که آن حریف	شد مست ناز و گفت که **اهلی** کباب کو

۱۲۴۳

بر نقش شیرین کوهکن گر بید چشم زار او | باشد کزین خون جگر رنگی بر آرد کار او
مردن بسی آسان بود هر چند کز حرمان بود | گر در مذاق جان بود شیرینی گفتار او
٧٤٨٠ آن سرو ما چالاک شد عاشق کشی بی باک شد | خواهد بسی سر خاک شد از جلوهٔ رفتار او
بیروی آن گل پیرهن چندان بگریم در چمن | کاخر دمد از اشک من گل بر سر دیوار او
بازار او گر بنگری صد ماه دارد مشتری | گم شد چو یوسف صد پری از گرمی بازار او
بی سرو قد نورسی گلشن بود خار و خسی | جنت نمیخواهد کسی بی نعمت دیدار او
از ابر چشم خونفشان اهلی نماند تشنه جان | ضایع نگردد در جهان حال دل افکار او

۱۲۴۴

٧٤٨٥ پیش پای خود ببین شاد از غم مردم مشو | چاه در راه است چون یوسف بخوبی گم مشو
در بهشت آدم بیک گندم چو ارزانی نبود | از جهان گو حاصل ما نیز یک گندم مشو
سرزنش کم کن که نتوان گفت مور خسته را | کز سمند سرکشان فرسوده زیر سم مشو
ساقیا چون نقد هستی میرود آخر ز دست | جان من تا میدهد دستت ز پای خم مشو
خرقه را صوفی بمی کن صاف اگر دلزنده یی | مردهٔ پشمینه یی چون کرم ابریشم مشو
٧٤٩٠ حاصل دنیا نباشد هیچ غیر از مردمی | پاس او خوش بر آ اهلی و نامردم مشو

۱۲۴۵

مشتی مگسانیم سپند شکر تو | ما را بچه رانند رقیبان ز بر تو
از دیده بدل رفتی و نزدیک هلاکم | باز آ که بسی دور کشید این سفر تو
بفرست بمن بوی خود ای یوسف مصری | کز رشک عزیزان ندهندم خبر تو
ایکعبهٔ جان روی من از قبله بگردد | گر قبلهٔ حاجت بودم غیر در تو
٧٤٩٥ هر چند که من پیرم و تو نخل جوانی | پیش آی که دستی بزنم در کمر تو
خورشید رخا، هستی خود باز ندیدم | تا ذره صفت دور شدم از نظر تو
اهلی چو نماند از غم او در جگرت آب | حیران لب خشکم و این چشم تر تو

۱۲۳۶

قدر ارباب وفا نیست بخاك در تو — بیوفایی و وفا قدر ندارد بر تو
گر زما جان طلبی از تو نداریم دریغ — جان و سر هر دو فشانیم بخاك در تو
درد می گرچه بزهر غم ما تریاك است — بایدش چاشنیی از لب چون شکر تو ۷۵۰۰
میگدازم همه‌تن شمع صفت پیش تولیك — روح می‌پروردم صحبت جان‌پرور تو
ای میت شیرهٔ جان نقل شرابت چکنم — که کباب جگر من نبود در خور تو
خسروا، گر ندهی جرعهٔ جامی به فقیر — چه سفال می رندان و چه جام زر تو
آفتابی تو و یك ذره ز **اهلی** تا هست — نیست‌ممکن که بپوشد نظر از منظر تو

۱۲۳۷

بسکه حیران گشته‌ام در جلوهٔ رفتار ازو — خشك بر جاما نده‌ام چون صورت دیوار ازو ۷۵۰۵
او که از لب زنده‌سازد مرده را همچون مسیح — ضعف طالع بین که من چون ما نده‌ام بیمار ازو
با چنین عزت که آن سلطان خوبان را بود — میبرد یوسف خجالت بر سر بازار ازو
قاصدم گفت آن پری در کشتنت گوید سخن — جان دهم صدبار اگر این بشنوم یکبار ازو
مرده را گر جان دهد **اهلی** نمیباشد عجب — معجز حسن است و من این دیده‌ام بسیار ازو

۱۲۳۸

بسکه سوزیم چو شمع از هوس محفل او — پهلوی هر که نشینیم بسوزد دل او ۷۵۱۰
جان من مایل آن لاله‌رخ از داغ دل است — نیست چون شاخ گل از باد هوا مایل او
مشکلی از لبت ای غنچه دهان دارد دل — به یکی خنده شیرین بگشا مشکل او
سك او خوابگهش کعبه آن کوی بود — بخت بیدار که دارد چو سك مقبل او
خال ابروی ترا کوکب بختست بلند — کز سعادت شده اوج مه نو منزل او
خالی از داغ دلی لاله صفت کی باشد — عاشق سوخته گر گل ندمد از گل او ۷۵۱۵
غیر حسرت دل **اهلی** نشدش حاصل هیچ — آه ازین حسرت و وای از دل بیحاصل او

۱۲۳۹

دل بکف میداشتم عمری نگاه از دست تو — ساعتت خواهی نخواهی برد آه ازدست تو

پنجه کردم با تو بیرحم وزیان کردم از آن گاه مینالم زدست خویش و گاه از دست تو

سوختم از آه مردم مگذر ایسلطان حسن زانکه می بینم سراسر دادخواه از دست تو

۷۵۲۰ تا کی ای یوسف صفت چاه ذقن بنمائیم عاقبت خواهم فکندن دل بچاه از دست تو

درغم دل بسکه چون **اهلی** سیه سازم ورق نامه اعمال خود بینم سیاه از دست تو

۱۲۴۰

هر که آن گل پا نهد در دیدهٔ نمناك او عاقبت شاخ گلی سر بر زند از خاك او

همچو آهو بازخواهم دیده را بعد از هلاك تا سر خود را ببینم بستهٔ فتراك او

آتش دوزخ ز آب کوثرم خوشتر بود گر بود در پیش چشمم روی آتشناك او

۷۵۲۵ جان آنصاحب نظر آیینه عین دلست کز غبار دیگران دورست چشم پاك او

میشود دود دلم از سینه چونسروی بلند هر گه آرم در نظر سرو قد چالاك او

هر که در دل تلخی عشق است او را خوشگوار زهر باشد از لب نوشین لبان تریاك او

کس سخن نزدیك **اهلی** چو نکند از ترك عشق زانکه دورست این سخن بسیار ازادراك او

۱۲۴۱

ای مرا داغی به دل از لعل آتش رنگ تو بسته راه زندگی بر من دهان تنگ تو

۷۵۳۰ نیمه جانی کز کف خوبان برون آورده ام چون کنم دیگر که بیرون آورم از چنگ تو

درعتابی بامن و آهسته می خندد لبت وه چه دلجویی بمیرم پیش صلح و جنگ تو

سوختم از شوق تو برمن دلت رحمی نکرد آه از این بیرحمی و وای از دل چون سنگ تو

بر قد خوبان نظر هرچند **اهلی** میکند کس ندارد اعتدال قد شوخ وشنگ تو

۱۲۴۲

مارا همین جواب سلام است کام ازو معراج ما بسست جواب سلام ازو

۷۵۳۵ هر گوشه چشم ناز چومن صدهزار کشت خون کدام خواهم و داد کدام ازو

نقددو کون قیمت یکموی یوسف است ما را چه سود پختن سودای خام ازو

تنها نه دام راه من آنزلف وخال شد بس مرغ زیر کی که درافتد بدام ازو

آه ازجفای ساقی دوران که عاشقان خون میخورند همچو شفق صبح وشام ازو

مارا رقیبا گر به خمار فراق سوخت — خواهد کشید ساقی دور انتقام ازو

خاص کسی نشد کرم عام میفروش — آسوده‌اند خلق جهان خاص و عام ازو ۷٥٤۰

اهلی چو صاف عیش به دردغمی فروخت — ساقی مکن دریغ تو هم درد جام ازو

۱۲۴۳

من بنده صبا که دهد عرض رای تو — کز عرض بند گیست مرادم دعای تو

جای تو بود دیدهٔ شب زنده دار من — باز آ که هیچکس نشیند بجای تو

آن آفتاب مهر فزایی که همچو من — ذرات کاینات بود در هوای تو

غافل مشو ز حال گدایی که دائمش — دست دعا گشاده بود از برای تو ۷٥٤٥

اهلی که جان بپای تو میداد روز وصل — گر کشته در فراق تو گردد فدای تو

۱۲۴۴

مائیم دل و دین بسر کار تو کرده — نقد دوجهان در سر بازار تو کرده

داد از که ستانیم مگر هم ز لب تو — زانها که بما نرگس خونخوار تو کرده

ای کان مروت مکش اینخسته جگر را — امروز که جا سایهٔ دیوار تو کرده

هم عاقبت از بند فراقم برهاند — آنکس که من خسته گرفتار تو کرده ۷٥٥۰

رحمی بکن ایگل که بصد نازبر آرد — اهلی دل خود را که چنین خوار تو کرده

۱۲۴۵

زهی ز عارض تو گلرخان حجاب زده — شکسته رنگ چو گلهای آفتاب زده

رخ تو گلشن حسن است و نرگس مستت — میان لاله و نسرین فتاده خواب زده

من از لب تو خرابم همان دوای منست — که هم شراب برد زحمت شراب زده

ز شور و گریه و خونابه دلم پیداست — که خنده تو نمك بر دل کباب زده ۷٥٥٥

خیال سبزخطی بست دیدهٔ اهلی — نظر کنید که نقشی عجب بر آب زده

۱۲۴٦

مدعی در جوش و ما بیهوش از آن نو گل شده — بلبلان خاموش و مرغ هرزه گو بلبل شده

آفتاب من که سوزد برق حسنش خشك و تر — سبزهٔ تر بین که گرد عارضش سنبل شده

در کمین صید دل از زلف و خال و چشم مست — فتنه ها دارد ولی سرفتنه آن کاکل شده

۷۵٦۰ دیگرانرا جزو یبی گر سوخت برق حسن او — خرمن صاحبدلان برباد جزو و کل شده

همنشین آسان نشد **اهلی** بدان سرو سهی — باغبان خون خورده عمری تا قرین گل شده

۱۲۴۷

خوش حالتی است پیش تو از می خوشان شده — دل با تو در حکایت و خود از زبان شده

فریاد از این نمك که نظر تا فکنده‌ام — خوناب دل ز گوشهٔ چشمم روان شده

ایمن مباش از من دیوانه ای رفیق — کان بیخودی که بودمرا بیش از آن شده

۷۵٦۵ چون کام خویش یابم از آن لب که هر گهم — او در کنار آمد و من از میان شده

اهلی بزخم تیر جفا دل بنه که باز — دل داده‌ایم از کف و تیر از کمان شده

۱۲۴۸

خوش آنکه بودمه من زباده مست شده — فکنده دست ز دوش من و ز دست شده

چو کام از آن لب میگون دلم بمستی یافت — چنان خوشست بمستی که می‌پرست شده

اگرچه دین و دلم شد شراب و شاهد و ساقی — چرا ملول نشینم چو هرچه هست شده

۷۵۷۰ مگر غبار مرا سر بلند سازد باد — چنین که در ره یارم چو خاك پست شده

خمیده شد چو کمان قد **اهلی** از غم یار — کشاکش اجلش درپی شکست شده

۱۲۴۹

چون شمع دل از داغ تو افروختنش به — عاشق که دل افسرده بود سوختنش به

گر رسم وره عقل ندانم مکنم عیب — کاین دانش بیهوده نیاموختنش به

بی یوسف خود دیده چو یعقوب ببستم — چشمی که نه بر دوست بود دوختنش به

۷۵۷۵ هرچند عزیزست متاع خرد و صبر — درپای تو افشاندن از اندوختنش به

اهلی بغلامی توچون پیر شد آخر — مفروش بدین عیب که نفروختنش به

۱۲۵۰

اگر چه عشق نکویان جراحتست همه — جراحتست که در سینه راحتست همه

وصال گل طلبی بخت باید ای بلبل — مگو که کار بعقل و فصاحتست همه

قدت نه سرو که نازو کرشمه است‌تمام رخت نه ماه که حسن و ملاحتست همه

چه عارضست‌وچه حسنست‌این تعالی‌الله چو صبح اهل سعادت صباحتست همه ۷۵۸۰

زبان طعن رقیبان بسوخت **اهلی** را هلاك مردن جسم و جراحتست همه[1]

۱۲۵۱

تو ببزم عیش ونبود ره من‌در آن‌میانه بچه حیله پیشت آیم چه سخن کنم‌بهانه

هوس فسانه یارب شودت گهی که بامن بتو گویم ازغم خود سخنی در آن فسانه

همه‌شب‌بخواب‌بینم بطواف کعبه خودرا چو شبی‌رسد بکویت سر من بر آستانه

بخدا که بیتو جایی نبود قرار وخوابم مگر آنکه مست افتم بدر شرابخانه ۷۵۸۵

دولب تورا چو**اهلی** نگزدزرشك میرد که مدام‌عیش‌دارد لب جام از آن‌میانه

۱۲۵۲

خبرم شدست کانمه هوس شراب کرده چکنم که‌این‌حکایت‌جگرم کباب کرده

که نمود[می]بجامش که زغم‌بسوخت‌جانم ز که‌بوداین‌خرابی که‌مرا خراب کرده

ز زلال جان‌شیرین می اوست دردل من بشراب تلخ مردم بچه رو بتاب کرده

بکجا کشید ساغر بکه شد حریف یارب که دل مرا بصد غم گرو عذاب کرده ۷۵۹۰

مشنوزغیر**اهلی** که شب آنحریف می‌زد بکمان آنکه‌حسنش‌همه‌روزخواب کرده[2]

۱۲۵۳

رسیدمست من ازمی‌برخ گل افکنده رخی وصد گل خوبی لبی وصد خنده

کلاله بسته‌و چون گل گشاده‌پیشانی زرشك او مه نو چین بچهره افکنده

گشاده از مه ابرو چو حلقهٔ کعبه در امید بروی هزار درمانده

کسیکه کشتهٔ خوبان نشد چه میداند که زهر چشم بتان مرده میکندزنده ۷۵۹۵

چومه‌بر آمده‌از صورتی که از شرمش فرو رود بزمین آفتاب تابنده

بجمله ملتفت اما تغافلش با من تغافلی بهزار التفات ارزنده

سرنیاز نهادم بسجدهٔ آن بت که ای‌بحسن خداوند وما همه بنده

همیشه خلعت‌حسن توتازه باد چو گل ولی‌زیاد مبر **اهلی** کهن ژنده

۱-۲- این دو غزل در (ك ، مج ، س) نبود و تصحیح کامل میسر نشد

۱۲۵۴

۷۶۰۰ ای مصور زکف این تخته تعلیم بند / سجده کن پیش بت ما سر تسلیم بند

گر سرو دست به میزان محبت داری / جان بیاک نیم و جهان جمله بیک نیم بند

ملک راحت طلبی زند و گدا باش چو من / ورنه سلطان تو و دل برخطر و بیم بند

آخر ای چرخ منه اینهمه غم بر دل من / بار غم بر دل عشاق به تقسیم بند

تا مرا بنده خود خواند زغم آزادم / خسرو وقتم و گو خط بغلامیم بند

۷۶۰۵ همنشینا . چو بخشت در او جان بدهم / بر سر خاک من آن خشت بتعظیم بند

بندهٔ خاک در سیمتنی شو **اهلی** / بت پرستی مکن و دل ز زر و سیم بند

۱۲۵۵

تنم که غرقه بخون اشک لاله گون کرده / شهید عشق ترا شست و شو بخون کرده

جنون عشق اگر نیست چرخ مجنون را / بتهمت غلط افسانه در جنون کرده

به دوش من نهد ایام هر کجا باریست / قضا بخانه گردون مرا ستون کرده

۷۶۱۰ چراغ مجلس مستان شب نشین بودم / مرا غم تو چو شمع سحر زبون کرده

زبان کلک گرفتم حدیث خطت گفت / حکایت دهنت را ندیده چون کرده

بیان نامه سیاهی حکایت **اهلی** است / که عمر در سر افسانه و فسون کرده

۱۲۵۶

آتش آهم نهال وادی ایمن شده / بازاین آتش نگه کن کز کجا روشن شده

من چنین مدهوش وصل و غافلم از بیخودی / اشک حسرت آمده از دیده تا دامن شده

۷۶۱۵ نیست جز آیینهٔ چشم دل او را جلوه گاه / زانکه در دل دیدمش هر گه ز چشم من شده

گر دهان بر آه بندم از شکاف سینه ام / آتشی بینم بلند از چاک پیراهن شده

اهلی شوریده چون خود را نگه دارد ز دوش / در سماع افتاده با او دست در گردن شده

۱۲۵۷

گهی که زلف بر آن روی مهوش افتاده / هزار سوخته را جان در آتش افتاده

بصد هزار جفا ای غزال مشکین بو / خوشم که با من مسکین ترا خوش افتاده

به گوشهٔ نظری شهسوار من بنگر | سری که بهر تو در پای ابرش افتاده ۷۶۲۰
نشان تیر تو خلق استخوان خود سازند | ولیک قرعه بنام بلاکش افتاده
جمال یار کند جلوه در دل پاکان | خوشا دلی که چو آیینه بیغش افتاده
مرا چه چاره ز دیوانگی بود **اهلی** | که کار من بحریفی پریوش افتاده

۱۲۵۸

کی دل بیدردی از داغ گزندی سوخته | هر کجا دیدیم عشقت دردمندی سوخته
وه چه شمعست این که پیش عاشقان پروانه وار | صد هزار افتاده چندی مرده چندی سوخته ۷۶۲۵
تا بود شمع ایمن از چشم بدان گرد سرش | هر نفس پروانه گان مشت سپندی سوخته
میشود دودی بلند و میدمد بویی عجب | تا کجا آتش جان مستمندی سوخته
آه ازین نازك پسندیهای دل کاین جان زار | هردم از نازك دلی مشکل پسندی سوخته
پیش من فرهاد و مجنون مردم آزاده اند | کم چو من دیوانه یی در قید و بندی سوخته
گر زمین و آسمان دشمن شود **اهلی** چه باك | آه من بسیار ازین پست و بلندی سوخته ۷۶۳۰

۱۲۵۹

ندیده مثل تو دیده نه کس نشان داده | فرشته خوی و پریروی و آدمیزاده
تویی که سرو بلندت ز پا کدامانی | قدم بدیدهٔ هیچ آفریده ننهاده
منم که جز بجمال تو همتم هرگز | بر آفتاب فلك چشم مهر نگشاده
خدایرا مددی ای همای بخت که من | گدای شهرم و با پادشه درافتاده
ز فیض میکده خالی کجا بود **اهلی** | که سالهاست که چون خم بخدمت استاده ۷۶۳۵

۱۲۶۰

ساقیا ، باده بدین مست دل افتاده مده | مستم از خون دل خود دگرم باده مده
منعم ای پیر ره از هرچه کنی میشنوم | توبه از دست نگارین و رخ ساده مده
تو گرفتار خودی پند تو بنداست ایشیخ | برو و زحمت رندان دل آزاده مده
جنت و می طلبد زاهد و ساقی گوید | که ز کف جنت نقد و می آماده مده
آب حیوان مطلب همچو سکندر زنهار | عمر بر باد پی روزی ننهاده مده ۷۶۴۰

بروای صورت چین و زخدا شرم بدار　　حسن خود جلوه بر آن حسن خداداده مده
اهلی ازسنگ ملامت اگرت هست حذر　　دل دیوانه بخوبان پریزاده مده

۱۲۶۱

جدایی از درت جانا بزهر آلوده تیرم به　　که چون دور از تو خواهم ماند باری گر بمیرم به
روا باشد که چون یادت دهند از حال من گویی　　گذاریدش که گر هرگز نیاید در ضمیرم به
۷٦٤٥ شدم دیوانه از شوقت جهان خواهم زدن برهم　　بزنجیرای پری رخسارا گر سازی اسیرم به
زخوبان دیدنم تا گه بر آید سر بشیدایی　　اگر در کنج محنت سر ز زانو بر نگیرم به
ببزم من منه **اهلی** عبیر و عود بر آتش　　چو دل میسوزد از بویش زصد عود و عبیرم به

۱۲٦۲

سرو من بنمای قد و خجلت شمشاد ده　　برفشان دستی برقص و عالمی بر باد ده
تو نه آن مرغی که صید کس شوی از مامرم　　دام صحبت شو زمانی بازی صیاد ده
۷٦٥۰ ما چنین لب تشنه و تو جرعه میریزی بخاک　　اینکه میریزی بدست عاشق ناشاد ده
ای حریف بزم شیرین یاد خسرو تا بکی　　گر توانی یادش از جان کندن فرهاد ده
ایکه می با یار مینوشی بشکر این مراد　　زینهار از **اهلی** بیچاره او را یاد ده

۱۲٦۳

تا ساقی گلعذار رفته　　دست و دل ما زکار رفته
منت چه نهم که شد فدایش　　جانی که هزار بار رفته
۷٦٥٥ عالم همه صید خویش چون کرد　　دیگر چه پی شکار رفته
تا عشق بباد داد خاکم　　از آینه‌ام غبار رفته
هر چند که کارم انتظارست　　کار من از انتظار رفته
تا در دل ما قرار بگرفت　　از جان و دلم قرار رفته
یاران پی کار خویش رفتند　　**اهلی** بفدای یار رفته

۱۲٦٤

۷٦٦۰ زلف سیه شانه کن جام مدامی بده　　سلسلهٔ عشق را باز نظامی بده

روز قیامت کسی گر نبود باورش | سروقد خویش را خیزو خرامی بده
کشتهٔهجر توام پرسش من کن دمی | اولم ازلطف خویش جان بسلامی بده
مرغ دل رفته را تا بکف آرم دگر | از خطوخال خودت دانه و دامی بده
برمن مخموروغم رحم کن‌ای میفروش | گر نبود صاف می دردی جامی بده
سلطنت جاودان دولت عشقست و بس | یارب از این دولتم بخش تمامی بده ۷۶۶۵
حسرت‌شیرین‌لبان تابکی‌ای بخت بد | **اهلی** نـاکام را زینهمه کامی بده

۱۲۶۵

ساقیا می بقدح ریز وبید مست مده | مصلحت نیست‌جزاین‌مصلحت‌ازدست‌مده
بیخطا سنگدلان شیشهٔ دل می‌شکنند | دل بدینطایفه تاصبر و توان هست مده
ماهی‌شست بتانیم و بدین دام خوشیم | یارب‌آزادی ماهرگز ازین‌شست مده
گر شوی کشته پی سروبلندی باری | همت از دست بهر مرتبهٔ پست مده ۷۶۷۰
گه گهی‌نوش‌وصالی‌بچشان جان مرا | تلخی زهر فراقم همه پیوست مده
مدعی را بهل از دام غمت تا بجهـد | باسیران محبت ره وارست مده
اهلیازدست‌تو گرچرخ‌ستاندهمه‌چیز | همه عالم بده و ساقی سرمست مده

۱۲۶۶

نوح اگر طوفان او افسانهٔ مردم شده[1] | صد چو آن‌طوفان‌در آب دیدهٔ ما گم شده
شهسوارا ، تاتوجولان میکنی‌بررخش‌ناز | بس سرپاکان که خاك راه و زیرسم شده ۸۶۷۵
تندمیرانی‌وبس کزهرطرف آهیست گرم | مرکبت غرق‌عرق از فرق سر تادم شده
سوختم‌تاشب‌سگش را خفته دیدم برزمین | بهر او خاکستر من بستر قاقم شده
پیش رندان قصهٔ قارون مگو در میکده | زانکه‌صدقارون‌نهان‌درپای خاك‌خم شده
میرمد آهوی چشم مست او از مردمان[2] | زان‌سبب**اهلی**چومجنون‌وحشی‌ازمردم‌شده

---

۱ ـ قصه طوفان نوح افسانه مردم شده (س ، مج)

۲ ـ بجای مصرع : آهوی چشم ترا بامردم مجنون خوشست (س ، مج)

۱۲۶۷

۷٦۸۰ ای باسگت فرشته دم از بندگی زده / تنها نه او که هر که دم اززندگی‌زده
پیش رخ تو گل نشکفتست بلکه باغ / آتش بنو بهار ز شرمندگی‌زده
مه با تو بر نیاید از آنرو هلال شد / یعنی که حلقه بر درِدرماندگی‌زده
در کوی عشق افسر جم[۳] باد می‌برد / خرم کسی که لاف سرافکندگی زده
اهلی تو کیستی که در محرمی‌زنی / در حضرتی که کعبهٔ در بندگی زده

۱۲۶۸

۷٦۸۵ بیا و ساقی جان شو به تشنه آبی ده / بعشق ساقی کوثر بما شرابی ده
کنونکه جام‌مرادت پرست سروسهی / بنوش و جرعه خودرا بدل کبابی ده
حیات خضر بگو بهترست یا می‌لعل / سؤال میکنم از لعل خود جوابی ده
دراز دستی‌زلفت زحد گذشت آخر / بگیر هندوی کج طبع را و تابی ده
ز ذره ذره گلم‌ساغری بساز ایچرخ / بدست شاه وشی همچو آفتابی ده
۷٦۹۰ مفرح دلم از لعل ای حکیم مساز / زلعل ناب چه حاصل شراب نابی ده
ز گنج حسن بزاهد خبر مده **اهلی** / نشان آن بدل افتاده خرابی ده

۱۲۶۹

بیمارم و لب تشنه واز قافله مانده / آبی که بود درجگرم ز آبله مانده
بگشا سر آن‌زلف چوزنجیرونگه کن / جان داده صد آشفته ودر سلسله مانده
تن غرقه‌بخون دل‌ومحبوب نه راضی / ماخسته وپا در گل و او در گله مانده
۷٦۹۵ رفتند رقیبان همه در کعبهٔ مقصود / عاجز صفتانند درین مرحله مانده
جان رخت ببست‌ازتن‌پردرد وهنوزش / در گوش ودل از ناله من غلغله‌مانده
فریادرس ایعقل گرانمایه که **اهلی** / درچنك حریفان تنك حوصله‌مانده

۱۲۷۰

مرغ غافل چه دل آسوده بنظاره شده / که بهر غنچه ازین باغ دلی پاره شده

---

۳ ـ مسند جم (ك ، مج ، س)

صحبت خلق جهان‌مایه آزار دل‌است ای‌خوش آندل که‌بکوی‌عدم آواره‌شده

از ستمهای تو ایماه که نالد بفلك که فلك همچو تو بد مهر وستمکاره‌شده ۷۷۰۰

عاشقان تو بشبگیر در آن قافله‌اند که چراغ رهشان ثابت و سیاره شده

آه‌ازین‌سنگدلی‌وه که اثر در تو نکرد آب‌چشمم که رهش درجگر خاره‌شده

جان همه لطف‌تو **اهلی** سگ تو (کذا) چاره او کن ازالطاف که بیچاره‌شده[1]

۱۲۷۱

بد فرستست چرخ فلك تن فرو مده می ده اگر فلك ندهد کام گو مده

میدزدد ازجمال تو آیینه‌رنگ حسن ای آفتاب حسن بآیینه رو مده ۷۷۰۵

منع شمیم زلف مکن گر بما رسد هرگز کسی بمشك نگفتست بو مده

آنرا که خضر دست نگیرد بجرعه‌یی گو آبروی خویش پی آب جو مده

گر آرزوی باده بود بی لب توام گو جام بخت هرگزم این آرزو مده

مخمور عشق را لب میگون دوا کند **اهلی**خموش ودرد سر از گفتگو مده

۱۲۷۲

در حسرت تو مردن ما از حیات به بی التفاتیت ز هزار التفات به ۷۷۱۰

صدجان فدای‌باده عشقت که این‌شراب هرچند آتش است ز آب حیات به

کی‌نیشکرچو قد تو[2] شیرین‌شمایل‌است کاین نخل میدهد رطبی از نبات به

بازی‌خوردفرشته‌از آنرخ‌چه جای عقل ایشاه حسن ، عقل‌درین عرصه مات به

اهلی کسیکه‌عاشق‌ومست‌است وپاکباز انصاف اگر بود ز ملك در صفات به

۱۲۷۳

پیش‌توهر که‌هست چوصورت خموش‌به عیسی‌نفس‌تویی‌دگران‌چشم و گوش به ۷۷۱۵

خواهد سبوی‌جسم‌چوسنك‌اجل‌شکست پس این سبو سفال سگ میفروش به

گرمی‌چنان خوری که‌نگویند زهرباد گر زهر میخوری بحقیقت ز نوش به

---

۱ ـ اینغزل را (ك ، مج ، س) ندارد . ۲ـ چو قند تو (ك ، مج ، س)

طوفان آب دیده جهان میکند خراب | گر دیگ دل ز گریه نیارم بجوش به
اهلی زوصف لاله رخان لب چه بسته‌یی | بلبل بهر صفت که بود در خروش به

۱۲۷۴

۷۷۲۰ از خواب جامه چاك و پریشان بر آمده | صبح قیامتش ز گریبان بر آمده
ای مردم دو دیده به کشتی چشم من | بنشین که از فراق تو طوفان بر آمده
دور از گل رخ تو چومجنون گریستم | چندانکه گل ز خار مغیلان بر آمده
هر گه که آهی از غم داغت کشیده‌ام | دودی زخرمن مه تابان بر آمده
تا خط دمید گرد رخ روحپرورت | چون من هزار سوخته از جان بر آمده
۷۷۲۵ جان خوش بود بپای تو دادن بهر طرف | هرجا که بیتو مانده پریشان بر آمده
اهلی چو کوهکن چه کنی ناله از هلاك | کاین کار سخت بر تو خوش آسان بر آمده

۱۲۷۵

ای ز ملاحت آتشی برجگر ملك زده | خون شده از ملاحتت صدجگر نمکزده
مردمك دوچشم من نیست قدمگه‌سگت | وای که کعبتین من جای دوشش دویك زده
از عدم آمدست جان[1] درطلب دهان تو | لب بگشا که بهر تو اینهمه راه تك زده
۷۷۳۰ تا تو ملول ازمنی برسر حرف هستی‌ام | هرسرمو که بنگری تیغ برای حك زده
نقد دلم شناختی زان نگهم نمیکنی | کی زرقلب من کسی به زتو برمحك زده
جور فلك بسوختدل آه که کارگر نشد | تیر بلاکه آه من اینهمه برفلك زده
اهلی از آنپری سبق کس نبرد به نیکویی | زهره چه زهره‌اش بود گرچه ره ملك زده

۱۲۷۶

روی نیاز برره آنسرو ناز به | جانی که دادنی است بروی نیاز به
۷۷۳۵ بر باد فتنه اطلس گل زود میرود[2] | چونسرو ژنده پوشی وعمر دراز به
جاییکه میتوان بسك او رفیق شد | آنجا اگر فرشته بود احتراز به

---

۱ ـ از عدمست جان ما (مج ، س)
۲ ـ اطلس گل میرود بباد (مج ، س)

گر مرگ لازم است بخامی چرا زویم | جان سوختن چو شمع بسوز و گداز به
بهر خدا مبند در ای پیر میفروش | بر روی عاشقان در میخانه باز به
زاهد تو و نماز که ما را نیاز بس | در حضرت کریم نیاز از نماز به
اهلی صبور باش که زخم دل ترا | آخر بلطف خویش کند چاره‌ساز به ۷۷۴۰

۱۴۷۷

دود چراغ خوردنم کرد چو لاله دل سیه | گل ندهد بغیر از این آب و هوای خانقه
مؤمن و بت‌پرست را کعبه و دیر قبله شد | کافرم ار مرا بود غیر در تو قبله گه
گرچه بجستجوی مه فتنه شوند مرد و زن | گر تو ببام برشوی کس نکند نگه بمه
هر که شراب میخورد بیرخ ساقیی چو تو | عمر عزیز میکند در سر کار می تبه
ای تو بهشت عاشقان حسن تو شد قیامتی | وه وه ازین جمال تو این چه خطست و چهره وه ۷۷۴۵
گر مه و آفتاب من دیده‌ام از هوای تو | در صف عاشقان تو روسیهم ازین گنه
اهلی از آن پری مکن چشم بحال خویشتن | ترسمت از نظر رود تا تو بخود کنی نگه

۱۴۷۸

دامی نهاده آنمه از زلف تاب داده | صیاد وار چشمش خود را بخواب داده
دشنام تلخ بوده او را جواب اگرهم | صد ره سلام ما را یکره جواب داده
زان مست گریه‌ام من کز آن دو لعل میگون | خونا به دلم را رنگ شراب داده ۷۷۵۰
بازهر چشمش ایدل نوش لبش چه جویی | پیکان غمزه بنگر کز زهر آب داده
گر استخوان عاشق تو کرده سگ پس از مرگ | از سوز داغ عشقش بوی کباب داده
هرچند بت‌پرستم جویم بهشت وصلش | کز دوزخ فراقم عمری عذاب داده
از خنده های نوشین جان داده عاشقانرا[1] | **اهلی** چه کرده کو را زهر عتاب داده

۱۴۷۹

خطت که لب لعل شکر خای گرفته | نقشی است که در خاتم جان جای گرفته ۷۷۵۵
از چشم و دل ما نرود سروقد تو | کان سرو در آب و گل و ما پای گرفته

---

۱ ــ از خنده‌های شیرین جان داده دیگرانرا (ك ، مج ، س)

از تابش خورشید رخ تست که دل جای / در سایهٔ آن زلف سمن سای گرفته
مخموری این عاشق لب تشنه چه داند / آن شوخ که جام فرح افزای گرفته
اهلی چمن آرایی گلزار حدیثش / رنگی است کزان روی دل آرای گرفته

۱۲۸۰

۷۷۶۰ بیا و درد هجران را دوا ده / ز شربتخانهٔ وصلم شفا ده
غم عاشق کشت داد جفا داد / تو برعکس ایپری[۲] داد وفا ده
تراکان ملاحت آفریدند / از آن کان نمك بخشی بما ده
همه حسن و جوانی حق ترا داد / زکوة آن بدین پیر گدا ده
دلا ، از گل هوا داری بیاموز / تن و جان جمله برباد هوا ده
۷۷۶۵ صفای کعبه را با کعبه بگذار / بیا و خانهٔ دل را صفا ده
بتلخی کوهکن میمرد ومیگفت / الهی جان شیرین را بقا ده
بخوبان همعنان **اهلی** چه گردی / عنان در دست تسلیم و رضا ده

۱۲۸۱

آدم و گندم ، من وخال لب جانانه یی / من نه آن مرغم که در دام آردم هر دانه یی
در نگیرد صحبت من بادم ارباب عقل / هم مگر درجوشم آرد آتش دیوانه یی
۷۷۷۰ سوختم ازصلح وجنگت همچو آتش تا بکی / گه برافروزی چراغی گه بسوزی خانه یی
باده می باید که صافی باشد وساقی لطیف / بزم شاهی گر نباشد گوشهٔ ویرانه یی
پیش از آن **اهلی** که خواب واپسین گیرد ترا / حالیا ازعشق او فرصت شمار افسانه یی

۱۲۸۲

عالم چو آفتاب پر از نور کرده یی / ما را چو سایه از بر خود دور کرده یی
ای مست نرگس توجهانی زجام عیش / ما را بزهر چشم چه مخمور کرده یی
۷۷۷۵ یکذره نیست در دلت ای آفتاب مهر / خود را بمهر بهر چه مشهور کرده یی

---

۲ - تو ای شاه بتان (س ، مج)

آخر سك توایم چرا ز آستان وصل — ما را بسنك تفرقه مهجور کرده‌یی
باز آکه دست هجر ز بنیاد میکند — جان خراب را که تو معمور کرده‌یی
مردم ز رشك آینه از وی چه دیده‌یی — کآن‌را همیشه‌مونس‌ومنظور کرده‌یی
اهلی بخواجگی زره بندگی رسید — آزاد خویش را بچه دستور کرده‌یی

۱۲۸۳

من کیم‌خسته‌دلی‌حال‌دگر گون‌شده‌یی — بیدلی سوخته‌یی عاشق مجنون شده‌یی ۷۷۸۰
اضطراب من درمانده گریان داند — جان‌بلب‌آمده‌یی‌غرقهٔ جیحون شده‌یی
گریه‌ام بینی وخودرا ندهی هیچ بر آن — کز کجامیکند این گریه‌جگرخون‌شده‌یی
ایکه سر حلقهٔ بزم طربی یاد آور — همچومن بیکسی‌ازدایره بیرون‌شده‌یی
روی زردازچه صفت سرخ‌به‌بیند **اهلی** — مگر آیینه کند چهره گلگون شده‌یی

۱۲۸۴

درچمن‌با کفرنگین‌قدح‌ای گل‌زده‌یی — ناخنی بر دل صد پارهٔ بلبل زده‌یی ۷۷۸۵
رویت افروخته از آتش می با خط سبز — آه ازین شعله که درخرمن‌سنبل زده‌یی
حالم‌ازدردتو بدنیست ازین‌شیوه بدست — که تو میدانی و عمداً بتغافل زده‌یی
در دلم میخلد از سوزن عیسی خاری — که بمژگان ره ارباب توکل زده‌یی
عاشقی کار تحمل بود از جور منال — صبر کن‌**اهلی** اگر لاف تحمل زده‌یی

۱۲۸۵

هان‌ای‌خضر که‌آب‌بقا نوش کرده‌یی — یاران تشنه را چه فراموش کرده‌یی ۷۷۹۰
گوش رضا بحال محبان نمینهی — گویا ز دشمنان سخنی گوش کرده‌یی
چون صاف عیش مردم هشیار داده(کذا) — مارا ز درد هجر چه مدهوش کرده‌یی
گر ناله یی کند دل بدخو ز جور تو — اورا گناه نیست تو بدخوش کرده‌یی
اهلی چو دور شاه علاءالدین‌محمد است — اینجام سرخوشی ز کجا نوش کرده‌یی

۱۲۸۶

دروقت گل‌چوغنچه چرا دل فسرده‌یی — جامی بکش بشادی گل ورنه مرده‌یی ۷۷۹۵

ساقی شراب تلخ ترا خوشگوار نیست عیبت نمیکنم که چو من خون نخورده‌یی
سر میزند اشعهٔ نورت چو آفتاب از چشمهای پرده چه در زیر پرده‌یی
گیرم که مدعی همه عالم زرشك سوخت غم نیست چون تو در دل ماخانه کرده‌یی
خرمن چو گل ببادده ایسرو پیش یار در خاکدان دهر چرا پافشرده‌یی
۷۸۰۰ **اهلی** چه عاشقی که نمیری ز درد عشق ناموس اهل عشق تو بیدرد برده‌یی

۱۲۸۷

عالمی را تو بشوخی دل وجان سوخته‌یی ای پسر اینهمه شوخی ز که آموخته‌یی
با دل زار مرا باز بسوزی بچه رنگ که چو گل چهره بصد رنگ برافروخته‌یی
چشم من چون نگرد بیتو جمالد گران که از آن سوزن مژگان نظرم دوخته‌یی
همه آفاق خریدار تو زانند که تو یوسف خود به زر ناسره بفروخته‌یی
۷۸۰۵ عاشق سوخته پروانه شدای بلبل مست تو چو سوسن بزبان عاشق دلسوخته‌یی
اهلی از دانه اشکی چه غم از دل برود باچنین خرمن غمها که تو اندوخته‌یی

۱۲۸۸

نیست از همت خود با دو جهانم کاری همتی دارم اگر هیچ ندارم باری
قیمت عمر ندانست و نداند هرگز هر کرا نیست بیوسف صفتی بازاری[1]
نیست غم گردلم از شوق تو بسیار نماند پیش رندان تو هم جان نبود بسیاری
۷۸۱۰ مشکل عشق تو از مدرسه نگشود مرا مگرم از در میخانه گشاید کاری[2]
تو که درمیکده با پیر مغانی **اهلی** کعبه بگذار چه حاصل زدر و دیواری

۱۲۸۹

چو بپای خم نهم سر نبری گمان مستی که بسجده وی افتم ز کمال می‌پرستی
بشکست خودپرستان سگ پیرمیفروشم که سفال دردی او شکند سفال هستی
ز گدایی دردل سر پادشاهیم نیست که بلند همتان را نبود هوای پستی

۱- بیوسف صفتی آزاری (مج)
۲- مشکل عشق تو نگشود ز میخانه مرا مگرم از درمسجد بگشاید کاری (ب)

چو سبو پراست ساقی بقدح شراب اولی نخورد فراخ روزی غم روز تنگدستی ۷۸۱۵
ز تو خوشدلیم اهلی بهمین که دامن ازمی همه کس بآب شوید تو بگریه‌های مستی

۱۲۹۰

بقدر درد اگرم قوت سخن بودی کرا مجال سخن با وجود من بودی
بسعی و کوشش اگر کام دل شدی حاصل بجای خسرو پرویز کوهکن بودی
گل ار ز آتش حسن تو داشتی رنگی بسوختی خس و خاری که درچمن بودی
شکست حسن تو بازار نیکوان ارنه هنوز فتنه یوسف در انجمن بودی ۷۸۲۰
بخاکپای تو اهلی گرش رسیدی دست رقیب بیهنرش خاك در دهن بودی

۱۲۹۱

بخلق درد تو بیهوده گفتنم تا کی بهرزه طعنهٔ مردم شنفتنم تا کی
تو در کنار گلستان بخواب خوش مشغول من از هوای تو بر خار خفتنم تا کی
چو نیست در دل شیرین چو کوهکن راهم بخون دیده و دل سنگ سفتنم تا کی
بجرم گریه ز مژگان ره سگت روبم گناه کردن وره باز رفتنم تا کی ۷۸۲۵
حکایتم نشنیدی ز صد هزار یکی نگفتی اینهمه افسانه گفتنم تا کی
کجاست باد که چون گل شکفته‌ام سازد چو غنچه درغم دل ناشکفتنم تا کی
دوا نماند بجز ناله کردنم اهلی که درد خویش زدرمان نهفتنم تا کی

۱۲۹۲

چو ساقی گر بجام دست بودی نه تنها من که عالم مست بودی
اگر بالا گرفتی کار رندان فلك قدر بلندش پست بودی ۷۸۳۰
مرا ازهجر او زخمیست پیوست چه بودی وصل او پیوست بودی
ملامتگو کجا بر ما زدی زخم گرش دردی که مارا هست بودی
اگر تدبیر بستی راه تقدیر چرا ماهی اسیر شست بودی
خریدار بتان میبودم از جان مرا گر نقد جان در دست بودی
اگر وحشی نبودی بخت اهلی بفتراك بتان پا بست بودی ۷۸۳۵

۱۲۹۳

چو طوطیان تو سخن بی نظیر میگویی بگو بگو که عجب دلپذیر میگویی

بطالع من مسکین چرا چنین تلخست / سخن که با همه چون شهد و شیر میگویی
مراز کشتن خود ای ندیم دوست چه غم / مترس اگر سخن این فقیر میگویی
حدیث یوسف و یعقوب ناتوانش گو / اگر جوان مرا حال پیر میگویی
۷۸۴۰ مگوی پسته خندان بدان دهان **اهلی** / سخن بسنج که باخرده گیر میگویی

۱۲۹۴

دی بسکه چو گل در نظر افروخته بودی / دوشم همه شب در جگر سوخته بودی
میآمدی از مکتب و می کشتیم از ناز / گویا همه عاشق کشی آموخته بودی
درچشم من از خون جگر سوسنی آمد / آن لعل قبایی که بنو دوخته بودی
میسوزم ازین غم که زیان شد همه برمن / تیری که پی صید خود اندوخته بودی
۷۸۴۵ **اهلی** بتو گفتم که نگهدار ز خوبان / آب رخت آنروز که نفروخته بودی

۱۲۹۵

رفتی و کنار از من دیوانه گرفتی / کردی سفر از چشم و بدل خانه گرفتی
چون مهر نمودی و من از خویش بریدم / بد مهر شدی خوی به بیگانه گرفتی
فریاد از این قصه که درد دل ما را / هرچند شنیدی همه افسانه گرفتی
من مست خراباتم از آنشب که تو ایشوخ / مستان و غزلخوان ره میخانه گرفتی
۷۸۵۰ تا بر رخت از باده عرق دانه فشاند / بس مرغ دلی را که بدین دانه گرفتی
زین شیوه خرابم که چو ساغر بتو دادم / دستم بگرفتی و چه یارانه گرفتی
اهلی چو برون رفت ز کف گنج مرادت / جا بهر چه در عالم ویرانه گرفتی

۱۲۹۶

با دیگران بعشوه سخن هر نفس کنی / بیچاره من که چون رسم ازدور بس کنی
دانم که هست با همه جورت نظر بمن / کز من چو بگذری نظری بازپس کنی
۷۸۵۵ هرگز هوس بصحبت من نیستت ولی / کی مدعی گذارد اگر هم هوس کنی
زینسانکه شیوهٔ تو همه نازو سرکشی است / ایسرو ناز مشکل اگر میل کس کنی
اهلی بهوش باش که خواب غم آورد / گر گوش برفسانه من یکنفس کنی

۱۲۹۷

کعبه عاشق من کاش شکیبا بودی(کذا) چارهٔ عشق شکیب است دریغا بودی
خلق عالم همه دیوانه شدی چون من مست حسن پنهان تو گر بر همه پیدا بودی
گر گرفتی لب جانبخش تو در همنفسان هر که بودی نفسی با تو مسیحا بودی ۷۸۶۰
کیست کز جان نه خریدار رخ یوسفماست کاشکی یوسف مارا سر سودا بودی
گر نه بادسحری وصف تو کردی ای گل کی ز مرغان سحر اینهمه غوغا بودی
صد قیامت شود از خون شهیدان هردم چشم شوخ تو گرش میل تماشا بودی
در زمین سرمهٔ خاك قدمت کی ماند گرچو **اهلی** همه را دیدهٔ بینا بودی

۱۲۹۸

خواهم شبی گوش رضا بر حال زار من نهی وانگه که خواب آیدترا سر در کنار من نهی ۷۸۶۵
کی مرهم داغم شوی ای آرزوی جان من صدداغ اگر دستت دهد بر جان زار من نهی
گشتم غبار راه تو تا بگذری گاهی به من لیکن بپوشی چشم اگر پا بر غبار من نهی
من چون بغم خو کرده ام ایسرو خواهم خارغم برداری از راه کسان بر رهگذار من نهی
زنهار در روز اجل تابوت من **اهلی** بسوز ترسم بدوش دیگری تا گاه بار من نهی

۱۲۹۹

بادل چه چاره سازم کز آرزوی رویی صد پاره گشت ودارد هر پاره آرزویی ۷۸۷۰
هر سو بمهربانی درکار من طبیبی من خود هلاك مردن از داغ تند خویی
مردیم از خموشی بگذار تا برآریم از گریه هایهایی و زناله هایهویی
رسوای شهر و کویم آخر چنین برآید اورا که یار باشد همچون تو جنگجویی
اهلی که عار کردی از تخت پادشاهی آخر ببین که قانع گشته بخاك کویی[۱]

۱۳۰۰

این چه رفتارست کایشمشاد قامت میکنی عالمی برهم زدی وه وه قیامت میکنی ۷۸۷۵

---

۱ ـ آخر سگ کسی شد قانع بخاك کویی (مج ، س)

بی گنه کردی چو مرغ بسمل[1] و با اینهمه — بر سر پا بازم از بهر غرامت میکنی
درغم یوسف نه آخر دیده هم یعقوب باخت — در نظر بازی چرا ما را ملامت میکنی
درصف ما درمیا[1] بهر خدا ای بت که تو — رخنه در دین و دل اهل سلامت میکنی
بارقیبان گفته یی **اهلی** سك کوی منست — من چه سك باشم که با من اینکرامتمیکنی

۱۳۰۱

۷۸۸۰ تا کی ای رشك پری[2] عالمی ازغم بکشی — در غم آن من دل خسته بماتم بکشی
مردم ازدست تو تاچند ترا جور بود[3] — نه که خوبی بتو دادند که آدم بکشی
گر بعیسی نفسی جان بدهد باز لبت — جان من خلق جهان راتو بیکدم بکشی
چو نهمه عالم ازانفاس توجان یافته اند — نیست کس راسخنی گرهمه عالم بکشی
اهلی سوخته چو نشمع چه گر دست که تو — هم بسوزی زغم خویشتنش هم بکشی

۱۳۰۲

۷۸۸۵ شب سگت دل خواست ازعاشق چه بودی داشتی — کاشکی جان همچو دل پیشش وجودی داشتی
راستی را گر کسی میبود سرو بوستان — پیش سرو قامتت سر در سجودی داشتی
سوختیم ازشوق وهیچ ازحال ما آگه نیی — آتش پنهان ما ایکاش دودی داشتی
یوسف جان پیش ما بودی نه با بیگانگان — گر خریداری درین بازار سودی داشتی
ایخوش آن کز ناوك مژگان او گشتی هلاك — گر اجل در کار **اهلی** دیر و زودی داشتی

۱۳۰۳

۸۸۹۰ چون بود روزجزائی مکن آزار کسی — زانکه کس تا بقیامت نبود یار کسی
به که درراه محبت چو الف راست شوی — که درین ره بکجی راست نشد کار کسی
گر زخورشید چو مجنون ببیابان سوزی — به که منت کشی از سایه دیوار کسی
خارو گل چو نهمه یکسان شود ازباد خزان — مرغ زیرك نشود بسته گلزار کسی

۱- چو مرغ بسمل (ن ، ك ، مج) ۲- درصف مسجد مرو .. (مج ، س) وهوالاصح
۳- تا کی ای جان جهان (مج ، س)
۴- ای پری چندکشی مردم عالم بستم (مج ، س)

برد بردوش سبوی می رندان اهلی		مرد آنست که بردوش نهدبار کسی

۱۳۰۴

چه جوربود که بازایفلك بمن کردی		چراغ خلوت من شمع انجمن کردی		۷۸۹۵
تو نیز ایشه خوبان بیاد دار این ظلم		که بارقیب علیرغم من سخن کردی
بخنده لب چو گزیدی چه حسرتی خوردیم		که پستهٔ لب خندان شکرشکن کردی
بیکدوروزه جفا کی برون روی ازدل		که سالها به محبت درو وطن کردی
بعاشقان جگر چاك کی رسی اهلی		بیکدو چاك که در جیب پیرهن کردی

۱۳۰۵

تا چند زمن گوشهٔ ابروی بتابی		ایقبلهٔ من چند ز من روی بتابی		۷۹۰۰
چون من زعنان تافتنی سوختم ازتو		وای آنکه عنان دل ازین سوی بتابی
روزی به بتان گر بنمایی یدبیضا		دست همه زان ساعد و بازوی بتابی
من بستهٔ آنکا کلم اینجور تو[1] تاچند		بیهوده بقصدم خم گیسوی بتابی
سر گشته چو پرگار شود کار تو اهلی		گر سر زخط او سر یکموی بتابی

۱۳۰۶

تا دست بر اسباب سلامت نفشانی		از دامن خود گرد ملامت نفشانی		۷۹۰۵
چون نقدروان میرود ازدست تو ایدل		حیفست که بر آن قدوقامت نفشانی
زاهدمزن اینطعنه که درپای جوانان		سرمایهٔ پیری بغرامت نفشانی
ای دیده مشو خیره بخورشیدجمالش		تاهرطرفی اشك ندامت نفشانی
اهلی توچنان سوخته گلخن عشقی		کاین گرد غم ازخود بقیامت نفشانی

۱۳۰۷

آن دم که دل ربودی درقصد دین نبودی		کافردل اینزمانی، هرگزچنین نبودی		۷۹۱۰
حسنت قیامتی شد از خط اگرچه دایم		خوش بوده یی ولیکن خوشتر ازین نبودی
گفتم فزودحسنت، نی عشق من فزون شد		ورنی تو سرو نازی کی نازنین نبودی

۱- ای جور (مج ، س)

امروزت‌ازچه‌نرگس‌مخمورو‌خوابناکست — گرزانکه‌باحریفان‌شب‌همنشین نبودی
ازچشم‌زخم‌طالع‌رفت آن غزالم ازکف — ای‌بخت بد تومارا کی در کمین نبودی
۷۹۱۵ دی‌برزمین‌خرامش دیدم چو سرو نازی — ایدیده حیف کانجا خاك زمین نبودی
مفروش لاف مستی‌**اهلی** که‌تا تو هستی — ازخرمن‌نکویان‌جزخوشه چین نبودی

۱۳۰۸

ازغمزه گه عتاب و گهی‌خنده میکنی — ما را چوشمع میکشی وزنده میکنی
ای نوغزال‌اگر تودر آیی‌بگشت‌شهر — خوبان شهررا همه شرمنده میکنی
آن‌یوسفی که‌سروقدان‌رازبندخویش — آزاد میکنی و دگـر بنده میکنی
۷۹۲۰ شوخی‌ونوجوان‌، وشه‌حسن‌از آن‌سبب — ننگ از من فقیر کهن ژنده میکنی
ای‌آفتاب اگر تو بخاك افکنی نظر — هر ذره خاکرا مـه تابنده میکنی
ای باد دم مزن زگل من که‌شمع را — از شرم آن جمال سر افکنده میکنی
در بزم عیش با همه در عین یاریی — جور و جفا **باهلی** در مانده میکنی

۱۳۰۹

وقت‌آن شد که نظردرمن درمانده کنی — تلخی عیش مرا چاره بیك خنده کنی
۷۹۲۵ هیچ نقصان نبود قدر ترا ایشه حسن — گرنگاهی سوی‌درویش کهن‌ژنده کنی
من که باشم که بدل کینهٔ من راه دهی — بهر من خاطر خود چندپراکنده کنی
شمع‌من‌خنده‌زنان‌چهره برافروز دگر — تا چراغ دل صد سوخته‌را زنده کنی
اهلی ازتیغ‌توچون‌سر کشد؟امید که‌تو — ازخداوندی خود رحم‌براین بنده کنی

۱۳۱۰

دی‌شامگه کزپیش‌من‌مرکب بتندی‌تاختی — رفتی‌چوخورشیدازنظر‌روزمراشب‌ساختی
۷۹۳۰ چون خون‌نریزدچشم‌من کز بعدعمری‌یکشبم — ساقی‌شدی می دادیم بازم زچشم‌انداختی
ای درمیان گلرخان قدتو درخوبی علم — بشکست بازار بتان هرجا علم افراختی
ناگه نظر کردی بمن گفتم‌طبیب‌من‌شدی — تاحال‌خود گفتم‌ترابادیگران پرداختی
کارم‌چوماه‌ازمهر تو چون‌اندك‌اندك‌شددرست — رخ تافتی‌بازازغمم چون‌ماه‌نو بگداختی

من خود چه ارزم پیش تو کز لاله رویان جهان شد صد هزاران خاك و تو قدر یکی نشناختی
اهلی تو در نرد وفا از نقش وصل آن پری[1] اول زدی داوی عجب آخر ولی در باختی ۷۹۳۵

۱۳۱۱

به نظاره جوانان که کسی نیافت سیری من پیر بس حریصم چه بلاست حرص و پیری
چکنم که چون تو یوسف نتوان خرید وصلت نه بنقد سر بلندی نه بمایه فقیری
چو سر وفا نداری مفکن بدام خویشم چه کنی شکار مرغی که زخاك بر نگیری
نروی بدام زلفش بهوای خویش ایدل که هزار بار خواهی که بمیری و نمیری
چمن جمال خوبان دو سه روز دلپذیرست[2] تو بهشت عاشقانی همه عمر دلپذیری ۷۹۴۰
من از آهوی دو چشمت شده ام زبون و لیکن بخدا که پیش شیران ننهم سر اسیری
ز جفای تیغ خشمت[3] سر خود گرفت هر کس گذر از تو من ندارم چکنم که نا گزیری
بسگان یار اهلی نتوان برابری کرد بشناس قدر خود را مکن اینچنین دلیری

۱۳۱۲

چند سازم که شوم خاك و تو بر من گذری سوختم تا بمن سوخته خرمن گذری
دست افتاده نخواهی که بدامن رسدت نیست از شوخی اگر برزده دامن گذری ۷۹۴۵
چون خیال تو کنم خون دل از دیده چکد که بصد نشتر مژگان بدل من گذری
پای بوست چه بود آرزوی مردم چشم چشم داریم که بر دیده روشن گذری
تا نسوزی همه تن شمع صفت اهلی را از سر او عجبست ار تو بکشتن گذری

۱۳۱۳

ای اشك جگر سوز که در چشم پر آبی بنشین که نمك ریزهٔ دلهای کبابی
یارب که کف پای تو بر دیده که مالد؟ شبها که تو افتاده زمی مست و خرابی ۷۹۵۰
دریاب کزین همنفسان زود برنجی و آنگاه چو من سوخته جوئی و نیابی
پروای که داری تو که با حشمت شاهی سرخوش زمی حسنی و مستان ز شرابی

۱ـ نشناختی اهلی تو در نرد وفا نقش وصال (ب) ومتن از (مج . س . ك)
۲ـ تازه باشد (مج . س) . ۳ـ شمع حسنت (ب) .

بیداری **اهلی** بامیدی است که یکشب بوسد کف پای تو ندبیند[1] که بخوابی

۱۴۱۴

منعت نکنم گر ببد اندیش نشینی ترسم که بد رغم من از آن بیش نشینی

۷۹۵۵ غم نیست بمن گر ننشینی غم از آنست کز من گذری غیر مرا پیش نشینی

وصل از تو نجویم که ترا ایشه خوبان ننگ آید اگر بامن درویش نشینی

ایکان نمک بهر جگر سوزی من چند از دیده روی در جگر ریش نشینی

اهلی دلت از گوشه نشینان عدم شد وقتست که پهلوی دل خویش نشینی

۱۴۱۵

با قبای آل چون برقی بمیدان تاختی درصف چابك سواران آتشی انداختی

۷۹۶۰ آمدی باروی چون گل درصف بازار حسن[2] صد چو یوسف را بخوبی بنده خود ساختی

سوختمارا جلوه های خوبیت هر گه که نو رخ چو گل افروختی قد همچو سرو افراختی

گرچه بودم مجلس افروز سگت عمری چو شمع تا نمردم جان من قدر مرا نشناختی

اهلی دلخسته هر گه حال خود گوید ترا یکسخن نشنیده با حال دگر پرداختی

۱۴۱۶

خنده یی کردی چو گل مارا چو بلبل سوختی شوخیی کردی و گل را شیوه یی آموختی

۷۹۶۵ بود با خوبان عالم صد نظر بازی مرا یکنظر کردی که چشمم از دو عالم دوختی

سوختم آن دم که میگفتم حدیث حسن تو خنده یی کردی زبان و همچو شمع افروختی

یاد داری بیوفا کز گرمی بازار حسن بوسه یی با صد خریداری بما نفروختی

اهلی از در یوزهٔ دلها شدی اهل دلی عاقبت از خوشه چینی خرمنی اندوختی

۱۴۲۷

ایشوخ مرا اینهمه دلتنك چه داری بامن چو وفایی نکنی جنك چه داری

۷۹۷۰ خورشید صفت نامزد عشق تو شبریست از مهر من سوخته دل تنگ چه داری

دارم بضعیفی دلی از شیشه تنك تر ایسنگدل اندر پی من سنگ چه داری

---

۱ ـ نو و بیند (ب). ۲ ـ بر سر بازار (مج ـ س ـ ز)

من مرغ گلستان توام پاس دلم دار | در کشتنم ایشاخ گل آهنگ چه داری
گنجی است دل اهلی و در دست تو خاری | گویا خبرت نیست که در چنگ چه داری

۱۳۱۸

بخدا که بزم ما را ز غم تو شامگاهی | نفروخت هیچ شمعی که نکشتمش بآهی ۷۹۷۵
چه خوش آنکه مکشتی روی من بناز کردی | چه تبسمی نهانی چه بلای جان نگاهی
منم آن شکار وحشی که ز تیر طعنه هر گز | نبود ز دست مردم گذرم بهیچ راهی
بطفیل خسروی کن نظری چو میتوانی | که بیك نظر کنی خوش دل ریش دادخواهی
تو نهال حسن و اهلی چه گیا که بر تو دستش | نرسد و گر رسد هم بکجا رسد گیاهی

۱۳۱۹

بعد کرشمهٔ مهرم شکار خود کردی | کنون کناره گرفتی که کار خود کردی ۷۹۸۰
کس از بهار جوانی ندید در عالم | جوانیی که تو در نوبهار خود کردی
هزار دشمنم از هر طرف کمین کرده[1] | چه روز بود که مارا تو یار خود کردی
اگر چه خون من ای دیده ریختی شادم | که مزد کار توهم در کنار خود کردی
نه صبر ماند و نه هوش نه دین و دل اهلی | که این کند؟ که تو با روزگار خود کردی

۱۳۲۰

بوعده بوسی ام از عشوه سازیی دادی | مرا بعشوه شیرین چه بازیی دادی ۷۹۸۵
سر مرا چو بفتراك خویش بر بستی | میان انجمنم سرفرازیی دادی
چراغ کار من آنروز ساختی روشن | که همچو شمع مرا جانگدازیی دادی
بیك نگاه که کردی ز چشم پر نازم | مرا ز ناز بتان بی نیازیی دادی
مرنج اهلی اگر گفت درد سر کوته | که واعظانه سخن را درازیی دادی

۱۳۲۱

اول ز عاشقان بوفا یاد میکنی | عاشق چو شد فریفته بیداد میکنی ۷۹۹۰
گویا بعشوه یار تو ام یاد میکنی | شادم بدینقدر که دلم شاد میکنی

۱- بکمن بر خاست (مج . س . ك)

خواهند عاشقان تو خود را ز رشک سوخت | ز آنرو که بس حکایت فرهاد میکنی
گفتی گذشتم از سر خونت به دوستی | باز این چه دشمنی است که بنیاد میکنی
اهلی خموش باش که آن گل نه زان تست | گر تو هزار ناله و فریاد میکنی

۱۴۲۲

۷۹۹۵ هر که یکساعت طبیب جان بیمارش تویی | گر پس از صد سال خواهد مرد خوندارش تویی
گرچه از مستی در آزارم ولی جام دلم | به بود گر نشکنی چون هم خریدارش تویی
یک نفس هر کس که دید این تندی خوی تو گفت | وای بر جان دل افکاری که دلدارش تویی
بر رخش آن سبزهٔ خط میخورد چون گل بخار | جان فدای آن گلی کز ناز کی خارش تویی
نوبهار حسن او **اهلی** خزانش کی رسد | خاصه کز آه سحر گه مرغ گلزارش تویی

۱۴۲۳

۸۰۰۰ از من خبر ای پسر نداری | عاشق شده‌ام خبر نداری
ما را بفغان میار از غم | گر طاقت درد سر نداری
از زندگی ام چرا ملولی | شمشیر جفا مگر نداری
خواهم که نظر بپوشم از جان | از بسکه بمن نظر نداری
اهلی چه خوش آنکه رخ براهش | بر خاک نهی و بر نداری

۱۴۲۴

۸۰۰۵ گر کشد خاطر حزین باری | بار خوبان نازنین باری
من که بیمار یک نگاه توام | گر نمی پرسیم به بین باری
چون ندارد گزیر حسن از عشق | عاشقی همچو من گزین باری
چه نشینی بمهر فسرده دلی | در دل گرم من نشین باری
جان دهد **اهلی** از هوای لبت | گر کسی جان دهد چنین باری

۱۴۲۵

۸۰۱۰ از آن بجور دل مبتلای من داری | که اعتماد بسی بر وفای من داری
ز آستان خودم دور میکنی لیکن | کدام عاشق یکدل بجای من داری

جدا کند من دیوانه را فلك از تو | بسنگ تفرقه هر گه هوای من داری
ز گریه رام من ایمرغ بخت کی گردی | که وحشتی دگر از هوای های من داری
دوای زخم ملامت که میکشد **اهلی** | همین بسست که گویی برای من داری

۱۴۲۶

مرید ما شوی ایشیخ اگر باما دمی باشی | سك رندان شوی بهتر که خود سر آدمی باشی ۸۰۱۵
حریم کعبه وصلش نبندد در بروی کس | چرا محروم مانی سعی کن تا محرمی باشی
برون از عالم سستی چه عالمهاست مستانرا | بیا جامی بکش تا هر نفس در عالمی باشی
طبیب من مکن تندی بنه دستی چنان بر دل | که بر دلهای ریش دردمندان مرهمی باشی
چو عیسی جان دهد هر کسکه گردد کشته خوبان | شهید عشق اگر گردی مسیح مریمی باشی
غم عالم نمی ارزد جوی بر باد ده خرمن | اگر خواهی که چون **اهلی** بعالم بیغمی باشی ۸۰۲۰

۱۴۲۷

چند از بتان فریفتهٔ آب و گل شوی | آدم شوی اگر سك اصحاب دل شوی
سر رشته گوش دار و ز زنار غم مخور | زنار از آن بهست که پیمان گسل شوی[1]
بیدوست ره مرو که نگردی بخود عزیز | چون خار سعی کن که بگل متصل شوی
می خور ولی چنان نه که از چشم اعتبار | گر خود کنی مشاهده خود خجل شوی
اهلی ز لطف اگر ندرد یار پرده ات | باری تو آن مکن که ز خود منفعل شوی ۸۰۲۵

۱۴۲۸

دمی گر صورت شیرین سخن با کوهکن گفتی | بدو فرهاد دادی جان شیرین تا سخن گفتی
چه دشنام کسی گوید من نومید میگویم | چه بودی گر من آنکس بودمی تا این بمن گفتی
چه وصف غنچه گویم با وجود آن دهان کو را | اگر بودی زبانی وصف آن شیرین دهن گفتی
ز رشك او دریدی جامه و گفتی ز شوقست این | اگر با گل حدیث حسن آنمرغ چمن گفتی
ندارد آن زبان **اهلی** که گوید حال خود بیشش | چه بودی دوستی حال از زبان خویشتن گفتی ۸۰۳۰

۱۴۲۹

از رشك رخت گر دل گل دردنکردی | گل در تب گرم این عرق سرد نکردی

۱- با هر که یار نیست سر رشته گوشدار | در بند آن مباش که پیمان گسل شوی (ب)

گر عشق خریدار رخ زرد نبودی | اکسیر محبت رخ ما زرد نکردی
ایکاش نم از خون دلم خاك گرفتی | تا گرد تو خیل و سپهت گرد نکردی
گر آهوی چشم تو نبردی دلم از دست | مجنون صفتم از دو جهان فرد نکردی
۸۰۳۵ دورست سگ کوی تو از مردمی ارنه | شب عربده با عاشق شبگرد نکردی
اهلی سك مرد ره عشقست بمردی | گر مرد نبودی سخن از مرد نکردی

۱۱۳۰

گلی است عارض ساقی بناز کی کزوی | چو گل که در عرق افتد برون تراود خوی
چو همعنان نتوانم شد از روی خامی | پی سمند ترا گیرم و دوم از پی
چه جای آنکه بنالد دلم ز ناوك تو | که استخوان تنم ناله میکند چون نی
۸۰۴۰ بیار می که بیابان غم رهی دورست | اگر مرا نبرد می نگردد اینره طی
بخون **اهلی** بیکس که دامنت گیرد | بکش به تیغ جفایش که الضمان علی

۱۳۳۱

ایکه بر بالین طبیب جان بیمار منی | از تو بوی آشنا آید مگر یار منی
گر نگفتم یا رقیبانی نگویی غافلم | غیرتم آید که گویم پیش اغیار منی
با حریفان هوسناکت هزاران مرحمت | من که از جان با توام در بند آزار منی
۸۰۴۵ ایکه از روی چو گل یاد آری و خال سیاه | وه تو هم عاشق مگر بر لاله رخسار منی
گرچه چون **اهلی** نگردم هرگز از وصل تو شاد | زینقدر شادم که میگویم تو دلدار منی

۱۳۳۲

دل شکست آن مه مرا در آرزوی ناوکی | صد هزارم آرزو در دل شکست اینهم یکی
یار زان ما چو شد گنج دو عالم گو مباش | گر چه رندیم و گدا داریم همت اندکی
زاهد اندر کعبه رفت و عاشق اندر میکده | هر کسی دارد بقدر خود در آن میدان تکی
۸۰۵۰ گر چه طفلست آنپسر حسنش زمهر و مه گذشت | برد آخر گوی دولت از بزرگان کودکی
زخم تیغ دوست تاج تارك **اهلی** بود | کافرم گر به ازین تاجی بود بر تارکی

۱۳۳۳

ای یوسف عزیز چه از ما نهان شوی | ازما مپوش رخ که عزیز جهان شوی

ماه تمام من که کمی چون مهت مباد یارب همیشه پیر شوی و جوان شوی
من پیر روشن آینه ام ای شکر دهن طوطی‌سخن‌شوی چو بمن همزبان شوی
بشنو سخن که حسن قبول دلست و بس این نکته گر قبول کنی نکته‌دان شوی ۸۰۵۵
یوسف شنیده‌یی که‌عزیزی بخلق یافت گر خلق‌ولطف‌پیشه کنی‌بیش‌از آن‌شوی
اهلی مگیر گوشه ز ابرو کمان خویش گر هم ز تیر طعنه بعالم نشان شوی

۱۴۳۴

ما بنده حسنیم و گرفتار نگاهی عالم بر مایك جو و فردوس به کاهی
زنهار عنان ادب از کف منه ایشاه کاینخانه عشقست چه رندی وچه‌شاهی
زنار پرستی کن و سر رشته نگهدار کز ترك وفا نیست بتر هیچ گناهی ۸۰۶۰
کاریست غم عشق که هرچند بر آید حاصل نشود هیچ بجز ناله و آهی
اهلی که کند دعوی معشوقه پرستی او را بجز از شاهدومی نیست گواهی

۱۴۳۵

بچنین جمال خوبی که تو گلعذار داری اگرت فرشته خوانم بخدا که عار داری
من‌از آن‌سوی تو آیم که‌جز از تو کس ندارم تو‌از آن‌گریزی‌ازمن که‌چومن‌هزارداری
من اگر وفا نمایم همه عمر کارم اینست تو جفا وجور میکن بوفا چه کار داری ۸۰۶۵
خطت ارچو مشك‌دم‌زد تو بروی‌خود میاور که بود سیاه بختی که از وغبار داری
تو چنین که‌میخرامی چمنی ز حسن و نازی که قدی‌چوسرووروپی‌چو گل‌بهار داری
چه‌شدار شکار لیلی‌شده آهویی‌چومجنون تو بوادی محبت صد از این شکار داری
اگر از جفا بسوزد دلم اختیار دارد دل از آن‌اوست اهلی توچه اختیار داری

۱۴۳۶

کی دل سبك باشك‌جگر گون کند کسی دریا بقطره قطره تهی چون کند کسی ۸۰۷۰
تو نو بهار حسن نه آنی که دل دهد کز سینه خار خار تو بیرون کند کسی
تا کی سخن زچشمهٔ حیوان کند خضر باوی حدیث آن لب میگون کند کسی
عاشق بوصل یار کجا میرسد مگر آیین روزگار دگر گون کند کسی

دردیده خواب مردم چشمم ز گریه نیست چون خواب درمیانه جیحون کند کسی
۸۰۷۵ ای همنفس تفحص حالم چه میکنی خود را چرا به بیهده محزون کند کسی
انصاف نیست **اهلی** اگر با چنین غمی در دور من حکایت مجنون کند کسی[1]

۱۴۴۷

در کورهٔ غم تا نخورم سوزش و تابی بیرون ندهم همچو گل از گریه گلابی
رحمت بمن ای گنج وفا نیست و گرنه ویرانه تر از سینه من نیست خرابی
مست تو دل سوخته ماست که هرگز نشنیده جز از سینه خود بوی کبابی
۸۰۸۰ خون من نومید نریزی که گناه است وز این گنهت به نبود هیچ ثوابی
اهلی تو چو خود را نشمردی سگ دلدار اینست که کس بر نگرفت از تو حسابی

۱۴۴۸

کاشکی ز اول بمن این کینه داری داشتی تا دلم در کف عنان اختیاری داشتی
رخ ز من میتابدا کنون وه چه سان یاد آورم آنکه بر آمد شد من انتظاری داشتی
شد دلم محروم ازو با آنکه از نزدیکیش گه خیال بوسه گه میل کناری داشتی
۸۰۸۵ خود چو نقصان آمدی با قدر آن سلطان حسن گر چو من مسکین گدای خاکساری داشتی
جرم یاران نیست **اهلی** را گناه از طالع است ورنه همچون دیگران او نیز یاری داشتی

۱۴۴۹

عاشق بیخانمان گر اختیاری داشتی بر مراد خاطر خود روزگاری داشتی
قسمت گردون اگر بودی بقانون مراد عاشق بیچاره هم وصلی زیاری داشتی
عالمی نخجیر بازو یار از ایشان بی نیاز کاشکی یاری سگش میل شکاری داشتی
اینهمه غوغای مجنون از غم لیلی که بود کاش از ینسان سروقدی گلعذاری داشتی
۸۰۹۰ اعتبار یکجوم در کار عالم کس نکرد ای دریغا کار عالم اعتباری داشتی
عیب رندان میکند کاری ندارد شیخ شهر کی بما پرداختی گر زانکه کاری داشتی
روی زرد **اهلی** از مهرت شدی روزی سفید گر خزان عاشقان روزی بهاری داشتی

۱- دیوانه یی بصورت من در جهان که دید اهلی چرا حکایت مجنون کند کسی (ک ، مج ، س)

۱۴۴۰

بسکه دل در سینهٔ من سوخت داغ دلبری | هر نفس کز دل بر آرم نیست بی خاکستری
آه از آن دلشادی اول که خنجر بر کشید | وای از آن نومیدی آخر که زد بر دیگری ۸۰۹۵
نیست جای کشتگان تیغ تو صحرای حشر | باید از بهر شهیدان تو دیگر محشری
گو مباش اسباب عشرت زانکه ما را بس بود | سینه با صد ناله چنگی، دل پر از خون ساغری
عاقبت اهلی گلی از خار غم خواهد دمید | دردمندی را که از شاخ طرب نبود بری

۱۴۴۱

دگرم ز چشم گریان بهزار دلستانی | چو فرشته میخرامی که چو ماه آسمانی
ز قبای نیلگونت بگمان فتاده خلقی | که مگر به نیل چشمم گذری کنی نهانی ۸۱۰۰
همه روز مهر خوبان ز حسود می نهفتم | تو ولیکن آفتابی ز کسی نهان نمانی
نه تو بودی ای پریرخ که زدی بتیغ خلقی | ز هلاک من چه ترسی بکشم چنانکه دانی
ز فسون چشم مستت که فسانه گشت اهلی | بجهان فتاده فتنه تو چه فتنهٔ جهانی

۱۴۴۲

خواهم شبی بیایی و مهمان من شوی | تا حال من ببینی و حیران من شوی
بیگانگی مکن که دل و جان خویشتن | زان داده‌ام ترا که دل و جان من شوی ۸۱۰۵
ایگنج حسن و ناز دل من خراب تست | باشد که آگه از دل ویران من شوی
چون من بریدم از همه گشتم از آن تو | دارم امید آنکه تو هم زان من شوی
جایی که جا بدیدهٔ اهلی نمی کنی | راضی کجا بکلبهٔ احزان من شوی

۱۴۴۳

ما را کشی و زنده جاوید میکنی | عیسی نکرد آنچه تو خورشید میکنی
امید هر که هست ز تیغ تو حاصلست | ما را گناه چیست که نومید میکنی ۸۱۱۰
جامی ببخش و همت رندان مست بین | تا کی سخن ز حشمت جمشید میکنی
ساقی شدست مطرب دل خیز ایحریف | گر رقص بر ترانهٔ ناهید میکنی
اهلی ز شاخ بخت چه جویی بر مراد | بیهوده میوه‌یی طلب از بید میکنی

ـــــــــــ

۱ـ میخرامی بلباس آسمانی (مج ، س ، ك).

۱۳۴۴

تو ایسوار چرا سایه همعنان سازی مگر که برسر عاشق دواسبه می تازی

۸۱۱۵ خوش آندمیکه دل‌ازغصه باتوپردازم تو هم دمی بمن دردمند پردازی

بجز هلاك خودش آرزو نباشد هیچ کسیکه‌یافت چوپروانه ذوق‌جانبازی

من ایهمای شرف کی رسم بطالع‌تو[1] مگر که‌هم‌تو مرا سایه بر سر اندازی

بسوز سینه **اهلی** اگر رسی شاید که ناز حسن گذاری بعشق او نازی

۱۳۴۵

من لایق آن نیستم تا یار همرازم کنی ای‌من‌سگت‌خواهم‌دمی‌پیش خودآوازم کنی

۸۱۲۰ گاهم کنی‌خندان‌نظر گویم‌شدی‌یارم‌دگر چشمی‌بگردانی‌دگر بیگانه تر بازم کنی

تومیروی‌بادیگران‌خندان‌لب‌وبازیکنان من منتظر تاناگهان چشمی‌بصدنازم کنی

شبها تودرخواب‌ایپسرمن‌منتظر برخاك‌در باشد برون‌آیی‌سحر برزو دری‌بازم کنی

اهلیازآنشمع‌چگل‌دل رابسوزی متصل پروانه‌وارازداغ‌دل بی‌بال وپروازم کنی

۱۳۴۶

میان خلق‌میخواهم که توسن برسرم‌تازی تن فرسوده‌ام در چشم مردم توتیا سازی

۸۱۲۵ حدیث آتش‌انگیزت‌جهان‌در گرم‌خویشم‌کرد که گویی گرسخن‌باغیر آتش‌درمن‌اندازی

طبیب دردمندانی ولی مغروری حسنت چنان‌دارد کدبا بیمارخودهرگزنپردازی

ازین‌آهسته‌ترمیرو کدمیتازی‌سمند آخر ترا باگو بود بازی حریفانرا بسر بازی

دعای‌عاشقان‌تعویذمعشوقی‌است‌از آن‌**اهلی** بعشق‌خویش‌میناز دتو گربرحسن‌مینازی

۱۳۴۷

ایعاشق بی دیده که در عیب منستی گر ساقی ما را تو به بینی بپرستی

۸۱۳۰ فردا زتوچون‌لاله اثر نیست‌درین‌باغ امروز قدح گیر بشکرانه که هستی

چون‌مرغ‌چمن‌چند کنی‌ناله‌زحسرت بشکن قفس‌ایمرغ گرفتار که رستی

تامیل تو یوسف نکند سود ندارد هرچند که‌جان‌برلب‌ودل‌بر کف‌دستی

پیش کرم‌عشق چوخورشید و چدذره محروم از آنی تو که با همت پستی

۱- ایهمای سعادت رسم بسایهٔ تو (مج ، س ، ك).

شادم ز تو ای ساقی بدمست که هرگز — جز کاسه عیش من و مجنون نشکستی
زنهار گرانی مکن ایشوخ پریزاد — یك لحظه که با مردم دیوانه نشستی ۸۱۳۵
دیوانه نیم من که شدم بستهٔ آنزلف — دیوانه تویی خواجه کزین سلسله جستی
اهلی ز سگان تو خجل گشت که هرگز — لاغر تر از این صید بفتراك نبستی

۱۳۴۸

اگرچه چشم منی همنشین اغیاری — چو نور دیده گلی درمیان صد خاری
نگویم آنکه خریدار یوسفم حاشا — که خودفروش زند لاف این خریداری
هوای صحبت خورشید کم کن ایشبنم — که تاب یکنظر از روی او نمی‌آری ۸۱۴۰
اگر بصدق زنی همچو کوهکن در عشق — نه بیستون که فلك را ز پیش برداری
دلا بسوز که نشیند آتشت چو نشمع — بیکدو قطره که گاهی ز دیده میباری
تو گر بدیدن خوبان نمیروی از جا — نه آدمی بحقیقت که نقش دیواری
بوصل دوست رسی آنچنانکه دل خواهد — گر اختیار چو اهلی ز دست بگذاری

۱۳۴۹

ایکه بر عاشق نگاه از لطف و احسان میکنی — گوئیا بر عاشق خود مردن آسان میکنی ۸۱۴۵
آمدی چو نسرو بستان خانه گلشن ساختی — گر بنوشی ساغری عالم گلستان میکنی
دل بصد جا میرود هرگه ز مجلس میروی — جان من بنشین که دلها را پریشان میکنی
گنج محبت چون نهادی در دل ما عاقبت — خانهٔ ما بر سر این گنج ویران میکنی
بسکه مژگان درازت میخلد در جان من — تا نگه کردم مرا صد رخنه در جان میکنی
یوسف گمگشته در معنی تویی خود را بیاب — نکته‌یی گفتما اگر سر در گریبان میکنی ۸۱۵۰
داغ دل چون غنچه اهلی تا بکی پوشی ز خلق — روشنست این نکته بر ما گرچه پنهان میکنی

۱۳۵۰

غیرتم در دیده‌ها چون باد اگر ره داشتی — ذره‌یی خاکرهش درچشم من نگذاشتی
گر نه بربالای هم نه طاق بستی این سرای — گرد باد آه من سقفش ز جا برداشتی
گل شکفتی از خاکره هر جا سگ او پا نهاد — کاشکی چشم مراهم خاك راه انگاشتی

۸۱۵۵ گر بخاك پای او بودی فلك را دسترس　چشمهٔ خورشید را صد ره بخاك انباشتی
من ز بختم گل شکفتن چشم اودرراه من(کذا)　گر توانستی بجای سبزه پیکان داشتی
باچنین رویی که پنهان شد ز شرم او ملك　کی شدی خورشید پیدا گر حیائی داشتی
پیش **اهلی** باچنین رسوایی و شرمندگی　هر که مجنون را بدیدی عاقلی پنداشتی

۱۳۵۱

کعبه گر میطلبی سعی کن آرام مجوی　محمل از چرخ مخواه وشتر ازبام مجوی
۸۱۶۰ وعده کام ز شیرین دهنان هست هلاك　یاد ناکامی فرهاد کن و کام مجوی
همدم خاص سك اوشو و بگریز زخلق　یعنی امید دل از دوستی عام مجوی
هر که در بند کسی نیست گرفتار خود است　صید زلفش شو و آزادی ازین دام مجوی
عمر خود صرف مکن در طلب آب حیات　باده پخته خور و آرزوی خام مجوی
سك اوشو بنهان **اهلی** و شهرت مطلب　نام خود گم کن و چون بوالهوسان نام مجوی

۱۳۵۲

۸۱۶۵ نظر ز آن نوغزال ای دل به بیداری تو میپوشی　تو پنداری که بیداری ولی در خواب خرگوشی
لب عیسی دم جانبخشی اورا خدا دادش　تو باری از حسد ای چشمه حیوان چه میجوشی
من از شیرین لبت ایمه بتلخی میخورم حسرت　تو باری خون تلخ من عجب شیرین همی نوشی
چه سازم با فغان گر روی زرد از دیگران پوشم　بر وای اشك خونین پرده بر کارم چه میپوشی
چو **اهلی** گر خموشم صد علم زد بر فلك آهم　ز بیداد فغان فریاد میدارم ز خاموشی (کذا)

۱۳۵۳

۸۱۷۰ زهستی تا نشان داری نشان تیر غم باشی　میان کشتگان خود درافکن تا کی علم باشی
زشوق جام جم چندین چو زحمت میکشی صوفی　صفای دل طلب ار عشق تا خود جام جم باشی
ترا ساقی گهی بخشد حیات خضر کز مستی　نه بینی هستی خود با وجود خود عدم باشی
جهان گر هستیی دارد زیمن دولت عشق است　چو عین عشق گردی تا جهان باشد تو هم باشی
به رسوایی بود مشهور مجنون در عرب **اهلی**　تو هم ناموس خود بشکن که مجنون عجم باشی

۱۳۵۴

گرچو شمعم بکشی زنده بیك خنده کنی | خنده یی کن که ز رگ مرده من زنده کنی ۸۱۷۵
گر بدین شکل و شمایل گذری بر یوسف | با همه سلطنتش بار دگر بنده کنی
رحمتی کن که بر آری چو گل از خاك مرا | چند چون نرگسم از غصه سر افکنده کنی
در میخانه برندان بگشا کعبه بهل | کعبه آنست که غمخواری درمانده کنی
پرده بر اهلی دلسوخته چون لاله مدر | سهل باشد که دلی سوخته شرمنده کنی

۱۳۵۵

گیرم دل من ازغم دیوانه زیست باری | درعالم از غم دل وارسته کیست باری ۸۱۸۰
ایشمع از آن پریرو دیوانه گر نگشتی | این گریه از چه داری وان خنده چیست باری
هرچند مهر گردون رحمی بکس ندارد | بر من بچشم رحمت گردون گریست باری
ای من غلام رویت گر میکنی قبولم | پیش من این غلامی آزادگی است باری
یاران بکامرانی مرد غمت نبودند | اهلی بنامرادی مردانه زیست باری

۱۳۵۶

بردی دلم اگر چه ندارم شکایتی | دل باز ده که با تو بگویم حکایتی ۸۱۸۵
ما بندهٔ توییم چرا بیعنایتی | کس دل به بندگی ننهد بی عنایتی
از درد دل نهایت کارم پدید نیست | درد دل است این که ندارد نهایتی
از آب خضر و آتش موسی غرض تویی | هر کس کند ز قصهٔ حسنت روایتی
جز ما که جان بمهر تو دادیم بیگناه | از جرم دوستی نکشد کس جنایتی
پیش تو در حمایت بخت است هر که هست | هرگز نکرد بخت بد ما حمایتی ۸۱۹۰
اهلی دل از وفای تو و بخت خود برید | لیکن هنوز میکشدش دل سرایتی

۱۳۵۷

خوشیم باستم و محنتی که میخواهی | سگ توییم بهر صورتی که میخواهی
زمانه خصم و اجل در کمین تو هم برخیز | که نیست بهتر ازین فرصتی که میخواهی
دلا مجوی ازین بحر قطرهٔ رحمت | که زحمت تو بود رحمتی که میخواهی

۸۱۹۵ به‌یاد لعل لبش خون زدیده بار که بخت | بخون دل دهد آنشربتی که‌میخواهی
بهشت ، صحبت‌حوری وشان بود ایشیخ | زدر درآ و به بین جنتی که‌میخواهی
براه کعبه‌چه‌حاجت که‌خو نخوری **اهلی** | زکوی میکده‌جو حاجتی که‌میخواهی

۱۳۵۸

تومرا اگر نبخشی من و کنج نامرادی | نفسی غم تو بهتر که هزار ساله شادی
همه عاشقند یارب چه‌بلاست‌این که‌مارا | همه حسرتست‌حرمان‌همه‌رنج‌و نامرادی
۸۲۰۰ بتو حال‌خودچه گویم که‌بحال کسی‌نیفتی | غم‌کس کجاشناسی‌تو که‌دل‌بکس ندادی
بشناس قدر خود را به‌پری مشو مقابل | چه پری که گربدانی‌زفرشته‌هم زیادی
چوتو ایسواد دیده نشدی غبار راهش | برواز نظر چو اشکم که‌زچشم من‌فتادی
ببلابساز **اهلی** که بکوی نازنینان | چولب ازوفا گشودی‌درصدبلا گشودی

۱۳۵۹

ایکه بقتل عاشقان مست وخراب میروی | وه که‌چو عمر بیوفا خوش بشتاب میروی
۸۲۰۵ چند بعشوه گوئیم راست بگوی‌حال‌خود | راست مپرس‌جان من ورنه بتاب میروی
مرغ سحر بروی گل‌جام صبوح میکشد[1] | نرگس‌مست‌را بگوی‌چندبخواب میروی
روی‌چوروزت‌ازصفاشب‌نگذاشت‌درجهان | جز نفسی که همچو مه زیر نقاب میروی
اهلی اگر توعاشقی‌مست‌بخون‌خویش‌شو | چند ببزم دیگران بهر شراب میروی

۱۳۶۰

صوفی‌اگرحریف ما بهر شراب میشوی | تا نچشیده‌یی برو ورنه خراب میشوی
۸۲۱۰ بسکه‌چو باده‌خون‌ماشب‌همه‌شب‌همیخوری | چون گل‌تازه‌صبحدم‌مست‌شراب میشوی
ایکه‌طبیبی‌ازسرم بگذر وحال من مپرس | آتش من بهم مزن ورنه کباب میشوی
از هوس لبش دلا ، تشنه مشو نفس نفس | گرچه‌زگریه‌دمبدم‌غرقه در آب میشوی
اهلی‌شوخدیده گو ازدر نیکویان برو | ورنه‌چو‌اشك‌خودخجل‌ازهمه‌باب میشوی

۱۳۶۱

گر بغم شادی زعشقش شادمانیها کنی | و ربناکامی بسازی کامرانیها کنی

۱- صبوح میخورد (ب)

سر نهی بر آستان دوست هر گه کز وفا — چو نسگان عمری بکویش پاسبانیها کنی ٨٢١٥
پیش آنشاه بتان گر لاف نادانی زنی — به که اظهار کمال و نکته دانیها کنی
من نرنجم هر گز از بیمهریت ای آفتاب — گرچه بادشمن برعمم مهربانیها کنی
طوطی جان را کنی ز آیینهٔ رخ صید خود — خاصه کز شکر لبی شیرین زبانیها کنی
قصه کوته کن شهید عشق شو **اهلی** چو من — تا کی از فرهاد و مجنون قصه خوانیها کنی

١٣٦٢

ای بلعل شکرین چشمه حیوان کسی — هر که مشتاق تو باشد چکند جان کسی ٨٢٢٠
از نمکدان دهانت جگرم میسوزد — چند از شوق تو سوزد دل بریان کسی
اینچه ابرو و چه چشم اینچه دهان و چه لبست — از تو چون سیر شود دیده حیران کسی
ای چه خورشید فلك بر افق بخت بلند — کی ترا غم بود از اشك چو طوفان کسی
گر تو شمشیر کشی دست من و دامن صبر — نرسد دست فقیران بگریبان کسی
خبر از داغ دل سوختگان کی دارد — او که آگه نشد از نالهٔ پنهان کسی ٨٢٢٥
اهلی از ماه جبینان تو بمعراج وصال — کی رسی تا نزنی دست بدامان کسی

١٣٦٣

کاشکی فرق سرم فرش سرایت بودی — تا شب و روز رخم در کف پایت بودی
لذت زخم تو از راحت مرهم بیش است — کاش برمن همه دم زخم جفایت بودی
کاش جان بلبل باغ تو شدی تا همه وقت — در تماشای رخ روح فزایت بودی
ای پری رخ مه نو ابروی شوخ تو ندید — ورنه دیوانه و انگشت نمایت بودی ٨٢٣٠
آنچه من یافتم از حسن تو گر دیدی خلق — هر دو عالم همه یکبار فدایت بودی
اینهمه حشمت و خوبی که خدا داد بتو — جای آنست که رحمی بگدایت بودی
اهلی از دعوی یاری بدرش جای نبود — گر سگش میشدی آنجا همه جایت بودی

١٣٦٤

باهمه لطف و بامنت اینهمه ناز و سرکشی — باهمه کس خوشی چرا با من خسته ناخوشی
غیر مرا که سوختی باهمه ساختی بد مهر — آب حیات مردمی در نظر من آتشی ٨٢٣٥

ایدل‌وجان‌عاشقان گرم مران که‌خلق‌را دل نبود بجای خود تا تو فراز ابرشی
بی غم جانگداز تو شاد نیم بزندگی شادیم از توبس بوداین که مرا بغم کشی
پرتو حسن‌روی توشمع فلك خجل کند چون کنم آفتاب من‌وصف رخت‌به‌مهوشی
گرچه‌تومست‌قربتی‌شکرخدا کن‌ایملك کز می عشق آ نصنم چاشنیی نمی‌چشی
۸۲۴۰ **اهلی** اگر نشسته‌یی‌دست‌زخودمجولبش کاب حیات بخشدت پاکدلی و بیغشی

۱۳۶۵

ای زجان‌شیرین‌تروزیباتر ازحوروپری من‌چگویم‌جان‌من‌ازهرچه گویم‌بهتری
آب حیوانی‌چو پیش‌چشم من‌استاده‌یی ورخرامی‌جان من‌ازآب‌حیوان‌بگذری
گر زلعل آتشین یکجرعه افشانی‌بخاك مرده‌راخون‌دررك‌افسرده‌درجوش آوری
جام زر دادی بغیر وخون دل‌دادی بما ایگل رعناتو باهر کس برنگ‌دیگری
۸۲۴۵ سوی‌**اهلی**میکنی گاهی‌نگاه‌ازچشم‌مست باشد از روی کرمیکره بسویش‌بنگری

۱۳۶۶

می‌خور که‌درسرای‌جهان‌نیست محکمی باداست چون حباب درین‌خانه خرمی
می‌خور که سنك‌حادثه خواهدشکستنت گر شیشه سپهری و گر ساغر جمی
ساقی بیا که دیو اجل در سرای ماست صد گونه چاره ساخته بیچاره آدمی
گردروجود ماست شکستی‌چومه چه‌غم خورشید عشق را نرسد ذره‌یی کمی
۸۲۵۰ ای مرهم دل از سرما سایه وا مگیر کافاق سر بسر همه زخم وتو مرهمی
دردی ز پیر میکده ساقی بما رسان چون ما سك دریم وتودرخانه محرمی
دروادیی که هرچه بود سنك فتنه‌است **اهلی** سگ‌توام که‌عجب مست‌وبیغمی

۱۳۶۷

گر بود یوسفش گرانجانی بگرانجانی خود ارزانی
وقت آن‌خوش‌که‌ازسبکروحیست همچو ساغر گشاده پیشانی
۷۲۵۵ تا نگردد زگریه دیده سپید نشکفد نو بهار روحانی
ایگل‌ازخود ملاف‌کان عارض گر به بینی ورق بگردانی
هر که‌خودرا نکشت روزوصال میکشد آخرش پشیمانی

از سر زلف یار رشتهٔ صبر گم کنی هردم از پریشانی
اهلی از هجر دل بمردن نه مرده بهتر کـه زنده درمانی

۱۳۶۸

ازخون دیدها شد کوی تو لاله زاری بس دیده خاک ره شد کوچشم اعتباری
از جلوه‌های امکان‌چندانکه نقش بستم صورت نبست دردل شکل تو گلعذاری ۸۲۶۰
آیینهٔ جمالت هرچند سوخت جانم هرگز مباد او را بر دل ز من غباری
شادم که رشتهٔ جان شد دام صحبت تو کی بهتر از تو افتد در دام من شکاری
هرچند بارجورت‌جان‌سوخت عاشقانرا گر بر کسست ناخوش‌ما‌را خوشست باری
خلق از هوای عالم در دست باد دارند خوش‌وقت آنکه‌دارد دردست‌زلف‌یاری
اهلی‌زسنگ‌خوبان‌کنج‌لحد[۱] حصارست آسوده شو که‌نبود زین خوبتر حصاری ۸۲۶۵

۱۳۶۹

ای‌آب‌حیوان کاتشم ازلعل نوشین میزنی گریک‌نفس‌بیشت‌زنم بر‌چهره‌صدچین‌میزنی
چون‌آفتابی‌مهربان باجمله ذرات جهان بامن که‌دارم‌مهرتودایم دم ازکین‌میزنی
شیرین‌چه‌باشد‌پیش‌توصدجان‌شیرین‌میدهی آندم که‌شکر‌خنده‌یی‌ازلعل‌نوشین‌میزنی
گرشیخ‌صنعان‌را‌بودترسابتی‌رهزن‌چه‌شد توبت‌مسلمانزاده‌یی‌آتش‌چه دردین‌میزنی
آزار مردم میکنی تا من بمیرم از حسد دایم‌سگان‌خویش‌راسنگ ازپی‌کین‌میزنی ۸۲۷۰
صید دل‌مسکین من گر ننگ میداری چرا هردم‌زمژگان‌ناوکی‌بر‌جان مسکین‌میزنی
اهلی‌چو‌آهوی‌ختا کلک تو‌ریزد نافه‌ها روشن‌شداز کلکت‌که‌دم‌ازز‌لف‌مشکین‌میزنی

۱۳۷۰

باز دل میبردم عشوهٔ سرونازی ناخنی باز بدل میزندم شهبازی
مرغ‌دل‌سروقدی‌جست‌وزطوبی‌بگذشت طایر همت ما کرد عجب پروازی
کی شود همنفس و همدم ارباب وفا سرونازی که نگاهی نکند بی‌نازی ۸۲۷۵
ایکه چشم تو زند مرغ دل صید به تیر کس‌چوچشم‌تو‌ندید آهوی تیراندازی
عاشقان در قدمت موصفت کشته شدند صد هزاران که نیامد زیکی آوازی

---

(۱) زکنج خوبان سنگ لحد (ك)

اهلی از شمع محبت کسی افروخت چراغ — که چو پروانه سرمست بود جانبازی

۱۳۷۱

ایسروا گر این سوخته را دست بدادی — جانرا چو گلی در کف دست تو نهادی

گر بوی ترا یوسف مصری بشنیدی — سربر زدی از خاك و بپای تو فتادی

۸۲۸۰ حسن تو پسر گر شدی از روز ازل فاش — بی عشق کس از ما در ایام نزادی

گر عقد محبت دل ما با تو نبستی — چشم تو در فتنه برویم نگشادی

در گلشن فردوس که کوثر دهدش آب — هرگز ز تو خوشتر ندمد نخل مرادی

برخاك نهادم به ادب پیش سگت روی — درروی زمین نیست چومن خاك نهادی

اهلی است غلام تو و هیچش نکنی یاد — بدبخت غلامی که نیرزید به یادی

۱۳۷۲

۸۲۸۵ دلا، باشمع خویشت درنگیرد گریه‌وزاری — اگر آتش بجای اشك گرم ازدیده‌میباری

مگر با جلوهٔ رفتار او طاوس دعوی کرد — که‌بر طاوس میخندد بقهقه کبك کهساری

زدی تیری بغیر ایمه‌مرا آن از تو بردل بود — عجب گر جان برم زینغم که زخمی خورده‌ام کاری

شهید عشق اگر بردار گردد دولتی باشد — بیا باشد کزین دولت مرا محروم نگذاری

تومست خواب خوش شبها چه دانی حال بیداران — مگر احوال ما داند سگت کوبت به بیداری

۸۲۹۰ مگر روز قیامت باز گویم آنچه من دیدم — شب هجران ز تنهایی و بیداری و بیماری

نظر بازی مکن برروی خوبان دو کون ایدل — که اینجا شرمساری بینی و آنجا گرفتاری

بصد خون جگر فرهادا گر در کوه راهی کرد — تو همت پیشه کن **اهلی** که کوه از پیش برداری

۱۳۷۳

مستی و غم از طعن بداندیش نداری — آه از تو که یکذره غم خویش نداری

پیش همه از خنده نمك چند فشانی — گویا خبری زین جگر ریش نداری

۸۲۹۵ مهرست و وفا کار تو با خلق و لیکن — جز ناز به بخت من درویش نداری

هر لحظه بزخم دگرم سینه کنی ریش — کو تیر جفایی که تو در کیش نداری

آیینهٔ حسنت دل **اهلی** است نگهدار — باید که جز این آینه در پیش نداری

۱۴۷۸(۱)

نظری فکن که دارم تن زار وروی زردی | لب خشك و دیدهٔ تر دل گرم و آه سردی
تو که آفتاب حسنی چه غمت ز خاکساران | که بدامن توهرگز ننشسته است گردی
غم جان خستهٔ ما نخورد طبیب جانها | مگر این طبیب مارا بدهد خدای دردی ۸۳۰۰
دل خسته زخم هجران بهلاك كرد درمان | اگر این دوا نبودی دل ریش ماچه کردی؟
سر آنحریف گردم که بخون خویش رقصد | نه چو گرد باشد بره تو هرزه گردی
که رسد بخضر وعیسی برسان بما خدایا | نفس حیات بخشی قدم جهان نوردی
توبسعی خویش **اهلی** نشوی قبول دلها | مگر آنکه برتو افتد نظر قبول مردی

۱۴۷۹

صوفی تونیی صافی از عشق چه میلافی | کاین عشق نمی بندد بی آینه صافی ۸۳۰۵
خوش آنکه طبیب من آمد بسر خسته | میداد ز لب شربت میخواند هوالشافی
گفتم که توچون عیسی گر مرده کنی زنده | حاجت بدعا نبود هر چند بود کافی
مشتاقترم هر دم ساقی به می دمدمت | بر تشنهٔ مستسقی دریا نبود وافی
اهلی به نسیم خود دل زنده کنش چون تو | هم گلبن مقصودی هم گلشن الطافی

۱۴۸۰

ایگل که غم عاشق مدهوش نداری | تا چند بنالیم و بما گوش نداری ۸۳۱۰
افسرده دل امشب من از آنم که توایشمع | از گرمی می سر خوشی دوش نداری
ایطوطی دل آینهات چون نبود صاف | فهم سخن از آن لب خاموش نداری
دوش ازغم دل سوختمر اشمع صفت شاد | امشب چه شدا یگریه که آن جوش نداری
چون آدمیان مست نیی ایپری عشق | زان باسك او دست در آغوش نداری
هوشی و دلی میطلبد قصهٔ عشقش | **اهلی** چکنم من که توخود هوش نداری ۸۳۱۵

۱۴۸۱

رفتی و چراغ ستم افروخته کردی | دیدی که چه باروز من سوخته کردی
کشتی بجفا شهری و از درد رهاندی | درد همه در جان من اندوخته کردی

(۱) چهار شماره از پیش بشمار نیامده بود اینجا افزوده‌ایم.

ازخون اسیران نشود سیر سگ تو　　　اکنون که بخون منش آموخته کردی
تا باز کجا میروی امشب به شبیخون　　　کز آتش می‌شمع رخ افروخته کردی
۸۳۲۰ **اهلی** چه گشودی برخ ماه وشان باز　　　چشمی کەبصدخون‌جگر دوخته کردی

۱۳۸۴

گر درد من سر از دل فرهاد بر زدی　　　برسنگ تیشه‌کی زدی از غم بسر زدی
مجنون‌چومن‌اگر جگرش‌سوختی زعشق　　　آتش ز برق آه به آفاق در زدی
آنشمع اگر ز چهره بر انداختی نقاب　　　پروانه را مجال ندادی که پر زدی
گر حکم داشتی چو سلیمان دلم بباد　　　از ملك خاك خیمه بملك دگر زدی
۸۳۲۵ هر زخم ناوکی که زدآنشوخ بر دلم　　　راحت فزود کاش ازین بیشتر زدی
یکشب اگر رقیب شدی دور ازآن‌پری　　　فریاد چون سگان همه شب تاسحر زدی
اهلی گر آن مسیح نفس نام بردی اش　　　بعد از هزار سال سر از خاك بر زدی

۱۳۸۴

دولت اگر مدد کند گلبن باغ من شوی　　　پای بچشم من‌نهی چشم‌وچراغ من‌شوی
پنبهٔ داغ سینه‌ام مرهم دل نشد مگر　　　باتن همچوبرگ گل مرهم داغ من‌شوی
۸۳۳۰ بوی نسیم گل کجا تازه کند دماغ ما　　　هم مگر ازشمیم خود عطر دماغ من‌شوی
بهر فراغ دل ترا بینم و این ملال تست　　　وه تو ملول تا بکی بهر فراغ من‌شوی
گفت بەخنده آن گلم **اهلی** اگرچه‌عاشقی　　　گر بپری‌ازاین چمن بلبل باغ من‌شوی

۱۳۸۴

از جهان [illegible] حنك وآن حوش کنی　　　وانگهی در گوشه‌یی [illegible] و خوابی خوش کنی
[illegible] صرف راه [illegible] هیچ [illegible]　　　[illegible] آن کن [illegible] و جان [illegible] خوش کنی
۸۳۳۵ [illegible] که [illegible]　　　گر [illegible] مهجوری از [illegible] شرابی خوش کنی
[illegible] پنهان [illegible]　　　[illegible] توانی گر [illegible] خوش کنی
ایدون آنساعت که [illegible] **اهلی** [illegible]　　　[illegible] خوش کنی

۱۳۷۵

دشنام تلخ کز لب‌چون شکرم دهی　　　گویی که شربتی زمی کوثرم دهی

تلخ استبیتو زندگی من مگر که‌تو | ازوصل خویش زندگی دیگرم دهی
مستسقیم من و تو طبیب زلال وصل | چندانکه بیشتر طلبم کمترم دهی ٨٣٤٠
ای من سگ‌تودرد سفالی کرم کنم | من کیستم که باده زجام زرم دهی
طوطی صفت‌طمع‌نکنم کزشراب لعل | مستم کنی و در شکرستان سرم دهی
خواهم که یکنفس بنشینی برابرم | ساقی شوی زنرگس خودساغرم دهی
لب تشنه‌ام چو **اهلی** و از جرعه لبت | یکقطره‌ز آن به‌است که‌صد گوهرم‌دهی

١٣٨٦

تو گر بخاك شهیدان گذار باز آری | هزار گمشده را زان دیار باز آری ٧٣٤٥
مرا چو سبزه پژمرده ایسحاب کرم | چه شد برحمت خود گر بکار باز آری
زهجر روی تو جان بیقرار شد باز آی | مگر که جان مرا با قرار باز آری
هر آهوییکه‌شکارت نشدزحسرت‌سوخت | در آن هوس که تورو درشکار باز آری
بروزگار جوانی و کام دل ای پیر | کجا رسی‌مگر آن روزگار باز آری
جهان بهاروخزانش‌بسیست لیك تو کی | خزان پیری خود را بهار باز آری ٨٣٥٠
غبار دل ببری پیش گلرخان چون باد | که گر غبار بری هم غبار باز آری
چو سرو ناز تو **اهلی** کنار کرد از تو | بآب دیده کیش در کنار باز آری

١٣٨٧

ایکه در آیینه بینی روی‌و ناز افزون کنی | آه‌اگر خودرا بچشم من ببینی‌چون کنی
پنجهٔ صبر مرا هر چند برتابی به جور | کی‌عنان‌قهرخودازدست من‌بیرون کنی
شیوهٔشیرین نهان میداری از ناموس خود | ورنه ازیك‌خنده‌صدفرهادرامجنون کنی ٨٣٥٥
از تو زان نالم که گه گاهی دل ریش مرا | مرهمی‌بخشی‌ززخم‌دیگرش‌پرخون کنی
ازلب لعل تو **اهلی** در خمار غم بسوخت | هم‌مگر معجون‌دردش‌زان‌لب‌میگون کنی

١٣٨٨

سوختم چند چوبرق آیی وچون‌باد روی | من بعد فتنه گرفتار و تو آزاد روی
میکنی جور و جفا تا نکنم یاد تو لیك | تو نه آنی که بجور و ستم از یاد روی
مردم از ناله مردم بکسان جور مکن | هم مرا سوز اگر از پی بیداد روی

۸۳٦۰ ایخوش آندم که چو بازیچهٔ طفلان گشتم سوی من خنده زنان آیی و دلشاد روی
از پی پرسش **اهلی** چه کنی رنجه قدم ترسم آزرده ز بس ناله و فریاد روی

۱۳۸۹

سوخت دل از ناله ام چند خروشد کسی مرگ بجان میخرم کاش فروشد کسی
بیخ من و کوهکن کوشش بی بخت کند آدمی از سنگ نیست چند بکوشد کسی
آینهٔ حسن تو زنگ ز دل میبرد حیف بود کز رخت دیده بپوشد کسی
۸۳٦۵ تلخ بود بی تو می زهر بود گر خورم آب حیات ای پسر بیتو ننوشد کسی
مانع **اهلی** مشو گر بخروشد ز غم دل مخراش از ستم تا نخروشد کسی

۱۳۹۰(۱)

پیش سکت چون اشک من لافد ز مردم زادگی کاینجا بود شرط ادب مسکینی و افتادگی
آیینه بر رخسار تو خود را مقابل چون کند عکس رخت بازی دهد آیینه را از سادگی
جان تا نسوزم پیش تو ننشینم از پا همچو شمع تا زنده ام در خدمتت دارم بجان استادگی
۸۳۷۰ از مطرب و ساقی و می بزمت به از جنت بود در جنت اسباب طرب نبود بدین آمادگی
اهلی چه در بندغمی آزاده همچون سرو شو کز هر چه در عالم بود خوشتر بود آزادگی

۱۳۹۱

سوختم شمع صفت تا شدم آتش نفسی بی دل گرم نخیزد دم گرمی ز کسی
گر دل سوخته زان لب دهدش کام چه کم چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
پیش از آن بگسل از اغیار که مردم گویند حیف از آن نگل که در آویخت بهر خار و خسی
۸۳۷۵ طمع وصل تو خامیست ولی شمع صفت می پزم در دل ازین آتش سودا هوسی
گر دل از سینه صد چاک فغان کرد مرنج کاین نه مرغیست که خاموش بود در قفسی
پیش او کشته شوم گر پس صد سال بود مهلتی نیست درین قافله جز پیش و پسی
چهرهٔ زرد تو **اهلی** چکند دوست ولی برگ کاهی بود از مردم درویش بسی

۱۳۹۲

گشاد خنده زنان چشم بر من آفت جانی چه خنده یی چه نگاهی چه نرگسی چه دهانی

---

(۱) از این غزل تا پایان که ۱۱ غزل است در نسخه (مج ، س) علاوه داشت افزودیم

بچهره شمع فروزی بعشوه مرد گدازی | عجب ملیح بیانی غریب چرب زبانی ۸۳۸۰
رخی چه نازك و دلجو قدی چه چابك و رعنا | نه رخ که ماه تمامی نه قد که سرو روانی
کجا ملاحت لیلی کجا حلاوت شیرین | ازین شکر دهنی فتنه یی بلای جهانی
خموش اهلی ازین نکته تا کسی نبرد پی | که داد این سخن آشنا غریب نشانی

۱۳۹۳

چه سر پیش آری و باخودمرا همراز گردانی | بلب چندم رسانی جان و دیگر باز گردانی
بخون من چه دشمن را اشارت میکند چشمت | هلاك صد چو من این بس که چشم از ناز گردانی ۸۳۸۵
زمستی دوست از دشمن نمیدانی از آن با غیر | سخنگویی و روی از عاشق جانباز گردانی
اگر افسانهٔ عشقت بپایان آورم صد ره | چو گویی یکسخن دیگر همان آغاز گردانی
چو بلبل از خزان هجر اهلی بسته لب تا کی | بیا ای گل که تا بازش سخن پرداز گردانی

۱۳۹۴

همه جانی از لطافت همه عمر و زندگانی | بکه نسبتت کنم من که بهیچکس نمانی
بسماع چون در آیی من و صد هزار چون من | همه جان در آستینها که تو دست برفشانی ۸۳۹۰
ز کمال لطف اگر جان بدرون دل کند جا | تو درون جان نشینی که لطیفتر ز جانی
زحیات خود ملولم بکشم بیك نظاره | نه ز راه خشم لیکن بطریق مهربانی
شدم آنچنان چو مجنون بخیالت ای پری گم | که اجل بسوی من ره نبرد ز بی نشانی
تو بلب مسیحی اما نفسی که زنده ام من | مکشم بناز و بنشین پس ازین دگر تو دانی
زجفای یار اهلی چه زبان کشی چو بلبل | که هزار چون تو آن گل بکشد به بیزبانی ۸۳۹۵

۱۳۹۵

اگرچه چشم منی همنشین اغیاری | چه نوردیده گلی در میان صد خاری
نگویم آنکه خریدار یوسفم حاشا | که خودفروش زند لاف این خریداری
اگر بصدق روی ره چو کوهکن در عشق | نه بیستون که فلك را زپیش برداری
دلا بسوز که ننشیند آتشت چو نشمع | بیکدو قطره که گاهی زدیده میباری
تو گر بدیدن خوبان نمیروی از جا | نه آدمی بحقیقت که نقش دیواری ۸۴۰۰

بوصل دوست رسی آنچنانکه دل خواهد　گر اختیار چو **اهلی** ز دست بگذاری

۱۳۹٦

گر به بتخانه در آیی و موافق باشی　به که در قبله کنی روی و منافق باشی

جیب جان چاک کند صبح ودم از مهر زند　اگر اینکار کنی عاشق صادق باشی

عاشق از خود چه برون رفت بمعشوق رسید　وین نیابی مگر آن وقت که عاشق باشی

٨٤٠٥ پایهٔ دار فنا مرتبهٔ مردان است　سعی آن کن که بدین مرتبه لایق باشی

حسن عذرا نه که بالاله عذاران نبود　همه عذراست هر آنگه که تو وامق باشی

تا تو در بند سری از همه کس پست تری　زیر پا سر چو نهی بر همه فایق باشی

اهلی این خرقه بینداز که زنار دزوست　پیش از آن روز که رسوای خلایق باشی

۱۳۹۷

بیا که میکشدم درد آرزومندی　طبیب درد منی در بمن چه می بندی

٨٤١٠ مرا گزیر چو از بندگی میسر نیست　تر اگزیر نباشد هم از خداوندی

زبسکه غیرت حسنت غیور کرد ایشمع　زبرق حسن خود آتش بعالم افکندی

گهی چو سرو زدی ریشه در دل و جانم　که خار خار امیدم ز بیخ بر کندی

اسیر هجر ترا آرزوی مردن خویش　چو آرزوی خلاصی است در دل بندی

عجب مدار جدائی یوسف از یعقوب　بکوی عشق چه بیگانگی چه فرزندی

٨٤١٥ هزار تجربه کردیم و عاقبت **اهلی**　علاج ما شکری بود از آن لب قندی

۱۳۹۸

چو به تیغ کین ز خشمم بسر رکاب آیی　بخدا که پیش چشمم به از آفتاب آیی

همدم چو برق تازی بسرم چه گرمیست این　که بقتل بیگناهی بچنین شتاب آیی

ز سرشک از آن کنارم همه دم پر آب باشد　که تو نو غزال گاهی بکنار آب آیی

تو که گنج حسن و نازی چه شود اگر زمانی　ز کوه حسن و خوبی سوی این خراب آیی

٨٤٢٠ من مفلس گدا را بخیال هم نگنجد　که در آیی از در من مگرم بخواب آیی

طمع ایحریف کم کن ز بتان که مست نازند　مگر آنکه سوی ایشان بدلی کباب آیی

سر کوی دوست **اهلی** ز شمارهٔ شهیدان نه قیامتیست آنجا که تو درحساب آیی

١٣٩٩

خورشید صفت با همه کس مهر نمایی چون تیغ زنی از سر کین سوی من آیی
تا واقف حالم بدهم جان بتو کز شوق من خویش فراموش کنم چون تو بیایی
باشد که بچینیم گلی از چمن وصل امروز که سرمستی و در عین صفایی ٨٤٢٥
آن آینه رویی تو که از صیقل ابرو زنك ازدل و گردغمم ازجان بزدایی
من طایر گلزار بهشتم ز غم آزاد از سنبل کاکل تو مرا دام بلایی
هرگز نفتد بر سرمن سایهٔ بختی عنقا شدی ایطایر اقبال کجایی
اهلی اگر آن بت نظری با تو ندارد غم نیست مگر غافل از الطاف خدایی

١٤٠٠

بناوکی که مرا رخنه در درون کردی کدورت همه عمر از دلم برون کردی ٨٤٣٠
توسرو نازکه گل را بناز میبویی کجا بری دل ما را که غرق خون کردی
چو گل بخرمن عمر که خواهی آتش زد که نوبهار رخ از باده لاله گون کردی
رهم بسلسلهٔ زلف چون نمیدادی مرا ز بهر چه سرحلقه جنون کردی
دلم که شهرهٔ عالم به نیك نامی بود فسانهٔ همه شهرش بیك فسون کردی
درین چمن همه جامیست ایفلك چونست که جام نرگس مخمور سرنگون کردی ٨٤٣٥
ز دام هجر بمردن رسیده‌ام **اهلی** مگو که چون برهاندت بگو که چون کردی

١٤٠١

باشد ایدل همدمان دوست یار خود کنی تا بدام صحبتش روزی شکار خود کنی
ایکه با یاران بعشرت برده‌یی عالم زیاد وه چه یاد از عاشق امیدوار خود کنی
آه از آن شادی که ناگه از درم آیی درون بعد از آن کم ناامید از انتظار خود کنی
آرزو دارم که گاهی بگذری برخاك من گرچه میدانم که ننك از خاکسار خود کنی ٨٤٤٠
با حریفانت قرار وصل و **اهلی** بیقرار شایدارهم رحمتی بر بیقرار خود کنی

پایان غزلیات

بخش دوم

قصاید

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن ۱ مجتث مخبون اصلم

در توحید و حکمت و موعظه گوید

به شکر حق که کندشکر حق ستایی‌را — کسی چه شکر کند نعمت خدایی را

چه کبریاست ندانم ز ملك تا ملکوت — چه فسحت است وفضاملك کبریایی را

کمال حکمت او میکند بنات نبات — درامهات زمین نطفه سمایی را

۸۴۴۵ برای روشنی خانه دل از دیده — نهد براه نظر چشم روشنایی[1] را

خطی کشیده بنا گوش گلرخان از مشك — که گو شمال دهد نافهٔ ختایی را

دهدبه گوش چو گل شیوهٔ سخن چینی — به مرغ ناطقه بخشد سخن سرایی را

زباغ عارض خوبان بصید دل هرسو — نهد زسنبل مو دام دلربایی را

به دلگشایی بلبل برآورد از خاك — گلی که آب دهد باغ دلگشایی را

۸۴۵۰ به شهد حکمت او از پی شفاء الناس — طبیب نحل برد مرهم شفایی را

فتیله مه نو را چراغ بدر کند — به شمع مهر دهد نور مه فزایی را

به ذره[2] چهرهٔ کاهی دهد ز پرتو مهر — به آفتاب دهد مهر کهربایی را

کسی که بر در او دولت گدایی یافت — کجا بشاهی عالم دهد گدایی را

بملك هر دو جهان غیر او ندارد راه[3] — که غیر ازو نسزد ملك پادشایی را

---

(۱) جام روشنائی (ن ، مج)

(۲) به زهره (ن)

(۳) متن از (مج) نسخه های دیگر : غیر از آن [او] نباشد راه .

بزرگوار خدایا به مبتلایان ده | که جز تو نیست دوا درد مبتلایی را ۸۴۵۵

طبیب اگر بدهد داروی شفا بخشی | شفا دهی تو دهی داروی شفایی را

تن شکسته اگر مومیایی اش سودست | به دل شکسته چکارست مومیایی را

به پیش تیر قضای تو چاره جان سپرست | سپر چکار کند ناوک قضایی را

دلا زچون و چرا دم مزن درین مشهد | که راه نیست دراو چونی و چرایی را

سجود قبلهٔ جان کن بدوست روی آور | چه رو بخاک نهی سجدهٔ ریایی را ۸۴۶۰

ترا بقدر قدم کعبه سر فراز کند | چه عذر لنگ بیاری شکسته پایی را

صفای کعبه چه خواهی دلت چه در یابد | نخست از آینه بزدای بی صفایی را

براه کعبهٔ جان سر بجای پای بنه | رو مدار ز پا عذر ناروایی را

به بین عزیزی تقوی که نفس خویش بزر | فروخت یوسف و نفروخت پارسایی را

زنفس بد نشوی مطمئن که درخوابست | که اژدها نکند ترک اژدهایی را ۸۴۷۰

مرو بخواب که دزدان چه کاروان گیرند | دگر بخواب نبیند کسی رهایی را

مگیر انس چو وحشی بخویش و بیگانه | بهیچکس مگشا چشم آشنایی را

نهفته میر درین دار ملک وچون منصور | به دار جلوه مده نقش خودنمایی را

زمرگ غم نخورد هر که ترک خویش کند | که مرگ عید بود عاشق فدایی را

زما و من بگذر زانکه قدسیان گویند | که خاکیان بچه دعوی کنند مایی را ۸۴۷۵

زفقر هر که غنی شد زغیر مستغنی است | چه احتیاج به غیر است کیمیایی را

برای دام گدایی گرفتم ای عباس | هزار رخنه کنی این کهن قبایی را

زحرص سیر نگردی اگر بدام آری | بجای مرغ هوا ذرهٔ هوایی را

تودرسرای جهان چون نکرده یی کاری | چه مزد میطلبی نقد آن سرایی را

گل جوانیت از یاد برده چون بلبل | خزان پیری ، و امید بی نوایی را ۸۴۸۰

تو مرده دل که شوی زنده از دم نایی | عجب که صور نخوانی صفیر نایی را

---

(۱) چه چاره کنند (ن ، مج)

(۲) مراد عباس دوس گدای معروف است . و در نسخه ن ، س : (عیاش)

مخور شراب که پوشدغمت نه دفع کند / بخور صیقل می زنك غم زدایی را

مکن بآب بقا تکیه هم که باد فنا / سرشته است در او گرد بی بقایی را

هزار سال وفا عمر نوح اگر چه نمود / نمود عاقبت الامر بی وفایی را

٨٤٨٥ توهم زشعر مزن لاف اهلی وبشناس / کمال انوری و سعدی و سنایی را

اگرچه گوهر مخزن باسم وتاریخ است / که میخرد بجوی ؟ این در بهایی را

بزرگوار خدایا ز لطف خود بر ما / مگیر هرزه درایی وهرزه رایی را

اگرچه خدمت ما نیست درخور رحمت / ز ما دریغ مکن رحمت عطایی را

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن ۲ هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

در مدح میر عفیف الدین گوید

تا آتش خور تافته برج سرطانرا / همچون شرر آتش زده ذرات جهانرا

٨٤٩٠ خورشید جهان سوخت مگر کاتش دوزخ / از چشمهٔ خورشید برون کرده زبانرا

شد فاختهٔ سوخته خاکسترو آنهم / زان مانده که نبود حرکت بادوزانر

روغن شده یکسر عرق وشمع صفت زان / خط خط بدن از آبله نازك بدنانرا

آتش ز هوا بارد از آن بر سر آتش / باران شرر آمد همگی ابردخانرا

درراه هوا همچوشب از تابش خورشید / آتش زده دود نفس سوختگانرا

٨٤٩٥ چون برق بجز درجگر جاك نیابند / آبی که حرارت بنشاند عطشانرا

اززحمت خورشید بشب گر دهدش دست / تا حشر زمین بند کند پای زمانرا

ازبسکه بخارات زمین آمده درجوش / کف آمده چون دیك بلب آب روانرا

پروانه صفت تابش شمع فلکش سوخت / مرغیکه هوس کرد طریق طیرانرا

از گرمی خور دست چنارست گشاده / کز حق طلبد سایهٔ خورشید جهانرا

٨٥٠٠ عیسی زمان میر عفیف الحق والدین / کز لطف سخن آب دهد گلشن جانرا

آن عقل مجسم که کند غیب نمایی[1] / آیینهٔ رخسار یقین کرده گمانرا

نقاش خیالش به سر خانهٔ ادراك / نادیده کشد صورت اسرار نهانرا

(۱) که گه غیب نمائی (ن ، ك)

گر شرح دهد راز نهان هاتف غیبش | گوید که چه حاجت به بیان است عیانرا
چون کرده بیان قصه جانبخشی عیسی | از معجز عیسی گذرانیده بیانرا
لطف ازلی یافته بحر نعمش زآن | ملحق به محیط ابدی کرده کرانرا ۸۵۰۵
از نافهٔ مشکین نقط خط گذرانده | ز آهوی ختایی قلم مشك فشانرا
ای کز شرف جد خود آن خاتم مرسل | مرسل کنی از خاتم خود مهر و نشانرا
گر کوه شود حلم تواش باز نیابد | در دل به گه زلزله رنج خفقانرا
در روی گل زرد کند چون گل رعنا | سعی تو بگلگو نه مبدل یرقانرا
گر باد صبا همنفس لطف تو گردد | فیروزی نوروز دهد فصل خزانرا ۸۵۱۰
گر منهی ضبط تو نبندد نسق کار | پوشد ز رخ سود کشان چشم زیانرا
چون گوشه نشین غیر رك و پوست نماند | گر خشم تو مالد بغضب گوش کمانرا
گر گفت حسودت که بود مثال تو مشنو | کز تاب و تب آرد بزبان این هذیانرا
بخت تو جوان و خردت پیر بود زان | سر بر خط رای تو بود پیر و جوانرا
ابر کرمت ریخت گهر بر زبر هم | چندانکه بخروار رسد کاهکشانرا ۸۵۱۵
چون حاتم طی راست ضمان دامن لطفت | گیرند غریمان بدل خصم ضمانرا
خادم کند از خوان عطای تو بتعظیم | آرایش خوان دگران ریزش خوانرا
خلق تو برد وحشت طبع و عجبی نیست | بامردم اگر انس دهد شیر ژیانرا
اکنون که فلك حلقهٔ بگوشم شد از بن مدح | خواهم غزلی خوانم چو در گوش کن آنرا
ای پسته ز شور نمکت بسته دهان را | دل بهر تو بریان شده صد پسته دهانرا ۸۵۲۰
شد چشم شهیدان تو در کاسه سر خشك | زان رشك که کردی نظری لاله ستانرا
ای مرهم دل چند گشاید پی تیرت | زخم دل من دیدهٔ خونابه چکانرا
خواهم که نظاره کنم از عکس تو ایشوخ | چشم دگر آیینه چشم دگرانرا
جان نیست گرامی بتو گر بر نفشانم | ترسم که تحمل نکنی بار گرانرا
من پیش تو لب بسته و دل باز گشاده | از سینهٔ چاکم در فریاد و فغانرا ۸۵۲۵
وقت است که فریاد کنم از تو و سازم | فریاد رس خود ملك امن و امانرا

ای مرتبه‌دان بکر حدیثم همه‌سحرست — وین سحر حلال‌است چوتو مرتبه دانرا

باسیرت وشأن تو کم‌است‌این‌صفت‌اما — کم‌وصف توان کردچنین‌سیرت‌وشانرا

اکنونکه‌جوان‌شدزجمال‌توجهان کاج — جان باز دهند انوری سوخته جانرا

٨٥٣٠ تا عالم پیر ازتو جوان بیند و گوید — بازاین چه جوانی وجمالست جهانرا

آن یوسف‌عهدآمدودروصف‌زلیخاست — این حال که تو گشت زمین و زمانرا

این شعر نکو میوه باغ دل من شد — زین میوه نکوتر نبود باغ جهانرا

طوطی‌صفتم فاخته‌خوان، تاتو بخوانی — این طوطی شیرین نفس فاخته‌خوانرا

برخط غلامی چونی کلك تو دادیم — **اهلی** ز میان دل وجان بسته دهانرا

٨٥٣٥ پروردهٔ خوان توشد وجزلب خوانت — انگشت گزیدست گزید ارلب نانرا

درمدح‌توچون‌دست‌بر آورده‌اما کنون — خواهم بدعا دست بر آرم همگانرا

یارب که‌چوخورشیدبمانی که‌دوام‌است — در سایهٔ لطف تو جهان گذرانرا

چندانت بقا باد که صد دور نماید — کیوان که‌به سی‌سال‌سر آرد دورانرا

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن — ۳ — بحر مجتث مخبون اصلم

درمدح قاسم پرناك گوید

زهی به تیغ شجاعت گرفته عالم را — حدیث‌جنك‌تو جان‌تازه کرد رستم‌را

٨٥٤٠ ابوالمظفر منصور قاسم پرناك — که جرعه‌نوشی‌جامت نمیسزد جم‌را

غمی نماند جهان را بیمن دولت تو — شکست شادی فتح تو لشگر غم را

هنوز اینهمه‌آثار صبح دولت توست — تو آفتابی و خواهی گرفت عالم را

ببارگاه تو سر بر زمین نهد ورنه — چه‌جای‌برسر کرسی‌است‌عرش‌اعظم‌را

دمیکه‌قهر کنی‌چون‌قضای کن‌فیکون — مجال نطق نماند مسیح مریم را

٨٥٤٥ تو شیر معرکه و اژدهای رزم گهی — صلابت تو جگر پاره کردآدم را

زبرق تیغ توبگداخت لشگر دشمن — چو آفتاب برآید چه تاب شبنم را

محیط‌قهر توجوشید وبیم طوفان شد — ز بسکه زلزله در دل فتاد زمزم را

حدیث رمح تو تا گفت باد در بیشه — گرفت‌لرزه‌چونی‌استخوان‌ضیغم را

مبارزان ترا روز جنك و سرمستی — زره بس اینکه پریشان کنند پرچم را
مریض قهر تو جایی رسید تلخی او — که همچو شهد خورد زهر ناب ارقم را ٨٥٥٠
بروزگار تو ماتم نبود در عالم — بمرك خویش عدو زنده کرد ماتم را
دل حسود ترا زخم بهتر از رحم است — که مرده دل نشناسد ز نیش مرهم را
بدولت تو خلل کی رسد ز گریهٔ خصم — بکوه و دشت خرابی نمیرسد نم را
اساس قهر ترا گوهر عدو بشکست (کذا) — زسنك ژاله چه نقصان بنای محکم را
هر آن گدا که بر دبهره یی ز نعمت تو — گدای خویش کند صد شه معظم را ٨٥٥٥
قیاس قدر تو کردن چه کنه باری شد — که راه نیست در آن پرده هیچ محرم را
نگین ملك سلیمان نشان قدرت بس — گواه مهر نبوت بس است خاتم را
بظاهر ارچه در آیین عیش میکوشی — بباطن آینه یی بایزید و ادهم را
سپهر مرتبتا، گوش کن غم اهلی — تو فهم اگر نکنی اینحدیث مبهم را
بخدمت از همه بیشم بقدر از همه پس — چرا زیاد بری خدمت مقدم را ٨٥٦٠
اگر نه لطف تو باشد طمع ز کس نکنم — به نیم جو نخرم صد هزار حاتم را
همیشه تا چو رخ و موی نوخطان سنبل — نقاب لاله کند جعد زلف پرخم را
بهار عمر تو بادا شکفته تر هر دم — خزان غم نرسد این بهار خرم را

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ۴ هزج مثمن سالم

در مدح شاه اسماعیل گوید

رسید آن گل که می بخشد طراوت گلشن جان را
نسیمش بر گرفت از خاك ره تخت سلیمان را
عزیزان هر طرف پویان که یوسف سوی مصر آمد
جوانان تهنیت گویان ز هر سو پیر کنعان را ٨٥٦٥
گذشت ایام بی برگی رسید آن نو بهار اکنون
که رشك از گلشن شیراز باشد باغ رضوان را

شد ایران و توران زان سوی شیراز رو آرد
که خاکش قبلهٔ حاجت بود ایران و توران را
اگر هر ذرهٔ این خاك خورشیدی شود شاید
که چشم التفات افتاد بسروی ظل یزدان را
سپهر سلطنت خورشید عالم **شاه اسماعیل**
که چترش سایه بر سر افکند خورشید تابان را
سمند عرش فرسایش گذر بر ساحتی دارد
٨٥٧٠ که زیر سم چوپای مور مالد فرق کیوان را
فضای کشور عالم چو عرض فسحتش نبود
کجا گنجایش خیلش بود این تنگ میدان را
چو زهر آلود زنبوری است تیر آهنین نیشش
که همچون خانهٔ زنبور کرد از رخنه سندان را
زپاس شحنهٔ عدلش چو دست ظلم کوته شد
غم کاهی زباد فتنه نبود کشت دهقان را
اگر در گلشن عالم نسیم لطف او نبود
کجا سر سبزی جاوید باشد سرو بستان را
چنان پیراند سر حد شریعت بسته در دلها
٨٥٧٥ که راه فتنه در طبع جوانان نیست شیطان را
ألا ای آفتاب دین تویی آن مرکز دولت
که‌چون‌پرگاردر گردش‌در آری‌چرخ گردان را
نهنگی چون تو در هیبت اگر چین بر جبین آرد
مجال دم زدن دیگر نماند موج طوفان را
زخیل بندگانت گر کهن زالی برون تازد
به مردی دست بربندد هزاران پور دستان را

عدو کی پنجهٔ خورشید اقبال تو تاب آرد
کجا فرعون تاب آرد کف موسی عمران را

تو آن نوشیروان عدلی که در گلشن سرای دهر ٨٥٨٠
فکندی طرح معموری بکندی بیخ طغیان را

پس از معماری عدل تو در این عالم ویران
نیابد کس بصد گنج گهر یك کنج ویران را

در ایام تو باغ دهر دارد حد فیروزی
بعهد گل کمال خرمی باشد گلستان را

زرشك کلك زرپاشت گرهها در دل دریا
زدست زرفشانت رخنه ها در جان بود کان را

بقدر نعمت خوان تو نعمت خواره گر میبود
زمشرق تا به مغرب میکشیدی خوان احسان را

فرو تر می نماید پیش تو چون عکس در دریا ٨٥٨٥
فلك هر چند بالاتر برد فیروزه ایوان را

شها، گوش رضا چون گل بمن کن تا درین گلشن
غزل گویی بیاموزم زنو مرغ خوش الحان را

که گفت ای چرخ دورافکن زما آن آب حیوان را
بخون ماشهیدان تشنه کن ریگ بیابان را

زشوق کعبهٔ وصلت چنان در خاك می غلطم
که از گل باز نشناسد تنم خار مغیلان را

مبند آن زلف کز آشفتگی حال دگر دارد
بحال خویشتن بگذار زلف عنبر افشان را

شود صد خرمن گل گر دو سنبل خوشه چین باشد ٨٥٩٠
اگر جمع آورد زلف تو دلهای پریشان را

دل بی درد هر غیری چه ذوق از شیوه‌ات یابد
مرا جان زخند شد هر گه که دیدم لعل خندان را
زحسرت خشک برجا سرو چون صورت فرو ماند
اگر در جلوهٔ ناز آوری سرو خرامان را
مرا از تاب خون خوردن گریبان چاک و بی دردش
گمان کز مستی می پاره می سازم گریبان را
تو چون فریادرس کس را بخواهی کشتن ای بدخو
بگوش شد رسانم من ز بیداد تو افغان را
۸۵۹۵ فلک قدرا ، برفعت پایهٔ قدر توزان بیش است
که ذیل مدحتت در چنگ عقل افتد ثناخوان را
سخن پیش تو چون گویم که نطق معجز آثارت
بعجز افکنده هنگام فصاحت صد سخندان را
تو آن شاهی که از مدح تو **اهلی** جای آن دارد
که خاقانی گدای خویش سازد بلکه خاقان را
همیشه تا سخن سنجان دعا گوی شهان باشند
همیشه تا سخن گویند شاهان سخندان را
جهانبانی ترا باشد ثنا گویی مرا باشد
که همچون من ثنا گویی سزد زین سان جهانبان را

مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن ۵ هزج مثمن اخرب

در منقبت امیر المؤمنین علی علیه‌السلام گوید

۸۶۰۰ ای جان همه جانها روح القدسی گویا پنهان زنظر اما در دیدهٔ جان پیدا
در مکه و در یثرب شاهنشه ذوموکب درمشرق ودرمغرب خورشید جهان آرا
عیسی فلک رتبت موسی ملک همت دانا بهمه حکمت در علم نظر بینا

هم مهدی وهم حارث بی ثانی وبی ثالث — در علم نبی وارث عالم بهمه اشیا
هر کو به تو آمد کج شداز درحق مخرج — این نکته بود مدرج در سرّ قدر حقا
از لطف توشد مشرح معنی «انا املح» — مرغان اولی اجنح در گلشن تو پیدا ٨٦٠٥
برهر که نمائی رخ درعرصه زندشه رخ — بنمای رخ فرخ منصوبهٔ ما بگشا
هر کو بتو رو آورد یا آنکه بمهرت مرد — از دست اجل جان برد دردنیی ودرعقبا
آنکز تو نشد ملتذّ دوزخ شودش مأخذ — مشکل که بود منفذ از دوزخ غم اورا
شاهنشه دین **حیدر** شاهی که شعاع خور — بنوشته به کلك زر منشور ترا طغرا
خورشید جهان افروز بر تشنه لبان دلسوز — بخشندهٔ جان امروز ساقی جنان فردا ٨٦١٠
آیینه عقل و حسّ گنجینهٔ هر مفلس — آرایش هر مجلس آسایش جان ما
ایمظهر خلق خوش گر خصم شود سر کش — باد از عقب آتش در خاك تنش بادا
درحجت خاص الخاص نام تو برهز اخلاص — تازهره شود رقاص دراین چمن خضرا
بر جمله سجود ت فرض لازم چو ادای قرض — خورشید فتد برارض درسجده توصدجا
حرفی که نشد منقوط از داغ تو شد مسقوط — هرگز نشود مبسوط بی داغ تو دل قطعا ٨٦١٥
ازهرچه شود ملفوظ ذکر تو بود ملحوظ — آنی که شود محظوظ از یاد خوشت جانها
ایشمع همه مجمع نور همه را مطلع — هم افضل وهم اشجع هم اعلم و هم اعلا
نرگس چو شقایق داغ دارد ز حسد در باغ — کز سرمه کش مازاغ شد نرگس او شهلا
ای درهمه جا معروف از خلق و کرم موصوف — مهدی صفتی موقوف از غیب برون فرما
درقول وعمل صادق علمت بعمل عاشق — در حکمت ودین حاذق درعلم وادب دانا ٨٦٢٠
برهر دوجهان مالك وزهر دوجهان تارك — در راه حق ایسالك سالکتری از عنقا
مهر تو به جان ودل آمیخته در آب و گل — مارا همه الحاصل حاصل تویی از دنیا
هم آدم و هم خاتم خرم بتو درعالم — مقصود بنی آدم از عالم و مافیها
دید ازتودم کشتن بخشیدن جان دشمن — جانی همه جسم وتن روحی همه سرتاپا
مهر تو دهد پرتو کاین زورق ماه نو — گردید سلامت رو بر جنبش این دریا ٨٦٢٥
ای ازهمه حال آگه همراز نبی الله — باشاه رسل همره در منزل او ادنا

بی مدح علی اصلا نگرفت سخن بالا | اهلی تو پی مولا اهلی بشدی اهلا
یارب به کمال وی کافر وخت ازو هرشی | کاین نامه چو گردد طی جرمم بکرم بخشا

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن ٦ رجز مثمن مطوی مخبون

در ماتم شهید کربلا علیه‌السلام گوید

ماه محرم است و شد دجله روان ز چشم ما | بهر حسین تشنه لب شاه شهید کربلا
٨٦٣٠ تشنه لبان کربلا روی بخاک و تن بخون | ماپی آبروی خود خاک بر آبروی ما
باشهدای کربلا لاف وفا هر آنکه زد | گر نه شهید گرید شد مدعی است بیوفا
بسکه ز آتش جگر گریهٔ گرم می کنم | مردمک دو دیده‌ام سوخته شد درین عزا
از پی جیفهٔ جهان خون حسین ریختند | لعنت حق بر آن سگان سگ نکند چنین جفا
گرچه سگ آشنا شود سگ صفت آشنا نشد | دوست نمی شود بکس دشمن آل مصطفا
٨٦٣٥ روی فلک سیه شود کز چه بتیرگی کشید | چشم و چراغ فاطمه نور دو چشم مرتضا
وای بر آن دلی که او می‌طلبد وفا ز چرخ | خاک بر آن سری که او تکیه کند بدینسرا
حلق حسین میبرد تیزی تیغ بی امان | جان حسن همی گزد تلخی زهر جانگزا
آنکه حسین میکشد دعوی دین چه میکند | شمر لعین روسیه شرم ندارد از خدا
هست حسین تشنه لب خضر کجاست درجهان؛ | آب حیات مؤمنان تشنه جگر بود چرا
٨٦٤٠ روز عزاست ای پسر سعی صفا چه میکنی | کعبه سیاه پوش شد رفت زمروه هم صفا
درغم ماتمی چنین جامه چه مرد و زن درد | زن بود آنکه در برش جامه نمیشود قبا
دشمن آل مرتضی پردهٔ خویش می‌درد | پنجهٔ شیر حق کجا روبه حیله گر کجا
نیش زنند دشمنان تیغ بر آر یاعلی | تاهمه را فرو برد تیغ تو همچو اژدها
شکر که در زمان ما کار یزید آخرست | مهدی آخر الزمان تیغ کشیده در غزا
٨٦٤٥ بندهٔ اهل بیت شد اهلی از آن همیشه است | روی نیاز برزمین دست امید بردعا
یارب اگر چه از گنه آینه تیره کرده‌ام | هم تو صفای سینه ده از دم شاه اولیا

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ۷ مضارع اخرب مکفوف محذوف

در مرثیه شهیدان کربلا گوید

این نقد دل نثار شهیدان کربلا — چون خاك رهگذار شهیدان کربلا
طوری که قدر ومنزلتش ازفلك گذشت — سنگی است در مزار شهیدان کربلا
دین درحصار کعبه و از روی‌معنی‌است — صد کعبه در حصار شهیدان کربلا
آب خضر بپردهٔ ظلمت نهفته چیست — گر نیست شرمسار شهیدان کربلا ۸۶۵۰
گرخضر ازحیات پشیمان شود رواست — کو نیست در شمار شهیدان کربلا
در چشم آفتاب کند خاك اگر رود — بر آسمان غبار شهیدان کربلا
طوفان نوح سر نزد ازکربلا عجب — از چشم اشکبار شهیدان کربلا
طوفان آب اگر طلبی درکنار بحر — طوفان خون کنار شهیدان کربلا
گلگشت عاشقان همه درخون خود بود — اینست لاله زار شهیدان کربلا ۸۶۵۵
درخون نشسته تشنه لبان تا که غم برد — ابری بگریه بار شهیدان کربلا
واحسرتا که دود برآمد بجای ابر — از جان دلفگار شهیدان کربلا
از جور عهد و از ستم کوفیان شوم — این فتنه شد دچار شهیدان کربلا
آخر شدندسگ صفت آنان که بوده‌اند — آدم باعتبار شهیدان کربلا
از روزگار شکوه دلا چند میکنی — بنگر بروزگار شهیدان کربلا ۸۶۶۰
تادست لطف حق چه نهد مرهم نهان — بر زخم آشکار شهیدان کربلا
استاده است ساقی کوثر می طهور — برکف در انتظار شهیدان کربلا
یارب بحق‌شاه رسل مصطفی که هست — بر فخرش افتخار شهیدان کربلا
یارب بحق گنج کرم مرتضی علی — آن اژدها شکار شهیدان کربلا
یارب بحق گوهر پاکیزهٔ حسن — آن درّ شاهوار شهیدان کربلا ۸۶۶۵
یارب بحق عصمت زین العباد کوست — در دهر یادگار شهیدان کربلا
یارب بحق باقر صابر مکان علم — آن مکرمت شعار شهیدان کربلا

یارب بحق جعفر صادق امام دین — آن گنج باوقار شهیدان کربلا
یارب بحق موسی کاظم سحاب لطف — آن ابر در نثار شهیدان کربلا
٨٦٧٠ یارب بحق شاه خراسان که نور اوست — شمع سر مزار شهیدان کربلا
یارب بحق جود تقی مظهر کرم — آن نخل میوه دار شهیدان کربلا
یارب بحق هادی دین نبی نقی — آن سرو جویبار شهیدان کربلا
یارب بحق عسکری آنشهسوار دین — لشکر کش تبار شهیدان کربلا
یارب بحق مهدی هادی کزو شود — جبر شکست کار شهیدان کربلا
٨٦٧٥ کز آفتاب لطف **باهلی** نگر که هست — چون سایه خاکسار شهیدان کربلا
دارد امید آنکه بجنت در آردش — لطف تو در جوار شهیدان کربلا

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان ٨ مضارع اخرب مکفوف مقصور

در نعت سید المرسلین گوید

مارا چراغ دیده خیال محمدست — خرم دلی که مست وصال محمدست
هرگز نبست سایهٔ او نقش بر زمین — کی نقش بندد آنکه مثال محمدست
مرغی که نامهٔ احدیت بما رساند — مرغ ضمیر وحی مقال محمدست
٨٦٨٠ معراج قدر بین که دراوج هوای عرش — پرواز جبرئیل به بال محمدست
نعلین اگرچه برسر گردون زندهلال — در آرزوی صف نعال محمدست
فیض مسیح کز دم اومرده زنده شد — در گوش جان صدای بلال محمدست
حسن و جمال عالم اگر یافت آفتاب — یك ذره ز آفتاب جمال محمدست
هنگامه قیامت و غوغای رستخیز — حرفی زشرح جاه و جلال محمدست
٨٦٨٥ تعریف حورو خوبی جنت که میکنند — وصف جمال حسن مآل محمدست
جبریلا گرچه طوطی وحی است وعقل کل — درمانده درجواب و سؤال محمدست
این حال بین که دم نزدند انبیا همه — در سر آن حدیث که حال محمدست

ازمشك نافه بردل خود داغ مینهد | یعنی خراب خوبی خال محمدست
دالیست تاج دولت دنیا ودین همه | وین دال بر کرامت آل محمدست
کسری که چون هلال بودطاق کبریش | از طاق ابروی چو هلال محمدست ۸۶۹۰
قطب فلك که مرکز پرگار هستی است | يك نقطه از جنوب و شمال محمدست
کرد اختیار فقر و بفقر افتخار کرد | با آنکه گنج حق همه مال محمدست
مست کمال ساقی کوثر دو کون و او | با این کمال مست کمال محمدست
اثنا عشر که بحر کمالند هریکی | سرچشمه شان محیط زلال محمدست
مهدی که از نهال وجود آخرین براست | او نیز میوه‌یی زنهال محمدست ۸۶۹۵
هر کس که از نعیم بهشتش نواله ایست | آن بخششی زخوان نوال محمدست
زد دیو نفس راهم و چشم شفاعتم | از مشرب فرشته خصال محمدست
هر کس بر آستان محبت سگ کسی است | **اهلی سگ** محمد و آل محمدست

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان ۹ مضارع اخرب مکفوف مقصور

در منقبت شاه نجف علیه السلام گوید

شاه نجف که هردوجهان در پناه اوست | هرجا سری که هست همه خاك راه اوست
بامهر شاه هست نشانی که چون سهیل | برهر که تافت رنگ عقیقی گواه اوست ۸۷۰۰
بغض علی نشان بنا گوش زردی است | باهر که هست فاش زرنگ چو کاه اوست
برهم زند چو عرصه شطرنج باد قهر | هر عرصه‌یی که جز اسدالله شاه اوست
زان گفت داو کشف که دو گیتی نگاه کرد | گیتی نمای هردوجهان يك نگاه اوست
تنها چراغ مه نبود شمع بر رهش | قندیل عرش سوخته بارگاه اوست
هرجا که هست سفره شاه است درمیان | او پیرعالم است و جهان خانقاه اوست ۸۷۰۵
نان جوین این خلق ، آدم خرید باز | زان گندمی که این همه تخم گناه ازوست
طوفان چو نوح دید بکشتی پناه برد | اوشد به منجنیق که طوفان براه اوست

نور علی اگر نشود رهبر یقین　　صد چون خلیل راهزن اشتباه اوست

زان حسن وخال سبز ورگ هاشمی فتاد　　یوسف دلش بچاه که دلها بچاه اوست

۸۷۱۰ فقر علی طلب که سلیمان به تخت داشت　　باداست هر سخن که دند تخت و کلاه اوست

امروز گر سپاه سکندر جهان گرفت　　فردا به زیر سایهٔ خیل وسپاه اوست

جمشید اگر بشاه و گدا پادشاه شد　　کمتر گدای شاه نجف پادشاه اوست

گر عمر خضر یافت کسی بی ولای شاه　　مردن به از درازی عمر تباه اوست

کشت اژدها چو رستم وعمرش دوماه بود　　صدسال عمر رستم دستان دو ماه اوست

۸۷۱۵ جانبخش وجانستان همه شاه ولایت است　　جانبخشی مسیح هم از دستگاه اوست

زان برگزیده ساخت بدامادی خودش　　فخر رسل که سلطنت فقر جاه اوست

زوج مطهرش که به زهرا بود علم　　آنرا که نام زهره زهر است داه اوست

گردون دو گوشواره عرش آورد گواه　　کوهم یکی ز حلقه بگوشان راه اوست

برج دوازده مه تابان ازو تمام　　وین پرتو شرف همه را هم زماه اوست

۸۷۲۰ در سایهٔ عنایت او اولیا همه　　خوش گلشنی که اینهمه گلها گیاه اوست

یا بوالحسن کی است که از خاندان تو　　خورشید دین پناه برآید که گاه اوست

عالم شب است ومهر تو چون روز روشن است　　وآن را که نیست وای بروز سیاه اوست

از آه آتشین جگر دشمن تو سوخت　　ای وای او که دوزخ اوهم ز آه اوست

جان یزید سگ که بسگ باد حشر او　　بانگ شغال هر طرف از آه آه اوست

۸۷۲۵ تیغت دمی مسیح و دمی اژدهاست لیك　　صد اژدها هلاك دم عمر کاه اوست

بادلدل تو توسن گردون جنیبت است　　زین است ماه نو که به پشت دوتاه اوست

اهلی که یافت گنج سعادت بدلطف تست　　از فیض مهر حیدر وفضل الداوست

یارب بحق شاه ولایت که عفو کن　　جرم گدا که هم کرمت عذرخواه اوست

۱– کذا فی النسخ و شاید (راهزنش اشتباه اوست) صحیح باشد .

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان ۱۰ بحر رمل مثمن مقصور

در منقبت شاه ولایت علی علیه السلام گوید

آن شهنشاهی که بحر لافتی را گوهر است | شحنهٔ دشت نجف شاه ولایت حیدرست
جویبار ذو الفقار از آب رحمت پرورید | گلشن هر دو سرا زان صاحب هر دو سرست ۸۷۳۰
ذات پاك مرتضی را باکسی نسبت مکن | زانکه این آب حیات از چشمه‌سار دیگرست
معنی قول «علی بابها» آسان مدان | کاین سخن را صد جهان معنی بهر بابی درست
سرّ سبحانی که پنهانست در ناد علی | هم بمعنی مظهرش او هم بمعنی مظهرست
در ارادت اولیارا منطق او موردست | معجزات انبیارا مظهر او مصدرست
از فروغ روی او خورشید ذرات جهان | هریکی جام جم و آیینه اسکندرست ۸۷۳۵
هم شراب کوثر و هم آب خضر از لطف اوست | آری آن نخل کرم هرجا بود بار آورست
پیرو شاه نجف شو گر بکوثر مایلی | زانکه آن آب بقارا خضر راهش رهبرست
لحمك لحمی بدان و جسمك جسمی بخوان | تا بدانی ذات حیدر از کدامین جوهرست
هر کرا باشد حصاری جز پناه مرتضی | بشکند دست ولایت گر حصار خیبراست
پا به دوش مصطفی بهر شکست بت نهاد | پایهٔ قدرش نگر کز هر دو عالم برترست ۸۷۴۰
در شب جان باختن بر جای احمد تکیه کرد | زانکه جای مصطفی هم مرتضی را درخورست
شاهی ملك جهان او راسزد کز روی قدر | هر گدای آستانش صد عزیز و قیصر است
پیش لطفش هشت جنت وادیی باشد سراب | نزد قهرش هفت دوزخ تودهٔ خاکسترست
عالم علم نهان کاندر دبیرستان او | تخته تعلیم طفلان قصهٔ خیر و شرست
تا جهان بودست بود و تا جهان باشد بود | زانکه نفس کاملش واصل به حیّ اکبرست ۸۷۴۵
از خطا کاری کسی کز مهر او بوئی نبرد | گر همه آهوی مشکین است از سگ کمترست
سینهٔ ناپاك بدمهری که در جان و دلش | جای شاهنشاه مردان نیست جای خنجرست
گر زدشت ارژن و سلمان کسی یاد آورد | آب گردد زهرهٔ او گر همه شیر نراست
هر کرا کین غلامان علی در دل بود | گر برادر باشدم گویم گناه مادر است

٨٧٥٠ گر زروی مقبلی قنبر غلام شاه بود　　من سگ آن بختیارم کو غلام قنبر است
یا امیر المؤمنین آنی که گر گوید کسی　　نیست جز حب تو ایمان مؤمنان را باور است
هر که نبود میوهٔ حب تواش چون چوب خشك　　آتشش باید زدن گر خود همه عود تر است
چون نسوزد دشمنت از داغ دل کاندر تنش　　چون انار از نازکی هر قطره خون یك اخگر است
خطبه بر نامت چو خواند بلبل روح القدس　　گلبن طوبی ز روی پایه چوب منبر است
٨٧٥٥ بحر الطاف ترا دریای اخضر نیم موج　　بلکه هر یك قطره ئی از آن چو بحر اخضر است
ای چراغ شرع و شمع دین دلیل راه شو　　کاندرین ظلمت سرا نور تو ما را رهبر است
کرد **اهلی** جان فدا بهر شهید کربلا　　وز «سقاهم ربهم» مزدش شراب کوثر است
گر حسودان همچو روبه دشمن جان وی‌اند　　غم ندارد آنکه اورا شیر یزدان رهبر است
سایهٔ آل علی پاینده بادا کاین پناه　　سایبانی از برای آفتاب محشر است

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان　　١١　　مضارع اخرب مکفوف مقصور

در مرثیهٔ شهید کربلا علیه السلام گوید

٨٧٦٠ آمد عشور و خاطرم افکار کرده است　　درد حسین در دل ما کار کرده است
کافر به مؤمن این نکند کان سگ یزید　　با خاندان حیدر کرّار کرده است
قدر حسین کم نشد و شد عزیز تر　　خود را یزید روسیه و خوار کرده است
آغشته شد به خون سر و فرقی که موی او　　خون در درون نافهٔ تاتار کرده است
ببرید حلق پاك حسین آن یزید و شمر　　این غدر بین که آن سگ غدار کرده است
٨٧٦٥ لعنت بر آن سگی که پی جیفهٔ جهان　　خلق و خدا ز خود همه بیزار کرده است
ظلمی که بر حسین در اسلام کرده‌اند　　باور مکن که لشکر کفار کرده است
چون سوز این عزا نچکاند ز دیده آب　　جائیکه چشم چشمه گهربار کرده است
خورشید را بماتم او هر شبی فلك　　پوشیده در لباس شب تار کرده است
در مصر اگر نه شور عزای حسین خاست　　نیل از چه لب کبود عرب وار کرده است

ای‌دیده سیل‌اشك روان کن که‌دردآب — جان حسین خسته و بیمار کرده‌است ۸۷۷۰
بهر حسین تشنه جگر دشت کربلا — باد صبا سموم جگر خوار کرده‌است
دست ازفرات شو که یزید آب‌خورداز و — گر آب‌زمزم است که مردار کرده‌است
ماه محرم است و لب تشنهٔ حسین — آب بقـا حـرام بر أبرار کرده‌است
آن نا کسی که قصدحسین اختیار کرد — بی شك که قصد احمدمختار کرده‌است
وآنکس که خاطر نبی آزرده شدازو — حق را زجهل ومعصیت آزار کرده‌است ۸۷۷۵
هر ناسزا که ظلم بر آل رسول کرد — خود را سزای لعنت جبار کرده‌است
بادا هزار لعنت حق بر کسی که او — اقرار کرده و دگر انکار کرده‌است
لعنت بر آن کمر که پی کین یزیدبست — کاخر ز کین چو حلقهٔ زنار کرده‌است
یا مرتضی علی به شهیدان روا مدار — ظلمی چنین که چرخ ستمکار کرده‌است
بگشای پنجه یااسدالله که برحسین — روباه چرخ حملهٔ بسیار کرده‌است ۸۷۸۰
اینك ظهور مهدی آخر زمان رسید — زین رایت یزید نگوتسار کرده‌است
چندان نخفت[1] خون شهیدان که عاقبت — روی زمین‌زخون همه گلنار کرده‌است
بعد از هزار سال به شمشیر انتقام — حق لشکر یزید گرفتار کرده‌است
شکر خدا که شاه بخونخواهی حسین — دلها زبار غصه سبکبار کرده‌است
کلك قضا زبهر عزا نامهٔ حسین — اوراق نه فلك همه طومار کرده‌است ۸۷۸۵
هر نعره‌یی که دل به عزای حسین زد — جان مرا ز درد خبردار کرده‌است
اهلی زگریه بهر شهیدان کربلا — آبی که داشت درجگر ایثار کرده‌است
یارب بحق مشهد فرخندهٔ حسین — کوچشم کورروشن ازانوار کرده‌است
کاین دل‌شکسته ظاهر حالش درست کن — کوهم‌شکست‌حال‌خوداظهار کرده‌است

---

(۱) چندان بریخت (بیشتر نسخ)

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان ۱۴ مضارع اخرب مکفوف مقصور

در ماتم حسین علیه السلام گوید

۸۷۹۰ آمد عشور ودر همه ماتم گرفته است — آه این چه ماتم است که عالم گرفته است
ماه محرم آمد و بیگانه را چه غم — کاین برق غم به سینهٔ محرم گرفته است
زان مانده است تشنه جگر خاك کربلا — کز خون اهل بیت نبی نم گرفته است
زان غم که گشت آب فرات از حسین دور — طوفان غصه در دل زمزم گرفته است
بست از حسین آب و بسگ میدهد یزید — این سك ببین که صورت آدم گرفته است
۸۷۹۵ سوزدل کباب حسینش چه غم بود — مستی که خود شراب دمادم گرفته است
حلقی برید شمر لعین کز نسیم او — بوئی است اینکه عیسی مریم گرفته است
بر نیزه نیست سرخی خون از سر حسین — کآتش بجان نیزه وپرچم گرفته است
ناوك زدند بر دل طفلی که از عطش — پیکان آبدار به مرهم گرفته است
کس را مجال نطق درین داوری کجاست — روح القدس درین سخنش دم گرفته است
۸۸۰۰ حلقی که تشنهٔ دم آبیست چون خورد — تیغی که زهر آب ز ارقم گرفته است
زان هر محرم است جهان تا جهان سیاه — کان آفتاب ماه محرم گرفته است
تنها نه در میانهٔ ما شور این عزاست — کاین شور در زمین وزمان هم گرفته است
زین دودسینه ها که بر آمد عجب مدار — گر تیرگی در آینهٔ جم گرفته است
پیداست حال گریهٔ شبهای تا بروز — در سبزه زار چرخ که شبنم گرفته است
۸۸۰۵ سیمرغ وار گم شد ازین غصه خرمی — کز قاف تا به قاف جهان غم گرفته است
تاخرمی نمود یزید از عزای شاه — مارا کدورت از دل خرم گرفته است
دنیا بدین خرید یزید این خری ببین — کوترك یوسف از پی درهم گرفته است
گر زانکه رو بقبله یزید آورد چه سود — چون در بروی قبلهٔ اعظم گرفته است
جان یزید کی رهد از آتش جحیم ؟ — کورا خدا گرفته ومحکم گرفته است
۸۸۱۰ نگرفت چرخ دست کسی را بیکدم آب — کودست صد هزار چو حاتم گرفته است

چرخ فلك که خاك ره او نمی برد — خود را چنین بلند و معظم گرفته‌است
از بار منت کرم خاندان اوست — پشت فلك که همچو کمان خم گرفته‌است
زال سپهر خون جگر گوشه‌اش بریخت — شیری که صدهزارچو رستم گرفته‌است
پیوسته گرچه کار اجل صید کردن است — صیدی چنین بدام فنا کم گرفته‌است
یارب بنور مرقد شهزاده‌ئی کزو — شمع مراد شبلی و ادهم گرفته‌است ۸۸۱۵
کز لطف اهل بیت نبی یاوریش ده — اهلی که گوشه ازغم عالم گرفته‌است

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ۱۳ بحر رمل مثمن مقصور

در حکمت و موعظه گوید

آدمی مجموعهٔ علم وحقیقت پروری‌است — صورت زیبای او دیباچهٔ صورتگری‌است
حشمت خیل ملك باقدر آدم هیچ نیست — شوکت‌شاهنشهی بیش‌ازعلولشکری‌است
باوجود بحر کشتی تخته‌اش بر سرزند — باکمال‌عرش‌اعظم‌خاکیان‌رامهتری‌است
قبلهٔ ملك و ملك آدم بحسن سیرت است — آفتاب آیینه دلها زنیکو اختری است ۸۸۲۰
آدمی شوازتواضع خاك شوزیراکه دیو — گردنش‌درطوق‌لعنت‌ازغرورسروری‌است
پیش‌از آن‌کآتش‌شود ریحان‌خلیل آگاه‌بود — کآتش نمرود از چوب بتان آزری‌است
چشم آخربین زگلبن‌خار می‌بیند نه گل — عین‌خارست‌آنرخی‌کامروزگلبرگ‌طری‌است
عاقبت‌پیریست‌آنکو همچو نیلوفر در آب — دررخش نارسته‌پیداجعد زلف‌عنبری‌است
پر زمغرور ومخند از گریهٔ آخر بترس — قهرشاهین در قفای قهقهٔ کبك دری‌است ۸۸۲۵
بسکه گردون‌بیخت‌خاك‌ماه‌وگو هربارکرد — ماکنون‌باخاك‌میبازیم‌وگردون‌گوهری‌است
لب ببند ازفیض این بستان‌که هرکو چون انار — قطره‌ئی خوردآب ازصد قطره خون دل‌تریست
روح پرور همچو عیسی تن نمی پرور چو خر — کآدمی‌جان است وجان را فربهی درلاغری‌است
حسن معنی جوی کو آرایش صورت مباش — بی تکلف حسن را درحسن دیگرزیوری‌است
عقل میخندد بر آنکس کوغم دنیا خورد — دیده‌میگریدبرآنروئیکه‌زرداززیوری‌است ۸۸۳۰

بندهٔ حلق است دنیادارو گوید خواجه‌ام　　عاشق خربندگی جاهل ز نام مهتری است
در بلا گر صبر داری همچو نوح اندوه نیست　　کشتی بیطاقتان سرگشته از بیلنگری است
قصر سلطان را حصار از سنگ واز آهن بود　　خانهٔ صاحب توکل درحصار بی‌دری است
از تکلف در گذر تا نفس شوخی کم کند　　سر برون از غرفه شاهد را ز زیبا معجری است
۸۸۳۵ نفس فاسق توبه از عصیان ز بی برگی کند　　مهستی مستوریش از غایت بی‌چادری است
دامن از گرد جهان عارف فشاند آزاد شد　　گر ترا تردامنی آلوده دارد از تری است
هر که پاس ملك دارد ده کجا گردد خراب　　هر خرابی کآیدش سلطان زویران کشوری است
گر صدائی خیزد از ذرات عالم ذکر اوست　　سفله پندارد که چنگ زهره درخنیاگری است
یوسف جان با خریداران خود یکسان زند　　درچنین بازار اگر عیبی بود از مشتری است
۸۸۴۰ معرفت مقصود حق آمد ز هر علمی که هست　　علم یکحرفست و دیگر ها عبارت گستری است
عارف انسانست و باقی گاو و خر در شکل خاق　　کز برای نظم دهر از هفت تار زرگری است[1]
نقش هر صورت که آموزی بغیر از علم دین　　جمله رنگ آمیزی و افسانه و افسونگری است
علم علم دین بود در هردو عالم کز شرف　　عقلش آنجا رهنمای و روحش اینجا رهبری است
بینش صد سال کاهن[2] یك نگاه کامل است　　چشم صاحبدل رصد گاه سپهر چنبری است
۸۸۴۵ چشم سر را حکمت یونانیان روشن کند　　چشم سر را روشنی از حکمت پیغمبری است
قوت بازوی حکمت پیش معجز ماجراست　　باید بیضا که او سر پنجهٔ زور آوری است
درمیان ما و حق ذات نبی دانی که چیست　　روغن قندیل کش با آب و آتش همسری است
بی چراغ نور احمد کس نیابد راز حق　　ور نه روی از حق نتابد گر جهود خیبری است
در ره شرع نبی کز مو بود باریك تر　　کی فتد او را که از دست ولایت یاوری است
۸۸۵۰ فارغ از دوزخ بود صافی دل پاکیزه دین　　شد خلاص از داغ آتش هر زری کو جعفری است
هر که رو در خدمت حق کرد و دست از کار شست　　در ادای خدمتش ترك ادب از خاوری است[3]
ناله از گردون به نیك و بد مکن کش نیك و بد　　فاعل مختار داند چرخ از تهمت بری است
ما همه حیران مهر و مه ز منظرهای چرخ　　مهر و مه حیران ما هم زانکه غوغا این سری است

---

۱ - کذا . و بعض نسخها (نظم ونثر) .　　۲ - جاهل (ك)
۳- کذا فی النسخ وگوئیا مراد لفظ «خ» و «ری» باشد یعنی [ازخری است] .

چهرهٔ مقصود از ظلمات عالم کس ندید	رو بفقر آور که فقر آیینهٔ اسکندری است
حرف درویشان چو نشنیدی زحق چون دم زنی	پیش دانا بیشتر خاموشی گنگ از کری است
هر که آزار دلی جوید بهر صورت که هست	گر چه باشد تیغ صاحب گوهر از بد گوهری است ٨٨٥٥
نفس مدبر گر چه مقبل زاده باشد عاقبت	مو کشان بخت سیاهش در بلای ابتری است
ظالم از روسرخی امروز فردا زرد روست	خجلت بدمست در روز خمار داوری است
بهر یوسف صد هزاران پیرهن شد پاره لیك	تا قیامت بر زلیخا جرم پیراهن دری است
باسبکروحان قرین شو کز گرانجانان زهم	بر دل مردم گران آید گر از حور و پری است
گر بصورت ناکسی پیش است در معنی پس است	موی بر فرق سرو کیوان فراز مشتری است ٨٨٦٠
گفتگو بسیار شد **اهلی** سخن کوتاه کن	زانکه پر گفتن بر دانا نه از دانشوری است
فکر بکر من که زیر پردهٔ لفظ است غرق	زیر هر حرفی که بینی شاهدی در دلبری است
با وجود این کمال خود نمیدانم که شعر	با کمال فضل ، نقصان کمال انوری است
یارب از لطف خود و نور نبی آن همای	کش ظهور از کعبه بدا کنون زبام عسکری است
کز کرم در کار مسکینان نگاهی کن ز لطف	کار ما مسکینی و شأن تو مسکین پروری است ٨٨٦٥

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل ١۴ هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

در قحط و غلا و شکایت روزگار گوید

دردا که درین شهر دلی شاد نمانده است	یك بنده زبند ستم آزاد نمانده است
هر جا که روم ناله و فریاد و فغان است	در شهر بجز ناله و فریاد نماندست
مرغان چمن سینه کبابند که در دشت	تخمی بجز از دانه صیاد نماندست
شد دشت و در امروز چنان رفته زمزروع	کز مزرعه کاهی بکف باد نماندست
تا جیك علفخواره زبی برگی و باترك	برگی بجز از خنجر فولاد نماندست ٨٨٧٠
دل در غم نان بسته چنانند که مادر	فرزند دلاویز خودش یاد نمانده است
تا نان جو تلخ بدلها شده شیرین	کس را خبر از تلخی فرهاد نماندست

خون از مژهٔ مردم دلخسته روانست ... حاجت بسر نشتر فصاد نماندست
عیاش کجا جان برد از تاب ریاضت ... جائی که رضایت کش معتاد نماندست
٨٨٧٥ درقحط قناعت چکنددل که حریص است ... کاین ماسکه هم در دل زهاد نماندست
گو : باد ببر سرو و گل باغ که امروز ... کس زاسر سرو و گل و شمشاد نماندست
اندیشه طاعت نبود اهل ورع را ... سجاده نشین را سر اوراد نماندست
سیرند مریدان طریقت ز ریاضت ... زین واقعه در پیر هم ارشاد نماندست
از اهل دلی بانگ دعایی نشنیدیم ... در صومعه جز مردم شیاد نماندست
٨٨٨٠ شد راه فلك بسته مگر بر نفس خلق ... یاقطب زمین رفته و اوتاد نماندست
کس دست کس امروز نمیگیرد وانصاف ... مردی که بدو دست توان داد نماندست
غیر ازهنر ظلم که درحد کمال است ... در هیچ هنر هیچ کس استاد نماندست
از ظلم حکایت چه کنم قصه درازست ... القصه مگوئید که شداد نماندست
داد از که زنم چون همه بیداد گرانند ... مارا هم ازین جور سر داد نماندست
٨٨٨٥ بر کیش زمان طبع همه ظلم پذیرست ... دین پدر و ملت اجداد نماندست
هر کس کند آن چیز که اوراست ارادت ... بر نیك و بد هیچکس ایراد نماندست
مردم همه خونریز بخودسر شده درملك ... بر گردن کس منت جلاد نماندست
از خانه خرابی همه همخانهٔ جغدیم ... فریاد که یك خانهٔ آباد نماندست
از بهر در وچوب همه خانه بکندند ... جائی که خود ازپای در افتاد نماندست
٨٨٩٠ ویرانه شد این ملك وعمارت نپذیرد ... کز سیل فنا خانه زبنیاد نماندست
از مادر گیتی بجز از فتنه نزاید ... بهبود نمی بینم و بهزاد نماندست
نفرین مماناد بلند از همه سوئیست ... در لفظ کسی حرف بماناد نماندست
اهلی مطلب نعمت دنیا که درین عهد ... فیضی بجز از لطف خدا داد نماندست
دل بر کرم آل علی بند که امید ... جز بر کرم[1] حیدر واولاد نماندست
٨٨٩٥ یارب بحق آل علی کز کرم ولطف ... فریاد رسی کن که دگر زاد نماندست

---

(١) برمدد (ب)

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان ۱۵ رمل مثمن مقصور

در مدح یعقوب خان گوید

بازجا بر تخت عزت خسرو دانا گرفت فتنه گو بنشین که حق بر مرکز خودجا گرفت
پایهٔ تخت شهی زین سلطنت معراج یافت بلکه کار سلطنت هم اینزمان بالا گرفت
گر کلید ملك دزدیدند مشتی شبروان تیغ زد خورشید دولت روز روشن را گرفت
حیله روباهان کنند ای من سگ شیری که او دشمن خودرا بمردی درصف هیجا گرفت
نوعروس ملکرا کابین بجز شمشیر نیست زشت باشد گر کسی تنواندش زیبا گرفت ۸۹۰۰
گر نمك پرورده یی بر تافت روی از آنجناب شد گرفتار آخر و حق نمك او را گرفت
سر بقانون اجل آخر نهاد از دست شه دشمن نادان که خودرا بوعلی سینا گرفت
شهر ایمن شد زشر فتنه کاخر شهریار از سر دشمن سرای فتنه را درها گرفت
کوکب اوج شرف یعقوبخان کز ظل حق پایهٔ معراج «سبحان الذی اسری» گرفت
روشن است آثار لطفش وانکه انکار آورد منکری دانش که حجت بر ید بیضا گرفت ۸۹۰۵
برق تیغش چون درخشا نشد بکین ناکسان سوخت مشتی خار و آتش در دل خارا گرفت
در هژبران اژدهای تیغ او آتش فکند زان نهنگ از بیم او جا در دل دریا گرفت
گر وزد بر چرخ خاك قهر او ریزد بخاك خوشهٔ پروین که جا در خرمن جوزا گرفت
فیض ابر رحمتش هر گه که در دریا رسید درصدف هر قطره شکل لؤلؤ لالا گرفت
دست زرپاشش بیکدم بر فقیران بخش کرد گنج افریدون که باج از قیصر و دارا گرفت ۸۹۱۰
نامهٔ شاهنشهی چون ختم بر توقیع اوست همچو مهدی دامن آخرزمان عمدا گرفت
هر کجا شکرفشان شد نطق او در نظم و نثر صدهزاران نکته بر طوطی شکرخا گرفت
این همان بزم است کز وی بر نمیآمد نفس باز از آن عیسی نفس در گفتگو غوغا گرفت
کلك او چون نوخطان هر گه رقم زد بر بیاض خط مشکینش سمن در عنبر سارا گرفت
ای سلیمان فر تو آنی کز شرف زیر نگین قاف تا قاف جهان مهر تو مهر آسا گرفت ۸۹۱۵

تاسر ظالم فکندی هردوسر زان تو شد   آنجها نگیر یکه تیغت هر دوعالم را گرفت
مطرب بزمت بچرخ آرد فلك رازانکه او   نغمهٔ عشرت زساز زهرهٔ زهرا گرفت
هر که یکرنگ تو آمد چون سمن شد روسفید   برق غیرت ازدورنگی در گل رعنا گرفت
تا بدشواری دهد جان خصمت از بخت سیاه   روز عمر کوتهش رنگ شب یلدا گرفت
٨٩٢٠ جهد کن در دین که هر کو تیغ زد در راه حق   هم نعیم جنت وهم نعمت دنیا گرفت
تا نهال فتنه نوخیزست باید کندنش   مشکلست از بیخ بر کندن چو پا بر جا گرفت
زیر فرمانت کسی گرزانکه آید کج نهاد   ای بساماری که آخر گردن از افسا گرفت
بدسرشت آخر جفاجوئی کند از وی بترس   کی تواند گرگ ترك ملت آبا گرفت
جزء و کل محتاج هم شد بارعیت خوش بر آی   مظهر کل فیض جمعیت هم از اجزا گرفت
٨٩٢٥ کامکارا، گوش کن بر گوهر نظمم که باز   مرغ طبع از نو هوای مطلع غرا گرفت
آتش عشق تو اول درمن شیدا گرفت   هر کجا زد برق عشق آتش نخست از ما گرفت
چون گذشتی ازچمن سرو ازهوای قدتو   بر زمین افتاده بود از سجده خود را وا گرفت
لاف اگر با آهوی چشم تو زد نرگس مرنج   نیست بینائی درو نبود به نابینا گرفت
چشم آهو گرچه سحری میکند در دلبری   بایدش تعلیمها زان نرگس شهلا گرفت
٨٩٣٠ نافه بازلف تو دارد گر خیالی زو مرنج   کز خیال کج دماغ نافه را سودا گرفت
عاقل از کوی سلامت یکقدم بیرون نرفت   عاقبت راه ملامت عاشق رسوا گرفت
عالمي امروز شاد از رحمت ساقی همه   زاهد از کم نهمتی او را غم فردا گرفت
دست کوته کن زجانم ورنه از بیداد تو   دامن شه خواهم ای سروسهی بالا گرفت
درد سر **اهلی** مده ختم سخن کن بردعا   خاطر شه نازك است از گفتگو گویا گرفت
٨٩٣٥ تادرین فیروزه گلشن مرغ زرین بال مهر   میتواند جا فراز گنبد اعلا گرفت
گلبن عمرت بود کز سایه آن نخل مراد   سر بسر عالم چو خورشید جهان آرا گرفت

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان ١٦ منسرح مطوی موقوف

ایضا در مدح یعقوب خان گوید

خط تو چون بردمید رونق عنبر شکست | سرو تو چون قد کشید قدر صنوبر شکست
طرهٔ پرچین چرا مالش گوش تو داد | نسترنت از چه رو برگ گل تر شکست
آه که تا دم زدم سنبل مشکین او | موی بموجعد یافت خم بخم اندر شکست
اینهمه شبنم چراست در رهت ای گل مگر | چشم گهربار من حقه گوهر شکست ٨٩٤٠
بادصبا کز رهت برد گران گل فشاند | عاشق دیوانه را خار ببستر شکست
عشوهٔ شیرین تو لب چو سوی من گزید | آه که درچشم من رونق شکر شکست
آب رخ کاه من اشك صراحی بریخت | شیشهٔ ناموس من خنده ساغر شکست
بسکه ضعیفم بخواب شب چو شدی همبرم | دست خیالت مرا پهلوی لاغر شکست
دور شه متقی است نرگس مستت چرا | میکده پرشور ساخت صومعه زادر شکست ٨٩٤٥
سایهٔ لطف خدا حضرت **یعقوب خان** | آنکه سلیمان صفت قدر سکندر شکست
حامی دین نبی آنکه بعهدش صبا | شیشه وجام شراب برسر عبهر شکست
بادچو بالاله گفت قصهٔ پرهیز او | ساغر خود را بسنگ بامی احمر شکست
نیست عجب گر شود تازه زانفاس او | خشك گلی کش ورق درته دفتر شکست
تاجوری را که نیست داغ غلامی زوی | دست قضالاله وار برسرش افسر شکست ٨٩٥٠
هر که نه بر نام او سکه زد آن زر بسوخت | هر که نه زو خطبه خواند پایهٔ منبر شکست
بسکه بخلق و کرم گوهر و زر پخش کرد | قیمت گوهر نماند مرتبهٔ زر شکست
شوکت بختش ببزم حشمت جم پست ساخت | رایت فتحش برزم سنجق سنجر شکست
زهرهٔ شیر فلك صولت خیلش درید | مهرهٔ گاو زمین انبهٔ لشکر شکست
غیرت دین خلیل دارد از آن هر کجا | معنی او جلوه کرد صورت آزر شکست ٨٩٥٥
ایکه برد زنگ دل روشنی روی تو | جام جم رای تو آینهٔ خور شکست

روی زمین بخت تو از کرم حق گرفت | پشت عدو تیغ تو از دم حیدر شکست
سنگی اگر روز رزم ازسم رخش تو جست | از سر خاقان گذشت افسر قیصر شکست
تیغ چو آبت بجنگ بسکه قیامت کند | آتش دوزخ نشاند صولت محشر شکست
۸۹۶۰ گر چه عنان گیریت آرزوی باد بود | رخش تواین آرزو در دل صرصر شکست
تیر تو مانند کاف سینه گردون شکافت | تیغ تو چون لام الف قد دو پیکر شکست
چتر مه از بسکه دید سرزنش از چتر تو | چون مه نو آخرش حلقه چنبر شکست
نقش نگین ترا مه بحیل بر گرفت | مهر از آن غیرتش مهر مزوّر شکست
حاکم عدلت بلطف دست ستمکش گرفت | شحنهٔ امرت بقهر فرق ستمگر شکست
۸۹۶۵ لطف تو بحری کزو یافته ماهی قرار | قهر تو برقی کزان قلب سمندر شکست
دشمن خارت چو گل باهمه خفتان چو لعل | ژالهٔ قهرش بفرق غنچه مغفر شکست
برق قضا گرم شد دشمن بی نفع سوخت | باد اجل تند گشت گلبن بی بر شکست
خصم تو در روز جنگ زه ز کمانش گسست | دست چو بر تیغ زد دسته خنجر شکست
گلشن قدرت ندید گلبن جاهت نیافت | مرغ دلم کاینهمه بال زد و پر شکست
۸۹۷۰ باز شنو اینغزل کز شکرستان طبع | طوطی شکر شکن شکر دیگر شکست
دست و دل دشمنم دوش بهم بر شکست | همت ماعاقبت این درخیبر شکست
تاد گر آن مست ناز قصد که دارد که باز | بند قباچست کرد طرف کله بر شکست
بختم ازین بیشتر ره بوصالت نداد | خار رهمزان بپا اینهمه نشتر شکست
آه، که بنیاد زهد عشوهٔ شوخت بکند | وای که ناموس دین غمزه کافر شکست
۸۹۷۵ من بجفای توام شاد که لیلی بلطف | گر همه را داد دل دلشده را سر شکست
بخت نگر کآخرم آن لب جانبخش کشت | جام حیات مرا چشمه کوثر شکست
دل ز تو آباد بود گشت خراب از تو باز | کشور ما را بنا بانی کشور شکست
روی تو ژولیده مو موی تو آشفته رو | باسپه روم و زنگ شاه مظفر شکست
جم صفتا ،روشنست پیش تو چون آفتاب | کاین گهر افلاك رازینت و زیور شکست

درخور سلمان نبود پیروی انوری | کز گنذر قافیه قافله را برشکست ۸۹۸۰
من‌چوبرابر زدم رایت خورشید نظم | کوکبهٔ انوری چون مه انورشکست
قیمت اهلی مگراز تو فزاید که دهر | رونق دانش ببرد قدر سخنور شکست
تا نه مکرر شود قصه دعایت کنم | گرچه ازین‌شکرم قندمکرر شکست
تا رخ هر روزه دار درهوس شام عید | روزبروزاز گدازهست‌چومه‌برشکست
روزه و عید تو باد فرخ ودر کار تو | یکسرمو ناورد گردش اختر شکست ۸۹۸۵

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان **۱۷** مضارع اخرب مکفوف مقصور

نیز در مدح قاسم پرناك گوید

آمدبهاروسبزه دمید وجهان خوشست | ساقی بیار می که زمین و زمان‌خوشست
مطرب‌غزلسرای وحریفان ترانه‌گوی | معشوقه در کناروقدح درمیان‌خوشست
برخیز تاحکایت می در چمن کنیم | کین گفتگوی‌برسر آب روان‌خوشست
می در پیاله ریز چوداری هوای گشت | گشت‌بهار بامی چون ارغوان‌خوشست
بامی نشین که گر همه عالم شود خراب | احوال ما بهمت پیر مغان خوشست ۸۹۹۰
ازلاله پرس حالت می‌کان تنگ شراب | سرمیدهد بباد و برطل گران‌خوشست
ساقی گلی بچین وغنیمت شمار عمر | این‌یکدوهفته کزرخ گل بوستان‌خوشست
حسنی که یافت‌شاهد بستان‌زرنگ وبو | گرمن‌هزاروصف‌کنم بیش از آن‌خوشست
گلشن چنین لطیف زباد بهار شد؟ | یا از نسیم مژده صاحبقران‌خوشست
خورشید عهد **قاسم پرناك** آنکه ملك | ازعدل‌اوچوملکت نوشیروان‌خوشست ۸۹۹۵
شیر افکنی که پنجه بشیران زند بلی | بانره شیر پنجهٔ شیر ژیان‌خوشست
درکار ملك بادل دانا سکندریست | حاکم‌چنین‌حکیم ودل‌کاردان‌خوشست
بخت جوان او مدد عقل پیر کرد | باعقل پیر دولت بخت جوان‌خوشست
چون‌قهرولطف‌جوهرشمشیرخسرویست | گرخون‌فشان‌برآیدو گردرفشان‌خوشست

۹۰۰۰ آن رستمی که جنگ توشد داستان دهر　　تا دهر هست خواندن این داستان خوشست
پیوسته باسپاه توصف بسته خیل فتح　　هرجا که میروند عنان درعنان خوشست
میدان خاك در بر گوی تو تنگ بود　　چوگانش گفت معرکه در آسمان خوشست
تاامن تو نداد امان کس خوشی نیافت　　عالم اگر خوشست به امن و امان خوشست
بی مصلحت نبود سفر کردنت زملك　　در کار ملك تجربه و امتحان خوشست
۹۰۰۵ دفع گزند تست زیان زرت مرنج　　خوش نیست جمله سود گهی هم زیان خوشست
لطف آله سود ترا کی زیان کند　　یعنی هر آنچه پیش تو آید از آن خوشست
بگذار تا برمح تو چشم افکند حسود　　چشم حسود برسر نوك سنان خوشست
دشمن چه سگ بود که خرابی کند ولی　　دردفع گرگ حادثه پاس شبان خوشست
خصمت کمان زپیری و تیر ازعصا بدست　　رو درعدم که راه بدتیرو کمان خوشست
۹۰۱۰ تافتنه شبروی نکند در دیار تو　　برق چراغ تیغ تواش پاسبان خوشست
گر دیگری زناز کند سر بر آسمان　　مارا سر نیاز برین آستان خوشست
اهلی حدیث مدح تو کوته کجا کند　　کوطوطیست واینشکرش دردهان خوشست
لیکن سخن زشوق دعای تو ختم کرد　　آری دعای عمر تو ورد زبان خوشست
یارب همیشه ظل جهانبانی تو باد　　کزیمن دولت توجهان تاجهان خوشست

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان　　**۱۸**　　رمل مثمن مقصور

مدح امامزاده واجب التعظیم احمد بن

موسی الکاظم علیه السلام

۹۰۱۵ آنکه خاك آستانش کعبه صدق وصفاست　　سید سادات عالم احمد موسی الرضاست
زآستانش گرنئی واقف ندانی عرش چیست　　هرکه این درمیشناسد آگه از عرش خداست
ازجهان نوری که میخیزد زبامش ظاهراست　　کاین چراغ روشنی از خاندان مصطفی است
نور این شهزاده چشم کور روشن میکند　　زانکه نور دیدهٔ شاه شهید کربلاست

اصل این گوهر که نورش چراغ عالم است مجمع البحرین ختم انبیاء و اولیاست
انتساب گوهر پاکش ببحر الانتساب هفت بحر آمد که او بحر محیط کبریاست ۹۰۲۰
احمد بن موسی بن جعفر بن باقری کز علیّ بن حسین بن علیّ مرتضاست
حجةالله است و علم‌الله را برهان از اوست این سخن را حجت و برهان طلب کردن خطاست
نور پاکش قبلهٔ خیل ملك شد کز شرف او کجا از روی قدر و کعبهٔ خاکی کجاست
یا امام از لطف حاجت بخش خلق عالمی کعبه هم گر قبلهٔ حاجت ترا خواند رواست
رحم کن بر **اهلی** مسکین که از آب دو چشم پای بر گل مانده و دست امیدش بر دعاست ۹۰۲۵
یارب از لطفت بآب روی این سید بشوی هرچه از خط خطا بر نامهٔ اعمال ماست

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان **۱۹** مضارع اخرب مکفوف مقصور

در مدح شاه نجف علی مرتضی علیه‌السلام گوید

شاه نجف که گوهر بحر عنایتست چون بحر بیکران کرمش بی نهایتست
با هر نبی که بود بمعنی رفیق بود سرّ نهان که میشنوی این حکایتست
بر دوش آفتاب رسالت نهاده پای بنگر که پایهٔ شرفش تا چه غایتست
او را رسد که پایهٔ قدرش کند بلند کش آفتاب سایه نشین زیر رایتست ۹۰۳۰
مهر نگین مؤمن و ترساست مهر شاه در سنگ خاره مهر علی را سرایتست
با شهسوار عرش بمعراج سرّ حق آنکس که همعنان شده شاه ولایتست
خورشید در شرف به علوّش کجا رسد کو در نهایت شرف این در بدایتست
شاهان رعیت از ره قدرند و شاه اوست شاهی که با رعیّت خود در رعایتست
پیش غزاش قصهٔ رستم فسانه ایست شهنامه از حکایت او یك روایتست ۹۰۳۵
فرموده است شاه رسل آنکه در کلام شرح نبوّتش بتفاصیل آیتست
من شهر علم و شاه ولایت در منست دریاب آنکه شهر قرین ولایتست
در سرّ این سخن دل نادان کجا رسد کاین در گشاده بر دل صاحب درایتست

شاها نهان وفاش تویی شد سخن صریح | وصف ترا چه حاجت رمز و کنایتست
۹۰۴۰ هرکس که باخت بهر توجان مژده اش رسید | کآسوده شو که جنت جاوید جایتست
شیطان صفت کسی که نیارد سجود تو | در طوق لعنت ابدی زین جنایتست
جان مخالفت که کرامند زیست نیست | در زیر بار تن چو خر بی کرایتست
شیر حقی کیت نظر افتد به شیر چرخ | اورا نگاهی از سگ کویت کفایتست
خورشید با وجودتوعکسی در آینه است | هیچش وجود نیست که محض ارایتست
۹۰۴۵ شاها سگ تو ام چه شکایت کنم زچرخ | با شکر نعمت تو چه جای شکایتست
اهلی شکسته گر ز فلك شد چه غم بود | کو را ز مومیائی لطفت حمایتست
هر گز نبود از فلکش چشم التفات | او را ز التفات تو چشم عنایتست
باشد که روز حشر شود رهنمای ما | نور محبت که چراغ هدایتست

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان ۳۰ مضارع اخرب مکفوف مقصور

درماتم وعزای حسین علیه السلام گوید

چرخ ازشفق نه صاعقه درخرمنش گرفت | خون حسین تازه شد و دامنش گرفت
۹۰۵۰ گردون که سوخت ز آتش لب تشنگی حسین | آن آتش بلاست که پیرامنش گرفت
بود از خطای چرخ که آهوی مشگبار | در صیدگاه عمر سگ دشمنش گرفت
باد اجل بکشت چراغی که بر فلك | قندیل مهرو مه ز دل روشنش گرفت
شب در عزای اوست سیه پوش صبحدم | گویی که در گلو نفس ازشیونش گرفت
در خون نشست ساکن نه مسکن فلك | از رستخیز گریه که درمسکنش گرفت
۹۰۵۵ از داغ دل بسوخت چنان لاله زین عزا | کاتش ز داغ سینه به پیراهنش گرفت
یکقطره آب ابر بر آن تشنگان نریخت | زان بر زبان طعنه زدن سوسنش گرفت
روزم شب ازعزای حسین است وروزگار | زان است تیره روز که آه منش گرفت
آهم بسوخت خانهٔ دل وین گواه بس | دود سواد دیده که در روزنش گرفت

پر شد زخون دیدهٔ من آنچنان فلك کز خون‌هزار چشمه‌چو پرویزنش گرفت
بر اهل بیت و آل علی مرحمت نکرد شمر لعین که لعنت مرد و زنش گرفت ٩٠٦٠
سگ در قلاده شمر لعین است در جهان وین‌طوق‌لعنت‌است که‌در گردنش گرفت
از تاب برق قهر تن شمر کی رهد گر همچو نقش آینه در آهنش گرفت
ای وای او که آتش خشم خدا چوشمع از پای تا بسر همه جان و تنش گرفت
بد بخت هر دو کون شد از کودنی‌یزید کاین راه نا صواب دل کودنش گرفت
زیر زمین ز مکمن غیبش عذابهاست تنها نه‌دست مرگ درین‌مکمنش گرفت ٩٠٦٥
همسایه هم ز پهلوی او سوخت زیر خاك زان آتش عذاب که در مدفنش گرفت
خون حسین آنکه پی لعل و در بریخت آن‌لعل‌ودر شدآتش‌ودرمخزنش گرفت
آن کو امان نداد بخون حسین و آل فریاد الامان همه در مأمنش گرفت
این نور چشم شاهسواریست کآسمان کحل نظر ز گرد سم توسنش گرفت
شاهی که خر من فلکش در کرم جوی ارزنده نیست بلکه کم ازارزنش گرفت ٩٠٧٠
جای یزید درچه ویل است یا علی کافراسیاب خشم تو چون بیژنش گرفت
هرگز نخفت خون شهیدان کربلا پرویزخون کوهکن جان کنش گرفت
تن پیش تیر مرگ نهنگان بجان نهند ماهی‌جگر نداشت که درجوشنش گرفت
او مرغ سدره بود نکرد التفات هیچ بر گلشن‌جهان و کم از گلخنش گرفت
دنیا بهر صفت که بود آخرش فناست خوش‌آنکه‌چون‌حسن‌صفت‌احسنش گرفت ٩٠٧٥
اهلی طمع بخرمن گردون چه میکنی بی‌خون‌دل دودانه که؟ازخرمنش گرفت
دل از متاع دهر ببر گر مجرّدی عیسی شنیده‌یی که بیك سوزنش گرفت
بشناس‌خویش را که‌بری ره بسوی‌دوست هر کس که‌درشناخت ره معدنش گرفت
یا رب تو دستگیر که شخص ضعیف ما شیطان نفس در نفس مردنش گرفت
فریادرس تو باش که گر فتنه ره زند کی ره توان برستم وروین تنش گرفت ٩٠٨٠

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل ۲۱ هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

در مدح شیخ روزبهان

بحری که دلش منبع اسرار نهان است — شطاح جهان شیخ بحق روزبهان است

آن گلبن تحقیق که در مشرب عذبش — صد جوی ز سرچشمهٔ توحید روان است

آن طرفه عروسان که پس پردهٔ غیبند — از کشف عرایس همه بر خلق عیان است

گر مرده رسد بر در او زنده شود باز — او عیسی جانبخش و درش عالم جان است

۹۰۸۵ سر بیشهٔ عشق است درش ذروهٔ رفعت — پای سگ این در بسر شیر ژیان است

اندیشه بمعراج کمالش نبرد راه — کو بیشتر از مرتبهٔ فهم و گمان است

در سلسلهٔ معنی از آن گلبن توحید — بوئیست که در خرقهٔ پیر خرقان است

افروخته از شمع محبّت اثر اوست — سعدی که چراغ دل صاحبنظران است

اهلی چو عیان است کمالش چه دهی شرح — آنجا که عیان است چه حاجت ببیان است

فاعلاتن مفاعلن فعلان ۲۲ خفیف مخبون مقصور

در وصف خیمه و مدح شاه اسماعیل گوید

۹۰۹۰ این چه فرخنده خیمه این چه سرا است — آسمانی است کز زمین برخاست

خانهٔ راحتست و مأمن عیش — کعبه خلق یا بهشت خداست

میخش از شاخ طوبی است و سزد — که طنابش ز گیسوی حوراست

همه طرحش خیال خاص بود — به از این در خیال ناید راست

بتماشا در آ که گلزارش — روشنی بخش دیدهٔ بیناست

۹۰۹۵ گل باغش که تازه است مدام — کس چه دانست کز چه آب و هواست

نوبهاریست کز خزان دور است — در همه موسمی بنشو و نماست

پیش نقش ختائیی که در وست — وصف نقاش چین مکن که خطاست

سایهٔ چتر شاه بر سر اوست | گر کند سایه بر سپهر رواست
خسرو عهد شاه اسماعیل | آنکه کیخسروش کمینه گداست
بارگاهش ز آسمان بگذشت | خیمهٔ قدر او از آن بالاست ۹۱۰۰
هر کجا خیمه زد بقصد عدو | ناوکش میخ دیدهٔ اعداست
نیزه او ستون اسلام است | خیمه شرع و دین از او برپاست
چتر او هر کجا که سایه فکند | سایه اش بر سر هزار هماست
صحن بزمش ز بس زر افشانی | چون بساط چمن نشاط افزاست
تا ابد باد زیر خیمهٔ چرخ | سایهٔ دولتش که بر سر ماست ۹۱۰۵

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان **۲۳** رمل مثمن مقصور

نیز در وصف خیمه گوید

این همایون خیمه یارب روضه یی از جنت است
یا نموداری مگر از کارگاه قدرت است
همچو طاوس فلک در جلوهٔ حسن است از آن
سایه گستر بر زمین همچون همای دولت است
بر زمین هرسو بصد میخ و طنابش بسته اند
ورنه بر گردون پرد از بسکه عالی رتبت است
بارگاه اینچنین عرشیست بر روی زمین
سدره گر باشد ستونش منتهای قدرت است
از پی زرکش طنابش مهر از خط شعاع ۹۱۱۰
شد رسن تابی که چرخش در کمال سرعت است
آسمان حیران فراشش بود کز چابکی
آسمان افراشتن در دست او بی حالت است

نیست دور از صنع اگر گلها بر آرد آسمان
آسمانی ساختن از گل کمال صنعت است
صحبت روشندلان اینجاست زان رو آفتاب
بر در این خیمه رو بر آستان خدمت است
خدمت اهل سعادت شد کمال نجم دین
وز کمال خدمتش نجم السعادت نسبت است
٩١١٥ جنت است این خیمه وچون جنتش دربسته نیست
خوش درآ گو: هر که در عالم‌بهشتش رغبت است
میکشد فرّاش او هر سو طناب اندر طناب
صید دلها می کند مقصود دام صحبت است
از فروغ روی یاران کعبهٔ اهل صفاست
ساقیا می ده که در این کعبه عشرت رخصت است
منزل عیش است و یاران حاضر و می در میان
فرصت‌عشرت مده از کف که عشرت فرصت است
شد موافق قسمت این‌خیمه خود با این دو حرف
لا جرم مجموعهٔ خوبی بوفق قسمت است
٩١٢٠ تا ابد این خیمه از عیش و طرب خالی مباد
زانکه در ظلش چو **اهلی** عالمی در راحت است

فاعلاتن‌مفاعلن فعلان ٣٤ خفیف مخبون اصلم مسبغ

نیز در خیمه و مدح شاه گوید

یارب اینخیمه یا گلستان است	یا نمودار چرخ گردان است
دوخت نرگس بنقش او دیده	یادر او چشم خلق حیران است

گرد این خیمه بین که از حشمت | اطلس چرخ عطف دامان است
منزل دوست شد چو خیمهٔ دل | زین طنابش زرشتهٔ جان است
چنبرش طوق گردن اعداست | میخ اومیخ چشم ایشان است
با هزاران طناب زر پیشش | خیمهٔ آفتاب لرزان است ۹۱۲۵
فلك اطلس است و سایه او | برسر آفتاب تابان است
آفتابی است **شاه اسماعیل** | کز سپهر شرف درخشان است
نزد کرسی نشین بارگهش | کرسی عرش زیر فرمان است
خیمه اش گر طناب بگشاید | رشك طاوس و باغ رضوانست
ساقیا می بده بشادی او | که کفش همچو گل زرافشان است ۹۱۳۰
آفتاب سپهر جان بخشی است | روشن است این نه حرف پنهان است
خیمه بیرون مزن زسایه او | که درین سایه آب حیوان است
گر هزارش زبان بود **اهلی** | وصف او صد هزار چندان است
خیمهٔ دولتش بود باقی | برزمین تامدار دوران است

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات **۴۵** رمل مثمن مخبون

در شجاعت شاه اسمعیل گوید

شاه روشندل که ریزد خون دشمن بهر دوست | قرص خورشید فلك بهر کمر شمشیر اوست ۹۱۳۵
شاه اسماعیل حیدر آنکه در روز مصاف | تیغ او بهر خلاف ازاژدها بر کند پوست
موج گوهر چین بود بر روی تیغش ازغضب | زانکه با دشمن چو بحر از اصل گوهر تندخوست
هرکه رویش دید داند کز کدامین گوهرست | پاکی گوهر چو تیغش روشن از روی نکوست
آب تیغش هر کجا سر برزد از جوی غلاف | آب روی دشمنان برخاك راهش آب جوست
خون خصمش چون نریزد کز فلك هر صبح و شام | تاقیامت تیغ مهر ازدشمنانش کینه جوست ۹۱۴۰
هر که خون دشمنانش میخورد مانند تیغ | درمیان دوستان هر جا که باشد سرخ روست
تاشود روی زمین پاك از غبار ظالمان | روزگاری شد که آب تیغ او در شستشوست

برگ گل از نازکی باتیغ اوماندولی قدراواز گوهرستوقدراوازرنگ‌وبوست
اززبان تیغ اوآتش جهد مانند برق بسکه بادشمن زبان تیغ اودر گفتگوست

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان ۳۶ مضارع اخرب مکفوف مقصور

مدح خیمهٔ شاهی شاه اسماعیل گوید

٩١٤٥ تبارك‌الله‌ازین خیمه این چه بستانست — که درنظارهٔ اوچشم عقل حیران‌است
بگلستان چه زنی خیمهٔ طرب ساقی — بیاربادهٔ که‌این‌خیمه‌خود گلستان‌است
نه‌خیمه‌است که‌باغ گل‌ازصفاست ولی — گل همیشه بهارستوباغ رضوان‌است
صبا ز گلشن او برگ گل به جنباند — ازاین‌سبب‌زصبابرگ گل‌پریشان‌است
بقید میخ و طنابش مبین که از خوبی — هزاردست ودلش‌هرطرف‌بدامان‌است
٩١٥٠ خجسته فالی این‌خیمه بین که پنداری — همای سایه فکن برسر سلیمان‌است
سپهر حشمت و اقبال شاه اسماعیل — که سایبان جلالش زظل یزدان‌است
ستون‌بارگه عرش سای اوطوبی‌است — طناب خیمهٔ جاهش ز رشتهٔ جان‌است
بیمن اوست که امروز در بسیط زمین — قرار خیمهٔ دین از ستون ایمان‌است
چوقرص‌مه که گریبان‌خیمه‌اش‌سرزد — سر سپهر ز اندیشه در گریبان‌است
٩١٥٥ فلك ز قوت فراش او بود حیران — که‌پیش‌اوفلك افراشتن‌چه‌آسان‌است
همیشه بر سر او سایبان دولت باد — که زیر سایهٔ او آفتاب تابان‌است

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان ۳۷ مجتث مخبون اصلم مسبغ

در مدح شاه اسماعیل و کمان او گوید

شاهی که‌چرخ‌حلقه‌بگوش‌از کمان‌اوست روی زمین بەپشت کمان از امان اوست
سهم السعادتی که قرین ظفر بود در قبضهٔ کمان سعادت قران اوست
زاغ کمان اوست همایی که از شرف پرواز طایر فلك از آشیان اوست

از روی امتحان بفلك گر كمان كشد نارنج مهر و مه هدف امتحان اوست ۹۱۶۰
تیرش كه‌خارچشم حریف‌است روزجنگ هرجا که هست دیدهٔ دشمن نشان اوست
خصمش‌چنان‌ضعیف‌شدازغم که‌چونکمان پیدا ززیر پوست رك و استخوان اوست
برحرف این کمان منه‌انگشت همچوتیر کاین نقش‌دلکش ازقلم خرده‌دان اوست
عظم رمیم در حرکت زین بود بلی آنکس که مرده‌زنده کند در امان اوست
در وصف اینکمان که‌چوابروی‌یارماست گز تیر چرخ لب نگشاید نشان اوست ۹۱۶۵
اهلی که گوشه گیرچوپیرازشکستگیست مداح شاه و پیر سگ خاندان اوست[1]

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل ۲۹ هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

درمرثیهٔ عزیزی گوید

آن گوهر پاکیزه که از دیدهٔ مارفت درخاك فرو رفت مگرورنه کجارفت
آه ازستم دهر که‌آن گلبن ازین باغ ناچیده گل عیش بصد خار بلارفت
سروی بنگارید بسنگ سر خاکش کاین سروقدی بود که برباد فنارفت
چون همت او عالم فانی نپسندید پابرسر عالم زد و در ملك بقارفت ۹۱۷۰
امیدوفا قطع شد از عالم فانی آنروز که‌درزیر گل این گنج‌وفارفت
دربزم جهان دامن آن شمع نیالود زان در حرم کعبهٔ ارباب صفارفت
پای همه اهلی چو درین راه بلغزد ثابت قدم او بود که در راه خدارفت
یارب بکمال کرم خویش بیامرز اوراکه درین راه بتسلیم ورضارفت

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان ۳۰ رمل مثمن مقصور

در تأسف برمرگ میرزا محمودگوید

آه‌ازین گردون‌دون‌کزوی‌کسی‌دلشادنیست دادکز بیداد او هرگز دلی آزاد نیست ۹۱۷۵
سرو نازی گربرآردهم‌خودازبیخش کند هیچکار چرخ بی بنیاد بر بنیاد نیست

۱ــ وزن اینشعر ازبحرمضارع‌است وبحرمجتث ازشعرقبل است درصفحه قبل‌جابجا شده است .

بسکه ازمرگ جوانان خانه ویران میکند | در کهن دیر جهان یك خانه آباد نیست
گرچه ازیاد کسی هرگز نشد بیداد او | اینچنین ظلمیکه کرد انبارکسرا یاد نیست
سروقد مرزا محمودازین گلشن بکند | چارهٔ مرغ دل بیچاره جز فریاد نیست
٩١٨٠ جان شیرین را بتلخی داد آن نخل کرم | تلخی جان دادن شیرین کم ازفرهاد نیست
گرچه فرهادازغم شیرین بسی حسرت کشید | عاقبت ناکام رفت اینظلمرا کس یاد نیست
اهل دل آمرزش او ازخدا خواهند وبس | قدسیانرا روزوشب جزاین دعااوراد نیست
اهلی ازدام اجل هرگز نشد آزاد کس | مرغ روح کس خلاص ازدام این صیاد نیست

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات **١٣** رمل مثمن مقصور

در تعریف جام شاه گوید

اینچه روح افزاشراب واینچه سیمین ساغرست | چشمهٔ خضرست یا آیینهٔ اسکندرست
٩١٨٥ جوهر روح است یا گیتی نما بگداختند | شیره جان است دروی یامی جان پرورست
نقش خط گردلبش دل میبرداز دست خلق | همچو آن خطی که بر گرد دهان دلبرست
برسواد دیده دارد چون سواد نام شاه | از سواد دیدهٔ روشندلان روشن ترست
گرچه جام می نماید در کف شاه ازصفا | گر بمعنی بنگری جام شراب کوثرست
تادم محشر تهی یارب مباد این جام می | ازدم شاهی که ساغر بخش روزمحشرست

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات **٣٢** رمل مثمن مخبون مقصور

ایضا در جام شاه گوید

٩١٩٠ ساقیا جام تو از آب حیاتش چه کم است | می حیات ابد وساغر می جام جم است
اینچه جام است ومی صاف که از پرتو اوست | عکس خورشید که در آینهٔ صبحدم است
اینچه نقشست ورقم اینچه سواد است وبیاض | که سواد نظرم سوختهٔ این رقم است
اینچه خط است کزسر چشمهٔ مینکه درست | چشمهٔ آب حیاتی زسنانی قلم است

دوستکامی به از این نیست که می‌نوش کنی کوری دیدهٔ دشمن که گرفتار غم است
یارب این جام فرحناک مبادا خالی از کف شاه که سرچشمه‌فیض کرم است ۹۱۹۵

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان **۳۳** مضارع اخرب مکفوف مقصور

توحید و منقبت معصومین

آن‌مبدعی که چشمهٔ نطق ازز بان گشاد قفل در سخن بکلید زبـان گشاد
آن پادشاه کز کرم و ذره پروری در پیش ذره‌ذره‌چوخورشیدخوان گشاد
در بارگاه شوکت خورشید پرتوش از شرق تا به غرب فلك سایه‌بان گشاد
بر تشنگان ملك عدم دست رحمتش از خاك چشمه چشمهٔ آب روان گشاد
زنجیر عدل بست زفیض شعاع مهر برطاق چرخ تا در امن واماں گشاد ۹۲۰۰
درهای آرزوی مراد و هوای نفس بردوست بست وبرعد وازامتحان گشاد
خودصید کرد[1] وصورت آدم بهانه ساخت کز غمزه تیر کرد وزابرو کمان گشاد
درباغ صنع او که مجال نظاره نیست گر درگشاد هم کرم باغبان گشاد
مقصود دوست بود رخ آل مصطفی ازصد هزار گل که درین بوستان گشاد
شاه‌عرب چومیل به فتح فلك نمود مه رادو نیمه کرد و درآسمان گشاد ۹۲۰۵
مشکل گشای خلق که از علم من لدن هرمشکلی که بودبشرح وبیـان گشاد
از آستان اوست گشاده دربهشت خرم کسی که دیده بر آن آستان گشاد
بعد ازنبی امام بحق مرتضی علی است شیری که پنجه‌اش در خیبرروان گشاد
آن خضر رهروان که پی تشنگان دین صد چشمه حیـات زنوك زبـان گشاد
آن نوح مکرمت که دم ذوالفقار او طوفان نمودچون‌دولب‌خونفشان گشاد ۹۲۱۰
هر کو حدیث تلخی زهر حسن شنید تلخ آب حسرت‌ازمژهٔ‌خون‌چکان گشاد
بهرحسین تشنه جگر جان خسته‌ام صدچشمه‌زآب‌چشم درینخا کدان گشاد
هر کس که ابر دیده زین العباد دید خوناب چشمش‌ازمژه صدناودان گشاد

۱- خورشید کرد (س) ، خورصید کرد (ك مج) .

بحر کرم محمد باقر که دست او | صد خرمن در از کمر کهکشان گشاد

٩٢١٥ خورشید علم جعفر صادق کزین چمن | چون صبح صادق از نفسش گل دهان گشاد

چشمی که روی موسی کاظم بصدق دید | رضوان بروی او در باغ جنان گشاد

سلطان دین و شاه خراسان علی که زهر | خورد از رضا چو شهد و دل دشمنان گشاد

گنج شرف محمد جواد کز کرم | قفل از در ذخایر دریا و کان گشاد

بحر کرم علی نقی کآب زندگی | بر تشنگان ز چشمهٔ رطب اللسان گشاد

٩٢٢٠ شاهی که یافت از حسن عسکری مدد | ملك جهان بعسکر نصرت قران گشاد

گنجی که نقد هر دو جهان است عاقبت | خواهد بدست مهدی آخر زمان گشاد

او آن گره گشاست که چون سر زند ز غیب | خواهد گره ز کار زمین و زمان گشاد

مهمان یار او بود و ما طفیل او | در بر طفیلی از شرف میهمان گشاد

یارب باهل بیت نبی کز درش مران | **اهلی** که بر در کرمت چشم جان گشاد

٩٢٢٥ بر پیریش ببخش که روزی که زادهم | چشم از امید مرحمت بر جهان گشاد

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات **٣٤** منسرح مطوی موقوف

در منقبت حضرت أمیر المؤمنین

صبح سعادت دمید حق در دولت گشاد | پرتو مهر علی بر همه عالم فتاد

من سگ شاهی که شیر سنگ شد از خشم او | سنگ شود هر کرا نیست بدین اعتقاد

خواه در اسلام و دین خواه در ایام کفر | مشکل هر کس که بود شاه ولایت گشاد

چشمهٔ آبی که شد جمع در و هفت بحر | صورت تیغ علی است منبع سبع شداد

٩٢٣٠ در همه صنفی شهی است تا مگس نحل هم | شاه بنی آدم اوست نیست کس از او زیاد

ذات نبی و ولی هر دو بمعنی یکی است | «لحمك لحمی» بس است قاعدهٔ اتحاد

مهر فرو برده بود سر بسجود غروب | بهر نماز علی آمد و باز ایستاد

زیر سم دلدلش سنگ خروشد بذکر | هر که نه در ذکر اوست بد بود از وی جماد

یا علی آنکس که نیست طالب مهرت چو روز | از شب تاریك غم صبح امیدش مباد

درحرم کعبه زادشخص توازروی قدر — زآدم وخاتم کسی مثل توهرگزنزاد ٩٢٣٥

گوهرخیر النساء داد بدستت رسول — دردوجهان این شرف جزتوکرادست داد

تاتو زبام حرم بت فکنی بر زمین — عرش حقت زیر پای دوش چو کرسی نهاد

در ظلمات جهان نور تو ای آفتاب — بسته بهر ذره یی یك سر زنجیر داد

پیر فلك طفل تست باتو بزد گیش چیست — چرخ ندارد مگر قصهٔ سلمان بیاد

چرخ عنان مراد دست ترا داده است — تاتو دهی از کرم خلق جهان رامراد ٩٢٤٠

بخشش نعم الوکیل قسمت روزی چو کرد — دست عطای توشد ضامن رزق عباد

کاشف قرآن توئی جزتو که داند که چیست — سرّ الف لام میم معنی یاسین وصاد

بر ورق روی توکاحسن تقویم شد — سورهٔ نون و القلم ختم کند وان یکاد

برسر هشتم **فلك** در دل هفتم زمین — تیغ تودارد نفوذ حکم تودارد نفاذ

خشم تو گر سرزند چرخ بهم برزند — رشتهٔ طول زمان بگسلد از امتداد ٩٢٤٥

راست روان همچوسرو باتو به جنت روند — هیزم دوزخ بود هر که بود کج نهاد

در ره حق رهنما نور صلاحت بود — ورنه نیابد فلك راه صلاح از فساد

هرکه نه بریاد تو آه سحر میکشد — میدهد افسرده دل خرمن طاعت به باد

آنکه بطاعات شب بیخبر ازمهر تست — چون سگ شب زنده دار خواب کند بامداد

ملك ازل تاابد وقف نبیّ و ولیّ است — غصب کند هر که هست گر که نه ودست وداد ٨٢٥٠

وارث نقد نبی گشت ده و دو امام — یافت خلف ازخلف رسم وطریق رشاد

نقد امامت چنین دست بدست آمدست — دست مبادش کسی کو به تغلب ستاد

هرکه باثنی عشرخود بامامت فزود — سبع مثانی چراهم نکند مستزاد

دولت این خاندان تابه ابد باقی است — طنطنه جم شکست کوکبهٔ کیقباد

ازسخنم بوی خون چون ندمد کاین مدیح — غیر سویدای دل نقش نبندد مداد ٩٢٥٥

هیچ رواجیش نیست جان که فدایت کنم — خرج نگردد بزور خاصه متاع کساد

جانب **اهلی** فکن گوشهٔ چشمی که او — باهمه اندوه دل هست بمهر تو شاد

اوسگ آل علی است دولت او بس بود — عفو تو یارب کند داغ قبولش زیاد

یارب از احسان خود نامه سفیدش برآر   نامه برین ختم کن قصه برین ختم باد

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن   ۳۵   بحر رمل مثمن محذوف

در توحید و موعظه گوید[1]

۹۲۶۰ منت ایزد را که صنع او ز گل خار آورد   خاک ما از قطرهٔ آبی پدیدار آورد
ازهوا در گنبد سرها صدائی افکند   تا به حکمت مشت خاکی را بگفتار آورد
قدرت او ساخت در ترکیب تن هر گوشهٔی   مفصلی گردان که چون گردون برفتار آورد
در خیال صورتی کز قطرهٔ آب آفرید   نقشبندان خرد را رو بدیوار آورد
نیست از صنعش عجب گر مریم از باد هوا   همچو عیسی نشاءٔ خورشید رخسار آورد
۹۲۶۵ شربت آبی کز کرم بخشد نبات تشنه را   چون رسد در کام نیشکر شکر بار آورد
تا نسازد روشن از کحل هدایت چشم دل   بوالحکم برمعجز پیغمبر انکار آورد
غیرت او گر کشد تیغ مهابت از غلاف   گردن فرعون را دربند اقرار آورد
گر بدرّد پردهٔ ناموس براهل صلاح   بایزیدان را برون ازخرقه زنار آورد
خودفروشی گر کند یوسف بحسن خویشتن   غیرت او چون غلامانش ببازار آورد
۹۲۷۰ عارف خود را کند مستغنی از نقش کتاب   جوهر صافی دلش آیینه کردار آورد
هریکی را نوبتی داد ارچه باهم آفرید   احمد مختار را در وقت مختار آورد
لایق هر کس بهر کس دادچیزی لاجرم   ذوالفقاری بایدش جنگی که کرار آورد
نشکند غیراز دلی کو را خریداری کند   گوهر قابل شکستن هم خریدار آورد
گر رود افتادهٔی را پازجای خویشتن   کیست تا برجای خود جزلطف جبار آورد
۹۲۷۵ پردهٔ قاتل برای مصلحت قهرش درد   ورنه لطفش جمله را درظلّ ستار آورد
دشمنان دوزخی را گر بسوزد در جهان   مرغ را فرمان دهد کآتش بمنقار آورد
جای حیرت نیست گر نمرود را سوزد بنار   چون خلیل الله برون بی زحمت از نار آورد

۱ـ این قصیده را مخزن المعانی نامیده و این نام تاریخ آن باشد (۸۹۸).

وای برما زینهمه زهری که شیطان میدهد | گرنه تریاك کرم غفران غفار آورد
نون رحمن کشتی نوح است ورنه چون کسی | طاقت یك موج قهر از بحر قهار آورد
گر سر و زر مؤمنان دارند در راهش دریغ | از پی تاراجشان کافر زتاتار آورد ۹۲۸۰
چرخ هم سر گشته چون پرگار در فرمان اوست | چون تواند کس که کار کس بپرگار آورد
راستی را نیك و بد وابستهٔ تقدیر اوست | چون نکند مدبر که خود در سلك ابرار آورد
جمله یکذاتند در اصل وجود ایشان ولی | گه عزیز آرد برون از بطن و گه خوار آورد
زر که یکجوهر بود گه قفل فرج استرست | گه چو میل سرمه ره در چشم دلدار آورد
او که بندد در مشیمه زشت و زیبا قادرست | که زفاجر صالح و صالح زفجار آورد ۹۲۸۵
هیچ بیخیری مبین یعنی که شر محض نیست | زهر دیدی مهره را بنگر که هم مار آورد
هرچه جزوی بینی اش خاصیت کلی در اوست | عنکبوت ایزد برای پردهٔ غار آورد
ای بسا زشتی که باشد خوبیی را واسطه | دیو نفس است آنکه اینشکل پریوار آورد
رحمت حق از پی لب تشنگان محنت است | لاجرم شربت طبیب از بهر بیمار آورد
خدمت حق کن غم روزی مخور کز خوان رزق | قسمت هر کس وکیل رزق ناچار آورد ۹۲۹۰
درسواد فقر باشد روشنائیها بسی | مردمان دیده را ظلمت در انوار آورد
گر نباشد نیستی در حضرت هستی متاع | مالك دینار باشد هر که دینار آورد
پیر معنی مرد را باید چو فانوس خیال | کز چراغ دل درون در سیر اطوار آورد
نگذرد از جای خود سالك که چشمش بسته اند | گرد و صد دوران بسر چون گاو عصار آورد
تربیت جائی اثر دارد که جوهر قابل است | کی بکوشش نارون چون نار بن بار آورد ۹۲۹۵
عاشقان مست را دست از تکلف بسته اند | کی سر مجنون کسی در بند دستار آورد
تا وبال جان بود نفست بلا بینی زجان | گنج را تا مار باشد رنج و تیمار آورد
دل که غیر از دوست خواهد دوست نتوان داشتن | دشمنست آن دوستی کو روبه اغیار آورد
زآرزوی شاهدان خود را میفکن در عذاب | کاخرت این آرزو بیزار بیزار آورد
چون دلت می خواهد و معشوقه و آواز چنگ | گر ملك باشی که فی الحالت نگونسار آورد ۹۳۰۰
لذت خوردن خورش جانت اسیر نفس کرد | دانه خوردن مرغ را در دام طرار آورد

شهوت ازسیر حقیقت روح باز آرد که مرغ زآرزوی دانه اندر دام طرار آورد
ازلجام نفس وشهوت مرد ره آزاده است شیر از آن نبود که سردرقید افسار آورد
کی بمردار جهان شیران حق رغبت کنند همسگ نفس خسیسان رو به مردار آورد
٩٣٠٥ نفس کافر دشمنست ازوی حذر کن زینهار یابکش یاجهد چندانکن که زنهار آورد
زاری نادان بغیر از آرزوی نفس نیست شیر جستن طفل را در گریهٔ زار آورد
گرمجردهمچو عیسی نیستی زحمت مکش هر که باردل بردهمچون خران بار آورد
راحت ازهر یار نتوان دید یارخویش باش ای بسا محنت که یاری برسر یار آورد
غایت حکمت بود وحشت زخلق روزگار ورنه افلاطون چراروسوی کهسار آورد
٩٣١٠ طبع را کم کن بدآموزی بهرجزوی، مباد ناگهان در کلّیی این شیوه درکار آورد
ازطریق شرع بیرون رفتن از گمراهی است کمتر از موری مشو کوره بهنجار آورد
جز کلام حق مکن تعویذ خود تادیو نفس زیر فرمان تو این تعویذ وطومار آورد
گرشوی شب زنده دار ازمکر شیطان ایمنی دزد را کی زهره کو روسوی بیدار آورد
پیرو حق شو که دست سامری کوته شود چون کلیم الله دست معجز آثار آورد
٩٣١٥ همچو آدم خاك شو پندار شیطانی بهل تانه چون او گردنت درطوق پندار آورد
نقش هستی را بدست خود فروشو تاترا جبرئیل عشق در معراج اسرار آورد
کعبه جان جای تست آنجا بهشیاری رسی مست ره گمکرده اندرخانه هشیار آورد
در طواف کعبهٔ دلهای ارباب صفا گر کنی سعیی طوافت چرخ دوار آورد
جان به رقص آور زوجد دل که تن کز پافتاد در سماعش بار دیگر چرخ فخار آورد
٩٣٢٠ ایمن ازعالم مشو گرشد بسر طوفان نوح ای بساموجی چنان کان بحر خونخوار آورد
گرچه حلاجی برون کن پنبهٔ غفلت زگوش زانکه این همکاسه سررا برسر دار آورد
راست شو باحق که حق باراستان درراستیست مکر او کجبازی اندر کار مکار آورد
راستی راقلب بازی، بازی خود دادن است کآسمان دربند دایم دست عیار آورد
سایه داری ازخسان کم جو که کی گرددشجر گر گیاهی خویش را بالا به اشجار آورد
٩٣٢٥ درکمال ناکسان کی بوی خاصیت بود خار صحراهم گل بی نفع بسیار آورد

شرکت معنی بصورت نیست کز انجم سهیل　فیض او رنگ عقیق و رنگ بلغار آورد
بی‌غرض گوید سخن ای لمی از آن قدرش بود　ورنه باقدر سخن سنجان چه مقدار آورد
شعر اگر باشد لباس شاهد معنی نکوست　ورنه عاقل فخر کی هر گز به اشعار آورد
شعر رنگین از تکلف نقش چین و آب جوست　رو بدریا کن که گوهر بحر ذخار آورد
اینچنین نقد روانی را که درمیزان نظم　هزیك از وی نکته معنا بمعیار آورد ٩٣٣٠
مخزن المعنیش خوان بلکه معانی، باخرد　هم زنام اعداد تاریخش بتذکار آورد
خواهم ازعین کرم آنکسکه چون آبحیات　چشمه خود را بظلمات شب تار آورد
قابل روشندلان گر داند این نظم حقیر　قائلش را از کرم درسلك اخیار آورد

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن　٣٦　رمل مثمن محذوف

در مدح شاه اسماعیل گوید

تاخلافت بر بنی آدم زحق تفضیل شد　سکه دولت بنام شاه اسمعیل شد
چون خلیل بت شکن درعالم صورت به تیغ　هرچه نقصان کرد دین راموجب تکمیل شد ٩٣٣٥
آفتاب عزمت ازمشرق بمغرب چون شتافت　راه پانصد ساله دریك روز بی‌تعجیل شد
نعرهٔ تکبیر او در آسمان غلغل فکند　بلکه تکبیرش ملك را باعث تهلیل شد
روز چوگان بازی او شیشهٔ گردون شکست　گرچه عمری چرخ گردان حاضر قندیل شد
عرصهٔ روی زمین تنگ آمد از میدان او　زانکه دست قدرتش هر گو که زد سجیل شد
چون بجنك خصم شد روی زمین لنگر گرفت　لشکر جان در رکابش هم بدین تمثیل شد ٩٣٤٠
زانطرف گرصدهزار آمدیکی برجا نماند　زین طرف گرشدیکی آنهم بصد تبدیل شد
غازیانش کز ملك بیشند در روز غزا　هریکی در قبض جانها صد چو عزرائیل شد
زانکه بردشمن نفیرش بانگ عزرائیل زد　بر شهیدان محبت صور اسرافیل شد
آفتاب از غیرت او گرم شد روز مصاف　چشم دشمن را شعاع آتشینش میل شد
درتموز خشم او هرذره یی شد پشه یی　وزپی جان عدو هرپشه یی صدپیل شد ٩٣٤٥
کیسه خالی خازنش ازدرفشانی شد چوابر　گرچه صد گنج درش هرساعتی تحویل شد

بارگاه قدر او همسایه آمد بافلك ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه چاووش فلك جبریل ومیکائیل شد

آفتاب خشم او بر لشکر دشمن چوتافت ‌ ‌ ‌ ‌ کوه آهن همچو کوه برف در تحلیل شد

ای بلند اختر زمین بوس تو جوید آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ سرنگون بر آسمان زان از پی تقبیل شد

٩٣٥٠ خواب دیدم کآسمان را از دوجانب در گشود ‌ ‌ ‌ ‌ مشرق ومغرب ستان کاخوابش این تاویل شد

در ازل برسبزهٔ قدر توشبنم می‌نشست ‌ ‌ ‌ ‌ بحر اخضر قطره‌یی از غایت تقلیل شد

نیل زیبائی فلك از چهرهٔ یوسف بشست ‌ ‌ ‌ ‌ زان رنگ سبزی که برمصر جمالت نیل شد

دشمن جاه تو از پشت پدر تازاد مرد ‌ ‌ ‌ ‌ مادرچرخ از لباس مرگ او در نیل شد

تیغ تیزت گفتگوی مشرکان راقطع کرد ‌ ‌ ‌ ‌ کار دین از یمن تیغت لاجرم بی‌قیل شد

٩٣٥٥ ملت اثناعشر تاهست ادیان باطل است ‌ ‌ ‌ ‌ تابود قرآن که خواهد تابع انجیل شد

قصه بسیارست **اهلی** ختم کن وقت دعاست ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه این بسیار گوئی موجب تطویل شد

تاجهان پاس قضا دارد بعلم و حکمتی ‌ ‌ ‌ ‌ کز بیانش عقل کل سرگشته در تفصیل شد

درجهان باشی که حکم معدلت آیین تو ‌ ‌ ‌ ‌ درمیان آب و آتش مایهٔ تعدیل شد

سایهٔ لطفت بماند تاقیامت در جهان ‌ ‌ ‌ ‌ ما دعا گفتیم و آمین گوی ماجبریل شد

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان ‌ ‌ **١١** ‌ ‌ مضارع اخرب مکفوف مقصور

در مدح سید شریف گوید

٩٣٦٠ شکر خدا که مژدهٔ راحت فرارسید ‌ ‌ ‌ ‌ آن آرزو که داشت دل‌ما بما رسید

آمد بهار زندگی و سبزه و نشاط ‌ ‌ ‌ ‌ گوخوش برآ که موسم نشوونما رسید

ازعزتش بخاك رسید آیت امان ‌ ‌ ‌ ‌ وزخاکیان بعرش خروش دعا رسید

احرام کعبه بست دلم درصفای صدق ‌ ‌ ‌ ‌ بی‌سعی ره بکعبهٔ صدق و صفا رسید

بیمار غم رسید به بزم وصال یار ‌ ‌ ‌ ‌ دیگرچه غم که خسته بدارالشفا رسید

٩٣٦٥ یعقوب‌وار نرگس چشمم شکفته شد ‌ ‌ ‌ ‌ زان بوی پیرهن که زباد صبا رسید

اینك رخم رسید بخاك رهش دگر ‌ ‌ ‌ ‌ مس پاره امید مرا کیمیا رسید

بازم زدست جذبهٔ خورشید وصل تو ‌ ‌ ‌ ‌ کاه ضعیف را کشش کهربا رسید

دردش بمن رسید ودواشدنصیب غیر — شکر خدا به هرچه مرا ازخدارسید
حقا که‌خوشگوارتر از صاف‌عشرتست — درد جفای او که باهل وفارسید
آسوده بود مدتی ازبرق آه، دل — یا آتشی بخرمنم افکند یارسید ۹۳۷۰
تاکی زدست هجر خمار بلاکشم — ساقی بیا که رفع خمار بلارسید
مجلس زنور دم زند امروز کز سفر — سید سریف بن علی مرتضـارسید
آن آفتاب عهد که از آستان او — هر ذره‌یی که تافت باوج علارسید
ازعرش بر گذشت سریر فضایلش — آخر ببین که پایهٔ دانش کجارسید
بر منتهای سدره نهال عدالتش — طوبی صفت رسید و عجب منتهارسید ۹۳۷۵
رخش قضا نکرد دگر ترکتازیی — تادست حکم او به‌عنان قضارسید
تسبیح‌قدسیان فلك‌ذکر خیر اوست — وزگنبد سپهر بگوش این‌صدارسید
بخشددو کون‌ومیرسدش‌اینسخااز آنك — میراث بخشش زشه لافتی‌رسید
هر بینوا که یافت زخوانش‌نواله‌یی — ازآن نواله فیض بصد بینوارسید
انس‌وپری‌چوموروملخ‌جوش‌میزنند — برخوان اوهمین که‌صدای صلارسید ۹۳۸۰
ای‌آفتاب، ظل توبرخاك اگرفتاد — آن خاك ذره ذره باوج سمارسید
وانکسکه‌تافت‌روی‌زخورشیدرای‌تو — چون سایه‌اش بلای سیاه ازقفارسید
برهرعدو که‌خشم‌توچین‌برجبین‌نمود — کشتی زندگیش بموج فنارسید
هرجارسیدلمعه‌یی از برق تیغ تو — گوئیکه آتش از نفس اژدهارسید
نشوو نمای خصم کجا میرسد به تو — مشکل بشاخ سدره زشوخی گیارسید ۹۳۸۵
کسرا نمیرسد چوتو لاف کرم زدن — این موهبت ز گنج الهی ترارسید
چونگل‌نماندامن کس‌خالی‌اززری — تادست بخشش تو بشاخ سخارسید
درهرمحل که کرد گدایی سؤال فیض — کس غیر بخشش تونگفت این‌گدا رسید
چونسبزه‌صدهزارزبان‌شکرگوی‌گشت — هرجا که رحمت توزابر عطارسید
عیسی‌دمی‌زباد هوا زاد روح بخش — زان ذرّه کزره تو بباد هوارسید ۹۳۹۰
در سایهٔ کسی که بپای تو سرنهد — هرکو رسد بسـایهٔ فرّهمارسید

من بندهٔ حقیرم و نظم بلند من — گر برفلك رسید بهیمن شما رسید
هر کس بقدر دستگه آورد تحفه‌یی — دست مدیح خوان بهدر بی‌بها رسید
اهلی بآرزوی تو جان داد عاقبت — راه عدم گرفت و بملك بقا رسید
٩٣٩٥ چون در کمال وصف تو دستم نمیرسد — کوته کنم حدیث که وقت دعا رسید
تا روزگار هست بمانی که روزگار — خواهد ز دولت تو بامید ها رسید

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن **٣٨** مجتث مخبون محذوف

در مدح نظام الدین احمد صاعدی

سفیده دم که صبا بوی مشک ناب کند — شمیم گل دل ریش مرا خراب کند
چگونه دل نکشد سوی گلستان امروز — که غنچه خیمه زند سنبلش طناب کند
بباغ فاخته کوکو زند همی یعنی — کجاست ساقی مجلس بگو شتاب کند
٩٤٠٠ دلم بسینه طپان است زین هوا چو نمرغ — که در قفس ز نسیم گل اضطراب کند
نوای بلبل مست از نشاط صحبت گل — مرا چو لاله زحسرت جگر کباب کند
بباده دیدهٔ بختم زخواب کن بیدار — مهل که نرگس مستت مرا بخواب کند
درین هوا که صبا از نسیم مشک آمیز — چو لاله بر ورق گل زند گلاب کند
زبیم قاضی عهدست ورنه هر که بود — چو لاله کاسه و ساغر پر از شراب کند
٩٤٠٥ چراغ چشم صواعد **نظام دین احمد** — که سایهٔ کرمش کار آفتاب کند
ببارگاه قضا کلك معجز آثارش — هزار مسئله را حل بیك جواب کند
به همعنانی ازو جبرئیل درماند — چو دست همت اوپای دررکاب کند
بعهد دستش اگر ابر درفشان گردد — سزد که برق بمان خنده برسحاب کند
همای تربیت او چو سایه اندازد — عجب مدار که کنجشك را عقاب کند
٩٤١٠ نسیم لطفش اگر درجهان پیر وزد — خزان پیری او نو گل شباب کند
گر آتش غضبش در دل محیط افتد — محیط راتف او سربسر خراب کند

وگر بکوه رسد گرد باد صولت او — روانش از حرکت سنگ آسیاب کند
در آفتاب تب لرزه گیرد از هیبت — اگر به چرخ نظر ازسرعتاب کند
ایا بلند جنابی که چرخ باهمه قدر — بافتخار زمین بوس آنجناب کند
چنانکه حکم تو باشد بایستد برجا — بچرخ امر توگر «فاستقم» خطاب کند ٩٤١٥
یقین که ذات تورا برگزیده خواهد کرد — فلك زنسخهٔ عالم گر انتخاب کند
عطیه بخش مه است آفتاب از نوری — که ذره ذرّه زرای تو اکتساب کند
زپاس شرع توشیطان دگر بخواب ندید — که دست فتنه در آغوش شیخ وشاب کند
زاعتدال مزاج جهان بحکمت تو — عجب بود که کسی فکر ناصواب کند
زتقوی‌ات رخ نامحرم آفتاب ندید — بغیرخود که عرق دایم از حجاب کند ٩٤٢٠
بجزعدو که گزددست خود کرازهره — که همچوغنچه سر انگشت راخضاب کند
حسود جاه ترا گر سر مدیح بود — زمانه مدحت او مغفرت مآب کند
سرعدوی تو چون کشتی نگونساران — اجل ببحر فنا غرقه چون حباب کند
بلند مرتبتا ، رتبت توزان بیش است — که شرح فضل تواهلی بصد کتاب کند
بجز دعای تودستم نمیرسد یارب — که حق دعای من خسته مستجاب کند ٩٤٢٥
بقای عمر تویارب فلك دهد چندان — که عمر نوح بیکساعتش حساب کند

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن **٣٩** مضارع اخرب مکفوف محذوف

در مدح معین الدین صاعدی گوید

گرمرغ دل زمرتبه بر آسمان رسد — وز آسمان بپایهٔ معراج جان رسد
ور سدره منتهای بلندی نبخشدش — شاید به خاکبوسی آن آستان رسد
مانامه را بطایر همت سپرده‌ایم — باشد بآستانه عرش آشیان رسد
وان آستان قدر شریعت پناهی است — کانجا خرد بیاری فهم وگمـان رسد ٩٤٣٠
خورشید فضل وفخرصواعدکه نوراو — زانگونه صاعدست که بر آسمان رسد

یعنی معین دولت ودین محمد آنك　عرش ازدرش بکعبه امن و امان رسد
ذاتی مگر پدید کند آفرید گار　باقدر وشأن او که در آنقدروشان رسد
گر حکمتش مزاج جهانرا دهد صلاح　پیر هزار ساله به‌بخت جوان رسد
٩٤٣٥ ذیل کرامتش که بودسایبان خلق　خورشید راحمایت ازین سایبان رسد
برق عنایتش چو درخشد براهل ملك　بس کور ره نشین که بگنج نهان رسد
چشم عدو بخار گلستان قدر او　گاهی رسد که برسرنوك سنان رسد
خوان خلیل هرطرف افکنده‌ازکرم　در انتظار کزچه طرف میهمان رسد
هرچندآبروی فروشد عدوی او　هرگز نصیب نیست که نانش بنان رسد
٩٤٤٠ ازرشح کلك او دل ما تازه میشود　مانند تشنه لب که بآب روان رسد
جان میدهد به‌مرده‌دلان چون حیات خضر　هررشحه‌یی کز آن قلم درفشان رسد
تاحشر همچو نامهٔ رحمت بدست هست　آزاد نامه‌یی که بدین بندگان رسد
گستاخیی بحضرت او میکنم چه گر　مورش سخنوری بسلیمان چسان رسد
ایچشمهٔ حیات تو خود خضر راه شو　تاشام غم بروشنی جاودان رسد
٩٤٤٥ ازآب لطف گر ننشانی غبار قهر　گرد بلا بدامن آخر زمان رسد
گر خودعنان کشیده نرانی سمندخشم　دست فلك بداد کیت در عنان رسد
ای‌ابر لطف چون مددت میکند فلك　رحمت‌بخلق کن که‌زرحمان‌همان‌رسد
ازقطره یی که‌تشنه لبی کم کند زبحر　پیداست تاببحر چه سود وزیان رسد
برخاکیان فشان قدری لای‌جام‌لطف　تاابر رحمتی بلب تشنگان رسد
٩٤٥٠ ماخودزشوق‌خویش‌چگوئیم حال‌خود　باشد که‌این غزل‌بتوای‌نکته‌دان رسد
اززخم هجر کارد چو براستخوان رسد　نزدیك شد که کار ز دوری‌بجان رسد
دور ازتو چند کاردل ما بود خراب　ای بیخبر زدرد توکارم بجان رسد
خواهم که‌شرح‌هجر دهم لیکن‌این‌بلا　کی میهلد که قصه بشرح و بیان رسد
گردم زنم زغصه بسوزم نگفته حال　کاین‌شعله‌نیست آنکه‌زدل‌برزبان رسد
٩٤٥٥ درکاغذست رشتهٔ جانم بجای خط　حاجت‌بقصه نیست‌اگر این‌نشان رسد

طومارطی کنم که سخن گرشود دراز / ازملك فارس قصه بهندوستان رسد
هم صبربه که گر نبود روزگار صبر / کی میوهٔ مراد زباغ جهان رسد
خواهم درید جامهٔ جانرا زخرمی / تشریف وصل گر بمن ناتوان رسد
شك درخلوص خویش ندارم که نقد من / شرمنده نیست گرمحك امتحان رسد
مرغ دلم بغیر تو سر ناورد فرو / گرجای دانه گوهرش از کهکشان رسد ٩٤٦٠
زد فکر بکر تکیه چومریم بنخل خشك / کزشاخ آرزو رطبش دردهان رسد
اهلی زگفتگو بدعا ختم کن سخن / حال تو کی بشرح زصد داستان رسد
یارب همیشه باشي و درباغ عمر تو / روزی مباد کافت دورخزان رسد

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان **٤٠** مجتث مخبون اصلم

در مدح میر سعد الدین اسعد گوید

تنم زبانهٔ آتش زسوز جان دارد / چه حاجت است بگفتن که خود زبان دارد
چوتار چنگ دل من ضعیف شد از درد / چنان که باد بر او گر وزد فغان دارد ٩٤٦٥
شب از فراق تو دود دلم بماه رسید / هنوز روی من از آه من نشان دارد
هلاك خسته دلم زان لب است ومیخواهم / که هرچه دل طلبد خسته رازیان دارد
هزاربارمرا کشت وزنده کرد آن چشم / کهمرگ وزندگی ازغمزهٔ توأمان دارد
ستاره‌ایست عجب آفتاب رخسارت / که کوکب همه خوبان از آن قران دارد
به کینم از مژهٔ چشمت ای کمان ابرو / هزار ناوك خونریز در کمان دارد ٩٤٧٠
تو گرچه شاهی ودل بنده آن ستم بیند / که حالی ازتو زند داد وجای آن دارد
دگر زقبلهٔ روی تویاد نارد باز / دلم که روبدر زبدهٔ زمان دارد
جهان فضل و کرم **میر سعد دین** اسعد / که عالم از نفس او نسیم جان دارد
زعلم غیب بعیسی دمی سخن گوید / چنان روان که تو گوئی مگر روان دارد
اگر بهر سر موی از معانیش پرسی / هزار نکته بهر نکته صد بیان دارد ٩٤٧٥
درآن مقام که اسب سخن همی تازد / اگر عنان نکشد خود که همعنان دارد

نه آسمان کرم گویمش که دریائی است — که ازحباب بهر کف صدآسمان دارد

گهرفشان چوشوددست خرمن افشانش — زمین زنظم گهر شکل کهکشـان دارد

٩٤٨٠ هر آن گدا که براو ابررحمتش بارد — بدامن از کرمش بحر بیکران دارد

اگر گداست ازاو رودرآسمان‌بدعاست — وگرشه است ازوسر برآستان دارد

ایا بلند جنابی که هیچ چیز نماند — کزآفتاب ضمیرت فلك نهان دارد

توآن کسی که خرد عقل اولت خواند — یقین تست هر آنچ آدمی گمان دارد

اگر بلطف بگوئی نسیم انفاست — چوباد روح‌فزا بوی گلستان دارد

٩٤٨٥ وگربه قهر برآری نفس چوبادسموم — زبانۀ غضبت تیغ جان ستان دارد

زصولت‌ارهمه‌روئین تن‌است‌همچوجرس — کسیکه با توسخن کرد دل طپان دارد

زپاس شرع تودیو رجیم غارت دل — نمیکند که فسون خوان‌ازوضمان دارد

رسید ضبط توجائی که گرگ قانع‌شد — به‌نیم خورده که لطف‌ازسگ‌شبان دارد

سکندر کرمت سفره یی کشد هردم — که هر کنارۀ خوانی هزار نان دارد

٩٤٩٠ جهان اگرچه‌تورا پرورد توآن‌نخلی — که منت کرم از سایه‌ات جهان دارد

خزان باغ محبت بهار خرمـی است — بهار خصم تو خاصیت خزان دارد

گل مراد نچینند حسود تو هرچند — که‌همچوشاخ‌خزان‌دست زرفشان دارد

عدوی‌جاه‌توبیچاره چون گل زرداست — که زهرخنده برنگ چوزعفران دارد

چنانکه ز آتش سوزنده درنی افتد تاب — حسود خسته دلت‌تب در استخوان دارد

٩٤٩٥ بیمن‌مدح تومدحش ازآن کنند **اهلی** — که مادح کرمت جای‌مدح‌خوان دارد

همیشه تاکه بحکم قضا درین ایوان — هلال عید زطغرای زر نشان دارد

مه صیام مبارك ترا و عید سعید — خدایت ازهمه آفات درامان دارد

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن ۴۱ مجتث مخبون محذوف

در مدح میر نجم الدین محمود گوید

چو قتل اهل دل از غمزه تیر یار کند | مرا هلاك به شمشیر انتظار کند
اگر چه خاك شدم چشم آن هنوزم هست | که سرو قد تو از چشم من گذار کند
تو آفتابی و گر من غبار ره گردم | هنوز میل تو هر ذره زان غبار کند ۹۵۰۰
نه آنچنان بهلاك خود از غمم تشنه | که چاره ام بجز از تیغ آبدار کند
ز پاره های دل و قطره های خون جگر | کنار من همه دم دیده لاله زار کند
در آفتاب جمال تو تیز اگر بیند | سزای خویشتنم گریه در کنار کند
زغم هر آبله خون که درجگر دارم | صبا ببوی تواش نافهٔ تتار کند
چنین که زلف توام روزگار برهم زد | مگر که چاره من فخر روزگار کند ۹۵۰۵
جهان لطف و کرم میر نجم دین محمود | که بر جهان کرم از لطف کردگار کند
ز کیمیای نظر سازدش عزیز چو زر | بخاك ار اگر نظر ازچشم اعتبار کند
گر استقامت طبعش شود ممدّ حیات | بنای پر خلل عمر استوار کند
دهد خجالت دریا زابر رحمت بار | چو دیگ مطبخ انعام او بخار کند
اگر چو ابر به دریا دلی گشاید کف | حباب وار پر از در کف بحار کند ۹۵۱۰
یگانه آ، تویی آن فخر روزگار امروز | که روزگار بذات تو افتخار کند
مراد شاه و گدا رنگ تو أمان گیرد | اگر عدالت طبع تو ضبط کار کند
غبار سوخته گر در تموز برخیزد | هوای لطف تواش ابر نوبهار کند
حرارت غضبت گر اثر کند در خصم | دلش پر آبلهٔ خون بسان نار کند
تو از جهان و جهان زیر منت تو که ابر | زبحر خیزد و در بحر در نثار کند ۹۵۱۵
صبا ز گلشن خلقت هزار نافهٔ مشك | ز بهر عطر گریبان غنچه بار کند
تو شاهباز سفیدی و در شکار مراد | همای سدره نشین همّت شکار کند
چراغ راه اگر نور طاعتت نبود | کسی زظلمت عصیان کجا گذار کند

گر این چمن نه بسوی تو میوه یی آرد — تگرگ حادثه آن میوه سنگسار کند
٩٥٢٠ زمانه بی ادبی را که باتو بد بیند — اگر ادب کند او را بچوب دار کند
دلیل تافتن دوزخ است اینکه عدوت — اجل بمرکب چوبینه اش سوار کند
سپهر مرتبتا مدحت تو زان بیش است — که کلك بنده یکی شرحش از هزار کند
باهل بیت **محمد** که غیر تو **اهلی** — بلطف کس نکند فخر بلکه عار کند
رهین نعمت اینخاندان بود زانرو — بشعر و مدحت این خاندان شعار کند
٩٥٢٥ بغیر بندهٔ این حضرت خداوندی — کرا مجال که شعر تو بنده وار کند
نه من دوام حیاتت امیدوارم و بس — که این امید جهانی امیدوار کند
همیشه تا که معطر دماغ غنچه و گل — بخور مجمر خورشید تابدار کند
بقای گلبن عمر تو باد چندانی — که عمر نوح مگر شمه یی شمار کند

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن **٤٤** هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

در مدح شاه قلی بیك گوید

المنة لله که شب هجر سر آمد — خورشید من از مشرق مقصود بر آمد
٩٥٣٠ ای بلبل مهجور چو گل باش شکفته — کاینك گل خندان تو بازازسفر آمد
ای باد بیعقوب بگو چشم تو روشن — کز یوسف گمگشته بکنعان خبر آمد
منت برم از دیده که از آب دو چشمم — یکبار دگر نخل مرادم به بر آمد
مجنون صفت آشفتهٔ آنشاهسوارم — کز شهپر او ماه نوم درنظر آمد
برروزن امید بسی مردم چشمم — بنشست که تا گردی از آن رهگذر آمد
٩٥٣٥ ساقی تو کجائی که شد ایام غم هجر — وقت طرب و موسم شادی دگر آمد
خورشید سعادت مه منزلگه خود شد — یعنی زسفر سرور عالی گهر آمد
بحر کرم و گنج سخا **شاه قلی بیك** — آنکس که درش قبلهٔ اهل نظر آمد
آن حاکم باداد که حکمش زسر قدر — فرماندهٔ دیوان قضا و قدر آمد
گر ملك شود ملك جهان جمله ببخشد — وین نیز برهمت او مختصر آمد

در گلشن اقبال وشرف بخت بلندش | نخلی است که او را همه دولت ثمر آمد ٩٥٤٠
مثلش دگر از مادر ایام نزاید | کز لطف و کرم خلق جهانرا پدر آمد
ای طایر فرخنده که اقبال تو باشد | مرغی که همای فلکش زیر پر آمد
آنی که گه لطف و کرم نه طبق چرخ | از مطبخ انعام تو یك ماحضر آمد
بگشود در فتح وظفر عزم تو گویا | تیغ تو کلید در فتح و ظفر آمد
خورشید صفت لعل بسی خون جگر خورد | کز بهر غلامان تو قرص کمر آمد ٩٥٤٥
آن سر کشی طبع که در آتش و پنبه است | از پر تو عدل تو چو شیر و شکر آمد
تعریف کمال وصفت خلق جمیلت | چندانکه کسی بیش کند بیشتر آمد
و آنکس که چو اشك از نظر لطف تو افتاد | هر جا که شد از بد گهری در بدر آمد
هر کس که چو صاحبنظران خاك رهت نیست | گر روشنی دیده بود بی بصر آمد
شد تنگ چنان سینهٔ خصمت که دل او | بیرون ز ره دیده بخون جگر آمد ٩٥٥٠
فریاد رس اهلی درمانده شو از لطف | کورا نه برو نشد بود اکنون نه در آمد
بیچاره همیسوزد ازین غصه که چو نشمع | عمرش همه در آتش محنت بسر آمد
نقد سخنش گرچه روان است ولیکن | مس بود با کسیر قبول تو زر آمد
من هیچ نیم در سخن ولطف تو شد یار | تا از من بیقد رو هنر اینقدر آمد
تا دارد ازین بحر فلك زورق خورشید | هر شام فرو رفتن وهر صبح بر آمد ٩٥٥٥
ذات تو بود پاك که سنك ادب تو | دندان شکن فتنهٔ دور قمر آمد

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ۴۳ مضارع اخرب مکفوف محذوف

در ماتم حسین علیه السلام گوید

واحسر تا که دیده زحسرت پر آب شد | در ماتم حسین علی دل کباب شد
ای آسمان اگر در رحمت گشاده یی | ظلم تو بر حسین علی از چه باب شد
فرق شریف آل علی بر زمین چراست | چتر یزید از چه سبب برسحاب شد

۹۵۶۰ گردون چرا به بادعدم داد آن ورق / کز نسخهٔ دو کون‌وجود انتخاب شد

ازباد فتنه زیر وزبر باد روزگار / کز روزگار منقلب این انقلاب شد

خون حسین ریخته‌اند آنسگان شوم / بهر جهان که جیفهٔ مشتی کلاب شد

بدبخت نا کسی که برای‌دوروزه‌ملك / غافل ز حشرونشرو ثواب وعقاب شد

آن‌ننگ دوزخ است یزیدسیاه بخت / کز پهلویش عذاب خدا درعذاب شد

۹۵۶۵ خنجر کشید و حلق حسین علی برید / شمر آنسگ‌لعین که زحق بیحجاب شد

لعنت هزار بار و هزاران هزار بار / بر دست‌وخنجری‌که‌از آنخون خضاب شد

سگ‌بوده‌است‌هر که‌چنین‌ظلم کرده‌است / آدم نخواهد از پی این ناصواب شد

بحر فلك نداشت حیا کز محیط او / باداغ دل حسین علی بهر آب شد

در ساعتی که شاه شهیدان تشنه لب / چون چشمهٔ حیات بزیر نقاب شد

۹۵۷۰ استاده بود شاه عرب دیده‌هاپر آب / میگفت هان شتاب که وقت شتاب شد

فرمای یاحسین که بهر تو در بهشت / ساقی کوثر از پی جام شراب شد

ازشوق مقدمت‌همه حوران روضه را / جاروب راه گیسوی مشکین طناب شد

ازخون‌بشست‌مصحف رخ‌را ورق ورق / خیر النسا که کاشف ام الکتاب شد

آندم که آفتاب سر نیزه شد بلند / بر نیزه آنزمان سر آن آفتاب شد

۹۵۷۵ زانگه که‌خضر تلخی زهرحسن چشید / آبحیات در دهنش زهر ناب شد

شهزاده‌ها نگر که‌چه محنت کشیده‌اند / این درمحیط‌تلخی و آن‌درسراب شد

درخانه یی که لطف‌و کرم‌بودبیحساب / داد از ستمگران که ستم‌بی‌حساب شد

برطایرفلك چه‌نهد دل کسی که او / سیمرغ را گذاشت که صید غراب شد

گردون‌چو گرد کان‌تهی‌جمله پوستست / در ظلّ آن گریز که لبّ لباب شد

۹۵۸۰ یامرتضی‌علی که‌چو گنجی‌نهان زچشم / بر کش‌ز گنج‌پرده که عالم‌خراب شد

بر نا کسی که ظلم کندجای‌رحم نیست / ظالم بکش که کشتن ظالم ثواب شد

مردود آستان تو مردود کبریاست / هر کسکه‌هست واجب‌ازو‌اجتناب شد

برفرق عرش پای‌شرف گر نهدرواست / هر کس که خاك در قدم بوتراب شد

شاها هزار شکر که بعد از هزار سال شیر خدا[1] بدشمنت اندر عتاب شد
چندان بریخت خون منافق که گوی چرخ درخون نشسته تا بکمر چون حباب شد ٩٥٨٥
شدکار زر زسکهٔ اثنا عشر درست وزخطبه نام آل تو فصل الخطاب شد
اهلی باهل بیت تو دست امید زد اورا گشایشی که شد ازاین جناب شد
یارب بعفو اگر نکنی نامه‌ام سفید خواهم سیاه روی بروز جواب شد
هستم امیدوار بلطفت که عاقبت خواهد دعای خسته دلان مستجاب شد

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن **٤٤** مجتث مخبون محذوف

در مدح سعد الدین اسعد گوید

چنین که سر بفلك سرو قد یار کشد ز عاشقش چه خبر گر فغان زار کشد ٩٥٩٠
جداز کوی تومردم خوش آنکه خاك شوم که ذره ذره بکوی توام غبار کشد
ز افتخار کند سر کشی نه از تندی هر آن سمند که همچون توشهسوار کشد
قدت بجلوهٔ نازست وهر که می‌بینم گشاده دست دعا تا که در کنـار کشد
کسیکه روی توبیند زرشگ چشم ترم بکینش از مژه صد تیر آبدار کشد
هزار سجده بود واجبش اگر نقشی مثال صورت خوب تو روزگار کشد ٩٥٩٥
سپهر فضل و کرم **میر سعد دین اسعد** که بر سپهر سراز فضل کردگار کشد
گرفته طبع کریمش چنان ببخشش خوی که گر دمی نرسد سائل انتظار کشد
چو گاه نظم درافشان شود بگوش خرد هزار نکتهٔ چون درّ شاهوار کشد
کفش گشاده بدرپاشی و بود انگشت زبان طعنه که بر ابر نوبهار کشد
زنعل مرکب اوچون رود بگردون گرد بحرف روشنی مه خط غبار کشد ٩٦٠٠
ایا بلند نظر چرخ از آن غبار رهت چوسرمه‌ساخت که درچشم اعتبار کشد
توآن‌نئی که زمعیار امتحان ترسی سراز ترازوی زر نقدکم عیار کشد
عدو زچوب ادب کردی استخوانش خرد چنانکه برتن خودپوست چون انار کشد

١- صبر خدا (نسخه).

اگر زخلق تو بوئی بگل رسد در باغ طبق‌طبق زر سرخ از پی نثار کشد
۹۶۰۵ چودرعنان تو باشد سپهر ، نطع پلنگ برسم غاشیه بر دوش افتخار کشد
ز روی رومی روز ازچه دود شب خیزد گرش زمانه ز داغ تو بر عذار کشد
میان خلق سر افراز کی شود خصمت مگر که چرخ سرش رافراز دار کشد
عدوی‌تست بسوراخ مار وهمچو گوزن نقوش‌بسته‌برو کش برون چومار کشد
زمانه بهر نثار رهت ز ابرانگیخت محصلی که در از دیدهٔ بحار کشد
۹۶۱۰ زمین که کوه پر ازلعل وزربهم پیوست خزینه کش شتران تو در قطار کشد
یگانه‌آ، پی تسبیح وذکر خیر توعقل گهر برشته اندیشه بیشمار کشد
کجا بنظم تواند کشیدنش **اهلی** اگرچه خواهدازآن خوبترهزار کشد
اگرچه هست زکم خدمتی گناهم‌لیك امید عفو توآری امیدوار کشد
تمام عیب شد این خاکسار کو تشریف که پرده پی بسر عیب خاکسار کشد
۹۶۱۵ همیشه تاکه درین بحر زورق مه عید سحر فرو رود وشام بر کنار کشد
همیشه باد ترا عید و سال عمرت باد چنانکه گر بشماری بصد هزار کشد

مفاعلن فعلاتن‌مفاعلن فعلن **۴۵** مجتث مخبون اصلم

در مرثیه ملك منصور گوید

بهار آمد ونخل روان زعالم شد بهار خرم عالم خزان ماتم شد
دریغ و درد که از سروران عالمگیر بیادگار یکی مانده بود وآنهم شد
جهان سیاه شد ازاین‌عزا وچون‌نشود که شبچراغ جهانتاب ازجهان کم شد
۹۶۲۰ طریق امن وسلامت نماند در عالم کزین مصیبت ومحنت زمانه‌درهم شد
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر که پشت‌طاقت گردون زباراوخم شد
شکست ساغرعیش و نشست غلغل بزم سرود مجلس یاران ترانهٔ غم شد
گرفته خلق‌جهان چون‌حسینیان‌ماتم مگر مه رجب امسال بامحرم شد

ازو که مرهم دل بود چو نجگر شد چاك کنون که به کند این زخم را که مرهم شد؟
پرید باز سفید از سر نشیمن خاك فراز سدره چو روح القدس بیکدم شد ٩٦٢٥
چراغ دیدهٔ ارباب دل **ملك منصور** که روح قدسی ازو تا بعرش اعظم شد
چو آفتاب فلك سایه بر گرفت از خاك که میل همدمی‌اش بامسیح مریم شد
سحاب بر سر خاکش که غرق رحمت باد چنان گریست که چشم زمانه پر نم شد
چرا شکستی ازین دوستان او دیدند شکسته باد دل دشمنان که خرم شد
بزرگوار خدایا ، گرامیش داری که از کرامت اوبس کسی مکرم شد ٩٦٣٠
بهر زمین که گذر همچو ابر رحمت کرد گشاد چشمهٔ آبی که رشك زمزم شد
کسی بیاد ندارد که در جهان هرگز چنین فرشته خصالی زنسل آدم شد
اگرچه خود زمیان رفت دولتش باقیست که وارثش خلف ارجمند اکرم شد
سپهر لطف و جهان کرم ملك قاسم که صیت شوکت اودر بسیط عالم شد
چو تیغ فتنه نشانش اساس عدل نهاد بنای پر خلل روزگار محکم شد ٩٦٣٥
بیادگار پدر باد ذات این فرزند که در مقام هنر برپدر مقدم شد
هیشه ظل سلیمانیش مخلد باد که کار ملك سلیمان براو مسلم شد

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات **٣٦** رمل مثمن مقصور

در مرثیه نجم السعادت گوید

ازجهان رفت آنکه مانندش درین عالم نبود شاه میداند که هرگز مثل او آدم نبود
علم وحلم ودانش ولطف ومروت جمله داشت غیر عمر از آنچه می بایست هیچش کم نبود
چون مسیحا گرچه می بخشید جان مرده را کارچون باخود فتادش مهلت یکدم نبود ٩٦٤٠
رفت تا درملك جان سازد بنای جاودان زانکه دید این خانهٔ گل را بقا محکم نبود
زخم هر کس را که می بینیم دارد مرهمی آه ازین زخمیکه هیچش درجهان مرهم نبود
دشمن نا کس که آخر چشم او اینکار کرد زهر چشمش کم ز زهر افعی وارقم نبود
یوسف گمگشته پیدا گشت و آنمحبوب جان آنچنان گم شد که پنداری درین عالم نبود

٩٦٤٥ حضرت نجم السعادت آفتاب مرحمت آن بلنداختر که عرش از ذات او اعظم نبود
پیش خورشید ضمیرش هر گز از ذرات کون ذره‌یی پنهان نگشت و نکته‌یی مبهم نبود
ذره‌یی کز خاکپای او بگردون میرسید گر نبود افزون زماه آسمان کم هم نبود
صد هنر انگیخت چون جمشید طبع روشنش آنچه پیدا میشد از وی کار جام جم نبود
پاس دلها آنچنان میداشت کاندر عهد او غیر زلف گلرخان آشفته و درهم نبود
٩٦٥٠ تا حکیم او بود افلاطون نبود آوازه‌اش تا کریم او بود نـام بخشش حاتم نبود
بسکه می بارید در عالم زر از ابر کفش دست کس چو نگل بعهدش خالی از درهم نبود
بر ره او کس شبی ننهاد سر، کش بامداد دامن از گوهر گران چو نلؤلؤ از شبنم نبود
آسمان نقص هنر کردی واو دادی رواج بافلك بدشد از آن شان دوستی باهم نبود
درهنرمندی و دانش از که بالاتر نرفت درچه علم استاد شد شخصی که او اعلم نبود
٩٦٥٥ سنبل زلف کدامین گل نیاشفت از غمش؟ نرگس چشم که خونپالا درین ماتم نبود
بسکه بود از گریهٔ مردم بکویش زمزمه کس نبود آنجا که چشمش چشمهٔ زمزم نبود
دود آه دوستـان آتش بعالم می فکـند دشمنان را دیده هم از خون دل بی نم نبود
بی خراش غم ندیدم سینه‌یی همچون نگین بی عقیق خون دل یك دیده چون خاتم نبود
آه از این نیلی خم گردون که از وی هر کمرا جرعهٔ شادی بر آمد بی غبار غم نبود
٩٦٦٠ دلمنه چو نغنچه بر عیش جهان کز این چمن هیچکس چو نسبزه بیش از هفته‌یی خرم نبود
سوسنی آزاده نامد در جهان کاخر چو رفت جامه نیلی کرده از این نیلگون طارم نبود
کس ترقی همچو ماه نو نکرد از مهر چرخ کاندر ان افزودنش کسری در آن مدغم نبود
خاك بادا ینکاسهٔ گردون که کس از وی نیافت شربت نوشی که باوی زهر حسرت ضم نبود
سر پنهان اجل ظاهر نمیگردد بکس دم مزن این راز را **اهلی** که کس محرم نبود
٩٦٦٥ ختم کن یارب برحمت حال او کانجـام کار کس خلاص از چنك مردن ز آدم و خاتم نبود
از جهان این سایه گر کم گشت عمر شاه باد شکر حق باری که مویی از سر او کم نبود

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان ۴۷ مضارع اخرب مکفوف مقصور

در مدح قاسم پرناك گوید

سلطان روم حمله چو برخیل زنگ کرد زد آفتاب تیغ و زمین لاله رنگ کرد
درع ستاره شیر پلنگینه پوش چرخ زیر قبانهفته چو جرم پلنگ کرد
خورشیدزین به‌نقش چو زد حلقه هلال نیمی نمود و نیم دگر زیر تنگ کرد
دست زمانه از خم گردون کمر بساخت وزاختر نهفته در او پنج زنگ کرد ۹۶۷۰
صبح ازسفیده دم علم فتح بر فراخت تا آفتاب کشور مامیل جنگ کرد
جمشید عهد **قاسم پرناك** کز شرف ازتخت وتاج قیصر و فغفور ننگ کرد
آن اژدها شکار که در بزم اهل رزم جام شراب کاسهٔ چشم نهنگ کرد
رزم آوری که مطرب بزمش زبهرساز از اژدها کشید رگ و تار چنگ کرد
آن‌رستمی که زلزله چون درزمین فکند لرزنده‌چون جرس‌دل رویینه‌چنگ کرد ۹۶۷۵
بر کوه‌آهنین چو کمان از غضب کشید چون جبهٔ‌رخنه‌رخنه‌زخم خدنگ کرد
چو گانیش چو گوی زمین زیر پا کشید میدان آسمان بمه و مهر تنگ کرد
اززخم تیربسکه بهم دوخت مرغ را صد مرغ درقطار بهم چون کلنگ کرد
یك حمله کرد لشکر جمشید را شکست بالله گر این محاربه پور پشنگ کرد
این‌خود حدیث شیر دلیهای او بود کی میتوان حکایت آن فرّوهنگ کرد ۹۶۸۰
جنگی‌چنین که رستم ازو خار میخورد باقد همچو شاخ گلی شوخ وشنگ کرد
ای‌کاسمان بصیقل توفیق از ازل آیینهٔ مراد تو بی گرد و زنگ کرد
هموار اگر کنند زمین قاف تابقاف شاید که لشگر تو تواند کرنگ[1] کرد
خصم تراکه دست بگردن زمانه بست از دست خود بگردن او پالهنگ کرد
از دولت جوان خرد پیر طبع تو کردآنکه‌زیرکان‌جهان‌جمله‌دنگ کرد ۹۶۸۵

۱- کرنگ « همچو نفنگ » : میدان صف آرائی سپاه ، اسب سرخ .

عقلم نبرد پی بثنای تو گرچه تاخت چندانکه پای مرکب اندیشه لنگ کرد
خواهم که داد مدح دهم لیك چون کنم چون زاه مدح قافیهٔ شعر تنگ کرد
اهلی زدست قافیه تنگ شد هلاك تاشکر مدیح ترا تنگ تنگ کرد
تاشهسوار چرخ قطاس[1] ازشعاع مهر خواهد بگردن فرس سبز رنگ کرد
٩٦٩٠ در روزگار باد زمان درنگ تو چندانکه روزگار تواند درنگ کرد

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لان **۴۸** مجتث مخبون اصلم مسبغ

در مدح نجم الدین محمود گوید

شنید گوش من از هاتفی شب دیجور که‌ای بخواب طرب خفته‌درسرای سرور
خبر زباد اجل نیستت مگر که شدی چو گل بعمر دوروزه زغافلی مغرور
دگر بکوی عبادت کجا رسی هیهات که تاخت توسن طبعت براه فسق وفجور
نماز تو بچه ارزد که در دعا باشی چو گل گشاده کف ازبهر زر برب غفور
٩٦٩٥ نکرده یاد بصدق ازهزار ویك نامش بقصر وحور کنی میل باهزار قصور
ندای عالم غیبت بگوش دل نرسد زبسکه گوش توپرشد ز نغمهٔ طنبور
بآب دیده سبك ساز آتش خود را مباد خاك وجودت رود بباد غرور
بسوز کاتش سوزنده شمع کافورش بریش سوخته باشد چو مرهم کافور
بسوز خاك تن ونقد جان بدست آور که زر بسوختن ازخاك تیره کرد ظهور
٩٧٠٠ خورد چورشتهٔ جان کرم مرگ بر کشته مکن شکایت و ایوب وار باش صبور
بخاطر آر شکست اجل چه می بندی کمرچو تیرنی از بهر قتل وحش وطیور
بصد ثواب درین در توان شدن نزدیك بیك گناه شوی سالها ازین در دور
شود ضعیف قوی تن به‌نیم تب لیکن بروزگار قوی باز میشود رنجور

۱- قطاس بضم قاف : دم گاوبحری که برگردن اسبان وبر سر علم بندند

زبعد مستی عصیان خمار حرمان است — زباده مست پشیمان شود چوشدمخمور

حلال باشدا گر یکدلان خورندش خون — کسیکه دررهٔ حق دل دو کرد چون انگور ۹۷۰۵

گرت هواست اقامت درین سرای مجوی — بغیر سایه فخر زمان مقام حضور

جهان لطف و کرم **میر نجم دین محمود** — که هست ملك سخا از وجود او معمور

یقین من که نبودی بغیر صورت او — اگر بصورت آدم وجود بستی نور

ضمیر روشنش آیینه ایست غیب نما — که یافت هرچه بخاطر کسیش کرد خطور

فرو گذاشت بکار جهان نماند هیچ — اگر برأی منیرش قضا گذارد امور ۹۷۱۰

درست خوانده ضمیر وی از درون آن خط — که از برونش بر اینچرخ واژگون مسطور

سخا وخلق و کرم اینقدر کزو آید — بغیر اوست کدام آفریده را مقدور

ایا بلند جنابی که خاندان تراست — بر آستانه گدا صد چو قیصر و فغفور

زرشك دست گهرپاش تو بدیدهٔ بحر — بجای قطرهٔ اشك است لؤلؤ منثور

سمند قدر تورا جا بسایهٔ طوبی است — طناب پای زمشکین کمند گیسوی حور ۹۷۱۵

زدآفتاب ازآن مهر برمثال فلك — که داده یی تو بدستوری خودش دستور

زدیدن تو عدوی ترا بود خفقان — بلی زدیدن شاهین طپد دل عصفور

همیشه دشمن تو پایمال خلق بود — اگر فتاده بود مرده نیز چون زنبور

بچشم درك تو گردون نمود چهرهٔ زرد — اگرچه داشتی ازچشم مردمش مستور

درین سخن نظری نیست گر ترا گویند — که نیست چشم فلك را بغیر تو منظور ۹۷۲۰

اگر عدوی ترا در میان بود جنگی — مباد هیچ میانجیگری بجز ساطور

بزرگوارا من چون ثنای تو گویم — که عقل نیست بگنج صفات تو گنجور

ثناو مدح تو ازحد و حصر بیرون است — کی این رسد بنهایت کی آن شود محصور

نشد صفات تو مرقوم از هزار یکی — نگشت شرح جمالت یکی زصد منذکور

دل شکستهٔ **اهلی** امید آن دارد — که باشکستگی شعر داریش معذور ۹۷۲۵

من این قصیده بیك روز گفته ام بالله — مرا بدعوی شعر این قصیده شد منشور

از آن ز بعد ثنا میکنم دعای بقات … که در دعای تومیخیزد از فرشته‌نفور
همیشه تا که زند خیل شب بلشگر روز … سپاه روز شود هم به خیل شب منصور
غمت مباد وبقا بخشدت خدا چندان … که ازحساب فزون باشدش سنین‌وشهور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن **۴۹** هزج مثمن سالم

در موعظه گوید[1]

۹۷۳۰ کسی کزخود نشدآگه چه فیض ازملك اسرارش … خبر از عالم معنی نباشد نقش دیوارش
ز راه کعبهٔ دل دور کن سنگ بت هستی … اگرهم کعبه سنگ ره شودازراه بردارش
کسی درباغ‌دهر ازبهر گل‌چیدن‌چرا گردد … بغیرازخاردل‌طرفی که‌بست‌ازطرف گلزارش
گل ده روزهٔ دنیا بدین خواری نمیارزد … که‌زیرخاك گور آیدبرون‌ازدیده‌هاخارش
نیرزد مستی‌دولت خمار یك‌نفس هرگز … مبین‌اقبال‌جمشیدی نگه کن اشك ادبارش
۹۷۳۵ نظر تنگی که‌بگشاید‌به‌دنیادیده‌چون‌حلقه … نبندد چشم‌اگر بردیده‌ها کوبند مسمارش
جهان‌مرداروزدنیادار میماند بدان گرگی … که آرنداز‌دهان بیرون به‌زخم‌چوب مردارش
خبراز کیسه پردازان‌این‌ره‌خواجه‌کی‌یابد … که‌شدمست‌ازنشاط آن‌که‌خوش گرمست ازارش
برین‌خاك‌سیه‌هر کس که‌پشت‌پا چوعیسی‌زد … فلك‌از کهکشان‌ریزد گهردرپا بخروارش
ازین‌شکرستان‌مرغی‌دهان‌شیرین‌تواندکرد … که‌چون‌طوطی‌شوددرنگین‌بخون‌خویش‌منقارش
۹۷۴۰ چه‌رحمت‌جوئی‌ازگردون دون‌کز زخم تیراو … حریف‌از گریه‌مردولب‌نبست‌ازخنده‌ سوفارش
طبیب چرخ درد ماندارد زو مجو درمان … که دشمن‌ازطبیبی‌به که نبود درد بیمارش
زتاب قهر اگر ترسی میافراز ازتکبرسر … که‌اول آتش‌افتدبرق‌خوربرفرق کهسارش
نظرزی‌برصراط‌ار راست‌روباشی که میبینم … صراط مستقیم مرد رفتاری به هنجارش
جوانافرصت‌طاعت‌مده‌از کف که‌خوش نبود … طهارت آنگه‌ازپیری که‌آب‌افتدبشلوارش

۱- این قصیده را « سرالحقیقة » نامید وتاریخش همان است (۹۰۸)

دو عالم حق دهد مزدو تو دز طاعت چو آن کودک   که از کارش بود خوشتر اگر سوزی بیکبارش ۹۷۴۵

ترا ای خودپرست از حق پرستی کی خبر باشد   که بهر نان و بیم جان سجود آری بناچارش

ترا گر دوست میباید چه فرق از خلد تا دوزخ   تو جنت دوست میداری بشهد و شیر و انهارش

درین ره مرد میباید که باشد راه بین ورنه   چه سود از رفتن بی دیده همچون گاو عصارش

نه حیف از یوسف عقلت که در بند هوس ماند   عزیز مصر جانش کن و زین زندان برون آرش

به زیر هر سر مویی تنت سرّی نهان دارد   تو خود واقف نمیگردی سر موئی ز اسرارش ۹۷۵۰

بمعراج سبکروحان چو عیسی کی رسد آن کو   گرانبارست همچون خر ز ثقل معده انبارش

دلی کو پایهٔ خود بشکند در حظّ نفس آن به   که چون هاروت آویزی بچاه غم نگونسارش

بعقل آدم شو آنگه سروری کن زانکه نادان را   چه جای افسر دولت که بر سر ناید افسارش

چه باشد ظلم و نامردی بشو مظلوم اگر مردی   که مرد آزار کش باید نباید دست آزارش

مزن سنگ سلامت بر سبوی ما که خاک کس   ندارد اختیاری تا چه سازد چرخ فخارش ۹۷۵۵

گر از اهل مروت باشی از طوفان چه غم داری   مروت کشتی مردست و لطف حق نگهدارش

همه کس طور درویشان ندارد ایخوش آنمردی   که گیر در ننگ ایشان گر چو ایشان نیست کردارش

کی آبروی درویشان به دیناری خرد آنکو   به از صد مالك دینار باشد نیم دینارش

نوازش بیغرض باید نه چون دهقان بیهمت   که بخشد کشته را آبی بامید دو من بارش

کریم آنکس بود کو چون سهیل از تربیت کردن   فراغت باشد از رنگ عقیق و بوی بلغارش ۹۷۶۰

چو داری خرمن هستی بغیری میرسان نفعی   که باد نیستی آخر بخواهد شستن آثارش

زیانی نیست بی سودی اگر هم سوختن باشد   زیان عود از آتش بود بنگر بوی بسیارش

کمالی هست هر چیزش که بیش از آن نخواهد شد   نخواهد مرغ شد تیری که پرسازند طیارش

گرت خواب اجل آمد ز سیر جان چه در مانی   چو تن از پا فرو ماند بود جان وقت رفتارش

تن خاکی است درج گوهر دل پاس او تا کی   گهر بردار و درج خاك هم با خاك بسپارش ۹۷۶۵

تو کی زین چرخ در هم گشته یابی رشتهٔ مقصود   قضا سر رشتهٔ کاری که داد از دست مگذارش

قضا از اقتضای «کل حزب» قسمتی کرده   که سرگین چین اگر گوئی که گل چین زان بود عارش

مریض درد نخوت را اجل داروی درد آمد | گران جانرا زجان برهان که میسازی سبکبارش
بلائی کز قضا آید بکش چون خود بلی گفتی | کسی کی رنجد از قاضی چو میگیرد با قرارش
۹۷۷۰ بدل تکرار حرفی کن که خواهی برزبان راندن | سخن گر قند محض آید پسندیده است تکرارش
نبی را چون پس از چل سال اظهار نبوت شد | گرت سری بود نتوان همان دم کرد اظهارش
زغیرت نردبانی در ره معراج توحیدست | که نبود پایهٔ اول بغیر از کرسی دارش
چو در کریاس سلطانی نیابی بی وسیلت ره | چه جوئی کبریای حق بجود در صفهٔ بارش
ز پرواز نبی بال و پر جبریل در ماند | نبی غیر از ولی کس چون رسد در سیر اطوارش
۹۷۷۵ نبی گر نقطه ذاتش نباشد مرکز هستی | درستی کی بود پرگار نه گردون در ادوارش
کجا علم نبی از جهل خود بوجهل بشناسد | چه فرق از روز روشن چشم اعمی تا شب تارش
درین جنسیت صوری نبی آن عکس طوطی دان | کزو طوطی صفت آدم بهم جنسی است گفتارش
بمردی گر کسی گیرد چو حیدر در جهان روزه | ملك در یوزهٔ احسان کند در وقت افطارش
نبی قندیل نور آمد ولی شمعی از او روشن | زهی شمعی که تا روز قیامت باشد انوارش
۹۷۸۰ جمال شاهد نظم تو اهلی اهل دل بیند | که از کوته نظر پنهان بود حسن پری وارش
ز نظمم بوی مشك آید که رشح آهوی کلکم | سراسر نافه است اما نه زراقست عطارش
درین کحل الجواهر ساختن من چشم آن دارم | که سازند این سواد شعر مردم کحل ابصارش
چو از کشف حقایق نام او سر الحقیقت شد | بغیر از نام خود حرفی پی تاریخ مشمارش
فروغ گوهر نظمم چراغ اهل دل بادا | ز چشم عیبجوی دشمنان یارب نگهدارش

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن ۵۰ مجتث مخبون اسلم

در مدح معزالدوله گوید

۹۷۸۵ سوار من که سرم باد گوی میدانش | سر منست و سر زلف همچو چوگانش
هزار یوسف مصری کمست اگر هردم | فرو روند بفکر چه زنخدانش
از آن همیشه گریبان درم که در کارم | گره همی فکند تکمهٔ گریبانش

کمال صورت او از که باز پرسم من　　که هر که می نگرم چون منست حیرانش
ز دست چشم بلاجو دلم بجان آمد　　که هرچه دیده براو بست داد تاوانش
بباغ عارض او هر طرف که می بینم　　نهاده دام دلی طرهٔ پریشانش　٩٧٩٠
هزار نقد دل و صد هزار جوهر جان　　فدای حقهٔ یاقوت و لعل خندانش
کسی که اینهمه خوبی و نیکوئی دارد　　چگونه زار نباشد اسیر هجرانش
دوای مفلسی و عاشقی نمی باشد　　و گر بود کرم آصف است درمانش
معز دولت و دستور ملك عبدالله　　که هست زیر نگین ملکت سلیمانش
قضا چو دید ضمیر منیر او بگذاشت　　حساب روز قیامت بروز دیوانش　٩٧٩٥
زهی مراتب حشمت که از کرم دایم　　گدای ریزهٔ خوان‌است خان‌بن‌خانش
سزد که بر ورق مشکبار نافهٔ چین　　خط خطا بکشد کلك عنبر افشانش
بروز نامچهٔ عمر جاودان مجراست　　برات خضر که طغرای اوست عنوانش
چو مور - نه و دریای بیکران باشد　　اگر خورند دو عالم ز نعمت خوانش
چوروز بر همه کس روشن است اینمعنی　　که شمع ماه چراغیست از شبستانش　٩٨٠٠
ایا بلند جنابی که خانهٔ قدرت　　گذشته است ز طاق سپهر ایوانش
عنایت ازلی همره سعادت تست　　که باد تا باید لطف حق نگهبانش
عدو که باتو زبان‌آوری کند چو نشمع　　ببر زبانش و بر جای خویش بنشانش
اگر نه مهر توایمان خود کند دشمن　　زمان مرگ بروزی نگردد ایمانش
هر آنکه باتو چوسوسن دراز کرد زبان　　نشانده بادچو نرگس بفرق ، دندانش　٩٨٠٥
عدوی جاه ترا باد آنمرض کز تن　　برای رشته برآرند رشتهٔ جانش
بنای خا.. هٔ هستی کجا شود ویران　　اگر زضبط تو بودی اساس و ارکانش
زحق شناسی نعمت غلام شد **اهلی**　　وظیفه نیست که غیراز تو کس دهد نانش
بجان آصف‌دوران که‌این گداچون‌مور　　بخانه نیست جوی آذق زمستانش
بروزگار بگو کاین فقیر سرگردان　　غلام ماست ازین بیشتر مرنجانش　٩٨١٠
مبین خرابی حالش نظر بمعنی کن　　که جای گنج معانی‌است‌جان‌ویرانش

همیشه تافلك از فیض ماه و پرتو مهر | گهی بهار شود گه خزان گلستانش
نهال عیش تویارب بلند باد چنان | که دست غم نرسد برطراز دامانش

مفعول‌فاعلات مفاعیل فاعلان ٥١ مضارع اخرب مکفوف مقصور

در منقبت امیرالمؤمنین علیه‌السلام گوید

ای باسپهر بوقلمون هیبتت به جنگ | روزوشب‌ازنهیب تو گردیده‌رنگ‌رنگ
٩٨١٥ تیغت نهنگ معرکه و جوش جوهرش | طوفان ماهیان بود از جنبش نهنگ
شیر حقی و طایر فرخنده یا علی | عنقا بروز جنگ برآری بزیر چنگ
دست بذوالفقار دوسر یك اشاره کرد | این‌یك‌سرش‌ختابگرفت‌آن‌یکی‌فرنگ
بر تنگ دلدلت مه نو حلقه‌یی بود | یك نیمه گشته ظاهرویك نیمه‌زیرتنگ
برقی‌است دلدل‌تو که گربگذرد بکوه | گلهای آتشین جهد از نعل او ز سنگ
٩٨٢٠ در بند توبه سلسله های زر آفتاب | درطوق توزقوس وقزح چرخ‌نیل‌رنگ
در قبضهٔ مراد تو خم شد کمان چرخ | تیرفلك زسهم توشد راست چون‌خدنگ
طوطی بقصد کشتن باز از عدالتت | منقار او چنانکه بخون ناخن پلنگ
گردون زبارگاه تو گردن اگر کشد | تیغ دو سر در آورد او را به پالهنگ
ای شهسوار ملك عرب کی رسد بتو | کیخسرواز شکوه وتهمتن‌به فر وهنگ
٩٨٢٥ روز دغا زخیل سلیمان حشر ترا | هر مور صدتهمتن و هر پشه صد پلنگ
روی زمین بموی سفید آفتاب رفت | تا بی غبارلشگر دشمن کند[1] کرنگ[2]
تا چرخ بکف دوان مه یکهفته بر فلك | پیکی است دررکاب توبا صد هزارننگ
زنگ زری که ماه نوش یاك زبانه است | بر بسته تا بعرش رساند صدای زنگ
شهباز قدرتی وصف دشمنان تو | ازحمله‌ات زهم گسلدچون صف کلنگ
٩٨٣٠ تیغت که فرق تاپقدم غرق گوهرست | غواص بحر جنگ شود با تن پلنگ

١- لشکر قدرت (ق ، مج) ٢- کرنگ ، میدان صف آرائی سپاه ، اسب سرخ .

خصم ستاره سوخته‌ات گر رود بباغ گلخن کند ز بخت سیه سبزه والنگ[1]
نبود درنگ خصم تو در دهر و گر بود روززردی ازدرنگ برآرد چو بادرنگ
نور تو تافت بر همه دلها مگر دلی کآیینه‌اش ز ظلمت کفرست زیرزنگ
خصم از تو رو سیه بسیه بختی خودست ز آیینه نیست رو سیهی بر سیاه‌زنگ
پیش تو شاه منقیان هیچ دور نیست گرزهره‌همچوعود بر آتش‌بسوخت‌چنگ ۹۸۳۵
ای میر نحل چاشنی شهد نطق تو دارد حلاوتی که در آرد شکر به‌تنگ
تو مظهر عجایبی و در ثنای تو عقل وحواس بیخود وفهم خواص‌دنگ
شرمنده‌ام که تحفه من نیست‌جزسخن از راه نظم قافیهٔ تنگ بسته‌تنگ
گلدسته‌نیست شاخ گیاهی‌است پیش‌تو این‌نخل‌گل که‌طبع‌من آراست‌شوخ‌وشنگ
اهلی سگ تواست وبدین‌افتخاراوست ترسم کزو کنند سگان در تو ننگ ۹۸٤۰
کالنقش فی الحجر بنگین دلش بود مهرتوهمچومهرونه مهری‌به‌ریوورنگ
هفتاد سال در رهت ای کعبهٔ مراد رفتم بفرق و باز نماندم بعذرلنگ
سلمان وشم بواقعه فریاد رس شدی در دشت ارژن از کف شیر سیاه‌رنگ
اکنون به واقعم برهان زاژدهای‌نفس کاین مار دل سیاه بمن‌بسته راه تنگ
مرغ دلم بروضه جانبخش خود رسان زان پیش کآید ازقفس تنگ‌تن‌بتنگ ۹۸٤۵
یا رب مقام روضه شاهم کن از کرم چندانکه مانده‌است‌مرا درجهان‌درنگ

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان **۵۴** مضارع اخرب مکفوف مقصور

مدح سید شریف

ای گفته آستان تو با چرخ نیل رنگ کاهسته باش تا نخورد شیشه‌ات بسنگ
روی زمین ز تیغ تو آن موج خون زند کزموج لرزه در تن بحرافتد از نهنگ
سید **شریف** ایکه کمر بستهٔ تو است از تاج مهر عار وز تخت سپهر ننگ
خورشید در سپهر بلرزد چوعکس از آب گر در کف تو تیغ بجنبد بعزم جنگ ۹۸۵۰

۱- النگ « بضم » سبزه زار (ترکی) .

طفلی که حسن بخت نزادش به بندگیت — نیل سعادتش نکشد چرخ نیل رنگ
روشن شود بصیقل تیغت چو آفتاب — گر زنگ کفر ازدر چین است تا فرنگ
جائی که آفتاب شدت زین زر سزاست — گر کهکشان کنند مرصع دوال تنگ
از شرم زنگ پیك تو پر پنبه میکند — پیك صبا چو غنچه زرین دهان زنگ
٩٨٥٥ این معجزیست تیغ ترا کو بدشمنان — بخشد طراز جامهٔ لعل از تن پلنگ
جائیکه خاك زر کند اکسیر لطف تو — کان راچه میکنند چه حاجت بدنگ دنگ
سرخ است از نشانهٔ عدل تو پای کبك — بس کو بخون باز فرو برده است چنگ
بازت بفاخته نگه خشم از آن گرفت — کز بیضه سر برون نکند جز بپای لنگ
بر دشمن بد اختر تو شوره زار باد — گلزار آسمان که النگ است در النگ
٩٨٦٠ در راست بازیست قضا با ضمیر تو — بافهم چون توئی نتوان بافت ریو ورنگ
دعوی خصم با چو توئی خنده آورد — کان مستی غرور بود از خیال تنگ
خط خط کنی هژبر چو ببر ازلسان تیغ — گل گل ززخم تیغ کنی شیر چون پلنگ
باز این غزل شنو که پی استماع آن — خاموش گشت زهره واز کف نهاد چنگ
ای صورتت ز آینهٔ دل ز دوده **زنگ** — رنگ ازرخ عقیق به دریوزه کرده رنگ
٩٨٦٥ شاه بتان بصورت و معنی توئی که عقل — در معنیت چو صورت دیوار مانده دنگ
جائیکه سر و قد تو خیزد عجب مدار — گر در زمین فرو رود ازشرم خودخدنگ
ای خونبها ، بود که به قتلم شوی سوار — دامان ناز برزده با صد هزار سنگ
خطت نشان فتنهٔ دور قمر دهد — زان رو که گرد کعبه بر آمد سیاه زنگ
کی میشکست بتکدهٔ آزری خلیل — گر صورتی بشکل تو میساخت شوخ و شنگ
٩٨٧٠ بگشا زبان که باز گشاید حدیث تو — کار شکر اگر چه فرو بسته است تنگ
اهلی که پای عقل بوصف تو لنگ یافت — زد دست بر دعا چو گدایان به عذر لنگ
تا در شکار گاه فلك مه رود چو باز — باز آرد از هلال بسر شهپر کلنگ
بادا درنگ مرغ سعادت بنام تو — چندانکه هست طایر افلاك را درنگ

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان ۵۴ مجتث مخبون اصلم مسبغ

در مدح سعد الدین اسعد گوید

نمود بسار دگر قـامت خمیده هـلال زهی خجسته که آمد بفال دولت دال
فتـاد نـاخنه در چشم چرخ از مه نـو شفق گشود از آن معنیش رگ قیفال ۹۸۷۵
بگردن از مه نـو طفل نو رسیدهٔ عید بدفع چشم نهد طوق سیم چون اطفال
نمود مه ز شفق همچو چین به پیشانی که ماه روی مرا سر زند ز جـامهٔ آل
پری وشی است مه اندر شفق که ننماید ز پـای تا بسرش غیر یـاره و خلخال
نمود مـاه بانگشت هر کس و شادست که هست سورهٔ نون و القلم مبارك فال
هـلال نیست درون شفق که شیر فلك بخون دشمن فخر ز من زند چنگال ۹۸۸۰
سپهر فضل و کرم **میر سعد دین اسعد** که یافت زبدهٔ عهدش فلك باستقلال
ز کلك اوست نکوئی عروس انشا را چنانکه روی نکورا ز زیور خط و خال
عجیب نیست که از خاك راه مردم را روایـح کرم او بر آورد چـو نهـال
رموز آب حیات آنکه جان همی بخشد ز خـاك رهگذرش عقل کرده استدلال
ایـا سپهر فضیلت تـوئی که بر رویت گشـاده است در فضل ایـزد متعـال ۹۸۸۵
زرشك دست تو شد بحر بی شعور چنان که در دهانش چکانی به پنبه آب زلال
معارض تو کجـا باشدش مجـال سخن که در جواب تو باشد زبان طوطی لال
کجا بوصف تو فکرم رسد که میسوزد همای فکر من ازبرق حیرتش پر و بال
چه احتیاج که سائل کندسؤال چو نیست ضمیر غیب نمای تو حاجتش بسؤال
غبارخاطرم از چرخ سست پوشم از آنك رسـد بدامن طبعت مبـاد گرد مـلال ۹۸۹۰
بدست لطف ز خاکم مگر تو برداری چنین که کرد سپهرم چو خاك ره پامال
به مهر بین سوی **اهلی** بر آورازخاکش که اوست ذره و تو آفتاب برج کمال
ز شعر خویش خجل گشته‌ام بحضرت‌تو که بنده راچه محل شعر بنده را چه مجال

دعای جان تو شد ورد صبح و شام مرا　بحق شـام فراق و بحق صبح و صـال

٩٨٩٥ همیشه تا که شب و روز و روزوشب باشد　به سیر چرخ فلك آفتاب و مه مه وسال[1]

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات　٥٤　رمل مثمن محذوف

در مدح شاه اخی بیك گوید

باز شد وقت طرب آمد سوی گلزار گل　برگ عیش عندلیب آورد دیگر بار گل

صبحدم ، خونین دل بلبل گشاید درچمن　چون بخندد غنچه و بنمایدش دیدار گل

گل درون پرده شبدرخواب نازو بامداد　میکنـد بلبل ترنـم تـا شود بیدار گل

خرده‌یی داروی بیهوشی است درجام شراب　تا رباید هوش بلبل را ، زهی عیار گل

٩٩٠٠ بارها از سینه‌اش افتد ز بس کزخارخار　میزند ناخن چو من برسینهٔ افگار گل

دیدبلبل زخم خونین بر گل وازمهرسوخت　تا بخاکستر کند آن زخم را تیمار گل

بشکند یاقوت زرد و لعل تر باد صبا　تا کند معجون درد بلبل افکار گل

بلبل از خون جگر پرورد گلبن را بمهر　وین دمش ازخون گواهی دادبر رخسار گل

هرخم زر غنچه کز باد بهارش داد دست　بر شکست و کرد بهر شهریار ایثار گل

٩٩٠٥ بلبل از بال گشوده کرد موسیقار ساز　وز هوادف میزند در پای موسیقار گل

برگ گل آیینهٔ اقبال مرغ عاشق است　غافل است از آه بلبل هر که دارد خوار گل

صبحدم میخواند بلبل این غزل برشاخسار　جامه را صدپاره کرد از ذوق این گفتار گل

ای تنت در نازکی نسرین و پیشش خار گل　نخل قدت شمع سبز و آتشین رخسار گل

بی رخت گر درچمن ازبهر گل چیدن روم　زان چمن ناید بدستم غیر زخم خار گل

٩٩١٠ بسکه بازت پای در خون دل عاشق زده　هست نقش پای او بر بهله[2] بلغار گل

شاه اخی بیك آفتاب دین و دولت کز شرف　خار راهش هست درچشم اولوالابصار گل

گر وزد بر طبلـهٔ عطـار باد لطف او　غنچه‌های خشک گردد در کف عطار گل

۱ـ کذا فیما عندنا من النسخ (وبیت آخر افتاده است ،

۲ـ بهله : دستکش چرمی که میر شکاران بدست کنمد و بازو شاهین را بدست گیرند .

زنگ‌خورده‌تیغی‌از آبش‌دهداز خون‌خصم آوردچون شاخ‌سبز آن‌تیغ پر زنگار گل
بسکه از رشك شمیم خلق او می میخورد دردلش خون‌بسته همچون نافهٔ‌تاتار گل
قصر گردون سای او را جام‌روزن آفتاب گلشنش‌را چوب درازطوبی ومسمار گل ۹۹۱۵
تا دهان در ذکر دست درفشان‌او گشود هر سحر دارد دهان پر لؤلؤ شهوار گل
ای ترا در سر ز جام حیدر کرار می در کفت از آب روی احمد مختار گل
پیش تیر همتت همچون نشان کاغذی دارد آماج فلك از انجم سیار گل
مینویسد بهر حفظت هیکلی زاسمای‌حق زدبسرخی زان‌جهت صددوردرطومار گل
حامی دینی واز و همت پی اخفای نتن عطر دارد در دهان چون مردم خمار گل ۹۹۲۰
راستی را بایدش مانند خیری صد زبان تا تواند کرد ذکر خلق تو تکرار گل
وقت گلگشتت بجای پرنیان باد صبا افکند در زیر پای توسن رهوار گل
نیست‌بی‌وجهی که گل‌مرغان‌بفریادآورد مطربان از بهر بزمت میکنندتکرار گل
گر وزد برمار گنج از گلشن‌لطفت‌نسیم سنبل پیچان شود آن مار وجای‌مار گل
کلك من‌ازخون دل‌هر گه‌نویسدنامه‌یی بلبل خوش نغمه گویا هست درمنقار گل ۹۹۲۵
سرورا ، گستاخیم هم از امید عفوتست ورنه‌میدانم که کس‌نفروخت‌در گلزار گل
چون‌نویسد کلك **اهلی**مدح‌توشایدا گر آرد اوراق زر افشان بهر این اشعار گل
شعرم‌ازمعنی‌رنگین نخل گل بربسته‌است ورنه هرگز گلبنی را نبود اینمقدار گل
میکنم ختم سخن ترسم که روتابی ازو زانکه‌بی‌حرمت‌شودهرجا کەشدبسیار گل
تابود باغ فلك مرغ سحر خیزش ز مهر و زکواکب باز آرد بر در و دیوار گل ۹۹۳۰
گلبن عمرت بود تا هر سحر از آفتاب آورد چون غنچه بیرون گنبد دوار گل

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان ۵۵ رمل مثمن مخبون مقصور

در مدح شیخ نجم الدین مسعود گوید

الله الله مگر اینواقعه خواب است وخیال | که مرا بخت رسانید به معراج وصال
یار خود آمد واحوال دلم دید که چیست | که پیامم نه صبا برد بسویش نه شمال
گر نه خود خضر بسروقت اسیران آید | تشنه بادیه میرد بتمنای زلال
۹۹۳۵ نه همین چهرهٔ من شسته شد از ابر کرم | که بشست از رخ امید جهان گرد ملال
دردل چرخ فلك گشت مگر زینت چرخ | که مرا قرعه اقبال در افتاد بفال
برمن این فیض سعادت همه دانی که زچیست | اثر سایهٔ خورشید زمان بحر کمال
شیخ نجم الحق والدولة والدین مسعود | اختر برج سعادت فلك عز و جلال
رهبر راهروان ره حق از همه ره | واقف حال فقیران جهان در همه حال
۹۹٤۰ حلم او گر ز ازل سایه فکندی بزمین | خاك محتاج نبودی بگرانی جبال
بسکه از معدلتش بازوی مظلوم قویست | زیر چنگال کبوتر شده شاهین چنگال
ناورد ما در ایام دگر فرزندی | بچنین صورت خوب وبچنین حسن و جمال
آفتاب کرمش گر ز افق تیغ زند | زر کند خاك ره و لعل شود سنگ سفال
ای بلند اختر ، از اندیشهٔ ما بیشتری | فهم ما را نبود در سر و کار تو مجال
۹۹٤۵ سرخط عقل بود این که محالست چوتو | مشق ما نیز همین شد که محالست محال
مدعی کی ز ترقی بکمال تو رسد | سبزه شوخ است ولی نگذرد ازشاخ نهال
در ترقی است جمال هنرت روز بروز | حسن بختست مآل تو زهی حسن مآل
آنچنان در پی خوشنودی خلقی که بود | راضی ازجاه و جلال توخدا جل جلال
هر که یابد ز سحاب کرمت یکقطره | همچو دریا شود از مال جهان مالا مال
۹۹۵۰ آن کریمی تو که درعدل و کرم مثل تو نیست | خلق عالم همه خواهان که کنند از تو سؤال
کمترین بندهٔ درگاه تو بر قیصر روم | مینویسد بتحکم که بده مال و منال
تو ببزم طرب آسوده دل و همت تو | دشمنان راهمه خون ریخته بی جنگ و جدال

دشمن و دوست کمر بست بخدمت بر تو همه در حلقهٔ فرمان تو زنجیر مثال
گر ترازوی خرد قدر تو سنجد باطور صد بود قاف و قار تو و او یك مثقال
هر که زد در ره مهر تو بعلت قدمی رشته سر بر زند اندر قلم پاش چو نال ۹۹۵۵
چهرهٔ بخت تومستغنی ازاین‌مدح منست هیچ منت نبردصورت خوب ازخطوخال
من که درفکرسخن‌خواب‌شبم‌هست‌حرام بکرفکرم همه سحرست زهی‌سحرحلال
اهلی خاك نشین بندهٔ درگاه تو شد بامید نظری قطع نظر از زر و مال
گر تورا چشم غنایت سوی این بنده بود صدر بزمش چه تفاوت کند از صف نعال
بدعا ختم کنم قصهٔ خود تا نشود خاطر نازکت آزرده ازین قال و مقال ۹۹۶۰
تا فلك گاه سپر پیش نهد از خورشید گه کمان‌برسرچنگ‌آورداز‌جرم‌هلال[1]

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن ٥٦ مضارع اخرب

در مدح قاضی القضاة رکن الدین مسعود گوید

درخاك وخونم ازغم چون‌لاله داغ‌بردل دستم بگیر ایگل پایم بر آر از گل
خالت میان ابرو هندوی مست کرده دستی بدوش ترکی از هر طرف حمایل
سرو تو میخرامد چون لعبت بهشتی وز سدره شاخ طوبی در سجدهٔ تو مایل
شیرین کجا که یوسف در خواب‌هم نبیند آن‌حسن‌و آن‌لطافت آن شکل‌و آن‌شمایل ۹۹۶۵
آن کزبتان بلاشد حسن است یاملاحت وان هردو معنی آمد برصورت تو شامل
در اشك من نگنجد کشتی نوح ای مه طوفان گریه‌ام بین در سینه ساز منزل
بی خال توچوموران در خاك‌هم نگنجم کز خرمن حیاتم یکدانه نیست حاصل
ای آب زندگانی ما را دمیست باقی زنهار تا توانی از ما مباش غافل
شوقم چو پرده در شد عیبم مکن بمستی ای جرم پوش دامن بر عیب ما فروهل ۹۹۷۰
هوشم ربود چشمت ترسم نگیردم دست قاضی قضات عالم سر چشمهٔ فضایل

۱- اینجابیت دیگر لازم است و در نسخهای (ب ن ك مج س) سقط شده است .

رکن سعادت و دین **مسعود** آنکه گویی | کز غایت سعـادت اقبال ازوست مقبل
سر سبزیی ز بـاغش فیروزی اکابـر | در یوزه‌یی ز فضلش مجموعهٔ افـاضل
از هشت خلد بروی حور و قصور ظاهر | بـا آنکه در میانه نه پرده است حایل
۹۹۷۵ طرح بنای قدرش چون دست قدرت افکند | آنجا اساس کعبه گرد آمد از فواصل
چندان نکرد لیلی رحمت باشك مجنون | کش ساربان دیده در آب راند محمل
از سنگ کودکانم دیوانـه در ره تـو | مجنون که شد بصحرا دیوانه‌ایست عاقل
درمکتب علومش چرخ است ساده لوحی | خیل ملك چو طفلان خوانند ربّ سهّل
ای چون مگس مقید درشهد لعل شیرین | وارستگی چه جویی دست ازحیات بگسل
۹۹۸۰ با اشتران خیلش در روز عرض شوکت | نه چرخ وطمطراقش یك چنبر جلاجل
گر لنگری ز حلمش با موج فتنه نبود | کی نوح ز آب طوفان کشتی بردبساحل
گر آتشی زخشمش بر ابروی مه افتد | از دود دل بر آرد هر ژاله رنگ فلفل
در نخل موم گیتی صد مسئله است پنهان | خورشید فهم تیزش حل سازد این مسائل
صدساله دخل عالم یکروزه خرج خوانش | باقی ز فضل و رحمت بر کاینات فاضل
۹۹۸۵ بس کز خواص جودش دارد اثر طبایع | چون ابر گوهر افشان مشرف شدست مدخل
ای از جمال رویت آرایش مجالس | وی از کمـال خلقت آسایش محافل
زان حلقه‌ها که کردی در گوش ظالمانرا | زنجـیر عدل بسته نو شیروان عـادل
بی مهر خاتم تو صد بار مهر گردون | مه را سجل دریده کاین حجتی است باطل
خط تو بر سفیدی نورست و دست موسی | کلك تو در سیاهی هاروت و چاه بابل
۹۹۹۰ چوبك زن سرایت بر پاسبان گردون | در مهد چرخ خواند یا ایّها المزمّل
نوریست در دو محمل انسان عین با تو | احول دودیده بیند این را دوبود محمل
چون خشم تو بجنبد چون فرش گل نلرزد | کافتد بلرزه ماهی در آب از آن زلازل
تاازسموم قهرت خصم تو شربتی خورد | پیوند استخوانش وارست از مفاصل
درزحمتیست خصمت جانش چو رشته درخار | کز وی اجل گسسته دق کرده علت سل
۹۹۹۵ مرغی که آشیانش بام توشد هما شد | سلطان وقت گردد برهر که افکند ظل

زرپاش آنچنان شد دستت که همچو قارون پایش بگل فروشد از بار سیم سایل
در طور همت توصد مشعل است روشن وآنجا درخت ایمن چوبیست زان مشاعل
باز این غزلسرائی بشنو زمرغ کلکم کز شوق او بر آید فریاد ازعنادل
ای بسته لب بعاشق مشکلتر از در دل حرفی بگو وبگشا در یکنفس دومشکل
تاسوی گشت باغت ساغر شود وسیله انگیخت لاله در سنگ در راه تووسائل ۵۰۰
عشرت بگلستان کن از جام لاله ومی وز شاخ ارغوان زن برسیخ مرغ بسمل
بستان زسبزه وگل دیبای رومی افکند کزسنبل و بنفشه آمد زچین قوافل
بادش دلیل عیسی کو مرده زنده سازد نخلش گواه مریم کز بادگشت حامل
در سایهٔ درختان گل گل فتاده خورشید چون شامی و عراقی طرحی بهرمداخل
گرصد دلیل خوبی گوید نسیم بر گل در مبحث جمالت نسخ است این دلایل ۵۰۵
دیوانه وار چون من سرو از پیت دویدی گر پای او نبودی از آب در سلاسل
در راه عشقبازی صد مرحله است ایدل در کعبهٔ مراد آی بگذر ازین مراحل
ای آفتاب چون مه آسان نرفتم این ره تافرق سود پایم در قطع این منازل
معجز نماست اهلی درشعر و از کمالش نازل مبین که دروی این آیتی است نازل
او مرغ گلشنی شد کز آفتاب رحمت در سایهٔ کمالش صد ناقص است کامل ۵۱۰
تادر بنای گیتی آب بقاست باقی تابرمدار گردون حکم قضاست عامل
ازابر رحمت تو گیتی مباد خالی در شغل خدمت تو گردون مباد عاطل

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات **۵۷** رمل مثمن مقصور

در مدح قاضی شاه ملا گوید

منت ایزد را که بنمود ازفلک دیگر هلال دیدهٔ ما دید عین عید را برسر هلال
مردم چشمم زمژگان دراز انگشت وار مینماید ازنشاط اکنون بیکدیگر هلال
تابر آید برفلک قندیل ماه بدر باز حلقهٔ زرین نمود از گنبد اخضر هلال ۵۱۵
چون قضا می بست آیین نوعروس عیدرا پارهٔ زر کرد در دستش پی زیور هلال

ازشفق خونش برو اوافتاد چرخ سرنگون　　وزبرای دفع خونش میزند نشتر هلال
مردمان را خواست پرزوید ازشادی آن　　چونکه سیمرغ فلك بنمود از شهپر هلال
ساغر اندر کشتی می زد فلك تاپر کند　　می‌نماید از شفق زانرولب ساغر هلال
١٠٠٢٠ شیشهٔ زر میکند آیینهٔ اسکندری　　می نهد ازنو دگر آیین اسکندر هلال
نو مسلمانیست پنداری مه نو کزشفق　　خلعت قاضی اسلامش بود دربر هلال
شاه ملا آن سپهر دین که گاه لطف او　　از کواکب دامن‌خود کرده‌پر گوهر هلال
آن‌بلنداختر که بهر سیرش ازروی‌شرف　　مینهد بر توسن افلاك زین زرهلال
منشی گردون‌نشان‌حکم اوانشا چو کرد　　همچونون بنهاد برپای نشانش سرهلال
١٠٠٢٥ گشت شاه‌ملك‌دین‌وبرسرش‌ازروی قدر　　تابسازد ماه چتری میدهد چنبر هلال
ای فلك قدر آفتابی زان زلطف و قهرتو　　گه هلال‌آمد مه و گاهی مه انور هلال
قامتش‌چون‌خادمان‌خم شدبخان همتت　　بسکه‌زرین‌کاسه هابرهم‌کشد اختر هلال
گرچه بنمود ازضعیفی استخوان‌پهلویش　　چار پهلو میشود از نعمتت دیگرهلال
از برای گردن اسبت بدفع چشم زخم　　ناخن شیر از شفق میکرد اندرزرهلال
١٠٠٣٠ میل نخجیرت اگر باشد پی‌طوق شکست　　عقد زنجیر ثریا بسته گرددبرهلال
هرشبی‌ازمرگ بدخواهت‌چوطوق‌فاخته　　می‌نشاند چرخ تا گردن بخاکستر هلال
تابیزمت عطر سوزنداز کواکب هرشبی　　شد شفق ازگرم مهری آتش‌مجمرهلال
کامکارا ، این‌غزل بشنوزبس کز فکراو　　سربخودبردم فروگشت این‌تن‌لاغرهلال
طاق ابروی توایمه دیده‌است ازگوشه‌یی　　زان همی آید ببام آسمان دیگرهلال
١٠٠٣٥ همچوابرویت که‌شدماه ترادرخورهلال　　کم کشدبربرك گل‌ازمشك‌سورتگر **هلال**
نیست بی‌دشنام تو مارا از آن ابر و گذر　　بی‌دعایی نگذرد هر کس که بینددرهلال
گربخون افتاده‌بینی قامت خم گشته ام　　دور نبود کز شفق پیدا شود درخورهلال
گفت**اهلی**وصف‌ابرویت‌چنان‌کزچرخ پیر　　موی‌اوازرشك‌این‌معنی‌است‌برپیکرهلال
کامکارا از تو گردارم امیدی دورنیست　　زانکه میگردد مه‌تابان زفیض‌خورهلال
١٠٠٤٠ تابود خورشید شمع مجلس روشندلان　　تانهد زرین قدح برطاق این منظرهلال

دولت‌جاه‌توخواهد بود روز افزون مدام　　کاین‌زمانت‌ماه بختست ای‌هنرپرورهلال

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن　　۵۸　　مضارع‌اخرب مکفوف محذوف

درموعظه گوید

ایدل گدائی از کرم کارساز کن　　خود را زمنت همه کس بی‌نیاز کن
توحیدچیست؟ ترك تعلق زهرچه هست　　یعنی بروی غیر دردل فرازکن
گوهر بزهرچشم نیز زدزناکسان　　بگذار مار مهره ززهر احترازکن
مور لئیم چند شوی مارگنج باش　　یعنی که خاك در دهن حرص وآزکن　۱۰۰۴۵
جان راکه تیره ساخته‌ئی ازهوای نفس　　چون شمع روشن از نفس جانگدازکن
خیز ای پسر که قافلهٔ عمر میرود　　در خواب ناز تابه‌کیی چشم بازکن
ناز پریوشان همه دیوانگان خرند　　درحسن عقل کوش وبرایشان تونازکن
رحمان گذاشتن پی‌شیطان شدن خطاست　　ما خود نهفته‌ایم تو خود امتیازکن
ای شیخ شهر سجدهٔ دیوار تابکی　　بشناس قبله اول وآنگه نمازکن　۱۰۰۵۰
کس‌دل بکس نداد که‌دلداریی ندید　　رو در حقیقت آر و قیاس مجازکن
طبل تهی است از عمل خلق گفتگو　　چنگ امل هم از عمل خویش‌سازکن
ای خفته، روز عمر ترا روبکوتهی‌است　　این روزکوته از شب طاعت درازکن
اینراه کعبه نیست که زادش توکل‌است　　این راه محشرست بروتوشه سازکن
حاجت بترك تاج ندارد طریق عشق　　محمود باش و بندگی چون ایازکن　۱۰۰۵۵
تن را مکن بدار چومنصور سرفراز　　جان را بدار ملك بقا سرفرازکن
گرخلعت حقیقت او نیست دربرت　　آن جامه را زطرز شریعت طرازکن
هرکش چراغ دل نه زنور محمدی است　　چون شمع سرجدا زتن او به‌گازکن
قانون بوعلی مرض تن دوا کند　　جان را دوا زحکمت شاه حجازکن
شاه ازعرض نوازش مستغنیان کند　　رو در جناب آن شه مسکین نوازکن　۱۰۰۶۰
بازی مخور بجلوهٔ طاووس بیهنر　　بازآی و صید دولت این شاهبازکن

معراج شهسوار عرب از علی بپرس باعقل بوعلی سخن از ترکتاز کن
آنجا که معجزست ره عقل وفهم نیست از عقل فهم شعبدهٔ حقه باز کن
١٠٠٦٥ ارباب صدق میوه زباغ نبی خورند ای ژاژخای همچو شتر روبه‌ژاژ کن
عاشق نیی که بوی گلت گریــه آورد هان ای فسرده گریه ببوی پیاز کن
اهلی اگر زاهل دلانی زبان ببند خاموش باش و همدمی اهل‌راز کن

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان **٥٩** رمل مثمن مقصور

مدح امیر المؤمنین علیه السلام

سرزدم از خواب صبحی کز نسیم‌عنبرین شبنمی از عنبــر اشهب نشستی بر زمین
بادمیبردی بعالم فوج فوج و موج موج کاروان در کاروان منزل بمنزل‌مشك‌چین
١٠٠٧٠ نکهت جان عالم اندر عالم و پنداشتم عالم جان آفرید آن‌صبحدم‌جان‌آفرین
گفتم این بوی ملك‌باشد که آید از فلك عنبرافشان از کنار و مشگ‌ریزان راستین
یافلك را از نسیم مشگبوی صبحدم گل‌شکفت‌ازغنچه مهروز کوکب‌یاسمین
یامگر مشکین دم عیسی ز روی لطف باز جان‌فشان روی زمین آمد زچرخ‌چارمین
یامگر بند قبای ناز یوسف بر گشــاد میدمــد بوی خوش پیراهن آن نازنین
١٠٠٧٥ یامگرمشاطه گیسوی خوبان بر گشاد صدهزاران‌نافه مشك‌آمد ززلف حورعین
عقل گفت‌اینها که‌میگوئی‌همه بادست باد بوی‌جانست اینکه‌برمیخیزداز‌خلدبرین
گفتمش‌ممکن‌نباشد درجهان‌بوی بهشت جز نسیم روضهٔ پاك أمیر المؤمنین
سرور مردان **علی** بن ابیطالب که هست هم امیر المؤمنین و هم امام المتقین
کاشف علم الله آن گیتی نمای لو کشف دیده راز هردو کون از دیدهٔ علم الیقین
١٠٠٨٠ کعبه زان شد سجده گاه انبیا و اولیاء کآمد آنجا در وجود آن قبلهٔ‌اصحاب‌دین
شهر علم مصطفا جوی از «علی بابها» از در علم آ و شهرستان علم الله ببین
مصطفی رانیست داماد از علی شایسته تر شاه مردان را سزد خیر نساء العالمین

با نبی وصلت ولی را مجمع البحرین شد تاجهان اندر جهان پر گردداز در ثمین
در حریم خاص حق چو نمصطفی معراج یافت محرمش او بوده و نامحرمش روح الامین
باعلو آنشه قدرست یکسان گر بود طوطی قدسی سخن یا ازمگس خیزد طنین ۰۰۸۵
چرخ اطلس پیش علم اوست طفل ساده لوح بلکه نشناسد یسار خویشتن را از یمین
رشتهٔ مهرش کمند جان بود بر بام عرش ذرّه را خط شعاع مهر شد حبل المتین
همچو گردون بودرا کع در نماز و لطف کرد خاتم فیروزهٔ زیبا تراز چرخش نگین
در کرم شاه ولایت بحر بی پایان بود شبنمی از موج بحرش حاتم صحرا نشین
خود گرفتی روزه و دادی بسائل نان بلی لذت بخشش غذای جان به از نان جوین ۰۰۹۰
آسمان را اینهمه در از کجا آمد بکف گر نبوداز خرمن او همچو پروین خوشه چین
هر که نشناسد امیر نحل را مولای خود زهر بادش دردهان آن نا شناس انگبین
ذوالفقارش هر کجا برجان کافر زخم زد آید ازجان آفرینش صدهزاران آفرین
خواندسلمان کود کش گفتا که ازشیرت رهاند زونشان جست ازپس صدسال وکل دادش که بین
این شگفت ازشاه نبود بلکه درهردم شکفت در گلستان ولایت صد هزاران گل ازین ۰۰۹۵
یاعلی نام تو برمهر سلیمان نقش بود آنهمه حشمت سلیمان راند زان نام مهین
گر نه ازجنس تو فرزند آدمش بودی نشان کی ملک را قبله گشتی قالبی ازماء وطین
پیش بازوی تورستم همچو بیژن درچه است بلکه بیجان تر از آن کاندرزحم باشدجنین
خورداز دست تو یک سیلی برخ چرخ کبود تاقیامت همچو گوسر گشته گردد برزمین
هر که جا بستد زمکر ومشورت ناحق زتو مکر حق جانش ستد والله خیر الما کرین ۰۱۰۰
کی بود همچون تو از بهر خلافت عمرو و بکر کی سلیمان گردد از انگشتری دیو لعین
هر که باخصم تو درجنگست جنگ او غزاست نصرتش یارست وفتحش یاورو بختش قرین
یاعلی چشمی فکن بر بندهٔ دیرین که تو بهترین عالمی **اهلی** غلام کمترین
شیر یزدانی بهل کز زخم غم شیر فلک همچو یوسف خسته ام دارد چو یعقوب حزین
شصت سالم جان چو زردر کورهٔ مهرت گداخت تاشدم ز آلودگی صافی تر ازماء معین ۰۱۰۵
این زمان ازسکهٔ لطفم چو زر کن سرخ رو تاشود نقدم روان در روز بازار حنین

تافلك باشد جهان بادا بکام آل تو　　دوستانت شاد کام و دشمنان اندوهگین
عالمی دست دعا دارند بامن یاآله　　استجب عنی دعائی یا اله العالمین

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن　٦٠　بحر رجز مثمن سالم

منقبت شاه نجف علی مرتضی عليه السلام

هرگز کجا پیدا شود چون شکل قد یار من
نخل از عرب سرو ازعجم ترك ازختا ماه ازختن
آن زلف وروی لاله گون آنعارض وزنگ چو گل
بامشك خون باشب شفق باخور سحر باگل سمن　　۱۰۱۱۰
روی ولب آن حوروش گوید بصد هشیارومست
اینك بهشت اینك شراب اینك عسل اینك لبن
با آب و تاب و رنگ و بو باشد زعکس روی او
گر لاله زوید از چمن گر ارغوان گر نسترن
چون من ضعیفی ناتوان دارد حریفی در[illegible]
بس تند خو [illegible] جو بس عشوه گر بس غمزه زن
دارم هزاران داد از او باشد بفریاد[illegible]
سلطان دین [illegible] حق شاه زمین میر زمن
شاه نجف گنج شرف بحر عطا کان سخا
هم مرتضی هم مجتبی هم بوالعلا هم بوالحسن　　۱۰۱۱۵
شاهی کـه در روز غزا بـا صد هزاران اژدها
یك اسبه شد یك مرده زد یك تو قبا یك پیرهن
آیینـهٔ شمشیر او گیتی زدود از زنگ کفر
حتّی ختا حتّی ختن حتّی حبش حتّی یمن

جان از غم دین در غزا کردی فدا بهر خدا
آن شاه‌دین آن شیرحق آن‌رهنما آن صف شکن
زان شیر حق خواندش خدا کورا نبودی در وغا
هر گز کمین‌هر گز کمان هر گززره‌هر گزمجن
در طینت آن پاك دل در خاطر آن پا کدین
۱۰۱۲۰ حاشا خطا حاشا خلل حاشا شرر حاشا فتن
خواهم که از تیر قضا پیوسته باشد دشمنش
تن در هدف جان در تلف پا در لحد سر در کفن
از ذوالفقار مرتضی افتاده صد دشمن ز جا
لب بی‌زبان ، کف‌بی‌بنان، تن بی‌روان،سر بی‌بدن
چون خوان احسان می‌نهد لطفش صلا در میدهد
کودیوودد، کو نیك‌وبد ، کور ندوشه ، کوم‌ردوزن
او حرب جان و دل کند حاسد فریب بیهده
دلها بدر جانها به زر اینها بمکر آنها بفن
یارش‌چو گل‌با آبرو خصمش‌چوخس زار و زبون
۱۰۱۲۵ اندك ثبات اندك زمان اندك وقار اندك ثمن
جز مهر او روز بلا دست که می گیرد ترا
والله نه این و الله نه آن و الله نه تو و الله نه من
هرجا عدوی خاندان در خاك بینی چون سگان
حقّا بکش حقّا بران حقّا بکش حقّا بزن
گر آب کوثر در گلو بی او رود آبش مگو
گوزهرو گو تلخ‌آب‌غم گوصاف خون گودرد دن
گر شعلهٔ نارا غضب ننشاند آب لطف او
وای ایفلاك وای ای ملك وای انجم ووای‌انجمن

آن گنج سرّ لو کشف جان گویداندر حضرتش
١٠١٣٠ ای راستگو ، ای راسترو ، ای راست بین ، ای راست زن
زان مقتدای عالمی کز علم و حلم و مردمی
رایت ادب کارت حیا خویت سخا خلقت حسن
دزدید نورت شمع از آن اشکنجه و بندش کنند
غل آتشش گازانبرش دودش کمند کندش لگن
هر کس که‌روی از طاعتت بر تافت نتوان گفتنش
جز کجروش جز بدمنش جز بتگروجز برهمن
کمتر شتربانت بود ویس قرن کورا قرین
نارد زمین نارد زمان نارد قران نارد قرن
درخاک‌وخون‌چون کشتگان‌بدخواهت‌افتددرجهان
١٠١٣٥ برچهره خون، برسینه‌سر ، برسرسگان، برتن‌زغن
شاید که در خلد برین گردد به رغم دشمنت
شهد الشفا سم الفنا دار الامان بیت الحزن
پیدا و پنهان را همه جمعیّت از نظم تو شد
خواهی‌فلك ،خواهی ملك ،خواهی‌پری[1] خواهی پرن
مداح اهل بیت شد **اهلی** ، درین سنّت[2] بود
خاکی نهاد آبی زمان قدسی مکان عرشی وطن

۱- ثری (س) . ۲- دراین ملت (مج) .

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن　**٦١**　مضارع اخرب مکفوف محذوف

در مصیبت حسین علیه‌السلام گوید

ایدل ز سوز گریه جگررا کباب کن　　یاد از حسین تشنه بچشم پر آب کن

تن خاك کن بمهر حسین و بباد ده　　هر ذره خاك را شرف آفتاب کن

ای تشنه لب که چشمه کوثر طلب کنی　　سر چشمه مهر حیدر عالیجناب کن

تاچند وصف دست ودل بحر وکان کنی　　ایدل سخن ز دست و دل بو تراب کن

دلشاد ساز مومن و مشرك شکسته دل　　آباد ساز کعبه و خیبر خراب کن

در ظلمتیم یا علی از پرده رخ نمای　　آب حیات ما شو و کشف حجاب کن

شیر حقی وکار تو برخواهش حق‌است　　ای شیرحق بخواهش اینخون شتاب کن

دست قضا رکاب مه نو گرفته است　　ای شهسوار معرکه پا در رکاب کن

خاك تهمتن از سم دلدل چو سرمه ساز　　در چشم سلم و دیدهٔ افراسیاب کن

بشکن در فلك که بآل تو در ببست　　خیبر گشاست دست‌تو این‌فتح باب کن

شیرفلك که قصد جگر گوشهٔ تو کرد　　بر آتش غضب جگر او کباب کن

آب ازحسین چشمهٔ خورشید بسته است　　خا کش بچشم افکن‌وبحرش سراب کن

کیوان بدودسینه خود کن‌رخش‌خراب　　مریخ هم‌بخون خودش کف خضاب کن

گیسوی زهره را ببرو در برش فکن　　گو این پلاس گردن چنگ رباب کن

تیر فلك قلم شکنش زین خط خطا　　بر مشتری بفتوی این خون عتاب کن

وین‌جامهٔ سفید که برمه درین عزاست　　صد پاره چون کتان ببر ماهتاب کن

گرمی نمای با کرهٔ آتش از غضب　　آتش چو تیز گشت تو میلی بآب کن

چشم هوا که تیره تر از ابر گریه است　　کورش بمیل گرم زرمح شهاب کن

آبیکه دور شد ز حسین از تبش بسوز　　سر تاسرش درآبله غرق از حباب کن

خا کی که خورد خون‌حسین ازسیه‌دلی　　زان‌خون گرم‌چون‌مس‌سرخش مذاب‌کن

دیوسفید صبح کزین خون صبوح کرد　　در کاسهٔ سرش چو تهمتن شراب کن

۱۰۱۶۰ منقارزاغ‌شب گرازین‌خون‌شفق‌نماست — رویش سیه بخواری بئس الغراب کن
بی آن بهارجان چو بر آرد شکوفه‌سر — پیر و سفید مو زغمش در شباب کن
نرگس که بی گل رخ اوچشم کردباز — بازش بخوابگاه عدم مست خواب کن
بی‌روی اوست خنده گل‌سرداگر کند — سر تا قدم ز گریهٔ گرمش گلاب کن
در طوق لعنت است بدوزخ یزید سگ — در گردنش سلاسل آتش طناب کن
۱۰۱۶۵ درمحشرش چو دانه بآتش مده قرار — کارش همیشه سوختن و اضطراب کن
شمر لعین که خود ز سگان جهنم است — لب تشنه اش بدزد سفال کلاب کن
بر کفر خویش چون عمرسعد سکه زد — در خطبه اش بلعنت یزدان خطاب کن
ابن زیاد سگ که زسگ کمترست هم — حشرش به خرس وخوك وبشرالدواب کن
وان سگ که‌تلخکام حسن‌را بزهر کرد — نوش بهشت در دهنش زهر ناب کن
۱۰۱۷۰ شاها ، موافقان که جگر تشنهٔ غمند — سیرازشراب خلدچه شیخ‌وچه شاب کن
همچون بنفشه ما گرازین ماتمیم پیر — تشریف ما اشاره بخیر الثیاب کن
اهلی چو بندهٔ تو بامید رحمتست — رحمی ببنده ایشه مالك رقاب کن
گر ناصواب زیست‌سگ نفس گمرهش — عفوش دلیل ره بطریق صواب کن
من‌چون سگ‌تو‌ام‌چه‌خورم خون جرخ‌را — ای شیر حق خلاص مرازین عذاب کن
۱۰۱۷۵ ازخوان‌لطف خویش مرایکنواله بخش — و آنرا برزق باقی عمرم حساب کن
وقت دعا طمع نکنم کای فلك مرا — سیر از نعیم خلد بنعم الثواب کن
مهر علی و آل علی خواهم از خدا — یا رب همین دعای مرا مستجاب کن

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ۶۳ مضارع اخرب مکفوف محذوف

برای سنگ مزار سروده است

ای همنفس که میگذری بر مزار من — زنهار یاد کن ز من و روزگار من
نشکفته بود یك گلم از صد هزار گل — ناگه بریخت باد اجل نو بهار من

من غمگسار خلق جهان بوده‌ام مدام / واحسرتا که نیست کسی غمگسار من ۱۰۱۸۰
خاری که بر دمد ز گل من بر آورد / گلهای حسرت از مژه اشکبار من
دارم امید آنکه بگریند دوستان / بر نا امیدی دل امیدوار من
من در شکار گور چو بهرام بسته دل / غافل که گور میکند آخر شکار من
با آنکه صد کنار پر از سیم کرده ام / گردون نهاد مزدی ازین در کنار من
زان‌خاك خویش کرده‌ام از آب‌دیده گل / تا بر دل کسی ننشیند غبار من ۱۰۱۸۵
در کار روزگار نبندی دل ای حکیم / گر چشم اعتبار گشایی بکار من
یار و برادر و پدر از من جدا شدند / یا رب تو باش از کرم خویش یار من
ازلطف خویشتن نظری کن که از کرم / بر رحمت تو ختم شود کار و بار من
اهلی بغیر نام نکو نیست یادگار / این نکته یاد گیر تو هم یادگار من

فعولن فعولن فعولن فعولن ۶۳ متقارب مثمن سالم

مناجات و توسل بمحمد و آل محمد

الهی بسردفتر حکمت الله / بنی آدم آیینه قدرت الله ۱۰۱۹۰
الهی بشمع جمال محمد / که برغیرزدآتش غیرت الله
الهی بنور علی آنکه افراخت / به بازوی دین نبی رایت الله
الهی بذات حسن آنکه بودی / به خلق‌حسن مظهر عزت الله
الهی بحق حسین آن شهیدی / که کردش بخون سرخ‌رو صبغت الله
الهی به زین‌العباد آنکه دارد / گواهی به معصومی‌ازعصمت الله ۱۰۱۹۵
الهی به‌اخلاص باقر که‌یکدم / ز طاعت نیاسود از هیبت الله
الهی به‌برهان‌جعفر که‌دردین / نمود از فرایض ره سنّت الله
الهی به موسی کاظم که اززهر / بشهد شهادت شد ازقسمت الله
الهی بفضل علی بن موسی / که دارد درش‌فضل بر کعبهٔ الله
الهی بحق تقی کز کرم کرد / بخلق جهان قسمت نعمت الله ۱۰۲۰۰

الهی بحلم نقی کز هدایت | سرشتش بعلم وادب فطرت الله
الهی بنوری که باعسکری بود | که روشن شداز نوراوحکمت الله
الهی بمهدی صاحب زمان کو | ببرهان قاطع بودحجت الله
الهی بخون شهیدان مظلوم | که زدبر یزید آتش نقمت الله
۱۰۲۰۵ الهی بخاصان که ازرحمت عام | براهلی رسان پرنوررحمت الله

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن ۶۴ هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

در منقبت حضرت امیر المؤمنین

تو شیر خدائی به یقین یااسدالله | سر بیشهٔ تو عرش برین یااسدالله
شیران جهان صید تواند ازره معنی | شیر فلکت صید کمین یااسدالله
درعرش نگین دادرسولت شب معراج | عرش است ترا زیر نگین یااسدالله
در ارژنه سلمان تو رهاندی زکف شیر | فریاد رسی در همه حین یااسدالله
۱۰۲۱۰ بسم‌الله اگر برسر آنی که چو مهدی | ظاهر شوی از بیشهٔ دین یااسدالله
وقت است که ازخون پلنگان منافق | یك رنگ کنی روی زمین یااسدالله
شیر علمت چون فکند سایه به محشر | خورشید شود سایه نشین یااسدالله
در روضه روی با علم شیر سیاهت | پیش از همه کس روز پسین یااسدالله
جز نور جهانگیر توبانور محمد | کی بود دو خورشید قرین یااسدالله
۱۰۲۱۵ از شیر قیامت نبود به بفراست | زان از همه‌ئی خوبترین یااسدالله
بر گاو سخنگو. یدبیضا تو نمودی | در معرکه سحر مبین یااسدالله
باقوت بازوی‌تورستم چه شغالی است | گر بازکنی پنجهٔ کین یااسدالله
درمعرکه گاهیکه‌غریوافکنی‌ازجنگ | در بیشه جهد شیر عرین یااسدالله
درموج هلاکند نهنگان همه آندم | کآرد به جبین خشم تو چین یااسدالله
۱۰۲۲۰ هم کعبه عزیز از تووهم کعبه نشینان | تو فخر مکانی و مکین یااسدالله
در سلسلهٔ هر که بود حلقهٔ ذکرت | سر حلقه بود روح امین یااسدالله

باسم علی وصف عظیم آمده یعنی	نام تو بود نام مهین یااسدالله
از تیر بلانیست محبان ترا غم	حب تو بود حصن حصین یااسدالله
پائی بەسر تشنەلبان نه که زلطف‌است	خاك قدمت ماء معین یااسدالله
چون‌بوی وفا میدمد ازخیل‌سگانت	صد صید سگت آهوی چین یااسدالله ۱۰۲۲۵
امیدمن‌آنست که خوانی‌سگ‌خویشم	دارم ز تو امید همین یا اسدالله
فریاد رسی را که توئی در دم آخر	فریاد رس جان حزین یا اسدالله
شادند جهانی بنوال کرم تو	مگذار من خسته غمین یا اسدالله
ما صید ضعیفیم نتابیم عتابت	بر ما زره خشم مبین یا اسدالله
باشد که به‌لطف توشود خاتمت خیر	کردیم برین ختم سخن یا اسدالله ۱۰۲۳۰

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ۶۵ بحر رمل مثمن محذوف

مدح شاه اسماعیل

آن شهنشاهی که ملك دین مسخرساخته	آفتاب روی او عالم منور ساخته
دست قدرت صیقل روی زمین آراسته	تیغ سلطان **شاه اسماعیل** حیدر ساخته
ملك‌هردوعالم‌ازاطف‌وکرامت‌لطف‌اوست (کذا)	تا نپنداری بدین ملك محقر ساخته
تند باد غیرت او همچو اوراق بهار	صد هزاران نسخهٔ بدعت مبتر ساخته
با کمال هر دو عالم همچو شاه اولیا	خویشتن را پیرو دین پیمبر ساخته ۱۰۲۳۵
نام اسماعیل را از اتحاد معنوی	هم باسماء علی ایزد مصور ساخته
تا بملك دین نبندد رخنه یأجوج کفر	دیر مینا گنبد سد سکندر ساخته
آفتاب ملك او تا سایه بر عالم فکند	سنگ‌وخاك‌ازفیض‌رحمت‌لعل‌و گوهر ساخته
آن‌سعادت‌بخش‌شاهان‌بنده‌ئی‌راچون‌زحل	بر سر نه تخت هفت افلاك کشور ساخته
لطف و قهر او بیکدم صد قلندر حال را	کرده قارون ودوصدقارون‌قلندر ساخته ۱۰۲۴۰
خوان‌لطفش‌هرکرا بخشی‌مقرر کرده‌است	جاودان‌آن بخش‌چون رزق‌مقدر ساخته

دست حکمش کرده دست کهربا از کاه دور | تیغ عدلش آب و آتش هر دو همسر ساخته
عدل نو شروانی او حلقه زنجیر داد | هر یکی را طوقی از بهر ستمگر ساخته
غازیان مست او روز غزا صد دیو را | کاسه سرها شکسته جام و ساغر ساخته
١٠٢٤٥ خطبه اثنا عشر تا در جهان سازد بلند | عرشی و کرسی را زروی پایه منبر ساخته
گوئی اسماعیل قربان است کز ناموس دین | جان خود قربان برای امر داور ساخته
محو گردد ز آفتاب تیغ او جان عدو | گر چو گردون ثابت و سیاره لشکر ساخته
زر که میل سرمه اش سازند و در چشمان کشند | حشمت او بین که قفل فرج استر ساخته
ای جهان لطف و بحر جود و کان مرحمت | آسمان کی آدمی مثل تو دیگر ساخته
١٠٢٥٠ یك اشارت هر کجا خورشید تیغت کرده است | پیکر شیر فلك دردم دو پیکر ساخته
انبیاء و اولیاء در غیرت دین امام | همت خود را بمعنی با تو یاور ساخته
آن شقی خاندان کرد از پی اثبات خصم (کذا) | کعبه ویران کرده است از جهل و خیبر ساخته
معنیی کز علم الاسماء بآدم شد عیان | فیض حق در هیکل پاك تو مضمر ساخته
خرگه قدرت به عمر خود کجا یابد فلك | کو ازین خرگه هنوز امروز چنبر ساخته
١٠٢٥٥ حمزهٔ قدر تو در میدان شوکت روز عرض | تاج زرین تهمتن نعل استر ساخته
مهر مهر آل حیدر سکه بر زر میزنند | زان سبب نظم مرا مدح تو چون زر ساخته
بنده دیرین شاهم روزگارم زنده باز | در ادای خدمت سلمان و بوذر ساخته
گرچه درویشم چو **اهلی** گنج مهر اهل بیت | با وجود فقرم از عالم توانگر ساخته
بر دعای دولتت ختم سخن شد آخرم | بلکه حق این دولت از اول مقرر ساخته
١٠٢٦٠ تا قیامت سایه ات پاینده بادا کاسمان | ظل لطفت سایه بان روز محشر ساخته

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان **٦٦** مجتث مخبون مقصور

ایضاً در مدح شاه اسماعیل گوید

ز دود ظلمت ظلم از حضور حضرت شاه | گرفت روی زمین آفتاب دولت شاه
کشیده سفرهٔ شاه است هر کجا بینی | پر است مشرق و مغرب ز خوان نعمت شاه

چو گاه چون نبرد باد لشکر اعدا — که کوه تاب ندارد شکوه شوکت شاه
زدیده غایب اگر شد به دل بود حاضر — یکی‌است دردل‌مؤمن حضوروغیبت شاه
به سر شاه کجا عقل و فهم خلق رسد — بغیر شاه نداند کسی حقیقت شاه ۱۰۲۶۵
ز تیغ فتح غلامان شاه روز غزا — گرفته اند دو عالم به یمن همت شاه
ز عدل شاه به موری نمیرود زوری — که ظلم وجور روانیست درطریقت شاه
فروغ شمع یقینش چراغ بالین شد — کسی که رفت ز عالم بدین وملت شاه
اگر جهان همه آلودهٔ گناه شوند — بس‌است قطرهٔابری زعفو ورحمت شاه
اگرچه خصم به دوزخ رسیده‌است هنوز — چو دانه بر سر آتش طپد ز هیبت شاه ۱۰۲۷۰
چه جای بیم منافق که کافر اندر چین — صلیب میبرد از بیم تیغ صولت شاه
جهان سراسر اگر طی کنی سری نبود — که گردنش نبود زیر بار منت شاه
هنوز عرش مرتب نبود کزره قدر — زعرش وفرش‌فزون بود قدورتبت شاه
عجب مدار که خورشید رفته باز آید — اگر اشاره کند باز دست قدرت شاه
به روحبخشی عیسی دمی عجب نبود — که مرده زنده شوداز کمال‌حکمت شاه ۱۰۲۷۵
اگر نه راه دهد سوی خویش مردم را — فرشته ره نبرد در حریم حرمت شاه
زنور حیدر عالی است **شاه‌اسماعیل** — ازآن چراغ جهان شدفروغ‌طلعت شاه
چه‌حاجتش‌به‌جحیم آنکه روی‌شاه ندید — همین بس‌است که‌سوزدزداغ‌حضرت شاه
بهر که شاه نظر ازسر غیوری کرد — بسوخت خرمن عمرش به‌برق‌غیرت شاه
بتخت وتاج دو عالم فرو نمی آید — سری که گشت مشرف به‌تاج عزت شاه ۱۰۲۸۰
شناخت حق بیقین آنکه شاه‌رابشناخت — قرین‌حق‌بود آنکس که یافت‌قربت شاه
علم بر آرو بزن کوس خرمی ایدل — که دور جمله گذشت و رسید نوبت شاه
کسی زنور محبت چراغ دل افروخت — که همچوشمع در آتش شدازمحبت شاه
چه‌جای‌تخت‌سلیمان که عرش باد برد — در آن مقام که باشد سخن زفسحت شاه
جهان زظلمت عصیان سیاه بود اما — دلیل راه شد آخر چراغ عصمت شاه ۱۰۲۸۵
چه جای آنکه کند در زقلعهٔ خیبر — که کوه بر کند ازجای دست‌قدرت شاه

زذکر شاه دم از نور میزند صحبت ・ زهی سعادت آنکس که یافت صحبت شاه

چو آفتاب بیك روز رایت منصور ・ بمغرب از سوی مشرق برد عزیمت شاه

ز هرچه هست تبرّا همی کند **اهلی** ・ که کرده است به مهر توروی حضرت شاه

۱۰۲۹۰ جهانیان همه ایمن زدولت شاهند ・ که هست تابقیامت دوام دولت شاه

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان **٦٧** مجتث مخبون مقصور

ایضاً در مدح شاه اسماعیل

بحق روز بر آرندهٔ سفید و سیاه ・ خدای عز وجل لا اله الا الله

بحق صاحب معراج احمد مرسل ・ که جبرئیل بهمراهیش ندارد راه

بحق شاه ولایت علی عالی قدر ・ که کرد از آینهٔ لو کشف دو کون نگاه

بحق ذات بلند اختر امام حسن ・ جلیس احمد مرسل انیس حضرت شاه

۱۰۲۹۵ بحق شاه شهیدان حسین پاك گهر ・ که گرد دامن پاکش نگشت گرد گناه

بحق گوهر زین العباد کز حق داشت ・ کمال معنی آدم جمال صورت شاه

بحق عالم عامل محمد باقر ・ که بود خاطرش ازعلم من لدن آگاه

بحق جعفر صادق امام اهل یقین ・ که هردو کون بصدق کلام اوست گواه

بحق موسی کاظم کلیم طور شرف ・ شهید راه حق ازصدق دل نه از گمراه

۱۰۳۰۰ بحق شاه خراسان علی بن موسی ・ چراغ دیدهٔ عالم فروغ نورالله

بحق اختر برج شرف امام سپهر ・ محمد تقی آن آفتاب عزت و جاه

بحق قبلهٔ ارباب دل علی نقی ・ جهان علم و ادب خسرو ملك خرگاه

بحق عسکری آن شهسوار لشکر دین ・ مه سپهر امامت شه ستاره سپاه

بحق حجت برحق محمد مهدی ・ شهی که ذکر جمیلش فتاده در افواه

۱۰۳۰۵ که حق خدمت وفرمان **شاه اسمعیل** ・ بود چوطاعت حق فرض در گه وبیگاه

سپهر حشمت و تمکین جهان لطف و کرم ・ چراغ مذهب وملت فروغ تخت و کلاه

حکیم طبع وسکندر نشان و تخت نشین ・ ملك خصایل و گیتی ستان وملك پناه

چو آفتاب گرانسایه باسبکفری است | چو دولت است خلف پرور ومخالف کاه
نه بانمایش او کس فراز تخت نشست | نه بابرازش او کس سوار شد والله
اگر بلطف برآید نسیم تربیتش | بشاخ سدره رساند زخاك تیره گیاه ۱۰۳۱۰
وگر بقهر چو خورشید گرمی آغازد | بسوزد آب زتاب حرارتش درچاه
ایا رفیع مکانی که از بلندی قدر | زمدحت تو بود دست فکر ما کوتاه
نیافت درهمه روی زمین کسی چون تو | سپهر پیر که پشتش زجستجوست دوتاه
تو آفتابی واین روشن است برهمه کس | مگر بر آنکه شد آیینه‌اش سیاه از آه
بمکر باتوچه جنگ آوری کند دشمن | نه مرد حمله شیرست حیله روباه ۱۰۳۱۵
بیمن پاس تو دزدان چنان شدند ایمن | که کهربا بسریشم درو نچسبد کاه
موافقان تو صاحبدلانه‌اند همه[1] | غلام حضرت شاهند جمله شاهنشاه
چه عمرهاست که اهلی باعتقاد درست | کمینه چاکر شاه است وخاك این درگاه
همیشه تاچودل ودست گوهرافشانش | گهر نثار کند فیض ابر بهمن ماه
مزید عمر تو باد ودوام سلطنتت | بهر کجا که روی ایزدت بود همراه ۱۰۳۲۰

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ۶۸ مضارع اخرب مکفوف محذوف

درمدح گوید[2]

ای عکس از آفتاب ترا همبر آینه | کس را چه حد که تیز ببیند درآینه
چون عکس خوددرآینه بینی ولب گزی | اوهم ز دیدن تو گزد لب درآینه
عیسی نماید از فلك آبگینه رنگ | چون پرتو جمال تو افتد درآینه[3]
تسخیر عکس روی تو آئینه کرد ازآن | در شیشه کرده است پری راهرآینه
آیینه شد زعکس تو بتخانه ایصنم | گر باورت زمن نشود بنگرآینه ۱۰۳۲۵

۱ـ صاحبدلان نه بنده همه (بعضی نسخها) .
۲ـ در نسخه (مج) عنوان را مدح نظام الدین امیر علیشیر آورده (؟)
۳ـ کذا هرسه بیت (درآینه) .

عکس رخت چو شمع برو افکند شود در وصف روت شمع زبان آوز آینه
سختش گلو مگیر که ترسم زعکس تو خونش برو فتد چو گل احمر آینه
چون بوسه خواهم از تو جوابت بجز نه نیست یکبارهم بگوی جوابی ورای نه
از عکس آتشین رخ و از برق حسن تو گوئی که مشعلی است پراز اخگر آینه
١٠٣٢٠ چون قصهٔ مصور چین وفرنگی است دعوی چه میکند بتو ای دلبر ، آینه
ازنقش خط و لب همچو شکرت چون طوطی است در دهنش شکر آینه
زآن روی آتشین و سر زلف عنبرین دود دلش بسر شده چون مجمر آینه
داغ ترا بناخن خود تازه ترکنم زین به که دید صیقله را درخور آینه
دایم چراغ دیده زروی تو روشن است چون از فروغ سرور دین پرور آینه
١٠٣٣٥ فرخنده باد طلعت شه کز جمال او[1] شد نور بخش همچو شه خاور آینه
رایش نظر بچرخ فکنده است از آن تحکیم سازد برای حال تو خود اختر آینه
چون او نزاد مادر گیتی و مثل او زاییده هم نمی شود الا در آینه
تادر دیار دشمنش آتش زند فلك تابد چو آفتاب ز اسکندر آینه
ازتف خون دشمن و گرد سمند اوست گردون اگر ز زنك شدش اخضر آینه
١٠٣٤٠ بسیار کوفت آهن سرد و نشد چو نعل کش رونهد بزیر سم اشقر آینه
ای ازجمالت آینه صورت آشکار وی صورت جمال ترا مظهر آینه
باروشنی رای تو از شرم میرود اخگر صفت بپرده خاکستر آینه
گرطوطیی زخیل توپروا کند برو زان خرمی سزد که برآرد پر آینه
گربت نما بعهد توگردد شود خراب در یکنفس چو بتکدهٔ خاور آینه
١٠٣٤٥ آید بچشم خصم تو خورشید تاب‌دار چون باشرر زکوره آهنگر آینه
پیش تو زرد روو زبون همچنان بود خصم توگر کند بمثل از زر آینه
مثلت ندید چرخ کهن گرچه پیش چشم عینك صفت نهاده زماه و خور آینه
باآفتاب روی توگر رو برو شود گردد چو مه گداخته سرتاسر آینه

---

١ ـ فرخنده **شاه ملا** آنکه ازجمال او (مج ، س ، ن)

دریا دلا گداخته شد گوهر دلم تا ساختم ز بهر تو از گوهر آینه

ز آیینه پرس صورت حالم که روشن است گرچه چو نامه نیست سخن گستر آینه ۱۰۳۵۰

از گوهرست آینه بکر شعر من کس را نداد دست ازین خوشتر آینه

آیینه روسفید ازین شعر گشت و کس چون من سفید رونکند دیگر آینه

خصم این سواد شعر نیارد بچشم از آن کش میخ دیده هاست درو یکسر آینه

اهلی که شعر روشنش آیینه دل است شد بر دعــای جان تواش رهبر آینه

تانو عروس مهر بود بر کنار چرخ تاچرخ را بود زمه انور آینه ۱۰۳۵۵

یارب که باد درکف مشاطه قضا از آفتاب ذات تو تا محشر آینه

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ۶۹ هزج مثمن سالم

در مدح گوید

کهن داغ جگر را تازه میسازد مگر لاله که از داغش دمادم میرود آتش بسر لاله

زبهر داغ سودا میکند فصدش حکیم دهر از آن خون سیه ریزد درون طشت زر لاله

چه خون دل خورد مجنون بجای باده در صحرا درون آتش اندازد زبهر او جگر لاله

زفعل چرخ پر حیلت هر آنکس کو عجب دارد که مه چون بر شفق گیرد گشاید چشم بر لاله ۱۰۳۶۰

نهانست آفتاب گل مگو در غنچه کز هر سو برافکندست طرف آفتابی را زسر لاله

تو گوئی جام مینائی بمیل از کورهٔ آتش برون می آرد از بادهوا چون شیشه گر لاله

بدان ماند که آتش در میان آتش افتاده صبا میسازد از هر گوشه اش روشن دگر لاله

چو مجنون آتش شوقش بموی سر درافتاده از آن آتش ندارد از سر خودهم خبر لاله

خم زر برسر مینا نهد نرگس که پر سازد قدح هـر چراغ دیــده اهل هنر لاله ۱۰۳۶۵

نسیم نوبهار از باغ عیشش تا وزد دایم فلک شد سبزه و اختر شکوفه شمع خور لاله

گهی از باد قهر او بخاک افتاده چتر گل گه از فیض نسیم لطف اوشد تاجور لاله

چو طفل مکتبی تعلیم تا گیرد ز کلک او بآب ژاله شوید صبحدم لوح بصر لاله

دلیلش دود دل آمد که در تکرار درس او بزیر کاسه شب دارد چراغی تاسحر لاله

۱۰۳۷۰ اگر بی امر او ازسر بپا برگی بیندازد زند از دست نادانی بپای خود تبر لاله

وگر پا ازحصار گلشن لطفش نهد بیرون خورد برپهلو از خار بیابان نیشتر لاله

دل کوه از نهیب قهر او خونست از آن دایم بجای خون برون میآید از کوه و کمر لاله

الاای دیدهٔ تابان تو آن خورشید تابانی که ازفیضت بر آرد لعل سیراب ازحجر لاله

چمن اسباب بزمت تامهیا کرده گلهارا زبهر عطر در مجمر فکنده عود تر لاله

۱۰۳۷۵ چو در بستان نگون از باد گردد لالهها راسر زبهر مجلس عیش تو فانوسی است هر لاله

برنگ گردن اسب تو خواهد دوخت زانجامه سقرلاط سیاه و سرخ را دریکدگر لاله

زبس کز خون خصمت لاله گون گشتست فرش خاك بر آرد گردبادا کنون زخاك دشت و در لاله

زبهر جان بدخواه تو همچون مالك دوزخ بگرز آهنین گویا برون جست ازسقر لاله

چو خواهد شد سوی ملك عدم بادشمنت آخر نگه میدارد آبش برگ را بهر سفر لاله

۱۰۳۸۰ بدفع چشم زخمت ازسواد چشم و تخم مهر سپند کشته سوزد بر سر هر رهگذر لاله

جها ندارا، زاوصاف تو **اهلی** لالهزاری گفت که پروردش بآب دیده و خون جگر لاله

از آن پر گل کنار گلشن مدح تواش کردم که دایم بر کنار باغ روید بیشتر لاله

چومن دارد کنار چاك لاله ورنه بایستی که بودی دامنش از ابر لطفت پر گهر لاله

مگر هم طالع من شد که از بخت سیه چون من تنور افتاده نانی یافت قسمت ازقدر لاله

۱۰۳۸۵ همیشه تافروغ مهر گردد برشفق پیدا فروزان تر از آن شبنم که باشد صبحدم در لاله

چراغ دولتت باد از دم روشندلان پیدا کزین بهتر نیابد گلشن اهل نظر لاله

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن **۷۰** مضارع اخرب مکفوف محذوف

در منقبت امیرالمؤمنین علیه السلام گوید

مابیکسیم ومعرکه خونخوار یاعلی / مارا به لطف خویش نگهدار یاعلی
از گنجهای لطف تو یابو الحسن مدد / وز اژدهای قهر تو زنهار یاعلی
عالم فرو برد چو گشاید بگاه قهر / سیمرغ ذوالفقار تو منقار یاعلی
فریـادرس کهسیل بلا دررهست وما / در خواب غفلتیم و تو بیدار یاعلی ۱۰۳۹۰
تسبیح قدسیان فلك هر نفس بود / صد بار یا محمد و صد بار یاعلی
خضر و مسیح تشنه لب جرعهٔ تواند / مست تواند مردم هشیار یاعلی
آندم که تافت نور الهی زصبح غیب / روی تو بود مطلع انوار یاعلی
بهر خدا که تشنهٔ دیدار خویش را / سیراب کن به شربت دیدار یاعلی
دیدارخود نمای به جنت که پیش ما / سهل است حورو کوثر و انهار یاعلی ۱۰۳۹۵
غیرازتودل بهر که دهم بت پرستی است / زان توام زغیر تو بیـزار یاعلی
منصور کشته کی زانا الحق شدی اگر / گفتی چو عاشقان بسردار یاعلی
صد یوسف آورد بخریداریت زشوق / جان عزیز برسر بازار یاعلی
تو مظهر عجایب حقی و میکنی / از هر عجب عجیب تر اظهـار یاعلی
آندم که بر فراشتی از بهر دین علم / کردی لوای کفر نگونسار یاعلی ۱۰۴۰۰
دشمن زسر کشی نبردکار خود زپیش / او را به تیغ تست سروکار یاعلی
تاخصم روسیاه شود شرمسار خود / بـردار تیغ آینـه کردار یاعلی
عالم به آب تیغ بشوی از غبار کفر / دین را مهل برآینه زنگار یاعلی
طوفان نوح تازه کن ازآب ذوالفقار / در خصم بد اثر مهل آثار یاعلی
آنرا که دل ببوی توچون غنچه وانشد / خون کن دلش چو نافهٔ تاتار یاعلی ۱۰۴۰۵
برباد قهر ده بهیکی گرد دلدلت / طاق و رواق گنبد دوار یاعلی
عالم سراسرست پر ازغم ولی چه غم / مارا که هست لطف تو غمخوار یاعلی

شهباز همتی برهان جان ما زدام | مارا مهل چو مرغ گرفتار یاعلی
چشمی فکن بحال گدایان‌خود کهما | کم مایه‌ایم و لطف تو بسیار یاعلی
۱۰۴۱۰ داماد مصطفی و پسر عم او توئی | ای جانشین احمد مختار یاعلی
اهلی کجا رود که غلام قدیم تست | او را کجاست جز تو خریدار یاعلی
در دام‌محنت‌است بلطفش‌تودست گیر | بازش زچنگ غصه برون آر یاعلی

فاعلاتن مفاعلن فعلان **۷۱** خفیف مخبون اصلم

مدح سید شریف

ای بعلم وفضیلت ارزانی | علم اول معلم ثانی
میرسیدشریفایکه‌به‌توست | فخر سید شریف جرجانی
۱۰۴۱۵ جذبهٔ آفتاب حکمت تو | ذره جمع آرد از پریشانی
هرچه‌فردا بروی روز افتد | توهم امروز یك بیك دانی
هر که‌پرسدتورازابجدغیب | چون‌الف گفت‌تابه‌بی‌خوانی
پیش گیتی نمای خاطر تو | آشکارست حال پنهانی
بنده طبع پارسای توام | که به پرهیز پاکدامانی
۱۰۴۲۰ درجوانی چوصبح برنزند | نفسی در هوای نفسانی
مستی‌بخشش‌ازحقیقت‌حال | تافلك را بسر بغلطانی (کذا)
حیوان‌مشربان‌مگرجویند | آب حیوان ز طبع حیوانی
چون‌مسیحادمیکه‌جانبخشد | منطقت در کمال انسانی
گربطب ازشفاسخن خیزد | بوعلی را خموش گردانی
۱۰۴۲۵ ید بیضا نمود تفسیرت | چون کلیم از کلام ربانی
خلف خاندان علم تویی | به از ایشان چه گرزایشانی
جوهرناین‌کان‌دهدبرنگ‌توکم | همه یاقوت نیست رمانی

گر به‌حرفت یکی نهد انگشت | گزد انگشت از پشیمانی
مور درمهد دولت توشود | صاحب هودج سلیمانی
فتنه گر از تنور عالم باز | سر برآرد بجوش طوفانی ١٠٤٣٠
نقطهٔ ذات توچه غم دارد | کش محیط است نور رحمانی
گر بمیدان فکرت اندازی | گفتگوی سپهر چوگانی
اهلی از بهر گوی بازی تو | در حقت میکند در افشانی
چون توراعزم برشکار افتد | وحشیان سر کنند قربانی
خاك پای تو توتیای کسیست | که نه بیند بچشم شیطانی ١٠٤٣٥
چشم دجال کز ازل کورست | چه کند سرمهٔ صفاهانی
گر تووقت کرم چوابر بهار | کف درپاش زا در افشانی
موج در چهرهٔ زمین پوشد | همچو دریا بروز بارانی
خوان جودت پر از نعیم بهشت | همچو صحن چمن به‌الوانی
کاسه‌های سرش عبیر آمیز | خوشتر ازلاله‌های جمرانی ١٠٤٤٠
من گواهم که سالها بودم | بندهٔ درگهت بدربانی
که‌تو درسال قحط یکساعت | برنچیدی بساط مهمانی
چون نسیم ازره سبکروحی | مور در زیر پا نرنجانی
چرب و نرمی ز خلق خوش باخلق | مرهم ریش دردمندانی
غضبت آتشی بر افروزد | که بسوزد ریاض رضوانی ١٠٤٤٥
همه‌چیزی ز لطف حق باتو | جز گران‌جانی است ارزانی
در کمال آنچنان که‌درصفتت | عقل دیوانه شد زحیرانی
درجمال اینچنین که‌چون‌خورشید | بنده تست ماه کنعانی
غزلی آبدار خواهم گفت | که‌چو آب حیات برخوانی

۱۰٤۵۰ ای بصورت بهشت روحانی — روی بنما که راحت جانی
شکل روحانی توچون بیند — دیده بااین حجاب ظلمانی
چشم جانت مگر تواند دید — گر نشاند غبار جسمانی
باتو دل در بهشت جاویدست — بی‌توجان یوسفیست‌زندانی
بکه مانی بگویم ازره‌لطف — کزلطافت بکس نمی‌مانی
۱۰٤۵۵ سالها در طریق شیوه وناز — گرچه بررست سروبستانی
چون‌صنوبرگرش‌هزاردل است — توبیك التفـات بستانی
باتودرشوخی وفریب سخن — ساده‌لوحی‌است صورت‌مانی
آب لطفت برآتش دوزخ — گستراند بساط ریحانی
قبله حسن وشورشهر توئی — کعبه شورنده بیابانی
۱۰٤۶۰ روی‌توعید نیکبختان است — بیـدلان گوسپند قربانی
دورازآنلب‌به‌چشم‌پرخونم — خارچشم است لعل پیکانی
بر دل پر جراحت **اهلی** — مرهمی آنقدر که بتوانی
دل‌او گنج‌وخود خراب‌احوال — لازم‌گنج چیست ویرانی
مریم بخت او رطب یابد — گر تونخل کرم بجنبانی
۱۰٤۶۵ چندهنگامه وقت‌شدکایدل — بدعـا ختم قصه گردانی
تافلك هرسحرز گلبن مهر — بر زمین میکند گل افشانی
باش‌چون‌گل شکفته تادم حشر — تازه روی و گشاده پیشانی
باد نخل مراد تو دایم — سبزو خرم چوسروبستانی

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن **۷۳** مضارع اخرب مکفوف محذوف

مدح قاضی القضاة خواجه معین الدین صاعدی

هرموی ابرویت مه عیدست ای پری — شوخی توکز هزار مه عید دل بری
۱۰٤۷۰ از خوی نـازك توکه بیند بماه عید — گر برجبین زتندی خوچین برآوری

مارا چکار بامه عیدست و دیدنش گر سوی ما بگوشهٔ ابرو تو بنگری
ای عید عاشقان لبت از خنده بر گشا نزدیك مردنم چوتو از دور بگذری
گشتم چنان ضعیف که باصد اشارتم باریك بین چو ماه به‌بیند بلاغری
جائیکه سوزن است خم از سوز دل چومه چون رشته دوزد آن جگری را که میدری
پروردهایم نخل مرادی بخون دل زان آرزو که کام دل ما بر آوری ۱۰٤۷۵
اکنون نهال قد تو برمیدهد بغیر پس خون ماچو آب ز بهر چه میخوری
کم کن جفا و گرنه بر آریم دست داد در حضرتی که عشق بر آید به داوری
قاضی القضاة روی زمین آنکه برفلك صاعد شدست نام بلندش چو مشتری
معراج نام بین که به‌عرش برین رسید[1] نـام معین دین محمد به سروری
آن کو جهانیان زفروغ جمال او منت نمی برند زخورشید خاوری ۱۰٤۸۰
بر هر گدا که سایه فتادش چو آفتاب بربام چرخ خیمه زند از توانگری
بافر دولتش که هنوزست ماه نو خورشید را مجال نباشد برابری
وردر بهشت آتش خشمش گذر کند چون دوزخی فرشته زجنت شود بری
ازسهم او چنانکه خدنگ از کمان جهد تیر شهاب میجهد از چرخ چنبری
درخیل خادمان درش خسرو فلك فرخنده اختری است که افتد بچاکری ۱۰٤۸۵
زان سکهٔ قبول ، زر او زشاه یافت کز اعتقاد پاك زر اوست جعفری
جائیکه او بنطق درآید مسیح وار فریاد مدعی بود از غایت خری
ای آسمان رفعت و معراج مکرمت کزهرچه در خیال من آمد توبرتری
آنجا که درك وفهم تو عرض هنر کند دیوانگی است لاف خرد از هنروری
در دستگاه علم تو چون طفل مکتبی تکرار صرف و نحو کند صد زمخشری ۱۰٤۹۰
درنوبهار فضل تو عقل از خزان رشك داده ورق بباد بعنوان ابتری
هر کس که گشت از آینه خاطر تو گم گم کرده است جام جم از تیره گوهری

---

۱ ـ رسد (س) رسانده (مج) .

کلك توطوطیی است کز آیینه ضمیر　　شکر شکن شدست زاسرار آن سری
سر نامه یی که شاهد حسن کمال تست　　دلها برد بحسن و خط وخال عنبری
١٠٤٩٥ نسبت بهمت تو بود کم اگر چو چرخ　　باصد هزار کاسهٔ زر خوان بگستری
بر روی آب کشتی خاك ایستاده است　　تا داده کوه حلم تواش سنگ لنگری
درحزم اگر برا بلق فکری گران رکاب　　هنگام عزم بر کرهٔ باد صرصری
در بحر بیکران صفات تو عقل ما　　آن به که دست وپا نزند در شناوری
اهلی بر که عرض کند گوهر سخن　　درعرصه چون بغیر تو کس نیست جوهری
١٠٥٠٠ تاباغ چرخ ازآفت هر آفتاب زرد　　بازش بهار تازه دهد چرخ اختری
آفت مبادزین چمن از هیچ صورتت　　زانرو که میوهٔ دل و روح مصوری
بر نخل عمر تازه بمان تا هزار سال　　ماازتو بر خوریم وتو ازعمربرخوری

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن　　٧٤　　مضارع اخرب مکفوف محذوف

در مدح یعقوب خان گوید

بر رخ کمند زلف معنبر نهاده یی　　این دام فتنه چیست که دیگر نهاده یی
لب را گزیده یی وازین شیوهٔ ملیح　　داغی غریب بردل شکر نهاده یی
١٠٥٠٥ درسنگ سیم باشد ودر نافه مشك لیك　　توشوخ رسم غیر ، مکرر نهاده یی
درمشك نافه از گره زلف بسته یی　　در سیم سنگی از دل کافر نهاده یی
پای تو همچو گل زده ازشبنم آبله　　هر گه که پا ببرگ گل تر نهاده یی
از بسکه آشنای دل اهل خلوتی　　دلها طپیده دست چو بردر نهاده یی
غافل مشو چو بردل گرمم گذر کنی　　آهسته رو که پای براخگر نهاده یی
١٠٥١٠ زان خط که تیغ زدچو کبوتر دلم طپید　　کزلب خطی بخون کبوتر نهاده یی
باری مشو چو یاد گریزان تو ازجفا　　بارچو کوه برتن لاغر نهاده یی
بامن چو بردرتو سگان سر نمی نهند　　باور کجا کنم که بمن سر نهاده یی

رسم تو نیست ترک جفا گوئی اینطریق | از رسم عدل خسرو کشور نهاده‌یی
یعقوب خان که حامل عرشش زقدر گفت | ای آنکه پا ز عرش فراتر نهاده‌یی
معراج قدر خطبه ز جاه تو یافت زان | کش نردبان ز پایهٔ منبر نهاده‌یی ۱۰۵۱۵
پوشیده ازتوچیست؟ که با صورت قضا | آیینهٔ ضمیر برابر نهاده‌یی
ای روزگار روشنی از نور رای اوست | بیهوده تهمتی به مه و خور نهاده‌یی
ای آفتاب عهد تو آنی که روز رزم | زین ظفر بپشت غضنفر نهاده‌یی
هر سکه یی که نیست مزین بنام تو | داغی است آن که بر جگر زر نهاده‌یی
در بررخ تو دست ولایت گشاده است | گر روی فتح بر در خیبر نهاده‌یی ۱۰۵۲۰
صد بار بیش از سرخاقان به نیزه تاج | افکنده‌یی و بر سر قیصر نهاده‌یی
تیغ تو شربتی است ز بهر هلاك خصم | کالماس ریزه‌هاش ز جوهر نهاده‌یی
بر فرق هر که تیغ زدی تا میان جان | فرقی میانه همچو دو پیکر نهاده‌یی
آن‌داوری، که زخم ستمدیده مرهمش | از مغز استخوان ستمگر نهاده‌یی
زان کعبه شددرت که اساسش خلیل‌وار | بهر رواج دین پیمبر نهاده‌یی ۱۰۵۲۵
کی در بنای دولتت آید خلل که تو | بنیاد بر طریقهٔ حیدر نهاده‌یی
زان می‌زدست کس نستانی که‌ازنخست | دستی بدست ساقی کوثر نهاده‌یی
کس‌چون‌خوردبدورتومی کزشراب‌لعل | مهر عقیق بر لب ساغر نهاده‌یی
ملك‌آن تست زانکه بهشیاری از قدح | لب بر گرفته بر لب خنجر نهاده‌یی
خورشید عالمی تو و جمشید سلطنت | کایین سروری همه در خور نهاده‌یی ۱۰۵۳۰
یاجوج فتنه چیست که توازاساس‌دهر | در راه ملك سد سکندر نهاده‌یی
دریا تهی کفیست تو از ابر جود خود | چون ژاله در کفش همه گوهر نهاده‌یی
دارد قرار کشتی عالم فراز آب | تا پا درین محیط بلنگر نهاده‌یی
در سال قحط روز وشب ازقاف تابقاف | خوان کرم چو رزق مقدر نهاده‌یی
صاحب هنر قبول تو یابد نه لاله وار | هرخس که هست‌برسرش‌افسر نهاده‌یی ۱۰۵۳۵
آه حسود سرد چنان کرده‌یی کز آن | تب لرزه در نهاد سمندر نهاده‌یی

اهلی که داغ بندگیش کرده‌یی زلطف　　این داغ دولتش پی زیور نهاده‌یی

بلبل‌شدست‌طبعش‌ازآنرو که‌همچو گل　　گوش رضا بسوی سخنور نهاده‌یی

تا روزگار هست تو از بهر کار خلق　　روزی بروزنامه و دفتر نهاده‌یی

١٠٥٤٠ ملك تو لا یزال بود کز ثبات عهد　　سدّی براه فتنهٔ محشر نهاده‌یی

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن　　**٧٤**　　رمل مثمن مخبون محذوف

در مرگ فرزند خود گوید

ای‌جگر گوشه که پاك آمدی‌وپاك شدی　　چشم من‌بودی وازچشم بدان خاك شدی

بود پرواز بلندت هوس ایمرغ بهشت　　عالم خاك بهشتی و بر افلاك شدی

دلت از تلخی زهر غم ایام گرفت　　به شفا خانهٔ غیب از پی تریاك شدی

ساحت کوی فنا معرکهٔ شیران است　　طفل بودی و درین معرکه بی‌باك شدی

١٠٥٤٥ میدویدی پی بازی چو غزالان ز نشاط　　صید کردت اجل و بستهٔ فتراك شدی

پای‌ننهاده‌برون یك قدم ازخانهٔ خویش　　سوی‌آن‌خانه عجب چابك وچالاك شدی

نوبهار دل من بودی و نشکفته هنوز　　برگ تاراج‌خزان چون‌ورق تاك شدی

دامن افشاندی ازین خاك غم‌آلودهٔ دهر　　آفرین باد ترا کز همه غم پاك شدی

لاف عرفان نزنم پیش توای جان پدر　　که تو رهبر بسر گنج عرفناك شدی

١٠٥٥٠ من پس مانده طلبکار وتو ایجوهر پاك　　پیشتر رهبر این پرده ز ادراك شدی

مردم اززخم فراقت که توای‌نخل‌جوان　　همچو تیرازبر این پیر جگر چاك شدی

صبر کن **اهلی** اگر زخم غمی واقع شد　　که نه تنها تو درین واقعه غمناك شدی

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع لن ۷۵ مجتث مخبون اسلم

در مدح سید شریف گوید

جز از تو قبلهٔ من گر بود بزیبائی خدایرا نپرستیده‌ام به یکتائی
گذشت عمر بامید وصل و میدانم که عمر باز نیاید مگر تو باز آئی
چنانکه جامه دران بیتو میکشم خود را مگر کفن شودم رشتهٔ شکیبائی ۱۰۵۵۵
خوش آنکه همچو بهشت آییم شبی درخواب دری ز عالم غیبم بروی بگشائی
چو آفتاب صبوح از حجاب غیب برآ که زنگ از آینهٔ روزگار بزدائی
بجان دوست که دستی که شستی از خونم بخون مردم آلوده دل بیالائی
اگر چه بیدل و سر گشته همچو پرگارم بیا ثبات قدم بین و پای بر جائی
زداغ بهر تو چون لاله سینه سازم چاك زجیب جامه درم همچو گل بر عنائی ۱۰۵۶۰
کنون که بخت چو یوسف عزیز مصرت کرد به نیم جو نخری عاشقان سودائی
دلا ، تو این همه محنت چه میکشی از دهر چرا بصدر جهان حال خویش ننمائی
سپهر مرتبه سید شریف عالیقدر که هست ذات شریفش جهان بینائی
قضا چو گوش کند حکم نافذ الامرش کشد فتیلهٔ غفلت ز گوش خود رائی
گر التفات کند حکمتش عجب نبود اگر مزاج اجل را دهد مسیحائی ۱۰۵۶۵
مقررست که صدر الصدور عالم اوست معین است به خورشید عالم آرائی
برای امن و امان از محیط منشورش بجای کشتی نوح است نون طغرائی
زمان دولت او بر مزاج پیر فلك مفرحیست که بخشد خواص برنائی
اگر بکوه رسد برق خشم او چه عجب که سنگ موم شود با وجود خارائی
حرارت غضبش گر رسد ببحر جهد سمندر از نفس ماهیان دریائی ۱۰۵۷۰
بگوش در کشد از نظم او بنات النعش چو گوشوارهٔ در خوشهٔ ثریائی
ایا بلند جنابی که در سجود ملك سپهر قبله تو سازد و تو میشائی
بخاکپای تو کانجا که دست همت تست وجود خاك ندارد متاع دنیائی

همیشه نام کرم از تو زنده خواهد بود　چنانکه طی نشود نام حاتم طائی

۱۰۵۷۵ ز بخشش تو نباشد غریب اگر امروز　کف عطای تو بخشد نعیم فردائی

اگر بباغ در آئی نسیم انفاست　زبان برگ تحرك کند بگویائی

نهد بپای تو گردون به زیر دستی سر　اگر چه برهمه کس یافت دست بالائی

اگر نه شمع جمال تو پرتو اندازد　چراغ دیده نیابد فروغ بینائی

وجود مثل تو صورت دگر نخواهد بست　بدین جمال و کمال و فرشته سیمائی

۱۰۵۸۰ امیدوار بود **اهلی** دعا گویت　کزین دو مصرع موزون برو ببخشائی

دو روزهٔ باقی عمرم فدای عمر تو باد　اگر بکاهی و در عمر خود بیفزائی

زبان ببندم و دست دعا گشایم باز　سخن چو بسط دهم ناگهان بتنك آئی

همیشه تا برخ روز زلف شب ساید　مشام دهر کند تازه از سمن سائی[1]

پایان قصاید

---

۱ - کذا فی النسخ (ن ، م ، ب ، ك ، مج ، س) و بیت آخر افتاده است .

بخش سوم

ترکیب بندها و ترجیع بند

۱

نعت حضرت رسالت و ائمه اثنا عشر

کس عزیز من نشد واقف بر اسرار خدا — یوسف مصری بود حیران بازار خدا ۱۰۵۸۵
نورخورشید ازشراری بنگری گرواقفی — زانکه از هر ذره تابان است انوار خدا
بگذرازرنگ یقین وچون‌صبا بیرنگ شو — گر گل توحید میجوئی ز گلزار خدا
زامتحان لطف حق‌اندیشه کن‌وزغم منال — در مباز از اندکی غم لطف بسیار خدا
ما چه دریابیم ازو گردر میان نبود نبی — طوطی هم صوت ما گویا بگفتار خدا

خاك ما را کی بود با بحر عزت رابطه
گر نباشد مصطفی‌چون‌ابر رحمت واسطه ۱۰۵۹۰

آنکه‌ذاتش‌شد سبب در نظم‌عالم‌مصطفاست — فخر عالم آدم آمد فخر آدم مصطفاست
حرف حرف آمد رسل تا نامهٔ پیغمبری — ختم بر مهر نبوت شد که خاتم‌مصطفاست
قصهٔ جان بخشی عیسی بهل با مردگان — کاین‌نفس‌جانبخش‌برعیسی‌مریم‌مصطفاست
رهبر توحید غیر از دیدهٔ تحقیق نیست — سر معراج آنکه میداندیقین هم‌مصطفاست
جز به انوار ولایت در نمی یابد کسی — رازسر پوشیدهٔ حق را که محرم‌مصطفاست ۱۰۵۹۵

شهر علم مصطفی را جز علي کس در نیافت
کی چنان شهری کسی‌دریافت‌تا آن در نیافت

دیدهٔ عقل است محروم از کمال مرتضی — کی درین آیینه میگنجد مثال مرتضی
جلوهٔ کامل صفات الله را در ذات اوست — شاهد خلق جمیل است و جمال مرتضی
دشمن ساقی کوثر را ز دوزخ بدترست — این که دارد داغ حسرت از زلال‌مرتضی
هم‌ملك هم شیر حق‌هم‌بحر دین هم‌فتح‌علم — آدمی صورت نمی بندد مثال مرتضی ۰۶۰۰

نامه اعمال ماختم است بر توقیع لطف زانکه مهر مرتضی داریم و آل مرتضی
سینهٔ پر علم حیدر بحر مالا مال بود
گوهر شبیر و شبر شاهد احوال بود
گر فلك واقف شدی از تلخی کام حسن آنچنان زهری کجامیریخت‌درکام حسن
جز نکوئی از نکو چیزی نمیآید پدید لاجرم خلق حسن ظاهر کند نام حسن
۱۰۶۰۵ خرقهٔ‌ظاهر مبین‌چون گل‌که زیرجامه‌داشت خار خار از خرقهٔ پشمینه اندام حسن
آستانش کعبه قدس است زان خیل ملك میپرد همچون کبوتر بر درو بام حسن
کس بگفتن در نیابد تلخی از آشام زهر هم حسین تشنه لب داند در آشام حسن
محنت درد حسن هر چند دلها خون ازوست
تلخی لب تشنگیهای حسین افزون ازوست
چون زعالم تشنه لب شد سروآزادحسین کار ما از گریه سقائی است بریاد حسین
۱۰۶۱۰ گر بجز تسلیم بودی چارهٔ تقدیر حق چشمها در تیغ کردی تیغ فولاد حسین
آفتابی چون نبی ماه تمامی چون علی شد قران هر دو یکجا بهر ایجاد حسین
آبروی چون حسینی بهر آبی ریختند آه اگر نستانند از ایشان فلك داد حسین
کوری آنکس که تیغ‌ظلم‌زد برخاندان تاقیامت خواهدافزون گشت اولاد حسین
گرحسین تشنه لب را جان زمحنت سوختند
ماند ازوشمعی که صد عالم چراغ افروختند
۱۰۶۱۵ بسکه پرشداشك‌چون‌باران‌زین‌العابدین ناودان خون شد از دامان زین‌العابدین
کشتی‌نوح‌است‌لطف‌خاندان ورنی‌جهان گم‌شدی‌دراشك‌چون‌طوفان‌زین‌العابدین
آدم آل عبا خوانند او را زانکه هست رونق آدم ز فرزندان، زین العابدین
دیدهٔ یعقوب کز هجران یوسف بسته شد هجراووصلی است‌ازهجران‌زین‌العابدین
آتش‌درجان‌فتدهرکس‌که‌خنده‌هچوشمع با وجود دیدهٔ گریان زین العابدین
۱۰۶۲۰ چشم زین العابدین را گر فراق و گریه کاست
قرة العینی که دارد او چراغ دیده‌هاست

روشنی بخش فلك روی چو ماه باقرست سرمهٔ چشم ملك گردی ز راه باقرست
آنچنان بحری کجا گنجد درین میدان تنگ سینهٔ اهل یقین آرامگاه باقرست
با وجود بارگاه اوست قندیلی فلك بلکه قندیلی ازو در بارگاه باقرست
نور فرزندان او باز ازجهان ظلمت زدود در حقیقت نور ایمان در پناه باقرست
بحر بی پایان باقر را دو عالم قطره‌ئیست جعفر صادق درین دعوی گواه باقرست ۱۰۶۲۵
چشم باقر نور حق از مطلع غیبش دمید
درشب قدری که نور صادق از جیبش دمید

قبلهٔ اهل حقیقت جعفر صادق بود مفتی شرع و طریقت جعفر صادق بود
ایکه از فرّ هما عزت طلب داری بیا کان همای اوج عزت جعفر صادق بود
بر رخ دنیا که میخوانند خلقش سوی خود آنکه برزد دست همت جعفر صادق بود
عقل فتوی میدهد کز سالکان دین شود هر کرا مفتی ملّت جعفر صادق بود ۱۰۶۳۰
موسی کاظم دلیل آمد که بر خلق خدا آیتی از فضل و رحمت جعفر صادق بود
گر چه جعفر برد ازین گرداب غم چشم تری
ماند ازو بحری که در هر گوشه دارد گوهری

صبح انوار هدایت موسی کاظم بود مخزن سرّ ولایت موسی کاظم بود
ظلمها بردی و خوردی خشم و کردی مردمی اینچنین محض عنایت موسی کاظم بود
آن گلستان ولایت کز نسیم او دمید گلبنی در هر ولایت موسی کاظم بود ۱۰۶۳۵
عقل در تفسیر آیات کمالش کی رسد کایتی در صد روایت موسی کاظم بود
آفتابی چون علی موسی الرضا ازو وجود مشرق صبح سعادت موسی کاظم بود
گر چه گوهرها ز صلب موسی کاظم چکید
گوهری آمد که صد دریا از آن شد ناپدید

کعبه اهل صفا روی علی موسی الرضاست کعبه راهم روی دل سوی علی موسی الرضاست
یك طواف کوی او هفتاد حج آمد ولی هر قدم یك کعبه در کوی علی موسی الرضاست ۱۰۶۴۰

نفخهٔصوری کهمیگویندجان‌خواهد دمید   درصباح‌حشریك موی‌علی‌موسی الرضاست
آنکه درویمیزند صد کعبه دست‌اعتصام   حلقه‌های‌جعد گیسوی‌علی‌موسی‌الرضاست
هم‌تقی‌سرّ دلش‌داند کز آن‌سرچشمه‌است   کان‌نه‌دل‌بحری‌بپهلوی‌علی‌موسی‌الرضاست

گر علی موسی الرضا نورش بود واصل زدوست
شبچراغی چون تقی دارد که نور روز ازوست

١٠٦٤٥ قاف سیمرغ‌حقیقت هستی وبود تقی‌است   قاف تا قاف جهان درسایهٔ جود تقی‌است
کعبه‌سودش کی کندهر کس کزودرمانده‌است   کی‌شودمقبول‌حق‌هر کس که‌مردود تقی‌است
نیست‌مقصود تقی‌جز آنکه‌مقصود حق‌است   لاجرم‌حق‌میکند آنرا که[1] مقصود تقی‌است
بحر گردون گرچه غرق گوهر آمدسر بسر   قطره‌یی از آب‌تیغ گوهر اندود تقی‌است
گشت طالع آفتاب دولت از دامان او   دولت جاوید گویا بخت مسعود تقی‌است

١٠٦٥٠ شد تقی زین ظلمت و دامان جان افشاند ازو
وز نقی سر چشمهٔ آب حیاتی ماند ازو

چون بر آمد اختر خورشید تأثیر نقی   صد جهان بگرفت انوار جهانگیر نقی
کردخواب‌واپسین‌نا کرده‌تعبیرش درست   یوسف اندرخواب کی دیده‌ست تعبیر نقی
کی‌توانستی چنان آزاد و فارغ زیستن   گر نبودی مهر گردون بندهٔ پیر نقی
غلغل افتد درفلك ازبسکه درجوش‌آورد   حلقهٔ ذکر ملك تسبیح و تکبیر نقی
١٠٦٥٥ کی‌عیان میشد چو سر کنت کنزاً مخفیاً   گر نه ذات عسکری میداد تشهیر نقی

گر نقی را پایهٔ شاهی جدا از لشگرست
عسکری‌لشکر کش‌اقبال اوتامحشرست

چهرهٔ مقصودچون‌زیر نقاب‌عسکری‌است   مشرق‌ومغرب‌منوّر زآفتاب‌عسکری‌است
باوجود عسکری گو چشمهٔ حیوان مباش   بحراویك‌قطره‌ازچشم‌پر آب‌عسکری‌است
کی تواند با رکابش ماه نو پهلو زند   زانکه‌شاه‌تخت گردون‌دررکاب‌عسکری است

١- میکندآن هم که (ن ، ب ، ك) .

گرچه بر گردون نیفکند از کرم چشم عتاب لرزه بر خورشید از بیم عتاب عسکری است ۱۰۶۶۰
یوسف جان عاقبت خواهد زجیبی سر زدن وانکه میزیبد بدین دولت جناب عسکری است
عسکری در راه حق ضایع نماند رنج او
عاقبت نقد دو عالم سر زند از گنج او
مژده بادای اهل دل کاینك ظهور مهدی است ظلمت عالم زحد شد وقت نور مهدی است
در چنین ظلمی که عالم سر بسر ظلمت گرفت آنکه آتش در زند تیغ غیور مهدی است
داد مظلومان ز جور ظالمان گر شه نداد ماجرای ما و ایشان در ظهور مهدی است ۱۰۶۶۵
مرکب العزرین و خلق استاده او در صبر وقت عقل حیران مانده درذات صبور مهدی است
نامهٔ فرمان که حکم آدم و خاتم دروست حکم آن منشور درحکم امور مهدی است
اینچنین نوری که بر افلاك سر خواهد کشید
هم ز جیب اهل بیت مصطفی خواهد دمید
بر گدایان چون فتد فرهمای اهل بیت پادشاه است آنکه میگردد گدای اهل بیت
ذره بردن بر فلك خورشید دانی که چیست می کشد درچشم خاك پاك پای اهل بیت ۱۰۶۷۰
عقل قدر سنگ و گوهر هر دو داند بیش و کم کعبه گر لاف صفا زد با صفای اهل بیت
اهل بیت مصطفا گر قدر خود ظاهر کنند عالمی دیگر بباید از برای اهل بیت
جنبش باد صبا هر لحظه میدانی که چیست طایر جان میزند پر در هوای اهل بیت
چشمهٔ آب بقا یابی ز ظلمات فنا گر فنای خویش جوئی در بقای اهل بیت
عاقبت چون بیوفائی با تو خواهد کرد عمر بهتر آن باشد که میری در وفای اهل بیت ۱۰۶۷۵
یا رب از انعام عام اهل بیتش شاد کن اهلی مسکین که میگوید دعای اهل بیت
نظم او کز محکمی حبل المتین خوانندش خرد ختم آن حبل المتین شد بر دعای اهل بیت
تا ابد نور علی چون مهر و مه تابنده باد
بر سر ما سایهٔ آل علی پاینده باد

۲

در مدح امام زاده واجب التعظیم

علی بن حمزة بن موسی الکاظم

صاحبدلان که بندگی مقبلی کنند / در یوزهٔ کرم ز توانگر دلی کنند

۱۰۶۸۰ رو سوی مستی از سر هشیاری آورند / دیوانگی ز سلسلهٔ عاقلی کنند

از عین مردمی سگ کوی وفا شوند / خود را مرید اهل دل از کاملی کنند

با رهروان زخضر و مسیحا روند پیش / با عاقلان ره سخن از غافلی کنند

جویای گنج لیك نه از راه نیستی / تحصیل کیمیا نه ز بیحاصلی کنند

شاهان ملك خاك زمین تکیه گاهشان / بر ملك وجاه تکیه نه ازجاهلی کنند

۱۰۶۸۵ چون ماه نو بصیقل یك گوشهٔ نظر / آیینهٔ سیاه دلان منجلی کنند

پیران پارسا بحدیثی کنند مست / رندان مست را بنگاهی ولی کنند

جان در سر محمد و اولاد او دهند / سر در سر محبت آل علی کنند

بر آستان میر علی حمزه سر نهند

پای شرف زعرش برین پیشتر نهند

آن قبله فلك که ملك چاکرش بود / صد همچو کعبه حلقه بگوش درش بود

۱۰۶۹۰ شاه شهید میر علی حمزه آنشهی / کز خون خود قبای شهی در برش بود

فر هما گدای در او چه میکند / چون سایهٔ سعادت او بر سرش بود

خاری که سر زند ز گلستان روضه اش / نخلی شود که میوهٔ دلها برش بود

تن در هوس که خاك در او شود بجان / جان در هوای روضهٔ جان پرورش بود

بر عرش میرسد بدرش هر که میرسد / آنجا کسی که میرسد این باورش بود

۱۰۶۹۵ روز سماع و وقفه این روضهٔ چو خلد / خیل ملك نظارگی منظرش بود

آنرا که داغ حسرت این روضه بر دلست / دوزخ شراری از دل پر اخگرش بود

هر کس که از سفال سگش آب میخورد　　بادا حرام اگر طلب کوثرش بود

خاك درش چو آب بقا روح پرورست

منت پذیر خاك درش آب کوثرست

شهزاده‌یی که میر علی حمزه نام اوست　　جبریل اگر بعرش پرد مرغ بام اوست

در وصف او مگو که سپهرش مقام شد　　گو: پایهٔ سپهر بلند از مقام اوست　۱۰۷۰۰

هر کو شنید بوی شمیمی ز مشهدش　　تا صبح حشر نکهت جان در مشام اوست

رضوان سلام کرد چو آن بارگاه دید　　کرد از صفا خیال که دارالسلام اوست

هر کو ز بهر کام دلی سوی او رود　　آن کعبهٔ مراد دهد هر چه کام اوست

روح الامین که منهی دین پیمبرست　　گوش ودلش همیشه بحرف وپیام اوست

خاص از پی نثار درش نقد جان رواست　　وین جان که بامن استهم از لطف عام اوست　۱۰۷۰۵

تنها نه صید گیسوی مشکین او منم　　هر جا که هست مرغ دلی صید دام اوست

جائیکه ساقی کرمش شد حیات بخش　　خضر و مسیح تشنه لب درد جام اوست

از حلقهٔ حرم اگرم دست کوته است　　چشمم چو حلقه بر در بیت‌الحرام اوست

دارم بقبلهٔ در او روی بر زمین

رویم ز قبله گردد اگر نیست اینچنین

آنان که پای قدر بر افلاك بر نهند　　بر آستان میر علی حمزه سر نهند　۱۰۷۱۰

زان واجبست خیل‌ملکرا سجود خاك　　تاچهرهٔ نیاز برین خاك در نهند

درویش این درند به در یوزهٔ قبول　　آنان که پای برسر صد گنج زر نهند

در سیر اورسند گهی ساکنان عرش　　کز منتهای سدره قدم پیشتر نهند

در روضه‌اش نه حد ملایك بود گذر　　گرپا نهند پازحد خود بدر نهند

خواهم بدیده خار رهش رفتن از مژه　　گر جای خار در ره من نیشتر نهند　۱۰۷۱۵

از گریه‌خون‌دیده برین آستانه‌ریخت　　چندانکه خلق پای بخون جگر نهند

هرذره خاك مردم چشمی‌ازین‌دراست　　کز مردمی بچشم خود اهل نظر نهند

اهل صفا که کعبه ایشان همین‌دراست	زین‌در بسعی کعبه چه رو درسفر نهند

هر حاجتی که هست درین کعبه چون رواست
حاجت بکعبه چیست چه حاجت‌بسعی‌ماست ؟

۱۰۷۲۰ ای کعبهٔ سعادت وای قبلهٔ شرف	پـاکیزه گوهر صـدف شحنهٔ نجف
پیش توای امام بحق چون صف‌نماز	در سجده بسته‌اند ملك صد هزار صف
ذات تو گنجنامهٔ سر حقیقت است	عقل توره برد بسر گنج من عرف
در روضهٔ شریف تو خورشید ذره وار	خواهد که خاك ره شود ازغایت‌شرف
ماراچه حد که روی‌برین‌آستان‌نهیم	ازحضرت توگر نرسد بانگ لاتخف
۱۰۷۲۵ سوی در تو آمده‌ام از سر نیاز	چون‌اشك‌خوددوان بسرازغایت‌شعف
آورده‌ایم سوی تورخسار زردخویش	اشك امید درنظر و نقد جان بکف
گر نیك و گربدیم برحمت قبول کن	مارا مکن ز مرحمت خویش برطرف
چشم کرم زلطف تو داریم و کرده‌ایم	بر ابر رحمت تونظر بازچون صدف

از حضرت کریم امیدست هرکسش
اهلی اگر قبول تو دارد همین بسش

۴

مدح امامزاده واجب التعظیم احمد بن موسی الکاظم

۱۰۷۳۰ دلا ، جهان نه سرای بقاست تادانی	مقـام محنت وحسرت سراست تادانی
اگرچه شاهد دنیاست دلفریب بسی	نه مهر مهـر و حریف و فاست تادانی
به گنج‌حسن‌مبینش که‌خاك‌برسراوست	به طره‌اش منگر کاژدهاست تادانی
به نیم جو مخرش ناز وآبرو مفروش	که جو فروشد وگندم نماست تادانی
بقول اومرو ازره که قول شیطـانست	حدیث او همه‌کذب و دغـاست تادانی
۱۰۷۳۵ ره محبت و رسم وفـا نمیداند	طریق او همه‌جور و جفاست تادانی

درون صومعه‌اش صوفیان تیره دلند بگویمت که ز اهل صفاست تادانی
شه شهید بنی فاطمه امام بحق امیر احمد موسی الرضاست تادانی
چه گلشن است ندانم حریم روضهٔ او
که مرده زنده شود از نسیم روضهٔ او

طواف کعبه کند هر سری که در ره اوست هزار کعبه هم اندر طواف درگه اوست
کسیکه دوست شد اورا ز دشمنش چه غم است بهر کجا که رود لطف دوست همره اوست ۱۰۷۴۰
بخاك درگه او از صفا همی لافد حیات خضر ندانیم تاچه در ته اوست
چه نسبت است شهنشاه چرخ را بااو کمینه بندهٔ این آستان شهنشه اوست
خیال خرگه قدرش سپهر گردون است هلال خم شده از بهر چوب خرگه اوست
گدای درگه اوراست آن رفاهیت که چرخ را حسد از خاطر مرفه اوست
چه جای آنکه کسی حاجتی کند عرضه که واقف ازهمه حالی ضمیر آگه اوست ۱۰۷۴۵
بر آستانه قدرش فلك کم از خاکست
چنانکه قدر زمین پیش قدر افلاکست

جهان عدم بود ، او را وجود می بینم که جان در آتش مهرش چو عود می‌بینم
فروغ نور حق از مرقد منوّر او همیشه کوری چشم حسود می‌بینم
ز روضه‌اش همه بوی بهشت می‌شنوم ز مشهدش همه نور شهود می‌بینم
نمود صورت اوجام جم بچشم و دلم چنانکه آینهٔ دل نمود می‌بینم ۱۰۷۵۰
ظهور مهدی از آن بارگاه خواهد بود نه دیرگاه که بسیار زود می‌بینم
رخم بخاك درش سود و رونمی تابم کزین معامله بسیار سود می‌بینم
از آن نفس که دل آیینهٔ جمال وی است
چراغ دیده جان روشن ازخیال وی است

قدم به مرقد او نه ببین جهان کرم نزول رحمت حق بین ز آسمان کرم
نسیم مرحمتش مرده میکند زنده که چون مسیح ازو تازه است خوان کرم ۱۰۷۵۵
کرم نشانه اصل شریف او آمد که اصل گوهر پاکش بود ز کان کرم

کفش که وارث جود علیست در بخشش | گلی ز گلشن جودست و گلستان کرم
زقرص مهر و مه از بهر او صباح و مسا | قضا بمشرق و مغرب کشید خوان کرم
نمی رود سر من هر گز از در لطفش | کجا رود سر درویش از آستان کرم
١٠٧٦٠ امید من هم ازین خاندان شود حاصل | که ناامید نشد کس ز خاندان کرم

اگر زحلقهٔ کعبه است دست من کوتاه
همیشه حلقه چشم من است این درگاه

بکعبه دل نکشد یا امام از در تو | بس است کعبهٔ ما مرقد منوّر تو
فرشته هر نفس آید برای عطر دماغ | شمیم خوان برد از مشهد معطر تو
شهان بجهد مسخر کنند ملکی را | تو آن شهی که دو عالم بود مسخر تو
١٠٧٦٥ ترا چو شمع چه حاجت بتاج زر باشد | که تاج نور الهی بس است برسر تو
تو آن خجسته همای بلند پروازی | که عرش سایه نشین است زیر شهپر تو
سزد که رو بتو هم کعبه یا امام آرد | که کعبهٔ دل و جان است در برابر تو

کسیکه حاجت او نیست از در تو روا
دگر بقبله حاجت چه حاجتست اورا

سر دو کون از آن در سجود حضرت تست | که گردن دو جهان زیر بار منت تست
١٠٧٧٠ پراست خانهٔ گردون ز نعمت چندان | که مرغ سدره نشین زیر خوان نعمت تست
رهین نعمت لطف تو من نه امروزم | که چشم نعمت فرداهم ز نعمت تست
زفرق تا بقدم گر زبان چو سبزه شوم | زبان ما همه در شکر ابر رحمت تست
نه نور روی تو تنها چراغ عالم گشت | فروغ عالم جان هم ز نور عصمت تست
سر ملك زفلك بر گذشته است چه شد | خوشا کسیکه سرش بر زمین خدمت تست
١٠٧٧٥ اگرچه گوهر مه شبچراغ عالم گشت | چه قدر و قیمتش آنجا که قدر و قیمت تست

تویی که گوهرت از بحر شحنهٔ نجف است
ز گوهر تو زمین را بر آسمان شرف است

تو آن خلاصهٔ گنجی جهان ویران را | که شبچراغ توافروخت این شبستان را

فرشتگان بطواف در توزان آیند | که در طواف تو بینند کعبهٔ جان را
بر آفتاب رخت عاشق است صبح مگر | که هرصباح چو گل میدرد گریبان را
به خاکپای تو آنها کذره برند چو خضر | زخاك پای تو یابند آب حیوان را ۱۰۷۸۰
چه میکند می کوثر دلم کهمست توشد | بس استمستی گل بلبل خوش الحان را
امیدواری اهلی است یا امام بتو | مگر تو جمع کنی این دل پریشان را

تو ابر رحمت حقی نظر بسویم کن
اگرچه نامه سیاهم سفیدرویم کن

۴

درمرثیه افضل الدین میرك گوید

آنان که ره بمنزل مقصود برده‌اند | روزیکه زاده‌اند همانروز مرده‌اند
چون نقش تن زخانهٔ هستی ستردنی است | ایشان بدست خود رقم خود سترده‌اند ۱۰۷۸۵
خوش وقت عارفان که نمیرند همچو خضر | کاب بقا زمشرب توحید خورده‌اند
آزاده همچوسرو زعالم نهچون خسان | دل بسته همچوغنچه بیك مشت خرده‌اند
آنان که زنده دل نه بنور هدایتند | گر آتشند جمله که چون یخ فسرده‌اند
سیل اجل در آمد وشیران زجای برد | روبه وشان خام طمع پا فشرده‌اند
تاهست وبود دشمن جان است روزگار | بیچاره مردمی که بیارش شمرده‌اند ۱۰۷۹۰

گریاریی زمانهٔ بدمهر داشتی
مهر جهانیان بجهان واگذاشتی

دنیا وفا بمردم دانا نمیکند | خوش وقت آنکه میل بدنیا نمیکند
دنیاوهرچه هست دراودام ودانه‌است | اومرغ زیرك است که پروا نمیکند
آندم که یار گشت فلك تیغ میزند | هرگز حیا نکرده و قطعا نمیکند
معشوقه‌ایست نا کس و برجای اینجهان | مرد آن بود که در دل اوجا نمیکند
زحمت مکش که کس نگشاید در بقا | وین در بزور دست کسی وا نمیکند ۱۰۷۹۵

گردهر زهرجور به‌نیکان نمی دهد ورچرخ قصد مردم دانا نمیکند

آن گنج رشد ومرشد حکمت پناه کو
وان بحر علم و مظهر لطف اله کو

سررشتهٔ وجود کسی را بدست نیست جز واجب‌الوجود د گرچه‌هست نیست
ماشیشه‌ایم وسنگ اجل در کمین ماست واحسرتا که چاره بغیرازشکست نیست
۱۰۸۰۰ درعالم خرابه نشستن هوس مکن بگذر ازین‌خرابه که‌جای نشست نیست
گردنکشی‌مکن که‌سری کی بلند شد؟ کامروززیرپای‌توچون‌خاك پست نیست
شستی گشاده چرخ مشبك بگرد مـا یعنی توماهیی و گزیرت زشست نیست
آسوده اززمانه نه‌عاقل نه جاهل است جام مراد در کف هشیار ومست نیست
گردن بنه بهرچه رسید از زمانه‌ات کاینهـا بجز نصیبهٔ روز الست نیست

۱۰۸۰۵ گر موجب حیات دل زیرك آمدی
کی‌این‌جفابه **افضل‌دین‌میرك** آمدی

جان جهانیان زجهان شددریغ ازو گنج وفا بخاك نهان شد دریغ ازو
آن روشنی دیدم که بودی‌چراغ جمع ازدیده همچو برق‌یمان شد دریغ ازو
مادر میان تیرگی غم چنین اسیر شمع مراد ما زمیان شد دریغ ازو
عیسی دمی که‌بودروانبخش مردمان در زیر گل‌چو آب روان شددریغ ازو
۱۰۸۱۰ بود ازقران ثابت وسیاره باخبر وآخرچنان اسیر قران شد دریغ ازو
صاحبدلی که‌چشم وچراغ زمانه بود آخر بچشم زخم زمان شد دریغ ازو

آن یار محترم‌چوروان شد سوی عدم
تاریخ رحلتش طلب از یار محترم (۸۹۹)

یارب بفضل خود که بپاکان قرین کنش بامحرمان صدر نشین همنشین کنش
ازبزم عیش همنفسان چون جدا فتاد از لطف خویش همنفس حور عین کنش
۱۰۸۱۵ چون مرغ روحش ازقفس‌تن پریده شد آسوده در حدیقه خلد برین کنش
در سایهٔ لوای محمد در آورش یارب بآبروی نبی کاینچنین کنش

در روز حشر خرده مگیر از کرم براو حشری که میکنی ببزرگان دین کنش
کاری که کرده است نه درخورد آفرین عفو از کمال لطف جهان آفرین کنش
جز رحمت تو هیچ هنر دستگیر نیست رحمی نما و ختم عمل برهمین کنش
روحش همیشه ازکرم خویش شاد کن
عمر برادر و پسرانش زیاد کن ۱۰۸۲۰

۵

درمرثیه ظفر الاسلام صاعدی گوید

آه این چه فتنه بود که چرخ بلند کرد وای این چه دود بود که جان دردمند کرد
باد اجل فکند صنوبر قدم بخاك آزرده صدهزار دل مستمند کرد
گنجی که زیرپا نپسندید فرق عرش اورا چه شد که خاك نشینی پسند کرد
پروانه وار بر سرآن شمع عالمی هرچند جان سوختهٔ خود سپند کرد
آخر که کرد باداجل زان چراغ دور وزشمع آن جمال که دفع گزند کرد؟ ۱۰۸۲۵
آن یادگار بود زصاحب کرامتی کورا خدای در دو جهان ارجمند کرد
یعنی نظام ملت و دین احمد آنکه او نام خلیفة العجمی را بلند کرد
گر شد نظام دین ظفر اسلام راچه شد
جان جهان وزبدهٔ ایام را چه شد

شرع از نظام ماند شریعت پناه کو؟ خورشید شرع پرور عرش اشتباه کو؟
گیرم فلك مقابل اوخیمه میزند آن حشمت وبزرگی و آن دستگاه کو؟ ۱۰۸۳۰
خورشید اگر بمسند دوران بودعزیز آن عزت وتمکن و آن قدر وجاه کو؟
روزوشب ازقیامت ماتم تباه شد گرحشر نیست روشنی مهر وماه کو؟
آن آفتاب رانفس گرم سرد شد لب هم ببست آینهٔ صبحگاه کو؟
گیتی نماشکست و ندارم مجال آه ورهم مجال آه بود تاب آه کو؟

۱۰۸۳۵ دعوی دوستی و پس ازدوستزندگی — درشرع مهر دعوی مارا گواه کو؟

هرگز زمانه گنجی ازین درزمین نیافت
هرگز سپهرهم ظفری اینچنین نیافت

آن مرهم درون که بزخم هلاك رفت — آب حیات بود چرا زیر خاك رفت
آن گوهر لطیف در این خاکدان غم — باجسم پاك آمدو با چشم پاك رفت
چون چشم لاله نرگس خوبان زداغ او — ازبسکه ریخت خون جگر درمغاك رفت
۱۰۸۴۰ آه ازجهان که درچمنش هر گلی که رست — روزیکه رفت از ستمش سینه چاك رفت
هر کف که شدخضاب درین باغ همچوگل — آخر بباد حادثه چون برگ تاك رفت
از سوز آه و ناله یاران درین عزا — دشمن اگر رسید هم اندوهناك رفت
اندیشه کن که کام کهشیرین شود ز دهر — کآب بقا بتلخی زهر هلاك رفت

دارد همیشه کاسهٔ زهری اجل بدست
وین چاشنیٔ زهررساندبهر که هست

۱۰۸۴۵ کی یاد دوست از دل ناشاد میرود — از دیده گر برفت کی ازیاد میرود
تا او برفت همدم آه است جان ما — بیدوست جان ما همه بر باد میرود
اوشدبخواب وفتنه برآورد دست جور — کار اینزمان بناله و فریاد میرود
گوسر برآرچشمهٔ حیوان ززیرخاك — درظلم مرگ بین که چه بیداد میرود
خلقی اسیردوزخ غم زین قیامت اند — او در بهشت فارغ و آزاد میرود
۱۰۸۵۰ ای سیل گریه چند بتعجیل میروی — آهسته رو که خانه ز بنیاد میرود
جان درازل بملك وجود آمدازعدم — باز از وجود در عدم آباد میرود

با نوش زندگی همه را زهر مردن است
هر کس که زاد عاقبت از بهر مردن است

خطی است برسر همه از خوب تا بزشت — ازمرگ سرمکش که چنین است سرنوشت
از مرگ چاره نیست بهر جا که میروی — خواهی بکعبه رخت کش وخواه در کنشت

بگذر ز باغ دهر اگر مرغ زیرکی کاین لاله زارخاك عزیزان بخون‌سرشت ۱۰۸۵۵
گرهم کسی بتخت سلیمان رسدچه سود کزتخت وتاج سرنهد آخر بخاك‌وخشت
کو خواجهٔ جهان ظفر اسلام جاهدی کزلطف دردل همه‌کس تخم مهر کشت
مرغ دلش زگلشن عالم بتنگ بود جا در بهشت کرد و جهانرا بجا بهشت
چون طایر بهشت بود مرغ روح او تاریخ رحلتش طلب از «طایر بهشت»

دایم زحق‌دل‌ظفر اسلام شاد باد (۱۲۲)
عمر معین دین محمد زیاد باد ۱۰۸۶۰

ترجیع بند

ای دهان و لبت ز جان خوشتر دهن ازلب ، لب از دهان خوشتر
گر زبانم بری چو شمع خوشم عاشق مست بی زبان خوشتر
بخیالت نهفته بازم عشق عاشقی بابتان نهان خوشتر
کی فروشم ترا بصدعالم یك نگاهت ز صد جهان خوشتر
ز آستان تو نیستم سر عرش سر عاشق بسر آستان خوشتر ۱۰۸۶۵
ساقی ، آن به که در میان آیی خوش بود شمع ودرمیان خوشتر
نیست در عالم از تو به چیزی درجهان‌چیست خودزجان‌خوشتر

هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای جمال تو نور دیدهٔ من وز دوعالم توبر گزیدهٔ من
چیست غوغای شحنهٔ عشقت فتنهٔ جان آرمیدهٔ من ۱۰۸۷۰
در کمند تعلق افتادست از دو زلفت دل جریدهٔ من
همچومجنون‌خوشم‌که‌آهوی‌تست مونس خاطر رمیدهٔ من
تا لب من رسد بپا بوست سوخت جان بلب رسیدهٔ من
شاه‌حسنی‌سزد که گوئی‌هست یوسف مصر زر خریدهٔ من

١٠٨٧٥ همه عالم بچشم و دل دیدیم | از تو بهتر ندیده دیدهٔ من

هرچه غیراز توهست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای برخ جان وجان جانان هم | همه را مونس دل و جان هم
بدو محراب ابروی شوخی | قبله کافر و مسلمان هم
کفر و ایمان ما تویی بی تو | بت پرستی است کفروایمان هم
١٠٨٨٠ برفشان دست تا بر افشانم | کآستین پر درست ودامان هم
بسکه ناخن زدم بسینه چو گل | پاره شدسینه چون گریبان هم
ساقی جان تویی که ازلب لعل | باده بخشی و آب حیوان هم
بطفیل تو عالمی جمعند | بلکه این عالم پریشان هم

هرچه غیر ازتو هست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

١٠٨٨٥ ای غمت راحت روان همه | بفدای غم تو جان همه
عارضت شمع محفل خوبان | قامتت سر و بوستان همه
خنده یی کرد پستهٔ دهنت | که زبان بسته دردهان همه
همدمان در کنار شمع رخت | جان من سوزد ازمیان همه
شب سگانت بخواب بردرتو | من بیدار پاسبان همه
١٠٨٩٠ ساقیا جرعه یی که میسوزد | غم درمغز استخوان همه
تا شدی آفتاب عالمتاب | این حدیث است برزبان همه

هرچه غیر از تو هست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ساقیا ، می چو درمیان آری | مرده را آب در دهان آری
پرده بردارتا به معجز حسن | یوسف رفته با جهان آری
١٠٨٩٥ وقت آن شد که زلف بگشائی | دل دزدیده در میان آری

بزبان آریم پس از مردن | گر مرا نام بر زبان آری
بی تو عالم مرا بجان آورد | چند ازین عالمم بجان آری
ساقیا ، به ز عالمی بیقین | بلکه ازهرچه در گمان آری

هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای جمال تو از نهایت بیش | بیش از یوسف و بغایت بیش ۱۰۹۰۰
دوری از من شکایتم اینست | نتوان کرد از ین شکایت‌بیش
من اسیر فراق و دل باتو | دل من از منش هدایت بیش
زخم دل از علاج کردن غیر | میکند در جگر سرایت بیش
عقل در شهر عاشقان کمتر | فتنه خیزد ازین ولایت بیش
تیغت از چنگ مردنم برهاند | نتوان کرد ازین‌حمایت بیش ۱۰۹۰۵
دیده ام هر چه هست در عالم | خوانده‌ام قصه از نهایت بیش

هر چه غیر از توهست ساقی هیچ
جان عالم تویی و باقی هیچ

چون تو ماهی بهیچ منزل نیست | چون توشمعی‌بهیچ محفل نیست
آدمی نیست صورتیست ز گل | هر که برصورت تو مایل نیست
مشکل اینست کز تو دورم من | ور نه امیدم از تو مشکل نیست ۱۰۹۱۰
نقد دیوانگی است مایهٔ عقل | غیر صبر تو اندرین دل نیست
آفرین بر غمت که در همه حال | از اسیران خویش غافل نیست
از جهانی تو حاصل **اهلی** | وز جهان‌بیتو هیچ حاصل نیست
بی جمال تو عالم ایساقی | جز خیالی بدیده و دل نیست

هر چه غیر از توهست ساقی هیچ
حان عالم تویی و باقی هیچ ۱۰۹۱۵

پایان ترکیب بندها و ترجیع

بخش چهارم

(مخمسات و مستزاد)

مخمس ۱

پری بحسن رخ گلعذار ما نرسد ملك بخلق خوش غمگسار ما نرسد
وفای کس بوفای نگار ما نرسد بحسن وخلق ووفا کس بیار ما نرسد
تورا در این سخن انکار کار ما نرسد

مرا که نیست بکس غیر یار خویش نیاز حقوق صحبت خود هم بیار گویم باز
۱۰۹۲۰ چه حاجت است زنامحرمان کشیدن ناز بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حقگزار ما نرسد

بدین شمایل و خوبی کجا بود ملکی بدین فروغ نتابد ستاره از فلکی
بکارگاه حقیقت که نیست رنك شکی هزار نقش برآید ز صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

۱۰۹۲۵ درین زمان که حریفان شکسته بازارند زر مرا همه از لطف حق خریدارند
اگرچه قلب زنانی که داغ ما دارند هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد

بتان شهر گرفتم چراغ بتکده‌اند زخنده نمکین طعنه بر شکر زده‌اند
زلطف جمله خریدار بار ما[1] شده‌اند اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
یکی بحسن وملاحت بیار ما نرسد

۱۰۹۳۰ گذشت عمر وحریفان هم ازجهان رفتند کجا روم چکنم زانکه بی نشان رفتند
درین سفر همه با چشم خونفشان رفتند دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

۱- ثمر ما (مج ، ك) .

سلامت ارطلبی جز به نیکوئی مگرو بهرچه کاشته‌یی چشم دار وقت درو
زفتنه غم نخورد خاطر سلامت رو دلا ز خبث حسودان مرنج و ایمن شو ۱۰۹۳۵
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چورسم مهر و وفا نیست چرخ اطلس‌را بخاک ره مفکن همدمان واپس را
درین‌حدیقه بیك چشم بین گل وخس‌را چنان‌بزی که‌اگر خاك‌ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

اگر چه سوختن عاشقان بود دلجو که جز بسوختن از عود بر نیاید بو
مباش **اهلی** ازین بیشتر خموش و بگو بسوخت **حافظ** وترسم که شرح قصه او ۱۰۹۴۰
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

مخمس ۲

زدست ناله سگ او بقصد جان من است یقین که نالهٔ من دشمن نهان من است
معاشران همه رادست بردهان من‌است زبسکه گوش جهانی پر ازفغان‌من است
بشهر بر سر هر کوی داستان من است

مرا فراق تو تا کی بداغ می سوزد که دل بحسرت یکدم فراغ می سوزد
ز دود دل همه روزم دماغ می سوزد درون‌من همه شب‌چون‌چراغ می سوزد ۱۰۹۴۵
مگر فتیلهٔ او مغز استخوان من است

چو جان من‌نشود جز بمرگ من دلشاد مرا خلاص ز مردن کسی نخواهد داد
مگر ز روی وفا دوستان پاك نهاد دعای عمر کنندم ولی قبول مباد
مرا چو زنده نمیخواهد آنکه‌جان من است

بتی که جز غم او مایهٔ طرب نبود دلم نمیدهد و گفتن ام ادب نبود ۱۰۹۵۰
کنون که دل شدوجان نیز بی‌تعب‌نبود به بیدلی اگرم جان رود عجب نبود
چو دل نمیدهدم‌آنکه دلستان من‌است

اگرچه نیست زعشقت به‌نیك‌وبدترسم ولی ز هجر تو ایشوخ سرو قد ترسم

تودوری‌ازمن ومن ازهلاك خود ترسم   میان جان و تنم دوری او فتد ترسم
ز دوریی که میان تو ومیان من است

۱۰۹۵۵ تو آفتابی و سر تا قدم ز نور خدا   زشمع روی توروشن شدی خجسته سرا
که بیتو زنده بود ای حیات روح فزا   تو در درون دل‌ازجان خسته تنگ میا
که یك دو روز درین خانه میهمان من است

مرا که‌بخت چو **اهلی** نداده طالع نیك   اگر بپای تو ریزم درو گهر چون ریك
وگرزشوق تودل‌جوش‌میزند چون‌شمع   تو زان من نشوی نیست بخت‌اینم لیك
همین‌بس است که گوئی که **خسرو** آن من‌است

مخمس ۳

۱۰۹۶۰ این‌همه‌خشم‌تو‌ای عاشقکش بی‌باك چیست   دل‌زخشم‌ت‌خاك‌شد‌این‌زهر بی‌ترياك‌چیست
جرم دل غیرازنگاه دیده بی‌باك چیست   دیده را گر باتو کار افتاد دل غمناك‌چیست
مرغ عاشق میشود پیراهن گل چاك چیست

ایکه درخوبی‌نباشد همعنانت هیچکس   کی زفتراك تو عاشق بگسلد‌دست هوس
میروی شاهانه وغوغای‌خلق‌ازپیش‌وپس   ابلق حسن‌ار بزیر زین یوسف بود بس
عالمی گرد سمندت دست بر فتراك چیست

۱۰۹۶۵ شمع رویت کز وجود ماا‌ثر باما نهشت   اوبود مقصودخواه‌ازکعبه وخواه ازکنشت
آتشین‌رویت‌بهشت ماست‌ای‌حوری‌سرشت   خلق میگویند آتش ره ندارد در بهشت
ای بهشت عاشقان این روی آتشناك چیست

آن‌دولب کز آب خضروچشمهٔ کوثر نهند   تابکی‌بگشائی‌وخلقی‌زحسرت‌جان‌دهند
خلق‌اگر‌درفکر آن‌کز زهرمردن وارهند   مرده تریاك ترا بسیار عزت می‌نهند
توازین لب مهره بگشا مهره تریاك چیست

۱۰۹۷۰ عالمی‌را کرده‌یی ازحسن خودپرشور وشر   بسکه‌خون‌عاشقان میریزی‌ای‌رشك‌قمر
چرخ‌درخون‌ازشفق‌دامان کشدشام وسحر   گرزرشك روی تو مه راشده پاره‌جگر
این نشانیهای خون بردامن افلاك چیست

گر بجرم عشق با اهلی نمیگوئی سخن ای گل نورسته بشنو پند پیران کهن
گلبن امیدغمخواران مکن ازبیخ وبن گرحسن قدرتورانشناخت اوراعفوکن
پیش عفو شامل تو جرم مشتی خاك چیست ۱۰۹۷۵

مستزاد

چون شاخ گل آنروز که درخانهٔ زینی وامروز که چون سرو سهی بزم نشینی
آشوب جهانی آشوب نشانی
گه بامن دلسوخته شیرین تری ازشهد فریـاد ز دست تو که یك لحظه چنینی
گه‌تلخ‌تراززهر یك‌لحظه‌چنانی
شیرین بلطافت شد اگر خسرو خوبان ایکان ملاحت تو سرا پـا همه اینی
لیلی بملاحت وزرخ‌همه‌آنی
دیروز که در بند وفـا بودی و یاری امروز که در قصـد هلاکم به کمینی
می‌بودبدستت باتیروکمانی
با قدچو سرو و گل رخسار ولب‌لعل خورشید بلند اختری و ماه زمینی ۱۰۹۸۰
ایساقی‌جانبخش عیسی زمانی
خواهی که دهد ساقی جان ساغرنوشت کز باغ مکافات گل و لاله نچینی
برخلق‌مزن نیش گرخارنشانی
آسوده درونی و غم من بتو اهلی تا درد دلی کز تو مرا هست نه بینی
هرچندبگوید بالله که ندانی

پایان مخمسات ومستزاد

بخش پنجم

قطعات

۱

کس ازسرشت بدونیك خلق آگه نیست بدان خدای که جان داد خلق عالم را
خدا شناس توان شد بعلم و عقل ولی بهیچ وجه نشاید شناخت آدم را

۲

۱۰۹۸۵ آدم از خلد برین دور شد از لذت نفس از سر عرش در افتاد بـاین چاه بلا
بگذراز لذت طبع وبنگر کاین سگ نفس از کجا می فکند آدم مسکین به کجا

۳

میرك اشقر زرگر مگرش جوهریی داد فیروزه نگینی که نشاند بطلا
او نگین بستدو بگریخت ندانم که چه کرد تا دگر بار بر او چشم فتادش ز قضا
جوهری گفت که فیروزه بده پیش از جنگ دیده گفتا بکنم باز دهم جنگ چرا

۴

۱۰۹۹۰ ای لئیمان چند میگوئید عیب مزبله زانکه دراصل است خاك او همان خاك شما
گر ملوث گشته، لوث او نه از بطن خودست ظاهرش آلوده گشت از باطن پاك شما

۵

در حقیقت دیدهٔ حق بین نبیند غیر حق پیش ارباب نظر غیر ازیکی منظور نیست
خلق در کثرت بسی اما بوحدت یك کسند کثرت ووحدت اگر حق دانی الحق دور نیست
رشته های شمع دور از هم بود صد نور خاص چون بهم واصل شدند آن جمله جز یکنور نیست

٦

شاه رسل که خاتم مهر رسالت است جائیکه او بود ره نوح و خلیل نیست ۱۰۹۹۵

در وصف شاه هر چه بگوئیم و گفته اند بیش است از آن و حاجت شرح و دلیل نیست

کی جبرئیل محرم معراج او شود کانجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

٧

جهان طفیل وجود محمدست و علی برین دو مظهر کل واجبست تسلیمات

خلاصهٔ سخن این کز وجود ماغرض است سلام بر علی و آل و بر نبی صلوات

٨

در ره حق چو مکرمت طلبی معرفت جو که اصل مکرمت است ۱۱۰۰۰

معرفت با حق آشنا کندت آشنائی بقدر معرفت است

٩

ای هنرور مال عالم هست دست افزار کار تیشه ئی میبایدت گر پیشه ات کان کندن است

جان بدشواری کند دست تهی در کار دهر کار بی افزار کردن غایت جان کندن است

١٠

کسی که سر بدر آرد ز روزن هستی نگاه کن بدو نیکش که هر دو موجودست

گر آفتاب سعادت برو نظر دارد همیشه همدم اقبال و بخت مسعودست

و گر ز پرتو خورشید بخت شد محروم چو سایه تا بابد تیره روز و مردودست ۱۱۰۰۵

مکوش بیهده راضی بقسمت خود باش که قسمت ازلی هر چه شد همان بودست

١١

مظهر حقند اشیا جملگی واندر ظهور هر یکی را ز اقتضای طبع خود خاصیتی است

سیر آب اندر نباتات چمن یکسان بود لیك در هر میوه یی آبی و رنگ و لذتی است

١٢

مرا زمانه بسوزد بداغ غم تا چند که چشم روشنم از دود داغ تاریك است

چراغ آه تو **اهلی** جهان کند روشن ولی چه سود که پای چراغ تاریك است ۱۱۰۱۰

۱۳

اهل فضلند تیره روز وضعیف | پای‌طاوس‌زشت وباریك است
پر طاوس راچراغ بسی است | لیك پای چراغ تاریك است

۱۴

گنج سخنم مایه ندزدم[1] چو حریفان | درمال کسان میل بدین پایه‌حرام است
ما را که خدا داده بود چشمهٔ حیوان | در یوزهٔ آب از در همسایه حرام است

۱۵

۱۱۰۱۵ بغیر نامه و پیغام بی نشانان را | کتابتی‌است نهانی که‌ازریا دوراست
صفای همت باطن که عالم افروزد | که‌حسن‌حرف‌زبانی چراغ‌بی‌نوراست؟

۱۶

گرچه دولت توان به صحبت یافت | من وعزلت که عافیت بسا اوست
عاقبت عافیت بکار آیـد | عافیت جو که عاقبت بـا اوست

۱۷

چه اختیار کسی را ز عاشقان گر یار | یکی‌بلطف‌بخواند ویکی‌زچشم انداخت
۱۱۰۲۰ ببزم شاه دوعودست وهردو دارد دوست | یکی‌بسوخت در آتش‌یکی‌بلطف نواخت

۱۸

بدو نیـك و شاه و گدای وملـك | همـه بندگانند بیگـانه کیست ،
یکـی را جهـان میـدهی سر بسر | یکی راجوی نیست چندانکه زیست
یکی قاف تا قاف خوان می کشد | یکی بهریك لقمه نان خون گریست
چـو قسمت بوفق عـدالـت بـود | نمـیدانم افـراط و تفریط چیست

۱۹

۱۱۰۲۵ ازحق بدعادین‌طلب ای خواجه نه روزی | کاین رزق مقدر شده از لطف اله است
آه سحری کز پی نان است چه باشد؟ | فریاد خران هم بهوای جو وکاه است

۲۰

هر که در معنی است حرفی بیش | در حقیقت مقام او بالاست

---

۱ ـ حبه ندزدم (مج ، ك) .

چشم با چشمه نسبتی دارد　　لیکن اندر میان تفاوتهاست

٢١

نفس مدعی که کون خر است　　همه شورست وهیچ سوزش نیست
روحبخشی مسیح داند و بس　　کون خرغیر عرّ و گوزش نیست　　١١٠٣٠

٢٢

کسی بزاری مجنون کجاست در عالم　　بهزور نیز چو فرهاد مرد کاری نیست
ببین که هردوچهدیدندپس مراد زدوست　　بطالع است سعادت بهزور وزاری نیست

٢٣

تاابد امید آزادیش نیست　　هر که او در دام شهوت مبتلاست
بگذر از شهوت که پیران گفتهاند　　هر که درشهوت فرو شد برنخاست

٢٤

درویش که از تلخیکام است جگر ریش　　خرما چو بکامش برسد حب نبات است　　١١٠٣٥
لب تشنه چودرورطهٔ مرگ ازعطشافتاد　　آبی که زمرگشبرهاند آبحیات است

٢٥

دختر مرده شوی را امسال　　کهزگلگونهچهرهرنگیناست
مرو از ره به سرخی رویش　　کههمانمردهشویپارین است

٢٦

کس از شهوت بطن سودی نیافت　　شکم خواره راکار جان دادن است
شبآبستن از پرخوری چون زنان　　سحر بر سر پای در زادن است　　١١٠٤٠

٢٧

هر که شد دنبال دنیاترک کردآسودگی　　ترکدنیا کردنوآسودگیخوشدولتیست
صبر کن بامحنتفقروزکس راحت مخواه　　زانکههرراحت کهباویمنتستآنمحنتیست
گرچهمرهم ازجراحت میبردزحمت ولی　　از طبیبانخواستن مرهممگر کمزحمتیست

۲۸

خوشا کسیکه نیامد درین سراچهٔ غم — که از کدورت دنیا دلش مکدر نیست

۱۱۰۴۵ هزار سال بعیش و نشاط اگر گذرد — بیکنفس که بغم بگذرد برابر نیست

۲۹

اهلی حریف ساقی ورندان دیر باش — بگذر زشیخ و مسجد و کنج مراقبت

صحبت مجو بهر که ترا نیست نسبتی — اول مناسبت طلب آنکه مصاحبت

۳۰

دیده باشی برای دفع گزند — سورتی خوش که برسر خشتست

شکل ناکس همان صفت دارد — صورتی خوب و معنیی زشتست

۳۱

۱۱۰۵۰ کشته همت مردان بر مقصود دهد — زانکه باران کرم برسر ما دمبدم است

هرقصوری که بود از کمی همت ماست — ورنه ازابر کرم رحمت حق راچه کم است

۳۲

ایکه همچون عشق[1] پیچان همتی داری بلند — جز بنخل میوه دار نیك اصلان در مپیچ

دولت بداصل ناکس همچو نخل مومی است — صورتش خوب است اما معنیش هیچ است هیچ

۳۳

بزرگوار خدایا من آن تهیدستم — که خجلتم نگذارد که سر بر آرم هیچ

۱۱۰۵۵ بخوشه چینی ام ازخرمن کرم بنواز — که من نکاشته ام تخم و گر بکارم هیچ

بزیر بار گنه مانده ام ببد کاری — زکاروبار چه پرسی که کارو بارم هیچ

بخاندان محمد که از محبتشان — متاع هر دوجهان را نمی شمارم هیچ

بجز محبت اینخاندان مپرس از من — که جز محبت این خاندان ندارم هیچ

۳۴

آنشب که محمد سوی معراج بر آمد — بنگر که کمال نظرش تا بچه حد دید

۱۱۰۶۰ زد عقدهٔ هستی گرهٔ میم در احمد — شدعقده گشا احمد وفی الحال احد دید

۱- عشق « بفتح » گیاهیست که بر درختان پیچد ، واحد آنرا عشقه گویند بسه فتح

دردیدن این واقعه پرسش مکن از غیر کآنجا که نظر کرد محمد همه خود دید

۳۵

ذات محمد و علی آیینهٔ حق اند آیینه خود ضرورت آن حسن و ناز بود

این باعث وجود من و تست ورنه حق از بودن و نبودن ما بی نیاز بود

۳۶

کسی که بود سحر با فرشته در محراب شبش بمیکده دیدم سگش دهان لیسید

ببوی مستی عشق آنکه می خورد هیچ است بیاد ماست که ؟ مهتاب در جهان لیسید ۱۱۰۶۵

۳۷

حیر ان کارخانهٔ صنعم که صد گره در کار عقل مصلحت اندیش ازو بود

ترکیب خاك پشه نگه کن که باوجود گر ذره یی سه بخش کنی بیش ازو بود

با این تنی که ازسر سوزن بسی است کم نیشیست کاستخوان بدن ریش ازو بود

۳۸

راد در معنی جوانمرد آمده هر که نامش راد ، دایم نامراد

نامرادی لازم این نام شد نامراد آنکس که دارد نام راد ۱۱۰۷۰

۳۹

از خوب و زشت دنیا غافل مباش ایدل کاین شاهد ازدو روئی سکسار صورت افتاد

محبوب دلنواز ست هر کس که آدمی روست وانکه که گشت سگرو کس روی او مبیناد

۴۰

دلا ، گر گنج میجوئی گدائی مرد معنی شو

بصورت گرچه از خلق جهان درویش تر باشد

ببر از اهل صورت زانکه نا کس مارر نگین است

ملامت بیش باشد هر که با او بیش تر باشد

چو شاخ گل بهنگام تواضع بر زمین افتد ۱۱۰۷۵

چو خار آنگه که کار افتد سراسر نیشتر باشد

۴۱

گرچه برارباب دانش خرمن عالم جوی است لیك ازجور فلك صاحب هنر غم میخورد
مزرع دنیا بآدم سیرتان یکجو نداد هر که حیوان مشرب آمد ملك عالم میخورد

۴۲

اگر چه نامه سیاه است در جهان شخصی که بهر لقمهٔ نانی عذاب خلق بود
سیاه نامه تر ازوی کسیست روز حساب که نان خودخورد و در حساب خلق بود

۴۳

۱۱۰۸۰ بنده را مردن از طلب خوشتر خاصه کز روی بندگی طلبد
مردن اسکندرش بسی بهتر که ز خضر آب زندگی طلبد

۴۴

شاعران در جهان دو طایفه‌اند اختلاف از صفت بدر باشد
نیك ایشان به از فرشته بود بد ایشان ز سگ بتر باشد

۴۵

مگو که یاد تو اهلی نمیکند نفسی که ذکر خیر تو تازنده است میگوید
۱۱۰۸۵ مرنج اگر نرسد جانب تو نامهٔ او که می‌نویسد وسیلاب گریه میشوید

۴۶

نرگسش زان زبان چوسوسن نیست که به سیم و زرش نیاز بود
دست کوته کن و زبان بگشا دست کوته زبان دراز بود

۴۷

اگر غمی رسد از دهر شاد باش ایدل که غم نشانهٔ شادیست هر کرا دادند
چو شادیی رسد از غم مباش غافل هم چرا که شادی‌وغم‌هردوتو أمان زادند

۴۸

بغیر حق ، دل اهلی زهرچه‌لذت یافت بذات حق که درآخر تمام زحمت بود
۱۱۰۹۰ ز بعد مستی عیش ازغبار غم دانست که زحمت همه عالم بقدر لذت بود

۴۹

یار از آیینه نقش خود را دید — زان در آیینه بیش می نگرد
من درا و بینم او در آیینه — هر کسی نقش خویش می نگرد

۵۰

ذرهٔ خاکی که دست قدرت او را بر گرفت — آدم از سیر وسلوك و گردش اطوار شد
قطرهٔ آبی ز دریا برد ابرش در هوا — چون بدریا باز آمد گوهر شهوار شد ۱۰۹۵

۵۱

بترس از غیرت سلطان عشق ای آنکه می پرسی — که بر خاك زمین دایم چرا افلاك میگردد
بسر میشد ز مغروری زد او را عشق یك سیلی — که شد رویش کبود و تا ابد بر خاك میگردد

۵۲

گر کسی از عشق صورت جان گدازد چون هلال — آفتاب حسن معنی حلقه اش بر در زند
تا تو نگدازی چو زر در بوته عشق مجاز — کی شه عشق حقیقت سکه ات بر زر زند

۵۳

به نیك و بد مشو ایخواجه شاد و غمگین هم — که در جهان همه چیزی زحال میگردد ۱۱۱۰۰
بیك دو هفته نگه کن که از تقلب دور — هلال مه شود و مه هلال میگردد

۵۴

زندگی شاخی است سبز و بار فیقان است خوش — هر که ماند بی رفیقان شاخ بی برگی بود
با فراق دوستان یارب خضر چون زنده است — زندگی بیدوستان هر ساعتی مرگی بود

۵۵

دم عیسی که می خرد امروز — چون خران رخت خوب میباید
هنر و فضل در جهان به جوی — طالع و بخت خوب میباید ۱۱۱۰۵

۵۶

کسی بکعبه رود کز صفای سینه پاك — سر نیاز نهد کعبه را سجود کند
تو خود پرستی و مست از غرور اگر روزی — سجود کعبه کنی کعبه را چه سود کند

۵۷

عارف عیسی‌نفس نام و نشان گم میکند کافت اندر شهرت و در صحبت مردم بود
عالم‌خوش‌خلق‌دایم‌بر سفیهی‌هرزه‌گوست چون‌مگس‌جوشی که‌بر کون خر بی‌دم بود

۵۸

۱۱۱۱۰ کسیکه صاحب عقل است هوشیار بود همیشه خاطر شاعر بجان نگهدارد
زبان تیز و دل نازکی است شاعر را نگاهدار دلش تا زبان نگهدارد

۵۹

کلك اهلی همچو مژگانش درافشان دایم است این نه بهر آن بود کو صاحب دفتر شود
صدهزاران قطره بارد همچو ابر نوبهار بر امید آنکه باشد قطره یی گوهر شود

۶۰

تمام لذت عالم چودانه و دام است خوش آن‌هما که‌بدین دام رو نمیآرد
۱۱۱۱۵ چوطایر فلك آزاده از بلا مرغیست که سر بخرمن عالم فرو نمی‌آرد

۶۱

مرغان عرش برسر طوبی نشسته‌اند چون مرغ دل اسیر هوی وهوس نی‌اند
ما همچو مرغ خانه ببند کسان اسیر آزاده آن کسان که گرفتار کس نی‌اند

۶۲

ایکه گوئی که بحسن سخن من اهلی اضطرابی ننمود و لب تحسین نگشود
بخدائی که مرا گنج معانی داده‌ست که بسرمایهٔ کس همت من نیست حسود
۱۱۱۲۰ لیکنم دیده و دل جان سخن می طلبد چکنم صورت بیجان دلم از کف نربود
گر تو نقشی بنمائی که دل از کف ببرد کافرم گر نکنم پیش تو صد بار سجود

۶۳

جوان معرکه نادیده‌یی و میگوئی که پیش‌بازوی من شیر بیشه سست بود
گهی که بر تو کند حمله شیر ازسرخشم اگر زجا نروی دعویت درست بود

۶۴

در شعر هر که ازپی معنی خاص رفت شیری است کو بقوت خود در شکارشد

وانکس که‌خوی کرد که‌معنی‌برد زغیر | چون روبه ازشکار کسان ریزه‌خوارشد ١١١٢٥
کم همتی‌مکن که در فیض بسته نیست | کس نا امید کی ز در کردگارشد

٦٥

چو کوی محتسب ترکان نشین شد | در میخـانه در کویش گشادند
در میخانه ها هرچند بربست | در بستـه بروی او گشادند

٦٦

هرپسررا که بودآب رخ از دولت تیغ | پیش ارباب نظر چون زررو کش باشد
خوش‌بود گرپسران‌دست‌بدار ندازریش | تاسیه روی شود هر که در او غش باشد ١١١٣٠

٦٧

مرا ملا معـین کردنـی دوش | بدعوت در سرای خویشتن برد
زآش بی نمك مطبخ چی او | که او سگك سخت اما کردنی‌خورد(کذا)

٦٨

پیر بی‌دندان نداردلذتی از هیچ قوت | گرچه گرددقوت‌اوهضم‌وبه‌تن‌قوت‌دهد
آدمی گر گندم باغ بهشت آرد بدست | تا نسازد زیر دندان خرد کی‌لذت‌دهد

٦٩

اینهمه جانی‌که مسکین کوهکن در عشق کند | وینهمه سعیی‌که او برد از پی شیرین‌که برد ١١١٣٥
خسروست ازلعل شیرین مست واو مخمور غم | جان سکندر کند و آب‌زندگانی خضر خورد

٧٠

حال درویش خسته بازمپرس | غم دیرینه بازگو چکند
چون فلك آتشش بخرمن زد | فکر کشت وغم‌درو چکند
هر که درعالمش جوی نبود | همه عالم به نیم جو چکند

٧١

فغان من همه ازدست‌توسن نفس است | که‌خام‌وسر کش‌وبدخوی‌وبدلجام‌بود ١١١٤٠
بشصت سال ریاضت که دیددرره عشق | نگشت رام و نخواهد شدن کدام‌بود(کذا)

چوعودخام کسی‌را که‌خامی ازازلست هزار سال بسوزد هنوز خام بود

۷۲

مست‌خوبان‌خون‌خورداز‌دل‌بجای‌می‌بلی عشق‌ورزیدن‌بخوبان‌خون‌دل‌خوردن‌بود
عاشقی شمعیست کافروزد چراغ دل ولی اولش سوز و گداز و آخرش مردن‌بود

۷۳

۱۱۱۴۵ بزیر سایهٔ گل خفته لیلی غم‌مجنون‌بدشت ودرچه داند
جفای خار و گرمای بیابان کسی داند که اشتر میچراند

۷۴

ماه فروین بطبع تریاك است بیش زهری گزنده تر ازمار
هردودریاك زمین همی رویند گه‌جدا گه‌قرین‌چو گل‌باخار
اتفاقا چو ماه فروینی افتد اورا به‌بیش قرب جوار
۱۱۱۵۰ زهر گردد مزاج تریاکش نفع کی ماندش بجز آزار
نیك‌اگرشد قرین بد شد بد زینهار از قرین بد زینهار

۷۵

گفت کسی‌خوش‌بودعمردو‌کاندریکی تجربه جمع آوری در دگر آری‌بکار
گربدوصدعمر نوح‌تجربه حاصل‌شود بیشتر ازآن بود تجربه روزگار

۷۶

گر ترقی‌همچو ماه نو کند حال‌کسی در تنزل عاقبت افتد زجور روزگار
۱۱۱۵۵ شاد زی‌**اهلی**بهرحالی که پیش آید ترا زانکه‌غیرازحق‌نماندحال‌کس‌بریکقرار

۷۷

دو حرفی بخدمت فرستادمت سلام و پیامی بصد دردسر
سلام آنکه باشی سلامت مدام پیام آنکه مارا زخاطر مبر

۷۸

مسیحارا اگر گویند خاموش نخواهد لب گشودن در سخن باز
وگرز آواز ناخوش گون، خررا دهان بندی ز کون آید در آواز

۷۹

رسول از ره معجز حکیم جانبخش است مسیح مرده او از حدیث شکر ریز ۱۱۱۶۰
مگو رسول حدیثست حکمت آمیزش بگو مسیح بود حکمتش حدیث آمیز

۸۰

خوش‌است کنج حضورودل ازجهان فارغ که هر چه پیش‌تو آید خدای داند وبس
نه بی‌حضور تواز کس ملول و کس ازتو نه غیبت تو کند کس نه هم توغیبت کس

۸۱

ای مست‌غفلت آخر تاچند لطف‌دانش (کذا) در عالم حقیقت هشیار و نکته دان باش
بشنودوحرف ازمن کآن حاصل‌دوکون‌است تعظیم امر حق کن با خلق مهربان باش ۱۱۱۶۵

۸۲

تخم کرم فشان تودرین‌خاکدان که مرد یکجو کرم به‌است زصد خرمن زرش
گنج زرش چه سود کسی کو کریم‌نیست قارون اگر بخیل بود خاك برسرش

۸۳

دلا اگر همه کاری بسعی پیش‌رود بسعی کار سعادت نمیرود از پیش
زبخت‌خویش‌چه‌رنجی‌بر آسمان‌بنگر که‌هرستاره‌بر آیدبقدرطالع‌خویش

۸۴

همای همت من آنچنان رمید از خلق که گر بعرش در افتد مجال پروازش ۱۱۱۷۰
زآفتاب چنان بگذرد هم از دهشت که ذره‌یی نفتد سایه بر زمین بازش

۸۵

آگه ز درد خستهٔ عشق بتان کسیست کو خود زدرد عشق بودخسته وضعیف

بیمار عشق را ز فغان جان بلب رسید   بی درد را خیال که نی میزند جریف

۸۶

یك نشاه‌اند مردم از آن‌دل کشد بدل[1]   مردن در انفصال بود جان در اتصال

۱۱۱۷۵ شهوت کمال‌راحت‌از آنرو بود که‌نفس   با اتصال خویش رسد بعد از انفصال (کذا)

۸۷

حال درویش خسته باز مپرس   غم دیرینه باز گو چکنم

بسخن گرشوی صلاح اندیش   چون نباشی سخن شنو چکنم

چون فلك آتشم بخرمن زد   فکر کشت و غم درو چکنم

نیست‌در‌دست من‌چو سیم‌وزری   دل بکار جهان گرو چکنم

۱۱۱۸۰ من که در عالمم جوی نبود   همه عالم به نیم جو چکنم

۸۸

خود ستائی عیب درویشان بود   لیك اگر پرسی زفضل اندوزیم

سامری در پیش من گوساله‌ایست   کز ید بیضاست سحر آموزیم

عیسی‌ام در نطق واز تجرید نیست   سوزنی تا چاك داماں دوزیم

باهنر حرمان عجب‌داغیست‌سخت   ای فلك تا کی بحرمان سوزیم

۱۱۱۸۵ نیستم فیروزه ای چرخ فلك   کز پس مردن دهی فیروزیم

۸۹

بحث آب حیات است چو با خضر مقالت   کز مشرب ساقی نشود آب سخن کم

در عربدهٔ خر صفتان خامشی اولی   با عرعر خر عیسی مریم نزند دم

۹۰

اهلی کسیکه حکمت‌پنهان‌حق‌نیافت   دارد فغان ز غصه و از عیب آه هم

بی عسر یسر کی‌بود‌این‌سنة‌الله است   شد مایهٔ فرح غم درویش وشاه هم

ناگاه کودکی ببرد ظلم پیشهٔئی پنهان زمادر و پدر نیکخواه هم ۱۱۱۹۰
گریند مادر و پدر اندر غم پسر کو بنده گشت بی سببوبیگناههم
غافل که بندگی سبب آن بود که او در مصر جان عزیز شود پادشاه هم

۹۱

می ومطرب همه در بزم یارست مجو ایزاهد از خلوت مگر غم
جهنم خلوتست وبزم جنت توگر جنت نمیخواهی جهنم

۹۲

الف راذات یکتادان که اصل وفرع اشیاشد چنانك آمد احداین کثرت آحادراضامن ۱۱۱۹۵
هم اودر ظاهرو باطن هم اودراول وآخر هو الاول هوالآخر هوالظاهر هوالباطن

۹۳

کارم درست بود نخست وچومه شکست یارب برحمت آخرمن چون نخست کن
یك گوشهٔ نظر فکن از آفتاب وصل کار شکستهام چو مه نو درست کن

۹۴

به شعر فخر مکن راه شاعری مسپر مگر شعار کنی در کلام حق قانون
زسورهٔ شعرا «رب نجنی» **اهلی** زسیرت شعرا یتبعهم الغاوون ۱۱۲۰۰

۹۵

باوجود پادشاهان سخن کز لطف نظم برحدیث هریکی واجب بودصدآفرین
عقل وفهم شاعران درعجزوحیرت آورند سعدی معجز نما و حافظ سحر آفرین

۹۶

خاروگل باهم برآمدخاصه در گلزارشعر ای سخن چین گل بچین از گلشن دیوان من
من بصد خون جگر باغ گلی آراستم آنچه گل باشدتوراو آنچه خارست آن من

۹۷

شاهدان عهد ما در عهد وپیمان و وفا سست تر از بندشلوارندپند از من شنو ۱۱۲۰۵

قیدشاهدنیست جزمهردرش‌چون درگشود هر که‌خواهد گو بیاوهر که‌خواهدگو برو

۹۸

نظر بصورت یاری‌فکن که چون خورشید بپاکدامنی از مادر فلك زاده
مبین بصورت آلوده دامنان زنهار که خار بهتر از آن گل که در گل‌افتاده

۹۹

گذشت عمرودل ازشعر وعاشقی بگذشت حدیث زلف دراز بتان نشد کوتاه
۱۱۲۱۰ زشعرومشق جنون باوجود موی سفید هنوز نامهٔ اعمال میکنیم سیاه

۱۰۰

فطرت آدم است یك جوهر تاچه چیزش‌قضاقرین کرده
نطفه‌یی را ز پاکی طینت جوهر لعل آتشین کرده
دیگری را چوآب‌چشم فقیر شبنم خاك ره نشین کرده
پس رضا ده دلا بحکم قضا که قضا اقتضا چنین کرده

۱۰۱

۱۱۲۱۵ همه‌عمر از شراب و شاهد و شعر نبودم یك نفس خالی درین راه
کنون چون پیر گشتم خلق گویند که **اهلی** توبه کن استغفرالله

۱۰۲

مکن‌ای‌خواجه‌میل‌سگ‌صفتان بدعت بد در این دیار منه
چون زنی را رئیس ده کردی خلق ده را تمام رخصت ده
گرچه در ده زنی سگی‌باشد چند باشد ز بیسگی در ده[1]

۱۰۳

۱۱۲۲۰ یارب بگیر دست من پیر ناتوان کزدست عمر گرانمایه شد تباه
موی سیاه را بعبث کرده‌ام‌سفید روی سفید رابگنه کرده‌ام سیاه

۱- کذا ، ظاهر ، [چند باشد زنی سگی درده] یعنی تاچند زنی سگی درده باشدبتنهائی

۱۰۴

مستحقان کرم مستان حقند ای پسر زان چو بحر از رحمت حق سینه شان پر در شده
گر زمن این لفظ را باور نداری خود ببین مستحقان چیست جز مستان از حق پر شده

۱۰۵

ایدل ز خود بمیر که گردی خلاص از آنك تا زنده یی مقید این دام مانده یی
تو شاهباز قدسی و تن سنگ پای تست بگسل از و و گر نه بنا کام مانده یی ۱۱۲۲۵
دامیست زندگی و بزندان روزگار[1] تا کی مقید ازپی این دام مانده یی
مهمانسراست عالم ومهمان سه روزه است شرمت نمیشود که بس ایام مانده یی
آخر ز شام تا به کیی منتظر بصبح در صبح باز منتظر شام مانده یی
سیر از جهان نیی اگرت میل بر بقاست خامی هنوز و در طمع خام مانده یی
دورست از تو صحبت روحانیان انس با وحشیان خاك از آن رام مانده یی ۱۱۲۳۰
از سر حسن شاهد گل بوی غافلی مستغرق جمال گل اندام مانده یی
گور زمانه رام تو گر شد ز ره مرو ناگه اسیر گور چو بهرام مانده یی
گیرم شدی ز بخت سلیمان روزگار آخر نه در میان دد و دام مانده یی
کامل اگر شوی بهمه علم عاقبت در نکته یی زبون بسر انجام مانده یی
ور هم نبی شوی و ولی وقت مشکلات موقوف وحی در ره الهام مانده یی ۱۱۲۳۵
باری نظر بعلم حقیقت نمیکنی با صد هزار علم چنین عام مانده یی
آخر چو نیك و بدنه بفرمان خود کنی بهر چه در میانه تو بد نام مانده یی
ای نفس شوخ چشم ز شرب مدام خویش[2] خونی درون شیشه چو بادام مانده یی
کی لب بذکر دوست گشایی چنین که تو مستی مدام و لب بلب جام مانده یی
گر بت پرست گمشده ره در خطا بود تو در خطا بسجدهٔ اسلام مانده یی ۱۱۲۴۰
تا از طمع متابع ارباب دولتی سر بر زمین بسجدهٔ اصنام مانده یی

۱ــ بدامان روزگار (نسخه) ۲ــ چند ز شرب مدام خویش (ك)

آدم نیی و گر نه ز انعام روزگار تا کی اسیر از پی انعام ماندهیی
اهلی بیا و بر سر جان زن قدم که تو تا منزل مراد بیك گام ماندهیی

۱۰۶

طمع تر است که مقبول کاینات شوی مکن دو کار اگر شاه اگر گدا باشی
۱۱۲٤٥ به هیچ جا مرو ایدوست بی طلب هرگز ز هیچکس مطلب هیچ هر کجا باشی

۱۰۷

چند مردم بکشی رسم بزرگی آنست کهگنه بینی و از غایت احسان بخشی
سهل باشد چو اجل جان ستدن از هر کس سعی آن کن که مسیحا شوی و جان بخشی

۱۰۸

بگذر ز بزرگی که بود مایهٔ آزار زشت است زیوسف صفتان شیوه گرگی
خاشاك ضعیف از تبر غم نخورد زخم شد زیر تبر کندهٔ هیزم ز بزرگی

۱۰۹

۱۱۲٥۰ نگذشته است گرد گناهی بهیچ باب بر ذیل آل احمد و بر عترت علی
این رحمتیست شامل عالم که خواجه گفت الصالحون لله و الطالحون لی

۱۱۰

پیش ازاین سرزنش ازخلق مرا بود که تو بهر دنیا امرا و وزراء می بینی
اهلی امروز که از صحبت این طایفه‌ات حاصل دنیی ودین نیست کرا می بینی

۱۱۱

دولت و محنت عالم گذران است همه گر بدولت برسی محنت درویش مجوی
۱۱۲٥٥ کامیاب ازدوجهان گر کندت بخت بلند کام دلها طلب و کام دم خویش مجوی

۱۱۲

از نفس توسن خود ایمن مشو گر اورا بر آخور ریاضت صد سال بسته باشی
در وقت خشم وشهوت بااینهمه ریاضت زنجیر بگسلاند در فحش بی تحاشی

۱۱۳

بر تخت عافیت دل من پادشاه بود | تا کرد شاه عشق تو درجان سرایتی
درملك دلچوعرصهٔشطرنجفتنهاست | غوغا بود دوپادشه اندر ولایتی

۱۱۴

نشستم زیر تیغ مردکی دلال در حمّام | عجب زخمی زدو گفتم عفاك الله نکو کردی ۱۱۲۶۰
پس ازآنزخم آبی ربخت سوزان برسرم گفتم | بزخمی آنچنان راضی نگشتی داغ هم کردی

۱۱۵

هرچند کسی علم وهنر داردو کوشش | باید مدد بخت ز توفیق إلهی
تا بخت نباشد نشود کار کسی راست | وربخت بودراست شودهرچه تو خواهی

۱۱٦

مکن شهوت که بی مغزی است هرچند | که گرد شاهدان نغز گردی
شد آب پشت و مغز مهرهٔ توست | چو شهوت پرکنی بی‌مغز گردی ۱۱۲٦۵

۱۱۷

ای نجم سعادت اثرای کوکب مسعود | بر **اهلی** مسکین فکن از لطف نگاهی
خواهند جوو کاه خران ازمن درویش | باآنکه به دستم نبود برگ گیاهی
ازچنگ خران بازخرم زانکه درین شهر | شاعر به جوی کس نخرد بلکه بکاهی

۱۱۸

آصفا ، من زر از عسس ببرات | چون ستانم تو باش خودقاضی
از عسس خانه ام خلاصی ده | که بجرماند هم شدم راضی ۱۱۲۷۰

۱۱۹

مجرد باش چون مردان بعالم | مکن میل زنان گر مرد کاری
چو بازن جفت گشتی برحذر باش | که درسوراخ مارانگشت داری

۱۲۰

گر آدمی صفتی ازحدیث خود بگذر　　که کار دیو بود گفتگوی خود بینی

چنان بزی که گر آیینه پیش روداری　　جمال دوست بد بینی نه روی خود بینی

۱۲۱

۱۱۲۷۵ خارخاری که بجان ریشه زد ازعشق گلی　　کی بقطع نظری از هوس وی برهی

صدره ازوی ببر ی سر زند ازدل دگرت　　تار گ وریشه اش ازجان نکنی کی برهی

پایان قطعات

بخش ششم

تواریخ

۱

تاریخ وفات پهلوان یار علی

پهلوان زمانـه یـار علی که زمرگش زمانه پرشورست
بـا همه زور از اجل افتـاد تا نگوئی که کار بر زورست
پیر مـا گفت بهر تـاریخش جـای اصلی آدمی گورست

(۸۸۶)

۲

درولادت ملك منصور گوید

بخت ملك قاسم از الـطاف حق چرخ بحکمش‌شد واوحا کم است ۱۲۸۰
داد خدایش خلـفی کز شرف مشتریش چاکر و مه خادم است
اختر فـرخنـده منصـور نـام کش علم فتح وظفر قایم است
نخل مرادست و بتاریخ سال گلبن بستـان ملك قـاسم است

(۹۰۶)

۳

تاریخ‌وفات‌خواجه لطف الله‌دار الضر بی

خواجه لطف الله دارالضربی آن کان کرم کز مروت بررخ ارباب حاجت در نبست
بسکه بودش‌لطفـا گر تعریف‌او پرسد کسی جان‌محضی‌ازپی‌تاریخ گویدهر که هست ۱۲۸۵

(۹۱۲)

۴

تاریخ وفات میرمحمد

این گنج نهان که ذات عالی‌نسب است در موهبتش میر محمد لقب است

تـاریـخ وفـات او چو جستم ز خرد فـرمـود که شیخ زاده بـا ادب است

(۹۴۷)

۵

تاریخ وفات مقصود

دریغا از آن غنچهٔ باغ دل که مقصود ما بود و خوش زود رفت

چه مقصود شد گر کسی سال فوت بپرسد بگوئید مقصود رفت

(۹۲۰)

۶

تاریخ وفات سلطان خلیل

۱۱۲۹۰ مکن تکیه بر مسند عمر فانی که سر رشتهٔ عمر بر بیوفائی است

نگه کن بسلطان خلیل سرافراز که چون غرقه در خون ز تیغ جدائی است

بفرمان شاهی فدا کرد جان را که فرمان شاهی چو حکم خدائی است

فدائی صفت رفت و هست این گواهش که تاریخ سلطان خلیل فدایی است

(۹۲۵)

۷

تاریخ وفات نظام الدین محمود

جهان صورت و معنی نظام دین محمود که قدوة العرفا بود و مفخر السادات

۱۱۲۹۵ گواه فضل و کمالش همین بس است که هست جهان صورت و معنی حساب سال وفات

(۹۴۱)

۸

تاریخ وفات

اجل بحکم الهی چو کوس رحلت زد گرفت ساز سفر مرسل فرشته صفات

چو او ز اهل بشارت هم از ازل بوده بشارت ازل او را شدست سال وفات

(۹۴۱)

۹

تاریخ ولادت فرزند حبیب الله

محبا حبیب الله آن مظهر لطف — سپهر شرف آفـتاب سعـادت
زغیبش خدا داد مولودی الحق — که آفاق روشن شد از آن ولادت
کمال سعادت بود ظاهر ازوی — که تاریخ دارد نشان سعادت — ۱۱۳۰۰

(۹۳۶)

۱۰

تاریخ وفات میر محمود

گل باغ دل میر محمود محروم — که نخل قدش مرگ بر کند از بیخ
به بیمثلیش این دلیلی تمامست — که شد میر محمود بیمثل تاریخ

(۹۳۰)

۱۱

تاریخ ولادت

این گوهر پاك کو جهانگیر شود — خاك قدمش غیرت اکسیر شود
تاریخ ولادتش چو جستم گفتند — یارب که بکام اهل دل پیر شود

(۸۹۳)

۱۲

تاریخ وفات شاه ملا

رفت آخر از جهان آن نیکنام — کز مروت تخم احسان می فشاند — ۱۱۳۰۵
سال تاریخش چو جستم عقل گفت — شاه ملا مرد و نـام نیك مـانـد

(۸۸۳)

۱۳

تاریخ فوت شاهقلی

زعـالم رفت آن شـاه قلی نـام — که بااقبال و دولت همنشین بود
چو تقدیر آمد از تدبیر درماند — چه تدبیر اینزمان تقدیر این بود
چـو جستم از خرد تاریخ فوتش — خرد فرمود تقدیر اینچنین بود

(۹۰۰)

۱۴
تاریخ بنا

۱۱۳۱۰ در زمان عدل شاهنشاه عهد — لطف یزدان این دردولت گشاد

سال تاریخش چوجستم عقل گفت — تا ابد از لطف حی[1] معمور باد

(۹۱۶)

۱۵
تاریخ وفات سید نظام الدین

نظامی نیست دنیارا دلا ازعهداو بگسل — مدبر کار دنیا دل کدنیا بی ثبات آمد

چرا سید نظام الدین محمد رفت ازعالم — چرا آن چشمهٔ آب بقا سیر ازحیات آمد

چه حاجت وصف آن سید همین تعریف حالش بس — که فخر آل طه سال تاریخ وفات آمد

(۹۴۵)

۱۶
تاریخ وفات یادگار محمود

۱۱۳۱۵ رفت آخر از جهان میر اجل — آنکه دایم لطف واحسان مینمود

یادگارش نام و محمودش لقب — صاحب تمکین ولطف وخلق وجود

سال تاریخش چوجستم عقل گفت — یادگار عاقبت محمود بود

(۹۱۶)

۱۷
تاریخ ولادت پسر میرزا علی

حضرت میرزا علی کایزد — در دولت بروی او بگشاد

در بهین روز وساعت مسعود — گوهری حق زگنج خویشش داد

۱۱۳۲۰ بر پدر این پسر پی تاریخ — قدمش یا ربا مبارك باد

(۹۴۸)

۱۸
تاریخ وفات احمد آقا

ز عالم گر برون شد احمد آقا — نپنداری که نام نیك حك شد

۱- در نسخ [لطف حق] و بنا بر آن (۱۰۰۶!) خواهد بود .

بیمن همت بابای کوهی	دل او محرم راز ملك شد
سبکروحانه رفت از بهر تاریخ	مقام احمد از آن بر فلك شد

(۹۳۲)

۱۹

تاریخ فوت قوام الدین حسین

ایکه اینجا میرسی گو رحمت حق تا ابد	بر قوام الدین حسین بن سلیمانشاه باد
بود آنسرو روان نخل مراد دوستان	زان بود تاریخ سال رحلتش نخل مراد ۱۱۲۲۵

(۹۲۵)

۲۰

تاریخ تکیه عافیت

شکر کز همت فرخنده به توفیق اله	عاقبت خانه اهل نظر این منزل شد
تکیهٔ عافیتش نام و حساب تاریخ	منزل عافیت و مسکن اهل دل شد

(۹۲۴)

۲۱

تاریخ وفات میر لطف الله

هر که آمد در وجود آخر برفت	مهلت کس نیست در ملك وجود
از وجود میر لطف الله حیف	کانچه بودی شرط مردی مینمود
خلق گویند از پی تاریخ او	میر لطف الله مرد و مرد بود ۱۱۳۳۰

(۹۴۱)

۲۲

تاریخ وفات خواجه کمال

آن کز غم او شمع چگل میسوزد	رفت و دل خلق متصل میسوزد
فریاد که بهر سال تاریخ وفات	بی خواجه کمال جان‌ودل میسوزد

(۹۳۹)

۲۳
تاریخ وفات تاج الدین

تاج دین خواجه زاده اسماعیل — که گل از شاخسار عمر نچید
مرغ روحش بلند همت بود — روضهٔ قدس جای خویش گزید
۱۱۳۳۵ شد بخلد برین درین تاریخ — ز استان امام زاده شهید
(۹۳۷)

۲۴
تاریخ وفات خواجه بسحاق

خواجه بسحاق پیر صاحبدل — بود شمعی درین کهن فانوس
شد اسیر اجل که مردن را — نکند چاره عقل جالینوس
رفت مردانه آخر از عالم — ز انکه زدسالها بمردی کوس
همه گویند بهر تاریخش — مرد مردانه پیر با ناموس
(۹۱۵)

۲۵
تاریخ وفات پدر

۱۱۳۴۰ پدر صالحم نهالی بود — که اجل برفکند از بیخش
این گواه صلاح اوست که هست — صالححق پرست تاریخش
(۸۹۸)

۲۶
تاریخ وفات خواجه لطف الله جراح

دریغ از خواجه لطف الله جراح — که درمیدان حکمت تاختی رخش
دوا بخش جراحتهای ما بود — از آن تاریخ او آمد دوا بخش
(۹۱۳)

۲۷
تاریخ وفات خواجه محمد

حیف کاخر شد ازجهان بیرون — خواجهٔ با وقار صاحب سیف

سال‌فوتش‌زهر که جستم گفت　　خواجه سیدی محمد حیف　　11345

(۹۲۰)

۲۸

تاریخ وفات پیر محمد چنگی

آه ازفلك که کوس رحیل است سازاو　　دربزم‌هر که‌ساخت‌درین‌بزمگه درنگ

سازو صدای پیر محمد ز چنگ رفت　　رفت از جفای دایره چرخ نیلرنگ

گویند همدمان پی تاریخ فوت او　　حیف از صدای پیر محمد که شد زچنگ

(۹۲۴)

۲۹

تاریخ وفات خواجه حسن

خواجه حسن سرو گلستان حسن　　آنکه شد از چشم بدان زیر گل

گفت دلم از پی تاریخ او　　گم شده وجه حسن از چشم و دل　　11350

(۸۹۴)

۳۰

تاریخ وفات خواجه زین الدین

مظهر لطف خواجه زین الدین　　کرد در خلد جاودان منزل

بود شمعی میان اهل دلان　　ذات پاکش بنور حق واصل

زان سبب گشت سال تاریخش　　شمع مجلس فروز اهل دل

(۹۰۶)

۳۱

تاریخ وفات علاء الدین احمد

عقل اول علاء دین احمد　　گشت آخر بلطف‌حق واصل

چشمهٔ حکمت الهی بود　　وین زلالش شداز ازل نازل　　11355

عقل گفت‌از برای تاریخش　　عین حکمت حکیم دریا دل

(۹۲۵)

۴۲
تاریخ فوت میرزا محمود

دریغ از میرزا محمود خوش خلق چگویم وصف آن مقبول مقبل
بس این وصفش که درتاریخ گویند جوان عاقبت محمود عاقل
(۹۴۲)

۴۳
تاریخ فوت میرخان

خورشید برج آل علی میرخان که بود یوسف جمال و خضر نهاد و مسیح دم
۱۱۳۶۰ زد پشت پای بر اسباب دنیوی عیسی صفت فراز فلك شد بیك قدم
ازرحمت و کرم گل او چون سرشته بود تاریخ رحلتش طلب از رحمت و کرم
(۹۱۴)

۴۴
تاریخ وفات لطف الله فخار

صددریغ ازخواجه لطف‌الله فخار آنکه بود در جوانی پیر ارباب دل از طبع سلیم
همچویوسف از نظر گم‌شدنمیدانم کجاست کزفراق اوپدر راشد دل پر خون دونیم
از ازل لطف خدا همراه بودش تا ابد زان بود تاریخ او لطف خداوند قدیم
(۹۴۸)

۴۵
تاریخ وفات نور الدین محمد

۱۱۳۶۵ خواجه نورالدین محمد گنج لطف آنکه بودی با سلاطین همعنان
داشت برملك سلیمان‌حکم وداد آصف ظالم کش عادل نشان
رفت وتاریخش‌چوجستم ازخرد گشت دستور سلاطین جهان
(۸۸۹)

۴۶
تاریخ ولادت

زهی‌فرخنده مولودی که کردست جهان از خرمی بر خلق گلشن

پدر را چشم روشن شد ز زایش | از آن تاریخ او شد چشم روشن

(٨٩٩)

٣٧
تاریخ وفات سید شریف

رفت آخر از جهان چشم و چراغ روزگار | آنکه بود ار علم و دانش واقف سرّ نهان ١١٣٧٠

قرّة العین جهان سید شریف از لطف بود | سال تاریخش بود هم قرة العین جهان

(٩٣٠)

٣٨
تاریخ بنا

بیمن دولت و اقبال شاه اسماعیل | که هست بندهٔ درگاه او علی سلطان

درین مزار مبارك کمینه عبدالله | بنای خیر نهاد از عنایت یزدان

چهار طاق سرچشمه ساخت و ز توفیق | چهار طاق سرچشمه سال هجرت دان (کذا)

(٩٢٧)

٣٩
تاریخ وفات خواجه روزبهان

دلا امید بکار جهان چه می بندی | چو خواجه روزبهان ناامید شد ز جهان ١١٣٧٥

چو بگذری بسر خاك او بیاد آور | که گنج علم و کمال است زیر خاك نهان

مپرس از پی تاریخ فوت او زنهار | که سال فوت بود حال خواجه روزبهان

(٩٢٤)

٤٠
تاریخ وفات خواجه محمود

خواجه محمود شاه صاحب فیض | شد شهید از جفای چرخ برین

دل و جان چون نماند در پیشش | سر بسر کشته شد بخنجر کین

رقم از خون خویش زد تاریخ | خواجه محمود بیدل مسکین ١١٣٨٠

(٩٣٩)

۴۱
تاریخ وفات صنمی

دریغ از صنعی بیمثل کاخر — اجل بشکست جام عشرت او
همی گویند خلق از بهر تاریخ — زصنعی حیف وحیف صحبت او

(۹۴۶)

۴۲
تاریخ وفات سیدی احمد

آه ازین چرخ بیوفا کز وی — دایم آزرده است بنده و شاه
شد بباد فنا درین تاریخ — سیدی احمد گل بهشت اله

(۹۴۰)

۴۳
تاریخ وفات شیخ محمد لاهیجی

۱۱۳۸۵ هادی رهروان دین شیخ محمد آنکه بود — لاهجی و بمعرفت آیت رحمت اله
پرتو نور بخشیش برده ز آفتاب دست — صورت نور بخشیش کرده خجل جمال ماه
شدچو مسیح برفلک سایه زخاك برگرفت — کرد همای همتش سایه لطف حق پناه
مرشد سالکان ره بود بحق از آن سبب — سال وفات او بود مرشد سالکان راه

(۹۱۲)

۴۴
تاریخ ولادت

آصف صفاتی کز نسل جابر — نامش علی بد خلق از ملك بد
۱۱۳۹۰ آمد ز غیبش فرخ جبینی — کز دیدن او شد عقل و الد
سال ولادت هر کس بپرسد — گو ماه شعبان صبح دو شنبه

(۹۳۴)

۴۵

تاریخ وفات فخرالدین عادل

فخردین عادل بیمثل که در حفظ کلام ختم گردید بر او آیت فرخ فالی
نظم او سحر مبین است خصوصا تاریخ کز همه فصل نبودی دل پاکش خالی
وقت تاریخ وفاتش شداز آن گفت خرد مولنا عادل بیمثل کجایی حالی

(۹۰۷)

۴٦

تاریخ شاه منصور

شاه منصور آن سعادتمند که نبودش ز نیکویی کمیی ۱۱۳۹۵
بود از نیکویی پی تاریخ شاه منصور مقبل آدمیی

(۹۳۹)

۴۷

تاریخ وفات شاهقلی

از جهان شاهقلی رفت دریغ آنکه بودی ز غلامان علی
سال تاریخ وفاتش بطلب از گل گلشن دل شاهقلی

(۹۴۰)

۴۸

تاریخ وفات

از جهان رفت در محبت شاه آنکه بود از ازل غلام علی
بود او آفتاب و تاریخش هم بود آفتاب شاهقلی ۱۱٤۰۰

(۹۴۲)

۴۹

تاریخ وفات میر شمس‌الدین محمد

میرشمس‌الدین محمد چون برین در سر نهاد لطف یزدان دادش آخر اینچنین سرمنزلی

در پناه ام کلثوم از وثوق خدمتست زانکه بود آن اهل دل ازروی معنی متبلی
لاجرم گویند خلق از بهر تاریخ وفات میر شمس الدین محمد بود او اهل دلی
(۹۳۶)

۵۰

حیف از امیر شیخ علی شهریار عهد آن چشمهٔ حیات ز پاکیزه گوهری
۱۱٤۰۵ کارش همیشه لطف و کرم بود و بهره داشت از خلق احمدی و کرمهای حیدری
درویش پروری صفت آن بزرگ بود تاریخ هم بجوی ز درویش پروری
(۹۳۸)

پایان تواریخ

بخش هفتم

شمع و پروانه

بنام آنکه مارا از عنایت — دهد پروانهٔ شمع هدایت
رگ جان را دهد چون شمع روشن — غذای زندگی از پهلوی تن
دلیل و رهنمای مقبلان است — چراغ خاطر روشن دلان است
زنورش آتش وادی ایمن — چراغ کار موسی ساخت روشن ۱۱٤۱۰
بهر یکذره نورش در ظهورست — دلیل این سخن الله نورست
زسنگ و آهن آن آتش که برخاست — بود روشن که نور او در اشیاست
چوشمع انوار او هرچند تابد — کجا پروانه اندیشه یابد
که جبریلی که عرشش زیر بال است — کمین پروانه شمع جمال است
چو برق از تیغ قهرش میزند دم — بیکدم می فتد آتش بعالم ۱۱٤۱۵
سخن از آتش قهرش چه رانم — چو شمع آتش ببارد از زبانم
نسیم لطف او باهر که یار است — در آتش گر بود درلاله زار است
بصر کایینه قدرت نمایی است — درو ازعکس رویش روشنایی است
بهفت اش پرده زان ترتیب کرده — که باشد نور او در هفت پرده
چراغ جان به فانوس تن از اوست — سرای دیده و دل روشن از اوست ۱۱٤۲۰
چو او را بادل ما آشنائیست — چراغ دل هزارش روشنائیست
اگر شمع مرادش بر فروزد — ملك را بال چون پروانه سوزد
زند پروانه را آتش به هستی — از آن غیرت که کرد آتش پرستی
بسا شمع قد خوبان دلکش — که برق غیرتش در وی زد آتش
شب تیره بصحرا جای مهتاب — نماید شبچراغ از کرم شب تاب ۱۱٤۲۵
چنان شمع رخ گل بر فروزد — که چون پروانه بلبل را بسوزد

چو عیسی هر کرا نورش نوازد | چراغ مرده در دم زنده سازد
چو نور شمع او پروانه بیند | در آتش تا نسوزد کی نشیند
فروغ نور او از حد برون است | ز فانوس خیال ما فزون است
۱۱۴۳۰ اگر گردد زبان رگهای جانم | چو شمع از وصف او سوزد زبانم

در مناجات

بود یارب که از پروانهٔ جود | بر افروزی دلم را شمع مقصود
زتوفیقم نمایی راه تحقیق | چراغی بخشیم از نور توفیق
دلم پروانه جانسوز سازی | به شمع دل شب من روز سازی
چراغ دل که مرد ازظلمت تن | زبرق عشق بازش ساز روشن
۱۱۴۳۵ چو شمعم گرمیی ازسوختن ده | مرا از سوختن افروختن ده
دل پرسوز من از سوز داغی | برافروزان چوفانوس چراغی
رهان زین ظلمتم از برق آهی | ببخش ازبخت سبزم خضر راهی
دل من مخزن اسرار خود کن | چوشمعش روشن ازانوار خود کن
رهی بنمایم از شمع معانی | مرا روشن کن اسرار نهانی
۱۱۴۴۰ به چشم من نما ازسرمهٔ غیب | پری رویان معنیهای بی عیب
حدیث روشنم عقد گهر کن | چراغ مجلس اهل نظر کن
دلم انور کن از نور نظامی | کمال سعدی‌ام ده در تمامی
چو حافظ شاهی الهامیم بخش | نوای خسروی چون جامیم بخش
نی کلك مرا گردان شکر ریز | چوشمعش ده زبان آتش انگیز
۱۱۴۴۵ که‌چون ازشمع وازپروانه گوید | رخ مردم چوشمع از گریه شوید

مناجات ایضا

الهی از کمال پادشاهی | بتخت عزت وتاج الهی
به وحیی کز تو آمد انبیا را | به الهامی که دادی اولیا را

بسوز عاشقان پاك دیده — بحسن گلرخان نو رسیده
بآه مردم گمگشته فرزند — باشك طفل دورازخویش وپیوند
بآب دیدهٔ یعقوب مظلوم — بسوز سینهٔ ایوب معصوم ۱۱۴۵۰
که **اهلی** را بنور مصطفا بخش — بدو پروانهٔ نور بقا بخش

در نعت پیمبر اکرم

محمد شمع جمع اهل بینش — چراغ بزمگاه آفرینش
زهی مجموعهٔ خلق و مروت — که فهرستش بود مهر نبوت
شکسته طاق کسری از ظهورش — نشسته آتش گبران ز نورش
نبودش سایه آن خورشید پایه — که بود او شمع وشمعش نیست‌سایه ۱۱۴۵۵
ازآن‌آدم ملك راگشت مسجود — که نور او چو شمعش بر جبین بود
شب معراج شمع قد بر افراخت — براقش همچو برقی برفلك تاخت
زشمع وصل او جبریل درماند — وزو پروانه وش بی بال وپر ماند
درآن دم عالم و آدم کجا بود — که نورش شمع بزم کبریا بود
چراغش روشن از نور خدا گشت — وزو روشن چراغ انبیا گشت ۱۱۴۶۰
به مویی گر نگیرد خلق را دست — کجا از آتش دوزخ توان رست
الا ای پرتو شمع تجلی — چراغ دیدهٔ ارباب معنی
نهان از دیدها خودکرده تاکی — چو نور دیده‌ها در پرده تاکی
مکن در پرده همچون شمع مسکن — برون آ تا شود آفاق روشن
چو روشن شد ز نورت چشم انجم — چرا چون برق گشتی از نظر گم ۱۱۴۶۵
تو شمع بزمگاه لامکانی — درین فانوس سبز آخر چه مانی
چوشمع ازنور خود آتش برانگیز — بسوز این تیره فانوس و فرو ریز
چو داد اول زمان نور تو پرتو — توخود هم مهدی آخر زمان شو
سوار عرصهٔ دین همگنان کن — چو شمعش ذو الفقار آتشفشان کن[1]

۱ـ اندر میان کن (نسخه)

۱۱۴۷۰ عدم کن ظلمت کفر از ره دین / به برق تیغ خونریز شه دین

نعت امیر المؤمنین

امیر المؤمنین شمع هدایت / چراغ دیده ها شاه ولایت
فلك یك خادم شب زنده دارش / چراغ افروز قندیل مزارش
دو شمع افروزد از مهر و مه بدر / به بالین و به پایینش شب قدر
چو گشتی ذوالفقارش گرم و خونریز / کشیدی خود زبان چون آتش تیز
۱۱۴۷۵ دو سر زان تیغش ایزد آفریده / که خصمش کور گردد هر دو دیده
به تیزی چون زبان مار بودی / دو سر زان تیغ تیزش می‌نمودی
کس این پروانه چون بخشد به دشمن / که بر گیرد سرش چون شمع از تن
چو شمع تیغ قهرش می‌برافروخت / به گردش هر که می‌گردید می‌سوخت
نبی از جمله شمع جمع بوده است / علی پروانهٔ آن شمع بوده است
۱۱۴۸۰ نبی جا بر کتف کردی ولی را / نگه کن پایهٔ قدر علی را
علی با نور احمد بود الحق / دو شمع روشن از یك نور مشتق
الا ای پرتو انوار یزدان / چو برقی گه درخشان گاه پنهان
خوش آن کز شمع وصلت همچو خورشید / رسد پروانه دیدار جاوید
مرا داغ غلامی بر جبین است / نشان بخت سبز من همین است
۱۱۴۸۵ بود کز شمع دیوانخانهٔ عفو / دهد لطف توام پروانهٔ عفو

سبب نظم کتاب

مرا سوزی شبی با خویشتن بود / چو فانوس آتشم در پیرهن بود
شبی روشن چو صبح نیك روزان / کواکب چون چراغ مه فروزان
فلك را بس گل از کوکب شکفته / همه چون یاسمین در شب شکفته
شبی بس روشن و مه همچو شب باز / به شبدیز فلك در جلوهٔ ناز
۱۱۴۹۰ در نور آنچنان در شب گشاده / که مرغ صبحدم در شك فتاده

شبی زین‌سان چو روی دلفروزان | من ازداغ گلی‌چون شمع سوزان
من و دل هردو آنشب تا دم روز | زغم‌چون‌شمع‌وچون‌پروانه‌درسوز
که تا گه برق شمع مهر رخشید | بآزادی مرا پروانه بخشید
نمود آن گوی زرین روشن از دور | چو از فانوس زردی پرتو نور
نگویم چون گل زردی به باغی | چو نارنج تهی دروی چراغی ۱۱۴۹۵
ز برق حسن خود وز شمع طلعت | زد آتش در سیه پوشان ظلمت
نهان در پردهٔ کافور شد شب | تو گوئی عنبر شب گشت اشهب
در روزی که قفل شب فرو بست | بزور پنجهٔ خورشید بشکست
چوبادصبحدم گردون برانگیخت | بهار خرم کوکب فرو ریخت
سحر خیزان بگل چیدن دویدند | بیکدم صد هزاران گل بچیدند ۱۱۵۰۰
در آن صبح سعادت از عنایت | بمن دادند شمعی از هدایت
دری از غیب بر رویم گشودند | به شمع معنی ام راهی نمودند
مرا نازل شد از شمع تجلی | به دل پروانهٔ جبریل معنی
به شمع دل ره تحقیق دادند | بمن پروانهٔ توفیق دادند
چو روشن شد دلم از نور معنی | شدم ملهم بدین منشور معنی ۱۱۵۰۵
که فانوس خیال انگیز سازم | برسم تحفه دست آویز سازم
مگر زین تحفه ره یابم که باری | ببوسم آستان شهریاری
شهنشاهی که از لطف الهی | شدش روشن چراغ پادشاهی

مدح سلطان یعقوب

زهی لطف خدا خورشید تابان | سلیمان زمان یعقوب سلطان
چوصاحب دیده‌ازنورالهی‌است | خداوند سفیدی و سیاهی است ۱۱۵۱۰
چوشمع پادشاهی‌در خورش گشت | هماپروانه وش گرد سرش گشت
عجب شمعی که از عین عنایت | بود پروانه اش نجم سعادت

بپایش هر کـه چون پروانه افتاد | بـه سر تاج زرش چون شمع بنهاد
نهـاد او تـاج زرین بـر سر جمع | چو آن‌شمعی کز او افروخت صدشمع
۱۱۵۱۵ بدیـن نـه چنبر فانـوس مانند | بود او شمع و بـاقی صورتی چند
بود ظالم کش و مظلـوم پرور | نـه عاجز سوز چون شمع سبکسر
خورد پـروانـه را آتش بعد ناز | بسوزد شمع را پروانـه وش بـاز
چو لطف او کسی را دست گـیرد | چـراغ دولتش هـر گـز نمیرد
چو بر گیرد کسی را از کرامت | نیـندازد کس او را تـا قیامت
۱۱۵۲۰ در او کعـبه و گـر نـامرادی | کـند آنجا ز دست ظلم دادی
چو گـیرد حلقهٔ زنجیر دادش | دهـد چون حلقهٔ کعبه مرادش
چـو بگشایـد در گنج سخا را | دهـد پروانـهٔ شاهی گـدا را
ز نـور شمع رویش هست عـالم | چو فانوسی درون روشن برون هم
فلك آن‌شمع دولت گرچه‌افروخت | ز نور او طـریـق دولت آموخت
۱۱۵۲۵ بلی گردد چراغ از شخص ظاهر | و لیـکن رهبر شخص است آخر
از آن رو رونق‌شاهان شکسته است | که با خورشید نور شمع پستست
به معنی خسروان چون او نشایند | بصورت گر چـه مثل او نمایند
کشد نقاش نقش شمع زیبا | ولی چون شمع نبود مجلس آرا
رود زان بیم شمعش دود بر سر | که بی پروانهٔ او دارد افسر
۱۱۵۳۰ گلستانی است بزم او شب و روز | ز جام باده و شمع دل افروز
چه بستانی جهان افروز باشد | که شمعش بوستان افروز باشد
الهی بر فلك تا شمع مهر است | بجای سفرهٔ شمعش سپهر است
بـه هفت اقلیم بخشش کامرانی | بقـدر همتش ده جـاودانی
فزون از عرش بادا پایهٔ او | بمانـد تـا قیامت سایهٔ او
۱۱۵۳۵ بزرگانی که از آن آستانند | بسی در سایه اش یا رب بمانند

بتخصیص آنکه او از شمع روشن نهاد این شمع دولت دررهٔ من ۱۱۵۴۰
مرا او رهبر این راه گردید بمن او این حیات خضر بخشید

مدح امیر اعظم شاه قلی بیك

فلك قدری که هست از عزت و جاه بصورت شه بمعنی چاکر شاه
برحمت دستگیر هر بد و نیك چراغ دیده عالم **قلی بیك**
زخورشیدش فزون روشن ضمیری بلند از قدر او نام امیری
چنان ضبط امور ملك فرمود که هم حق راضی وهم خلق خشنود ۱۱۵۴۵
همه پرگار وش آن رای گیرد که حق در مرکز خود جای گیرد
از آن کوتاه دست شبروان است که شمع او چراغ کاروان است[1]
زعدل او چو مهر وصبح صادق بود با پنبه هم آتش موافق
چو آتش هر که باشد تند و سرکش به لطفش میزند آبی بر آتش
به حشمت طور درویشانه دارد از و شمع فلك پروانه دارد ۱۱۵۵۰
زهی خلق و کرم کز دور و نزدیك همی گوید دعایش ترك و تاجیك
گرش باشد کسی دشمن درین جمع زسر تا پا بر آرد رشته چون شمع
الهی تا ز نور شمع خورشید بود روشن چراغ ماه جاوید
بکام دوستان کوری بد خواه چراغش زنده باد از دولت شاه

صفت عشق

خوش آن عاشق که سر گرم خیال است دلش پروانهٔ شمع جمال است ۱۱۵۵۵
در آتش هر شبی پروانه وار است چوشمع ازسوز دل شب زنده دار است
دلش پروانه وش از غم بود ریش چو شمع از گریه شوید دامن خویش

۱ـ که تیغ او چراغ پاسبان است (نسخه)

چو فانوسش کسی دل بر فروزد | کـه از داغ درونش سیـنه سوزد
مباد آن تن که هست از سوز دل دور | چکار آید کسی را شمع بی نور
۱۱۵۶۰ چو شمع آن کس که سوز دل ندارد | فـروغ زنـدگی حاصل نـدارد
خوش آن عاشق که سوز دل پذیرد | که بی آتش چراغی در نگیرد
ز خود پروانه وش چون دور گردد | چو شمع از پای تا سر نور گردد
چـو سوزد شمع وش پروانه را نور | فروغ او بـود نور علی نـور
خوش آن کت یار خواند جانب خویش | که کل آتش شود آتش کلت پیش
۱۱۵۶۵ چو آید جذبه معشوق سر کش | کشد پروانه وش عاشق در آتش
در آتش خود نشد پروانه عمدا | کسی هر گز نزد بر تیغ خود را
بود شمع اژدهای آتشین نیش | دم گرمش کشد پروانه را پیش
چراغ دولت آن عاشق بر افروخت | که بهر شمع خود پروانه وش سوخت
بیا ایعاشق شمع دل افروز | طریق عشق از پروانه آموز

آغاز داستان شمع و پروانه

۱۱۵۷۰ حدیثی دارم از روشندلی یاد | بسی شیرین تر از شیرین وفرهاد
بدل افروزی وجانسوزی افزون | ز حسن لیلی و از عشق مجنون
عجب حسنی وعشقی کز حقیقت | بود شمع ره اهل طریقت
نه تنها عاشقش درسوز وساز است | که دلبر همچو عاشق در گداز است
دلا ، رازی که بازت می نمایم | حقیقت در مجازت می نمایم
۱۱۵۷۵ بیا بشنو حدیث عشق جانسوز | چراغ دل ازین آتش برافروز
کهن پیر خرد کافسانه گوید | چنین ازشمع واز پروانه گوید
که روزی خسروی بهر فراغی | چو گل زد خیمهٔ عشرت بباغی
نه باغی جنت روی زمین بود | نه محفل مجلس نقاش چین بود
به گرد شمع روی آتشین گل | همی گردید چون پروانه بلبل

به شاخ ارغوان آتش فروزان — چوصدپروانه گردشمع سوزان ۱۱۵۸۰
به دلسوزی داغ لاله در باغ — سمن در کف گرفته پنبهٔ داغ
قلندروار نرگس باده خورده — قدح از نیمهٔ نارنج کرده
چه شدروشن چراغ عارض گل — چوشمعش رشتهٔ جان سوخت بلبل
چراغ لاله‌شمع گل برافروخت — بنفشه ازغمش پروانه‌وش سوخت
میان باغ چندان لاله شد جمع — که‌شدصحن چمن طشتی پرازشمع ۱۱۵۸۵
به بستانی چنان مستان به‌عشرت — به‌چرخ آورده‌چون‌فانوس صحبت
نشسته سروقدان جای‌برجای — چو شمع استاده‌ساقی‌برسرپای
صراحی هر نفس آوازمیکرد — بآن آواز مطرب ساز میکرد
حدیث جمله‌ازعیش وطرب‌رفت — بصدعیش‌وطرب‌روزی‌بشب‌رفت
پریشان کردشب گیسوی‌مشکین — نهان‌شددربنفشه برگ نسرین ۱۱۵۹۰
تو گفتی آهوی‌شب‌نافه بگشاد — همی‌شد گرد مشك سوده بر باد
چوشب‌شدطرح‌عیش‌ازنونهادند — به مجلس‌شمع‌را پروانه دادند

آمدن شمع بمجلس

خوش آن دل کش بود محفل فروزی — خوش آن محفل که دارد دلفروزی
خوش آن روزی که با یاری سر آید — خوش آن شب کز درت شمعی در آید
در آمد شمع با روی درخشان — تو گوئی تیغ زد خورشید رخشان ۱۱۵۹۵
نهاده همچو شاهان تاج بر سر — روان شد تا فراز کرسی زر
چو کرسی خادمش بر فرش بنهاد — به کرسی پا چو ساق عرش بنهاد
به صورت گر چه شمعش نام بودی — بمعنی شاه ملك شام بودی
چه شمعی چشم بد از روی او دور — بسان حوریان سر تا قدم نور
نگویم شمع ؛ سروی نو رسیده — قبای شمع سان[2] در بر کشیده ۱۱۶۰۰

۲ـ قبای شمعیی (ك)

از ین گلنار روی نازنینی	لبی با او چو لعل آتشینی
به قد نخلی روان سر تا قدم خوش	چو نخل موم پس موزون و دلکش
از آتش بر سرش تاجی زر اندود	زده مشکین اتاقه بر سر از دود
قدی چون سرو نازی بر کشیده	عجب سروی که گل از وی دمیده
۱۱۶۰۵ رخش گلگون ز تاب نار خوردن	عرق رفته ز رویش تا به دامن
نمودی زیر ده پیراهن او[۳]	رگ جان از لطافت در تن او
قدش چون نیشکر شیرین و دلجو	عجب شیرینی دلسوز با او
باین خوش منظری سرو روانی	بدو نظارگی چشم جهانی

دیدن پروانه شمع را و عاشق شدن بر او

زهی فرخندهٔ فرخ جبینی	همایون طلعتی دولت قرینی
۱۱۶۱۰ سعادت یاوری کز بخت مسعود	نبرده رنج یابد گنج مقصود
به تاریکی چو بردارد سر ازجیب	چراغی ایزدش بنماید از غیب
چو شمع افروخت صحن گلشن از نور	یکی پروانه دید آنآتشازدور
مگو پروانه زین مجنون مستی	عجب دیوانهٔ آتش پرستی
بصورت بینوائی پاکبازی	بمعنی گرم مهری جانگدازی
۱۱۶۱۵ مشقت دیدهٔ زحمت کشیده	محبت پیشهٔ محنت رسیده[٤]
به لاف مهر همچون صبح صادق	چو شمع او را زبان با دلموافق
چنان ز افتادگی مسکین و عاجز	که نشنیدی کسش آواز هرگز
چو شمع از سوختن پروا نبودش	از این معنی لقب پروانه بودش
چو دید آن روشنی پروانهٔ مست	زشوق او سبك از جای بر جست
۱۱۶۲۰ چنان کرد از فرح آهنك مجلس	که یابد شبچراغی مرد مفلس

۳- نمودی در پس پیراهن او(م)
۴- راحت ندیده (نسخه)

چو آن آتش که موسی را نمودند | دل پروانه زان آتش ربودند
نمود آن آتشین رخ در شب تار | چو از زلف بتان روی چو گلنار
گمان بودش مگر قندیل مهراست | فرو هشته ازین طاق سپهرست
رسیدش جذبهٔی زان ماه طلعت | کشید او را بقلاب محبت
تن پروانه کاهی زرد و بیمار | رخ شمعش کشیدی کهربا وار ۱۱۶۲۵
سوی خورشید روی شمع گلچهر | کشیدی ذرّه وش پروانه را مهر
ازو دور و بدو نزدیك کز دور | بسوزد پنبه وش آیینه از نور
به پیش شمع چون بیخویش رفتی | چو مجنونان[۱] دلش از پیش رفتی
ز شوقش رشتهٔ جان در کشاکش | کشیدی مو کشان شمعش بر آتش
چو آمد پیش و آن شمع چگل دید | ز شوقش آتشی در جان ودل دید ۱۱۶۳۰
چنان زان شعله در افروختن بود | که از وی یکقدم تا سوختن بود

عاشق شدن پروانه

خوشا مستی، دیداری که یکدم | فراغت بخشد از کار دو عالم
خوش آن وارستگی کز عشق یابی | که چون مجنون رخ از عالم بتابی
خوش آن دم کز وصالت دل کباب است | دلت می سوزد و چشمت پر آب است
شراب زندگی در جام عشق است | حیات جاودان ایام عشق[۲] است ۱۱۶۳۵
زهی فیضی که عشق پاك دارد | که هم زهرست و هم تریاك دارد
ز سیما میدهد عاشق شهادت | که با عشق است اکسیر سعادت
چه نورت بخشد آن آیینهٔ دل | که با شمع رخی نبود مقابل
چو از سوز درون پروانهٔ زار | مقابل شد بخورشید رخ یار

۱ــ مجذوبان (س)

۲ــ در نام عشق است (نسخه) را نام عشق است (نسخه)

۱۱۶۴۰ بجان انداخت برق حسن یارش / ز الماس بلا صد خار خارش
عنان لنگر از دستش برون شد / به طوفان غمش کشتی نگون شد
چو شمعش شدبصد پاره دل جمع / بصد دل گشت عاشق بر رخ شمع
شدش پروانهٔ مسکین دل از جای / چو شمع آتش فتادش در سراپای
تنش افتاد ازو در سوز و تابی / دلش کردند از آن آتش کبابی
۱۱۶۴۵ زبس سوزی که‌عشقش‌دردل‌انگیخت / همیزد بال و باد دل همی بیخت
بگرد شمع میگردید حیران / بشکل صورت فانوس بیجان
چنان آشفتهٔ آن نازنین بود / که نی در آسمان نی در زمین بود
ز شوق او دل از جان بر گرفتی / بگرد او سماعی در گرفتی
نمی دانم چه می آمد به سمعش / که بودآن‌وجدوحالت گردشمعش

صفت دو خادم شمع و پیام شمع بسوی پروانه

۱۱۶۵۰ دو خادم داشت‌آن سرو گل‌اندام / یکی کافور و دیگر عنبرش نام
دو خادم همدم و همزاد و همسال / بجانسوزی موافق در همه حال
مخمر مهرشان با طینت شمع / و زیشان بود زیب و زینت شمع
تهی زایشان نبد اندیشهٔ او / پر از ایشان ز رگ تا ریشهٔ او
زعزت هر دو بود از نیکخواهی / به چشمش چون سپیدی و سیاهی
۱۱۶۵۵ ازین بوی وفا داری شنیده / وز آن صد رو سفیدی نیز دیده
غم پروانه چون از حد بدر شد / ز سوزش شمع را آخر خبر شد
دوان با خادمان خویشتن گفت / که با پروانه باید این سخن گفت
که ای بیهوده گرد باد پیما / چه میگردی به گرد مجلس ما
بگرد بزم ما تا چند پوئی / چه‌افتادت چه گم کردی‌چه‌جوئی
۱۱۶۶۰ مرا نا دیده ای فرسوده تن گیر / برو دنبال کار خویشتن گیر

نظر بازی ترا با من نسازد | که جز دیوانه با آتش نبازد
چو اینها خادمان از وی شنفتند | یکایك باز با پروانه گفتند
یکی قهرش همی کردی بخواری | یکی پندش همی دادی بیاری
بر او کافور بس دلسرد بودی | ولی عنبر نیاز آورد بودی

جواب دادن پروانه

چو گفتند این حکایت خادمانش | فتاد از داغ دل آتش بجانش ۱۱۶۶۵
زبان بگشاد و گفتا خادمان را | که گوئید ازمن آن سرو روان‌را
که ای شمشاد قد لاله رخسار | ز شوخی آتش محضی پریوار
قدت سرو و ز سروت گل دمیده | رخت گل وز گلت سنبل دمیده
چه شیرینی ! مگرچون‌مادرت‌زاد | بجای شیر نابت انگبین داد
ز مادر کس بدین لطف و طراوت | نزاید چون تو با چندین حلاوت ۱۱۶۷۰
خوی‌افشان آتشین‌رویت‌شدازتاب | زهی آتش که از وی میچکد آب
قدت شاخ گل سبزست بی خار | که از سر تا قدم گل آورد بار
گل رویت که در گلزار نبود | چو او هر گز گلی بی خار نبود
تویی در جنّت نیکوئی آن‌حور | که در شأن تو آمد آیت نور
بنازم سرو قد شوخ شنگت | بمیرم پیش روی لاله رنگت ۱۱۶۷۵
دلم خواهد که دفع هر گزندی | بسوزد بر سرت همچون سپندی
به جسم وجان‌بخوبان زان‌نمانی | که چیزی ماورای جسم و جانی
به جان آتش زنم رنگ تو گیرم | ببوسم پای تو آنگه بمیرم
ز رویت چشم من گر دور گردد | چراغ دیده ام بی نور گردد
من آن مسنم که گر سازی کبابم | بسوزم جان وز آتش رونتابم ۱۱۶۸۰
همی گفت از سر سوزش ثنائی | همی خواندش بصد زاری دعائی

که چون شمع فلک تابنده باشی　　نمیری تا قیامت زنده باشی

عتاب کردن شمع پروانه را

چو بشنید این حکایت شمع آشفت　　زبان طعن بگشاد و بدو گفت
که ای دیوانه چندین هرزه گویی　　به تیغ من هلاك خود چه جوئی
۱۱۶۸۵ چو برق غیرتم آتش فروزد　　هزاران چون تو در یکدم بسوزد
سموم قهر من گر بر تو تازد　　تنت را سوزد و جانت گدازد
بسی همچون تو بر رویم نظر دوخت　　خیال وصل پخت و عاقبت سوخت
چو تو هر کس که در بزم من افتاد　　مگر خاکسترش بیرون برد باد
وجودت پیش من برگ گیاهی است　　و گر سوزی که بر من برگ کاهی است
۱۱۶۹۰ به نسبت با تو ما را الفتی نیست　　گدا با شبچراغش نسبتی نیست
مجو زنهار از من مهربانی　　ندارد زینهار آتش تو دانی
قرینم گر شوی سوزی ز تابم　　که تو چون کوکبی من آفتابم
چرا با وصل من چندین شتابی　　که چون یابی مرا خود را نیابی
همان بهتر که گرد من نگردی　　تو در جان باختن هرچند فردی[1]
۱۱۶۹۵ چو خود در ورطه بیم هلاکم　　اگر سوزی و گر میری چه باکم
زنخل قامتم فیضی نه بینی　　بجز داغ دل از من گل نچینی
سر خود خواهی آخر داد برباد　　که برجای بلندت دیده افتاد
مجو از وصلم ای ناپخته کامی　　مسوز از پختن سودای خامی
کسی کز شاخ گل کوته شدش دست　　نچید از وی گلی هرچند برجست
۱۱۷۰۰ چو نتوان کارها بی دسترس کرد　　بقدر دسترس باید هوس کرد
به سودای لب شیرین چو فرهاد　　نباید جان شیرین داد برباد

۱- در نسخه (ص) دو مصرع این بیت جابجاست

مگر نشنیده‌ئی خون خوردن او — بدرد ناامیدی مردن او
پس از سعیی که کوه از پا درافکند — زلعل دوست دندان طمع کند
نکندی کوه بهر دلبر خود — که کندی خانهٔ خود بر سرخود
نه خارا آن محبت کیش می کند — بدست خویش گور خویش می کند ۱۱۷۰۵
نه شیر آورد تاایوان شیرین — روان گشت از بر او جان شیرین
نبود آن صورت شیرین که‌خود کرد — بقتل خویش شیرین را مدد کرد
بیاد لعل او کوه گران کند — ندید آن لعل لب هرچند جان کند
چو فرهاد از لب شیرین نیاسوذ — توهم نبود ازین جان کندنت سود
میا دیگر بدین سر منزل من — مکن خود را سبك در محفل من ۱۱۷۱۰
وگر آیی رسانم خود گزندت — بفرمایم که تا آتش زنندت

زاری کردن پروانه باشمع

چو ناز افزون کند یار جفا کیش — توهم بایدنیاز خود کنی بیش
در مهر ار ببندد دلبر از ناز — تو از راه وفا بگشا دری باز
چو باپروانه کردی شمع خواری — نبودی کار او جز سوز و زاری
بدو گفت ایسهی قد سر افراز — زنازت سوختم چندآخر این ناز ۱۱۷۱۵
اگر گردد غم من بر تو روشن — بسوزد دل ترا بر محنت من
نمیدانی چه سوزی دردرون است — درونم زآتش داغ توخون است
زلعل آتشینت ای پریوش — چو درج لعل دارم دل پر آتش
تو عین آتشی من چون شراری — بمیرم از تو گر جویم کناری
مرا تایکنفس باقیست برتن — نخواهم از هواداری نشستن ۱۱۷۲۰
هوای آن بود ای سرو نازم — که نقد جان سر افشان توسازم
بهر رنگی که‌خواهی[1] خوش‌برآیم — در آتش گر روی من هم درآیم

۱ـ که باشی (ص)

بسوزم تانگوئی ای پریوش | که دست ازدور میداری بر آتش
دل من ذرّه وش گر راغب تست | توخورشیدی کشش ازجانب تست
۱۱۷۲۵ بروصل‌توام خوردن هوس نیست | بجز پیش‌توام مردن هوس نیست
مسوزم دل بداغ دوری از ناز | مرا در آتش محنت میانداز
رخت‌هرچند نوری روشنش هست | فروغی دیگر ازسوز منش هست
زمن گردد مه رخسارت افزون | زمن شد گرمی بازارت افزون
بلی گردد چراغش روشنی بیش | چو سوزد خادمش پروانهٔ پیش
۱۱۷۳۰ چه باشد گر ترا یك بنده باشم | که گردم گرد تو تازنده باشم
چو میگوئی تو شاهی من گدایم | تو در قیمت کجائی من کجایم ؟
ولی امید عاشق بیش از آنست | که گوید اینچنین یاآن چنانست
زمن گر بشنوی گویم مثالی | زحال همچو خود درمانده حالی

مثل گفتن پروانه باشمع

سیه پیر قلم آن حکمت اندوز | که شد طوطی خط را نکته آموز
۱۱۷۳۵ زمژگان زدرقم چون‌چشم‌پر نور | سواد عنبرین برسطح کافور
که یوسف آن گل گلزار خوبی | درخشان گوهر بازار خوبی
نهال گلشن لطف و نکوئی | عزیز مصر حسن و خوبروئی
بخوبی چون سهیل طلعتش تافت | عقیق لعل خوبان‌رنگ ازویافت
به مینا خانهٔ حسن اربجویند | وجود او داشت اینها نقش اویند
۱۱۷۴۰ چوشمع افروخت ازروی دل‌آرا | چراغ مردهٔ حسن زلیخا
تن او را زبس لطفی که بودی | چوشمع از زیر پیراهن نمودی
مشخص مینمودی جانش از تن | چو سر‌تاپای شخص‌ازآب روشن
خجل ماه از رخ رخشان او بود | که خوبی آیتی درشان او بود

درآن روزیکه شدچون گل ببازار | هزارش چون زلیخا ید خریدار
زشمع رخ چنان بازار افروخت | که مهر از گرمی بازار اوسوخت ۱۱۷۴۵
زبس کزهر کسش قیمت فزودی | ترقی همچو ماه نو نمودی
بجائی قیمت و قدرش رساندند | که شاهان دست حسرت برفشاندند
درآمد پیر زالی زار چون شمع | چوشمعش رشته یی چند آمده جمع
بمالك بانگ زد از گرم کوشی | که یوسف میخرم گر میفروشی
بیا ودست خود بردست من نه | بگیر این رشته وان گوهر بمن ده ۱۱۷۵۰
چومالك این سخن زان خسته بشنید | بدان سودای بیحاصل بخندید
بدو گفتا که ای فرسودهٔ پیر | بدین گر کام جوئی کام بر گیر
به هر تاری ززلف عنبرینش | ندادم من بیك من مشك چینش
نیاید شرم از ین سودای خامت | کی او زین رشتهها افتد بدامت
بزاری پیرزالش گفت ساکن | که دانم قیمت یوسف ولیکن ۱۱۷۵۵
همینم بس که داند ماهرویم | که من نیز از خریداران اویم
کنون من نیز ازین سوزنهانی | نمودم روشنت باقی تودانی

یاری کردن شمع پروانه را در عشق

نهنگ شوق چون طوفان بر آورد | خرد را کشتی طاقت فروبرد
چنان بحر محبت گشت جوشان | که شمعش زآتش دل خاست طوفان
چوشد تیزاب تیغ عشق حاصل | نمودش جوهر آیینهٔ دل ۱۱۷۶۰
چوموم از آتش دل نرم گردد | بجان پروانه را سر گرم گردد
چنانش سوز او در دل اثر کرد | که ازسر گرمی وتندی بدر کرد
چودید اورا به مهرخویش صادق | براومجنون چولیلی گشت عاشق
گذشت ازناز واورا یارخود کرد | نیاز عاشق آخر کارخود کرد

۱۱۷۶۵ کسی داند که دارد سوز داغی — که دل بر دل همیدارد چراغی[1]
ولی پاکان چوشمع دلفروزند — که نورازهم فرا گیرند و سوزند
دلا ، گاهی وصال شمع یابی — که چون پروانه رخ زآتش نتابی
چونگریزی به جور از آشنائی — بیابی زآشنائی روشنائی
چوموسی زاتش فرعون نگریخت — هم از آتش چراغ دل برانگیخت
۱۱۷۷۰ ندیدم عاشقی در عشق صادق — که در عشقش نشد معشوق عاشق
اگر معشوق جوری می نماید — ترا در عشق خود می‌آزماید
دل پروانه گر از داغ ریشست — جگرسوزی وداغ شمع بیش است
گرش داغی بود برسینه بلبل — بود صد داغ هم بر سینهٔ گل
میان عاشق و معشوق رازی است — که گراین سوزداوراهم گدازیست
۱۱۷۷۵ بپای یار اگر خاری در آید — ز عاشق نالهٔ زاری برآید
وگر عاشق خورد تیری دل دوست — بدرد آید چوخود در سینهٔ اوست
دل پروانه چون میسوخت از درد — بجان شمع سوز او اثر کرد
چنان شمعش بدل آتش برافروخت — که در پروانه چون میدیدمیسوخت[2]
بدو گفتا که ای پروانه مست — بسوز و زاریم بردی دل ازدست
۱۱۷۸۰ ترا هرچند در جور آزمودم — فزون شداعتقاد از آنچه بودم
مرا مهر تودر دل جا گرفته — زجانم آتشی بالا گرفته
من اینسان گرم مهری کزتو بینم — بمیرم بیتو گر روزی نشینم[2]
مبادم زندگی آنروز روزی — که بی‌رویت کنم مجلس فروزی
مرا هرجا نشانی تابمیرم — از آنجا پای رفتن برنگیرم
۱۱۷۸۵ چو شد سوز غمت راز نهانم — زبان برم گر آید برزبانم
نیاید بر زبان از عشق رازم — گرازتن پاره برداری به گازم

۱ـ فراغی (ص) ۲ـ از اینجا تاپنج بیت از نسخه (ص) است نسخ خطی نداشت

به تیغم گر جدا گردد سر از تن | به مهرت تیز تر گردد دل من
قسم خوردم که هر جا روی آری | مراهم باشد آنجا روی یاری
همه جان و دل و تن از تو باشم | تو از من باشی و من از تو باشم ۱۱۷۹۰
دل مومی چو شمعش نرم گردید | میان هردو صحبت گرم گردید
در آن صحبت ز گرمی بی شکفتی | چراغ از گرمی صحبت گرفتی
ز وصل هم عجب دلشاد بودند | ولی فارغ ز قصد باد بودند

جدائی افکندن باد میان پروانه و شمع

چو کردند آن دو تن دلسوزی آغاز | فلك کرد از حسد بنیاد کین باز
فلك را رسم و آئین خود همین است | فلك تا بود و باشد این چنین است ۱۱۷۹۵
زفانوس خیال چرخ پا بست | فراغ عاشقان صورت کجا بست
زمهرش شاد اگر روزی نشینی | چوشب گردد بدان مهرش نه‌بینی
همه تن از پلنگی شد فلك چشم | که کس را ننگرد هرگز بیك چشم
بصورت جز نمکزاری فلك نیست | بمعنی ذرّه‌یی دروی نمك نیست
نشد هرگز دلی از مهر او شاد | چه بد مهرست یارب سرنگون باد ۱۱۸۰۰
که این داغ دل از گردون ندارد ؟ | که از گردون دل پرخون ندارد ؟
کدامین دل ز گردون نیست پرغم؟ | کدامین خاطر از چرخ است خرم؟
نبخشد هیچکس را افسر زر | که چون شمعش ندارد تیغ برسر
کسی را گر چراغی بر فروزد | چو بینی عاقبت او را بسوزد
هنوز آن سینه ریشان جگر سوز | نکرده در وصال هم شبی روز ۱۱۸۰۵
فلك در کینهٔ ایشان در آویخت | رقیبی برسر ایشان بر انگیخت
رقیبی تند خویی زشت کردار | شد از باد هوا گویی پدیدار
ازین بی لنگری بی اعتباری | کزو بودی بهر خاطر غباری
نبودی پیشه‌اش جز هرزه گردی | خنك بر خاطر مردم زسردی

۱۱۸۱۰ قضا گر آتشی انگیز گردی — دمیدی صد فسون تاثیر کردی
چو دزدان گر سبکدستی نمودی — ز فرق لاله تاج زر ربودی
بیکساعت دویدی گرد عالم — هزاران خانه را رفتی بیکدم
چومستان آمد آنشب سوی بستان — بسی افتان وخیزان همچومستان
همی گردید گرد آن چمن باد — بدان صحبت گذارش ناگه افتاد
۱۱۸۱۵ چودید استاده شمعی خوب منظر — زلعل آتشین تاجیش بر سر
نه لعلی شبچراغی بود از دور — که از رویش جهان دم میزد ازنور
گشاده از گل رخسار پرده — شب از خورشید عارض روزکرده
قدی چون شاخ گل باصد تجمل — شکفته بر فرازش آتشین گل
درون شعله اش همچون گل تر — برآتش رشتهها چون خوردهٔ زر
۱۱۸۲۰ یکی پروانه گشتی گرد رویش — گشاده دست گل چیدن بسویش
چو گل خندان شده در روی او شمع — وزو پروانه سر خوش با دل جمع
چنان اندوه عالم برده از یاد — که می گفتند عالم می برد باد

دور کردن بادپروانه را از شمع

نکو باشد به عاشق لطف دلبر — ولی هر چند پنهان تر نکو تر
مکن عشق نهان چون شمع روشن — که باشد از حسودان بیم کشتن
۱۱۸۲۵ حسودان را بود رنجی به سینه — که بی موجب همی ورزند کینه
حسد تیغی بود چون نیش کژدم — که جوید بی سبب آزار مردم
حسد آتش بود چون بر فروزد — بهر خشك و تری کافتد بسوزد
گر این آتش زند بر سینه‌یی تاب — کسش ننشاند الا تیغ چون آب
چو با پروانه شمع از عین رحمت — ز مستی کردی اظهار محبت
۱۱۸۳۰ بخودچون مار، بادازرشك پیچید — که گنجی رابه چنگ مفلسی‌دید

چنانش باد رشکی زان دو تن خاست	که این را کشتن او را سوختن خواست
ز غیرت تند گشت و قصد او کرد	کز آن گلبن فرو ریزد گل زرد
رباید از سر شمع افسر نور	کند پروانه را از وصل او دور
ولی هرچند از کین سوی او تاخت	نیارست از سرش تاج زر انداخت
جز این طرفی نبست از روی ماهش	کزو کج شد بطرف مه کلاهش ۱۱۸۳۵
چو شمعش تاج بر سر کج شد از باد	قیامت در میان مجلس افتاد
که ناگه تاج آن مشکین کلاله	رود بر باد همچون تاج لاله
بر آمد از دل خلق از غمش دود	که او چشم و چراغ انجمن بود
چو خوی نازک و طبع سلیمش	نبود از نازکی تاب نسیمش
زعین مردمی خلق از چپ و راست	پی آن نور چشم از جای برخاست ۱۱۸٤۰
برای چاره جویی هر که بشتافت	بغیر از پرده تدبیری نمی یافت

رفتن شمع در فانوس

چو شاهان شمع اگر رفتی بجایی	ز پی می آمدش پرده سرایی
یکی خرگاه بُد فانوس نامش	که گاه باد بُد آنجا مقامش
چه خرگاهی که بد از روی تعظیم	لباسش از حریر و چوبش از سیم
چو نخلی بسته از سیم و بر بشم	به دستانش همی بردند مردم ۱۱۸٤۵
بدان خرگه زدن شمع از پی باد	به فراشان خود پروانه پی داد
روان فراشش آمد خرگه افراخت	گرفتش دست در خرگه روان ساخت
چو در آن خانهٔ گلگون درون شد	به قد همچو سرو او راستون شد
ز چشم باد باشد تا رخش دور	چو حوران شد درون هودج نور
چه هودج خانه یی چون دیده روشن	ولی چون کعبه او را جامه بر تن ۱۱۸۵۰
ز دشمن شمع اگرچه بیم جان داشت	بحکم «من دخل» آنجا امان داشت

به گردش باد طوفی می نمودی ولی پروانه را یارا نبودی
عجب شمعی که بی پروانهٔ او نبودش باد ره در خانهٔ او
ز دست باد او کل لنگر افکند در آن فانوس آل غنچه مانند
۱۱۸۵۵ چو شد نومید زو پروانه آشفت به حسرت گرد او می گشت و می گفت
برون از غنچه گر آید گل تر گل من از چه شد درغنچه دیگر؟
چه پوشی شمع ایفانوس امشب که افتد آتشت در جامه یا رب
مرا جان سوخت از پیراهن تو بگیرد آتش من دامن تو
میوش از چشم من آن شمع محفل بترس از آه من ای آهنین دل
۱۱۸۶۰ مرا از وصل او گر ، دیده دوزی چو من یا رب بداغ دل بسوزی

آواره شدن پروانه از بزم شمع

چو جمعی را بلایی پیش آید ملامت بر زبونان بیش آید
گر از برق بلا آتش فروزد بغیر از خرمن عاشق نسوزد
چو صیاد از پی نخجیر راند زبون تر صید مسکین باز ماند
اگر بر رهگذر صد مور آید بر او کافتاده باشد زور آید
۱۱۸۶۵ اگر باد از نمکزار آورد خاك نباشد جای او جز سینهٔ چاك
اگر خود بر نمك هم کف بری پیش نسوزد غیر انکشتی که شد ریش
به هر جا ز آهن و سنگ آتش افروخت در آن پر کاله گیرد کاتشش سوخت
چو باد از شمع کوته دست گردید ز کین شمع بر پروانه پیچید
جدا کرد از بر شمعش بزاری بخاك ره فکند او را بخواری
۱۱۸۷۰ بدان جورش که باد آواره میکرد چو میشد باز پس نظاره میکرد
چو کردی باد باوی تندی آهنگ همی جستی از و فرسنگ فرسنگ
دلش از جور او می خست و می رفت چراغ از دیده اش می جست و می رفت

ز جورش هر نفس دیدی بلایی — چو موری در دهان اژدهایی
پرش نزدیك کز افتان وخیزان — شود چون برگ گل از باد ریزان
طپیدی همچو مرغ نیم بسمل — میان خاك وخون منزل به منزل ۱۱۸۷۵

دیوانه شدن پروانه و صحرا گرفتن او

نه خود میرفت از آن منزل به شبگیر — کشان می بردیش زنجیر تقدیر
چو دل، شاد از پری رخساره یی نیست — بجز دیوانه گشتن چاره یی نیست
دل مسکین که او یك قطره خونست — درو هم قطره یی خون جنون است[1]
عجب نبود چو درد درد نوشد — گر از دیوانگی خونش بجوشد
چو شمع دل ز دست او زبون شد — ز کف سر رشتهٔ عقلش برون شد ۱۱۸۸۰
فرو برد اژدهای عشق خونخوار — سپاه عقل و دانایی بـه یکبار
عنان دل ز کف پروانه چون هشت — بدستور خرد پروانـه بنوشت
ز کوی عاقلی بیگانگی کرد — گذر در وادی دیـوانگی کرد
چو شد دیوانه دور از وصل جانان — نهاد آهـو صفت سر در بیابان
بیابانی کـه باد از غـایت سهم — نبود آرامش آنجا یکدم از وهم ۱۱۸۸۵
بـه شب از تیرگی ظلمت ستانـی — بـه روز از دوزخ سوزان نشانی
نگـویم دوزخ روی زمین بـود — که دوزخ پیش او خلد برین بـود
در آن روی زمین چون زلف گلچهر — ریاحین کرده ریحانی تف مهر
زمین از تابـهٔ آتش بتر بـود — جهان را داغی از وی بر جگر بود
اگر مرغی زدی بـر خـاك منقار — شدی منقارش از آتش چو گلنار ۱۱۸۹۰
پـر آتش چشمهای آن بیابـان — بشکل چشمهٔ خـورشید تـابـان
بجای هر حباب از گرمی آب — لب جـو میزدی تبخاله از تاب

---

۱ - از جنونست (نسخه)

در آن صحرا ندریگ موج زن بود | زمین را داند از گرمی به تن بود
ز گرمی آهویش چو نشمع محفل | گدازان پید چشم از آتش دل
۱۱۸۹۵ غزال مست را از تابش جان | جگر شد در تنور سینه بریان
اگر پروانه وش مرغی پریدی | جز آتش منزل دیگر ندیدی
به جانسوزی عاشق زان بیابان | نسیم آتش شدی چون برق تابان
به چشم از بوته خاری رسیدی | تل خاکستری بود از شهیدی
بجای چشمه سیم از سنگ آن دشت | گدازان گشت واز چشمش روان گشت
۱۱۹۰۰ کسی از سوز دل گر دم گشودی | نفس چون میزدی میخاست دودی
در آن وادی که گل ز آتش دمیدی | زبان طعنه بر آتش کشیدی
تن پروانه همچون شمع بگداخت | چه گر[2] میسوختی ناچار میساخت
چنان از ضعف مسکین ناتوان گشت | که بال و پر بر او بار گران گشت
گر از ضعفش نفس بر خود دمیدی | دگر خود را بجای خود ندیدی
۱۱۹۰۵ چنان شد راحت از جان خرابش | که هرگز کس ندیدی خورد و خوابش
ز ضعف از دست غم چون داد کردی | کسی نشنیدی ار فریاد کردی
همی گشتی بهر سو شمع جویان | ببوی شمع چون زنبور پویان
چو مرغ نیم بسمل با دل چاك | همیزد پر ز درد خویش بر خاك
ز بس کز پرفشاندن گرد انگیخت | بدست خویش بر سر خاك می‌بیخت
۱۱۹۱۰ چو شمع آن سوز بودی در درونش | که در جوش آمدی هر لحظه خونش
چو از چشم آتشین لعلش فتادی | چراغی پیش پای او نهادی
همه شب همچو شمع از گریه کردن | میان اشك بودی تا بگردن
چو مجنون با دل خود در سخن بود | نهانش زاریی با خویشتن بود

---

۲ - جگر (س)

زاری کردن پروانه از فراق شمع

دل افکاری که او یاری ندارد | بجز زاری دگر کاری ندارد
مکن عیب ار بنالد خسته از غم | که آه و ناله دردی میکند کم ۱۱۹۱۵
کسی کز ماتمی غمناك گردد | اگر بندد دهان دل چاك گردد
چو شمع از سوز آه آتش آلود | زبان بر راز دل پروانه بگشود
به تنهائی چو با خود راز میگفت | بصدسوز این حکایت باز میگفت:
چه بختستاینکهدارماینچهحالست | همیشه کوکب من در وبالست
ز بخت من نشد روشن شب من | تو گویی سوخت گردون کوکب من ۱۱۹۲۰
چوخواهمسوختزینوادیخونخوار | نیفشاندم چرا جان بر سر یار
چرا آندم که وصلم دسترس بود | نمردم چون مرا مردن هوس بود
اگرچون شمع ازین سودا که دارم | نسوزم پس، من از بهرچکارم؟
درین تنهایی ام کز بخت گمراه | نیفروزد چراغ کس بجز آه
که سوی من ز شمع آرد پیامی؟ | که گوید شمع را ازمن سلامی؟ ۱۱۹۲۵
که بهر نامه در کویش فرستم؟ | مگرهممرغ جانسویش فرستم
نسیمی کو رسول بیکسانست | ز بخت بد مرا درقصد جانست
درین وادی که چونمجنوناسیرم | که جوید بازم ار روزیبمیرم
اگر سوزد تنم از برقآهی | غم من نیست کس را برگ کاهی
مرا بایستیآنشمع دل افروز | نهشتی درشب هجران بدین روز ۱۱۹۳۰
ولی کیداردایننسروآنسروبرگ | که گردد شمع بالینم شب مرگ
مرا گر دور ازو کشت ازستم باد | چراغ عمر او را زندگی باد
رخش کامد چراغ زندگانی[۱] | مبادش آفت باد خزانی

---

۱ - بهار زندگانی (نسخه)

گر آن سروش زبرق غم الم نیست گیاهی همچو من گرسوخت غم نیست

۱۱۹۳۵ درین وادی کز آتش لاله زارست چو لاله آتش از وی داغدارست

ننالم جز ز سوز سینهٔ ریش که می سوزد دلم در آتش خویش

ز بس کز شوق شمع آتش پرستم قرین آتشم هر جا که هستم

اگر باشد فراز کوه جایم ز لعل آتش بود در زیر پایم

و گر در بزم شمع خود نهم پا بود یك نیزه بالا آتش آنجا

۱۱۹۴۰ و گر گردم بصحرا چون غزاله ز صحرا خیزد آتش لاله لاله[1]

و گر بر گنبد گردون کشم رخت بسوزم عاقبت چون کوکب بخت

به جنت سوزدم باید تن ریش که دارم دوزخ دل همره خویش

مرا بخت بد این آتش بر افروخت که در هر جا که باشم بایدم سوخت

چه سود از سوختن هر دم به داغی کزو روشن نمیگردد چراغی

۱۱۹۴۵ مرا از داغ دل هر چند جان سوخت بجز داغم چراغ دل نیفروخت

شبی شد روشنم شمع مرادی چه حاصل زانکه رفت آخر ببادی

من درویش دانستم هم از پیش که هست آن شبچراغ ازحال من[2] بیش

تو گوئی کآن پری[3] در خواب دیدم سرابی را بجای آب دیدم

پری رخساره یی سر برزد ازجیب نهان شد دیگر اندر پردهٔ غیب

۱۱۹۵۰ چنان بزمی چنین نخلی بر آور برش لعل و تنش فیروزهٔ تر

حدیث جنّت شداد بودست خیالی دیدم آخر باد بودست

مرا دنبال او رفتن خطا بود خطائی کردم و اینم سزا بود

غلط کردم که عاقل در بیابان نگردد شب پی آتش شتابان

من آن طفلم که آتش لعل پنداشت چودانست[4] آتش است آنگاه بگذاشت

---

۱ ـ آتش جای لاله (نسخه)

۲ ـ کار من (نسخه)

۳ ـ تو گوئی گوهری (نسخه)

۴ ـ بدانست (نسخه)

منم در زاری از خواری فتاده بصد زاری بخواری[1] دل نهاده ۱۱۹۵۵
بدین سان زاری دلسوز میکرد بدان زاری شب غم[2] روز میکرد

صفت شب گذراندن پروانه

شب هجران که بی‌روی چوماه است بچشم عاشقان عالم سیاه است
شب هجران که ننماید ستاره مگو شب ، هست دودی بی شراره
همه دم عاشق دلریش سوزد ولی چون شب در آید بیش سوزد
کسی کش دردی از داغ درونست چو شب شد درد و داغ او فزونست ۱۱۹۶۰
کسی داندچه دردست این که یاری شبی روز آورد در انتظاری
شب دوری دراز و جانگدازست حکایتهای او گفتن درازست[3]
شب غم گر سیه باشد بر جمع سیه تر باشدش پروانه بی شمع
ز داغ سینه سوزان شب غم دل پروانه بودی در تب غم
چو شمع از غم دل جمعش بر آشفت در آن تاریك شب روشن همیگفت ۱۱۹۶۵
که ایشب گر سواد دیده هائی چه حاصل گر نداری روشنائی
چه شام است این، مگر بادجهانگرد گذر بر تودهٔ خاك سیه کرد ؟
نگویم عالم از شب ظلمت اندوخت که از آه من امشب عالمی سوخت
چو آید سبز گون دردیده عالم چرا از دیده سازد روشنی کم
عجب دارم کزین شام جدائی به دارو دیده یابد روشنائی ۱۱۹۷۰
ترا ایشب کدورت از غم کیست ؟ سیه پوشی ترا از ماتم کیست
همه زلفی جمال مهوشت کو ؟ همه دودی فروغ آتشت کو ؟
بقصد کشتن هر بیگناهی ز خون خلق خوردن دل سیاهی
گرفتم سر بسر مشك تتاری چه حاصل کز وفا بوئی نداری

---

۱ ـ بصد زاری و خواری (س) بصد زاری بخواری (ب وغیره)
۲ ـ شب خود (س)
۳ ـ او دور و دراز است (نسخه)

۱۱۹۷۵ چو شمع از من به مقراض جدائی جدا تا چند سازی روشنائی ؟
شب یلدایی اما آنچنانی که با روز قیامت توأمانی
چنین شب را کی از راه سلامت دمد صبحی مگر روز قیامت
زشب پروانه‌چون‌خون‌درجگر داشت به یارب یارب شب دست بر داشت

مناجات کردن پروانه

خوشا آن بندهٔ با عهد و پیوند که دارد باز گشتی با خداوند
۱۱۹۸۰ بکام خویش اگر چندی رود راه چو باز آید نیاز آرد بدر گاه
بنالد گاهی از سوز و گدازی بمالد بر زمین روی نیازی
بجوشد بحر الطاف خدائی ز گرداب غمش بخشد رهائی
در آن شب کز نهیب دیو ظلمت جهان‌بستی‌چو طفلان‌لب زوحشت
همه داروی بیهوشی چشیده سر اندر جیب خاموشی کشیده
۱۱۹۸۵ ز غم پروانه با قاضی حاجات به طوردل چو موسی در مناجات
که یا رب از کمال عزت تو به عزت بخشی بی منت تو
بدان مهری که ختم انبیا راست بدان سری که شاه اولیا راست
بحق هایهای اشکریزان ببانگ هوی هوی[۱] صبح خیزان
باشك طفلی از درد نهانی بآه پیری از داغ جوانی
۱۱۹۹۰ به مسکینی و عجز عذر خواهان بعذر آوردن صاحب گناهان
به سختی بردن ایام دوری به تلخی بردن شام صبوری
به اشك و زاری شام غریبان به رشك عاشق از کام رقیبان
به صحرا گشتن وامانده راهان به تنها ماندن افتاده جاهان
به صحرا ماندن گمگشته از راه به تنها ماندن افتاده در چاه[۲]

۱- های و هوی (نسخه)
۲ - این بیت‌نسخه بدل بیت قبل تواند بود

به تسلیم مریدان در ارادت | به تکبیر شهیدان در شهادت ۱۱۹۹۵
به بیخوابی شام دلفگاران | به بیتابی روز روزه داران
به سوز گریهٔ امیدواران | به آه سوز ناك سوگواران
به داغ من که از شمعم جگر سوخت | به سوز شمع کز من بیشتر سوخت
کزین وادی مرا آزادیی بخش | ز نور شمع خویشم هادیی بخش

مژده دادن هاتف غیبی پروانه را

زهی دانای مقصود نهانی | زبان دان زبان بی زبانی ۱۲۰۰۰
زهی آگه ز درد دردمندان | شفا بخش جراحتهای پنهان
عطای او که برق ناگهان است | چراغ افروز راه گمرهان است
محیط لطفش ار جنبد یکی دم | بشوید از گنه دامان عالم
چو خورشید کرم در بخشش آویخت | ز بحر لطف ابر رحمت انگیخت
بر آن لب تشنه رحمت کرد باران | در آن ظلمت چشاندش آب حیوان ۱۲۰۰۵
چو از زاری دل پروانه میسوخت | چراغ حاجتش ایزد برافروخت
بگوش هوشش از غیب آمد آواز | که روشن شد چراغ دیده ات باز
چو برق لطف یزدانی درخشید | چراغی خواهدت ازغیب، بخشید[1]
ازین شب خواهدت صبحی دمیدن | بدان خورشیدوش خواهی رسیدن
ترا زان نور چشم ای پاکدامن | رسولی میرسد چشم تو روشن ۱۲۰۱۰
مخور غم زانکه ما از زاری تو | نظر داریم با بیداری تو
ز بیداری تراکی خوار داریم | که شرم ازدیدهٔ بیدار داریم
دلا گاهی درخشد کوکب تو | که بیداری بروز آرد شب تو
سر بیدار صاحب تاج معنی است | که بیداری شب معراج معنی است

---

۱ - چراغی خواهدت پروانه بخشید (نسخه)

۱۲۰۱۵ تجلی را بشب کشف حجابست / چه بینددیده‌یی کو مست‌خوابست
چو دولت‌چشم بختش بر گمارد / نظر با دیدهٔ بیدار دارد
سعادت را بود فرخنده کوکب / طلوعی[2] یکنفس آن هم دل‌شب
بشب عمری دگر بی‌اشتباه‌است / بخواب ار بگذرد عمری تباه است
گر افروزی چراغ شب نشینی / شب خود را بمعنی‌روز بینی
۱۲۰۲۰ درین فانوس بی دود چراغی / نگردد حاصلت نقش فراغی
مرا پیر طریقت نکته‌ئی گفت / به الماس حقیقت گوهری سفت
که گبرانی که آتشخانه تابند / به بیداری به ازمستان‌خوابند
خداوندا، به بیداران فردت / به بیخوابی بیماران دردت
که از درد خودم بیماریی ده / وز آن بیماری‌ام بیداریی ده
۱۲۰۲۵ بیا اهلی که‌وقت چاره سازیست / دل پروانه بس‌در جانگدازیست
بدلبر قاصد رازش رسانم / بیار خویشتن بازش رسانم

زاری شمع از فراق پروانه

بلائی همچو تنهائی نباشد / به تنهائی شکیبائی نباشد
هر آن‌لعلی که درسنگی درون‌است / ز تنهائیست کش‌دل‌غرق خون است
نیارد تاب تنهائی دل کس / که تنهائی خدا را زیبد و بس
۱۲۰۳۰ چو شد درپرده شمع از زحمت باد / دلش از بیکسی در آتش افتاد
چو باد ازروی یارش‌دیده بردوخت / به تنهائی درون پرده میسوخت
فتاد از بیکسی آتش بجانش / گدازان گشت مغز استخوانش
چنان افروخت در جانش چراغی / که بر هر رشتهٔ جان دید داغی
نبودش رشتهٔ جان در بدن شمع / پریشان بودش از محنت دل جمع

---
۲ ـ طلوعش (نسخه)

دلش از داغ غم میسوخت از درد | ولیکن زاریی در پرده میکرد | ۱۲۰۳۵
چنان‌میسوخت‌درهجران‌ومیساخت | کزونیمی نماند ازبسکه بگداخت
گدازان شد بفانوس آن پریوش | چو زر در بوتهٔ سوزنده ز آتش
دلش از بسکه سوز سینه دیدی | کبابی شد کزو روغن چکیدی
صدش داغ حبش از اشك بر رو | کشیدی صد الف بر سینه هر سو
بهم پیوسته اشك دانه دانه | شده زنجیر پایش عاشقانه | ۱۲۰۴۰
همی کرد اضطراب و می نیاسود | تو گفتی آتشش در پیرهن بود
اگر دستش به پیراهن رسیدی | بسان غنچه‌اش صد جا دریدی
به سوز سینه کز فانوس دیده | بکین تیغ زبان بروی کشیده
که این خلوت سرا زندان من شد | نه زندان دوزخ سوزان من شد
چنان این خانه‌ام آتش بجان زد | که خواهم‌آتش اندرخان‌ومان‌زد | ۱۲۰۴۵
ز دلتنگی چنین کاینجا به جانم | بمیرم گر دمی دیگر بمانم
مگر آتش زنم در خانهٔ خویش | که این دیوار غم بردارم از پیش
مگر یاری[1] نظر بر من گمارد | مرازین ورطهٔ آتش برآرد
وگرنه تابکی پا بسته باشم | درین پا بستگی دلخسته باشم

بیمار شدن شمع وشکایت کردن از فلك

کسی تا کی ز داغ دل گدازد | دلی تا کی بسوز عشق سازد | ۱۲۰۵۰
تنی کز داغ عشق افگار باشد | گر از مردن رهد بیمار باشد
شد آخر شمع بیمار از غم دوست | فتادش آتش تب در رگ و پوست
وجود نازکش چون تب کشیدی | عرق همچون گل‌ازرویش چکیدی
چو از جانش زدی‌آتش زبانه | ز گلنارش فتادی نار دانه
گدازان شد تنش از تابش تب | صدش تبخاله بیرون ریخت از لب | ۱۲۰۵۵

۱- اگر بادی (نسخه)

ز تب سیم تنش از تاب میشد / چو سیم از آتش دل آب میشد
تن کافوری آنماه گلچهر / گدازان شد چو برف از تابش مهر
ز دل آتش بجای ناله میخاست / چو ماه چارده پیوسته میکاست
چو کلکی شد بدن ازضعف حالش / عیان شد رشتهٔ جان همچو نالش
۱۲۰۶۰ نماند ازهستی‌اش چون لاله آنماه / بجز داغ درون و شعلهٔ آه
چنانش آتش تب رخ بر افروخت / که از گرمی جبینش دست میسوخت
ز تاب تب فرا رفت[1] از سرش دود / کشید از سینه آهی آتش آلود
زبان بگشاد با چندین شکایت / همیگفت از سر سوز این حکایت
که کینت ایفلك با من چها کرد / ترا از یار و یار از من جدا کرد
۱۲۰۶۵ مگر کم سوخت جانم ای ستمگر / که افزودی چنین داغیش بر سر
تنم میسوزی و من میگدازم / که کوته میشود عمر درازم
چو مه[2] آن کز تو دراوج کمالست / کمال دولتش عین زوالست
چراغ مهر کو را مهربانی / سحر افروزی و شامش نشانی
ز خاکش بر کشی تا اوج افلاك / رسانی ذرّه ذرّه باز بر خاك
۱۲۰۷۰ مه باریك را چون رشته تن / قوی دل گردد از مهر تو چون من
چو من آنگه که کاروی شود راست / بداغ نا امیدی بایدش کاست
کسی چون باشد از مهر تو شاکر / که خودسازی و هم خودسوزی آخر[3]
بسوزی هر که را رخ بر فروزی / نیفروزی چراغی تا نسوزی
شبی با کس نیاری روز کردن / که در روزش گذاری زنده چون من
۱۲۰۷۵ ز تو هر کس چراغی بر فروزد / چو بیند کوکب بختش بسوزد
چو برق آن کز تو درعالم علم گشت / کسی تا چشم برهم زد عدم گشت

۱- فرو رفت ، برون رفت (نسخه)
۲- چو مهر (ب ك ن س)
۳- از اینجا تا ۸ بیت از نسخه (س) افزوده شد در نسخ خطی نبود

نیم مومن اگر یکتن ز پستی / بکام دل رسانی تا تو هستی
چراغ کس نگردد از تو روشن / که نشیند بزیر تیغ چون من
بشهد شکوبن پروردنم چیست / بتیغ مرگ ضایع کردنم چیست
چو نخل مومم از بهر چه بستی / چه بستی، از چه رو بازم شکستی ۱۲۰۸۰
همه طور تو بی هنجار باشد / همه دور تو بی پرگار باشد
نه من چون لاله دارم داغ ازین باغ / که اهل دل همه مردند ازین داغ
به آتش سوزم اینم کامرانیست / به حسرت میرم اینم زندگانیست
ز ضعفم بسکه یارای نفس نیست / اگر میرم کسی فریاد رس نیست
چنان در خود فرو رفتم که دیگر / مگر بر دارم از جیب عدم سر ۱۲۰۸۵
هوا داری که دل کردم بدو گرم / بیادش داده‌یی بادت ز من شرم
روا داری که از جور رقیبی / به تنهائی بمیرم چون غریبی
گر این جور و جفا برمن گزینی / الهی هم به روز من نشینی

آگاهی عنبر و کافور از حال شمع

چو باشد بر دلی از داغ[1] تابی / بر آید عاقبت بوی کبابی
به هر جا بگذرد آهوی مشکین[2] / توان پی بردنش از بوی مشکین ۱۲۰۹۰
چو شمع ازحد برون شد سوز جانش / پریشان گشت حال خادمانش[3]
ز رنگ[4] چهره و بیماری او / شدند آگه[5] ز سوز و زاری او
چو سوز شمع بیش از پیش بودی / دما دم داغ بر داغش فزودی
ضمیرش گشت بر کافور ظاهر / به رازش برد عنبر بوی آخر
بدو گفتند کای ماه دل آرا / چراغ خانه چشم و دل ما ۱۲۰۹۵

۱- از عشق (نسخه)
۲ - مسکین (نسخه)
۳- شدند آگه زمحنت خادمانش (س)
۴- که رنگ (س)　　۵- نشان دادی ز (س)

دلیل و رهنمای دور بینان انیس خلوت تنها نشینان
نهال گلشن حسن و جمالی چو سرو ناز در حد کمالی
چرا با این جمال و سر فرازی مدام از اشك حسرت میگدازی
مگر داری ز سوز عشق تابی که میریزد ز گلبرگت گلابی
١٢١٠٠ دلت سوزد زغم کاین گریه خیزد کسی بی‌سوز دل چون اشك ریزد
اگر عاشق نئی این زاریت چیست جگرسوزی وشب بیداریت چیست
ترا گر نیست آه آتش آلود چه خیزد از دلت جای نفس دود
خیالی میپزی با سوز و زاری وگرنه در سر این آتش چه داری
همان بهتر که راز از ما نپوشی بگوئی حال و زین آتش نجوشی
١٢١٠٥ اگر ما آگه از کار تو باشیم طبیب جان بیمار تو باشیم

گفتن شمع راز خود را به خادمان

چو محرم را نباشد باز گوئی خوش آید عاشقان را راز گوئی
دل هر کس که گنج عشق یابد اگر پنهان کند دل بر نتابد
اگر ترسد که با هریار گوید رود کنجی و با دیوار گوید
به‌یاران شمع راز خویش بر گفت زبان بگشاد وازسوزجگر گفت
١٢١١٠ که از عشق آتشی در سینه دارم ولیکن بر زبان با کس نیارم
مرا دل برده است ازدست یاری چه یاری گرم مهری غمگساری
همایون پیکری فرخنده فالی به یکرنگی چومن شوریده‌حالی
سبکروحی که گر بر گل نشستی ندیدی برگ گل ازوی شکستی
ز درج مهربانی دانه ئی بود ز دیوان وفا پروانه‌ئی بود
١٢١١٥ حدیثش بسکه بودی آتش انگیز فکندی در دل من آتش تیز
عجب شیرین حدیثی پر نمك بود نبود از انس وجن گویا ملك بود
چو با او گرم کردم دل به یاری فلك کردش جدا ازمن به‌خواری

فکند از نا کسی در چنگ بادش | چو گلبرگ از جفا بر باد دادش
دل از خلقم نبودی جز بدو شاد | دریغ و درد کوهم رفت بر باد
حدیث دوری او با که گویم | نشان و نام او باز از که جویم ١٢١٢٠
درین محنت که جوید چارهٔ من ؟ | که گوید قصهٔ آوارهٔ من ؟
ندانم پیش ازآن کز پا نشینم | رخ او باز بینم یا نبینم

نصیحت کردن کافور شمع را

شنیدند آن دو تن چون قصه شمع | بآتش سوختند از غصهٔ شمع
زبان بگشاد کافور از محبت | چو پیران کرد بنیاد نصیحت
بدو گفتا که ای سرو گل اندام | چرا سوزد کسی ز اندیشهٔ خام ١٢١٢٥
بدین آتش که داری در سر خویش | خیالی پز که یابی در خور خویش
تو در حسن آفتاب دلفروزی | به مهر ذرّه‌یی تا چند سوزی
گر از پروانه خواهی زد دگر دم | ز غیرت میکشد بادت بیکدم
به چنگ باد اگر در تاب و پیچ است | رها کن تا برد بادش که هیچ است
مکش آه از دل و ازوی مکن یاد | مده چون گل جمال خویش برباد ١٢١٣٠
مکن بر روی هر ناکس تبسم | مکش بر خود زبان طعن مردم
مریز این سیم اشك از دیده هر دم | که از سیم وجودت میشود کم
تو گر از داغ دل آتش فروزی | نه تنها خود که ما را نیز سوزی
چو میخیزد ز گلبرگت گلابی | نشان این آتش سودا بآبی
اگر پروانه میرد هم ترا پیش | شراری مرده گیر از آتش خویش ١٢١٣٥
شکاری گر کنی او را رسان ضرب | که باری گردی از پهلوی او چرب
چرا شاه افکند آن صید بر خاك | که باشد عیب اگر بندد بفتراك
ببین پیری من کم کن جوانی | سخن بشنو ز پیران تا توانی

خطاب شمع با کافور و استعانت از او

خوش آنکس را که چون شمع دلاویز — زبانی در دهانست آتش انگیز

١٢١٤٠ نه چون باد خنك هر گه[1] نفس راند — چراغ شوق صاحب درد بنشاند

نصیحتگو چو خود بی درد باشد — هر آن پندی که گوید سرد باشد

چو شمعش پند او بر دل سبك بود — دم او بر دل گرمش خنك بود

ز پند سرد او بودی مشوّش — تو گفتی میزدی آبی بر آتش[2]

بدو گفتا که نبود هیچ دردت — از آن یخ بارد از گفتار سردت

١٢١٤٥ تو ای فرسوده، سوزدل چه دانی — که دایم همنفس با مردگانی

فسون بر من مدم چندین فسردن — که خواهم از دم سرد تو مردن

اگر بودی خنك باد دل آزار — خنك تر بوده‌ئی ازوی تو بسیار[3]

ترا بس از سفیدی این اشارت — که کم باشد سفیدان را حرارت

بآزادی مده از عشق پندم — که من در آتش دل پای بندم

١٢١٥٠ ز داغ دل[4] کی آسایش پذیرم — مگر آسایدم دل چون بمیرم

کسی کش همچو من آتش بجان است — بدو مردن حیات جاودان است

ازین آتش که عشقم در دل افروخت — به هر حالی که باشد بایدم سوخت

چو نتوانی رهاند از آتشم تن — مرا در آتش دیگر میفکن

گرفتم کز وفایی پند گویم — خنك گردی نگویی چند گویم

١٢١٥٥ چنین کاین آتشم در دل بلندست — بر او آب سخن کی سودمند است

به هر جائیکه آتش کارگر گشت — کسی آبش چو زد خود تیز تر گشت[5]

چو میسوزد ز سر تا پا وجودم — ندارد مرهم کافور سودم

---

١ - که چون باد خنك هر کو (نسخه)

٢- بر آب آتش (س) — ٣- صدبار (س)

٤- ز داغ او (س) — ٥ - او تیز تر گشت (نسخه)

توخود آن نیستی کز غمگساری | نمایی گرمیی با من بیاری[1]
مگر کاین کارم از عنبر گشاید | که این بوی وفا از عنبر آید

دلجویی وچاره سازی عنبر شمع را

خوشا یاری که یار مبتلائیست | زخون گرمی دراو بوی وفائیست ۱۲۱۶۰
چراغ افروز شام دردمندیست | نه بزم آرای روز سربلندیست
چوشمع ازحد گذشتش سوزوزاری | جگر میسوختش عنبر بیاری[1]
چو زلف دلبران عنبر بر آشفت | بدو ازطیب انفاس این سخن گفت
که ای کمتر غلام هندویت من | سواد چشمم از روی تو روشن
دل و جانم نـه تنها بستهٔ تست | که هست و نیستم وابستهٔ تست ۱۲۱۶۵
اگر نورت دلیل من نگشتی | چراغ کار من[2] روشن نگشتی
زخون گرمی که بینم هردم از تو | سیه رو باشم ار بر گردم از تـو
اگر در آتشم سوزی دل و تن | همه بوی محبت خیزد از من[3]
ترا ازداغ دل گررخ برافروخت | مرا از آتش داغت جگر سوخت
اگرداری توآتش دررگ وپوست | مراهم رگ بجان میگیری ایدوست[4] ۱۲۱۷۰
منت یك هندوی خدمتگذارم | که جان در آتش از بهر تو دارم
منت پروردم ای حور بهشتی | که داری طینت عنبر سرشتی
مسوزازغم که گرمن بایدم سوخت | چو گل خواهم رخت ازشادی افروخت
گرم باید بر آتش شد بیادت | بسوزم تا بدست آرم مرادت
زمن بهتر نداری چاره جوئی | که دارم از فسون و سحر بویی ۱۲۱۷۵
بود سحر و فسون پیوسته کارم | ز گاو سامری میراث دارم
چنان پی برده ام افسونگری را | که آرم در خط فرمان پـری را

۱- ز یاری (س)
۲- دل تاریك من (س)
۳- آید ازمن (س)
۴- میگیرد ایدوست (س)

چو در تعویذ پیچم همچو سالك — شود بر وفق مقصودم ملایك
بر آتش گر نهم بوئی پی راز — ز سرّ غیب گویم قصه ها باز
۱۲۱۸۰ ببوی من پری سوی من آید — یکایك قصه غیبم نماید
کنون آن غایت کز دیده دورست — دلت از غیبت او بی حضورست
بنام او نهم بوئی بر آتش — به بینم چیست حال آن بلاکش
اگر چون مه بود بر اوج گردون — وگر زیر زمین چون گنج قارون
وگر چون زر بود در سنگ خارا — کنم بهر تواش از سنگ پیدا
۱۲۱۸۵ به بینم حالت صبر و سکونش — بگویم یك بیك حال درونش

بو نهادن عنبر بر آتش و خبر یافتن از پروانه

خوشا دلخسته‌ئی کوراست یاری — خوشا یاری که دارد غمگساری
گر این را آتشی در دل فروزد — دل او هم ربهر این بسوزد
اسیر آنکس که او یاری ندارد — حزین آن دل که غمخواری ندارد
چو عنبر دید حال او مشوش — نهاد از بهر او بوئی بر آتش
۱۲۱۹۰ در آتش بوی خود عنبر چو بنهاد — رموز غیب گوئی کرد بنیاد
که حالی منقلب می بینم او را — بغایت مضطرب می بینم او را
گر از بیماریش پرسی خرابست — ور از صبر و سکون در اضطرابست
چو موئی گشته از ضعف و چنانست — کز و تا مرگ موبی درمیانست
عجب بیمار و محزون می نماید — درون ریش و جگر خون می نماید
۱۲۱۹۵ به صحرائی همی گردد چو نخجیر — که نتوان شیر را بستن به زنجیر
در آن وادی که آن مسکین اسیر است — هوای دوزخ آنجا ز مهریر ست
نه چندان بیخودی هستاز جنونش — که باز آرم به تعویذ و فسونش
گرش لطف تو پیرامن نگردد — چراغ کار او روشن نگردد
ز یاری گر کسی دستش نگیرد — به تنهائی و بی یاری بمیرد

اگر پرسی کجا او رامقام است | زمینی تیره از سرحد شام است | ۱۲۲۰۰
تو گر بیماری اوهم سینه ریشست | بسی جانسوزی اورا از تو بیش است
توچون گل گر دل از داغت فکارست | چو بلبل داغ و درد اوهزارست
چو او جز بهر تو رنجور نبود | تو هم گرسوزی ازغم دورنبود
که معشوق و محب پاك دیده | دو تن باشد ز یك جان آفریده
بودخورشیدتابان صورت دوست | دل پاك از صفا آیینهٔ اوست | ۱۲۲۰۵
اگر ز آیینه تا خورشید تابان | بود بعد مسافت صد بیابان
چو مهر از تاب سوز سینه سوزد | بجان آئینه را آتش فروزد
کنون ای لاله روی عنبرین موی | سهی قد سرو ناز آتشین روی
مخورغم گرچه جانت هجر اوسوخت | که خواهد رویت ازوصل وی افروخت
بصورت دور ودرمعنی قرین است | برون ازچشم ودردل همنشین است | ۱۲۲۱۰
وصال او گرت گویم نصیب است | بعیدست این ولیکن عنقریب است

تضرع کردن شمع پیش عنبر

و التماس مواصلت با پروانه

عجب حالی است عشق ودردمندی | که بـا پستی کشد کار بلنـدی
که گر شاهنشهی درویش گردی | دعا گوی غلام خویش گردی
چوشمع ازعنبر آن احوال بشنید | نیاز و دردمندی مصلحت دید
زبان بگشاد و گفت ازروی عزت | که ناید. از تو جز بوی محبت | ۱۲۲۱۵
تـوئی روشن سواد دیـدهٔ من | سویدای دل غمـدیـدهٔ من
توئی سر حلقهٔ زنجیر مویـان | به خوبی خال روی ماه رویان
ز تـو دارم امیـد روشنـائی | که آید از تو بوی آشنائی
چراغ چشمم از روی تو روشن | دماغ جـانم از بوی تو گلشن
چوجانم کرده ئی جادررگ وپوست | نیم یکذره خالی از تو ایدوست | ۱۲۲۲۰

چو گل تا گشتم از بویت معطر شمیـمم شد نسیم روح پرور
به مهرت همچو صبح امیدوارم نفس زان بیتو یکدم بر نیارم
خوشم با داغ دل کز سوز داغم همه بوی تو آید بر دماغم
مرا تنها نه طیب طینت[۱] از تست بتان‌را هم به گردن منت از تست
۱۲۲۲۵ کسی گر گیردت در زرهمه تن هنوزش هست منتّها به گردن
کنون ای همدم دیرینهٔ من که آگاهی ز سوز سینهٔ من
ز راه چاره جوئی چاره‌ام کن قرین وصل آن آواره‌ام کن
نه گفتی چاره جوئی خواهمت کرد چو خود گفتی بجا می‌باید آورد
ترا چون هست حکم غیبگوئی نشانی خواهم از پروانه جوئی
۱۲۲۳۰ کسی سوی وی از افسون فرستی بباز آورد آن[۲] مجنون فرستی
به خط عنبرین باوی پیامی نویسی[۳] از زبان من سلامی
کسی جوئی که بهر نامه پیشش روان‌سازم چو آب‌چشم خویشش
ز آب دیده گیرم نامه در موم مگر بادش نگردد قصه معلوم
جوابش داد عنبر کای دل افروز چراغت زنده باد از بخت فیروز
۱۲۲۳۵ کسی باید بدین کارت فرستاد که تتواند بگرد او رسد باد[٤]
نگیرد هیچکس او را پریوش رود چون آب[٥] وباز آید چو آتش
چو نبود باد را از جستجوایست بقاصد نامه دادن مصلحت نیست
یکی باید بسوی او نهانی رساند از تو پیغام زبانی
رسولی کین رسالت زو بر آید بجز نور تو غیری را نشاید[٦]

---

۱ - طیب و طینت
۲ - بباز آوردن (نسخه)
۳ - فرستی (ص)
۴- که نتواند گرفتن پیش او باد (ص)
۵- چون برق (ص)
۶- بجز نور خودت غیری نشاید (ص)

رسول فرستادن شمع نور را بسوی پروانه

رسولی بود امی چون پیمبر | که بی‌خط سرّ پنهان بودش از بر | ١٢٢٤٠
رسول عقل را جبریل الهام | ز عرش دل چنین آورد پیغام[1]
که شمعش همره دل از رفیقان | رفیقی بود از صاحب طریقان
ازین روشن ضمیری نام او نور | بعنوان رسولی گشته مشهور
سبك سیری که چون برق یمانی | نکردی باد با او همعنانی
چو صبح از سر عتش تا کس زدی دم | بیکدم گشته بودی گرد عالم | ١٢٢٤٥
ز بس بینندگی چو نصبح روشن | نبود ازوی نهان یکچشم روشن[2]
زشخص او که همچو نجان روان بود | صفای ظاهر و باطن عیان بود
چو حرفی از زبان شمع جستی | ضمیر روشن او نقش بستی
بخواندش شمع و گفت از آشنائی | که ای چشم و چراغ روشنائی
ترا باید بسوی یار من شد | زیاری بایدت غمخوار من شد | ١٢٢٥٠
بجو ای روشنی دیدهٔ من | ز عین مردمی آن چشم روشن
بگو ای داده داد بیوفائی | ز شوقت سوختم آخر کجائی
مرا گر پای بند غم شکسته است | کسی پای ترا آخر نبسته است
ز پرسشهای تو شرمنده‌ام من | نگفتی مرده‌ام یا زنده‌ام من
ترا از بار غم آزاد گیهاست | مرا در بندگی استاد گیهاست | ١٢٢٥٥
چه گویم کز غمم چون سوخت خرمن | ز داغ دل چه آمد بر سر من
شکست آن نخل بالائی که بودم | نشست آن سر کشیهائی که بودم
ز غم آهم غبار انگیز گشته | رخم چون لاله دود آمیز گشته
چو در سیمین تنم غم آتش انگیخت | همه سیماب گشت از دیده‌ام ریخت
گلاب اشکم از دامن گذشته | گل رویم ز حال خویش گشته | ١٢٢٦٠

١ـ از اینجا تا هفت بیت از نسخه (ص) میباشد در نسخ خطی ما نبود

٢ ـ کذا ، وشاید [یکچشمه روزن] درست باشد .

دلم خاکستر از سوز درونست　　وزان خاکسترم رخ تیره گونست
ز خاکستر شود آیینه روشن　　وزان شد تیره تر آیینهٔ من
گواهست آتش شوقی که دارم　　که جان بر لب رسید از انتظارم
بخواهم مرد، خیز ار میتوانی　　که دیداری به دیداری رسانی
۱۲۲۶۵　چو کرد آن کار شمع از نور درخواست　　سبک چون برق، نور از جای برخاست
برسم بندگی اول ثنا گفت　　پس از چندین ثنا اورا دعا گفت
که خورشید رخت تابنده بادا　　بنور معنی‌ات دل زنده بادا
نتابم روی دل از صحبت تو　　که باشد هستی‌ام از دولت تو
به خدمت سوی آن صید رمیده　　چو میفرمائی ام رفتن، بدیده
۱۲۲۷۰　گرم گوئی چو می از شیشه در کاس　　به چشم و سر روم بالعین والراس
ولی باید ترا زین خانهٔ تار　　علم بیرون زد از روی چو گلنار
نمائی صورت روحانی خود　　گشائی کارم از پیشانی خود
که گر روی تو پشتیبان نباشد　　فروغ کار من چندان نباشد
ز خورشید جمالت پرده بگشای　　ره مقصد بنور خویش بنمای

بیرون آمدن شمع از پرده فانوس

و روان شدن نور بجستجوی پروانه

۱۲۲۷۵　اگر عاشق گهی بهر صبوری　　بود در پردهٔ عصمت ضروری
عجب نبود چو گردد شوق افزون　　که آید بی سبب از پرده بیرون
گشاد پرده چو نشمع آرزو کرد　　بهمّت گل برون از غنچه آورد
در آمد خادم و دامان فانوس　　به خدمت درمیان زد از زمین بوس
جمال شمع چون برقع برانداخت　　جهان روشن به نور خویشتن ساخت
۱۲۲۸۰　از آزادی چو گل خندان بر آمد　　تو گفتی یوسف از زندان بر آمد
چو مهر از صبح عارض چهره بگشود　　به نور خویش راه شام پیمود

روان شد نور همچون برق تابان / پی پروانه جستن در بیابان

نبود از جستجو یکدم فراغش / همی‌جستی در آن شب باچراغش

در آن ظلمت همی شد با دل جمع / که پشتش گرم بوداز جانب شمع

به هرمنزل که از روزن همیرفت / به‌چشم دیوودد روشن همیرفت ۱۲۲۸۵

چنان جستش که گشت از جستجو سست / ولیکن یافت آخر آنچه می‌جست

کسی گر در پی چیزی شتابد / اگر جوید بصدق آخر بیابد

مدار ایطالب از جویندگی دست / که درجویندگی یا بندگی هست

یافتن نور پروانه را بحالت زار

و حال شمع را در عشق با او گفتن

چو نوراز جستجو یك لحظه ننشست / رسید آخر بدان پروانهٔ مست

چنان دیدش که بود از چشم مردم / به چشم مردمان چشم خود گم ۱۲۲۹۰

اگر گویم خیالی مینمودی / خیال من بود کان هم نبودی

فتاده بالها در هم کشیده / ورق بر هم زده گشته جریده[1]

چنانش سوزداغ از سر گذشته / که خاك از سایهٔ او داغ گشته

تنش چون مردمان دیدهٔ خویش / ز غم در عین زاری با دل ریش

نظر چون باز کرد آن نور را دید / به مهر شمع او را گرم پرسید ۱۲۲۹۵

زعین مردمی چون پیش خواندش / روان بر دیدهٔ روشن نشاندش

چوشمعش رشته‌های جان بر آشفت / بنور از شوق نور چشم خود گفت

که ای از لطف ، چشم روشن من / چراغ عمر من گشت از تو روشن

تویی چشم مرا آن روشنائی / که افروزی چراغ آشنائی[2]

بگو با من حدیث شمع روشن / که باری از فراقش سوختم من ۱۲۳۰۰

۱- ورق بر هم نهاده چون جریده (نسخه)

۲- که آید از تو بوی آشنائی (نسخه)

بگو چون است و باوی همنفس کیست | مرا حال اینچنین شد حال او چیست
زبان بگشاد نور و راز گفتش | حکایتها یکایك باز گفتش
خبر از سوز داغ و زاریش گفت | پس آنگه قصهٔ بیماریش گفت
به اول مژدهٔ شادی رساندش | بآخر زهر دلتنگی چشاندش
۱۲۳۰۵ چو بشنید این سخن بسیار بگریست | چو شمع از آتش دل زار بگریست
ز شوق شمع داغ دل فزودش | یکی صد گشت آن داغی که بودش
بزاری گفتش ای نور دو دیده | چراغ خاطر محنت کشیده
ز شرح محنت آن شاه خوبان | مرا آتش زدی در رشتهٔ جان
چو غمگین کردیم غمخوار من شو | شفا بخش دل بیمار من شو
۱۲۳۱۰ درین محنت کسم فریادرس نیست | وگر باشد کسی، غیر از تو کس نیست
چو از لطفت چراغم گشت روشن | ندارم بعد ازین دست ز دامن
دری بر روی من از لطف بگشای | رهی بر کعبه مقصود بنمای

دلالت کردن نور، پروانه را بسوی شمع

سعادت بر کسی چون دیده دوزد | ز غیب او را چراغی بر فروزد
اگر شمعی بر افروزد گدا را | بر آرد آتشی از سنگ خارا
۱۲۳۱۵ چو دولت دیدهٔ اقبال بگماشت | بمهر آن ذره را ازخاك برداشت
نشان دادش ز یاری رهبر نور | جمال دلفروز شمع از دور
چو آن مسکین نظر بر شمعش افتاد | ز مستی هستی خود رفتش از یاد
زشوق شمع بیخود شد بدان نحو | که نقش زندگی گردید از او محو
چو باز آن[1] شب نشین کوی محنت | دمید از روی شمعش[2] صبح دولت
۱۲۳۲۰ ز شوق شمع جست از جای خود چست | پر و بال دگر پنداریش رست

۱- صبا زان (نسخه)
۲- یارش (س)

چو مرغ از روشنی آمد به پرواز بنور شمع سوی شمع شد باز
زهی نوری که در یکطرفة العین چو نور مصطفا تا قاب قوسین
شد و گفت و شنید آنکه که آمد هنوزش گرم بودی جای و مسند
چو شد پروانه سوی روشنائی شنید از شمع بوی آشنائی
نهاده بو بر آتش شمع دلجو بنزد خویشتن میخواندش از بو[1] ۱۲۳۲۵
شنیدی بوی او، پروانهٔ مست شدی از هوش چون دیوانهٔ مست
نمودی سوی آن خورشید میلی بدان شوقی که مجنون را به‌لیلی[2]
چو ماندی از پریدن میدویدی به‌ره چون مرغ بسمل می‌طپیدی
به هر حالی که بود از راه همت رسید آخر به منزلگاه دولت

بهم رسیدن پروانه و شمع

و فدا کردن پروانه خود را

عجب وقتی جگر سوزست آندم که افتد عاشقان را دیده بر هم ۱۲۳۳۰
دو عاشق را نظر چون بر هم افتد تو گوئی آتشی در عالم افتد
چو کردند آن دوتن درهم نگاهی بر آمد از درون هر دو آهی
ز چشم هر دو از غم زار زاری بر آمد گریه بی اختیاری
نظر[3] چون شمع را بر وی فتادی ز چشمش گریهٔ شادی گشادی
بپروانه نظر چون[4] باز میکرد ز شوقش مرغ جان پرواز میکرد ۱۲۳۳۵
ز سوز سینه با هم راز گفتند حکایتهای دوری باز گفتند
ولیکن شمع بس حالی عجب داشت زدست داغ‌هجران‌جان بلب داشت
نه چندان زهر هجرش کارگر بود که تریاك وصالش داشتی سود

۱- پریوش سوی‌خود میخواندش از بو(س) ۲- که مجنون سوی لیلی (س)
۳- نگه (س) ۴- نظر پروانه هم چون (س)

چو زهری کارگر گردید در دل — شود تریاك هم زهر هلاهل

۱۲۳۴۰ مگو در وصل از هجران چه باك است — که گه در وصل هم بیم هلاك است

چراغ از نور خود گردیده افروخت — بسی دیدیم کزوی خانه هم سوخت

ز وصلش شمع سوز دل بتر گشت — تو گفتی درد و داغش بیشتر گشت

فرو رفتی بداغ دردمندی — به پستی رو نهادی از بلندی

تنش گاهی ز مشتاقی نمودی — بجز آهی ازو باقی نبودی

۱۲۳۴۵ چو حال شمع را پروانه بد دید — فدائی وار گرد شمع گردید

بدو گفت ای سر من خاك پایت — هزاران همچو من بادا فدایت

چنین حالی که در عالم پذیرد ؟ — که عاشق زنده و معشوق میرد

پس از مرگ تو در روی که بینم ؟ — چو بگشایم نظر سوی که بینم ؟

بگفت این و گذشت از کوی هستی — در آتش شد درون از عین مستی

۱۲۳۵۰ چنانش سوز عشق از دل علم زد — که در آتش به شوق دل[1] قدم زد

چنان سوز دلش آتش بر افروخت — که رخت هستیش سر تاقدم سوخت

در آتش سوخت جان خود بصد ذوق — زهی عشق و زهی عاشق زهی شوق

زهی پروانه و جانسوزی خویش — چراغش روشن از فیروزی خویش

زهی سرخیل و شاه عشقبازان — زهی چشم و چراغ جانگدازان

۱۲۳۵۵ زهی مجنون دل آزردهٔ عشق — زهی آهوی پیکان خوردهٔ عشق

فروغ سینهٔ ارباب محنت — چراغ دیدهٔ اهل محبت[2]

در آتش عاقبت آن جور کش رفت — به جانان داد جان وه وه چه خوش رفت

چنین باشد طریق جان سپردن — براه دوست دادن جان و مردن

دلا ، پروانه وش در عشق جان ده — که این مرگ از حیات جاودان به

۱۲۳۶۰ کسی در عاشقی فیروز باشد — که چون پروانه خرمن سوز باشد

۱ـ عشق دل (نسخه) ۲ـ اهل بصیرت (نسخه)

برای دوست بازد جان خود را | بپایان آورد پیمان خودرا [1]
نه ز انسان عاشقان سست پیمان | که سازد شهره خوددرعشق جانان
نباشد عشق او جز کید و تزویر | که گردد حیله ور چون روبه پیر
بحیله دلبران را رام سازد | خود و معشوق را بد نام سازد
ازین جا باز گردم سوی مقصود | بگویم حال شمع محنت آلود ۱۲۳۶۵

ماتمداری شمع برای پروانه

و جان بجانان سپردن

خوش آن یاران که دریاری شفیقند | به مرگ و زندگی با هم رفیقند
عجب ز آتش پرست این شیوه نیکوست | که در آتش رود با پیکر دوست
طریق و مذهب عاشق چنانست | کههر کوخودنکشت ازعاصیانست
چو آن مجنون کوی مهربانی | در آتش سوخت رخت زندگانی
دل شمع ازغمش درشیون آویخت | ز آب چشم خودطوفان برانگیخت ۱۲۳۷۰
بسر رفت آب چشمش بسکه جوشید | وز آن آب آتش شوقش خروشید
تنش بی تاب شد جانش بر آشفت | کبابی شد دلش وز سوزدل گفت
چه عمر ست این که در آغازوانجام | نرفتم بر مراد خویش یك گام
فلك کز سوز مهرم سینه بگداخت | ز بهر سوختن گوئی مرا ساخت
چومن از ماتم خود سوخت جانم | چه ماتم زد مرا دیگر ندانم ۱۲۳۷۵
خوشست این گریه ازچشم ترمن | که دانم کس نگرید بر سر من
چو دیدی مرده آن غمدیدهٔ خود | همی شستش بآب دیدهٔ خود
زدود خویشتن بر سر سیه بست | به ماتمداری پروانه بنشست
ببست از خنده لعل گوهر آگین | گشاد از دود بر رخ موی مشگین
دمادم از گل رخساره کندی | چو ریحان برسرخاکش فکندی ۱۲۳۸۰

۱- از اینجا تا ۵ بیت از نسخه (ص) است در نسخ خطی، نبود

ز دود دل بماتم کله بستش | سیه پوشید و بر ماتم نشستش
ز سوز گریه و آه دما دم | چو کار جان رسید او را بیکدم
زبان را بر کشیدی از ارادت | چو انگشت از پی شهد شهادت[1]
به آخر از درون آهی بر آورد | به جانان جان خود او نیز بسپرد
۱۲۳۸۵ چو سرو قامت شمع ازمیان رفت | فلك گفتا بجای راستان رفت
چو کار مهر روی او تبه گشت | فرو رفت و شفق ابر سیه گشت
گل رویش ز ماتم سوسنی شد | سواد دیده‌اش بی روشنی شد
چو بودی دود دل دنبالهٔ او | مبدل شد بریحان لالهٔ او
چو آخر دست جان شست ازعلاقه | نهادش دود بر بالین اتاقه
۱۲۳۹۰ به‌بین‌عذرای ما چون وامقی کرد | که هم معشوقی وهم عاشقی کرد
ره‌پاکان چنین باید سپارند[2] | وگرنه زحمت پاکان ندارند
ببزم عاشقان مردن حریفیست | وگرنه عشق وآسایش ظریفیست
هوس جولانگه رعنا وشان است | محبت وادی محنت کشان است
هوسنا کی‌نکوئی‌عشق ومستی‌است | که‌لعبت‌بازی‌وصورت‌پرستی‌است
۱۲۳۹۵ زلال عشق کز کوثر گذشتست | ز ما تر دامنان آلوده گشتست
چو عاشق راست پوید در طریقت | مجاز او شود عین حقیقت[3]
هر آن‌عشقی که محض جانگدازیست | حقیقت‌نیست گر گوئی‌مجازیست
روان هر دوشان پر نور بادا | حدیث عشقشان[4] مشهور بادا

خاتمت کتاب

بحمدالله که این فرخنده بنیاد | بپایان آمد و عمرم امان داد
۱۲٤۰۰ فلك پروانهٔ توفیق دادم | ز مهر افروخت این شمع مرادم

۱- عرض شهادت (ص)
۲- سر آرند (ص)
۳- محض حقیقت (ص)
۴ - حدیث عاشقان (نسخه)

سعادت کرد از عین عنایت | چرا غم روشن از شمع هدایت
درین مجلس که چندین ذوفنون بود | زمن این مجلس آرائی فزون بود
ولی صاحبدلی کز دولت او | تنم پرورده شد در نعمت او
دلم چون پسته شاد از نعمت اوست | که مغز استخوان ازدولت اوست
چو فرمود این گهر میبایدت سفت | نعم بایستم از حق نعم گفت ۱۲۴۰۵
توقع دارم از روی طریقت | ز غواصان دریای حقیقت
که سهو من قلم بر سر زنندش | نه این گوهر به عیبی بشکنندش
اگر تیر نی کلکم درین راه | خطائی کرده است استغفر الله
دلم کین نخل مومی را بر آورد | چوشمع ازشرم درخودسرفرو برد
که نظمم رشحی از بحر[1] نظامی است | شرابم جرعه‌یی ازجام جامی است ۱۲۴۱۰
ولی در عاشقی اینجا تماشاست | که شیرین خسرو و یوسف زلیخاست
بهار من کزو گلها بر آمد | به یك فصل ربیع آخر سر آمد
چو از تعداد[2] بر وفق مرادست | بنام حق هزار و یك فتادست
به تخفیفش از آن کردیم تعجیل | که تصدیع آورد نا گه بتطویل[3]
نه از پروانه مستی[4] درج کردم | که سوز وزاری خود خرج کردم ۱۲۴۱۵
سخن کز بهر تاریخش کنم کم | بود تم الکتاب الله اعلم (۸۹۴)
بیا اهلی که اینها خودنمائی[5] است | دعایی کن که این رسم گدائی است
خداوندا بمنشور قدیمت | به لوح و کرسی و عرش عظیمت
که نظم من[6] بلندآوازه گردان | روان من بذکرش[7] تازه گردان
نشاط افزای بزم مقبلان کن | قبول خاطر صاحبدلان کن ۱۲۴۲۰

پایان مثنوی شمع و پروانه

۱ـ از شعر (نسخه) ۲ـ چو استعداد (س) ۳ـ ز تطویل
۴ـ هستی (س) ۵ـ خود ستائی (ب)
۶ـ که نظمم را (س) ۷ـ بذکرت (س)

مثنوی سحر حلال

دیباچه

حمد بیحد و ثنای نا محدود و شکر بیعد و سپاس نا معدود سزاوار صانعیست که بیك امر کن نسخهٔ دو کون بپرداخت و درود و تحیات نا میات سیدی را که بیك انگشت معجز نما قرص قمر دو پاره ساخت و سلام صلوات آثار صفدری را که بیك ضرب تیغ دو سر آوازهٔ ولایت در ملك هر دو عالم انداخت و نوادر جواهر بحر دو کون نثار مقدم آل و اولاد ایشان باد .

اما بعد چنین گوید غواص دریای سخن سازی اهلی شیرازی : که روزی در محفل صف نشینان بارگاه حقیقت و بزرگان خرده دان کارگاه طریقت برسم خدمت حاضر بودم که سخن در وصف فارسان میدان معنی و زور آزمایان کمان‌دعوی میگذشت‌از جمله‌تعریف مولانا کاتبی کردند که دو کمان دعوی ازقوت بازوی‌طبع انگیخته و برسر میدان سخنوری آویخته یکی مجمع البحرین و یکی نسخهٔ تجنیسات وپهلوانان عرصهٔ سخن باقوت بازوی فکرت و زور آزمائی از آن هر دو کمان فرو مانده‌اند ، این پیر فقیر گوشه گیر با وجود شکستگی مزاج و دلخستگی کار بی رواج چون طبع فضول داشت غیرت آورده گفت : که از قوت بازوی فهم خود می یابم که آن هر دو کمان را درقبضهٔ فکرت آورم و بیك حمله هردورا گوش تا گوش چنان بکشم که‌آوازه وتحسین از هر گوشه برآید ، چون این نکته ادا کردم بعضی از اهل تعصب فتنه انگیختند و در دامنم آویختند که این دعوی نیست غیر لاف و گزاف و الاّ اینك کمان و اینك مصاف هم درآن وقت متوجه شدم و طرح این نسخه انداختم چنانکه مجمع البحرین و تجنیسات بیکجای جمع آمدند و با وجود این تکلیف لزوم ما لا یلزم ، ذو قافیتین هم

ملازم آن کردم که اگر در مقابل تجنیسات اوخوانند بر وزن « فاعلاتن فاعلاتن فاعلن » که رمل مسدس محذوف است جواب آن باشد با زیادتی صنعت ذوبحرین و ذوقافیتین و اگر در مقابل مجمع البحرین او خوانند بر وزن « مفتعلن مفتعلن فاعلن » که بحر سریع مسدس مطوی مکشوف است و بحر رمل مسدس محذوف در تحت اوست جواب آن باشد با زیادتی صنعت تجنیسات و دیگر التزامات که در آن دو نسخه نیست و بهمت شاه اولیا که صاحب قبضهٔ اصحاب فن و سر چشمهٔ ارباب سخن اوست این مقصود بحصول و این مأمول بوصول پیوست . و این نسخه موسوم گشت به **سحر حلال** والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خاتم النبیین والائمة المعصومین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما کثیراً .

سحر حلال مولانا اهلی شیرازی

ای همه عالم بر تو بی شکوه	رفعت خاك در تو بیش کوه	
نام تو زان بر سر دیوان بود	کاتش بال و پر دیوان بود	
شد بتو سر دفتر جان نامزد	نام تو خود سکهٔ آن[1] نام زد	
خواست دل از خانهٔ ششدر گشاد	نقطهٔ بسم الله از آن در گشاد	
باء که درین بسمله باب آمده	بانی فتح از همه باب آمده	۱۲۴۲۵
ارّهٔ دندانهٔ سین شانه ساخت	بازوی دین را قوی این شانه ساخت	
هر الف آزاده یی از دلبری	در رهش افتاده ئی از دل بری	
طرّه لامش شده دور از قصور	مایل او گیسوی حور از قصور	
چشمهٔ هاء آمده جویای مهر	منبع جوی مه و دریای مهر	
رای دل آرا همه از رای اوست	راحت دلها همه از رای اوست	۱۲۴۳۰
غنچه حایش دل و جان را بهشت	دید در آن آدم و آنرا بهشت	
ماهی نون کشتی دریا وجود	در خور او بخشش و آلاوجود	

۱ـ سکه بر آن (نسخه)

یاء که درین دایره[1] گویا شده — مرکز نه دایره گویا شده
حلقهٔ میم است بر آن خاتمت — دارد از آن حلقهٔ جان خاتمت

در توحید باریتعالی گوید

۱۲۴۳۵ ای که بر اسرار تو دانا کمند — کی رسد از عقل کس آنجا کمند
کیست درین مرحله تا آخرت — رهبر اول شده یا آخرت[2]
چون همه زاندیشهٔ خود واپسند — کی بود اندیشه‌ات از ما پسند
کی کند ادراک تو حاصل خرد — فهم کی این عشوه باطل خرد
در کف داود تو جان جبه چیست — علم تو داند که در آن جبه چیست
۱۲۴۴۰ لطف تو بخشندهٔ تخت از نواخت — یوسف جان رایت بخت از نو آخت
یافته از لطف تو جنت نعم — قهر تو لا گفته و رحمت نعم
بخشش تو نعمت و گنج روان — رنجش تو علت و رنج روان
تا شدی از بندهٔ دین رنجگاه — یافته صد راحت ازین رنجگاه
گلبن تن را دهی از جان نوا — بلبل دل را رسد از آن نوا
۱۲۴۴۵ نغمهٔ شوقت دل عشاق راست — آمد از آن نغمهٔ[3] عشاق راست
بندهٔ بی‌عشق تو مرد ارزنست — بهتر از آن بی‌غم و درد ارزنست
در مکش از کردهٔ بد روز ما — شب مکن از هیبت خود روز ما

در مناجات گوید

یا رب از احسان نظر از ما متاب — دوزخ عصیان دگر از ما متاب
چون دهد احسان تو رحمت نشان — آتش قهر از نم رحمت نشان
۱۲۴۵۰ لطف تو بخشنده و جان مستحق — شد دل و جان همه زان مست حق

---

۱ - درین نادره (ب ج) ۲ - تا آخرت (ط ج) ۳- آمده زان پردهٔ (ط)

ما همه بیچاره و سر گشته ایم | دانهٔ جرم از همه سر کشته ایم
لطف کن از رحمت امید بخش | تـا رسد از نعمت جاوید بخش
گر کنی آمرزش مفسد رواست | بر در تـو رایج و کاسد رواست
گر فتد آن سایـه وپرتو بفرق | نیست در آلایش و در تو به فرق
هر که تـو در زحمت[1] وبیم آریش | زهر بـه از شربت بیماریش ١٢٤٥٥
باد اگر آید سوی گل بی زیان | یافته از بوی تـو گل بیزی آن
وای از آندم که چو خوارزمیان | خشم تورو بد[2] گل وخار از میان
مـا همه در آفت و زحمت بری | ذات تـو از آفت و زحمت بری
لطف تو انداخته هر گوشه خوان | برسر خوان بندهٔ بی‌توشه خوان
خلق بر آن خوان همه دم خوانده اند | سورهٔ المـایده هم خوانده اند ١٢٤٦٠
چون کشد آن بخشش شاهانه خوان | یاد کن از اهلی افسانه خوان
بر دل درماندهٔ بیکار ساز | رحم کن از لطف خود ای کارساز
رحمت خود بر سر افتاده پاش | در ره احمد مبر از جاده پاش

نعت سید المرسلین

احمد مرسل گل این کشته زار[3] | دشمن او در ره دیـن کشته زار[4]
گلبن دیـن بلبل معنی سرای | ساخته در گلشن اعلی سرای ١٢٤٦٥
گیسوی او کامده در پا کشان | مستی او در دل در یا کشان
حـور از آن غالیه بر گیسویش | کافتد از آن سنبله بر گی سویش
هر سر مـویش شب و شبهای قدر | بر زده او[5] بر سر خور پای قدر
زین شب مو رشته جان کوتهست[6] | روز امیـد وشب آن کوتهست[7]

١ـ رحمت (ط)
٢- روید (نسخ)
٣ و ٤ ـ گشت زار (ط)
٥- زد مه او (ط)
٦ـ کوتهیست (نسخه)
٧ـ روز امیدویش آن کوتهیست (س و غیره)

١٢٤٧٠ مست وی‌از ساغرجان باده خوار | خصم وی از خار غم افتاده خوار
شد غم او در دل گردون نهان | بیشتر از حاصل گردون نه آن[1]
طایر جان گشته هم آهنگ او | رهزن دین[2] کرده هم[3] آهنگ او
کرده حل مشکل‌ازو انس‌وجان | یافته آب و گل از وانس و جان

در خطاب زمین بوس گوید

ای شده درخانهٔ جان منزلت | خانهٔ جان یافته زان منزلت
١٢٤٧٥ ای شده مهررخ توزین چرخ | چرخ‌ازان‌آمده درعین‌چرخ
مهر تو ارزندهٔ بیعت بود | یوسف از آن بندهٔ بیعت بود
چشمهٔ خور طلعت رخشان‌تو | یوسفی وصفوت رخ شان تو
روی تو آیینهٔ خورشید تاب | می برد از ذرّهٔ نومید تاب
طلعت‌توصورت‌مهدی گراست | خوبی‌تودیگرومه دیگراست
١٢٤٨٠ دورم از آن آینه تابنده ام | گر چه از آن آینه تابنده‌ام
بردرت این بندهٔ مسکین نهاد | خشت دراز شوق توبالین‌نهاد
اهلی‌شیرین سخن‌ازمدحت‌اوست[4] | طوطی‌شکرشکن ازمدحت‌اوست
ازره‌مدحت چوشکرخواست‌او | دایم‌ازان‌مرغ‌شکرخاست او
نامهٔ مدحت همه یکسر نوشت | مدح‌تو گفت‌وغم دل‌درنوشت[5]
١٢٤٨٥ درکف تو جامهٔ او[6] یارسول | خود نهداین نامه اویا رسول
هم شه امروزی و هم شاه دی | بر همه عالم همه دم شاهدی
قرب تو گر از ره آلت بود | آلت آن مدحت آلت بود
هرکه‌بر آلت‌دهدازجان‌درود | کشتهٔ آمرزش وغفران درود

---

١ ـ نه هان (ط) ٢ـ روزن دین(س) ٣ ـ رهزن دین کرده کم (ط)
۴و۵ـ مدحت است (چ) ٦ـ خامهٔ او (بیشتر نسخ)

منقبت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب

پیر و حیدر شو و همرنگ آل | تا دمد از روی تو هم رنگ آل
حیدر والا گهر آن سر فراز | کامده نور حقش از در فراز ۱۲۴۹۰
رهرو حق آمد و همراه حق | هم حق از او ظاهر و هم راه حق
تیغ وی آن رهبر جان بر قدم | آتش قهر آمده زان برق دم
سرور و شاه همه کو صفدرست | درصف جنگ ازهمه او صفدرست
جوهر او گوهر حق آفرین | باد بر آن مظهر حق آفرین
مردم نورانی او عرض عین[1] | بر همه شان سجدهٔ او فرض عین ۱۲۴۹۵
یافته عزت فلك از شاه دین | دعوی او را ملك از شاهدین
گوهر او یافته درج شرف | اختر او تافته[2] برج شرف
واقف جود[3] آن شه دین درسجود | شد همه جا حافظ این درس جود
مرغ دل از خرمن او دانه چید | بلبل‌جان هم گل از آن‌خانه چید
با سك او تا شده دشمن مزید[4] | دوزخش انداخته هل من‌مزید[5] ۱۲۵۰۰

نعت ائمهٔ اثنا عشر

چون علی اندر ره دین راهبر | نیست جز آل علی این راه بر
شد دل و جان بندهٔ روی حسن | مظهر خلق خوش و خوی حسن
دیده حق اندر دم قربان حسین | یافته از عالم قرب آن حسین
از دل غمدیدهٔ زین العباد | یافته نم دیدهٔ زین العباد

۱- این ارض عین (ط ج) آن عرض عین (س) و متن از نسخ دیگر
۲- یافته (نسخه)
۳- واقف دل (ط) واقف دین (ج)
۴- دشمن یزید (س ج ب وغیره)
۵ - درمن یزید (س ج ب وغیره) متن از (ط)

۱۲۵۰۵ باقر حق بین که شد او حقشناس | معنی او از همه رو حق‌شناس
جعفر صادق هم از آلای شاه | خاطر او شسته از آلایش آه
موسی کاظم شه نیکو نهاد | آنکه سر اندر ره نیك او نهاد[1]
قبلهٔ هشتم علی آن زهر نوش | کش شده درساغرجان زهر نوش
رهرو تقوی تقی، آن پاکدل | شسته از آلایش جان پاك دل
۱۲۵۱۰ خازن‌یزدان[2] نقی از حلم و داد | گوهر معنی ستد[3] از علم و داد
عسکری آن سرور خیل بشر | در دل او نامده میل بشر
سکّهٔ مهدی زند آخر زمان | بر عدوی دین کند آخر زمان
پیرو ایشان شو و در آن جهان | رخش دل‌اندر صف مردان جهان
هر که سر اندر ره پاکان شدش | خاك ره اندر ته پاکان شدش
۱۲۵۱۵ هر که شد او سائل ازین خاندان | حاجت اوحاصل ازین خانه دان
شأنی ازایشان دهم ای شان فزا | قدر من از همت ایشان فزا

درموعظه و نصیحت گوید

ساقی از آن شیشهٔ منصور دم | بربرگ و بر[4] ریشهٔ من‌صوردم
خواهی‌ازاین‌نادره گوگرمقال | زاتش می کن دم او گرم قال
آتشی از می فکن اندر روان | تاشود این نکتهٔ چون زرروان
۱۲۵۲۰ یکنفس‌ای‌مونس من کوش‌دار | گوهری‌ازمجلس من گوش‌دار
مرتبه دان همه شی دانش است | وین سخن‌اندر دل شیدا نشست
نامهٔ من کامده یکسر بلاغ | حق‌شمر آن نامه ومشمر بلاغ
در صف[5] طاعت بود اکثر صفا | پیشتر از عقد صف اندر صف آ

۱- نیکو نهاد (ط)
۲- خازن حق شد (ج) حق بد (س)
۳- معنی شده (ج س)
۴- در رگ و در (س ط ج)
۵- از صف (س)

هر که شد[1] از طاعت حق پیشتر ... فیض وی از رحمت حق بیشتر

بندهٔ بی قیمت و میر اجل ... هر دو شد افتادهٔ تیر اجل ١٢٥٢٥

پیشتر از مرگ خود ایخواجه میر ... تا شوی از ترک[2] خود ایخواجه میر

از پی گور آمده بهرام گور ... پیش دل وحش تو[3] به رام گور

خواجه در ابریشم و ما در گلیم ... عاقبت ایدل همه یکسر گلیم

دانهٔ امید در آن خانه کار ... کامده جاوید در آن خانه کار

پر مکن این تختهٔ جان خانه گیر ... مهرهٔ تن وا کن و آن خانه گیر ١٢٥٣٠

هر که شد اینجا دم او[4] دیر پای ... بر کشد از دل غم او[5] دیر پای

زودتر این وادی و صحرا نورد ... زانکه نه خارش بود از مانه ورد

چرخ کی اندر سر غمخواریست ... رحمت او بر سر غمخواری است

دره حق گر شوی از رهروان ... یوسف جان بر کشی از چه روان

بر دل تو نیست تن این جامه ایست ... بگسل ازین جامه و اینجا مایست ١٢٥٣٥

پیکرت آراسته حق چون پری ... تا تو سوی صانع بیچون پری

بگذر ازین پیکر و بینائیش ... غلغل نی منگر و بین نائیش

رهزن مردان شده شیطان بمال ... گوش وی از کوشش احسان بمال

کی بود این ملکت جان بی خدیو ... کز دل ما بر کند آن بیخ دیو

مرد گر آخر کم از آن رهزن است ... مرد نه کان ناکس گمره، زن است ١٢٥٤٠

دور کن از آینه مردود را ... ره مده از روزنه مردود را

گر تهی آن آینه آید زدود ... زنگ غم از آینه شاید زدود

نفس تو چون خر همه سود در چراست ... آهوی جان در پی این خر چراست

با همه این دعوی شهبازیت ... میدهد این روی سیه[6] بازیت

جان شده از حرص تو پیچان در آز ... بگسل از ین رشتهٔ دامان دراز ١٢٥٤٥

١- رخ که شد (س ع)
٢- از مرگ خود (س ط)
٣- پس دل وحشی تو (ط ع)
۴- هر که درین خانه شد او (ط)
٥- ازغم دل او (ط)
٦- این روبه ره (ع ط) این ره بره (س)

سر بسر از لقمه آزی دهان — فکر کن از لقمه بازی دهان[1]

مرغ تو تا قوت بازیش هست — وسوسه هم فرصت بازیش هست

جای اگر اندر ته غارت بود — وسوسه اندر ره غارت بود

شد بد و نیك همه کس در گذر — از بد و نیك همه پس[2] در گذر

۱۲۵۵۰ بر تن بیگانه و بر جان خویش — ناحق‌وحق‌دان‌همه[3]درشأن‌خویش

گرچه شد این ره روی آسان‌نما — نی تودرین ره روی آسان نه ما

میکند اینها همه توفیق راست — دولت عقبی همه توفیق راست

اهلی از آن غم که کم آید بدست — ناخوشی حال تو از خود بدست

مشتکی[4] از نعمت جان بیحساب — زهر به اندر تن آن بیحس آب

۱۲۵۵۵ شکوهٔ حق زد چو سر از نافقیر — مشك وی آمد بدر از نافه قیر

کی‌شدازین خوان‌دل فردآش‌جوی — شکر کن‌امروزش وفرداش جوی

شکر اگر آید ز تو فرد آشکار — کی بود آتش بتو فرداش کار

سبب نظم کتاب

ساقی از آن مشربه یاقوت ده — قوّتم از مرتبه یاقوت ده

یا رهد این دل تن وی[5]ازسراب[6] — یا رود از مستی می بر سر آب

۱۲۵۶۰ یکشب از آنجا که در انجام‌حال — شد ره بیگانه در آنجا محال

۱ـ لقمه بازی دهان (س ج ط ب ك) ، لقمه‌آزی دهان (ن) ،وشاید «لقمه وآزی دهان» یعنی فکر کن‌از لقمه وآنگاه سوی دهان ببر .

۲ ـ همه کس (نسخه) — ۳ ـ حق اینهمه (نسخه) ، حق آنهمه (س)

۴ـ هست گر (ط) ، نیست گر (ج) ، مستکی (ك) ، هشتکی (ن) ، شبستکی (ب) ، و مشتکی اصح مینماید وبمعنی : شکایت کننده است

۵ ـ تا رهد این‌تن دل وی (ط ، ج ، س) ۶ - از شراب (س)

دل که در آن دجلهٔ خون آشناست[1] گفتمش اینواقعه چون آشناست

خدمت خلق از ره خر بند گیست خاطر آزاد تو در بند کیست

خیز و رخ از ظلمت غفلت بتاب رشتهٔ جهد[2] از پی طاعت بتاب

نیست ره از هیأت و حکمت بدوست از در دلها ره قربت بدوست

کار نه نحوست درین کو نه صرف عمر تو تا کی شود این گونه[3] صرف ۱۲۵۶۵

هر که حقش نامده راضی ز حال یافته کم معنی ماضی ز حال

رایحه همدم شده با گل وزان شد همه دم با گل[4] و سنبل وزان

عاصفه چون بیهده گرد آمده حاصل کارش همه گرد آمده

هر که در افسانه و افسون گریست بس که بر افسانه و افسون گریست

گم مشو اندر پی نالان درای مرد شو اندر صف مردان درآی ۱۲۵۷۰

پا مکش از شدرهٔ[5] تحقیق باز تا کند این در بتو توفیق باز

خیز و در آسایش اصحاب کوش تا کند اخبار تو احباب گوش

نکتهٔ سر رشتهٔ[6] نظم آوران در کن[7] و در رشته نظم آور آن

نکته در بیان وحی و الهام

ساقی از اغیار در امشب ببند رخنهٔ آزار در امشب ببند

امشب از آن ساغر می مایه بخش[8] کش برد از تو دل بیمایه[9] بخش ۱۲۵۷۵

سر حق از محفل مستان طلب نز دل شیخ[10] از دل مست آن طلب

در محلی کاتش ایمن فروخت جان و دل از دیدن آن تن فروخت[11]

صد محلش پرده و زآن[12] صد محال جز نبی آنجا ره کس خود محال

۱ـ با شنا است (ط)، و آشنا اصح و درلغت بمعنی شناگر آمده است

۲ـ رشته چند (ط)

۳ ـ عمر تو کم باشد از این گونه (نسخه)

۴ ـ بر گل (نسخه)

۵ ـ سر مکش از سدرهٔ (نسخه)

۶ ـ سر بسته (نسخه

۷ ـ در کش (نسخه)

۸ ـ دایه بخش (نسخه)

۹ ـ کش برد از تو دل همسایه (نسخه)

۱۰ ـ دل خویش (نسخه)

۱۱ ـ جان دل و تن از پی دیدن فروخت (ع)

۱۲ ـ در آن (نسخه)

حق پی آن پرده بر آن رخ نکرد — دیده الهام در آن رخنه کرد
۱۲۵۸۰ دیدن[1] پیغمبر ازین دیده است — ز آینه آن آینه‌بین دیده است
گر تو ز الهام در آن جانبی — محرم رازست در آنجا نبی
صاحب وحیش[2] در پیغام باز — میدهد از وی خبر الهام باز
هر چه از آن پرتو اشعار یافت[3] — عکسی از الهام در اشعار یافت[4]
مه نبی و کوکب دین اهل بیت — سایهٔ وحی نبی این اهل بیت

تعریف مولانا کاتبی و مجمع‌البحرین او

۱۲۵۸۵ قافیه سنجان همه عیسی دمند — وز دم خود جان پی احیا دمند
طایر فرخنده معنی پرند — جانب عرش از پر دعوی[5] پرند
پیشرو از لشکر و پس تاخته — تیغ ببالا و بپست[6] آخته
کاتبی آویخت دو محکم کمان — کامده در قبضهٔ رستم کم آن
مجمع بحرین در آن داد کار[7] — نسخه تجنیس شد آن یادگار
۱۲۵۹۰ فکرت صاحب‌خرد از هوش کار[8] — کرده از آن هر دو صد آهوشکار
بازوی من ساخت دو آهن کمان — خم شده هر دو به یك آهنگم آن
مجمع بحرین در افشان دو بحر — جامع تجنیس ودر اوزان[9] دو بحر
قافیتین البته گفتن دو زه — با همه کاحسن همه گفتند و زه
ساختم آن قبضه او[10] دست کش — رستم ازین معرکه گو دست کش
۱۲۵۹۵ هریك از آن احسن وجوهر یکی — کی شده بیجاده و گوهر یکی
گر گل او یافته بلبل هزار — گلشن من دارد از آن گل هزار

---

۱ ــ دیدهٔ (ط) — ۲ ــ صاحب جیش (ج) عیش (س)
۳ــ هر چه از آن پرده در اشعار تافت (ط) هرچه بر آن پرتو اشعار تافت (ج)
۴ ــ تافت (ط ج) — ۵ــ از پی دعوی (ج)
۶ــ چه بالا و چه پست (ج ط) — ۷ــ یادگار (ج) — ۸ ــ خرد آهو شکار (ط)
۹ــ ودر آن دان (چندنسخه) — ۱۰ــ از قبضه او (ط) قبضه واو (نسخه)

راستی آن کین دژ روئینه بود / فتح من از این دژ روئی‌نه‌بود[1]
بازوی من کسوت پشمینه داشت / پنجهٔ من قوت پشمی نداشت
ماندم و هم‌تن در خوی بر گشاد[2] / همت شاه این در خیبر گشاد

مدح شاه اسماعیل

ساقی از آن جوهر آرام‌سوز / کافکند اندر سر آرام سوز ۱۲۶۰۰
آتش دل خاسته فریاد رس / هم ز تو دل خواسته فریاد رس
داد کزین ساقی دوران ما / درد شد از باقی دور آن ما
با همه او را شکر آبی بود / با شه کوثر مگر آبی بود
گر سگ شاهی گسل از همرهان / بر در شاه آی و دل از هم رهان
بندهٔ شه را غم و در دست هیچ / صاحب صد عالم و در دست هیچ ۱۲۶۰۵
در پی کامی هم ازان خاندان / این شه غازی هم ازان خاندان
شاه دل آزادهٔ فرخنده زاد / کز دل او[3] آیت فرخنده زاد[4]
سایه حق اختر خورشید تاب / خورده‌از او گوهر خورشید تاب
خطبه اثنا عشر انداخت طرح / سکه باطل همه او ساخت طرح
پاك شد امروز از آنها دیار / گمشده گو: روی‌سو آن‌هادی‌آر ۱۲۶۱۰
خطبه‌اش آتش زده در خسروان / سکّهٔ او بر گل و بر خس روان
درطرب‌ازصحبت ویاریست[5] خوب / باهمه‌از حکمت ویاریست[6] خوب
ایشه فرخندهٔ فرخ سرشت / کت‌شرف‌ایزد همه بررخ‌سرشت[7]
پیش و پس اسم توز اسم[8] علی‌است / صومعه[9] جسم تو رسم علی[10] است

۱ـ روئین‌نبود (ج) روئینه بود (نسخه)
۲ـ ماندم و ماند این دز خیبر گشاد (ط)
۳ـ کز ازل او (س)
۴ـ فرخوانده زاد (ط)، فرخ‌نزاد (نسخه)
۵ـ صحبت یاریست (ج)، وبازیست (نسخه)
۶ـ حکمت یاریست (ج) وبازیست (نسخه)
۷ـ نوشت (س)
۸ـ پیش‌وپس از اسم تو اسم (ط)
۹ـ صومعه از (ط ج)
۱۰ـ تو اسم علی (ط) توجسم علی (ج)

١٢٦١٥ ملکت دین کشور بنیاد تو | قصهٔ عدل از سر و بن یاد تو
حکم تو بر فتنه و شر عادل است | شاهی ودرحکم تو شر عادل است
خاطر موری ز تو بیشك نخست | رشتهٔ عدل ور گث دین یك نخست
چون ستم آیین تو ایشاه نیست | در دل بیگانه و خویش آه نیست
تیر تو گر بر دل چرخ آمدی | کی دل او مایل چرخ آمدی
١٢٦٢٠ زهره گردون شدی از سهم تو | کاسه پر خون شدی از سهم تو
تیغ خور از سهم تو بستی غلاف | گر چه برافراخته بس تیغ لاف
چوبهٔ تیری که تو پرتابیش[1] | میل وش از شعلهٔ پرتابیش[2]
ز آتش خشمت رود آن میل میل | دیده بدرا کشد آن میل میل
گر سپه آرد عدوی غصه‌کاه | برقی و آن پیش تو القصه کاه[3]
١٢٦٢٥ تیغ تو افروخته[4] آنکه چو برق | آتش[5] تو سوخته آنکه چو برق
میل تو چون صید شد ایشاه باز | باز تو از قید شد ایشاه باز
صیدگه از تیر تو شد بیشه‌زار | شیر در آن معرکه ز اندیشه زار
تیر ازین[6] نیم و از آن نیم گز | نامده جا خالی از آن نیم گز
بیشه شد آن دشت و در آنجا نماند | ریشه ئی ازدشت در[7] آنجا نماند
١٢٦٣٠ دوخته برهم گز صندر کلنگ | ور نه که آموخته صندر کلنگ
بسکه تو روئین تن و شیر افکنی | از همه رو بین تن[8] شیر افکنی
پشته‌ئی[9] از تیغ تو شد آشکار | لاشه شیران شده شه را شکار[10]
من که‌چو اهلی سگی ازاین‌درم | جامهٔ جان عدو از کین درم

١- تو بر نا بیش (نسخه)　٢- شعله وبرتابیش (ط ج)
٣- کوه سپه از عدوی غصه کاه در دم تیغت بود القصه کاه (نسخه)
٤- افراخته (ط)　٥- زآتش (ط)
٦- آهن ازین (ط)　٧- از دست در (نسخه)　٨- روئی تن (ط ج)
٩- پشته‌ئی (ط) ، پشته هم (ج)　١٠- شده او را شکار (ط)

تا بود از جان رگی و تازیم   هستم ازین در سگی و تازیم

رو سگ این در شو وبین آستان   کز همه رو[1] دیده بیناست آن   ۱۲۶۳۵

تا بود این گلشن فیروزه رنگ   یافته زان خرمن فیروزه رنگ

گلشن عمرت بر دل[2] خورده باد   خرمن عمر عدویت برده باد

مدح خواجه معین الدین محمد صاعدی

ساقی از اقبال تو ما سرخوشیم   وز می الطاف تو یکسر خوشیم

بر غم ما چون دل رحمت بود   رحم تو هم داخل رحمت بود

بخت تو[3] کز پنجهٔ شیر آب خورد   جرعهٔ او غنچه سیراب[4] خورد   ۱۲۶۴۰

شکر تو دل کردنش آزاد گیست[5]   از حق تو گردنش آزاد کیست[6]

دل بود از نعمت او کام بخش   دارد ازو خلقی[7] از انعام بخش

کام دل از نعمتش انعام شد   خاصه که از همتش[8] آن عام شد

با همه کس خلق وی آنسان بود   بهتر از آن ذات کی انسان بود

ای بتو از رحمت حق صد کرم   سامعه بی وصف تو گوید کرم   ۱۲۶۴۵

بر فلك از همت خود صاعدی   صاعد و در ظل تو صد صاعدی

نام تو از غایت حرمت[9] معین   با همه از غایت همت[9] معین

قاضی اسلامی و قاضی نشان   مبدهی از آتی و ماضی نشان

ظاهر از اطوار تو انوار[10] دین   کم نشد احسان تو از واردین

رحمت حق وارد عدلت بود   قوت دین شاهد عدلت بود   ۱۲۶۵۰

---

۱ ـ همه در (ط)

۲ـ بر دین (ط)

۳ـ مست تو (ع)

۴ـ جرعه‌از غنچه سیراب (چ‌ط)

۵ و ۶ـ آزادیست (ط)

۷ـ خلقی ازو دارد (ط)

۸ـ خاصه کز الطاف وی (نسخه)

۹ بعضی نسخها (ازعالم حرمت) هردوجا

۱۰ـ انوار تو اطوار (چندنسخه)

خشم تو چون صاعقه سوزان بود | آتش قهرت[۱] همه سوزآن بود
هیبت تو چون همه جا شاهدست | کم کسی از بیم تو با شاهدست
ضدّ تو گر آگه حکمت بود | گردن او در ته حکمت بود
سائلت از در طلب ار چین کند | روی تو مقبل عجب ار چین کند
۱۲٦٥۵ نظم تو از مدحت شعری فزون | صفوتش از صفوت شعری فزون
نثر تو طوفان[۲] کند از منشئات | پیش تو سحبان بود از منسئات[۳]
خط تو سر دفتر یاقوت شد | صفوت او جوهر یاقوت شد
در ره صدمسجد و دیر از تو خیر | بانی خیری تو و غیر از تو خیر
کی حق تو می‌برم[٤] الحق زیاد | عمر تو می‌بایدم از حق زیاد
۱۲٥٦۰ تا بود این خانهٔ محکم بپای | بر سر ما و سر عالم بپای

آغاز داستان

ساقی از الطاف تومی بر کف است | وزتف دل دجلهٔ خون در کف است
میبرد آب دل ریشم خمار | مرهم ریشم نه و[۵] پیشم خم آر
میدهد این غمزده کامش شراب | می همه خیر تن و نامش شراب
شیرهٔ تا کم ده و بین شورها | تا همه شیرین کنم این شورها
۱۲٥٦٥ حرف من از وادی رونق شنو | تا کند این بادیه رو نقش نو[٦]
خوانده ام از دفتر صاحبدلان | گوش کن ای دلبر صاحبدل آن
قصهٔ شاهنشهی از حد زنگ | تیغ وی[۷] ازخون همه درحدّ زنگ
کی لقب از خانه و کوی کیان | بندهٔ نار او[۸] شده خوی کی آن

۱ـ هیبت (چند نسخه) ۲ـ طغیان (ط ج) ۳ ـ منشئات (ط)
۴ـ میبرد (نسخه) ۵ ـ نو ر (ط ج س)
۶ـ تاکشد این‌بادیه زونقش نو(بیشتر نسخ) ۷ـ تیغ و دل (نسخه)
۸ـ بنده با حق (ط) بنده بازو (چند نسخه) بندهٔ نارو (چ)

ملك خود آراسته از جاه خویش　　واقف بیگانه و آگاه خویش　۱۲۶۷۰
لشگر او تاخته در کار زار　　دشمن خود ساخته در کار زار
زر بر او خاك در از پایمال　　سوده بر افلاك سر از پای‌مال
آمده زان‌سیم و زر آتش پرست　　آفت پروانه در آتش پرست
آتشه[1] سنگین دل بی باك زاد　　گوهری از فطرت خود[2] پاك زاد

صفت دخترکی که نامش گل بود

ساقی از آن می که به از تازه گل　　باز بر آن چهره نه از غازه گل[3]
گرمی دمساز گل آید بجوش　　آبی از آن تازه گل آید بجوش　۱۲۶۷۵
مرغ که از دولت گل بانگ اوست　　قدر گل از شهرت[4] گلبانگ اوست
داشتی[5] اندر حرم آتشه نشان　　دختری اندر رخش از مه نشان
دختر خوش صورت معنی گرو　　برده هم از معنی[6] لیلی گرو
گل شده نام خوش آن گل بدن　　سوخته می ز اتش آن گل بدن
دامنش از دیدهٔ بد پاك تر　　وز غم او دیدهٔ صد پاك ، تر　۱۲۶۸۰
گیسوی او آمده تا پا ز فرق　　فرق از آن تا شب یلدا ز فرق
گر مه پیشانی او غره بود　　از فر پیشانی وی غره بود
قامت او گلبن باغ جنان　　دیدهٔ او[7] مرهم داغ جنان
ابرویش آن[8] قبلهٔ عشاق طاق　　چون مه نو در همه آفاق طاق
سنبلش آموخته هر گوشه چین　　خرمنی اندوخته هر خوشه چین　۱۲۶۸۵
نرگس افسونگرش آهو شده　　مستی[9] آهو برش آهو شده

۱ـ زان تن (ج)　　۲ـ از فکرت او (ج)
۳ـ تازه‌گل (چندنسخه)　　۴ـ از صحبت (ج ط)
۵ـ داشته (ج ، ط ، س)　　۶ـ ازدعوی (س ، ط ، س)
۷ ـ دیدن او (س ط ج)　　۸ـ ابروی او (ط)　　۹ـ هستی (نسخه)

در رخش آنچ از پی شرمست بود — و آهوی او از پی شر مست بود
غمزهٔ شوخش همه چون نیشتر — هر مژه ئی از نم خونیش تر
چهره و مو دیدهٔ بینا فروز — در شب دل سوخته بین ناف روز
۱۲۶۹۰ دل شده دیوانه از آن خال او — کو شده[1] بیگانه از آن خال او
چون سمن از غنچهٔ خود بینیش — کم شده کش[2] رنجهٔ خود بینیش
لعل لب آمیخته شهدش بشیر — یوسف از آن فتنه عهدش بشیر
در دهن از تنگی او پسته[3] تنگ — راه دل آن تنگ شکر بسته تنگ
نقطه در آن دایره گنجا نبود — هیچ نه از نادره کانجا نبود
۱۲۶۹۵ خنده اش انداخته در گل شکر — تهمتی انداخته در گلشکر
رشته[4] دندان همه جان سر بسر — گوهر جان راضی از آن سر بسر
سیب که خواندی به زرد آن زنخ — میزدی از غایت درد آن ز نخ
آفت دلها شده آن گردنش — وز همه به غارت جان کردنش
نقرهٔ خامی بر ، از آن[5] هم زیاد — نقره شد از نسبت آن کم زیاد
۱۲۷۰۰ بازوی او راحت هر جانش[6] بود — ساعد او پنجهٔ مرجانش بود[7]
برگ گل آن ناخن ودر خون رزان — رسته گل از خون همه کف چون رزان
سوسنی انگشت و سر انگشتها — شعلهٔ جانسوز در انگشتها[8]
وز گل تر بسته دودر سینه[9] داشت — عمری از آن نیمهٔ از سی نداشت
نخل قدش بسته هم از مو میان — مرهم جان بود کم از مومیان
۱۲۷۰۵ نافه و نافی چو دو زیبا بهش — چون سخن اینجا رسد اخفا بهش

۱ـ چون شده (ط) — ۲ـ کس (چند نسخه)
۳ـ از پسته (ط) — ۴ـ رسته (نسخه)
۵ـ نقرهٔ خام از بر آن (چندنسخه) — ۶ـ هر جانش (ط ، س)
۷ـ بجای بیت ، بازوی اوراحت هرجان بدی پنجه اوساعد مرجان‌بدی (ب ، ن)
۸ـ سرخ تر از شعله در انگشتها (نسخه ط)
۹ـ وز کل تر شیمه ئی از سینه (نسخه) بسته‌ئی از سینه (نسخه)

دیده دو کوه ازپس ران زهره اش | نیست جزازهره کس این زهره اش
هم گل و مل ساقش و هم ساقیش | عرش خوش از صحبت همساقیش
از کف پا تن[1] همه تا شانه پر | لؤلؤ تر ساخته کاشانه پر
گربتو گل[2] نسبتی ازرنگ داشت[3] | کی به ازو صورتی ارژنگ داشت[4]
قصهٔ دختر همه کوته کنم | خلعت و صافی او ته کنم ۱۲۷۱۰

صفت ملک زاده که نامش جم بود

ساقی از آن نو گل باغم نواز | خاطر این بلبل با غم نواز
سوزم ازین مشعل شب سوزچند | تا سحر از اول شب سوز چند
از رخ خورشید کن آن طرهٔ باز[5] | پرده کش ازدیدهٔ[6] آن جره باز
بازکن آنزلف دل آراچو شست[7] | گرچه شد آن بند دل اما خوشست
کی که چو اوحاکم و والی نژاد | ابن عمی داشته عالی نژاد ۱۲۷۱۵
همسر سرو آن گل نو خاسته | بر گل او سنبل نو خاسته
لعل وی از سبزهٔ تر خازنیش | حافظ آن لعل شکر خازنیش
از پی او کزغم او[8] خسته بود | خاطرش از نشتر مو[9] خسته بود
ازلب خودداخل گلقند کرد[10] | خسته دلی مایل گلقند کرد[11]
لشکر خط تاخته بر رومیان | هندوی او بسته از آن رومیان ۱۲۷۲۰
ناوك او را سر مه[12] پی سپر[13] | نی‌زده برناوك و بر نی[14] سه پر[15]

۱- از کف پایش (ط ج)
۲- گر گل تو (ط ج)
۳و۴- ساخت (نسخه)
۵- مکن طره باز (نسخه)
۶- دیدن (ج)
۷- خوشست (ط)
۸- کزپی مو (س) گرپی او (نسخه)
۹- بسترمو (س)
۱۰و۱۱- داشت (ط)
۱۲- سرخور (ج) ناوك اوبر سرمه پی سپر (ط)
۱۳- بی سپر (نسخه)
۱۴- در نی (نسخه)
۱۵ - پی زده برناوك و بر نی سپر (ج)

ماهی جان جوشن آن‌پیکرش[1] ناوك او رشته جان پی گرش
جم‌لقب ازجمجمه افزون زجاه یوسف وی آمده بیرون ز چاه
جم شده هم گلرخ و هم پیلتن کرده خم اندر برجم[2] پیل تن
١٢٧٢٥ وارث ملك ازهمه خیر[3] آگهی رغبت ملك آمده وی را گهی[4]

رفتن جم بشکار و عاشق شدن بر گل

ساقی ازان[5] گلشن گل رنگ رنگ کرده لب‌از خوردن گلرنگ رنگ
روبهی آموخت از آن رو بهار می خور و رو جانب آن روبه آر
کشته گل تازه و جان کشته زار می‌خورودل‌خوش کن‌از آن کشته‌زار
آتش موسی کن از آن سیب یار و آبی از آن آتش موسی بیار
١٢٧٣٠ ز آهوی او کن دل خـود شیر گیر مست یك آهو شو و صد شیر گیر
روزی از ایام در آن روزگار کامده نوروز و شد آن روزگار
ابر هم از عشوه در افشان شده صفحه گلزار پر افشان شده
فرش زر انداخته باران به کشت خرمن در ساخته باران به کشت
نافهٔ سرو آمده ریزان[6] ز باد گربهٔ بیدش شده لرزان ز باد
١٢٧٣٥ شاخ گل از بلبل دستان[7] سرای کف زن‌ومست ازهمه‌دست آن‌سرای[8]
مطرب آب‌از کف خود نغمه ساز در کف او نعره زن از زخمه ساز
شاخ گل افتاده و استاده باز ساغر مل داده و استاده باز
حنجر بید از نم شب زر نشان داده گل از خندهٔ لب زر نشان
از پی آن موسم و هم بر شکار[9] قرعهٔ همت زده جم بر شکار

۱- جوشن مه پیکرش(چندنسخه) ۲- برخم (س وغیره) ۳- چیز (نسخه)
۴- وی ز آگهی (نسخه) ۵- ازین (نسخه)
۶- ارزان (ط) ۷- بستان (ط)
۸ - همه‌دستان‌سرای (ط)دستانسرای(س) ۹- موسم همبرش کار (ط)

توسنش از خوی زده دم در گلاب[1] | وز عرق آن گل شده گم در گلاب ١٢٧٤٠
دخترکی نیز در آن کار بود | وز خوی رخ دانه جان کار بود
برده دل از نکهت[2] شم شیر را | بر سر شیران زده شمشیر را
باد برانداخته ز آن رو حجاب | گل پس‌رو[3] ساخته زان رو حجاب
گرد گل آراسته صد ماه رخ | کز کف مه[4] برده دل از شاه رخ
حسرت[5] آنان ستد از جم عنان | گرسنه چون بگذرد از جمع نان ١٢٧٤٥
کرد بر ان حمله و ازحمله سوخت | دید در آن جمله و از جمله سوخت
گل دل جم را چو زر ازرو گداخت | وان دل روئین بتر ازرو[6] گداخت
آهوی گل چون بجم آرد نگاه | چون دل ازو[7] دلشده دارد نگاه
رفت دل از پهلوی آن شهسوار | برد گل از بازوی آن شه سوار
شیری[8] از آن روبهی آغاز کرد | سیبش از آن رو بهی آغاز کرد ١٢٧٥٠
رستمی افزون ز صد اسفندیار | گشت هم از سوز خود اسفندیار
با دل خوش گل کف[9] جادو رزان[10] | غرقهٔ خون جم همه جا دور از آن
قصهٔ او حمزه و مهر نگار | غمزده از غمزه و مهر نگار
ناله پر درد و غم آهنگ کرد | کشتن خود از ستم آهنگ کرد
ازسر تخت آمد و صحرا گرفت | در غم دل نیست بر اینها گرفت ١٢٧٥٥
با دل وحشی شده همراز غم[11] | یافته مجنون شده هم راز غم[12]
گریهٔ زارش همه خوناب شد | آخر کارش همه خون آب شد

۱ـ سم بر گل آب (ط) ۲ـ نکهت و (نسخه) ۳ـ پس سر (نسخه)
۴ـ کذا، کزرخ‌مه. اصح مینماید ۵ـ عشرت (ط)
۶ـ دلروئینه تر از رو (ط) ۷ـ از آن (ج ط)
۸ـ شیرش (ط) ۹ـ گل شده (ط ج)
۱۰ـ رزان: رنگ کننده، یعنی دخترك کف زیبای دل انگیز خودرا خضاب میکرد
۱۱ـ همراز هم (ج ط) ۱۲ـ همرازهم (ج ط)

دید تر از خون تن غمدیده را — گفت از آن گریه و نم[1] دیده را

اشگ غم افزون تو جانم نهشت — گرد من از خون تو جانم نهشت

١٢٧٦٠ چون جمش آن سیل غم ازسر گذشت — گفت دل ایما کنم از سر گذشت

فاش شد این قصه در آن گوشها — رو غم[2] جان هم بر جان گوشها[3]

چون نشد از تجربه حاصل دوات — از مژه کلکی کن و از دل دوات

نامه کن از قصهٔ بیمار دل — تا رهی از غصهٔ تیمار دل[4]

نامه نوشتن جم به گل و شرح حال خود گفتن

ساقی از آن می اگر ارزندگیست[5] — جان طلب از ما دگر ارزندگیست[6]

١٢٧٦٥ شمع شد از محفل و پروانه ماند — بلبل جان را دل و پروا نماند

مستم و شد مایل آتش پرم — می خورم اندر دل آتش پرم

آمده زان سیم و زر آتش پرست — کاتش پروانه در آتش پرست[7]

جم که در آن ورطهٔ[8] خونخوار بود — لاله‌وش آن غرقهٔ خون خوار بود

زد رقم این نامه پر غم بدوست — کارزوی دیده و دل هم بدوست

١٢٧٧٠ کای پری آفت همه پرواز تست — منشأ صبر و دل[9] پرواز تست

سروی و در گلشن دل جوی تو — راحت من دیدن دلجوی تو

تا شدت[10] ای گل دل من گشت گاه — شد غم دل[11] کوهی و تن گشت کاه

لعل تو تا دیدم و در هر طرف — ساختم از بهر تو جان بر طرف

۱- غم(ط) ۲- زو غم(ج) ۳- زد غم جان هم ره جانکونها (ط) برجان کوش‌ها (ج)
۴- قصه بیم آر دل (ط ج) ۵- از زندگیست (ط ج)
۶- ارزنده کیست (ط ج)
۷- این بیت فقط در (ط) بود وزاید مینماید و در پیش گذشت (بیت ۱۲۶۷۳)
۸- آن وادی(چند نسخه) ۹- منشأ راحت همه (ط ج)
۱۰- باشدت (ج) ۱۱- شد دل من (ج)

عاجزم از محنت سودای تو — مفلسم از قیمت سودای تو
جیب دل[1] از روی تومه پاره است[2] — چارهٔ آن روی تو[3] مهپاره است[4] ١٢٧٧٥
زخم دل از تارهٔ مو[5] وصل کن — هجر من از آن گل رو وصل کن
خون چکد ازاین دل ریش ازوفات — مرهمی از لب بده پیش[6] از وفات
سینهٔ من خستی و ناچار ماند — ششدر غم بستی و ناچار ماند
با مه یکهفته کن ای[7] جان دوچار — تا رهم از ششدر غم زان دوچار
سوختم از غم چو زر اندر خلاص — چون کنم اکنون نظر اندر خلاص ١٢٧٨٠
کی فتد از گردن دل بند تو — هم مگر از دیدن دلبند تو

رسیدن نامه جم بگل و تندی کردن او

ساقی از آن آب تو کاتش برست[8] — دل همه دم سوزد وجان خوشترست
مجمر تن زاخگر قلب ازچه سوخت — واب رخ ازاین زرقلب ازچه سوخت
گر زر دل را کنم از می سره — لشکر غم بشکنم از میسره
مرغ دل از شوق تو[9] پروا کند — سوی گل از شوق تو پروا کند ١٢٧٨٥
نامهٔ جزوی بسوی گل[10] بـرد — چند جم این آرزوی گل برد
نامهٔ جم را چو گل از ناز خواند — قاصد جم را بر خود باز خواند
گفت از این[11] نامهٔ پر غصه داد — کی دل کس فیصل این قصه داد
این سخن ار بشنود از باد، کی — غصه این را برد از یاد کسی

١- چیست دل (ط ، ج)
٢- موی تو (ط ج)
٣ و ۴- ایست (ج)
۵ - پارهٔ مو (ج ط)
۶- ده وپیش (چندنسخه)
٧- من یکهفته شوای (ط) یا من یکهفته کن این (ج)
٨- ترست (ج)
٩- از میل تو (نسخه)
١٠- نامه جم را بسوی گل (ط)
١١- کزین (ج ط)

۱۲۷۹۰ ناوك کین بر تن وی کی زند | ازپی مرگش همه کی کی زنـد
از همه گر گوهر وی بر شود[۱] | بحر وی از آتش کی بر شود[۲]
ور کند از حاصل کیوان سخن | ضد هم[۳] آید دل کی وان سخن
در نسب ار کم همه جم عم بود[٤] | خوار تر او از همه[٥] جمعم بود
نسبت در[٦] گر کند[۷] او با رخام | گو همه ناپخته شد این بار خام[۸]
۱۲۷۹۵ همسر من کی شود آن خام سر[۹] | در سر من میکند آن خام سر[۱۰]
کی بود از بیهده رو بـر جمم | ریخته خون صد از او[۱۱] پرچمم
گو هوس از من مکن آن همدمی | گر همه جان باشی[۱۲] وجان هم دمی

نوشتن گل جواب نامه جم را

ساقی از آن شیشهٔ صاف گلاب | خون شده در نافهٔ ناف گل آب
لای اگر از صافی جان لازمست | صافی او زان تووان لازمست[۱۳]
۱۲۸۰۰ غنچه‌وش این نامهٔ دلبر گشای | چشم جم از خانهٔ دل بر گشای
کز خط عذرا دل وامق به است | نامهٔ گل هم سوی عاشق به است
کرد خطی آن پری آخر سواد | چشمهٔ حیوانی و ظاهر[۱۵] سواد
خضر خطی در نظر آب[۱٦] حیات | گلشن جان وز همه باب[۱۷] حیات

۱- گر همه بحر از دروی پرشود (نسخه) ۲- پر شود (نسخه) ۳- ضد وی (ج)
۴- در نسب از جمجمه جم عم بود (ط) در نسب ازجم کی و جم عم بود (ج)
۵- ازین همه (ط) ۶- نسبت گل (ج) ۷- نسبت زرکی کند (ط)
۸ - گر همه ناپخته بود بازخام (ط) ۹- آن جام سر (ط)
۱۰- درسرمن کی کند انجام سر (ط) ۱۱- ریخته خوناب ازو (ط)
۱۲- باشد (نسخه) ۱۳ - لای مست (ج) درهردو مصراع
۱۴- لای که با صافی آن لایم است صافی جان گردد از آن لای مست (ط)
۱۵- طاهر (ج) ۱۶ - آبی حیات (نسخه)
۱۷- در همه باب (ط) از همه باب (ج) وزهمه بابی (نسخه)

نامهٔ گل چون بر جانباز شد | بر تن بی جان در جان باز شد
کاینهمه شرح ستم از ماچراست | دعوی خون توهم از ماجراست[1] | ١٢٨٠٥
هر کهشد از این رخ وقددادخواه | گو برو از خاطر خود دادخواه
نرگس من کاهوی چین وخطاست | جستن او آفت دین و خطاست
گر پی من عاشق[2] رهبر گرفت | دامن جان برزد و ره بر گرفت
سنبل من شانه شمشاد یافت[3] | خاطر ازان[4] نکهت وشم شاد یافت[5]
شانه شمشاد شد از غصه خرد | کار دل از من نشد القصه خرد | ١٢٨١٠
از لب من گر سر کامت بود | تلخی غم در خور کامت بود
گنجم و خونخواری مارم زیان | وز همه[6] خونریزی ما رمزی آن
کی سوی غیر آیم و گنجم[7] تهی | گو دل ازین وسوسه[8] کن جم تهی
یا گذر از افسر واین ترك سر | یا بکن از خنجر کین ترك سر

رسیدن نامهٔ گل به جم و جواب نوشتن او

ساقی از آن چشمهٔ کوثر نسیم | کآب رخ او داده زگوهر بسیم[9] | ١٢٨١٥
میکند آن آینه رو یاوری | تا تو در آن آینه روی آوری
در دل من بوی امیدست باز | چشم دل از روی امیدست باز
غنچهٔ سربستهٔ گل باز شد | هدهد پر بسته گل باز شد
خواند جم آن نامه وآن راز او[10] | گفت که من نشنوم آنرا ز او
جم دگر آمد ره زاری سپرد | کرد خطی از پی یاری سپرد | ١٢٨٢٠
کای گل از این خواری جم در گذر | چون گل وخار آمده هم در گذر
ره بده ای گلبن[11] جان بخش من | تا رسد از خرمن جان بخش من

---

١ ـ ما چراست (نسخه) ٢ـ کی پی من داشده (ط)
٣ ـ خواست (چ) ٤ جز گل ازآن (چ) خاطر ازو (طوغیر آن)
٥ ـ خواست (چ) ٦ ـ درهمه (ط)
٧ ـ آمده گنجم (ط) ٨ ـ مسئله (نسخه)
٩ـ نه گوهر نسیم(ط) ١٠ـ خوانددرآن نامه جم آنرا ز او (ط) ١١ـ گلشن (ط س ك)

گرشده پر این چمن از صدهزار | کو یکی ای گل چو من از صدهزار
غصه من کز دل من خون مزید | آمده بر قصهٔ مجنون مزید
۱۲۸۲۵ گر دمد از کهگل من یاسمن | کی رود از این دل من یاس من
گر نظر ایگل سمن آسا کنی | صد دل آشفته تن آسا کنی
چشمه مهرت دل ما تشنه دید | چارهٔ ما هیچ جز آتش ندید
مرغ اگر از صحبت گلزار سوخت | مرغ من از فرقت گل زار سوخت

رسیدن نامه جم به گل

و نامه نوشتن او و دایه را در میان داشتن

ساقی از آن شیشه پر خون کرم[1] | کافتد ازو در دل ودر خون کرم[2]
۱۲۸۳۰ اندك او شد شرر ار خوردیش[3] | خورده آتش‌حذر[4] از خوردیش[5]
پیرم از آن یکدودم آور بمن | رطلی از آن آر و کم آور بمن
گر که و مه را سر مهرست باز | بنده پیر از که و مه رست باز
باز گل آن نامهٔ جم بر گشاد | یافت ره آن مهرهٔ غم بر گشاد
گل چو هم اندر رخ جم دیده بود | مستش ازاو[6] هم دل وهم دیده بود
۱۲۸۳۵ گر بر گل نرگس وی[7] خوار بود | او هم[8] از آن میکده میخوار[9] بود
دایهٔ خود را سوی خود خواند گل | یك غم از این واقعه صد خواند[10] گل
دایه در آن[11] گفتن گل زار شد | سوخته چون سوسن گلزار شد[12]

---

۱ - در این بیت (کرم) در مصرع اول بمعنی بخشش ودرمصرع دوم بمعنی (مرا توانائی وقوت) چه آنکه (کر) بفتح اول بمعنی قوت وتوانائی آمده است

۲ - کافتد از آن در دل من خون کرم (ط)

۳ - ازخوردنش (ط) ۴ - آتش‌جهد (نسخه)

۵ - از خوردنش (ط) ۶ - از آن (س)

۷ - نرگس جم (ط ج) ۸ - گل هم (ط) ۹ - غم خوار (ج)

۱۰ - بر خواند (ط) ۱۱ - ازآن (ط ج)

۱۲ - در نسخه (ط) این بیت پس از سه بیت دیگرست

گفت اگر این واقعه شد کام جم | بشکند این حادثه صد جام جم
چون اثر اندر دل وجان[1] دایه راست | گل غم خود[2] گفت بر آن دایه راست
کاتش مهرش زند این جره ها | در دل ودل چون کند این جم رها ١٢٨٤٠
پند تو این شد که کن این رو نهان | چارهٔ داغم کن و یکسو نه آن
گر کنی این چاره و غمخواریم | موی سر اندر بر جسم خاریم
میکنم از زر سر و پا خرمنت | خرمنی از زر کنم آخر منت
ریخت زر آن نرگس طناز را[3] | تا نهد از طامعه تن ناز را[4]
دایه هم از بخشش بسیار گل | گشت در آن واقعه بس یار گل ١٢٨٤٥
شد سوی کی از ره افسونگری | کایهمه خندیده یی اکنون گری
پیش تو کوه ارشده کاه کمین | جم شده دشمن ، زده راه کمین
گرچه شد او خویش تو بادشمنی است | آتش او نخوت و بادش منی است
در صف ودر جنگ تو خواهد ستاد | ملك تو ازجنگ تو خواهد ستاد
شهر تو او گیرد و لشکر دهش | چارهٔ کارش کن و دختر دهش ١٢٨٥٠
کی هم ازین راز دل آرام یافت | ساعد جم باز دل آرام یافت
بر زر جم زد کی از اشهاد خویش | سکه د امادی داماد خویش
شهر کی از وصلت با نو و سور[5] | غرقهٔ در شد همه بارو و سور[6]
تخت زد از حجله دلارای خفت | شکل دوطاق آمده یکجای جفت
از همه غم[7] شد دل جم بر کنار | میوهٔ دل آمدش اندر کنار ١٢٨٥٥
اولش آن غمچه گر[8] از دست برد | آخر کارش نگر از دستبرد
جم لبش از سودن لب گرچه سود | گفت گل از سودن گوهر چه سود

---

١ ـ شد شرر اندر دل آن (ط) اندر دل زن (نسخه) ٢ ـ چون غم خود (ط)
٣ ـ طناز او (نسخه) ٤ ـ ناز او (نسخه)
٥ ـ بانوی سور (ط) ٦ ـ تا روی سور (ط)
٧ ـ از هم وغم (ط) ٨ ـ این غم اگر (ط)

بنگرم[1] از زینت وفر زیب ران[2] | معرکه خالی شده فرزی بران[3]
غنچهٔ گل میدهد آتش نشان | ژاله بر آتش فکن آتش نشان
۱۲۸۶۰ جم سوی رخش آمد وزد زودزین | بر سر زین آمد وآسود زین
تسمهٔ سر[4]، حلقهٔ تنگش گشاد | شوشهٔ زر حلقهٔ تنگش گشاد
جا که شد[5] اندر برزین شیر کی[6] | مدتی آسوده ازین شیر کی[7]
گل چوشد اندر بر جم مهره باز | بسته شد از ششدر غم مهره باز
چون شد از او حاصل جم کام دل | تلخ شد از شوری غم کام دل

رفتن جم بگوی بازی وافتادن از اسب وهلاك شدن

۱۲۸۶۵ ساقی از ین چنبر غم داد داد | کشت بس آزاده و کم داد داد
بر سر ما تا مه و گردون بود | سوزد ازو گر شه و گردون بود
روزی از آسایش آن خوش‌هوا | خاطر جم را تك ابرش هوا
خورد[8] دوجام می گلبو[9] ز دن | جانب میدان شده در گوزدن[10]
بر سر گردون تك[11] ابرش رساند | گوزد و بر تارك ابرش رساند
۱۲۸۷۰ زان سرچوگان‌شده گوشهرشهر | چون مه نو زابروی اوشهرشهر
یکدم‌از او چون‌دم بیهوده گوی | ازخم چوگان نشدآسوده گوی
تاخته اسب‌از حد چین تاختن | مرگ هم آماده بر این تاختن
ردشدازاسب آنمه‌وخون‌خوردومرد[12] | ساغرجم گشت ازآن خردومرد
سیلی مرگ آنهمه اسباب خورد | زیروی‌ازخون‌وی‌اسب آب‌خورد
۱۲۸۷۵ خورد شد از حادثه آن‌جام جم | مرد وشد این عاقبت[13] انجام جم

---

۱ ـ بیهشم(ط) بگذرم (ج) ۲ـ فرزیب آن(ط) فرزیب ازآن (س)
۳ ـ فرزی‌به‌آن (ط) ودربعض نسخها بجای بیت :
رخش توازززینت وفرزین‌بران | معرکه خالی‌شده فرزین بران (نسخه)
۴ ـ تکه سر (ط) ۵ ـ چاك شد (ج ط)
۶ ـ شه رکی (ط) شهرکی(ج) ۷ ـ شهرکی (ط ج) ۸ ـ خورده (ج)
۹ ـ گلگون (ط وغیره) ۱۰ ـ شده گلگون زدن (ط) ۱۱ ـ جوتك (ج)
۱۲ ـ رد شده آسیب هم آن خورد و مرد (ط) ردشدازاسب اوهمه خون‌خورد ومرد (ج)
۱۳ ـ این واقعه (ط)

رفتن گل در آتش و سوختن با نعش جم

ساقی ازین کاسه وخوان کبود / خرمی اندر دل و جان که بود؟
چشمهٔ[1] نو شیست پر از گرد مهر / گرمی رقصیست در آن سرد مهر
قصهٔ دختر شنو القصه باز / کرد بر او جم دری از غصه باز
آمده این[2] فرض بر آتش زنان / کز پی نعشند در آتش زنان
شخص جم ار مرده وار زنده بود / بر سر آتش[3] شدن ارزنده بود ۱۲۸۸۰
جم که پر از ناوك کین کیش داشت / مردو در آتش شدو آن کیش داشت
سخت شد از عالم فرمان بری / زنده در آتش شدن از آن پری
ماه رخ آراسته چون مشتری / وز غم او غرقهٔ خون مشتری
از پی[4] رقص از غم جم کف زنان / غرقه خون هم رخ وهم کف زنان
سرو قدش بر زده دامان شده / مو همه دام دل و[5] دام آن شده ۱۲۸۸۵
باد برافروخته[6] آتش به چرخ / برسر آتش زده پاخوش به چرخ[7]
او همه هیزم شده گو گرد باد / خاك ره آتش شد و او گرد باد[8]
عاشق وسر مست نه پروانه رنگ / چرخ بر آتش[9] زده پروانه رنگ
مست شد آن مهوش[10] و گلنار گشت / رفت در آن آتش و گل نار گشت
دانه وش افتاد در آتش روان / طعنه زد آن شمع بر آتش روان ۱۲۸۹۰
زو نشد[11] اندر غم جان گونه کم / دانه در آتش رود آن گونه کم
آتش شوقش دل پروانه سوخت / زن نگر آخر که چه مردانه سوخت[12]

---

۱ ـ شیشه (نسخه)
۲ ـ از اجل این (بیشتر نسخ)
۳ ـ آتش زدن (ع)
۴ ـ او پی (ع)
۵ ـ دام دل آنمو همه (ع)
۶ ـ افراخته (ط)
۷ ـ در نسخه(طع) دومصرع جابجاست
۸ ـ خاك ره از هم شده کو گر باد (ط)
۹ ـ در آتش (ط)
۱۰ ـ گلرخ (ع وغیرآن)
۱۱ ـ رد نشد (نسخه)
۱۲ ـ چه پروانه سوخت (ب)

ایدل ازین واقعه بیدار شو | کشته درین معرکه بی دار شو
جسته[1] ازین معرکه گردان همه | کرده رخ از مهلکه گردان همه
۱۲۸۹۵ غیرت عشق از همه کس برنخاست | عشق هم از طینت خس بر نخاست
بیدشد ار بیدل و بیدین ز عشق | میکشد او خنجر بیدین ز عشق
گر همه بر خودزده خنجر خلاف[2] | دوستی این آمد و دیگر خلاف
باغ در آرایش و آیین گل | سوختن آسایش و آیین گل
چون تن گل رارود از سر گل آب | گل چه در آتش چه خود اندر گلاب
۱۲۹۰۰ کاین شه عرش آمده وانکه گلی است[3] | خانه که زان شه رود آنگه گلی است[4]
معدن گنج و گهر این خاك دان | در شو ومنگر دگر این خاکدان
قطره کزین بحر بر آمد درست | درشد و شد قیمت آن صد درست

در خاتمه کتاب فرماید

ساقی ازین جرعه در[5] انجام کوش | چون همه داریم بر انجام کوش
پرمکن این شیشه وخم کوتهیست | کاخر سررشته گم[6] کوتهیست
۱۲۹۰۵ تا بکی این خانه و جام مدام | بگذر ازین دانه و دام مدام
جان که در آتش پرداز سرخوشی | تلخی مرگش برد از سرخوشی
دام تو شد از طرب آواز چنگ | تا برد آنشمع[7] شب آواز چنگ
نعره زن از قافله آن خوش درای | کز سر جان خیزو در آتش درآی
در گذر ازاین تن چون[8] سرخ روی | زرشو وساز ازتف خون سرخ روی
۱۲۹۱۰ میل تو شد گر سوی دار السلام | من شدم اینك روی[9] دار السلام
ازسر جان بگذر و دلخوش نشین | باش در آن منزل گل خوش نشین
ناوك دل را پر دین بر نشان | تاخورد این ناوك ازین بر نشان[10]

---

۱ ـ خسته (ج ط) ۲ ـ خلاف ، درخت بید ، مخالفت ۳و۴ ـ گل است (س ج)
۵ ـ ساقی ازینجا نودر (ط) ۶ ـ کاخراین رشته گم (ج ط) ۷ ـ این مرغ شب (ط)
۸ ـ ازین تف خون (ط) ازین تف خون (ط) ۹ ـ سوی (ج و غیر آن)
۱۰ ـ آن ناوك ازین پر نشان (نسخه) این ناوك دل بر نشان (ط)

کعبه دل گر در بتخانه‌ایست | رو چو بت اندر در بتخانه[1] ایست

طاعت یزدان کن و بت کم‌پرست[2] | بر دل طایر[3] صفت آن[4] هم پرست

طاعت صد قافله هر شام کن | صبح حج و نافله در شام کن ۱۲۹۱۵

از همه کش خواری و چون خارپشت | کم کن ازین وادی خونخوار پشت[5]

اهلی ازین بادیه کز خون تر ست | دمبدم آشفته و مجنون ترست

شد ز خود آواره و ثابت نشست | تا بر سیاره و ثابت نشست

تا که در این کعبه جان گام زد | مدتی از سعی در آن کام زد

ناوك صد جعبه برین بوته ریخت | از همه زر بردو زرین بوته ریخت[6] ۱۲۹۲۰

سکه او بین کم از آن خورده گیر | خورده رشکی هم از آن خورده گیر

آهوی او گر شده عیبش مبین | نافهٔ او بنگر و عیبش مبین

خوش کن ازین گلشن[7] و مأوا گذار | گل بر و خارش بر ما وا گذار

سوختم از محنت و پر ساختم | تا که من این مخزن در ساختم

بسته برین سوخته ره بحرها | گه سد[8] ره قافیه گه بحرها ۱۲۹۲۵

معرکه بر مدرکه تنگ آمده | رستم ازین معرکه تنگ آمده

نوح شد این همتو کشتی گرفت | تر نشد از زحمت[9] و کشتی گرفت

تا که خم آمد قد هم کشتیم | رسته شد از ورطه غم[10] کشتیم

کس چو من این رشته زیبا نتافت | پرتو فکر کسی اینجا[11] نتافت

سودن این لعل و در آسان[12] کجاست | این حق دریاست در آس آن کجاست ۱۲۹۳۰

فکرت من صاحب صد رمز شعر | در همه جا صاحب صدرم ز شعر

زهره گر این چنگ من آرد بچنگ | تارك جان سخن آرد به چنگ

---

۱ ـ روچو بت اندر درآن خانه (ط) روچو بت آمد در بتخانه (نسخه)

۲ ـ ودین هم پرست (ط ج)   ۳ ـ ظاهر (ط)   ۴ ـ این (ج ط)

۵ ـ از همه کس خواری وخونخواری است   کم کن ازاین بادیه چون خواریست (ط)

۶ ـ دومصرع جابجاست (ج)   ۷ ـ ازاین پیکر (ط)   ۸ ـ گه شده ره (ط)   ۹ ـ رحمت (ج)

۱۰ ـ ورطه هم (ج ط)   ۱۱ ـ آنجا (نسخه)   ۱۲ ـ سودن لعل و گهر آسان (ط)

گو سر مضراب در ابریشم آر | وز نم خون هر مژه ابری شمار
باتك من[1] شیر نر از همرهی | ناید ازو تك مگر از هم رهی
١٢٩٣٥ فارس میدان طلب این فارسیست | وز دم شاه عرب این فارسیست[2]
بنده محمودم و سر در[3] قدم | حلقه‌شد از خدمت این در قدم
لطف وی از دجله خون بر کنار | کشتیم آورد در اندر کنار
هست درین سر هوس شاهیم[4] | نیست سر و مال بجز شاهیم[5]
بر لب بحر از همه سو فارغم | رسته‌ام از ناوك وسوفا رغم
١٢٩٤٠ شرطه[6] شد از همت محمود باد | آخر کار همه محمود باد

پایان مثنوی سحر حلال

---

١ ـ بانگ من و (ع) ٢ ـ فارسی (ط) ،است ندارد
٣ ـ و سر پی (ط) ۴ ـ شاهیم (نسخه خطی)
۵ ـ نیست سرو بال بجز شاه یم (ع) واین بیت‌را در (ط) ندارد
۶ ـ شرطه : باد موافق

فصل سوم

مثنوی متفرقه

مثنوی ۱

در وصف ستون خیمه گوید

چه نهالیست این خجسته ستون ‌ ‌ کز زمین سر رسانده بر گردون
این ستون گلبنی است کز افلاك ‌ ‌ شاخ و بر گش زده است خیمه بخاك
نه ستون است این ز زر کاری ‌ ‌ که درخت زرست پنداری
کلك نقاش با هزار جمال ‌ ‌ بر ستون بسته شبروان خیال
این ستون است یا اشعه مهر ‌ ‌ راست استاده بسر زمین زسپهر ۱۲۹۴۵
خرم آنکسکه چون ستون همه گاه ‌ ‌ بسته باشد میان بخدمت شاه
مرد اگر طوق عزتش باید ‌ ‌ چون ستون پای خدمتش باید
سر ز خدمت متاب در ره دین ‌ ‌ که ستون سعادت است همین
هر که دارد ستادگی چوستون ‌ ‌ زند از فخر خیمه بر گردون
مرد آنست کز ثبات قدم ‌ ‌ چون ستون تن نهد ببار ستم ۱۲۹۵۰
عاشقان خویش رازبون نکنند ‌ ‌ دست غم زیر سر ستون نکنند
مرد ره گر حزین و گرشادست ‌ ‌ چون ستون عاشقانه استادست
بوفا هر که پای بردارد ‌ ‌ بیستون را ز جای بردارد
یار دلبر اگرچه سخت بود ‌ ‌ برد باری ستون بخت بود
چون ستون هر که حلم پیش نهاد ‌ ‌ بار یاران بدوش خویش نهاد ۱۲۹۵۵
چون ستون راستباش در همه جمع ‌ ‌ تا شوی نور دیده ها چون شمع
چون ستون مرد راست یك لختست ‌ ‌ هر که کجبار شد نگون بختاست

هر که را راستی نهاد بود | چون ستون بروی اعتماد بود
چون ستون گر براستی علمی | همه جا سر بلند و محترمی
١٢٩٦٠ تا بود خانهٔ جهان آباد | ذات صاحبقران ستونش باد
خانه گرغیر آب وخاکی نیست | چون ستون‌قایم‌است‌باکی‌نیست
در جهان باد این ستون دایم | که جهانی بود براو قایم

مثنوی ٢
ایضاً درستون خیمه

یارب‌این‌نخل‌از چه گلزار ست | که گل او همیشه پر بار است
زینت گنبد مقرنس اوست | تکیه گاه سپهر اطلس اوست
١٢٩٦٥ خیمه‌چرخ ازین‌ستون‌بر جاست | خانه از قوت ستون بر پاست
راستی را ز نقش زر کاری | قلم قدرت است پنداری
پای تا سر بشکل گلدسته | رنگ رنگ‌است گل بر او بسته
راست چون نخل وادی ایمن | دل اهل صفا کند روشن
قامتش‌چون‌الف‌بفال‌خوش‌است | راستان‌راهمیشه حال‌خوش است
١٢٩٧٠ هر که شد راست سر فراز بود | راستی کار سرو ناز بود
هر که دارد هوای بخت بلند | چون ستون گو کمر بخدمت‌بند
هر که بندد کمر بخدمت‌دوست | مهتران را هوای خدمت اوست
کارهر کسکه‌سربلندی خواست | بی ثبات قدم نیاید راست
اهلی آزادگی بهمت خواست | سر بلندی بپای خدمت یافت

پایان مثنوی متفرقه

پایان مثنویات

بخش هشتم

رباعیات

فصل اول

رباعیات ساقینامه

دیباچه

بعد از حمد وثنای جهان آفرین ودرود برروان سید المرسلین وآله الطیبین وعترته الطاهرین صلوات الله علیهم اجمعین پوشیده نماند که رندان دیر فنا که صوفیان صومعه قدسند وصبوحی زدگان مجلس انس، و به یمن صفای صحبت ایشان وبرکت نکهت انفاس این جگر ریشان غنچه‌دلهای خسته وعقدهٔ کارهای بسته همیشه گشاد میابد چنانکه عندلیب چمن معرفت خواجه شمس الدین محمدالحافظ الشیرازی در صفت دل این مستان صبح خیز و دست دعای این بیداران اشکریز میفرماید:

بصفای دل رندان صبوحی زدگان بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

و اینطایفه را در تعیین عبارت و تعیین اشارت زبان رمزیست که آن رمز همزبان ایشان داند تا جمال پرده نشینان معانی به حجب اصطلاحات پنهانی ازدیده نامحرمان پوشیده ماند و ازآنجمله آنست که هرگاه ذکر پیرخرابات و پیرمغان میکنند مراد سالکان راه شریعت وحقیقت وطریقت است و ذکر باده چون میکنند مقصودشان زلال علم و معرفت است تا بوسیله این رهنمای گمشدگان بادیهٔ ضلالت وتشنه‌لبان بیابان جهالت بزلال مشرب شریعت وطریقت بکعبه حقیقت رسند.

اللهم ارزقنا من لمعات انوارهم و لاتحرمنا من برکات اسرارهم.

و بالجمله این درد کش میخانه عشقبازی اهلی شیرازی غفرالله ذنوبه و ستر عیوبه اورا رباعی چند درمستی محبت باصطلاح این جماعت[1] رونموده بود درین اوراق پریشان جمع کرد ونامش ساقینامه نهاد امید که بنظر صاحبدلان ملحوظ گردد و از دیدهٔ عیبجو یان محفوظ ماند فالله خیر حافظا وهوارحم الرحمین.

ساقینامه رباعی مولانا اهلی

۱

۱۲۹۷۵ ساقی قدحی که کارساز ست خدا — وز رحمت خود بنده نواز ست خدا
می خور بنیاز و ناز طاعت مفروش — کز طاعت خلق بی نیازست خدا

۲

ساقی نظری به بیکسان بهر خدا — مشکن بت ما بوالهوسان بهر خدا
ما ماهی مرده‌ایم و تو آب حیات — ما را بوصال خود رسان بهر خدا

۳

ساقی قدحی که نور بخشد همه را — پر کن که دمی حضور بخشد همه‌را
۱۲۹۸۰ خوشباش که هم ببخشد آلایش‌ما — آنکس که می طهور بخشد همه‌را

۴

ساقی بکرم تو میکنی یاد مرا — غیر از توکه میرسد بفریاد مرا؟
گر در غم دل تو دستگیرم نشوی — سوی که روم که میکند شاد مرا؟

۵

ساقی می لعل قوت روح است مرا — دیدار تو خورشید صبوح است مرا
برخیز که در پای تو مردن نفسی — بهتر ز هزار عمر نوح است مرا

۶

۱۲۹۸۵ ساقی قدحی که هست عالم ظلمات — جز روی تو نیست درجهان آب حیات
از جان جهان و هرچه در عالم‌هست — مقصود تویی و بر محمد صلوات

۷

ساقی فلك ازبحر عطای تو کفی است — در کوی‌توصد کعبه جان‌هرطرفی است

۱- باصلاح جمالت (س مج) باصلاح این جماعت (نسخه) ومتن تصحیح نظری است

در کعبهٔ جان زهی شرف گر برسم ور در ره کعبه هم بمیرم شرفی است

۸

ساقی نظری که‌دل خوش از دیدن‌تست جان شاد ز خوشه چینی خرمن تست
ناگفته دلت ضمیر ما میداند جام جم عاشقان دل روشن تست ۱۲۹۹۰

۹

ساقی می ما ز عارض‌پر خوی تست چشمت نرسد که چشمها در پی تست
سر چشمه فیض جز لب‌لعل تو نیست صد خضر و مسیح جرعه نوش می‌تست

۱۰

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است گریك نفست فراغتی هست بسی است
خوشباش به هرچه پیشت آید ز جهان هر گز نشود چنانکه دلخواه کسیست

۱۱

ساقی دل ما سوخته از مشتاقیست بازآ که طبیب درد مستان ساقیست ۱۲۹۹۵
جان دادن امیدست مرا در قدمت تا جان بودم امیدواری باقیست

۱۲

ساقی ببهشت اینهمه مشتاقی چیست جنت می ساقی بود و باقی چیست
آنجاست می و ساقی آنجاست همی پس دردوجهان به زمی و ساقی چیست

۱۳

ساقی قدحی که آنکه اینخاك سرشت خط بر سر ما بمستی و عشق نوشت
معمور بود به شاهد و با ده جهان موعود بود بکوثر و حور بهشت ۱۳۰۰۰

۱۴

ساقی قدحی که شمع دل در نگرفت تاز آتش می زندگی از سر نگرفت
آه از می لعلت که بدین باده ناب هر کس که لبی نهاد لب بر نگرفت

۱۵

ساقی دل ما که شادی ازغم نشناخت جز جام می از نعیم عالم نشناخت
می ده که دم صبوح جانبخش دمیست کس غیر مسیح قدر این دم نشناخت

۱۶

۱۳۰۰۵ ساقی شب عیش است و مه افروخته است — می ده که فلك بکینه آموخته است

دانی که اجل چه برق خرمن‌سوزیست — تا در نگری خرمن ما سوخته است

۱۷

ساقی چکنم که دل کبابم [1] ز غمت — مدهوش تر از مست شرابم ز غمت

هر چند کسی خرابیم شرح دهد — بالله که بیش از آن خرابم ز غمت

۱۸

ساقی دل من که دانه مهر تو کاشت — مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت

۱۳۰۱۰ دامن مفشان بناز از اهل نیاز — کز دامن تو دست نخواهیم گذاشت

۱۹

ساقی ز درت نظر نخواهیم گرفت — گرهم بکشی حذر نخواهیم گرفت

گیرم که زخاك برنگیری سر ما — ما سر ز در تو بر نخواهیم گرفت

۲۰

ساقی به برم گر بت یاقوت لبست — ور آب خضر بجای آب عنب است

گر زهره بود مطرب و عیسی همدم — چون دل نه بجا بود نه جای طرب است

۲۱

۱۳۰۱۵ ساقی ز میی که لعلت او را ساقیست — دل بر نکنم تا دمی از من باقیست [2]

مشتاقم ، از آن بدیدنت گستاخم — گستاخی من ز غایت مشتاقیست

۲۲

ساقی می رخسار تو جان همه است [3] — دلدار منست و دلستان همه است

خورشید صفت بمهر ذرات خوشست — تنها نه از آن من که زان همه است

۲۳

ساقی غم من بلند آوازه شدست — سر مستی من برون ز اندازه شدست

۱ـ دل خرابم (ب) دل کبابم (س لك)

۲ـ تا جان بودم امید واری باقیست (س)

۳ـ ساقی که رخش راحت جان همه است (س)

با موی سفید سرخوشم کز خطتو — پیرانه سرم بهار دل[1] تازه شدست ۱۳۰۲۰

۲۴

ساقی بحیات جان کسی رهبر نیست — ور نیز بود به از می و ساغر نیست

می همدم‌ماست زانکه چون گرمی[2] می — در آب حیات و چشمه کوثر نیست

۲۵

ساقی نظری که دل ز اندیشه تهیست — شیران همه رفتند و سر بیشه تهیست

هرشب زحباب کف زدی شیشه چرخ[3] — امروز که دور ما بود شیشه تهیست

۲۶

ساقی که رخش ز جام جمشیدبه‌است — مردن برهش ز عمر جاوید به است ۱۳۰۲۵

خاك قدمش که روزمن روشن ازاوست — هر ذره ز صد هزار خورشید به است

۲۷

ساقی که لبش مفرح یاقوت است — دلرا غم او قوّت وجان را قوت است

هر کس که نشد کشتهٔ طوفان غمش — در کشتی نوح زنده در تابوت است

۲۸

ساقی دل من ز مرده فرسوده ترست — کو زیر زمین ز من دل آسوده ترست

هر چند بخون دیده دامن شویم — دامان ترم ز دیده آلوده ترست ۱۳۰۳۰

۲۹

ساقی حذر از غم توام آه که نیست — صبرم ز رخت حقست آگاه که نیست

مقصود منی و جز تو کس دردل من — والله که نیست ثم و الله که نیست

۳۰

ساقی دل من زدست اگر خواهد رفت — بحرست زخود کجا بدر خواهد رفت

۱ــ هوای دل (س) ۲ــ خون گرمی (س)]

۳ــ دوش آنهمه کف زمی زدی شیشه چرخ (س)

صوفی که چوظرف تنگ ازخویش پرست[1] یکجرعه گرش دهی بسر خواهد رفت

۳۱

۱۳۰۳۵ ساقی گل وسبزه بس طربناك شدست دریاب که هفته دگر خاك شدست
می نوش وگلی بچین که تا درنگری گل خاك شدست وسبزه خاشاك شدست

۳۲

ساقی می کهنه یار دیرین منست بی دختر رز عیش نه آیین منست
گو حورمیم مده که دل میطلبد(کذا) همشیره رز که جان شیرین منست

۳۳

ساقی که هلاکم ز غم هجرانت[2] هرجا که روی دست من و دامانت
۱۳۰۴۰ رفتی وهزار دل هلاك از غم تست باز آی که صد هزار جان قربانت

۳۴

ساقی قدحی که کار دنیا همه هیچ این گفت وشنیدوجنگ وغوغاهمه هیچ
طوفان فنا چو بشکند کشتی عمر عالم همه هیچ و حاصل ما همه هیچ

۳۵

ساقی که ز آفتاب رخ مستم کرد چون ذره بلند میشدم پستم کرد
بگداخت چو زر[3] زلاف هستیم تمام چون نیست شدم بیك نظر هستم کرد

۳۶

۱۳۰۴۵ ساقی قدحی و رنه حزین خواهم مرد مدهوش کنم ورنه چنین خواهم مرد
من باده پرست بوده‌ام تا بودم این دین منست و من بدین خواهم مرد

۳۷

ساقی قدحی که گر بتان ناز کنند مستان به نیاز کار خود ساز کنند

---

۱ - صونیست تهی ظرفی و ازخویش پرست (س)

۲ - ساقی بنشین که جان بود حیرانت (س)

۳ - چو مه(س)

چندان بدر میکده سر خواهم زد کز غیب دری بروی من باز کنند

۳۸

ساقی به بهشت اگر چه راهم بدهند خواهم می از آن چشم سیاهم بدهند
این باده نه در خور گدائی چومنست یکجرعه مگر بعشق شاهم بدهند ۱۳۰۵۰

۳۹

ساقی می اگر ز ساغر جم باشد ور درد محبت از خم غم باشد
من بندهٔ آنکسم که در دور فلك بر هر چه نصیب اوست خرم باشد

۴۰

ساقی دل من طمع زیاری ببرید و ز بخت امید سایه داری ببرید
جان داشت امید لیك در آخر کار امید هم از امیدواری ببرید

۴۱

ساقی قدحی که سوز داغم نرود تا روغن باده در چراغم نرود ۱۳۰۵۵
بویی که چوغنچه دردماغم زمی است مغزم بشکافی ز دماغم نرود

۴۲

ساقی سر اگر جدا یه تیغ از تو بود خونبار دو دیدهام چوتیغ از تو بود
گر سر خواهی نهم بکف در پیشت ورجان طلبی کجا دریغ از تو بود[1]

۴۳

ساقی قدحی که هر که بیدار بود امید حیاتش از لب یار بود
هر کس که حیات جوید از ظلمتدهر آخر ز حیات خویش بیزار بود ۱۳۰۶۰

۴۴

ساقی ز ادب مست تو گر دور بود خونش بخورند اگر چه منصوربود
گر مست حقیقت است ور مست مجاز بدمست گمان مبر که معذور بود

---

۱ ـ این بیت در (س،ك) چنین است ،
گر هر سر موی‌صد هزارم جانست نامردم اگر یکی دریغ از تو بود

۴۵

ساقی بتو گر شویم همدم چه شود زخم دل ما رسد بمرهم چه شود
زان بحر کرم که عالمی کامرواست یکجرعه رسد به کام ماهم چه شود

۴۶

۱۳۰۶۵ ساقی زغم تو هر که مدهوش شود خاموش بود اگرچه در جوش بود
خندان چوگل بهشت با دوزخ غم این کار مجردان خاموش بود

۴۷

ساقی چو بکف جام شرابی گیرد از بهر دل جگر کبابی گیرد
جز ساقی ما که خضر راه کرم‌است کس نیست که دست کس به‌آبی گیرد[1]

۴۸

ساقی فرح از ساغر می میباشد عیش و طرب از نوای‌نی میباشد
۱۳۰۷۰ دیوانه من از هجر توام عیب‌مکن دیوانگی از برای کسی میباشد

۴۹

ساقی دوجهان کجا دمی غم ارزد یکجام بده که ملك صد جم ارزد
عالم چکنم تو گوشهٔ چشم فکن یك گوشهٔ چشم تو دوعالم ارزد

۵۰

ساقی چو ستم غم نه باندازه کند فریاد مرا بلند آوازه کند
مردم ز غمت گوشهٔ چشمی بفکن کان نرگس مست جان من تازه کند

۵۱

۱۳۰۷۵ ساقی قدحی که جان فدای تو بود خوش وقت کسی که خاکپای تو بود
آنجا که تویی هزار خورشید فلك سرگشته چوذره در هوای تو بود

۵۲

ساقی چه صلاح از من مجنون آید فکر ازتو مگو باز بقانون آید

1 ـ که از دست کس آبی گیرد (نسخه)

پر کن قدحی که پر[1] تهیدست ودلیم | از دست و دل تهی چه بیرون آید

۵۳

ساقی ز زمانه چند بیداد رسد | تا چند ستم بردل نا شاد رسد
فریاد چه سود چون بود بخت‌بخواب | بیداری دل مگر بفریاد رسد ۱۳۰۸۰

۵۴

ساقی گل بخت هر که پژمرده بود | با گرمی عیش و دل افسرده بود
چشمی که چوشمع زنده‌دورازرخ‌تست | چشمیست که زنده بر تن مرده بوده

۵۵

ساقی بمنت خطاب بو دست مگر | چشمت به دل کباب بو دست مگر
آنکه که ترا نظر به بیداران بود | بخت بد من بخواب بودست مگر

۵۶

ساقی می وصل ده به محنت کش‌هجر | تا چند نهد دل بخوش و ناخوش هجر ۱۳۰۸۵
هرچند چوشمع جان من‌سوختنی است | زنهار مرا مسوز در آتش هجر

۵۷

ساقی که غمش ز پادشاهی خوشتر | رویش ز صفای صبحگاهی خوشتر
هرچند که دلخواه بود عیش جهان | دیدارخوشش‌زهرچه خواهی خوشتر

۵۸

ساقی دلم از تو در گداز است هنوز | امید بلطف چاره ساز ست هنوز
گر بی توام از[2] صومعه نگشود دری | بازآ که در میکده بازست هنوز ۱۳۰۹۰

۵۹

ساقی تو بغور من درویش برس | بر حال دلم ز رحمت خویش برس
صدره دل ریشم بتو فریاد رساند | یکره تو بفریاد دل ریش برس

---

۱ ــ کمما (س)

۲ - دلرا اگر از (س)

٦٠

ساقی نظری که دردی از جام توبس | ور می نبود عارض گلفام تو بس
جان مست شود چونام ساقی شنود | ایراحت جان[1] مراهمی نام تو بس

٦١

۱۳۰۹۵ ساقی ز اسیران جگر ریش بپرس | و احوال مرا ازهمه کس بیش بپرس
بر مسند عیش فارغ از خار غمی | این را ز برهنه پای درویش بپرس

٦٢

ساقی غم این پیر کهنسال بپرس | وز خسته دلان به شکر اقبال بپرس
ای مطرب جان عود تو همدرد منست | دستی بر رگ او نـه و احوال بپرس

٦٣

ساقی تو مهی زروی فرخندهٔ خویش | حسن تو فرشته کرد شرمندهٔ خویش
۱۳۱۰۰ گر خنده زنان صبح به بیند چو گلت | گرید بهزار دیده از خندهٔ خویش

٦٤

ساقی زغم تو میگدازیم چو شمع | در آتش دل شب درازیم چو شمع
بفرست نسیمی که ز پا ننشینیم | تا در هوس تو سر ببازیم چو شمع

٦٥

ساقی که رسد بوصلت ازیاری عقل؟ | در خواب که بنیدت زبیداری عقل؟
از بادهٔ عشق اگر چه بدمستی زاد | بد مستی عشق به ز هشیاری عقل

٦٦

۱۳۱۰۵ ساقی تو بحسن صورتی خرمن گل | من خار ولیك خاری از گلشن گل
گل نیست ولی ببوی گل هست عزیز | خاری که در آویخته در دامن گل

٦٧

ساقی قدحی ده بمن سوخته حال | و زمن[2] بنشان بآب می گرد ملال
گر برق وصال خرمن جمله بسوخت[2] | من سوختهام به حسرت برق وصال

٦٨

ساقی قدحی بده که از غم رستم | در فکر تو ز اندیشه عالم رستم

---

۱ - ایمونس جان (س) ۲ - وز دل (س)

زین‌پیش غمم بود که جان خواهد سوخت[1] المنة لله که از آن هم رستم ١٣١١٠

٦٩

ساقی قدحی که کشته جانا نیم ما مردن و زندگی از آن میدانیم
ما را به اجل چه کار و باعمر چه بحث ما زندهٔ وصل و کشته هجرانیم

٧٠

ساقی نظری که مست دیدار توام خود شاهد حالی که گرفتار توام
دعوی نکنم که من خریدار توام تو یوسف و من سگی ز بازار توام

٧١

ساقی نظری که همدم غم ماییم محروم ز خورشید چوشبنم ماییم ١٣١١٥
هرچند که عالمیست محروم ازتو محروم ترین خلق عالم ماییم

٧٢

ساقی قدحی که حلقه در گوش توایم دل زنده بیاد چشمه نوش توایم
لطف تو خطا کاری مستان پوشد شرمنده الطاف خطاپوش توایم

٧٣

ساقی قدحی که عاشق روی توام مست خم زلف و طاق ابروی توام
تنها نه رخ خوب کشد سوی توام قلاب محبتی است هر موی توام ١٣١٢٠

٧٤

ساقی نظر از توگر سوی باغ کنم باغ از تف دل سیه تر از زاغ کنم
گر آتش حسرتت برم زیر زمین چون لاله همه زیر زمین داغ کنم

٧٥

ساقی قدحی که دل بدریا فکنم چشمی سوی آن نرگس شهلا فکنم
ما را سر و تن گر نشود خاک‌رهت سرپیش سگان و تن بصحرا فکنم

٧٦

ساقی ز شراب عشق ما بیخبریم ورنه چه حد ماست که نام توبریم ١٣١٢٥

---

٢ ــ که فردا چه شود (س)

سوگند بخاکپایت ایسرو بلند — کز خاك کف پای سگت خوارتریم[1]

۷۷

ساقی سخن از توبهٔ پنهان نکنیم — مستیم و نظر بباغ رضوان نکنیم
در کوی مغان خوشیم با مغبچگان — پروای بهشت و حور و غلمان نکنیم

۷۸

ساقی قدحی که من ببستان نروم — بی روی تو در روضهٔ رضوان نروم
۱۳۱۳۰ تا سر بودم قدم دراین راه نهم — تا جان بودم ز کوی جانان نروم

۷۹

ساقی نظری بمن کن از لطف‌عمیم — جان من از این امید وبیم است دونیم
خواهم قدحی از لب لعلت بچشم — زان پیش که جان کنم بپایت تسلیم[2]

۸۰

ساقی زغم تو تاکی از دست شوم — تا چند ز پا مال ستم پست شوم
عمریست که در خمار غم سوخته‌ام — باز آ که بیك نظاره ات مست شوم

۸۱

۱۳۱۳۵ ساقی قدحی که از غم دل پیرم — بی می چو چراغ صبحدم میمیرم
بازم بچراغ روغنی ریز ز می[3] — تا بار دگر زندگی از سر گیرم

۸۲

ساقی تو مرا سوخته یی من چکنم — با شعله من سوخته خرمن چکنم
مستم تو کنی دگر برسوایی هم — بازم تو نهی سبو بگردن چکنم

---

۱ ـ کز خاك بصد مرتبه ما خوارتریم (س)

۲ ـ این رباعی در ۲ نسخه (مج و س) بدین نحو است :

ساقی نظری‌بمن کن ازلطف‌عمیم — بیمار مهل جان مرا همچو نسیم
آهو چشمی و شیر خشمی چکنم — جان‌من ازین‌امیدو بیم‌است‌دونیم

۳ ـ زلطف (مج ، س)

۸۳

ساقی نظری که جز ترا بنده نیم — جز پیش تو درسجده سرافکنده نیم
شرمندهٔ عالمم ز رسوائی لیك — شکرست که ازروی تو شرمنده نیم ۱۳۱٤۰

۸۴

ساقی نظری کز همه دلسوز تریم — وز ذره به مهر حسرت اندوز تریم
چون سایه بظلمتیم دور از رخ تو — هر روز که میشود سیه روز تریم

۸۵

ساقی نظری که مستم و شیدا هم — دنیا بدو جو پیش من و عقباهم
مست تو بسوی جنت و کوثروحور — امروز نظر نمیکند فـردا هم

۸٦

ساقی تو بمستیی گواه دل من — کان دم که زخود رود دل[1] غافل من ۱۳۱٤۵
جز آرزوی تو در دلم حاصل نیست — این بس بود از هر دوجهان حاصل من

۸۷

ساقی قدحی ده ودل از غم برهان — جان را ز خیال هر دو عالم برهان
وارسته چو خضریم زهر قید که هست — در قید حیاتیم ازین هم برهان

۸۸

ساقی نظری بعاشق محزون کن — رحمی بدل شکسته پر خون کن ۱۳۱۵۰
آبی بچشان ز کوثر وصل مرا — وین دوزخ حسرت از دلم بیرون کن

۸۹

ساقی قدحی که مست آگاهم من — بیگانه ز خویش و باتو همراهم من
گیرم که بدیگران دو عالم بخشی — خود زان منی دگر چه میخواهم من

۹۰

ساقی غم دل کجا خورد جان حزین — می ده که بریده‌ام دل از خلد برین
دل یا غم جانان بودش یا غم دین — گر هر دوطلب کند نه آنست ونه این

---

۱ ـ که رود درد دل (نسخه)

۹۱

۱۳۱۵۵ ساقی دل من سوخت نظر با من کن چشمی فکن و گلخن من گلشن کن

مردم چو چراغ‌سحـ ـی شمع مراد یکبار دگـر چـراغ من روشن کـن

۹۲

ساقی همه زخم طعنه شد مستی من در خاك فرو رفت دل از پستی من

خواهم که چنان گم شوم‌ازملك‌وجود کز هر دو جهان محو شود هستی من

۹۳

۱۳۱۶۰ ساقی نظر لطف دل آرای تو کو ؟ جام می وصل عشرت افزای تو کو؟

گیریم که ما در خور وصل تو نه‌ایم لطف تو کجا رفت و کرمهای تو کو؟

۹۴

ساقی اگرت ستم مرادست بگو ور باده به جام عدل و دادست بگو

بدمستی اگر گناه خوی بد ماست بـدخوئی ما بمـا که دادست بگو

۹۵

ساقی‌چو مرا عشق‌تو داغی داده از عیش دو عالمم فـراغی داده

بهر تو چراغ راه من تنهائی است خورشید به هر ذره چراغی داده

۹۶

۱۳۱۶۵ ساقی چه خوش آن‌نفس که‌ازارم‌بکشی جان بخشی و باز شمع وارم بکشی

چون زندگی از تو یابم ای آب‌حیات خواهم که دمی هزار بارم بکشی

۹۷

ایساقی جان و سرو آزاد کسی چونست که هرگز نکنی[1] یاد کسی

دست که بدامن تو ایسرو رسد؟ ـهم برسد که میدهد داد کسی؟

۹۸

ساقی قدحی که میکند غم ستمی از دل بنشان بآب می گرد غمی

---

۱ ـ نکند (نسخه)

چون کار جهان بفکر کس راست نشد ما را برهان ز فکر بیهوده دمی ۱۳۱۷۰

۹۹

ساقی قدحی که هست عالم نفسی وین یکنفس آن به که شود صرف کسی
نیکان گل عالمند و باقی خس و خار با شاخ گلی نشین نه باخار و خسی

۱۰۰

ساقی نظری به بینوایی باری گر باده نمیدهی صلائی[2] باری
درمان منست یک نگه چون نکنی از نیم نگه نیم دوائی باری

۱۰۱

ساقی قدحی که بیکسان را تو کسی گر درد بسی بود دوا هم تو بسی ۱۳۱۷۵
فریاد رس اهلی مسکین که شود فریاد رسش که هم تو فریاد رسی

پایان رباعیات ساقینامه

رباعیات گنجفه

دیباچه

بسم الله نهمنا بذکر الاعلی

پوشیده نماند برارباب صورت ومعنی که این بندهٔ کم بضاعت اهلی شیرازی روزی برسم خدمت در صحبت صاحبدلان بود یکی از جملهٔ آن قوم گنجفه‌یی در کمال تکلف ترتیب داده بود همانا میخواست که تحفه مجلس یکی از پادشاه‌زادگان عصر نماید گفت این گنجفه محض صورتیست کاش با اوچیزی ضم شدی تا بکمال صورت و معنی آراسته گشتی حضار مجلس گفتند که این چون تواند بود؟ گفت اشعار مناسب پیدا باید کرد که بحواشی این گنجفه ها[1] بنویسند تا بصورت ومعنی آراسته گردد عزیزان گفتند این مقدار اشعار مناسب این حال مشکل که پیدا شود مگر کسی عمداً بیتی چند مناسب بگوید، همگی روی باینجانب کردند و گفتند اینمعنی از طبع نقاد توصورت می پذیرد این بنده نتوانست رد سخن بزرگان کردن، قبول این خدمت کردم وبرای هر قطعهٔ گنجفه یکرباعی گفتم طرب انگیز محبت آمیز[2] تا عزیزان ازخواندن آن بنقد خوشوقت شوند، وچنان گفته شد که در هر قطعه که صورتی لازم است در بیت اول رباعی لفظ صورت درج کرده و در بیت ثانی رباعی[3] نام پادشاه آن جنس بنوعی دلپذیر در آورد ونام وزیر آن جنس هم بوجهی احسن

---

۱ ـ این قطعه ها (ن،ك،س)

۲ ـ صحبت آمیز (ن،ك،س)

۳ ـ بجای جمله بعد : ودر بیت ثانی رباعی نام پادشاه آن جنس هم بوجه احسن باز نمود وهر جنس که لازم این صورت بود عددش از ده تا یك بترتیب درهر قطعه باز نمود بوجهی خاص ورعایت چنان کرد که اگر درمجلسی بعض عزیزان را ... (س)

بازنمود و چنان کرد که اگر در مجلس بعضی عزیزان‌را میل گنجفه بازی باشد و گنجفه یافت نشود هر رباعی را در قطعه کاغذ بنویسند و بطریق گنجفه قسمت کنند احتیاج بگنجفه نباشد زیراکه نام صورت‌وپادشاه و وزیر هرجنس در رباعی در آمده باعدد اجناس [و این اسامی در رباعیات بسرخی ازآن رقم شده تانمایان باشد][1] امید که مقبول طبع صاحبدلان گردوالله اعلم بالصواب .

رباعیات گنجفه

صنف چهارم که غلام و پیش برست[2]

برگ اول میرغلام است

ای‌سرو سهی‌خاك رهت وقت خرام   کی صورت مه بود چوحسن تو تمام
هر کسکه ترا بنده بود پادشه‌است   دربندگی تو پادشاه است غلام

برگ دوم وزیرغلام است

ای آنکه فلك شرم زنام تو کند   در صورت‌جان ملك سلام تو کند
دستور سپهر با همه منصب و جاه   خواهد که وزیری غلام تو کند

١٣١٨٠

برگ سیم ده غلام است

ای آنکه قیامت از قیامت باشد   صد کبك دری مست خرامت باشد
یوسف نتوان گفت تراکز خوبی   چون یوسف مصر ده غلامت باشد

برگ چهارم نه غلام است

ای آنکه چومن بسی اسیرند ترا   شاهان همه در نظر حقیرند ترا

---

١ ــ این جمله در نسخه (ن،ب) نیست وهیچکدام از نسخ‌هم بسرخی رقم نکرده بودند
٢ ــ درهمهٔ نسخهای خطی ما ترتیب ٨ صنف بدینگونه است ، ۴-١-٣-۶-۵-٧-٢-٨

بر گرد تو گردند که آزاد شوند افلاك که نه غلام پیرند ترا

برگ پنجم هشت غلام است

۱۳۱۸۵ ای کز تو دل شکسته‌ام یافته کام از کوی توام نیست سردار سلام

دل بنده تست کز غلامان بهشت بخشند بهشت و جنتش هشت غلام

برگ ششم هفت غلام است

ای آنکه بحسن شهره‌یی در ایام هرگز نرسد شکستت ایماه تمام

شاید که کند زمانه از هفت اختر در پاس تو بر بام فلک هفت غلام

برگ هفتم شش غلام است

ای آنکه غمت‌هزار دل شاد کند شاه ستمت ملک دل آباد کند

۱۳۱۹۰ برشش جهت جهان خداوندشوند گر لطف توشش غلام آزاد کند

برگ هشتم پنج غلام است

ای آنکه‌بتان را که‌چو سروچمنند خال‌وخط وکاکل ودوزلفت شکنند

شاید که ز دولت توای پنج غلام در ملکت حسن پنج نوبت بزنند

برگ نهم چهار غلام است

ای آنکه بحسن و خوبیی ماه تمام ترك فلک از بندگیت یافته کام

آرند ز خسروان پی بندگیت روم وختن وهند و حبش چار غلام

برگ دهم سه غلام است

۱۳۱۹۵ ای خاك در تو بر ترازعرش عظیم لطف تو ربود خلقی از خلق کریم

شاهی تو و از سعادت فتح و ظفر دایم سه غلام‌اند بکوی تو مقیم

برگ یازدهم دو غلام است

ای آنکه بود حسن‌دل افروزترا   شاه همه کرد بخت فیروز ترا
نام شب و روز عنبرست وکافور   یعنی دو غلامند شب و روز ترا

برگ دوازدهم یك غلام است

ای آنکه کمال دلستانیست ترا   لعلی چو حیات جاودانیست ترا
زنهار بخر بلطف و مفروش بکس   این بنده که یک غلام جانیست ترا   ۱۳۲۰۰

صنف اول که تاج است وپیش بر است

برگ اول میر تاج است

ای خاك درت قبله صاحب نظران   برصورت تست مشتری دل نگران
خاك کف پای تو بود تاج سرش   آنکس که بود پادشه تاجوران

برگ دوم وزیر تاج است

ای کز مه نو رکاب رخش تو بود   خود صورت خوب جله بخش تو بود
معموری‌ملك‌جانکه‌شاهش‌غم‌تست   از لطف وزیر تاج بخش تو بود

برگ سیم ده تاج است

ای آنکه غمت فرشته محتاج کند   زلف تو حدیث شب معراج کند   ۱۳۲۰۵
دارد سر من بر آسانت ز شرف   خشتی که برابری به ده تاج کند

برگ چهارم نه تاج است

ای سرمه دیده ها ز خاك در تو   پیوسته بود لطف خدا یاور تو
برتخت زمین تو پادشاهی و فلك   نه تاج زمرّدی بود بر سر تو

برگ پنجم هشت تاج است

ای آنکه لب تو جام عشرت دهدم عشق تو خلاص ازهمه زحمت دهدم
۱۳۲۱۰ من سر ننهم به هشت جنت بی تو هرچند که هشت تاج رحمت دهدم

برگ ششم هفت تاج است

ای آنکه بحسن چون تو واقع نشود از شرم رخ تو ماه طالع نشود
یك بندهٔ تو ز هفت اقلیم جهان شاید که بهفت تاج قانع نشود

برگ هفتم شش تاج است

ای ترك ختا، رخت به ازماه وخوراست خاك قدم تو چرخ را تاج سر است
گر ششپر تو سرم به ده جا شکند بر فرق شکسته به ز شش تاج زرست

برگ هشتم پنج تاج است

۱۳۲۱۵ ای آنکه ترا خاتم دولت بکف است پیش تو عطای دیگران بر طرف است
درویش تو را ز ناخن پنج انگشت در دست همیشه پنج تاج شرف است

برگ نهم چهار تاج است

ای آنکه ترا عنان شاهی است بکف تاج سر خسروان عهدی ز شرف
شاهان بزمین همی نهند از سرخویش پیش تو چهار تاج از چار طرف

برگ دهم سه تاج است

ای لعل تو خورده خون دلها همه دم از آب طرب نشان دمی آتش غم
۱۳۲۲۰ می خور که سه کاسه درسرازبادهٔ لعل بهتر که سه تاج زر نهی بر سر هم

برگ یازدهم دو تاج است

ای کز ستم غم تو دلها برهند زلفین تودست صبررا تاب دهند
من سر نکشم زخاکبوس درتو گرمهرومهم دوتاج برفرق نهند

برگ دوازدهم یك تاج است

ای روی تو آفتاب خوبان بجمال هرگز نرسد بدامنت دست زوال
خاك قدمت گر همه یکذرّه بوذ یك تاج زر است برسر اهل کمال

صنف سیم شمشیر است که بیش برست

برگ اول میر شمشیر است

ای آنکه بعشوه نرگست صف شکن است دلجویی صورتت بوجه حسن است ۱۳۲۲۵
شمشیر کشیده خون خصمت ریزد مریخ که پادشاه شمشیر زن است

برگ دوم وزیر شمشیر است

ای نرگس مستت آهوی شیر شکار افتاده بصورت تو صد نقش و نگار
چشمت شه خوبان بود وغمزه وزیر کم دید کسی وزیر شمشیر گذار

برگ سیم ده شمشیر است

ای کاهوی تو صید بود صد شیرش خورشید رخت کسی نه‌بیند سیرش
هر کس که بکوی تودمی جای گرفت ز انجا نتوان راند به ده شمشیرش ۱۳۲۳۰

برگ چهارم نه شمشیر است

ای چشم تو در کشتن عشاق دلیر هرگز نشود دیده ز دیدار تو سیر
خوشباش که از جوهر افلاك قضا آهخته بفرق دشمنت نه شمشیر

برگ پنجم هشت شمشیر است

ای کز تو نه دل گزیر دارد نه گذر غیر از تو دو عالمم نیاید به نظر
گفتی که مرا به هشت جنت مفروش هست این سخنم ز هشت شمشیر بتر

برگ ششم هفت شمشیر است

۱۳۲۳۵ ای آنکه دو آهوی تو برشیر زنند چونست که ناوکی بمن دیر زنند
شاهنشه خوبانی و در بندگیت هفت اختر چرخ هفت شمشیر زنند

برگ هفتم شش شمشیر است

ای آنکه زبون آهویت صد شیر است سر پنجهٔ آفتاب دستت زیر است
برخصم تو شمشیر کشد از همه سو کزشش جهت اوسزای شش شمشیر است

برگ هشتم پنج شمشیر است

ای برده هزار دل به یك نرگس مست مرغ دل کس ز دام زلف تو نجست
۱۳۲۴۰ بهر عدویت ز پنج انگشت اجل استاده زمانه پنج شمشیر بدست

برگ نهم چهار شمشیر است

ای آنکه فلك گشادم از وصل تو داد بی وصل توام گشایش از دهر مباد
شمشیر تو زد ترك فلك از همه سو زان چار طرف بچار شمشیر گشاد

برگ دهم سه شمشیر است

ای آنکه ز غمزه میزنی دشنهٔ تیز برخیزو بەعشوەخون‌این‌خستەبریز
چشمان تو غمزهٔ سه شمشیر زنند کس‌چون‌بسه‌شمشیرزن افتد بستیز

برگ یازدهم دو شمشیر است

۱۳۲۴۵ ای آنکه لبت رونق شکر شکند چشم تو بغمزه صید دلها فکند
جز غمزه شوخ آندوچشم‌خونریزکه‌دید شوخی که بیکدست دوشمشیر زند

برگ دوازدهم یك شمشیر است

ای کز ستمت در دهن صد شیرم بی روی تو از زندگی خود سیرم
مژگان تو گر هزار شمشیر کشد باری من از و هلاك یك شمشیرم

صنف ششم که زر سرخ و کم بر است

برگ اول میر زر سرخ

ای روی تو آفتاب صاحب نظران — بر صورت خوب تو دو عالم نگران
پیش تو صفات دیگران کس چکند؟ — چون پادشه اشرفی بذات از دگران ۱۳۲۵۰

برگ دوم وزیر زر سرخ است

ای کز فلکت ملك خطاب آمده است — صد صورت چین تر اخراب آمده است
روی تو نظیر ماه گردون شده است — رأی تو وزیر آفتاب آمده است

برگ سوم ده زر سرخ است

ای از ستمت کمان ابرو به زه است — زلفین تو حلقه حلقه همچون زره است
یاری نفروشی بزر ایمه هر چند — امروز ده اشرفی ز ده یار به است

برگ چهارم نه زر سرخ است

ای آنکه زرشك عارضت لاله بسوخت — بی سوز غمت چراغ شادی نفروخت ۱۳۲۵۵
از بهر نثار مقدم اشرف تو — عاشق به نه اشرفی نه افلاك فروخت

برگ پنجم هشت زر سرخ است

ای آنکه فرشته خویی وحور سرشت — دل روی تو دید و حور ازدست بهشت
گر نقد فرح به نسیه می نفروشی — هشت اشرفیت بکف به ازهشت بهشت

برگ ششم هفت زر سرخ است

ای کز گل نو روی تو صد بار به است — وز نرگس تر چشم تو خونخوار به است
در دست گدایان ز کف زر پاشت — هفت اشرفی از سبعهٔ سیّاره به است ۱۳۲۶۰

برگ هفتم شش زر سرخ است

ای آنکه رخ تو به ز گلزار بود		از چشم بدان حقت نگهدار بود
گر زر بود از هیچ جهت غم نبود		شش اشرفیت ز شش جهت یار بود

برگ هشتم پنج زر سرخ است

ای لطف تو تریاك غم و داروی درد		مانند تو در جهان کسی لطف نکرد
هر کو بدر تو روی زردی آورد		پنج اشرفیش بکف نهی چون گل زرد

برگ نهم چهار زر سرخ است

۱۳۲۶۵ ای آنکه رخ ترا بگل صد شرف است		با شادی تو غم جهان برطرف است
چون لاله چار برگ اگر بر کف تو		چار اشرفیست جام عیشت بکف است

برگ دهم سه زر سرخ است

ای آنکه بروی همچو گل رشك مهی		داغ جگر لاله ز خال سیهی
درویش ترا سه اشرفی از کف تو		بهتر ز سه نقطه زر از شین شهی

برگ یازدهم دو زر سرخ است

ای آنکه بحسن وخوبیی به ز پری		با روی چو مه چراغ اهل نظری
۱۳۲۷۰ گر دست زر افشان بگشایی بکرم		شاید به دو اشرفی دو عالم بخری

برگ دوازدهم یك زر سرخ است

ای آنکه رخ تو پردهٔ صبر درد		کی پیش تو دیده دررخ گل نگرد
خورشید فلك گر همه اشرف باشد		پیشت بیك اشرفی کس آنرا نخرد

صنف پنجم که چنگ است و کم بر است

برگ اول میر چنگ است

ای آنکه غمت بجان دل سنگ زند — آتش بمن آنصورت گلرنگ زند
آن‌دم که‌شوی‌مست‌من‌ای‌زهره‌جبین — پیش تو هزار پادشا چنگ زند

برگ دوم وزیر چنگ است

ای کز تو تنم ضعیف چون نال بود — در صورت تو دلم زبون حال بود ١٣٢٧٥
ویرانه تر از ملك تنم نیست دگر — جایی که وزیر چنگ در مال بود

برگ سیم ده چنگ است

ای آنکه‌لبت ازمی گلرنگ به است — وزتنگ شکر آن دهن‌تنگ به‌است
سنگی که ز دست تو خورم آوازش — در گوش من‌ازنغمهٔ‌ده چنگ‌به‌است

برگ چهارم نه چنگ است

ای برده سبق جمالت از حسن ملك — خطت زدلم حرف‌طرب ساخته حك
تا چنگ بدامن وصالت نزنم — خوشدل نشوم ز سازنه چنگ فلك ١٣٢٨٠

برگ پنجم هشت چنگ است

ای ماه رخت چراغ هرحورسرشت — حسن تو صفای کعبه و شمع کنشت
مست تو عجب اگر بهوش آید باز — از نغمهٔ هشت چنگ در هشت بهشت

برگ ششم هفت چنگ است

ای کز دهنت غنچه به تنگ آمده است — گل پیش تو ساقیا برنگ آمده است
از رشتهٔ نور در کف چنگی تو — هفت اخترچرخ‌هفت چنگ آمده است

برگ هفتم شش چنگ است

۱۳۲۸۵ ای خورده ز شکر لبت خار رطب — طوطی صفتم خراب آن شکر لب
مست توچه غم‌خورد که پیوسته‌رسد — ازشش‌جهتش‌نوای شش‌چنگ‌طرب

برگ هشتم پنج چنگ است

ای آهوی تو انیس مجنون دلم — پرخون ز غمت درون و بیرون دلم
من صید زبونم ز غمت شیر صفت — دایم زده پنج چنگ در خون دلم

برگ نهم چهار چنگ است

ای کز ستم غم تو یك دل نرهد — کس‌دل‌ندهد ترا که جان‌هم ندهد
۱۳۲۹۰ از چنك دوابرو و دو چشمت نرهم — یك صید ز چار چنگ بیرون نجهد

برگ دهم سه چنگ است

ای آنکه بحسن و خوبیت نیست نظیر — بر جرم من از بزرگیت خورده مگیر
جان با تو و دل بساقی و گوش بچنگ — بیچاره کسی که درسه چنگ است اسیر

برگ یازدهم دو چنگ است

ای داده فروغ گل رخ روشن تو — خورشید فلك گلی است از گلشن تو
چون سازطرب وصل تودارد چه عجب — گر زهره زند دو چنگ در دامن تو

برگ دوازدهم یك چنگ است

۱۳۲۹۵ ای کز تو نصیب من دل‌تنگ بس است — خون جگرم بادهٔ گلرنگ بس است
با نالهٔ خود ز زهره کی یاد کنم — یك بزم مرا نوای یك‌چنگ بس است

صنف هفتم که برات است و کم براست

برگ اول میر برات است

ای لعل تو چشمهٔ آب حیات   وزصورت توشکسته دل‌لات و منات
هر کو ز عطارد رخت سر نکشید   بنوشت فلك به پادشاهیش برات

برگ دویم وزیر برات است

ای آنکه گل رخت ثباتی دارد   وز صورت تو دلم حیاتی دارد
سلطان جمالی و بخون دل ما   خط تو وزیرست و براتی دارد   ١٣٣٠٠

برگ سیم ده برات است

ای آنکه زیان عاشق از سود به است   بی وصل رخت نبودن از بود به است
خال تو بنقد به ز خطی که دهد   یکحبه ز ده برات موعود به است

برگ چهارم نه برات است

ای آب حیات رشحه‌یی از قلمت   یك نقطه سواد دیده‌ام از رقمت
آنجا که شود کلك تو درپاش بود   نه صفحهٔ چرخ نه برات از کرمت

برگ پنجم هشت برات است

ای برده لب تو رونق از آب حیات   وزشرم خطت خضر نهان در ظلمات   ١٣٣٠٥
بی نقد وصال تو خوشم نیست اگر   بخشند بهشت جنتم هشت برات

برگ ششم هفت برات است

ای نامهٔ زندگی خط اشرف تو   دستور سپهر کمترین آصف تو
خوشتر ز سپهر و سبعه سیاره   برهفت برات هفت مهراز کف تو

برگ هفتم شش برات است

ای آنکه مرا مهر تو از دل نشود   با لطف تو هیچ کار مشکل نشود

۱۳۳۱۰ بی مهر عنایتت ز دیوان قضا   یك اقچه‌به شش‌برات حاصل نشود

برگ هشتم پنج برات است

ای در کف خلق از کرمت وجه طرب   با لطف تو بیوجه بود نام طلب

از دست تهی پیش تو پنج انگشتم   گر پنج برات در کف آرد چه عجب

برگ نهم چهار برات است

ای لعل لبت حیات هر نوش لبی   ما را بجز از غم تو نبود طلبی

بی‌نقد غمت نیست درین‌چارچمن   با چار برات طبع برگ طربی

برگ دهم سه برات است

۱۳۳۱۵ ای از شکر لب تو در شیشه نبات   وزشوق لب تو جان دهدآب حیات

چشم تو بخون من محصل شده است   وزخال وخط وزلف تودارد سه‌برات

برگ یازدهم دو برات است

ایشمع دو عارضت چراغ دو سرا   یکبارچوشمع از دراین خسته درآ

خطت به دوعارض‌چوسواد دوبرات   بهتر ز سواد هر دو چشمست مرا

برگ دوازدهم یك برات است

ای آنکه مه از تو روشنی وام کند   لطف تو دل رمیده آرام کند

۱۳۳۲۰ از نقد دو عالمم فراغت باشد   گر لعل تو یك برات انعام کند

صنف دوم که زر سفید است و پیش بر است

برگ اول مهر زر سفیدست

ای آنکه ترا سوی رقیبان نگهست   بیصورت حال تو دل من تبهست

در دور قمر که شاه‌ودرویش‌یکیست — آنرا که بودتنکه بکف پادشه‌است

برگ دوم وزیر زر سفید است

ای آنکه غم‌تودلخراش آمده است — شد صورتت آن‌ملك که فاش آمده است
در پای تو ایشاه بتان شاخ بهار — چون دست وزیر تنگه پاش آمده است

برگ سیم ده زر سفید

ای کزتو بتان چولاله خونین جگرند — نسرین وبنفشه رنگ و بوی ازتوبرند ۱۳۳۲۵
در کوی تو بابوی تو از خاك کمست — مشکی که ازوجوی به ده تنگه خرند

برگ چهارم نه زر سفید

ای کز کرمت خلق فرحناك بود — با لطف تو سیم و زر کم از خاك‌بود
زر پیش‌توهیچ‌است ولی در کف ما — نه تنگه برابر نه افلاك بود

برگ پنجم هشت زر سفید

ای سرو قد ماهرخ حور سرشت — مست توبهشت ابداز دست بهشت
ازشوق‌خریداریت ای یوسف مصر — بفروخت‌به‌هشت‌تنگه‌دل‌هشت‌بهشت ۱۳۳۳۰

برگ ششم هفت زر سفید

ای آنکه رخ تو گل نشد همسر او — درویش توپادشه بود چاکراو
چرخ ارعظمت بما فروشد نخریم — بالله، بهفت‌تنگه هفت اختراو

برگ هفتم شش زر سفید

ای گل که ترا چومن‌هزار افکارند — هر گوشه ز نرگس تو صد بیمارند
ریزند چو نرگس بته پای سگت — مستان توشش تنگه که بر کف دارند

برگ هشتم پنج زر سفید

ای آنکه سگت آب رخم نپذیرد — در کوی تو صد گدا بحسرت میرد ۱۳۳۳۵

درویش تورا نیست بجز ناخن دست　　چیزی که به پنج تنگه دستش گیرد

برگ نهم چهار زر سفید

ای حسن رخ تو نو بهار دل من　　امروز که زر فشان بود شاخ سمن
رندان تو شاهانه نشینند بعیش　　چون لاله بچار تنگه درچارچمن

برگ دهم سه زر سفید

ای چشم تو ترسا بچهٔ باده پرست　　عالم همه نرگس صفت از چشم تو مست
۱۳۳۴۰ در پای قدح نهد زشوق توچو گل　　آنرا که سه تنگه چون سه برگست بدست

برگ یازدهم دو زر سفید

ای کز تو پری رخان صفا یافته‌اند　　صد خسته دل از لبت شفا یافته‌اند
از چرخ فلك سرمه و مهر گذشت　　از خاك درت دو تنگه تا یافته‌اند

برگ دوازدهم یك زر سفید

ای آنکه ز شوق آهویت مجنونم　　درویش توام ز پادشه افزونم
من رند وشرابخواره آسوده زگنج　　یك تنگه اگر مرا بود قارونم

صنف هشتم که قماش است و کم بر است

برگ اول میر قماش

۱۳۳۴۵ ای آنکه پری نیاید اندر نظرت　　با صورت خوبست ز معنی خبرت
راضی بسگ توپادشه راس براس　　یعنی که نه پادشا قماشی است برت

برگ دوم وزیر قماش

ای آنکه لب تو پردهٔ غنچه درد　　رخسار تو آب صورت چین ببرد
آنجا که زند شهنشه عشق توتخت　　کی عقل وزیر را قماشی شمرد

برگ سوم ده قماش

ای آنکه دو عارضت چراغ چمنند — لبهای تو رونق شکر می شکنند
یکره بچمن گذر که گلهای چمن — در پای تو ده قماش رنگین فکنند ۱۳۳۵۰

برگ چهارم نه قماش

ای آنکه برت بتان ز خود کم لافند — مانند منت هزار در اوصافند
در کارگه قضا پی خلعت تست — افلاك که نه قماش الوان بافند

برگ پنجم هشت قماش

ای خندهٔ تو راز نهان ساخته فاش — درجان بتان ز خار خار تو خراش
رضوان ز پی فرش تو از حلهٔ نور — در هشت بهشت افکند هشت قماش

برگ ششم هفت قماش

ای شاه بتان و رشك صد مهپاره — گر سوی فلك گهی کنی نظاره ۱۳۳۵۵
در پیش تو برهٔ حمل چرخ کشد — با هفت قماش سبعه سیاره

برگ هفتم شش قماش

ای از غم دهر همچو سرو آزاده — کم چون تو پسر مادر گیتی زاده
در دست بتان ز بهر پای اندازت — نرگس صفتست شش قماش آماده

برگ هشتم پنج قماش

ای آنکه رخت چو گل برافروخته‌اند — خوبان همه خوبی از تو آموخته‌اند.
نسرین و سمن یا سمن و لاله و گل — از پنج قماش خلعت اندوخته‌اند ۱۳۳۶۰

برگ نهم چهار قماش

ای از دهن تنگ تو صد سر نهان — مست غم عشقت ز کهان تا بمهان
جز جنس غمت بوصلهٔ دل ننشست — از چار قماش چار بازار جهان

برگ دهم سه قماش

ای آنکه ز گل تازه تری در نظرم | بـا خط تو منّت ریـاحین نبرم
پیش تو گل ولاله ونسرین چه بود | من این سه قماش را بیکجو نخرم

برگ یازدهم دوقماش

١٣٣٦٥ ای کشته مرا بنالهٔ سینه خراش | زین بیش بکین من دلخسته مباش
بارشتهٔ جان کس مباف این سر زلف | خوش نیست که تار و پود باشد دو قماش

برگ دوازدهم یك قماش

ای کز ستم تو اشك پاشند همه | جویان غمت نهان وفاشند همه
اهلی بوفای تو نظر دوخته است | از اهل جهان که یك قماشند همه

پایان رباعیات گنجفه

فصل سوم

رباعیات

۱

ایخواجه که فهم نکته سنج است ترا — چند از پی زر دوی چه رنج است ترا
چون از زرو مال غیر روزی نخوری — انگار که صد هزار گنج است ترا ۱۳۳۷۰

۲

از کسب کمال اگر ملال است ترا — کسبی که کنی کمال حال است ترا
آموختن کمال کسبی که تراست — دریاب که آن کسب کمال است ترا

۳

ای همچو گهر در صدف سینهٔ ما — هر گوهر راز تست گنجینهٔ ما
حقا که غرض ز هستی ما نبود — جز جلوهٔ حسن تو در آیینهٔ ما

۴

یارب سگ کوی مقبلی ساز مرا — آیینه ز عشق منجلی ساز مرا ۱۳۳۷۵
اقبال جهان مرا جوی نیست قبول — مقبـول محمد و علی ساز مرا

۵

یارب نظر لطف بسویم بگشا — وز دست دعا دری برویم بگشا
یا موی تنم با گره دل خوشدار — یا این گره از تن چو مویم بگشا

۶

گر درد دل از غم حبیب است مرا — غم نیست که هم غمش طبیب است مرا
از فخر جهانیان مرا عار بود — گر فقر محمدی نصیب است مرا ۱۳۳۸۰

۷

گر نیست کلید بخت در پنجهٔ ما — وان گل نشود بپرسشی رنجهٔ ما
خوش باش که آخر ازپس پردهٔ غیب — صبحی بدمد که بشکفد غنچهٔ ما

۸

زان روز که آب و گل سرشتند مرا — در دل همه تخم مهر[1] کشتند مرا
سرگشته‌تر ازمهم که خورشید رخان — یکروز بحال خود نهشتند مرا

۹

۱۳۳۸۵ تا زلف تو کرد در غم آغشته مرا — گم شدزجفای چرخ سر رشته مرا
باری چو رهم بگلشن وصل تو نیست — در وادی غم مدار سرگشته مرا

۱۰

تا بلبل خویش یار گفتست مرا — باسنگدلان گفت وشنفت است مرا
هر شام بداغ تازه‌یی میسوزم — هر روز زنو گلی شکفت است مرا

۱۱

تا چشم بود به جام جمشید ترا — کی آب دهد چشمهٔ خورشید ترا
۱۳۳۹۰ تا بر سر سدره پا به همت ننهی — کی دست رسد به شاخ امید ترا

۱۲

ای کرده چو ذره حسرت اندوز مرا — چون سایه زغم کرده سیه روز مرا
خورشید رخا ، مهل چنین مرده دلم — باز آی و چراغ دل برافروز مرا

۱۳

ای گل که غم تو خار ره گشت مرا — بی سرو قدت عمر تبه گشت مرا
از بسکه بدل چو لاله ناخن زده ام — خون در بن ناخنان سیه گشت مرا

۱۴

۱۳۳۹۵ ایمرغ چمن که کار عشقست ترا — مقصود ز حسن یار عشق است ترا
باهر گل این باغ هزارت عشقست — عشق است ترا هزار عشق است ترا

۱۵

شیرین دهنا ، شکر لبا ، تازه خطا ، — با چین خط تو ذکر مشکست خطا
مارا بجز از هجر ووصال تو بکس — نی خوف عتابست و نه امید عطا

---

۱ ــ در سینه نهال مهر

۱۶

ای رفته و در دام بلا هشته مرا — آتش زده در کشته و نا کشته مرا
کی رشتهٔ عافیت بدست آرم باز — کز زلف تو گم شدست سررشته مرا ۱۳۴۰۰

۱۷

ساقی دل من سوی تواش راه کجا ؟ — درویش کجا و صحبت شاه کجا ؟
نی سایه بقعر چه زخورشید جداست — خورشید کجا و سایه در چاه کجا ؟

۱۸

ای تنگ شکر ، دهن بگفتن بگشا — وانگه بگدا بگو که دامن بگشا
تا چند بود قفل غمم بردر دل — این قفل غم از در دل من بگشا

۱۹

عذرا بجفا اگر کشد وامق را — جان نیست دریغ عاشق صادق را ۱۳۴۰۵
گو یار ز عاشقان وفا جوی بسر — کان خود به سر نیزه بود عاشق را

۲۰

هرچند ز غصه دل فکار است مرا — وز آتش دل دو دیده زار است مرا
در عشق کباب خام سوزست دلم — تا پخته شوم هنوز کار است مرا

۲۱

گر باده کشی مپوش و مستی بنما — ور پاك روی خدا پرستی بنما
در چادر پاك چون زن زشت مباش — گر مرد رهی چنانکه هستی بنما ۱۳۴۱۰

۲۲

چون نافه از آن سرم فرورفته بجیب — تا بوی ترا بشنوم از عالم غیب
عیبم مکن از بیهنری کاهوی چین — از عین هنر شهرهٔ شهر است بعیب

۲۳

گر سوخته نیستی در درد مکوب — وین سکه قلب بر رخ زرد مکوب
نرم از دم گرم میشود آهن سرد — گر بی دم گرمی آهن سرد مکوب

۲۴

۱۳٤۱۵　ما بندهٔ پیریم سرا پا همه عیب　　مارا که خرد؟چو بیند از ماهمه‌عیب

بااینهمه دوست گویدای بندهٔ پیر　　باز آ که‌خریدار تو ام باهمه عیب

۲۵

مائیم چو غنچه سر فرو برده به‌جیب　　باشد که دری گشاید از عالم غیب

آن تازه جوان وصد هزاران خوبی　　ما پیر و گرفتار[1] به هفتاد و دوعیب

۲۶

ما مست ره و هوای دل طبع فریب　　رخش هوس ازفراز تازان به‌نشیب

۱۳٤۲۰　آنکه که‌عنان گسسته‌شدتوسن‌نفس　　چون ؟باز کشدعنان‌اوصبروشکیب

۲۷

خوشباش که بردوزخیان روز حساب　　از گیسوی‌خود فروهلد خواجه‌طناب

چون رشته نور آفتاب از سر مهر　　ذرات جهان بر کشد از چاه عذاب

۲۸

اهلی تو مراد از لب دلبر مطلب　　با زهر غمش بساز و شکر مطلب

با داغ فراق او می وصل مجوی　　درآتش دوزخ آب کوثر مطلب

۲۹

۱۳٤۲۵　خورشید سپهر بی زوالی عشق است　　مرغ چمن خجسته فالی عشق است

عشق آن نبود که همچو بلبل نالی　　هر گه که بمیری ونالی عشق است

۳۰

صد خانه زخوناب دلم ویران است　　وز گریهٔ زار بیم صد چندان است

از هر مژه ناودان خو نیست روان　　گر من‌مژه رابهم زنم طوفان است

۳۱

آنکس که بخوبان لب‌خندان‌دادست　　خون جگری بدرد مندان دادست

۱۳٤۳۰　گر قسمت ما نداد شادی غم نیست　　شادیم که غم هزار چندان دادست

---

۱ - ما پیر وفرو مانده (ك)

۳۲

آبی زدم مسیح یارت شده است　　بخشیدن جان همیشه کارت شده است
جان بخشش توست گر فدای تو کنم　　هم گوهر گنج خود نثارت شده است

۳۳

هر دل که اسیر محنت اوست خوشست　　هر سر که غبار آن سر کوست خوشست
از دوست بناوك غم آزرده مشو　　خوشباش که هر چه آید از دوست خوشست

۳۴

هر کس که ملامتی سرانجام وی است　　از داغ محبت دلارام وی است　　۱۳۴۳۵
در سلسلهٔ محبت آموخته ایم　　دیوانگیی که عاشقی نام وی است

۳۵

آنکس که خط از کلك گهربار نوشت　　اول الف قامت دلدار نوشت
استاد همین الف بر سر خط　　یکبار نوشت و طفل صد بار نوشت

۳۶

از گلشن عیش جام مقصود که جست؟　　تا لاله صفت چهره بخوناب نشست
چون سیب دل آغشته بخون باش ز دهر　　بهبود مجو که به در این باغ نرست　　۱۳۴۴۰

۳۷

از جان منت فراغ اگر ایسا قیست　　تا جان بودم امیدواری باقیست
مشتاقم از آن بدیدنت گستاخم　　گستاخی من ز غایت مشتاقیست

۳۸

یاری که بصورت و بسیرت ملکیست　　آنکس بشناسدش که طبعش محکیست
بی دیده پری کند مقابل با او　　بر بی بصران فرشته و دیو یکیست

۳۹

دل مست بتان ز صورت چون مه اوست　　دریاب سخن که نکته یی در ته اوست　　۱۳۴۴۵
بر روزن هر که نور آن خورشیدست　　چون ذره دل اهل نظر همره اوست

۴۰

صیاد وشی که دام دل مجلس اوست خوش‌مرغ‌دلی که آن‌پری‌مونس‌اوست
گر برج کبوتران پر از فتنه بود صد فتنه بکنج برج هر نرگس اوست

۴۱

ساقی بحیات خضر کس رهبر نیست ور نیز بود به از می و ساغر نیست
۱۳۴۵۰ می‌همدم‌ماست‌چونکه‌چون گرمی‌می در آب حیات و چشمهٔ کوثر نیست

۴۲

ای مه که رخت آینهٔ هر نظریست مغرور مشوا گرز خویشت خبریست
فانوس صفت بحسن خود گرم مشو چون پرتو حسن تو زنورد گریست

۴۳

تا نرگس مست یار در قهر منست حقا که حیات وزندگی زهر منست
از مرهم وصل بهره ام نیست ولی هر زخم ستم که هست از بهرمنست

۴۴

۱۳۴۵۵ ما را سوی معشوق اگر میل‌وهواست معشوق بصد هزار دل عاشق ماست
کاه از سبکی نگه ندارد خود را ور نی کشش محبت از کاهرباست

۴۵

گر درچمن ازتو گفتگوخواهد رفت آب رخ گل چو آب جو خواهد رفت
بربام میا چو مه که خورشید فلك از شرم تو در زمین فرو خواهد رفت

۴۶

گر رند خراباتی و گرخلوتی است خواهان منندو عشق من شهرتی‌است
۱۳۴٦۰ کس‌نیست که‌نیست داغ مهری‌بدلش داغ دل من ستارهٔ .... است (کذا)

۴۷

هرچند که‌فتنه‌درجهان عشق انداخت بی‌شمع رخت‌زسوزدل کس‌نگداخت
بی‌حسن‌تو ساده بود لوح دو جهان عشق‌اینهمه‌کارخانه ازحسن توساخت

۴۸

با روی تو کآب زندگی از صافیست — گر جلوه کند ماه ز نا انصافیست
باشمع رخت چه حاجت خورشیدست — کاین خانهٔ تنگ را چراغی کافیست

۴۹

شیرین دهنی چو قندو لعلی چو نبات — گوی زنخی چو قطرهٔ آب حیات ۱۳۴۶۵
گویند مبین و صبر کن در غم او — صبرم نبود که بشنوم این کلمات

۵۰

ای خفته بخواب غفلت اندر ظلمات — خضر ره تست وصل آن آب حیات
بر خیز و زوصل او برافروز چراغ — ور نی دگرش بخواب بینی هیهات

۵۱

اهلی شب عشق آن دل‌افروز گذشت — روز غم ما نیز بصد سوز گذشت
مانند سفیدی و سیاهی در چشم — تا چشم بهم زدی شب و روز گذشت ۱۳۴۷۰

۵۲

این حسرت‌وغم که بامن‌درویش‌است — بی‌سلسله‌یی‌نیست که‌بیش‌از‌پیش‌است
یا صبح سعادتم پس ازشام غمست — یا محنت روز واپسینم پیش است

۵۳

باز آتش من بلند آوازه شد ست — سرمستی من برون ز اندازه شدست
با موی سفید سرخوشم کز خط تو — پیرانه سرم بهار دل تازه شدست

۵۴

مجنون که زبیم طعنه از خلق‌جداست — حالی که بود میانهٔ او و خداست ۱۳۴۷۵
رسوایی او ز چشم خلق است نهان — رسوایی من میانهٔ خلق بلاست

۵۵

آن بت که زفرق‌تاقدم‌صنع خداست — آن آب حیات وجان‌لب تشنه ماست
سیراب کجا شوم از آن آب حیات — یك دیدن‌سیر خواهم او نیز کجاست

۵۶

۱۲۴۸۰ در مستی اگر کسی نکویا نه نکوست — از می نبود نیك و بد از عادت و خوست
می آتش محض است و چو آتش افروخت — در هر چه فتد همان دهد بو که دروست

۵۷

واقف ز شب سیاه این سوخته کیست — جز شمع سحر که دوش تا روز گریست
هر کس که شبی در آتش هجر تو زیست — دانست که سوز آتش دوزخ چیست

۵۸

اهلی همه عمر بت پرست ارچه بزیست — یکبار ببین که بت پرستیش ز چیست
بت آینه ایست مظهر صورت دوست — من سجده دوست میکنم آینه چیست

۵۹

۱۲۴۸۵ گیرم که مرا هر سر مو یك قلم است — گر شرح غمت نویسم این نیز کم است
بس دم نزنم که بر دل روشن تو — حاجت بسخن نیست که دل جام جم است

۶۰

یاد تو حریف من دیوانه بس است — بزم طربم گوشهٔ ویرانه بس است
ما مست تو ایم فارغ از باغ و گلیم — ما را گل رسوائی میخانه بس است

۶۱

من پیرم اگر کشته شوم از ستمت — این کشتن من باد مزید کرمت[1]
۱۲۴۹۰ زان موی سیه سفید کردم ز غمت — تا سرخ بخون خود کنم در قدمت

۶۲

در ملك جهان حیات جاوید یکیست — در دور فلك ساغر جمشید یکیست
کس نسبت یار ما بخوبان نکند — خوبان همه ذره اند و خورشید یکیست

۶۳

عمریست که میرود دل اندر ره دوست — ذره نبرد راه به منزلگه دوست

---

۱ ـ یکذره زخون من مبادا المت (ك)

اهلی بدل مست تو گر نیست امید   نومید مباشی از دل آگه دوست

۶۴

بی‌بختم‌ودست و دل ز اندیشه تهیست   شیران همه رفتند و سر بیشه تهیست   ۱۳۴۹۵
دوش اینهمه جام می فلك داد بغیر   امروز که دور من بود شیشه تهیست

۶۵

ای برهمن آن‌عارض چون‌لاله‌پرست   رخسار بتان چارده ساله پرست
گر چشم خدای بین نباشد باری   خورشیدپرست به که گوساله پرست

۶۶

می‌نوش که آنکه کعبه کردست‌و کنشت   خاك همه را مستی عشق تو سرشت
معمور بود بشاهد و باده جهان   موعود بود به کوثر و حور بهشت   ۱۳۵۰۰

۶۷

سامان دل از بی سرو سامانی ماست   آبادی ملك جان ز ویرانی ماست
گر شد دل جمع ما پریشان چه غمست   جمعیت ما هم از پریشانی ماست

۶۸

درنزد حکیم مس هم ازجنس طلاست   وا مانده بخام طبعی از قدر و بهاست
اکسیر چو پخته سازدش زر گردد   پس سوزو گداز ، کیمیای مس ماست

۶۹

در دیدهٔ عقل عاشقی سوختن است   جان باختنی‌وحکمت اندوختنی‌است   ۱۳۵۰۵
جاهل ز چراغ سوختن می نگرد   غافل که‌دراین‌سوختن‌افروختنی‌است

۷۰

عشق‌آب حیات و خضر فرخ فالست   عشق آینهٔ محوّل الاحوال است
گر جان نبود بعشق شاید بودن   من‌زنده بعشقم‌اینزمان چل‌سال‌است

۷۱

هرچند که‌صبت‌شرم(ظ) آفاق شنفت   کس گرد غمی‌به مهرم‌ازچهره‌نرفت
هرگز دل من زمهر کس شاد نشد   هرگز گل‌شادی من‌از کس نشکفت   ۱۳۵۱۰

۷۲

عشق است که آرزوی جان همه‌اوست | عشق‌است که آشیان مرغ‌همه اوست
نه ترك نه فارسی نه هند و نه عرب | لیکن همه دان وهمزبان همه اوست

۷۳

آن شاهد شوخ بین که نغزی‌عجبست | وان چشم که بادام دو مغزی عجبست
چون بوالهوسان پا مفشارید بوصل | زانروی که وصل پای لغزی‌عجبست

۷۴

۱۳۵۱۵ پروانه صفت سوز دلم پنهان است | کارم نه چو بلبل‌از غمت افغان است
مارا نه که دردهان زبان نیست ولی | فریاد زدن نه شیوهٔ مردان است

۷۵

سبز شکرین که نیشکر بندهٔ اوست | صد جان بفدای یك‌شکر خندهٔ‌اوست
در دور لبش آب حیات است نهـان | پیداست که‌آب خضر شرمندهٔ اوست

۷۶

ای گل که رخ ترا صفایی عجبست | از عشق منت نشو و نمایی عجبست
۱۳۵۲۰ تا دل بتو دادم شه خوبان شده‌یی | مرغ دل عـاشقان همایی عجبست

۷۷

ای غایت هر هنر که در آدم هست | مقصود منی ز هرچه در عالم هست
من خسته دلم ز خدمتت گر دورم | ازضعف تنست وضعف طالعم هست

۷۸

آن غمزده ام که زهر غم نوش منست | محنت کش عالم دل مدهوش منست
دور از تو ستون خانهٔ غم شده ام | بار غم عالم همه بر دوش منست

۷۹

۱۳۵۲۵ ای آنکه در تو قبلهٔ اهل وفاست | هر کس که‌امیدی‌بودش ازتورواست
کارهمه کس‌چون‌شود ازلطف‌توراست | در کار منت اینهمه اهمال چراست

۸۰

عمرست شبی که باحریف طربیست — مرگست شبی که بی‌رخ نوش لبیست
این‌هردوشب‌است‌لیکن‌ازروی‌حساب — صدسال تفاوت ز شبی تا به شبیست

۸۱

در وادی عشق کز صفت بیرونست — حال دل عاشقان چه پرسی خونست
درهرپس‌سنگ کشته‌صد کوهکن‌است — در هر بن خار مرده صد مجنونست ۱۳۵۳۰

۸۲

گردون طبق[1] از بلندی همت بست — شد خاك زبون پستی ازهمت پست
پستی و بلندی همه از همت ماست — وابسته به‌همت است هرچیز که‌هست

۸۳

آنکس که ز حسن دلربا افتاده ست — آتش ز غمش ترا بجان افتاده‌ست
عکسی است ز آیینهٔ حسنش ز کسی — آن‌عکس ببین که از کجا افتاده‌ست

۸۴

درمشرق‌جان که‌حسن‌اوجلوه‌گرست — صبحی دگرست و آفتابی دگرست ۱۳۵۳۵
خورشید فلك کجا نماید کانجا — هر ذرهٔ کمتر، از فلك بیشترست

۸۵

آن بت که خراب سحر اوسامریست — او قبلهٔ ما بصورت ظاهریست
در سجدهٔ او مباش کاهل زنهار — کاندر ره عشق کاهلی کافریست

۸۶

آنی که دم مسیح یارت شده است — بخشیدن جان همیشه کارت‌شده‌است
جانی که تو بخشی چو فدای توشود — هم گوهر گنج خود نثارت‌شده‌است ۱۳۵۴۰

۸۷

بیمارم و هر کس که ببالین منست — گر گفت دعای عمر در کین منست

1 ـ گردون تنق (ك)

من عمر چه میکنم که دورم زبرت — دور از تو دعای عمر نفرین منست

۸۸

خورشید مرا بنیکبختان نگه است — بخش من ازاوچو سایه بخت‌سیه‌است
خورشید وشان سزای اوج شرفند — گر ذره بآسمان رود خاك ره‌است

۸۹

۱۳۵٤۵ ای سرو که هر گز نبود درد و غمت — پرسیدن‌خسته نیست دور از کرمت
عذر قدمت چه خواهم ای‌سروبلند — جان در قدمت دهم بعذر قدمت

۹۰

بدمهری چرخ بی وفا معلومست — جورش همگی بعـاشق مظلومست
خسرورسدش زکوة‌حسن ازشیرین — فرهاد که مستحق بود محرومست

۹۱

گر روی بخاك مالیم عین وفاست — باید بهزار رو مرا عذر توخواست
۱۳۵۵۰ ناگه نکنی به چین پیشانی حمل — نقشی که‌زخاشاك درت بررخ‌ماست

۹۲

ساقی که طبیب درد مشتاقی ماست — هم‌چشمه نوش وهم می باقی ماست
گر آب حیات زندگی می بخشد — سرچشمهٔ آب زندگی ساقی ماست

۹۳

ناید نفسم از دل غمساز درست — کز چنگ‌شکسته نایدآوازدرست
مشکن دل ما که به بمرهم نشود — چون‌شیشه‌شکست کی‌شودبازدرست

۹۴

۱۳۵۵۵ دنیا به‌اساس‌ونعمت‌وبرگ‌خوش‌است — عقبی بصلاح وتقوی وترك‌خوش‌است
ناخوش‌بجهان‌چرازیم؟ترك‌خوش‌است — گرعمر بناخوشی‌رود مرگ‌خوش‌است

۹۵

اهلی هنر و معرفت آموختنی است — گر ترك کنی از تو نظر دوختنی‌است

هر شاخ جوان که لایق میوه بود راضی چو بهیزمی شود سوختنی است

۹۶

هر سوخته پخته کی بود دره‌دوست بس‌سوخته‌یی که خامی‌طبع‌دراوست
ای‌زاهد خشك عشوه مفروش که تو ناپخته درون‌چو ناری‌وسوخته‌پوست ۱۳۵۶۰

۹۷

درمذهب عشق‌مست‌ومستوره یکیست انگور وشراب‌وسر که‌وغوره‌یکیست
یك نقطه حجاب کوزه و کوره بود آن‌نقطه‌چوسوخت کوزه‌و کوره‌یکیست

۹۸

جان‌یك‌نفس استوعمرمرغ‌قفس‌است بیهوده نفس‌مزن چوعمرت‌هوس‌است
جوکی نزند نفس پی عمر دراز دریاب سخن که عمر پاس نفس است

۹۹

درآینهٔ خاطرت ازهر که شکی است اوهم‌بشك‌استرا نکه‌خاطرمحکی‌است ۱۳۵۶۵
تا شیشه دو رنگست بودآب دورنگ یکرنگ‌برآ که‌دشمن‌ودوست‌یکی‌است

۱۰۰

زاهد، برخ‌آن مه چونگاه افکندت با اینهمه زهد در گناه افکندت
گیرم ملکی بعشوه آن زهره جبین از اوج فلك بقعر چاه افکندت

۱۰۱

بهتر زکمال عشق جانپرور چیست خوشتر زجمال‌وطلعت دلبر چیست
عشق آتش‌موسی‌است‌وحسن‌آب‌خضر زین آتش‌وآب‌درجهان‌خوشترچیست ۱۳۵۷۰

۱۰۲

اهلی که هزار بلبل ازوی خجل‌است اونیزچودیگران‌همین‌آب‌وگل‌است
زر شد مس او از نظر اهل دلان اکسیر سعادت نظر اهل دل است

۱۰۳

عاشق که غمی در دل آگاه ویست سوزی دگر اندر نفس وآه ویست
با ناخوشیم چوخاطر دوست‌خوشست من نیز خوشم‌بهرچه دلخواه ویست

۱۰۵

۱۳۵۷۵ جز محنت وغصه حاصل دنیا چیست / حال بدو نیك این جهان پیدا نیست
کاش این دوسه روز هم نمیبود کسی / کاین زندگی ارزندهٔ این غوغا نیست

۱۰۶

عالم که چو چشم باز کردی هیچست / هر کار کزو بساز کردی هیچست
چون صورت آینه تماشاش خوشست / گر دست طمع دراز کردی هیچست

۱۰۷

عالم همه نیش است ودراو نوش کم است / بگذار که با وجود هستی عدم است
۱۳۵۸۰ شهدی که توچون مگس براو شیفته‌یی / چون نیك دراو فرو روی زهر غم است

۱۰۸

این عالم بی وفا ندانیم که چیست / کزوی دل کس چنانکه میخواست نزیست
چشمی که بد بد مهری عالم نگریست / چون چشمه بهایهای برخود بگریست

۱۰۹

امروز که دوران فلك باتو نکوست / هشدار که دشمنیست درصورت دوست
چون روزطرب در آیداین ساغرچرخ / بینی که چه خورده های الماس دروست

۱۱۰

۱۳۵۸۵ تا کی زغمت دودیده تر خواهد گشت / بدحالیم از چرخ[۱] بتر خواهد گشت
اهلی چو فلك بعکس کامت گردد / روزی که دهد کام تو بر خواهد گشت

۱۱۱

ای میوهٔ سر درختی باغ بهشت / قد چو نهال تو درین باغ که کشت ؟
گردون که بحسن صد هزارش یادست / تا روی تو دید جمله از دست بهشت

۱۱۲

هر چند که عاشقی دل افکارتر است / کار دل او ز عشق دشوار تر است

---

۱ ــ ازحسن (ب)

در جمجمهٔ طریق عشق آنکه فتاد هر چند که میرود گرفتار تر است ۱۳۵۹۰

۱۱۳

عمرم که بگفتگودرین خانه گذشت یکچند بوصف چشم مستانه گذشت
یکچند بذکر جام و پیمانه گذشت القصه شب عمر بافسانه گذشت

۱۱۴

زینگونه که عمر من درویش گذشت ضایع همه عمرمن کم و بیش گذشت
این نیز که مانده گرمنم صاحب عمر ضایعتر از آن رود کهازپیش گذشت

۱۱۵

درمذهب عاشقان که رمزی دگرست مشنو که چومن نامه سیاهی دگرست ۱۳۵۹۵
طاعت به ریا کنم نه از بهر خدا فریاد که طاعتم گناهی دگرست

۱۱۶

باز آ که نماند بی توام تاب حیات بیوصل توتلخست شکرخواب‌حیات
باز آی‌وبکش که‌بی‌تو در مشرب من زهر اجل است خوشتر از آب حیات

۱۱۷

ما صاف دلیم و کار دشمن دغلیست هر بد که کند چارهٔما کم محلیست
در مهر تو دشمنم رقیب از ازلست مهر از ازلست و دشمنی هم ازلیست ۱۳۶۰۰

۱۱۸

یارب تو شکسته مرا ساز درست وانجام شکسته کن‌چو آغازدرست
دوری نبود ز کارگاه کرمت گر شیشه شکسته‌یی‌شود بازدرست

۱۱۹

ازجام کرم قسمت هر کس دوریست وین‌درخورمشرب ارنباشد جوریست
موسی صفت از معرفت حق همه را طوریست ولیك طورهر کس طوریست

۱۲۰

مجنون‌چه اگر تشنه بحسن‌لیلی‌است لیلی بمثل قطره و مجنون سیلی است ۱۳۶۰۵
یونس بدرون ماهی اندر صورت ماهی بدرون یونس اندر معنی است

۱۲۱

گر آدم و گر فرشته گر دیو و پری است — حسن تو ز روی جمله در جلوه گری است
بیگانه و خویشند درین خانه یکی — هر کس که یکی دو بیند از کج نظری است

۱۲۲

عارف بجز از عارف آگاه کجاست — هر بوالهوسی رهبر این راه کجاست
۱۳۶۱۰ از هستی خود چه گم شود عاشق فرد — یابد که مقام «لي مع الله» کجاست

۱۲۳

جان دو جهان ز شخص من در سخنست — کان یوسف گمگشته درین پیرهن است
کوته نظران کجا شناسند مرا — چشمی که مرا شناخت هم چشم منست

۱۲۴

یك گر به ده و بصد [همی] منصرف است — در اصل یکیست این سخن منکشف است
از کثرت صفر اگر الف گشت هزار — الف است بصورت و بمعنی الف است

۱۲۵

۱۳۶۱۵ پامال شود بفتنه هر مال که هست — گردد شب غم روز و هر اقبال که هست
چون عاقبت اینست چه تشویش کنیم — روزی بشب آریم بهر حال که هست

۱۲۶

کشتیست دو کون و ما تماشا گر کشت — از بهر تماشاست چه زیبا و چه زشت
در دانه اگر طمع نکردی آدم — کی رانده شدی بخواری از باغ بهشت

۱۲۷

مقصود خدا ز خلق اسرار دل است — صد یوسف جان غلام بازار دل است
۱۳۶۲۰ راضیست خدا از آنکه راضیست دلی — آزار خدا و خلق آزار دل است

۱۲۸

بی صبر نصیب کس در این مائده نیست — بی صبر نپخت دیگ و این قاعده نیست
در حکمت کار اگر بود صبر ترا — معلوم کنی که صبر بی فایده نیست

۱۲۹

درغیبت بیگنه یکی پرده در است	وانکس که زنا کند پس پرده درست
زانی بحضور و این بغیبت ز هوا	اینستکه غیبت از زنا سخت ترست

۱۳۰

بخشش نبود جز صفت حضرت دوست	آزاده کسی که بخشش عادت و خوست	۱۳۶۲۵
در صورت بندگی خداوند بود	هر بنده که سیرت خداوند دراوست

۱۳۱

آن نیست هنر که خانه پر گنج و زرست	گر شاد کنی دل خرابی هنر است
گر گرسنه یی بلقمه یی سیر کنی	از خانهٔ کعبه ساختن خوبترست

۱۳۲

آنکس نعمش زیاده باشد همه وقت	کو خوان کرم نهاده باشد همه وقت
درسفره چوغنچه گر همه نان تهیست	باید که چو گل گشاده باشد همه وقت	۱۳۶۳۰

۱۳۳

ممسك بجهان به بیش و کم محروم است	با گنج زر از فیض درم محروم است
در شیرهٔ جان او بود لذت بخل	بیچاره ز لذت کرم محروم است

۱۳۴

باخلق اگر غرض نباشد سخنت	بوی نفس جان وزد از دم زدنت
از نقش غرض بشوی دل کان عرضست	تا جوهر جان شود سراپای تنت

۱۳۵

آنرا که هنر نباشد و پایهٔ بخت	هر گز نشود کسی بزیبائی رخت	۱۳۶۳۵
از میوه شجر عزیز باشد نه زبرگ	بی میوه چسود برگ رنگین بدرخت

۱۳۶

ای دانش خود گشته هنر در نظرت	وز فخر گذشته است از عرش سرت
گر همسفر عارف سالك گردی	جائی برسی که عیب باشد هنرت

۱۳۷

در باغ می از نیك و بد مردم مست　　چون میوهٔ زهر ناك وشیرین همه هست

۱۳۶۴۰ دانا که هلاك جاهلان دید در او　　کرد این شفقت که در بروی همه بست

۱۳۸

غیر از ره عیش گرچه دلخواهی نیست　　غافل مرو این راه که بی چاهی نیست

هرچند روی چون ره بی عاقبت است　　غیر از ره باز گشتنت راهی نیست

۱۳۹

ای خفته که راه بیخودی پیشهٔ تست　　شیطان غرور در رگ و ریشهٔ تست

برخیز که آنکه در بر توست بخواب　　هیچست همین صورت اندیشهٔ تست

۱۴۰

۱۳۶۴۵ هر تازه خطی که بهر زر با تو یکیست　　دیویست بمعنی وبصورت ملکی است

این سبزهٔ خط که خوانیش مهر گیا　　فردا نگری کداین چه خار و خسکی است

۱۴۱

شهوت ضررش مگو که حالی پیداست　　از شیر ژیان خرد مثالی پیداست

از کوزه چو قطره قطره آب چکد　　آنروز که کوزه گشت خالی پیداست

۱۴۲

وصلت نه بنسبت وبدبختی که بداست　　کادم نشود کسی بدرختی که بداست

۱۳۶۵۰ این شیوه ز باغبان بیاموز که شاخ　　پیوند کند بهر درختی که بداست

۱۴۳

آخر زجهان غرقه بخون باید رفت　　وز دایرهٔ سپهر دون باید رفت

زان روی بپیریت شود پشت دوتا　　کز این در کوتاه برون باید رفت

۱۴۴

با ظلمت مرگ برق جان را چه ثبات　　بس غره مشو چو کوزه از آب حیات

کاین کوزه عمر بشکند آخر کار　　وین آب حیات گم شود در ظلمات

۱۴۵

ای مست فرح که ساغرت هست بدست غافل نشوی که غفلتت هست بدست
از ساغر دولت نشوی مست غرور کاین جام می است میرود دست بدست ۱۳۶۵۵

۱۴۶

بر خاست میان بسته دلم چابک و چست میخواست که کار خود کند جمله درست
چون کرد به بیوفایی عمر نگاه کنجی بنشست و از جهان دست بشست

۱۴۷

چون پیر شدی لذت دوران هیچست کو هر چه خوری بی دردندان هیچست
دندان دو صف لشکر سلطان تن است لشکر چو شکست کار سلطان هیچست ۱۳۶۶۰

۱۴۸

خوش آنکه بخلقش سر بازاری نیست درهیچ صفت درونش آزاری نیست
شیران سگ مجنون همه زانند که او مشغول خود است و با کسش کاری نیست

۱۴۹

من گنجم اگر خرابیم آیین است غم نیست ولی زمانه صورت بین است
درویشم و خوشدلم بدرویشی خود اینم هنرست و عیب من هم این است

۱۵۰

ای با تو عدم وجود هرچیز که هست غیر از تو درین خرابه هلیز که هست ؟
در دایره یی که بر وجودست محیط بیرون ز تو کیست در درون نیز که هست؟ ۱۳۶۶۵

۱۵۱

آسوده در لطف حق از هر سوریست آنجا نبری گمان که بر کس زوریست
بر درگه بی نیازی حی غنی موریست سلیمان و سلیمان موریست

۱۵۲

خوشباش که بنده گر نکویانه نکوست محروم نمیشود کس از رحمت دوست
گر خوانده شوی چاره همان بندگیست ور رانده شوی کجا روی کان به ازوست ۱۳۶۷۰

۱۵۳

احمد سبب وجود آدم شده است او اول کار بود و خاتم شده است
مقصود خدا نبوت و بعثت اوست او باعث هستی دو عالم شده است

۱۵۴

تخمیر نبوت و ولایت ازلی است زان نور نبی سرشته با نور علی است
برهان ولایتست بسا هر نبیی برهان محمد و علی، آل علی است

۱۵۵

۱۳٦۷۵ مفتاح در گنج جهان نادعلی است معراج دل موحدان یاد علی است
وقف است امامت دو عالم به نبی من بعد نبی علی و اولاد علی است

۱۵٦

کس سر خدا بی نبی الله نیافت بی مهر علی هم دل آگاه نیافت
تحقیق بدان که هیچکس جانب حق بی حب محمد و علی راه نیافت

۱۵۷

آن بندهٔ حق لطف ازل شامل اوست کو مهر محمد و علی حاصل اوست
۱۳٦۸۰ خوش خاتمت کسی که چون نقش نگین الله و محمد و علی در دل اوست

۱۵۸

خوش وقت شهیدی که بخون خفت و برفت چون گل که کفن بخون پذیرفت و برفت
من کشتهٔ آن مرده که در راه فنا الله و محمد و علی گفت و برفت

۱۵۹

از آل علی هر چه ترا دل باشد از شاه خراسان همه حاصل باشد
در موسی وسی و نه خلف فرقی نیست ایشان چلشان یکی یکی چل باشد

۱٦۰

۱۳٦۸۵ «والتین» به حسن قسم ز معبود غنی است «زیتون» به حسین و این سخن یافتنی است
از قدر بلند «طور سینا» ست علی «هذا البلد الامین» رسول مدنی است

۱۶۱

صید حرم دل همگی، نور و صفاست
هر فتنه که هست ازسگ نفس هواست
نفس است سگی که پنجه باشیر کند
شیری که سگ نفس کشد شیر خداست

۱۶۲

هر چند که کارشیخ بر نیکو عملیست
چشم من مست بر عطای ازلیست
هر کس بکسی امیدواری دارد
امید من از علی و اولاد علیست ۱۳۶۹۰

۱۶۳

اهلی اگرت آرزوی آب بقاست
سر چشمهٔ آن محبت آل عباست
گر شخص فرشته گردد ازعلم وادب
آدم نبود گر نه سگ شیر خداست

۱۶۴

اهلی که نظر یافته از آل عباست
از آل علی همیشه کارش به صفاست
امید که عاقبت سرش خاك شود
در پای سگی که آن سگ شیر خداست

۱۶۵

هر جا که مزار و مرقد آل عباست
آن خاك شریف قبلهٔ اهل صفاست ۱۳۶۹۵
آهوی ختن بهر کجا نافه نهاد
خاك ازاثر صحبت او مشك ختاست

۱۶۶

خواهی زد .. بگذری چابك وچست
میزان عمل بکف نگهدار درست
میزان رسن باز نگهدار ویست
میزان عمل نگاه دارندهٔ تست

۱۶۷

ای دیوهوس رفته ترادر رگ وپوست
گر پاك نبی لاف محبت نه نکوست
برخیز و بخون دل بر آور غسلی
و رنی جنب طریقتی دره دوست ۱۳۷۰۰

۱۶۸

آدم که جبلّی از قضا زلّت او ست
دارد مرضی که زلّت ازعلت اوست
علم نبی این مرض شناسد نه حکیم
قانون و شفا شریعت وملت اوست

۱۶۹

هر سجده که میکنی پی خدمت دوست   گاهی که بترتیب کنی لایق اوست
تنها نه که ترتیب بود شرط نماز   هر کار کمیکنی به ترتیب نکوست

۱۷۰

۱۳۷۰۵ شیریست درنده نفس سرکش که تراست   گر سیر بود ترا بر او حکم کجاست
چون گرسنه شد زروزه فرمانبر تست   پس سیر مشو که سیری نفس خطاست

۱۷۱

ایطالب کعبه گر ترا میل صفاست   دریاب که استطاعت پای رواست
در خانه چه پاشکسته مانی برخیز   کز کعبه بعذر لنگ ماندن نه رواست

۱۷۲

ایزد که بکعبه کرد حکم سفرت   آنست که باشد از غریبان خبرت
۱۳۷۱۰ موقوف کند برحمتت در عرفات   تا رحم کنی تو هم به موقوف درت

۱۷۳

آن چار کتاب حق که آمد زنخست   بیشك همه حجت الهی است درست
قرآن که جوامع الکلم آمده است   لب همه جمع کرد و رق همه شست

۱۷۴

برچرخ قدم نهی بهسعی و حرکت   وزچرخ کسالت افکند در درکت
چرخ ازحرکت این برکت یافته است   از ما حرکت باید و ازحق برکت

۱۷۵

۱۳۷۱۵ آنرا که شرف زصحبت همنفسی است   گر سر کشد ازخدمت او هیچکسی است
درپهلوی گل گیا عزیزست چو گل   ازصحبت گل چو دورشد خاروخسی است

۱۷۶

ایزد که برحمت نظری سوی تو داشت   بر خاتم تو قبالهٔ ملك نگاشت
غافل نشوی کهملك محبوب تو است   محبوب بدست دگران کس نگذاشت

۱۷۷

جوری ز زمانه بر بد اندیش نرفت تا ظلمی ازاو برسر درویش نرفت

هر کس که جفا کرد جفا دیدجزا باعدل خدا ظلم کس ازپیش نرفت ۱۳۷۲۰

۱۷۸

کج‌دست که‌درمال کسانش نظراست دستش ببرند اگرچه باصدهنرست

دستی که شداز کجی‌دراین‌باغ‌دراز چون‌شاخ‌رزش‌بربندا گرشاخ‌زرست

۱۷۹

فرزند که بی‌حیا وشرم و ادب است زان‌آست که‌بی نسبتیی درنسب‌است

عقدی که بنسبت نبود نیست مباح استر که‌حرامزاده‌شدزان‌سبب‌است

۱۸۰

برخیز که‌بخت‌درسبب ساختن‌است ضایع منشین گرهمه سر باختن‌است ۱۳۷۲۵

از دست مده عنان فرصت که حیات رخشیست که‌همچوبرق‌درتاختن‌است

۱۸۱

دردی کش عشق جمله صافی بین است دریاب که مشرب حقیقت‌این‌است

هرباده تلخ کز کف دوست رسد چون‌روی‌ترش نمیکنی‌شیرین‌است

۱۸۲

اکنون که بهارعمر در نشوونماست گلزار طبیعت تو در عین صفاست

برخیزو گلی‌بچین که‌در گلشن‌دهر بنیاد بهار عمر بر باد هواست ۱۳۷۳۰

۱۸۳

پیش تومرا شرم‌وحیا خواهد کشت خاموشم‌و خصمم بجفا خواهد کشت

از خاموشیم کار رسیدست بجان فریاد که خامشی مراخواهد کشت

۱۸۴

شیراز که ازآب وهوا خلدوش‌است دیریست که‌اززمانه‌در گیرو کش‌است

محبوب‌منست‌اگرچه گردیدخراب هرچند که کهنه‌وخرابست‌خوش‌است

۱۸۵

گر کارجهان زغصه بی تاری نیست		مارا سروسودای‌جهان باری نیست ۱۳۷۳۵

چون کار باختیار کس می نشود		بهتر ز طریق بیخودی کاری نیست

۱۸۶

خنجر بکف تو کز صفا دم‌زده‌است		برقی‌است که‌کارخصم‌برهم‌زده‌است

از جوهر زر نشانی این خنجر تیز		مانده برگ بید شبنم زده است

۱۸۷

جزهجر نصیب عاشق بیدل چیست		جزحسرت‌وصل‌او بمن‌واصل‌چیست

گر من نگرم سیاههٔ دفتر عمر		جز نامه سیاهی‌د گرم حاصل‌چیست ۱۳۷۴۰

۱۸۸

گر درتروخشك دهر گشتی همه‌هیچ		ورخاروگلی چودر گذشتی همه‌هیچ

گرساده دلی ورت هزاران نقشست		دربحر فنا چو غرقه گشتی همه‌هیچ

۱۸۹

عیش و طرب جهان فانی همه هیچ		وین گفت‌وشنیدونکته‌دانی‌همه‌هیچ

گیرم که هزار سال مانی بمراد		یکروز که نامراد مانی همه هیچ

۱۹۰

مست می وصل او اگر شیر بود		کار دلش ازوی زبر و زیر بود ۱۳۷۴۵

کس سیر نشد زوصل‌آن آبحیات		از آب حیات چون کسی سیر بود

۱۹۱

منعم همه مال و کسب زر میداند		زاهد همه اوراد سحر میداند

عارف هنر و معرفت آموخته است		خوش‌وقت کسی که این‌هنرمیداند

۱۹۲

زاهد زورع برسر هر شی نرسد		در مشرب عارفان دل وی نرسد

هرچند که اودرون خود پاك کند — هرگز بصفای شیشهٔ می نرسد ۱۳۷۵۰

۱۹۳

هرچند که نیشکر دلاویز بود — کی همچو قد تو فتنه انگیز بود
با لعل تو نسبت نمك باید کرد — هرگز که نمك‌چنین‌شکرریز بود

۱۹۴

از کوشش من بمن نوائی نرسد — وز نخل تو ام بر وفائی نرسد
دستی که ز شاخ بخت کوتاه بود — هرچند که برجهد بجائی نرسد

۱۹۵

هرگز فلکم بادهٔ رخشان ندهد — جز درد غم ساقی دوران ندهد ۱۳۷۵۵
خون جگری گر دهد آسان‌نوشم — می‌ترسم‌ازآنکه اینهم‌آسان ندهد

۱۹۶

عشق ار پی زینت و هنر میسوزد (کذا) — عشق آنهمه را بیك نظر میسوزد
عقل آب روان و در پی سبزه باغ — عشق آتش‌محض‌خشك‌وتر میسوزد

۱۹۷

تا کی رطب لبت باغیار رسد — وز نخل قدت نصیب ما خار رسد
لعل‌تو که‌خوردخون‌من حق‌منست — روزی برسد که حق بحقداررسد ۱۳۷۶۰

۱۹۸

زاهد که اساس دین برونق‌طلبد — برمست بتان خواری مطلق طلبد
گر بنگرد آن‌صنم که‌مستان‌دارند — آنرا بنماز و حاجت ازحق طلبد

۱۹۹

گردون که‌ازوهرچه‌دلم‌خواست‌نشد — یکبار چنانکه خاطرم خواست نشد
چون کج‌صفتست‌باکجان‌راست‌شود — باراسق کج است زان بماراست‌نشد

۲۰۰

کی ره سوی عشق عقل آگاه برد — وان دلشده هم نه ره بدلخواه برد ۱۳۷۶۵

این کعبه نه رهنما نه رهبر دارد حیران شده‌یی که گم شود راه برد

۲۰۱

آسیب نهان به خرمن ما نرسد جز بار سبو به گردن ما نرسد

از منّت جامه همچو مجنون رستیم تا دست کسی بدامن ما نرسد

۲۰۲

عاشق زغم تو کی دهان باز کند هر شکوه که هست اشك غماز کند

۱۳۷۷۰ از آتش دل من نکنم ناله وی آتش چو بلند شد خود آواز کند

۲۰۳

گر یار نه آنچنان نماید که بود کس را گله از یار نباید که بود

گر میکشدت مگو ندارم گنهی گرد دل خود بگرد شاید که بود

۲۰۴

هر چند لب تو شربت نوش بود خامش ز طلب عاشق مدهوش بود

چون خسته نه دردخودشناسدنه‌دوا در پیش طبیب به که خاموش بود

۲۰۵

۱۳۷۷۵ هر چند که صبح عیش ما کم بدمد ورهم بدمد ز مشرق غم بدمد

تا کی بدمد صبح رقیبان به مراد صبحی بمراد عاشقان هم بدمد

۲۰۶

رنگی که سرشگ من زحسرت دارد با نسبت او لعل چه قیمت دارد

چون گرمی اشك عاشق سوخته دل با لعل فسرده دل چه نسبت دارد

۲۰۷

با همچو منی که همسخن خواهد بود من خاك رهم که یار من خواهد بود

۱۳۷۸۰ **اهلی** مطلب پنبهٔ داغ دل خویش کاین پنبه نصیب در کفن خواهد بود

۲۰۸

ای کز گل روی تو رخم زرد بود دل از دهنت چو غنچه پر درد بود

بوسی دهنت نداد و صد وعده دهد کم حوصله را زبان جوانمرد بود

۲۰۹

چون یار برون از دل پر خون نشود | سودا زدهٔ او دل مـا چـون نشـود ؟
لیلی چو شود همـدم مجنون تا کی؟ | عـاقل نبود کسی که مجنون نشود

۲۱۰

بر خیز که وصل ساقی از کف برود | ویـن دولت اتفـاقی از کف بـرود ۱۳۷۸۵
هوش و دل رفته کی بدست آید بـاز | هشدار که نقـد بـاقی از کف برود

۲۱۱

اهلی که ز سودای بتان سود ندید | از آتش سودا بجـز از دود ندیـد
هر سرو که پرورد بخون دل خود | از نخل قدش میوهٔ مقصـود ندیـد

۲۱۲

عاشق نه که از می دل راحت دارد | با خود زسخن سر فصـاحت دارد
چون‌غنچه‌شکفته رو زیدبادل‌تنگ | میخندد و در سینـه جراحت دارد ۱۳۷۹۰

۲۱۳

ای آمده از عدم سوی ملك‌وجود | پرورده حقت بنعمت از سفرهٔ جود
مقصودحق‌آنکه حق شناسی بودت | گر حق نشناسی ازوجودتوچه‌سود

۲۱۴

تا تیغ بر استخوان زجورت نرسید | آه ازجگر سوختگان کس نشنید
فریادازاستخوان هم اززخم‌نخاست | تیغ تو بنالید چو محروم تو دید

۲۱۵

رسوائی مـا ز تنـگدستی خیـزد | مجنون صفتی زعشق و مستی خیزد ۱۳۷۹۵
صاحب نظران شکسته صورت‌باشند | آرایش تن ز خود پرستی خیزد

۲۱۶

دردی که دوای او قضـا را نرسد | جز این دل ریش مبتلا را نرسد
ما بخش‌غمیم وغم همه‌قسمت ماست | هرگز نرسد غمی که ما را نرسد

۲۱۷

خوشباش که غم کلید شادی باشد　　اکسیر مراد ، نا مرادی باشد

۱۳۸۰۰ هر کس که چومجنون بستم خوی گرفت　　آسوده درون در همه وادی باشد

۲۱۸

صد عاشق اگر کشته زبیداد بود　　معشوقه چو سرو از همه آزاد بود

فریاد که من چو شمعی از آتش آه　　میسوزم و پیش گلرخان باد بود

۲۱۹

گر پیش توسر ز کشتن افتد بهسجود　　رنجیده مشو ز دامن خون آلود

هر کس که بخون درافکند بیگنهی　　بر دامن او ترشحی خواهد بود

۲۲۰

۱۳۸۰۵ شوخی که چو سرو نازدلکش باشد　　چون لاله بداغ او دلم خوش باشد

آتش بدلم در افتد از یاد لبش　　بر تشنه حدیث آب آتش باشد

۲۲۱

زان گرد گنه بذیل عشاق رسد　　تا رحمت و مغفرت ز خلاق رسد

زان روی نگین لعل سازند سیاه　　تا مهر قبول او به آفاق رسد

۲۲۲

بس دور مشو که عمر بس بیتو مباد　　جانی که مراست یکنفس بیتومباد

۱۳۸۱۰ هم چشمی و هم چشم چراغ همهیی　　ایچشم وچراغ همه ، کس بیتومباد

۲۲۳

گر عشق بنای جان ز بنیاد برد　　این بس که غم دو عالم از یادبرد

جانی کهبجانان ندهی خاك رهاست　　عمری که بهعشق نگذرد باد برد

۲۲۴

این مغبچگان بما ملامت چه کنند　　ما را بدر از کوی سلامت چکنند

بی جرم و خطا　　از راه جفا

امروز اگر کشند ما را بستم فردا که بود روز قیامت چکنند
وز پیش برند مائیم و شما

۲۲۵

خوش آنکه دمی زمانه یارم باشد معشوقه چو سرو در کنارم باشد ۱۳۸۱۵
بر توسن بخت از آن ز زلف چو کمند در دست عنان اختیارم باشد

۲۲۶

تا خنده زنان لبت به بستان آمد در گریهٔ خون غنچه خندان آمد
در عهد تو چارضرب زد لاله زرشك با طاس قلندری بدوران آمد

۲۲۷

تا کی ستمت بر دل نا شاد رسد فریاد کنیم و از تو بیداد رسد
بر ناله و فریاد دلم پیك اجل فریاد رس است گر بفریاد رسد ۱۳۸۲۰

۲۲۸

هر کس که به ذقن بدندان نگزید از باغ حیات میوهٔ عمر نچید
آنان که به ذقن فروشند به سیم زین به که فروشند چه خواهند خرید

۲۲۹

ایساقی جان که جان فدای تو بود خوش وقت کسی که خاك پای تو بود
آنجا که توئی هزار خورشید فلك سر گشته چو ذره در هوای تو بود

۲۳۰

گر دل ز غبار غم درون پاك کند وین گرد بلا روی بر افلاك کند ۱۳۸۲۵
در کاخ فلك نگنجد از بسیاری شاید که دل چرخ فلك چاك کند

۲۳۱

در عشق تو کس جز رخ زردش نرسد درمان نبرد دلی که دردش نرسد
من مردهٔ خاك پای تو کآب حیات هر چند که جان دهد بگردش نرسد

۲۳۲

می خور که حیات جاودانت بدهند وز صد چو سکندری امانت بدهند

١٣٨٣٠ دریاب حیات نقد و ضایع مگذار		کاینت برود ز دست و آنت ندهند

٢٣٣

چشم بد کس بچشم مستت نرسد		آفت بدو لعل می پرستت نرسد
سر تا قدم تو بر مراد دل ماست		ای نخل مراد ما شکستت نرسد

٢٣٤

گر حسن کسی چوحسن شیرین ننمود		در گنج کسی چو گنج پرویز نبود
در زور کسی بکوهکن هم نفزود		حسن و زر و زور را وفا نیست چه سود

٢٣٥

١٣٨٣٥ زان چشم سیه که دل سیه میگردد		صد خانه سیه ز یك نگه میگردد
از آب حیات در سیاهی خوشتر		آبی که درو چشم سیه میگردد

٢٣٦

تا دست بود در وفا خواهم زد		تا پاست قدم درین بلا خواهم زد
من غرقهٔ بحر عشقم و در تن من		تا یك نفس است دست وپا خواهم زد

٢٣٧

هر چند دلم بوصل فایز نشود		در داغ فراق دوست عاجز نشود
١٣٨٤٠ هرچند کهسوزمش بغمخامترست		خامیست دلم که پختههر گز نشود

٢٣٨

هر چند دلم ز عشق آزار کشید		آزرده نشد زعشق و اینبار کشید
چندان نبریدم از بتان کاخر کار		سر رشتهٔ عشق من به زنّار کشید

٢٣٩

طالب که دلش در پی مطلوب بود		او را قدم و کرم ز محبوب بود
گر دوست کرم کند قدم شاید زد		آری قدم و کرم بهم خوب بود

٢٤٠

١٣٨٤٥ گاهیم بعشق و مستی آموختهاند		گاهم نظر از مراد دل دوختهاند
تا کی مس من بکیمیائی نرسد		باری بهزار کورهام سوختهاند

۲۴۱

در آش پدر نگاه لیلی چون کرد		مجنون زرهی دید که سر بیرون کرد
سنگی زدو کاسه سرش پر خون کرد		آش عجبی به کاسهٔ مجنون کرد

۲۴۲

تا کی غم دل عاشق بی بخت خورد		خواهد زدلم سگ توصد لخت خورد
من رحم بدل کردم وخون ریخت دلم		درعشق کسی که سست زد سخت خورد		۱۳۸۵۰

۲۴۳

تاچند چنین عهد شکن خواهی بود		تا کی ز جفا تلخ سخن خواهی بود
بیگانه مشو که از ره و رسم وفا		من زان توام توزان من خواهی بود

۲۴۴

خاك قدم تو نافهٔ چین ارزد		خاشاك رهت سنبل و نسرین ارزد
شیرین سخنی وزیر لب میگوئی		تلخی که هزار جان شیرین ارزد

۲۴۵

آمد غم دل که آب آدم ببرد		آدم چکند که جان ازین غم ببرد		۱۳۸۵۵
یارب تو زابر رحمت خویش فرست		سیلی که غبار غم ز عالم ببرد

۲۴۶

آنشمع دمی ز چشم روشن نرود		کز دیده سرشك تا بدامن نرود
یاراز برمن برفت وحرمان وصال		دردیست که هر گزازدل من نرود

۲۴۷

آنی که حسد مه از صفای تو برد		گل پیرهن صبر برای تو درد
چون ذره که جوشد بهواداری مهر		مرغ دل خلق در هوای تو پرد		۱۳۸۶۰

۲۴۸

گر سینهٔ ما چاك ز نظاره بود		ما را چه غم از طعنهٔ بیکاره بود
تن خانهٔ عاریت بود در بر جان		جان راچه زیان زجامه گر پاره بود

۴۴۹

مشتاق تو فردوس برین را چکند و انهار نعیم و حور عین را چکند
سر مست لبت کجا برد کوثر را مخمور تو شیروانگبین را چکند

۴۵۰

۱۳۸٦۵ می خور که فلك نقد بقا میدزدد نور ازدل و از چهره صفا میدزدد
یکدم نبود که نیست در غارت ما سال ومه و روز و شب زما میدزدد

۴۵۱

هر کو سگ تست بر دری ننشیند غیر از تو بهیچ دلبری ننشیند
هر روز چو بلبل نسراید به گلی هر لحظه بشاخ دیگری ننشیند

۴۵۲

ما را شب هجر او سر آید چه شود ؟ خورشید رخش زدر درآید چه شود ؟
۱۳۸۷۰ آن کوکب دولت که دهد کام همه یکروز بکام ما بر آید چه شود ؟

۴۵۳

درهجر تو خلق ازسروسامان شده‌اند سر گشته چومجنون به‌بیابان شده‌اند
باز آ که به جمعیت دل باز رسند جمعی که چوخاك‌ره پریشان شده‌اند

۴۵۴

از دل چو دمی غم تو بیرون نرود ازدیده چگونه رود جیحون نرود
کان نمکی و در دل مجروحی خونابـزچشم‌خونفشان‌چون‌نرود ؟

۴۵۵

۱۳۸۷۵ آنرا که مراد از در امید دهند آب خضر ازچشمهٔ خورشید دهند
هر کس که‌قدم‌بصدق‌زددرره‌دوست اول قدمش حیات جاوید دهند

۴۵٦

طاوس اگر بجلوه پر بـاز کند ور کبك خرامیش بصد نـاز کند
ما را بشکار این و آن دل نکشد مرغ دل مـا شکار شهباز کند

۲۵۷

آن شمع دمی زچشم روشن نرود — کاین سیل سرشك تا بدامن نرود
یاراز برمن برفت وحرمان وصال — داغیست که هرگز ازدل من نرود ۱۳۸۸۰

۲۵۸

هردل که درومهر کسی ریشه کند — از پرتو عشق روشنی پیشه کند
گرسخت تر ازسنگ بود آتش عشق — بگدازد وصافی ترش ازشیشه کند

۲۵۹

تا دل غم جان داشت بدلبر نرسید — تا خاك نگشت سر بدان در نرسید
هر گز بگهر دست شناور نرسد — تا غرقه نشد کسی بگوهر نرسید

۲۶۰

در هودج عشق عقل واپس نرسد — از عقل کسی بچرخ اطلس نرسد ۱۳۸۸۵
خاصیت عشق جذبهٔ کاه رباست — بی جاذبهٔ عشق باو کس نرسد

۲۶۱

گاهم ره بتخانه نکو میآید — گاهم ز در توهای و هو میآید
درمشرب من کعبه وبتخانه یکیست — تا مرغ دلم کجا فرو میآید

۲۶۲

دل کز تو پریچهره مشوش باشد — افغان نکند گر چه در آتش باشد
گر گفت سگ توام مگو اوسگ کیست — شاید که دلی بدانقدر خوش باشد ۱۳۸۹۰

۲۶۳

کس نیست که کشتهٔ تو ایماه نشد — روشن بتو غیر ناله و آه نشد
بس عاشق خسته هم که آهی بکشد — جان دادو زمردنش کس آگاه نشد

۲۶۴

دل آینه دار ترك و تاجیك بود — زشت است اگر آینه تاریك بود
در عشق بهرموی توراهیست ولی — هر ره که روی صراط باریك بود

۲۶۵

اهلی که ره علم و هنر میسپرد خواهد که زعرش نام او بر گذرد

۱۳۸۹۵ خوش آنکه چومن شود سگ کوی حبیب تا نام کسش میان مردم نبرد

۲۶۶

هر کو غم آنسرو سر افراز خرید از سرو قدان دگر کجا ناز خرید

حسنش غم گلرخان بشست از دل من عشقش ز هزار غم مرا باز خرید

۲۶۷

گر کشته شویم بر تو باری نرسد بر دامن همت تو خاری نرسد

گر خاك شود جملهٔ ذرات جهان بر خاطر خورشید غباری نرسد

۲۶۸

۱۳۹۰۰ هر گاه که شمع قامتم میسوزد هر لحظه بصد ملامتم میسوزد

از دیده برفت و حسرت دیدارش داغیست که تا قیامتم میسوزد

۲۶۹

هر گز دلم از عشق پشیمان نشود با آنکه دمی ز عشق شادان نشود

تا نقش بتان بتختهٔ هستی هست این کافر دل سیه مسلمان نشود

۲۷۰

بر چرخ نه هرستاره‌یی زهره بود در شهر نه هر کس بوفا شهره بود

۱۳۹۰۵ بس آدمیی که گوهرش پندارند چون نیك نگه کنند خر مهره بود

۲۷۱

عیش و طرب از مایهٔ هستی خیزد هستی گل از فراخ دستی خیزد

در ساغر لاله جرعهٔ خون دلست پیداست کزین جرعه چه مستی خیزد

۲۷۲

ایسرو سهی هر که هوای تو کند باید که تحمل جفای تو کند

چون آمده‌یی بر سر بیمار فراق چندان بنشین که جان فدای تو کند

۲۷۳

در بحر غم تو عالمی جان دادند — وز خون جگر خجلت عمان دادند ۱۳۹۱۰
ابروی توسر نگون کند کشتیِ عمر — زان مردم دیده دل بطوفان دادند

۲۷۴

ای جان جهان تن تورا درد مباد — گلزار رخ تورا ورق زرد مباد
فرق سر بدخواه شود خاك رهت — دامان سلامت تورا گرد مباد

۲۷۵

عشقت که زغم رشتهٔ جانم گسلد — هرگز نفسی بحال خویشم نهلد
هرچند کهسر بسر جهان خار غمست — خاری ندمد که در دل من نخلد ۱۳۹۱۵

۲۷۶

آن تنگ دهن که غنچه حیرانش شد — در باغ سخن ز لعل خندانش شد
بگشود دهان باز و زدندش بدهان — چندانکه پر ازخون لبودندانش شد

۲۷۷

جان بهر غمست وبیغم امکان نبود — هر جان که دراوغم نبودجان نبود
حیوان صفتست هر کرا نیست غمی — هر کس کهغمی نداردانسان نبود ۱۳۹۲۰

۲۷۸

آنسرو قدان که گلرخ وماهوشند — باسنبل زلف ونرگس چشم خوشند
پیوسته نه بردل کسان داغ نهند — خود نیز چولاله گه گهی داغ کشند

۲۷۹

در عشق اساس چاره کردن نبود — کس سیریش از نظاره کردن نبود
در بحر غم تو دست وپا چند زنم — چون چاره بجز کناره کردن نبود

۲۸۰

یارب دل کس جز از توخرم نشود — بی لطف تو کار خلق عالم نشود ۱۳۹۲۵
گر نقد مراد هر دو عالم بخشی — هیچت ز خزانهٔ کرم کم نشود

۲۸۱

ازهرچه‌دراین دایره موجود بود — مقصود شناسائی معبود بود
مقصود حق ازوجودما معرفتست — ور نی ز وجود ما چه مقصود بود

۲۸۲

آن‌جو که بریده گشت ازچشمهٔ‌خود — در گلشن خاك رفت و سیری بنمود
۱۳۹۳۰ ازرنگ‌برنگ گشت واز شاخ‌بشاخ — باز آمد و پیوست بدریای وجود

۲۸۳

بـا آنکه زبان کلید هر کار بود — گوش ازخمشی رسته ز آزار بود
باغیست تن و گوش گل بی‌خارست — کم گو که زبان گل پر ازخاربود

۲۸۴

طایر صفتان بخلق زوری نکنند — راضی بجوی شوند و شوری‌نکنند
رندان چو هما باستخوانی قانع — تا دانه هم از دانهٔ موری نکنند

۲۸۵

۱۳۹۳۵ اهلی بسخن کشت توخرمن نشود — خاموش که کارها بگفتن نشود
شمعی که تواز رشتهٔ جان ساخته‌یی — بی برق قبول دوست روشن نشود

۲۸۶

روز غم اگر بکوتهی میگردد — آن غم سبب روز بهی میگردد
پرشاد مشو که جام عدل مه نو — آن‌لحظه که پر گشت‌تهی‌میگردد

۲۸۷

خر نیست کسی که ازجهان‌ناز خرد — یا عشوهٔ این سپهر کجباز خرد
۱۳۹۴۰ خود را بغم جهان چرا بفروشم — من بنده آن که از غمم باز خرد

۲۸۸

اکسیر نظر ورای تعلیم بود — تعلیم درین ره سر تسلیم بود
خاك‌تن خویش‌زر کن ازفیض‌نظر — تا در نظرت خاك زرو سیم بود

۲۸۹

آسوده بود هر که کم آزار بود آزار کننده خود دل افکار بود
آزاده بود هما که مرغان نکشد شاهین که کشنده شد گرفتار بود

۲۹۰

با خلق خدا نمیتوان غوغا کرد خوش آنکه بخلق صید خاطرها کرد ۱۳۹۴۵
صددوست بیکروز توان دشمن ساخت یکدوست بصد سال توان پیدا کرد

۲۹۱

آنان که اساس کار بر خلق نهند باید که جواب کس بتندی ندهند
خورشید که شمع عالم افروز بود آن لحظه که گرمی کنداز وی بجهند

۲۹۲

هر سخت سخن که تلخگوئی دارد در سینهٔ خلق تخم کین میکارد
زنهار که تخم کین به بیهوده مکار کاین آخر کار تلخیی بار آرد ۱۳۹۵۰

۲۹۳

هرذره که صبر یار خود خواهد کرد خورشید فلك شکار خود خواهد کرد
از صبر هزار ساله چون نوح مرنج هم صبر که صبر کار خود خواهد کرد

۲۹۴

مستی که ندامت از شرابش باشد وز ترس خدا دلی کبابش باشد
بهتر ز کسی که مست باشد زغرور درسجدهٔ حق سری به خوابش باشد

۲۹۵

تا ظلمت محنت بنهایت نرسد برق طرب از شمع هدایت نرسد ۱۳۹۵۵
کی رو بدرستی ز شکست آرد ماه تا کار شکستگی بغایت نرسد

۲۹۶

هر صحبت مستیی خماری دارد هر باغ خزانی و بهاری دارد
گنجیست چمن ز گل پر از زر لیکن در هر بن خار خفته ماری دارد

۲۹۷

آنان که بخلق از ره معنی نگرند کی خلق خداچو یکدیگر میشمرند
۱۳۹۶۰ کی باز بود همچو کبوتر بوقـار او گوشت‌خورد کبوترش گوشت‌خورند

۲۹۸

عاقل زحسود خودحذر خواهد کرد کو ازره چشم بد نظر خواهد کرد
از رشك حسود زهر چشمی خیزد وین زهر نظر دراو اثر خواهد کرد

۲۹۹

این مدعیان کی بشکایت ارزند نامردم اگر هـم بحکایت ارزند
در ارزششان اگر کنی غایت جهد گو ز سگ تو غایت غایت ارزند

۳۰۰

۱۳۹۶۵ خاکی که‌چو گرد گرد درها گردد هیهات که سرمهٔ نظرها گردد
سنگ سیهی که زیر پاخاك ره‌است لعلی بشود که تاج سرها گردد

۳۰۱

نو کیسه که همچو غنچه زرناك‌شود گر کیسه گشائیش جگر چاك‌شود
آن زر که بسعی حاصل ازخاك شده چندان نخورد که عاقبت خاك شود

۳۰۲

گر پیش سخی شب زر گردون باشد صبح از کف او تمام بیرون باشد
۱۳۹۷۰ از بخل بود که شخص قارون گردد قارون که سخی بود نه قارون باشد

۳۰۳

درویش سخی را همه کس یار بود وز منعم ممسك همه را عار بود
خاری که گلی‌دهدعزیزست‌چو گل گلبن که گلی نیاورد خار بود

۳۰۴

آن خواجه گرش گاو بخرمن‌نفتد کس را ز کفش جوی بدامن نفتد

گر افکنیش ز شاخ طوبی بزمین   چون غنچه زمشت او یك ارزن نفتد

۴۰۵

از بخل درین سرا کسی میر نشد   از خوردن بیهودهٔ غم پیر نشد[1]   ۱۳۹۷۵
زان رو که نداشت در جبلّت کرمی   از بیکرمی عجب که دلگیر نشد

۴۰۶

تعظیم خسان به جا و مسکن باشد   گل باش که مسکن تو گلشن باشد
گر در تو فروغ معنیی هست چوشمع   هر جا که تویی جا به تو روشن باشد

۴۰۷

سهل است که مرد گوشه‌یی بگزیند   یا دامن صحبت از جهان بر چیند
من بنده آنکسم که از صحبت خلق   بر خیزد و کس بغیبتش ننشیند   ۱۳۹۸۰

۴۰۸

هر بیخردی که نخوتش کار بود   گر شاخ گلست در نظر خار بود
زان بر سرسرو ناز زد فاخته پای   کورا همه کبر و ناز بر بار بود

۴۰۹

آدم ز ادب فرشته اطوار بود   با خلق خدا بخلق در کار بود
هر کس که ز کبر پشت بر دیوار است   آدم نبود صورت دیوار بود

۴۱۰

آنانکه به بند زینت و زیب تنند   خود را بزبان مردمان می فکنند   ۱۳۹۸۵
آنکس که خود آراست بود دشمن خود   گر شاخ گل است کاخرش می شکنند

۴۱۱

مردم همه جوهری وصاحب نظرند   در دست تو گوهر هنر می نگرند
صد خرمن خود فروشی از بیهنران   صاحب هنران ببرگ کاهی نخرند

---

۱ - سیر نشد (ك) پیر نشد (ب)

۴۱۲

می را که خمار در کمین است چه‌سود | خیرش بهزار شرقرین است چه سود
۱۳۹۹۰ گرسودتنست عقل ودین راست زیان | سودی که‌زیان‌عقل‌ودین‌است‌چه‌سود

۴۱۳

گر عمر بکار می کنی حیف بود | وین نامه بهرزه طی کنی حیف بود
جائیکه سروش غیب آید سوی تو | گر گوش‌بچنگ و نی کنی‌حیف‌بود

۴۱۴

می باده فروش داد و زر میطلبد | معشوقه نشست و جان وسر میطلبد
برخیز که کام دل ز معشوقه ومی | هرچند که میدهی دگر میطلبد

۴۱۵

۱۳۹۹۵ ای پیر شکسته توبهٔ سست نهـاد | تا کی بهوای دل دهی عمر بباد
گیرم ز خدا و خلق شرمت نبود | شرمنده خود نمیشوی شرمت باد

۴۱۶

گر رخش هوای دل اسیرت نبود | افتی بچهی که در ضمیرت نبود
مرکب به نشیب آرزو تیز مران | برتاب عنان که بار گیرت نبود

۴۱۷

در روی جوانان نظری میباید | اما نظری و گـذری میباید
۱٤۰۰۰ مردی که دراین راه نلغزدبهوس | ثابت قدمی راهبری میبایـد

۴۱۸

شهوت نهلی که چون‌شرابت ببزد | برتاب عنان و گرنه تابت ببرد
اندازه چو جام عدل ازدست مده | افراط مکن وگرنه آبت ببرد

۴۱۹

کس درپی آزار دل افکار مباد | وزمحنت شهوت دل کس زارمباد
درقید فتد سگی که شهوت راند | در لذت نفس کس گرفتار مباد

۴۲۰

آدم که بعشق محرم یار بود — در احسن تقویم سزاوار بود ۱۴۰۰۵
هر گه که بشهوت آید ازعشق فرو — در اسفل سافلین گرفتار بود

۴۲۱

عاشق که همیشه وصل یارش باشد — از وصل ببوسه انتظارش باشد
چون بوسه زند میل کنارش باشد — پس عشق درین میان چکارش باشد

۴۲۲

خوش گفت پدر مرا کسی مردبود — کززن گذرد فردوجهان گردبود
گر زن نکنی فردشوی ای فرزند — فرزند که زن نباشدش فرد بود ۱۴۰۱۰

۴۲۳

آنانکه بخوبی زنان مینازند — با صورت دیوار نظر میبازند
جزصورت دیوارچه خواهدبودن — شکلی که بسرخی وسفیدی سازند

۴۲۴

دست تو بشاهدان عالم نرسد — ورهم برسد زور وزرت هم نرسد
قانع بیکی اگرشوی جمله تراست — ور جمله طلب کنی بجز غم نرسد

۴۲۵

آدم که تنش سرای ویران باشد — تا در نگری خاك پریشان باشد ۱۴۰۱۵
مدّ الفی که بر سر آدمی است — برحرف وجودش خط بطلان باشد

۴۲۶

دردا که رسید پیری و داد نوید — کز صفحهٔ عمر شسته شد خط امید
بر آتش دلکش جوانی بنشست — خاکستر نا امیدی ازموی سپید

۴۲۷

این غرّهٔ عمر عاقبت سلخ شود — گرصاحب عمر خسرو بلخ شود
در غرّه بود غرّه بشیرینی عمر — چون سلخ شود ببین که چون تلخ شود ۱۴۰۲۰

۴۲۸

آن خواجه که خانه‌را بکهگل اندود کهگل بسرا ماند و او خودفرسود
تن پرور بیعقل چه پرورد بناز گوئی که ثبات برگ کاهیش نبود

۴۲۹

هرچند که خصم کینه ور میباشد وز عـالم مهر بی خبر میباشد
در کشتن او حریص تر پیر فلك پیر ازهمه کس حریص‌تر میباشد

۴۳۰

۱۴۰۲۵ گردون که همیشه خاطر آزاربود گر لطف کند هم نـه بهنجار بود
یك جو ندهد ز هرچه در کار بود چیزی که نبایدت بخروار بود

۴۳۱

گلزار جهان که غیر خارش نبود امید گلی ز نوبهارش نبود
صاحب نظر اعتبار کاهیش نکرد کورست که چشم اعتبارش نبود

۴۳۲

پیری که زخستگی تنش تاب‌خورد سودش ندهد اگرچه جلاّب‌خورد
۱۴۰۳۰ برگی که بموسم خزان زرد شود ریزدزدرختاگرچه صدآب‌خورد

۴۳۳

گردون تن ما چه خانهٔ جان‌میکرد ازبهرچه‌ساخت‌چونکه‌ویران‌میکرد
اینخاك‌چه‌گل کرد؟ کهم خاك‌شود وین‌جمع‌چه‌ساخت‌چون‌پریشان‌میکرد

۴۳۴

هر چیز که نوبهار و نوبر باشد چون پیر شود ضعیف ولاغر باشد
اما می تلخ و عشق شیرین دهنان هرچند کهن شود جوان تر باشد

۴۳۵

۱۴۰۳۵ بیگانه وشی که دیر دیرش بینند به زانکه بدوستی دلیرش بینند
دریاب که گل بتازه روییست‌عزیز خوارست بهفته‌یی که سیرش بینند

۴۳۶

تا کار بخلقت نفتد یار تو اند — چون کار فتد دشمن خونخوار تو اند
بنشین وبحاجت در احباب مزن — کاحباب بوقت حاجت اغیار تو اند

۴۳۷

فریاد که عمر رفت وحرمان بفزود — سرمایهٔ جان زیان شد اندر غم سود
بود از می غفلتم حساب الفرحی — آخر که بهوش آمده ام هیچ نبود ۱٤۰٤۰

۴۳۸

نقش سخنم بنقش نقاش بود — جان است ولی نهان زاوباش بود
روزی که اجل طلسم ما را شکند — این گنج نهان برهمه کس فاش بود

۴۳۹

من نقد درستم نه مس روی اندود — وین نقد گر امتحان کنی دارد سود
گر بر محکش زنی همانست که هست — گر بشکنیش همان درستست که بود

۴۴۰

تا رهزن خواب در سرایت نبرد — بیدار نشین که هوش وتابت نبرد ۱٤۰٤۵
گر ره ببری که ذوق بیداری چیست — حقا که دگر زذوق خوابت نبرد

۴۴۱

عمر تو اگر بخواب غفلت گذرد — آن عمر کسی بزندگی کی شمرد
گر فهم کنی که ذوق بیداری چیست — شاید که دگر زذوق خوابت نبرد[۱]

۴۴۲

هرچیز که در علم تو معلوم بود — موجود شود اگر چه معدوم بود
نخل دوجهان شکستن وساختنش — در دست ارادت تو چون موم بود ۱٤۰۵۰

۴۴۳

پروانه ترا ز شمع روشن طلبد — موسی ز چراغ نخل ایمن طلبد

۱ ـ این بیت در رباعی بالاتر هم بود

نقد تو برون ز گنج دل نیست ولی / از دل طلبم من و دل از من طلبد

۴۴۴

مست تو کسی بود که چون آه کند / جانرا بغبار آه همراه کند
هر کس که کند نفی خود اثبات تو کرد / اثبات تو نفی ما سوی الله کند

۴۴۵

۱۴۰۵۵ هر چیز که در جهان نمودی دارد / کی پیش بقای حق وجودی دارد
در بحر وجود هر که سر زد چو حباب / آخر عدمست دیر و زودی دارد

۴۴۶

در راه حق انبیا چو انجم گشتند / یعنی همه رهنمای مردم گشتند
خورشید عرب چو سر زد از مشرق غیب / ایشان همه در ظهور او گم گشتند

۴۴۷

از بسکه دلم پیام او میشنود / و اوصاف مه تمام او میشنود
۱۴۰۶۰ چشم از همه رویی رخ او مینگرد / گوش از همه گوشه نام او میشنود

۴۴۸

از آل علی هرچه ترا دل باشد / از شاه خراسان همه حاصل باشد
در موسی وسی و نه خلف فرقی نیست / ایشان چلشان یکی یکی چل باشد

۴۴۹

بر مهر علی خوش نفسان میجوشند / بر غیر علی هیچکسان میجوشند
انس مگس نحل به میر نحل است / بر کون خران خر مگسان میجوشند

۴۵۰

۱۴۰۶۵ ما را ز حسین تشنه چون یاد آید / از هر بُن مو هزار فریاد آید
آیا فلك این تحملش بود کزو / بر آل علی اینهمه بیداد آید

۴۵۱

با علم خدا عین یقین میباید / چشم ودل وعقل خرده بین میباید

هر چیز که گویی به ازین میباید　　حقا که چنین نیست چنین میباید

۴۵۲

هر چند بهحکمت شدهیی فرد وحید　　بویی ز تو از راه شریعت نوزید
با اینهمه فضل اگر زدینت پرسند　　شاید که تو خود پاك ندانی زپلید　　۱۴۰۷۰

۴۵۳

گر خرقهٔ عارفان بصد چاك بود　　باکی نبود ز چرکنی پاك بود
گر جامهچو گل پاره بود عیبی نیست　　شرطست دلی کههمچو گل پاكبود

۴۵۴

هر جانوری که درجهان باشدو بود　　سر سوی زمینش بقیام است وقعود
انسان کهچنین جانوری سر بهواست　　از بهر شکست گردناوست سجود

۴۵۵

گر مـال خدا دهی تباهی ببرد　　ور نـی همه را قهر الهی ببرد　　۱۴۰۷۵
گر یك برهقربان نکنی صدبره ات　　گرگ از گلهات خواهی نخواهی ببرد

۴۵۶

افراط طعام هر که غمناك کند　　درمان خود ازساعت امساك کند
تن پاك شود بساعت ده روزه　　ده ساعت روز روزه دل پاك کند

۴۵۷

صائم بود آنکه خاطری شاد کند　　نی آنکه ز روزه صرفهٔ زاد کند
نانده کهاز آنفریضه شدروزه بخلق　　تا سیر هم از گرسنگان یاد کند　　۱۴۰۸۰

۴۵۸

حج یافت کسی کزو کس آزار ندید　　بس کس که ز کعبه غیر دیوار ندید
هر کس کهصفای معنی از کعبه نیافت　　غیر از ره دور و رنـج بسیار ندید

۴۵۹

زنهار مگو فرشته امکان نبود　　کین نکته بجز خلاف ایمان نبود

جان است ملك زدیدهٔ دل طلبش　　کین چشم توجای جلوهٔ جان نبود

۳۶۰

۱۴۰۸۵ انوار فرشته از فلك میتابـد　　جز کور دلی برعدمش نشتابد

کوری که بدست و پا بیابد همه چیز　　نقشی که در آیینه بود چون یابد ؟

۳۶۱

گر تن ز فروغ روح وامانده شود　　ازحکمت حق دگر فروزنده شود

استاد ببین که شمعکی میسازد　　کافروزد و میرد و دگر زنده شود

۳۶۲

گر کوزهٔ تن سفال در یوزه شود　　ازحکمت حق دگر همان کوزه شود

۱۴۰۹۰ فیروزهٔ مرده زنده شد پس چه عجب　　گر مرده دگر زنده چه فیروزه شود

۳۶۳

آنانکه زشاخ بخت برخوردارند　　پیوسته بعذر دوستان در کارند

سروی زبرای آن نشانند کسان　　کز سایهٔ آن تمتعی بردارند

۳۶۴

بیگانه وشی بامن دیوانه چه سود　　گنج ازد گران وخانه ویرانه چه سود

نخلی که بخون دل منش پروردم　　گرزانکه رطب دهد به بیگانه چه سود

۳۶۵

۱۴۰۹۵ مرد آن نبود که چشمش آلوده بود　　یا در پی قول و فعل بیهوده بود

آن مرد بود که مال و عرض همه کس　　از دست و زبان و چشمش آسوده بود

۳۶۶

تا پیر و معلم از تو خرم نشود　　کار تو قبول خلق عالم نشود

بشناس حق پیر که بی علم و ادب　　گر شخص فرشته باشد آدم نشود

۳۶۷

در راه طلب کسی بجایی برسد　　کو سعی کند برهنمایی برسد

چون خدمت پیر کیمیای مس تست　　آن به که مست بکیمیائی برسد　۱٤۱۰۰

۳۶۸

برعلم وهنر گرچه کسش دق نرسد　　بی پیر هنر بـرونق نرسد
گرخضر نه راهبر بود موسی را　　در حکمت کار خانهٔ حق نرسد

۳۶۹

آنرا که خیال دلفروزی باشد　　باید که در اوچو شمع سوزی باشد
کاین حسن وجمال ونوجوانی وصفا　　همچون گل تازه پنج روزی باشد

۳۷۰

با صاحب حسن دیدهٔ حس" باشد　　قطع نظرش ز اهل مجلس باشد　۱٤۱۰۵
تا از گل رخ بنفشه اش بر ندمد　　چشمش بزمین چوچشم نرگس باشد

۳۷۱

از مستی شه ملك نگون خواهد بود　　هر گوشه هزار دزدوخون خواهدبود
هر گاه که باغبان بود مست وخراب　　پیداست که حال باغ چون خواهد بود

۳۷۲

سلطان که خراج بر رعیت فکند　　باید که بظلم بیخ مردم نکند
هرچند که شاخ بایدش بار کشید　　چون بار گران بود بر آن میشکند　۱٤۱۱۰

۳۷۳

باید دل شه بعفو خواهان باشد　　میلش بخلاص بیگناهان باشد
افکندن صید پیشهٔ شاهین است　　بخشیدن صید کار شاهان باشد

۳۷٤

بی تجربه هر که بایکی یار شود　　گر شاه بود ز بنده بیزار شود
هرچند که زر عزیز شداهل نظر　　چون بر محکش زندخریدارشود

۳۷۵

جزسروقدان که مردم از ناز کشند　　هر کس که بود کشنده را باز کشند　۱٤۱۱۵

شاهین عدالتست و میزان عمل   گر باز کبوتری کشد باز کشند

۳۷۶

از بنده هنر ارادت شاه بود   گر دزد دغل کند نه دلخواه بود
گر شه بخیانتش کشد ظلمی نیست   عدل است وبرین ارادت الله بود

۳۷۷

ظالم بقیامت اعتقادش نبود   بیداد کند که بیم دادش نبود
۱٤۱۲۰ هر کس که ز عدل داور اندیشه کند   اندیشه ظلم در نهادش نبود

۳۷۸

گویم سخنی اگر ترا هوش بود   زن جمله یکیست گر در آغوش بود
خورشید رخان بهل کسیرا بطلب   کش سایه ز آفتاب روپوش بود

۳۷۹

زن را که بجام عیش دستی باشد   بر شیشهٔ عفتش شکستی باشد
هرچند زن خدا پرستی باشد   گر باده خورد خراب مستی باشد

۳۸۰

۱٤۱۲۵ فرخنده سعادتی که معبود دهد   آنستکه وصلت بدو مسعود دهد
پیوسته شد آن دو نخل امید بهم   امید که صد میوهٔ مقصود دهد

۳۸۱

فرزند تو بهتر آنکه خود رو نبود   تا جاهل و خشمناك وبد خو نبود
هرگز ندهد گیاه خودروی گلی   ورهم دهد آن دهد که خوشبو نبود

۳۸۲

پرسید کسی که آخر آیا چه شود   وین جان بکجا رود تن ما چه شود
۱٤۱۳۰ گفتم ز من ایمدعی اینحال مپرس   جانت که بر آید بنگر تا چه شود

۳۸۳

شیخ است بر آن که کار خود نیك کند   رندست که بد بیند و صد نیك کند

میخوردن اگر بدست رندانه نکوست　　رحمت بکسی که کار بد نیك کند

۴۸۴

شیراز که کس درو هنر نپذیرد　　بحریست که ماهیش بخشکی میرد
افتاده بورطهٔ هلاکم زین بحر　　یارب برسان کسی که دستم گیرد

۴۸۵

شیراز که گل درو بصد لون بود　　مثلش نتوان گفت که در کون بود　۱٤۱۳۵
مصرست ولیك با عوانان چکند　　مصری که در او هزارفرعون بود

۴۸۶

هر کس که بوقت عقد زن نازخرید　　بیچاره بزر خانه براندازخرید
کابین زن ایخواجه چنان کن که بزر　　خود را بتوان ز بندگی باز خرید

۴۸۷

مرغی که ز بند غم گشادش باشد　　باید که همه عمر کشادش بناشد (کذا)
هر حادثه یی که پیش عاقل آید　　تا زنده بود پیش نهادش باشد　۱٤۱٤۰

۴۸۸

هرچند که دل بوصل دادیم نشد　　کاری که براو نظر گشادیم نشد
القصه به رغم آرزوی دل ما　　هرچیز که دل براو نهادیم نشد

۴۸۹

هر کس که نه سر بپای دلدار نهد　　مشکل که دهن بر دهن یار نهد
چون مشربه هر که ازسرخود نگذشت　　کی لب بلب لعل شکر بار نهد

۴۹۰

ای تازه جوان بیا و پیری بنگر　　در خاك نشسته ام فقیری بنگر　۱٤۱٤۵
در چشم رقیب از حقیری نایم　　پیری و فقیری و حقیری بنگر

۴۹۱

آورد پری از گل من باد خبر　　دی گشت ز آب دیده صد نرگس تر

امروز در آتشم چو گلنار ز غم فردا که دمد لاله زخاکم بنگر

۴۹۲

ایخواجه ز کف رسوم حکمت مگذار تا باده بود ز دست فرصت مگذار

۱٤۱٥۰ با علت پیریت طبیعت چکند می در کش و علت طبیعت مگذار

۴۹۳

آمد سحری بخوابم آن شاخ شکر وز لب شکری داد بدین خسته جگر

چون یاد کنم از آن شکر خواب سحر شیرین شودم مذاق جان بار دگر

۴۹۴

آنمه بجفا ز ما برید آخر کار دامن زمصاحبت کشید آخر کار

اهلی بفغان ز زخم تیغش نامد تا کارد باستخوان رسید آخر کار

۴۹۵

۱٤۱٥٥ رویت چمن است صد گل آورده ببار چشم از همه چون گوشه نشین کرده بیار

آن نرگس خوابناك وخار مژه ات آهو بچه ایست خفته در سایهٔ خار

۴۹۶

گر دم نزنم فسونه گوئی کم گیر ور کم شود از زلف تو مویی کم گیر

در کوی تو گر زبان ببندد اجلم فریاد سگی از سر کویی کم گیر

۴۹۷

آنگل که غمش زپادشاهی خوشتر رویش زصفای صبحگاهی خوشتر

۱٤۱٦۰ هرچند که دلخواه بودعیش جهان دیدار خوشش زهر چه خواهی خوشتر

۴۹۸

یارب تو ز چشم غیر مستورم دار وز بادهٔ عشق مست ومخمورم دار

بی یاد تومن گر نفسی خواهم زد یارب ز غبار آن نفس دورم دار

۴۹۹

یارب گنهم ببخش وعذرم بپذیر درمانده مساز بندهٔ پیر فقیر

عمرم همه‌خوش گذشت‌واین‌باقی‌عمر　　بر سستی حالم از کرم سخت مگیر

۴۰۰

یارب تو مراد من غمناك بر آر　　وزخاك چو ذره‌ام بر افلاك بر آر　　۱٤۱٦۵
تخم گنهم چو دانه در خاك‌فكن　　بار دگرم چو سبزه از خاك‌بر آر

۴۰۱

گر راز دلت نگفته باشد بهتر　　کس حال تو کم شنفته باشد بهتر
زنهار که هرچه‌میکنی پنهان کن　　طاعت هم اگر نهفته باشد بهتر

۴۰۲

زنهار بغیبت از کسی نام مبر　　آن‌زنده که‌نیست‌درمیان‌مرده‌شمر
شرمت نبود که‌مرده گیری‌بزبان　　غیبت‌بگذارو همچوسگ مرده‌مخور　　۱٤۱۷۰

۴۰۳

هرچند که تنگدستی ای شاخ بهار　　بوی کرم از تو میدمد لیل و نهار
خوشباش که تنگدستی غنچهٔ گل　　بهتر ز فراخ دستی شاخ بهار

۴۰۴

ای قطرهٔ آب از منی و ما بگذر　　بنگر که شدی ازچه ممر درچه‌ممر
محبوس کجاشدی‌چه خونها خوردی　　و آخر بچه شکل آمدی باز بدر

۴۰۵

ای مست حق از می مجازی بگذر　　وزعشق بتان و عشوه سازی بگذر　　۱٤۱۷۵
بامغبچگان عشق وجوانی خوبست　　چون پیر شدی زبچه بازی بگذر

۴۰٦

هرچند بدلخواه رود ظاهر عمر　　زنهار که باش‌ای پسر حاضر عمر
در اول‌عمرا گر هزارت مزه‌است　　جز بیمزگی نیاید از آخر عمر

۴۰۷

مشنو که‌چومن عمر تباهیست‌دگر　　وزشعر چو من‌نامه سیاهیست دگر

۱۴۱۸۰ خواهم بزبان شعر عذر گنهی — وین عذر گناه هم گناهیست دگر

۴۰۸

گه بر در کعبه ایم گه بر در دیر — گه همدم خویشیم و گهی محرم غیر
خیر و شر کار حالیا پیدا نیست — باشد کـه بود خاتمت کار بخیر

۴۰۹

آنرا که اجل شکست پیمانهٔ عمر — وز جور اجل برون شداز خانهٔ عمر
گوید بزبان حال اگر فهم کنی — کای رند نماز کن بشکرانهٔ عمر

۴۱۰

۱۴۱۸۵ زانگونه شوی زنده بتقدیر دگر — کز سبزه جوان شد چمن و پیر دگر
آنروز که نطفه بودی ایشخص چه بود — فردا که شوی خاك همان گیر دگر

۴۱۱

از پرسش دوستان قدم باز مگیر — وندر خور دسترس کرم باز مگیر
تا خوردهٔ زر غنچه صفت در کف تست — از خلق جهان ز بیش و کم باز مگیر

۴۱۲

آنکس که بخدمت تو تن کرد اسیر — مزدش برسان بلطف و منت بپذیر
خواهی که قبول حق بود خدمت تو — یکجو ز حق خدمت کس باز مگیر

۱۴۱۹۰

۴۱۳

ای نخل جوان درین چمن با گل و خار — چون سبزه مکن زبان درازی زنهار
سر نه چو سمن درقدم سرو و چنار — تا پیر شوی حرمت پیران میدار

۴۱۴

حکمت ز ره دلیل و برهان آموز — عرفان ز رموز اهل عرفان آموز
خواهی که حدیث بلبلان فهم کنی — اول برو و زبان مرغان آموز

۴۱۵

۱۴۱۹۵ درملك جهان چه دیدی از عمر دراز — کانرا نشکست این فلك شعبده باز

چون‌هرچه‌دلت‌خواست‌بدلخواه‌نماند　دل‌برچه نهی دگر چه‌میخواهی‌باز

۴۱۶

درمهر علی کوش و درایمان آویز　باهر که نه‌یار اوست منشین و مخیز
آنانکه ز راه مهر او دور شدند　زان مردم دور مردم ای دل بگریز

۵۱۷

آدم بطهارت و تمیز است عزیز　بهتر زطهارت و تمیزست چه چیز
درگربه تمیزدست‌وروشستن‌هست　ازگربه کم‌است‌هرکرانیست‌تمیز　۱۴۲۰۰

۴۱۸

عیدست بیا دل اسیری بنواز　وزنعمت‌خویش گوشه گیری‌بنواز
گیرم که زکوة زر نباشد پیشت　باری بزکوة سر فقیری بنواز

۴۱۹

ساقی قدحی که شد در گلشن باز　کوه‌ازگل لعل کرده‌پردامن‌باز
در آتش نیم کشتهٔ لالـه نگر　کز باد چگونه میشود روشن‌باز

۴۲۰

جان رفت وسرپریدنم‌نیست هنوز　امید باو رسیدنم نیست هنوز　۱۴۲۰۵
عمریست که‌خورشیدپرستم‌به‌خیال　یکذره مجال دیدنم نیست هنوز

۴۲۱

با فتنهٔ عشق خوبرویان مستیز　خون‌خود ازآب‌دیدهٔ‌خویش‌مریز
ما غرقه شدیم و میبرد مارا سیل　باری توکه برکنار سیلی بگریز

۴۲۲

بگذر ز هوای شهوت ورغبت نفس　گر شیر رهی مباش درخدمت نفس
غلطیدن گربه بعد شهو تدر خاك　رمزیست که خاك برسر لذت نفس　۱۴۲۱۰

۴۲۳

من سوزنم و تو در مثل مغناطیس　بسته است مرا برشته‌ها نفس‌خسیس

عشق از همه ام گسست و با خود پیوست　　این رشته چو بگسلد شوم با تو جلیس

۴۲۴

چون باده خوری مزن به بیهوده نفس　　بسیار مگوی تـا نگویند که بس
می چشم و دلت فضول دارد هشدار　　چشم و دل خود نگاهدار از همه کس

۴۲۵

۱۴۲۱۵ ای مست وصال یار از اغیار بترس　　در روز فراغت از شب تار بترس
وز خندهٔ شیرین گل از دست مرو　　در نوش مبین ز نشتر خـار بترس

۴۲۶

گاهی ز اسیران جگر ریش بپرس　　احوال مرا از همه کس بیش بپرس
آسوده چو گل ز زخم خارش چه غمست　　این را ز برهنه پای درویش بپرس

۴۲۷

بیمارم و جز تو یاریم نیست ز کس　　در زندگیم نمانده جز یکدو نفس
۱۴۲۲۰ با این دو نفس که باقی از عمر منست　　در هر نفسم هزار مرگست هوس

۴۲۸

یارب خجلم چنان ز آلایش خویش　　کز خلد طمع ندارم آسایش خویش
باشد که تو از کمال رحمت شویی　　آلایش ما ز ابر بخشایش خویش

۴۲۹

خاموش نشین و فتنه انگیز مباش　　خود را بزبان خویش خونریز مباش
بر صورت تیغ است زبان در دهنت　　پاس سر خود دار و زبان تیز مباش

۴۳۰

۱۴۲۲۵ شهوت مپرست و بر بتان ناظر باش　　از اول کار واقف آخر بـاش
بس جام جمی ز فضل حق در کف تست　　شهوت همه را میشکند حاضر بـاش

۴۳۱

دل همچو چراغ روغن از خون بودش　　آن به که چراغ روغن افزون بودش

گر روغن این چراغ شهوت ریزد   خود گو که چراغ زندگی چون بودش

۴۳۲

دوش ازغم عمر رفته در منزل خویش   در فکر فرو شدم دمی بادل خویش
از حاصل عمر در کفم هیچ نبود   شرمنده شدم ز عمر بیحاصل خویش   ۱٤۲۳۰

۴۳۳

کسری که فلك بمعدلت پروردش   بیداد اجل بین که چسان گم کردش
ظالم که غبار فتنه انگیخته است   تـا چشم بهـم نهی نبینی گردش

۴۳۴

باخلق کرم کن و بآزار مکوش   ور جور کنی زغیرت حق مخروش
بازار خداست هرچه آرند برند   ایخواجه چنانکه میخری بازفروش

۴۳۵

فرزند نکو بر آر ای صاحب هش   ور زشت بر آریش هم ازپیش بکش   ۱٤۲۳۵
انگور دراصل طبع خودشیرین است   از تربیت تو میشود تلخ و ترش

۴۳۶

آن قدچوسرو بین وروی چو مهش   وان نرگس پر عشوهٔ آهو نگهش
سر تا بقدم تمام جانست چه جان   جانی که هزار جان بود خاك رهش

۴۳۷

عقل است کسی که شه برد فرمانش   عقل است سری که گم بود سامانش
ما بندهٔ عشقیم که در هر نفسش   عیدیست که صدهزار جان قربانش   ۱٤۲٤۰

۴۳۸

گر خانه سیه زعشق او شد مخروش   وزدیده سفید ازانتظارش کم جوش
یوسف بسواد دیده از دست مده   چشم از درم سیه چو یعقوب بپوش

۴۳۹

تا کی نگرم بدیدهٔ روشن خویش   همچون مژه خار فتنه بر دامن خویش

خون گریم از آن هوس که بینم باری　　گلهای طرب شکفته پیرامن خویش

۴۴۰

۱٤۲٤٥ گر دوست نصیب ما نکرد دست فراغ　　ما نیز چو شمع دل نهادیم به داغ

ایدل چو چراغ سر مکش ز آتش غم　　از سوز و گداز چاره‌اش نیست چراغ

۴۴۱

ایمه که ندارم از تو پروای چراغ　　جائی که توئی کجا بود جای چراغ

در پای تو سوخت اهلی آخر نظری　　هرچند که تاریك بود پای چراغ

۴۴۲

پیریم و فقیر و ناتوانیم و ضعیف　　ما را نبود بغیر غم یار و حریف

۱٤۲٥۰ با اینهمه شادیم بقرآن مجید　　چون حافظ حال ماست الله لطیف

۴۴۳

دهقان چو بخاك افکند تخم ضعیف　　یك صد شود از لطف خداوند لطیف

ده یك چو نمیدهد که تخم افزون به (کذا) طوفان فنا یر افکند تخم خریف

۴۴۴

برخیز و طواف کعبه مشمار گزاف　　کین رمز کسی نیابد الا دل صاف

آن نور که طوف کعبه را شوق دلست　　گر با تو بود کند تورا کعبه طواف

۴۴۵

۱٤۲٥٥ گر بگسلی از لذت تن همچو ملك　　پرواز کند طایر روحت بفلك

از عرش فتاده‌یی بفرش از پی نفس　　زنهار که تا نیفتی آخر بدرك

۴۴۶

آدم به کریوه ایست در راه فلك　　شیبش درك و فراز معراج ملك

عقلش سوی معراج کشد لیك بسعی　　آسان بردش نفس و طبیعت بدرك

۴۴۷

اهلی که مرید تو بود پیر فلك شاگرد غم تو گشت واستاد ملك

گویا سخن او نمکی یافته است از چاشنی لعل تو ای کان نمك ۱٤۲٦۰

۴۴۸

فرزند بخوی وبوی خودساز بزرگ مگذار بصحبتش چه تاجیك چه ترك

در ظاهر کس مبین که بسیار کسی باصورت یوسف استو باسیرت گرگ

۴۴۹

در طور فنا چوموسی از خود بگسل مستانه عنان هستی از دست بهل

تا از شجر طیّبهٔ وادی عشق فریاد انا الله زند از آتش دل

۴۵۰

شهوت چه حرام وچه حلال استو بال کان یکدمه لذتست وصد ساله ملال ۱٤۲٦٥

خون تو حلال است اگر هست حرام مال تو حرام است اگر هست حلال

۴۵۱

اهلی زجهانیان چو مجنون بگسل وین دام وددان بهم در افتاده بهل

با طرفه غزالان سیه چشم نشین کارایش عالمند و آسایش دل

۴۵۲

زاد همه راه برگ وسازست ایدل زاد ره آخرت نمازست ایدل

دانی که نماز توشهٔ آخرتست بی توشه مرو که ره درازست ایدل ۱٤۲۷۰

۴۵۳

فرزند تو شاخیست تر از اول حال هر گونه بر آریش بر آید چو نهال

اکنونکه بحکم تست اگر راست نرفت کی راست شود چو کج بر آید دو سه سال

۴۵۴

ساقی من مست کی شوم همدم عقل مجنون صفت آواره ام از عالم عقل

هرچند که عشقست سراسر همه زخم زخمی که زند عشق به از مرهم عقل

۴۵۵

ایسرو سهی درآ درآغوش چو گل	با ما بحضور باده مینوش چو گل
اندیشه مکن ز غیبت غیر که ما	دوچشم‌چو نرگسیم‌وصد گوش‌چو گل

١٤٢٧٥

۴۵۶

اهلی در نظم و گوهر طبع فضول	از مهر علی دارد و از حب رسول
از موم امید شمعها ساخته است	امید که روشن شود از برق قبول

۴۵۷ (مکرر)

اهلی زجهانیان‌چو مجنون‌بگسل	صحبت بحریفان دل آزار بهل
با طرفه غزالان سیه چشم نشین	کارایش عالمند و آسایش دل

۴۵۸

١٤٢٨٠

ایمه که‌رخت گرفته صد خرده‌بگل	از سنبل خط کشیده صد پرده‌بگل
در پیرهن حریرت ای شخص لطیف	بادام مقشریست پرورده بگل

۴۵۹

من خود نرسم بوصل آنطرفه‌غزال	ور هم برسم کجا رسم باری حال
صد ساله حیات من شد ازهجر تلف	جبرهمه چون شود بیکروز وصال

۴۶۰

یا رب گنه آلوده ز دنیا مبرم	بی وعدهٔ وصل خود بعقبا مبرم
پروردهٔ نعمت تو بودم همه عمر	بی توشه رحمت از اینجا مبرم

١٤٢٨٥

۴۶۱

یا رب مهل اندر گنه اندوختنم	بنما ره علم و حکمت آموختنم
ازبرق کرم‌چراغم افروخته کن	هر چند چو شمع لایق سوختنم

۴۶۲

یا رب من‌اگر گناه بیحد کردم	بر جان وجوانی وتن خود کردم
چون بر کرمت امید کلی دارم	بر گشتم وتوبه کردم وبد کردم

۴۶۳

ما گنج غمیم و غم زحق خواسته‌ایم ظاهر همه عیب و باطن آراسته‌ایم ۱٤۲۹۰
یاران غمیم و تا چو شبنم نگری بر خاك نشسته ایم و بر خاسته‌ایم

۴۶۴

گر درهمه آفاق بگردی چو نسیم کار همه کس بسنجی از طبع سلیم
دشوار تر از سئوال کاری نبود خواهی‌زکریم خواه وخواهی‌زلئیم

۴۶۵

صاحب هنری را که بود طبع سلیم خاك ره خلق باشد از خلق کریم
گرمشك‌شوی‌دماغ‌خشکی‌مفروش مانند بنفشه باش مسکین و حلیم ۱٤۲۹۵

۴۶۶

ما با می و مستی سر تقوی داریم دنیا طلبیم و میل عقبا داریم
کی‌دنیی ودین‌هردوبهم جمع‌شوند اینست که ما نه دین نه دنیا داریم

۴۶۷

تا کی زخمار می سرافکنده شویم میریم بصد درد و دگر زنده شویم
رسوای خلایقیم و از حق خجلیم تا کی ز خدا و خلق شرمنده شویم

۴۶۸

تا چند بعالم مکرر نگریم سال ومه وروزوهفته وشب نگریم ۱٤۳۰۰
تاچندخوریم‌خون‌دل کین‌خورشت گر آب حیات هم بودچند خوریم

۴۶۹

ازبسکه زنا کسان‌پریشان‌شده‌ام ازصحبت‌نیك‌وبد گریزان‌شده‌ام
من بعد هوای صحبت کس نکنم کز آنچه گذشت‌هم‌پشیمان‌شده‌ام

۴۷۰

گه در طلب عیش و سروری بودیم گه در پی خلوت و حضوری بودیم
آخر نه بدین کشید کارونه بدان ما خود همه سودا و غروری بودیم ۱٤۳۰۵

۴۷۱

از شصت گذشت عمرو رهبر نشدیم گامی ز ره کام فرا تر نشدیم

سر بر در مقصود زدیم اینهمه عمر او در نگشود ما هم از در نشدیم

۴۷۲

چل سال بـوادی طلب افتـادم بستم کمر شوق و قدم بگشادم

از هر طرفی که ره بجائی بردم بهر دگر ان نشانه‌یی بنهادم

۴۷۳

١٤٣١٠ ایشاه شهید بیتو ما چون باشیم کز بودن خودهمیشه‌محزون باشیم

چون‌بخت‌نریخت‌خون‌مادرقدمت باری کم‌از آن که‌غرقه‌خون‌باشیم

۴۷۴

ساقی بخرابات اگر گام نهم از بهر بتان نازك اندام نهم

پیرم من و ره بحرف شادی‌نبرم زان پیش دو دیده عینك جام نهم

۴۷۵

هرچند مجرد از علایق شده ایم بیگانه ز صحبت خلایق شده ایم

١٤٣١٥ با اینهمه زهد و توبه برروی‌بتان تا چشم فکنده ایم عاشق شده ایم

۴۷۶

فریاد که مردم ونگوئی چه کسم فریاد که جز تو نیست‌فریادرسم

دلتنگم ازآن نمیزنـم پیش‌تو دم کز تنگدلی برون نیاید نفسم

۴۷۷

مشنو که کس‌ازجهان رسیدست‌بکام خونـابهٔ دل بعاشقان داده مدام

روشن شود ازشفق که در دور فلك بیخون دلـی نمیرود صبح بشام

۴۷۸

١٤٣٢٠ تا کی غمت ایشوخ ستمکار خوریم دروصل‌توخون زرشك اغیارخوریم

نخل رطبی روا بود کـز کرمت خرماد گران‌خورندوماخارخوریم

۴۷۹

من بلبل تلخ عیش شیرین سخنم | شد تـازه ز نو بهـار داغ کهنم
چون برگ خزان رخم زمی گلگون کن | تا من بطپانچه روی خودسرخ کنم

۴۸۰

ایسرو روان که خوشتری از جانم | در تـاب مشو اگر گلت میخوانم
گل گویم و یاد رویت آرم ورنه | من قدر تو و قیمت گل میدانـم ١٤٣٢٥

۴۸۱

ای یوسف جان که من خریدار توام | سودا زدهٔ گرمی بازار تو ام
از کوی خودم بخواری ایسرو مران | گر خارم اگر گلم ز گلزار توام

۴۸۲

ساقی بنشین که باتو دمساز شویم | نرگس صفت ازباده سرانداز شویم
آریـم بگردن صراحی دستی | هرچند که پیریم جوان بازشویم

۴۸۳

دستم نرسد بوصل آنمه چکنم؟ | با نخل بلند و دست کوته چکنم؟ ١٤٣٣٠
درماندهٔ دام محنت از دست دلـم | آزادی خود نمیبرم ره چکنم؟

۴۸۴

دل سوخت زعشق و دیده شد گریان هم | وز حد بگذشت اشك بی پایان هم
نم در جگرم کجا بود ز آتش دل | جـائی که بگرد میرود طوفان هم

۵۸۵

عمریست که من کشتهٔ دیدار تو ام | دیریست که مست چشم بیمارتو ام
در جـان منی زعین دلجوئـی من | منهم ز میـان جان طلبکار تو ام ١٤٣٣٥

۴۸۶

گر از دهنت روایتـی میگویـم | زان لب سخن ازعنایتـی میگویـم
منعم مکن ای پری که من بادل خود | دیوانه صفت حکایتـی میگویـم

۴۸۷

ای راحت جان که مست دیدار توام دیریست که مست چشم بیمار توام
دربند توام چو آهوی سر به کمند از پیش تو چون روم گرفتار توام

۴۸۸

۱۴۳۴۰ مستم من و نا صبور و نا پروا هم دنیا همه هیچ پیش من عقبا هم
بی‌نام و نشان و محو و گمگشتهٔ عشق امروز که می شناسدم ؟ فردا هم

۴۸۹

هرگز بغم جهان فرسوده نیم وز هیچ متاع عالم آسوده نیم
جز درد میم دامن همت نگرفت وز آب حیات دامن آلوده نیم

۴۹۰

بیروی تو چند جان بحسرت بدهم باز آی و خلاص ازین مشقت بدهم
۱۴۳۴۵ یا از من خسته بار محنت بردار[1] یا صبر بقدر بار محنت بدهم

۴۹۱

گه وصف گلی بصد زبان میگویم گاهی غم خود بصد فغان میگویم
در گفتن بسیار ز روی همه کس شرمنده شدیم و همچنان میگویم

۴۹۲

در بند کسی فتاده از ساد گیم کاندیشه نمیرسد بـه آزادگیم
عمریست که درچه غم دور و دراز میافتم و همچنان در افتادگیم

۴۹۳

۱۴۳۵۰ ای تازه جوان کز تو دل افروخته‌ام پیرانـه سر از داغ غمت سوخته‌ام
مرغ دل من حریف عشق تو کجاست امـا چکنم چـون بتو آموخته‌ام

۴۹۴

ما با رخ یار آینهٔ جم چکنیم دور از رخ یار هردو عالم چکنیم
امروز اگر از مستی و غفلت گذرد فردا بخمار غفلت و غم چکنیم

۱- با محبت پرداز (ب)

۴۹۵

مازهرغم عشق تو چون قند خوریم باور نکنی بیا که سوگند خوریم
ای کان نمك بی شکر لعل تو چند دندان‌بجگر نهیم وخون چندخوریم ۱٤٣٥٥

۴۹۶

من سوخته دل ز آتش تقدیرم وزآب دو دیده کی بود تدبیرم
زان دم که‌چوشمع‌زندگی‌یافته‌ام میسوزم و میگدازم و میمیرم

۴۹۷

با درد خوش دلم چه درمان دارم ؟ خاموشم و خار غصه در جان دارم
چون غنچه گرم باز گشائی ته دل بینی که چه داغهای پنهان دارم

۴۹۸

تـا سر بودم سر جوانـان دارم تا جان بودم هوای جانان دارم ۱٤٣٦٠
حال‌دل‌من گوهمه کس‌فاش‌بدان من‌عاشقم از کسی‌چه پنهان دارم

۴۹۹

ای کز ستم تو راحتی می یابم وز خون لبت ملاحتی می یابم
در گلشن حسن لاله‌زار رخ تو برهر جگری جراحتی می‌یابم

۵۰۰

آنشوخ که من شاه بتانش گویم آرام دل و جان جهانش گویم
او دین و دلم به روز روشن دزدد من در دل شب دعای جانش گویم ۱٤٣٦٥

۵۰۱

خورشید رخا زمهر خود داد دهم کز بهر توجان من دهم وشاد دهم
گرجان بودم بقدر ذرّات جهان از مهر تو راه ذره بر باد دهم

۵۰۲

گر من صفت سینه مجروح کنم خون در دل یاران سبکروح کنم
خواهم که زگریه آب طوفان‌ببرم وین گریه هزارسال چون نوح کنم

۵۰۳

۱٤۳۷۰ ای گل گلهٔ تو پیش هر کس چکنم / بیهوده فغان ز چرخ اطلس چه کنم
من بلبلم و خزان هجران دیده / پیش تو فغان گر نکنم پس چکنم

۵۰٤

من غیر تو ای مایهٔ راحت چکنم / بی لعل تو مرهم جراحت چکنم
بر مه نظر ای کان ملاحت چکنم / من مست ملامتم صباحت چکنم

۵۰۵

گاهی ز در کعبه صفا میجستیم / گه جنت و کوثر ازخدامیجستیم
۱٤۳۷۵ مقصود دل ازعشق بتان حاصل شد / مقصودچه بود وما چها میجستیم

۵۰٦

از عشق هوای نیکنامی داریم / وز باده امید دوستکامی داریم
هرچندزعشق وداغ میسوخته ایم / درسوختگی هنوزخامی داریم

۵۰۷

عمریست که بهر کام دارم ناکام / ازشام نظر به صبح وازصبح به شام
هرچند که عمر من به ناکام گذشت / بگذشت بنا امیدیم عمر تمام

۵۰۸

۱٤۳۸۰ گر سر ننهم بجور دشمن چکنم؟ / ور پای نیاورم بدامن چکنم؟
خورشیدتوطالع است ومن محرومم / طالع چومدد نمیکند من چکنم؟

۵۰۹

آب و گل ما که دشمنانند بهم / از دولت عشق مهر بانند بهم
تاهمنفسند جان وتن باده بنوش / کین همنفسان [بسی] نمانند بهم

۵۱۰

در عشق تو دور ازدل خرم ماییم / همصحبت درد و همدم غم ماییم
۱٤۳۸۵ گر وصل ترا بخلق عالم بخشند / محروم ترین خلق عالم ماییم

۵۱۱

دل کو که حدیث دیگران گوش کنم یا با دگری دست در آغوش کنم
لعل نمکین تو گرم یاد نکرد من حق نمك کجا فراموش کنم

۵۱۲

از نرگس مخمور تو من مست دلم وز زلف چو زنجیر تو پابست دلم
تا بر گل وصلت نرسد دست امید از خار غم تو بگسلد دست و دلم

۵۱۳

جان در غم او نماند و دلشاد شدم کآزاده ازین خرابه بنیاد شدم ۱٤۳۹۰
از وسوسهٔ زندگیم قیدی بود آن وسوسه هم نماند و آزاد شدم

۵۱۴

از رشته فقر خرقه ای بافته ایم وز اطلس خسروی نظر تافته ایم
سیرست ز نعمت بزرگی دل ما کز لذت فقر چاشنی یافته ایم

۵۱۵

عمری همه صحبت که و مه دیدم بس دلبر عاشقان واله دیدم
این یافتم از جهان که هر چیز که هست ذوق طلب از یافتنش به دیدم ۱٤۳۹۵

۵۱٦

یارب که مرا کار بسامان گردان دشواری حال بر من آسان گردان
هم کار پریشان مرا جمع آور هم جمع غم مرا پریشان گردان

۵۱۵

در خانهٔ تن مشو دلا خانه نشین گر خانه پر از گل است چون خلد برین
گلریزی جام خانه از خورشیدست از خانه برون خرام و خورشید ببین

۵۱۸

هر چند بود کلید هر کار زبان مگشای بقول هرزه بسیار زبان ۱٤٤۰۰
ایخواجه تو شمعی و سخن بادهواست خواهی نرود سرت نگهدار زبان

۵۱۹

یك لحظه فراغ خاطر گوشه نشین بهتر ز هزار شاهی روی زمین
نان جو و کنج فقر و سلطانی وقت انصاف بده چه سلطنت بهتر ازین

۵۲۰

درویش توان بکهنه رختی بودن سلطان نتوان به تیره بختی بودن
۱۴۴۰۵ سختی همه آسان شود از صبر ولی سختست همه عمر بسختی بودن

۵۲۱

زنهار که بد گفتن کس ورد مکن وین آتش شر قرین گو گرد مکن
دانی که همیشه میجهد برق بلا پس خرمن فتنه گرد خود گرد مکن

۵۲۲

پیش از تو شه زمانه بودند کسان امروز تویی پس از تو هم بازپسان
گر دیده وری ز حال آینده مپرس امروز ببین که حال فرداست چسان

۵۲۳

۱۴۴۱۰ خوش نیست بهار گلشن دهر از آن کین چهرهٔ سرخ میکند برگ رزان
گلزار جهان بین که ز بدمهری چرخ در عین بهار نرگسش دیده خزان

۵۲۴

هر چند که پی برم براسرار نهان یکجو نبرم ره بسر و کار جهان
یا رب تو بکار خویش مشغولم ساز وز کار جهانیان مرا باز رهان

۵۲۵

اهلی ز رفیق بد تبرّا میکن از خلق ببر بحق تولاّ میکن
۱۴۴۱۵ چون معرکهٔ جهان بلاانگیزست بنشین بکناری و تماشا میکن

۵۲۶

معراج رسول و قاب قوسین ببین پس موسی و نور وخلع نعلین ببین
معراج کجا و پایهٔ طور کجا این نسبت دوزخیست ما بین ببین

۵۲۷

جز در ره علم دین دل آسوده مکن — جان از سخن فلسفه فرسوده مکن
تا لوح دل تو خالی از نیك وبدست — زنهار سیه ز حرف بیهوده مکن

۵۲۸

گر ترك كرم كند تو تر كیش ببین — هشدار و سیاست بزرگیش ببین ۱٤٤۲۰
ترك است بلطف یوسف و گرگ بخشم — مفریب بیوسفی و گرگیش ببین

۵۲۹

بی وجه مبخش و بی سبب نیز مزن — در ملك مثال باغبان باش وچمن
شاخی که گلی بر آورد آبش ده — خاری که خرابی کند ازبیخ بکن

۵۳۰

با حق پی نا حقی در جنگ مزن — یعنی بزنا در زن کس چنگ مزن
خواهی که بسنگسار لایق نشوی — بر شیشهٔ ناموس کسان سنگ مزن ۱٤٤۲۵

۵۳۱

خوش وقت بهار و بانگ مرغان حزین — گل سایه فکند وسبزه هاسایه نشین
ایام بهار و رونق عهد شباب — خوش بودی اگر همیشه میبود چنین

۵۳۲

ما گریه کنان برسر خاك پدران — زین غم که شدند ازین جهان گذران
در زیر زمین هم پدران میگریند — بر تلخی این زندگی ما پسران

۵۳۳

قرآن که درو گنج الهیست درون — از چار کتاب حق بقدرست فزون ۱٤٤۳۰
جمعش صد و چارده چو اسم جامع — بحریست که خشك وتر از آن نیست برون

۵۳۴

از پند رفیق مهربان عار مکن — بشنو سخن و تندی بسیار مکن
گر سود تو گفت کار میکن سخنش — ور سود ندارت بر آن کار مکن

۵۳۵

یا رب بکرم درد مرادرمان کن رحمی بمن سوختهٔ هجران کن

۱۴۴۳۵ یا راه بمو میائی وصل نمای یا بر من دلشکسته کار آسان کن

۵۳۶

چون گریه خون گشادخواهم دادن جان همه را بباد خواهم دادن

آن دم که چو گرد بادآیم بسماع خاك تن خود بباد خواهم دادن

۵۳۷

ایسرو قد لاله رخ غنچه دهن یاقوت لب سنگدل سیم ذقن

کس راچه وجودباوجود تو بود قربان‌توبادهر که هست، اول‌من

۵۳۸

۱۴۴۴۰ از بهر سری ذلیل نتوان بودن در خانهٔ شب رحیل نتوان بودن

جان مال‌توشد چرا فدابت‌نکنم از مال کسان‌بخیل نتوان بودن

۵۳۹

هر چند زجور بخت نامقبل من معشوقهٔ مهربان شود قاتل من

باور نکنی که در دل غافل من یك‌جوحذرستوالحذرازدل من

۵۴۰

دل را بغم زمانــه آلوده مکن جان راهدف خیال بیهوده مکن

۱۴۴۴۵ می‌خور که‌جهان‌هیچ‌بود آخر کار خودرا زبرای‌هیچ فرسوده مکن

۵۴۱

بر خیزومکن تکیه به عمر گذران می‌خور کموفانیست دراطوارجهان

در باغ جهان زمهر و بیمهری یار صبح‌است گل‌آفتاب‌وزردست‌خزان(کذا)

۵۴۲

هر گز نکنی میل من ایعهد شکن سنگ است دل توای بت سیم ذقن

من‌نرم چوموم کی کنم آندل‌سخت این کار مقلب القلوب است نه من

۵۴۳

عیسی‌دم ماست بخش شیرین نفسان زحمت مده‌ای رقیب‌چون خرمگسان ۱۴۴۵۰

زنهار منه به خاکپایش دیده آن‌نوردوچشم‌ماست چشمش‌مرسان

۵۴۴

یارب دل من زسینه ریشان گردان وز اهل وفا و مهر کیشان گردان

برخوان کرم اگرچوایشان روزی مهمان نسزد طفیل ایشان گردان

۵۴۵

اهلی بگسل ز صحبت هیچکسان با اهل دلان نشین نه با بوالهوسان

منت مکش‌ازخضر بیك جرعهٔ آب جهدی کن‌وخویشرابسرچشمه‌رسان ۱۴۴۵۵

۵۴۶

اهلی که بود خاك ره درد کشان کوته نظرش نه قدر دانست نه شان

ظاهر نشود ذره وش از پستی بخت جز در نظر بلند خورشید وشان

۵۴۷

ساقی قدحی ببخش و بیداد مکن قطع نظر از عاشق ناشاد مکن

جام همه چون صراحی‌ازفیض‌توپر ما را به تواضع تهی یاد مکن

۵۴۸

هرگز نشودحسن[1] چنین‌خوار کەمن بلبل نشود ز گل چنین زار که من ۱۴۴۶۰

هر موی تنم بستهٔ زنار و بتی است کافر نشود چنین گرفتار که من

۵۴۹

تاحال من‌حزین چه خواهد بودن وانجام‌ز کفرودین‌چه خواهدبودن

گه زهر غمم دهند و گه نوش‌طرب تا کاسهٔ آخرین چه خواهد بودن

۵۵۰

ساقی ، چوچراغ‌سحرم زاروزبون چشمم بعنایت تو بازست کنون

۱- کذا ، ط ، خسی .

١٤٤٦٥ خیزازمی کهنه روغنی کن‌به‌چراغ ، دریاب و گرنه رفتم از دست برون

۵۵۱

ای یوسف جان درون پیراهن تو نقددوجهان‌جوی‌است‌ازخرمن تو
مقصود زمین و آسمان گر طلبی گنجیست نهفته در طلسم تن تو

۵۵۲

باد است سخن زمدح پر باد مشو وز گفتن زشت هم بفریاد مشو
دشنام ودعاومدح وذم باد هواست از باد هوا ملول و دلشاد مشو

۵۵۳

١٤٤٧٠ بسرشت بچل صباح ایزد گل تو کز صبر خمیر مایه گیرد دل تو
جایی که‌بدین‌صبر تو حاصل‌شده‌یی بی‌صبرمراد کی شود حاصل تو

۵۵۴

گر سفله غنی‌شود چه جود آید ازو او جمله زیان است چه سود آید ازو
گوئی‌زوجود آن‌خسیس‌این‌غرضست کافعال خسیسه در وجود آید ازو

۵۵۵

هر کس که هوای نفس‌شد پیشهٔ او صد خار بلا روید از اندیشهٔ او
١٤٤٧٥ مگذار که این خار بلا پهن شود بر کن ز زمین دل رگ و ریشهٔ او

۵۵۶

زن دوست نداری که بود دشمن تو واتش فکند همیشه در خرمن تو
چون خون ترا نریزد آخر زن تو کاول فکند دو شاخه در گردن تو

۵۵۷

چون سبزه نخست بودهمسایهٔ سرو وز همت او بلند شد پایهٔ سرو
امروز ز روی راستی بی روشیست گر بر سر او نمی فتد سایهٔ سرو

۵۵۸

١٤٤٨٠ با اینهمه بی نیازی و حشمت تو افسوس ز خواری من وعزت‌تو

در هر نفس است صدهزارم ناله یك ناله نشد قبول درحضرت تو

۵۵۹

گفتی غرضت زبندگی چیست بگو درویشی و کهنه ژندگی چیست بگو
عشق توحیات و زندگی می بخشد خوشترزحیات وزندگی چیست بگو

۵۶۰

ای برقع ماه زلف همچون شب تو جان بر رخ آب خضر از غبغب تو
از رشك قد تو سرو برخاك نشست در آب و عرق فتاد قند از لب تو ۱۴۴۸۵

۵۶۱

ما راهمه دم هوای یاریست زنو سرمستی عشق گلعذاریست زنو
با موی سفیددل جوانیم ز عشق ای موی سفید تو بهاریست ز نو

۵۶۲

اهلی چو سگ تو شد مشوغافل ازو هر چند که گردی بودت در دل ازو
تو گلبن خوبیی و او خار رهت چون دست بدامن تو زد بگسل ازو

۵۶۳

آن دل که نگشته‌ام دمی خرم ازو هر روز بتازه دیده‌ام صد غم ازو ۱۴۴۹۰
خشنود نه من ازو نه او نیز ز من بیزار شدست دل ز من منهم ازو

۵۶۴

یارب تو خداوندی و ما بنده همه رحمی ، که ز کرده‌ایم شرمنده همه
ما را تو مراد اگر نبخشی که دهد بخشنده تویی وجز تو خواهنده همه

۵۶۵

دشمن چو توانا شود و خونخواره با او نبود غیر مدارا چاره
هرچند که او کشد فروهل توبلطف تا رشتهٔ عافیت نگردد پاره ۱۴۴۹۵

۵۶۶

در معرکه بگریز ز پیکان همه و اندیشه مکن ز تیر باران همه

گر مرگ کمان کشد بیندیش که هست در قبضه قدرت خـدا جان همه

۵۶۷

آدم که خداش سر فرازی داده واندر همه کار چاره سازی داده
شیطان فریب نفس در هر نفسی چون طفل رهش هزار بازی داده

۵۶۸

۱٤۵۰۰ عالم شب وروزیست درین حادثه گاه وان روز وشبت موی سپیداست وسیاه
چون شب بگذشت وروزشد باز پدید بر خیز که چشم همرهانست براه

۵۶۹

ما میوهٔ این چمن چشیدیم همه ور بار دلی بود کشیدیم همه
دیدیم هر آنچه دیدنی بود دلا تا دیده همان گیر که دیدیم همه

۵۷۰

آن گل که بود رخش گلستان همه وز دیدن او تازه بود جان همه
۱٤۵۰۵ گر گفت رقیب وصل او حق منست نومید مشو که حق بود زان همه

۵۷۱

در عشق ز بونی از زبردستی به درویشی و نیستی ز صد هستی به
ما أهل غمیم و خنده و گریهٔ ما از خندهٔ عیش و گریهٔ مستی به

۵۷۲

ایچشمهٔ آفتاب با روی چو ماه خورشید پرستان همه را در تو نگاه
بس چشم سیاه از انتظار تو سفید بس روی سفید از غم عشق توسیاه

۵۷۳

۱٤۵۱۰ عشق تو بلای عقل و دین است همه از ما همه مهر و باتو کین استهمه
هر چند دل آزرده شویم از ستمت دل باتو خوشست وفتنه این است همه

۵۷٤

یا رب بکرم نگاهدارنده تویـی نقش همه را رقم نگارنده تویـی
هـر چند که من تخم امل میکارم کارنده منم ولی بر آرنده تویـی

۵۷۵

ای محرم راز دل چه بیگانه وشی تاچند برنگ وبوی این باغ خوشی
در گوش تو معرفت شود نالهٔ مرغ چون خطمی اگر فتیله از گوش کشی ۱٤٥١٥

۵۷۶

ای آب بقا اگر ز گل پاك شوی آیینه لعبتان افلاك شوی
آلودگی تن از صفا دورت کرد مگذار که درهمین صفت خاك شوی

۵۷۷

اهلی زجهان چو قسمت خویش خوری گر کوشی و گر نه کی کم و بیش خوری
بگریز ز خلق ز انکه زنبور وشند گر نوش طلب کنی همه نیش خوری

۵۷۸

اهلی بسخن کجا رسیدی باری زان حسن نهانی چه شنیدی باری ۱٤٥٢٠
سیمرغ ستایی تو وسیمرغ که دید ؟ ور دید کسی تو خود ندیدی باری

۵۷۹

گر از همه کس بلطف واحسان گذری آسوده کی از حسود نادان گذری
چون خار رهت گیرد و چون سگ بگزد هر چند از و کشیده دامان گذری

۵۸۰

ایخواجه ز بخل اگر تو ایمان بدهی خوشتر بودت از انکه یك نان بدهی
در دیدهٔ ادراك تو چون اهل کرم گر جلوه کند حسن کرم جان بدهی ۱٤٥٢٥

۵۸۱

باهر که دمی نشست وبرخاست کنی باید که ازو هزار درخواست کنی
گر بر سر عرش سوی فرش آیی باز تا مشرب خود بمشربش راست کنی

۵۸۲

گر در پی قول وفعل سنجیده شوی در دیده خلق مردم دیده شوی
با خلق چنان مزی که گر فعل ترا هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

۵۸۳

۱٤۵۳۰ ایخاك چراچوآتش از جا شده‌یی / گویا که نه از آدم وحوا شده‌یی

زادی ز پدر به وضع حمل از مادر / بنگر که خودازچه وضع پیداشده‌یی

۵۸٤

از عامه مشو ملول اگر با درکی / کوواسطه گشت تاتوصاحب‌ترکی

گر حاصل شاخ جمله میبود ثمر / میسوخت شجر ز غایت بی برگی

۵۸۵

رحمان طلبی ز اهل‌عرفان[1] گردی / شیطان طلبی غرقهٔ عصیان گردی

۱٤۵۳۵ ای کوربصر شرم نداری که زجهل / رحمان بهلی پیرو شیطان گردی

۵۸٦

خضر ره ماست عقل در راهبری / غول ره تست نفس در شکل پری

غولت بسراب خواند وخضر بآب / هشدار کزین میانه بازی نخوری

۵۸۷

هر چند حریف شاهد نغز شوی / شهوت‌نکنی که سست وپالغزشوی

شهوت چونی قند کشد شیرهٔ جان / تا چون نی بوریا تهی مغز شوی

۵۸۸

۱٤۵٤۰ هر سبزه گل که بردمدز آب و گلی / خطیست بخون مردمانش سجلی

پیداست ز داغ لاله کز روی زمین / کس زیر زمین نرفت بیداغ دلی

۵۸۹

من گر چه نمیزنم دم از دانایی / صاحبنظرم بدیدهٔ بینایی

عیش‌ومزهٔ‌جهان‌چشیدم همه‌عمر / در هیچ نبود لذت تنهایی

۵۹۰

اهلی تو گهی قبول جانان گردی / کاشفته صفت گرد بیابان گردی

بگریز چو گرد باداز‌صحبت خلق / زان پیش که‌ازجمع پریشان گردی

---

۱ ـ غفران (ب)

۵۹۱

یارب خجلم بغایت از روی نبی مگذار که دور گردم از کوی نبی
سوی توشفیع من نبی گر نشود یارب توشفیع من شوی سوی نبی ۱٤٥٤٥

۵۹۲

شرع از پی آن بود که غوغا نکنی کاری که نکو نباشد اصلا نکنی
گر کار تو بر مراد طبع تو بود صد کس بکشی و هیچ پروا نکنی

۵۹۳

ایخواجه که از خلق بمال افزونی وز کوکبه صد برابر گردونی
از دوش اگر نیفکنی بار زکوة در خاك فرو روی اگر قارونی ۱٤٥٥٠

۵۹۴

گر حج نکنی کجا بجایی برسی کی تا نروی برهنمایی برسی
حق درهمه جاست کعبه زانست که تو سعیی ببری تا بصفایی برسی

۵۹۵

ایخواجه که درحقیقت حق کوشی رمزیست در احرامش اگر باهوشی
یعنی که ز کسوت ریائی بدر آ تا خلعت رحمت الهی پوشی

۵۹۶

هر گاه که درمعنی قرآن برسی بیشك بطلسم گنج پنهان برسی
قرآن همه گنجنامهٔ سرّ حق است گر فهم کنی به سرّ سبحان برسی ۱٤٥٥٥

۵۹۷

گر منکر حشرو نشرو رستاخیزی در نقش غلط زعقل رنگ آمیزی
هر شامگهت روزپسین است زخواب هر صبح ، قیامتی که بر میخیزی

۵۹۸

هر چند که جز بلطف باری نخوری سعیی بنما که تا نکاری نخوری
چون طفل اگرچه شیرمادرروزیست بی آنکه طلب کنی بزاری نخوری ۱٤٥٦٠

۵۹۹

بی تربیت حکیم چیزی نشوی | بی خدمتی از اهل تمیزی نشوی
گرجور عزیزی نکشی روزی چند | گر یوسف مصری که عزیزی نشوی

٦۰۰

گر در نظر خجسته فالی برسی | بنشین بادب تا بمآلی برسی
ازشوخی خودشکسته شد شاخ بهار | شوخی نکنی تا بکمالی برسی

٦۰۱

۱٤۵٦۵ آن به که بکس مزاح بازی نکنی | تا رخنه بکار سر فرازی نکنی
رویت نشود کبود از سیلی کس | چون سوسن اگر زبان درازی نکنی

٦۰۲

خوش زی بکسان که بینی ازدهر خوشی | ور جور کنی همانقدر جور کشی
نیشی که زنی ترا همان نیش زنند | کان زهر که خودچشانده یی بازچشی

٦۰۳

از مهر بتان اگر چه فرسوده شوی | رغبت نکنی کز پی بیهوده شوی
۱٤۵۷۰ گرپاکدلی بترس از آلایش نفس | کالوده شوی و سخت آلوده شوی

٦۰٤

در خانه اگر نکو سرشتی داری | بی چشم بدان عجب بهشتی داری
ور بد گهری نعوذ بالله باشد | چون دوزخیان عذاب زشتی داری

٦۰۵

گر بخت مدد کند که بویی ببری | بر خیزی و ره بجستجویی ببری
میدان فلك پر است از گوی مراد | باشد که تو ازمیانه گویی ببری

٦۰٦

۱٤۵۷۵ ای آنکه چو نخل تازه آراسته یی | فیروزی بخت از خدا خواسته یی
فرداست خزان پیری وسستی عمر | سستی مکن امروز که نو خاسته یی

۶۰۷

ای گوهر دل که گنج شاهی داری   حیران توام که هرچه خواهی داری
موجودشودهر آنچه مقصود تواست   پیداست که نشأه الهی داری

۶۰۸

یا رب تو بکام دولت خویش رسی   یعنی بکمال همت خویش رسی
هر چند گذشت از فلك مرتبه ات   خواهم که بصدمرتبه زین بیش رسی   ۱٤۵۸۰

۶۰۹

پروانه صفت اهلی اگر سوختهیی   زانست که بر شمع نظر دوختهیی
در آتش خویش اگر بسوزی خاموش   کین آتش جانسوزخودافروختهیی

۶۱۰

گر بر عدم و وجود عالم نفسی   میبود بقدر غیرتم دسترسی
میسوختم آیینه هستی همه را   تا صورت خوب او نمیدید کسی

۶۱۱

آن گل که بناز کی ندارد بدلی   بر دامن او مباد خار و خللی   ۱٤۵۸۵
روزی سوی من آیدوروزی سوی غیر   هر روز بر آید آفتاب از محلی

۶۱۲

خوش آنکه گشاد چشم ودل سوی کسی   آشفته دل است از غم موی کسی
چون نیست گزیرش ز غمی هر که بود   باری غم دل به شادی روی کسی

۶۱۳

عاشق شوی آنزمان که تن خاك کنی   نقش بت هستی از درون پاك کنی
عاشق نشوی بدانکه چون لالهٔ مست   داغی بنهی و جامهیی چاك کنی   ۱٤۵۹۰

۶۱٤

ساقی تو مگر چشم کرم باز کنی   تا کی همه شیوهٔ جفا ساز کنی
دریا دریا بکام مستان ریزی   یك جرعه بما دهی و صد ناز کنی

۶۱۵

گر طالب فیض آب انگور شوی   می نوش نه خمر کز صفا دورشوی
می‌یك‌دودم‌است‌بعدازآن‌مست‌شراب   خمرست گهی که‌مست‌ومخمورشوی

۶۱۶

۱۴۵۹۵ اهلی بدرآ ز گوشهٔ تنهائی   می‌نوش وبعیش کوش اگر دانائی
در دنیی اگر ز عیش دنیا دوری   دنیا چکنی چکارهٔ دنیائی ؟

۶۱۷

گر خاك‌رهش بدیده‌ام گل کردی   کی تخم امید میوهٔ دل کردی
گرچرخ زانجم نشدی دانه فشان   کی‌خرمن مهر وماه حاصل کردی

۶۱۸

جان در غم یوسف چو زلیخا نکنی   یعقوب صفت نه مرد بیت الحزنی
۱۴۶۰۰ در معرکهٔ عشق چه نامند ترا   کاندر صف عشاق نه مردی نه زنی

۶۱۹

آراسته آمد و چه آراستنی   دل‌خواست بعشوه وچه دل‌خواستنی
بنشست‌وشراب‌خوردوبرخاست‌برقص   وه وه چه نشستنی چه بر خاستنی

۶۲۰

از عشق اگر جگر کبابی باشی   به کز پی عقل در سرابی باشی
در سایهٔ مقبلی اگر خاك شوی   بهتر که بخود سر آفتابی باشی

۶۲۱

۱۴۶۰۵ ای‌باد بیك سخن دلم خوش کردی   زخم‌دل‌ازآن‌عهدشکن‌خوش کردی
جان تازه شد از پیام آنشوخ مرا   خوش‌باددلت که‌جان‌من‌خوش کردی

۶۲۲

آنی که بحسن ازمه وخورشید بهی   از غمزه کشی ز خنده جان بازدهی

گرمیل چنین سرمه زمژگان‌سازی　　خاکت‌ندهد کسی که‌بر دیده کشی

۶۲۴

ای کزمه خود چوسایه بی‌نورتری　　نزدیك تری و ز همه مهجور تری
از کعبهٔ مقصود چو رو تافته‌یی　　هر چند که میروی ازو دور تری　　۱٤٦۱۰

۶۲۵

ساقی‌نظری بـه بینوائی بـاری　　گر باده نمیدهی صلائی باری
درمان‌منست یك‌نگه چون‌نکنی　　از نیـم نگه نیـم دوائی باری

۶۲۶

گروعده همیدهی و جان میسوزی　　گاهم بکرشمهٔ نهان میسوزی
شمعی تو وصدزبان چرب است ترا　　القصه مرا بصد زبـان میسوزی

۶۲۷

گفتیززبان سبزه زار ولب جوی　　کز آب حیات عمر جاوید مجوی　　۱٤٦۱۵
این باد هواست در پی باد مپوی　　می‌آب بقاست میخور و هیچ‌مگوی

۶۲۷

گرزلف چو شست‌او قضا بگشادی　　ویـن دانـهٔ خال بـر لبش بنهادی
از شاخ بلند طوبی بـاغ بهشت　　کی طایر جان بدام دل افتادی

۶۲۹

اهلی تو که با اهل ریا نزدیکی　　از پستی خود بحق کجا نزدیکی
منصور صفت بلندی از عشق طلب　　بر دار برآ که با خدا نزدیکی　　۱٤٦۲۰

۶۳۰

می‌نوش نه آنچنان که ازدست شوی　　درپای‌خسان‌چوخاك ره پست‌شوی
بیداری عیش شب بفریاد چه‌سود　　کزخواب‌صبوحی‌چوسگان‌مست‌شوی

بلبل نشوی که خوانمت هرزه سرا　　طوطی‌شوا گر نپرسمت هیچ مگوی

٦٣٢

١٤٦٢٥ گر باهمه کس راست روی پیشه کنی　　فردوس چو شیران خدا بیشه کنی

هر نیك و بدی که با کسی خواهی کرد　　بایدهمه در شان خود اندیشه کنی

٦٣٣

گر خلق فرشته‌اند اگر دیو و پری　　باید همه را بچشم نیکو نگری

باخلق معاش چون صبا کن یعنی　　بر خارچنان گذر که بر گل گذری

٦٣٤

با یوسف خویش گر گك در پوست توئی　　زیرا نه چنان که خاطر اوست توئی

با دشمن دوست گر ترا دوستی است　　میدان بیقین که دشمن دوست توئی ١٤٦٣٠

٦٣٥

آنگل که بود به حسن شمع چگلی　　سروی نزند چو اوسر از آب و گلی

هرچند که صدهزار دل‌سوخته‌است　　یا رب نرسد بخرمنش دود دلی

٦٣٦

خوش گفت به باغ بلبل نغمه سرای　　حرفی ز جفای عالم عشوه نمای

فریاد که باد فتنه از باغ جهان　　گلهاهمه‌برد و خاروخس ماندبجای

پایان رباعیات

بخش نهم

معمیات

آب حیوان خوش بود و ان لعل لب زان خوشترست ١٤٦٣٥

در صفـا آن لعـل فاش از جوهر جـان خوشترست

محمد ۱

درج آن در دهان شد جان ما ، دل‌خار خورد

ازحسد کان دُر زصد لؤلؤی‌عمان خوشترست

علی

می خوشست اما باشك همچو مرجانم اگر

گوشه چشم افکندمر جانش‌از آن‌خوشترست

حسن

سنبل او خوشه افشانید وه کافتاد ازو

دانه‌یی‌بردامنش کزدُرغلطان‌خوشترست

حسین

آن پریوش زلف بر دامان فروافکنده است

سنبل‌است آنطره وسنبل بدامان خوشترست

علی

مغز جوی از آخر علم محبت پوست چیست ؟ ١٤٦٤٠

اینسخن ایدل ز علم صد سخندان خوشترست

محمد

محو شد خون دل آخر در دو چشم از برق وصل

گر چـه از شمع جمالش دیده گریان خوشترست

۱ـ این اسامی فقط در نسخه ب موجودست وسایر نسخ تا آخر معمیات ندارد ·

جعفر

در جفا گر بیحدست آن چشم باری پیش ما

این جفا از صد هزاران لطف و احسان خوشترست

موسی

از تف دل جان بود در موی او سر سایه‌اش

پیش آن خورشید رخ کز ماه تابان خوشترست

علی

ایصبا خاری بیار از راه او کان خار ره

بر شکسته‌دل ز صد گلزار رضوان خوشترست

محمد

١٤٦٤٥ روز رحمت شد دگرگون ریخت از دامن چو دُر

قطرها کان هر یك از چشم در افشان خوشترست

علی

میخورد از دست غم چشم بسی سیلی ز عشق

تا کند پنهان نظر چون عشق پنهان خوشترست

حسن

حسرت آنسرو بی پایان و چشم آخر ندید

نخل قد یار خود کز سرو بستان خوشترست

محمد

پیش چشم آن ابرو از محرابی آرد بر مدار

چشم از و اهلی که این از کفر و ایمان خوشترست

آدم

بدل طبیب چو دستی نهاد شیون خاست

ز درد دل بهر انگشت آهی از من خاست

آتشی

دلم دوراز تو هرشمعی که افروخت عیان تا گشت آه آتشین سوخت ۱٤٦٥۰

ایاز

گر انا الحق ندهــم دست چرا ایدل و جان
وادی ایمــن و منصــورت از آن داد نشــان

اسعد

آنکه خلقی از غمش سر گشته روز و شب شدند
دی دهان بگشود وصد سر گشته‌خندان‌لب شدند

الله‌وردی

یار عاشق کشته لیکن کشته در خاک مزار
لوحش الله ورد گشته در هــوای روی یار

الهی

در سر میدان جانبازان خود بهر خدای
نامه نو گوی‌وچوگان‌بشکندناگه درآی

اصیل

ساقیا بشکنـد صراحی تـن لب لعلت اگر بیـا بـم مــن ۱٤٦٥٥

افصح

نشان خدنگ از رهی باز جست ببین در دلش کو نشان درست

اختیار

بسکه پر شد سینهٔ تنگم ز تیر تراک مست
گر کسی‌تیرم زنددرتیراوخواهدشکست

انس

قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر
خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم

بابر

نا برده رنج گنج میسر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

ثابت

١٤٦٦٠ در قافله‌یی که نقد نام همه است در نظم وجود ما نظام همه است

گر چاوشان قافله سالار شود ثابت شود آن نام که کام همه‌است

بها ومیر

دو دلبرید تو ومهر چرخ لایق هم بیاد مهر دو دلبر شوید عاشق هم

پیری

بیز لفت از شست بتان دلها پریشان دیده‌ام

چو نماهي از بیگانگي هر یك گریزان دیده‌ام

بها

گر چه در دل سر جنگست بتانرا همه دم

در دل ما سر صلحست و صفا بر سر هم

بلال

١٤٦٦٥ چو پیراهن زشوق آن نو گل من شکافد سینه را دل تا بدامن

تاج

چشمم که بود از اشك در جی پر از لئالی

تا دیده‌ام لب او شد درج دیده خالی

پیری

هر گز نکند فلك بکس پروائی رحمی نکند بعاشق شیدائی

بار تو که کوه رادر آن یارا نیست کرده‌ست رقم بنام بی یارائی

پهلوان

عاشق که مراد خویش جوید مادام هر گز نرسد ز وصل دلدار بکام

١٤٦٧٠ پروانه کمسوخت جان خویش از پی وصل آنسوخته را شد مه اقبال تمام

پیر

بر داشت ساقی ما شرم از میان ومنهم
گل پیرهن قبا را بگشود و پیرهن هم

جنید

اگر نه در پی نردند آن دو نرگس مست
گرفته اند چرا طاس کعبتین بدست ۱٤٦٧٥

جمشید

دل گر چه مفلس است بسی گوهر مراد
از چشم ما شمرد بدست تو حوراد

حالی

نشد از آه و نالهٔ احباب عالمی بیرخ مهم درخواب

حمید

گل شکفت و کوه و صحرا سبز و خرم گشت هم
از چمن بیحد سه برگه خاسته وز دشت هم

حاجب

تیغ جور مدعی زخمی مرا بر دل رساند
آن جراحت خوب شد اما نشان او بماند

حیدر

تن که بیمار توشد بر سر که باشد یاورش
چهرهٔ زردست و چشم بسته از خون ترش ۱٤٦٨٠

حسام

کاش بخسته دل دهد جرعهٔ لعل خویش وی
تا بشکافد از دلم آبلها بصاف می

حسام

تیر مژگان تو بی زهرست زهر آلوده نیست
گر چه گفتم روستائی وار دریاب ایعزیز

حمزه

جبانی دل کباب از غم که آنگل ز آه مستانش
شرار اخگر دل میجهد بر طرف دامانش

حسام

۱۴۶۸۵ نقل سر شراب ندارد دل کباب جزذکر آن‌دهان که‌خوش‌آیدبکام ما

حسینی

براه دل ایجان من نگروی کز آسیب آهش تو فانی شوی

خرم

گر خم زلفش در آرد سر بدل همدم شود
بر هوا تاج سر اندازد دل و خرم شود

ذهبی

رودچون قطره‌های ژاله‌اشك ازچشم نمدیده
یکا یك باز میآید نمیگردد تهی دیده

رفیع

گوشهٔ برقع بر آن خورشید رخ داغ دلست
وز قبا داغی دگر دارد که وصلش حاصلست

زیرك

۱۴۶۹۰ ترك خورشیدی که شاه ملك نیکوئی بود
نا مراد از ترك و تاجیکان بهندوئی بود

سیفی

نسیم صبح میخواهم که شاخ گل بجنباند
بسرو قامت ساقی گل صد برگی افشاند

سهراب

مه شهره بحسن وچون تو خوش نه　　خوبست ولی چو شهرتش نه

شاه ملا

خاکروبان درت را هوس کعبه خطاست

گر دل بیسر و پائیم کند میل رواست

زین

بصید دل کمند ره شد آنکاکل بهر گامی

خم زلفت گشا تا تیر بر هرسو نهد دامی[1]

سهراب

شب هجرست و ما آشفته ایم از زلف او ایدل

چوشب تارست ودرهم‌راه تودست ازطلب بگسل　　۱٤٦٩٥

سعد وسعید

اهلی چه خوش آنعید که او سوی تو بشتافت

بس عید بیابی کم از آن لیك توان یافت

شاپور

نمك در آب حیوان زان لبت از خنده اندازد

گر آن‌شوری‌بر انگیزد که‌این‌شوریده نگذارد

شمس

گمان نیست بعد از کمند تو رستن　　که خواهند مردم یکی جا نشستن

شیخ امین

خورشید من برقع کشد تا روی چون مه بینمش

گر چه مکرر دیده‌ام خواهم دگر ره بینمش

شیخ زین

مشتاق تو ای نگار مفلس گردید　　چون غارت ساحران چشمان تودید　　۱٤۷۰۰

---

(۱) کامی (ن).

زان راه زنان هر آنکه بیش اکثر برد　　باقی همه یکیك و بآخر نرسید

عفیف

ای دور گشته عافیتم از دهان تو　　تا کی جدا بود دهنم از دهان تو

عبدالله

نه که بیخون جگر راحت دل دیده نیافت

تا دلم خار نخورد آبلهٔ پا نشکافت

غریب

چو چشم از مژه پرویز نی است لؤلؤ بیز

غبار خاك درت را عبیر وش گو بیز

غنی

۱۴۷۰۵ یکدم آسوده ز کشتن دل قصاب نبود　　تیغ خونریز دل سخت ترا خواب نبود

قطب الدین محمد

قطره با سیل دو بینی بمحل صمدیت　　گر دو بینی دو نبینی بمقام احدیت

کاکا

جهان تنها گرفت ازخلق خوش یار　　کجا با لشگران گیرد دگر بار

کریم مراد

کرام کریم و مرید مراد　　به تشریف هم درجهانند شاد

قلی

گفتهٔ دیوانه باشد خنده و در دل چرا

درد و خنده هر دو آخر ظاهرست اینك مرا

منصور

۱۴۷۱۰ بر نگین خاتم جانست نام آن صنم　　وردهد دستم بکارم درسواد دیده هم

مرشد

هر که از اهل یقین از جام حیدر گشت مست

مشرك آب کوثر از دست علی طرفی نبست

مسکر

گر نسیم از طرهٔ سنبل بیفشاند غبار نافه‌های مشك ریزد درسر زلف نگار

محمود

آن دهانم برده است از یاد و باز آرد بیاد
باز گردد عمر رفته گرچه بی او شد بباد

میرشیخ علی

ز درد درد تو بسیار خون دل خوردم
خمیر عیش ولی شد سرشته زان دردم

میرعطا

ای کرده نهان در لب در بار گهر تا چند بپوشی ز خریدار گهر ۱۴۷۱۵
درج گهرست آن دهن و گاه سخن درجت بگشا و در میان آر گهر

مدامی

روزی دل من بتلخکامی در جای خطر فتد ز خامی

معین

اعداد شمردیم بسی جمله یکی بود چون جمله یکی باشد ما درچه شماریم

مقصود

اهلی از گفتن و نا گفتن غم پا بگل است
بیزبان فهم شود قصه‌اش آخر دو دلست

وراهی

دل گر چه ازهوایت دارد غم بپایی گر گفت ازین هوا یم غم نیست نشنو ازوی ۱۴۷۲۰

نامی

زان پری دیوانگی جزازدل دیوانه نیست
آدمی گر از سر دل بگذرد دیوانه نیست

نوح

نخواهم بنگرد در آینه خویش که چون خودبین شود گردد جفا کیش

ولی

مسند شاهی بود دام ره هر بی بصر　　میل درویشی نما گر دیده یی داری بسر[1]

عیسی

آتشی کز برق غیرت بر فروخت　　خرمن درویش در مانده بسوخت

لغزها

لغز میر کریم الدین

۱٤۷۲۵　چیست آن نام کاوری بشمار　　در حساب کـواکب سیار

اولش اول می آخر هـم　　تا نیش ثانی می از دو کنار

مرکزش کانی و محیطش را　　آنچه گفتیم از یمین و یسار

هیچ از حال خود نمیگردد　　گر بگرداندش عدو صد بار

در ته بحر فکر بر گردش　　گوهری جسته ام بجوی و بر آر

لغز قفل

۱٤۷۳۰　آن چیست که همچو مرغ پر بسته بود　　چون مار فراز گنج پیوسته بود

مرغان همه را پر ز برون میروید　　آن مرغ پرش ز اندرون رسته بود

لغز تنکه

آن سیم بدن چیست که دل برباید　　از وی گرهی دوصد گره بگشاید

بی چین جبین بهیچ جا می نرود　　وز چین جبین او فرح میزاید

لغز سوزن ورشته

چیست آنمرغ مار هیبت کو　　راست مـاند بناوك دلـدوز

۱٤۷۳۵　رشته بر پـا زروی دست پرد　　باز آید چو مرغ دست آموز

پایان معمیات ولغزها

و پایان دیوان

بخش دهم

قصاید مصنوع

قصیده اول بنام امیر علیشیر

دیباچه

حمدی از حد افزون و سپاسی از قیاس بیرون سزاوار صانع بیچون که به کلك صنایع نگار بدایع آثار بر صحایف لطایف روزگار نظم قصیده موجودات باحسن صفات رقم کرده.

الذی لا اله الا هو والذی لم یلد ولم یولد وصلوات تامات و تحیات زاکیات بر سرور کاینات و خلاصهٔ موجودات صاحب المعجزات و الآیات یعنی محمد مصطفی صلّی الله علیه و آله. (شعر)

درنظم وجود همه پیغمبر مرسل چون قافیه در آخر وملحوظ دراول

ودرود بیکران بر آل واولاد او باد

اما بعدنموده میشود که بعد از فراغ مطالعه ومشاهده صنایع و بدایع قصیدهٔ مصنوع که رقمزدهٔ کلك لطایف شعار مفخر الشعراء خواجه جلال الحق و الدین **سلمان ساوجی** است ضاعف الله تعالی اجره ،الحق هر بیت از آن بحری گوهر است

شعر

زهی باغ کز نوبهار سخن که شدمیوه اش شکرین مغز و پوست

قصیده نگویم که بحری بود چه بحری که هر گوشه بحری در وست

شعررا بخانهٔ موئی نسبت کرده اند وقافیه را زمین گفته‌اند وسقفش معنی وحدودش چهار رکن مصراعین واجب نمود قصیده‌یی بطریق تتبع انشاء نمودن موشّح بالقاب شریف مدون این صناعت مروّج این بضاعت امیر کبیر عالم عادل مفخر الامراء ملجأ الفضلاء ملاذالفقراء اسد المعارك شبلی المسالك ضرغام الاسلام والمسلمین نظام الحق والدولة والدنیا والدین **علیشیر**

شعر

آنکه نشو و نمای گلشن دهر　　همه از آفتاب همت اوست

سرخ روئی اهل فضل امروز　　چون عقیق ازسهیل دولت اوست

لازالت نظام الملك فی ظلال جلاله ومد علی الخافقین ظل نواله مشتمل بر اصول وفروع بحور ودوایر سته که اوزان نوزده گانه است وتفکیك بحور آن و تعریف اقسام وحدود قوافی صحیح ومعیوب واسامی آن وانواع صنایع وبدایع که متقدمین در کتب جمع کرده اند ومتأخرین جسته جسته باز نموده اند با نوادر صنایع که فکر بکر این غرقهٔ بحر جانگدازی اهلی شیرازی اختراع کرده امید که در آنحضرت بسمع قبول مسموع افتد وبعین رضا ملحوظ گردد .

مگر نسیم قبولم چو غنچه بنوازد　　که بشکفد گل امیدمن ازین بستان

آمین یا رب العالمین

والتکلان علی واهب الاحسان

قصیده اول

در مدح امیر علی شیر گوید

نسیم کاکل مشکین کراست چون تو نگار　　شمیم سنبل پرچین کجاست[1] مشك تتار

شمیم خیزد از آهو ولی نه زین خوشتر　　نسیم گل وزد امّا چنین نه عنبر بار

نسیم کاکل مشکین کرا خیزد از این خوشتر

شمیم سنبل پر چین کجا ریزد چنین عنبر

تقطیع : مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن　**قافیه** : مقید مجرد

بحر : هزج مثمن سالم　**صنعت** : ترصیع

اگرچه نیست چو پروانه تاب شمع توام　　ز من دریغ تو پروانهٔ وصال مدار

نمی شود دل تنگم ز دیدنت نومید　　گرش بدیدهٔ مژگان همی نشانی خار

فراق و داغ تو در خون دو نرگسم بنشاند　　اگر غم تو بخون داردم نشان مگذار

پروانه شمع تو شد دل کز وفا دارد نشان

پروانه وصلش مده کش غم بخون دارد نشان

تقطیع : مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلان　**قافیه** : مردف بردف

بحر : رجز مثمن مذال　**صنعت** : تجنیس تام

ضرورت است مرا خود شنیدن این نوبت　　که تازه دل شد از آن بوی مشك چین گلزار

لبالب است زجان آن دهان و مسکین من　　که داغها برم از وی بجان حسرت خوار

بسست بویی از آن زلف مشکبویم زان　　که بوی او دل مسکینم آورد به قرار

تا شنید این جان مسکین بویی از آن زلف مشکین

تازه شد زان بوی مشکین داغها بر جان مسکین

تقطیع : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلیان　**قافیه** : مردف بردف مفرد نوع دیگر

بحر : رمل مثمن مسبغ　**صنعت** : تجنیس خطی

---

(۱) کراست (س).

نهاده است خیالت چو پای بر جانم شبی نخوابم‌از این سیل دیدهٔ بیدار
اگر غم تو که آرد چنین‌شبیخو نها بریزدم‌به‌شبی‌خون که گویدش‌زنهار

خیالت چو بر جانم آرد شبیخون
شبی آبم ازدیده ریزد شبی خون

تقطیع : فعولن فعولن فعولن‌فعولان **قافیه** : مردف‌بردف‌نوع‌دیگر
بحر : متقارب مثمن مسبغ **صنعت** : تجنیس مرکب

مگردهی‌نه ازین سان گشاده زلف آری که گردن دلش ازغم‌یکی رهد زهزار
گزیر ، نیست که پا برسرم اجل بنهد که‌چون‌رهایی‌ام‌ازاین کمند شد دشوار

گر دمی زین کشی زیر پا بر سمند
گردنی‌کی رهدچون رهی ازکمند

تقطیع : فاعلن فاعلن فاعلن فاعلان **قافیه** : مقید بحرف قید
بحر : متدارك مذال **صنعت** : تجنیس مطرف ، تضمین‌المزدوج

سمن‌چوورد رخت دیدجان‌نثارش کرد صبا چو گرد ترا یافت کرد دل ایثار
یکی که‌وصف‌ترا ورد ساخت‌جان‌منست که نقدحاصل خود گردباخت‌درره‌یار

ورد رخت دید جان وصف تراورد ساخت
گردترا یافت دل حاصل خود گرد باخت

تقطیع : مفتعلن‌فاعلات مفتعلن فاعلات **قافیه** : مردف‌بردف مرکب
بحر : منسرح مطوی موقوف **صنعت** : تجنیس ناقص

سرم فدای تو بسیار یار غیر مشو مسوزجان گران بارمن‌دگر زین‌بار
ترازآتش‌غم گرچه‌سوخت‌بس‌عاشق ولی باینهمه خواری یکی‌نگشت غبار
طراوت گل‌رویت که‌برفروخت‌چمن هزار خرمن گل را بسوخت‌سنبل‌وار

بسیار یار آتش غم گر چه بر فروخت
انبار بار وین همه یکباره ام بسوخت (کذا)

تقطیع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات **قافیه** : مردف بردق مرکب‌نوع‌دیگر

بحر : مضارع اخرب مکفوف مقصور **صنعت** : تجنیس مکرر

غباری از توسمن بوی‌مشك‌اگر نه‌بریزد نه مشك خاك سیاهی است بر سر تاتار
رخت که شمع صفت ریخت آبروی بتان بسوخت‌بیخودم‌ازتاب‌خویش‌چون گلنار

بی توسمن مشك که بر رخت ریخت
خاك سیاهی بسر بخت بیخت

تقطیع : مفتعلن مفتعلن فاعلات **قافیه** : مردف بردف نوع دیگر

بحر : سریع مطوی موقوف **صنعت** : اشتقاق

ازاین برآمده کاخ است‌خاك برسر من کزو امید ندارم مراد وصل و کنار
یکی که جان‌مرا سوخت‌بیتوحاصل‌عمر میان ما و تو تا کی شدست حایل دار

این کاخ خاك بر سر جان سوخت بیتو حاصل
دام مراد وصلت تا کی شدست حایل

تقطیع : مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن **قافیه** : مقید بتاسیس و دخیل

بحر : مضارع جزوی اخرب جزوی سالم **صنعت** : قلب‌کل

شمار غم زتو گر جا بجا کنیم رقم غم ترا بنویسیم تا به حشر شمار
کی‌است سینه‌به ناخن‌مرا نه‌صدپاره که‌شرح‌تیغ توسازم‌بلوح‌سینه‌نگار

از تو کجا چاك نیست سینه به ناخن
تا بنویسم بحشر شرح تغابن

تقطیع : مفتعلن فاعلات مفتعلن فع **قافیه** : مقید بتأسیس

بحر : منسرح مطوی منحور **صنعت** : قلب‌بعض

هلاك نرگس خویشم اگر کنی ایسرو کلاه بخت بچرخ افکنم‌چو گل‌صدبار
سعادتم بارادت چو خاك پای تو ساخت زهی مزید محبّت زهی سعادت یـار

هلاك نرگس خویشم اگر کنی بارادت
کلاه بخت‌بچرخ افکنم چوگل‌زسعادت

تقطیع : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن **قافیه** : مقید بتاسیس ودخیل نوعی دیگر

بحر مجتث مخبون **صنعت** : قلب مطرف

اگر بر آن رخ کش دیده نیز میدیدی تو باز از کرم خویش پردهٔ بردار[1]

لب تو کردم ازین گونه خوش خراب از اشك مرا بدرد چو شد بیم مرگ ازاو بردار

بارخش وه نیز میدیدیم زین هوش خراب

باز اگر میبرد بارم را بدر بیمرگ از آب[2]

تقطیع : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات **قافیه** : مردف بردف مفرد

بحر : رمل مثمن مقصور **صنعت** : مقلوب مستوی

هزار سال چو رویت گلی نیارد کس که چون من از همه سویش بود هزار هزار

اگرچه در چمنی چون تو نو گلی نشکفت نداشت درد گلی بلبلی چو من افکار

چو رویت نیارد کسی نو گلی

چو من هم ندارد گلی بلبلی

تقطیع : فعولن فعولن فعولن فعل **قافیه** : مطلق مجرد

بحر : متقارب محذوف **صنعت** : سجع متوازی

یکی که سرزد ازو شوق روی تو دیدن زذوق کوی تو کرداز بهشت چون من عار

بدردوداغ خوشیم ازهوای وصلت زان ز گشت باغ کشیدیم پای دل بکنار

زشوق روی تودیدن بدرد و داغ خوشیم

ز ذوق کوی تو دامن زگشت باغ کشیم

تقطیع : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات **قافیه** : مطلق بخروج

بحر : مجتث مخبون مقصور **صنعت** : سجع متوازی

سزد اگر دل صید کمند تو شاد است درین که پای سمندت برو کند رفتار

یقین که تو چو من آهو نه کم اسیرت هست ز آهویی چو بمیرد چه غم رسد به تتار

دل صید کمندت شدوچون او نه کم است

در پای سمندت چو بمیرد چه غم است

(۱ و ۲) کذا ، و معنی درستی مفهوم نشد

تقطیع : مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن　**قافیه** : مطلق بخروج ومزید
بحر : هزج اخرب مکفوف محذوف　**صعنت** : سجع متوازی

دل‌حزین چوخراب یکی نظر از تست　چه باشد ار بنمائی دمی رخ چو نگار
یکی نما چو بتم چهره شاهدا ور من　پرستمت چو خراب تو ام دمی بگذار
رخ ترا چو دمی بنگرم بمن ستم است　به یك نظر ستمی بر شکسته یی مگمار

چو خراب یکنظرستمت چه شد ار دمی نگرستمت
چه شد ار دمی نگرستمت چو خراب یکنظرستمت

تقطیع : متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن　**قافیه** : مطلق بخروج ومزیدونایره
بحر : کامل مثمن سالم　**صنعت** : طرد وعکس

بود لب شکرین تو شربت کوثر　خد تو لاله نوبر خط تو نیل عذار
از آن قدتو که شد بنده قامت طوبیش　به سرو گو خط آزادگی خویش بیار

لب تو شربت کوثر قد تو قامت طوبی
خد تو لاله نوبر خط توسرخط خوبی
قد تو قامت طوبی لب تو شربت کوثر
خط تو سرخط خوبی خد تولاله نوبر

تقطیع : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن　**بحر** : مجتث مخبون
تقطیع ایضاً : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن　**بحر** : رمل مخبون
تقطیع ایضاً : مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن　**بحر** : هزج سالم
قافیه : اول معروف ومجهول ـ ثانی‌مقید مجرد
صنعت : ملون بسه بحر ، موصول بدوحرف ، نوعی دیگرطرد و عکس

دل من از تو اگر زنده شد نباشد دور　چومن زشکل تودل زنده شدبت‌فرخار
ولی به ملکت جان زد علم سپاه غمت　که‌تا بر آردم از جان وعقل‌وهوش‌دمار

دل ز تو در ملکت جان زد علم
من ز تو دل زنده هم از اولم

تقطیع : فاعلاتن‌فاعلاتن فاعلن ، مفتعلن‌مفتعلن فاعلن **قافیه** : معمول‌وغیرمعمول

بحر : رمل مسدس‌محذوف ، سریع‌مطوی مکشوف　　**صنعت** : ذو بحرین

خمد زستنی تب پشت بیتو بس تن را　　که سستیست بسی از تبت به بس‌تن‌زار

سستبشتبیتبستنسستستبسیتتبیبستن

سست تبش تبیت بس تن

سستست بسی تبت به بستن

تقطیع : مفعول مفاعلن‌فعولن　　**قافیه** : معمول و غیر معمول

بحر : هزج مسدس‌اخرب مقبوض محذوف　　**صنعت** : موصل‌منشاری

وصالی ارچه کم‌داده است بخت ولیك　　چه من بیاد تودایم خوشم وصال انگار

اگر دوا نکنی درد ما ز دردی دن　　توچون خوشی‌مه من‌بادجان من بیمار

همه‌مرادمن‌ای مست نازچون‌نظریست　　مکن به تلخی غم تا امیدم از دیدار

دگرشکست تنم نیك بین و عیب مکن　　چرا که شیشهٔ عیشش زغم شکست انبار

ای داده دوای دردم از دردی دن

من‌باتوخوشم‌گرتوخوشی هم بامن

مست نظریست نیك بین عیب مکن

تلخی منما شیشهٔ عیشش مشکن

تقطیع : مفعول مفاعلن مفاعیل فعل　　**قافیه** : مقید مجرد

بحر : هزج اخرب مقبوض‌مکفوف مجبوب **صنعت** : مصراع اول مقطوع ، ثانی-
موصول بدو حرف ، ثالث بسه حرف‌رابع بچهار حرف

بجز تو نیست دلارام من که در عالم　　من ازبرای تورسوای دهرم ای دلدار

ورای عشق محالم نمود کرداری　　وگر رود دل و دینم نگردم از کردار

دلارامم که در عالم علم گرد

مرا رسوا هم اوگرد وگرم گرد

تقطیع : مفاعیلن مفاعیلن فعولن　　**قافیه** : مقید مجرد

بحر : هزج مسدس محذوف　　**صنعت** : غیر منقوط

دلم به شیب ذقن غبغب تو چون بیند ؟　　که هست چین‌جبین تو بیش‌از آن بسیار

همیشه چون‌بریم دین بچین‌زلف‌ای‌بت　　غبار غم چه نمـایم بتـا ببین زنار

شیب ذقن غبغبش چین بچین

چین جبین بیش ز غبغب ببین

تقطیع : مفتعلن مفتعلن فاعلات　　**قافیه** : مردف بردف مفرد

بحر : سریع مطوی موقوف　　**صنعت** : منقوط

مرا که جان نکند تازه غیر غمزهٔ تو　　نه میسزد که کنم جایت ای صنم دل‌تار

یقین که‌جان‌رودم‌هر زمان زحال‌از آنك　　تویی‌میانهٔ‌جان‌لحظه‌لحظه‌ای خونخوار

جان کند تازه غمزهٔ جانان

میسزد جای وی میانهٔ جان

تقطیع : فاعلاتن مفاعلن فعلان　　**قافیه** : مردف بردف مفرد

بحر : خفیف مسدس ، عروض : مخبون اصلم مسبغ ، ضرب : مقصور

صنعت : رقطا

شکار لا غرم اصلا نبینیم قیمت　　که نامدست به پیش تو عالمش مقدار

هزار یوسف کنعان‌برت‌چو‌چیزی‌نیست　　که میخرد به پشیزی مرا درین بازار

اصلا نبینی ما را بچیزی

کامدبه پیشت عالم‌پشیزی

تقطیع : فعلن فعولن فعلن فعولن　　**قافیه** : مطلق مردف بردف

بحر : متقارب اثلم　　**صنعت** : خیفا

خیال روی تو تا بسته‌اند بر چه نسق　　که جان نیافته شمعی نظیر آن رخسار

اگرچه وجه‌تو درخورزدست‌چرخ رقم　　کشیده نیك برو بیقلم خطت زنگار

توئی که هر که‌بزیب‌وجمال جز‌تو بود　　نه پیش حسن تو اوراست نیم‌ذره و قار

مگر ز دست تو شیرین دهن بود که مدام رخش چو صورت چین عالمیست بر دیوار

تا بر چه نسق وجه تو زد چرخ رقم
کان شمع نظر کشیده نیکو بقلم
هرگز بجمال جز تو دستش ندهد
آراستنی چو صورت چین عالم

تقطیع : مفعول مفاعیل مفاعیل فعل **قافیه** : مقید مجرد

بحر : هزج اخرب مکفوف مجبوب **صنعت** : مصراع اول حرفی منقوط وحرفی غیر منقوط ، ثانی دو، ثالث سه ، رابع چهار

ایا جلیس موافق وزید باد بهار چوغنچه کاسهٔ می گیر وروی درچمن آر
قیامتست دگر طرف باغ و کشت چمن کسی که خیمه بصحرا نزد کسش مشمار
بیار باده که بر ذهن هر چه پنهانست بیك دو دور عیانست از صفای عقار

ساقیا ، بهار آمد فاش کن چه پنهانست
غنچهٔ که میگرید نرگسی که خندانست

تقطیع : فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلان **قافیه** : مطلق بردف و خروج

بحر : هزج مثمن جزوی اشتر و جزوی سالم ، عروض و ضرب مسبغ

صنعت تشبیه کنایه ـ مراعات نظیر

از آن گذرگه باغست همچو خلد اکنون که بادروح فزایست همچو جان به گذار
لوای گل که مخلد بود اگر نه بود که جان برد ز جفای وی و ستیزهٔ خار
وزید بوی بهشت و قصور ماست ز هوش نه وقت صبر وحضور ست و گوشه ایهشیار

باغست چو خلد اکنون خلد ارنه قصورستش
بادست چو جان گر جان پیوسته حضورستش

تقطیع : مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن **قافیه** : مطلق بردف وخروج ومزید

بحر : هزج مثمن جزوی اخرب وجزوی سالم **صنعت** : تشبیه مشروط

خبر چو یافته زلف شب از بنفشه دگر چنین بروی شبست ازچه جعد تیره شعار

طریق دلبریش بین که ساختنست زمشك　　بنفشه دامی و انداختنست مشك تتـار

با زلف شب بنفشه شبه ساختستمش
نی نی شبست تیره بنشناختستمش

تقطیع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن　**قافیه** : مطلق بردف وخروج ومزیدونایره

بحر : مضارع اخرب مکفوف محذوف　**صنعت** : تشبیه تفضیل

بنور گل چو دل روشان بود گلشن　　چو گلشنش دل شوریده روشنست انار

چو دل روشن بود گلشن
چو گلشن دل شود روشن

تقطیع : مفاعیلن مفاعیلن　**قافیه** : لزوم مالا یلزم

بحر: هزج مربع　**صنعت** : تشبیه عکس

هوا بسبزه گهر ریخت بلبل آب از چشم　　تو لاله وار نشین چشم جام پر خون دار
دگر بروی خوش گل که دیده دوخته مرغ　　چو دیده ز آتش گل سوخت پاوسر هموار

بسکه بلبل چشم بر روی خوش گل دوخته
لاله وارش چشم پر خون زاتش گل سوخته

تقطیع : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن　**قافیه** : محجوب

بحر : رمل مثمن محذوف　**صنعت** : تشبیه مطلق

وجود نافۀ گل را بخور مشك دهد　　ز شمع غنچه اگر شعله سر کشد زانوار
لبان غنچه بجو گر شراب مشکین بوست　　چو لاله هرچه برافروخت چهره دوست مدار

نافه گر مشك دهد غنچه چرا مشکین بوست ؟
شمع اگر شعله دهد لاله چه افروخته روست ؟

تقطیع : فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات　**قافیه** : معروف ومجهول جلی

بحر : رمل مثمن مخبون مقصور، صدر و ابتدا هر دو سالم　**صنعت** : تشبیه اضمار

تو نرگسش که بود سحر سامری بنگر　　ولیکن این بود از عین دلبری بیمـار

نرگسش بود سحر سامری
لیکن این بود عین دلبری

تقطیع : فاعلن فعل فاعلن فعل — **قافیه** : اختلاف توجیه

بحر : متدارك مقطوع — **صنعت** : تاکید مدح بما یشبه الذم

پی چه بسته زبان گشته گم زخود بلبل — مگر گشاده زبان صاحب یمین و یسار

نظام دین **علی شیر** بیشهٔ اسلام — که یافت لوح وقلم ازشعارش استظهار

امور حشمت ازو خاتمه پذیرفته — رموز حکمت ازو ناشنفته در اسرار

بی زبان گشته ز خود بلبل دلسوخته رفته
مگر از صاحب سیف و قلم اشعار شنفته

تقطیع : فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن — **قافیه** : اختلاف حذو

بحر : رمل مثمن مخبون ، صدر سالم — **صنعت** : تخلص

مروجی که چنان تازه ساخت جان سخن — که بسته چشم خرد از تصورش افکار

ملایك از طلب همدمیش بر در و بام — ملوك از طمع محرمیش بر در بار

تازه جان سخن ازهمدمیش
بسته چشم خرد ازمحرمیش

تقطیع : فاعلاتن فعلاتن فعلن — **قافیه** : نفاذ

بحر : رمل مسدس مخبون محذوف ، صدر و ابتداء سالم — **صنعت** : استعاره

یقین که هم علم عدل بر فرازد وی — یقین که هم جگر ظلم را گدازد زار

رمیده است کنون ازممالکش زان جور — که او بامر تدارك سرش کند بردار

علم عدل فرازد ممالکش
جگر ظلم گدازد تدارکش

تقطیع : فعلاتن فعلاتن مفاعلن — **قافیه** : اختلاف اشباع

بحر : غریب مخبون — **صنعت** : مدح موجه

عجب مدار ز دستش که کرده‌ام مانند — به بحر نیل که جاری بود از و انهار

لطایف کرمش کام خلق شهری داد — کف عنایت او شد چو بحری از ایثار

دستش که دهد کام خلق شهری
بحری که بود هر کفیش بحری

تقطیع : مفعول مفاعیل فاعلاتن **قافیه** : اختلاف حرف قید

بحر : قریب اخرب **صنعت** : ایهام

یکی که وی نهدش زهر فی‌المثل دردست بگو بنوش که در کام اوست نوش گوار
شراب در دهن دوستانش نوشین طعم شکر ببخت بد دشمنانش نیش خمار

زهر در دست دوستانش نوش
نوش در کام دشمنانش نیش

تقطیع : فاعلاتن مفاعلن فعلات **قافیه** : اختلاف ردف

بحر : خفیف مسدس مخبون اصلم مسبغ ـ صدر و ابتدا سالم **صنعت** :استعاره

یگانه آ سخنت را چو پیك باد آرد دلی که مرده بودزنده سازد آن گفتار
رسانده‌ئی توبدان پایهٔ سخن کامروز جهان گرفته قیامت زصیت استشهار
بجزتو کیست که‌آردبنظم بیگه و گه گهر نثار کند کوه کوه بر احرار

سخنت چو باد آرد سوی خاکسار گه گه
دل مرده زنده سازدچه قیامت است وه وه

تقطیع : فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن **قافیه** : مکرر

بحر : رمل مثمن جزوی مشکول جزوی سالم **صنعت** : متضاد

اگر چه دل بتوابرار را قرین خواند ولی کمند بدین حسن اعتقاد بر آر
دل‌توره‌بحق‌ازعرش وانجمش بیش‌است بعالمی که کمند از گمان درو اخیار

دل تو خواند بعرش و انجم
و نحن اقرب الیه منکم

تقطیع : فعول فعلن فعول فعلن **قافیه** : مقید مجرد

بحر : متقارب مقبوض اثلم **صنعت** : اقتباس

وکیل رزق تویی ای بزرگوار از لطف نسیم خلق تو این مژده داد در اقطار
خیال فتنه وغمزش گرفته است گلاب به شیشه کرده ز پاست گلاب از آن عطار

گلاب وار ز لطفت گرفته است گل آب
نسیم خلق تو در شیشه کرده است گلاب

تقطیع : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات **قافیه** : ایطاء خفی

بحر : مجتث مخبون مقصور **صنعت** : رد العجزعلی‌الصدر نوع اول

و رای طبع تو در از سخن که میبارد تو طوطیی‌بسخن گفتن و شکر منقار

از آنجهت که نبودت زروی معنی مثل نبود عقلش ازین دعوی تو استکبار

هنر بعهد تو دلجوترست و زیباتر ستم ز عدل تو رنجور تر ز بو تیمار

در از سخنت نبود دلجوتر و زیباتر

طوطی بسخن گفتن نبودز تودلجوتر

تقطیع : مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن **قافیه** : ایطاء جلی

بحر : هزج مثمن اخرب **صنعت** : ردالعجز نوع‌ثانی

دم مجادله تنها نه شورت از فضل است که تیغ قهر تو بشکست قلب صد قهار

بدست فضل تو نقد هنر کرمها نیست که هست گنج نهانت کرامت از دوار

تنها نه شدت هنر کرمها

تیغ تو شکست قلب تنها

تقطیع : مفعول مفاعلن فعولن **قافیه** : ایطاء جلی نوعی دیگر

بحر : هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف **صنعت** : رد العجز نوع رابع

وجود نه فلکت خاك ره بهر قدمی ستاده خیل ملك بردرت باستحضار

در تو بوسه دهد کعبه گر صفا جوید چنانکه‌برقدمت‌چهره می‌نهد زوار

نه فلکت خاك قدم بوسه‌دهد

خیل ملك برقدمت چهره نهد

تقطیع : مفتعلن مفتعلن مفتعلن **قافیه** : ایطاء جلی نوع دیگر

بحر : رجزمسدس مطوی **صنعت** : رد العجز نوع ثالث

عقود گوهر و دامان زر توافشانی به خلق‌پا شده زیزان‌زباد برگ‌بهار

دری که بر سر خاصان کف تو میبارد　　نریخت ابر چنان ژاله و ندید بحار

زر ، تو فشانی بر سر خاصان
یا شده ریزان برگ بهاران

تقطیع : مفتعلن فع مفتعلن فاع　　**قافیه** : ایطاء جلی نوع دیگر
بحر : منسرح مطوی مثمن منحور مجذوع　　**صنعت** : تجاهل العارف

و جاهنت فلك ازچهرهٔ ملك جوید　　که آدمی نبود اینچنین تمام عیــار
یقین که یك قدم اندر سحر همی نچمند　　که سوی تو ندمند آیتی ذوی الاذکار

چه فلك چه ملك قدمی نچمند
که دمی دعا سوی تو ندمند

تقطیع : فعلن فعلن فعلن فعلان　　**قافیه** : ایطاء جلی نوع دیگر
بحر : رکض الخیل [۱] عروض و ضرب مذال　　**صنعت** : جمع متفرد

دل عدوی تو در آتشی چو شمع آمد　　که جان نبرد از آن سوختن بصد اصرار
ولیکنش بتر از این هلاك میخواهم　　بزاریی که نیارد حدیث استغفار
لئیم خصم تو از مدبری دم کشتن　　امید نیست که ایمان بدر برد ز انکار

عدویت چو شمع آمد ولیکن دم کشتن
که جانرا بصد زاری نیارد بدر بردن

تقطیع : فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن　　**قافیه** : ایطاء جلی نوع دیگر
بحر : طویل　　**صنعت** : جمع و تفریق

توئی که ما بثنای تو عاجزیم آری　　که دید چون تو خداوندی از صغار و کبار
اگر بمدح نه شایسته ایم جز ما نیست　　سزای مدح که ما بنده ایم و خدمتکار

ما بثنای تو نه شایسته ایم
چون تو خداوندی و ما بنده ایم

---

(۱) رکض الخیل ، بحر متدارك مثمن مخبون را گویند که بجای فاعلن فعلن باشد بسه حرکت متوالی .

تقطیع : مفتعلن مفتعلن فاعلات **قافیه** : ایطاء جلی نوع دیگر

بحر : سریع مطوی موقوف **صنعت** : تفریق و تقسیم

وجود کس نبود همچو خلق ومردمیت که این نگفت به تلخی و آن نکرد آزار

دگر چو همت اندر جهان ندیده کسی نکرده در همه عمر التماسی از اغیار

همچو خلق و مردمیت در جهان ندیده کسی
کاین نگفته تلخی و آن رد نکرده ملتمسی

تقطیع : فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن **قافیه** : ایطاء جلی نوعی دیگر

بحر : مقتضب مطوی **صنعت** : جمع و تقسیم

سواد کلك تو هندوستانش در دستست چنین که ریزد از اینگونه قطرهها بقطار

ترا زلطف خداوندی آمد این حشمت که برده است از آن بحر درفشان ذخار

قیاس خلق چه نامد ید ترا چشمه که بخشش تو دوانید چشمه را در غار

دوستان دست خداوندیش می نامید
نی نی اینقطره دهآن بحر فشانش دانید ۱

تقطیع : فاعلاتن فعلاتن فاعلاتن فعلان **قافیه** : ایطاء جلی نوع دیگر

بحر : رمل مثمن مخبون عروض وضرب اصلم مسبغ ، صدر و ابتداء سالم

صنعت : جمع وتفریق و تقسیم

درون دشمن جاهت که بر قرار مباد نیافت هیچ دل از سوز حسرتش جز نار

رفیق خصم تو نبود بجز دل بریان [۲] بهر چه دیدهٔ گریان او کند تیمار

دشمنت را مباد جز دل بریان ۳
هیچ دل سوز بهر دیدهٔ گریان

تقطیع : فاعلاتن مفاعلن فعلاتان **قافیه** : ایطاء جلي نوع دیگر

بحر : خفیف مسدس مخبون ، صدر وابتداء سالم عروض و ضرب مسبغ

صنعت : سحر حلال

۱ــ کذا فی مج،س وغیرهما ولا یستقیم الوزن ولا المعنی ۲و۳ ـ دل سوزان(ب)

تو خضر راهروانی بدانش و تحقیق تو شبلی و تو جنید از دلایل اطوار
شك و یقین نبرد راه در کمالاتت که در مقام عنایت نمودی استقرار

تو خضر رهروانی در کمالات ۱
تو شبلی وجنیدی در مقامات

تقطیع : مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل **قافیه** : ایطاء جلی نوع دیگر
بحر : هزج مسدس عروض و ضرب مقصور **صنعت** : تنسیق الصفات

یقین ربودهٔ کلك تو صورت ما نیست که سوزدازحسدش‌چون‌خطت کنداظهار
ازآنکه زلف‌توخال وخطیست رنگینش[۲] بسوخت صد دل سنگین ونسخ کرداغیار

بود کلك ترا خال و خط رنگین۳
که سوزد حسن‌خطت صددل سنگین

تقطیع : مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلان **قافیه** : ایطاء جلی نوع دیگر
بحر : هزج مسدس ، عروض وضرب‌مسبغ **صنعت** : سیاقة الاعداد

رکاب خنك فلك پیش رخش‌تست‌کران که در هزیمت از او رفته شیر در پیکار
به پیش حملهٔ او باد وآب سست تکند اگرچه‌هست‌به تن‌همچوسنگ‌زیرسوار

پیش رخشت کش مبادا سست تك
در هزیمت رفته شیران‌همچوسگ

تقطیع : فاعلاتن فاعلاتن فاعلن **قافیه** : اکفاء
بحر : رمل مسدس محذوف **صنعت** : حشو ملیح

جهان کیش برکت گرد مملکت گردد بسعی‌اگرحرکت‌نایدازتوچون‌پرگار
ولایت از حرکات قلم کنی معمور ازآن ز حق برکت میرسد به استکثار

برکت کلك ترا از حرکت
حرکت از تووازحق‌برکت

---

۱ ـ کرامات (نسخه) .
۲ ـ مشکینش .
۳ ـ مشکین .

تقطیع : فعلاتن فعلاتن فعلن **قافیه** : متراکب

بحر : رمل مسدس مخبون محذوف **صنعت** : ارسال المثل

در آنچه نیست بنفشه چو خط مکتوبت چه شك که نیست چو مهر پیمبری طومار
سلام من که رساند ترا که در گه تو برو محال رسد پیك کوکب سیار
تو فارغی و نظر چهره سوسنیش سفید از آن بشارت و امید کاورد اخبار

چیست بنفشه رسته در غنچهٔ سوسن سفید
مهر پیمبری برو پیك بشارت و امید

تقطیع : مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلان **قافیه** : مترادف

بحر : رجز مطوی مخبون ، عروض وضرب مذال **صنعت** : لغز : «نامه»

دل کریم توام در دل افکند این ظن که بارد از کرمت بر سرم در شهوار
شود امید مرا هم دل تو حاجت بخش که پاشیم گهر القصه بر سر و دینار
مبین درین که رهی بر ستوده خود را زانك بریده است به شایستگی ره پندار

کریما دل کند این ظن مرا هم دل درین بسته
که زر بر سر مرا پاشی که باری هست شایسته

تقطیع : مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن **قافیه** : متواتر

بحر : هزج مثمن سالم **صنعت** : معما باسم امیر نظام الدین علی ـ حسن طلب

نه من که طی نکند کس محیط خط ثبات که بر سپهر کشد کلك تو همی ادوار
دلیل ثابته و رهنمای سایره است دلت که دایرهٔ چرخ ازو بود دوار

طی نکند ثابته و سایره
گر بکشد کلك تو یك دایره

تقطیع : مفتعلن مفتعلن فاعلن **قافیه** : متدارك

بحر : سریع مطوی مکشوف **صنعت** : اضمار قبل الذکر

یقین ز قدر فلك شد که بندهٔ درگاه ترازبهرسرافرازی است لیل و نهار

فلك شد بندهٔ درگاهت از بهر سر افرازی

دایره مجتلبه

نکرده‌ایم بجز مدحتت ستایش کس روا نباشدم این شیوه هم مگر ناچار

کی بجز مدحت ستایش روا باشد مرا

دایره مختلفه

زبان چه میکنم آخر اگر نه بیگه وگه ثنای تو نکنم در سخن همی تکرار

چه کنم اگر به ثنای تو نکنم سخن

دایره موتلفه

یقین که کار تو را شد ز علم شرع اساس یقین که کام ترا شد ز حلم و صبر حصار

کار ترا شد ز علم کام ترا شد زحلم

دایره مشتبهه

رفیق گشت ترا فضل و لطف یزدانی نگاهـدار تو باشد حراست جبـار

ترا لطف یزدان نگهدار باشد

دایره متفقه

بطوع من نگشایم کمر ازین خدمت بصدق مدح تو کارم بود نه از اعسار

من نگشایم کمر از مدح شاه

دایره منتزعه

اگر خط تو دیده به سر من نهاده‌ام چه عجب زمانه بر خط تو سر نهد باستفخار
دودیده روشن از آن بر در توساید چرخ که کرده سجده ظاهر ترا اولو الابصار

گر خط تو دیده بنده نادرا
برخط توسجده کرده ظاهرا

تقطیع : مفاعیلن مفاعیلن فعولن ، فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بحر : رمل مسدس محذوف - هزج مسدس محذوف

قافیه : اول مقید بتاسیس ثانی مطلق بتاسیس **صنعت** : التدویر

دایره تدویر

وصال تا بشبش بر در تو کیست مگر تنی که جز بسر سر تواند این رفتار
خسارت از چه خورم هر گز این سزاست ز عقل چه خود هنر پی نشو نماست در این کار
ولی نبود شکر در خور تو بازم ده که هستم از طلبت زار و تو از آن بیزار
اگر ز شاخ شکر گفته‌ام بهست رواست به خون جگر، حق آنم گهر رواست نثار

تابش ببر در تو رخسارهٔ خور - هرگز نه سزاست
نی گنج ز بر سر تو این تاج هنر - بی نشو و نماست
نبود شکر خور تو بر شاخ شکر - گفتم بتوراست
هستم طلب زر توزان خون جگر- حقا که رواست

تقطیع : مفعول مفاعیل مفاعیل فعل **قافیه** : مقید مجرد ، مستزاد : مطلق بخروج

بحر : هزج اخرب مجبوب مقبوض، مستزاد : مفعول فعول **صنعت** : مرکب مدور[1]

دایره مرکب مدور

---

۱ - درمتن بعض نسخ : مرکب مدور که درخیال متقدمین ومتاخرین نیامده باوجود آنکه ازقلم اندیشه بوقوع پیوسته هر که این رباعی را هم بدین قوافی انشاکند قصیده را جواب گفته باشد

همه ملوك جهان بنده کرده دهرت‌از آن	که‌هرگز ازچو توئی کس‌ندیده‌استحقار
دگر ز جود تو یابد چو عالمی شادی	به مردی و به کرم عالمی بگیرو بدار
بود به مردی دیگر کسی مثال تو کم	زمانه مثل تو کم یابد از همه اخیـار

ممکن نه‌که	هرگزچوتو	یـــابد	عـــالـم
هرگزچوتو	کس‌نـدید	مـردی	بـه کرم
یـــــابد	مـــردی	دگرکسی	مثل‌توکم
عـــــالم	بـه‌کـرم	مثل توکم	یابد هم

تقطیع : مفعول مفاعیل مفاعیل فعل[۱]	**قافیه** : مقید

بحر : هزج مثمن اخرب مکفوف مجبوب	**صنعت** : مربع

ولیك **اهلی** از آن که تمامیش ثبت‌است	هم این خطش‌بغلامی‌نوشته است اقرار
دلیل او به تمامی جز این غلامی نیست	که بر تمامی او سکه‌ایست این معیار

اهلی که تمامیش غلامیست
این خط غلامیش تمامیست

تقطیع : مفعول مفاعلن مفاعیل	**قافیه** : ذوقافتین‌مکرر

بحر : هزج مسدس مقبوض مقصور	**صنعت** : حسن مقطع

ألا که تا فلکش بحر درفشان باقیست	همیشه تا دل و دستست بحر را در بار
مدام تـا کرم روزگار بـاشد عـام	بروزگار نباشد جز از کرم مختار

تا فلك بحر درفشان باشد
تا دل ودست بحروکان‌باشد

تقطیع : فاعلاتن مفاعلن فعلن	**قافیه** : مردف بردف مفرد

بحر : خفیف مسدس مخبون اصلم	**صنعت** : تضمین

یقین که بسته و محکم بود همی پیوست	ببسته دست و دل خصم محکم ازمسمار

---
۱ ـ اینوزن مصراع اول وچهارم است وزن دومصرع‌دیگر مفعول مفاعلن مفاعیل فعل

نگاهدار تو حق باد تــا بروز حسیب　　　که‌پای عمر تو شد درر کیب برخوردار

بسته و محکم بود پیوسته تا روز حسیب
بسته دست‌خصم،محکم‌پای‌عمرت‌درر کیب

تقطیع : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن‌فاعلات　　　**قافیه** : مردف بردف

بحر : رمل مثمن مقصور　　　**صنعت** : تفسیر جلی

✿ (از توشیح اول ابیات این‌قصیده این قطعه برمی خیزد) ✿

نشان فضل بنام کسیست طغرایش　　　که سالهای‌بسی‌دیرباد وخواهدبود

همیشه خاتم اقبال و خطبهٔ دولت　　　بنام میر علیشیر باد و خواهد بود

عدوی دولت‌اودست قدرتش یا رب　　　چودست‌دشمن‌دین‌زیر بادوخواهدبود

امین یا اله العالمین

✿ (از حشو مصارع اول این قصیده این قطعه بر می خیزد) ✿
و از الف خالی است

کلک ملك سخن که سخیست　　　دم توفیق همدمت بوده

غیر کلکت کسی‌ز زلف سخن　　　گره نظم و نثر نگشوده

هیچکس بی نسیم مرحمتت　　　گرد محنت ز چهره نزدوده

سوده شد ذره ذره چهرهٔ مهر　　　بسکه درخشت‌در گهت سوده

کعبهٔ رحمتی و بنـدهٔ تو　　　ره دوری به سعی پیموده

گر تو تمکین‌نمیکنی‌هیچ‌است　　　بلکه در دسریست بیهوده

گر تو تحسین کنی‌چنین‌سخنی　　　کس نگفتست بلکه نشنوده

✿ (این قطعه که حروفش غیر منقوط است از حشو) ✿
✿ (مصارع ثانی قصیده بر می خیزد) ✿

سرور ملك کرم حاکم دهر　　　کامل کارگه اهل کمــال

حکم او داد محامد داده　　عدل او کرده‌عدم گرد ملال
مرهم درد دل مردم دهر　　مصلح حال همه درهمه حال
کرده‌مسدود درحرص وحسد　　داده داد هوس اهل سؤال
اول او همه را حاصل عمر　　دوم او عدم و امر محـال
عهد او سکر مرا کرده حرام　　مدح او سحر مرا کرده‌حلال
عمر او را عدد سال دو صد　　سال او صدمه وهرمه صدسال

تمت القصیده الاولی بعون الله تعالی

قصیدهٔ دوم

در مدح سلطان یعقوب

دیباچه

حمد بیحد وسپاس بیقیاس مرحضرت عزت راجلت نعمائه وعظمت کبریائه :

بیت :

آن خالقی که صورت خلق آفریده است غیر مکرر اینهمه صورت کشیده است

فتبارك الله احسن الخالقین .

و صلوات زاکیات و تحیات نامیات بر سرور عالم و مفخر آدم ماه مکه و حرم صدر صفحهٔ رسالت و ماه ایوان جلالت رسول الثقلین سید العرب والعجم محمد المصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات الزاکیات .

شعر

گر نه ذات او سبب در نظم عالم آمدی نظم موجودات عالم کی فراهم آمدی

وعلی آله الطیبین الطاهرین والائمة المعصومین خصوصاشیر بیشهٔ ولایت وشمع شبستان هدایت امیر المؤمنین و امام المتقین اسدالله الغالب غالب کل غالب امام المشارق والمغارب علی بن ابیطالب علیه من الصلوات افضلها ومن التحیات اکملها :

بیت :

شاهی که هر که پایهٔ مدحش بلند ساخت خود را بیمن همت او ارجمند ساخت

اما بعد نموده میشود که اینقصیده ایست صدوپنجاه وچهار بیت موشح بالقاب فرخنده آثار ممدوح که موازی صد و ده بیت از آن استخراج میشود مشتمل برفروع واصول بحور دوایر ستّه که اوزان نوزده گانه است وتفکیك بحور و تعریف اقسام حدود قوافی صحیح ومعیوب واسامی آن با حرکات و سکنات قافیه و

انواع ایطاء جلی و خفی و اصناف صنایع وبدایع که در کتب متقدمین ومتأخرین جمع آمده با بعضی از نوادر صنعت که زادهٔ طبع این غرقهٔ بحر جانگدازی اهلی شیرازی است امید که بسمع قبول مسموع افتد و به عین رضا ملحوظ گردد :

بیت :

بزرگوارخدایا چوشعر قسمت ماست رهی‌نما که کند وردجان بصدق درون
ز سورهٔ شعرا رب نجنّی اهلی نه سیرت شعرا یتبّعهم الغاوون

تمت الدیباچه من‌القصیده الثانیه

قصیده مصنوع ثانی

در مدح سلطان یعقوب

هوای جنت کویت نسیم عنبر بار فدای نکهت مویت شمیم مشك تتار
ندیده گلشن عالم چو سرو بالایت نبوده درچمن‌حسن‌چون‌تو گل‌رخسار

هوای جنت‌کویت نسیم عالم بالا
فدای‌نکهت‌مویت‌شمیم‌پرچم‌حورا

تقطیع : مفاعلن فعلاتن ۲ بار ـ مفاعیلن ٤ بار **قافیه** : مقید مجرد

بحر : مجتث مخبون ـ هزج مثمن سالم **صنعت** : ترصیع ـ ذو بحرین

رسید بار غمی بر دلم که شد از جان بآرزوی توای شاه حسن صبر وقرار
برد گرانی‌غم جان زناز خوبان چند پی شکست بتان توسنت بمیدان آر
عجب‌بود که کنددرجهان‌حدیث‌ازغیر دلی که در دوجهان‌جزتو نیستش‌دلدار

باری دلم دارد گران ازناز خوبان در جهان
باری تو ایشاه بتان توسن بمیدان در جهان

تقطیع : مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلان **قافیه** : مردف بردف مفرد

بحر : رجز مثمن مذال　　**صنعت** : تجنیس تام - ذوقافتین- سجع - ایهام .

همی فشاند اگر گرد عنبرین زلفت　　نمی نشاند از آن گرد بر دل گلزار
دمی که موی معنبر حجاب روی تو نیست　　جمال روی تو گل خوار میکند چون خار
هزار سنبل پر چین گدای کاکل دان　　هزار حسن پری خوشه چین خودانگار

میفشاند گرد عنبر زلف عنبر بار پر چین
مینشاند گرد گلزار جمالت خار پر چین

تقطیع : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلیان　**قافیه** : مردف بردف مفرد نوعی دیگر

بحر : رمل مثمن مسبغ　　**صنعت** : تجنیس مرکب

نیاورم نفسی زد ز دست غم بی تو　　نیاورم بکسی نکته راندازین اسرار
روامدار که بامن جفا کند گردون　　گرش چه جز ستم و جور نیست گردون کار

نیارم نفس زد ز بیداد گردون
نیارم کسی گر انیس است و گردون

تقطیع : فعولن فعولن فعولن فعولان　　**قافیه** : مردف بردف مفرد نوعی دیگر

بحر : متقارب مثمن مسبغ　　**صنعت** ، تجنیس ناقص - تضمین المزدوج

پری چو نیست بکوی تو رخصتش ایماه　　عجب که بر درت ای شاه من بیایم بار
رسید نالهٔ من بر فلك ز غم ای مه　　بجز ملك نبرد ره کسی بدین گفتار
ولی نتافته ام سر ز عشق تو هر گز　　که من نیافته ام چون تو در دو عالم یار

چون رخت ماه من بر فلك مه نتافت
بر درت شاه من جز ملك ره نیافت

تقطیع : فاعلن فاعلن فاعلن فاعلان　　**قافیه** : مردف بردف مرکب نوعی دیگر

بحر : متدارك مذال　　**صنعت** : تجنیس خطی - تضمین المزدوج - ذوالقوافی

رخ تو بارغم ازدل مراچودود نساخت　　تنم که کم زغباریست چون کشد این بار
یکی که خامه صفت سر زخط عشق بتافت　　ز غم نگشت نزار و نشد ز محنت زار

کسی که نام ترا راز نامه دل خواند　　بغیر نام تو اسمی نمیکند تکرار

خام دلم چو خامه تا نام ترا ز نامه خواند
تن ز غبار بار غم گشت نزار و زار ماند

تقطیع : مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن　　**قافیه** : مردف بردف مفرد نوع دیگر
بحر : رجز مطوی مخبون　　**صنعت** : تجنیس زاید مکرراً

ریا کرامت شیخست و شید بیخودیش　　خوشان ز جام ابد نیست صورت دیوار
اگرچه غیرشناسد که یارمستان کیست　　که داند آنکه جمال توچیست جز خمار

شیخست و شید خود چه شناسد که یار کیست
شأن جماد نیست که داند جمال چیست

تقطیع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات　　**قافیه** : مردف بردف مرکب نوع دیگر
بحر : مضارع اخرب مکفوف مقصور　　**صنعت** : تجنیس مطرف

منم که کنج غمت جستم از دل بی بخت　　دلم بکند بسی جان ولی ندید آثار
یقین بود که جفا مدعی بجانم کرد　　که مانده‌است چو فرهاد دست من‌ازکار

کنج غمت جست دل بخت‌بدآمدبجنگ
کندبسی جان ولی‌ماند چوفرهاددنگ

تقطیع : مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات　　**قافیه** : مقید بحرف قید
بحر : منسرح مطوی موقوف　　**صنعت** : قلب کل

شنید گوش دلم چون کلام دلکش تو　　نشد ز شوق تو دیگر بزهد وتقوی یار
درآمدی تو به گفت وشنید وسالك شهر　　به خویش نامد اگر بود مالك دینار

کلام دلکشت بشنید سالك
نشد دیگر بزهد خویش مالك

تقطیع : مفاعیلن مفاعیلن فعولن　　**قافیه** : مقید بتاسیس و دخیل
بحر : هزج مسدس محذوف　　**صنعت** : قلب مجنح

کلام روح فزای تو در کمال هنر　　صفای روی توصافی‌تر از گهر بسیار
هزار رشك برد از حلاوتت شکر　　هزار خار خورد از طراوتت گلنار

کلام روح فزای تو در کمال حلاوت
صفای روی توصافی‌تر ازگهر بطراوت

تقطیع : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن　　**قافیه** : مقید بتاسیس و دخیل
بحر مجتث مخبون　　**صنعت** : قلب بعض

ظریف و نازك و رعنا و چابکی ایسرو　　نیاورد دگر ایام خوشتر از تو نگار
لبت که‌آب خضرریزد از سخن گوئی　　قرار میبرد و بی وفاییش بقرار
سرم بپای تو هر سو فتاده وزتن جان　　اگر چو ناله بر آید روان عجیب مدار

ناز او سرها بریزد زیر پا هر سو از آن
ناورد یارا رقیب و بیقرار آید روان

تقطیع : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات　　**قافیه** : مردف بردف مفرد
بحر : رمل مثمن مقصور　　**صنعت** : مقلوب مستوی

لب تو نامه درد منست و خط بروی　　فغان که دایم از آن‌درد داردم افکار
طبیب ما دهنت چون دوا نمی سازد　　تنم زدردتو دلخسته ماند وجان بیمار

نامهٔ درد منت مادام یادا[۱]
دایما دام تنم دردهمان

تقطیع : فاعلاتن فاعلاتن‌فاعلات　　**قافیه** : ...[۲]
بحر : رمل‌مسدس مقصور　　**صنعت** : مقلوب مستوی نوعی‌دیگر

نه بر فروخته مه بی رخت چراغ دلم　　نه جان سوخته از دیدن توبرخور دار
توئی که‌شاه‌غمت بسکه باتطاول زیست　　مرا بسوخت دوچشمت بصد تغافل زار

بفروخت مه رخت دلم غم بتطاول
جان سوخت مراسخت دوچشمت بتغافل

---

۱ - کذا فی‌النسخ وقافیه ندارد .
۲ - در نسخها اینجا سفید است فقط نسخه مج ، قافیه مصر .

تقطیع : مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن **قافیه** : مقید بتأسیس ودخیل نوعی دیگر

بحر : هزج اخرب مکفوف محذوف **صنعت** : اشتقاق

شبی که در دلم آرام نیست بی دردت دوای درد من آورده جام جم کردار

چودرد عشق تو آورده رو بمن از مهر نکرده‌ام دل خود را ز درد و غم تیمار

در دل آرام درد درد آورد

داد آرام داده دل را درد

تقطیع : فاعلاتن مفاعلن فعلان **قافیه** : مقید بحرف قید

بحر : خفیف مسدس مخبون اصلم مسبغ **صنعت** : مقطوع ، غیرمنقوط

وگر به پیش تن شب نشین تو بنشینی کنیش تابش تب شعله زن بتن بی نار

پیش تن شب نشین تو بنشین

نیش تبش تبش بتـن بـین

پیشتنشبنشینتبنشینیشتبشتبشبتنبین

تقطیع : مفعول مفاعلن مفاعیل **قافیه**: مردف بردف

بحر : هزج اخرب مقبوض مقصور **صنعت** : موصل منشاری منقوط

وگر خرام قد تو نماید ایمه خوش زمین زقد توچون سایه طوبی آردبار

دلی که بیمه تومونس جهانش نیست نهد بخط توسر و ز خط امان بیزار

خد تو مایهٔ خوبی مه تو مونس جانی

قد توسایهٔ طوبی خط تو سرخط مانی

مه تو مونس جانی خد تو مایهٔ خوبی

خط تو سرخط مانی‌قد تو سایهٔ طوبی

تقطیع و بحر: هزج سالم :مفاعیلن ٤ بار ، مجتث مخبون : مفاعلن‌فعلاتن ۲ بار ، رمل مخبون : فعلاتن ٤ بار ، رجز مطوی :مفتعلن ٤ بار ، رمل‌سالم:فاعلاتن ٤بار

قافیه : معروف و مجهول و نیز موصول بدو حرف

صنعت : ملون به پنج بحر ـ طرد وعکس

دایره

اگرچه شوخ من از دیدن منت رنجست — مرنج جان من ازمشتری درین بازار
نه خضر خط تو بخشد ز رحمتم آبی — نه من کنم غم دل ازحجاب خود اظهار

شوخ من از دیدن من رخ متاب
جان من ازمشرب من کن حجاب

تقطیع : مفتعلن مفتعلن فاعلات — **قافیه** : مردف بردف مفرد
بحر : سریع مطوی — **صنعت** : رقطا

بدیر از آن رخ سرخ آذری فروزانست — که بت بسوخته و آتش گرفته درزنار
ورای کشتن خود آرزو نکرد دلم — که عاشقانه سرو پای کرده است ایثار
دگر نظیر منت همدمی نبندد نقش — مکن توحکم غضب گربدین کنم اصرار
یقین چو عالم پر فتنه نیست اینهمه تیز — مهل حبیب من این خسته را توهم بس خوار

آن رخ رخ آذری و زان رخ آذر
بت سوخت گرفت عاشق سر بی سر
ظنت همه نقش علم فنت همه تیز
محکم غضبی مصلح بختت همسر

تقطیع : مفعول مفاعلن مفاعیلن فع — **بحر** : هزج اخرب ابتر
قافیه : مصرع اول مقطوع، ثانی موصول بدوحرف ، ثالث سه حرف ، رابع بچهار حرف
صنعت : مصرع اول حرفی منقوط و حرفی غیرمنقوط ، ثانی دو منقوط دوغیرمنقوط ثالث سه ، رابع چهارمنقوط چهار غیر منقوط

مگر زشوق توخیزم بسرچو دود که من — بسوی دوست نیایم مگر بدین هنجار
رهم کجاست زخونی که ریزد ازدل و چشم — بجانب تو که پا در گلم ز گریهٔ زار

ز شوقت زبس خون که ریزد دلم
بسویت نیایم که پا در گلم

تقطیع : فعولن فعولن فعولن فعل — **قافیه** : مطلق مجرد
بحر : متقارب محذوف — **صنعت** : سجع متوازی

به صد هزار حریف از برات در جنگم | بصد هزار ضعیف از هوای تو غمخوار
نه درد درد چو من میچشند سربازان | نه آه سرد چو من میکشند هم اغیار

صد حریف از برات درد درد میچشند
صد ضعیف از هوات آه سرد میکشند

تقطیع : فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات **قافیه** : مطلق بخروج
بحر : رمل مکفوف مقصور **صنعت** : سجع متوازن

گلی ولاله رخی لیك به ز سرو قدت | مهی وسروقدی لیك به ز لاله عذار
یکی که شکل تو دیدست وقامتت داند | که خود روا نبود نسبتت بسرو وچنار

لاله رخی لیك به ز سرو قد ستت
سر و قدی لیك به ز لاله خد ستت

تقطیع : مفتعلن فاعلات مفتعلن فع **قافیه** : مطلق بخروج و مزید
بحر : منسرح مطوی منحور **صنعت** : تاکیدالمدح بما یشبه الذم

نه من که چرخ سگ و بنده تا نشد پیشت | بدین طلب قدم آخر نزد بصفهٔ بار
خوشست مست شراب طرب لبت زقدح | که هستمت چو سگ و بنده تا بروز شمار
اگر تنم نه ز دست غمت بجان بودی | نمی شد از ستمت کار دل برو دشوار

سگ و بنده تا نشد ستمت بطلب قدم نزد ستمت
بطلب قدم نزد ستمت سگ و بنده تا نشد ستمت

تقطیع : متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن **قافیه** : مطلق بخروج و مزید و نایره
بحر : کامل مثمن **صنعت** : طرد العکس

تکبر از دل ما طالبان مجو حاصل | که جان محرم ما قابلیست عشق شعار
مدار اینهمه جان غمین مدام به درد | که هست جان غمین بیرخت بهمزده کار
از آن دلم ز تو زارست و تن چو نال مدام | که دانم آن شرف ، این دل تمام عیار
قد تو شاخ گل و جان زار مانده حزین | چو اهل دین بیقین گوشه گیر از آن رفتار
به بندگی تو تا روز و شب زیم دارم | چو بندگان لقب از دولتت سعادت یار

کردم طلب حاصل این جان غمین ـ دارد دل زار
جانم حرم قابل عشقست چنین ـ بر همزده کار
تن چون الم‌مشکل جان مانده حزین ـ تاروزشمار
دانم شرف این دل اهلی بیقین ـ از دولت یار

تقطیع : مفعول مفاعیل مفاعیل فعول ـ مستزاد : مفعول فعول

بحر : هزج اخرب مکفوف اهتم ـ مستزاد : اخرب اهتم

قافیه : مردف بردف مفرد قافیه ثانی مجرد

صنعت : مرکب مدور موشح

دایره مرکب مدور

از آنکه چهره برافروخته گلت راهست ــ مرا فروخته رخ شمع رویت از انوار
لبت چو میشکند گلشکر در آ دیگر ــ دمی‌دگر بچمن‌مشك کن بچشمان خوار
تو رخ چو گل مکن ایماه‌ازسمن‌پنهان ــ بگلرخی مه من قدر از سخن بردار

از چهره افروخته گل را مشکن
افروخته رخ‌مروتو دیگر بچمن
گل را دیگر خجل‌مکن ایمه‌من
مشکن بچمن ایمه من قدرسخن

تقطیع : مفعول مفاعیل مفاعیل فعل **قافیه** : مجرد

بحر : هزج اخرب مکفوف مجبوب **صنعت** : مربع

ایا حریف گل اندام چون رسید بهار ــ ز بهر کام دل آور بلاله زار گذار
درست چون قدحست آفتاب گل برمی ــ بنوش ساغر و بس آتش دل آبی بار

گل در بهارست چون آفتابی
زد لاله زان رو برآتش آبی

تقطیع : فعلن فعولن فعلن فعولن **قافیه** : مطلق بردف

بحر : متقارب اثلم **صنعت** : تشبیه کنایه

مخواه تا بتوان غیر ساقی گلچهر به دورلاله کن از زهد غنچه سان انکار

مراست دیده بهنگام گلستان پیوست بدان رفیق که باران شدست مرجان خوار

ایساقی گلچهره هنگام گلستانست

درلاله کن ازغنچه آن برق که باران است

تقطیع : مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن **قافیه** : مطلق بردف و خروج

بحر : هزج مثمن اخرب **صنعت** : تشبیه کنایه

حریف بزم گل ازجوی خلدزان مستست که سبزه خضر خرامست بر لب انهار

شدست خلد برین باغ و بنگر از سبزه دمیده خضرخطان را بگرد گل شب تار

رهین جام شرابست هوش اهل نظر زجام لاله خرابست عقل هر هشیار

بزم گل چو خلد آمد خلد اگر شرابستش

سبزه خضر را ماند خضر اگر شبابستش

تقطیع : فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن **قافیه** : مطلق بردف وخروج ومزید

بحر : هزج اشتر **صعنت** : تشبیه مشروط

به سنبل چمنم زان نظرفتاد که هست چنین عبیر فشان همچو طره دلدار

نمو نه رشتهٔ جان ساختستمش لیکن زجان بهست چو بشناختستمش یکبار

سنبل نمو نه رشتهٔ جان ساختستمش

نی نی زجان بهست چو بشناختستمش

تقطیع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن **قافیه** : مطلق بردفین وخروج ومزیدو نایره

بحر : مضارع اخرب مکفوف محذوف **صنعت** : تشبیه تفضیل

از آنکه چون گل بستان شده رخ مستان چومست از آن شده گل بسته لب زخنده انار

چو بستان شد رخ مستان

چومستان شد گل بستان

تقطیع : مفاعیلن مفاعیلن　　**قافیه** : لزوم ما لایلزم

بحر : هزج مربع　　**صنعت** : تشبیه عکس

میان باغ‌د گرجوش میزند گل‌از آنك　　چو مست باده مگر شوری‌افکند بهزار

حیات زند گیش‌همچو باده‌خون‌جوشد　　که مرغ مست‌خروشد بنوحه از اشجار

ضعیف را بلب جو نشاط از آن خیزد　　که هر سو ازلب جو میدمد خط زنگار

می اگر جوش زند گل زچه جو شد بلب جو

مست اگر شور کند مرغ خروشد زچه هرسو

تقطیع : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن　　**قافیه** : معروف ومجهول

بحر : رمل مثمن مخبون　　**صنعت** : تشبیه اضمار

رسیدسوی‌چمن سبزه وفرح‌بخش است　　زهی زبخت دل‌افروز گشته کشته و کار

توخاك بین ز دم بـاد در سمن سایی　　زهی چو روح دل آسا گلی عبیر غبار

چمن سبزو فرح بخش ودم باد سمن سای

زهی بخت دل افروز وزهی روح دل‌آسای

تقطیع : مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل　　**قافیه** : لزوم مالایلزم

بحر : هزج مکفوف مقصور　　**صنعت** : لف و نشر مرتب

یقین که لاله ساغر زده پرستد می　　نشانده عادل‌عهدش مگر زمی بکنار

میان گشوده لبان گل‌زمی‌دهان‌شسته　　چنین که سد شریعت ببست شاه دیار

لاله ساغر زده برسنگ ولب از می شسته

شاه عادل مگر ایـن سد شریعت بسته

تقطیع : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن　　**قافیه** : اختلاف حذو

بحر : رمل مخبون محذوف　　**صنعت** : حسن مقطع

قرار مصر دل و یوسف شهنشاهان　　شه دل آینه یعقوب خان ذومقدار

وجیه‌صورت‌وخسرو نژادوصاحب‌علم　　که‌هم‌مصاحب‌حلم‌است‌وهم‌جلیس‌وقار

یوسف شه نشان صاحب علم
شاه یعقوب‌خان صاحب‌حلم

تقطیع : فاعلاتن مفاعلن فعلن — **قافیه** : محجوب

بحر : خفیف مسدس‌مخبون محذوف — **صنعت** : مراعات نظیر

بجان سروری از چشم مردمی ناظر — به گنج خوشدلی وبحرخرمی‌مختار

جان سروری چشم مردمی
گنج خوشدلی بحرخرمی

تقطیع : فاعلن فعل‌فاعلن فعل — **قافیه** : اختلاف توجیه(کذا)

بحر : متدارك مخبون مقطوع — **صنعت** : استعاره[1]

چنانچه‌مهر نماید فروغ‌برهمه کس — شدست نور فزا درهمه دل ابرار

ازآنکه‌ظل کرم گستردهمیشه کند — حجر بمهر هنر پروری دُر شهوار

مهر نما برهمه‌کس ظل کرم گستریش
نور فزا در همه دل مهر هنرپروریش

تقطیع : مفتعلن ٤ بار — **قافیه** : اختلاف نفاذ(کذا)

بحر : رجز مطوی — **صنعت** : مدح موجه.

نگه چو کرده سوی نعل‌خنگ‌اوازدور — ز خویش رفته مه نو بگنبد دوّار

بعرصه گرشه‌چوگان نموده گه گه زان — هلال مه‌مه ازین‌عرصه کرده‌است کنار

چو نعل خنگش نموده گه‌گه
زخویش رفته هلال مه مه

تقطیع : فعول فعلن فعول فعلن — **قافیه** : مکرر

تقطیع : متقارب مقبوض اثلم — **صنعت** : اغراق

وجود ماست کم ازذره‌یی واوچون مهر — در آمدست بجذب دل از یمین و یسار

---

۱ ـ کذا در « تنسیق الصفات » بهترست

دمیده در کرمش صد گل از سپهر امید نموده سحری[۱] ازاینگونه بردل احرار

ما ذره و او در کرم سپهری
در جذب دل ازما نموده سحری۲

تقطیع : مفعول مفاعیل فاعلاتن **قافیه** : اختلاف حرف قید

بحر : قریب اخرب **صنعت** : ذوبحرین (کذا)

یقین که کس علم ظلم بر نمی دارد که میزند کرمش کوس عدل در اقطار
اگر کند بگدائی تطاولی شاهی کشد بصولت شاهی مقابلش بر دار

علم ظلم نماند تطاولش
که زند کوس عدالت مقابلش

تقطیع : فعلاتن فعلاتن مفاعلن **قافیه** : اختلاف اشباع

بحر : غریب مخبون **صنعت** : مراعات نظیر

رواست آنکه غلامش کند زرتبت وقدر عزیز یوسف مصری غلام و خدمتکار
براه اوست همه مشك ناب خاك زمین وزوست خوار زمان درمقام عزّ و وقار

مشك در راه اوست خاك زمین
یوسف مصر از اوست خوارزمان

تقطیع : فاعلاتن مفاعلن فعلات **قافیه** : اختلاف ردف

بحر : خفیف مسدس، خبون صدروابتدا سالم **صنعت** : محتمل الضدین

هر آن براق که وی را گهی شود حامل چو باد بگذرد از رخش خاك برق آثار
مگو که عرش تواند ستیزه با ذاتش چنین که ریزد خوناب از آتش پیکار

هر براقی که شود حامل عرش ذاتش
باد از خاك برانگیزد وآب از آتش

تقطیع : فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن **قافیه** : معمول

بحر : رمل مخبون محذوف **صنعت** : متضاد

---

۱ و ۲ - مهری .

یقین بود که‌ازو دوستان شده چون‌سرو بخرمی دل ایشان بعیش و نوش گوار
شدند خرم و خندان از و محبان لیك همیشه خصم گدازان ز آتش ادبار

دوستانش چو سرو خرم و خندان
دل ایشان بعیش و خصم گدازان

تقطیع : فاعلاتن مفاعلن فعلاتان **قافیه** : ایطاء جلی
بحر : خفیف مسدس مخبون عروض وضرب مسبغ **صنعت** : سحر حلال

همیشه دشمنش آنجا ز اهل نار بود از آنکه می فتد اینجا بعالم پندار
سیه شدست جهان زان بخصم ملعونش که‌ازعذاب وغمش تیره گون بود ابصار

دشمنان زاهل نار یستمعون
انکم فی العذاب مشترکون

تقطیع : فاعلاتن مفاعلن فعلات **قافیه** : شایکان
بحر : خفیف مخبون مقصور **صنعت** : اقتباس

ایا سپهر کرامت که لطف تو گیرد میان جور فلك دست صالح و فجار
یقین که دست گدایان تو گیری ازغصه مرید و یار اسیران توئی بهر اعسار

لطف تو گیرد دست گدایان
یا فلك آمد یار اسیران

تقطیع : مفتعلن فع مفتعلن فاع **قافیه** : ایطاء جلی
بحر : منسرح مطوی منحور مجدوع **صنعت** : تجاهل العارفین

همی گلاب اگر از رحمت نیابد بو چو آب جوی بریزند بر گلش اخیار
اگر گل ازاثر رحمتت نگیرد آب به آب روی گل آتش بیفکند عطار

گلاب اگر زگل رحمتت نگیرد آب
چو آب جوی بریزند آب روی گلاب

تقطیع : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات **قافیه** : ایطاء خفی
بحر : مجتث مخبون مقصور **صنعت** : رد العجز علی الصدر

یقین که خواندچو بنده دعای توعیسی — فرشته شاهد آن شد که میکند تکرار

نه بر در تو همین خلق شاد کام آیند — بگرد خوان تو صد عالمند راتب خوار

خوانند دعا و شادکامند
شاهان که ترا بگرد خوانند

تقطیع : مفعول مفاعلن مفاعیل — **قافیه** : ایطاء جلی

بحر : هزج مسدس اخرب مقبوض — **صنعت** : رد العجز نوع ثانی

اگرچه کنده شدی پیش ازین دوصد خانه — عدالت توجهان را کنون شده معمار

فکند قهر تو اش دست بلکه سر ببرد[1] — چو خاطری شکند دل سیاهی از اشرار

کندش خانه بلکه سر ببرد[2]
عدلت آنرا که خاطری شکند

تقطیع : فعلاتن مفاعلن فعلن — **قافیه** : ایطاء جلی

بحر : خفیف مسدس مخبون محذوف — **صنعت** : رد العجز نوع ثالث

توئی که چرخ نگردد بنقطه از امرت — براستی گذراند همیشه چون پرگار

اگر فتاده بسراهست پیش تو صد سر — شهان چگونه توانند ازین طریق فرار

بهر که راست بود باتوازادب خوش باش — وز آنکه پیش تو گردید چپ بر آردمار

چرخ گردد با ادب راست پیشت روز و شب
راستی را با شهان چون توان گردید چپ

تقطیع : فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن — **قافیه** : اکفاء

بحر : مدید — **صنعت** : رد العجز نوع رابع

عجب مدار ز رحمت چو رو بکوه آری — چو شبنم ارچه دهد لعل دامن کهسار*

از ابر جود که بادت فدا بسی جانها[3] — کنی پر از دُر و گوهر کنار لیل و نهار

---

۱ و ۲ - سر بکند

۳ - سرها .

برحمت چو رو آری که بادت فدا جانها۲
چو شبنم چه دامنها کنی پر ز گوهرها

تقطیع : فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن **قافیه** : ایطاء جلی

بحر : طویل **صنعت** : حشوملیح

لوازم کرمت روز و شب عدالت گشت از آنست معدلتت در جهانش استشهار
مدام شأن تو شد خسروی[1] باستحقاق مدام کار تو شد داوری به استقرار

از مکرمت روزو شب‌شأن توشدخسروی۲
از معدلت در جهان کار تو شد داوری

تقطیع : مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن **قافیه** : ایطاء جلی

بحر : بسیط **صنعت** : حشو قبیح‌ومتوسط

کجاچو کلك و کف وتیغ توبود ابری که هر یکی بگهر پاشیند رشك بحار
یقین که ازهمه کس‌مهتری‌برتبت وشان شدی زنیکدلی خوشتر[3] ازصغار و کبار

کلك وکف وتیغ توای از همه‌کس‌مهتر
هر یك بگهر پاشی باشد ز یکی‌خوشتر۴

تقطیع : مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن **قافیه** : ایطاء جلی

بحر: هزج اخرب **صنعت** : جمع‌ومفرد

رسید در کرم و لطف بذل تو جائی که بحرمانده‌تهی‌چشم‌وچشمه‌بی‌ادخار
زجود و بذل شما گنج لطف وبحردلید ولیك دیده پرید از عنایت جبار

در کرم و لطف شما بحردلید
بحرتهی‌چشم وشما دیده پرید

تقطیع : مفتعلن‌مفتعلن مفتعلان **قافیه** : ایطاء جلی

بحر : رجز مسدس مطوی مذال **صنعت** : جمع و تقسیم[5]

---

۱ ــ جانها ۲ ــ سروری .
۳ و ۴ ــ بهتر ۵ ــ جمع منفرد (ك) .

بر آمد از ره قرب تو ذرهٔ بی بنظر — وزان کهست چو خورشید دیده بیدار
همیشه گر چه بسی چاره‌ایم درطلبست — تو آفتابی و ما سایه‌ایم در ته غار

ما زره قرب تو بی چاره‌ایم
زانکه‌توخورشیدی‌وماسایه‌ایم

تقطیع : مفتعلن مفتعلن فاعلات — **قافیه** : ایطاء جلی
بحر : سریع مطوی — **صنعت** : جمع و تفریق

رساند خطبه نظمت بگوش‌جان سحری — نه آنچنان که کند عقل نسبت اشعار
نهفته است بسی نکته زیر هر سخنت — همین بود سخن بکر و زیور افکار
طرایف تو همه در شنیدن[1] آمد در — درو کمست ولی عیب سفت چون ابکار

سخنت بگوش جانها گهرست در شنیدن[2]
نه‌چه‌نسبت؟این‌بودبکرودروست‌عیب‌سفتن

تقطیع : فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن — **قافیه** : ایطاء جلی نوع دیگر
بحر : رمل مشکول — **صنعت** : جمع و تفریق و تقسیم

مگس ندیده ز حلم و حیای تو رنجی — کمین نکرده بد با کسی زهی اطوار
چه خلق‌خلق‌بود بهتر ازتو ایخورشید — چنین که ذره ندیدی بچشم استحقار
همین بودهنر خلق اگر کند بشری[3] — که سوی عیب یکی ننگرد باستحضار

کس ندیده حلم و حیا بهتر ازتو با بشری ۴
کین نکرده بدبکسی وان نکرده عیب یکی ۵

تقطیع : فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن — **قافیه** : ایطاء جلی نوع دیگر
بحر : مقتضب مطوی — **صنعت** : جمع و تقسیم

امید بسته بدست تو چشمه دریا نیز — که قلزمیست درو بحر بیکران بسیار

---

۱ و ۲ ـ شنفتن.
۳ و ۴ ـ ملکی.
۵ ـ وان ندیده عیب یکی.

نمود جود ز بحر کف تو است که ریخت　　تحرک و سکناتش چو قطره در بقطار

دست تو چشمه دریا حرکات
قلزمی در حرکات و سکنات[1]

تقطیع : فاعلاتن فعلاتن فعلات　　**قافیه** : ایطاء جلی

بحر : رمل مسدس مخبون مقصور　　**صنعت** : تنسیق الصفات

دهد دم قلمت آب خضر و جان مسیح　　کند بیان چو یکی حرف بردل طومار

ربوده ازخط مشکین چو کوهکن قلمت　　صدای او دل سنگین ز دست نقش و نگار

قلمت خضر و مسیح از خط مشکین[2]
بیکی حرف برد صد دل سنگین

تقطیع : فعلاتن فعلاتن فعلاتان　　**قافیه** : ایطاء جلی نوع دیگر

بحر : رمل مسدس مخبون مسبغ　　**صنعت** : سیاقة الاعداد

چو ماهیست بر افکنده افعی تیغت　　درون چشمهٔ سیمیش ماهیان بشکار

هزار بوسه توان زد ز فرق تا قدمش　　چه گر چو ماهی سیم است و چشمه همه مار

چیست فکنده افعیی پوست ز فرق تا قدم
چشمهٔ سیم ماهیان ماهی سیم چشمه هم

تقطیع : مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن　　**قافیه** : مقید مجرد

بحر : رجز مطوی مخبون　　**صنعت** : لغز :«تیغ»

اگر چه بسته در شادی دل درویش　　بمهر عدل جوان قوتی چنان مگذار

نموده چون مه فرخ بفال چوگانت　　که شاد باد هر آشفته حالش از دیدار

هست در شادی دل شه چون مه فرخ به فال
بهردل چون قوت جانش باد هر آشفته حال

---

۱ - برکات .

۲ - رنگین .

تقطیع : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات **بحر** : رمل مثمن مقصور

قافیه : مترادف **صنعت** : معمی باسم شاه شرف الدین یعقوب خان بهادر

باینچنین ادب آید چگونه همچو توئی تو با ادب بهی از دیگران باستمرار

و گر بود دگری حلمش این ادب عجبست شدی چنانکه بود بهی از ادیب حلم مدار

بچنین ادب که توئی بود دگری عجب

بادب به ازدگران شدی چه بود به ازادب

تقطیع : متفاعلن متفاعلن متفاعلن **قافیه** : متدارك

بحر : کامل **صنعت** : ارسال المثل

در آن چه شك که فلك ملکت جهان دهدت تو خود قدم بگشا ازانکه در گشوده حصار

یقین تراست جهان ، بایداز تو یك حرکت که تا بود برکت در ممالك از دادار

چه شك که فلك جهان دهدت بیك حرکت

قدم بگشا که در حرکت بود برکت

تقطیع : مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن **قافیه** : متراکب

بحر : وافر **صنعت** : ارسال المثل[1]

از آن جهان شده تابع بامر تو ایشاه که نیستش بجهانداری تو استنکار

جهان شد تابع امر تو ایشاه جهان آرا

دایره مجتلبه

ربودی ازازل این گوی لطف وحق دادت که همنشین تو شد علم حیدر کرار

بود از ازل لطف حق همنشینت

دایره متفقه

---

۱ ــ ارسال المثلین (مج س)

به تخت عرش تراچون مقام شد از بخت چو ملك دهر ترا شد ز قدر عار مدار

تخت ترا شد ز بخت ملك ترا شد ز قدر

دایره مشتبهه

از آن نبود کسی چون تو در جهان هر گز که با کرم دگران را تو گشتی استظهار

نبود کسی چو تو در جهان بکرم دگر

دایره مؤتلفه

مگو فلك چو تو خود آورد بصد دوران نیابد او چو تو شاهی حلیم و هم قهار

فلك خود بصد دوران نیابد چو تو شاهی

دایره مختلفه

یقین که کس نگرفته چو تو جهان از عدل چو ملك جمله از آن تو شد بگیر و بدار

کس نگرفته چو تو از عدل ملك

دایره منتزعه

نه رهروان بره از پاس عدلت آزرده نه پیر گوشه نشین یابد آفت از طرار

یکی که دید ترا همچو حارث دوران یقین بمهدی آخر زمان کند اقرار

رهروان از پاس عدلت در امان

ره نیابد فتنه آخر زمان

۲ـ درمتن بعض نسخ : (این بیت مدور است چه از دایره او دو بحر توان استخراج کردن باستقلال معنی ولفظ چه این دو حرف مستقل المعنی که برخی از دو جانب نوشته شده مشترکند میان عروض وضرب وصدر وابتداء)

توضیح اینستکه لفظ (ره) درصدر وابتدای بیت بالا موجود استبود. این بیت که دردایره از بیت بالا خوانده میشودجزء عروض وضرب است :

روان از پاس عدلت در امان ره نیابد فتنه آخر زمان ره

تقطیع : رمل مسدس مقصور　　**قافیه** : مردف بردف

بحر : فاعلاتن فاعلاتن فاعلات　　**صنعت** : مدور

دایره تدویر

ایا شهی که بجان اهلیت گهر افشاند　　نشاید آنکه کند کس دریغ ازو دینار

رهی بر تو که دریای پر دری آمد　　که تا دهانش پراز در کنی و سیم نثار

اهلی که فشاند بر تو در پر

شاید که کنی دهانش پر در

تقطیع : مفعول مفاعلن فعولن　　**قافیه** : ذوقافیتین ، مکرر ـ متواتر

بحر : هزج مسدس اخرب　　**صنعت** : حسن طلب

بسوخت غیروچو من نامده ازان منصور　　که در طریق سخن شاعرم روش هموار

سوخت غیر و چو من نامده منصور

در طریق سخن شاعر مشهور

تقطیع : فاعلات مفاعیل مفاعیل　　**قافیه** : مردف بردف مفرد

بحر : مشاکل مکفوف مقصور　　**صنعت** : تفسیر خفی

اگر چه شد دل واله براه زیروزبر[1]　　چهاز نوش یکی دید جانم از آزار

لطیف خلقی کایم نیاورم انده　　اگر نیابم من بخت شد ضرر در کار

اگر چه واله ازو لطف خلق من مانده

چه دید جانم از آزار گر نشد در کار

شد دل بره آرزوئی کای یاور

از نوش یکی یابم من بخت ضرر

تقطیع : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات　　**قافیه** :

بحر : مجتث مخبون　　**صنعت** :

این بیت در بحر مجتث مخبون گفته شده ومجتث مخبون محذوف ازحروف

۱ـ زار و زور (مج) زار وزو (س)

سیاهی آن دوبیت سابق جمع آمد واز سرخی بیت دیگر جمع آمد در وزن رباعی واز آن یك بیت دیگر جمع آمد و جمعاً متضمن یکرباعی است بدینصورت :

شد دل‌بره آرزویی کای یاور از نوش‌یکی یا بم‌من‌بخت‌ضرر

دل‌رازیکی آرزوئی‌امن‌حضر شدبهروی ایوان شکیبم ابتر

عنایت ازلم بود نامزد در شعر که شد تمام بقانون فکرت این معیار

از آن‌لقب‌شده قانون‌فکرتش‌الحق که سال‌هجرت ازین نام آوری بشمار

بود نامش از آن قانون فکرت

که شد قانون فکرت‌سال‌هجرت

تقطیع : مفاعیلن مفاعیلن فعولن **قافیه** : مقید مجرد

بحر : هزج مسدس محذوف **صنعت** : تاریخ و اسم قصیده

لب از ثنـای تو در گفتن دعـا پوید همیشه تا که جهان باشد و فلك دوار

مدام ملك ترا باد و شه نشان باشی جهـان پناه تو باشی و شاه گیتی دار

تا بود ملك شه نشان باشی

تا جهان باد درجهان‌باشی

تقطیع : فاعلاتن مفاعلن فعلن **قافیه** : موصول

بحر : خفیف مخبون محذوف **صنعت** : تضمین

یقین که خالی و پر باشد و بود یا رب همیشه پر کفت ازسیم وخالی از اغیار

نگاه تا دم یوم الحسیب دار جهـان بپای ودشمن از افسردگی بخاك سپار

خالی و پر باد یا رب تا دم یوم الحسیب

پر کفت ازسیم وخالی پای دشمن‌ازرکیب

تقطیع : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات **قافیه** : اماله

بحر : رمل مثمن‌مقصور **صنعت** : تفسیر جلی

از ابیات مصنوعه این غزل بیرون میآید

ای حسن تو آفت درونها | وی تنگدل از تو سینهٔ ما
رخت دل‌ودین ببردی ازمن | ای گلرخ شوخ سر و بالا
دیدم گل آنجمال جائی | رفتم ز قرار خویش آنجا
بی‌حسن توام‌چنین‌جگرریش | جز تیر تو مرهمی مبادا
دست ودل عیش نیست بامن | بی آنرخ و خواب نیزشبها
گاهی که شوم‌ز‌روی‌توشاد | از روی تو جان شود توانا
چون‌یافت‌نشان‌قرب **اهلی** | گردید نیازمند اشیا

این بیت ازین غزل بیرون میآید و بدو نوع میتوان خواند عربی وفارسی

نفسی و بالی کان قرینی | چنین ترانی تا کی‌چنانی (کذا)

از توشیح اول ابیات قصیده این قطعه بر میخیزد مع آمین یا رب العالمین

هنر بعهد هنر پروری گرامی شد | که‌ظل‌سلطنتش جاودان‌بودیارب
نگین خاتم اقبال تا دم محشر | بنام حضرت یعقوب‌خان‌بودیارب
همیشه سایه این آفتاب عالمگیر | زبهر نظم جهان درجهان‌بودیارب

امین یارب العالمین ۱

این قطعه از حشومصارع اول قصیده مستخرج میشود وازالف خالیست

سرور دهر بحر جود و کرم | منبع لطف و گنج علم و هنر
جز تودردهر کیست کش‌همه‌دل | بسته در بندگی چو بنده کمر
جز ره مرحمت نمی پوئی | جز برحمت نمیکنی تو نظر
هر که پیشش ز لطف تو خبری | نه گریزش زجود تو نه گذر
دیده پیوسته بر رهت دیده | که ز صد غصه میرهد یکسر
قصه لطف تو چو دردل گشت | دل گشودش بیمن لطف تو در
سخنم ختم شد به تحسینت | مهر کردم بمدح تو دفتر

۱ ـ این کلمه هم ازقطعه‌بالامستخرج میشود .

این رباعی از حشو قطعه مذکور مستخرج میشود و در هر مصرع «لطف» لازم است

جود تو دهد زرحمت ولطف خبر	لطفت نکند زرحمت وجود گذر
پیوسته رهی قصه لطف تو کند	کز غصه رهد بیمن لطف‌تومگر

این قطعه از حشو مصارع ثانی‌قصیده بیرون میآید وازنقطه خالیست

داور کام ده مالك ملك	حاکم عادل دار الاسلام
کام مردم کرم او همه دم	کرم او همه را کام مدام
همه در کار دل اهل کرم	همه در کام دل اهل کلام
کاراودرهمه‌حال آمده‌مهر	مهر او در همه دلها مادام
داد او را کرم عام و مرا	آمده در کرم او همه کام
طمع‌اهل‌ورع کرده‌حلال	هوس‌اهل هوا کرده حرام
دورملك ملك‌اورا همه‌عمر	سال‌وماه‌ومه‌وسال آمده‌رام

این رباعی ازحشو این قطعه مستخرج میشود و در هر مصرع آن کرمی لازم است

کام دل اوکار کرم درهمه‌حال	کار کرم او مدد اهل کمال
اورا کرم عام و طمع کار همه	داده کرم او هوس اهل سؤال

تمت القصیدة الثانیه

قصیدهٔ مصنوع ثالث

در مدح شاه اسماعیل

دیباچه

حمد و سپاس بیقیاس صانعی را که فهرست قصیده موجودات ودیباچه جریدهٔ کاینات با حسن صفات از نظم وجود روحانی انسانی کرد .

بیت :

زهی مبدعی کو بعلم قدم		برانگیخت نظم وجودازعدم

و تحیات نامیات و صلوات زاکیات بر شاه مسند اصطفا و ماه مرکز اجتباء محمد مصطفی .

بیت :

شاهان چوقطره او گهر شاهوار بحر		بحری که مشتق‌استازوصدهزار بحر

صلی الله علیه و آله الطیبین و الائمة المعصومین خصوصا امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی بن ابیطالب صلوات الله علیهم اجمعین .

بیت :

شاهی که مظهرهنرو گنج حکمت است		بیت القصیدهٔ کرم و بحر رحمت است

اما بعد این قصیده‌ایست صد و شصت بیت که قریب صد و بیست بیت از آن مستخرج می‌شود موشح بالقاب همایون ودعای دولت روز افزون بندگی حضرت خلافت پناه خورشید اشتباه اختر سپاه ناصر عباد الله شرقا و غربا حافظ بلاد الله بعداً و قرباً ناصب لوازم الامن والامان باسط بساط العدل و الاحسان قهرمان‌الماء و الطین قطب فلك السلطنة و الخلافة و الدین السلطان العادل ظل الله فی الارض شاه اسماعیل بهادر خان :

شاهی که گشت دین نبی را رواج بخش در قهر و لطف تاج ستانست و تاج بخش

خلد الله ملکه و سلطانه واید بالنصر جنوده و اعوانه خصوصا اعظم امراء العالم ناظم ارباب السیف و القلم بحر العلوم و الافضال نجم السعادة و الاقبال .

بیت :

آن کز نظر تربیت شاه ولایت هر جا هنری هست رسانیده بغایت

ایّد الله تعالی ظلال مرحمته و رأفته الی یوم الدین .

مشتمل بر اصول بحور و منشعبات و مزاحفات و دوایر سته که اوزان نوزده گانه است و تفکیک بحور و اوزان مختلف چنانکه نزدیك هفتاد و پنج وزن مختلف نموده میشود ، و تعریف اقسام و حدود قوافی صحیح و سقیم و حروف قافیه از یك حرف تا نه حرف بترتیب جمع آمده با حرکات و سکنات ، و القاب قوافی مذکور گشته و عیوب قافیه که اقسام ایطاء جلی و خفی است همه جا بر دو وجه نموده تا بعد از قافیه معیوب که جهت مثال نموده میشود قافیه صحیح باز آرند وهمچنین بحور نا مطبوع عرب بر دو وجه پذیرفته تا بعد از نمودن مثال مقصود نظم بروزنی مطبوع قرار گرفته و در متن نوشته شد و نظم نا مطبوع بر حاشیه آن مرقوم گشته[1] و اکثر صنایع و بدایع که در کتب متقدمین است گرد آمده با صنعتی چند که مخترع این غرقهٔ بحر جانگدازی اهلی شیرازیست چنانکه مستجمع اقسام شعرست از قصیده و قطعه و غزل و رباعی و مستزاد و لغز و معما - و ابیات مصنوعه را بهم مثنوی متفرق توان شمرد در اوزان مختلف امید که در آنحضرت بسمع قبول مسموع افتد و بعین رضا ملحوظ گردد انشاء الله تعالی .

۱- کذا فی النسخ ولکن هیچکدام درجای خود مطبوع ونامطبوع نیاورده فقط یك قسم در متن نوشته اند .

قصیدهٔ مصنوع ثالث

در مدح شاه اسمعیل

هوای گلشن کویت نسیم باد بهـار گدای خرمن مویت شمیم مشك تتار
مگر گشوددرجان‌هوای آن سر کوی که بوی عنبرسارا دمید از آن گلزار

هوای گلشن کویت نسیم کشور جانها
گدای خرمن مویت شمیم عنبر سارا

تقطیع : مفاعیلن ٤ بار - مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن **قافیه** : مجرد مقید

بحر : هزج سالم - مجتث مخبون **صنعت** : ذو بحرین - ترصیع

یقین که عارض وروی‌تودر حد خوبی‌است که هست عاشق خونین جگر ازو افکار
شدست گرد رخت زلف از شکن خرمن بخوشه چین تو مشك ختن کند ایثـار
هنوز در حد چین است جعد طرهٔ تو که رفت تا حد چین زو نسیم عنبر بار

ای در حد خوبی رخت زلف از شکن در حد چین
خونین جگـر از بوی تو مشك ختن تـا حد چین

تقطیع : مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلان **قافیه** : مردف بردف مفرد

بحر : رجزمثمن مذال **صنعت** : ذوقافیتین - تجنیس تام

توئی که روز وصالم ز گریه زهر دهی منم که‌خون‌خورم‌از آن‌دو‌لاله گون‌رخسار
اگر ز کین کشدم غم گذار تا بکشد تو جان دهی چو ببینم یکنظر بردار
چو دیده‌ام برخت بیند و دعا خواند بگو که چشم در آثار صنع بیچون دار

روز وصلم گریه هرگز کی گذارد دیده بی خون
کز دو رخسارت ببینم یکنظر در صنع بیچون

تقطیع : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلیان **قافیه** : مردف بردف نوع دیگر

بحر : رمل مثمن مسبغ **صنعت** : تجنیس خطی

مه وصال تو هر کس که یافت تا یابد بصبر جسته وما را کجاست صبر وقرار

نکو بمکر و بدستان کجا شود حالش اگر وصال نیابد بدست این بیمار

وصالت که یابد بمکر و بدستان

بصبرست ؟ ما را نیابد بدست آن

تقطیع : فعولن فعولن فعولن فعولان **قافیه** : مردف بردف مفرد نوع دیگر

بحر : متقارب مسبغ **صنعت** : تجنیس مرکب

عجب‌تر این که‌تر است‌صدچومن‌مجنون که از وفا بدرد رخت هستیش صد بار

منم که عالمی از دردمندیم سوزند توئی که بر تو دعا دردمند لیل و نهار

ای ترا همچو من عالمی دردمند

کز وفا بر رخت صد دعا دردمند

تقطیع : فاعلن فاعلن فاعلن فاعلان **قافیه** : مقید بحرف قید

بحر : متدارك مذال **صنعت** : تجنیس ناقص

ربود نقش رخت‌هوش من چه گردرعشق حریف نقد دو کون است عاشق دیدار

وجود من‌زمحبت از آن چوبرق افروخت که‌رنگ‌آن‌دورخ‌افروخت‌چهره چون‌گلنار

نقش رخ تو شمع محبت چو بر فروخت

نقد دو کون عاشق یکرنك او فروخت

تقطیع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات **قافیه** : مردف بردف مرکب

بحر : مضارع اخرب مکفوف مقصور **صنعت** : تجنیس تام

زبسکه بوی تو آورده باد خاك رهش ز شوق پای تو بوسید دل چوعاشق زار

نخورده باده بمستی شتافت در عشقت کسی که پایهٔ‌عشق‌ازتویافت مجنون‌وار

بوی تو آورد باد باده بمستی شتافت

پای تو بوسید دل پایهٔ عشق از تو یافت

تقطیع : مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات　**قافیه** : مردف بردف مرکب نوع دیگر

بحر : منسرح مطوی موقوف　**صنعت** : تجنیس زاید

دلم اگر همه شیرست بگذر از شمشیر　کەخوارعاشق وغمخوار تست چون من خوار

کنون بعشق تو جیحون زاشك خواهم ریخت　چو آب روی خوداز گریه ریختم چو بحار

دل اگر شیرست از شمشیر عشقت چون گریخت

خوارغمخوارست چون من آبروی از گریه ریخت

تقطیع : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات　**قافیه** : مردف بردف مرکب نوع دیگر

بحر : رمل مثمن مقصور　**صنعت** تجنیس مکرر ومزدوج - اشتقاق

یقین بلاغ من آنکه بود درست که شعر　بیان حال نماید به کلك سحر شعار

بیان حسن تو هر چند راغبم نکنم　که شوق آمده غالب بعقل دعوی دار

بلاغ من که بود در بیان حسن تو راغب

بیان حال نماید که شوق آمده غالب

تقطیع : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن　**قافیه** : مقید بتاسیس و دخیل

بحر : مجتث مخبون　**تقطیع** : مقلوب کل مجنح

از آن بسوخته مجمر صفت دلم محنت　که مجرمم من مست از شکایت دلدار

شکایتم که تو میسوزی از تغافل نیست　چنانکه زلف تو کند از تطاولم بن و بار

مجمر صفت دل من میسوزی از تغافل

مجرم منم اگر چه زلفت کند تطاول

تقطیع : مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن　**قافیه** : مقید بتاسیس و دخیل مضموم

بحر : مضارع جزوی اخرب جزوی سالم　**صنعت** : مقلوب بعض

دلم کەریش وجگر خون شدست از آن گرید　که شیر میشود از عشق دیده‌اش خونبار

رهین عشق دلم شد ز خنجر آهن　که سر نهاد بدامن مرا که آن بردار

ریش کردی دلم ز خنجر آهن

شیر از عشق سر نهاد بدامن

ریش کردی دلم ز خنجر آه   شیر از عشق سر نهاد بدام[1]

تقطیع : فاعلاتن مفاعلن فعلاتن - بیت ثانی - فاعلاتن مفاعلن فعلات

قافیه : مقید بتاسیس و دخیل مفتوح - ثانی خطی

بحر : خفیف مسدس مخبون صدر وابتداء سالم - بیت ثانی - خفیف مخبون مقصور

صنعت : مقلوب کل - ذو وجهین هم در وزن هم در معنا

خراب گریه شدم آنچنان که دیده کنم   چومن که دیده جزاهای خویشتن بکنار

اگرچه زارتر از من کسی بدهر ندید   درونم اینهمه آه از چه دید آه از یار

دیده کنم زارتر ازمن که دید

دیده جزاها همه آه از چه دید

تقطیع : مفتعلن مفتعلن فاعلات   **قافیه** : مجرد مردف

بحر : سریع مطوی موقوف

صنعت : مقلوب مستوی - مصرع مصرع باژ گونه توان خواند

مگر که همدم اهل نظر ز عین وقار   بشمع عارض تو تافت تا فزود انوار

یقین که از نظر التفات بخت امشب   رخ چو لاله‌ات آمد مه تمام عیار

همدم اهل التفات امشب

بشما تافت لاله آمد مه

تقطیع : فاعلاتن مفاعلن فعلن   **قافیه** : خطی

بحر : خفیف مسدس مخبون صدرسالم عروض اصلم

صنعت : مقلوب مستوی نوع دیگر که بیت تمام باژ گونه توان خواند

دمید بر سمنت تا ز زلف و خط سنبل   مه من از شب زلفت نمود صبح قرار

برافکن‌ازمه رخ پرده چاشت کن‌شامم   که بیشك آن‌مه‌رخ‌چاشت میکندشب‌تار

بسمن تاز زلف سنبل کاشت

مه من‌شب‌نموده بیشك چاشت

---

۱ ـ کذا و حال آنکه ممکن بود قافیه مصراع دوم (راه) استخراج شودوعمدا خطا آورده

کاشت سنبل ز زلف تا بسمن
چاشت بیشك نمودشب مهمن

تقطیع : فعلاتن مفاعلن فعلان ـ فعلاتن مفاعلن فعلن
قافیه : مردف بردف زاید نوع دیگر
بحر : خفیف مسدس مخبون اصلم مسبغ ـ ثانی : خفیف مسدس مخبون محذوف
صنعت : مقلوب مستوی نوع دیگر لفظا بلفظ بر آن‌صورت که نوشته شد

از آن که درد تو دل دادخواه هردر کرد ز درد و داوری دل بحق بـرم زنهـار
قبـول درد توام داد پـایهٔ اقبـال دل مرا بـدر آورد دردت از ادبـار

درد دل داد و درد دردم داد
درد او دل در آورد در داد

تقطیع : فاعلاتن مفاعلن فعلان **قافیه** : مقید بردف مفرد
بحر : خفیف مسدس مخبون مسبغ صدر و ابتدا سالم
صنعت : مقطوع غیر منقوط

به پیشش ار بنشینی بشب نشینی تو چه بیشیش که به‌بینی‌به پیش بینی‌کار

پیشش بنشین بشب نشینی
بیشیش به‌بین‌به پیش بینی

پیششبنشینبشبنشینی بیشیشبیبنبپیشبینی

تقطیع : مفعول مفاعلن فعولن **قافیه** : مطلق بردف
بحر : هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف **صنعت** : موصول منشاری منقوط

اگر چه دام بلائی گر آنکه بفریبی همانست یاری‌اگر آن‌رقیب‌نیست دچار

دام بلائی کان فریبی
آنست یارا کان رقیبی(کذا)

تقطیع : مفتعلن فع مفتعلن فاع **قافیه** : مطلق بردف ـ مجهول و معروف
بحر : منسرح مطوی منحور مجدوع **صنعت** : محررمقرو باللغتین عربی‌وفارسی

لب تو جان کسی جان من ز غمزه شکافت　　بیـا خدنگ غمت بین نشسته تا سوفار
شدست جـان مرا تـاب لیك نا چارست　　حریف ناوك پرتاب کیست جز ناچار

جان کجا غم ز کجا　تاب کجا
یـا خدنك غـم پرتـاب کجـا

تقطیع : فاعلاتن فعلاتن فعلن　　**قافیه** : مقید بردف مفرد

بحر : رمل مسدس مخبون محذوف صدر و ابتدا سالم

صنعت : رقطا (یکحرف منقوط یکحرف غیر منقوط)

اگر نه آینه را گه گه‌ای پری بینی　　دو عالم ارچه به بیزی نظیر چشم مدار
هزار ماه که محمل نشین شود پیشت　　عجب که‌همسر از آن بینی‌ای‌فرشته وقار

هرگه به بینی محمل نشینیش
عالم به بیزی همسر نبینیش

تقطیع : فعلن فعولن فعلن فعولان　　**قافیه** : مطلق بردف و خروج

بحر : متقارب اثلم

صنعت : خیفا (یك کلمه منقوط یك کلمه غیر منقوط)

گدای در ز در ای آفتاب دور مساز　　که‌تن‌بسوختش‌ازحسرت‌این‌فقیر اطوار
لبان وصف دلم زان رخ چو آذریست(کذا) که ثابت است بسی عاشق تو دراسرار
گر آنکه‌پیش‌همه‌نقش‌ملك‌چین گلهاست　　گل جهان خشبی پیش لمعه ات انگار
وجود ماه فلك نیست غیر عکس تنت　　چوفیض مهر تواش همسرست شد سیار

ای دزدی آب رز از آن رخ آذر
تن سوخت حریف طربت عاشق سر
پیش همه نقش‌ملك چین عکس‌تنت
گلهـا خشبی لمعه فیضش همسر

تقطیع : مفعول مفاعلن مفاعیلن فع　　**قافیه** : مقید مجرد

بحر: هزج اخرب ابتر بوزن رباعی

صنعت : مرکب‌الصنایع ـ رقطا ـ خیفا ـ مقطوع‌موصول، مصراع اول مقطوع حرفی منقوط حرفی غیرمنقوط ، مصرع دوم: موصول بدوحرف ـ دوحرف منقوط دو حرف غیر منقوط مصرع سوم وچهارم موصول بسه حرف و چهار حرف . کلمه یی منقوط کلمه یی غیر منقوط . مج

نشان باغ بهشت آن جمال وحاجب وزلف لب تو ساقی جانبخش و کوثر ابرار
بگوهر آن خط سبز تو خاتم خوبی قد تو سایه طوبی کشیده در رفتار

شب تو حاجب گوهر خط تو خاتم خوبی
لب تو ساقی کوثر قد تو سایه طوبی

خط توخاتم خوبی شب توحاجب گوهر قد تو سایه طوبی لب تو ساقی کوثر
حاجب گوهر لب تو خاتم خوبی خط تو ساقی کوثر لب تو سایه طوبی قد تو

تقطیع وبحر : مفاعیلن ٤ بار: هزج سالم ـ فاعلاتن ٤ بار : رمل سالم ـ مفتعلن ٤ بار: رجز مطوی ـ مفاعلن فعلاتن ٢ بار : مجتث مخبون ـ فعلاتن ٤ بار :رمل مخبون

قافیه : اول مجهول معروف خطی ـ ثانی : مقید مجرد ـ ثالث: موصول بدو حرف

صنعت : طرد العکس ـ ملون به پنج بحر

ازآن کشد همه این واله ازتوداغ فراق که‌نیست باده‌اش‌ازنوش وصل نوشگوار
دمی که جرعه عشرت ز جام وصل کشم کشد ز بخت بد آن چشم ره زنم بخمار

دمی ناله از داغ هجرت کشم
گهی باده از نوش وصلت چشم

تقطیع : فعولن فعولن فعولن فعل **قافیه** : مقید مجرد

بحر : متقارب محذوف **صنعت** : سجع متوازن

ز صد نگار تو داری ز بی نیازی ننگ ز صد هزار فقیرت به دلنوازی عار
فتاده سرو بپایت همین هنر دارد که جان‌برای قدت میدهند سروو‌چنار

صد نگار از نیاز سر بپات می نهند
صد هزاردلنوازجان برات می‌دهند

تقطیع : فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات　　**قافیه** : مطلق بخروج

بحر : رمل مثمن مکفوف مقصور　　**صنعت** : سجع متوازی

یقین که سیمتنی لیک آتشین لعلی　　یقین که غنچه لبی لیک شکرین گفتار

ضرورش ازرخ چون یاسمین سیم‌تنست　　دلی که ازچمن دوستی است برخوردار

سیمتنی لیک رخ چو یاسمنست

غنچه لبی لیک شکرین دهنست

تقطیع : مفتعلن فاعلات مفتعلن فع　　**قافیه** : مطلق بخروج و مزید

بحر : منسرح مطوی منحور　　**صنعت** : تاکید المدح بما یشبه الذم

نشسته‌ام همه شب دل حزین براه ستم　　لب‌ازفغان‌چوسگان‌بازوچشم کرده‌چهار

چرا توتابی‌ازافغان‌رخ‌ارچوسگ نالم　　که هستمت همه شب پاسبان من بیدار

ملول‌ازهمه غم کیست چون‌من‌بی‌بخت　　حزین‌براه ستم کیست چون‌من‌غمخوار

همه شب حزین برهستمت بفغان چوسگ ز مهستمت

بفغان چو سگ ز مهستمت همه شب حزین برهستمت

تقطیع : متفاعلن٤ بار　　**قافیه** : مطلق بخروج و مزید ونایره

بحر : کامل مثمن　　**صنعت** : طرد العکس

سرم فدای رهت مست من نظر کن باز　　که باز عربده دارد دو نرگست دربار

عجب که عربده دارد غم تو بردل‌بودین　　غم تو غارت دین باشدش یقین کردار

اگر چه دارد اسیر غم تو آه و فغان　　ببرد دین بیقین زلفت از وی ای عیار

درآمدی بدلم باز چون بت چینی　　بجانم ای بت چین کرده یی کمین انبار

مستم‌نظر ازعربده دارد بردین

ازعربده دارد سر غوغا بیقین

دارد سر غوغا بدلم آن بت چین

بردین بیقین آن‌بت چین کرده‌کمین

تقطیع : مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع　　**قافیه** : مردف بردف

بحر : هزج اخرب مکفوف ازل　　**صنعت** : مربع

تبیست در تن من گرم دلبرا قدمی — که دانم از قدمت وار هم ز تابش نار
ترا ز عین وفا خواستم من از ایزد — بیاوصدق وصفابین وخشم و کین بگذار
وجود من که نمودش بدولت شاه است — دلش زهمت شاه آتشی است قهر شرار
اگر زدیده من سیل خون رود چه عجب — که هستم از طلب درد ساغری افکار
نمیرود ز سرم ذوق راحت ایساقی — تو هم پر آب بقا کن قدح بنوش ومدار
بنوش جام عطای ازل ز رحمت شاه — گرت زحضرت شاه است مستی ایهشیار

بینم کرم دلبر در عین وفا ـ از دولت شاه
دانم قدم رهبر باصدق وصفا ـ ازهمت شاه
دیدم سند سرور احسان وعطا ـ ازرحمت شاه
هستم طلب ساغر پر آب بقا ـ ازحضرت شاه

تقطیع : مفعول مفاعلن مفاعیل فعل ـ مستزاد : مفعول فعول

بحر : هزج اخرب مقبوض مکفوف مجبوب ـ مستزاد: اخرب اهتم

قافیه : مقید مجرد ـ مستزاد مردف بردف درهر چهار مصراع

صنعت : مرکب مدور اختراع خاص

دایرهٔ مرکب مدور (۱)

شدست هوش دل ایجان ز دست باد ستم — کی آوری بفغانش بصبر با دست آر

شدهوش دلا ز دست با دست
کی آوریش بصبر با دست

۱ـ وسط دایره اینست ، « این رباعی است مستزاد مدور که از ترکیب و تحلیل الفاظ اوایل مصارع باواخر مستزادات رباعی دیگر بدون معنی و قوافی رباعی اول بیرون میآید » سپس درکنار دایره رباعی را نوشته آنگاه بدینگونه که درزیر آورده‌ام خوانده میشود وشگفتا از کاتبان که این را کج و نادرست وچندگونه نوشته‌اند ، و اینك رباعی مستخرجه ،

از حضرت شاه بینم کرم دلبر ـ در عین وفا — از دولت شاه دانم قدم رهبر ـ با صدق و صفا
از همت شاه دیدم سند سرور ـ احسان وعطا — از رحمت شاه هستم طلب ساغر ـ پر آب بقا

تقطیع : مفعول مفاعلن مفاعیل **قافیه** : معمول و غیر معمول

بحر : هزج اخرب مقبوض مقصور **صنعت** : ایهام

ایا حریف طرب چون وزید باد بهار چولاله‌می‌خورومهرازز‌مانه چشم مدار

هباست بی می و گل عمر آتشی در زن بهر چه دارد از اندیشه‌ات چو بو تیمار

رسید لاله و دارد بهر کمین خاری چو گلرخی‌است که داردرقیب ناهموار

نوبهارست و گل آتش زده در هر خاری

لاله را چشم چهار از پی گلرخساری

تقطیع : فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن **قافیه** : مطلق بردف

بحر : رمل مخبون اصلم - صدر وابتداء سالم **صنعت** : تشبیه مطلق[1]

سمن چو ساقی دلجو به لاله زار آمد که تا چولاله بر افروزد ازرخش‌انظار

یقین که مستی بلبل چو غنچه‌پنهانیست حیاتش از می ریحانیست آن خمار

ساقی چو بهار آمد کوغنچه پنهانیت

تا لاله بر افروزد از آتش‌ریحانیت

تقطیع : مفعول مفاعیلن مفعول‌مفاعیلان **قافیه** : مطلق بردف وخروج

بحر : هزج مثمن اخرب عروض وضرب مسبغ **صنعت** : تشبیه کنایه

درآبباغ گل‌اکنون که همچو جنت شد بچین گلی که‌چوحور آمده‌استدیده گمار

کجاست نسبت یار از نسیم بستانش چو حور اگرچه شمیمست گلشنش عطار

باغ گل چو جنت شد جنت ار نسیمستش

چین‌گل چو حورآمد حوراگرشمیمستش

تقطیع : فاعلن مفاعیلن فاعلن مفاعیلن **قافیه** : مطلق بردف وخروج و مزید

بحر : هزج اشتر **صنعت** : تشبیه مشروط

هوای باده و جعد بنفشه دام دلست گذر چونیست‌ازین دام دل بیاد بیار

نه گر تو سنبل تر تافتستیش ای باد بقصد دل چه بهم بافتستیش صد بار

---

۱ - کذا، تشبیه مطلق آنست که مشبه ومشبه به ووجه شبه وادات تشبیه درظاهر کلام‌موجودباشد

ای باد جعد سنبل تر تافتستیش
گر نیست دام دل چه بهم بافتستیش

تقطیع : مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن **قافیه** : مطلق بردف و خروج ومزید ونایره
بحر : مضارع مکفوف محذوف **صنعت** : تشبیه اضمار

وگرچه نسبت نسرین و گل گمان بتوهست نمی کنیم ازیشان تو بهتری بعذار
رسند کی بتو زانروی همچو مه گلها چنین که چون تو بدیدست نرگس ابصار
دمیده است بسی سرو در چمن شادان ولی کمست بشوخی چو آنقد و رفتار

نسرین و گل ماند بتو زانروی چید ستیمشان
نی نی ازیشان بهتری نیکو بدید ستیمشان

تقطیع : مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلان **بحر** : رجز مثمن مذال
قافیه : مطلق بردف وخروج ومزید وچهارنایره **صنعت** : تشبیه تفضیل

وجود سنبل اگر سوخته چو بلبل شد وجود بلبل ازو سوخت همچوسنبل زار

چو سنبل سوخته بلبل
چو بلبل سوخت هم سنبل

تقطیع : مفاعیلن مفاعیلن **قافیه** : مقید مجرد
بحر : هزج مربع **صنعت** : تشبیه عکس

لوای گل که چوخورشید برهمه رخشید مگر که یافت ز شاه ولایت اینمقدار
تولاله بین چو نکواختری که تافته است نظر کیش بوی افتاده است شاه دیار

گل چو خورشید بهر خشك و تری تافته است
مگر از شاه ولایت نظری یافته است

تقطیع : فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن **قافیه**: ذوقافتین اول مطلق مجرد ـ ثانی مطلق بردفین
بحر : رمل مثمن مخبون محذوف **صنعت** : حسن مقطع و گریز گاه

ندید چشم فلك همچه شاه اسماعیل که تیغ عدل شدش صیقل دل اززنگار

چوحیدرازقبلش[1] هست روح‌با نیکان یقین که هست زظلما نیان دلش بیزار

شاه اسماعیل حیدر قبله روحانیان

تیـغ عدلش صیقل آیینه ظلمانیان

تقطیع : فاعلاتن فاعلاتن‌فاعلاتن فاعلان **قافیه** : مطلق بخروج ومزید(کذا)

بحر : رمل مثمن مقصور **صنعت** : بیت القصیده،مراعات‌نظیر

مثال برق بمانی است در گه میدان عیان‌چوشعله‌شمعش سنان کینه گزار

اگرچه‌شعله آل‌علم چوبرق‌افروخت دلی مباد ستم بین ازآن گزیده سوار

برقیست دمان شعلهٔ آل علم او

یاشعلهٔ شمع‌ازدم بادست بیکسو

تقطیع : مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن **قافیه** : مجهول ومعروف

بحر : هزج اخرب مکفوف محذوف **صنعت** : تجاهل العارفین ،تشبیه

لئیم شد ز جهان ، ملك شاد شد از شاه خوشا نکوئی ملك و خوشا بد اشرار

سرای‌جان‌ودل آباد گشت‌وخواهی‌دید هنوز خوشتر ازین عدل،اوچوشدمعمار

عجب مدار ز دادش که مرده زنده کند که‌پیش‌بخت خدا داده نیست‌این‌دشوار

جهان شاد شد از شاه ودل آباد شد ازداد

خوشا ملك وخوشا شاه‌خوشا عدل‌خداداد

تقطیع : مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل **قافیه** : مردف بردف‌اعنات

بحر : هزج مکفوف مقصور **صنعت** : لف ونشر مرتب

اگر بصید نگاهش فتاده برعنقا بیك‌اشارتش افکنده ازفلك طیار

دمی چورفته بنخجیر گه بیك حمله فکنده ناوك اوصد هژبرشیرشکار

بصید عنقا چو رفته گه‌گه

بیك‌اشارت فکنده ده ده

تقطیع : فعول فعلن فعول فعلن **قافیه** : مکرر

بحر : متقارب مقبوض اثلم **صنعت** : اغراق

---

۱ ـ کذا در نسخها

تبارك الله از آن کف که خواست حاتم طی | که بهره گیرد از آن بحر و کان باستنکار
اگر نه آمده او ضامن و فرشته رزق | چرا کشد همه کس دامنش چو راتب خوار

حاتم طی آمده او ضامنش
گیرد از آن رو همه کس دامنش

تقطیع : مفتعلن مفتعلن فاعلن ـ فاعلاتن فاعلاتن فاعلن **قافیه** : اختلاف اشباع
بحر : سریع مطوی مکشوف ـ رمل مسدس محذوف **صنعت** : ذو بحرین

فروغ اختر دولت از و نگر بیقین | که آفتاب زمینست و کعبهٔ زوار
زهی کرامت مه پرتوی که بخشیده | فروغ نجم سعادت رخش بیك دیدار

اختر دولت او کین همه پرتو بخشد
آفتابیست کزو نجم سعادت رخشد

تقطیع : فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن **قافیه**· اختلاف حذو
بحر : رمل مخبون اصلم، صدر وابتدا سالم **صنعت** : تشبیه ـ مراعات نظیر

وجیه روی و بعلم و هنر از آن ابری | که بحر فضل باقبال **او** گشود انهار
نه غم رواست بعهدش نه هم که شد بسته | دهان حادثه وپوست کنده از غدار

روی علم و هنر از آب مروت شسته
لب اقبال گشوده دهن حادثه بسته

تقطیع : فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن **قافیه** : اختلاف حذو
بحر : رمل مثمن مخبون اصلم **صنعت** : استعاره

به همسری زخور آنصاحب نظر بهتر | زهمرهیست بهر صاحب هنر غمخوار

هم سرور صاحب نظر
هم رهبر صاحب هنر

تقطیع : مستفعلن مستفعلن **قافیه** : مقید مجرد ـ محجوب
بحر : رجز مربع **صنعت** : تنسیق الصفات [1]

۱ـ ذوقافتین هم هست و نسخها ندارد ·

ایا سپهر کرم جاه خودبه‌بین که زبخت | برای تست بهشت و نعیم او هموار
در مراد تو ای بی نظیر از ان بازست | که ملك داده کبیرت عنایت جبّار

اگرجاه خود بنگری بی نظیرا
رایت نعیما و ملکا کبیرا

تقطیع : فعولن ٤ بار | **قافیه** :اختلاف حرف وصل [1]

بحر : متقارب مثمن سالم | **صنعت** : اقتباس

پس ازعدو چه غمت کو به بیهشی باشد | چوخاك‌وباد وتوچون آب‌و آتش‌ازپیکار

از عدو چه غم گو به بیهشی
خاك و باد وتو آب و آتشی

تقطیع : فاعلن فعل فاعلن فعل | **قافیه** : اختلاف توجیه

بحر : متدارك مخبون مقطوع | **صنعت** : متضاد

سحر شنیدچو گل‌ازصبا که‌خلقت چیست | گل از تودرعرق افتاد وریخت زوداز بار
اگر گلش نشد ازتن‌زرشگ خلق توتاب | بروی خویش گلاب از چه زد پی تیمار

گلاب چیست اگر گل نشد ز خلق تو آب
گل از تودر عرق افتاد وزد بروی گلاب

تقطیع : مفاعلن فعلاتن مفاعلن‌فعلات | **قافیه** : ایطاء خفی

بحر : مجتث مخبون مقصور | **قافیه**: رد العجز علی الصدر نوع اول

یقین که بردر وبامت پرد فرشته نهان | بصد نیاز و فقیری گر او فتد بگذار
همای سدره‌نشین چون‌بحضرتت گذرد | ره ادب سپرد باز آید از پندار

پردفرشته نهان‌چون بحضرتت گذرد
بصد نیاز و فقیری ره ادب سپرد
یقین‌که بردروبامت‌گراوفتد بگذار همای سدره نشین باز آید از پندار[2]

۱- از حرف مدبه تنوین

۲- هر دو بیت از دو بیت قصیده مستخرج است مصراع‌اول‌هریك‌ازبیت‌اول‌ومصراع ثانی از بیت ثانی در نسخ خطی کلمات اول با مرکب سرخ و کلمات دوم با سیاهی نوشته شده .

تقطیع : مفاعلن فعلاتن‌مفاعلن‌فعلن ـ ثانی مفاعلن‌فعلاتن مفاعلن فعلات
قافیه : اول ایطاء جلی (کذا) ثانی مردف بردف مفرد
بحر : اول مجتث مخبون محذوف ـ ثانی مجتث مخبون مقصور
صنعت : استقبال،رد العجز نوع دوم

به خوارپند حسودان تو ولی نازند   بمال و اینهمه را جز زنعمتت مشمار
رود زغصه‌خراب[1] ازدرت‌عدوهرچند   که‌ازتوراتبه خوارست ونام درطومار

خوارندحسودان تو وزغصه خرابند[2]
با اینهمه از نعمت تو راتبه خوارند

تقطیع مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل   **قافیه** : ایطاء جلی
بحر : هزج اخرب مکفوف مقصور   **صنعت** : رد العجز نوع سوم

وزیدن نفست جان کامل از معنی   دم تو از نفس باد صبح شسته غبار
رخ کمال تو دلجوترست وزیباتر[3]   بحسن‌وخلق‌وبه‌دلجوئی‌ازبت‌فرخار

زجان کلام تودلجوترست وزیباتر[4]
دم تو از نفس باد صبح دلجوتر

تقطیع : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن   **قافیه** : ایطاء جلی در حرف تفضیل
بحر : مجتث مخبون اصلم   **صنعت** : ردالعجز نوع چهارم

یقین که کلك تومرغیست ازخط مشکین[5] که دل‌همی برد از نقش سنگ زین‌منقار

کلك تو از خط مشکین[6]
دل برد از نقش سنگین

تقطیع : فاعلاتن فاعلاتان   **قافیه** : ایطاء جلی در نون تخصیص
بحر : رمل مربع مسبغ   **قافیه** : تلمیح

---

۱ ـ فکار   ۲ ـ فکارند .
۳ و ۴ـ نیکوتر .
۵ و ۶ـ رنگین .

خمیر مایه گرفت آفتاب از کرمت که میبردهمه خشك وترازوی این اذخار
لوای فتح توشد چون سحاب در خدمات[1] که می برد بر کاتش شمال در اقطار

آفتاب از کرمت در خدمات[2]
میبرد خشك وترازوی بر کات

تقطیع : فاعلاتن فعلاتن فعلات **قافیه** : ایطاء جلی در الف و تا
بحر : رمل مسدس مخبون مقصور صدروابتدا سالم **صنعت** : جمع ومفرد

قرار جوست صبا سوی توسن تو زجرم بوادی این به غبارافکن آن نشان درغار
تورای نشوونمائی زدی بخاری،از آن شدست چون گل‌خندان عبیرپاشان[3] خار

چو صبا و توسن تو ز زمین‌شوند خیزان
بود این غبار افشان شود آن عبیر پاشان[4]

تقطیع : فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتان **قافیه** : ایطاء جلی درالف نون صفت
بحر : رمل مثمن مشکول [مسبغ] **صنعت** : جمع و تفریق

ادب نمانبودچون‌سگ توخودراخواند که هست اوملك وماکم از سگ بازار
اگرچه ازره نسبت نه‌ایم همچو سگت غبار راه وییم و غلام و خدمتکار

ماچو سگت از ره نسبت نه‌ایم
گو فلك و ما سگ راه وییم

تقطیع : مفتعلن مفتعلن فاعلات **قافیه** : ایطاء جلی در جمع متکلم
بحر : سریع مطوی موقوف **صنعت** : تفریق و تقسیم

بهم عنایتت‌ازجود وخلق‌ولطف که هست که او نکرده کم از منعم و گدا ایثار
دگرچو توفلك اندر جهان ندیده‌یکی[5] و گر هم آمده ننموده این هنر بسیار

همچو خلق ولطف تو اندر جهان ندیده‌یکی[6]
گو نکرده منع گدا و کرم نموده بسی

---

۱ و ۲ـ حرکات .
۳ و ۴ـ ریزان .
۵ و ۶ـ کسی .

تقطیع : فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن		**قافیه** : ایطای جلی دریای تنکیر

بحر : مقتضب مطوی		**صنعت** : جمع و تقسیم

چو خلق و لطف تو اندر جهان ندیده کسی
نکرده منع گدا و کرم نموده بسی

تقطیع : مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن		**قافیه** : مطلق مجرد

بحر : مجتث مخبون محذوف		**صنعت** : جمع و تقسیم

یقین که دست توچون ابر گوهرافشانست		نه ابر میدهد آبی چو صد در شهوار
ازآن نگفته‌ام آگه شدیم ازتو چو گنج		که نیست گنج شما را کران بهیچ کنار
رهین آن کرمم من که چون‌خوشان‌باشید		هزار گنج ببخشید[1] وزر دوصد خروار

چون ابر گهر افشان گفتم که شما باشید
نه ابر دهد آبی صد گنج شمابخشید[2]

تقطیع : مفعول مفاعیلن‌مفعول‌مفاعیلان		**قافیه** : ایطاء جلی‌درجمع مخاطب(کذا)

بحر : هزج اخرب مسبغ		**صنعت** : جمع و تفریق و تقسیم

بود سگان تودر حمله جمله چون شیران		کشند همچو سگ ایشان گه وغا کفّار
همین که شیرسگت‌حمله‌چون‌پلنگان[3]کرد		لبان بقهرهژبران گشادو گشت هزار

سگانت جمله شیران و پلنگان
سگ ایشان‌وغالب برهژبران[4]

تقطیع : مفاعیلن مفاعیلن‌مفاعیل		**قافیه** : ایطاء جلی در الف نون جمع

بحر : هزج مسدس‌مقصور		**صنعت** : سحر حلال

مدام می شکند سنجق شهنشاهان		کمینه غازی توبلکه بندگان صغار
اشارتت بصلابت بسوخت تخم عدو		چنانکه بیخ بخیلی کرامت ستار

۱- بباشید .		۲ - باشید
۳ و ۴ - نهنگان

شکند سنجق شاهان علامت
بکند بیخ بخیلی کرامت

شکند سنجق شاهان علمت بکند بیخ بخیلی کرمت

تقطیع وبحر : فعلاتن فعلاتن مفاعلن : غریب مخبون ـ بیت دوم فعلاتن فعلاتن فعلن رمل مخبون محذوف

قافیه : مطلق مجرد ـ ایطاء جلی چون صلابت آرند واگر علامت آرند صحیح بود

صنعت : تضمین المزدوج

یقین ما که بجولان توچونکه در تازی بکان رسد گهر از خوی چکانی دینار

دود چو گرم سمنـد توسوی میدانها [1] شوند غرقه بگوهر همـه یمین و یسار

بجولان چونکه در تازد سمندت سوی‌میدانها ۲
بگاه خوی چکانیدن شود غرقـه بگوهر ها

بجولان چودرتازد سمندت‌چو اژدر گه خوی‌چکانیدن شودغزق گوهر

بجولان چو تازد سمندت چو اژدر گه خوی چگانی شودغرق گوهر

تقطیع : بیت اول ـ مفاعیلن ٤ بار ، بیت دوم ـ فعولن مفاعیلن ۲ بار ، بیت سوم فعولن ٤ بار

بحر : بیت اول ـ هزج مثمن سالم ، بیت دوم ـ طویل ، بیت سوم ـ متقارب سالم

صنعت : مبسوط **قافیه** : مقید مجرد ـ اولی ایطاء بالف‌هاء جمع

وجود تو همه درسروری خوش‌استحکام شکوه توهمه درسروری خوش‌استقرار

لقب ملایکه در کاملی ترا شه کرد سعادت ازلـی داری ای سعادت یار

ترا خوشست بآئـین و رسم راهبری [3] چه حا کمی‌توچه‌خوش‌داوری‌باستمرار

درسروری خوش مقبلی‌درکاملی خوش‌رهبری۴
درخسروی‌خوش‌عادلی درحاکمی خوش‌داوری

---

۱ و ۲ ـ همچو اژدرها ۳ـ رأهروی ۴ـ رهروی

در سروری مقبلی در کاملی رهبری　　درخسروی عادلی‌درحاکمی‌داوری
سروری مقبلی کاملی رهبری　　خسروی عادلی حاکمی داوری[۲]

تقطیع : اولی : مستفعلن٤بار - دومی : مستفعلن‌فاعلن۲ بار - سومی : فاعلن ٤ بار
قافیه : ایطاء جلی بیاء نسبت اگر رهروی بود واگر رهبری باشد صحیح است
بحر : اولی : رجزمثمن سالم - دومی : بسیط - سومی : متدارك
صنعت : حشو قبیح (کذا)

اگرچه خصم‌توخواهد زچاکران‌هم‌عذر　کیش اجل بود این معذرت ورا عیار
یکی که کج بود القصه گفتنش هیچست　مخواه دیگر از اعدا شنیدن استعذار

خصم تو خواهد اگر هم عذر کج القصه گفتن
کی اجل این معذرت را خواهد از اعدا شنیدن

تقطیع : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن
قافیه : ایطاء جلی چون شنیدن آرندولی‌شنفتن صحیح و خالی از ایطاء است
بحر : رمل مثمن سالم　　**صنعت** : حشو متوسط

خصم‌توخواهد اگرعذر کج القصه گفتن　کی‌اجل‌این‌معذرت‌راخواهدازاعداشنفتن
خصم توخواهد اگرعذر کج‌القصه گفت　کی‌اجل‌این معذرت‌راخواهدازاعداشنفت

ایندو بیت هم از بالامستخرج است

نواز یار و بران دشمنان دولت‌را　مکن بقول بدان گوش‌اگر کنند‌اقرار
سرش‌ببر که نه‌عمرت‌دراز گفت ومهل　که هرزه پیش توخایند وژاژ از انکار

بران دشمنان را که عمرت دراز
مکن گوش‌اگرهرزه خایندوژاژ

تقطیع : فعولن فعولن فعولن فعول　　**قافیه** : اکفاء
بحر : متقارب مقصور　　**صنعت** : حشو ملیح

اگر هم افعی گنج ازره کمین شدخصم　بکش‌زکین‌عدوالبت ستان‌جهان زان‌مار

۱- این دوبیت اولی از مصنوع و دومی از اولی مستخرج است .

یقین که زود بیابی نمایش عالم چو بر محیط گشائی قدم بدین پرگار

مفکن زره منشین ز پا بنما علم
بشکن عدو بستان جهان بگشا قدم
قدم بگشا جهان بستان عدو بشکن
علم بنما ز پا منشین زره مفکن[1]

تقطیع: مستفعلن ۳ بار ـ متفاعلن ۳ بار، بیت دوم مفاعیلن ۳ بار ـ مفاعلتن ۳ بار

بحر: بیت اول رجز ـ کامل بیت دوم: هزج ـ وافر[2]

قافیه: لزوم مالا یلزم **صنعت**: ذو بحرین ـ قلب مستوی

هبا شمار و هدر سجده هر چه پیشت نیست که جز به پیش تو بودست سجده بر دیوار

هوای نفس ترا نیست لهوی و لغوی سخن درین بتو سهو یست الحق استغفار

در سجده چو سهوست لهو و لغوی
جز پیش تو بودست سجده سهوی
در سجده چو سهو لهو و لغوی جز پیش تو بوده سجده سهوی

تقطیع: مفعول مفاعیل فاعلاتن، دومی مفعول مفاعلن فعولن

بحر: قریب اخرب، دومی هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

قافیه: معیوب باختلاف حرف قید **صنعت**: تدارک

ملول شاد بود هم بعهد چون تو عزیز گل شکفته در ایام تو شدست هزار

ازانکه خوار زمانست تا بدانکه گل است کنند خار زمین[3] در رهت ز راهگذار

شد بعهدت عزیز خوار زمان
گل در ایام تست خار زمین[4]

تقطیع: فاعلاتن مفاعلن فعلان **قافیه**: سناد: اختلاف ردف

بحر: خفیف مسدس محذوف صدر وابتداء سالم **صنعت**: محتمل الضدین

۱ـ بیت دوم مقلوب بیت اول است.

۲ـ در مج س، هم وافر سالم هم معصوب هم کامل سالم هم مضمر، واین غلط است

۳ و ۴ ـ خار جهان.

یقین که جامهٔ تو دوزی ابر قد هر کس تو داده مهر وفلك را دو جامه اطلس‌وار

جامه تو دوزی برقد هر کس
داده فلك را جامه اطلس

تقطیع : مفتعلن فع مفتعلن فع **قافیه** : متواتر

بحر : منسرح مطوی منحور **صنعت** : مدح موجه

وجود نیست بعهد تواش ستم شاید که همچو روزبدان، اژدها کشد اعسار

نه‌هیچ کوه‌چو حلمت نه‌قلزمی‌چو کفت نه لمعه ایست چوقهر تو قاطع الاعمار

به از تو نیست وجیهی بهیچ رو در دهر گشاده روی و بلند اختر وجهان سالار

چیست بدست شاه گو قلزمی ازچهی بدر
همچو زبان اژدها شعلـه آتشی دو سر

تقطیع : مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن **قافیه** : متدارك

بحر : رجز مطوی مخبون **صنعت** : لغز : «ذوالفقار»

از آن مهارت و آن لطف وطبع نیست محال که استماع کنی در میان بحر اذکار

دوان سواره چو خصم آمدت بره استاد شکسته حال شدست او بیاری دادار

ز مهر و لطف بیحد آن سوار آمد بره استاد
سماعی در میـان گشته حالش دست یاری داد

تقطیع : مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلان **قافیه** : مترادف

بحر : هزج مثمن مسبغ **صنعت** : معما باسم شاه سلطان اسماعیل بهادر

از آن کسی که ترا داده جان وخندیده بمال و دین همه بینند بیشش از اخیار

مرید چون سر خود داده است وخشنودست مراد دیده و در سود دارد استشهار

کسی خندیده چون سر داده خشنود
بمـال و دیـن مبینش دیـده در سود

تقطیع : مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل **قافیه** : مترادف

بحر : هزج مسدس مقصور **صنعت** : معمّا باسم شیخ نجم الدین ابواسحاق مسعود

یقین که این هنر اهلی از کرامت شاه چو هست نیست هنرهای دیگران بشمار
نویدازین سخن آن دان که بشنودشاهش و گر نه موجب حرمان من شود اشعار

هنر اهلی اگر شاه سخندان شنود
چون هنرهای دگرموجب حرمان نشود

تقطیع : فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن **قافیه** : متراکب

بحر : رمل مخبون محذوف **صنعت** : تضمین

یقین قضا شده تابع بحکم توایشاه فلك به موکب تو بنده وتواستظهار (کذا)

قضا شد تابع حکم تو ایشاه فلك موکب

دایره مجتلبه «هزج رمل ، رجز»

از آن همیشه تویی از شرف بعالم شاه که بر جریمه شاهان عالمی قهار

تویی ازشرف شاه شاهان عالم

دایره متفقه «متقارب . متدارك»

از آن نبود کسی چون تودرجهان رهبر که باخدا دگران را رساندی از زنار

نبود کسی چوتودر جهان بخدادگر

دایره موتلفه «وافر ،کامل»

لوای بخت ترا شد بکام وداری تخت ترا شدست بنام این ز احمد مختار

بخت ترا شدبکام تخت ترا شد بنام

دایره مشتبهه «منسرح ،مضارع ،مقتضب ، مجتث»

هنوز کس ننشسته یقین چو تو بر تخت که بازعدل کند همچو حیدر کرار

کس ننشسته چو تو بر تخت باز

دایره منتزعه سریع ،قریب ،جدید ،خفیف ،مشاکل

اگر فلك دگریرا بدادی این شوکت . کسی‌چراد گر اوراستودی ازاحرار

فلك کی بدین شوکت کسی را دگر آرد

دایره مختلفه «طویل ، مدید ، بسیط»

لئیمم ار زکسان جز تو خیر خواهم من که یکجو تو به از دردو صد هزارهزار

عیادت تو زصد نقد و گنج بس کس به که عیسیی تو و جان میدهی باستفسار

زان خرمن صدق گنج بس کس

یك جو بدوصد هزارکس بس

تقطیع : مفعول مفاعلن فعولن **قافیه** : ذوقافیتین ، مکرر

بحر : هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

صنعت : طردالعکس‌معقد در صورت چلیپا[۲] مع سیاقة الاعداد وحسن الطلب

امان ز عمرم و یاری مراد داد که شد تمام این زر و خواند خرد درش معیار

لطایفم که خرد نامه اش لقب آمد بدوستان چه گهر ریخت بی‌طلب به نثار

معیار مرا که‌شد خرد نامه لقب

میزان خرد شمرد تاریخ طلب

تقطیع : مفعول مفاعلن مفاعیل فعل **قافیه** : مقید مجرد

بحر : هزج اخرب مقبوض مکفوف مجبوب **صنعت** : تاریخ بحساب‌ابجد«۹۱۲»

مدام تا که سپهر برین در ادوارست همیشه تا که مدار زمین شدست قرار

تا سپهر برین است

تا مدار زمین است

تقطیع : فاعلات مفاعیل **قافیه** : مطلق بردف وخروج

بحر : مشاکل مربع مکفوف‌مقصور **صنعت** : تأبید

یمین ملك ترا در عنان رود بسرور چودست‌شادیت‌اندرعنان مجدووقار

نگین بخت ترا باد تا بروز حسیب بپای ودولت خودرا بهر کسی مسپار

در عنان و در رکیبت باد تا روزحسیب

دست شادی‌درعنان‌وپای دولت‌دررکیب

۲ـ در صورت چلیپا یعنی بصورت چپ وراست «×» بطوریکه لفظ صد درمیان مصرع دوم‌ازکلمه صدق در مصرع اول خوانده شود .

تقطیع : فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات **قافیه** : اماله

بحر : رمل مثمن مقصور **صنعت** : سجع متوازی

از تو شیح اول ابیات قصیده اینقطعه بر میخیزد مع آمین یا اله العالمین و علامت بلاجورد در اول هربیت نوشته شده

همیشه تا چمن وعمرو زندگی باشد رخ امید باقبال شاه گلگون باد

ز فیض نجم سعادت توان بشاه رسید که نوردولت نجم السعادت افزون باد

بسایه پروری خلق تا ابد یا رب همای دولت این سایه همایون باد

آمین یا اله العالمین

اینقطعه از حشو مصارع اول قصیده مستخرج میشود واز حروف منقوط خالیست وعلامت آن بلاجورد دربالای هر مصرع نهاده شده است

داور عالم و علامه عهد حاصل کار گه علم و کرم

حاکم و عامر معموره دهر کامل اهل کرم صدر امم

ملك وملك دو عالم او را درهمه ملك وملك کرده علم

دارداو سکهٔ عدل همه ملك رسم عدل همه او دارد هم

هم کرم داردوهم کرده روا کام علم و کرم و مرك درم

دل او عـالم اسمـا آمد داده او داد کمـال آدم

کامکار همه عالم همه عمر داور حکمروا در همـه دم

این رباعی از حشو این قطعه مستخرج میشود ودر هر مصرع علمی لازم است

اوعالم وعلم هردوعالم دارد علم ملك وعلم رسل همدارد

هم ملك کرم داردوهم علم همه علم و کرم و کمال آدم دارد

این قطعه ازحشو مصارع ثانی قصیده مستخرج میشود وعلامت اوبه لاجوردبالای مصارع ثانی نهاده است

گنج جودو کرم توئی که بود دست تو چشمهٔ زبحر هنر

درج گنجینهٔ هنر دل تو نظم ونثر منست یکدو گهر

که برد ره بقدر تو که نکرد　　شرح تو عقل من بصد دفتر
در غمت سوختم ندیده ولی　　صورت دلکشت کشم بنظر
هنرم بهر سکه کرمست　　که شود ختم هرهنر بر زر
تو بلطفش قبول کن که مسم　　زر کند سکه هنر پرور
همه عمرت بخوشدلی گذرد　　همه روز تو به ز روز دگر

اینرباعی ازحشو اینقطعه برمیخیزد ودرهر مصرع هنری لازم است

گنج کرمی درج هنر در قدمت　　بحر هنر منست رشح قلمت
ختم هنرم بر کرم و لطف توشد　　صدشکر که شدختم هنر بر کرمت

اینغزل ازحشو ابیات مصنوعه که ازقصیده مستخرج شده برمیخیزد

ای روی تو قبلهٔ دل آرا　　وی کوی تو کعبه دل ما
دام دل ریش من غمین است　　از ناز تو ای نگار زیبا
روشن کنی ازرخ چومه دل　　وزمهر جبین چراغ جانها
زان روی گشاده بردی آسان　　دل را چو من ازهزار دانا
آگاه نخواهی ازخودم زان　　هوش من وصبر برده عمدا
بیرون نتوان شدازرهت هیچ　　مارا که بوددل خود آنجا
مادام زسر کشی خودای بت　　سرمستی واهلی ازتوشیدا

این بیت ازحشو اینغزل برمیخیزد

اهلی سخنش اگر تمامست　　از یمن دوازده امامست

تمت القصیدة الثالثة

پایان کتاب

فهرست نامهای خاص

غ

ف

ق

فهرست مقدمه

نامهای خاص

﴿ استدراك ﴾

(غزل)

این اشعار در نسخهای خطی در بخش قصاید مخلوط بود :

زهی زساغرعیش تو دوستان دلشاد | همیشه‌عیش تو حاصل بدوستکامی‌باد
نه‌کار آب‌حیات‌است فیض جانبخشی | ز ساغر تو مگر قطره‌یی بآب فتاد
بیار باده که کار زمانه بر باد است | حباب وار چرا کس گره زند برباد
کسی که‌نرگس مست‌تودید ایساقی | بجای چشم‌توساغرچرادهان‌نگشاد
به‌بند غم دل از اندیشهٔجهان‌حیفست | بیار می که دل از بند غم کنی آزاد
مدام ساغر عیش تو پر بود یا رب | بدست ساقی بزم تو باد جام مراد

(غزل)

مست‌است یار ومشربه بر کف‌نهاده‌است | دولت ببین که مشربه رادست داده‌است
ساقی ، بیار می که زشوقت چو مشربه | عاشق بجای چشم دهان را گشاده است
از رشك آنکه مشربه بوسد دهان یار | خون‌دردرون دل چوصراحی‌ستاده‌است
دستم کجا چو مشربه گیرد بجرعه‌یی | مستی که‌هرطرف چومنش‌صدفتاده‌است
مگذار جام باده گر از اهل مشربی | کاب حیات زنده دلان جام باده است
بر کن‌زباده‌مشربه کاین آب‌خوشگوار | زآب خضر بفیض رسانی زیاده است
سرچشمه‌هر که‌یافت‌بخضرش چه‌حاجت‌است | صد خضر را زمشرب ما استفاده است
ما مست وحدتیم و نبینیم غیر دوست | مست ازل بمشرب توحید زاده است
اهلی ز نقش غیر تهی شد چو مشربه | ظاهرمبین که‌باطن اوصاف وساده‌است[1]

(قطعه)

این قبهٔ زر کز می مهرست حبابی | بر گل نفتد خوشتر از این قطرهٔ آبی
از بسکه در این قبه بود نازکی و لطف | پیشش سپر انداخته گل در همه بابی
ای ظل خدا با تو سپر از ره رسم است | ورنه توچوشیری چه‌ضرورش بحجابی
جائی که چو گل زربسپر بخش کنی‌تو | زر پاشی خورشید نیارد بحسابی

---

۱ ـ ساف زاده است (ن) :

برخویش به پیچدچوسپر نه فلک‌ازتاب　گر بر فلک افتد ز دم تیغ تو آبی
یا رب سپرت حب علی باد که زیبد　زینگونه سپر با چو توفرخنده جنابی

(غزل)

او که‌داداز چشم‌غلطان مهرهٔ‌دلرا گشاد　زد بدور نرگسش‌طاس‌فلک نقش مراد
ازصدای‌طاس‌چرخ‌این نکته‌ام آمدبگوش　کز خیال‌خال او چشم فلک خالی مباد
وزهوای‌دیدنش‌در کاسهٔ‌سر بسکه گشت　کعبتین دیده ام شد ساده از نقش مراد
عاشق‌دیوانه‌ام یك‌داو[1]من‌باشدد و کون　عشق هم عقل معاشم برد هم عقل معاد
در بساط پاکبازان همچو طاس کعبتین　از سر خود بگذر اول تا توانی پانهاد
با حریفانی که در نرد محبت فاردند　خودستا کم‌باش‌اهلی تاشود قدرت زیاد

(رباعی)

هرکس که نه سر بپای دلدار نهد　مشکل که دهن بر دهن یار نهد
چون مشربه هر که از سرخود نگذشت　کی لب بلب لعل شکر بار نهد

(غزل)

در ازل برتختهٔ هستی چودل نقش تودید　بر بساط چهره اشکم مهره مهر توچید
ای‌خوش‌آن کز کعبتین چشم غلطان‌توام　گاه گاه از ششدر محنت گشادی میرسید
عاشق‌خوارت ز کس‌خودرا نمی بیند زیاد　خودستا از هردوعالم‌خویشتن رابر گزید
نرگست منصوبه‌یی میساخت‌با اهل نظر　غمزه نقشی مینمود از عشوه و دل میطپید
ده‌هزارم سال‌اگر گردون دهدعمرطویل　خانه گیرم‌در گل و گل‌از گلم‌خواهددمید
هر که‌درعشرت‌نرد داوی ببازی‌عمر باخت　بلکه ازطاس فلك بیهوده درد دل کشید
ازخیال‌نقش‌خالت کی دمی چون کعبتین　چشم بر گردون سر در کاسهٔ‌سر آرمید
گرچه‌عاشق‌دین‌ودل درداوعشقش‌جمله‌باخت[2]　همچنان بر نقش‌هستی‌میزنند هل من‌مزید
مردم چشمم دویك در نردحسنت باختند　آن‌دوشش‌خواهدزدن کان‌لعل‌لب‌خواهدگزید
در بساط دهر اهلی‌از حریفان دست برد　هر که‌راحق‌نیك‌خصلت از سعادت آفرید

---

۱ ـ داو : نوبت بازی شطرنج و نرد و غیره .

۲ ـ عشقت جمله باخت (ن) .